تاریخ ایران مدرن

عباس امانت



تاریخ

ایران مدرن

عباس امانت

مترجم: م. حافظ

ویراستار: ا. فرزام

نشر فراگرد

چاپ اول

آبان ۱۴۰۰

اکتبر ۲۰۲۱

فهرست

«آنکه گذشته را کنترل می‌کند آینده را کنترل می‌کند؛

آنکه حال را کنترل می کند گذشته را کنترل می‌کند.»

(جورج اورول، ۱۹۸٤)

سخن ویراستار

تاریخ نگاری همواره امری سیاسی است. اشخاص و گروه‌های سیاسی ذی‌نفع سخت تلاش دارند تا روایت مطلوب خود را به عنوان شرح ماوقع عرضه کنند –پس عجیب نیست که تاریخ‌نگاری منصفانه حکم کیمیا را داشته باشد. ما به عنوان خوانندگان علاقمند تاریخ، کمبود اسف‌بار آثاری جامع درباره تاریخ متاخر ایران –که متقن، جامع و قابل ارجاع باشند– را احساس می‌کردیم. وقتی کتاب حاضر در دسامبر ۲۰۱۷ به زبان انگلیسی از طرف انتشارات دانشگاه ییل منتشر شد[۱] آن را درّه‌ی نادره‌ای یافتیم که می‌جستیم. پس بر آن شدیم که برگردان فارسی را در دسترس هموطنان نیز قرار دهیم. برای تسریع کار، ترجمه‌ی فصل به فصل این کتاب را روی اینترنت می‌گذاشتیم[۲].

شادمانیم که پس از بیش از دو سال کار داوطلبانه در داخل و خارج کشور بالاخره برگردان این اثر سترگ به انجام رسید و اکنون کل کتاب بی‌کم و کاست و به رایگان در دسترس همگان قرار می‌گیرد. در حین ترجمه در اینترنت خواندیم که ترجمه‌ی این کتاب توسط وزارت سانسور اسلامی توقیف شده ولذا امکان نشر رسمی در ایران را ندارد. با توجه به شرح کشّاف و بی‌لکنت کتاب، بخصوص در روایت تبهکاری ملایان[۳] از کَرَکی تا خمینی، البته این سانسور نامنتظر نبود اما عزم ما را برای تکمیل ترجمه جزم تر کرد.

---

۱. Iran, A Modern History, Abbas Amanat, Yale University Press (2017)

۲. نسخه آنلاین این کتاب (پیش از ویرایش نهایی)، از گوگل سایت و به آدرس زیر قابل مشاهده است:

https://sites.google.com/view/iranamodernhistory

۳. در این متن عمدا از کابرد مشتقات «روحانی» بجای *clergy* پرهیز کرده ایم. «روحانی» نام بی‌مسمایی است که از زمان پهلوی لابد برای ادای احترام به صنف ملایان شیعه جعل شده است در حالی که نه به لحاظ ریشه‌شناسی به منشاء لاتین واژه clericus (کشیش) ربط دارد و نه هیچ ویژگی «روحانی» در جماعت دین‌فروش هست. لذا در متن همه‌جا از نام سنتی این صنف یعنی «ملایان» یا «آخوندها» استفاده کرده‌ایم.

عباس امانت در مصاحبه‌ای[4] درباره انگیزه‌ی نگارش این کتاب می گوید:

«حدود ۲۵ سال پیش ویراستار دانشگاه ییل از من خواست کتابی برای پاسخ گویی به این پرسش بنویسم که چرا بعد از قریب ۵۰ سال حرکت ایران به سوی یک جامعه‌ی سکولار غربی، یک‌باره در ایران انقلابی واقع شد که به کل مخالف این شکل مدرنیته بود؟ برای پاسخ به این پرسش باید به گذشته‌ی دورتری از آنچه معمول بود می‌رفتم. در تاریخ‌نگاری زبان انگلیسی درباره‌ی ایران مرسوم است که ابتدای قرن بیستم و انقلاب مشروطه یا اگر دید وسیع‌تری داشته باشند، ابتدای عصر قاجاریه را به عنوان نقطه‌ی شروع دوران مدرن ایران بشناسند. یک تفاوت اصلی در کتاب من این است که این نقطه شروع را آغاز سلسه‌ی صفویه یعنی سال ۱۵۰۱ میلادی گرفته‌ام و این کوششی بود برای ریشه یابی طغیان نهاد تشیع یا دستگاه موسوم به روحانیت در برابر نهاد دولت، و بررسی سابقه و چگونگی تحول پیوند عمیق این دو نهاد».

باعث افتخار ماست که کتابی را به فارسی برگردانده‌ایم که استاد امانت بیش از دو دهه از عمر گرانمایه‌ی خود را صرف آن کرده است. تمام تلاش و بضاعت‌مان را به کار گرفتیم تا ترجمه‌ای دقیق و شایسته از متن ارائه دهیم. دوست داشتیم این اثر با اجازه، بازنگری و مقدمه‌ی خود استاد امانت منتشر شود اما به دلیل محذورات حقوقی از این بخت محروم ماندیم. پس تمام کاستی‌های ترجمه متوجه ماست که امیدواریم استاد گرامی و خواننده‌ی باریک‌بین بر ما ببخشایند.

۲۵ اکتبر ۲۰۲۱

۳ آبان ۱٤۰۰

۴. https://www.youtube.com/watch?v=9eEIaHOnKNM (با اندکی ویرایش)

دیباچه

روایت پنج قرن از تاریخ یک کشور یا یک منطقه کار سترگی است و این در مورد تاریخ مدرن و دوران ابتدایی مدرنیته‌ی ایران دشوارتر است. نگارش اثر حاضر حدود دو دهه زمان برد. دوره‌ی پیچیده‌ای از تاریخ ایران که پنج سلسله‌ی پادشاهی، حداقل سه انقلاب، سه جنگ داخلی، چهار اشغال خارجی و یک دولت اسلامی جدید را به خود دیده است. امیدوارم توانسته باشم روایتی منسجم بیآفرینم و این رویدادها را به صورت درونمایه‌هایی معنادار در هم تنیده باشم – همانند گره‌هایی که تبدیل به الگوهای زیبایِ فرش ایرانی می‌شوند. با این حال، همانطور که مورخان همیشه به خوانندگان خود هشدار می‌دهند، تاریخ سرشار از پیچ و خم‌ها و تغییرات تصادفی است که به ندرت در قالب طرحی منظم می‌گنجند. مطالب این کتاب، از نزدیک شاید آشفته به نظر برسند، اما اگر چند قدم عقب برویم و از فاصله و با دانشی که بعد از مطالعه‌ی این کتاب پیدا کرده‌ایم به آنها بنگریم، الگویی با خطوط مشخص می‌بینیم.

در این کتاب کوشیده‌ام ریشه‌های مدرنیته‌ی ایرانی یا دقیق‌تر بگویم مدرنیته‌های ایرانی را طی یک دوره‌ی ۵۰۰ ساله نشان دهم. حتماً خیلی از خوانندگان تصور می‌کنند که ظهور یک جنبش قدرتمند موعودگرایانه در پنج قرن پیش، با مفهوم مدرنیته –حداقل در معنایی که اغلب از آن مراد می‌کنند – خیلی فاصله دارد. اما واقعیت آنست که بین روی کار آمدن حکومتی با باورهای سخت مذهبی (حکومت شیعیِ صفوی) و پدیدار شدن یک دولت–ملت مدرن در قرن‌های بعد رابطه‌ای وجود دارد. رویارویی با اروپا در قرون نوزدهم و بیستم و پذیرش مدرنیته‌ی غربی –با همه‌ی تغییراتی که به وجود آورد– فقط باعث تحکیم حس هویت ایرانی و الگوی پیوستگی منحصر به فرد آن شد. ایران به رغم از دست دادن مناطق مرزی و خسارت‌های مادی ناشی از آن، یکی از معدود کشورهای غیر غربی بود که توانست در دوره‌ی سلطه‌ی امپریالیسم، استقلال و بخش مهمی از یکپارچگی قلمروِ خود را حفظ کند. می‌توان گفت یکی از دلایل این مهم آن بوده که ایران نسخه‌ی ایرانی شده‌ای از مدرنیته را بکار گرفت که خالی از آزمون و خطا نبوده است – و هنوز هم که هنوز است از همان الگو استفاده می‌کند.

در این کتاب، ترتیب سلسله‌های پادشاهی را رعایت کرده‌ام، چرا که تغییر سلسله‌ها نه فقط واجد اهمیتی فی‌نفسه بودند بلکه در تغییرات اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی نیز نقش به سزایی داشتند. تأکید بر سرگذشت بعضی از افراد برجسته هم اجتناب‌ناپذیر می‌نمود: این افراد اغلب باعث تغییرات مهم و گاه فاجعه‌باری شده‌اند. ویژگی‌های شخصیتی شاه اسماعیل اول و شاه عباس اول به اندازه‌ی شخصیت آقا محمدخان قاجار، رضا

شاه پهلوی و آیت‌الله خمینی در شکل‌گیری ایران مدرن اهمیت دارد. با این حال، سعی کرده‌ام این روایت‌های زندگینامه‌ای و سیاسی را با جریانات فرهنگی و اجتماعی‌اقتصادی متوازن کنم. به همین ترتیب، تا حد امکان گذشته‌ی ایران را در یک چشم‌انداز منطقه‌ای گسترده قرار دادم. با این کار، هم کوشیده‌ام تاریخ ایران را به صورت بخشی از تاریخ منطقه‌ای ببینم و از استثناگرایی اجتناب کنم و در عین حال آن پیوندهای حیاتی که ایران را با سرزمین‌های همسایه و تحولات جهانی گره زده نشان دهم. با این حال، در مقابل جهانی نشان‌دادنِ بیش از حد ایرانِ آن زمان هم مقاومت کردم. ما نه می‌توانیم الگوهای مشترکی را که ایران را به کشورهای همسایه پیوند می‌زنند نادیده بگیریم و نه می‌توانیم منکر شرایط جغرافیایی، مذهبی و فرهنگ سیاسی‌ای شویم که ایران را از آسیای جنوبی، آسیای مرکزی، آناتولی، میانرودان یا عربستان مجزا می‌کند.

این کتاب از یک مقدمه، چهار بخش و یک پایان گفتار تشکیل شده است. بخش اول (۱۷۹۷–۱۵۰۱)، دوره‌ی ابتدایی مدرن، از ظهور و تشکیل امپراتوری صفویه تا پایان قرن هجدهم را پوشش می‌دهد. بخش دوم (۱۹۱۱–۱۷۹۷)، قرن نوزدهم را روایت می‌کند، از تثبیت سلسله‌ی قاجار و رویارویی با قدرت‌های اروپایی تا انقلاب مشروطه در ابتدای قرن بیستم. بخش سوم (۱۹۷۷–۱۹۱۴) به دوران توسعه‌ی ایران از جنگ جهانی اول و پیامدهای آن تا پایان دوره‌ی پهلوی می‌پردازد. بخش چهارم (۱۹۸۹–۱۹۷۷) به شکل‌گیری انقلاب اسلامی در اولین مرحله‌ی آن اختصاص یافته است. در این بخش پایانی، هر جا لازم دانستم، به امید رسیدن به یک نتیجه‌گیری مناسب برای کتاب، درباره‌ی دوره‌ی بعد از سال ۱۹۸۹ هم ملاحظاتی گذرا مطرح کرده‌ام. هرچند به سبب تعدد و اهمیت رویدادهای بین انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی، در عمل حدود دو سوم کتاب به قرن بیستم اختصاص یافته بازهم کوشیدم بین دوره‌ی ابتدایی مدرن و دوره‌ی مدرن تعادلی ایجاد کنم.

مضامین طولانی، چه در حجم و چه در ساختاربندی کتاب بی‌تأثیر نبوده‌اند. تلاش کردم بی آنکه در ساختار روایی‌ْ خللی ایجاد شود مضامین فراگیر و مباحث مرتبطی را دنبال کنم. در حین نگارش این شعر معروف شاعر ایرانی مولانای رومی اغلب در ذهنم نقش می‌بست: «خوشتر آن باشد که سِّرِ دلبران، گفته آید در حدیث دیگران». خواننده از طریق مضامین شناخته شده‌ای مانند منابع طبیعی و محدودیت‌های زیستگاه‌های انسانی، متوجه تفاوتِ بین زندگی اکثریت یکجانشین با اقلیت عشایر، نحوه‌ی تعاملات دولت با بزرگان شهری (از جمله طبقه آخوندها)، تنش بین حکام و علما، شورش دائمی جنبش‌های مذهبی اجتماعی، و ماندگاری یادگارهای فرهنگی و هنری می‌شود. مراوده‌ی بیشتر با امپراطوری‌های اروپایی، آگاهی عمیق‌تر نسبت به ضعف‌های مادی، دوراهه‌های اصلاحات و توسعه، تقابل وضعیت ایده‌آل با وضع موجود باعث شد

در قرون نوزده و بیست، ایران مدرن شود و ایده‌های بالنده‌ی هویت ملی و استقلال اقتصادی، جلوه‌گر شوند. در نهایت، اتکای فزاینده بر منابع طبیعی قابل صادرات، به ثبات کشور و در نهایت مدرن‌شدن آن کمک کرد. اما به مرور زمان، دیدگاهِ متحول ساختنِ آمرانه‌ی ایران، پایگاه مردمی خود را از دست داد و گرایش-هایی انقلابی به وجود آمدند که ریشه‌های عمیق اسلامی داشتند. موضوعات و شخصیت‌هایی هستند که از این کتاب غایبند یا فقط به صورت گذرا حضور پیدا می‌کنند و افراد و موضوعاتی هم هستند که شاید بیشتر از حقشان پررنگ شده‌اند. در این روایت، مردان بیشتر از زنان حضور دارند. روایت کردنِ تاریخِ اساساً مردسالار به گونه‌ای دیگر شاید دشوار و حتی غیرممکن باشد. همین نکته در مورد سایر گروه‌های ستم‌دیده، به حاشیه‌رانده‌شدگان و ناراضیان هم صدق می‌کند، یعنی کسانی که در روایت غالب قدرتمندان یا تذکره‌نویسان کمتر به آنها پرداخته شده است. ولی کوشیده‌ام بعضی از این صداهای خاموش شده را بازگو و وارد روایت کنم.

اکنون بعد از نگارش این کتاب اعتراف می‌کنم که می‌توانستم توجه بیشتری به جنسیت و قومیت، زندگی روزمره، فرهنگ مردمی، زیست‌بوم و محیط زیست و پیچیدگی‌های هویت‌های فرهنگی داشته باشم. با این حال، امیدوارم به جامعه و فرهنگی که پیچیده‌تر از آن است که در روایت‌های تک‌بعدی و تک‌صدایی از ایران دیده می‌شود حداقل نیم‌نگاهی انداخته باشم. به عنوان مثال، ارجاع به جریان‌های شعری و ادبی، راهی برای تقویت درک ما از آن دسته از یادگارهای جمعی است که معمولاً روایات رسمی آنها را یا انکار می‌کنند یا نادیده می‌گیرند. اینها نقش‌برجسته‌هایی از آن حافظه‌ی جمعی هستند که دوره‌ی صفویه را به قاجار و انقلاب مشروطه و ظهور حکومت پهلوی و جنبش ملی بعد از جنگ‌جهانی دوم و نهایتاً به دوره‌ی معاصر پیوند می‌دهند.

در سبک و سیاق نگارش این کتاب، صدای خود من حضوری غیر قابل انکار دارد و این برای آن دسته از دانشجویان تاریخ که به دنبال ایجاد تعادل بین عینیت تاریخی[۱] و ذهنیت مولف هستند بیگانه نیست. چیزی که «تاریخ سبک‌مند[۲]» می‌نامیم هدفش آن نیست که گذشته را به صورت غیرمنصفانه زیر سؤال ببرد یا قضاوت‌های غیرتاریخی[۳] انجام دهد، بلکه هدف این است که پرسش‌های انتقادی مطرح کرده و روایت سنتی را به چالش بکشد و حتی پاسخ‌های ظریف و بدیعی بیابد. به نظر من، به عنوان فرزند نسلی که شاهد غرب‌گرایی تُند و واکنش‌های خشمگنانه به آن بودم —یعنی دهه‌های آخر پهلوی و شروع انقلاب اسلامی-

---

۱. historical objectivity

۲. history with attitude

۳. ahistorical

مسائلی وجود دارد که در شکل گیری ایران (و دیگر نقاط خاورمیانه) نقش مهمی داشتند و باید به صورت جدی مورد بررسی قرار بگیرند: تقلاهای بی‌ثمر برای نیل به دموکراسی و رواداری، چهره‌ی متحول‌کننده‌ی ناسیونالیسم، ظهور و سقوط رژیم‌های استبدادی، افسون‌زدایی از ایدئولوژی‌ها و البته درگیری دائمی با قدرت‌های غربی و فرهنگ جهانی شده. بعد از گذشت سال‌ها، به نظرم بهترین توصیف برای این تلاش من، به تعبیر شاعرانه‌ی فروغ فرخزاد، «گردش حزن‌آلودی در باغ خاطره‌ها» است.

نتیجه‌ی این رویکرد تفسیرگرا فقط چند پاورقی درباره‌ی ادبیات بود. به علاوه که هدف این پروژه پرداختن حرفه‌ای به ادبیات نبوده است. کتابنامه‌ای که در پایان آمده برای برطرف کردن همین نیاز است. برای حفظ جریان روایی کتاب، از نقل قول مستقیم استفاده‌ی چندانی نکرده ام. برای غنی‌سازی متن و جاندار کردن مطالب آن، از نقشه و تصویرنگاری مدد گرفته ام.

سیستم نویسه‌گردانیِ متن انگلیسی کتاب مشابه *ژورنال بین‌المللی مطالعات خاورمیانه* است، اما چند تغییر مهم نیز در آن صورت گرفته است. اول اینکه در زبان فارسی امروزی صداهای «اِ» و «اُ» مانند زبان انگلیسی هستند و جایگزین حروف عربی «ای» و «او» در سیستم «اجمیس» (IJMES) شده‌اند؛ در نتیجه به عنوان مثال از *محمد* استفاده شده و نه *موحمد* (مگر در جملات عربی و عناوین کتاب‌های عربی) و همینطور به جای *موجتهد*، *مجتهد* به کار رفته است. در بعضی موارد که اسامی مکان‌ها یا کلمات تخصصی استفاده‌ای جهانی پیدا کرده‌اند، به جای نام‌های اسلامی ایرانی از اسامی جهانی آنها استفاده کرده‌ام. و در مورد بعضی از اسامی، تلفظ ایرانی ترجیح داده شده‌است، مثل *آذربایجان* به‌جای *آذیربایجان* و *البرز* به جای *البِرز*. همچنین ترجیح داده‌ام که به جای *پرشیا* از *ایران* استفاده کنم، مگر با یک استثنا: *فرهنگ و ادب پارسی* آن‌هم در حالتی که به کل فرهنگ ایران و نه ادبیات آن مربوط می‌شود.

در طول سال‌ها دوستان و همکاران زیادی در تحقیق و آماده‌سازی این کتاب به من کمک کردند. از هاینی ویلر برای کمکش در بازخوانی دست‌نوشته تشکر می‌کنم. از بهروز آفاق، عارف امانت، حسین امانت، مهرداد امانت، آصف اشرف، محسن آشتیانی، اولیور بَست، هوشنگ شهابی، جوان کول، جووانا دی گروت، فرهاد دیبا، روبرتا دوئرتی، کوین گِلدهیل، لیندا کوماروف، جین لویسون، کیتی منباچی، اولریخ مارزولف، افشین متین عسگری، مهناز معظّمی، ایمان راد، سیاوش رنجبر دائمی، سعید سنجابی، محمد توکلی طرقی، فریدون وهمن و دنیس وُلکوف کمال تشکر را دارم. همچنین از انجمن اندرو کارنگی هم برای فلوشیپی که در هنگام تحقیق این کتاب دریافت کردم تشکر می‌کنم. مدیون زحمات و حمایت‌های مادرم، بشارت خاوری امانت و خانواده‌ام هستم؛ و یاد و خاطره‌ی پدرم موسی امانت را که برای اولین بار عشق به تاریخ را

در وجود من بیدار کرد گرامی می‌دارم. همسرم مریم سنجابی، در طول این سال‌ها منبع حمایت و تشویق من بوده است.



نقشه ۱: نقشه‌ی ایران معاصر

مقدمه

از حدود دو هزار و پانصد سال پیش و خیلی پیش از آن که در اواسط قرن بیستم ایران به عنوان یکی از کشورهای خاورمیانه شناخته شود، غربی‌ها این کشور را با نام پرشیا می‌شناختند. سرزمینی باستانی در آسیای غربی، که از شرق به شبه‌قاره‌ی هند، آسیای میانه و چین و در غرب به میانرودان (بین‌النهرین) و مدیترانه می‌رسید؛ روسیه در شمال آن و خلیج فارس و شبه جزیره‌ی عربستان در جنوب آن قرار گرفته‌اند. ایران در تقاطع دو مسیر اصلی بازرگانی بود (یعنی «جاده‌ی ابریشم»، که از شمال و مرکز ایران عبور می‌کرد و جاده‌ی معروف به مسیر ادویه که از آسیای جنوبی و از خلیج فارس می‌گذشت) و قرن‌ها به عنوان یک امپراتوری منطقه‌ای، سرزمینی حاصلخیز برای تبادل فرهنگ، تجارت و جمعیت با همسایگانش بود. از دو هزار سال قبل از میلاد که شبانان هندواروپایی برای اولین بار وارد فلات ایران شدند تا قرن بیستم، ایران یا از طریق فتح یا با اقامت صلح‌آمیز، پذیرای اقوام، فرهنگ‌ها و جمعیت‌های زبانی متنوع بوده است. با وجود فترت‌های سیاسی طولانی، ایران به مدت دو هزار و پانصد سال ماهیت فرهنگی خود را حفظ کرد و در سراسر دنیا با این ویژگی‌ها شناخته شد. از اوایل قرن شانزدهم، زمانی که سلسله‌ی صفویه به وجود آمد تا به امروز، ایران هویت سیاسی خود را به صورت پیوسته حفظ کرده است.

تا اواسط قرن هفتم میلادی، یعنی وقتی امپراتوری ساسانیان مغلوب سپاهیان عرب مسلمان شد، ایران (یا دقیق‌تر بگوییم امپراتوری پارس) توانسته بود بسان یک واحد سیاسی، نسبت به خیلی از رقبای غربیش مانند یونان، روم و سپس امپراتوری بیزانس عمر طولانی‌تری داشته باشد. این تداوم با وجود شکست‌های ویرانگر، یورش‌های ایلیاتی، تغییر بافت قومی، تغییرات مذهبی و آشفتگی‌های داخلی روی داده بود. در تاریخ جهان، ایران شاید یکی از کشورهایی باشد که بیشترین تجاوزات را به خود دیده و بیشتر از همه مستعد انقلاب بوده است؛ این مزیت قابل‌بحث پیامدهای ماندگاری داشته است. بین فتح اسلام و ظهور سلسله‌ی صفویه، ایران بیشتر به عنوان یک موجودیت فرهنگی باقی ماند تا یک واحد سیاسی یکپارچه. یکی از دلایل این امر زیست‌بوم و جغرافیا بود اما فراگیر بودن زبان فارسی و داشتن فرهنگ فرادست هم در این امر نقش داشته‌اند. در اوایل قرن نهم میلادی، ایران با وجود اقتباس خط عربی، توانست عمده‌ی سنت های فرهنگی، اسطوره‌ها و سنت‌هایش را حفظ کند.

رنسانس ایرانی-اسلامی که خیلی زود پس از یورش اعراب و در قرن یازدهم روی داد و تا مدت‌ها در کانون شکوفایی فرهنگی مسلمانان باقی ماند به شکل‌گیری هویت فرهنگی ایران یاری رساند. اما زبان کلاسیک فارسی در همزیستی با تعداد زیادی از زبان‌ها و لهجه‌ها، فرهنگ‌ها، سنت‌ها و قومیت‌های محلی درون و بیرون از مرزهای ایران به حیات خود ادامه داد. دنیای پارسی مآب[۱]، مفهومی که ساخته‌ی مورخ جهان اسلام یعنی مارشال هاجسون[۲] است، در سراسر سرزمین‌های شرق جهان اسلامی گسترده شده بود، از آسیای میانه و سین‌کیانگ (به قول ایرانی‌ها، خُتن) گرفته تا هندوستان، و از قزاقستان و آناتولی (ترکیه‌ی آسیایی امروز) و جنوب بالکان گرفته تا میانرودان.

یادگارهایی از گذشته‌ی باستانی

پارس‌ها و قبل از آنها مادها، از نخستین مردمانی بودند که یونانیان فراسوی قلمروهای خود شناختند. در قرن ششم پیش از میلاد، وقتی کوروش بزرگ، موسس امپراتوری هخامنشیان (۵۵۰ قبل از میلاد تا ۳۳۰ قبل از میلاد) آسیای صغیر را فتح کرد، پارس‌ها در ذهن مردم یونان به عنوان بیگانگانی مهیب شناخته شدند. برای بیش از دو قرن، پارس‌ها در مخیله‌ی یونانیان ترکیبی از شگفتی و ترس از یک امپراتوری عظیم و پر قدرت را القا کردند. حکومتی که بر خلاف دولت‌شهرهای ضعیف یونانی بر پایه‌ی حکومت مرکزی استوار بود و توسط شاهنشاه فرمانروایی می‌شد. سرزمین پارس (ایران) به عنوان یک امپراتوری وسیعِ چند ملیتی ستوده می‌شد، که ثروتی افسانه‌ای و قدرت اقتصادی، واحد پول مشترک، دیوانسالاری، ارتش و سیستم ارتباطی کارآمد (جاده‌های طولانی و با کیفیت و همچنین استفاده از اسب به جای دونده) داشت.

نظام اعتقادی سرزمین پارس کاملاً با خدایان کوه المپ یونان که دائما با هم در حال نزاع بودند متفاوت بود. هرودوت که خود شهروند یونانی‌الاصلِ امپراتوری پارس بود و در آسیای صغیر زندگی می‌کرد کتاب تاریخش را به این هدف نگاشت که به یک پرسش مهم پاسخ دهد: چطور شد که تنها «ابرقدرت» آن زمان، امپراتوری کوروش و داریوش، در جنگ‌های پارسی (۴۹۹ قبل از میلاد تا ۴۴۹ قبل از میلاد) در مقابل یونانیانی که ضعیف می‌نمودند به زحمت افتاد و در نهایت شکست خورد؟ پاسخ مبالغه‌آمیزش که ترکیبی از حقیقت و داستان بود به شدت بر نگرش تاریخی عصر باستان تأثیر گذاشت و حتی به شکل گیری تصورات ضد و نقیض درباره‌ی ایران در دوره‌ی مدرن هم کمک کرد.

---

۱. Persianate world

۲. Marshall Hodgson

یونانیان این تمدن را «بَربَر» (barbaros) می‌نامیدند که معنی اصلیِ این واژه «بیگانه» یا دقیق‌تر بگوییم فردی بود که در هنگام سخن گفتن مِن مِن می‌کرد و دلیلش هم این بود که یونانیان زبان‌های ایران را، چه پارسی باستان و چه آرامی، نمی‌فهمیدند. این واژه، فرودستی پارس نسبت به یونان و بعدها حس برتری رومیان را القا می‌کرد. می‌توان گفت این نگرش متکبرانه، واکنش قابل پیش‌بینی یونانیان به ترس از نابودشدن توسط ایرانیان بود، واکنشی به برتری مادی ایرانیان در دنیای واقعی. نمایشنامه‌ی «پارسیان» نوشته‌ی آشیل (آخیلوس)، بهترین تراژدی تاریخی یونانی که تا به امروز باقی مانده ، توسط سربازی نگاشته شده که در جنگ‌های پارسی جنگیده بود. او پیروزی یونانیان را اینگونه گرامی می‌دارد: با شرح تأثیر ویرانگری که خبرشکست ایرانیان در جنگ بر پادشاه و درباریان پارس دارد. این نمایشنامه بی شک بازتاب شادی یونانیان بود که احساس می گردند از خطر غلبه‌ی پارسیان رسته‌اند.

تصادفی نیست که معبد پارتنون آتن که سازه‌ای نمادین برای یادبود این همبستگی نادر یونانیان بود، به هدف بزرگداشت پیروزی یونان در جنگ‌های پارسی ساخته شده است. همچنین بر روی سپر معروف آتنا، که مجسمه‌ی عظیمش در معبد پارتنون پرستش می‌شد، ایرانیان به شکل بربرهایی تصویر شده‌اند که لباس زنانه پوشیده‌اند و در حال کرنش در برابر مردان پیروز یونانی هستند. به نظر می‌رسد که بازنمایی هنری غربی، از همان زمان تصمیم گرفت سرزمین پارس را همچون مثل اعلای شرقی‌بودگی به تصویر بکشد: زنانه و بیگانه. و البته این هم تصادفی نبود که اصلی‌ترین هدفِ جهان‌گیریِ اسکندر، فتح امپراتوری پارس بود.

بدون شک این ماجراجوی مقدونی که منابع زرتشتی پیش از اسلام، او را «اسکندر گجَستک» خوانده‌اند، از این احساسات ضد پارسی شایع میان یونانیان آسیای صغیر به عنوان بهانه‌ای برای بازپس‌گیری سرزمین‌های یونانی استفاده کرد؛ سرزمین‌هایی که بیش از دو قرن تحت سلطه‌ی ایرانیان بودند. وقتی اسکندر در سال ۳۳۰ قبل از میلاد امپراتوری هخامنشی را فتح کرد، به رغم وحشت بعضی از ژنرال‌هایش و برخلاف توصیه‌های معلمش ارسطو که دولت ایران را استبدادی می‌دانست، نه تنها مشتاق الگوبرداری از رسم‌ها و آداب درباری پارس بود بلکه می‌خواست یک حکومت سیاسی ترکیبی یونانی-ایرانی پدید بیاورد. تا آنجایی که می‌توان از روایت‌های یونانی دریافت کرد، در نظام موردنظر اسکندر، بیشتر روی ویژگی‌های مدل ایرانیِ حکومت تأکید شده بود تا ایده‌آل‌های یونانی. فتح ایران توسط یونان در نهایت باعث ورود فرهنگ هلنی به دنیای ایرانی شد، و تأثیرات آن تا صدها سال بعد و حتی تا دوره‌ی اسلامی ادامه یافت.

این پیروزی یونانیان بر امپراتوری ایران، بعدها و در قرن‌های ابتدایی مدرن و دوره‌ی مدرن هم طنین انداز شد و در اروپای بعد از عصر روشنگری و طی دوره‌ی گسترش استعمار غربی در قرن نوزدهم به عنوان نقطه‌ی عطفی در تاریخ تمدن غربی شهرت پیدا کرد. برای اروپاییان مدرن که پرشیا را -با بازجستن متون کلاسیک

و بعدها یافته‌های باستان‌شناسی در خاور نزدیک و در ایران- «از نو کشف کردند»، این یادگارها زنده شدند و جلا یافتند.

ارجاعات تورات یهودیان به ایرانیان خیلی مهرآمیزتر بود. خصوصاً از کورش کبیر به نیکی یاد شده بود (*Koresh* در زبان عبری که به‌معنای «مردانه» است از اسم کورش گرفته شده است). او « تدهین شده» (مسیح)ای بود که قوم بنی اسرائیل را از اسارت در بابل نجات داد و به آنها اجازه داد تا به موطن‌شان بازگردند؛ بعدها تحت حکومت جانشینان کوروش در سلسله‌ی هخامنشی، یهودیان توانستند معابد خود را در اورشلیم بازسازی کنند. در تورات، کورش تنها چهره‌ی تاریخی است که به عنوان «مسیح» پروردگار و «شبان» او (اشعیا ۴۵-۴۴) معرفی شده و یکی از معدود حکمرانانی است که به خاطر مدارا و مهرورزی تحسین شده. به علاوه، داستان کتاب استر (ندیمه‌ی یهودی شاهنشاه ایران که هم‌کیشان خود را از دست وزیر پلید نجات می‌داد) روایتی مرکب از تکه‌های گوناگون بود تا به یهودیان اطمینان دهد که در نهایت از احساسات ضد یهودی که بعدها ظهور پیدا می‌کنند رها می‌شوند. با این حال، این متن بازتابِ وفاداری و نگاه مساعد بنی اسرائیل به اربابان پارسی خود است - وفاداری در ازای حمایتی که پادشاهان هخامنشی از آنها به عمل آوردند.

نگرش مثبت تورات به ایرانیان شاید ریشه‌ی دیگری هم داشته باشد: مشابهتی که بنی اسرائیل بین خدای دانای کل خود و خدای خردمند ایرانیان یعنی اهورامزدا، خدای دین زرتشتی می‌دیدند. اهورامزدا بر خلاف خدایان بابلی، مهربان و قابل پیش بینی، پشتیبان خوبان و دشمن پلیدان بود. نمونه‌ای از این مشابهت را می‌توان در کتاب دانیال دید که با اینکه قرن‌ها بعد تدوین شد، در تصویر آخرالزمانی خود یک شاهنشاه عادل و بزرگ ایرانی را نشان می‌دهد که افراد مؤمن را به رستگاری می‌رساند و افراد دون‌مایه را از میان بر می‌دارد؛ تصویری که رگه‌هایی از سنت آخرالزمانی زرتشتی ایرانی دارد.

ایران بسان جامعه‌ای سیاسی

چهره‌ای که هم یونانیان و هم یهودیان از ایران ارائه داده بودند فضایی دیگرسان و سرزمین بیگانگانی بود که باید با قواعد خودش با آن برخورد می‌شد. آنها از ایده‌ی ایران به عنوان یک اجتماع سیاسی، یک موجودیت ژئوپولیتیک با دولتی مرکزی و یک مذهب مسلط دور نبودند. نام «ایران» از واژه‌ی ایرانی «*آریانوم*[۳]» به معنی سرزمین آریایی‌ها گرفته شده که شاخه‌ای از جامعه‌ی شبانی هندو اروپایی بودند که

۳. *Aryanum*

حدود چهار هزار سال پیش در فلات ایران ساکن شدند و نامشان را به این سرزمین دادند . واژه‌ی آریایی گرچه در زمان ما بدنام شده اما از نظر ریشه‌شناسانه خوشنام است. چنان‌که فیلولوژیست برجسته‌ی فرانسوی امیل بِنونیست[۴] می‌گوید، ایران در اصل به معنی «ما که با هم خویشاوند هستیم» یا «ما خویشاوندان» است، واژه‌ای حاکی از خویشاوندی که معنی «ما» را القا می‌کند؛ واژه‌ای که این شبانان را از ساکنین قدیمی‌تر این فلات یا از دیگر اقوام هندو اروپایی متمایز می‌کرد.

در شاهنامه، شاهکار حماسی ایرانیِ قرن دهم هم بر این حس همبستگی خویشاوندی تأکید شده است. در شاهنامه واژه‌ی ایران در مقام یک اجتماع سیاسی در مقابل «اَنیران» (در پارسی میانه) به معنی «غیرایرانی» یا بیگانگان قرار گرفته است. مانند دیگر ملت‌های باستانی که چنین واژه‌های مرتبط با خویشاوندی را برای وطن‌شان به کار می‌بردند، ایران تبدیل به تنها نامی شد که ایرانیان سرزمین و کشورشان را با آن می‌نامیدند. ایران بسان یک هویت فرهنگی در طول دوره‌ی اسلامی هم به حیات خود ادامه داد و بعدها در قرن سیزدهم با وزرای بزرگ ایرانی سلسله‌ی ایلخانان کاملاً احیا شد.

با این حال، یونانیان باستان و بعدها وارثان غربی آنها، در عوضِ ایران، همچنان نام موطن اصلی امپراتوری مقتدر هخامنشی را به‌کار می‌بردند. واژه‌ی یونانی پرسیکا (یا پِرسیس *Perses*)، همچنین واژه‌ی یهودی پاراس (*Paras*) بعد از انگلیسی‌شدن تبدیل به *Persia* شد و برای اشاره به مرکز فلات ایران، منطقه‌ی پارس (که امروزه استان فارس است) استفاده می‌شد، منطقه‌ای که امپراتوری هخامنشیان از آنجا برخاست و بر تمامی فلات ایران و فراتر از آن چیره شد. برای بیگانگان تا قرن‌ها نام این کشور پرشیا بود و مردم، فرهنگ و زبان آن را پرشین نامیده می‌شدند، در حالی که ایرانیان همواره نام ایران را برای کشورشان به کار می‌بردند. در سال ۱۹۳۵ دولت ایران، به طور رسمی نام ایران را به جای *پرشیا* برگزید و با این انتخاب، هر چند نام *ایران* را تثبیت کرد اما یادگارهای تاریخی و فرهنگی که نام پارس در اذهان تداعی می‌کرد را بطور جبران ناپذیری زایل کرد.

مانند بیشتر حکومت های باستانی، قدرت در فرهنگ سیاسی ایرانی بر مدلی پدرسالارانه استوار بود، قدرتی که در سطح پادشاهی، منطقه‌ای، محلی، قومی و خانوادگی بازنمود می‌یافت. کاهنان بلندپایه همنوا با نهاد پادشاهی، اما مستقل از آن، از پیروان خود می‌خواستند که از تفاسیر رسمی کتاب مقدس پیروی کنند؛ چه قانون زرتشتی باشد چه شریعت اسلامی. در بیشتر دوران مدرنیته‌ی ابتدایی و دوران مدرن، طبقه‌ی *علما* (ملایان)، و بطور اخص *فقیهان*، نهادی نیمه مستقل بودند در عرض نهاد حکومت.

---

۴. Émile Benveniste

با این حال، سرشت طبقه کاهن، و حتی قدرت حکومت، هر از گاهی توسط پارادایم نبوی که سومین نیرو در مدل سه‌بخشی اتوریته در ایران بود، به چالش گرفته می‌شد. طی قرن‌ها، چهره‌های پیامبرگونه‌ی زیادی از این دست ظاهر شدند، از مانی در قرن سوم و مزدک در قرن ششم در دوره‌ی ساسانی گرفته تا حسن صباح، رهبر اسماعیلی‌ها در قرن دوازدهم، تا محمود پسیخانی رهبر جنبش نقطوی در قرن چهاردهم و سید علی محمد باب در قرن نوزدهم که خواستار اصلاح قوانین مذهبی و در نهایت نظام حاکم سیاسی اجتماعی، از طریق بازسازی اخلاقیات و حتی انقلاب آخرالزمانی بودند. برهمکنش این سه منبع اتوریته است که تاریخ ایران را فصل‌بندی می‌کند: شورش‌های خشونت آمیز، یادگارهای تاریخی مورد منازعه، پارادوکس‌های مذهبی، هنجارهای جنسیتی و قشربندی‌های اجتماعی، و البته شکوفایی و سیالیت فرهنگی. این تاریخِ پیچیدگی‌های متلاطم و بی‌ثبات، چه به صورت از قبل طراحی شده و چه به صورت تصادفی، قرن‌ها ادامه پیدا کرد.

مفهومی که شاید قدیمی‌ترین مفهوم در فرهنگ سیاسی ایران باشد و در شناخت الفبای قدرت سیاسی ایران اهمیتی حیاتی دارد، ایده‌ی *شاه* است که عنوان جامع و واحدی برای پادشاهان ایرانی تا عصر مدرن است. واژه‌ی *شاه* که در دیگر زبان‌های هندو اروپایی هیچ معادلی ندارد، از واژه‌ی خشای *xshay* در پارسی باستانی ریشه گرفته و به معنی «کسی که به سبب شایستگی ذاتی‌اش سزاوار فرمانروایی است» می‌باشد؛ این مفهوم، معیار صلاحیت برای کسب قدرت را چیزی نمی‌داند مگر شایستگی ذاتی. در زبان یونانی برای پادشاهان ایرانی از واژه‌ی باسیلیکوس[۵] (و از باسیلوس باسیلیکوس برای «شاهنشاه») استفاده می‌کردند که خود واژه‌ای است حاکی از استقلال مطلق شاه از طبقه دین یا هرگونه نهاد قانونی بشری. این امر مثلاً در نمادنگاری‌های سده‌ی سوم از پادشاهان ساسانی دیده می‌شود: آنها حکم الهی را مستقیماً از طرف خدا دریافت می‌کردند و نه از موبدان زرتشتی. بر خلاف رِکس *rex* در زبان‌های اروپایی و راج در سانسکریت، که هر دو در مورد حکمرانانی به کار می‌رفتند که اساسا کاهن–شاه بودند و مردم را در مسیر صحیح دینی هدایت می‌کردند، در ایران شاه دارای «کاریزما»ی شاهانه (فَرّ یا فره) بود (احتمالاً واژه‌ی کاریزما در زبان‌های اروپایی از واژه‌ی فارسی خوره *xoreh* به معنی «پرتو خورشید» گرفته شده است). «کاریزما»ی شاهانه که از سیمای پادشاه تابیده می‌شد یک هدیه‌ی الهی بود که به حاکمی که «صلاحیت» (به فارسی گوهر) لازم را داشت اعطا می‌شد؛ اما اگر پادشاه هنر فرمانروایی را از دست می‌داد ممکن بود این گوهر از او ستانده شود

---

۵. basiliocus

(«هنر»، واژه‌ای فارسی است که ریشه‌ی مشابهی با «honor» یعنی «افتخار» دارد). پادشاهی که عاری از فَرّ باشد در نهایت با شورش مردمی، یک سلسله‌ی پادشاهی دیگر یا مهاجمان خارجی سرنگون می‌شود.

بنابراین، حداقل از حیث نظری، اقتضای حفظ کاریزمای سلطنتی، سازوکار متعادل‌کننده‌ی استبداد تلقی می‌شد. فرمانروایان خودسری که فَرّ خود را از دست می‌دادند دوام نمی‌آوردند؛ نمونه‌ی این نوع پادشاهان که این قانون تاریخی را گوشزد می‌کنند، جمشید در شاهنامه است (ن.ک لوح ۱). جمشید در آغاز داستان، پایه‌گذار شهرها و استاد حرفه‌های جدید، مبدع جشن نوروز و پادشاهی بزرگ است اما بعدتر به خاطر کبر و خودستایی به ستمگری و استبداد فرو می افتد و فَرّ خود را از دست می‌دهد. ناظران غربی، از ارسطو گرفته تا مونتسکیو خیلی مشتاق بودند که به مشکلات استبداد ایرانی اشاره کنند ولی شاید با این کار، بیشتر قصد داشتند خطر حکمرانان مستبد جوامع خودشان را متذکر شوند تا اینکه بخواهند چهره‌ی واقعی پادشاهی ایرانی را نشان دهند.

نظریه‌ی ایرانی حکومت، قید و بندهایی پیش نهاد تا ددمنشی و لجام گسیختگی قدرت را محدود کند. مدل ایده‌آل حکومت‌داری، مدل کارآمد «چرخه‌ی دادگری[۶]» است، مدلی که کتاب‌های نصایح الملوک (این ژانر فاخر در نوشته‌های سیاسی فارسی) با بهره‌گیری از آن، وظیفه‌ی حکمرانان برای برقراری «عدالت» را به فرمانروا یادآوری می‌کند. در این نوشته‌ها از شاه انتظار می‌رود قدر و منزلت نهادهای مختلف اجتماع را بشناسد و با حمایت متناسب از هر کدام، توازن اجتماعی را حفظ کند . از شاه انتظار می‌رود سپاه و سازمان اداری دولتی (دیوان) را از دخالت‌های ستمگرانه در زندگی رعیت باز دارد (تصویر ۱.۱). مدل چرخه‌ی دادگری می‌گوید اگر رعایا سرکوب شوند و مورد چپاول قرار گیرند، نمی‌توانند به تولید و شکوفایی برسند و در نتیجه کشور فقیر و دولت ضعیف می‌شود و در نهایت پایه‌های قدرت حاکم سست و نابود می‌گردند. این مدل دایره‌ای قدرت، بدون شک از ناپایداری چرخه‌ی کشاورزی ایران الهام گرفته بود و به ندرت با واقعیت‌های نظام قدرت همخوانی داشت.

واقعیت بیشتر شبیه پیچیدگی بی‌انتهای بازی شطرنج بود (واژه‌ی فارسی شطرنج، از واژه‌ی سانسکریت شاتورانگا *chaturanga* گرفته شده است)، که در آن شاه اغلب در موقعیت کیش و مات قرار می‌گرفت (در فارسی به آن شاه‌مات می‌گفتند). برای اولین بار در اواخر دوره‌ی باستان بود که این بازی از هند وارد ایران شد. نمادگرایی سیاسی شطرنج را به سختی می‌توان نادیده گرفت. در طول تاریخ ایران تعداد کمی از شاهان موفق شدند توازن مناسب میان سیاست و جامعه را بدون درافتادن به انزوا و نهایتاً کیش و مات شدن

۶. circle of equity

حفظ کنند. در فرهنگ سیاسی ایران، شطرنج نماد گفتمان حرکت‌ها و پادحرکت‌هاست و شباهت آن با صفحه‌ی شطرنج به عنوان یک میدان سیاسی وقتی معلوم می‌شود که به مهره‌ی دیگری توجه کنیم: فرزین (واژه‌ی فارسی به معنای «خردمند» که بعدها به وزیر تغییر نام داد) و بعدها در نسخه‌های اروپایی ملکه[۷] نامیده شد. چالاکی و چندکارگی وزیر یا ملکه (از جمله امکان تبدیل شدن سرباز پیاده به وزیر) در مقابل ضعف و انزوای شاه، نشان دهنده‌ی مخاطرات منصب وزیر به عنوان رئیس دیوان بود.



(تصویر ۱۱: نمایه‌ی قرن نوزدهمی فرانسوی از «چرخه‌ی دادگری» بر اساس حکایت ۱۹ گلستان سعدی. در اینجا یک بزم شکار قاجار به تصویر کشیده شده است. پادشاه از مُلک رعایای خود در مقابل دخالت اطرافیانش حفاظت می‌کند. کارت پستال قرن نوزدهمی از کلکسیون نویسنده.)

همکاری دشوار بین شاه دل‌نگران و وزیر(صدراعظم) زیرک برای کنترل امور کشور، درون‌مایه‌ای است که در تاریخ سیاسی ایران به دفعات دیده می‌شود و برای وزرا اغلب نتایج مرگباری داشته است. اتحادهای شکننده‌ی درون دیوان و ترفندهای مختلف دربار برای کسب امتیاز و قدرت، اغلب مقاومت نهاد وزارت در

---

۷. queen

مقابل ارباب تاجدار را غیر ممکن می‌کرد. در بلند مدت، دیوان هرگز پایگاهی مستقلی که از نهاد سلطنت آسوده باشد نیافت و در عوض، در خدمت شاه و هوا و هوس‌های او باقی ماند. شاعر بزرگ ایرانی، حافظ، با بکارگیری تمثیلِ بازی شطرنج، نسبت به نهاد سلطنت و وابستگی پرتلاطم آن به مهارت‌های وزیر، پند مبهم و رندانه‌ای می‌دهد:

عرصه‌ی شطرنج رندان را مجال شاه نیست ‌ ‌ ‌ تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

در اواخر بازی، بسته به اینکه مهره‌ی رخ (که شاید نماد قدرت‌های حاشیه‌ای باشد) چطور حرکت کند، سرباز (که نشانگر خاستگاه اغلب محقر وزرا است) هنوز این فرصت را دارد تا به وزیر تبدیل شود و سرنوشت بازی را تغییر دهد. در غیر این صورت شاه آینده‌ای ندارد، زیرا در حال کیش و مات شدن است.

مرکز و حاشیه

حتی وقتی حکمران یا وزیرانش بر کمبودهای ساختاری مدل ایرانی حکومت چیره می‌شدند، نیروهای حاشیه‌ای بیرون از دسترس دولت همچنان مشکل ساز بودند. شاید رایج‌ترین این نیروها، ملاکان ایلیاتی زمین یا خوانین حاشیه‌ی قلمرو پادشاهی بودند که با بهره‌جویی از ناهمواری سرزمین ایران از اطاعت کامل دولت مرکزی سر باز می‌زدند. معمولا دولت مرکزی ایران مصلحت می‌دید که با قدرت‌های حاشیه‌ای، رخ‌هایی که در بیت حافظ دیدیم، سازش کند و برای این کار به جای شیوه‌ی ناکارامد و اغلب پر هزینه‌ی فرمانروایی مستقیم، به خان‌های حاشیه‌ای قدرت نیمه مستقل اعطا می‌کرد. با انتصاب شاهزاده‌ها برای حکمرانی بر مناطق ایلی و دیگر موسسات حکومتی، ایجاد رهبری موازی درون کنفدراسیون های ایلی، و با استفاده از ابزار دوگانه‌ی تشویق و تنبیه خوانین، حکومت سیطره ی خود را بر حاشیه‌های جغرافیایی کشور حفظ می‌کرد.

بنابراین، واقعیت جغرافیایی ایران ساختار اداری آن را تعیین می‌کرد، میراثی که در تمام دوره‌ی ابتدایی مدرن و تا آغاز قرن بیستم ادامه داشت. در زبان‌های اروپایی، واژه‌ی *ساتراپ satrap* برای «حکمران ایالتی» و *ساتراپی satrapy* برای «سازمان اداری ایالتی» از واژه‌ای فارسی گرفته شده بود که به معنی محافظ قلمروی مرزی در امپراتوری هخامنشی بود . ساتراپ به عنوان فرمانداری نیمه مستقل در خدمت شاهنشاه عمل می‌کرد. واژه‌ی *استان*، واحد اداری ایالتی در امپراتوری ساسانی تبدیل به پسوندی استاندارد برای تمامی نواحی حکومتی شد (به عنوان مثال پسوند *ستان* در ازبکستان)، و بعدها برای دولت‌های مستقل در دنیای پارسی‌مآب از بالکان گرفته تا قزاقستان و آسیای مرکزی و جنوبی به کار گرفته شد.

توافق شکننده‌ی بین مرکز و حاشیه ، در کانون ایده‌ی شاه شاهان (شاهنشاه) قرار داشت که مفهومی کلیدی در فرهنگ سیاسی ایران بود. فراتر از هاله‌ی خودستایی که خصوصا در قرن بیستم حول این واژه شکل گرفت، عنوان شاهنشاه نشان دهنده‌ی هرم قدرتی بود که چهره‌ی امپراتوری شاه شاهان را بالادست «پادشاهان والی» در بخش‌های ایالتی قرار می‌داد. عنوان امپراتوران ایرانی باستانی، شاهنشاه، هم در شعر حماسی و درباری ایرانی و هم برای عنوان رسمی حکمرانان سلسله‌های ایرانی پس از سده‌ی دهم [میلادی] و بعدها بطور منظم‌تر در سلسله‌ی صفوی به کار گرفته شد.

پاسداری مؤثر از مرزهای آسیب‌پذیر توسط افسران ایالتی، ایده‌ی یک سیستم چند ملیتی را تداوم می بخشید. اصطلاح «ممالک محروسه‌ی ایران»، که احتمالاً از قرن سیزدهم میلادی، عنوان رسمی کشور شد، خودمختاری غیرمتمرکز را القا می‌کرد و تنوع فرهنگ‌ها و قومیت‌ها را به رسمیت می‌شناخت. ایده‌ی «ممالک محروسه»، حاکی از حضور قدرت‌های متخاصم در فراسوی مرزها نیز بود. شاید بتوان گفت که این انگاره از ایران، نه تنها بیانگر پذیرش پیچیدگی‌های ایران بود بلکه ضرورت وجود قدرت مرکزی را می رساند.

مرزهای کشور با یک واژه‌ی توصیف‌گر دیگر هم بیان می‌شد. واژه *ایرانشهر*، نام رسمی ایران در زمان سلسله‌ی ساسانیان (۶۵۱-۲۲۴ م.)، ایده‌ی ایران را به عنوان یک موجودیت محروسه‌ی سیاسی که تحت فرمان یک دولت با مرزهای جغرافیایی مشخص بود تقویت می‌کرد. واژه‌ی *شهر*، از نظر واژه‌شناسی به معنای «قلمرویی که درون آن قدرت شاه اعمال می‌شود» بود. در واقع، *شهر* بیانگر حکومتی متمرکز بود چنان که در فضای شهری متجلی می شود؛ مفهومی نزدیک به واژه‌ی پولیس *polis* در یونان. از نظر تاریخی، به ده ایالت ایران در سلسله‌ی ساسانی *شهر* گفته می‌شد که در محدوده‌ی آنها قدرت دولت مرکزی مستقیما اعمال می‌شد. برهمکنش بین ایرانشهر و حاشیه‌های آن، بُنمایه‌ای اصلی پیش از قرن بیستم در ایران را ایجاد کرد و یک نیروی تعیین کننده در شکل دادن به اتوریته ی سیاسی حتی در دوره‌ی کلاسیک اسلامی بود یعنی زمانی که سرزمین ایران تکه تکه شد و تحت سلطه‌ی امپراتوری بزرگ‌تر اسلامی درآمد. قدرت مرکزی متزلزل که تحت فشار زیادی بود، به صورت ادواری توسط یک قدرت جدید و پویاتر حاشیه‌ای فرومی‌پاشید. از اولین سلسله‌ی ترک آسیای مرکزی که در قرن دهم به فلات ایران آمدند، تا یک هزاره‌ی بعد، تقریبا تمامی دولت‌های سلطنتی ایران از حاشیه‌های ایلیاتی برخاستند یا از سوی آنها حمایت می‌شدند.

ایرانشهر بسان یک فضای جغرافیایی

درون مرزهای جغرافیایی ایران، تعاملات شکننده‌ی درون ممالک محروسه حفاظی طبیعی و تقریباً ایده‌آل پیدا می‌کند. فلات مرتفع ایران در آسیای غربی به سان دژی چهار گوش و طبیعی یا یک باغ حصارکشی شده است که چنان که اساطیر سلسله‌ی ساسانیان در مفهوم ایرانشهر تصور می‌کردند، توسط رشته کوه‌ها در خط‌الرأس شمالی و غربی و پهنه‌های آبی بزرگ در حاشیه‌های آن احاطه شده بود. تضاد آن با سرزمین‌های پست میانرودان در جنوب غربی تا دشت های آسیای مرکزی در شمال شرقی را می‌توان با نگاهی به توپولوژی چشمگیر داخل مرزهای ایران یا ساختار زمین‌شناختی، تنوع اقلیمی، بارندگی محدود، پوشش گیاهی پراکنده و مجموعه سکونت‌گاه‌های انسانی متوجه شد. این ویژگی‌های جغرافیای طبیعی هر چند در شکل‌گیری ایران به عنوان یک کشور نقش بسیار مهمی داشتند ولی نه مانعی جدی بر سر مراوده با دنیای خارجی بودند؛ نه ارتش‌های فاتحی که از آسیای مرکزی یا شبه‌جزیره عربستان به مرزهای ایران می‌تاختند را پس می‌زدند؛ نه جلوی کاروان‌های تجاری که از تمامی مسیرها می‌آمدند را می‌گرفتند.

رشته کوه عظیم زاگرس که به نظر غیر قابل نفوذ می‌رسد، از شمال غربی تا جنوب شرقی ایران امروزی کشیده شده و سرزمین‌های خشک مرکزی ایران را از میانرودان و فراسوی آن جدا می‌کند. این رشته کوه از نظر تاریخی به عنوان خط دفاعی طبیعی ایران عمل می‌کرد. با این حال، دره‌های وسیعِ رشته کوه زاگرس نه تنها اجازه دادند سپاه اسلامی اعراب در قرن هفتم از آنها عبور کنند، بلکه در دوره‌ی ابتدایی مدرن نیز راه را برای تاخت و تاز ارتش عثمانی (و اخیراً در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۳ تهاجم ارتش عراق) باز گذاشتند. رشته کوه مرتفع البرز، که بخشی از رشته کوه‌هایی است که از هیمالیا تا آلپ قد برافراشته‌اند، از شمال غربی ایران تا شمال خراسان کشیده شده و در نهایت به رشته کوه‌های هندو کش در افغانستان متصل می‌شود.

با این حال، جدی‌ترین نقطه ضعف ژئواستراتژیک ایران، دالانی است که به دشت‌های آسیای مرکزی باز می‌شود و از طریق آن، از قرن یازدهم به بعد چندین موج از ایل‌های ترک و مغول وارد ایران شدند. تأثیر عمیق این تهاجمات ایلیاتی (که یکی پس از دیگری تا اواخر قرن هجدهم ادامه داشتند) در تمامی جنبه‌های تاریخی و قومی ایران اهمیت به سزایی دارد. فراگیر بودن ترکی آذربایجانی و دیگر لهجه‌های ترکی در شمال ایران فقط یکی از نشانه‌های این تهاجمات است. با این حال، رشته کوه البرز و قفقاز، که در سراسر آذربایجان کشیده شده‌اند و کوه‌های سرسبز و غیر قابل نفوذ در سواحل مرزی دریای خزر، دفاع خوبی در مقابل حملات شمالی بودند. تنها در قرن نوزدهم بود که ارتش مدرن روسیه توانست بر این مرزهای طبیعی چیره شود. به همین ترتیب، قبل از ورود پرتغالی‌ها در قرن پانزدهم و سپس تهاجم نیروی دریایی بریتانیا در قرن نوزدهم، سواحل خلیج فارس هم هرگز برای سرزمین‌های داخلی ایران، خطر استراتژیک جدی ایجاد نکردند.

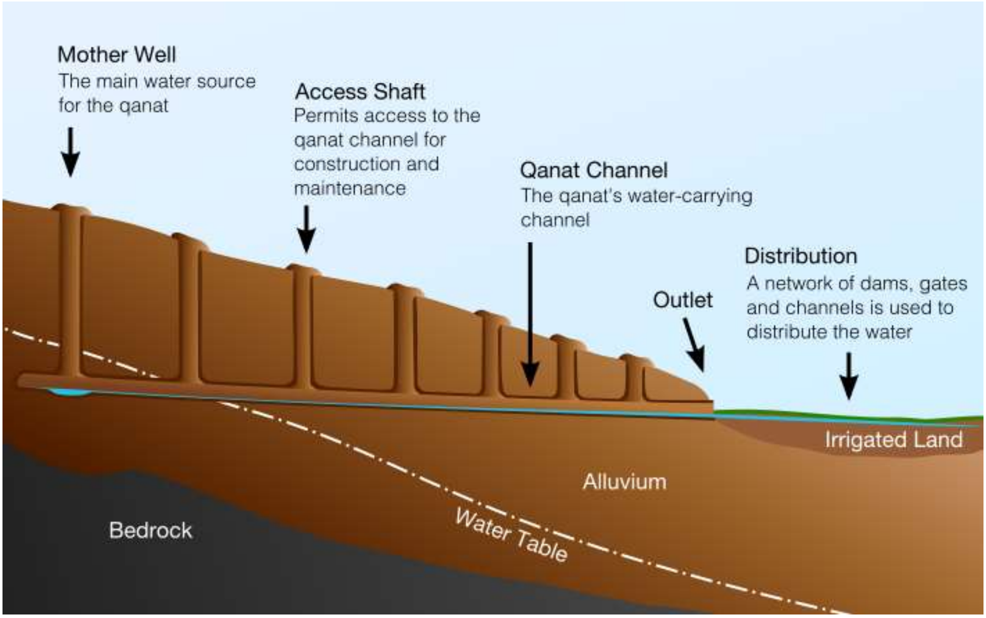
داد و ستد دریایی با هندوستان، آسیای جنوب شرقی، آفریقای شرقی و بعدها اروپای غربی، باعث شد تا خلیج فارس مسیر تجارتی جایگزین مهمی شود برای مسیر خشکی آسیای مرکزی تا شمال چین یا مسیرهای مدیترانه و دریای سیاه در شمال غربی. از اواخر دوره‌ی باستان، تجار حاشیه خلیج فارس وارد داد و ستدهای دریایی جنوب شده بودند و به سواحل غربی شبه قاره‌ی هند و جنوب شبه جزیره‌ی عربستان تا جنوبی ترین نقطه یمن رسیده بودند. با این حال، کمبود دژها در طول سواحل خلیج فارس اجازه نمی‌داد که نیروی دریایی ایران بر منطقه تسلط پیدا کند. قبل از ورود نیروهای دریایی اروپایی، داد و ستد خلیج فارس بیشتر بر بحرپیمایان عمانی و سِندی تکیه داشت.

ایران به سبب قرار گرفتن در منطقه‌ی خشک جهان با کمبود اساسی بارندگی در ارتفاعات پایین، به استثنای نوار باریک شمالی در سواحل دریای خزر مواجه است. در قسمت‌های داخلی ایران، مهم‌ترین سکونت‌گاه‌های انسانی در بازه‌ی جغرافیایی باریکی قرار دارند که پایین‌تر و بالاتر از آن منطقه، پهنه‌هایی وجود دارد که به لحاظ توپوگرافیک و اقلیمی چندان قابل زیست نیستند. از ۱،۶۴۸،۱۹۵ کیلومتر مربع مساحت ایران امروزی، نزدیک به نیمی از آن کوهستانی و بیابانی است. از ۵۰ درصد باقیمانده، کمتر از ۱۵ درصد قابل کشت و ۱۵ درصد دیگر بطور بالقوه قابل کشت با آبیاری است، ۱۰ درصد را جنگل‌ها و بیشه‌زارها تشکیل می‌دهند و ۱۰ درصد باقی‌مانده به دامپروری اختصاص دارد. جمعیت در مناطق کوهستانی، هم در حاشیه و هم در فلات مرکزی به صورت پراکنده پخش شده است. در دشت‌های بیابانی مرکز ایران، که خراسان و استان‌های جنوب شرقی را از قسمت‌های غربی ایران مجزا می‌کند، در کنار جاده‌های داخلی بازرگانی، به صورت پراکنده واحه‌های کشاورزی و شهرهای کوچکی دیده می‌شوند که به‌واسطه‌ی آن جاده‌ها به شهرهای پرجمعیت‌ترِ حاشیه‌ی بیابان‌ها و کوه‌پایه‌ها متصل می‌شوند. کنترل بر بیابان یا کوهستان‌های مرتفع در مرکز یا حاشیه‌ی کشور، همیشه برای تمامی دولت‌های مرکزی ایران یک چالش جدی بوده است.

با محدودیت دما و شرایط اقلیمی و از آن مهم‌تر، کمبود منابع آبی که شاید مهم‌ترین نقش را در پایداری حیات در این فلات دارد، محدودیت‌های افقی و عمودی چشم‌انداز ایران و بیابان‌ها و کوهستان‌های آن تشدید می‌شود. با اینکه بارندگی سالانه در دشت‌ها بیشتر از ۳۰ سانتیمتر نیست، در میزان بارش‌ها تفاوت‌های محلی زیادی دیده می‌شود. در حالی که بیابان‌ها و حاشیه‌ی خلیج فارس سالانه به طور متوسط فقط ۱۲ سانتیمتر بارندگی دارند، در مناطق حاشیه‌ی دریای خزر سالانه ۱۰۰ تا ۱۵۰ سانتیمتر باران می‌بارد. بارش سنگین برف در ارتفاعات (حداقل تا قبل از تغییرات اقلیمی اخیر در جهان)، مهم‌ترین منبع آب‌رسانی به دشت‌های ایران محسوب می‌شد. تغییر فصل‌ها در ایران چشمگیر است؛ بهار با جشن ایرانی نوروز آغاز می‌شود و جشن باستانی مهرگان خبر آمدن پاییز را می‌دهد. با اینکه بیشتر دشت‌های مرکزی ایران آب و

هوای فصلی قابل پیش‌بینی دارند ولی دمای هوا در نقاط مختلف فلات ایران در یک زمان معین از سال می‌تواند تا حدود ۴۰ درجه‌ی سانتیگراد اختلاف داشته باشد. این عوامل باعث شده سکونت‌گاه‌های انسانیِ مناطق عشایری، روستایی یا شهری عمدتاً بر مناطق کوهپایه‌ای و در جوار دشت‌های حاصلخیزِ حاشیه‌ی بیابان‌ها متمرکز شوند، یعنی در مکان‌هایی که آب چشمه‌ها برای کشت آبی، کشت دیم و در ارتفاعات، چرای فصلی کفایت می‌کند.

بر خلاف دره‌های رودخانه‌ای مصر، میانرودان و مناطق دیگر، دره‌های رودخانه‌ای ایران از نظر تاریخی نقش کمتری در تولیدات غذایی این کشور ایفا کرده‌اند. در عوض، در ایران اتکای بیشتر بر کار دشوارِ استحصال آب‌های زیر زمینی بوده است . سیستم پایدار قنات یا کاریز، اختراعی ایرانی است که از ژاپن تا مراکش مورد استفاده قرار گرفته است. قنات یک سیستم استادانه‌ی فراوری آب است که در سراسر دشت‌های مرکزی ایران (قبل از آمدن تکنولوژی سدسازی و حفاری چاه‌های عمیق) به اجرا در می‌آمد. کانال‌های زیرزمینی (که بعضی از آنها تا ۵۰ کیلومتر طول داشتند)، دالان‌های متعدد کوه‌ها (جایی که آب به مقدار فراوان یافت می‌شود) را به هم متصل می‌کنند و بدین ترتیب آب را به دشت‌های تشنه می‌رسانند تا برای آبیاری زمین‌های کشاورزی و آشامیدن ساکنین شهرها و روستاها مورد استفاده قرار بگیرد (تصویر ۱.۲). با این حال، قنات‌ها فقط می‌توانستند جمعیت محدودی را در مکان‌های مشخصی سیراب کنند. در مناطقی که دسترسی به آب‌های زیر زمینیِ کم عمق وجود داشت، بالا کشیدن آب از چاه با کمک حیوانات بارکش جایگزینی برای قنات بود (تصویر ۱.۳). در نتیجه، الگوی پراکندگی جغرافیایی حدود سی هزار روستا و قریه در سراسر ایران مبتنی بر چگونگی دسترسی به آب است – روستاهایی با پوشش گیاهی ارزشمند که در تضاد با خشکی طبیعت وحشی اطراف هستند.

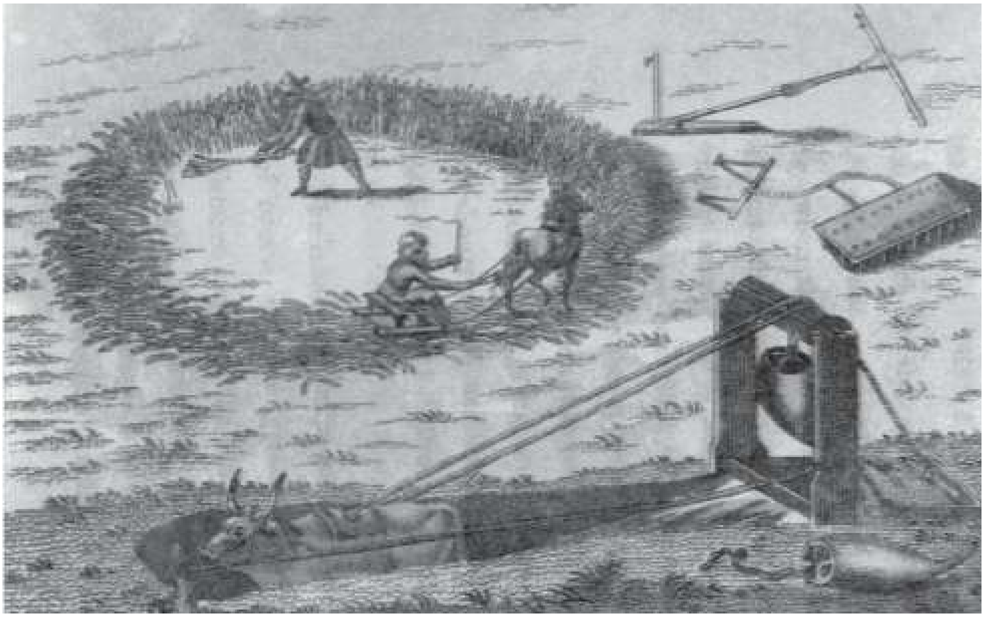


تصویر ۱.۲. سطح مقطع یک قنات . توسط سم بیلی
https://commons.wikimedia.org/wiki/File:Qanat-cross-section.svg

به علاوه، بخاطر وضعیت توزیع آب است که شهرهای بزرگ در گذرگاه‌های استراتژیک در حاشیه‌ی دشت‌های آبیاری شده پدید آمدند: در این مناطق، زنجیره‌ای از روستاهای حاصلخیز، خوراک شهرها را تأمین می‌کردند. شهرهای درون فلات ایران و شهرهای بیرونِ فلات از طریق شبکه‌ی جاده‌های کاروانی به هم متصل می‌شدند؛ این جاده‌ها از تعدادی قصبه، روستا و واحه‌های تجاری عبور می‌کردند. درون این شبکه از سکونت‌گاه‌های شهری، روستایی و شبانی، اقتصاد هر واحد تا حدی خودکفا بود اما در عین حال وابستگی متقابل اندکی هم به کل سیستم داشتند. یک مثال این وضع، منطقه‌ی اصفهان و کلان‌شهر آن است. اصفهان با شبکه‌ای از روستاها و زمین‌های کشاورزی که به خوبی آبیاری می‌شدند، با شبکه‌ی وسیع جاده‌های تجاری که در تمامی جهات کشیده شده بودند، و در همسایگی با قلمرو عشایر بختیاری، به خوبی نشانگر وابستگی متقابلِ اَشکالِ مختلف سکونت شهری، روستایی و عشایری در یک زیست‌بوم شکننده بود.

شهرها از نظر اداری، تجاری و فرهنگی بر روستاها کنترل داشتند اما درصد کمی از جمعیت کل کشور را در خود جای داده بودند. تا سال‌های ۱۹۰۰، جمعیت شهریِ ایران بیشتر از ۱۰ درصد از کل جمعیتِ نُه تا ده میلیونی نبود. روستاهای پرشمار که اکثریت جمعیت (۵۰ درصد جمعیت تا قبل از پایان قرن نوزدهم) را در خود داشتند، از نظر اقتصادی ضعیف‌ترین و فقیرترین اقشار را در خود جای داده بودند. با اینکه روستاها

متکی به سیستم رعیت‌داری[۸] نبودند و داخل روستاها تا حد زیادی خودمختاری و آزادی نقل و انتقال به مناطق دیگر وجود داشت، ولی نظام کشاورزی باستانی که بر سیستم مساقات[۹] (اجاره‌ی زمین) استوار بود، به زمینداران غایب از ملک اجازه می‌داد ابزار تولید کشاورزی و بخش عمده‌ای از محصولات (معمولاً سه پنجم) را تصاحب کنند و باعث شوند روستاییان در بهترین حالت زندگی بخور نمیری داشته باشند و در بدترین حالت گرسنگی بکشند. در اوایل قرون اسلامی، با نابودی (یا بهتر بگوییم فقیر شدن) طبقه‌ی *دهقانان* ایرانی، که معادل انگلیسی نزدیک آن طبقه‌ی اشراف[۱۰] است، روستاهای ایران و زمین‌های اطراف آنها عموماً بین نخبگان شهری و ملاکان محلی تقسیم شدند. در پی این تغییرات و بر سَبیل مقاومت، نه مهاجرات روستاییان از روستایی به روستای دیگر پدیده‌ی نادری بود نه حتی تغییر شغل از کشاورزی به دامپروری.



تصویر ۱.۳. نمایی از ابزارهای ایرانی کشاورزی و شیوه‌های آبیاری.
دنیا در مینیاتور: Persia, ed. F. Shoberl, ۳ vols. (London, n.d.), opp. ۱۵۹.

۸. serfdom

۹. sharecropping

۱۰. gentry

در ابتدای قرن بیستم، شبانان ایلیاتی که بیشتر از ۴۰ درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌دادند، بیشتر از خُرده کشاورزان تحرک داشتند و کمتر تحت استیلای شهرها بودند. سبک زندگی عشایری آنها در مناطقی که معمولاً دور از زمین‌های آبیاری شده قرار داشت دشوار بود و بیشتر بر دامپروری تکیه داشت. با این حال، استفاده‌ی آنها از چراگاه‌های پایین دست، خصوصاً در فصول کوچ، باعث به وجود آمدن برخوردهایی با جمعیت ساکن منطقه می‌شد و در داد و ستد اختلال ایجاد می‌کرد. اتحادیه‌های ایلیاتی از واحدهای خویشاوندی کوچک‌تری تشکیل می‌شدند که معمولاً زبان و قومیت مشترک داشتند، ولی بعضی از این اتحادیه‌های ایلیاتی مانند ایلات خمسه (به معنی تشکیل شده از پنج ایل) در استان فارس ریشه‌های قومی متفاوت داشتند.

قلمروهای وسیعی که تحت کنترل ایل‌ها بودند عملاً خارج از محدوده‌ی کنترل مستقیم دولت قرار داشتند و حکومت‌ها معمولاً از میان بزرگان ایل، خوانینی برای آنها تعیین می‌کردند، یا خانی که خود ایل‌ها تعیین کرده بودند را به رسمیت می شناختند. بعضی اوقات، دولت‌های قوی، به هدف امنیت داخلی یا دفاع از مرزها، ایل‌ها را از بین می‌بردند، ایل‌های جدید تشکیل می‌دادند یا تیره‌هایی را از داخل ایل‌ها حذف کرده یا به آنها اضافه می‌کردند. مثلاً در قرون هفدهم و هجدهم، چندین ایل کردِ شمال غربی به مرزهای شمال شرقی ایران کوچانده شدند تا در مقابل حملات ازبک‌ها و ترکمن‌ها از مرزها محافظت کنند. ایل‌ها، برای فروش دام و تولیدات دامی و تأمین مایحتاج خود به شهرها وابسته بودند اما علاوه بر این، می‌خواستند در مقابل حملات ایل‌های رقیب یا برای فائق آمدن بر نبردهای خانمان‌سوز بر سر قدرت، متحدی برای خود داشته باشند. با این حال، ساختار انعطاف‌پذیر ایل‌ها، نه منش پدرسالارانه‌ی آنها را کاهش داد و نه قدرت نظامیشان را از توان انداخت.

ایل‌های اصلیِ حاشیه‌ی شمالی ایران، حداقل از اواسط سلسله‌ی صفویه، به زبان ترکی (مانند شاهسون در آذربایجان) یا کردی صحبت می‌کردند. ترکمن‌ها (مانند یاموت و کوکلان) در حاشیه‌ی شمال شرقی ساکن بودند، در حالی که ایل‌های حاشیه‌ی جنوبی بیشتر از اعراب و بلوچ‌ها بودند. عمده ایلاتِ مرکز کشور، ریشه‌ی ایرانی داشتند (مانند بختیاری‌های اصفهان و خوزستان و لرهای زاگرس)، هرچند ایلات قدرتمند ترک زبان هم در جنوب وجود داشتند مثلا قشقایی‌های استان فارس. اما قومیت ایل‌ها، به خصوص در زمان جنگ‌ها و بحران‌های داخلی، به ندرت نوع وفاداری سیاسی آن‌ها به حکومت را تعیین می‌کرد. قبل از سربازگیری ارتش در قرن بیستم، ایل‌ها ستون فقرات نیروی نظامی ایران را تشکیل می‌دادند و مثلاً در ارتش سلسله‌ی صفوی و سلسله‌های بعد از آن، حضور هنگ‌هایی از قومیت‌های مختلف امری عادی بود. به عنوان

مثال، قشون نادر شاه در اواسط قرن هجدهم، شامل تعداد زیادی از سربازان ترک، کرد، افغان، ترکمن و لر بود.

در منابع غربی، این جنگاوران ایلیاتی معمولاً به نیروهای «نامنظم» مشهورند و تقریباً همیشه سواره نظام بودند، و از قرن هفدهم به سلاح‌های آتشین -که بیشتر اوقات تفنگ‌های سُبک چخماقی بود- مجهز شدند. تفنگ سلاحی بود که رزمندگان ایلیاتی ایرانی برگزیدند و علاقه‌ی وافری به آن داشتند. استفاده از سلاح‌های آتشین، قدرت و قابلیت مانور نیروهای ایلیاتی را افزایش داد اما لزوماً در تاکتیک‌های آنها تغییری ایجاد نکرد. روش جنگاوری باستانی ایرانی که به جنگ و گریز شهرت داشت -و گزنفون، مورخ یونانی، در قرن چهارم قبل از میلاد در کتاب *آناباسیس*[۱۱] آن را توصیف کرد- حتی در اوایل قرن نوزدهم و هنگام مقابله با ارتش‌های مدرن هم شیوه‌ی جنگی غالب بود. گروه‌های سواره‌ی اعزامیِ ایل‌ها هر سال به امر دولت در اردوهای نظامی حضور می‌یافتند و در عوض بخشی از مالیات ایل‌شان بخشوده می‌شد. ولی در مقابل ارتش‌های مدرن اروپایی، دیگر این رزمندگان ایلیاتی به کار نمی‌آمدند و در اوایل قرن بیستم، کاملاً تحت سلطه‌ی دولت مرکزی قرار گرفتند.

شهر ایرانی و ساکنانش

یک شهر عادی در فلات ایران واحه‌ای محصور بود که شکل‌گیری آن به همان اندازه که اقتضای محیط اطرافش بود اقتضای ضروریات کشاورزی، داد و ستد و قدرت نظامی هم بود؛ این آمیزه هم تبیین‌گر بقای این شهرها در مقابل خطرات مختلف بود هم تبیین‌گر نحوه‌ی تجدید حیات پس از بلایای طبیعی یا انسانی. این شهرها که از طریق شبکه‌ای از جاده‌های کاروانی به هم وصل بودند، برتری اقتصادی، فرهنگ شهرنشینی، تسلط سیاسی و تنوع قومی را حفظ کرده بودند. این شهرها در اطراف خود چند دروازه با دیوارهای مرتفع خشتی ستبر، برج و بارو، خندق و گودال و دیگر انواع استحکامات داشتند و نه تنها ورود و خروج اجناس غیر قانونی، بلکه هجوم ارتش‌های دشمن، راهزنان و غارتگران را نیز سد می‌کردند. شهر که معمولا فضایی محدود و شلوغ و دروازه‌های بسیار داشت، در مرکز خود دو کانون مهم داشت: ارگ یا مقر اقامت حاکم و اداره شهر، و بازار یا محله‌ای که در آن فعالیت‌های تجاری و تولیدی انجام می‌شد. معمولاً مسجد هم در مرکز شهر قرار داشت و بخش‌های دولتی و تجاری را تکمیل می‌کرد و در عین حال نشانگر

---

۱۱. *Anabasis*

اتوریته‌ی اخلاقی اسلام بود. به علاوه، پراکندگی مساجد در محلات، نشانه‌ی خودمختاری محله‌ها بود. مساجد نه تنها محل عبادت بلکه مکان‌هایی بودند برای گردهم‌آیی یا بروز اعتراضات.

در جامعه‌ی شهری هم مثل جوامع عشایری و روستایی خارج از شهر، مهم‌ترین شکل سازمان اجتماعی پدرسالاری[۱۲] بود. بیشتر محله‌های بسامانِ شهر از تعدادی خانواده‌ی پرجمعیت، رجال قدرتمند، ملاکین و افراد با نفوذ تشکیل می‌شد که معمولاً «اعیان» خوانده می‌شدند و کنترل دروازه‌های شهر در اختیار آنان بود. این مردان نه‌تنها در محله‌ی خود و در کار اقتصاد و سیاست شهر و حومه دارای نفوذ بودند، بلکه ستون فقرات بروکراسی محلی و حتی دولت مرکزی را تشکیل می‌دادند. درست مانند دیگر مناطق خاورمیانه، صاحب‌منصبان شهری ایران نیز از رگ و ریشه و موقعیت‌های اجتماعی مختلف بودند اما برخلاف اشراف اروپایی به خاطر خون یا القاب و نشان های موروثی، از بقیه‌ی مردم جامعه متمایز نبودند. بیشتر آنان یا زمین‌دارن بزرگ شهری یا ایلاتی بودند یا افسران دولتی یا تجار عمده یا اعضای ثروتمند نهادهای مذهبی. اعیان ایران که در سلوک ظاهری و آموخته‌های سیاسی‌شان محافظه‌کار بودند، خود را ستون‌های ثبات (و به‌وقت نیاز، بی‌ثباتیِ) شهر می‌دانستند.

بیشتر تاریخ مناطق شهری ایران، خصوصاً در دوران آشفتگی و تضعیف دولت مرکزی، از زاویه‌ی دید اعیان شهری نوشته شده است: رقابت‌ها و نزاع‌های خانمان‌سوز آنها، منافع ایشان، دسته بندی‌های سیاسی و رقابت آنها برای کنترل بر بازارهای اقتصادی. ظهور یک سلسله و سقوط سلسله‌ی دیگر همیشه به دلیل قدرت برتر یک رهبر ایلیاتی نبود؛ گاهی سرنوشت سلطنت را پشتیبانی فلان اعیان از یکی از طرفین نزاع رقم می‌زد. مثالش هم ظهور سلسله‌ی قاجار در اواخر قرن هجدهم. نفوذ اعیان بر مردم شهر و خصوصاً اوباش شهری که به *لوتی* شهرت داشتند، گاهی اوقات محله‌های شهر را به صحنه‌ی نبرد بین دو محله‌ی همسایه تبدیل می‌کرد.

ارگ (که تا در اصل و در ایران پیش از اسلام به معنی قرارگاه نظامی مستحکم بود) در مرکز شهر قرار داشت و توسط دیوارها محافظت می‌شد و مقر اداره‌ی شهر، خانه‌ی حاکم، وزیران و افسران و سربازخانه‌ها بود. ارگ معمولاً روی تپه یا زمین مرتفعی بنا شده بود که بر شهر تسلط داشت. ارگ همچنین نمادی از حضور حکومت و عرض اندام آن در مقابل مردم شهر بود. با این حال، ارگ نمی‌توانست کاملاً هم منزوی باشد. در مجموعه‌ی ارگ، سربازها، خدمتکاران، افسران و ملازمانی که به شهر و روابط آن وابسته بودند زندگی می‌کردند و تعدادی از تجار، پزشکان، هنرمندان و صنعتگران، کارمندان شهری، امنیه‌ها و محتسبان مالیاتی هم در آن کار می‌کردند. روابط با عامه‌ی مردم به اندازه‌ای زیاد بود که نمی‌شد زیاد در آن

۱۲. patriarchy

سخت‌گیری کرد، همین امر محدودیت حکومت در اِعمال قدرت مطلق را توضیح می‌دهد. کارهای دولتی، حداقل تا جایی که به اعیان مربوط می‌شد، بیشتر از طریق مذاکره، متقاعد کردن و تنبیهات موردی رتق و فتق می‌شد تا با اعمال زور.

تعاملات دولت با ساکنین شهرها در شکل و ماهیت چندمنظوره‌ی میدان عمومی شهر تجلی پیدا می‌کرد. *میدان*، فضایی وسیع در وسط یک شهر عادی ایرانی بود و ارگ، بازار، مسجد و گذرگاه‌های عمومی شهر را به هم متصل می‌کرد. میدان، که معنای لغوی آن «فضای مابین» است، مفهومی شهری در ایران باستان بود که نزدیک‌ترین معادل آن در روم باستان circus و در انگلیسی commons است. در میدان عمومی شهر، دولت، قدرت خود را به طرق گوناگون به نمایش می‌گذاشت: رژه‌های نظامی، بازی چوگان (یک بازی اصالتاً ایرانی که برای نمایش قدرت بدنی و مهارت‌های سوارکاری شاه و درباریان ابداع شده بود)، نمایش‌های عمومی در طول جشنواره‌های ملی و مذهبی، اعدام شورشیان در ملأعام و شلاق زدن محتکران و سودجویان. میدان عمومی، برای مردم مکانی برای جشن، اعتراض، سوگواری، استقبال و بدرقه‌ی کاروان‌ها، داد و ستد کالا و حیوانات و حتی اردو زدن بود (تصویر ۱.۴).

کاربرد عمومی میدان، به خاطر رابطه‌ی نزدیکی که با یک نهاد شهری دیگر، یعنی بازار داشت نیز نمود پیدا می‌کند. بازار که از راه زبان پرتغالی وارد زبان‌های اروپایی شد، یک واژه پارسی باستان به معنای مکان گردهم‌آیی است (گردهم‌آیی انسان‌ها و حیواناتی که برای فروش گذاشته شده بودند)، و می‌توان آن را با واژه‌ی یونانی agora مقایسه کرد. بازار که معمولاً در نقطه مقابل ارگ قرار داشت، مرکز بازرگانی، مالی و تولیدی شهر بود. بازار که اغلب سرپوشیده بود شبکه‌ی وسیعی از مغازه‌ها، عمده فروشی‌ها، کاروان‌سراها، انبارها، کارگاه‌ها و صنایع کوچک بود و اصناف و حرفه‌های مختلف، در رسته‌های مجزا در طول راهروها و دالان‌های آن قرار داشتند. چنین هم‌زیستی‌ای در یک مکان محصور، موجب ایجاد رقابت نمی‌شد بلکه همبستگی و اتحاد حرفه‌ای و حتی در زمان بحران، مبارزه طلبی را تشویق می‌کرد. بازرگانان، تجار و تولیدکنندگان بازاری که در قالب اصناف سازمان‌دهی شده بودند که هر کدام رهبر مشخصی داشتند، یکی از منسجم‌ترین ارکان جامعه را تشکیل می‌دادند.

تعداد زیادی از تجار، داد و ستد و امور مالی بازار و همینطور سوگیری و وفاداری سیاسی آن را کنترل می‌کردند. آنها معادل روشن بورژوازی با منش سرمایه‌دارانه بودند اما بر خلاف همتایان اروپایی خود، در زندگی خصوصی، درون‌گرا و به اخلاقیات تجارت اسلامی پایبند بودند. با این حال در زمان بحران و بهنگامِ دخالت‌های دولتی، بدون ذره‌ای تردید بازار را به اعتراض دعوت می‌کردند. به خاطر قدرت اقتصادی و انسجام حرفه‌ای، بازار در تمامی دوران مدرن، بخش جدانشدنی از فرایند سیاسی باقی ماند و قدرت خود را

هم به‌خوبی نشان داد: کنترل فعالیت‌های اقتصادی، پشتیبانی از علما و دیگر «گروه‌های فشار»، رشوه دادن به مأموران دولتی، و برپایی اعتراضات و اعتصاب‌ها که بعدها تبدیل به سلاح‌های بسیار کارآمدی شدند.



تصویر ۱.٤. یک کاروان که بیرون از دروازه‌ی شهر اصفهان اتراق کرده است.
J. Dieulafoy, "La Perse, la Chaldée et la Susiane," *Le tour du monde* (1881–1882), 180

کاروان (واژه‌ی ایرانی به معنای «تدارکات (لجستیک) سپاه»)، شیوه‌ی اصالتاً ایرانیِ حمل و نقل، بازوی تجاری بازار بود که بر سراسر بیابان‌های ایران و بازارهای همه‌ی شهرها پنجه افکنده بود. ردیف‌هایی از حیوانات بارکش، که معمولاً شترهای دو کوهانه‌ی خراسان بودند (یک نژاد تنومند دورگه، ترکیبی از گونه‌ی عربی و آسیای مرکزی)، کاربردی‌ترین و به صرفه‌ترین شیوه برای حمل کالا بود؛ این بارکش‌ها در جاده‌های کاروانی به کندی ولی با سرعت ثابت حرکت کرده و در کاروانسراهای متعددی که در سراسر فلات ایران پراکنده بودند تجدیدقوا می‌کردند. شبکه‌ی متقاطع کاروان‌ها، همچنین حکم شبکه‌ای اطلاعاتی را داشتند، شبکه‌ای که اخباری مرکب از واقعیت و داستان را از سرزمین‌های دور می‌آوردند؛ برای یکجانشینان پیشامدرن، این شبکه‌ی اطلاعاتی تنها منبع اخبار بیرون از شهر یا روستا بود.

فرهنگ و یادگارها

ایرانی‌ها فراتر از نهادهای سیاسی-اجتماعی مخصوص به خود، یادگارهای فرهنگی دور و اعتقادات مذهبی مشترکی داشتند که خیلی پیش‌تر از آمدن ایدئولوژی مدرن ناسیونالیسم، به آنها هویتی مشترک می‌داد. شاید مهم‌ترین اینها، ماندگاری زبان فارسی به عنوان یک وسیله‌ی ارتباطی انعطاف‌پذیر و در عین حال دیرپا باشد؛ زبان فارسی، منبع شکوفایی ادبی و گنجینه‌ای از یادگارهای جمعی و نمادهای مشترک است. زبان فارسی که به خانواده‌ی زبان‌های هندوایرانی (شاخه‌ای از زبان‌های هندواروپایی) تعلق دارد، در طول سه هزار سال از زبان باستانیِ دوره‌ی هخامنشی که به نام پارسی باستان شناخته می‌شود، تحول پیدا کرد و در اواخر دوران باستان تبدیل به پارسی میانه (پهلوی) و در نهایت تبدیل به فارسی مدرن ایران امروزی (یا دری افغانستان و تاجیکی آسیای مرکزی) شد. زبان فارسی مدرن که تصور می‌شود ریشه در زبان درباری دوره‌ی ساسانیان داشته باشد، در اوایل سده‌ی نهم ابتدا به عنوان زبان ادبی رواج پیدا کرد و تازه در قرن‌های بعدی بود که زبان میانجی دنیای پارسی‌مآب، از جمله ایران شد و از هند تا آسیای مرکزی مورد استفاده قرار گرفت.

نکته‌ای که در تحول زبان فارسی برجسته است، اقتباس موفق این زبان از رسم‌الخط و وام‌گیری واژه‌ها و مفاهیم زبان‌های مختلف در محیط غنی آسیای غربی و مرکزی است. پارسی باستان نه تنها واژه‌ها، نمادها و مفاهیم زیادی را از زبان آرامی و دیگر زبان‌های کشورهای فتح شده، مثل ایلامی‌ها، بابلی‌ها، آشوری‌ها و یونانی‌ها وام گرفت، بلکه خطش را هم از خط میخی بابلی‌ها وام گرفته بود. پارسی میانه، که خط پهلوی مخصوص به خودش را داشت، نیز از زبان آرامی میانرودان واژگانی وام گرفته بود و زبان آرامی خود یکی از زبان های رسمی امپراتوری ساسانی بود.

فارسی مدرن مهم‌ترین تأثیر را از دوران اسلامی گرفت چرا که نه تنها خط گیج‌کننده‌ی پهلوی را (که به نوبه‌ی خود اقتباسی از خط آرامی بود) رها کرد و رسم‌الخط دقیق‌تر و منعطف‌تر عربی را اقتباس نمود، بلکه واژگان بسیاری را از عربی وام گرفت و توانست قدرت ادبی و مفهومی خودش را غنا بخشد. قرآن و حدیث، به شدت بر اندیشه دینی ایرانیان تأثیر گذاشتند و شعر عربی به شکل گیری شعر کلاسیک فارسی کمک کرد. در قرن‌های بعد، خصوصاً بعد از فتح مغول در قرن سیزدهم، واژگان و مفاهیم ترکی و مغولی فراوانی وارد زبان فارسی شدند که در کنار عربی، بخش جدایی‌ناپذیر زبان و فرهنگ فارسی امروز هستند.

نکته‌ای که به همین اندازه در نقشه‌ی زبان‌شناختی پیچیده‌ی ایران مهم است، حفظ تنوع بسیاری از زبان‌ها و لهجه‌های محلی است که تا همین اواخر هم وجود داشتند و در زبان فارسی تأثیر نهادند و از آن وام گرفتند.

در میان این زبان‌ها، دو زبان شاید از اهمیت بیشتری برخوردار باشند: دست‌کم دو لهجه‌ی عمده زبان کردی در غرب ایران، و زبان ترکی آذربایجانی (و لهجه‌های دیگری از زبان ترکی مثل زبان ترکمن‌های شمال ایران)؛ به موارد دیگری هم می‌توان اشاره کرد: بلوچی در جنوب شرقی و لهجه‌هایی از عربی در خوزستان و سواحل خلیج فارس؛ زبان‌ها و لهجه‌های فراوان و متنوعی از سواحل دریای خزر و دیگر مناطق شمالی ایران تا مناطق مرکزی و جنوبی ایران که خیلی از آنها بقایای زبان‌های قبل از اسلام هستند؛ همچنین ارمنی، سریانی، پهلوی که در آیین‌های مذهبی زرتشتیان جنوب شرقی مورد استفاده قرار می‌گیرد، و زبان‌های عبری–فارسی که در جوامع یهودی صحبت می‌شوند.

تنوع محیط زبان‌شناختی ایران و اقتباس پذیری آن از عربی و ترکی به زبان فارسی کمک کرد تا وسیله‌ای برای تنوع فرهنگی شود. در طول یک دوره‌ی هزار ساله، که از قرن نهم آغاز شد، فارسی مدرن، آثار ادبی برجسته‌ای از خود به جا نهاد: اسطوره‌ها و اشعار عرفانی، تاریخ، اندرزنامه‌ها و آموزه‌های سیاسی، حکایات عرفانی و داستان‌های عاشقانه‌ی عامه‌پسند؛ و در قرون سپس‌تر، مصیبت‌نامه‌ها و سوگنامه‌های مذهبی. زبان فارسی همچنان که به‌خاطر ازدیاد استعمال شفاهی و کتبی استاندارد می‌شد، در اواخر قرون وسطی توانست نه تنها در تعداد سخنوران بلکه در میزان تولیدات علمی و فرهنگی نیز با زبان عربی رقابت کند. همچنین با سانسکریت، زبان شبه قاره‌ی هند و زبان ترکی در آسیای مرکزی (و حتی در آناتولی)، حداقل تا قرن هفدهم رقابت می‌کرد.

محتوای فرهنگی فارسی به عنوان پیکره‌ی متون شفاهی و کتبی، دامنه‌ی کاربرد این زبان را که در اوایل دوره‌ی اسلامی محدود به حلقه‌های درباری بود بسیار فراتر برد. حتی با اینکه تا قرن پانزدهم و در زمان سلسله‌ی تیموریان، بخش اعظمی از جمعیت، خصوصاً در حاشیه‌های کشور، به زبان‌های قومی و محلی خود صحبت می‌کردند و به آن زبان می‌نوشتند، اما آنان هم واجد آگاهی مشترک فارسی‌زبانان بودند و دلیل آن هم چیزی نبود مگر تنوع نمودهای فرهنگ فارسی: مناجات‌های صوفیانه‌ی فارسی که در خانقاه‌ها خوانده می‌شدند، یا داستان‌های شاهنامه (و دیگر اشعار و آثار نثر اسطوره‌ای قبل از اسلام) که توسط نقالان یا داستان سرایان دوره‌گرد اجرا می‌شدند یا مرثیه‌ها و موعظه‌های فارسی که در مساجد توسط آخوندها خوانده می‌شدند.

حتی قبل از اینکه در قرن شانزدهم شیعه مذهب رسمی ایران شود، شاهنامه و محیط فرهنگی مرتبط با آن، تأثیر ماندگاری بر هویت جمعی ایرانیان گذاشت. دو شاعر برجسته‌ی ایرانی که نماد ملی ایران هستند، یعنی شاعر اخلاق‌گرا و عاشقانه‌سرای قرن سیزدهم، سعدی و غزل‌سرای بزرگ قرن چهاردهمی، حافظ –که هر دو اهل شیراز بودند– هردو اهل وعظ و خطابه بودند: یکی واعظ پندگوی اخلاقی بود و دیگری چنانکه

از نامش معلوم است حافظِ قرآن بود (یعنی فردی که قرآن را حفظ است و زندگیش از راه تلاوت آن می‌گذرد). آثار این دو شاعر عاشقانه‌سرا، غزل را محبوب‌ترین قالب شعر فارسی کردند، قالبی با نغمه‌های عاشقانه که اغلب فحوایی عرفانی داشت و تأثیر احساسی آن با استفاده از موسیقی ایرانی چند برابر می‌شد. جالب آن که به نظر می‌رسید پیشه‌ی واعظی این دو به دیدگاه‌های آزادانه و در واقع لاقیدانه‌ی آنها که در غزلیات شبانه‌شان طنین‌انداز بود ربط چندانی نداشت. خوانندگان آنها، نیز با این دوگانگی ظاهری مشکلی نداشتند.

شعر نقش مهمی در خاطره جمعی ایرانی داشته و شاید مهم‌ترین هنر در دوران پیشامدرن بوده است. ابیات قافیه‌دار و آهنگین نه تنها به این دلیل به گوش مخاطبان خوش می‌آمدند که در فرهنگی که هنوز عمدتاً شفاهی بود، راحت به خاطر سپرده می‌شدند، بلکه جامعه، شاعران را به خاطر تسلط‌شان بر فنون پیشرفته‌ی ادبی و زبانی که سرشار از تصویر و تلمیح بود می‌ستود. غزل‌های عاشقانه و مدیحه‌سرایی‌ها، اشعار حماسی، عاشقانه، عرفانی و مذهبی، در کنار هجونامه‌ها و نثرهای مسجع، در محیط‌های مختلف از دربار گرفته تا جوامع صوفیان، مساجد، میخانه‌ها، خیابان‌ها و در محفل‌های خصوصیِ خانه‌ها مورد تمجید و تحسین قرار می‌گرفتند.

در حالی که مدیحه سرایی‌های درباری درپی مشروعیت بخشی به حکمران بودند و باعث جذب فرهنگی فاتحان ترک یا مغول می‌شدند، حماسه‌ها و داستان‌های تاریخی-افسانه‌ای مانند *شاهنامه*، اساطیر ملی را گرامی می‌داشتند. اشعار صوفیانه، مانند آثار جلال‌الدین رومی در قرن سیزدهم، با داستان و مَثَل و غنا، گفتمان عرفانی را با نکات ناب فلسفی و روان‌شناختی بیان می‌کردند. شاهکار مولوی چنان در عرصه‌ی وسیع جغرافیایی تحسین شده که که از آن به عنوان «قرآنِ فارسی» یاد شده است. فضای رهایی بخشی که شعر فارسی ایجاد کرده بود اجازه‌ی گفتمان‌های سرکشانه و گاهی حتی کفرآمیز را می‌داد، گفتمان‌هایی که در هر قالب دیگری ممنوع بودند. گفتمان شکاکیت، حتی در مورد مقدس‌ترین باورها و هنجارها و طعنه زدن به قدرت‌های سیاسی و مذهبی در قالب تخیلات شاعرانه مجاز بود.

خویشاوند نزدیک شعر فارسی، موسیقی ایرانی بود که پیام اشعار و حماسه‌ها را به مردم عادی می‌رساند و به عنوان رسانه‌ای سیال می‌توانست بسیاری از ملودی‌های محلی و فولکلوریک و نغمه‌های عشایری ایران و سرزمین‌های همسایه را در خود جای دهد و بازسازی کند. سیستم مودال ایرانی (دستگاه) که در موسیقی درباری ساسانیان ریشه داشت، بر شکل‌گیری نظام موسیقایی آناتولی، مصر، هند، آسیای مرکزی و ختن تأثیر گذاشت.

موسیقی ایران از طریق محافل متنوع و مختلف، از آوازها و رقص‌های عرفانی صوفیان گرفته تا قرائت قرآن و مدیحه‌سرایی‌های اسلامی و ذکر مصیبت، موسیقی نظامی و درباری، سرودهایی که در معابد زرتشتی خوانده می‌شدند، ترنم‌های شبانه‌ی میخانه‌ها و آوازهای متواضعانه‌ی درویشان و نوازندگان دوره‌گرد، نغمه‌های چوپانان جوان، لالایی‌ها و ندای کاروانیان برای بانگ زدن اشتران، خاطرات و تجربیات مشترکی میان باشندگان گوناگون ایران ایجاد کرد. آلات موسیقی ایران، از جمله تار، نیز به نوبه‌ی خود اقبال فرهنگی فراگستری یافتند. در میان سازهای موسیقی ایرانی، *تار* همان آلت موسیقی است که گردنی بلند، دو پیاله و شش سیم دارد. واژه‌ی *تار*، که به معنای «آلت موسیقی سیم‌دار» است بر آلات موسیقی مناطق مختلف جهان تأثیر گذاشته است، از گیتار اسپانیایی گرفته تا سیتار هندی.

این تجربیات و تأملات در پی آشتی دادن جنبه‌های متضاد فرهنگ ایرانی بودند: رسمی با غیر رسمی، راست‌کیشی با ارتداد، و اندرونی با بیرونی. این تمایل برای آشتی دادن گرایش‌های متضاد نه تنها در ادبیات و هنر ایرانی بلکه در قواعد مذهبی، هنجارهای اجتماعی و رویّه‌های سیاسی، شاید بیش از دیگر فرهنگ‌های تاریخی دیده می‌شود. دوگانگی غالبی که در دیدگاه ایرانی وجود داشت -درون (باطن یا نهان) در مقابل برون (وجه ظاهری یا آشکار)- در گفتارهای فلسفی و عرفانی و در مناسک مذهبی، ضرب‌المثل‌های اخلاقی و هنجارهای اجتماعی در برابر هم قرار گرفته‌اند. می‌توان حضور پر رنگ این تضادها، خصوصاً دیدگاه دو بُعدی درون-برون را به پارادایم‌های ماندگار مذهبی-فرهنگی و تجربه‌ی پیچیده‌ی ایران با اسلام نسبت داد.

با وجود چیرگی اسلام به عنوان یک ساختار اجتماعی-مذهبی که عملاً در تمامی جنبه‌های فرهنگی و اجتماعی پیشامدرن ایران نمود دارد، یک عنصر متمرد غیر دینی، یا دقیق‌تر بگوییم غیر اسلامی یا حتی ضد اسلامی نیز در بطن فرهنگ ایرانی حضوری مستمر داشت و تقریباً در بیشتر جنبه‌های زندگی ایرانی دیده می‌شد. این لامذهبیِ «دیونیزوسیِ» شبه‌نهادینه که توسط بیشتر اقشار جامعه و حتی مقامات تحمل می‌شد غالبا با قلمرو باطنی و عرفانی گذشته‌ی ایران همخوان بود.

شایان توجه است که حوزه‌ی فرهنگی پارسی‌مآب، تنها منطقه در سراسر جهان اسلام بود که در طول یک دوره‌ی طولانی، سنت موسیقایی جامع و زنده‌ای را در کنار مجموعه‌ی سترگی از اشعار و ادبیات حماسی، عاشقانه و احساسی حفظ کرد که همگی ریشه‌ها و ایده‌هایی کاملاً غیر اسلامی داشتند. به علاوه، یک سبک پر رونق در نقاشی و تصویرسازی کتاب هم توسعه پیدا کرد که ریشه‌های آن به دوره‌ی مانی و دیگر سنت‌های نقاشی دوره‌ی پیش از اسلام می‌رسید و با خلاقیت هنری قابل ملاحظه‌ای همراه بود. دنیای ایرانی از جمله معدود فرهنگ‌هایی بود که تسلیم زبان عربی نشد و هرگز یادگارهای فرهنگ پیش از اسلام

را به طور کامل رها نکرد. فرهنگ بربر شمال آفریقا (*امازیاغ*[۱۳]) نمونه‌ی دیگری از این فرهنگ هاست. فرهنگ ایرانی نه تنها تقویم خورشیدی باستانی را در کنار تقویم قمری اسلامی حفظ کرد بلکه همچنین مراسم پیش از اسلام مانند جشن سال نوی ایرانی، یعنی نوروز که رسیدن بهار را مژده می‌دهد را از یاد نبرد.

این پاسداشت‌ها و جلوه‌گری‌های هویت ایرانی با وجود مخالفت‌ها و حتی ممنوعیت‌های اسلامی و نهیب‌های متولیان مذهبی، در درازنای زمان استمرار پیدا کرده‌اند. شریعت اسلامی که به صورت سنتی در چارچوبی عبوس و محدودیت‌آفرین تجلی پیدا می‌کرد، اجرا و گوش دادن به موسیقی برای سرگرمی و به تصویر کشیدن انسان یا هر موجود زنده‌ای به هر شکل را ممنوع می‌کرد و هر نوع جشنواره‌ای را که در گذشته‌ی غیر اسلامی ریشه داشت غیر شرعی می‌دانست و حتی به صورت مداخله جویانه‌تر، بعضی از اعمال اجتماعی مانند نوشیدن شراب، آواز خواندن، معاشرت با جنس مخالف، رابطه‌ی احساسی با جنس موافق، خواندن اشعار تغزلی و اغلب تفریحات اجتماعی را ممنوع می‌کرد. با وجود شکست سیاسی ایران و مسلمان شدن سریع مردم ایران، می‌توان گفت که فرهنگ هنجاری اسلام هرگز نتوانست به طور کامل بر ایران چیره شود، حتی شاید کمتر از مصر، شرق مدیترانه و میانرودان. ایران با گام خود و با شرایط خودش اسلام آورد و در این مسیر، فی‌البداهه سبک و سیاق و خودش را ابداع کرد.

اسلام به عنوان دین رستگاری با انگاره‌ی پیامبرانه‌ی خاص خود به مذاق سنت رستگاری بومی ایران که میراثی زرتشتی داشت خوش آمد. با اینکه دین زرتشتی بعد از ظهور اسلام کم کم رو به افول گذاشت (و فقط گروه کوچکی در ایران امروزی و هند که به پارسیان معروف هستند زرتشتی باقی مانده‌اند)، اما میراث این دین ایرانی نه‌تنها بر شکل‌گیری ایران اسلامی بلکه در شکل‌گیری دیگر مذاهب «غربی» تأثیری ماندگار نهاد. دین زرتشتی، واجد مفهوم روشنی از *پیامبر* بود: کسی که از طرف اهورامزدا (خدای دانا) مأموریتی پیامبرگونه با کتابی الهام‌بخش به او واگذار شده تا به مردم خود، خرد و فرزانگیِ و انتخاب بین خوب و بد را بیاموزد. گیرندگان این پیام یا به کمک فرشتگان، رستگاری بعد از مرگ خود را تضمین می‌کنند یا توسط اهریمن، این منبع نیرومند تمامی پلیدی‌ها، منحرف و به عذاب الهی دچار می‌شوند.

۱۳. Amaziagh



تصویر۱.۵. باغ گلستان در واحه‌ی طبس، در کویر مرکزی ایران نمونه‌ی بارزی از باغ‌های محصور ایرانی است.
A. von Graefe, Iran das neue Persien (Berlin and Zurich: Atlantis-Verlag, 1937), 91

مفهومی کلیدی مرتبط با این اختیار پیامبرگونه‌ی انسان، مفهوم بهشت یا پردیس است (واژه‌ی پهلوی پردیس به معنی باغ حصارکشی شده است)، مفهومی که بعدها جزو تمام مذاهب خاورمیانه می‌شود. این ابداع زرتشتی، آرمانشهری سرشار از موهبت‌های الهی بود؛ باغی آسمانی و برکنار از تمامی گزندهای طبیعت، یک ایرانشهر ایده‌آل و محصور در دیوارهای بلند که مانع از ورود بیگانگان می‌شدند؛ باغ‌های سرسبزی مملو از شکار، درختان میوه، گل‌ها، حیوانات اهلی، آب فراوان؛ دنیایی رنگارنگ و شادمان که در طراحی‌های باغ‌های ایرانی، طراحی فرش‌ها و نقاشی‌های مینیاتور به تصویر کشیده شده است (تصویر ۱.۵). مفهوم‌پردازیِ فرجام‌شناسانه‌ی زرتشتی، نه تنها در خودِ مفهومِ پردیس و نو شدن آخرالزمانی و هزاره‌گرایی مرتبط با آن جلوه‌گر است، بلکه رستگاری نهایی انسان را مشروط می‌کند به انتخاب اخلاقی میان نیروهای خیر و شر.

مذهب شیعه نیز این دیدگاه آرمانشهری را یا مستقیماً از دین زرتشتی گرفت یا به طو غیرمستقیم و از طریق میراث یهودی-مسیحی، مجذوب این اسطوره‌ی عدل الهی و ضرورت آن شد. در صدر اسلام، نگرش شیعی زمینه‌های فراوانی برای خواست چنین دادخواهی انتقام آمیزی پیدا کرد ــ خصوصاً بخاطر شهادت حسین، سومین امام شیعیان، شاه شهیدان که کشته شدن تراژیکش در نبرد کربلا به سال ۶۸۰ میلادی (۶۳

هجری) خاطره‌ای نازدودنی در ذهن شیعیان به جای گذاشت . اسطوره‌ی شهادت، به شکلی که حسین معرف آن است (و بی شباهت به حداقل دو مورد از شهادت قهرمانان ایرانیِ شاهنامه نیست) به‌نوعی گرامیداشتِ تلاش قهرمانانه اما شکست خورده‌ای است برای بازگرداندن قدرت به حاکم مشروع و یاران لایق او –بهشتی بدون حضور نیروهای بیگانه، سرکوب‌گر و پلید. فقط انقلاب آخرالزمانی مهدی موعود می‌تواند وضع را دگرگون کند؛ مؤمنان رنج دیده را رستگار کند و داد بیداد گذشته را بستاند. استمرار منجی‌گرایی، این ویژگی متمایز فرهنگ مذهبی ایران را به بهترین وجه می‌توان در فهرست بلندبالای پیامبران و شبه‌پیامبران ایرانی دید.

پارادایم نبوی در تضاد با اتوریته‌ی نهادهای مذهبی بود: نهادهایی مدافع شریعت اسلامی (فقه) و دست‌اندرکارِ تنظیم زندگی مؤمنان. علما یا عالمان دین، مرجع تفسیر متون اسلامی بودند. در ایران شیعه، فقها در رأس سلسله مراتب غیررسمی علما قرار داشتند؛ در ذیل آنان مدرسان پایین مرتبه‌ی مدارس مذهبی، واعظان منبر، نوحه‌خوانان، و حتی رتبه‌های پایین‌تری مانند طلبه‌های حوزه‌های علمیه و متولیان مساجد و افرادی هستند که فرض می‌شد از نوادگان پیامبر اسلام (سیدها) هستند.

فقها به خاطر محافظه‌کاری حقوقی، ظاهر عالم‌مآبانه و رفتار نخبه‌گرایانه از بقیه متمایز بودند. این فقها را با مقام شرعی‌شان و به عنوان *مجتهد* (که معمولاً به صورت نادرست به «doctors of law» ترجمه شده) می‌شناختند. آنها صلاحیت این را داشتند تا احکام شرعی (*فتوا*) صادر کنند و بر پیروان‌شان (*مقلدها*) واجب بود از آنها پیروی نمایند. فتواها با اعمال میزان محدودی استدلال بشری بر منابع حقوقی اسلامی تولید می‌شدند (اجتهاد در معنای لغوی به معنای جهد و تلاش است). از اواخر قرن هجدهم، مفهوم پیروی (تقلید) به مجتهدین اختیارات حقوقی، اخلاقی و اجتماعی عظیمی در مقابل مؤمنین می‌داد. آنچه که باعث می‌شد علما به عنوان یک گروه خودآگاهی و همبستگی یابند، رسالت حفظ «بیضه‌ی اسلام» در مقابل تهدید همیشگی کفر بود. هر نوع بدعت و ناسازگاری با سنت، که با درک مجتهدین از تشیع در تضاد بود کفر شمرده می‌شد. مجتهدین به سلاح‌هایی مانند لعن و *تکفیر* مجهز بودند و از آنها بی‌مهابا برای بسیج کردن مؤمنان و یاری طلبیدن از دولت استفاده می‌کردند.

از سده‌ی ششم میلادی و در ایران عصر ساسانی این ایده شکل گرفت که باید رابطه‌ی بین دولت و نهاد دین محکم باشد و هر دو باید با ارتداد –که اغلب «بد دینی» نامیده می‌شد– مبارزه کنند. بر خلاف رویکرد مدرن که جدایی دولت و مذهب را می‌پذیرد، نظریه‌پردازان سیاسی ایرانی اصرار داشتند که «دولت خوب» و «دین خوب» مانند دو «برادر دوقلو» هستند که نمی‌توانند به تنهایی دوام بیاورند. اگر هر کدام از این نهادها

آن یکی را رها می‌کرد، «دین بد» غالب می‌شد و هر دو نهاد را نابود می‌کرد. بازتاب این حکم قرن‌ها در مدارس اسلامی و کاخ‌های سلطنتی طنین‌انداز بود.

از جمله‌ی نویسندگان «نصایح الملوک»ها که چنین همزیستی‌ای را تجویز می‌کردند، ابوعلی حسن طوسی، یا خواجه نظام‌الملک در قرن یازدهم (متوفی ۱۰۹۲ م.) بود که شاید بزرگ‌ترین وزیر و مشاور سیاسی در تمامی تاریخ اسلام بوده باشد. او و دیگر اعضای طبقه‌ی دبیرانِ زمیندار کاملاً به خطر مذاهب «مرتد» آگاه بودند زیرا در زمان آنها این گونه مذاهب فراگیر شده بودند و برای مردم تحت فرمانروایی آنان جذابیت داشتند. دو نهادِ دولت و دین در کنارِ ایده‌ی حکومت عادلانه، نماد «چرخه‌ی دادگری» بودند که قبلاً به آن اشاره شد. سازش دولت و دین، مهم‌ترین اصل در فرهنگ سیاسی ایرانی–اسلامی بود. با این حال، رابطه‌ی بین این دو منبع اتوریته، این دو برادری که دائماً در حال نزاع با هم بودند، در بهترین حالت محتاطانه و در بدترین حالت خصمانه بود. از بعضی جهات، تنش میان دین و دولت تا انقلاب اسلامی در اواخر قرن بیستم تداوم یافت.

با وجود این، به‌خاطر سیطره‌ی فقها بر مسند قضا و همچنین به‌خاطر قدرت تقریباً انحصاری آنان بر سیستم قضایی، توافق شکننده‌ی بین حکومت و نهاد دین یکسره از بین نمی‌رفت. برخلاف مفهوم آخرالزمانی که در آن مجازات بدکاران با عدل الهی است، فرهنگ سیاسیِ ایرانی–اسلامی اجرای عدالت به مثابه یک امر بشری را در سطح کلان وظیفه‌ای شاهانه می‌دانست که به شاه اعطا شده بود. عدالت یک موازنه‌ی اجتماعی بود که باید توسط حاکم و از طریق سیستم پاداش و تنبیه و عقل و مصلحت اندیشی برقرار می‌شد. در سطح خُرد، عدالت باید از طریق فقها و در محکمه‌های شرعی که در بهترین حالت بی‌قاعده و در بدترین حالت گتره‌ای بودند به اجرا در می‌آمد. ولی از آنجا که شریعت هرگز یک سیستم منسجم و عمومی نبود، عدالت بر پایه‌ی قوانین عرفی و رویّه‌های محلی اجرا می‌شد.

بی‌صدایان و نادیده‌گرفته‌شدگان

در ذیل قرارداد اجتماعی غالب و نخبگان ناظر بر آن، بخش عظیمی از مردم اصولاً از سپهر عمومی غایب بودند. این مردم اگر وجودشان به رسمیت شناخته می‌شد، مجبور بودند تحت لوای شریعت و سنت‌های

اجتماعی پدرسالارانه زیست کنند. راست می‌گویند که قوانین اسلام بیش از سایر نظام‌های پیشامدرن، مانند مسیحیت، در مورد زنان سخاوتمند بود. اسلام، زنان را به عنوان اشخاصی حقیقی به رسمیت می‌شناخت و از نظر اقتصادی به آنها موقعیتی تقریباً مشابه مردان می‌داد. زنان می‌توانستند ارث ببرند ــگرچه کمتر از سهم مردان؛ می‌توانستند مالک دارایی باشند و حق داشتند پیشنهاد ازدواج را قبول یا رد کنند یا در شرایط خاصی تقاضای طلاق کنند.

سنت ازدواج موقت (صیغه)، که در قوانین شیعه پذیرفته شده بود، به زنان اجازه می‌داد شریک جنسی خود و مدت زمان ازدواج‌شان را مشخص کنند. گرچه از این روش سوء استفاده‌های زیادی می‌شد –مانند روسپیگری– اما کاربرد ازدواج موقت در واقع شکل پذیرفته شده‌ای از همزیستی بود که تا حدودی به زنان امنیت و به فرزندان‌شان حق ارث می‌داد. برای زنانی که از طبقه‌ی پایین اجتماع بودند، مثلاً دختران روستایی که در خانه‌های ملاکین کار می‌کردند، ازدواج موقت با مردانِ طبقه‌ی بالاتر نوعی تحرک اجتماعی[۱۴] بود.

با این حال، هنجارهای اجتماعی در مورد فرودستی زنان و تبعیض جنسیتی، حتی تا اواخر قرن بیستم و تحت حکومت سکولار پهلوی هم به شکل مستحکمی وجود داشت. داخل خانه (اندرون)، هم یک فضای مفهومی بود هم معرف جایگاه زن در خانواده‌های سنتی ایرانی. خصوصاً در شهرها وابستگی زن به اعضای مرد خانواده مانند پدر یا شوهر یا پسر و نشان دادن وفاداری و فرمانبرداری از آنها یک عرف پذیرفته‌شده بود – به اینها اضافه کنید محدودیت رفت و آمد و رابطه داشتن با دنیای بیرون؛ محدویت تحصیل دختران و محدودیت حضانت زنان از فرزندان. زنان از نظر قانونی اصولاً به عنوان عامل تولید مثل شناخته می‌شدند و ارزش آنها به تعداد فرزندانی بود که به دنیا می‌آوردند.

ولی درون خانه دست زنان باز بود، حتی زنانی که از خانواده‌های برجسته نبودند. آنها مادرسالارانی بودند که در جامعه‌ی مردسالار ایران، خصوصاً در سلسله‌هایی که ریشه‌های ایلیاتی داشتند، نفوذ غیر مستقیم زیادی در تاریخ سیاسی ایران داشتند. مادران، خواهران و دختران شاهان، به پادشاهان مشاوره می‌دادند و به‌نفع ولیعهدانی غالباً بی‌اراده یا بی‌تجربه مبارزه کرده و از آنها در مقابل توطئه‌گران درباری محافظت می‌کردند یا با دیوانیان متحد می‌شدند. خارج از شهرها، یعنی در روستاها و ایلات، زنان کمتر مورد تبعیض بودند اما اغلب مردان خانواده وظایفی برعهده‌ی آنها می‌نهادند که از نظر جسمی بسیار دشوار بودند و بدین شکل آنها را استثمار می‌کردند. در کل، زنان ایران، مثل بقیه‌ی نقاط دنیای پیشامدرن، یک چرخه‌ی زندگی سه وجهی را تجربه می‌کردند: دختر بودن، که با آنها فقط به عنوان کالاهایی برای عقد ازدواج رفتار می‌شد؛

---

۱۴. social mobility

همسر بودن که کاربردشان تولید مثل بود؛ و مادر بودن که قدرت به دست می‌آوردند و از طریق اختیارات مادرسالارانه پسران‌شان را کنترل می‌کردند.

در دوران پیشامدرن ایران، مثل دیگر نقاط جهان، زندگی درون خانه پر است از داستان‌های ناگفته‌ای از زنان و مردان خدمتکار، بردگان، کنیزها، خواجه‌های حرمسرا و دیگر افرادی بی‌شماری که به نوعی به بیگاری گرفته می‌شدند. در دوران صفویه و بعد از آن، یورش‌های مکرر به قفقاز، باعث بردگی تعداد زیادی از زنان سفیدپوست شد، زنانی که به حرمسراهای شاهان و اعیان فرستاده شده و مادر شاهزادگان و خانواده‌های سلطنتی زیادی شدند. بردگان سیاه‌پوست که از اتیوپی، زنگبار و سودان به بنادر خلیج فارس وارد می‌شدند یا در طول حج خریداری می‌شدند و کارشان انجام کارهای خانه بود، در خانه‌های افراد متنفذ –خصوصاً در استان فارس– به وفور دیده می‌شدند.

ممنوعیت واردات برده که در اواسط قرن نوزدهم توسط دولت بریتانیا اعمال شد، تأثیرگذار بود اما حتی تا اوایل قرن بیستم هم نتوانست مانعِ قاچاق برده شود. خیلی از نوادگان این برده‌ها در خانه‌های ایرانی ماندند و با اینکه آمار دقیقی در دست نیست، اما می‌توان تعداد آنها را در اوایل قرن بیستم بیشتر از ۲۰۰ هزار نفر یا حدود دو درصد جمعیت تخمین زد. آنها با یک سیاه‌پوست دیگر ازدواج می‌کردند و فرزندان خود را در خانه‌های ارباب یا ارباب سابق خود بزرگ می‌کردند؛ وجود فرزندان دو رگه هم پدیده‌ای غیر عادی نبود.

برخلاف آمریکا، سیاه‌پوستانِ ایران، در زمین‌های کشاورزی بردگی نمی‌کردند بلکه در خانه‌ها به عنوان خدمتکار، پرستار و ملتزمین قابلِ اعتماد کار می‌کردند. جوامع سیاه‌پوست حاشیه خلیج فارس که بیشتر از طریق ماهیگیری و زراعت زندگی می‌کنند، جنبه‌هایی از فرهنگ و موسیقی آفریقایی خود را حفظ کرده‌اند. درست مانند مصر یا عربستان، آنها نیز از طریق ازدواج، خیلی آزادانه‌تر از آمریکا، با مردم سفیدپوست آمیختند. برده‌ها از اربابان خود ارث می‌بردند و همانطور که در قوانین شریعت ذکر شده می‌توانستند در کهنسالی از بردگی آزاد شوند. با این حال، تنبیه جسمی و سوءاستفاده‌های جنسی کم نبودند. در محیطی که سفیدپوستان بر آن غالب بودند، سیاه‌پوستان، حتی اگر برده نبودند، به عنوان افراد غیر عادی متمایز بودند و به خاطر لهجه‌شان، ظاهر جسمانی و طرز رفتارشان، با آنها به عنوان افراد غیر عادی برخورد می‌شد. اما به‌رغم تبعیض‌های نژادی، بعضی از سیاه‌پوستان توانستند در دربار به درجات عالی برسند و به عنوان حاجب خدمت کنند، یا در بازار به تجارت بپردازند.

کلیشه آن بود که بردگان مرد افرادی زیرک و بذله‌گو هستند و بردگان زن جادوگرانی‌اند در شعبده ماهر. نگرش به برده‌های سیاه را در نوعی کمدی محبوب، مشهور به «سیاه بازی» می‌توان دید. در اینجا، یک

برده‌ی سیاه، ارباب سفید پوستش را که اغلب یک تاجر ساده‌لوح بود استهزاء می‌کرد و با این حال، کارهای اربابش را ماهرانه راه می‌انداخت. بدون شک، معکوس شدن نقش‌ها به این شکل بر درک ضد و نقیض سفیدپوستان از سیاهپوستان تأثیر می‌گذاشت. نمونه‌هایی از رابطه‌ی احساسی بین فرزندان سفیدپوست اربابان با دایه‌های سیاهپوست‌شان، مرزهای بیگانگی نژادی را درمی‌نوردید.

جوامع زرتشتی و یهودی و مسیحی از زمان باستان در ایران حضور داشتند ولی در ایران اسلامی، اقلیت‌های مذهبی نیز حکم بیگانه داشتند و با آنها مانند اجنبی رفتار می‌شد. با این حال، تا دوران ابتدایی مدرن، تعداد غیرمسلمانانِ ایران خیلی کمتر از امپراتوری عثمانی یا هندوستان بود. در نتیجه‌ی مهاجرت‌های اوایل قرن بیستم، اقلیت‌های ایران کاهش چشمگیری پیدا کردند. بهایی‌ها، بزرگ‌ترین جامعه‌ی غیرمسلمان ایران که پیرو این دین ایرانی بودند، انگ کافر خوردند و به همین دلیل رنج‌های زیادی متحمل شدند. با پیروان اهل حقِ منطقه‌ی کردستان هم رفتار بهتری نمی‌شد. در دهه‌های ابتدایی قرن بیستم، کل جمعیت غیر مسلمان کشور بیشتر از ۵ درصد نبود.

با این وجود، نقش تاریخی غیر مسلمانان در حوزه‌های فرهنگی و اقتصادی را نمی‌توان نادیده گرفت. حتی قبل از قرن هفدهم، ارامنه‌ی ایران هسته‌ی شبکه‌ی بازرگانی وسیعی بودند که از مدیترانه تا هند امتداد داشت. بازرگانان و بانکداران یهودی هم -حتی با اینکه از قرن هفدهم به بعد جایگاه اجتماعی‌شان رو به افول گذاشت- در اقتصاد نقش حیاتی داشتند. یهودیان در حفظ و انتقال موسیقی کلاسیک ایرانی نیز نقش بسزایی داشتند. گرچه با اقلیت‌ها عموماً متساهلانه رفتار می‌شد و اصل اسلامی احترام به «مؤمنان اهل کتاب» رعایت می‌شد، ولی اصول فقه شیعه و خصوصاً نجس دانستن غیر مسلمانان، موانعی در مسیر همگون‌سازی اجتماعی ایجاد می‌کرد که به راحتی نمی‌شد بر آنها فائق آمد. جوامع زرتشتی و یهودی با مجموعه‌ای از قوانین تبعیض آمیز مواجه بودند. آنها را «مطیع‌الاسلام» می‌خواندند. شیعیان، خود را «مذهب حقه»ی اسلام و برتر از دیگران می‌دانستند و معتقد بودند «تقدیر آشکار» پیش رویشان آنست که به عنوان مؤمنان واقعی به رستگاری برسند. عقب‌نشینی تدریجی سنی‌ها به حاشیه‌های کشور -که بعد از ظهور حکومت شیعه‌ی صفوی در قرن شانزدهم آغاز شد- جدایی فرقه‌ای را بیشتر کرد. می‌توان گفت تأکید بر این حس بیگانگی داخلی -که در مورد جوامع غیر مسلمان «کافر» به کار می‌رفت- همبستگی و همسانی میان اکثریت شیعه را در مقابل خطرات خارجی بسیار تقویت کرد.

بخش یکم

امپراتوری شیعه

از ابتدای قرن شانزدهم تا اواخر قرن هجدهم، امپراتوری صفوی و حکومت‌های پس از آن کوشیدند در غرب آسیا حکومتی مشخصاً شیعه را پابرجا دارند. برخوردهای خصمانه با قدرت‌های سنی در مرزهای غربی و شرقی ایران، خصوصاً با امپراتوری عثمانی که از نظر نظامی قدرتمندتر بود، باعث شد دولت شیعی ایران در مرزهای خود محصور شود. جنبش انقلابی منجی‌گرایانه‌ی قرن شانزدهمی صفویان به تدریج با گرویدن اکثر جمعیت ایران به تشیع، به یک آیین مستقر بدل شد که طبقه‌ی فقیهان نماینده‌ی آن بودند. نجبای ایلیاتی ترک قزلباش که با صفویان به قدرت رسیدند، به تدریج خلع سلاح شدند و طبقه‌ای از غلامان سفیدپوستِ سپاهی جای آنها را گرفتند. با این حال، بعضی از ویژگی‌های گذشته‌ی ایلیاتی در صحنه باقی ماندند.

امپراتوری صفویان با وجود محدودیت‌های اقتصادی، توانست از طریق بازرگانی رونق پیدا کند و مسیرهای جدیدی برای صادرات کالاهایش بیابد. با منتقل شدن پایتخت به مرکز فلات ایران، به تدریج استان‌های قفقاز، خراسان بزرگ و خلیج فارس نیز به این امپراتوری ضمیمه شدند. با پایان انحصار پرتغالی‌ها بر خلیج فارس، روابط اقتصادی و دیپلماتیک با اروپای مدرن از طریق دریا و خشکی بهبود یافت. با اینکه اروپایی‌ها برای تجارت ابریشم ایران مهم بودند اما روابط ایران با آنها متزلزل بود. ایران در سلسله‌ی صفویه و بعد از آن هرگز نتوانست کاملاً بر موانع تجاری که امپراتوری عثمانی برایش ایجاد کرده بود غلب شود و دسترسی امنی به مدیترانه پیدا کند. همچنین روابط دیپلماتیک با اروپا سبب شد دولت صفویه از اهمیت ژئواستراتژیک خود آگاه شود.

مجموعه‌ای از عوامل مختلف که باعث تضعیف امپراتوری صفویه و در نهایت سقوط آن در اوایل قرن هجدهم شدند، ایران را گرفتار شورش‌های ایلیاتی و اشغال‌گران خارجی کردند. بیشتر از نیم قرن طول کشید تا بالاخره از دل جنگ‌های داخلی که به صورت دوره‌ای میان قبایل فارس–ترک یا شمالی–جنوبی شعله‌ور می‌شد، جانشینی برای دولت صفوی پیدا شود. نتیجه‌ی اجتناب ناپذیر این اوضاع نابسامان چیزی نبود مگر افول اقتصادی و صدمه‌ی جدی به زندگی شهری. امپراتوری نادر شاه کشورگشا دیری نپایید. سلسله‌ی زند هم فقط توانست موقتاً رونق را به جنوب ایران برگرداند. تداوم استیلای قاجار در دهه‌های آخر قرن هجدهم

هم ناشی از شرایط مساعد داخلی و بین‌المللی بود هم ناشی از وفاداری آنها به مذهب شیعه؛ و همین وفاداری به مذهب شیعه باعث حفظ ساختار اجتماعی-مذهبی ایران شد و توانست حسی از اتحاد ملی از نوع قاجاری را ایجاد کند.

فصل یکم

شیعه‌گری و انقلاب صفوی (۱۵۸۸-۱۵۰۱)

در مارس ۱۵۰۱، در آذربایجان ایران، اسماعیل، پسری ۱۵ ساله از نوادگان صفویان خود را «شاهنشاه» و مؤسس حکومت جدید شیعه موسوم به صفویه، نامید. شاه جدید که داعیه‌ی منجی‌گری[۱] داشت، بعد از به قدرت رسیدن در تبریز، فورا دستور داد تا بر مناره ی تمامی مساجد در قلمروی حکمرانی‌اش به شیوه‌ی شیعیان اذان بگویند (تصویر۱.۱). بخشی که به اذان اضافه می‌شد «اشهد انّ علیا ولی‌الله» بود تا بر مشروعیت ولایت علی به عنوان اولین امام شیعیان و فرزندانش تاکید کند. بعد از قرن یازدهم[۲]، این اولین بار بود که اذان به سبک شیعه از مناره‌های مساجد یک حکومت اسلامی شنیده می‌شد. یک حکم سلطنتی هم از طرف اسماعیل صادر شد که از مردم می‌خواست تا در ملاءعام به خلفای راشدین اسلام دشنام بدهند و «هر کس نافرمانی کند، گردن زده خواهد شد.» [۱]

جسارت ضد سنی شاه اسماعیل نه تنها با اعمال متهورانه‌ی جنگجویانی از قبایل ترکمن که در خدمتش بودند، بلکه با حمایت فقیهان عرب شیعه تکمیل می‌شد، فقیهانی که او ابتدا از شمال سوریه و سپس از جنوب عراق و شبه جزیره‌ی عربستان به قلمرو خویش دعوت کرد. حسن روملو، مورخ تاریخ معاصر اسلام می‌نویسد که در ابتدا «حتی اصول ابتدایی شریعت و احکام مذهب حَقّه‌ی شیعه‌ی دوازده امامی معلوم نبود.» تا قبل از آن زمان، برای اکثر مردم ایران، به استثنای معدود نقاطی در خراسان، گیلان و مرکز ایران، شیعه بیشتر به معنای تکریم خاندان پیامبر بود تا یک نظام باور که توسط فقیهان دیکته می‌شد.

دوره‌ی محوری جدید

---

۱. messianic

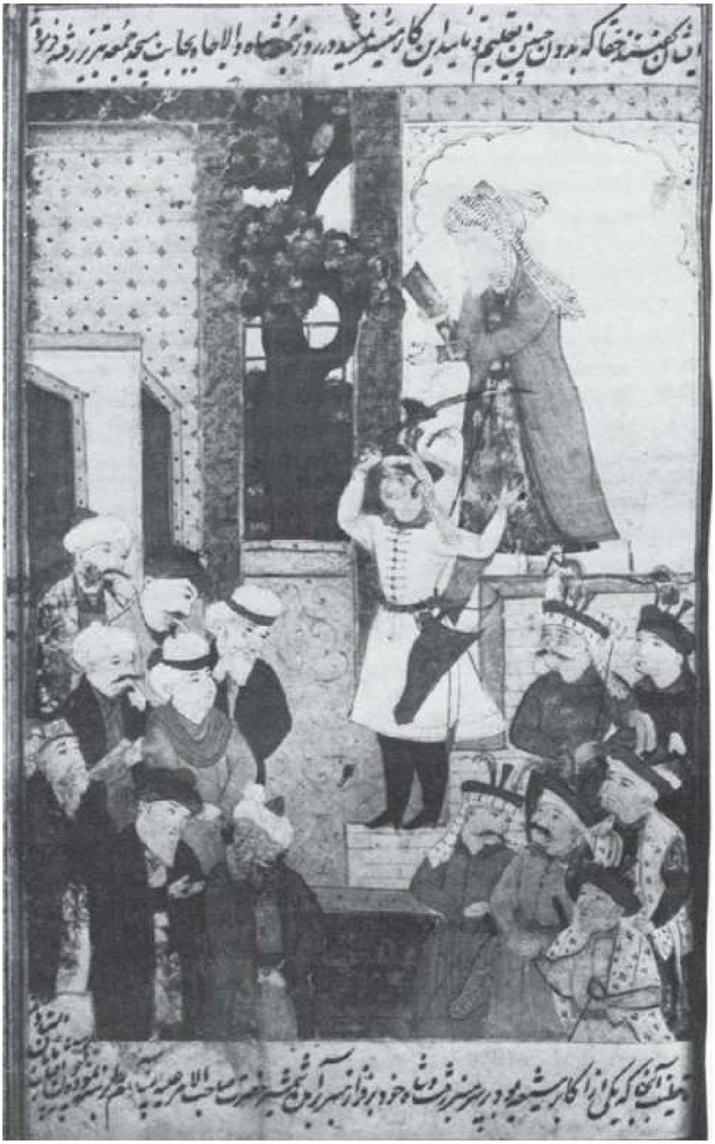
۲. از اینجا تا فصل های مربوط به زمان معاصر، تاریخ ها بر مبنای میلادی ذکر می‌شوند مگر اینکه خلافش تصریح شود. م

ظهور دولت صفویه و اعلام شیعه به عنوان مذهب رسمی کشور در اواخر قرن شانزدهم (مطابق قرن دهم هجری) نه تنها برای ایران بلکه برای کشورهای سنی همسایه نیز نقطه‌ی عطفی بود. شیعه از همان بدو شکل گیری، فرقه‌ای معطوف به رنج کشیدن و شهادت بوده است و جنبش‌های منجی‌گرایانه متعددی به وجود آورده که در شکل گیری تاریخ اسلام نقش بسزایی داشته‌اند. جنبش صفوی و مذهب شیعه‌ی دوازده امامی، نتیجه‌ی منطقی یک‌چنین فرآیند منجی‌گرایانه‌ای بودند. شیعه‌ی دوازده امامی بر این عقیده استوار بود که در اسلام، تنها منبع اتوریته‌ی مشروع، دوازده امامِ ذرّیّه‌ی علی هستند. مطابق باور شیعه‌ی دوازده امامی، آخرین این امامان، مهدی است که صاحب‌الزمان نامیده می‌شود. او در حال حاضر در «غیبت» به سر می‌برد اما در آخرالزمان به زمین باز می‌گردد. علاوه بر این، امپراتوری صفوی، کانون منطقه‌ی جغرافیایی وسیعی از جوامع شیعی مذهب شد که از شبه قاره‌ی هند تا سواحل شرقی مدیترانه گسترده شده بودند. (نقشه‌ی ۱.۱).

از اواسط قرن چهاردهم، جنبش صفویه به رغم چالش‌های فراوان نظامی و ایدئولوژیک، در آذربایجان و شرق آناتولی برای خود یک منطقه‌ی خودمختار[۳] جنگ‌زده دست‌وپا کرده بود. با این حال، وقتی این جنبش به قدرت رسید هویت جدید شیعه را بر رعایایش تحمیل نمود و یک امپراتوری پایه گذاشت که استقلال سیاسی ایران را تثبیت کرد. اسماعیل و جانشینانش با اینکه ظالم و خودرأی بودند ولی توانستند در مدت زمان نسبتاً کوتاهی سلسله‌های پادشاهی محلی و اقوام و فرهنگ‌های مختلفی که یک قرن پیش‌تر و از زمان تیمور، ایران را از هم گسسته بودند به یکپارچگی برسانند. در نتیجه صفویان، ممالک محروسه‌ی ایران را بازسازی کردند. آنها از مظاهر مادی فرهنگ ایرانیحمایت کردند و آن را غنا بخشیدند و به ایجاد سنت فلسفه‌ی اسلامی و الهیات آن هم یاری نمودند. با اروپا روابط بازرگانی و سیاسی برقرار کردند و اولین مواجهه‌ی ایران با مدرنیته‌ی غربی را تسهیل بخشیدند.

---

۳. enclave



تصویر ۱.۱: شاه اسماعیل در حال اعلام شیعه به عنوان مذهب رسمی کشور در مسجد جامع تبریز در سال ۱۵۰۲. در نوشته آمده است «شاه خود بر فراز منبر آمد، شمشیر صاحب الزمان علیه السلام آشکار نموده و مانند آفتاب تابان در آنجا ایستاده.» ناشناس، تاریخ شاه اسماعیل

The British Library Board, OR 3248, f. 74

ایران صفوی، در خلاء سیاسی و جغرافیایی ظهور نکرد، بلکه بخشی از فرایندی بود که جهان را در ابتدای عصر مدرن یکسره تغییر داد؛ عصری که با ظهور مذاهب جدید، افق‌های جغرافیایی وسیع‌تر، تغییر در انباشت ثروت، پیشرفت‌های فناورانه و اندیشه‌های جدید درباره‌ی بشر همراه بود. در نیمه دوم قرن پانزدهم،

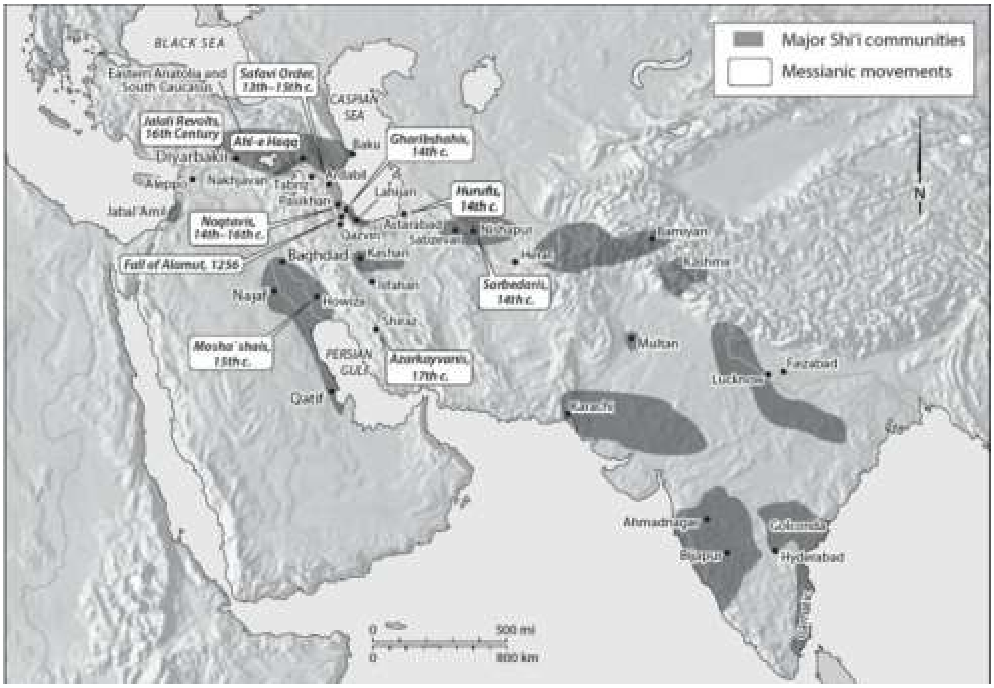
کانون جهان اسلام، بین رودهای نیل و آمودریا، شاهد شکل‌گیری یک آرایش سیاسی-مذهبی جدید بود که شامل چهار امپراتوری می‌شد: امپراتوری عثمانی شامل آناتولی، بالکان، شرق مدیترانه و شمال آفریقا؛ امپراتوری صفوی از آذربایجان تا قفقاز و خلیج فارس و خراسان بزرگ؛ امپراتوری مغول که بر شبه قاره‌ی هند ، سند و پنجاب در غرب، کشمیر در شمال، بنگال در غرب، و دکن در جنوب تسلط داشت؛ و کنفدراسیون ازبک در آسیای مرکزی که نواحی قدیمی تمدن اسلامی مانند سمرقند و بخارا را کنترل می‌کرد.

امپراتوری‌های باروتی[۴]، نامی که به دلیل استفاده‌ی روزافزون این قدرت‌های فاتح و در حال نزاع از سلاح‌های آتشین به آنها داده شده بود، در واقع امپراتوری‌های فارسی مآب بودند. آنها بر اساس مدل حکومتی ایرانی-اسلامی تشکیل شده بودند و حداقل تا قبل از ظهور گویش محلی ترکی در امپراتوری عثمانی و اردو و هندی در امپراتوری مغولی هند، شاخصه‌های زبان و فرهنگ فارسی را حفظ کرده بودند (نقشه‌ی ۱.۲).

هم این امپراتوری‌ها و هم دولت‌های اروپایی هم‌عصرشان، بنیادهای مدرن مشترکی داشتند. همگی آنها از حیث جغرافیایی مرزهای مشخصی داشتند؛ معمولاً از یک آیین مذهبی پشتیبانی و آن را تقویت می‌کردند؛ سپاهشان از سلاح‌های آتشین قدرتمند برخوردار بود؛ و اقتصاد زراعی آنها از نظام جدید جهانی متأثر بود، از جمله تجارت و مراوده با کشورهای دوردست ماورای بحار و نوسانات پولی. تغییراتِ درون این امپراتوری‌ها با تغییرات بزرگ جهانی در ارتباط بود. دوره‌ی هفتاد ساله‌ی بین فتح قسطنطنیه توسط امپراتوری عثمانی در سال ۱۴۵۳ و فتح شمال هند توسط مغول‌ها در سال ۱۵۲۶، با حداقل چهار فرایند اصلی جهانی همراه بود: «سفرهای اکتشافی» و گسترش امپراتوری‌های تجاری دریایی در هر دو نیمکره‌ی غربی و شرقی و استعمار آمریکا؛ شکل‌گیری امپراتوری‌های اروپایی و دولت‌های ملی که رؤیای کشورگشایی را در سر می‌پروراندند؛ رنسانس در مرکز و جنوب اروپا؛ و عصر اصلاحات[۵] و ضد اصلاحات کلیسایی.

۴. Gunpowder Empires

۵. age of Reformation

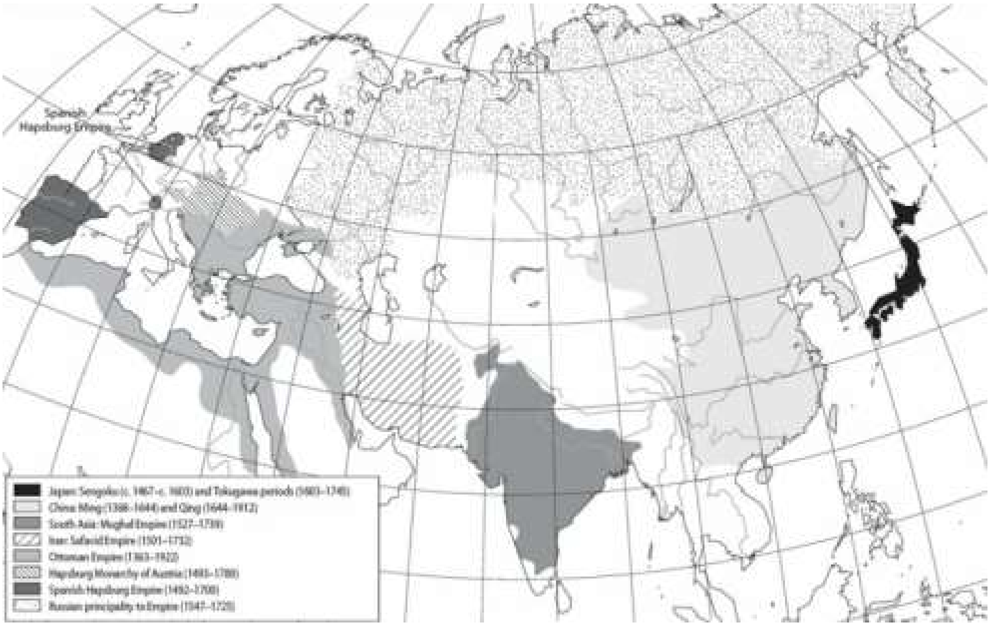


نقشه‌ی ۱.۱: اجتماعات شیعه و جنبش‌های منجی‌گرایانه در ایران و کشورهای همسایه، از قرن سیزدهم تا هفدهم.

امپراتوری‌های مسلمان این دوره به مانند جوامع چینی، مالایی و ژاپنیِ شرق در مرحله‌ی گذار قرار داشتند، مرحله‌ای که طی آن، الگوهای قدیمیِ نهادهای اجتماعی–اقتصادی و ارزش‌های فرهنگی باستانی با شیوه‌های جدید کسب مشروعیت و ابزارهای جدید فناورانه در هم آمیخت. با تسامح تاریخی فراوان می‌توان تشیع تحت حمایت دولت که با ظهور صفویان روی کار آمد را با ظهور اصلاحات کلیسایی در شمال و مرکز اروپا، و واکنش دولت‌های سنی به آن را با واکنش ضد اصلاحات مقایسه کرد. تفرقه‌ای که بین شیعه و سنی وجود داشت، آدم را یاد شکاف بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها می‌اندازد –امری که شکل‌گیری کشورهای اروپایی را سرعت بخشید (نقشه‌ی ۱.۲ را ببینید).

در دنیای اسلام، شکوفایی ادبی و هنری که ابتدا در هرات و سپس در سمرقند و تبریز شکل گرفت، درست مانند نقش رنسانس ایتالیایی و آلمانی در فرهنگ اروپایی، با اهمیت بود. فناوری نظامی که از بوسنی تا بنگال، مرزهای سرزمین‌های اسلامی را تغییر داد، کمتر از تأثیر فناوری در اروپا یا ژاپن نبود. با این حال، به رغم وجود چنین تشابهاتی، فرایند تغییر در جوامع اسلامی از الگوی غربی پیروی نمی‌کرد و نباید این دو روند را همسان پنداشت. قابلیت تغییر در جوامع اسلامی، با اینکه از نظر زمانی موازی و به شکل یکسانی

انقلابی، و البته بی‌شک مرتبط با تغییرات غربی بودند، اما منجر به نتایج متفاوتی شدند. روابط خصمانه‌ی سیاسی و ایدئولوژیکی صفویان با عثمانی‌ها، باعث شد تا دسترسی ایران به مدیترانه محدود و مستعجل باشد. هر دو امپراتوری صفوی و عثمانی، اساسا درون‌گرا باقی ماندند و نتوانستند به صورت جدی با روندهای جدید قرن هفدهم و هجدهم که اروپا را به سرعت متحول می‌کردند، همراه شوند.



نقشه‌ی ۱.۲: امپراتوری‌های دوره‌ی ابتدایی مدرن ۱۶۵۰-۱۴۵۰

از طریقت عرفانی تا شورش منجی‌گرایانه

به قدرت رسیدن صفویان در ایران، پیامد حدود سه قرن تلاطمِ پس از یورش مغول در ابتدای قرن سیزدهم بود. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، صفویه پایان دوره‌ی طولانی بی‌ثباتیِ بعد از افول امپراتوری وسیع تیموریان در نیمه‌ی دوم قرن پانزدهم بود. دنیای فارسی مآب قرن پانزدهم -به‌رغم برخی پیشرفت‌ها و شکوفایی فرهنگی کوتاه مدت- تضعیف و حتی گاهی به نابودی کشیده شد و جدایی قومیتی را بیش از

پیش تجربه کرد. در این دوران، ایران از نظر سیاسی به پادشاهی‌های کوچک متنازع و دولت شهرهای بی‌ثبات تقسیم شده بود.

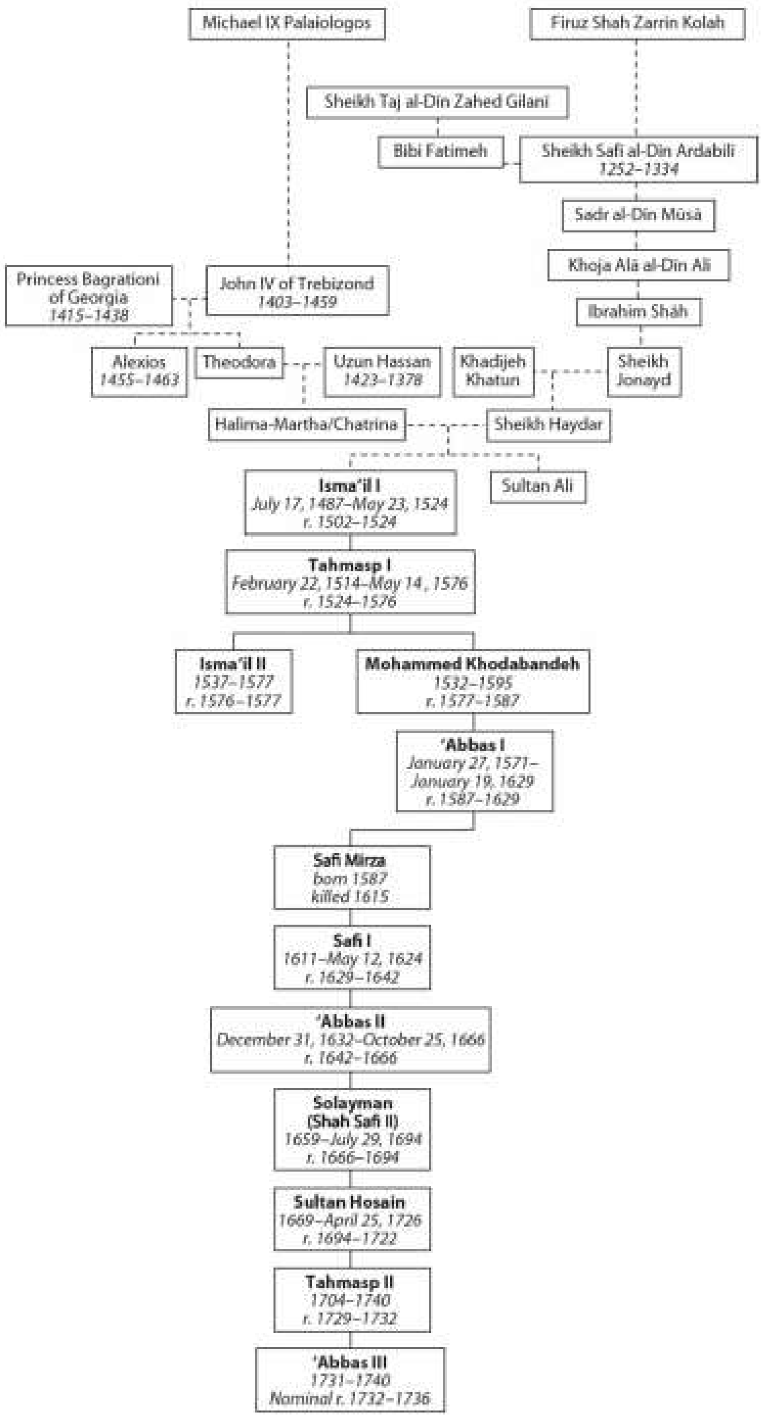
به قدرت رسیدن شاه اسماعیل، نتیجه‌ی بیش از دو قرن پیکار خاندان صفوی بود، پیکاری ابتدا بر سر اتوریته‌ی مذهبی و سپس برای کسب قدرت سیاسی در آذربایجان و سرزمین‌های مجاور. صفویان سرآغازی تراژیک داشتند. پدربزرگ، پدر و برادر بزرگ‌تر اسماعیل همگی در جنگ‌های مذهبی علیه مسیحیانِ به‌قول آنها«کافر»، در قفقاز کشته شده بودند. این نبردها برای آنها غنائم، برده و قلمرو به ارمغان می‌آورد. دشمنان این شیوخِ صوفی صفوی، آنها را متعصبانی می‌دانستند با بلندپروازی‌های خطرناک سیاسی. اما در نظر فداییان نیمه عشایری ترکمن -که از سرزمین‌های مجاور به صفویان پیوسته بودند- این «اربابان اردبیلی»، قدیسانی بودند که در راه هدفی مقدس به شهادت رسیده بودند.

خاندان صفوی در اصل از طبقه‌ی اعیان زمین‌دار کرد بود و با اهل حق کردستان هم خویشاوندی داشت (نمودار ۱). این خاندان، از قرن دوازدهم در شمال شرقی آذربایجان مستقر شد. شیخ صفی‌الدین اردبیلی (متوفی ۱۳۳۴م.)، جد بزرگ صفویان و جد شش نسل پیشِ اسماعیل، یک مرشد صوفی مشهور بود. او بنیان‌گذار طریقت صفوی بود، طریقتی که ابتدا اهل سنت بود. او به گویش قدیمی آذری، اشعار عرفانی می‌سرود، ثروت فراوانی گرد آورد و از احترام حکمرانان و علمای زمان خود برخوردار بود. او در زمانه‌ای زندگی می‌کرد که طریقت‌های صوفیه محبوبیت فراوان داشتند زیرا شکلی از مذهب را ترویج می‌کردند که نسبت به مذاهب شریعت‌مدارانه‌ی فقها و متألهان، درونی‌تر و شخصی‌تر بود. طریقت صفوی نه تنها به این دلیل رونق یافت که روستاییان و شهرنشینان اردبیل و نواحی غربی دریای خزر را به خود جذب کرده بود بلکه در دوره‌ی جانشینان شیخ صفی، مبلّغان صفوی در آناتولی (شرق ترکیه‌ی امروزی) و نواحی بالای میانرودان (شمال عراق امروزی) خیلی از عشایر ترکمن را به این طریقت دعوت کرده بودند. در اواسط قرن چهاردهم، برای صوفیان، مقبره‌ی صفی‌الدین اردبیلی مکانی مقدس بود.

در قرن پانزدهم، صوفیان صفوی، که تا آن زمان سنی‌های میانهروئین بودند به شدت تغییر کردند. این گروه، نوعی از تشیع با گرایش‌های منجی‌گرایانه را برگزید و به نیرویی جهادی بدل شد با بلندپروازی‌های سیاسی علنی. این تغییر، بدون شک ملهم از «مرام‌های کافرانه»یی بود که در این منطقه یافت می‌شدند ولی هدف از آن، پر کردن خلاء سیاسیِ غرب ایران بود. منطقه‌ای که در آذربایجان تحت کنترل شکننده‌ی صفویان قرار داشت، منطقه‌ی مهمی به شمار می‌آمد زیرا مسیرهای تجاری گوناگونی از آن می‌گذشت: جاده‌ی تجاری دریای خزر به‌سمت تبریز یا جاده‌ی شمال غربی به سمت مراکز تجاری دریای سیاه و شرق مدیترانه. عبور منظم کاروان‌های تجاری، برای اربابان سیاسی منطقه به معنای ثروت و قدرت بود.

در غرب منطقه‌ی کوچک تحت کنترل خاندان رو به اعتلای صفویه، قدرت‌های عظیم دیگری وجود داشتند. ترک‌های عثمانی هم از غرب و هم از شرق در حال گسترش قلمرو خود بودند، آن هم با نوعی رویکرد ضدمسیحیِ مشابه صفویه. ترکتازی آنها فقط محدود به سرزمین‌های مسیحی بالکان نبود؛ آنها بر شاهزاده‌نشین‌های رو به زوال آناتولی نیز استیلا یافته بودند. در قسمت شرقی‌تر، امپراتوری تیموریان، به پایتختیِ تبریز، سریعاً رو به افول بود و به دست سلسله‌های ترکمن افتاده بود، ابتدا به دستِ قراقویونلوهای شیعه (گوسفند سیاه‌ها، ۱۴۶۸-۱۳۸۰) و بعدها آق‌قویونلوهای قدرتمند سنی (گوسفند سفیدها، ۱۵۰۱-۱۴۷۸). این سلسله‌های ترکمن، مانند اکثر شاهزاده نشین‌های آناتولی که در قرن پانزدهم تحت سلطه‌ی عثمانی‌ها درآمدند، به‌رغم اصالت ایلیاتی خود، پایبندِ سنت ایرانیِ پادشاهی و فرهنگ درباری شدند.

به‌خصوص این آق‌قویونلوها بودند که بسیاری از ویژگی‌های درباری و اداری ایرانی را به صفویان منتقل کردند. در جنوب غربی سرزمین آق قویونلوها، قلمرو مملوکان بُرجی مصر و سوریه (۱۵۱۷-۱۳۸۲) واقع شده بود. مملوکان بُرجی، بسان دژ مستحکم سخت‌کیشی سُنی مذهب، بر سواحل شرقی مدیترانه سیطره داشتند ولی به سوریه یا مناطق شمالی‌تر و رویارویی با قوای نظامی عثمانی تمایلی نداشتند - و احتمالاً توان چنین کاری را هم نداشتند. خلاء سیاسی موقتی که بیشتر از نیم قرن دوام یافت، برای بنیان‌گذاران امپراتوری جدیدِ غرب ایران یک فرصت عالی بود. مؤسس سلسله‌ی آق قویونلو، حسن بیگ که احتمالاً به خاطر ظاهرش اوزون حسن(حسن قد بلند) خوانده می‌شد (سلطنت: ۱۴۷۸-۱۴۵۳)، مدعی شایسته‌ای برای این کار بود. او بیشتر قلمروهای غربی امپراتوری تیموریان را فتح کرد و برای مدتی آرامش را به آن سرزمین‌ها برگرداند. او برای صفویانِ در حال ظهور، هم از نظر نظامی و هم از نظر سیاسی نمونه‌ی بارز یک رهبر بود.



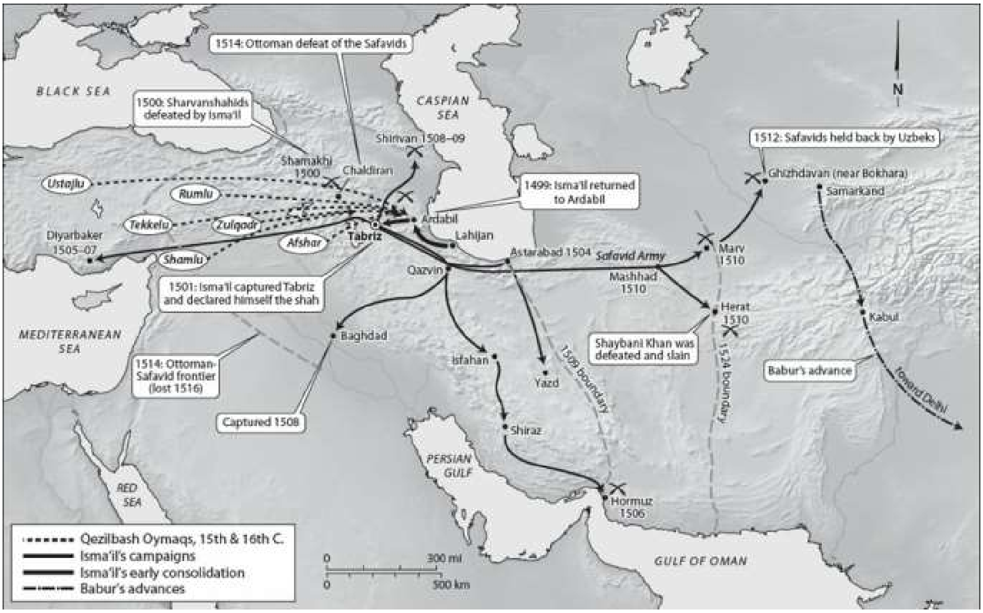
نمودار ۱: شجره‌نامه‌ی خاندان صفوی

اوزون حسن، فقط نگران عثمانی‌های کشورگشا نبود. او در سال ۱۴۵۷، با آگاهی از خطر نفوذ طریقت صفوی، رهبر آنها را از اردبیل تبعید کرد و کوشید یا به زور یا با برقراری اتحاد از طریق ازدواج، قدرت این طریقت را بکاهد. شجره‌نامه‌ی اسماعیل نشان می‌دهد که چطور این ازدواج‌ها، نتایجی فراتر از انتظار اوزون حسن به بار آوردند. پدربزرگ اسماعیل، شیخ جُنید، که سال‌ها در دربار آق قویونلوها در تبریز گروگان بود، با خواهر اوزون حسن ازدواج کرد (نمودار ۱ را ببینید). بعدها، شیخ حیدر، پسر جنید و پدر اسماعیل در سال ۱۴۷۲، با دختر اوزون حسن، حلیمه که با نام مسیحی خود مارتا شناخته می‌شد ازدواج کرد. مارتا از همسر ارتدوکس و یونانی اوزون حسن، شاهزاده خانمی به نام تئودورا دسپینا خاتون به دنیا آمده بود؛ تئودورا دسپینا خاتون، دختر جان چهارم، حکمرانِ یکی مانده به آخرِ خاندان یونانی مگاس کمِننوسِ ترابوزان بود (نمودار ۱ را ببینید). خاندان کمننوس آخرین وارثان بیزانسی بودند (تاریخ آنها به سال ۱۲۰۴ برمی‌گشت یعنی زمانی که بعد از فتح قسطنطنیه توسط شوالیه‌های صلیبی لاتین، به بندر ترابزون در دریای سیاه فرار کرده بودند). با این حال، پیمان‌های مبتنی بر ازدواجِ اوزون حسن با تعدادی از سلسله‌های مسلمان، ترابوزان را از پیشروی عثمانی‌ها نجات نداد. در سال ۱۴۱۶ محمد دوم (مهمت فاتح)، این سرزمین را فتح کرد و آخرین حاکم آن، که یکی از خویشاوندان اسماعیل بود را به همراه خانواده‌ی سلطنتی‌اش دستگیر کرد و به قسطنطنیه فرستاد. دو سال بعد، اعضای این خانواده به دستور سلطان عثمانی بخاطر ارتباط پنهانی با اوزون حسن گردن زده شدند.

موضوعی که خاندان صفوی را قدرتمند کرد و جانشینان اوزون حسن خیلی زود متوجه آن شدند، جاذبه‌ی عرفانی و نظامی آنها برای جنگجویان ترکمن منطقه بود که با غیرقابل‌تحمل شدن فشار کشورگشایی عثمانی‌ها، گروه گروه به اربابان صفوی اردبیل ملحق می‌شدند. این قزلباش‌ها (واژه‌ی ترکی به معنی «سَر سرخ»)، نامی که اولین بار دشمنان‌شان بر آنها نهادند، ستون فقرات سپاه صفویان را تشکیل دادند. کار اصلی قزلباش‌ها که مطابق تبارهای قبیله‌ای واقعی یا ابداعی، سازمان‌دهی شده بودند یورش بردن به قفقاز و بویژه گرجستان برای تاراج و به اسارت گرفتن برده‌های مسیحی (نقشه‌ی ۱.۳) بود. کلاهِ بافته از پارچه‌ی قرمزی که دوازده بار تا شده بود، وجه مشخصه‌ی قزلباش‌ها بود. این کلاه توسط پدر اسماعیل انتخاب شده بود و احتمالاً نماد پیروی از دوازده امام شیعه بود. اما واقعیت آنست که این سرپوش، بیش از هر چیز نماد پیروی از رهبران صفویه بود، رهبرانی که از اواسط قرن پانزدهم به بعد خود را *شاه* می‌نامیدند.

باورها و کردارهای قزلباش‌ها از جریان اصلی شیعه بسیار به دور بود و بیشتر به تشیع غیرسخت‌کیش مسلط در شمال غربی ایران و شرق آناتولی شباهت داشت. در کانون عقیده‌ی مذهب اهل حق –که بین کردها، ترکمن‌ها، یزیدی‌ها (معروف به ایزدی‌ها) و دیگر ساکنان منطقه متداول بود و عموما به

آنها *غالیان* (غلو کنندگان در مذهب) می‌گفتند- عشق به علی، اولین امام شیعیان قرار داشت. آیین قزلباش شامل فولکلورهای غیر اسلامی می‌شد، از عقاید شبه‌زرتشتی گرفته تا شمنیسم. شمنیسم، ریشه در گذشته‌ی کافرانه‌ی ترکمن‌های آسیای مرکزی داشت. نکته‌ی برجسته‌ی این گرایش‌های ناارتودوکس مسلط بر سرزمین‌های مرزی، منجی‌گرایی پنهان آنها بود و برای همین از سخت‌گیری‌های اسلام در داخل مرزهای کشور در امان مانده بود. در میان آنها مفاهیمی مانند الهامات الهی و تناسخ رایج بود، و مرشد کامل -نامی که قزلباش‌ها بر ارباب صفوی خود نهاده بودند- نه تنها به عنوان تجسد (تناسخ) علی، بلکه بسان تجلی خدا در هیئت انسانی شناخته می‌شد و این باور منجر به وفاداری عمیق قزلباش‌ها به صفویان شده بود. به هر حال، به قول مخالفان صفویان، این «افراط‌گراییِ» طریقت صفویه توانست توده‌های بی‌سامان ایلیاتی را با موفقیت به یک سپاه قدرتمند تبدیل کند.



نقشه ۳.۱: کشورگشایی ابتدای صفویه تحت حکومت شاه اسماعیل اول، ۱۵۲٤-۱٤۹۹.

پیروان قزلباش اسماعیل ترکیبی از پناهجویان ایلیاتی بودند که چراگاه‌ها و معیشت خود را به خاطر پیشروی‌های سپاه عثمانی از دست داده بودند. خواستگاه قزلباش‌ها دقیقاً مشخص نیست. نام «ایل»های کنفدراسیون قزلباش از مناطقی گرفته شده بود که آنها وطن خود می‌دانستند. روملو، احتمالاً از روم می‌آمد

(مسلمان‌ها ایالت‌های پیشین بیزانس در آناتولی را «روم» می‌نامیدند) و همینطور شاملو از شام یا سوریه؛ تکلو از تکله در شمال شرقی مدیترانه؛ استاجلو از استاج در جنوب قفقاز. نام ایل‌های دیگر ، مانند قاجار و افشار، یا از مناطقی در آذربایجان گرفته شده بود یا شاید از ایل‌های اجدادی‌شان. در اوایل قرن شانزدهم، هفت «ایل» اصلی قزلباش وجود داشت که همه‌ی آنها در سبک زندگی عشایری یا نیمه عشایری، زبان ترکی، عقاید «منجی‌گرایانه» و نفرت از عثمانی‌ها اشتراک داشتند. هر ایل از تعدادی طایفه و زیرطایفه تشکیل می‌شد که ترکیب قومیتی قزلباش‌ها را بهتر نشان می‌داد.

اسماعیل که جوانی کاریزماتیک و جاه‌طلب بود، تجسم این فرایند انقلابی شد و همین مطلب او را در جایگاه یک شاه ایرانی و مرشد صوفی تثبیت کرد (لوح ۱.۱). در سال ۱۴۹۸، وقتی او از مخفیگاه خود در شهر لاهیجان در سواحل دریای خزر بیرون آمد تا شورشی که مدت‌ها انتظارش می‌رفت را آغاز کند، به نظر می‌رسید که مانند پیشینیان معدومش، بخت چندانی نداشته باشد. با این حال، فتح ارزنجان در شرق آناتولی، جایی که جدش اوزون حسن در سال ۱۴۷۳ از عثمانی‌ها شکست خورد و اندکی پس از آن، پیشروی‌های سپاه اسماعیل در آذربایجان و قفقاز در مقابل خیلی از مدعیان محلی، وعده‌ی سرنوشت متفاوتی را می‌داد. حتی زمانی که اسماعیل هنوز نوجوانی بیش نبود، برای پیروانش، که زمان اختفای او در لاهیجان میزبانش بودند، رهبری مقدس محسوب می‌شد. رهبری که برای گرفتن انتقام شهادت اجدادش قیام کرده و برای قزلباش‌ها مواهب زمینی، دام و برده به ارمغان آورده است.

اسماعیل برای به قدرت رسیدن فقط به نسب برجسته‌ی صوفیانه‌ی خود اکتفا نکرد. او به عنوان نوه‌ی اوزون حسن، خودش را وارث تاج و تخت می‌دانست و هدفش آن بود که تمامی سرزمین‌هایی که جانشینان حسن از دست داده بودند را دوباره فتح کند. او احتمالاً می‌دانست که از طرف مادرش یعنی مارتا، در شمار نوادگان خاندان سلطنتی یونان نیز محسوب می‌شود. فقط شکست سهمگین اوزون حسن از محمد فاتح نبود که احساسات خصمانه‌ی اسماعیل نسبت به عثمانی‌ها را برانگیخت؛ سرنوشت شوم دایی و دیگر خویشاوندان مادریش نیز در این نفرت دخیل بودند.

اسماعیل به منجی‌گرایی ترکمن‌ها و ادعاهای اجدادی خود، عنصر سوم تشیع دوازده امامی را نیز اضافه کرد. وقتی اسماعیل هنوز در لاهیجان، پایگاه دیرینه‌ی تشیعِ استان گیلان، مخفی بود، چند شیخ محلی اصول ابتدایی آموزه‌ی تشیع دوازده امامی را به او تعلیم دادند. بنظر می رسد که خود شاه اسماعیل تقید خاصی به تشیع دوازده امامی (یا جعفری) نداشت، اما در تمامی دوران سلطنت خود، متعصبانه این مذهب را رواج داد. می‌توان گفت پادشاهی مقدسی که اسماعیل نماینده‌ی آن بود -یعنی اتحاد بین پادشاهی ایرانی و تشیع منجی‌گرایانه- تنها از طریق رواج شریعت شیعه میسر می‌شد. تصادفی نیست که به رغم سرآغاز اتفاقی

حکومت صفویان، باورهای دوازده امامی اسماعیل و تبدیل آن به آیین رسمی کشور –با تشویق یا به زور– تعهد همیشگی صفویان باقی ماند. با اینکه در نگاه اول شاید چنین بنظر برسد که اسماعیل در پانزده سالگی فقط عروسکی در دستان اعیان قزلباش بوده (و شکی نیست که آنها نفوذ عمیقی بر او داشتند)، اما مسلم است که تعهد شخصی او به شیعه‌ی دوازده امامی بود که، بر خلاف توصیه‌های امرای قزلباش، او را برانگیخت تا جمعیت امپراتوری در حال گسترش خود را که غالباً سنی بودند به مذهب شیعه در آورد.

ایجاد یک دولت شیعی

اسماعیل در ده سال اول قدرت‌گیری، یعنی بین سال‌های ۱۵۰۱ تا ۱۵۱۱، تقریباً تمامی امپراتوری اوزون حسن و حتی فراسوی آن را فتح کرد. در یک سری جنگ‌های باشکوه که مملو از دلاوری‌های فردی و جان‌فشانی‌های نیروهای نامنظم قزلباش بودند، او توانست هفده شاهزاده نشین خودمختار و نیمه خودمختار، دولت شهر و سلسله‌های محلی را فتح کند (نقشه‌ی ۱.۳ را ببینید). از دیاربکر در شرق آناتولی که پایگاه قزلباش‌ها بود گرفته تا قلمرو شروانشاه در جنوب قفقاز، از آذربایجان گرفته تا کردستان و استان‌های غربی ایران (که به عراق عجم شهرت داشتند) همه به اشغال سپاه اسماعیل درآمدند. خیلی زود، اصفهان، شیراز، یزد، کرمان و خوزستان در مرکز و جنوب ایران و حتی جنوبی‌ترین مناطق سواحل خلیج فارس به این امپراتوری نوظهور ضمیمه شدند.

اسماعیل در آغاز سلطنت خود، برای ایجاد یکپارچگی و تغییر مذهب مردم استراتژی‌های متفاوتی به کار گرفت. هدف او نه تنها ایجاد یک دولت شیعی بلکه خلق یک جامعه‌ی شیعه بود. او در جنگ‌هایی که با رقبای متعدد خود در شرق و غرب داشت، از وحشت‌پراکنی و اجبار و (شاید بیشتر از روی مصلحت‌اندیشی تا ایمان) و گماشتن ملایان برای ترویج شریعت شیعه در قلمروهای تازه اشغال شده استفاده می‌کرد. از منابر مساجد گرفته تا خیابان‌ها، مبلغان دوره گرد صفوی که به «سبّ‌کنندگان» شهرت داشتند، امام اول یعنی علی و و خاندانش را ستایش می‌کردند و بر سه خلیفه‌ی ابتدایی اسلام لعن و نفرین می‌فرستادند و در عین حال از مخاطبان وحشت زده‌ی خود می‌خواستند به این دشنام‌های ضد سنی با شعار «بیش باد و کم مباد» پاسخ دهند. «سبّ» خلفای سنی و در کنار آن «شهادت» به حبّ علی و خاندانش رسم رایج شد. این شهادت شامل افترا زدن به تعدادی از صحابه پیامبر و سبّ عایشه، همسر محبوب پیامبر که مخالف علی بود نیز می‌شد.

هر نوع مقاومت عمومی، مجازات سختی به دنبال داشت. در تبریز که اوایل کار مقابل این تغییر مذهب اجباری مقاومت کرد، هزاران سنی کشته شدند – شاید چیزی حدود بیست هزار نفر. این ضرب شست برای

سنی‌های دیگر شهرها مؤثر واقع شد، زیرا به استثنای چند مورد معدود، عموم مردم که اکثراً سنی شافعی مذهب بودند، بعد از اینکه رهبران سنی‌شان به اندازه‌ی کافی مرعوب شدند یا در بیشتر موارد از میان برداشته شدند، یا به تشیع گرویدند. در اصفهان و شیراز، که هر دو در سال ۱۵۰۳ توسط صفویان فتح شدند، اسماعیل تعدادی از نجبای اهل سنت، قضات و واعظانی که مقاومت کردند را اعدام کرد. در بغداد، که سال ۱۵۰۸ توسط اسماعیل فتح شد اعضای خاندان حکومتی محلی و نجبای اهل سنت حامی آنها اعدام شدند، و مقبره‌ی ابوحنیفه، فقیه سنی قرن هشتم و مؤسس مکتب حنفی نابود شد. اسماعیل در راه بازگشت از راه هویزه، در سواحل شط‌العرب، خاندان آل مشعشع که ادعاهای منجی‌گرایانه‌ی مخصوص به خودش داشت را شکست داد و شیوخ آن را قتل عام کرد.

حداقل در دو دژ کوهستانی در استان مازندران، که سال ۱۵۰۴ به دست سپاه قزلباش افتاد، اسماعیل دستور قتل عام تمام مردم را صادر کرد –احتمالاً به خاطر مقاومت سرسختانه‌شان. در همان هجوم، بعد از اشغال دژ اوستا (Usta) در مرکز رشته کوه البرز –که مرادبیگ بایندری آخرین شاهزاده آق‌قویونلو و خویشاوند خونی اسماعیل به آن پناه برده بود– فاتح صفوی دستور داد قزلباش‌های جان‌نثار و درنده شاهزاده را زنده زنده کباب کنند و بخورند. بعد از شکست دادن سلسله‌ی محلی ایرانی شروان در جنوب قفقاز، که پدر و پدربزرگ اسماعیل بر علیه آنها جنگیده و کشته شده بودند، او خاندان حاکم را قتل عام کرد و جنازه‌های اجدادشان را از گور بیرون آورده و به آتش کشید زیرا اعتقاد داشت با انجام چنین عملی آنها را از رستگاری اخروی محروم خواهد کرد. شروانشاهان، سلسله‌ای ایرانی که حکمرانی آنها به اواسط قرن نهم بر می‌گشت، در تقاطع جنوب شرقی قفقاز منطقه‌ای استراتژیک را کنترل می کردند و از تجارت ابریشمِ منطقه به ثروت رسیده بودند (نقشه‌ی ۱.۳را ببینید).

در پی بی‌رحمی‌ها و قساوت‌های اسماعیل که توسط قزلباش‌های سرکش اعمال می‌شدند، خیلی زود نوبت به برنامه‌ی منظم و مداوم آموزش تشیع رسید. به این منظور، اسماعیل و مشاورانش، در میان فقیهان شیعه‌ی جبل عاملِ جنوب لبنان، متحدانی مشتاق و فقهایی ایدئولوژیک پیدا کردند. علمای شیعه که سال‌ها در وطن خود توسط حکمرانان مملوک و بعدها توسط عثمانی‌ها تحت تعقیب بودند، اسماعیل را اربابی ایده‌آل و ایران صفوی را پناهگاهی امن برای یک زندگی محترمانه و ممتاز یافتند. همزیستی پایدار بین صفویه و فقهای عرب که دسته دسته به دربار اسماعیل و جانشینانش می‌آمدند، برای هر دو منفعت‌آمیز بود. برخلاف علمای شیعه‌ی ایرانی یا فقها و افراد برجسته‌ی اهل سنت که به خاطر فشار یا برای حفظ امتیازات‌شان به تشیع گرویده بودند، فقیهان عرب که تازه وارد صحنه‌ی ایران شده بودند فارسی نمی‌دانستند و رسم و

رسوم کشور میزبان برایشان بیگانه بود. در نتیجه، نمی‌توانستند به سادگی شبکه‌ای از مریدان محلی ایجاد کنند که از حکومت صفوی مستقل باشد.

وفاداری علمای جبل عامل به دولت صفوی به‌نفع امرای قزلباش هم بود، زیرا آنها حتی از فقهای عرب هم کمتر با محیط ایران سازگاری داشتند. امرای قزلباش به سختی فارسی صحبت می‌کردند و نمی‌توانستند به کارگزاران ایرانی که در دربار و دیوان صفویه رو به ترقی بودند اعتماد کرده یا حتی تحملشان کنند، چه برسد به اینکه بخواهند با سلوک مردم ایران در استان‌های دوردستی که به عنوان حکمران نظامی بدانجا گسیل می‌شدند کنار بیایند. قزلباش‌های مهاجم، مردم ایران را تاجیک (از کلمه‌ی فارسی *تازی* به معنی بیگانه) می‌نامیدند. تاجیک‌ها برای ترکمن‌ها و اعراب تهدیدی جدی بودند و بین آنها رقابتی به وجود آمد که حداقل یک قرن بر تمامی جنبه‌های حکومتی و اجتماعی ایران سایه انداخت.

به علاوه، شیوه‌ی کشورگشایی اسماعیل به قزلباش‌ها اجازه می‌داد در دولت نوبنیاد صفوی نفوذ زیادی کسب کنند. خیلی از آن قبایل ترکمن، در مناطق تازه فتح شده حکم نیروی سپاهی و طبقه‌ی جدید ملّاک پیدا کردند. با این حال، شاه جوان حتی در ابتدای سلطنتش هم به خوبی می‌دانست که نه تنها به یک دیوانسالاری مرکزیِ دولتی بلکه به حفظ تعادل در سه قوم اصلی‌ای که در خدمتش بودند نیاز دارد. او مسئولیت تعدادی از مناصب اداری مهم را به یک گروه کوچک قزلباش که به صوفی‌های لاهیجان شهرت داشتند سپرد. اسماعیل با اینکه شم سیاسی ذاتی داشت از وظایف اداری بیزار بود و از همین رو، برای نظارت بر امور دولت یک نایب‌السلطنه (*وکیل*) برگزید. *وکیل*، به عنوان فرمانده کل سپاه صفویه، جایگاه قدرتمند نظامی نیز داشت. جای تعجبی نداشت که چنین مقام قدرتمندی برای اولین بار به مربی لاهیجانی دوره کودکی اسماعیل داده شود. یک قزلباش دیگر نیز به یک منصب دیوانی مهم دیگر یعنی خلیفه‌الخلفاء (یعنی خلیفه‌ی خلیفه‌ها یا رئیس هیئت‌ها) گماشته شد تا بر روابط «معنوی» قزلباش‌ها با شاه –که مرشد کامل و نمادین آنها بود– نظارت کند. خلیفه‌الخلفاء از طریق شبکه‌ای از مأموران بر هر کدام از تقسیمات قزلباش نظارت داشت و کار او ترکیبی بود از نظارت ایدئولوژیک بر امور داخلی و فعالیت به عنوان نوعی عامل فتنه‌گر خارجی[۶]، به ویژه در قلمروی عثمانی.

با این حال، نا آشنایی قزلباش‌ها با دیوان‌سالاری دولتی خیلی زود شاه اسماعیل را متقاعد کرد که نیاز به تقسیم قدرت دارد. به موازات جایگاه وکیل، او شمس‌الدین لاهیجی را که معلم فارسی خودش بود به مقام *صدر* (به معنی «قلب») منسوب کرد و به وی اختیارات کامل بر امور مذهبی دولت را اعطا کرد. صدر

---

۶. agent provocateur

مسئول تمامی انتصابات ملاها و فقیهان، اوقاف، و از همه مهمتر تغییر مذهب مردم به شیعه‌ی دوازده امامی بود. در همان زمان، اسماعیل یکی از نگهبانان ایرانی سابق خود را به مقام *وزیر* منصوب کرد و یکی از مسئولیت‌های وی، جمع‌آوری و محاسبه‌ی مالیات بود.

با گذر زمان قدرت قزلباش‌ها محدودتر شد و در نهایت با سپردن مسئولیت‌های بیشتر به مقامات ایرانی، قدرت آن‌ها هرچه کمتر شد. اسماعیل در سال ۱۵۰۸، نجم‌الدین رشتی، طلاساز اهل رشت را که دوست قدیمیش بود به مقام *وکیل* برگزید. احتمالاً او برای به قدرت رسیدن اسماعیل کمک‌های مالی کرده بود. انتخاب شدن نجم، به دفتر *وکیل* اختیاراتی داد که با مقام صدراعظم در مدل ایرانی حکومت مشابهت داشت، ولی اعمال مذهبی همچنان تحت نظارت *صدر*، که او هم یک مقام ایرانی بود باقی ماند. تحت فرماندهی جانشین نجم، یعنی نجم دوم که یک ایرانی اهل اصفهان و آشنا به تجارت بود، دفتر *وکیل* اهمیت بیشتری پیدا کرد. به رغم میل امرای قزلباش، نجم دوم در جنگ‌ها حتی رهبری سپاه صفویان را نیز عهده‌دار شد.

تنش بین ترکمن‌ها و تاجیک‌ها، که طی دوران سلطنت اسماعیل و بعد از آن، به صورت دوره‌ای شعله‌ور می‌شد فقیهان جبل عامل را نیز درگیر می کرد. گرچه امرای قزلباش و علمای عرب در مقابل قدرت‌گیری ایرانی‌ها مقاومت کردند اما نتوانستند جلوی تغییر ساختار دولت کشور را بگیرند . تغییر پارادایم از جنگهای مذهبی منجی‌گرایانه به دولتی دیوانسالار غیر قابل اجتناب بود. این تغییر یک‌شبه روی نداد، ولی اسماعیل توانست تعادل شکننده‌ای بین قزلباش‌های سرکش و رقیبان ایرانی‌شان برقرار کند. اسماعیل، خود را مدیون قزلباش‌ها می‌دانست و مجبور بود به آنها غنایم جنگی و چراگاه بدهد. مجبور بود حکومت‌های استانی و بخشی را تحت عنوان تیول مادام‌العمر (سُیورغال) به آنها واگذار کند. در این تیول مادام‌العمر، جنگجویان چادرنشین ترکمن با خرج مردم شهر و روستا خوشگذرانی می‌کردند. بله، تمایل ابتدایی صفویه برای کشورگشایی و تغییر مذهب مردم به تشیع، مستلزم گوشه‌چشمی به ایجاد یک امپراتوری ایرانی بود و اهمیتی نداشت که این هدف چگونه محقق شود.

رویارویی با دشمنان سنی

دولت نوظهور اسماعیل در اولین دهه‌ی عمر خود شیوه‌ی حکومت آق قویونلوها را الگوی خود قرار داده بود، ولی دیدگاه وی درباره‌ی یک امپراتوری جهانی، از جاه‌طلبی‌های بیشتر از یک قرن پیش تیمور سرمشق می‌گرفت. با وجود تردید ابتدایی اسماعیل برای لشکرکشی به سمت هرات، در سال ۱۵۱۰ انگیزه‌ی جدیدی باعث شد او عازم نبردهای شرقی شود. مرگ سلطان حسین بایقرا (سلطنت ۱۵۰۶-۱۴۷۰) -که حامی برجسته‌ی هنر و فرهنگ ایرانی بود و قلمروِ وی به مدت سه دهه جزیره‌ی فرهیختگی بود- منطقه را از سمت

شمال در معرض یورش‌های جدید ایلیاتی قرار داد. در سال ۱۵۰۰، یک سپاه بزرگ ازبک به رهبری شیبان (یا شیبانی) خان، از نوادگان چنگیز خان و مؤسس پادشاهی نیمه عشایری ازبک، سمرقند را که پایتخت تیموریان شرق بود تسخیر کرد. بیشترِ منطقه را به تاراج بردند و در خراسان بزرگ و در جنوبی‌ترین قسمت تا مرو (همان مِرو در ترکمنستان امروزی) و در مشهد در شمال شرقی ایران هرج و مرج به پا کردند. ورود ازبک‌ها که آخرین موج یورش‌های ترکی-مغولی به داخل آسیای مرکزی بود، چالش بزرگی برای امنیت منطقه ایجاد کرد. شیبان خان، که خود را وارثِ به حق چنگیز خان می‌دانست، نهایتاً موفق شد در سال ۱۵۰۷ شهر ثروتمند هرات را فتح کند و آخرین پادشاهی تیموری را براندازد.

اگر اسماعیل برای راه انداختن جنگی علیه شیبان خان به انگیزه‌ی بیشتری نیاز داشت، تسخیر شهر مشهد توسط ازبک‌ها و تاراج ثروت‌های مرقد امام هشتم و اعلام حکمران صفوی به عنوان یک کافر خطرناک، بهانه را دستش داد. وقتی اسماعیل در سال ۱۵۱۰، راهی جنگ علیه شیبان در مرو شد، صحنه از قبل برای زورآزمایی سنی-شیعه آماده شده بود. چه به‌خاطر دسیسه‌ی قدیمیِ فریفتن دشمن و به داخل حصارهای شهر کشاندن و سپس شروع جنگ بوده باشد چه به سبب برتری شمار سپاه اسماعیل در مقابل سپاه ازبک، ازبک‌ها شکست خوردند و خود شیبان هم در میدان نبرد کشته شد (نقشه‌ی ۱.۳ را ببینید). شکست ازبک‌ها نقطه‌ی عطف مهمی بود. تسخیر مرو و هرات، مرزهای شرقی ایران صفوی را مشخص کرد، مرزهایی که به رغم حملات بعدی ازبک‌ها، تا اواسط قرن نوزدهم دست نخورده باقی ماندند. لشکرکشی‌های اسماعیل بعد از هرات به سمت سمرقند و ماورای آن که با بی‌میلی صورت گرفتند و فایده‌ای نداشتند. بر خلاف سمرقند و بخارا که پایگاه اهل سنت باقی ماندند، هرات کاملاً ضمیمه‌ی امپراتوری صفوی شد؛ یکی از دلایل فتح هرات گرایش‌های شیعی و صوفیانه‌ی مردم آن بود و این شهر به عنوان پایتخت شرقی امپراتوری، در شکل گیری فرهنگ صفویه نقش به سزایی داشت.

اسماعیل این پیروزی را با خشونتی که خاص خودش بود جشن گرفت. او با جمجمه‌ی شیبان خان، دشمن ایدئولوژیک‌اش، یک جام شراب طلایی ساخت تا شاهد ساعت‌های طولانی باده‌نوشی او باشد. دست راست شیبان قطع شد و برای شاهزاده ظهیرالدین بابر، مؤسس آینده‌ی امپراتوری مغول که در آن زمان حکمران کابل بود، فرستاده شد تا به‌یاد داشته باشد که صفویه تا کجا پیش رفته است. شاهزاده‌ی متفکر تیموری از این موضوع درس گرفت و با دولت صفویه علیه دشمن مشترک‌شان، یعنی ازبک‌ها همکاری کرد. او حتی وانمود کرد که یک شیعه‌ی دنباله‌روی اسماعیل است. بعدها بابر به سمت جنوب و به آرامش شمال هندوستان پناه برد. پوست پُر شده‌ی سر شیبان خان هم برای سلطان عثمانی، بایزید دوم (سلطنت ۱۵۱۲-۱۴۸۱) فرستاده شد. این کار شنیع که البته در آن زمان خیلی هم غیر عادی نبود، در پایتخت عثمانی‌ها غوغایی

به پا کرد و به شهرت صفویان به عنوان کافران درنده‌خو دامن زد. بقیه‌ی جسد شیبان را هم دارودسته قزلباش‌ها در مراسم آدمخواری خود و به منظور اثبات وفاداری به مرشدشان خوردند.

نجبای سنی مذهب هرات، مرو، بلخ (که بعد از مدتی تحت کنترل صفویه درآمد) در چنگ لشکر قزلباش هم سرنوشت بهتری نداشتند. لشکر اسماعیل، آن اشخاص بی‌دفاع را یا قتل عام کرد یا به اجبار به مذهب شیعه درآورد. افسران ایرانی (تاجیک) دلرحم‌تر از آنها نبودند. وزیر اعظم اسماعیل، یعنی نجم دوم، در سال ۱۵۱۳ بعد از سقوط قلعه‌ی قارشیِ ازبک‌ها (در راه سمرقند)، قلعه را با خاک یکسان کرد و تمامی جمعیت سنی، از جمله کودکان و حیوانات خانگی آنها را به قتل رساند. او خوشحال بود که انتقام قتل عام چند قرن پیش مردم شهرش یعنی اصفهان توسط لشکر متجاوز مغول و سپس تیمور را گرفته است.

اخبار پیروزی اسماعیل بر ازبک‌ها و یکپارچه‌شدن شرق، به مذاق سلطان عثمانی در استانبول یا سلطان مملوک در مصر و سوریه خوش نیامد. جنبش صفویه به مرکز تجمع سرکشان آناتولی و شمال میانرودان تبدیل شده بود، سرکشانی که سرزمین مادریشان میان این سه قدرت محل منازعه بود. پیامبر فاتح اهل اردبیل مورد ستایش بسیاری از شیعیان علوی منطقه بود. جوامع ترکمن امپراتوری عثمانی، در غرب قونیه (در ترکیه‌ی امروزی) که از مبلغان صفویه الهام گرفته بودند، بسیج شدند و تحت رهبری شاه قلی بابا از ایل تکلو (در سواحل شمال شرقی مدیترانه) جنبش‌های منجی‌گرایانه‌ی پر شور و حرارتی راه انداختند. آنها به هدف تقلید از قیام اسماعیل و شاید به هدف پیوستن به قلمرو صفویان، علیه دولت عثمانی و دست نشانده‌های ایالتی آن شوریدند. شاه قلی در سال ۱۵۱۱ به قتل رسید و جنبش موقتاً متوقف شد، ولی حتی پس از آن هم نگرانی عثمانی‌ها بابت از دست دادن بسیاری از سرزمین‌های آسیایی‌شان کم نشد. با اینکه شاه اسماعیل رابطه با شاه قلی را تکذیب کرد و بخاطر بی‌رحمی‌هایی که طی قیام رخ داده بود از سلطان عثمانی عذرخواهی کرد ولی تنفر عثمانی‌ها از اسماعیل کم نشد.

سلطان عثمانی، بایزید دوم که با احتمالِ مهاجرتِ توده‌ای ترکمن‌ها به قلمرو صفویه مواجه بود، حداقل در ظاهر تصمیم به مصالحه گرفت و از تمایل اسماعیل برای برقراری روابط حسن همجواری استقبال کرد. بایزید، به رغم مخالفت جدی پسرش سلیم که منتقد سیاست‌های مصالحه‌جویانه‌ی او با صفویان بود، شاه اسماعیل را به عنوان حاکم مشروع ایران پذیرفت و حتی تلاش‌های بیهوده‌ای برای سر عقل آوردن او انجام داد. او در نامه‌هایش اسماعیل را وارث پادشاهی کیخسرو، –پادشاه اسطوره‌ای شاهنامه– و داریوش، امپراتور ایران باستان خطاب می‌کرد. او به اسماعیل توصیه می‌کرد رفتاری سلطنتی داشته باشد و قلمرو خود را که از نظر استراتژیک بسیار مهم است با عدالت و انصاف اداره کند، به تغییر مذهب اجباری خاتمه دهد و با همسایگانش از در صلح در آید. اما این وضع در سال ۱۵۱۲ یکسره تغییر کرد. سلیم اول (سلطنت ۱۵۱۲–

۱۵۲۰) که کاملاً متضاد پدرش بود و هنگامی که فرماندار ایالات دریای سیاه عثمانی بود خطر صفویه را احساس کرده بود جایی برای مصالحه باقی نگذاشت.

سلیم که پدرش را مجبور به کناره‌گیری کرد بی‌جهت «درنده‌خو» نامیده نمی‌شد (لقب او به ترکی «یاووز» بود که در انگلیسی به «سلیم بدخیم[۷]» برگردانده شد). او از همان ابتدای حکومت خود مصمم بود نه تنها بقایای تشیع را در آناتولی از میان بردارد، بلکه می‌خواست به اسماعیل بی‌رحم و کافر که به باور سلیم قصد داشت انقلاب شیعه‌اش را به خاک عثمانی هم صادر کند درسی بدهد و حتی او را از صحنه حذف کند. دلیل اصلی خشم سلیم، ترس از حملات صفویان بود. این نگرانی قدیمی عثمانی بود، عثمانی‌ای که آن زمان در حال پیشروی به بالکان و اروپای شرقی بود. یک قرن پیش‌تر یعنی در سال ۱۴۰۰، برای دولت عثمانی که بر پایه‌ی ایده‌ی فتح تأسیس شده بود اتفاقی تحقیرکننده پیش آمد: زمانی که سپاه عثمانی در بورسا از تیمور شکست خورد تیمور سلطان عثمانی را به قفس انداخت و در معرض نمایش عموم گذارد. سلیم به هر قیمتی که بود نباید اجازه می‌داد قلب امپراتوری عثمانی و بخصوص نیروهای نظامی آن تسلیم پروپاگاندای شیعی شود.

سلیم که اسماعیل را با لحن توهین‌آمیزی «بچه صوفی» یا «پسربچه‌ی اردبیلی» می‌نامید و حتی در نامه‌های رسمی هم او را با عناوین زننده خطاب می‌کرد تمامی راه‌های مذاکره با شاه ایران را بست. سلیم وقتی در تدارک جنگ با صفویان (اولین و مهمترین نبرد او در سلطنت کوتاه ولی پر تلاطمش) بود یک بار دیگر برای اسماعیل نامه نوشت. سلیم کمی قبل از رسیدن به مرز ایران، اسماعیل را «شاهزاده» و «حکمران سرزمین ایران، مالک قلمرو سرکوب و استبداد، ارباب فتنه و رهبر شورشیان، داریوش زمان و ضحاک دوران، مشابه قابیل» نامید. او اسماعیل را متهم کرد که:

> رعایای سرزمین‌های محمد که سلام و صلوات بر او باد را فریب داده و به آیین خود در آورده، اسلام راستین را خوار کرده و با ستمگری، بیرق استبداد را برافراشته است... و پیروان پلید شیعه‌ی خود را تشویق کرده به زنان پاکدامن تجاوز کنند و بی‌محابا خون نجبا را بریزند...مساجد را ویران کنند و بتکده بسازند... و قرآن کریم را افسانه‌ی گذشتگان بخوانند.

سلطان عثمانی به پشتوانه‌ی فتوای علمای سنی که اسماعیل را تکفیر کردند، اعلام کرد «از آنجا که مشیت الهی و تقدیر مقدس، ریشه‌کنی فوری آن مرتد تمام عیار را به دستان پر قدرت ما سپرده است، این وظیفه‌ی مهم ما را بر آن می‌دارد تا به آن سرزمین (ایران) پیشروی کنیم... تا با قدرت رعدآسای شمشیرهای

---

۷. Salim the Grim

پیروزمندمان این بوته‌زار پر خس و خاشاک را که در نهر زلالِ شریعتِ ما روییده از میان برداریم و علف‌های هرز مزاحم که به سرعت همه جا پخش شده‌اند را ریشه کَن و نابود کنیم.» او سپس از حکمران صفوی خواست تا «پنبه‌ی بی‌اعتنایی را از گوش هشیاری بردارد، کفن بپوشد و آماده باشد، زیرا با دستور قرآن که می‌فرماید «بکشید هر جا که آنها را یافتید»، ما می‌آییم تا سعادت شما را نابود کنیم و حتی یک نفر از شما را در آن سرزمین باقی نگذاریم.»

به این اعلان جنگ سهمگین، اسماعیل پاسخی داد بی‌اعتنا، مردد و حتی آشتی‌جویانه. او به صورت طعنه آمیزی نوشت که به نظرش لحن خصمانه‌ی سلیم «برخاسته از شجاعت و جسارت» بوده، و با اینکه این نامه برایش مضحک بوده نتوانسته سرچشمه‌ی خصومت سلیم را پیدا کند، زیرا پدر مرحوم سلیم، لحنی صمیمانه داشته است. اسماعیل نوشت که «دو دلیل باعث شد که من از سرزمین شما بگذرم. اول اینکه اکثر مردم آن سرزمین پیروان وفادار اجداد بزرگ من که خداوند رحمتشان کند، هستند. دوم اینکه، احترام من برای آن خاندان جنگجو (عثمانی) ریشه در گذشته دارد. ما نمی‌خواستیم بلایی که تیمور بر سر آن کشور آورد را تکرار کنیم؛ در واقع، هنوز هم چنین خواسته‌ای نداریم و در نتیجه با کلمات شما آزرده‌خاطر نشدیم. چرا باید آزرده‌خاطر شویم؟ عناد بین پادشاهان از رسوم قدیمی است.» او سپس اعلام کرد که هیچیک از «کلمات ناپسند» نامه‌ی سلیم مهم نیستند زیرا دلیل نگارش این کلمات نرسیدن «تریاک به منشیان» بوده است. او حتی به همراه این «پاسخ دوستانه»، یک جعبه تریاک از جنس طلا با مهر سلطنتی برای سلیم فرستاد تا «عقل را به منشیان بَرَشی[۸]» برگرداند. چنان که این هدیه‌ی نمادین نشان می‌دهد، منشیان احتمالاً تعدادی از پناهجویان ایرانی به دربار عثمانی بوده‌اند. سپس اسماعیل با لحنی تقریبا جبرگرایانه اعتراف کرد که با اینکه سرگرم شکار در اطراف اصفهان بوده، چاره‌ای به جز آماده شدن برای جنگ ندارد (تصویر ۱.۲). او با شعار معروفی از پروپاگاندای صفوی که اعتماد به نفس متوهمانه‌اش را نشان می‌داد اضافه کرد: «بس تجربه کردیم در این دیر مکافات/ با آل علی هر که در افتاد برافتاد»

کارزار ضد شیعی سلیم از مملکت خودش آغاز شد. اولین کارش آن بود که بعد از تهیه‌ی فهرست دقیقی از ترکمن‌های آناتولی، آنهایی را که دوستدار صفویان می‌دانست به صورت سازمان یافته‌ای قتل عام کرد. گزارش شده که سپاه عثمانی چهل هزار تن از ساکنان محلی را به قتل رساند. این اقدامات شامل اعمال شنیعی مانند تجاوز و به بردگی گرفتن زنان و کودکان شیعه و تبعید کامل روستاییان شیعه به ایالات دیگر نیز می‌شد. فقیهان سنیِ عثمانی این کشتارها را مشروع می‌دانستند و برای نبرد با صفویان هر فتوایی که لازم

---

۸. برش: معجونی مخدر

بود را صادر کردند. مفتی استانبول فتوایی صادر کرد که می‌گفت پاداش اخرویِ کشتن یک شیعه به اندازه‌ی کشتن هفتاد مسیحی کافر است.



تصویر ۱.۲: مجلس شکار تیمور در هندوستان یادآور گردش‌های شکاری مکرر اسماعیل، حتی قبل از نبرد چالدران است .
شرف‌الدین علی یزدی، ظفرنامه‌ی تیموری، کتابخانه‌ی قصر گلستان، تهران شماره‌ی ۷۰۸، تبریز ۹۳۵/۱۵۲۸. اثر کمال‌الدین بهزاد.

در لشکرکشی بهار ۱۵۱۴، یکی از بزرگ‌ترین سپاه‌های عثمانی، در ادرین -پایتخت قدیمی عثمانی در قسمت اروپایی- تحت فرماندهی خود سلیم گرد آمد. سپاه عثمانی که پیشرفته‌ترین ماشین جنگی زمان خود

بود، از ۱۶۰ هزار نیروهای سواره و پیاده تشکیل می‌شد که ۱۲ هزار تن از آنها افراد هنگ‌های نخبه‌ی جان‌نثار بودند (نقشه‌ی ۱.۳). سپاه چند قومیتی عثمانی از دویست قبضه توپ، یکصد توپ صحرایی و خطوط لجستیک زمینی و دریایی که به خوبی (و از طریق دریای سیاه) از آنها محافظت می‌شد برخوردار بود. دیسیپلین نظامی عثمانی و سرسختی سلیم باعث شد این سپاه بیشتر از ۱۴۵۰ کیلومتر یعنی کل عرض آناتولی را طی کند و در جولای ۱۵۱۴ به نزدیکی دشت‌های چالدران در شمال غربی آذربایجان و به ۸۰ کیلومتری شمال غربی شهر خوی برسد و آنجا نبردی سرنوشت‌ساز برای آینده‌ی منطقه درگرفت.

سلیم، وزیر اعظم و فرماندهان سپاهش (البته آنهایی که از خشم و اعدام‌های متعددش جان سالم به در برده بودند) در چالدران با سپاهی کم تعداد از نیروهای سواره نظام صفویه روبرو شدند که تعدادشان کمتر از بیست هزار نفر بودند. دلیل این عدم توازن چشمگیر را باید ناتوانی اسماعیل در جمع کردن سپاهی بزرگ‌تر دانست تا نوعی اشتباه محاسباتی. کارزار عثمانی در زمانی روی داد که صفویه با یورش مجدد ازبک‌ها در خراسان مواجه بود. یورشی که شاید با عثمانی‌ها هماهنگ شده بود تا صفویان را با واداشتن به جنگیدن در دو جبهه تضعیف کند. بدون شک در تمام مدت، اسماعیل امیدوار بود که به خاطر ناهمواری‌های زمین و موانع لجستیکی که در راه رسیدن به مرزهای ایران وجود داشت و در واقع باعث بروز نارضایتی‌هایی هم در میان نیروهای جان‌نثار شده بودند، نظر سلیم عوض شود. علاوه بر این، به عقیده‌ی اسماعیل، این جنگ‌طلبی عثمانی‌ها هیچ دلیل مشروعی نداشت. حال سرنوشت صفویه به حاصل نبرد دو سپاه در دشت چالدران بستگی داشت: یک امپراتوری سنی مذهب با دیسیپلین نظامی بالا در مقابل یک جنبش انقلابی شیعی با روحیه‌ای سهل‌انگار و تقدیرگرا.

احتمالاً اسماعیل درباره‌ی اینکه چطور به پیشروی عثمانی‌ها پاسخ دهد، احساسات ضد و نقیضی داشت. تاکتیک‌هایِ زمین سوخته و امتناع از نبرد با دشمن شیوه‌های جنگی‌ای بودند که امتحانشان را پس داده بودند و هدفشان این بود که دشمن را قانع کنند تا از نبرد دست بردارد و به عقب برگردد، احتمالی که مطمئناً مناطق صعب العبور شمال غربی ایران هم آن را محتمل‌تر می‌کرد. با این حال، تا اواخر آگوست، اسماعیل تقریباً ناگزیر شد به جنگ چالدران وارد شود، زیرا آنجا آخرین خط استراتژیک دفاعی او در مقابل پایتختش یعنی تبریز بود -تبریز در ۱۹۳ کیلومتری شرق چالدران واقع شده بود. احتمالاً خاطراتی که اسماعیل از پیروزی‌های گذشته داشت اعتماد او و به برتری سواره نظام قزلباش و روحیه‌ی جانفشانی آن‌ها در میدان نبرد را افزایش داده بود، حقیقتی که توضیح می‌دهد چرا به رغم تعداد زیاد سپاهیان عثمانی، سپاه اسماعیل کوچک بود. اسماعیل، به عنوان پادشاه-پیامبری که مدافع علی و خاندان مقدسش بود، شکی نداشت که مشیت الهی او را پیروز میدان خواهد کرد.

میزان تقدیرگرایی که در سراسر زندگی اسماعیل نمود داشت، حتی برای افسران قزلباشش هم باورنکردنی بود. اسماعیل و امرای قزلباش او، یا به خاطر چیره شدن به ترس از جنگ یا به خاطر اعتماد به نفس بالا، شب قبل از جنگ را تا سحر باده‌نوشی کردند. سحرگاه جنگ سرنوشت‌ساز، یعنی ۲۳ آگوست ۱۵۱۴، اسماعیل مست در دشت‌های مجاور مشغول شکار بلدرچین بود، در حالی که پیش قراولان سپاهش شکست سختی را از سپاه ترک تحمل می‌کردند. حتی وقتی اسماعیل به سپاه وفادار قزلباش خود ملحق شد، به جای استفاده از حرکات از قبل مطالعه شده‌ای که اهداف مشخص استراتژیک داشته باشند، حملاتش ترکیبی بودند از تهور و روش‌های بوالهوسانه. چه بسا اگر قدرت برتر سلاح‌های آتشین عثمانی نبود، شیوه‌ی جنگی متهورانه‌ی اسماعیل که در گذشته برایش پیروزی به ارمغان آورده بودند، این بار هم او را نجات می‌داد.

به نظر می‌رسد که صفویان تا سال ۱۵۱۴ هنوز به قدرت سرنوشت‌ساز سلاح‌های آتشین واقف نشده بودند -به‌رغم اینکه حدود ۲۵ سال پیش‌تر و در دوره‌ی تیموریان در شرق ایران از توپ استفاده شده بود. به علاوه، پدربزرگ مادری اسماعیل یعنی اوزون حسن، در سال ۱۴۷۳ به این دلیل از سلطان محمد دوم شکست خورد که نتوانسته بود به سلاح‌های آتشینی که متحدان ونیزی قولش را داده بودند دسترسی پیدا کند. شاید آن‌طور که اغلب گفته شده، دلیل اینکه صفویان تمایلی به استفاده از سلاح‌های آتشین نداشتند آن بود که این تسلیحات را بر خلاف مردانگی و عرف جنگ‌های جوانمردانه می‌دانستند (لوح ۱.۲). جان‌نثاران قزلباش اسماعیل هم که باور داشتند رحمت پیامبر مانند سپری از آنها مراقبت می‌کند، حداقل قبل از اینکه در عمل با توفان توپ‌های آتشین مواجه شوند ظاهراً ترس زیادی از آنها نداشتند. حتی زمانی که توپ‌های سر پُر و سهمگین دشمن -که سلاح مخصوص جان‌نثارهای عثمانی بود- و توپ‌های صحرایی که دامنه‌ی کوتاه و هدف‌گیری غیر دقیقی داشتند را دیدند نیز گویا باز هم تحت تأثیر قرار نگرفتند. در واقع، توپخانه‌ی عثمانی که در سال‌های ابتدایی سده‌ی ۱۵۰۰ در نوع خود پیشرفته‌ترین در دنیا بود، بیشتر در شیوه‌ی جنگی محاصره کارایی داشت تا در میدان جنگ، و احتمالاً همین باعث شد تا صفویان به جای اینکه در دژهای محصور با دشمن خود مواجه شوند آنها را به دشت‌های باز بکشانند.

در ابتدا، امید صفویان برای پیروزی غیر منطقی به نظر نمی‌رسید. سواره نظام صفوی که به چالاکی و مانورهای برق‌آسا شهرت داشت، تحت فرمان اسماعیل با حملات سرسختانه‌ی خود جناح چپ عثمانی‌ها را تقریباً نابود کرد. قبل از اینکه توپ‌های عثمانی فرصت آتش شدن پیدا کنند، پیشروی‌های صفوی از جناح راست هم با موفقیت همراه بود. تا پایان روز، باران توپ‌ها و گلوله‌های آتشین، و شاید گلوله باران اسلحه‌ها بیشتر از توپ‌ها، دفاع سپاه صفوی را از هم پاشاند. اسماعیل به سختی توانست از اسارت جان سالم به در

ببرد، اما تعدادی از امرای قزلباش و افسران صفوی یا در جنگ کشته شدند یا به اسارت در آمدند. در میان اسرا، همسر متنفذ اسماعیل، تاجلی خانم (بیگم) هم بود که بعد از مدت کوتاهی از اردوی عثمانی‌ها فرار کرد و به همسرش ملحق شد. رسم قدیمی ایرانی‌ها در آوردن زنان به میدان جنگ برای اسماعیل گران تمام شد. بهروزه خانم که یکی از زنان محبوب حرم اسماعیل بود، اسیر و به استانبول فرستاده شد. او در آنجا به عنوان غنیمت جنگی به عقد یکی از قضات ارشد نظامی سلیم درآمد. این ازدواج قرار بود صوری باشد، اما قاضی ارشد نظامی بعد از اینکه بهروزه خانم را به زفاف برد به فرمان سلیم گردن زده شد. به رغم درخواست‌های مکرر اسماعیل از سلیم برای آزادی بهروزه خانم، او حتی بعد از گردن زدن قاضی ارشد نظامی نیز گروگان دربار عثمانی باقی ماند. از دست دادن بهروزه، یک تحقیر شخصی برای اسماعیل بود که کمتر از شکست در میدان جنگ نبود. نکته‌ی جالب توجه اینکه در آن زمان زنان می‌توانستند در سپاه ایران بجنگند و تعداد کمی از آنها نیز در میان کشته‌ها و اسرا بودند، این شاید نشان دهنده‌ی نگرش انقلابی صفویان بود که به زنان اجازه می‌داد دوشادوش مردان بجنگند. تعدادی از افسران عثمانی نیز کشته شدند. احتمالاً تعداد کشته شدگان هر دو طرف از پنج هزار تن تجاوز نمی‌کرد و بیشتر از دو پنجم آنها ترک بودند.

کمی بعد از آن، با اشغال تبریز تحقیر صفویان کامل شد و آنها به ورطه‌ی سقوط افتادند. اما تمرد جان‌نثارهای تُرک پایتخت صفویان را نجات داد. سلیم مجبور شد نقشه‌ی اولیه‌ی خود برای گذراندن زمستان در تبریز را کنار بگذارد و بر خلاف عادت مألوف عثمانی‌ها، یک هفته بعد از رسیدن به تبریز، در اواخر تابستان ۱۵۱۴ این شهر را ترک کرد، بدون اینکه گماشته‌ای در آنجا بگمارد. البته او آن‌قدری در تبریز ماند که شهر را غارت کند و تعداد زیادی از هنرمندان، صنعتگران و بازرگانان را از تبریز و دیگر شهرهای ایران با خود به استانبول ببرد. در میان این افراد بیشتر از دوازده نقاش، تصویرگر و خطاط وجود داشت. آنان بعدها در استانبول مرکزی از هنرمندان ایرانی تشکیل دادند که در هنرهای زیبای دوره‌ی عثمانی تأثیری ماندگار نهاد.

جنگ چالدران عواقب عمیقی داشت. بارزترین آنها افول جدی در شور و حرارت انقلابی صفویه و همراه آن یک پیچش مالیخولیایی در شخصیت اسماعیل بود. این شکست، چهره‌ی اسطوره‌ای او و همچنین عزم راسخ قزلباش‌ها در تبعیت از رهبر مقدسشان را به شدت خدشه‌دار کرد. از اینجا بود که رهبری کاریزماتیک صفویه تدریجاً به یک پادشاه سنتی ایرانی تغییر شکل داد -فرایندی که تکمیل شدن آن چند نسل به طول انجامید. به علاوه، شوک شکست و خاموش شدن ایمان آخرالزمانی، برای آیین‌های شریعتمدار که توسط دولت صفویه و فقهای آن تبلیغ می‌شد زمینه‌ی مستحکم‌تری فراهم کرد. احتمالاً تردیدهایی که در مورد صحت رسالت اسماعیل به وجود آمده بود او را متقاعد کرد که دیگر هرگز شخصاً مسئولیت هیچ

جنگی را بر عهده نگیرد، یا حتی با اینکه تا مدتی شعارش «انتقام» بود، به حمله‌ی متقابل به عثمانی فکر نکند. او حتی پسر کوچکش را که بعد از نبرد چالدران به دنیا آمد القاص نام نهاد (از واژه‌ی عربی قص به معنی انتقام).

عثمانی‌ها به تحکیم سیطره‌ی خود بر مرکز و شرق آناتولی ادامه دادند. آنها به سال ۱۵۱۴ دژ استراتژیک کوماخ در آناتولی مرکزی را تسخیر کردند که این مطلب نیز ضربه‌ی دیگری به صفویان وارد کرد. شاید سلطان عثمانی، به رغمِ تَرک عجولانه‌ی تبریز قصد داشته دوباره به ایران بازگردد و ایران را تقسیم کند و به بدعت‌گذاری صفویان پایان دهد. سلیم در نامه‌های خود به رئیس ازبک‌ها و دشمن قسم خورده‌ی اسماعیل، یعنی عبیدالله خان که جانشین شیبان خانِ سلاخی شده بود، اصفهان را که در مرکز قلمرو صفویان بود به عنوان محل تلاقی دو سپاه سنی پس از انجام حملات گاز انبری تعیین کرده بود. با اینکه این حمله هرگز عملی نشد اما در دوران صفویه و بعد از آن، این تهدید دو جانبه از شرق و غرب همواره باقی ماند. ممالک محروسه‌ی ایران تا آغاز قرن نوزدهم همواره در معرض یورش‌های مکرر از هر دو سو بود و از محدودیت منابع نظامی رنج می برد . پیامد اشغال آناتولی توسط عثمانی‌ها، نه تنها از دست رفتن سرزمین‌های غربی بود بلکه امیدهای حکومت صفوی برای دسترسی نامحدود به دریای سیاه از طریق آناتولی را هم نقشه بر آب کرد. صفویان و جانشینان آنها حداقل به مدت چهار قرن با سد عثمانی مواجه بودند، سدی که مانع از دسترسی مستقیم سیاسی و تجاری ایشان به دریای مدیرانه می‌شد.

پیروزی عثمانی‌ها در چالدران نتیجه‌ی مهم دیگری نیز در پی داشت و آن توقف گسترش انقلاب منجی‌گرایانه‌ی شیعی بود. گرچه در شورش‌های جلالیِ اواسط و اواخر قرن شانزدهم، جوامع علویِ آناتولی به صورت دوره‌ای علیه عثمانی‌ها قیام می‌کردند، اما جنگ سال ۱۵۱۴، هر نوع الگوبرداری احتمالی از انقلاب صفوی، با هر نیت و هدفی را منتفی ساخت. تأثیرگذاری دولت شیعی، داخل مرزهای ایران باقی ماند حال آن‌که پشتیبانی عثمانی‌ها از اسلام سنی در سراسر خاورمیانه‌ی عربی و ماورای آن گسترش یافت. با این حال، طی حکومت سلیم و پسرش سلیمان که سلطنت او اوج کشورگشایی عثمانی‌ها بود، آنان هرگز نتوانستند همسایه‌ی صفوی را مطیع خود کنند. با وجود اقدامات تنبیهی، محدودیت‌های تجاری دراز مدت، جنگ‌طلبی‌های قومی، یورش‌های متعدد، و اشغال طولانی مدت استان‌های غربی ایران، هم صفویه و هم شیعه‌ی دوازده امامی‌شان در صحنه باقی ماند. این امر، تا حدودی به دلیل مشکلِ امن نگه‌داشتن خطوط لجستیک از آناتولی تا ایران و همچنین کنترل مؤثر بر سرزمین‌های متخاصم بود. به علاوه، سپاهیان عثمانی، به خصوص جان‌نثارها و سواره نظام سبک ایکینجی (Ikinji)، دوست‌دار شیعه‌ی صوفی بکتاشی بودند. عدم تمایل آنها به جنگیدن درون مرزهای ایران، در تمردشان به‌هنگام محاصره‌ی تبریز و بعد از آن نمود پیدا

کرد. با این حال، هم‌افزایی[۹] سیاسی-مذهبی صفویان بود که به آنها کمک کرد در مقابل کشورگشایی عثمانی‌ها مقاومت کنند و در موعد مقرر ایران را به یک امپراتوری، با هویتی متمایز بدل کنند.

بعد از گذشت سه سال از جنگ چالدران، سلیم امنیت را به شرق آناتولی و شمال میانرودان بازگرداند و در عین حال توانست مسیر کشورگشایی ترک‌ها به سمت سرزمین مملوک‌ها را باز کند. انجام این کار آسان‌تر و از نظر مادی پر منفعت‌تر از چیزی بود که تصور می‌رفت. برخلاف ایران صفوی، فتح دمشق و حتی قاهره با مقاومت چندانی مواجه نشد. تا سال ۱۵۱۷، سلیم تمامی سرزمین مملوک‌ها در شرق مدیترانه، مصر و نواحی ساحلی شمال آفریقا را به تصرف خود درآورده بود. اسماعیل چاره‌ای نداشت جز اینکه در مقابل همسایه‌ی قدرتمندی که امپراتوری بس پهناورتر و ثروت بیشتر و سپاه پیشرفته‌تری داشت شیوه‌ای محتاطانه و حتی مسالمت آمیز در پیش بگیرد.

جنگ چالدران، برتری مطلق سلاح‌های آتشین عثمانی و سازمان‌دهی یک سپاه حرفه‌ای مجهز را بر ابزار و تاکتیک‌ها و شیوه‌های سنتی جنگی که شیوه‌ی سپاهی ایلیاتی قزلباش‌ها بود نشان داد. با اینکه صفویان بعد از چالدران، خیلی سریع در سپاه خود توپ‌های آتشین به کار گرفتند و از آنها به صورتی کارآمد در جنگ با ازبک‌ها استفاده کردند اما نزدیک به یک قرن طول کشید تا بتوانند با قابلیت عثمانی‌ها برابری کرده و بعدها آنها را در بازی خودشان شکست دهند. تجربه‌ی شکست بود که باعث آغاز عصر امپراتوری باروت در ایران شد، هرچند در روایات رسمی صفوی خاطره‌ی این شکست کمرنگ شده است.

میراث شاه اسماعیل

شاه اسماعیل تا زمان مرگ در سال ۱۵۲۴، شیوه‌ای آرام‌تر و خردمندانه‌تر در پیش گرفت -هرچند زیاد شراب می‌نوشید و خلق و خوی مالیخولیایی نیز داشت. در سال‌های آخر عمر، در سیاست تغییر مذهب اجباری مردم سخت‌گیری کمتری بخرج داد و نبردهای ویرانگر کمتری به راه انداخت. او یا در حرمسرایش می‌ماند یا با نظم وسواس‌مانندی به سراسر شکارگاه‌های مملکت سر می زد؛ حتی بیشتر از قبل ترجیح می‌داد

---

۹. synergy

که امور مملکت را به *وکیل*، *صدر* و امرای قزلباش بسپارد. او که شاعر، شکارچی افراطی و ماجراجویی عاشق زنان و مردان بود، خیلی زود و در ۳۷ سالگی بعد از تحمل نوعی افسردگی مزمن از دنیا رفت. اسماعیل که ترکیب جالبی از دلاوری‌های خودسرانه، کج‌خلقی خشن، محبت شاهانه و رگه‌هایی از نبوغ بود به نظر نمی‌رسید که بتواند کاندیدای مناسبی برای تأسیس یک امپراتوری باشد. اما ثابت کرد که برای یک تشکیلات منجی‌گرایانه‌ی بزرگ، رهبری ایده‌ال است و از همین رو بود که توانست امرای سرکش ترکمن، وزرای زیرک ایرانی و فقهای عرب را درون دولتی نوظهور کنار هم جمع کند. او که وارث نسل‌های متعددی از صوفیگری افراطی و پروژه‌های سیاسی شکست خورده بود، انرژی جنگاوری پیشمرگ‌های ترکمن خود را مهار کرد و آنها را به یک ساختار دولتی پایدار احاله داد. از این منظر، ابتکار او در انتخاب تشیع دوازده امامی به عنوان مذهب رسمی کشور، مذهبی که واجد قابلیت‌های حقوقی و نهادی است، سیاستی آگاهانه بود به‌قصد ایجاد کشور و جامعه‌ای مومن. قزلباش‌هایی که دشمنانشان آنها را «سرسرخ‌های مرتد» می‌نامیدند، بدون اسماعیل همان سرسرخ‌های مرتد باقی می‌ماندند.

بدون شک، قدرت بیان شاعرانه‌ی اسماعیل یکی از عوامل ایمان پیشمرگ‌ها به تقدس او بود. یک دیوان شعر تُرکی وجود دارد به خط فردی متخلص به ختایی که به‌احتمال بسیار زیاد سروده‌های اسماعیل هستند. این کتاب که سرشار از نمادهای ضد سنی و ادعاهای پیامبرگونه‌ی متداول در فرقه‌ی محبان علی بود، پنجره‌ای است به دنیای تصوف اسماعیل. ترجمه یکی از اشعار آن چنین است:

نام من شاه اسماعیل است، من سرّ الهیم

من رهبر تمام غازیانم

مادرم فاطمه، پدرم علی است

من (وارث؟) برتر دوازده امامم

انتقام خون پدرم را از یزید گرفته‌ام

مطمئن باش که من از تبار حیدرم

من خضر زنده (نام اسلامی پیامبر الیاس)

و عیسای مریمم

من اسکندر زمانم.

تو یزید مشرک وملعونی، ببین!

من از قبله‌ی ریاکارانه‌ی تو رها شدم

نبوت برای من است و من راز ولایتم

من پیرو پیامبر برگزیده‌ام

با ضربت شمشیرم دنیا را فتح کرده‌ام

من مانند قنبر برای علی برگزیده‌ام

جدم صفی، پدرم حیدر است

در بی‌پروایی، پیرو راستین جعفرم

حسینیم و یزید را لعن می‌کنم

من خطاییم و خدمتگزار آن پادشاهم (حسین). [۲]

ادعای *ولایت* یا جانشینی جایگاه مقدس پیامبر اسلام، به خصوص به نیابت از علی و بعد از او حسین و جعفر صادق (امام ششم شیعیان و مؤسس مذهب جعفری) مطمئناً نشان دهنده‌ی باورهای تناسخی و منجی‌گرایانه‌ی اسماعیل بود که به خضر و عیسی نیز توسعه پیدا می‌کرد. او که با افتخار خود را از تبار پیامبر و صفی (شیخ صفی‌الدین اردبیلی) می‌دانست، نه تنها قصد داشت انتقام پدرش، حیدر را بگیرد بلکه می‌خواست جنگی علیه یزید و خاندان بنی امیه به راه بیندازد. مشرکان و ملعونینی که به سمت قبله‌ی دروغین نماز می‌خواندند، می‌توانند نمادی از سنیانِ حاضر در خاک ایران صفوی باشند و همچنین نمادی از قدرت‌های سنیِ همسایه‌ای که او فتحشان کرد.

با این حال، نگرش اسماعیل به حکومت نه منجی‌گرایانه‌ی خالص بود و نه فقیهانه؛ نگرش او اساساً بر مبنای مدل پادشاهی ایرانی بود. بهترین بازتاب از رویکرد قدرت سلطنتی را می‌توان در سیاست داخلی و تصویری که وی از خود به عنوان شاه داشت دید. او با پیروی از سنت حکمرانان تیموری در ایران و سلسله‌های ترکمن پیش از خود، *شاهنامه* و دیگر روایات شاعرانه‌ی ایرانی را نیک می‌دانست و این دانش ادبی به او کمک کرد تا خود را وارث سنت پادشاهی ایرانی معرفی کند. او از تولید آثار فاخر و نسخه‌های مصور این آثار ادبی، به خصوص بعد از فتح هرات حمایت کرد. او نقاشان بزرگی را به دربار خود در تبریز فرا خواند که از میان آنها می‌توان به کمال‌الدین بهزاد (۱۵۳۵-۱۴۵۰) اشاره کرد، کسی که به جرأت می‌توان گفت بزرگ‌ترین نماینده‌ی سبک نقاشی مینیاتور ایرانی در قرن شانزدهم است (تصویر ۱.۲). اسماعیل که شیفته‌ی اسطوره‌های ملی ایرانی بود، نام سه تن از چهار پسر خود را از میان قهرمانان

اسطوره‌ای *شاهنامه* انتخاب کرد: بزرگ‌ترین پسرش را تهماسب نامید که آخرین پادشاه پیشدادیان بود؛ نام پسر سومش، سام که شاهزاده‌ای با کمالات بود از قهرمان دربار منوچهر و پدربزرگ رستم الهام گرفته بود؛ آخرین پسرش، بهرام نام داشت که نامش از وَهرامِ چهارم ساسانی الهام گرفته بود –شخصیتی که نظامی، شاعر قرن دوازدهم ایران، داستان عاشقانه و هنر شکارش را به شعر کشیده بود و از نظر خوشباشی به اسماعیل شباهت زیادی داشت.

اسماعیل به یک پادشاه شاهنامه‌ای شباهت‌های خاصی داشت: کیخسرو، شاه بزرگ و اسطوره‌ای ایرانی که افراسیاب، پادشاه تورانی و بزرگ‌ترین دشمن ایرانزمین را شکست داد. توران، قلمروِ پادشاهی افراسیاب، به چشم ایرانیان معمولاً با ترک‌ها و بطور خاص با قلمروِ ازبک‌ها در آسیای مرکزی همسان گرفته شده است. بی‌دلیل نبود که در وقایع‌نگاری‌های حکومتی، پیروزی اسماعیل بر شیبان خانِ ازبک را بسان پیروزی بر تورانی‌ها بزرگ می‌داشتند. البته حضور فراگیر شاهنامه در خاطرات سلطنتی، فقط به اسماعیل و صفویان محدود نمی‌شد. طرفه آن‌که هم سلطان سلیم و هم شیبان خان، و بعدها ظهیرالدین بابرِ پادشاه و نوادگان مغول او قدرت خود را در بافت تاریخی–اسطوره‌ای اساطیر ایرانی می‌دیدند. اغلب گفته شده در حالی که اسماعیل به زبان ترکی شعر می‌سرود، دشمن وی یعنی سلیم اول به زبان فارسی و به سبک شاهنامه شعر می‌گفت. بعدها سلاطین عثمانی تبدیل شدند به گردآورندگانِ باذوقِ دست‌نوشته‌های مصور شاهنامه و آثار کلاسیک ادبیات فارسی. پارادایم پادشاهی که از امپراتوری عثمانی تا آسیای جنوبی و مرکزی همه (به رغم شکاف‌های قومیتی) خواستار آن بودند، از فرهنگ سیاسی فارسی‌مآب مشترک میان آنها ناشی می‌شد.

اسماعیل در اواخر عمرش بیشتر به تصویرسازی کتاب علاقه نشان داد و حتی در کارگاه سلطنتی، کارآموزی می‌کرد. گزارش شده که او در تهیه‌ی نسخه‌ی فاخر شاهنامه‌ی شاه تهماسب، که یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های هنر بصری دوره‌ی صفویه است همکاری داشته است. می‌توان تصور کرد که وقتی اسماعیل در حال نقاشیِ پس‌زمینه‌ی یکی از شکارگاه‌های کیخسرو بوده به عاقبت نافرجام این پادشاه کیانی فکر می‌کرده است، پادشاهی که از تاج و تخت دست کشید و سر به کوه گذاشت. نسخه‌ی خطیِ شاهنامه‌ی شاه تهماسب هم دستخوش سرنوشت عجیبی شد. شاه تهماسب در سال ۱۵۶۸ آن را به همراه چند هدیه‌ی دیگر به سلطان سلیم دوم –به مناسبت تاج‌گذاری– هدیه داد تا شاید از یورشی دیگر از سوی عثمانی ممانعت به عمل آورد. این نسخه‌ی خطی بعد از چهار قرن حفظ و حراست در کتابخانه‌ی سلطنتی توپقاپی، به صورت اسرار آمیزی از استانبول خارج شد و به دست دلالان اروپایی آثار هنری رسید و در نهایت به تملک آرتور هوتون درآمد، مردی حامی هنر و رئیس هیئت مدیره‌ی موزه‌ی هنری متروپولیتن. او سپس در دهه‌های

۱۹۶۰و ۱۹۷۰ با همکاری یک مورخ مشهور از دانشگاه هاروارد، نسخه‌ی خطی را پاره‌پاره کرد و تصاویرش را در حراجی‌های هنری مختلف به فروش رساند. موزه‌ی متروپولیتن هم سهم خوبی از آن دریافت کرد.

ظهور اتوریته‌ی فقیهان

امپراتوری‌ای که شاه اسماعیل برای پسر ده ساله‌اش یعنی تهماسب (سلطنت ۱۵۷۶-۱۵۲۴، نک نمودار ۱) و جانشینان او به جا گذاشت، دو چالش عمده داشت: اول نزاع مکرر امرای سپاه قزلباش با یکدیگر، و دوم تهدیدهای سنی‌ها در مرزهای شرقی و غربی. سلطنت طولانی‌مدت تهماسب در استحکام تشیع در ایران نقشی حیاتی ایفا کرد. شاه تهماسب که در میان پادشاهان ایرانی طولانی‌ترین سلطنت را دارد توانست نیروهای متخاصمی که از پدرش به او رسیده بودند را مهار کند. نهادهای دولتی تا حدودی شور و حرارت انقلابی صفویه را مهار کردند، هرچند تنش‌های قومی -به خصوص بین قزلباش‌ها و تاجیک‌ها- هرگز کاملاً حل نشد. اما هیچ کدام از این نزاع‌های خانمان‌سوز و تهدیدات خارجی و حتی نواقص شخصیتی خود تهماسب نتوانستند مانع بهبود اقتصادی، شکوفایی فرهنگی و آرامش نسبی اجتماع شوند و همین واقعیت، ایران صفوی را یک امپراتوری قابل قیاس با همسایگان عثمانی و مغول خود نمود.

از پادشاهی تهماسب به‌عنوان عصر استحکام طبقه ملایان یاد می‌شود، زیرا فقیهان شیعه -چه عرب و چه ایرانی- هم در دولت و هم در سطح جامعه امتیازات مهمی کسب کردند. تبدیل فقیهان به یک گروه ذی‌نفوذ، بیشتر مدیون حوادث سال‌های ابتدایی سلطنت تهماسب بود تا تلاش‌های هماهنگ خود آنان. کینه‌ی بین دو فرقه‌ی قزلباش، یعنی قزلباش‌های شاملو در یک جبهه و قزلباش‌های تکلو-ترکمان در جبهه‌ای دیگر، که هر کدام می‌خواستند نایب‌السلطنه‌ی تهماسب خردسال باشند باعث شد شاه جوان دست به اعمال متوازن کننده‌ای بزند که پای فقیهان شیعه را به میان می‌کشید. با استقلال یافتن هر چه بیشتر تهماسب، مذهب منجی‌گرایانه‌ی قزلباش‌ها نقش کمرنگ‌تری پیدا می‌کرد ولی همزمان جایگاه علما به عنوان متولیان شیعه‌ی دوازده امامی ارتقا می‌یافت. جامعه‌ی شیعه‌ی قرن شانزدهمی که در حال تکوین بود تدریجاً شروع کرد به اقتباس رسوم و مناسک مذهبی که تا قرن‌ها بعد ویژگی‌های بارز شیعه باقی ماندند. جزئیات نماز خواندن و روزه گرفتن، غسل، آگاهی از نجاست و شیوه‌های طهارت و نقش‌هایی که در شریعت برای زن و مرد مشخص شده است، مثال‌هایی هستند از اینکه تشیع چطور به حریم خصوصی سرک می‌کشید. نماز جمعه، ایجاد موقوفات و ترویج عزاداری محرم نیز از جمله مراسم عمومی تشیع بودند.

زندگی فقیه برجسته علی بن عبدالعالی الکرکی (متوفی ۱۵۳۴) رابطه‌ی علما با دولت و چگونگی سیطره‌ی تدریجی فقیهان بر جامعه‌ی صفوی را نشان می‌دهد. کرکی فقیهی اهل جبل عامل بود که قبل از

رفتن به نجف -مرکز آموزش تشیع در جنوب عراق- در دمشق و قاهره تحصیل کرده بود. او درست بعد از شکست ازبک‌ها، در سال ۱۵۱۰ به دستور اسماعیل برای اولین بار به ایران آمد تا تشیع «صحیح» را مستقیماً از زبان مبلغان عرب این مذهب رواج دهد. در حینی که ایران صفوی شریعت‌مدارتر می‌شد و در نتیجه جایگاه اجتماعی و اختیارات بیشتری به فقیهان شیعه واگذار می‌شد، کرکی برای دومین بار به ایران آمد تا در دوره‌ی شاه تهماسب به مسند برجسته‌ترین مقام مذهبی تکیه زند. کرکی از طریق شبکه‌ای از حامیان که شامل طلاب عرب و ایرانی و افرادی می‌شد که از موقوفات و پرداخت‌های مذهبی بهره می‌بردند، انحصار فقیهان بر شریعت شیعه را تقویت کرد. به تدریج حول فقیهان، شبکه‌ی جدیدی شکل گرفت که از جایگاه اجتماعی ممتاز و بی‌سابقه، پیروان فزاینده، و همکاران محافظه‌کار پرشمار برخوردار بود؛ این فقیهان با اعیان زمین‌دار ایرانی که قبلاً بر تشکیلات مذهبی دولت صفوی کنترل داشتند رقابت کردند و به تدریج از آنها پیشی گرفتند.

فقیهان، با اتوریته‌ی حقوقی نیمه مستقل و حقی که در نحوه‌ی استفاده از درآمدهای مذهبی برای خود قائل شده بودند به قدرتی بدل شدند که نمی‌شد دست‌کمشان گرفت. اینکه کرکی صاحب عناوینی مانند «خاتم المجتهدین» و «نائب‌الامام» شد تأییدی بود بر پذیرش قدرت فقها. نه تنها پیروان کرکی بلکه خود شاه هم از فتواهای او پیروی می‌کردند. در حکمی که سال ۱۵۳۳ صادر شد، شاه تهماسب جوان کرکی را با عناوینش خطاب قرار داد و اداره‌ی امور مذهبی کشور و همچنین املاک وقفی وسیعی در ایران و عراق را به او سپرد:

> مقرر فرمودیم که سادات عظام و اکابر و اشراف فخام و امرا، و وزراء و سایر ارکان دولت عالی قدسی صفات مومی الیه را مقتدا و پیشوای خود دانسته، در جمیع امور اطاعت و انقیاد به تقدیم رسانیده، آنچه امر نماید بدان مأمور و آنچه نهی نماید منهی بوده، هرکس را از متصدیان امور شرعیه ممالك محروسه و عساکر منصوره عزل نماید معزول و هرکه را نصب نماید منصوب دانسته، در عزل و نصب مذکورین به سند دیگری محتاج ندانند و هرکس را عزل نماید، مادام که از جانب آن متعالی منقبت منصوب نشود، نصب نکنند. [۳]

در واقع، تکریم کرکی به این معنی بود که او اختیار داشت ائمه‌ی جمعه‌ی سراسر امپراتوری صفویه را عزل و نصب کند. برگزاری نماز جماعت جمعه در غیبت امام زمان، بدعتی جدید بود، چراکه اکثر فقیهان شیعه‌ی پیش از این، معتقد بودند برپایی این نماز در زمان غیبت حرام است . این عمل نه تنها تلویحاً دولت صفوی را به عنوان قدرت شیعیِ مشروع تأیید می‌کرد بلکه فقیهان را نماینده‌ی مهدی قرار می‌داد. نکته‌ی مهم دیگری که در حکم سلطنتی وجود داشت این بود که شیعیان باید در تمامی جنبه‌های شریعت، از احکام

مجتهد منتخب خود *تقلید* کنند. تقلید، که مختص تشیع دوازده امامی بود، در تاریخ ایران به نهادی ماندگار بدل شد. در عوض، دولت هم مشروعیت جمع‌آوری مالیات در زمان غیبت امام زمان را -که تا آن زمان واجد نبود- به دست آورد. باز گذاشتن دست کرکی در امور شرعی، به منزله‌ی اجازه‌ی تعقیب و تکفیر سنی‌ها و ترویج سبّ و لعن خلفای صدر اسلام -«خلفای راشدین»- و عدم تحمل هرگونه مخالفت با آموزه‌های تشیع، حداقل در عرصه‌ی عمومی بود. به علاوه، استقلال کرکی از دفتر صدر -که در حکم سلطنتیِ پیشگفته تلویحاً بیان شده بود- میل فقیهان برای داشتن جایگاهی نیمه مستقل از دولت صفوی را ارضا کرد.

با این حال، استحکام طبقه‌ی ملایان نتوانست رقابت‌های داخلی، به خصوص رقابت‌های قومی یا حسادت‌های بین فقیهان را فرونشاند. کرکی به خاطر جاه‌طلبی‌های انحصارطلبانه‌اش همیشه با انتقاد خصمانه‌ی دیگر فقیهان ایرانی و عرب و افسران صفوی مواجه بود و به‌جهت تفرعن و اشتباهات علمی، از جمله انتحال، مورد حمله قرار می‌گرفت. در واقع، بیشتر آثار او و اکثر فقیهان هم‌عصر وی تفاسیر و تحشیه‌هایی کسل‌کننده بر آثار فقهای پیشین بود، از جزئیات پیچیده‌ی مناسک عبادی گرفته تا نجاست‌های جسمی و احکام و اَعمال طهارت. تنها ویژگی اصیل او تقبیح هر چیز متفاوت و نو بود؛ هر چیزی که به نظر کرکی و همکارانش «بدیع» می‌آمد، به آن برچسب «شیطانی» و «خلاف شریعت حقّه» می‌زدند. این ارتداد شامل طریقت‌های صوفی (حتی طریقت صفویه)، مذاهب تسنن و مذاهب شبه‌تسنن، و مکاتب آزاداندیش و متساهل نیز می‌شد. بی‌دلیل نبود که او رساله‌ای درباب حقیقت معاد نوشت - نظریه‌ای اسلامی که مدت‌ها محل بحث و تردید زیاد منتقدان بوده، بخصوص بخشِ معاد جسمانی مردگان در روز رستاخیز. رسالات دیگر او بی‌محابا روایت سنی از خلفا و دیگر شخصیت‌های اسلامی صدر اسلام را مردود اعلام می‌کردند. تقبیح اهل سنت به عنوان «دیگری»، همان قدر که به یکپارچه‌سازی عقیدتی تشیع کمک کرد روحیه‌ی نارواداری مذهبی -که از طرف حکومت حمایت می‌شد- را نیز تشدید کرد. اما صفویان، بر خلاف تفتیش عقاید اروپایی، هرگز تفتیش عقاید را به صورت سازمان‌دهی شده وارد زندگی افراد نکردند.

اتهام بدعت‌گذاری که همسایگان سنی به صفویان می زدند، شاه تهماسب را برانگیخت تا شجره‌نامه‌ی اجداد خود را نیز اصلاح کند. با اینکه اسماعیل و شاید پدرش حیدر ادعا می‌کردند که از تبار علی (آل علی) هستند ولی در زمان شاه تهماسب بود که تبار خاندان سلطنتی به علی ابن موسی الرضا، امام هشتم شیعیان رسید که مرقدش در مشهد، یکی از مقدس‌ترین امکنه‌ی ایران صفوی قرار داشت. این ادعای انتساب خونی با علی و خاندان پیامبر، جایگاه سلسله‌ی صفوی را ارتقا داد و هاله‌ای از تقدس به آن افزود؛ تقدسی که در بسیاری از بناهای معماری آن دوره، احکام دولتی و در آثار دانشمندانی که توسط شاهان صفوی حمایت

می‌شدند به وضوح دیده می‌شود. با وجود این، خاستگاه صوفیانه‌ی سلسله‌ی صفویه به قوت خود باقی ماند و تکریم نمادین مقبره‌ی جد بزرگ خاندان، نشانگر تجدید بیعت پیروان طریقت صفوی با شخص شاه بود (لوح ۱.۳).

خود تهماسب با وسواس احکام شیعه را رعایت می‌کرد. یا از روی تمایل برای تبدیل شدن به الگویی برای رعایایش یا به احتمال زیاد به خاطر وسواس، بر خلاف پدرش که در نوشیدن افراط می‌کرد، او در جوانی از نوشیدن شراب توبه کرد و تا آخر عمر از باده پرهیز کرد. به درخواست تهماسب، کرکی رساله‌ای در مورد پیامدهای شرعی رفتار وسواسی تدوین کرد. چه بسا این رفتار شاه با کثرت متون درباب جزئیات پیچیده‌ی آداب طهارت که موضوع مورد علاقه‌ی فقیهان شیعه بود، کاملا هم بی‌ارتباط نبود. تضاد طهارت–نجاست، که مذهب شیعه آن را با طیب خاطر به بیگانه هراسی و پرهیز از نامؤمنان تبدیل کرد، با تهدید مرزهای ایران توسط دشمنان سنی‌مذهب تشدید شد. اتوبیوگرافی کوتاه تهماسب، که پنجره‌ای به اخلاقیات او برای ما می‌گشاید، باورهای عمیق مذهبی او را برملا می‌کند که اغلب در قالب رؤیاهای مقدسی بروز می کنند. رویاهایی که بسان چراغ هدایتی بودند که زندگی شخصی تهماسب را با رسالتش در دفاع از تشیع پیوند می‌زدند.

مقاومت در برابر هژمونی عثمانی

تهماسب هم‌عصر بزرگ‌ترین و شاید جنگ‌طلب‌ترین سلطان عثمانی، یعنی سلیمان اول بود که به «قانون‌گذار» (قانونی) مشهور بود و اروپاییان او را با لقب سلیمان شکوهمند (محتشم) می‌شناختند. دوره‌ی سلیمان اول (سلطنت ۱۵۶۶–۱۵۲۰)، پسر سلیم اول اوج قدرت نظامی و شکوفایی فرهنگی عثمانی بود. با این حال، همسایگان سلیمان، چه ایرانی‌ها، ارمنی‌ها یا گرجی‌ها در شرق، و مجارها، صرب‌ها، لهستانی‌ها، اتریشی‌ها و کشورهای دیگر در غرب که همگی در معرض حملات کشورگشایانه‌ی ترک‌ها و نبردهای ویرانگر عثمانی بودند، هیچ چیز شکوهمند یا قانون‌مندی در سلطان سلیمان نمی‌دیدند. در مورد ایران، تهدید دائمی حملات عثمانی در سه کارزار عظیم به وضوح دیده می‌شد، کارزارهایی در سال‌های ۱۵۳۵–۱۵۳۴، ۱۵۴۹–۱۵۴۸ و ۱۵۵۵–۱۵۵۴. این جنگ‌ها اساساً به این دلیل عقیم ماندند که سلیمان با همان مشکلات لجستیکی‌ای مواجه بود که سد راه سلیم شدند. این لشکرکشی‌ها به بهانه‌ی برقراری امنیت در مرزهای شرقی عثمانی و احتمالاً به هدف از بین بردن نفوذ صفویه بر رعایای عثمانی در شرق آناتولی صورت گرفتند. شورش کم قدرت جلالی که شیعیان علوی بر علیه عثمانی‌ها راه انداختند، مختص آن منطقه بود ولی عمدتاً

مستقل از صفویان صورت می‌گرفت و مسلماً سرکوب آن نیازمند لشکرکشی عظیم به داخل مرزهای ایران نبود.

در حقیقت چیزی که به سلطان سلیمان انگیزه می‌داد این کارزارهای دشوار را به راه بیندازد و ماشین‌های جنگی‌اش را که از ارتش زمان پدرش بزرگ‌تر و ترسناک‌تر بودند جابه‌جا کند، افزودن به قلمرویش بود. غارت و به بردگی گرفتن شیعیان ایران و مسیحیان قفقاز هم دیگر انگیزه‌ی او بود. در زمان شورش‌ها و اغتشاش‌ها، از امرای قزلباش آذربایجان و دیگر استان‌های غربی بدعهدی سر می‌زد و همین امر به عثمانی‌ها بهانه‌ی خوبی می‌داد. قزلباش‌های در حال نزاع -که قوانین متوازن کننده‌ی تهماسب میان آنها اختلاف ایجاد کرده بود و امتیازاتشان را تهدید می‌کرد- روز به روز سرکش‌تر و خائن‌تر می‌شدند. تقویت تشیع در آناتولی و سرکوبگری‌های صفویان در سرزمین‌های سنی، بهانه‌های جدیدی برای فتوحات عثمانی فراهم کرد. در سال ۱۵۳۶، مردم بغداد و تمام جمعیت اهل سنت میانرودان، که از استیلای شیعیان به تنگ آمده بودند با آغوش باز از عثمانی‌ها استقبال کردند.

از دست دادن میانرودان، مرزهای غربی صفویان را تضعیف کرد و به عثمانی‌ها این امکان را داد تا در شرق آناتولی جای‌پا پیدا کنند و برخی از استان‌های ایرانِ صفوی را تا دهه‌ها به اشغال خود درآورند: شرق قفقاز، آذربایجان، همدان، کرمانشاه، خوزستان و سواحل خلیج فارس. با این حال، برخلاف شرق اروپا و بالکان، اشغالگری عثمانی نتوانست در شرق نتایج ماندگار و مؤثری به بار آورد. صفویان همان تاکتیک‌های زمین سوخته‌ای که قبلاً سپاه سلیم را مجبور به عقب نشینی کرده بود به کار گرفتند. سلیمان هم مانند پدرش نتوانست تبریز را برای مدت زیادی نگه دارد و مجبور شد در پایانِ فصلِ کارزار آنجا را تخلیه کند و به دره‌های غرب قفقاز که حاصلخیزتر و کم‌خطرتر بودند عقب نشینی کند.

جذابیت قفقاز برای عثمانی‌ها و صفویان، که هر دو به شدت برای فتح آن می‌جنگیدند تنها به خاطر زمین‌های حاصلخیز و چراگاه‌های سر سبزش نبود. برای این دو امپراتوری، قفقاز و سرزمین‌های شمالی‌تر تا بخش‌های جنوبی روسیه، منبع سرشاری از بردگان سفید پوست بود. مسیحیان روستایی ارمنستان و گرجستان، و همینطور «کافران» چرکس، چچن، لِک، لزگی و تعداد زیادی از مردم ایلیاتی دیگری که در کوهستان‌های شمال قفقاز زندگی می‌کردند به بهانه‌ی نبرد با کفار (غزوه)، طعمه‌ی سپاه ایران و ترکیه شدند.

اما در جبهه‌ی ایران، جنگ‌های تهماسب (از جمله چهار نبرد بین سال‌های ۱۵۵۴-۱۵۴۰) سازمان‌یافته‌تر و ویران‌کننده‌تر بودند و به نظر می‌رسید از شیوه‌ی کشورگشایی عثمانی و همچنین سیستم *دوِشیرمه* که در بالکان و دیگر سرزمین‌های غربی عثمانی‌به کار می‌رفت الگو گرفته بودند -*دوِشیرمه* سیستمی مشابه

استخدام برده است که در آن، پسران مسیحی جوان برای پرداخت جزیه‌ی خود، به سپاه و تشکیلات اداری عثمانی فراخوانده و به کار گرفته می‌شدند. برده‌های سفید پوستی که در یورش به قفقاز اسیر شده بودند برای صفویان بسیار ارزشمند بودند، چراکه آنها جایگزین سپاهیان قزلباشی می‌شدند که از تعداد و وفاداریشان کاسته شده بود. هم عثمانی‌ها و هم صفویان، به دنبال افزودن کنیزان حرمسرای سلطنتی خود نیز بودند. اکثر همسران تهماسب تحت عنوان «گرجی» شناخته می‌شدند که واژه‌ای کلی برای تمامی برده‌های سفید پوستی بود که از شمال تفلیس می‌آمدند. بردگان زن سفید پوست به حرمسرای اعیان و شاهزاده‌ها نیز راه می‌یافتند. در سال‌های آخر سلطنت تهماسب، تنها در یک حمله به گرجستان در سال **۱۵۵۳**، حدود سی هزار مسیحی به اسارت گرفته شده و به قلمرو صفویان منتقل شدند.

جمعیت فرزندان این برده‌هایی که یا از طریق یورش یا به عنوان باج و خراج سالانه از رعایای قفقازی که تازه مطیع دولت صفوی شده بودند گرفته می‌شد، به شدت افزایش یافت. صفویان اسرای خود را مجبور می‌کردند تغییر مذهب بدهند، البته آنها این کار را مانند عثمانی‌ها به صورت سازمان‌یافته انجام نمی‌دادند. آنها در ویرانی نمادهای فرهنگ و هویت مذهبی قفقاز، از جمله کلیساها و معابد هم تعصب داشتند. در سال **۱۵۵۱**، در طول یورش صفویان به جنوب گرجستان و به دژ کوهستانی واردزیا[۱۰] (معروف به دزباد در منابع صفوی) در غرب رودخانه‌ی کورا، تهماسب ِ«اسلام پناه»، علیه «کافران حربی» گرجستانی یک جنگ صلیبی وحشتناک به راه انداخت. سپاه پیروز صفوی، صومعه‌ی غارمانند قرن دوازدهمی‌ای که داخل دژ بود را ویران کرد و تمامی جمعیت محلی‌ای که به آن پناه برده بودند را کشت. به قول روملوی مورخ، از انتقام سپاه صفوی «حتی یک نفر از میان آن کافران نتوانست جان سالم به در ببرد»:

> همسرانشان، اهل خانه، دارایی‌ها، اموال و متعلقاتشان، همگی مطابق قوانین شریعت از مقتول به قاتل رسید. گرجیان پری‌وش، که هر کدام خال زیبایی بر صورت زمانه‌ی خود بودند... در کوهستان‌های مرتفع، غارهای ژرف و دژهای آن حوالی پناه گرفتند... اما سپاه شجاع اسلام وارد شد و آنها و توپخانه تدافعی‌شان را با شمشیرهای آبدیده نابود کرد و در نتیجه چند هزار کس از آنان به قعر جهنم فرستاده شدند... مانند همهمه‌ی زنبورها جلوی کندو بود: سپاهیان گنجینه‌های غار را به تاراج بردند و مصادره کردند و گروه‌گروه غلامان زیبارو از تشنگی و ترس جانشان بیرون آمدند. [۴]

برده‌های وارداتی، یا *غلامان* (از واژه‌ی عربی غل به معنای قلاده) فوراً به دربار، ارتش و تمامی سیستم صفویه وارد شدند و در بلند مدت تأثیر شگرفی نهادند. تغییر مفهوم غلام از یک معشوق جوان که از تبار

---

۱۰. Vardzia

بردگان بود به برده‌ای سفید یا سیاه‌پوست در سپاه و تشکیلات اداری یا خدمات درباری، از چند قرن پیشتر اتفاق افتاده بود. فحوای جنسی این واژه هنوز در عصر صفویه نیز به جای خود باقی بود ولی از اواسط قرن شانزدهم و با افزایش تعداد اسرای قفقازی، کاربرد *غلام* بُعد جدیدی پیدا کرد. غلامان از حرم گرفته تا سپاه به نیروی سومی بدل شدند که وزنه‌ی تعادل میان قزلباش‌ها و نیروهای اداری دیوان بودند. مشابه جان‌نثارهای عثمانی، با استخدام غلامان که وفاداری بیشتری به شخص شاه داشتند خون تازه‌ای در رگ‌های سپاه صفویه به جریان افتاد. می‌توان گفت غلامان باعث شدند تا صفویه استان‌های غربی که از کف داده بود را باز پس گیرد.

حملات پیاپی عثمانی و ناکارآمدی سپاه ایلیاتی صفویان، تهماسب را متقاعد کرد تا به قزلباش‌ها کمتر تکیه کند. او در سال ۱۵۴۸ پایتخت را از تبریز، که از نظر نظامی ناامن بود، به قزوین منتقل کرد -شهری که در ۴۸۰ کیلومتری شرق تبریز و میانه‌ی مرزهای ایران واقع شده بود. با اینکه تبریز حداقل برای نیم قرن دیگر امتیازات فرهنگی و تجاری خود را حفظ کرد ولی تصمیم انتقال پایتخت به یک شهر فارسی زبان و دورتر از پایگاه اصلی قزلباش‌ها در آذربایجان، نقطه‌ی عطفی در ایرانی‌سازی امپراتوری صفوی بود. رخداد دیگری که در تاریخ سیاسی و دیپلماتیک ایران به همان اندازه اهمیت داشت معاهده‌ی صلح آماسیه در سال ۱۵۵۵ بود که اولین توافق صفویه-عثمانی بر سر اختلافات منطقه‌ای به شمار می‌رفت.

صلح آماسیه (شهری در شمال ترکیه‌ی امروزی)، برای اولین بار مرزهای دو امپراتوری رقیب را مشخص می‌کرد. در حالی که این معاهده عراق و تقریباً تمامی آناتولی را به عثمانی‌ها واگذار می‌کرد، آذربایجان و بقیه‌ی استان‌های غرب ایران، از کردستان تا کرمانشاه، همدان، لرستان و خوزستان و همچنین شرق قفقاز را به ایران بازمی‌گرداند. با اینکه هر دو طرف، به خصوص عثمانی‌ها مکرراً آن را نقض کردند، اما این معاهده تا قرن بیستم، به خصوص در مورد مشخص کردن مرزهای غربی ایران کم و بیش به قوت خود باقی ماند. با اینکه صفویان در این معاهده مناطقی را از دست دادند، اما باز هم برای آنها نوعی پیروزی به شمار می‌رفت: اولاً چون نیروهای صفوی در مقابل کارزارهای عثمانی ایستادگی کرده بودند و سپاه ایران هر از گاهی در مقابل عثمانی‌های قدرتمند پیروز می‌شد -و این یکی از دلایل تسهیل مذاکرات صلح بود- و ثانیاً این معاهده نشان‌دهنده‌ی پیروزی تهماسب بر امرای سرکش بود. تا سال ۱۵۵۰، قزلباش‌های ستیزه‌جو مطیع، حملات ازبک‌ها در شرق سرکوب، و شورش برادر تهماسب، یعنی القاص خنثی شده بود -القاص به عثمانی‌ها پناه برده بود و به سلطان سلیمان، بهانه‌ی حمله به ایران را داده بود.

شکوفایی فرهنگی و بحران جانشینی

در دوره‌ی آخر سلطنت تهماسب به نظر می‌رسید که به رغم دشمنی وافر سنی‌ها و درگیری‌های داخلی، دولت صفویه توانسته به ثبات برسد. شهرها رونق پیدا کردند، تجارت داخلی شکوفا شد و ادغام استان‌ها درون یک امپراتوری متحد، حداقل در مناطق داخلی تقریباً به انجام رسید. جامعه‌ی صفوی از زخم جنگ‌های ویرانگر دهه‌های قبل التیام یافت و چنین می‌نمود که خشونت قزلباش‌ها به اتمام رسیده است. حتی به نظر می‌رسید جلوی چشمان عبوس فقیهان شیعه، زندگی مفرح، مدنیت، تفکر و خلاقیت در حال جان گرفتن است.

نیمه‌ی دوم قرن شانزدهم بهترین سال‌ها در تاریخ نقاشی و هنر تدوین کتاب بود. کارگاه‌های سلطنتیِ ایران صفوی، زیباترین نسخه‌های دست‌نویس مصور را از متون کلاسیک تهیه می‌کردند. شاهنامه‌ی فردوسی، داستان‌های خمسه‌ی نظامی و گلستان سعدی در میان محبوب‌ترین متون ادبی قرار داشتند. تعداد زیادی از نسخه‌های دست‌نویس به سفارش زنان برجسته انجام می‌شدند، و آنها خاصه علاقه‌ی زیادی به آثار نظامی گنجوی داشتند. تعدادی از هنرمندان ایرانی که به اختیار یا به زور در دربارهای عثمانی و مغول سکنا داشتند نیز برای برخی کتاب‌ها تصویرگری می‌کردند یا به هنرمندان ترک و مغول آموزش می‌دادند که به تدریج سبک‌های نقاشی بومی خودشان را پدید آوردند. روابط با هندِ تحتِ حکومتِ مغولان، که پیش‌تر از طریق تجارت با قندهار و دکن وجود داشت، با تبادلات فرهنگی جدید تکمیل شد. بعد از اینکه سرزمین‌های مغول مورد تاخت و تاز جنگجوی افغان، یعنی شیرشاه سوری قرار گرفت، امپراتور همایون (سلطنت ۱۵۴۰–۱۵۳۱ و ۱۵۵۶–۱۵۵۵) پانزده سال در دربار تهماسب در قزوین پناه گرفت؛ پس از آن بود که بین این دو امپراتوری همسایه عصر باشکوهی از گفتمان فرهنگی ایجاد شد. همایون از گرویدن به تشیع امتناع کرد اما به فرهنگ و هنر ایرانی علاقه داشت. وقتی همایون در سال ۱۵۵۵ به دهلی برگشت، در میان ملتزمین خود تعداد زیادی نقاش، صنعتگر و دانشمند ایرانی داشت که تأثیر زیادی بر هنر و ادبیات عصرمغول و پس از مغول داشتند. تهماسب به نمایندگان کشورهای اروپایی که هر از گاهی به دربارش می‌آمدند علاقه‌ی چندانی نداشت ولی واقعاً مشتاق بود برای ایجاد توازن در مقابل تهدیدات عثمانی‌ها و ازبک‌ها با همسایگان مغول خود روابط دوستانه‌ای داشته باشد (لوح ۱.۴). برخلاف صفویان، سیاست روادارانه‌ی مغول‌ها که میراث عصر اکبر بود، بیش از پیش مشوق کوچ هنرمندان، شاعران و دگراندیشان مذهبی به هند مغولی شد. مهاجرت هایی که تا قرن هجدهم ادامه پیدا کرد.

پس از دوره‌ی ناپایدار آرامش و شکوفایی، سال‌های آخر سلطنت شاه تهماسب تا یک دهه بعد از مرگش (۱۵۸۸–۱۵۷۸)، شاهد اغتشاش بی‌سابقه‌ای بود که خیلی زود به هرج و مرج سیاسی بدل شد. تا سال

۱۵۸۸ بحران به حدی جدی شد که تداوم سلسله‌ی صفوی جداً زیر سوال رفت. امپراتوری صفوی که با انرژی بی‌امان اسماعیل برپا شده بود و با پشتکار تهماسب بیشتر از نیم قرن توانسته بود به حیات خود ادامه دهد، نزدیک بود به ملوک الطوایفی‌های جنگجویانی از امرای نسل دوم و سوم قزلباش تقسیم شود، که همچنان با هم در حال نزاع بودند. در کانون این آشفتگی مسئله‌ی جانشینی شاه قرار داشت. مسئله‌ی جانشینی شاه تهماسب، در درون ساختار قدرت، اختلافات زیادی به وجود آورد که شدیدترین آنها نزاع میان امرای قزلباش بر سر قلمرو و جاه‌طلبی سیری‌ناپذیرشان برای کنترل تاج و تخت صفوی بود. در فرهنگ سیاسی ایرانی، حداقل به صورت غیر رسمی از قانون جانشینی پسر اول به عنوان وارث تاج و تخت پیروی می‌شد. همین سنت بود که تهماسب را به پادشاهی رسانده بود. با این حال، نه چهارچوبی قانونی برای جانشینی صلح‌آمیز پسر اول وجود داشت و نه حتی اجماعی برای پذیرفتن آن. قزلباش‌ها، در کلیت خود، نمی‌توانستند برای انتخاب جانشینِ تهماسب به اجماع برسند چراکه زخم‌های عمیقی که بانی بعضی از آنها خود تهماسب بود طی دهه‌ها بین دسته‌های مختلف آنها جدایی افکنده بود.

تعادل شکننده‌ای که در طول سلطنت تهماسب بر مبنای شبکه‌ی طایفه‌های ارباب-دنباله‌رو[۱۱] (به ترکی اویماگ) به دست آمده بود شروع به فرو ریختن کرد. با اینکه بعضی از بزرگان قزلباش از نوادگان اعیان قدیمی بودند، اما در حقیقت مبنای دسته‌بندی طوایف دیگر فقط اصل و نسب نبود. آنها بیشتر شبیه احزابی بودند که به هدف حفظ امتیازات اعضای حزب و برای کسب منابع اقتصادی بیشتر و انحصار قدرت سازمان‌دهی می‌شدند. وقتی وفاداری گروهی و سنتی قزلباش‌ها تضعیف شد و هرکس فقط به فکر امتیازات خود بود، در اتحاد اولیه‌شان خلل‌های جدی وارد شد. تا اواخر قرن شانزدهم، آنها دیگر یک قدرت نظامی قابل اعتماد نبودند. در اختیار داشتن زمین‌های وسیع در استان‌ها، حقوق‌های بالای دولتی، سهم غنائم جنگی، و جایگاه رفیع آنها به عنوان طبقه‌ی اعیان نظامی، ایشان را مستعد چند دستگی و تشنه‌ی قدرت کرده بود؛ میلی که فقط با توطئه‌چینی‌های دقیق و گاهی حتی احمقانه سیراب می‌شد، توطئه‌هایی که صفحات بسیاری از وقایع‌نگاری‌های دوره‌ی صفوی را به خود اختصاص داده‌اند.

تعداد زیادی از پسران شاه که عملاً شایستگی رسیدن به تاج و تخت را داشتند برای بلندپروازی‌های قزلباش‌ها اهداف مناسبی بودند. چنان که سال‌های ابتدایی روی کار آمدن شاه عباس اول -که بالاخره او وارث تاج و تخت شد- نشان می‌دهد شاهزادگان صفوی عروسک‌هایی بیش نبودند که تنها پناهگاه آنها بعد از مباشران زیرک قزلباش، مادران‌شان و دیگر زنان خاندان سلطنتی بودند. با اینکه از همان روزهای ابتدایی

---

[۱۱]. patron-client

سلطنت صفویه، زنان نقش مهم و حتی سرنوشت‌سازی در فرایندهای سیاسی داشتند، از دوره‌ی انتقالیِ پس از تهماسب بود که حضور آنها محسوس‌تر شد. هرچند کمتر به نقش زنان اذعان شده و اگر هم از آنها یاد شده با نگرشی زن‌ستیزانه بوده، اما آنان هوشمندانه ویژگی‌های مردمحورانه‌ی سیاست صفوی را به چالش می‌کشیدند.

سنت ضمنیِ مادرسالانه‌ی اعیان صفوی، مانند دربار عثمانی و مغول، از اواخر قرن شانزدهم آشکارتر شد. اینکه نفوذ زنان وجه مشترک هر سه امپراتوری بود، و حتی در تاریخ عثمانی به این موضوع با عنوان «سلطنت زنان» اشاره شده است احتمالاً به این دلیل بوده که هر سه، الگوی انتقا ل قدرت سیاسی مشابه و حتی شاید یکسانی را داشتند. همسران حکمرانان صفوی یا از نسل برده‌های مسیحی بودند یا به دلایلی مانند اتحاد سیاسی به همسری برگزیده شده بودند. به‌دلیل چند همسری شاه، در حرمسراها رقابت‌های قومی همانقدر جدی بود که رقابت‌های میان قزلباش‌ها. به دلیل کمبود محبت از طرف پدر تاجدار و کم‌بودنِ بخت جانشینی پدر، رابطه‌ی مادر-پسری عمیق‌تر می‌شد. ظهور زنان قدرتمند در خاندان سلطنتی، به خصوص در زمان بی‌ثباتی، نشان‌دهنده‌ی فروپاشی حکومت‌داری ناکارآمد مردانه بود و همین مطلب، اِعمال اقتدار زنانه را تسهیل می‌بخشید. بعد از مرگ تهماسب در سال ۱۵۷۸، این تقلاها، به انقلاب‌های کوچکی بدل شدند که دامنه‌شان به فراتر از دربار هم کشید. بزرگ‌ترین پسر تهماسب، محمد که نابینا بود، به نفع برادر پر آتیه‌اش، اسماعیل میرزا کناره گیری کرد که مدت زیادی به فرمان پدرش شاه تهماسب در قلعه‌ی دوردستی در آذربایجان اسیر بود. جانشینی اسماعیل میرزا به لطف نفوذ سیاسی خواهر ناتنیش، پریخان خانم، شاهدختی با نفوذ از مادری چرکس (که یکی از همسران مورد اعتماد تهماسب) بود تسهیل شد. اتحاد سه جانبه‌ی میان پریخان خانم با امرای قزلباش و غلامان چرکس، برادر ناتنی یعنی حیدر میرزا را واداشت تا از رقابت برای جانشینی کنار برود؛ حامیان قزلباش و گرجی‌اش نیز سرکوب شدند.

اسماعیل میرزا که تحت عنوان اسماعیل دوم در قزوین به تخت نشست (سلطنت ۱۵۷۸–۱۵۷۶، نمودار ۱ را ببینید)، کج‌خلق و معتاد به تریاک بود و سیاست‌های مخصوص به خودش را دنبال می‌کرد. کینه‌جویی و پارانویایی که از اسارت بیست ساله به اتهام «عمل منافی اخلاق» نشأت می‌گرفت، خیلی زود همگان را شوکه کرد. او ابتدا پریخان خانم را طرد کرد و سپس دستور قتل امرای قزلباش و نگهبانان دربارش را صادر کرد. سپس دستور داد تقریباً تمامی شاهزادگانی که شایستگی به قدرت رسیدن داشتند را بکشند، از جمله برادران خودش را. اگرچه این کشتارها، بی‌رحمانه و بدون شک عدول از رویّه‌ی ظریف پدرش برای برقراری توازن بود، اما باعث تحکیم قدرت اسماعیل دوم شد.

گذشته از این کشتار، اسماعیل دوم نگرشی اصلاح‌طلبانه داشت و منتقد سیاست‌های مذهبی پدرش بود. نکته‌ای که سلطنت کوتاه و خونین وی را جالب توجه می‌کند، تمایل او به کنار گذاشتن پروپاگاندای ضد سنی و سبّ و لعن خلفای صدر اسلام و خاتمه دادن به تغییر مذهب اجباری مردم و آزار و اذیت سنیان بود. او به اندازه‌ای جسارت داشت که دستور داد تمامی شعارهای ضد سنی را از دیوارهای مساجد و مکان‌های عمومی پاک کنند. او بر خلاف مخالفت آشکار فقیهان عرب و پیروان‌شان که روز به روز بیشتر می‌شدند، مقامات عالی‌رتبه‌ی ایرانی راکه به تمایلات سنی مشهور بودند به مناصب دولتی گمارد. این تصمیمات، نه تنها در میان قزلباش‌ها و فقهای شیعه بلکه در جامعه‌ای که دهه‌ها در معرض تبلیغات ضد سنی قرار داشت، نارضایتی ایجاد کرد.

زندگی اسماعیل خیلی زود و بنا به دلایلی که خیلی هم بی‌ارتباط با دیدگاه‌های اصلاح‌طلبانه‌ی رادیکالش نبود، با مرگی ناگهانی به پایان رسید. بعد از یک شب پرسه زنی در میخانه‌های پایتخت، او را به همراه معشوقش که پسر جوانی از خاستگاهی محقر بود، بیهوش در اتاقش یافتند. احتمال می‌رود که او به خاطر مصرف بیش از حد تریاک از دنیا رفته باشد، اگرچه احتمال دست داشتن مخالفان قزلباش شاه که نگران جان خود بودند نیز وجود دارد. جدا از احتمال توطئه‌چینی در مرگ اسماعیل دوم، دوره‌ی او آزمونی بود برای میزان عمق گروش جامعه‌ی ایرانی به تشیع و تعهد دولت صفوی به حفظ مواضع ضدسنی خود. پس از اسماعیل دوم سبّ و لعن خلفای اسلام و دیگر سنی‌ها رگ حیاتی ایدئولوژی صفوی باقی ماند. می‌شود متصور شد که اگر اسماعیل دوم با این مرگ ناگهانی و اسرارآمیز از دنیا نرفته بود، او و پیروانش می‌توانستند بر ایدئولوژی‌های متعصب فائق آیند و جامعه‌ی بازتر و فراگیرتری بسازند که در آن افرادی که همرنگ جماعت نبودند کمتر مورد آزار و اذیت قرار گیرند، جنگ‌های کمتری با همسایگان سنی روی دهد، و حتی شاید شیعه دیگر به عنوان مذهب رسمی کشور نمی بود.

مرگ اسماعیل دوم، دولت صفوی و کل امپراتوری را به ورطه‌ی توطئه‌چینی‌ها و رقابت‌های جانشینی کشاند، رقابت‌هایی که یک دهه ادامه یافتند و فقط یک جنگ داخلی طولانی می‌توانست آنها را حل کند. شورایی از امرای قزلباش که بعد از مرگ اسماعیل دوم به طور موقت با هم به اجماع رسیده بودند، هیچ چاره‌ای نداشتند جز اینکه پسر ارشد تهماسب، یعنی سلطان محمد (سلطنت ۱۵۸۸-۱۵۷۸) ملقب به خدابنده را بر تخت بنشانند. او ثابت کرد که در برابر قدرت اشراف‌سالاری قزلباش‌ها فقط اسماً پادشاه است. قدرت واقعی و پشت پرده از داخل حرمسرا نشأت می‌گرفت زیرا خیرالنسا، همسر سلطان محمد خیلی زود به عنوان رقیبی جدی برای پریخان خانم، که بعد از مرگ برادرش اسماعیل دوم قدرتش را از کف داده بود، قد علم

کرد. خیرالنسا که بیشتر به مهد علیا شهرت دارد، دختر یک حاکم نیمه خودمختارِ استان گیلان و مادر شاهزاده‌ی نوزاد، عباس اول آینده بود.

مهد علیا به عنوان نایب‌السلطنه‌ی کارآمدِ سلطان محمد، خیلی زود ترتیب قتل پریخان خانم و حذف حزب چرکسی او را از دربار داد. با این حال نتوانست به‌راحتی بر سیطره‌ی جمعی ولی غیر متمرکز قزلباش‌ها بر شوهرش فائق آید. حتی مواجب کلانی که سال‌ها به سران قزلباش پرداخته شده بود نتوانست وفاداریشان را تضمین کند. از طرف دیگر، یورش جدید عثمانی به استان‌های قفقازی دولت صفوی ، این بهانه را به دست قزلباش‌ها داد تا مهد علیا را به خاطر عدم تمایل به لغو معاهده‌ی صلح ۱۵۵۵ شماتت کنند و راهی جنگ با عثمانی شوند. امرای قزلباش که تمایلی نداشتند با مهد علیا کنار بیایند، در سال ۱۵۷۹، دسته‌جمعی بدون اجازه وارد حرمسرا شدند و او را از آغوش شوهرش بیرون کشیدند و تکه تکه کردند. آنها به مهد علیا تهمت زدند که با شاهزاده‌ای تارتار از سلسله‌ی جیرای (در منطقه‌ی کریمه) که به عنوان پناهجو در دربار قزوین ساکن بود رابطه‌ی نامشروع دارد.

اختلافات درونی دربار به عثمانی‌ها فرصتی تازه داد تا به داخل قلمرو صفویان پیشروی کنند. کتاب *عالم آرای عباسی* که تاریخ رسمی صفویه است و در اوایل قرن هفدهم توسط اسکندر بیگ منشی که خودش قزلباش بوده نوشته شده، پیچیدگی‌های نزاع بر سر قدرت را نشان می‌دهد:

> پس شاه [سلطان محمد خدابنده] شروع به گشاده دستی بی حد و حصر از خزانه‌ی سلطنتی کرد... هر روز صندوق صندوق سکه‌های طلا از خزانه آورده و به وفور به افسران سپاه می‌داد... به خاطر رفتار سرسختانه و خودخواهانه‌ی قزلباش‌ها، امورات به نزاع و دشمنی بدل شد و در افواج نظامی شقاق افتاد. با پخش شدن خبر نزاع و تفرقه بین قزلباش‌ها، و با معلوم شدن اشتباهات فاحش دولت، دشمنان که مترصد چنین روزی بودند از این فرصت با آغوش باز استقبال کردند و از شرق و غرب به سرزمین ایران چشم طمع دوختند. [۵]

بین سال‌های ۱۵۷۸ تا ۱۵۹۰، در حالی که امپراتوری صفویه در نهایت ضعف بود، مراد سوم، سلطان عثمانی (سلطنت ۱۵۹۵–۱۵۷۴) با زیر پا گذاشتن آشکار معاهده‌ی ۱۵۵۵ آماسیه، حداقل چهار کارزار ویرانگر برای تسخیر آذربایجان و قفقاز به راه انداخت. گزارش شده که سپاه عثمانی‌ها در کارزار سال ۱۵۸۴، بالغ بر سیصد هزار سرباز و ششصد قبضه توپ سبک می‌شد. این هجوم به بهانه‌ی واهی آزاد کردن مسیحیان قفقاز از زیر بار ظلم و ستم و سرکوب ایران و انتقام قتل شاه اسماعیل دوم به راه افتاد. طی زدوخوردهای متعدد، دفاع قزلباش‌ها فروریخت و نیروهای عثمانی یک بار دیگر تمامی استان‌های غربی صفویه از گرجستان و ارمنستان گرفته تا آذربایجان غربی، کردستان، لرستان و خوزستان را اشغال کردند. بعد از جنگ‌های خونین

در سال ۱۵۸۵، تبریز سقوط کرد. این بار عثمانی‌ها آمده بودند که بمانند. آنها بدون استثنا از مردمی که مقاومت می‌کردند انتقام گرفتند، تعدادی از مهمترین حصارهای شهر را نابود کردند، استحکامات جدید ساختند و برای اولین بار مردان و زنان و کودکان اسیر شیعه را به عنوان برده در استان‌های اروپایی عثمانی به فروش رساندند.

اندکی بعد از حمله‌ی عثمانی‌ها، حملات ویرانگر ازبک‌ها به خراسان شروع شد. اشغال دوره‌ای بلخ، مرو و حتی مشهد که ناشی از مواجه شدن با حمله‌ای دو جانبه بود نقاط ضعف استراتژیک صفویه را برملا کرد و به بردگی مردم محلی شیعه انجامید، مردمی که پس از اسارت، در بازارهای برده‌فروش‌های آسیای مرکزی فروخته شدند. فتاوی مفتی‌های سنی استانبول و بخارا، به بردگی رعایای صفوی مشروعیت بخشیدند -جرم آنها ارتداد و تشیع بود. صفویان نیز با به اسارت گرفتن «برده‌های ترکمن» (اسیر ترکمن) از آنها انتقام گرفتند.

عباس میرزا در مقام ولیعهد

در میان درگیری‌های داخلی و یورش‌های خارجی، حاکم هرات -یک امیر قزلباش به نام علی قلی خان شاملو- افکار دیگری در سر می‌پروراند. در سال ۱۵۸۱، او عباس میرزای ده ساله که شاهزاده‌ی تحت حضانت وی بود را شاه صفوی خراسان نامید (نمودار ۱ را ببینید). شکاف بین قزلباش‌های شرق و غرب، علی قلی را واداشت تا با متحد کردن خراسان و ایجاد قدرتی مستقل از قزوین و قزلباش‌های غرب، برای خود حکومتی دست و پا کند. عباس میرزا، پسر سوم سلطان محمد و همسر مقتولش مهد علیا، به طرز معجزه آسایی از کشتار اسماعیل دوم در سال ۱۵۷۸ در امان مانده بود. واضح بود که علی قلی و متحدش مرشد قلی خان -که یک امیر جاه‌طلب و شایسته از قزلباش‌های استاجلو بود- از سرنوشت دولتِ قزوین مطمئن نبودند. آنها که از اشغال پایتخت توسط عثمانی‌های در حال پیش‌روی بیم داشتند، عباس میرزای جوان را نامزد مناسبی برای تشکیل یک اتحادیه‌ی جدید قزلباشان در شرق یافتند.

تا سال ۱۵۸۷، قزلباش‌ها به حدی با هم اختلاف پیدا کرده بودند که مرشد قلی توانست با یک سپاه ضعیف استاجلو که از دو هزار سواره نظام تجاوز نمی‌کرد با موفقیت وارد قزوین شود. جالب آن‌که امیر استاجلو با شاهزاده‌ی همراه خود یعنی عباس میرزا، فقط به این دلیل به سمت قزوین راه افتاده بود که حملات مکرر ازبک‌ها آنها را از خراسان بیرون رانده بود. مردم قزوین که از ده سال جنگ داخلی به تنگ آمده بودند، عباس میرزا و نایب‌السلطنه‌اش را با آغوش باز پذیرفتند. تا اکتبر ۱۵۸۷، سلطان محمد بالاخره از سلطنت خلع شد و خیلی زود پسر هجده ساله‌اش تحت عنوان شاه عباس تاج را بر سر نهاد. شاه جدید در

حالی‌که تاج جواهرنشان خود را بر سر می‌گذاشت، در خفا نقشه‌ی نابودی قزلباش‌ها و سوزاندن ریشه آنها را در سر می‌پروراند. نیات او تفاوت زیادی با اعمال یک دهه قبل اسماعیل دوم نداشت و شانس موفقیتش هم در ظاهر بیشتر از آن نبود.

بعد از گذشت کمتر از یک قرن از شکل‌گیری سلسله‌ی صفویه، آینده‌ی آن در بهترین حالت در هاله‌ای از ابهام بود. آنچه که اسماعیل و تهماسب بدست آورده بودند برا اثر دسته‌بندی‌های داخلی و حملات خارجی به خطر افتاده بود. تا سال ۱۵۸۸، دو شهر از مهمترین شهرهای امپراتوری صفویه یعنی تبریز و هرات، به علاوه‌ی استان‌های زیادی در دو سوی کشور به اشغال در آمده بودند. قزلباش‌ها، استان‌های باقی مانده را به ملوک الطوایفی‌های متزلزل تقسیم کرده بودند و مردم از فقر، جنگ داخلی، سرکوب و بردگی به ستوه آمده بودند. دولت مرکزی صفویه به خاطر توطئه‌چینی‌ها و ناشایستگی‌ها در ضعیف‌ترین حالت خود قرار داشت.

با این حال امپراتوری صفویه ویژگی‌های ماندگاری داشت که به‌رغم بلایا و فجایع، آن را از امپراتوری‌های ترکمن ناپایدارِ پیش از خود و حتی از امپراتوری‌های قدرتمند همسایه متمایز می‌کرد. صفویان، به رغم شکست‌های زیاد موفق شدند در قلمرو خود حسی از یکپارچگی اجتماعی-مذهبی ایجاد کنند. مانند تعداد معدودی از دولت‌های ابتدای مدرنیته مثل انگلستان و اسپانیا، تغییر مذهب مردم به مذهب مورد حمایت دولت -در این مورد مذهب شیعه- یک ضرورت اجتماعی و اخلاقی بود برای حفظ بلوک‌های این امپراتوری نوظهور. مذهب شیعه چه به زور چه با تشویق، غالب شد و در صحنه باقی ماند. ایران اوایل سلسله‌ی صفویه، در مقابل قدرت آتش همسایه‌ی عثمانی خود شکننده باقی ماند اما در مقابل هویت سنی عثمانی ضعیف نمی‌نمود. با اینکه حملات مکرر عثمانی‌ها و ازبک‌ها به این هدف انجام شدند که پروژه‌ی منجی‌گرایانه‌ی شاه اسماعیل را نابود کنند، اما شاید همین بیشتر از هر عامل دیگری در بقای ایران شیعه و تغییر مذهب تدریجی آن به تشیع دوازده امامی نقش داشت.

شاید بدون وجود چنین تلاطمی، درون مرزهای طبیعی ایران یک هویت جمعی جدید ایجاد نمی‌شد. صفویان، در ایران آغازگر حس ناسیونالیسم نبودند و در تعریف ایران به عنوان یک موجودیت سیاسی نیز نقش چندانی نداشتند. حس ناسیونالیسم در ایران، به معنای مدرن آن، چند قرن بعد به وجود آمد و موجودیت سیاسی ایران نیز یک واقعیت ژئوپلیتیک بود که از قرن‌ها قبل وجود داشت. کاری که دولت صفویه انجام داد این بود که ایجاد حس ناسیونالیسم را تسریع کرد و به هویت سیاسی ایران استحکام بخشید. تجربه‌ی قبلی صفویه نشان داد که جنوب میانرودان، شرق آناتولی، و مناطق جنوبی آسیای مرکزی، با وجود فرهنگ

فارسی‌مآب و مذهب و روابط قومی مشترک به‌راحتی ضمیمه‌ی ایران نمی‌شوند. سرنوشت پروژه‌ی اسماعیل برای فتح دنیا این بود که در مرزهای طبیعی ایران متوقف شود.

فصل دوم

دوره شاه عباس اول و شکل‌گیری امپراتوری صفوی (۱۶۶۶-۱۵۸۸)

معدود حکمرانانی مانند شاه عباس اول در خاطره‌ی جمعی ایرانیان ماندگار شدند و کمتر دوره‌ی تاریخی‌ای مثل دوره‌ی سلطنت او (۱۶۲۹-۱۵۸۸) گرامی داشته شده است. او امپراتوری‌سازی بود که در برابر چالش‌های زمان خود قد علم کرد و به همان اندازه که بر آن چالش‌ها اثر گذاشت، از آنها تأثیر پذیرفت. البته اسطوره‌ی شاه عباس کبیر، گویای کل واقعیات دوره‌ی حکومت او نیست اما پایه‌ای در واقعیت دارد. داستان زندگی شاه عباس، داستان موفقیت‌های بزرگ است. پادشاهی او -که در ابتدا بخت خیلی کمی برای بقا داشت- نه‌تنها سرزمین‌های از دست رفته را باز پس گرفت و نوسازی کرد بلکه بر موانع داخلی و خارجی فراوان فائق آمد و یک دولت مرکزی قدرتمند و پر رونق بنا نمود. شاید ماندگارترین میراث او این بود که کمک کرد جامعه و فرهنگی ملی ایجاد شود که عمری طولانی‌تر از خود او و سلسله‌اش داشت.

عصر شاه عباس همان‌قدر در بناها، حافظه‌ی جمعی مردم، سکه‌ها و کاروانسراها ماندگار شد که در رونق شهرها، خلاقیت‌های هنری و ادبی و رشد اقتصادی کشور که جملگی منبعث از او بودند. برای اروپاییانی که به دربار شاه عباس رفت و آمد می‌کردند، این صوفی کبیرِ[۱] نمایشنامه‌های شکسپیر، متحدی طبیعی و میزبانی سخاوتمند بود که دغدغه‌هایی همانند خودشان داشت (تصویر ۲.۱). به‌نظر مورخان مدرن، شاه عباس نمونه‌ی خوبی برای مطالعه بر روی ماهیت پادشاهیِ ایرانی است، چراکه تضادهای شخصیتی پیچیده‌ی وی، او را تبدیل به مردی متدین و مهربان و در عین حال زیرک و بی‌رحم، کنجکاو و بصیر و در عین حال نامطمئن و پارانویید می‌کند.

---

۱. Grand Sophy

عباس مردی سیه چرده، کوتاه قامت ولی عضلانی بود که محاسنش را کامل می‌تراشید و سبیلی آویزان داشت. برخلاف ثروت فراوان و اطرافیانی که لباس‌های فاخر می‌پوشیدند، جامه‌ی ساده به تن می‌کرد؛ شاید می‌خواسته با پوشیدن لباس عادی، خصوصیات شاهانه‌ی ذاتی‌اش را به رخ بکشد. کلاه مخصوصی به سر می‌گذاشت که با تاج قزلباشی اجدادش تفاوت داشت. شمشیرش را همیشه با خود حمل می‌کرد و آماده بود تا از آن برای ترساندن یا مجازات استفاده کند. خیلی از ناظران و مهمانان اروپایی او را جنگجویی چابک، بی‌باک، با اعتماد به نفس و مطلع می‌دانستند و تحت تأثیر شخصیتش قرار می‌گرفتند. اشراف زاده‌ای اهل رُم به نام پیترو دلا واله در سال ۱۶۱۸ مهمان عباس ۴۹ ساله بود از او بسان مردی «زیرک و به شدت هشیار و دلیر» یاد می‌کند. شاه عباس به دو زبان فارسی و آذری تسلط داشت و معمولاً با لحنی دوستانه صحبت می‌کرد.

شاه عباس با اینکه مشربی خودمانی داشت و به تفریح، شراب، موسیقی و شب‌نشینی علاقمند بود اما غیر قابل پیش‌بینی و گاهی به شدت خشن و کینه‌جو می‌شد. او سه پسر داشت که یکی از آنها مخفیانه و به بهانه‌ی اقدام به شورش کشته شد و دو پسر دیگرش هم به ظن طراحی توطئه‌ای علیه پدرشان کور و به حبس ابد محکوم شدند. عباس دون شأن خود نمی‌دانست که محکومان را شخصاً -و گاهی حتی در حضور فرستادگان خارجی- اعدام کند. او دوست داشت مثل یک حاکم مستبد سررشته‌ی همه‌ی امور را شخصاً در دست داشته باشد، زیرا نه به علما اعتمادی داشت نه به امرای قزلباش. او درباب سیاست‌های امپراتوری‌های اروپایی، احساسات ضد عثمانی آنان، سرخوردگی اروپاییان از چند دستگی، جنبش‌های پروتستانی و جنگ‌های صلیبی، اطلاعاتی داشت که دلا واله را تحت تأثیر قرار داد. شاه عباس استراتژی‌های نظامی فیلیپ دوم و دلایل مشکلات داخلی اسپانیا را تلویحاً مورد انتقاد قرار داد و گفت:

> امپراتور باید سرباز باشد و در میدان جنگ شخصاً سپاه خود را هدایت کند... حکمران نمی‌تواند سرنوشت کشورش را به دست وزرا و امرای سپاه بسپارد. چنین پادشاهی بدبخت خواهد شد. مردم اغلب فقط به منفعت خودشان فکر می‌کنند و هیچ دغدغه‌ای جز کسب ثروت و قدرت و داشتن یک زندگی خوب و راحت ندارند. در نتیجه نمی‌توانند وظایف‌شان را به خوبی انجام دهند. فرمانروایان باید برای همه الگو باشند.

دلا واله می افزاید که شاه عقیده داشت حاکم لایق باید دشمن را نابود یا مطیع کند یا در غیر اینصورت، خودش در میدان نبرد کشته شود. [۱]



تصویر ۲.۱: شاه عباس اول توسط هنرمند ناشناس ایتالیایی.
سرزمین پادشاهان، ویراسته ر.تاروردی (تهران ۱۹۷۱) ص ٤٨

بازسازی امپراتوری

شاه عباس از همان ابتدای سلطنت به وضوح علائمی از استقلال رأی نشان داد. مدل پادشاهی او نه به مدل جهادیِ اسماعیلِ پادشاه-پیامبر شباهت داشت نه به مدل زاهدانه‌ی پدربزرگش شاه تهماسب که در پی موازنه‌ی قدرت بود. تجربه‌ی سلطنت پدر و هفت سالی که با آینده‌ای متزلزل در خراسان ولیعهد بود باعث شد نسبت به استیلای قزلباش‌ها کینه به دل بگیرد. او به این نتیجه رسیده بود که برای بقای خود باید کاری را به انجام رساند که پیشینیانش سعی داشتند انجام دهند ولی در اجرای آن با شکست مواجه شدند: نابودی کامل اعیان ترکمن. عباس که تشنه‌ی انتقام قتل مادر و برادرش حمزه میرزا بود (که هردو قبلاً در برابر استیلای قزلباش‌ها قد علم کرده بودند)، با برنامه‌ای سازمان‌یافته تعدادی از امرای رده‌بالای قزلباش را به اتهام خیانت و دسیسه علیه شاه به قتل رساند. در سال ۱۵۸۹ حتی نایب‌السلطنه و ولیّ خود یعنی مرشد قلی خان استاجلو را هم پاکسازی کرد.

چطور قدرت قزلباش‌ها به این آسانی در هم کوبیده شد؟ دلیل آن هم از بین رفتن اتحاد ترکمن‌هاست هم تحلیل رفتن نیروهای مبارزی که قزلباش‌ها بعد از جنگ‌های داخلی ویرانگر گرد می‌آورند. زندگی مرشد قلی خان، به نوبه‌ی خود نشانگر ظهور و سقوط نوع جدیدی از اُمرا بود، اُمرایی که با جنگجویان صوفی یک‌لاقبای دوران شاه اسماعیل تفاوت داشتند. او نوه‌ی یک شتربان و پسر یک سرباز استاجلو بود. پدرش در قتل عامی که در دوره‌ی سلطنت اسماعیل دوم روی داد کشته شد، اما خود او در زمان تهماسب توانست پله‌های ترقی را طی کند و فرماندار خراسان و ولیّ عباس میرزای نوزاد در هرات شود. به رغم بلندپروازی‌های شخصی و انرژی فراوان مرشد قلی خان، تعداد سپاهیان او به مرور تحلیل رفت. وفاداری دسته‌ها و سپاهیان قزلباش‌ها که گاهی تعدادشان فقط به هزار سواره نظام می‌رسید، دیگر بر مبنای خویشاوندی نبود و هر لحظه تغییر می‌کرد. کاهش شمار سپاهیان و از بین رفتن وفاداری قبیله‌ای میان آنها باعث شد عباس جوان نقشه‌ی قتل بی‌رحمانه‌ی نایب‌السلطنه‌اش را طرح و شخصاً بر اجرای آن نظارت کند.

عباس در میان دسته‌ها و صفوف قزلباش، با زیرکی حس وفاداری به شخص شاه را برانگیخت. مفهوم شاهی‌سِوَن (عشق به شاه)، در خاطره‌ی ابتدایی صفویه و سرسپردگی مرادگونه‌شان به شخص شاه ریشه داشت و با اتحاد درون طایفه‌ای در تعارض بود. عباس از این حس مشترک سرسپردگی به شاه نه تنها برای تضعیف افراد برجسته‌ی قزلباش بهره‌برداری کرد بلکه آن را به یک اصل، یک شعار سیاسی و حتی یک نهاد تبدیل کرد تا بر پایه‌ی آن، سپاه و تشکیلات اداری صفوی را بازسازی کند. مفهوم شاهی‌سون، پیوندهای طایفه‌ای را از میان برداشت، گروه‌های مختلف قزلباش را کنار هم قرار داد، و طوایف مختلفی مثل ایرانی‌های تاجیک، اعراب جنوب ایران، دیلمیان گیلان، گرجی‌ها، ارامنه و غلامان چرکسی، در سپاه صاحب یگان‌های خاص

خود شدند. به خصوص، تکیه‌ی بیشتر بر عنصر *غلامان* موجب شد تا توازن قدرت به سمت شاه سنگین‌تر شود. قزلباش‌ها به عنوان یک هویت و یک طبقه‌ی ممتاز از میان نرفتند، اما دیگر آن اعیان ایلیاتی قدری نبودند که سپاه شاه را به شکلی نیمه‌مستقل در اختیار داشته باشند.

سیاست دفاعی شاه عباس مثل شطرنج پیچیده‌ای بود که طی آن، قبایل ترک را در مناطق غیر ترک به بازی می‌گرفت. به عنوان مثال او، به سبک همسایگان عثمانی، برای ایجاد سد دفاعی در برابر حملات ازبک‌ها، طوایف بزرگی از قزلباش‌ها را کوچاند و در مرزهای شمال شرقی اسکان داد. تا اوایل قرن هفدهم تعداد ۴۵۰۰ خانوار از ایلِ افشار مستقر در استان ارومیه، حدود سی هزار خانوار از کردهای بلباسِ ارزروم، و ایل‌های بیات و قاجار از ایروان و گنجه و قره‌باغ کوچانده و در مناطق استراتژیک شمال خراسان و استرآباد در شرق مازندران سکنی داده شدند. این کوچ دادن های عظیم به امنیت شرق ایران کمک کردند ولی در عین حال، الگوهای عشایری ایران را تغییر داد و تنش‌های جدیدی بر سر استفاده از مراتع محدود ایجاد کرد. این تنش‌ها به تدریج باعث بروز اختلافات طایفه‌ای شدند، اختلافاتی که در ظهور سلسله‌های افشار و بعد قاجار در اوایل قرن هجدهم به خوبی قابل مشاهده بودند.

کلید موفقیت شاهی‌سون‌های شاه عباس و شالوده‌ی سیاست مرکزی او، استفاده‌ی کارآمد از سلاح‌های آتشین بود. با اینکه تولید و استفاده از توپ و تفنگ از زمان شاه تهماسب متداول شده بود ولی شاه عباس بود که آنها را تبدیل به ابزاری موثری برای جنگ در مقابل دشمنان همسایه و همچنین تأمین امنیت داخلی کرد. چنان که بعدها مشخص شد، این فناوری نظامی جدید، اولین گام به سمت مدرنیته بود. از حدود سال‌های ۱۵۹۰ تا ربع اول قرن نوزدهم، توپ جنگی کارآمدترین سلاح جنگی ایرانیان شد و دولت را قادر ساخت به جز مواردی معدود، بر مخالفان داخلی و دشمنان خارجی فائق آید. این سلاح به استحکام قدرت شاه عباس و برقراری روابط با اروپا کمک کرده و چهره‌ی ایران به عنوان یک قدرت پیروز را تقویت کرد.

کسب فناوری ساخت توپ‌های جنگی چندان دشوار نبود چرا که از ابتدای قرن هفدهم فناوری ریخته‌گری توپ جنگی در دسترس بود. علاوه بر اینکه دانش بومی، به خصوص در زمینه‌ی ساخت توپ‌های محاصره‌ای، حتی از قبلِ زمان تهماسب وجود داشت، نبردهای با عثمانی و کسانی که از ارتش دشمن به سپاه صفوی پیوسته بودند به اندازه‌ای بودند که بتوانند نیازهای فناوری صفویان را برآورده کند. پیروزی بر عثمانی و بعد از آن پرتغالی‌های خلیج فارس، به زرادخانه‌ی صفویان چند عراده توپ افزود. علاوه بر این، ورود سربازان مزدور اروپایی، دانش سلاح‌های مدرن جنگی را در دسترس صفویان قرار داد. با این حال، عباس هم مانند تهماسب در استفاده از سلاح‌های جنگی و فنون جنگی عثمانی‌ها و غربی‌ها امساک می‌کرد. صفویان نه می‌خواستند و نه می‌توانستند سواره نظام سبک و چالاک خود را وا گذارند، سواره نظامی که تحت

فرماندهی رهبری لایق شایستگی‌های خود را به اثبات رسانده بود. سپاه صفوی که با توپخانه و یگان‌های تفنگدار تقویت شده بود، در نیمه‌ی اول قرن هفدهم توانست برای مدت محدودی، توازن خوبی بین شیوه‌های جنگی سنتی و فناوری‌ها و تاکتیک‌های نظامی نوین برقرار کند.

در اطراف و اکناف ایران دژها و استحکامات فراوانی پراکنده بود و تعدادشان در نقاطی مانند کوهستان‌های قفقاز، کردستان، لرستان، مازندران و شرق خراسان بیشتر بود و غیر قابل نفوذ به نظر می‌رسیدند. توپخانه شاید نمی‌توانست این دژها را با خاک یکسان کند، اما حداقل می‌توانست در آنها رخنه کند. هدف شاه عباس این نبود که این استحکامات نیمه خودمختار را نابود کند بلکه می‌خواست آنها را اشغال کند و خوانین‌شان را که مدت‌ها بود از کنترل صفویه خارج شده بودند مطیع خود سازد. حداقل یک دهه طول کشید تا شاه عباس در خاک ایران آرامشی نسبی برقرار کند. نه تنها قزلباش‌ها و دیگر خوانین محلی بلکه گاهی مردم محلی و ساکنین شهرها و روستاها نیز به خاطر مالیات‌های سنگینی که به هدف تأمین منابع مالی لشکرکشی‌های نظامی بر دوششان گذاشته شده بود سر به شورش برمی‌داشتند. یک نمونه از این مقاومت‌های محلی، شورش‌های مکرر اوایل دهه‌ی ۱۵۹۰ در شهرها و روستاهای مازندران، سرزمین مادری شاه عباس بود -سرزمینی که به خاطر منابع طبیعیش چشم طمع زیادی به آن دوخته شده بود. اما به رغم مقاومت‌های محلی، سپاه جدید امپراتوری توانست جوامع تک‌افتاده و از نظر جغرافیایی پراکنده‌ی ایران را مطیع و منقاد کند و خود را به عنوان ضامن امنیت و هویت ملی ایران بشناساند.

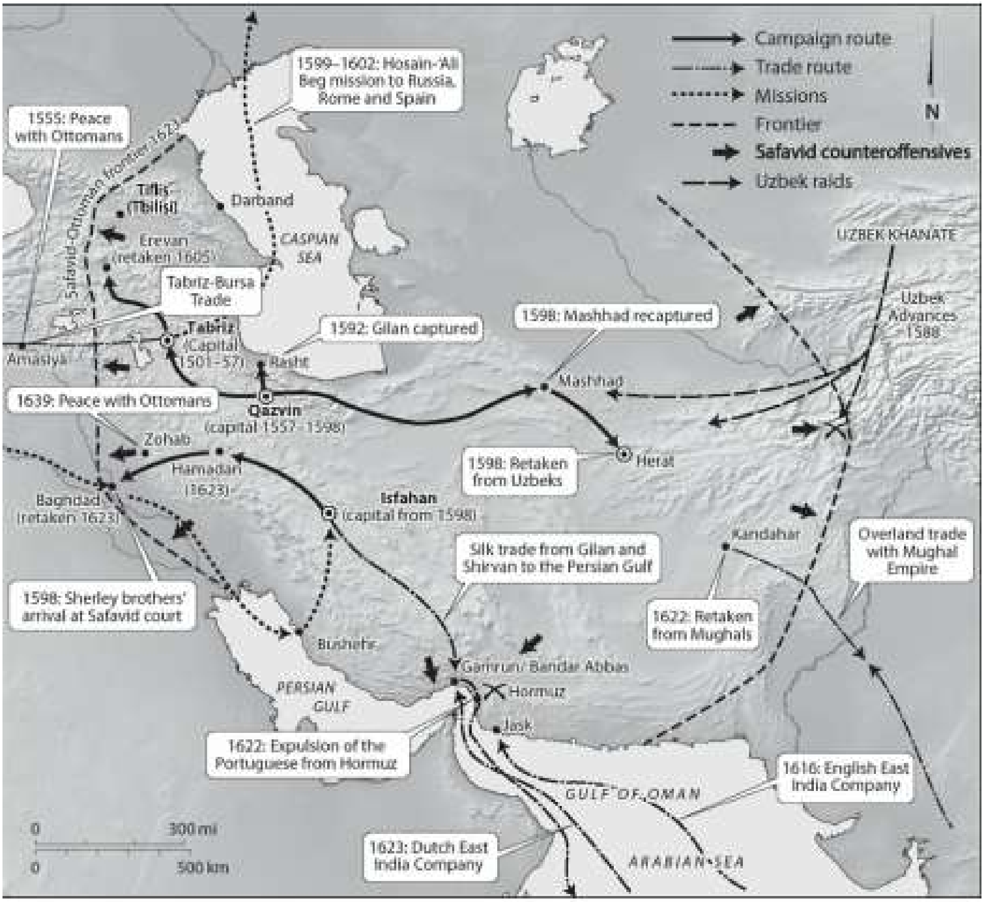
راهبردهای روشن نظامی و اولویت‌بندیهای سنجیده‌ی شاه عباس در عرصه‌ی سیاست، شیوه‌ی سلطنت او را مثل امپراتوری‌های مدرن کرده بود. او بر خلاف دوران ابتدایی سلطنتش که با واکنش‌های الله‌بختکی به توفان حوادث، تاج و تختش را در معرض خطر قرار داده بود در ادامه توانست اولویت‌هایش را تعیین کند، برای اجرای آنها برنامه‌ریزی کند و منتظر فرصت‌های مناسب بماند. او فهمید با وجود مشکلات داخلی، خوانین خائن، سپاه بی‌روحیه و خطوط دفاعی از هم پاشیده، درگیر شدن با عثمانی مسلماً به ضررش خواهد بود. در سال ۱۵۹۰، چون از خطر جنگ در دو جبهه مطلع بود، به معاهده‌ی صلح تحقیرآمیزی با عثمانی تن داد و استان‌های غربی را به صورت کامل به دشمن قدرتمندش واگذار کرد. به علاوه، این معاهده صفویان را وادار می‌کرد از عادت دیرینه‌ی شیعه که اهانت به خلفای راشدین بود دست بردارند.

این معاهده به عباس فرصت داد آرامش را به کشور بازگرداند و چند سال بعد کارزاری را آغاز کند که به اشغال شرق کشور توسط ازبک‌ها خاتمه دهد. سال ۱۵۹۸، در نبردهایی که اکثراً تحت فرماندهی خود عباس انجام شدند، سپاه صفوی سرزمین‌های از دست رفته در خراسان از جمله هرات، مشهد، بلخ، مرو و استرآباد را آزاد کرد (نقشه‌ی ۲.۱). به خصوص فتح هرات، روحیه‌ی صفویان را به شدت تقویت کرد زیرا

بر ادعای آنها که وارثان تیمور هستند صحه گذاشت. آزادسازی مشهد نیز جایگاه پادشاه در مقام حامی تشیع را بیش از پیش تقویت کرد. در قرن هفدهم، تمامی مراکز اصلی شهری خراسان در کنترل صفویان باقی ماند، هر چند که گذر زمان نشان داد این دولت مستعجل بود.

آرامش نسبی خراسان شاه عباس را بر آن داشت که مرحله‌ی دوم استراتژی برپایی مجدد امپراتوری ایران را از سر بگیرد –این بار با پس گرفتن سرزمین‌های تحت تصرف دشمن قوی‌تر یعنی عثمانی. برای رسیدن به این هدف، او پانصد عراده توپ و سپاهی متشکل از دوازده هزار سوار و دوازده هزار تفنگدار که شامل سربازان ایرانی، *غلامان* قفقازی و سواره نظام شاهی‌سون که حالا قورچی (به معنی تفنگ‌چی) نامیده می‌شدند گرد آورد. با اینکه شمار این سپاه از سپاه عثمانی کمتر بود، اما نمی‌شد آن را دست کم گرفت. شاه عباس در چند جنگ شجاعانه بین سال‌های ۱۶۰۳ تا ۱۶۱۲ ، توانست با استفاده‌ی خلاقانه از تاکتیک‌های مخصوص به خود و همچنین با دلاوری‌های شخصی و روحیه‌ی جنگاور خویش، دشمن عثمانی‌اش را در آذربایجان و شرق قفقاز وادار به عقب‌نشینی کند. همین جنگ‌ها باعث شدند شاه عباس به عنوان یکی از با استعدادترین فرماندهان نظامی دوران مدرنیته‌ی ابتدایی شناخته شود.

تبریز در سال ۱۶۰۴ ، بعد از دو دهه دست به دست شدن‌های مکرر و ویرانگر و قتل عام مردم توسط عثمانی‌ها دوباره به دست صفویان افتاد. به علاوه، معاهده‌ی ۱۶۱۲ استانبول، تمامی سرزمین‌هایی که ایران از زمان معاهده‌ی ۱۵۵۵ آماسیه از دست داده بود را به کشور برگرداند (نقشه‌ی ۲.۱). تلاش‌های مکرر بعدی عثمانی‌ها برای باز پس گیری سرزمین‌های غربی ایران تحقیر بیشتری برایشان به همراه داشت و اعتبار نظامی‌شان را بیش از پیش زیر سوال برد. در دهه‌ی بعد، شاه عباس از کوچکترین اشتباهات استراتژیک عثمانی‌ها در مرکز و شمال میانرودان به نفع خود استفاده کرد و قلمرویش را وسعت بخشد. سال ۱۶۲۳ و باز پس‌گیری بغداد و شهرهای مقدس شیعیان یعنی نجف و کربلا –که سال ۱۵۳۵ از دست صفویان خارج شده بودند– نقطه‌ی اوج سلطنت عباس و یکپارچگی دوباره‌ی امپراتوری تجزیه شده‌اش بود.



نقشه‌ی ۲.۱ : ایران در زمان سلطنت شاه عباس اول، ۱٦۲۹-۱۵۸۸

اصفهان: مقر حکمرانی صفوی

همزمان با باز پس‌گیری خراسان در سال ۱۵۹۸، شاه عباس فرایند انتقال پایتخت از قزوین به اصفهان، در مرکز فلات ایران را آغاز کرد -شهری که مرکز قدرت امپراتوری‌های قرون دهم و یازدهم، یعنی آل بویه و سپس سلجوقیان بود. این انتقال پایتخت، نه تنها از نظر اقتصادی، قومیتی و استراتژیک مهم بود، بلکه بازسازی اصفهان به عنوان پایتخت شاه عباس، به دستاوردهای او و در دوران سلطنتش جلوه‌ای مادی بخشید (تصویر ۲.۲). معماری عظیم و استادانه‌ی پایتخت جدید، مظهر قدرت و مشروعیت و همچنین کارایی، آزادی و تفریح، در فضایی سرشار از صفا و اطمینان بود. اصفهان، این جوهره‌ی اصیل شهرهای ایرانی، طی سلطنت شاه عباس و جانشینانش بیش از پیش معرف ایران صفوی شد. به همان اندازه که صفویان اصفهان را شکل

دادند، این شهر و ساکنانش نیز به صفویان شکل دادند. اروپاییانی که در آن زمان از این شهر بازدید می کردند از عظمت اصفهان و فکر بکری که آن را بازآفرینی کرده بود شگفت‌زده می‌شدند. این اروپاییان همچنین نشانه‌هایی از ایرانی‌تر شدنِ نخبگانِ سیاسیِ صفوی ثبت کردند.



تصویر ۲.۲ پانورامای قرن هفدهمی از اصفهان که مرکزیت نقش جهان در شکل گیری پایتخت صفوی را نشان می‌دهد.جان او گلبی، آسیا، فصل اول، توصیف دقیقی از ایران و ایالت‌های متعددی از آن ارائه می دهد (لندن ۱۶۷۳)

شاه عباس حتی بعد از فتح دوباره‌ی هرات، تبریز و بغداد که هر سه قبلاً مراکز قدرت امپراتوری بودند باز هم اصفهان را به عنوان پایتخت خود انتخاب کرد –تصمیمی که از نظر جغرافیایی منطقی بود. حکام سلجوقی که احتمالاً اولین کسانی بودند که لقب نصف جهان را برای اصفهان برگزیدند، محوریت مکانی اصفهان را به خوبی درک کرده بودند. در سال ۱۰۷۹، عمر خیام (۱۱۴۱–۱۰۴۸)، ریاضی‌دان و منجم مشهور دوره‌ی سلجوقی و شاعر *رباعیات*، از منجمانی بود که در تقویم جلالی خورشیدی –که مهمترین شاخص زمان‌سنجی خورشیدی و خاطره‌ی تقویمی ایران است– اصفهان را نصف‌النهار مبدأ قرار داد. اصطلاح قافیه‌دار *اصفهان نصف جهان* را نباید تکریم محض از پایتخت جدید قلمداد کرد، زیرا اغلب ابرشهرها توسط حاکمان و ساکنانشان با چنین القابی خوانده می‌شدند. حتی امروز هم اصطلاح اصفهان نصف جهان نشان

می‌دهد که چطور سوءتعبیر یک اصطلاح پایه‌ی جغرافیایی (نصف‌النهار) تبدیل به عبارتی برای به رخ کشیدن عظمت این شهر شد.

اصفهان از نظر جغرافیایی در مرکز امپراتوری صفوی قرار داشت. این شهر که در فاصله‌ی برابری از پایتخت‌های سابق، یعنی هرات و تبریز واقع شده بود، مزیت اداری و ارتباطی ایده‌آلی فراهم می‌آورد. در مقابلِ موانع و سدهای تجاری‌ای که عثمانی‌ها در غرب ایجاد کرده بودند، نزدیکی اصفهان به خلیج فارس نوید دهنده‌ی دسترسی به بازارهای اروپایی بود. اصفهان همچنین در مسیر تجاریِ کناره‌ی بیابان مرکزی ایران قرار داشت و قزوین و کاشان را به یزد و کرمان و سپس قندهار و شمال هند متصل می‌کرد. حدود دو دهه جنگ و ویرانی، موقعیت مطلوب تبریز به عنوان قطب تجارت اوراسیایی را تضعیف کرده بود، جایگاهی که به خصوص با ظهور استانبول به عنوان مرکز تجارتِ شرق مدیترانه، دیگر هرگز نمی‌توانست به این شهر برگردانده شود.

با اینکه اصفهان هنوز یکسره از ویرانی‌های سپاه تیموری در اواخر قرن چهاردهم ترمیم نیافته بود، منابع طبیعی و انسانی فراوانی داشت. آب رودخانه‌ی زاینده‌رود (یا زنده‌رود) که در بستر خود چشمه‌هایی می‌زاد و با شبکه‌ای از قنات‌های دامنه‌ی رشته کوه‌های زاگرس تکمیل می‌شد، مناطق داخلی اصفهان را آبیاری می‌کرد. بدون محصولات خوراکی فراوان و همیشگیِ دشت‌های حاصلخیز اطراف زاینده‌رود -که تنها رود اصلیِ داخل فلات ایران است- تهیه‌ی غذا برای جمعیت زیاد اصفهان، تضمین رونق تجارت و صنایع، و حفظ سپاه قوی و تشکیلات اداری غیر ممکن می‌بود. زمانی که شاه عباس پروژه‌ی جدید جهان‌شهری خود را آغاز کرد، اکبر شاه مغول (سلطنت ۱۶۰۵-۱۵۵۶) که هم‌دوره‌ی او بود، در سال ۱۵۸۶، پایتخت تازه تأسیس خود در *فاتح‌پور* را به خاطر کمبود آب ترک کرد. ولی استانبول، پایتخت امپراتوری عثمانی، به خاطر قرار گرفتن نزدیک دریا و امکان واردات غلات و دسترسی آسان به بالکان، دریای سیاه و مدیترانه، از امنیت و شکوفایی و قدرت برخوردار بود.

مردم اصفهان دیگر مشوق انتقال پایتخت بودند. از زمان شاه اسماعیل، اصفهانی‌ها در مناصب بالای دولتی خدمت می‌کردند و مشهورترین آنها نجم دوم، *وکیل* قابلی بود که تا حدی عامل ارتقای ایرانی‌ها (تاجیک‌ها) در تشکیلات ابتدایی حکومت صفوی به شمار می‌آمد. تمایل تدریجی به انتقال پایتخت صفویه به مرکز ایران، یعنی وانهادن قزلباش‌های آذربایجانی و پیروزی دیوان اداریِ ایرانی. شاید شاه عباس بیش از هر چیز با شهرت تاریخی مردم پایتخت جدیدش به کاردانی و سخت‌کوشی احساس قرابت می کرد. اینکه حتی نویسندگان اصفهانی هم به مردم شهر خود لقب زیرک و ماهر داده بودند، حسی از اعتماد جهان‌وطنی را منتقل می‌کرد که برای توسعه‌ی تجارت حیاتی بود. مردم می‌توانستند در دولت استخدام شوند، هم در

دیوان اداری که روز به روز گسترده‌تر می‌شد، هم در شبکه‌ی تجاری در حال رشد و کارگاه‌های سلطنتی مشهور. اصفهان با مراکز صنعتی شهرهای اطرافش مانند کاشان، یزد و کرمان یک شبکه‌ی اقتصادی در حال رشد تشکیل داد. اصفهان، از نظر هنری نیز خیلی زود سنت‌های نقاشی و خطاطی را از شیراز، تبریز و هرات جذب کرد و ویژگی‌های فرهنگی متمایز خود را یافت.

چنان که از نام اصلی این شهر، یعنی *سپاهان* (به معنای پادگان) مشخص است، ریشه‌های این شهر که در ابتدا دژی نظامی بود احتمالاً به سکونت‌گاه‌های دوره‌ی هخامنشیان برمی‌گردد که بعدها به یک شهر یهودی‌نشین بزرگ بدل شد. یکی از قدیمی‌ترین شواهد تاریخی اصفهان یک کتیبه‌ی یادبود متعلق به دوره اشکانیان است که از یک کنیسه در محله‌ی یهودی‌ها یافت شده است. قبل از حکومت صفوی، محله‌ی یهودیان که *جوباره* (قصبه‌ی یهودی‌ها) نام داشت و تا امروز هم با همین نام باقی مانده است احتمالاً حجم وسیعی از تجارت و امور مالی را به خود اختصاص داده بود و در شکوفایی اصفهان نقش مهمی داشت.

میراث باشکوه اصفهان، شاه عباس را متقاعد کرد تا مُهر خود را در قالب مسجد جامع، که شاهکار معماری ایرانی–اسلامی است، به چهره‌ی شهر بزند. آن زمان که دوران ساخت و سازهای شکوهمند بود در سراسر جهان –از اسپانیای شاهان هاپسبورگ گرفته تا چینِ سلسله‌ی مینگ- حاکمان دستاوردهای سیاسی و نظامی خود را با ساختن بناهای عظیم ماندگار می‌کردند و این امر برای شاه عباس هم جذابیت بسیار داشت –به خصوص که دوران او با ورود به هزاره‌ی جدید تقویم اسلامی نیز مقارن شده بود. سال ۱۵۹۲–۱۵۹۱ مقارن بود با سال هزار تقویم هجری اسلامی. بعید نیست که شاه عباس بناهای اصفهان را برای یادبود منزلت هزاره‌ای خود بنا کرده باشد. سرکوب جنبش هزاره‌ایِ نقطویه، اندکی قبل از نقل مکان شاه عباس به پایتخت جدید، فرضیه‌ی انتخاب پایتخت به مناسبت هزاره‌ی نو را محتمل‌تر می‌کند.

یک قرن بعد از آغاز سلطنت شاه اسماعیل در سال ۱۵۰۱ـ مقارن با سال ۹۰۶ هجری قمری- چنین بزرگداشتی بیش از پیش شایسته می‌نمود، زیرا شاه عباس موفق شده بود کل قلمروی اجدادی خود را پس بگیرد و روحیه‌ی انقلاب منجی‌گرایانه‌ی اجدادش را در شکوه و عظمت بناهای سلطنتی زنده کند. بی‌جهت نبود که طالع شهر اصفهان، کمان (به زبان عربی، قوس) بود که در فرهنگ اختربینی ایرانی–اسلامی نشانگر پیروزی است و سر در بازار قیصریه‌ی میدان سلطنتی نقش جهان را به نماد قوس مزین کرده بودند. درست مانند نشان‌هایی که فاطمیان در قرون دهم و یازدهم در قاهره و برای قدرت‌نمایی استفاده می‌کردند، قدرت و عظمت عباس هم منوط بود به اینکه اصفهان را تبدیل به یک جهانشهر هزاره‌ای کند.

بین سال‌های ۱۵۹۸ تا ۱۶۲۹ که آخرین سال زندگی عباس بود، او بخش جدیدی به شهر قدیم اضافه کرد، و تمامی شواهد موجود نشان می‌دهند که دست کم طرح اولیه‌ی معماری آن را خود عباس سرپرستی کرده بود. این طرح شامل مجموعه‌ای از مساجد و مدارس، یک میدان بزرگ، شاهراه‌ها، بازارها، غرفه‌ها (پاویون‌ها) و باغ‌ها می‌شد. این معماری، عظمت سلطنتی و در عین حال گرایش عملگرای عباس به تجارت و میل به تفریح او را به صورت بصری به نمایش می‌گذاشت. شاید نمادین‌ترین بنا در این فضای شهریِ نوظهورِ میدان نقش جهان بود که برای اولین بار در سال ۱۵۹۰ در مکان یک باغ دوره‌ی سلجوقی به همین نام ساخته شد. این میدان مربع شکل با ۵۱۲ متر طول و ۱۵۹ متر عرض، فضایی وسیع و چندمنظوره ایجاد می‌کرد که توسط بازاری سرپوشیده به بخش قدیمی شهر و از طریق شبکه‌ای از ساختمان‌های دولتی و باغ‌های سلطنتی به یک خیابان تفریحی تازه‌ساز به‌نام چهارباغ متصل می‌شد (لوح ۲.۱).

مفهوم *میدان* (برگرفته از واژه‌ی پارسی میانه به معنای «فضای خالی در میانه»)، که به نقش جهان اطلاق می‌شد، یادآور کارکرد دوگانه‌ی شهر به عنوان پادگان نظامی و مرکز تجاری بود (میدان نماد دولت هم بود). این میدان قدیمی، جلوی مسجد جامع قرار داشت که در آن سوی بازار قرار گرفته بود و به نوبه‌ی خود گنجینه‌ای از تاریخ معماری ایران بود. نقش جهان در حالی که این کارکردهای قدیمی را حفظ کرده بود، از هر سو نشانه‌هایی سلطنتی را به نمایش می‌گذاشت. یکی از بارزترین این نشانه‌ها، دسترسی و گشودگی آن بود -ویژگی‌ای که با تمامی دیگر پروژه‌های سلطنتی آن زمانه که در دیگر نقاط دنیا اجرا شده بودند تضاد داشت (البته شاید به استثنای میدان سن مارکو در ونیز). برخلاف مدل ارگ با دیوارهای بلند و دروازه‌های بسته، یا دیگر پروژه‌های سلطنتی از ال اسکوریال اسپانیا گرفته تا توپ‌قاپی در استانبول تا لعل قلعه در دهلی و شهر ممنوعه در پکن و بعدها ورسای، که مانع از آمیزش مردم شهر با افراد و مأموران سلطنتی می‌شدند، میدان نقش جهان یک میدان باز است. دورتادور میدان نقش جهان و در کنار غرفه‌های سلطنتی، ساختمان‌هایی عمومی قرار دارند که به ناظران حسی از اتحاد جمعی را القا می‌کنند. گویی قرار بود میدان نقش جهان الگویی برای دنیای رو به اعتلای صفوی باشد.

جهان اصغر ممالک محروسه‌ی صفوی، ترکیب آگاهانه‌ای از امور قدسی و دنیوی بود. گذرگاه طاقی اطراف میدان -که از چندین ردیف مغازه تشکیل شده بود- در چهار نقطه به چهار عمارت عظیم تلاقی می‌کرد. در جنوبی‌ترین نقطه، بنای شکوهمند مسجد شاه قرار داشت که نماد حضور ماندگار تشیع بود و در شمالی‌ترین نقطه دروازه‌ی تماشایی بازار قرار داشت. دو ساختمان سلطنتی دیگر نیز در فضای عمومی قرار داشتند: در غرب دولت‌خانه‌ی مبارکه واقع شده بود که بیشتر با نام ترکی اش یعنی عالی‌قاپو یا «درگاه بلند» شناخته می‌شود و در شرق نمازخانه‌ی سلطنتی یا مسجد شیخ لطف‌الله (المیسی) -برگرفته از نام یکی از علمای

جبل عامل- قرار داشت. فضای میانی، زمینی وسیع بود که از آن برای اهداف مختلفی استفاده می‌شد: چوگان ایرانی (و بازی‌های دیگر)، رژه‌های نظامی، بازارهای هفتگی تجاری با چادرها و کاروان‌ها و جشن‌هایی با آتش بازی، نورپردازی شبانه، گروه‌های موسیقی و سرگرمی‌های مختلف. گاهی اوقات خود شاه عباس در ایوان دولت‌خانه‌ی مبارکه ظاهر می‌شد تا رژه‌های نظامی یا عزاداری محرم را تماشا کند و آزادانه و با روحیه‌ای سخاوتمندانه و دوستانه با مردم حاضر در میدان هم‌صحبت می‌شد.

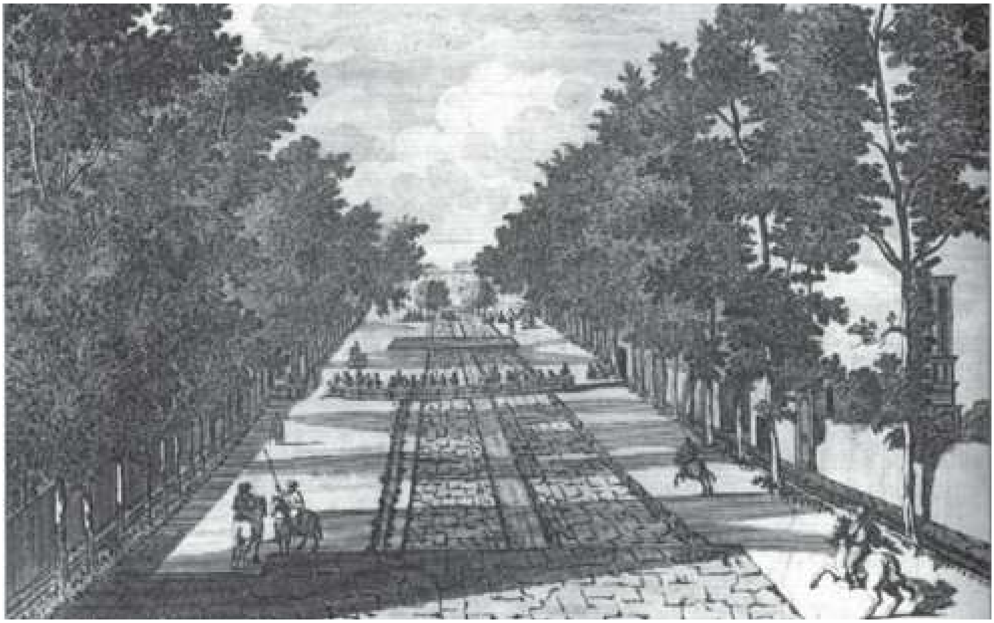
در پروژه‌ی ساخت میدان، یک صاحب منصب دولتی اصفهانی که قبلاً بازرگان بود مشاوره‌هایی به شاه داده و برگشت سرمایه‌اش را تضمین کرده بود. اولین پروژه‌ی تجاری مدرن بازتابی بود از گرایش جدید امپراتوری به مرکانتلیسم[۲] دولتی. حجره‌ها با تخفیف اجاره داده شدند تا در زنجیره‌ی مشاغل بازار همه‌نوع کسب و کاری حضور داشته باشد. یک کانال سنگی از اطراف میدان عبور می‌کرد تا محوطه‌ی مرکزی و دالان‌های سرپوشیده‌ی اطراف میدان را از هم جدا کند. گذرگاه سرپوشیده، اجناس تجملاتی ایرانی و اروپایی که تهیه‌ی آنها روز به روز برای مشتریان مرفه آسان‌تر می‌شد را در اختیار آنها قرار می‌داد و نشانه‌ای بود از عصر جدیدی از شکوفایی و مصرف‌گرایی. جالب اینکه میدان جدید از بافت قدیمی شهر جدا نبود و ضمیمه‌ی مدرن آن به حساب می‌آمد.

مسجد جامع سلطنتی از طرف شاه عباس وقف شده بود و مسجد جامع عباسی نامیده می‌شد (در سال ۱۹۸۰/ ۱۳۵۹حکومت اسلامی با تخطی آشکار از التزام شرعیِ حفظ نام مؤسس هر نوع موقوفه‌ی خیریه، نام آن را به مسجد امام خمینی تغییر داد). این مسجد توسط معمار سلطنتی‌ای به‌نام بدیع الزمان تونی که درباره‌ی او چیزی به جز نامش نمی‌دانیم طراحی شد. مسجد شاه بین سال‌های ۱۶۱۱ تا ۱۶۳۸ توسط تیمی از معماران، مهندسان، بنّاها، هنرمندان سرامیک‌کار و کاشی‌کار و خطاط، با نظارت مستقیم خود شاه عباس ساخته شد (لوح ۲.۲). درِ ورودی مسجد که به خوبی در مجموعه‌ی میدان ادغام شده، با محور آن در یک راستا قرار دارد، در حالی که حیاط اصلی، گنبد کاشی‌کاری شده‌ی ۵۲ متری فیروزه‌ای و دیگر قسمت‌های ساختمان، ۴۵ درجه به سمت قبله متمایل شده اند، الزامی که هر مسجدی باید رعایت می‌کرد. هر ناظری از هر نقطه‌ای در میدان می‌توانست این نماد را مشاهده کند -تقارنی که بین فضای غیر مذهبی -ساختمان‌های دولتی و غرفه‌های تجاری- و فضای مذهبی داخل مسجد وجود داشت، هر ناظری را به تحسین وا می دارد. دسترسی به مسجد از میدان و از طریق راهروئین مورب، به علاوه‌ی روشنایی کم‌سویی که در فضای میانی بود تضاد

---

۲. mercantilism

بین امر قدسی و امور دنیوی را بیش از پیش متجلی می کند. هارمونی بین این دو فضا با طرح مشابه سر درهای سرامیکی چند رنگی که روبه‌روی هم قرار گرفته‌اند برجسته‌تر می شود (لوح ۲.۳).



تصویر ۲.۳ نمایی از چهارباغ جدید اصفهان در ابتدای قرن هجدهم. کورنلیوس دو بروین، مسافران مسکو، ایران، دو جلد، (لندن، ۱۷۳۷) ۲:۷۹.

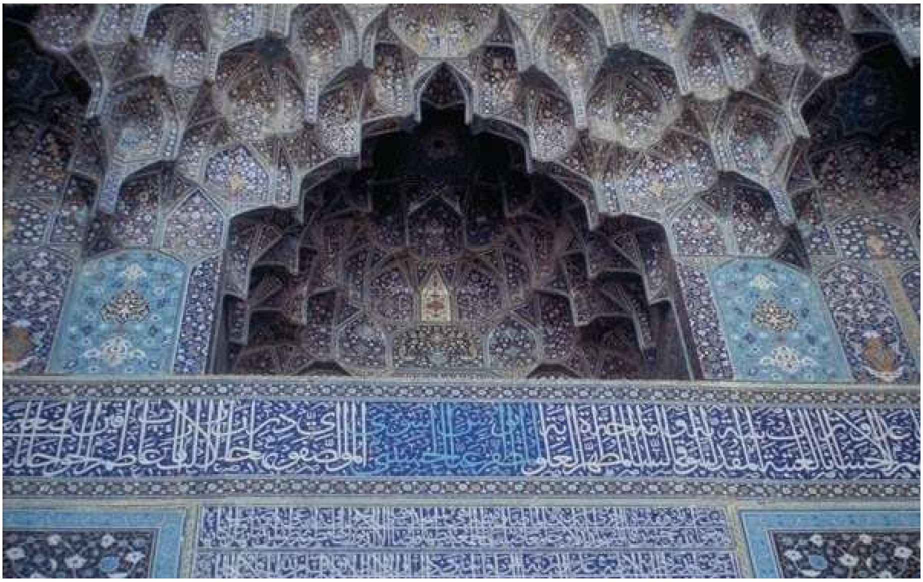
نمازخانه‌ی سلطنتی شیخ لطف‌الله در سمت شرق میدان که مکمل مسجد شاه بوده نیز به نوبه‌ی خود مثال قابل تحسینی از معماری صفوی است. فضای این ساختمان که فاقد حیاط است و گنبدی خارج از مرکز دارد با طراحی سنتی مساجد ایرانی تفاوت دارد. احتمالاً طراحی ابتدایی آن به منظور کاربرد دیگری مانند مدرسه یا حتی محل گردهم‌آیی صوفیان طریقت صفوی بوده، صوفیانی که در دربار صفوی همچنان جایگاهی نمادین، هر چند کم فروغ‌تر از پیش داشتند.

دولتخانه‌ی سلطنتی در سمت غرب میدان جلوه‌گر اقتدار حکومت صفوی است. این دولتخانه که ساخت آن در دوره‌ی سلطنت عباس آغاز شد، ابتدا دهلیز ورودیِ چند طبقه به‌سمت مجموعه کاخ‌های سلطنتی و باغ‌های پشت آن بوده است که در حکومت جانشینان شاه عباس به یک دولتخانه با تالارهای جدید موسیقی و سالن‌های پذیرایی ارتقاء پیدا کرد. این دولتخانه را که نمادی خارجی برای دولت بود، شاید بتوان با باب

همایون (باب عالی) عثمانی یا دیوان عام در دهلی مغولی مقایسه کرد. ساختار مربعی شکل و چند طبقه‌ی دیوانخانه معرف پیشرفتی عظیم در طراحی صفوی و تزئینات داخلی بود. به علاوه شاید برای اولین بار در معماری ایرانی، موقعیت دیوانخانه که در میدان بود، مقر دولت را از انزوای ارگ‌ها بیرون آورد و آن را بی‌محابا در معرض دید عموم قرار داد. دیوانخانه در یک ساختمان مجزا و خارج از دربار و در دسترس عموم قرار داشت. به نظر می‌رسد قبل از نقش جهان، کاخ دوج در میدان سن مارکوی ونیز تنها ساختمان دولتی آن زمان با خصوصیات و کاربرد مشابه بوده باشد.



لوح ۲.۱ میدان نقش جهان که در جلوی نمای مسجد عباسی (شاه) را نشان می دهد. در سمت راست مسجد شیخ لطف الله است. در پشت عمارت دولت‌خانه (یا عالی قاپو) بقایای مجموعه‌ی چهارباغ است.
Bruno Barbey photographer/Magnum Photos, 1976.



لوح ۲.۲ نمای سر در مسجد عباسی (شاه) در اصفهان . در سرامیک آبی نوشته شده: پدرِ پیروزی، عباس الحسینی الموسوی فرزند حسین صفوی. عکس از مولف ۲۰۰۲



لوح ۲.۳ صحن اصلی مسجد عباسی (شاه).
طرح معماری از پاسکال کوست ۱۸٤۱.
Monuments modernes de la Perse mesurés, dessinés et décrit (Paris, 1867)



لوح ۲.٤ شاه عباس و پیشخدمتش در حال تفرج. بیت کنار تصویر می گوید: باشد که به سه لب کام گیری/ لب معشوق و لب جوی و لب جام.

Musée du Louvre, MAO 494. © RMN-Grand Palais/Art Resource, NY.

طراحی نوآورانه‌ی دولتخانه‌ی سلطنتی با مجموعه‌ی میدان جدید هماهنگ بود. رعایای شاه نه تنها می‌توانستند به‌هنگام رویدادهای عمومی او را در بالکن دولتخانه ببینند، بلکه می‌توانستند فارغ از دربار سلطنتی و شاه قدرقدرت با حکومت در ارتباط باشند. تفکیک فضای بین دولت و خانواده‌ی سلطنتی، و در واقع بین عملکرد خصوصی و عمومی شاه، پیش درآمدی جالب به تقسیم کار سیاسی مدرن بود. اما این تفکیک امور خصوصی و عمومی دولت هرگز در حکومت صفوی و جانشینان آنها به معنای واقعی تحقق نیافت. دو طبقه‌ی پایینیِ ساختمان هفت طبقه به دفاتر مرکزی دو تن از مهمترین صاحب منصبان دولتی یعنی *وزیر* یا رئیس دیوان و صدر، یا رئیس تشکیلات مذهبی تعلق داشتند، در حالی که طبقات بالایی تالارهایی برای پذیرایی از مهمانان سلطنتی بودند.

به نظر می‌رسید ساختار سلطنتی عالی قاپو، از طبقات بالایی گرفته که با نقاشی‌های دیواری رضا عباسی، نقاش مشهور قرن هفدهمی کاملاً تزئین شده بودند تا گچبری‌های ظریف و استادانه، ترکیبی بود از دو چهره‌ی خوشباش و اداری حکومت صفوی. با این حال، دولتخانه‌ی سلطنتی به رغم کاربردهای خوشباشانه و اداریش نتوانست از نمادهای مذهبی کاملاً عاری بماند. گزارش شده که عباس بعد از فتح بغداد در سال ۱۶۳۲، یکی از دروازه‌های مقبره‌ی علی را از نجف با خود آورد و آن را به عنوان نشانه‌ای از وفاداری خود به امام اول شیعیان بر سر در ورودی دولتخانه نصب کرد. با اینکه خود شاه عاشق خوش‌گذرانی بود، اما می‌بایست بر فروتنی خود در برابر شالوده‌ی شیعی حکومت صفوی تأکید می‌کرد. یکی از القاب خوارکننده‌ای که عباس برای خودش برگزیده بود *کلب آستان علی* بود که نه تنها حبّ علی بلکه عزم حکومت صفوی بر پاسداری از مذهب تشیع را نشان می‌داد، مفهومی که شاید بتوان آن را با التزام خودخوانده‌ی عثمانی‌ها به صیانت از امکنه‌ی مقدس مکه و مدینه مقایسه کرد.

آن طرف دولتخانه، باغ‌های وسیع سلطنتی قرار داشتند که تا چهارباغ -که یکی دیگر از نوآوری‌های صفویان در طراحی فضای شهری بود- امتداد داشتند. نگاره‌ی چهارباغ، در فرش‌ها و نقاشی‌های ایران، آسیای مرکزی و هند مغولی به تصویر کشیده شده است. پیاده‌سازیِ ایده‌آل ملکوتی در چهارباغ اصفهان، بدون شک بازتاب بُعد مفرح عصر عباس و غنای مادی اعیان صفوی، طبقه‌ی تجار و دیگر گروه‌های مرتبط بود. این خیابان (معبری به شکل باغ ایرانی با نهری روان که بعدها تبدیل به یک بلوار مدرن شد) به طول ۳ کیلومتر و عرض ۶۰ متر از شمال به جنوب امتداد داشت. این خیابان در بخش نوسازِ شهر و در کنار زاینده‌رود ساخته شده بود، با ردیفی از درختان کاج و سرو و سپیدار و کانال‌های آبی که در آن جاری بودند (تصویر ۲.۳). چهارباغِ بالا با عبور از زاینده‌رود و پل زیبای الله‌وردی خان -بنایی دیگر از دوران صفوی که بعدها

سی و سه پل نامیده شد- در انتهای جنوبیِ خود به بوستان‌های وسیع سلطنتی‌ای می‌رسید که به روی عموم مردم گشوده بودند.

عباس و جانشینانش برای ساخت چهارباغ و باغ‌ها و پارک‌های اطرافش احتمالاً از طراحی شهرهای اروپایی الهام گرفته بودند. به عنوان مثال، گراور چاپی باغ‌ها و ویلاهای رنسانس ایتالیا را مسافران اروپایی به اصفهان آورده بودند. در پروژه‌ی چهارباغ شم تجاری شاه هم دیده می‌شود. عباس تاکستان‌ها و باغ‌های اطراف را خرید و آنها را تبدیل به قطعه باغ‌های وسیع کرد و به اشراف و اعیان فروخت. با این حال، جالب است که این اقدامات تنها به ساخت محله‌ای مسکونی برای افراد مرفه منجر نشد بلکه باغ‌هایی نشاط آور برای خوشگذرانی و شور و طرب عمومی پدید آورد. عباس و جانشینانش هرچه بیشتر روش‌های جدید تجارت و اقتصاد را می‌آزمودند، لذتّ‌های شراب و شاهد را نیز بیشتر می‌چشیدند (لوح ۲.۴).

یک اقتصاد جدید

تأمین مالی یک ارتش مجهز و پروژه‌های عظیم معماری نیازمند منابع مالی و انسانی جدیدی بود که اقتصاد کشاورزی از پس آن برنمی‌آمد. اسلاف عباس که شدیداً به درآمد ناچیزِ زمین‌های ملوک‌الطوایفیِ تحت کنترل قزلباش‌ها و اعیان ایالتی وابسته بودند، کسری درآمد دولت خود را از طریق منابع شهری یا تجارت از راه خشکی جبران می‌کردند. فرقی نداشت که کسری خزانه به‌دلیل تمرد تیول‌داران ایالتی بوده یا به‌خاطر نواقص مدیریت مالیات، چراکه دولت در هرصورت باید به دنبال منابع درآمدی جایگزین می‌گشت. در دوره‌ی شاه عباس عواید حاصل از تاراج مناطق فتح شده هم کاهش پیدا کرده بود و حکومت صفوی دیگر نمی‌توانست به اندازه‌ی عثمانی‌ها به این درآمدها تکیه کند. خیلی قبل از دوره‌ی شاه عباس، دیگر چیز زیادی برای تسخیر صفویان باقی نمانده بود. واگذاری شرق آناتولی و بعدها غرب قفقاز به عثمانی‌ها، منجر به کاهش بیش از پیش مداخل شد.

پس شاه عباس به سیاست‌های اقتصادی جدیدی روی آورد که هدف از آنها علاوه بر کاهش قدرت نیمه خودمختار ولایات، ایجاد منابع درآمدی جدید بود. راهبردهای او برای بهبود ارتباط و تجارت با سرزمین‌های دوردست چندین مکمل هم داشت: جستجوی بازارهای جدید، نیروی کار و بازارهای انحصاری. سیاست‌های مداخله‌جویانه‌ی اقتصادی شاه عباس و ادغام عامدانه‌ی تجارت و حکومت، به اقتصادی سیاسی منجر شد که با سیاست‌های مرکانتالیستی اروپای آن زمان همراستا بود. گرچه رویکرد اقتصادی عباس به اندازه‌ی انگلیس‌ها یا هلندی‌ها نظام‌مند و مطمئناً به قدر آن‌ها استوار نبود، اما تا حدود سال

۱۶۰۰، وقتی شاه عباس با جدیت مشغول ساخت پایتخت جدید صفوی شد پایه‌های اقتصاد جدید را بنا نهاده بود.

زیربنای اصلاحات اقتصادی شاه عباس این بود که الگوی زمین‌داری را از ملوک الطوایفی‌های موروثی به زمین‌های اجاره‌ای قابل تمدید (تیول) تغییر داد، زمین‌هایی که به اشراف ایرانی و غلامان برجسته اجاره داده می‌شد. افرادی که این املاک را به جای حقوق نقدی دریافت می‌کردند، به صورت دوره‌ای به مشاغل و مکان‌های مختلف فرستاده می‌شدند، چراکه این نقل و انتقالات باعث می‌شد تا مالیات املاک راحت‌تر وصول شوند. زمین‌های شاهی (خاصه) اراضی وسیعی بودند که یا توسط شاه عباس فتح شده بودند یا از امرای سرکش قزلباش مصادره شده بودند. مثلاً کل استان‌های گیلان و مازندران که در کار تولید ابریشم بودند جزو این زمین‌ها محسوب می‌شدند. درآمد سلطنتی به واسطه این زمین‌ها بسیار افزایش یافت و حساب این درآمدها از حساب درآمد دیوان مستقل بود. برخلاف سیاست زمین‌داریِ *تیمار* عثمانی‌ها یا سیاست مغول‌ها ملقب به *سوبا*، که در آنها دولت مرکزی به جای پول، خدمات دریافت می‌کرد تغییر روش به یک نظام زمین‌داریِ تحت کنترل مرکز، درآمد و کالاهای قابل مبادله‌ی بیشتری را در اختیار شاه عباس قرار داد که می‌توانست صرف مخارج سلطنتی و دیوانی کند. این امر به نوبه‌ی خود، امکان فعالیتی تجاری را فراهم آورد که سود هیچ منبع دیگری، چه زمین و چه مالیات، به پای آن نمی رسید.

ابریشم در دسترس‌ترین و شاید تنها کالای قابل مبادله بود که شاه عباس می‌توانست از طریق آن قلت درآمدهای غیر کشاورزی کشور را جبران کند. ابریشم (برگرفته از واژه پارسی باستان *اوپا-رایشما*[۳]) که در ابتدا از چین وارد ایران شد، بیشتر از هزار سال در ایران به مقدار قابلِ داد و ستد تولید و سپس فرآوری و بافته می‌شد و به صورت خام یا به صورت پارچه‌های فاخر -از طریق بنادر دریای سیاه و شرق مدیترانه- به اروپا صادر می‌شد. اشاراتی که در منابع ساسانیِ اواخر دوره‌ی باستان به رقابت ایران و بیزانس بر سر تجارت ابریشم شده است، هم اهمیت ابریشم را نشان می‌دهد هم جایگاه فرهنگی آن را در مخیله‌ی ایرانیان.

اواخر قرن شانزدهم، زمانی که مصرف‌گرایی اروپاییان رو به رشد بود، اختلال در تجارت جاده‌ی ابریشم، واردات ابریشم چین از راه آسیای مرکزی را کاهش داده بود. جاده‌ی ابریشم یک مسیر تجاری باستانی بود که دو قرن پیش‌تر تجار جنوایی و پیشگام آنان مارکوپولوی مشهور را شیفته‌ی خود کرده بود. اما بعد از فتح قفقاز توسط صفویان، استحصال ابریشم ایرانی -که نسبت به ابریشم چینی کیفیت نازل‌تری

---

۳. upa-raishma

داشت- افزایش چشمگیری پیدا کرد، به خصوص در نخجوان و شروان که مرکز تولید ابریشم بودند . هم ایرانیان و هم عثمانی‌ها، حتی قبل از ایجاد حکومت صفوی، به این منطقه چشم طمع داشتند.

با این حال دولت صفوی برای سازمان‌دهی و توسعه‌ی تجارت ابریشم، باید مانع مهمی را پشت سر می‌گذاشت. مقامات عثمانی که مانند پیشینیان بیزانسی خود در دوره‌ی ساسانیان، درگیر رقابت با ایرانیان بودند، از قرن پانزدهم (پیش از عصر صفوی) برای واردات ابریشم ایرانی به بازارهای ابریشم و مراکز بافت ابریشم عثمانی -مانند بورسا- و همچنین برای صادرات آنها از طریق بنادر مدیترانه و دریای سیاه محدودیت‌های جدی وضع کرده بودند. در عصر صفوی، دشمنی‌های سیاسی و مذهبی بین این دو امپراتوری، محدودیت‌های مذکور را بیشتر کرد. به خصوص بعد از پاتک عباس به مناطق اشغالی ترک‌ها در غرب ایران، عملاً صدور ابریشم ایران متوقف شد. دسترسی به مراکز پرورش کرم ابریشم در قفقاز و کنترل مسیرهای زمینی، یکی از عوامل همیشگی پیکارجویی عثمانی‌ها علیه صفویان و انگیزه‌ای قدرتمند برای لشکرکشی‌های مکرر آنها به شرق بود.

هرچند که عباس در اداره‌ی امور حکومت نوآور و مبتکر بود، اما در برخورد با مردم قفقاز کاری نکرد مگر به‌روز کردن همان رفتارهای بی‌رحمانه‌ی پیشینیان خود و عثمانی‌ها با آنها. عباس همسو با اخلاق مرکانتالیستی امپراتوری‌های اوایل مدرنیته به استثمار منابع منطقه ظاهری آبرومندانه داد، ظاهری که در راستای اهداف سیاسی و تجاریش بود. قفقاز که مرکز تولید ابریشم بود و زمانی رونق فراوان داشت، به سبب بیش از یک قرن دست به دست شدن میان ایرانیان و ترک‌ها و سیاست زمین سوخته‌ای که هر دو پیاده می کردند، به شدت آسیب دید و قطب‌های تجاری جلفا، تفلیس و شاماخی در آستانه‌ی اضمحلال قرار گرفتند. با این حال، بعد از جنگ‌هایی که تا سال ۱۶۰۴ تداوم یافتند، عباس کنترل صفویان بر مناطق شرقی قفقاز را تثبیت کرد. از آن پس شاه با جوامع گرجی و ارمنی برحسب سود و زیان تجاری و نه تعصب مذهبی رفتار می‌کرد. از نظر او جوامع ارمنی قفقاز، به خصوص جلفا (یا همان جمهوری خودمختار نخجوان در جمهوری آذربایجان امروزی) که مرکز مهم تولید ابریشم و تجارت با اروپایی‌ها بودند، می‌توانستند منشاء خدمات مهمی باشند. عباس به عنوان بخشی از اقدامات خود برای توسعه‌ی پایتخت جدید و در راستای سیاست کلی تقویت مرکز در مقابل پیرامون، سیاست کوچ اجباری ساکنان قفقاز را در پیش گرفت.

در سال ۱۶۰۵، سپاه صفوی در مقابل ضد حمله‌ی عثمانی‌ها و در حال عقب نشینی از قارص، به عنوان بخشی از استراتژی نظامی زمین سوخته، شهر جلفا را با خاک یکسان کرد. عباس حکمی صادر کرد که بر مبنای آن تمامی مردم شهر، یعنی حدود پانزده هزار خانوار ارمنی (احتمالاً حدود یکصد هزار نفر) مجبور به ترک وطن شدند و در آذربایجان، گیلان و دیگر استان‌های شمالی و مناطق تولید ابریشم سکنی گزیدند.

جمعیتی منتخب، به اندازه‌ی سه هزار خانوار، در پایتخت و در محله‌ی تازه تأسیس ارمنیان موسوم به جلفا – در جنوب زاینده‌رود– ساکن شدند. با یک حکم سلطنتی، این محله‌ی جدید منحصراً به ارامنه اختصاص یافت و به آنها بودجه‌ای برای ساخت خانه و کلیسا و عمارات اختصاص پیدا کرد. بعضی از مهاجران ارمنی به علت بیماری و خستگی در مسیر جان باختند، اما آنهایی که به ایران وارد شدند عموماً مورد استقبال مقامات صفوی قرار گرفتند. برای عثمانی‌ها، این نوع کوچ دسته جمعی (بویوک سورگون) اقدامی آشنا بود که ریشه در فرهنگ مغولی و تیموری داشت که انسان‌ها را به چشم گله‌های متحرک می‌دید. کوچ دسته جمعی اغلب به هدف برقراری آرامش در سرزمین‌های تازه فتح شده انجام می‌شد. بدون شک عباس کوچ دسته جمعی را هم نوعی راه‌حل زیرکانه برای یک قرن رقابت ایران–عثمانی بر سر قفقاز یافته بود هم آن را تمهید مؤثری برای ساکت کردن شورش‌های مکرر ارمنی‌ها و گرجی‌ها می‌دانست.

مشوق بزرگ‌تر عباس برای این کوچ دسته جمعی آن بود که تخصص ارمنیان در زمینه‌ی سازمان‌دهی و تجارت ابریشم ایرانی را به پایتخت خود منتقل کند، حرکتی که بدون شک از وجود شبکه‌ی گسترده‌ی تجارت ارمنیان و مصونیت نسبی تجار ارمنی و یهودی در گذر از مرزهای ایران–عثمانی نشأت می‌گرفت. با رشد جلفای اصفهان و شکوفایی اقتصادی جامعه‌ی ارمنی، بخش مهمی از طرح عباس برای گسترش تجارت ابریشم عملی شد. تا سال ۱۶۱۵، او بالاخره تولید ابریشم و صادرات آن را کاملاً در انحصار تشکیلات سلطنتی خود درآورد ـ اگرچه قبل از آن ابتدا تجار یهودی و سپس ارمنی را به عنوان منسوبین خود مأمور تجارت ابریشم کرد و به آنها امتیازات و امان‌نامه‌های سلطنتی خاصی اعطا نمود. شبکه‌ی ارامنه، که در سراسر امپراتوری عثمانی و مدیترانه‌ی اروپایی توسعه یافته بود، برای شاه نوعی امتیاز تجاری محسوب می‌شد و شبیه شرکت‌های تجاری نوظهور اروپایی، مانند شرکت هند شرقی (انگلستان) و شرکت هند شرقی (هلند) عمل می‌کرد و حتی تا مدتی توانست با آنها رقابت کند. پاسخ عباس به موانع ایجاد شده بر سر راه صادرات سودمندترین کالای ایرانی چیزی نبود مگر ایجاد یک شبکه‌ی بازرگانی ارمنی.

اما به رغم رونق روزافزون بازار ابریشم در اروپا، ابریشم خام ایرانی به خاطر تعرفه‌های بالای دولت عثمانی و دیگر موانع تجارت زمینی، نمی‌توانست به راحتی از طریق بنادر شامات به بازارهای اروپایی راه پیدا کند. تا اواخر قرن شانزدهم، ابریشم ایرانی یکی از مهمترین کالاهایی بود که از طریق حلب، که در آن زمان شلوغ‌ترین بندر شرق مدیترانه بود، صادر می‌شد. سود کم شاه در مقابل منافع بیش از اندازه‌ی دلالان ارمنی و یهودی و خزانه‌ی عثمانی باعث شد تا عباس و صاحب منصبان او به فکر یافتن یک راه جایگزین بیفتند. نخست قرار بود بکارگیری بازرگانان ارمنی، موجب دسترسی مستقیم به بازارهای اروپایی و به تبع آن

کسب سود بیشتر باشد ، اما مسیر زمینی تجارت ابریشم از طریق مدیترانه چندان که باید این مقصود را برآورده نمی کرد.

برای توسعه‌ی بیشتر تولید ابریشم، عباس ارمنی‌ها و گرجیان مناطق شاماخی و تفلیس را به استان گیلان – بزرگ‌ترین منطقه‌ی تولید ابریشم در ایران– کوچاند. هدف این کار استفاده از تجربیات مهاجران جدید در پرورش کرم ابریشم در استانی بود که به دلیل میزان مرگ و میر بالا بر اثر بیماری مالاریا بخش عمده‌ای از نیروی کار خود را از دست داده بود. همچنین عباس مسیحیان قفقازی را در تعدادی از روستاهای نزدیک اصفهان سکنی داد تا مشکل کمبود جمعیت را حل کند –بویژه در مناطقی که برای رونق اقتصاد جدید، به نیروی کار کشاورزِ زیادی نیاز بود.



تصویر ۲.٤ کلیسای جامع وانک در جلفای جدید
اوژن فلاندن، سفر اوژن فلاندن نقاش و پاسکال کوسته معمار به ایران: ایران مدرن (پاریس، ۱۸۵٤–۱۸۵۱).

در ادامه‌ی الگویی قدیمی که از زمان شاه تهماسب به اجرا درآمده بود، در زمان حکومت شاه عباس و جانشینان او نیز گرجی‌ها و ارامنه، نه تنها در جلفای اصفهان یا در روستاها ساکن شدند، بلکه در ارتش و تشکیلات اداری صفویه نیز جایگاه‌های مهمی را به دست آوردند. *غلامان* ارمنی و گرجی که یا خریداری شده یا به اسارت گرفته شده بودند، بعد از اسلام آوردن در مقامات عالی‌رتبه به خدمت گماشته شدند. یکی از بانفوذترین آنها، الله‌وردی خان («هدیه‌ی خدا»)، برده–سربازی ارمنی بود که بعد از اسلام آوردن و شرکت

در نبردهای متعدد شاه عباس، مدارج ترقی را طی کرد تا سرانجام فرمانده‌ی ارتش صفوی و سپس فرماندار استان بزرگ فارس شد که در آن زمان مناطق بندری و سواحل خلیج فارس را نیز در بر می‌گرفت. مسیحیان رده‌بالای دوره‌ی شاه عباس، چه آنها که تاجر و صنعتگر و سرباز بودند چه آنها که صاحب منصب اداری بودند بسیار بیش از نسبت جمعیتی‌شان در دولت و جامعه نفوذ داشتند. در حکومت شاه عباس، ارامنه در ارتش و تجارت جایگاه بالایی پیدا کردند و بیشتر از اقلیت یهودی و زرتشتی مورد عنایت دولت قرار گرفتند. آنها، هم پنجره‌ای بودند به دنیای خارج و هم واسطه‌ای کلیدی برای ایجاد علائق دیپلماتیک و تجاری با اروپا.



لوح ۲.۵ درگاه اصلی کلیسای جامع وانک. جلفای نو. اصفهان.
© Antonella 865/Dreamstime.com.

شواهد مدارا با جامعه‌ی ارامنه نه تنها در ساختمان‌ها، بازارها، حمام‌ها و پل‌های عمومی جلفای اصفهان بلکه در خانه‌های محله‌های تجار ثروتمند ارمنی نیز دیده می‌شوند. در قرن هفدهم کلیساهای زیادی در ایران

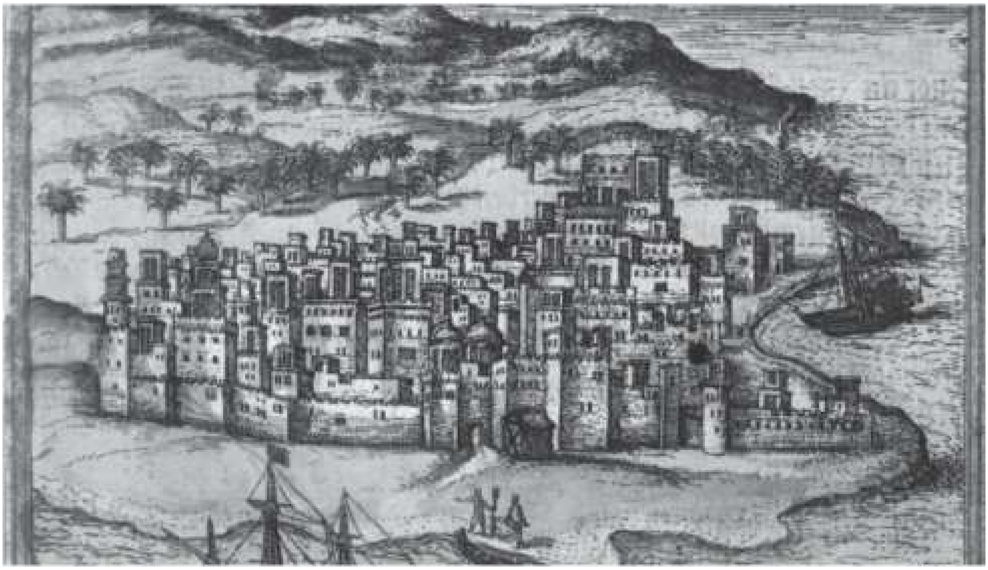
ساخته شدند که بعضی از آنها از زیباترین نمونه‌های معماری مذهبی ایرانی هستند. تا دهه‌ی ۱۶۶۰، جلفای اصفهان بیست و چهار کلیسای ارمنی و تعداد زیادی خانه‌ی مخصوص مبلغان و نیایشگاه داشت. معروف‌ترین آنها، کلیسای جامع منجی مقدس است که به کلیسای جامع وانک شهرت دارد که بودجه‌ی ساخت آن را یک تاجر ثروتمند ارمنی تأمین کرد و در سال ۱۶۶۴ تکمیل شد (تصویر ۲.۴). این کلیسا تلفیق سنت ارمنی با سبک معماری ایرانی را به نمایش می‌گذارد و ساختار گنبد و طاق شبستان پر نقش و نگار آن یادآور معماری مساجد ایرانی است. اما چیزی که این کلیسا را متمایز می‌کرد، فضای داخلی آن بود که با فرسک‌های نقاشان محلی ارمنی که حوادث زندگی مسیح، حواریون و قدیسان کلیسای ارامنه را نشان می‌دادند مزین شده بود. تابلوی باشکوه مرکزی که صحنه‌ای چشمگیر از رستاخیز را به تصویر می‌کشد، نه تنها درون‌مایه‌های بیزانسی و ونیزی بلکه درون‌مایه‌های اسلام شیعی در مورد زندگی پس از مرگ را نیز به خاطر می‌آورد (لوح ۲.۵). چنین تلفیقی تصادفی نبود زیرا در توسعه‌ی تجارت و گسترش افق‌های فرهنگی ایران، ارامنه شرکای مهم حکومت صفوی بودند.

نگاه به غرب

شاه عباس یا به خاطر دانش سیاسی یا به خاطر شمّ تجاریش خیلی زود متوجه قدرت اروپای جدید شد و برای قابلیت‌های فناوری، تجاری و راهبردی آن ارزش زیادی قائل شد. او بر خلاف پیشینیان و حتی خیلی از هم‌عصرانش، مزیت تعامل با غرب و پذیرش آگاهانه‌ی توانمندی‌های آنان را درک کرد. شاید بتوان با به کارگیری الفاظ قرن بیستمی، او را کمی *غرب‌زده* دانست. با این حال، او تا حدی به هویت فرهنگی خودش اطمینان داشت که هرگز کاملاً مجذوب شگفتی‌های اروپا و جلوه‌های هنریش نشد. تصادفی نبود که توجه او زمانی به اروپا جلب شد که امپریالیسم تجاری اروپا در حال گسترش بود، هر چند هنوز چیرگی کامل نیافته بود.

اروپا از سال ۱۵۰۷ برای ایرانیان ملموس شد، یعنی از زمانی که کشتی‌های پرتغالی تحت فرماندهی دریادارِ ماجراجو آلفونسو دو آلبوکرک به جزیره‌ی استراتژیک هرمز در خلیج فارس حمله کردند و حکمران محلی را که خراجگزار ایران بود، تحت الحمایه‌ی خود کردند. مردم محلی علیه او شوریدند و شکستش دادند. در اواخر سال ۱۵۱۵، آلبوکرک که حالا فرمانده ی ناوگان بزرگ‌تری بود، دوباره هرمز را تسخیر کرد. این بار، او سیطره‌ی پرتغالی‌ها بر خلیج فارس را تا حدود یک قرن تثبیت کرد (تصویر ۲.۵).

جزیره‌ی بحرین که خراجگزارِ حکومت صفوی بود و در سمت دیگر خلیج فارس قرار داشت نیز در سال ۱۵۲۱ به دست پرتغالی‌ها افتاد. با این حال، تلاش پرتغالی ها برای تسخیر بندر بصره، که در آن زمان حکومت صفوی کنترل سستی بر آن داشت با شکست مواجه شد. وانهادن هرمز به پرتغالی‌ها اولین تجربه‌ی ایران در برابر کشورگشایی‌های استعماری اروپایی بود.



تصویر ۲.۵ جزیره‌ی هرمز در سال ۱۵۷۲ تحت کنترل پرتغالی‌ها. جرج براون و فرانس هوگنبرگ

پرتغالی‌ها پس از گذر از دماغه‌ی امید نیک[۴]، برای بیش از یک قرن کنترل استحکامات سراسر آبراهه‌های نیمکره‌ی شرقی را به دست گرفتند و شبکه‌ای از بازارهای انحصاری تجاری ایجاد کردند که داد و ستد از خلیج فارس با هند، جنوب چین، شرق آفریقا و غرب مدیترانه فقط یکی از شعب آن بود. انحصار پرتغالی‌ها در صادرات ابریشم ایرانی از جنوب، باعث شد تا در ربع اول قرن هفدهم کنترل کامل تعرفه‌های گمرکی و دسترسی دریایی به مقصد و از مبدأ خلیج فارس در دست آنان باشد. حالا پرتغالی‌ها رقیب مهم ونیزی‌ها شده بودند، ونیزی‌هایی که کنترل تجارت ابریشم شرق مدیترانه و واردات آن به بازارهای اروپایی در اختیارشان بود.

۴. Cape of Good Hope

با این حال، روابط پرتغالی‌ها با حکومت صفوی در بهترین حالت متلاطم و در بدترین حالت به صورت گستاخانه‌ای مداخله‌جویانه بود. پیش‌تر، یعنی در اوایل قرن شانزدهم، شاه اسماعیل که نیروی دریایی نداشت، نه می‌توانست پرتغالی‌ها را بیرون براند و نه آنها را وادار به پرداخت خراجی کند که پیش‌تر از حکمرانان هرمز می‌گرفت. در نتیجه او پس از مذاکرات طولانی پذیرفت تا با پرتغالی‌ها معاهده‌ای ضد عثمانی امضا کند. اما بعد از شکست مفتضحانه ی چالدران در سال ۱۵۱۴ به سختی توانست مفاد آن را طلب کند. علاوه بر موانعی که عثمانی‌ها در مدیترانه برای صفویان ایجاد کرده بودند، امتیاز انحصاری پرتغالی‌ها بر صادرات ابریشم از راه دریا مانع دیگری در رشد صادرات مستقل ابریشم توسط صفویان بود. رویکرد صفویان به خلیج فارس به خوبی روشن کرد که ایران برای دسترسی به بازارهای اروپایی چه‌قدر نیازمند این آبراه جنوبی است. در آن زمان اسپانیا که از سال ۱۵۸۰ تا ۱۶۴۰ متحد پرتغال بود، با تزریق حجم عظیم طلا و نقره‌ی قاره‌ی جدید به بازارهای آسیا و آفریقا قدرت خرید فراوان و نفوذی سیاسی یافت که حتی در سرزمین‌های دور و خارج از دسترسی مانند ایران صفوی قابل مشاهده بود.

علاوه بر دشواری‌هایی که ایران در دسترسی به مدیترانه یا خلیج فارس داشت ملاحظات ژئوپلتیک دیگر نیز مشوق برقراری رابطه ایران با اروپا بودند. از نظر خاندان اسپانیایی هاپسبورگ، در مقابل کشورگشایی‌های عثمانی در مدیترانه و اروپای مرکزی -یعنی منطقه‌ای که در آن هاپسبورگ‌های اتریشی دائماً تحت فشار ترک‌ها قرار داشتند- ایران یک متحد طبیعی بود. شاه عباس که خیلی زود متوجه مزیت اتحاد با اروپایی‌ها شد، می‌خواست این معاهده‌ی ضد عثمانی را با یک ارتباط تجاری ملموس تکمیل کند. با این حال، وجود برخی مشکلات مهم مانع از آن شد که او از انزوای ژئوپلتیک خارج شود و رابطه‌ی وی با قدرت‌های اروپایی از سطح صوری فراتر برود. ترک‌های عثمانی ارتباط ثابتِ ایران–اروپا از طریق مدیترانه را تقریباً غیر ممکن کرده بودند، زیرا فرمانداران ولایات عثمانی اغلب جاسوس‌هایی را که به خاک کشور متبوعشان وارد می‌شدند را شناسایی و دستگیر می‌کردند. حتی رد و بدل کردن ساده‌ی نامه از طریق مسیرهای زمینی ماه‌ها یا سال‌ها طول می‌کشید. مسیرهای جایگزین از طریق دماغه‌ی امید نیک یا از طریق دریای خزر و روسیه و بالتیک نیز از نظر لجستیک مخاطرات خود را داشتند زیرا امنیت آنها بستگی به هوا و هوس پرتغالی‌ها یا دوک‌نشین بزرگ مسکو قرار داشت. با این حال، در سال ۱۵۲۱، بین دوک‌نشین بزرگ مسکو و ایران صفوی روابط دیپلماتیک برقرار شد. پای فرستادگان روس به چند دلیل به دربار شاه عباس باز شد: رشد داد و ستد با کازان در دریای خزر، از طریق آستراخان، باکو و دارآباد؛ ترس از کشورگشایی عثمانی‌ها در قفقاز؛ و مشکل دزدان دریایی قزاق که به سواحل دریای خزر حمله می‌کردند.

شهرت فزاینده ی شاه عباس در اروپا به عنوان یک قهرمان ضد عثمانی، خصوصاً از سال‌های ۱۵۹۰ به بعد دسته‌هایی از جویندگان ثروت ، مبلغان و تجار را که هر یک اهداف و نیات متفاوت داشتند به ایران کشاند. ناشایستگی فرستادگان و ابهامات دیپلماسی هم دشواری‌های ارتباطی را تشدید می‌کردند. ایران صفوی به ناچار خود را در میان دعوای اروپاییانی می‌دید که با هم بر سر اختلافات فرقه‌ای، رقابت‌های تجاری و دریایی و جنگ‌های جانشینی در کشاکش بودند. در اواخر قرن شانزدهم، اسپانیا تحت حکومت فیلیپ دوم، دوران اوج توسعه‌ی مستعمرات و مداخله‌گری خود را تجربه می‌کرد. تعصب ضد پروتستانی فیلیپ، تقریباً مثل سیاست‌های ضد شیعی عثمانی‌ها، به اختلافات مذهبی در اروپا دامن زده بود. درگیری‌های هاپسبورگ- عثمانی برای سیطره بر مدیترانه که در سال ۱۵۷۱و در نبرد لپانتو به اوج رسید بر روابط ایران صفوی با دنیای خارج تأثیر گذاشت. به رغم تفاوت فرهنگی و فاصله‌ی جغرافیایی، تا اواخر قرن شانزدهم، سرنوشت ژئوپلیتیک ایران کاملاً به سرنوشت اروپا وابسته بود. حکمرانان صفوی در نامه‌های خود به دربارهای اروپایی اغلب با بیانی فصیح می‌گفتند در حالی که همه‌ی اروپا مورد تهدید ترک‌ها قرار دارد اختلافات مذهبی که موجب تفرقه‌ی اروپاییان مسیحی شده است چه دردی را دوا می‌کند. انگار واقعیت اختلافات سنی-شیعه که خود دولت صفوی یک پای آن بود، چشم شاهان صفوی را بقدر کافی به پیچیدگی اختلافات قومیتی در اروپا و رقابت‌های بین امپراتوران آن سرزمین نگشوده بود.

در سال ۱۵۹۸، ده سال بعد از نابودی ناوگان آرمادای اسپانیا توسط انگلیسی‌ها، وقتی رابرت و آنتونی شرلی انگلیسی، و شرکت تقریباً بیست نفره‌شان برای ارائه‌ی خدمات به دربار صفوی آمدند بازهم سعی داشتند به شاه عباس تصوری از جبهه‌ی متحد اروپایی در مقابل عثمانی‌ها ارائه دهند (نقشه‌ی ۲.۱). برادران شرلی پیش‌تر در خدمت رابرت دِورِو[۵] بودند که ارل دوم ساکس بود (شریک سرمایه‌گذار در سفرهای اکتشافی رابرت دریک و والتر رایلی) و انتظار داشتند از طریق او بتوانند با ایران صفوی روابط تجاری برقرار کنند. برادران شرلی ماجراجویانی بودند از طبقه‌ی اشراف انگلیسی، و جویای شهرت و ثروت. این ادعایشان که آنها بودند که ایران صفوی را مجهز به توپخانه و ارتش آن را مدرنیزه کردند بی اساس بود. اما این حقیقت داشت که در طول سه دهه ارتباط با شاه صفوی، آنان اطلاعات زیادی درباره‌ی اروپا و قدرت‌های اروپایی و همچنین امکان ائتلاف‌های تجاری و سیاسی در اختیار شاه عباس قرار دادند -اگرچه خیلی از مطالبی که می‌گفتند احتمالاً به‌قصد خوشایند شاه بوده است.

---

۵. Robert Devereux

این موضوع به خصوص در مورد آنتونی شرلی، برادر بزرگ‌تر صدق می کرد که در سال ۱۵۹۹، به همراه یک سفیر ایرانی بنام حسین علی بیگ بیات، که یک درباری با ریشه‌ی قزلباش بود، به یک مأموریت حسن نیت به دربارهای اروپایی فرستاده شد تا تجارت اروپا با ایران را رونق دهد و ضد حمله‌ای علیه عثمانی‌ها تدارک ببیند. اما این مأموریت به شکل غریبی به اتمام رسید. مشاجره‌ی آنتونی با سفیر ایرانی در پراگ و سپس در رم –که برای تقدیم پیام دوستی شاه به پاپ کلمنت هفتم به آنجا رفته بودند– باعث شد آنتونی با عدل‌های ابریشم که شاه عباس برای فروش در بازارهای اروپایی، احتمالاً برای تأمین هزینه‌ی سفر به او سپرده بود ناپدید شود. او سود فروش ابریشم را به جیب زد و راهی ماجراجویی دیگری، این بار در ایتالیا شد. احتمالاً او محتویات نامه‌های محرمانه‌ی شاه را در اختیار مأموران ترک نیز قرار داده است. با این اوصاف، مأموریت سفیر ایران ادامه پیدا کرد و فرستاده‌ی شاه در سال ۱۶۰۱ به اسپانیا رسید، اما در آنجا اتفاق خاصی روی نداد، زیرا در آن زمان اسپانیا داشت در برابر رقبای هلندی و انگلیسی شکست می‌خورد.

با این حال، شرم‌آورترین اتفاقی که در کاروان سفیر ایرانی رخ داد، کاتولیک شدن تعدادی از ملتزمین حسین علی بیگ و معروف‌ترین آنها اروج بیگ بیات بود. با اینکه ملتزمین دیگری که رتبه‌ی پایین‌تری داشتند نیز در رم به مذهب کاتولیک گرویدند، تغییر مذهب اروج بیگ بود که مورد توجه قرار گرفت. او تحت حمایت فیلیپ سوم در وایادولید، پایتخت کاستیا، با نام مسیحی دون ژوان پارسی[۶] غسل تعمید داده شد. احتمال دارد این تغییر مذهب به خاطر شکوه دربار اسپانیا یا جذابیت زنان بی‌حجاب یا حتی تشویق ژزوئیت‌ها (یسوعی‌ها)ی متعصب بوده باشد. دون ژوان آنقدر زنده ماند تا در سال ۱۶۰۴، کتابی اشتراکی به زبان کاتالونیایی درباره‌ی تاریخ ایران، زندگی خودش و مأموریتی که او را به اسپانیا آورده بود تألیف کند –کتابی که شاید اولین تاریخ‌نگاریِ یک ایرانی به یک زبان اروپایی باشد. یک سال بعد، او در یک درگیری در وایادولید کشته شد. احتمالاً قتل او ناشی از دشمنیِ تفتیش‌کنندگان عقاید در اسپانیا بود، دشمنی‌ای که بالاخره در سال ۱۶۰۹ منجر شد به اخراج آخرین موریسکوها –یا مسلمانان سابق و مسلمانان پنهانی[۷]– از خاک اسپانیا.

اما شکست این مأموریت، شاه عباس را از اعزام فرستادگان یا پذیرش دیگر سفیران اروپایی ناامید نکرد و حتی پایان کار برادران شرلی هم نبود. عباس که می‌خواست رونق بیشتری به بازرگانی از طریق خلیج فارس بدهد، در سال ۱۶۰۵، مهدی قلی بیگ را به دربارهای اروپایی و به نزد شاه لهستان، زیگیسموند سوم و سپس نزد امپراتور رودولف دوم در امپراتوری مقدس روم فرستاد (تصویر ۲.۶). سپس در سال ۱۶۰۸، شاه

---

۶. Don Juan of Persia

۷. crypto-Muslims

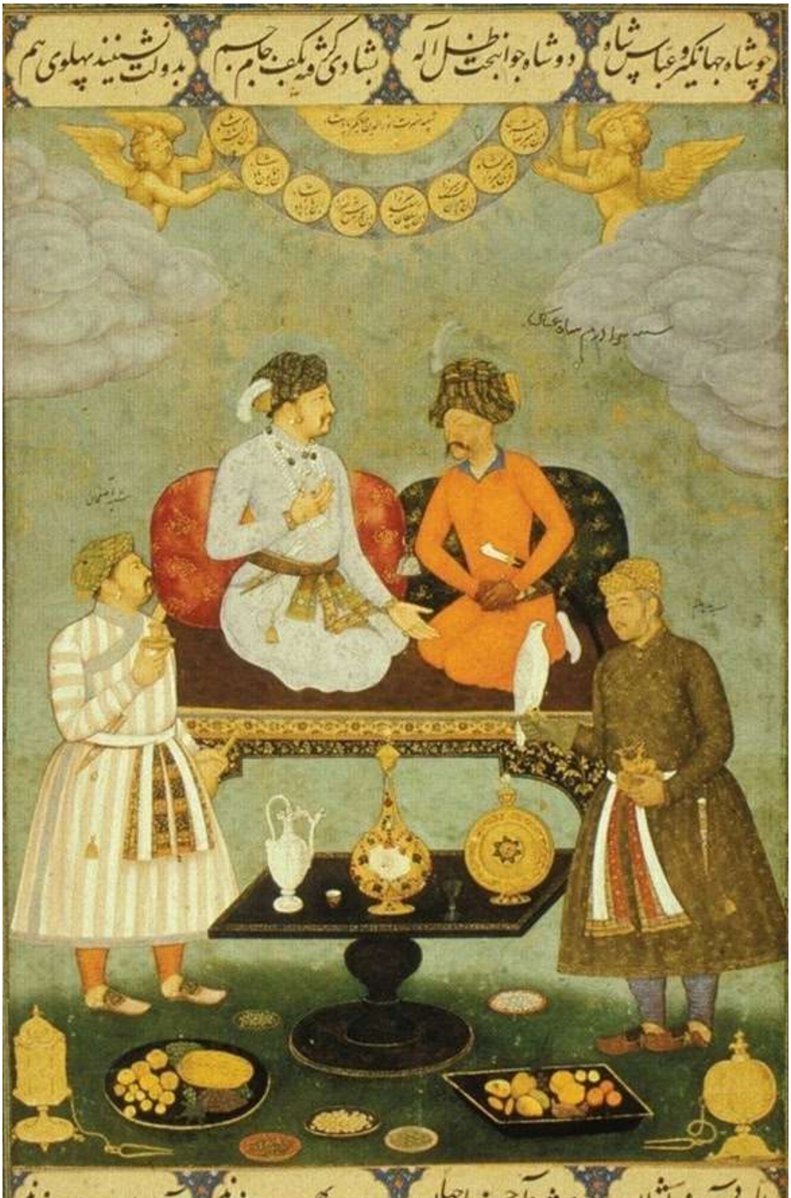
هیئت دیگری به دربار اسپانیا، این بار به سرپرستی رابرت شرلی اعزام کرد. نفوذ اسپانیا-پرتغال در آن زمان در حال افول بود، پس هدف این مأموریت یافتن یک شریک جدید دریایی اروپایی بود.

تسخیر دوباره‌ی جزیره‌ی بحرین توسط عباس در سال ۱۶۰۲ و مدت کوتاهی بعد از آن فتح بندر گمبرون که بر تنگه‌ی هرمز مشرف بود، بخت هر نوع همکاری با اتحاد اسپانیا-پرتغال را کاهش داد. در عوض، شاه بر آن شد که انگلیسی‌ها را به عنوان شریک استراتژیک تجاری برگزینند. رابرت شرلی که مانند قزلباش‌ها لباس می‌پوشید و به خاطر سال‌ها خدمات نظامی در سپاه شاه، لقب خان گرفته بود وقتی در سال ۱۶۱۱ به لندن رسید شاید اولین نشانه‌های ایرانیزه شدن را در معرض دید اروپاییان آگاه از مد زمان خود قرار داد. اگرچه او به خاطر مقاومت لابی شرکت لوانتین انگلیس که هواخواه عثمانی‌ها بود، دست خالی برگشت، اما تا مدتی سبک لباس پوشیدن ایرانی که شاید ملهم از شرلی بود در دربار استوارت مد شد.

دیپلماسی شاه عباس جواب داد، از این لحاظ که نه تنها دروازه‌های ایران را به روی تجار و کنجکاوان اروپایی باز کرد، بلکه روابط محکم‌تری با هند مغولی و در نهایت ازبک‌های شیبانی آسیای مرکزی ایجاد کرد. انگیزه اصلی همواره تجارت بود اما امنیت و تبادلات فرهنگی، به خصوص با دربار مغول، هم نقش به سزایی ایفا کردند. با وجود اختلافات گاه و بی‌گاه بر سر کنترل استان قندهار، که در نهایت در اواخر قرن هفدهم به دست ایران صفوی افتاد، حکمرانان مغول عموماً وابستگی فرهنگی زیادی به ایران داشتند. این یکپارچگی فرهنگی در تعدادی از نقاشی‌های تمثیلی مغولی که معمولاً عباس را به صورت غیر واقعی و به شکل شریک فرودست امپراتور مغول نشان می‌دهند دیده می‌شود (لوح ۲.۶).



تصویر ۲.٦ سفیر صفوی، مهدی قلی بیگ که در سال ۱٦۰۵ از طرف شاه عباس اول عازم دربار امپراتور هاپسبورگ، رالف دوم (سلطنت۱٦۱۲-۱۵۷٦) در وین شد. حکاکی توسط هنرمند هلندی، اخیدیوس سادِلر. کلکسیون الیشا ویتلسی، شماره‌ی ۴۹.۹۵۲۲۰۲. با سپاس از موزه‌ی متروپولیتن نیویورک.



لوح ۲.۶ جهانگیر امپراتور مغول (چپ) میزبان شاه عباس اول. تصویر خیالی احتمالا به یادبود سفارت خان عالم (ایستاده سمت راست عباس) به دربار صفوی. جام‌ها نشانگر روابط برادرانه هستند. نگاره‌ی بالای سر اعقاب امپراتور مغول تا تیمور را نشان می‌دهد. جهانگیر با دستخط خود افزوده: «تصویر برادرم شاه عباس».اثر بیشانداس نقاش مغول.

به علاوه، فرستادگان زیادی از اسپانیا، انگلستان، ونیز، هلند و لهستان و همچنین پراگ، مسکو، رم و بعدها شاهزاده‌نشین‌های آلمانی به اصفهان آمدند، اما عده‌ی کمی از آنها توانستند مثل شرکت‌های تجاری انگلیسی و سپس هلندی به نتایج ملموس دست پیدا کنند (نقشه‌ی ۲.۱ را ببینید). گرچه کمپانی هند شرقی تا حدودی مستقل از دربار انگلیس عمل می‌کرد اما در فعالیت‌های تجاری خود منافع استراتژیک انگلستان را نادیده نمی‌گرفت. نخستین کشتی این کمپانی در سال ۱۶۱۶ و فقط شانزده سال بعد از تأسیس، به بندر ایرانی جاسک در دریای عمان رسید. قبل از آن‌که این کمپانی انگلیسی به جاسک برسد –بندری که سال‌ها از طریق مسقط پذیرای تجار هندوایرانی و شرق آفریقا بود– امتیازات مهمی از دربار ایرانی گرفته بود. شاه عباس به این *کمپانی محترم* –لقبی که به آن داده بود– اجازه داد تا مقری تجاری تأسیس کند؛ اما به خاطر اینکه به خوبی از اهمیت قلعه‌های ساحلی پرتغالی در سراسر نیمکره‌ی شرقی آگاه بود، به آنها حق ساختن استحکامات نداد. همچنین او برای رقابت با انحصارطلبی پرتغالی‌ها، تعرفه‌های واردات از انگلیس را لغو کرد.

رشد تجارت با انگلستان دسترسی ایران به بازارهای اروپایی را تسهیل بخشید، اگرچه پرتغالی‌ها را کاملاً از میدان بدر نکرد. نارضایتی از رفتار ناشایست پرتغالی‌ها با تجار ایرانی، به خصوص بعد از اخراج آنها از بندر گمبرون در سال ۱۶۱۴ –که از آن پس به افتخار نام رهایی‌بخش آن بندرعباس نامیده شد– در نامه‌های صفوی مشخص است. در گفتمان شیعه از این احساسات ضد پرتغالی حمایت می‌شد و پروپاگاندای ضد ژزوئیت پروتستان‌های رفرمیست انگلیسی نیز به آن دامن می‌زد. تا سال ۱۶۲۲، شاه اعتماد به نفس کافی را پیدا کرد تا به الله وردی خان، فرماندار قدرتمند استان فارس اجازه دهد بر کمپانی هند شرقی فشار بیاورد تا در حمله علیه پرتغالی‌ها با ایران همکاری کنند. هدف باز پس‌گیری جزیره‌ی هرمز بود که حکمرانان صفوی سال‌ها به آن چشم داشتند، (نقشه‌ی ۲.۱ را ببینید). برای جبران فقدان نیروی دریایی، که همیشه نقطه ضعف ایران در پاسداری از سواحل جنوبیش بود، سپاه ایران سوار بر کشتی‌های انگلیسی به جزیره وارد شدند و توانستند با موفقیت پادگان پرتغالی‌ها را که روحیه‌شان را از دست داده بودند تصرف کنند. تلاش‌های پرتغالی‌ها برای باز پس گیری هرمز با شکست مواجه شدند. از دست دادن هرمز، که دژی پر رونق بود، ضربه‌ی سنگینی به حضور پرتغالی‌ها وارد کرد و آغازی شد برای زوال مداوم و طولانی مدت امپراتوری تجاری آنها. اگرچه آنها تا سال ۱۶۴۹ در مسقط، یعنی در سواحل آن سوی هرمز دوام آوردند اما مزایای تجاری‌شان را از دست دادند و عرصه را به انگلیسی‌ها و بعد هلندی‌ها واگذار کردند.

با اینکه کمپانی هند شرقی شریک مهمی در باز پس‌گیری هرمز بود ولی نتوانست امتیاز انحصاری صادرات را نصیب انگلیسی‌ها کند. عباس و اطرافیانش که ظهور امپراتوری قدرتمند و دریانورد هلند رقیب

انگلیسی‌ها را می‌دیدند، سوداگری و دیپلماسی هلندی‌ها را با آغوش باز پذیرفتند. کمپانی هند شرقی هلند که در سال ۱۶۰۲ به ثبت رسید ثابت کرد از نظر مالی قوی‌تر و از نظر تجاری زیرک‌تر از همتای انگلیسی خود است. این از تدبیر شاه عباس بود که کوشید بین عناصر مختلف توازن ایجاد کند، توازنی بین انگلیسی‌ها و هلندی‌ها؛ بین تجارت جنوب و شمال، از جمله مسیر مدیترانه؛ توازنی بین تجار داخلی، که عمدتاً ارامنه‌ی جلفای اصفهان بودند با کمپانی‌های تجاری اروپایی.

اما ظهور مجدد صفویه در خلیج فارس و بازگشت بندر گمبرون و هرمز به ایران، برای حکومت صفوی نه نیروی دریایی به ارمغان آورد نه حتی ناوگان تجاری. صفویان که به سنت دیرین ایرانی تجارت زمینی وفادار بودند، همواره ترجیح می‌دادند ماجراجویی‌های دریایی را به اروپاییان دریانورد بسپارند. حتی نیروی دریایی عظیم عثمانی‌ها در مدیترانه و سپس در اقیانوس هند، هراس ایرانیان از دریانوردی را چاره نکرد. صفویان که سال‌ها قدرتی زمینی محسوب می‌شدند، مانند مغول‌های هندوستان، به سختی می‌توانستند با الزامات دریایی مرزهای شمالی و جنوبی خود انطباق پیدا کنند. بعد از رفتن نیم قرنیِ پرتغالی‌ها، که آغاز آن دهه‌ی ۱۶۴۰ بود هلندی‌ها در تجارت ابریشم تقریباً به امتیاز انحصاری دست پیدا کردند و رقبای انگلیسی و ارمنی خود را از میدان بدر کردند. در اواخر قرن، صادرکنندگان داخلی ابریشم، که ستون فقرات جامعه‌ی نوظهور تجاری را تشکیل می‌دادند دیگر از حمایت سلطنتی برخوردار نبودند. جامعه‌ی ارامنه‌ی جلفای اصفهان و دیگر مناطق، حتی با اینکه شبکه‌ی تجارت بین‌المللی خود را تا بنگال و آسیای جنوبی و ونیز و حتی انگلستان گسترش داده بودند، دیگر مثل دوران شاه عباس اول احساس امنیت نمی‌کردند.

وضع یهودیان ایران، به خصوص در اصفهان، بدتر بود. با اینکه یهودیان در سازمان‌دهی تجارت دولتی ابریشم نقش مهمی نداشتند، ولی در مقام بانکداران داخلی یا به عنوان صادرکنندگان ابریشم از کاشان به خلیج فارس، انحصار دولتی بر اقتصاد را شکسته بودند. احتمالاً افول تجارت پرتغالی‌ها نقش مهمی در تضعیف هرچه بیشتر یهودی‌ها در بازرگانی صفویان، به خصوص در جنوب، ایفا کرده باشد. خلاف‌آمد آن که، پرتغالی‌ها که یهودیان را از کشور خود بیرون کرده بودند، برای انجام داد و ستد در مراکز پرورش ابریشم مانند کاشان به یهودیانی که ظاهراً اصالت پرتغالی داشتند تکیه می‌کردند. شاید تصادفی نبود که از دهه‌های ابتدایی قرن هفدهم به بعد یهودیان در حکومت صفوی مورد تبعیض و بعدها حتی تحت تعقیب قرار گرفتند. شاید صفویان در این امر از اروپاییان هم‌عصر خود و به خصوص کاتولیک‌های ضد یهود تأثیر گرفته بودند.

یک سال بعد از فتح هرمز در سال ۱۶۲۲، شاه عباس شهرهای مقدس شیعیان در عراق را فتح کرد و سپس در سال ۱۶۲۴ نوبت بغداد شد. در فقدان نیروی دریایی و حالا که عثمانی‌ها در مرزهای غربی خود

سرگرم بودند، این دستاورد قابل‌توجه برای شاه صفوی بسیار مهم بود. با این حال، تجارت ایران همچنان روبه‌سوی جنوب داشت. برای ادغام سواحل خلیج فارس درون تجارت امپراتوری ایران، تجارت باید از طریق بندرعباس و دیگر بنادر جنوبی انجام می‌گرفت -درست همانطور که صادرات ابریشم گیلان از طریق مسیرهای شمالی توانسته بود استان‌های سواحل دریای خزر را درون تجارت ایران صفوی ادغام کند و در قرن‌های هفدهم و هجدهم میلادی درهای تجارت با بنادر باکو و آستاراخان را بگشاید (نقشه‌ی ۲.۱ را ببینید).

در اواخر حکومت شاه عباس، اصطلاح *ممالک محروسه‌ی ایران* بیشتر از اصطلاح قدیمی‌تر *دولت علّیه‌ی صفوی* مورد استفاده قرار می‌گرفت. اخراج پرتغالی‌ها، بیرون راندن ازبک‌ها، و بازستاندن استان‌های صفوی از عثمانی‌ها، در ایران عصر صفوی اعتماد به نفس و امنیت ایجاد کرد. حداقل تا دوره‌ی بعد از حکومت شاه عباس، رونق اقتصادی مکمل موفقیت‌های نظامی بود. تقریباً تمامی تاریخ‌نگاری‌های اروپاییان قرن هفدهم درباره‌ی ایرانِ آن زمان تأیید می‌کنند که در این دوره‌ی شکوفایی، شبکه‌ی وسیع‌تری از روابط داخلی و خارجی به وجود آمده بود، جمعیت شهری افزایش یافته بود، انواع تفریح و تفنن رونق گرفته بود و هویت فکری شیعی به بلوغ رسیده بود.

پس از آن که ایران صفوی با همسایه غربیش به صلح رسید، جذابیت اتحاد ضد عثمانی با اروپایی‌ها به سرعت از میان رفت. یک دهه بعد از مرگ شاه عباس در سال ۱۶۲۹، و شانزده سال بعد از فتح عراق توسط دولت صفوی، آغاز دشمنی با امپراتوری عثمانی که جان تازه‌ای گرفته بود، در زمان حکومت سلطان مراد چهارم (سلطنت ۱۶۴۰-۱۶۲۳) منجر به معاهده‌ی صلح ذهاب در سال ۱۶۳۹ شد (نک نقشه‌ی ۲.۱). در این معاهده، صفویان کنترل تمامی عراق و از همه مهمتر شهرهای مقدس شیعیان را به عثمانیان واگذار کردند و حاکمیت ترک‌ها بر غرب قفقاز و حضور آنها در خلیج بصره در رأس شمالی خلیج فارس را به رسمیت شناختند. در عوض، عثمانی‌ها حاکمیت ایران بر شرق قفقاز -شامل مناطق نخجوان، ارمنستان، قره‌باغ- و دو شاهزاده نشین کارتلی و کاختی در شرق و مرکز گرجستان را به رسمیت شناختند؛ به علاوه‌ی حاکمیت بر تمامی آذربایجان، استان‌های غربی ایران و بحرین . این معاهده‌ی صلح حداقل به مدت یک قرن و تا پایان حکومت صفویان دوام آورد.

ناظران اروپایی

حتی قبل از اینکه شکل روابط ایران و اروپا از اتحاد ضد عثمانی به رقابت تجاری تغییر کند، ایران منطقه ای بود که اروپاییان و غیر اروپاییان به قصد ماجراجویی، تخیل و نوستالژی، تمایل به کشف آن داشتند. با

این حال، ایران فقط در موارد معدودی به درستی درک شد. عصر چاپ، نسل جدیدی از خوانندگان اروپایی و محققانی را به وجود آورد که کنجکاو بودند از طریق سفرنامه‌ها و آثار جغرافیایی، دنیا را بهتر بشناسند. چیزی که درنظر نویسندگان و خوانندگان ایتالیایی، فرانسوی، انگلیسی، اسپانیایی و آلمانی، ایران را در کنار شگفتی‌های منحصر به فرد هند، چین، ژاپن و عظمت امپراتوری عثمانی قرار می‌داد، زرق و برق دربار صفوی و ثروت و اقتصاد تجاری آن نبود. اروپاییان شواهد مادی گذشته‌ی باستانی و جایگاه آن در انجیل و تجارب رومی-یونانی ایران را ردیابی می‌کردند. ادبیات ایران و متون تاریخی ترجمه و تحسین می‌شدند و فرهنگ، نهادها و سبک زندگی ایرانی مورد مشاهده و گاهی مورد تقلید قرار می‌گرفتند. برخی از نخستین بازنمایی‌های شرق‌شناسانه از مشرق زمین، بر اساس دربار، فرهنگ و جامعه‌ی صفوی شکل گرفتند.

بعد از اخراج پرتغالی‌ها از هرمز، یکی از اولین مسافرانی که در سال ۱۶۲۳ سوار بر یک کشتی انگلیسی از هند به اروپا رفت، اشراف‌زاده‌ای اهل رُم به نام پیِترو دلا واله بود. او که مشاهده‌گر با استعدادی بود در مجموعه‌ای از نامه‌های طولانی، شش سال اقامت خود در ایران، دیدارهای شخصی با شاه عباس و تجارب معاشرت با مردم ایران را به رشته‌ی تحریر درآورد. نامه‌های دلا واله، در دهه‌های بعد چاپ و بعدها تخلیص و ترجمه شدند و گنجینه‌ای از اطلاعات مفید درباره‌ی ایران صفوی را در اختیار خوانندگان قرار دادند، اطلاعاتی مفیدی از دید ناظری همدل و البته کمی از خود راضی که گاهی با داستان‌هایی از زندگی شخصی و علائق و خودنمایی‌هایش درهم تنیده شده است. او برای شاه یک منبع اطلاعاتی ارزشمند بود و اخباری از پادشاهان و اشراف اروپایی، متحدان و رقیبان و سبک زندگی اروپایی در اختیار شاه قرار می‌داد. احتمالاً شاه عباس برای تعیین خطی مشی حکومت خود بر منابعی مانند دلا واله تکیه می‌کرد، گرچه به سختی می‌توان در دوران او شواهد خاصی از الهام گرفتن از اروپاییان را مشاهده کرد.

مدت کوتاهی بعد از حکومت عباس، آدام اولئاریوس، محقق آلمانی و مترجم زبان فارسی، از طرف فردریک سوم، دوک هلشتاین، برای برقراری روابط تجاری با دولت صفویه به مأموریت فرستاده شد. اولئاریوس در سال ۱۶۳۷ از طریق مسیر شمال به اصفهان رسید. سفرنامه‌ی او به روسیه و ایران که برای اولین بار در سال ۱۶۴۷ به چاپ رسید، یکی از چند روایت دقیق قرن هفدهم است که به مخاطبان اروپایی، ایرانی را معرفی می‌کرد که از کلیشه‌های آن زمان فراتر می‌رفت. توصیف او از اصفهان شامل داده‌های مفیدی درباره‌ی زندگی شهری، دربار شاه صفوی، جانشین عباس، ارامنه و محله‌شان و قهوه‌خانه‌ها و چایخانه‌ها، باغ‌ها، ساختمان‌ها و بناها و زندگی روزمره‌ی مردم عادی می‌شود. علاوه بر اصفهان، او مشاهداتی واقع گرایانه از دیگر شهرها و روستاهای حکومت صفوی نیز دارد. اولئاریوس که ادیب بود، در سال ۱۶۵۴

گلستان سعدی را به زبان آلمانی ترجمه کرد که این یکی از اولین آثار ادبیات کلاسیک ایران بود که به یک زبان اروپایی ترجمه شد.

بیست و پنج سال بعد از اولئاریوس، وقتی جان شاردَن، پروتستانِ هوگنو[۸]یِ فرانسوی که تاجر سنگ‌های قیمتی و کالاهای تجملی بود برای اولین بار در سال ۱۶۶۶ به ایران آمد، اروپاییان اطلاعات دقیق‌تری از ایران داشتند. سفرنامه‌ی چند جلدی او به زبان فرانسوی، که برای اولین بار در سال ۱۶۸۶ در لندن به چاپ رسید و چندین بار تجدید چاپ شد، معروف‌ترین اثر به یکی از زبان‌های اروپایی درباره‌ی ایران قرن هفدهم است. شاردن جامعه‌ی در حال تغییر صفویِ بعد از دوران عباس را جامعه‌ای چند قومیتی، اصفهان را شهری با فرهنگی سرشار از آرامش و لذت، و نهادهای اجتماعی مذهبی را رو به افول توصیف کرد. سفرنامه‌ی شاردن، خیلی بیشتر از دیگر سفرنامه‌هایی که درباره‌ی ایران صفوی نگاشته شده بودند، هم در عصر خود و هم در سال‌های بعد مورد استقبال خوانندگان قرار گرفت. در این سفرنامه که تقریباً رویکردی دایره‌المعارفی دارد او موضوعات مختلفی را مشاهده و جمع‌آوری کرده و در موردشان نظر داده است؛ از موضوعاتی مانند زمین و زیست‌بوم‌شناسی[۹] گرفته تا حکومت، مذهب، ادبیات، تاریخ و زندگی روزمره. به مرور زمان، چهره‌ای که او از ایران ترسیم کرده بود در تصویری که اروپاییان قرن هجدهم از ایران داشتند تأثیر گذاشت.

نامه‌های ایرانی مونتسکیو، تا اندازه‌ای از نوع نامه‌نگاری آثار اولئاریوس و شاردن الهام گرفته بود و قصد داشت از نگاه یک ناظر خیالی ایرانی، تصویری از جامعه‌ی فرانسه ارائه دهد. با این کار، او انتقادات خود از حکومت استبدادی فرانسه را ردای ایرانی پوشاند و یک شاه بی‌نام ایرانی را به جای لوئی چهاردهم به باد انتقاد گرفت. ولتر، روسو و گیبون، تنی چند از نویسندگانی هستند که آگاهانه سفرنامه‌ی شاردن را مطالعه کردند و اغلب با احترامی توأم با ناخشنودی، ایران را در مباحث فلسفی و تاریخی خود وارد کردند. مسافران بعدی به ایران، به خصوص در قرن نوزدهم، از درون مایه‌های شاردن استفاده کردند و پیشداوری‌های فرهنگی او را با حس تفاخر فرهنگی بیشتری دنبال کردند. شاردن به رغم خطاهای تاریخی بسیارش، ناظری بود که تا اندازه‌ای فرهنگ و جامعه‌ای که شیفته‌اش شده بود را درک می‌کرد. اطلاعات او درباره‌ی قلمرو صفوی، باعث شد تا به عنوان نمونه‌ی کامل یک متخصص در زمینه‌ی ایران شناخته شده و گاهی، به شرکت‌های هند شرقی انگلیس و هلند مشاوره بدهد.

---

8. Huguenot
9. ecology

تلاش شاه عباس برای تجارت و روابط دیپلماتیک با اروپا، چه از طریق مسافران و چه از طریق روش‌های دیگر نتایج ضد و نقیضی به همراه داشت. امید او برای عقد معاهده‌ای ضد عثمانی با اروپا، به دلایلی که فراتر از توان تکنولوژیک و دیپلماتیک او بودند، هرگز به‌طور کامل محقق نشد. در اواخر حکومت شاه عباس، هم صفویان و هم عثمانی‌ها، به اندازه‌ای واقع‌گرا شده بودند که قدر روابط حسنه‌ای که بینشان ایجاد شده بود را بدانند. با این حال، روابط با اروپا باعث شد ایرانیان متوجه شوند که در رویارویی با خطر عثمانی‌ها تنها نیستند. شاه عباس آن قدر زیرک بود که متوجه شود تنها از طریق دیپلماسی و تجارت با اروپا می‌تواند موانع جغرافیایی عثمانی‌ها را با موفقیت دور بزند. به علاوه، بازدیدکنندگان اروپایی، برای ایرانی‌ها اولین روابط با اروپای پویا و پیچیده را به ارمغان آوردند و مصادیق اولیه‌ی واژه‌ی «فرنگی» شدند -فرنگی به معنای آن «دیگری» است که کنجکاو، آگاه و زیرک است. مسافران اروپایی که حضورشان مقتضای تجارت ایران با اروپا بود، مدرنیته‌ای را در مقابل دیدگان ایرانیان نهادند که قرار بود دنیای آنها را در برگرفته و بعدها تهدید کند.

محدودیت‌های افق حکومت صفوی

هیچ کدام از فرستادگان دوران صفویه، به استثنای دون ژوان پارسی، از دیدار خود از دربارهای اروپایی سفرنامه‌ای به جا نگذاشتند. ایران دوره‌ی عباس اول و جانشینان بلافصل او به رغم شکوفایی در اندیشه‌ی نظری و خلاقیت هنری، در انزوا باقی ماند. تا آنجا که اطلاع داریم شناخت تعدادی از نجبای فرهیخته‌ی ایرانی از اروپا فقط به تجارت و بازرگانی، سرزمین و ارتش، مبلغان ژروئیت و راهبان مسیحی و ماجراجویان سودجو محدود می‌شد. همچنین در نقاشی‌ها، طراحی‌های پارچه و معماری این دوره، کلاه‌های سبک *فرنگی* و تپانچه‌های فیتیله‌ای و دیگر لوازم اروپایی یا اروپایی‌مآب دیده می‌شود. در نقاشی‌های اواخر دوران صفویه صحنه‌هایی به سبک اروپایی نیز پدیدار شدند. به سختی می‌توان پذیرفت در اصفهان، که در زمان خود ابرشهری بود، بین بازدیدکنندگان و فرستادگان تجاری و مبلغان اروپایی با اعضای دیوان یا دانشمندانی که به دربار صفوی رفت و آمد می‌کردند درباره‌ی مسائل علمی و فلسفی بحث و تبادل نظری صورت نگرفته باشد. کنجکاوی شاه عباس درباره‌ی هر چیز اروپایی، از جمله خود اروپاییان، احتمالاً مُسری بوده است.

اما نویسندگان صفوی، به جز اشارات جغرافیایی که اغلب بر مبنای متون اسلامی کلاسیک بوده‌اند و نه مشاهدات و آموخته‌های تازه، مطلب دیگری درباره‌ی اروپا ننوشته‌اند. در آثار فیلسوفان و متألهان آن دوره،

حتی ادبا و تاریخ‌دانان، شواهد داخلی خیلی کمی وجود دارد که دالّ بر تعاملات فکری ملموس باشد. متفکران اروپاییِ ابتدای مدرنیته و کشفیات علمی‌شان حتی تا اوایل قرن نوزدهم بر ایرانیان پوشیده ماندند. آثار منجمان، ریاضی‌دانان و دانشمندان صفوی، به رغم اینکه با تلاش فزون‌تری تهیه می‌شدند بازهم مسائل حیاتی علوم مدرن را نادیده می‌گرفتند و به نظر می‌رسد که ایرانیان از مباحث اروپاییان در باب متد علمی و فردگرایی بی‌اطلاع بوده‌اند. اگر هم صفویان از این مسائل علمی روز دنیا مطلع بودند، در اطلاعات عمومی‌شان نمودی پیدا نکرد. به عقیده‌ی علمای رسمی صفوی، اروپاییان، به رغم حضور چشمگیرشان کافر بودند و در نتیجه، سنت‌ها و دستاوردهاشان نمی‌توانست مورد توجه دانشمندان مسلمان قرار بگیرد یا مورد تقلید آنها واقع شود. ترس از اَنگ بدعت‌گذاری –که به پیروان سلوک کفار زده می‌شد– باعث شد ایرانیان کنجکاو از سفرهای خارجی و یادگیری زبان‌های اروپایی اجتناب کنند. آنهایی که این کار را کردند، ناشناس باقی ماندند و آثاری برای آیندگان باقی نگذاشتند. به نظر می‌رسید که حتی تصور اروپا کاری مخاطره‌آمیز بوده، زیرا از این دوره هیچ نوع کتاب مهم یا غیرمهمی درباره‌ی اروپا به جا نمانده است. در قرن هفدهم، فقط عده‌ی کمی از جمله خود شاه عباس از کشف قاره‌ی جدید اطلاع داشتند و این موضوع را از زبان پرتغالی‌ها و انگلیسی‌ها شنیده بودند. این قاره‌ی جدید برای آنها چیزی به جز سرزمینی دور دست و غنی از طلا و نقره ولی پر از مردم «وحشی» نبود –اروپاییان در گراورهای چوبی یا گونه‌های دیگر بازنمایی، بومیان آمریکایی را وحشی نشان می‌دادند. تازه در اواخر قرن هجدهم بود که در آثار جغرافیایی هندو–ایرانی که در هند اوایل دوره‌ی استعمار تهیه شده بودند، تصاویر دقیقی از قاره‌ی آمریکا دیده شد.

چین هم به رغم تاریخچه‌ی طولانی تبادلات فرهنگی و تجاری، از افق دید صفویه ناپدید شده بود. به استثنای کالاهای ارزشمندی مانند ظروف چینی و ادویه که از مسیر اقیانوس هند می‌آمدند (و ظروف چینی ایرانی هم از همین مسیر به چین می‌رفت)، بین این دو تمدنِ حاضر در مسیرِ باستانی جاده‌ی ابریشم، تماس مستقیم خیلی کمی برقرار می‌شد. فیگورهای با سبک چینی که هنرمندان ایرانی در نقاشی‌هایشان به تصویر کشیدند تنها خاطره‌ی باقی مانده از آن گذشته‌ی غنی بودند. شخصی به نام سید علی اکبر ختایی، فرستاده‌ای از بخارا که به شمال چین سفر کرده بود و سفرنامه‌ی جالبی به زبان فارسی به نام *ختای‌نامه* از خود به جا گذاشت، به همان اندازه که چینی‌ها برای او بیگانه بودند او نیز با آنها بیگانه بود. خود او که یک ایرانی از دین برگشته بود، در سال ۱۵۱۶ کتابش را به سلطان عثمانی، سلیم اول تقدیم کرد. این کتاب خیلی زود به زبان ترکی عثمانی ترجمه شد. توصیف او از مراسم دربار، شهرها، زندگی روزمره، پزشکی، سیستم حقوقی و زندان‌های چین – او به خاطر نزاع یکی از ملازمان اش با گروهی از اهالی تبت به مدت یک ماه در زندان بود– احتمالاً برای مخاطبانش تازگی داشتند، زیرا گویا درباره‌ی چین هیچ کتاب دیگری به زبان فارسی وجود نداشته است –حداقل او به هیچ کتاب دیگری اشاره نمی‌کند.

خوانندگان دوران صفویه نمی‌دانستند یک ایرانی تبعیدی به امپراتوری مغول، داستان زندگی یک ژزوئیت معروف قرن شانزدهمی در چین -به نام ماتئو ریچی- را به زبان فارسی ترجمه کرده است. در ذهن صفویان، ژاپن هم چیزی بیشتر از جزیره دوردست واق واق در عجایب‌نامه‌های اسلامی نبود. ولی به خاطر جوامع تجار هندو-ایرانی که از قرن پانزدهم به بعد در اندونزی، برمه و سیام ساکن بودند ایرانیان با جنوب آسیا آشنایی بیشتری داشتند. آنها اسلام التقاطی و شیوه‌های تجاری خود را به آن سرزمین‌ها بردند.

منشی سفارت صفوی در دربار پادشاه نارایی (سلطنت ۱۶۸۸-۱۶۵۶) سیام (یا تایلند)، به سال ۱۶۸۵ کتاب جالبی درباره‌ی دولت و مردم آن کشور نوشت. در کتاب *سفینه‌ی سلیمانی* که بنام شاه سلیمان صفوی (۱۶۶۶-۱۶۹۴) نامگذاری شده بود، مطالبی در مورد بازرگانان، مشاوران و سربازان مزدور ایرانی و ژاپنی که به نزد پادشاه سیام می‌آمدند دیده می‌شود، پادشاهی که نفوذ چینی‌های بومی و بازرگانان اروپایی و رقیبان سیاسی را به چالش می‌کشید. نویسنده کتاب محمد ابراهیم ابن محمد ربیع، که منشی مأموریت بود، در راه سیام هم روایات ارزشمندی از انگلیسی‌ها در هند و آداب و رسوم‌شان نقل می‌کند.

هندوستان، در ذهن ایرانیان، حتی بیشتر از دوران قرون وسطای اسلامی، به عنوان سرزمینی باشکوه و عجیب نقش بسته بود. همچنین سفر هند مسیر تجاری سودمندی نیز بود، خصوصاً از زمانی که کشتی‌های شرکت‌های هند شرقی انگلیس و فرانسه با نظم بیشتری به خلیج فارس رفت و آمد می‌کردند. هند قابل دسترس‌تر شده بود و پناهگاه افرادی به شمار می‌رفت که در جستجوی شهرت و ثروت بودند یا می‌خواستند از تفتیش عقاید مذهبی و سیاسی فرار کنند. با این حال، پیش از اواخر قرن هجدهم، روایت های زیادی از ایرانیان مسافر هندوستان یافت نمی‌شود.

عداوت‌های مسیحی-مسلمان هم بر بی علاقگی علمای شیعه به جهان خارج می افزود. بدیهی است که علمای شیعه علاقه‌ای به فرهنگ‌ها و جوامع کفار نداشتند و جدل‌نامه‌های آن زمان هم چیزی جز بحث‌های عقیدتی نبودند. به همین شکل، جدل‌نامه‌های مسیحی اروپاییان نگاشته بودند نیز به فرهنگ و جامعه‌ی صفوی علاقه‌ای نداشتند. به عنوان مثال، زین‌العابدین علوی، فقیهی دانشمند که از نوادگان علمای جبل عامل بود، به درخواست شاه، در پاسخ به مبلغان ژزوئیت پرتغالی که در گوآ -در سواحل غربی هند- سکونت داشتند ردّیه‌هایی نوشت. دفاعیه‌ی علوی اساساً با رویکرد کلاسیک اسلامی نگاشته شده بود، اگرچه نشانه‌هایی از آگاهی از اختلافات مذاهب مسیحی آن زمان نیز در آن دیده می‌شد. معروف‌ترین کتاب او که در سال ۱۶۲۲ و قبل از عملیات مشترک صفویان با کمپانی هند شرقی انگلستان بر علیه پرتغالی‌ها، نوشته شده بود برنامه‌ی سیاسی شاه عباس را بیان می‌کرد: مأمور کردن علوی برای نوشتن یک ردّیه، مثل پشتیبانی پرتغالی‌ها از مبلغان مذهبی‌شان، هدف روشنی داشت. بدون شک خواسته‌ی او با وظیفه‌ی علما در «حفظ بیضه‌ی اسلام» در مقابل

کفر همراستا بود، زیرا برای هر عالم پیرو مذهب رسمی آن زمان، تکذیب ژزوئیت‌ها و اربابان اروپاییشان امری منطقی به شمار می‌رفت.

امتیاز ژزوئیت‌های پرتغالی بر پاسخ دهندگان شیعه‌شان، بیشتر به فناوری مربوط می‌شد تا الهیات. نوشته‌های مسیحی آنها، اولین متون فارسی بود که به چاپ می‌رسید. این نوشته‌های چاپی در هند و ایران توزیع می‌شد، در حالی که پاسخ مسلمانان دست‌نوشته‌هایی بود که هرگز از کتابخانه‌ی پادشاهان و اعیان خارج نشد. متون چاپی ژزوئیت‌ها به زبان فارسی، که علوی دفاعیه‌ی خود را در پاسخ به آنها نوشته بود، در اصل برای هند مغولی تهیه شده بود، اما احتمالاً از طریق شبکه‌ای از مبلغان مسیحی که اکثراً در میان ارمنیان اصفهان فعالیت داشتند، در ایران نیز توزیع شد. در تمامی قرن هفدهم، علاوه بر ژزوئیت‌ها، کارملیت‌ها[۱۰]، فرانسیسکن‌ها، آگوستینیان و کاپوسن‌ها نیز با اجازه‌ی حکومت صفوی در اصفهان صومعه و کلیسا ساختند. به هر حال، این مبلغان که بر تمایلات مسیحی شاه عباس تکیه داشتند، چیزی به جز نشانه‌های خوش‌خیم حضور اروپاییان در ایران نبودند. آنها نتوانستند عموم مردم مسلمان را به مذهب خود درآورند، چه برسد به اینکه بخواهند پیام‌های سکولار اروپای دوره‌ی ابتدای مدرنیته را به گوش آنها برسانند.

یکی از اولین کتاب‌هایی که به زبان فارسی چاپ شد، *داستان مسیح*، *Historia Christi Persice*، روایتی دو زبانه (فارسی و لاتین) از زندگی مسیح بود که مبلغ مشهورِ ژزوئیت، ژرونیمو خاویر[۱۱] نوشته بود (تصویر۲.۷). خاویر روایتی از داستان زندگی مسیح را نقل کرده بود که به مذاق خوانندگان ایرانی که به خاطر داشتن یک قرآن، به چهار انجیل عادت نداشتند، خوش می‌آمد. به رغم تلاش‌های وافر خاویر و با اینکه ظاهراً از مسلمانان فارسی‌زبان ساکن هند که مسیحی شده بودند کمک گرفته بود، نثر فارسی کتاب داستان مسیح زمخت و ناخواناست. مانند اکثر ادبیات مبلغانه، این نمونه‌ی ابتدایی در ایران با موفقیت همراه نبود و نتوانست مسلمانان را به کیش مسیحیت درآورد. با این حال شاید برای خوانندگان آگاه جذابیت بیشتری داشت، زیرا روایت دیگری از مسیح را حکایت می‌کرد که به قرآن و ادبیات آخرالزمانی مسلمانان شباهت بیشتری داشت. با اینکه خوانندگان ایرانی از زمان‌های خیلی قبل‌تر با ترجمه‌های انجیل آشنایی داشتند، ولی نسخه‌ی چاپی تأثیر متفاوتی داشت.

انقلابِ چاپ طیف گسترده ای از آثار مکتوب را در دسترس باسوادان اروپایی قرار داد، و این به اروپاییان مزیت بسیار بزرگی در مقابل فرهنگ‌های غیر غربی داد. این عمومی شدن دانش و در نتیجه‌ی آن

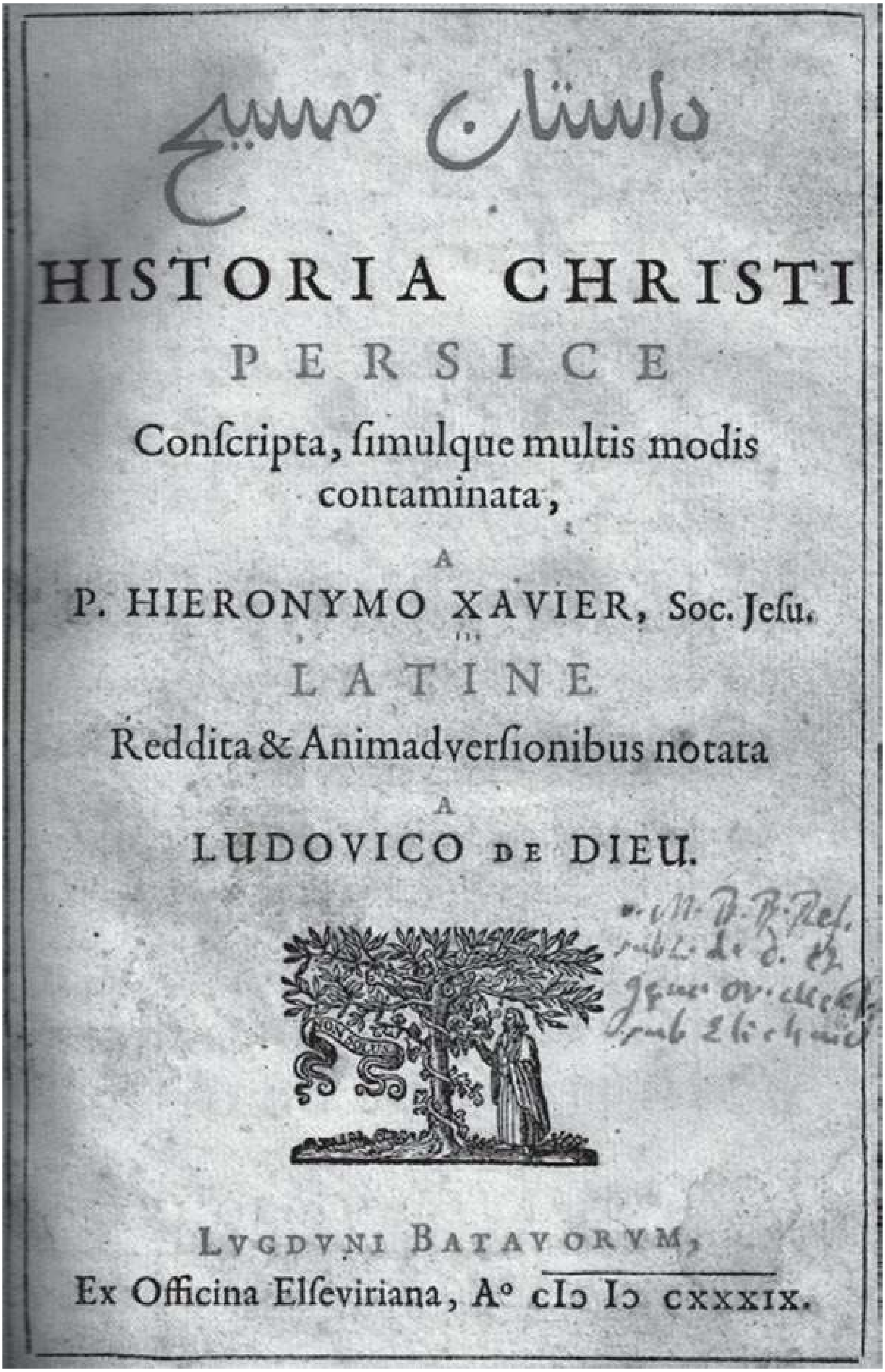
---

۱۰. Carmelites

۱۱.Hieronymo Xavier

از بین رفتن انحصار نجبا بر کتاب‌ها و متون مختلف، تا اواخر قرن هجدهم در خاورمیانه رخ نداد. اصلی‌ترین ابزار در دسترس عموم مردم خاورمیانه، نسخه‌های دستنویس و بیشترْ کلام شفاهی بود. دانش از طریق نخبگان انتقال پیدا می‌کرد و امتیاز سواد محدود به تحصیل در مدارس دینی یا اشتغال در بروکراسی دیوانی بود. با اینکه در جلفای اصفهان یک چاپخانه‌ی کوچک ارمنی با حروف ارمنی وجود داشت، اما به نظر می‌رسد ایده‌ی چاپ تا مدت‌ها برای ایرانیان فاقد جاذبه بود.

با این حال، در جدل‌های الاهیاتی، بی‌علاقگی به دنیای چاپ یک عقب‌افتادگی جدی محسوب نمی‌شد. با تثبیت شدن جزمیات تشیع امامی، القای ایدئولوژیِ مذهبیِ دولت به اذهان عمومی هر بیشتر تحت کنترل طبقه ملایان قرار گرفت. مبلغانی که تحت حمایت دولت قرار داشتند و در خیابان مردم را وادار می‌کردند تا لعن و نفرین آهنگین آنها ضد خلفای راشدین را تکرار کنند، حالا در مساجد و در کنار نوحه‌خوانان واقعه‌ی غم‌انگیز کربلا و واعظانی قرار گرفتند که به مردم اجرای احکام شرعی و اطاعت از آموزه‌های فقیهان را تعلیم می‌دادند. انجمن‌های پرطرفدار صوفیان در خانقاه‌ها ممنوع شد، و همچنین گردهم‌آیی قلندرهای دوره‌گرد. به همین ترتیب، عموم فقیهان شاهنامه‌خوانی در قهوه‌خانه‌ها و زورخانه‌ها را نیز نهی کرده و مکروه می شمردند.


داستان مسیح

HISTORIA CHRISTI
PERSICE
Conſcripta, ſimulque multis modis contaminata,
A
P. HIERONYMO XAVIER, Soc. Jeſu.
LATINE
Reddita & Animadverſionibus notata
A
LUDOVICO DE DIEU.

LVGDVNI BATAVORVM,
Ex Officina Elſeviriana, A° cIↄ Iↄ cxxxix.

تصویر ۲.۷ صفحه‌ی عنوان کتاب ژرونیمو خاویر، داستان مسیح (باتاویا، ۱۶۳۹). اهدایی کتابخانه‌ی یادبود استرلینگ، دانشگاه ییل.

احیای هزاره‌ی نقطویان

طریقت‌های صوفی خاصه هدف تفتیش عقاید بودند، چراکه فقیهان و دولت آنها را به چشم جریانی ناخوشایند و عامل ناسازگاری و حتی کفرورزی می‌دانستند. به علاوه، بسته شدن مرزهای صفویان و دشمنی با همسایگان سنی باعث شد حرکت درویش‌ها که عادت داشتند در سراسر سرزمین‌های اسلامی سفر کنند محدود شود. اینان برای مردم عادیِ شهرها و روستاها حکم منبع اطلاعات جایگزین را داشتند. درویش‌ها که عموماً *قلندر خوانده می شدند* دوره‌گرد و ژنده‌پوش بودند و پوست حیوانات را به تن می‌کردند. آنها بر بدن خود خالکوبی، حلقه و جای سوختگی داشتند، رفتارهای غیر متعارف از خود نشان می‌دادند، اغلب حشیش می‌کشیدند و سبک زندگی بی‌قیدوبندی داشتند. خانقاه‌های آنها (معروف به *لنگر*) که لاقیدانه سازمان دهی شده بود، در سراسر دنیای پارسی‌مآب و فراتر از آن -از بخارا و کشمیر تا بغداد و بالکان- گسترده بودند و به‌خاطر امور جنسی، اجتماعی، سیاسی و گاهی منجی‌گرایانه‌ی خلاف عرفْ بدنام بودند. سبک زندگی و عقاید آنها که واجد نوعی وحدت وجود[۱۲] و ایده‌های تناسخ و تراکوچی[۱۳] بود و آنها را در کوی و برزن و اغلب در قالب اشعار موزون یا داستان‌های سرزمین‌های دور و مردمان عجیب تعریف می‌کردند از نظر علما ناپسند بود -زیرا آنها را رقیبی برای موعظه‌های منبری خودشان می‌دانستند.

در پی ضدیت مقامات صفوی با صوفیان، این نقطویان بودند که در آغاز هزاره‌ی دوم اسلامی (۱۰۰۰ هجری قمری یا ۱۵۹۲-۱۵۹۱ میلادی) اولین ضربه را به سیاست‌های متعصبانه‌ی مذهبی زدند. جنبش احیا شده‌ی نقطویه خاطره‌ی محمود پسیخان (در استان گیلان) را گرامی می‌داشت. او پیامبری ایرانی بود که دو قرن پیش‌تر می‌زیست. آیین سرّی و مخفی او که گرایش‌هایی عرفانی-مادی و پیامی آخرالزمانی داشت در دوره‌ی صفویان و به عنوان واکنشی به سلطه‌ی قزلباشان و مغزشویی روز افزون فقیهان، جذابیت تازه‌ای پیدا کرد. نقطویه، در اصل تجلی سازمان یافته‌تر و عقلانی‌ترِ جنبش *قلندریه‌ی* اواخر قرون وسطای اسلامی بود. مراجع صفوی به صورت اهانت آمیزی آنها را «بدعت گزار» خطاب می‌کردند و در واقع پر بی‌راه هم نمی‌گفتند. از نظر نقطویان، در میان چهار عنصر، عنصر خاک مهمترین بود و منشاء انسان محسوب می‌شد و آنها همان را حضرت آدم می‌دانستند. به عقیده‌ی نقطویان، پیشرفت بشر از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر در چرخه‌های هزار ساله‌ی متوالی اتفاق می‌افتاد -فرآیندی که با سلسله‌ی پیامبران ابراهیمی آغاز شده بود.

---

۱۲. monism

۱۳. transmigration

نقطویان عقیده داشتند که دین اسلام که توسط محمد، پیامبر اعراب آغاز شده طبق پیش‌بینی محمود پسیخان در انتهای هزاره‌ی اسلامی منسوخ و یک چرخه‌ی جدید ایرانی (دور عجم) آغاز می‌شود. تلاش آگاهانه‌ی نقطویان برای جدا شدن از مذهب غالب زمان‌شان، در تاریخ اسلام، پدیده‌ی نادری بود. نظام باوری نقطویان وعده می‌داد که در چرخه‌ی ایرانی پیشرفت، انسان طی یک کیهان‌شناسی تقریباً عقل‌گرا از قید الوهیت آزاد می‌شود. نظریه‌ی نقطه که نام این جنبش از آن گرفته شده بود، کیهان را به شکل متنی متشکل از حروف می‌دید که در آن، هر حرف از چندین نقطه تشکیل شده است. از نظر آنان نقطه‌ی ابتدایی، که دائما پیشرفت می‌کند، نیروی محرکی است که در پسِ مراحل تکاملی انسان قرار دارد. این حسِ پیشرفت تاریخی در تضاد با ستایش گذشته در سنت متعارف اسلام، به ویژه سنت نبوی قرار داشت. در الاهیات عصر صفویان و نزد علمای «سنت‌گرا» که تمرکز اصلی‌شان بر مطالعه‌ی حدیث بود، گذشته بسیار گرامی داشته می‌شد.

تا آنجا که از منابع می‌دانیم، خانقاه‌های نقطویان در دوره‌ی صفویان بیشتر به موسیقی، شراب، ستایش طبیعت، خوراک خوب و مباحث متفکرانه می‌پرداختند تا به تشریفات شریعت اسلام. عشق به ادبیات فارسی با بیزاری از فقیهان و هر چیزی که آنها معرفش بودند ترکیب شده بود. ظاهراً این خانقاه‌ها برای عامه‌ی مردم هم جذابیت داشتند و اعیان شهری هم به آنها رفت و آمد می‌کردند و بعدها احتمالاً با چایخانه‌ها و قهوه‌خانه‌هایی که در اصفهان و دیگر شهرها فراگیر شدند هم مرتبط بودند. شاه عباس در گردش‌هایی که با لباس مبدّل در قزوین داشت، تا مدتی به خانقاه درویش خسرو، رهبر نقطویان رفت و آمد داشت. این درویش شاه را با عقاید نقطویان آشنا کرد و هنر خوب زیستن را نیز به او آموخت و البته بدون شک درمورد تحولات قریب‌الوقوع شروع هزاره‌ی جدید اسلامی نیز به او هشدار داده بود.

می‌توانیم فرض کنیم که محبوبیت روزافزون نقطویان و عقاید ضد فقهی و حتی ضد حکومتیشان بود که در نهایت نظر شاه را از آنها برگرداند. در دوره‌ی سلطنت تهماسب، نقطویان تحت تعقیب بودند اما دل‌نگرانی شاه عباس در آستانه‌ی اتمام هزاره‌ی اسلامی بود که او را واداشت تا این بدعت‌گذاران لاادری[۱۴] را از بین ببرد. شاه عباس به توصیه‌ی منجمش و به بهانه‌ی یک طالع شوم آسمانی، در مارس ۱۵۹۲ که معادل سال ۱۰۰۰ تقویم هجری بود، به صورت موقت از سلطنت کناره‌گیری کرد و یک درویش نقطوی را بر تخت پادشاهی نشاند. بی‌شک این یک حرکت نمادین بود که شاید از مراسم میرِ نوروزی الهام گرفته بود، و هدفش این بود که پیشگویی نقطویان درباب ورود به یک عصر جدید را تداعی کند. با این حال، بعد از

۱۴.agnostic heretics

گذشت چند روز و وقتی خبری از طالع نحس نشد، شاه عباس دستور اعدام پادشاه-درویش فلک زده را صادر کرد. هم‌زمان، در اقدامی هماهنگ، تمامی شبکه‌ی شهری و روستایی نقطویان را نابود کرد و رهبران و متفکران این جنبش را به اتهام کفر و خیانت به قتل رساند. آنها به تدارک انقلاب و براندازی حکومت صفوی و حتی همکاری با دولت‌های خارجی متهم شدند. می‌گفتند که در نامه‌های آنها به ابوالفضل عَلاّمی (وفات ۱۶۰۲)، وزیر مشهور اکبر امپراتور مغول هند (سلطنت ۱۶۰۵-۱۵۵۶)، وجود چنین شبکه و چنین نقشه‌ای اثبات شده است.

حتی اگر این اتهامات علیه نقطویان جعل شده بود تا ضدیت آن‌ها با ملّایان را با بهانه‌ی توطئه علیه حکومت، به سختی سرکوب کنند و محبوبیتشان را از بین ببرند، علاقه و همبستگی عَلاّمی با نقطویان و دیگر جنبش‌های ضد عرف ایرانی واقعیت داشت. در دهه‌های بعد، هواداران جنبش نقطویه نیز مانند خیلی از صوفیان، نویسندگان، شاعران و هنرمندان به امپراتوری مغول پناهنده شدند و دنیای متعصب و خفقان‌آور صفوی را به امید بهروزی و مدارای دربار مغول تَرک کردند. می‌توانیم نفوذ نقطویان را در آموزه‌ی مصالحه‌ی جهانی *صلح کل* عَلاّمی ببینیم که شاید از بزرگ‌ترین دستاوردهای فکری دوران مغول و پایه و اساس فرقه‌ی سلطنتی اکبر بود که به *دین الهی* شهرت داشت. برخلاف حمایت حکومت‌های عثمانی و صفوی از مذاهب سنی و شیعه، مفهوم *صلح کل*، دولت را حامی و ضامن تنوع مذهبی می‌دانست. پادشاهِ دوره‌ی هزاره‌ی مغول، سرانجام اجرای تمامی نمادهای اسلام، مانند اذان و روزه گرفتن در ماه رمضان را به نفع آیین الهیِ هزاره‌ی خود متوقف کرد. بر خلاف استقبال دربار مغول از نقطویان، سقوط جنبش نقطوی در ایران، نشانگر حمایت صفویان از نهاد متعارف تشیع و مخالفت با هر مذهب دیگری بود. نقطویان، فقط توانستند به صورت غیر مستقیم بر محیط حکومت صفوی تأثیر بگذارند. شاید بتوان گفت فلسفه‌ی مکتب اصفهان و حتی حمایت شاه عباس از آن، یا تصور جدید او از فضای شهری با گرایش به تفریح و تفنن که به آن افزوده شده بود، از تفکرات نقطویان الهام گرفته بود.

در قرن هفدهم، غیر از نقطویان، دیگر گرایش‌های غیر شریعتمدار -از جمله طریقت‌های صوفیان- هم رسماً ممنوع شدند و یا در اختفا به فعالیت پرداختند یا تبعید شدند. مدتها پس از آنکه صوفیانِ قزلباش عقاید متعصبانه‌ی منجی‌گرایانه‌ی خود را فرو نهادند و به مناصب پردرآمد دولتی پرداختند، حتی از طریقت صفویه، یعنی سرچشمه‌ی ایدئولوژیک سلسله‌ی حاکم نیز چیزی به جز نام باقی نماند. گفته شده که با نزدیک‌تر شدن صفویان به شیعه‌ی دوازده امامیِ «حَقّه‌ی» فقیهان شیعه، در دربار صفویه کسانی که با طریقت رو به افول صفوی در ارتباط بودند، به مشاغل سطح پایین گماشته شدند. فقیهان شیعه به مشروعیت دولت به عنوان یک نهاد مقدس کمک کردند و نقش حیاتی خود را در مبارزه با ناراضیان داخلی و نفوذ خارجی به اثبات

رساندند. هر چه دولت‌های ازبک و عثمانی بیشتر به سخت‌کیشی سنی گرویدند، تشیع صفویان نیز جزمی‌تر شد و در نتیجه افق‌های ژئوپولتیک جامعه و جغرافیای ایران را بسته‌تر کرد.

حکمت متعالیه

ظهور زهد نتوانست باعث نابودی کامل تفکر نظری در عهد صفوی شود. صفویه‌ی پس از استقرار یافتن دقیقاً مثلِ عثمانی، تغییر در ایدئولوژی حکومت به فقهای محافظه‌کار اجازه داد در قانون و مناسک و اسطوره‌ها و مراسم مقدس، آداب شریعت تشیع را تدوین کنند. سلسله‌ی صفوی، همچنین نسل جدیدی از متفکرانی را پرورش داد که افکار عرفانی و فلسفی داشتند، و حتی گاهی درون‌مایه‌های پیشامدرنی را به کار می‌گرفتند که ورای هنجارهای متعارف اسلام بود.

بنیان گذاران مکاتب الهیاتی و فلسفی عصر صفوی، اغلب مردانی با آموزش مذهبی بودند. آنها در مقابل دریافت حمایت دولتی، فلسفه، الهیات و عرفانی ترکیبی ایجاد کردند که از نظر سیاسی بی‌آزار و خنثی و به نفع برنامه‌ی همگن‌سازی دولت بود. این مکتب که در عصر مدرن به مکتب اصفهان شهرت یافت، جایگزینی برای جنبش‌های اصیل ایرانی مانند نقطویان بود. وابستگی این مکتب فکری به دربار صفوی و پس‌زمینه‌ی آخوندی افرادی که در آن فعالیت داشتند، این اندیشه‌ی عرفانی را حداقل در مراحل ابتدایی، تبدیل به تشکیلاتی بی‌ضرر کرد. با این حال، گفتمان فلسفی، حتی در لباس حکمت الهی، باز هم از نکوهش فقیهان در امان نبود؛ پس این فیلسوفان «کریه» و حتی «کافر» نامیده شدند.

مکتب موسوم به اصفهان وارث یک سنت نظری بود که در دیگر نقاط دنیای اسلام عمدتاً منسوخ شده بود، اما به شکل فلسفه‌ی مشایی ابن سینا با گرایش قوی نوافلاطونی یا اغلب به شکل مکتب اشراق شهاب‌الدین سهروردی (وفات ۱۱۹۱ میلادی)، در ایران باقی مانده و حتی رشد کرده بود، زیرا ایرانیان از اوایل عصر ابتدایی اسلام در گفتمان‌های فلسفی شرکت داشتند. تشیع برای تقویت الهیات خود همچنین از رویکرد عقل‌گرایانه‌ی جنبش معتزله در صدر اسلام استفاده کرد. بنابراین، در برنامه‌ی آموزشی شیعه، یک سنت فلسفه‌ی مدرسی بی‌آزار گنجانده شده بود که ابتدا در میان متفکران اسماعیلی متمایل به اندیشه‌ی مذهبی منطقی (خرد) و سپس از طریق آثار عالم بلندمرتبه‌ی قرن سیزدهم، خواجه نصیرالدین توسی رواج پیدا کرد. به این ترتیب مکتب اصفهان می کوشید نسخه‌ی نادری از جزمیت اسلامی را با تفسیر ناقصی از اندیشه‌ی خردگرا آشتی دهد –پروژه‌ای که طاقت فرسا و وسیع دامنه از آب در آمد. با این حال، این تکلیف مهم نتوانست کاملاً عاری از درون مایه‌های ذاتاً ایرانی باشد. مثلا محمد ابن زکریای رازی ایده‌ی باستانی

ایرانی زمان ابدی (دهر) را پرورد و سهروردی یک مفهوم خیالی از خرد زرتشتی را مطرح کرد. به این ترتیب ماترک لاادری‌گرایی ایرانی پابرجا ماند.

در بادی امر چنین می نماید که ایران صفوی، نامساعدترین فضا برای رشد چنین تفکرات نظری باشد. حتی تغییر نام فلسفه به حکمت هم نتوانست مدرسان اشراق و حلقه‌ی کوچک شاگردانشان را از برچسب کفر و الحاد فقها در امان بدارد -هرچند آنها برای اینکه از گزند فقها در امان باشند کاملاً مطابق عرف مذهبی رفتار می‌کردند. با این حال، رشد تفکر نظری در قرن هفدهم را می‌توان بخشی از فرایند جذب شدن در تشیع دانست. پیچیدگی‌های فرهنگ شهرنشینی ایرانی، فقهای عرب و قزلباش‌های ترک را به اموری مانند شعر، تاریخ، فلسفه، و آزمایش علمی علاقمند کرد ولی به آنها انگیزه‌ای برای آموختن چیزی فراتر از حوزه‌ی تشیع نداد -شاید به استثنای علاقه‌ای کنجکاوانه به اندیشه‌ی هندی. یکی از موفق‌ترین چهره‌های این دوره که کاملاً جذب فرهنگ ایرانی شد، بهاءالدین محمد عاملی (۱۶۲۱-۱۵۴۷) ملقب به شیخ بهایی بود. شخصیت چندوجهی او که فردی الهیدان، فقیه، ریاضی‌دان، ادیب، شاعر و دانشمند علم اخلاق بود را شاید بتوان با ارسموس روتردامی -که تقریباً هم‌عصرش بود- مقایسه کرد (تصویر ۲.۸).

بهاءالدین جوان که فرزند یک خانواده مهاجر از فقهای جبل عامل بود، زبان فارسی را در ده سالگی و زمانی که در مدرسه‌ای در شیراز درس می‌خواند فرا گرفت و در زبان فارسی به درجه‌ای از کمال رسید که توانست به این زبان، آثار نظم و نثر تألیف کند. او تقریباً در جوانی به جایگاهی والا دست یافت و به دلیل اصل و نسب برجسته و ارتباطات قدرتمند و البته به خاطر درجات علمی و زبان فارسی پیراسته‌اش، خیلی زود به مقام شیخ الاسلامیِ اصفهان رسید که بالاترین مقام فقهی در ایران بود. همچنین طراحی نقشه جامع شهر جدید اصفهان به شیخ بهایی سپرده شد. گزارش شده که شبکه‌ی آبرسانی زاینده رود به اصفهان و حومه را او مهندسی کرد و همچنین برای افزایش دبیِ آب زاینده‌رود طرحی ارائه داد: افزایش دبی از طریق منحرف کردن مسیر آبِ زمین‌های مرتفع بختیاری در کوهرنگ در رشته کوه زاگرس که در ۱۶۰ کیلومتری شمال غربی اصفهان واقع شده بود. علاقه‌ی او به ریاضی، فیزیک و شیمی، باعث ایجاد افسانه‌هایی درباره‌ی او و ساختمان‌های منتسب به او شد.



بهاءالدین عاملی (شیخ بهایی) در حال کشیدن قلیان.
محمد علی بیگ نقاش باشی در سال ۱۷۴۵-۱۷۴۴ (بر اساس نقاشی معاصر). اهدایی موزه و کتابخانه‌ی ملک، تهران. شماره‌ی ۱۳۹۳/۰۲/۰۰۰۲۵.

در کل، موفقیت شیخ بهایی بیشتر به این دلیل بود که نماد جنبه‌ی رحمانیِ تشیع بود که هم هوادار فقها بود هم در میان عوام محبوبیت داشت. رساله‌ی جامع عباسی او که یک راهنمای فقه شیعه به زبان فارسی است، شامل احکام و مناسک مهم مذهبی، تجارت و جزا می‌شود. این رساله چنان که از عنوانش پیداست به سفارش شاه تألیف شده و این بهترین اقدامی بود که حکومت صفوی می‌توانست برای تدوین قوانین شریعت

به سبکی «کاربرپسند» و ساده انجام دهد (این رساله بعدها توسط یکی از شاگردان شیخ بهایی تکمیل شد). محبوبیت گسترده‌ی این رساله که حتی تا قرن بیستم هم ادامه داشت، احتمالاً به این دلیل بود که توانست قوانین تشیع را از جزئیات و پیچیدگی‌های کسل کننده و عبارات ثقیل متون فقهی برهاند و تبدیل به دستورالعمل هایی قابل استفاده برای مردم عادی کند. رساله‌ی عباسی و دیگر رساله‌های شیعی که با حمایت حکومت صفوی تدوین شدند، به عمیق‌تر کردن ریشه‌های این مذهب دولتی در میان مردم کمک شایانی کرد، مردمی که هنوز در وفاداری‌شان به تشیع تردید وجود داشت.

از دیگر تأثیرات شیخ بهایی در شکل‌گیری آئین رسمی تشیع، آثاری بود که درباب فقه و حدیث و نحو عربی و همچنین ریاضی و هیئت بطلمیوسی تألیف کرد تا در مدارس شیعی تدریس شوند. دشوار بتوان در تألیفات مدرسی او اصالت زیادی یافت، اما او و طلبه‌های تحت تعلیم او که ریشه‌های قومیتی متفاوت داشتند، آثار شیعه‌ی دوران پیشین را عامه‌فهم کردند. حداقل سه اثر خود شیخ بهایی در مورد حدیث، نحو عربی و ریاضی تا قرن بیستم، بخشی از برنامه‌ی درسی حوزه های شیعی باقی ماندند. در تضاد با همه‌ی اینها، اشعار پندآمیز و تغزلی او به زبان فارسی، بیان‌گر تجارب عرفانی وی بودند. رویکرد عرفانی به مذهب، از واژگان و گفتمان صوفیان استفاده می‌کند ولی در عین حال صوفیان را احتمالاً به خاطر تأکیدشان بر شور عرفانیِ حاضر رقص و موسیقی، افرادی فریب خورده و کافر می‌داند. در حکایتی پندآمیز به نام *موش و گربه* (برگرفته از طنز قرن چهاردهمی عبید زاکانی)، شیخ بهایی صوفی را استهزاء می‌کند و او را به موشی زیرک تشبیه می‌کند و به شدت به خرافات و ریاکاری او می‌تازد. از طرف دیگر، در این هجونامه، دشمن موش صوفی گربه‌ای دانا و خیّر است که شریعت حَقّه ذهن او را روشن کرده است. در داستان به این گربه لقب سلطنتی *شهریار* داده شده است. در پایان یک دیالوگ طولانی و ملال‌آور که با افسانه‌های پندآمیز متعدد درباره‌ی حیله‌گری صوفیان پر شده، گربه‌ی بی‌قرار موش را می‌بلعد، و این فرجام بی شک بازتاب آرزوی بی‌شرمانه‌ی فقها برای از میان بردن صوفیان و اشغال مقام رفیع آنها بود.

کاملاً مشخص است که چرا بزرگ‌ترین نماینده‌ی مکتب اصفهان یعنی صدرالدین شیرازی، ملقب به ملاصدرا (۱۶۴۱-۱۵۷۲) توان فکری زیادی صرف کرد تا «اشراق»ش، از نظر الهیاتْ بی‌اِشکال به نظر برسد. فلسفه‌ی التقاطی او از منابع بسیار زیادی الهام گرفته بود: فلسفه‌های مشائی و نوافلاطونی، فلسفه شهودی سهروردی و عرفان نظری ابن عربی. اما این تلفیق فلسفه‌های مختلف، با مقتضیات زهد اسلامی نیز باید هماهنگ می‌شد. ملاصدرا این کار را به‌خوبی به انجام رساند و بدین ترتیب تا قرن‌ها مهر خود را بر تحقیقات فلسفی در ایران و دنیای پارسی مآب حک کرد. فلسفه‌ی او بخاطر عمق و پیچیدگی اش توانست در مقابل حملات بی‌امان فقها مقاومت کند و تا جایی که در لفافه‌ی زاهدانه‌اش باقی می‌ماند، می‌توانست بخشی از

برنامه‌ی درسی مدارس تشیع نیز بشود. با این حال، قابلیت‌های انقلابی و اصیل فلسفه‌ی ملاصدرا به خاطر عرف‌گرایی و محافظه‌کاری شاگردان و مفسرانش از بین رفت.

ملاصدرا که در خانواده‌ای از اعیان شیراز به دنیا آمده بود، برخلاف استادانش شیخ بهایی و میر محمد باقر استرآبادی ملقب به میرعماد (یا میرداماد، وفات ۱۶۳۲) اصل و نسبی عربی نداشت. او الهیات را از شیخ بهایی و فلسفه را از میرعماد آموخته بود، اما بعد از مدتی از مکتب اصفهان جدا شد و در کهک، روستایی در ۳۲ کیلومتری جنوب قم (که بعداً و در همان قرن هفدهم مرکز فعالیت امام اسماعیلیان نزاریه شد) سکنی گزید. او سال‌ها در این روستا در انزوا و مراقبه به سر برد و آنطور که بعدها بازگو کرد تجارب الهام آمیزی که در آنجا به دست آورد به او کمک کرد تا متوجه نادرستی منطق خشک مدرسی شود، منطقی که مانند آفتی به جان فلسفه‌ی اسلامی افتاده بود. با این حال، مسیر اصالت وجودی‌ای که ملاصدرا برای تکمیل رویکرد فلسفه‌ی ابن سینایی کشف کرده بود، مانع نشد تا در آثار متعددش گستره‌ی آشنای موضوعات قدیمی فلسفی را مورد بازبینی قرار ندهد، موضوعاتی مانند وجود در مقابل ماهیت، جوهر در مقابل عَرَض و قِدَم در مقابل حدوث.

از نو اختراع کردن فلسفه، اگرچه کسل کننده بود ولی برای ملاصدرا که می‌خواست در آثار اصیل‌ترش، زمینه‌ای «به‌لحاظ الهیاتیْ بی‌اِشکال» ایجاد کند ضروری می‌نمود. او در سال ۱۶۱۲ از انزوا بیرون آمد و با اعتماد به نفسِ فیلسوف-پیامبری که افکار انقلابیش هرگز در فضای تحت تسلط علمای اصفهان تحمل نمی‌شد، به شیراز برگشت. او در زادگاه خود و تحت حمایت فرماندار قدرتمند شیراز، الله‌وردی خان - غلامی ارمنی که اسلام آورده بود و قبلاً ذکرش رفت- توانست آزادانه به تفکر و نوشتن بپردازد. مدرسه‌ی باشکوهی که الله‌وردی خان به افتخار ملاصدرا ساخت (نام امروزی آن مدرسه‌ی *خان* است)، شوق و اشتیاق او به تفکر نظری را نشان می‌داد.

نظریه‌ی حرکت جوهری ملاصدرا (که معمولاً به «transubstantiation» یا استحاله ترجمه شده است)، مهمترین نظریه‌ی فلسفی او و نقطه‌ی آغاز جدیدی بود. نظریه‌ی حرکت جوهری او، اصلاحیه‌ای بود بر نظریه‌ی یگانه‌گرایی (وحدت وجود) صوفیان. اعتقاد به اصالت ذاتی تمامی موجودات، چه آسمانی چه زمینی، و وحدت نهایی آنها تا مدت‌های مدید با مخالفت فقیهان و متألهان مواجه شده بود. ملاصدرا، بعدها نظریه‌ی «وحدت وجود» را با این بحث پیش برد که در ذات همه‌ی مخلوقات، که در میان آنها انسان بالاترین رتبه را دارد یک پویایی ذاتی کیهانی وجود دارد که بدون آن، مخلوقات وجود نخواهند داشت. این حرکت ابتدایی، کیفیت همه‌ی اشیا را در همه‌ی زمان‌ها از یک حالت به حالت دیگر تبدیل می‌کند بدون اینکه جوهرشان تغییر کند. مخلوقات در حرکت فروسوی خود به سمت ماده اقتضای مادی به دست می‌آورند،

خودشان را از اصالت الهی خویش جدا می‌کنند و دنیا را به آن شکلی که ما تجربه می‌کنیم می‌سازند. همین حرکت پویای درونی به سمت عالم بالا هم وجود دارد و جوهر اشیای مادی را تغییر می‌دهد تا در نهایت به حالت آسمانی اصیل خود برسند.

در این فلسفه که با مدل‌های ادواری مشابه که توسط پیشینیان ملاصدرا مطرح شده بودند تفاوت داشت، زمانمندی، جوهر اشیا شمرده می‌شد و نه ابتکاری نخستین با منشاء الهی. به بیان دیگر، تمامی موجودات، از جمله انسان، در سیر به‌سوی کمال، بذر حرکت به جلو را با خود حمل می‌کنند. حرکت جوهر انسان یک چرخه‌ی کامل را طی می‌کند: از حالت معنوی ابتدایی تا تحقق کامل در این دنیا و سپس برگشت به اصالت ابتدایی خود. از دیدگاه ملاصدرا، این سیر، به آموزه‌ی اسلامی آغاز و پایان مربوط می‌شود، آموزه‌ای که در قرآن و حدیث آمده است. با این حال، در تفسیر رادیکال آرای او می‌توان گفت عاملیت، ناشی از حرکت جوهر زمانمند است و نه حاصل کار یک آغازگر الاهی؛ شاید این، شکل شبه‌مدرن دیدگاهی بود که هدف آن، کندن از الهیات و پرداختن به دنیویات بود.

نظریه‌ی حرکت جوهری ملاصدرا، در تلاش برای پاسخ دادن به معمای رستاخیز جسمانی در اسلام – که اعتقاد دارد مردگان در روز رستاخیز در قالب جسمانی‌شان زنده می‌شوند– بُعدی معادشناسانه یافت. شاید در اینجا بتوان بازتابی از امیدها و اضطراب‌های هزاره‌ای روزگار او را ببینیم. ملاصدرا در مقام فیلسوفی که خود را به چشم «ولیّ» و پاسدار جهان فلسفی خویش می‌دید ظاهراً فلسفه‌ی خود را –که «حکمت متعالیه» می‌نامید– تکمله‌ای بر شهودهای پیامبرگونه‌اش می‌دانست. در تشیع، ولایت در زمان «غیبت» امام زمان (مهدی) وجود دارد. بُعد معادشناسانه‌ی فلسفه‌ی ملاصدرا، حتی وقتی به جامه‌ی الهیاتْ ملبس و با آیات قرآن و سنت‌های شیعی مزین شده بود بازهم واجد معانیِ دنیوی بود. دیدگاه آخرالزمانی پایان یافتن دنیا و برخاستن جسمانی مردگان، که اصلی‌ترین اشتغال ذهنی ملاصدرا بود، مترصد آن بود که به‌زودی و با آغاز مسیر صعودی بشر به سمت عقل متعالی، عصر جدیدی آغاز شود. این، مرحله‌ی نهاییِ آن «سفر» چهار مرحله‌ای بود که او شهوداً تجربه‌اش کرده بود و در شاهکار خود، اسفار الاربعه که در سال ۱۶۲۸ تکمیل شد به صورت سازمان یافته و در قالب سیستمی فلسفی بیان کرد. شاید شباهت این انگاره با آموزه‌ی نقطویه که بشر را اولین نقطه‌ی حرکت زمانمند می‌دانست، تصادفی نباشد. چهار مرحله‌ی ملاصدرا در سفر وجود به سمت کمال نیز بی‌شباهت نیست به «مربع ذاتی» چهار وجهی در نظریه‌ی نقطوی محمود پسیخان.

دیدگاه معادشناسانه‌ی ملاصدرا، که دغدغه‌ی همیشگی اش بود، و ابتدا باعث تکفیر او توسط فقها و سپس ترک اصفهان شد، گسستی از دیدگاه‌های شریعت مدارانه‌ی هم‌عصرانش بود. شاید بتوان گفت نظریه‌ی حرکت جوهری این قابلیت را داشت که اندیشه‌های صفوی را تغییر داده و متحول کند. فیلسوف

ایرانی، درست مانند باروخ اسپینوزای اروپایی که تقریباً هم‌عصرش بود، و البته یک نسل بعد از ملاصدرا زندگی می‌کرد و شباهت‌های برجسته‌ای با او داشت، خاصه به‌خاطر اعتقاد به اینکه «ذات» (جوهر) تداوم خدا در طبیعت است، آزار و اذیت‌های زیادی متحمل شد. او مثل فیلسوف آلمانی، فردریش هگل که بیشتر از یک قرن بعد از ملاصدرا زندگی می‌کرد، اعتقاد داشت سیر تکامل روح در طی زمان معطوف به نشاندن عاملیت انسان در مرکز تطور تاریخی امر مطلق است.

با این حال، ملاصدرا هرگز صراحتاً از انگاره‌ی چرخشی صعود و هبوط روح فاصله نگرفت. مفهوم حکمت متعالیه‌ی او که اساساً فلسفه‌ای افلاطونی بود، با اینکه در طی زمان تحول پیدا کرده بود، ولی هنوز هم به مفهوم *ولایت*، یا عاملیت مقدسی که خداوند به بشر سپرده، وفادار مانده بود: او عقل انسان را، چه در بُعد عقلانی و چه در بُعد شهودی، در چارچوب ولایت می دید. ولایت یک انگاره‌ی پیچیده ی صوفی–شیعی معطوف به پاسداری، حاکمیت یا اتوریته بود که فحوایی عرفانی، حقوقی، صوفیانه و سیاسی نیز داشت.

قدرت سنت‌ها

تا اواخر قرن هفدهم، به نظر می‌رسید که توش و توان حرکت نویدبخش فکری زایل شده باشد. مهم‌ترین نشانه‌ی این زوال ، اشتغال علمای اواخر سلسله‌ی صفویه به مطالعه‌ی حدیث (سنت) و اخبار (گزارش‌های) مربوط به محمد و امامان شیعه بود –اشتغال ذهنی فضل فروشانه‌ای که کاملاً با تفکر نظری نسل‌های قبلی در تضاد بود. این «حدیث‌ها» به شرطی که صحت‌شان تأیید می‌شد، از نظر اعتبار بعد از قرآن قرار می‌گرفتند. با این حال، روش علمای شیعه برای بررسی صحت این اخبار، روشی اهمال‌کارانه بود. این به خصوص در مورد علمای اَخباری صدق می‌کرد: اینان بر همه‌ی حدیث‌ها و اخبار فراوانی که از فلان راوی خوش‌نام نقل شده بودند مُهر تأیید می زدند. در سده‌هایی که تشیع تکوین می‌یافت، این رویکرد سهل‌گیر باعث حضور یافتن روایت‌های مشکوک یا جعلی در زمره‌ی احادیث شد –روایت‌های مشکوکی که اغلب با اصول ابتدایی احراز اصالت احادیث هم در تضاد بودند.



تصویر ۲.۹ ملا محمد باقر مجلسی در جامه‌ی ایرانی . آبرنگ مات بر کاغذ، اثر هنرمند ناشناس.
Freer Gallery of Art and Arthur M.Sackler Gallery, Smithsonian Institution, Washington, DC: Bequest of Adrienne Minassian, S1998.16a

در احادیث عصر صفوی، حجم روایات متضاد و منسوخ به حدی زیاد و واضح است که می‌توان نتیجه گرفت مکتب اخباری چیزی نبوده جز تلاشی برای پذیرش این مجموعه احادیث بصورت فله‌ای. اخباریون، حداقل در ابتدا، یک رویکرد رهایی‌بخش معرفی شدند که برای تزکیه‌ی عادات و هنجارهای اجتماعی دیرپا

و طرد سلوک عرفانی و صوفیانه‌ای که در ایران اسلامی وجود داشت به میدان آمده‌اند. با این حال، این شمشیر دولبه‌ی تکیه بر احادیث می‌توانست علیه فلسفه، عرفان نظری و دیگر اندیشه‌های غیر متعارف هم به کار گرفته شود. بهترین مثال در این مورد ملّا محمد باقر مجلسی (۱۶۹۸–۱۶۲۷) است که شاید بانفوذترین محقق شیعه تا قبل از قرن بیستم باشد (تصویر ۲.۹). او با لقب *شیخ‌الاسلام* و سمت *ملّاباشی*، بیشتر از یک دهه بر تمامی امور مذهبی اواخر دوره‌ی امپراتوری صفوی نظارت کرد و با تألیفات پرشمار فقهی و نوشته‌های عامه‌پسندش، تأثیر بسزایی بر دنیای تشیع به جا گذاشت. گرایش محافظه‌کارانه‌ی تشیع مدرسی او، بیش از پیش بقایای آزاداندیشی در جامعه‌ی ایران را تضعیف کرد و در اواخر سلسله‌ی صفوی بر شدت روحیه‌ی تعصب مذهبی افزود.

در مجلسی که در خانواده‌ای از نوادگان علمای عرب و ایرانی به دنیا آمده بود، شاگرد ملاصدرا و یک دانشمند و عارف مشهور بود. محمد باقر که در جوانی فلسفه آموخته بود، بر مطالعه‌ی حدیث متمرکز بود. علم حدیث که دغدغه‌ی همه‌ی عمر او بود در نهایت منجر شد به تدوین دایره‌المعارفی بیست و شش جلدی از احادیث شیعه به زبان عربی تحت‌عنوان بِحارالانوار (دریاهای نور). مجلسی طی سه دهه، با استفاده از ترتیب جدید موضوعی و با نظارت بر تیمی از دستیاران، احادیث شیعی را جمع آوری، طبقه‌بندی و تفسیر کرد. احادیث طیف وسیعی از موضوعات، از خلقت گرفته تا ظهور امام دوازدهم، معادشناسی، اخلاقیات و احکام شرعی را در برمی‌گرفتند. اگرچه خود مجلسی به اخباریون نزدیک بود ولی تلاش‌های او پایه و اساس احیای آموزه‌ی *اجتهاد* در اواخر قرن هجدهم شد.

آثار مجلسی به زبان فارسی نیز به همین اندازه تأثیرگذار بودند. تفسیر مجلدهای بحارالانوار در موضوعاتی مانند فرایض مذهبی، اخلاقیات و تاریخ قدسی شیعه، در تبدیل شدن ایران به کشوری شیعی نقش مهمی ایفا کردند. مجلسی مانند سلف خود یعنی شیخ بهایی، با نوشته‌های فارسی و آسان و قابل فهم در مورد پیامبر و امامان، روایتی جذاب، سرشار از امید، احساسات و رنج به مردم عادی اهدا کرد. نه تنها مخاطبان باسواد –که شاید ۵ درصد از جمعیت ایران را تشکیل می‌دادند– می‌توانستند این آثار را بخوانند بلکه واعظان نیز روایات او و مانند *جلال العیون* (درخشندگی چشم‌ها، نگاشته‌شده در سال ۱۶۹۷) که در مورد مصائب امامان شیعه نوشته بود را بر منابر بازگو می‌کردند و با عزاداری در ماه محرم، یاد این رنج‌ها را گرامی می‌داشتند. نسخه‌ی دستنویسِ زادالمعاد (توشه‌ی روز رستاخیز)، مجموعه‌ای از دستورالعمل‌های دقیق درباره‌ی نماز، روزه و دیگر مناسک تشیع بود که او در سال ۱۶۹۵ به دستور آخرین پادشاه متدین صفوی یعنی شاه سلطان حسین (سلطنت ۱۷۲۲–۱۶۹۴) تألیف کرد. این اثر خیلی زود تبدیل به یکی از پر

مخاطب‌ترین متون مذهبی فارسی در طول تاریخ شد که طی سال‌های ۱۸۲۸ تا ۱۹۵۸، حداقل ۳۲ بار تجدید چاپ شد.

اثر دیگر مجلسی که به همان اندازه محبوبیت داشت، حلیه المتقین (خرقه‌ی باتقوایان) نام داشت که تشریفات تشیع را به سطح دیگری رساند و شامل دستورالعمل‌های نیایش و دعا برای تمامی فعالیت‌ها می‌شد، از لباس پوشیدن گرفته تا خوردن، آشامیدن، حمام و بهداشت فردی، نجاسات، مقاربت جنسی، تربیت فرزند، تعلیم و تربیت، امور زناشویی، روابط با والدین، پرورش حیوانات و خرید و فروش. در این اثر، انواع و اقسام باورهای بت‌پرستانه و جادو و جنبل تجویز شده و به یکی از ائمه منسوب شده است. این کتاب را بیش از آن‌که بتوان انعکاس نگرش عموم مردم در اواخر جامعه‌ی صفوی دانست، باید تلاشی تلقی کرد برای محدود کردن و حتی انکار اختیار انسان، از طریق وارد کردن تشریفات مذهبی به تمامی جنبه‌های فردی زندگی.

حکومت صفوی با کمال میل حاضر بود آموزه‌های سنت‌گرای مجلسی را ترویج کند. تا زمان سلطان سلیمان، مجلسی و شبکه‌ی طلاب او، نفوذ زیادی بر تشکیلات اداری صفوی و سیاست‌های آن داشتند. با خود او مانند یکی از خاندان سلطنتی رفتار می‌شد و گفته می‌شود ثروت هنگفت و اموال تجملی فراوان و همسران و کنیزان متعددی داشت. او که علوم مدرسی روزگار خود را مکرراً به دلیل تمایل فلسفی و رویگردانی از حدیث شماتت می‌کرد، پادشاهان صفوی را متقاعد کرد نه تنها حمایت از فلسفه و عرفان را کنار بگذارند بلکه هر نشانه‌ای از تفاوت‌های مذهبی و اجتماعی را نیز سرکوب کنند.

مجلسی علاوه بر نکوهش و تکذیب دیگر مذاهب (مثل پدرش)، مشوق آزار و اذیت جوامع یهودی، زرتشتی و هندیِ اصفهان و دیگر شهرها، و همچنین آزار بقایای جامعه‌ی اهل سنت به خصوص در مرزهای ایران بود. رساله‌ی ضد یهود او با عنوان *صواعق الیهود* (صاعقه بر یهودیان) خواستارِ اعمال قوانین تبعیض‌آمیز بر یهودیان بود و می‌توان آن را نتیجه‌ی طبیعی آزار و اذیت گاه و بی‌گاه یهودیان از زمان عباس اول به بعد دانست. همچنین فتوای او برای از بین بردن معبد خدای هندو در اصفهان که به جامعه‌ی بازرگانان هندی تعلق داشت هم نتیجه‌ی عدم‌تساهل او نسبت به عقاید غیر مسلمان بود. سیاست‌های ضد سنی او بر ظهور احساسات ضد شیعی در مناطق مرزی ایران، مثلاً در قندهار تأثیر گذاشت و بیست و پنج سال بعد از مرگش باعث افول حکومت صفوی شد.

سمت و سوی فرهنگی علمای صفوی، از کرکی -که سرکرده‌ی فقیهان قرن شانزدهمی اهل جبل عامل بود- تا مجلسی، حتی بعد از دو قرن از ایرانی شدن آنها تغییر چندانی نکرد. گرایش ضد روشنفکری آنان را غیر از آموزه‌های مدرسی می‌توان در توجه وسواس‌گونه به حدیث، محافظه‌کاری شرعی، آیینی کردن تشیع،

طرد هر نوع دگراندیشی، و ترویج اسطوره‌ی اشکبار مصائب امامان خلاصه کرد. دشمنی آنها با هنر و ادبیات ایرانی و رفتار متکبرانه حتی با پیروان خودشان بخشی از همین سوگیری اجتماعی–فرهنگی این علما بود. احساس توده مردم ایران نسبت به علما متناقض و ترکیبی از عشق و نفرت بود. از طرفی علما را به خاطر تعالیم دیریاب و رفتار مقدس‌نما می‌ستودند و از طرفی به خاطر تفرعن، ریاکاری و طمع –همه‌ی خصوصیاتی که به‌روشنی در ادبیات ایران نمودار شده‌اند– از آنها بیزار بودند.

با این حال، محافظه‌کاری ذاتی علما به مذاق پادشاهان صفوی خوش می‌آمد. از شاه تهماسب گرفته تا سلطان سلیمان همواره از آنها تمجید می‌کردند و مقرری زیادی به ایشان می پرداختند، اوقاف وسیعی که صفویان، به خصوص شاه عباس اول، به حوزه‌های مذهبی تخصیص داده بود علما را به شدت ثروتمند و در عین حال مطیع خواسته‌های دربار کرد. به عنوان مثال، گاهی درگیری‌هایی بین آنها بر سر موضوعاتی مانند باده‌نوشی و فعالیت‌هایی که در اسلام حرام بودند مثل موسیقی و نقاشی یا عادات جنسی منحرف خاندان سلطنتی در می‌گرفت، اما این اختلاف‌ها به اندازه‌ای جدی نبودند که بین نهادهای مذهبی و حامی سلطنتی‌شان تفرقه‌ای ایجاد کنند.

تعداد معدودی از فقیهان، از جمله کرکی، ادعا کردند که «*نایب امام*» هستند و قدرت سیاسی خود را به حکمرانان صفوی تفویض کرده اند. بخشی از انگیزه‌ی صفویان برای پذیرفتن این ادعای متکبرانه، تعصب مذهبی پادشاهانی مانند تهماسب و سلطان حسین بود. تمایل افراطی آنها به مذهب، انگیزه‌ای شد تا داعیه‌ی نیابت علما را بپذیرند. این را می‌توان در تلاش دولت برای قرار دادن علما در طبقه‌ای غیر از دیگر طبقات جامعه مشاهده کرد. فقها هر قدر از عموم مردم بیگانه‌تر می‌شدند –تا حدی که حتی نمی‌توانستند به‌خوبی فارسی صحبت کنند– بهتر می‌توانستند خواسته‌های صفویان را برآورده کنند. این همکاری، با پیروی از الگوی باستانی «دولت خوب» و «دین خوب» مدت‌ها به طول انجامید.

قرار بود علما «بددینیِ» بی‌دینان و قلندرها، طریقت‌های صفویان و عرفا، دیدگاه‌های فلاسفه، اهل سنت، زرتشتیان، مسیحیان، و بعدها کافران اروپایی، که مخالف کیش رسمی بودند را هدف قرار دهند. هر تفکری که خارج از عرف بود گناه محسوب می‌شد و در نتیجه خطرناک بود، به خصوص اگر مردم را به ترک شریعت یا شرک ورزی تشویق می‌کرد. علما از راه تشریفات طهارت بدن، وسواس در مورد نجاسات و قوانین پیچیده‌ی نماز و روزه –که از نظر فقیهان نشانگر پیروی از مذهب حقّه بود– مردم را تحت کنترل خود گرفتند. در نتیجه، علما مانند پلیس‌های اخلاق در خدمت دولت بودند و با آموزش، تفریح و خوش‌گذرانی مخالفت می‌کردند؛ همگونی فرهنگی و مذهبی را ترویج کرده و تمایز بین شیعیان «نجات یافته» و دیگرانِ «ملعون» را برجسته می‌کردند.

در اواخر قرن هفدهم، تازه مسلمان شده‌هایی نیز بودند که رویکرد محافظه‌کارانه‌ی مجلسی را ترویج می‌کردند. یکی از آنها، پدر *آنتونیو دو ژسوس*[۱۵]، کشیش پرتغالی و رئیس صومعه‌ی آگوستینیان در اصفهان بود که در سال ۱۶۹۷ اسلام آورد و نام *علی‌قلی جدید الاسلام* را بر خود نهاد. یکی از مجادلات ضد مسیحی او که به زبان فارسی نوشته بود، *سیف المسلمین و قتال المشرکین* (شمشیر مسلمانان و کشتار مشرکان) بود که حمله‌ای بی‌رحمانه نه تنها ضد مسیحیان، یهودیان و اهل سنت بلکه علیه فیلسوفان، صوفیان و غیر یکتاپرستان بود. این نوع طرد کردن همگانی، گرچه نادر بود ولی موانعی جدی برای تعامل با اروپای سکولار ایجاد می‌کرد. انتصاب *علی‌قلی* به عنوان مترجم سلطنتی دربار شاه سلطان حسین، بیش از پیش نشانگر حمایت دولت از گرایش بیگانه‌هراسی بود.

تا قبل از مجلسی، سلاح کنترل اجتماعی، حتی وقتی با هاله‌ی تقدس احادیث تقویت می‌شد باز هم به صورت کامل به اجرا در نمی‌آمد. تفریحات و الهامات هنرمندانه به قوت خود باقی ماندند، یا حداقل به اندازه‌ای قوی بودند که بتوانند فقها را بر سر حرص بیاورند: رقص و موسیقی، چه برای تفریح و چه در گردهمایی‌های صوفیان، باده‌نوشی (که به صورت مکرر در نقاشی‌های آن دوره نشان داده شده است)، فعالیت‌های زنان در خارج از حرم، شکستن مرزهای اعمال جنسی، و از همه مهمتر بی‌اعتنایی عمومی به هنجارهای تجویز شده‌ی شرعی. به رغم استیلای زهد فروشان، امور غیر دینی گوناگون در بین مردم انتشار می‌یافت و حتی تقویت می‌شد. قهوه‌خانه‌ها و چایخانه‌ها، با وجود تقبیح مکرر فقیهان و حملات فراوان طلبه‌ها، مکانی برای گردهمایی شاعران و هنرمندان و جایگاه بیانات هنری آنها باقی ماندند. از برخوانی شاهنامه توسط داستان‌گویان حرفه‌ای (*نقالان*) مؤمنان زیادی را از مساجد و افسانه‌های تراژیک درد و رنج شیعیان دور کرد و به شنیدن نقالی‌های قهوه‌خانه‌ها کشاند. در قهوه‌خانه‌ها مردم می‌توانستند داستان رستم و هفت خوان او، نبردهای رستم با دیو سفید در کوه دماوند، یا داستان عاشقانه‌ی نظامی در مورد خسرو، پادشاه ساسانی و شاهدختْ شیرین، حکمران مسیحی زیبای ارمنستان را بشنوند.

حمله‌ی فقیهان به فلسفه و عرفان نظری و سازمان یافته، مؤثرتر واقع شد. فلسفه، که از همه شکننده‌تر بود، به حلقه‌های کوچک و کم‌اهمیت در حاشیه‌ی حوزه‌ها رانده شد. حتی مکتب اصفهان و اشراق ملاصدرا، در دوره‌ی اوج خود هم نتوانست به پژوهش مستقل یا بررسی ملموسِ فردیت انسان که برای خودشناسی مدرن حیاتی بود راه برد. در عوض، تأکید بر سنت امامان، که عمدتاً توسط امثال مجلسی اختراع شد و به فانتزی نوستالژیک اسلام ناب بدل شد، ذوق فلسفی جدید را کور کرد. به همین دلیل است که در فلسفه‌ی

---

۱۵. Padre António de Jesus

مکتب اصفهان از زبان غامض و رمزی که میراثی از قرن‌ها ابهام آگاهانه بود استفاده می‌شد تا از آن در مقابل انتقادات محافظه‌کاران صیانت کند و همین رمزوارگی موجب شد تا فقط عده‌ی معدودی از افراد فرهیخته بتوانند آن را درک کنند. بعدها، متخصصین فلسفه‌ی ملاصدرا، اصیل‌ترین و نوآورانه‌ترین جنبه‌های فلسفه‌ی او را رها کردند و بر معمولی‌ترین و زاهدانه‌ترین بخش های آن تمرکز کردند.

در این شرایط، کافرانی مانند میرشریف آملی، این متفکر نقطوی، ایران را که برای آنها سرشار از آزار و اذیت بود ترک کردند و به امنیت نسبی هند مغولی پناه بردند. برای بسیاری از آزاداندیشان ایرانی، هند مغولی نزدیک‌ترین مکان امن بود. میرشریف تا مدتی در دربار اکبر با موفقیت فعالیت کرد و منبع مهمی برای الهامات ابوالفضل علّامی بود که قبلاً به او اشاره شد. ولی میرشریف نیز مانند خیلی از هم‌قطاران ایرانی اش در نهایت سر از خانقاه صوفیان درآورد و زندگی عارفانه‌ای را بی‌توجه به امور دنیا در پیش گرفت. انگار درس مدرسه برای شکاکانی که از صوفی‌گری سازمان‌یافته ناامید شده بودند جایگزینی نداشت مگر خانقاه عرفا یا به قول حافظ «میکده». ولی نه این واکنش‌ها و نه فلسفه‌ی شریعت‌مدار اواخر سلسله‌ی صفوی، نمی‌توانستند گزینه‌ی مناسبی برای پیدایش نوعی مدرنیته‌ی بومی باشند.

ایران قرن هفدهم، شاهد ثبات ارضی، توسعه‌ی اقتصادی و ارتباطاتی و همچنین ظهور یک فرهنگ مادی تأثیرگذار بود. دولت از طبقه‌ی فقها حمایت کرد، طبقه‌ای که تشیع و تا حد کمتری تفکرات نظری را رواج می‌داد. مدل امپراطوری صفوی و نظریه‌ی مشروعیت آن تا مدت‌ها بعد از سقوط صفویان باقی ماند. بیشتر این ویژگی‌ها با هند مغولی، سلسله‌ی چینگ در چین، امپراتوری عثمانی و خاندان هاپسبورگ اسپانیا که همه هم‌عصر یکدیگر بودند مشترک بود. با این حال، قرن هفدهم با وجود دستاوردهای مهمی که به همراه داشت، از خیلی جهات عصر قابلیت‌های تحقق نیافته برای ایران باقی ماند. شاه عباس و جانشینانش، هیچ کدام موفق نشدند بر محدودیت‌های ساختاری حکومت صفوی غلبه کنند. تضعیف قزلباش‌ها و جایگزینی آنها با طبقه‌ی غلامان، به اختلافات ایلیاتی -که خیلی زود شعله‌ور شدند- پایان نداد. امتیاز انحصاری ابریشم بسیار ارزشمند بود، اما تلاش برای ایجاد شبکه‌ی تجارت بومیِ قابل رقابت با شرکت‌های اروپایی، مستعجل بود. صفویان هرگز نتوانستند امپراتوری دریایی ایجاد کنند و علاقه‌ای هم به ایجاد نیروی دریایی نداشتند. تلاش آن‌ها برای فتوحات زمینی در جنوب قفقاز و خلیج فارس و کمی هم در عراق با موفقیت همراه بود، اما درآمدهایی که از این منابع داشتند مرهمی بلندمدت برای کمبودهای مالی دولت نبود. مرکزیت بخشیدن به نظام کشاورزی، درآمد را افزایش داد اما در بلندمدت در واقع استحکامات صفوی را تضعیف کرد.

فصل سوم

زوال سلسه صفویه و دوران ناخوشایند فترت

(۱۶۶۶-۱۷۹۷)

۲۳ اکتبر ۱۷۲۲، بعد از هفت ماه محاصره و تحمل رنج قحطی و بیماری، آخرین پادشاه صفوی، شاه سلطان حسین (سلطنت ۱۷۲۲-۱۶۹۴)، به همراه درباریان و مقاماتش از دروازه‌های اصفهان بیرون آمد و تاج و تخت خود را به محمود هوتکی، سردسته‌ی مهاجمان غلزایی افغان تقدیم کرد. محمود، سرکرده‌ی سنی یک سپاه ایلیاتی افغان، قبل از اینکه به دیوارهای پایتخت صفوی برسد به مدت یک دهه در استان‌های شرقی ایران ویرانی‌های فراوان به بار آورده بود (نقشه‌ی ۳.۱). شاه پس از خروج از دروازه‌های شهر، به دست خودش سنجاق جواهرنشانی را که نماد قدرت شاهانه‌اش بود از کلاه قزلباشش بیرون آورد و آن را به عمامه‌ی محمود آویخت. چند روز بعد، سردسته‌ی افغان‌ها، به همراه شاه سابق صفوی وارد اصفهان شد و به نام محمود شاه، در چهل ستون به تخت نشست. اینجا بود که سلسله‌ای که ۲۲۱ سال و طولانی‌تر از هر سلسله‌ای در تاریخ ایران اسلامی بر این کشور فرمانروایی کرده بود رسماً به پایان رسید. برای اکثر مردم اصفهان که با وحشت شاهد این رویداد بودند، ابعاد این فاجعه بی‌سابقه بود.

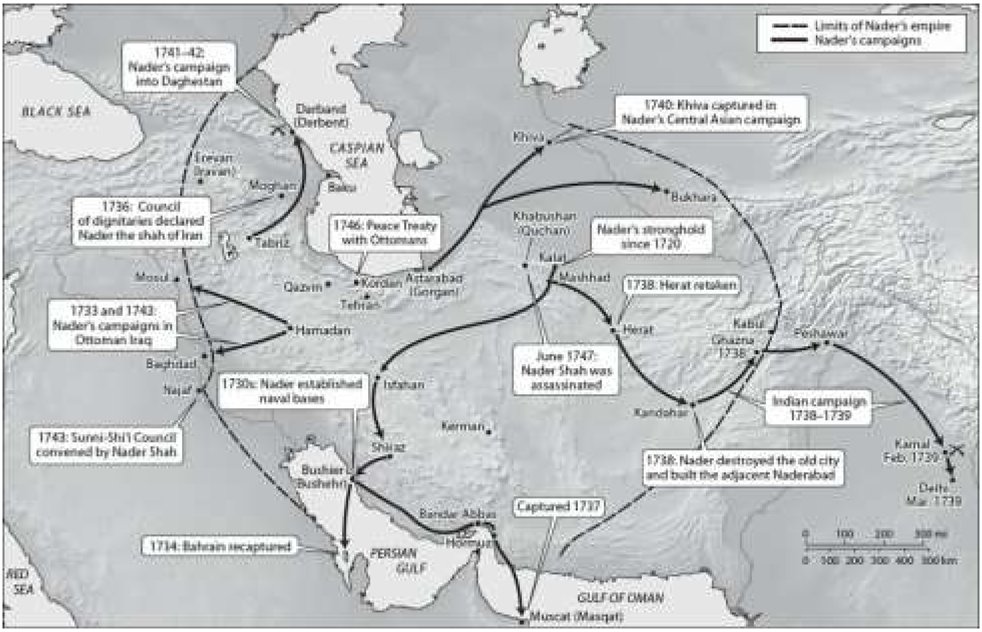
در تمامی قرن هجدهم، طنین سقوط صفویان در آگاهی جمعی ایرانیان باقی ماند. صفویان برای مدت کوتاهی تحت حکومت شاه تهماسب دوم (سلطنت ۱۷۳۶-۱۷۳۲)، پسر سلطان حسین دوباره قدرت را به دست گرفتند ولی به رغم سه تلاش نافرجام دیگر برای بازپس‌گیری امپراتوری از هم گسیخته‌شان، در نهایت فقط خاطره‌ای از این سلسله‌ی سقوط کرده باقی ماند (نمودار ۱ در فصل اول را ببینید). تاریخ نگاران قرن بیستم سقوط صفویان را پایان یک دوره‌ی طولانی انحطاط می‌دانند که از نظر سیاسی و نظامی ایران را تضعیف کرد و در نهایت منجر به درگیری‌های سیاسی و رکود اقتصادی شد. خاصه مسئله‌ی انحطاط بود که ناظران را حتی بیشتر از سقوط، درگیر خود کرد. برخلاف امپراتوری‌های همسایه‌ی مغول و عثمانی، و به خصوص امپراتوری عثمانی که به طور نسبی مدرنیزه شد و تا قرن بیستم هم دوام آورد و امپراتوری مغول که

به تدریج مستعمره شد و در قرن‌های هجدهم و نوزدهم کاملاً از هم پاشید، سقوط دراماتیک صفویان و تسلیم شدنشان به یک ارتش کوچک ایلیاتی، سؤالاتی را به ذهن می‌آورد، سوالاتی در مورد مشکلات اقتصادی و اداری امپراتوری صفوی و همچنین مشروعیت سیاسی، هویت شیعه، تغییراتی که مناطق مرزی ایران تا مدت‌ها با آنها مواجه بودند و تغییر الگوهای منطقه‌ای قدرت در منطقه.

زوال صفویان

شاه عباس اول قبل از وفاتش در سال ۱۶۲۹ جانشینی برای خود انتخاب نکرده بود. از چهار پسرش، یکی از دنیا رفته بود، دو پسر دیگر به دستور خود عباس اعدام شدند و یکی هم به اتهام خیانت کور و محبوس شده بود. رفتار سنگدلانه‌ی او با فرزندان خودش، قتل‌های خانوادگی در خاندان صفوی و میان جانشینانش را تسریع بخشید. شاه صفی (سلطنت ۱۶۴۲–۱۶۲۹) نوه‌ی شاه عباس اول زمانی که هنوز به سن قانونی نرسیده بود، تاجگذاری کرد و فوراً بعد از به قدرت رسیدن تعداد زیادی از شاهزاده‌های خاندان سلطنتی که صلاحیت به پادشاهی رسیدن داشتند و همچنین خیلی از مقامات درباری و سپاهی را به قتل رساند. اگرچه اعمال شاه صفی حتی براساس معیارهای قرن هفدهم نیز پلید بودند ولی از در گرفتن جنگ جانشینی ممانعت به عمل آوردند. تضعیف اعیان قدیمی، به ناچار راهی برای نسل جدیدی از مقامات اداری باز کرد که ریشه‌ی غیر قزلباش داشتند و در بیشتر قرن بعدی بر حکومت صفوی سیطره داشتند و آن را به سمت مرکزیت بیشتر پیش بردند. قتل امام قلی خان، فرماندار قدرتمند و شایسته‌ی استان فارس، درآمد کشاورزی و تجاری استان‌های جنوبی را بیش از پیش در اختیار دولت مرکزی قرار داد.

وزیر اعظم شاه صفی به نام سارو تقی، که وزیری قابل بود و بین سال‌های ۱۶۳۴تا ۱۶۴۵ در منصب وزارت باقی ماند، دیوان و سپاه را در دست داشت و از جانب شاه با شایستگی حکومت را اداره می‌کرد. چنین تفویض اختیاراتی، اگرچه منجر به جدایی تشکیلات اداری دولت از دربار شد ولی برای وزیر اعظم امنیت سیاسی به همراه نیاورد و منجر به رشد دولت نهادینه و مستقل از دخالت‌های شاه نشد. سال‌ها بعد، طی وزارت شیخ علی خان زنگنه، وزیر اعظم سال‌های ۱۶۶۸ تا ۱۶۸۹ و بار دیگر تحت وزارت فتحعلی خان داغستانی در سال‌های ۱۶۹۴ تا ۱۷۲۱ و آخرین روزهای عمر سلسله‌ی صفوی، تلاش‌هایی برای سازماندهی دولت صورت گرفت ولی بازهم با کارشکنی‌های سلطنتی مواجه شد.



نقشه ۳.۱. سقوط صفویان، حمله افغان‌ها و ظهور نادر قلی خان افشار (۱۷۳۶-۱۷۲۲)

با نیم نگاهی به نمودار اداری اواخر سلسله‌ی صفوی، مثل نموداری که در تذکره الملوک (یادنامه‌ی حکمرانان) آورده شده، دستگاه اداری مفصلی با کارکنان بسیار را می‌توان دید که تقسیم کار را به صورت نسبتاً معقولی انجام داده و بر سیستم وسیعی شامل اخذ مالیات، دستگاه قضا، دربار و سپاه نظارت دارد. با این حال مشکل ذاتیِ ناامنی شغلی در مناصب بالای حکومتی، به خصوص برای وزرای اعظم ادامه داشت و به‌خاطر اصالت غلامی بعضی از صاحب منصبان اداری، اوضاع حتی وخیم‌تر هم شد. قدرتی که به وزرای صفوی داده می‌شد تا حدی نبود که بتواند هوا و هوس پادشاه را لگام زند یا مطامع درباریان را کنترل کند. شایان ذکر است که جدایی نمادین دستگاه دولتی عثمانی (باب عالی) از دربار سلطان –که به مرور زمان قدرت اداری وزیر اعظم عثمانی را افزایش داد– هرگز در حکومت صفوی اتفاق نیفتاد. به رغم تلاش‌های چشمگیر صفویان برای ساخت پایگاهی اداری، دیوان صفوی تا اواخر قرن هفدهم به سبب باندبازی و رقابت‌های مرگبار زمین‌گیر شد.

ناتوانی آخرین پادشاهان صفوی در حکمرانی نیز به تضعیفِ پیوسته‌ی دولت کمک کرد. تقریباً همه‌ی پادشاهان اواخر سلسله‌ی صفوی، در دوران شاهزادگی، در حصار حرمسرا بزرگ شدند. هدف از این انزوای آگاهانه آن بود که از سوداهای شورشگرانه‌ی شاهزادگان پیش‌گیری شود، اقدامی شبیه به سیاست «قفس»

عثمانی‌ها. این شاهزاده‌ها، تحت نظارت خواجه‌های حرمسرا که نقش والدین مجازی را ایفا می‌کردند، تا قبل از رسیدن به تاج و تخت عملاً هیچ تجربه‌ای از حضور در جامعه و آداب سیاسی نداشتند. این شاهزاده‌ها، در دنیای دربار که تحت سلطه‌ی مردان بود امنیت جانی نداشتند و همین مطلب منجر به بروز رفتارهای نابخردانه می‌شد. گاهی آنها علائم پارانویا و حتی جنون از خود بروز می‌دادند که از عادات بدشان نشأت می‌گرفت. صفی در سی سالگی به خاطر اعتیاد به الکل درگذشت؛ ظاهراً عباس دوم (سلطنت ۱۶۴۲–۱۶۶۶) در سی سالگی به‌خاطر بیماری سفلیس از دنیا رفت و سلیمان (سلطنت ۱۶۹۴–۱۶۶۶) در ۴۷ سالگی به‌خاطر نقرس دار فانی را وداع گفت.

سفلیس، به‌عنوان یک بیمار همه‌گیر جهانی سراسر اروپا را در نوردیده بود و از طریق امپراتوری عثمانی به ایران آمد و در اواخر قرن هفدهم تقریباً شکل اپیدمی به خود گرفت. در ایران به نام بیماری *فرنگی* یا اروپایی شناخته می‌شد. جان شاردن، جهانگرد قرن هفدهمی فرانسوی ادعا می‌کرد که تقریباً نیمی از جمعیت ایران به این بیماری مبتلا شده بودند. حتی اگر با شک و تردید به این رقم نگاه کنیم، باز هم احتمال دارد که تعدادی از اعضای خاندان سلطنتی به این بیماری مبتلا بوده باشند. شکی نیست که روابط جنسی مکرر با شرکای جنسی مختلف درون و بیرون حرمسرا سرایتِ این بیماری را تسهیل می‌کرد. اشاراتی که در منابع صفوی به مرگ ناشی از «روابط جنسی مفرط» شده را می‌توان نشانه‌ای گرفت از فراگیر بودن این بیماری. باده‌گساری مفرط و اعتیاد به انواع مواد مخدر، معجون‌های حشیش و مصرف مواد مخدر در فضای بی‌بند و بار دربارِ اواخر سلسله‌ی صفوی نیز احتمالاً به هدف تسکین دردهای ناشی از سفلیس انجام می‌شدند. در بین اعضای خاندان سلطنتی، رفتارهایی مانند قتل‌های ناگهانی، قطع اعضای بدن، جراحت وارد کردن به بدن خود و ضعف و ناتوانی جسمی را هم می‌شد به عنوان علائم ترک مواد مخدر و مشروب یا علائم اختلال ذهنی مرتبط با سفلیس اکتسابی یا مادرزادی دانست.

به رغم همه‌ی اینها، شاهزاده‌های منحط و دستگاه دولتی ناکارآمد تنها مختص صفویان نبود و در سقوط یک سلسله‌ی معتبر چندان مؤثر نبودند. در واقع تا آنجایی که به مردم عادی ایران مربوط می‌شد، قرن هفدهم یکی از یکدست‌ترین، پررونق‌ترین، شهری‌ترین و آرام‌ترین دوره‌هایی بود که ملت تا به آن روز به خود دیده بودند. به خصوص، دوران حکومت عباس دوم پر از شکوفایی اقتصادی و آرامش اجتماعی بود. به رغم انحطاط تدریجی، اواخر دوره‌ی صفویه به‌خاطر جریان های فکری و هنری، فرهنگ فرهیخته‌ی مادی و روابط آزاد با دنیای خارج، یکی از جالب‌ترین دوره‌های مدرن بود. این دوران طولانی آرامش را می‌توان به حساب معاهده‌ی ۱۶۳۹ ذُهاب گذاشت که ایران را به مدت هشت دهه از تهدید آشنای عثمانی‌ها در امان نگه داشت.



تصویر ۳.۱ عشاق جوان در این تصویرِ مبهم قرن شانزدهمی، در هنر صفوی متداول هستند و دلالت‌های همجنس‌گرایانه دارند.

شیخ محمود، «زوج جوان»، اواخر قرن شانزدهم. کاغذ، جوهر سیاه، موزه‌ی لوور، پاریس، فرانسه.

جامعه‌ی صفوی از نظر داخلی هم به یک بلوغ فرهنگی رسیده بود که به خوبی می‌شد آن را در آثار ادبی و هنری آن دوره مشاهده کرد. شاید بتوان اینطور در نظر گرفت که مسائل اگزیستانسیال درباره‌ی رستاخیز جسمانی که ذهن ملاصدرا فیلسوف مشهور صفوی را درگیر خود کرده بودند یا آن انگیزه‌های فرهنگی که مجلسی، این الهیدان بانفوذ را برانگیخت تا درمورد طهارت چند جلد کتاب بنویسد، هر دو جنبه‌هایی از تمایلی مشترک برای حفظ بدن انسان و عدم انکار آن بودند -درست برخلاف آموزه‌های صوفیانه که منکر تن و جسمانیت بود. به همین ترتیب، نقاشی و شعر این دوره که گاهی جسورانه و صریح بودند و می‌کوشیدند از محدودیت‌های زهد شیعی فراتر روند، نمایشگر تصویر واقعی‌تر و عمیق‌تری از تن خود بودند. با اینکه در عصر صفوی، شعر هرگز نتوانست به بلندای دوران کلاسیک خود برگردد، اما گویای آگاهی جدیدی از محیط فرهنگی صفوی و درک جدیدی از شاعرانگی بود. صائب تبریزی (۱۶۷۷-۱۶۰۱)، شاعر اصفهانی و برجسته‌ی قرن هفدهم که مدتی را هم در دربار مغول گذراند، در شعر خود چیره‌دستی فنی و پیچیدگی‌های زیباشناسانه را در کنار چشم‌انداز فکری جهان‌وطن -که نشانگر آرامش دورانش است- می‌آورد.

اصالت این آثار هنری و ادبی به مذاق مردم عادی خوش می‌آمد. شعر دوره‌ی صفویه، علاوه بر اشعاری که با حمایت دربار و سایر اعیان صفوی و هند مغولی سروده می‌شد، شامل اشعار افراد کمتر شناخته شده و غیرحرفه‌ای هم می‌شد. تجار، صنعتگران و مردم عادی کمتر به درون‌مایه‌های قالبی و استعاره‌های رایج در فرهنگ درباری علاقه داشتند و بیشتر به لذت‌های دنیوی، زندگی روزمره و حتی باورهای سنت‌شکن که همیشه با زبانی تمثیلی بیان می‌شدند دلبسته بودند. شعرای غیرحرفه‌ایِ کوی و برزن هر چند چیرگی فنی و پیچیدگی زیباشناختی مدیحه سرایان درباری را نداشتند اما تعلقات خاطر مردم عادی را بهتر بیان می‌کردند. وقتی این شاعران مردمی غزل‌هایشان را در محافل شعریِ قهوه‌خانه‌ها می‌خواندند، می‌شد روحیه‌ی سرخوشانه و شک‌گراییِ بعضاً واجدِ فحوای جنسی را تشخیص داد. تحسین زیبایی جوانان، غالباً پسران جوان، در اشعار و نقاشی‌های آن دوره مورد پذیرش قرار گرفت. باده‌نوشی نیز یکی از رسوم رایج آن دوره بود و چنان که اشاره شده اغلب در باده‌نوشی افراط می‌کردند. در اواخر سلسله‌ی صفوی و طی سلطنت عباس دوم، سلیمان و سلطان حسین، به تحریک علما، کارزارهای ضد باده‌گساری راه افتاد. این اقدامات جهادی که عمدتاً مردم عادی را هدف قرار می‌داد، دربار را مجبور کرد تا خمخانه‌های با ارزش خود را نابود کند؛ ولی حتی این سختگیری‌ها هم نتوانستند عادات قدیمی را به آسانی تغییر دهند. برای باده‌گساری و همچنین مصرف مواد مخدر -که اغلب مشتقات تریاک و به شدت اعتیادآور و به طور گسترده مورد استفاده‌ی مردم عادی بودند- اماکن مختلفی وجود داشت که دولت از آنها مالیات می‌ستاند. تن‌فروشی زنان

و مردان هم مورد پذیرش جامعه بود و دولت برایش مقرراتی وضع کرده بود و به آن مالیات تعلق می‌گرفت، زیرا دولت روسپیگری را به خصوص در لشکرکشی‌های نظامی غیر قابل اجتناب می‌دانست.

با اینکه تا قبل از اوایل قرن نوزدهم مصرف تنباکو در ایران تبدیل به عادتی ملی نشد ولی در میان اعیان اواخر سلسله‌ی صفوی رایج بود. تنباکو که در اوایل قرن هفدهم، از قاره‌ی جدید و از طریق اروپا و امپراتوری عثمانی وارد ایران شد خیلی زود جایگاه خودش را در میان درباریان پیدا کرد. با اینکه تنباکو در دوره‌ی سلطنت عباس اول، نخست با مقاومت مواجه شد، اما این باعث توقف کاشت آن نشد. یک قرن بعد، در اواخر قرن هجدهم، با وجود جنبش‌های ضد تنباکو، محبوبیت پیپ ایرانی (چپق) و قلیان از مواد مخدر و تریاک هم بیشتر شد. اینها و دیگر فعالیت‌های مفرح و دیگر عادات اجتماعی، چهره‌ای از جامعه‌ی صفوی را به نمایش می‌گذاشتند که با جامعه‌ی زاهدانه‌ای که فقیهان به دنبالش بودند کاملاً متفاوت بود. با پیشرفت شهرنشینی، فرهنگ تفریح و سرگرمی نیز شکوفاتر شد. با وجود اینکه نباید در مورد هر دو جنبه‌ی مذهبی و مفرح جامعه‌ی صفوی غلو کرد اما نمی‌توان بی‌بند و باری جامعه و حتی عشرت طلبی آن، به خصوص در مراکز شهری امپراتوری را نادیده گرفت.

شورش در حاشیه‌های کشور

به رغم آرامش نسبی که در اواخر سلسله‌ی صفوی در شهرها برقرار شده بود، فشار بر مرزهای امپراتوری رو به افزایش بود. بعد از مرگ عباس اول در سال ۱۶۲۹، ایران با ترکتازی دیگری از طرف عثمانی مواجه شد که این بار در دوران حکومت سلطان مراد چهارم، آخرین امپراتور فاتح عثمانی اتفاق افتاد. بعد از سه دهه آرامش و بدون هیچ تحریکی، سپاه عظیم عثمانی استان‌های غربی ایران را اشغال کرد. عثمانی‌ها که در تبریز و همدان با مقاومت شدید مواجه شدند، مردم را قتل عام و شهرها را ویران کردند. در سال ۱۶۳۸، بغداد نیز این بار به صورت دائمی، به اشغال سپاه عثمانی درآمد. با وجود مقاومت سخت مردم ایران، حکومت صفوی محتاطانه رفتار کرد. معاهده‌ی ذُهاب در سال ۱۶۳۹ یک بار دیگر خواستار خروج عثمانی از مناطق غربی ایران، در ازای الحاق دائمی جنوب عراق به این امپراتوری شد. به این ترتیب مرزهای شکننده ی بین دو امپراتوری تقریباً در امتداد همان مرزهای سال ۱۵۵۵ معاهده‌ی آماسیه ترسیم شد. با وجود این، در اوایل قرن هجدهم، بازهم بخش‌هایی از خاک ایران توسط عثمانی‌ها اشغال شد.

در جبهه‌ای دیگر، حملات مکرر ازبک‌ها صفویان را مجبور کرد تا محتاطانه‌تر رفتار کنند، زیرا دولت مرکزی مشکلات مالی جنگ در دو جبهه را احساس می‌کرد. سیاست‌های مرکزگرایی شاه عباس اول و

جانشینانش، بیشتر استان‌های نیمه خودمختار (ممالک) را جزو املاک سلطان در آورده بود. کنترل مستقیم، به خصوص در فارس، قفقاز و خراسان درآمد بیشتری برای دولت به ارمغان آورده بود، ولی در عین حال امپراتوری را در مرزها ضعیف‌تر کرده بود. شاه عباس برای کاستن از فشاری که بر مرزها وارد شده بود، سیاست پیچیده‌ی کوچاندن و سکنی دادن ایلات را اجرا کرده بود. دیوارهای تدافعی ایلیاتی در غرب و شرق به صورت موقت از تهدیدهای خارجی ممانعت به عمل آوردند و در عین حال از تنش ایل‌ها در داخل کشور نیز کاستند. حدود پانزده هزار خانوار کرد در شمال خراسان سکنی داده شدند تا در مقابل تهاجم ازبک‌ها مرزی قابل اعتماد به وجود بیاورند. در بیست و پنج سال آخر قرن هفدهم، امپراتوری صفوی، مانند دیگر همسایگان مسلمانش در شرق و غرب، از طرف قدرت‌های ایلیاتی مختلف با تهدیدهای روزافزون مواجه بود، تهدیداتی هم در مرزها هم در طول مسیرهای تجاری.

در قفقاز، قبایل لزگیِ داغستان و دیگر مردم نیمه عشایری جنوب قفقاز، از جمله قزاق‌ها مایه‌ی ناامنی مناطق پر رونق شیروان شده بودند و تجارت زمینی مناطق دریای خزر را تهدید می‌کردند. در غرب، طایفه‌های کردِ مرزهای ایران و عثمانی توانستند کرمانشاه و همدان –که هر دو مراکز تجارت با میانرودان و شام بودند– را فتح کنند. در جنوب، طوایف عربِ سواحل خلیج فارس که اغلب با دزدان دریایی عمان که در مسقط و اطراف آن مستقر بودند همکاری داشتند، تهدیدی برای تجارت خلیج فارس محسوب می‌شدند. در خوزستان، بقایای منطقه‌ی نیمه خودمختار مشعشع در باتلاق‌های هویزه بصورت دوره‌ای شورش می‌کردند. در جنوب شرقی هم طوایف بلوچ منطقه‌ی مکران در جاده‌های شرقی تجارت با هندوستان راهزنی می‌کردند. نا آرامی در حاشیه‌ها غیر عادی نبود، به خصوص در اوقاتی که کار دولت مرکزی آشفته می‌شد. با این حال، شورش همزمان در چندین ناحیه مرزی بسیار غیرعادی بود (نقشه‌ی ۳.۱ را ببینید).

مهمترین و سرنوشت‌سازترین این شورش‌ها، از طایفه‌ی غلزایی افغانستان در ایالت قندهار، در جنوب افغانستان امروزی برخاست. قندهار پایگاه محکمی در جنوب شرقی ایران صفوی و یک مرکز تجاری مرزی بود که امپراتوری مغول مدت‌ها آرزوی تصاحب آن را داشت. با اینکه صفویان در سال ۱۶۵۳ موفق شده بودند قندهار را به تصاحب خود در آورند ولی فتح مجدد آن احساسات ضد ایرانی را در بین مردم این شهر برانگیخت. در سال ۱۷۰۱، بعد از چندین بار عریضه نویسی به دربار صفوی، میر ویس هوتکی، کلانتر قندهار که از سیاست‌های ضد سنی حکومت صفوی بیزار بود، بالاخره شورشی علیه فرماندار قندهار که اصالتاً غلامی گرجی بود به راه انداخت و او را به قتل رساند. خویشاوندان غلزاییِ میر ویس که در اطراف شهر ساکن بودند و همچنین اورنگ‌زیب، امپراتور مغول (سلطنت ۱۷۰۷–۱۶۵۸) از او پشتیبانی کردند. سیاست اورنگ‌زیب در مقابل صفویان، نه تنها از ادعای مغول بر تملک قندهار بلکه از اعتماد به نفس جدید اهل

سنت نیز سرچشمه می‌گرفت. شورش قندهار که از حمایت فتاوی ضدشیعه‌ی فقیهان مکه نیز برخوردار بود، توانست با موفقیت در مقابل انتقام‌جویی صفویان مقاومت کند. کمتر از دو دهه بعد، محمود، پسر میر ویس در تبانی با طوایف افغان و بلوچ، به اندازه‌ای اعتماد به نفس کسب کرد که به مناطق داخلی ایران حمله کرد و تا جایی پیش رفت که شهرهایی مثل یزد و کرمان را با موفقیت محاصره کرد. این تمرینی بود برای اتفاقی که در سال ۱۷۲۲ افتاد. محمود هوتکی به اصفهان، شهری که برای مدت‌ها ایمن مانده بود و به شورش‌های ایلیاتی عادت نداشت حمله کرد.

شاه سلطان حسین ثابت کرد در مدیریت بحرانی که افغان‌ها ایجاد کرده بودند کاملاً ناموفق است. او نمونه‌ی بارز پادشاهی بود که در حصار حرمسرا تربیت شده بود. گرچه روایات اروپاییان و عثمانی‌هایی که شاهد ماجراهای سقوط پایتخت صفویان بودند قدری غلوشده است اما آنها تصویری ارائه می‌دهند از حکومتی که با شورش‌ها و قیام‌های روزافزون در حال سقوط است، سپاهی که برای نبرد آماده نیست، امرای دولتی و نظامی دائماً بر سر مسائل باندی و طایفه‌ای در حال نزاع هستند، و پادشاه بی‌اراده‌ای که نمی‌تواند درباریان در حال نزاع، همسران، خواجه‌های حرمسرا، ملایان و مقامات دولتی فاسدش را کنترل کند. مدت کوتاهی قبل از حمله‌ی افغان‌ها، سلطان حسین، وزیر اعظم خود یعنی فتحعلی خان داغستانی را به قتل رساند و متحدان خود در سپاه صفوی را به اتهام دوستی با اهل سنت تار و مار کرد، و با این کارها نه تنها پایه‌های ثبات مالی و اداری بلکه قدرت دفاعی امپراتوری را نیز متزلزل نمود. قتل وزیر زیرک لزگی که پایگاه قدرت خود را در گرجستان قرار داده بود، نشان می‌داد که چطور گسترش شیعه در قلمرو صفویان به تدریج حمایت‌های ایلیاتی از دولت را در مرزهای مناطق سنی نشین زایل کرد.

روحیه‌ی رضایت از خود که به علت دهه‌ها زندگی در آرامش و بی‌بند و باری و تجمل و همچنین سیاست‌های متعصبانه‌ی مذهبی در دربار اصفهان وجود داشت، با رسیدن دار و دسته‌ی نیمه گرسنه‌ی ایلیاتی پریشان شد. در نبرد گلناباد در حوالی اصفهان که در ماه مِی ۱۷۲۲ روی داد، سپاه صفوی که پرشمارتر و مجهزتر بودند از بیست هزار سرباز افغانی شکست خورد و وادار به عقب‌نشینی به پشت دروازه‌های شهر شد. سپاه افغان، شگفت‌زده از اینکه به این آسانی سپاه امپراتوری را وادار به عقب نشینی کرده، شهر را محاصره کرد و منتظر شد تا مردمِ گرسنه و وحشت‌زده تسلیم شوند. خزانه‌ی خالی و بی‌لیاقتی آشکار شاه در تدبیر امور دولت باعث شد تا حتی مزدوران گرجی هم که به اصفهان احضار شده بودند دست از دفاع بردارند.



لوح ۳.۱ تالار پذیرایی چهل ستون نمونه‌ایست از معماری صفوی نیمه قرن هفدهم. دیوارنگاری های داخلی، راوی صحنه‌هایی از جنگ و صلح صفویان است و گویای یک قرن و نیم تداوم این سلسله.
P. Coste, "Jardin et pavillion Chehel Sotoun (1840)," Monuments modernes de la Perse

طی هفت ماه محاصره، پیوندهای حیاتی با خارج از شهر گسسته و راه دسترسی به منابع غذایی بسته شد. بعد از تمام شدن سگ‌ها و گربه‌ها، مردم به خوردن موش روی آوردند، سپس اخبار خوردن جنازه‌ها همه جا پیچید، بیماری همه‌گیر شد و دفاع شهر از هم پاشید. وقتی محمود و سپاهیانش وارد دروازه‌های اصفهان شدند، از خیابان‌ها و بازارهای خالی گذشتند تا به کاخ چهل ستون رسیدند. خان غلزایی در آنجا بدون تشریفات، با نامِ محمود شاه تاجگذاری کرد. او خانواده سلطنتی را محبوس کرد و حرمسرای شاه را به عنوان غنیمت جنگی بین خود و امرای سپاهش تقسیم کرد. او خیلی زود متوجه شد که زمام یک امپراتوری را به دست دارد که شورش‌ها و هرج و مرج‌های زیادی آن را در برگرفته‌اند. برای مهاجم افغان، حکمرانی بر یک امپراتوری ورشکسته جذابیت نداشت بلکه ثروت پایتخت و شکوه بناهای سلطنتیش مانند چهل ستون بود که اشتهای مهاجمان را برای تاراج تحریک می‌کرد. (لوح ۳.۱ و لوح ۳.۲).



لوح ۳.۲ دروازه‌های داخلی تالار چهل ستون نمونه ی هنر تزئینی دوره‌ی متاخر صفوی است.
Courtesy of the Yale University Art Gallery.

محمود، در ابتدا سعی کرد با مردم اصفهان با ملایمت رفتار کند و حتی تا حدی مصائب پایتخت قحطی زده از جنگ را التیام بخشد. وقتی محاصره‌ی اصفهان به پایان رسید، تقریباً هشتاد هزار تن از ساکنین شهر هلاک شده بودند. محمود همچنین از حمایت یهودیان و زرتشتیانِ اصفهان و دیگر نقاط کشور نیز برخوردار بود -کسانی که به علت سیاست‌های مذهبی صفویان سال‌ها طعم تبعیض و آزار و اذیت را چشیده بودند. ولی محمود خیلی زود متوجه وفاداری صاحب منصبان دیوان و مردم به صفویان شد و رفتارش تغییر کرد.

او که نامطمئن و پارانوئید بود خیلی زود به خشونت روی آورد و تقریباً همه‌ی پسران و خویشاوندان سلطان حسین را به قتل رساند. شاه از این قتل عام جان سالم به در برد، اما بعدها به دست اشرف، برادرزاده و جانشین محمود کشته شد. تعداد زیادی از مقامات والامقام دیوان صفوی نیز قربانی ترس افغان‌ها از شورش عمومی شدند و به قتل رسیدند. حتی ارامنه که اقلیت محبوب صفویان شمرده می‌شدند نیز سرنوشت بهتری نداشتند. محله‌ی جلفای اصفهان تاراج شد، خانه‌ها و کلیساها ویران و زنان و کودکان به بردگی گرفته شدند.

اشغال اصفهان و سقوط صفویان پیامی بود برای همسایگان غربی ایران. خیلی زود عثمانی ها دست به یک لشکرکشی جدید زدند. اینبار از طرف پاشای بغداد به بهانه‌ی بازگرداندن شاه سابق صفوی به تاج و تخت. در سال ۱۷۲۶، اشرف هوتکی که تاج و تختش به خطر افتاده بود در پاسخ به این لشکرکشی، سلطان حسین را به قتل رساند و سرش را برای پاشای عثمانی فرستاد تا سقوط کامل صفویان را به اثبات برساند. باری، شاید آخرین پادشاه صفوی می‌توانست افغان‌ها را شکست دهد، اما در اینکه می‌شد از سقوط سلسله‌ی صفوی اجتناب کند تردید وجود دارد.

شرایط اقلیمی، تنگدستی و تهاجم

دلیل حمله‌ی غافلگیرکننده‌ی افغان‌ها و سقوط ناگهانی حکومت صفوی را نمی‌توان به کاستی‌های آخرین پادشاهان صفوی و مشکلات تشکیلات اداری و نظامی آنان تقلیل داد. بیرون راندن اشغال‌گران افغان در کمتر از یک دهه بعد از سقوط اصفهان هم نتوانست آرامش را به ایران برگرداند. تلاش ناکام برای بازگرداندن حکومت صفوی در زمان تهماسب دوم و سپس قدرت‌گیریِ یک مستبد ایلیاتی به‌نام نادر شاه افشار (سلطنت ۱۷۴۷–۱۷۳۶)، منجر به دوره‌ای پر اغتشاش شد. به استثنای میان‌دوره‌ای کوتاه مدت، ویرانی مادی، افول زندگی شهری، کشاورزی و تجارت تقریباً تا اواخر قرن هجدهم ادامه داشت (نقشه‌ی ۳.۱ را ببینید).

شاید یکی از عوامل نهفته‌ی این افول، شورش های ایلیاتی باشد که احتمالاً دلیلش تغییرات اقلیمی بود که در تمامی منطقه‌ی اوراسیا در حال وقوع بودند. تأثیرات تغییرات اقلیمی، که به عصر یخبندان کوچک هم معروف است، عمدتاً در مورد اروپای قرن هفدهم بررسی شده، اما غرب آسیا نیز تحت تأثیر این تغییرات قرار داشت. دهه‌های آخر قرن هفدهم و دهه‌های ابتدایی قرن هجدهم شاهد دوره‌ای از خشکسالی و هوای سرد با زمستان‌های سخت و بارش کم باران بهاری بودند. در آسیای غربی، شیوع ناگهانی شورش‌های

عشایری و قیام‌های مکرر مرزی رایج بود -نه تنها در ایران بلکه در امپراتوری‌های پر جمعیت‌تر مغول و عثمانی هم اوضاع بر همین منوال بود.

در فلات ایران، تشکیل ائتلاف جنگ‌طلب افغان، یعنی هم غلزایی‌هایی که قندهار را تصرف کردند و هم اَبدالی‌ها که طایفه‌ی رقیب آنها بودند و هرات را به اشغال درآوردند نیز احتمالاً به خاطر همین تغییرات اقلیمی بودند. احتمال دارد که افغان‌های کوچ‌نشین و نیمه کوچ‌نشین ساکن بلندی‌های هندوکوش که چند دهه قبل به دشت‌های کم ارتفاع‌تر آمده بودند، به خاطر سرمای هوا و کاهش چراگاه‌ها، دیگر نمی‌توانستند شکم جمعیت در حال رشدشان را سیر کنند. قیام طوایف نیمه خودمختار بلوچ در مَرکن، طوایف کرد در شمال غربی ایران و قزاق‌ها و لزگی‌ها در جنوب قفقاز، و کمی بعد از آنها شورش‌های افشاریان و دیگر طوایف خراسان، طوایف کرد مرزهای شمالی و شرقی ایران و ایلات ترکمن مرزنشین در شمال شرقی نیز احتمالاً به همین دلیل بودند. از اواسط قرن هفدهم، نه تنها مرزهای ایران صفوی بلکه قلمروهای داخلی آن نیز از شرایط اقلیمی نامساعد به مضیقه افتاده بودند. گزارش‌های اروپاییان درباره‌ی ایران صفوی به این نکته اشاره می‌کنند که تنها ظرف دو دهه، از سال‌های ۱۶۵۰ تا ۱۶۷۰، تولیدات کشاورزی به شدت کاهش پیدا کرد و حتی شاید به نصف رسید. ناکامی‌های مکرر در برداشت محصولات کشاورزی و خشکسالی‌های پیاپی همزمان شده بود با کاهش تولید کشاورزیِ سرزمین‌های داخلی ایران، کاهش تجارت در بنادر خلیج فارس و مدیترانه، و همچنین کاهش جمعیت شهرها. این تأثیرات به حدی واضح بودند که در سال ۱۶۶۶، منجم سلطنتی که از مقارنه‌ی شوم فلکی نگران بود از پادشاه صفوی خواست تا فقط اسماً از تاج و تخت کناره‌گیری کند تا از بدشگونی‌ها در امان باشد. سپس، او با نام جدید شاه سلیمان بار دیگر بر تخت نشست. با این حال، این ترفند هم نتوانست تغییری در بداقبالی امپراتوری ایجاد کند. وقتی جان شاردن در سال‌های ۱۶۷۰، برای دومین بار به ایران آمد، با کشوری مواجه شد که بر اثر فحایع طبیعی و انسانی تضعیف شده بود، حقیقتی که دیگر افرادی که در آن زمان به ایران آمدند نیز تأیید می‌کردند.

تهاجم افغان‌ها، تنها شورش ایلیاتی قرن هجدهم نبود که به درون مرزهای ایران راه یافت و شهرها را ویران کرد. تاخت و تازهای بی‌رحمانه‌ی عشایر با کشتار دسته جمعی، قطع اعضای بدن و تغییر مکان سکونت مردم همراه بود. دسترسی روزافزون به سلاح‌های آتشین، قدرت ایلات را به شدت افزایش داد. به احتمال زیاد اضمحلال سپاه صفوی و در پی آن پراکندگی اسلحه‌ی سربازان دولتی باعث شدند تا ایل‌های ساکن در مرزها و بعد از آنها ایل‌های داخل مرزها نیز دسترسی بی‌سابقه‌ای به سلاح‌های آتشین پیدا کنند. در تمامی قرن هجدهم، شهرهای ایران به صورت مکرر تحت اشغال ایل‌های رقیب درآمدند و دائماً دچار تخریب

محله‌های مسکونی، سقوط اقتصاد بازار، و ناامنی شدند و همین امور، ضربات مهلکی بر تجارت و مسافرت وارد کرد.

ناکارآمدی اداری و آشفتگی داخلی، افول تجارت ابریشم صفوی را که از قبل با مشکل مواجه بود تسریع کرد. ملوانان مزدورِ سواحل عمان که پرتغالی‌ها را با موفقیت از مسقط بیرون رانده و در خلیج فارس قدرتی دریایی به هم زده بودند، آخرین دسته از مجموعه تهدیداتی بودند که تجارت ایران با آن مواجه بود. پیش‌تر از آن، امتیاز انحصاری تجارت ابریشم هلندی‌ها، رقبای بریتانیایی و پرتغالی را تضعیف کرده و به تشکیلات و شبکه‌ی تجاری ارامنه هم که از حمایت حکومت صفوی برخوردار بودند آسیب زده بود. حکومت صفوی در آخرین دهه‌های قرن هفدهم از پیشنهاد تجاری فرانسه استقبال کرد. ناتوانی صفویان در متقاعد کردن پرتغالی‌ها برای جنگ با دزدان دریایی عمانی، دخالت فرانسه را قابل قبول می‌کرد. اما فرانسویان که هنوز با انگلیسی‌ها در جنوب شبه قاره‌ی هند درگیر بودند، تمایل نداشتند به آبهای خطرناک خلیج فارس وارد شوند. نمایندگان فرانسه در دسیسه‌های دربار صفوی و سیاست‌های مبلّغان اصفهان دخالت می‌کردند، بدون اینکه پیشنهادی برای جبران کمبود نیروی دریایی ایران در منطقه بدهند. صفویان هم قادر نبودند از رابطه‌ی خود با فرانسه برای رقابت مؤثر در مسیر جایگزین شام بهره ببرند.

حملات ایل بلوچ به بندرعباس در سال ۱۷۲۱ و غارت کارخانه‌های انگلیسی و هلندی فقط مقدمه‌ای بر مشکلات آتی بودند. آنها خیلی زود بیشترِ تجارتِ جنوب را از میان بردند. تجارت از طریق خلیج فارس، تا اوایل قرن نوزدهم بهبود نیافت و حتی در آن زمان هم نتوانست به روزهای اوج دوران صفوی بازگردد. افول مراکز تولید ابریشم در گیلان و شیروان با اشغال افغان‌ها تسریع شد. بورژوازی تازه متولد شده‌ی تجاری در شهرهای صفوی هرگز منابع مالی یا پرستیژ سیاسی لازم برای ممانعت از این رویدادها را به دست نیاورد.

اقتصاد امپراتوری که اصولاً بر پایه‌ی زراعت بود و از مدل قدیمی اجاره‌ی زمین‌های کشاورزی پیروی می‌کرد، نتوانست در اواخر سلسله‌ی صفوی در مقابل سوء استفاده‌های دیوان‌سالاران مقاومت کند. تغییر تدریجی از زمین‌های اجاره‌ایِ در تملک قزلباش‌ها به زمین‌های سلطنتی، و اختصاص عنوان املاک خصوصی بر ملوک‌الطوایفی‌های قدیمی، بار کشاورزان خرد را سنگین‌تر کرد. کاهش درآمدهای جنگی و تجاری و زمین‌های سلطنتی ــ این آخری به دلیل بی‌کفایتی و فساد مدیران ــ باعث افزایش مالیات بر زمین‌های خصوصی شد، آن هم در زمانی که به خاطر مشکلات کشاورزی و کاهش جمعیت روستایی، درآمد از املاک کمتر و کمتر می‌شد.

فشار مالیات و تورم، حتی قبل از سقوط صفویان و در دوران حکومت سلیمان و سلطان حسین و زمانی که کشاورزان و عشایر مجبور بودند به کار در اراضی‌شان ادامه دهند و فرار نکنند، غیر قابل تحمل شد. سیاست شبیه به سرف‌داری، که قبلاً در دنیای اسلام جایی نداشت، به‌خوبی می‌تواند فوران ناآرامی‌ها در بین طوایف عشایری و نیمه عشایری را توضیح دهد. سیاست حکومت صفوی در تغییر مکان سکونت عشایر جنگجو از مکانی به مکانی دیگر و انتقال عشایر از ایلی به ایل دیگر که طی حکومت تهماسب اول و عباس اول رایج بود، باعث بی‌ثباتی شد؛ و در نهایت زمانی که دولت، منابع نظامی لازم برای اجبار و زورکردن قبایل را نداشت، این سیستم جابه‌جایی‌ها از هم پاشید.

اقتصاد ایران صفوی کوچک‌تر و شکننده‌تر از اقتصاد امپراتوری‌های همسایه‌اش بود. در حالی که جمعیت ایران صفوی احتمالاً هرگز از ده میلیون نفر تجاوز نکرد، تا اوایل قرن هجدهم، امپراتوری مغول بر جمعیتی بیشتر از یکصد میلیون و امپراتوری عثمانی بر جمعیتی بالغ بر بیست و دو میلیون نفر حکمرانی می‌کردند. صفویان، حتی زمانی که در اوج قدرت و شکوفایی بودند نتوانستند درآمد عظیمی که رقیبانشان از مردمان یکجانشین خود به دست می‌آوردند را به دست آورند. اقتصاد کشاورزی ایران از نظر تاریخی در مقابل فشارهای عشایری بی‌دفاع بود و مدیریت بی‌کفایت دولت هم علت دیگری برای افول کشاورزی صفویان بود.

ایران صفوی، تا آخرین دهه‌های قرن هفدهم، کاملاً از پیامدهای بحران تورم جهانی آسیب دیده بود. تورمی که از قرن شانزدهم از ثروت امپراتوری‌های شرقی کاسته بود. حجم عظمی از طلای قاره‌ی جدید به اقتصاد اروپای غربی تزریق شده و به آنها قدرت خرید بسیار بالایی داده بود که با اقتصاد کشاورزی آسیا قابل مقایسه نبود. این باعث افت ارزش پول امپراتوری‌های ایران و عثمانی شد که بر پایه‌ی نقره بودند. تورم به معنای کم ارزش شدن پول، علاوه بر بالابردن هزینه‌های تجارت زمینی و قیمت محصولات کشاورزی، هم باعث تضعیف طبقه‌ی سابقاً مرفه تجار صفوی شد هم قابلیت امپراتوری برای دفاع از خود را کاهش داد. کمبود ارز به علت احتکار مقامات دولتی و طبقه‌ی اعیان و تضعیف کلی زیربنای کشاورزی بحران مالیاتی دولت را بیش از پیش تشدید کرد.

بویژه استخراج نقره‌ی ایران توسط شرکت‌های تجاری هلندی و انگلیسی و تجار هندی (*بانیان‌ها*) و انتقال آن به اروپا و شبه قاره‌ی هند تأثیری منفی بلند مدتی بر اقتصاد ایران گذاشت. این تجارت سودآوری بود که در کنار تجارت ابریشم بیشتر از یک دهه ادامه داشت. به رغم فراوانی نقره‌ی قاره‌ی جدید در بازارهای اروپایی، هنوز هم قاچاق نقره‌ی ایران به صورت شمش برای شرکت‌های تجاری سودآور بود. به رغم اقدامات حکومت صفوی برای متوقف کردن قاچاق ارز، کمپانی هند شرقی هلند بین سال‌های ۱۶۴۲ تا

۱۶۶۰، معادل بیش از نه میلیون سکه‌ی طلا به صورت قاچاق از ایران بیرون برد –استخراج عظیمی که به شدت بر تنگدستی حکومت صفوی تأثیر گذاشت. شرکت‌های تجاریِ هلندیِ باقی‌مانده در خلیج فارس حتی در سخت‌ترین دوران قرن هجدهم که صادرات در حال افول ابریشم تقریباً هیچ سودی نداشت، به همین صورت سکه‌های ایران را بیرون می‌بردند. در تجارت اروپا با امپراتوری عثمانی و ایران و امپراتوری مغول در هند، سود شرکت‌های تجاری اروپایی سه تا چهار برابر این کشورها بود و این سودها به قیمت فقیر کردن امپراتوری‌های شرقی حاصل می‌شد.

حتی اگر صفویان می‌توانستند فشارهای عشایری را تحمل کنند و از پس چالش‌های داخلی برآیند، در مقابل موج تازه‌ی تهاجمات خارجی شانس کمی داشتند. خبر هجوم افغان‌ها و محاصره‌ی اصفهان، بین امپراتوری‌های عثمانی و روس که به سرعت در حال گسترش بود رقابت شدیدی برای الحاق استان‌های شمالی و غربی ایران ایجاد کرد (نقشه‌ی ۳.۱ را ببینید). در سال‌های ۱۷۲۲–۱۷۲۱، روس‌ها که روی آسیب‌پذیری نظامی ایران حساب می‌کردند، سپاه بزرگی را به دربند و داغستان، استان‌های شمالی قفقاز که تحت سلطه‌ی صفویان بودند فرستادند و بعد به سمت جنوب به استان گیلان آمدند. بعد از اینکه پتر کبیر (سلطنت ۱۷۲۱–۱۶۸۲) گزارش‌هایی از اصفهان دریافت کرد دالّ بر اینکه استان‌های شمالی ایران آماده‌ی فتح و الحاق به کشورش هستند دست به این لشکرکشی زد. اشغال سیزده ساله‌ی مناطق زیادی از قفقاز، گیلان، مازندران و استرآباد، که با همدستی عثمانی‌ها انجام شد، نه تنها برای ایران بلکه برای روسیه نیز فاجعه‌آمیز بود. شیوع مالاریا، یکی از دلایل ترک با عجله‌ی روس‌ها بود. این اولین یورش روس‌ها به سواحل دریای خزر و معرف دوره‌ای از کشورگشایی آنان بود که برای ۲۷۰ سال روسیه را در مرکز سیاست خارجی ایران قرار داد.

در سال ۱۷۲۳، عثمانی‌ها که زوال دشمن دیرینه‌ی خود را می‌دیدند، از مرزهای غربی ایران عبور کردند و بدون هیچ دلیلی به قفقازِ تحت کنترل صفویان حمله کردند. این چهارمین موج کشورگشایی عثمانی‌ها از سال ۱۵۱۴ به بعد بود. در نتیجه، بین روسیه و امپراتوری عثمانی رقابتی برای تقسیم استان‌های شمالی ایران صفوی درگرفت. هدف عثمانی‌ها، مثل گذشته، این بود که قلمرو شرقی خود را گسترش دهند در حینی که در بالکان از مقابل اتریشی‌های هاپسبورگ عقب‌نشینی می‌کردند. تا سال ۱۷۲۵، لشکرکشی‌های متوالی عثمانی‌ها منجر به از دست رفتن بخش عظیمی از مناطق ایران شد، از گرجستان و ارمنستان گرفته تا استان‌های غربی مثل اردبیل، تبریز، کرمانشاه، همدان و جنوب غربی ایران.

قبلاً در سال ۱۷۲۲، عثمانی‌ها از مهاجمان افغانی پشتیبانی کرده و حتی یک گروه اعزامی هم برای کمک به محمود فرستاده بودند. با این حال، در دوران حکومت اشرف، برادرزاده و جانشین محمود، موضع‌شان را

تغییر دادند و احتمالاً به این دلیل تصمیم گرفتند حکومت صفوی را دوباره روی کار بیاورند که حکومت افغان‌ها در اصفهان می‌خواست برای باز پس‌گیری استان‌های ایران با عثمانی وارد جنگ شود.

در سال ۱۷۲۵، اشرف هوتکی (سلطنت ۱۷۲۹–۱۷۲۵) بعد از اینکه عموی دیوانه‌اش، محمود غلزایی، را به قتل رساند بر تخت نشست و نیروهایش را علیه مهاجمان عثمانی متحد کرد. به رغم موفقیت‌های نسبی اشرف در میدان جنگ، او یک نقطه ضعف داشت: هم عثمانی‌ها و هم روس‌ها ترجیح می‌دادند با تهماسب دوم، پسر بازمانده‌ی سلطان حسین و مدعی بی‌قدرت تاج و تخت صفوی مذاکره کنند. تنها چاره‌ی تهماسب آواره، که از حلقه‌ی هر روز تنگ‌تر افغان‌ها گریخته بود این بود که به درخواست‌های ارضی همسایگانش تن در دهد، به این امید که شاید بتواند روزی به عنوان حاکم مشروع ایران شناخته شده و در نهایت تاج و تخت صفوی را دوباره احیا کند. اشرف هم درست به همین دلیل بود که با معاهده‌های تحقیرآمیزی که مناطق وسیعی از ایران را به اشغالگران عثمانی و روس می‌بخشیدند موافقت کرد. وقتی در سال ۱۷۲۶، اشرف تصمیم گرفت شاه سلطان حسین محبوس را به هدف از میان برداشتن هرگونه احتمال احیای حکومت صفوی به قتل برساند، موقعیتش از قبل هم ضعیف‌تر شد.

تا سال ۱۷۲۷، ایران صفوی دیگر به عنوان یک امپراتوری موجودیت نداشت. افغان‌ها با حاکمیت سخت‌گیرانه و بیگانه‌خوی خود بر ایرانیان شیعه، بر چیزی که از ایران باقی مانده بود کنترل محدودی داشتند . طی چند سال، پررونق‌ترین استان‌های شمالی و غربی به اشغال دشمن در آمدند؛ شهرها و روستاها در سراسر امپراتوری ویران شدند، نیروهای عشایری در مرزها شورش کردند، و اعتماد به فرهنگ و نظم عمومی به کمترین حد خود رسید. حتی در حمله‌ی افغان‌ها آرشیوهای عظیم دولتی صفوی یکسره نابود شدند و در نتیجه اسنادِ اداریِ بیشتر از دو قرن از بین رفتند.

در همین حین، تهماسب بی‌هدف در شمال ایران سرگردان بود. برای مدت کوتاهی در قزوین سکونت گزید و سپس به اردبیل و تهران رفت و این اولین باری بود که این شهر کوچک در نزدیکی رشته کوه البرز نشان داد که می‌تواند مرکز قدرت باشد. او در نهایت به استرآباد، یکی از شهرهای بزرگ شمال غربی ایران رسید و مهمان خانِ ایل قاجار شد –این ایل، عضو اتحادیه‌ی قزلباش‌ها بود. تهماسب که عملاً فقط عروسکی در دست اطرافیان خود بود، فتحعلی خان قاجار را یک حامی و صفویه‌دوست مصمم یافت. با این حال، سرنوشت ایل قاجار این بود که در رقابت بر سر برگرداندن شاه صفوی به تاج و تخت و بازسازی دوباره‌ی امپراتوری، شکست بخورند و صحنه‌ی رقابت را به رقیب قدرتمندشان یعنی نادرقلی، نادر شاه افشارِ آینده، واگذار کنند؛ فردی که ظهورش در این افق آشفته‌ی سیاسی، امیدها را برای بازگرداندن صفویان زنده کرد.

نادر قلی در مقام رهایی‌بخش

معدود رهبرانی مانند نادر شاه افشار (سلطنت ۱۷۴۷-۱۷۳۶) در تاریخ معاصر ایران چنین احساسات ضد و نقیضی برانگیخته‌اند. نادر شاه افشار نابغه‌ای نظامی بود که در دوران فترت صفوی سر برآورد تا به اشغال خارجی و بعد از مدت کوتاهی سلسله‌ی صفوی پایان دهد (نقشه‌های ۳.۱ و ۳.۲). هم‌وطنانش ابتدا او را احیا کننده‌ی امپراتوری و رهایی‌بخش می‌دانستند ولی سپس برای آنها تبدیل به فردی مستبد و مجنون شد. از نظر هم‌عصران اروپاییش، او فاتحی رعدآسا بود که لشکرکشی‌اش به هند راه را برای استعمار انگلستان باز کرد.

از نظر سلسله‌ی قاجار که بعدها به قدرت رسید، او غاصبی ملعون بود. در سلسله‌ی پهلوی از او به عنوان قهرمان و پیشگام اتحاد ملی تجلیل به عمل آمد؛ الگویی مانند رضا شاه پهلوی، نادر را به خاطر دیسیپلین و اراده‌اش تحسین می‌کرد. امروزه، او هنوز هم بخشی از داستان‌های ملی ایران است و به مذاق بعضی از هواداران پان ایرانی و دیگرانی که احساسات ضد آخوندی دارند خوش می‌آید. با این حال، گذشته از تصورات قرن‌های بعد، نادر بیشتر به عنوان پدیده‌ای منحصر به فرد شناخته می‌شود که توانست هویت ایلیاتی را به مرزهای ایران بازگرداند و از طرفی الگو و پیشگامی باشد برای ناسیونالیسم -ناسیونالیسمی که در قرن‌های بعد ظهور کرد.

نادر قلی که در سال ۱۶۹۸ در خانواده‌ای فقیر از عشایر ترکمن خراسان شمالی متولد شده بود به قرخلوهای ایل افشار تعلق داشت -این ایل یکی از اعضای اصلی اتحادیه‌ی قزلباش‌ها بود. قرخلوها در زمان شاه عباس اول در ارتفاعات مشهد ساکن شدند تا تهاجمات مکرر ازبک‌ها که به شدت ترکتازی می‌کردند و ساکنان شیعه‌ی شهرها و روستاها را به بردگی می‌گرفتند، دفع کنند. ظاهراً او در جوانی توسط ازبک‌ها دستگیر شد و به مدت چهار سال به شکل غلام-اسیر زندگی کرد تا بالاخره توانست از اسارت فرار کرده و زندگی راهزنی در پیش بگیرد.

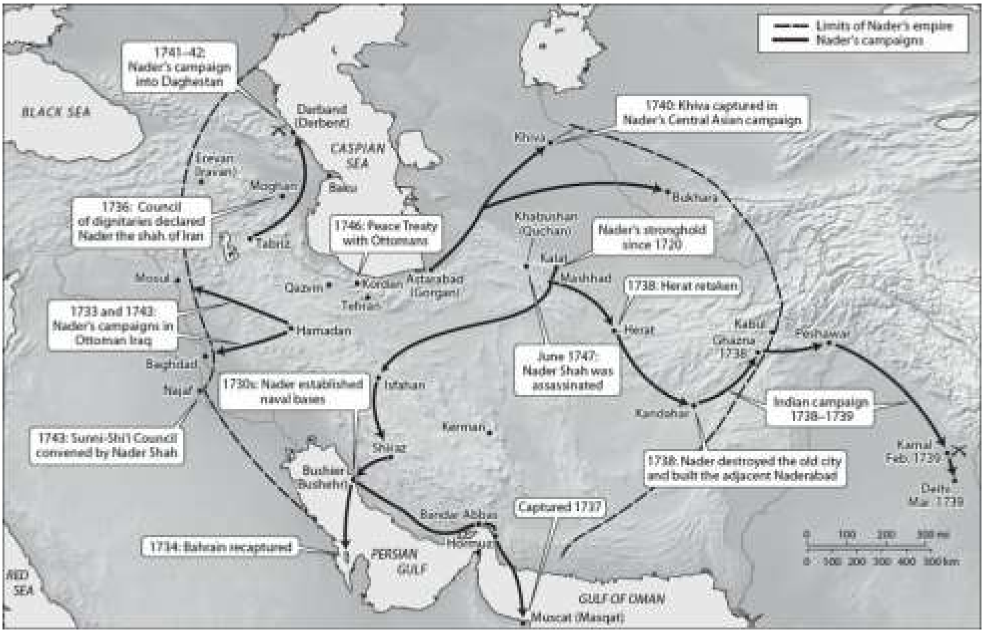
نادر قلی خیلی زود به مَلِک محمود سیستانی، مدعی خودخوانده‌ی میراث سلسله‌ی کیانیانِ *شاهنامه* ملحق شد. در سال‌های بعد از سقوط حکومت صفوی، ملک محمود قلمرویی برای خود فراهم کرده بود به پایتختی مشهد، که از شمال خراسان تا سیستان امتداد داشت. ملک محمود که بر یک ائتلاف شهری و ایلیاتی سست متکی بود، خیلی زود نادر را سپهسالاری محلی و گروه سوارکاران عشایری او را خطری برای حکومتش دانست. ادعای ملک محمود در باب جانشینیِ سلسله‌ی اسطوره‌ای کیانیان -که با تاج ابداعی کیانی و نماد پادشاهیش تکمیل شده بود- احتمالاً منبع الهامی برای نادر بوده تا خودش را قهرمان یک ایران متحد ببیند - این ناسیونالیسم نادر با اتوریته‌ی شیعی صفویان تفاوت بسیار داشت.

اما نادر در نبردی که بر سر کنترل مشهد روی داد، از ملک محمود شکست خورد. او دوباره همان راهزن خیرخواهی شد که گاهی سخاوتش به افزایش نیروهایی که از او حمایت می‌کردند کمک می‌کرد. سال ۱۷۲۵، وقتی نادر به تهماسب دوم پیشنهاد کمک داد، احتمالاً کمتر از دو هزار سواره نظام در اختیار داشت -ارتشی با وفاداری متزلزل، بدون توپخانه و فاقد سلاح سنگین. آنچه نادر به تهماسب -که ناامید در میان تعداد زیادی از حریفان ایلیاتی سرگردان بود- عرضه کرد چیزی نبود مگر قابلیت غریزی رهبری، استعداد نظامی و استراتژی مدبرانه. نادر قلی بعد از اینکه نقشه‌ی قتل رقیب قاجاری تهماسب را با موفقیت طراحی کرد، ارتقا یافت و به قائم مقامی شاه تهماسب رسید. این اولین قدم در نبردی مشتاقانه‌ای بود که در نهایت او را بر تخت پادشاهی ایران نشاند.

نادر پس از انتخاب لقب تهماسب قلی (غلامِ تهماسب) برای خود، توانست در عرض یک سال پایگاه خویش را در خراسان تثبیت کند، مشهد را اشغال کرده و ملک محمود را از میان بردارد. خیلی زود، در سال ۱۷۲۷ و بعد از یک سری نبردهای پیروزمندانه، در ابتدا موفق شد افغان‌های سرکش ابدالیِ هرات را مطیع خود کرده و برای لشکرکشی به‌سوی افغان‌های غلزایی اشغال‌گرِ اصفهان آماده شود. در دسامبر ۱۷۲۹، بعد از در هم شکستن نیروهای اشرف در دو نبرد، ابتدا در نزدیکی دامغان و بعد در مورچه‌خورت در نزدیکی اصفهان، نادر به همراه شاه تهماسب دوم با موفقیت وارد پایتخت صفوی شد (نک نقشه‌ی ۳.۱). برگرداندن شاه صفوی به تخت به پرستیژ نادر افزود -هرچند که غارت و کشتار مردم اصفهان توسط سپاه «آزادی‌بخش» او نشانه‌ی شومی از آینده‌ی پیش‌رو بود. او در حالی که به سمت فارس لشکرکشی می‌کرد، نیروهای تضعیف روحیه شده‌ی افغان را به جنوب شرقی راند. اشرف و معدودی از همراهانش در مسیر حرکت به سمت قندهار کشته شدند و باقی‌مانده‌ی سپاهش که از جنگ جان سالم به در برده بودند به نیروهای نادر پیوستند. نادر با تشکیلاتی که برای فتح روز به روز گسترده‌تر می‌شد، خیلی زود روی آزادسازی استان‌هایی متمرکز شد که تحت اشغال عثمانی و روسیه بودند.

کلید موفقیت‌های ابتدایی نادر و صعود برق‌آسایش به قدرت، استعداد او در سازمان‌دهی گروه‌های ایلیاتی از هم گسیخته در یک سپاه منسجم بود. این گروه‌های ایلیاتی شامل طوایف کرد خراسان، تعدادی از طوایف قاجار و متحدان ترکمن‌شان، بلوچ‌ها و دیگر طوایف جنوب شرقی، افغان‌های ابدالی و غلزایی، و حتی ازبک‌ها بود. او رهبری این نیروهای غیر منسجم ایلیاتی را اغلب با تشویق کردن رؤسایشان به پیوستن به او به دست می‌گرفت و سپس در فرصت مناسب این رهبران را از میان بر می‌داشت. چیزی که تشکیلات او را از تشکیلات آشنای ترکی-مغولی در گذشته متمایز می‌کرد، این بود که خصوصیت چند قومیتی سپاه نادر باعث جذب گروه‌هایی از میان روستاییانی می‌شد که از شهرها دورافتاده بودند. شاید برای اولین بار در

تاریخ ایران و احتمالاً در تاریخ امپراتوری‌های منطقه بود که کسی از میان مردان شایسته‌ی شهرها و روستاها به زور نیرو جمع می‌کرد. این جذب نیرو که اغلب بدون مقاومت جدی صورت می‌گرفت الگوی ابتداییِ سربازگیری در نظام وظیفه‌ی عمومی شد.



نقشه‌ی ۳.۲ نبردهای اصلی نادر شاه افشار، (۱۷۴۷-۱۷۳۶)

انگیزه‌ی نادر برای ایجاد سپاهی منظم که با سپاه‌های مشابه اروپای زمان خودش قابل مقایسه باشد، به‌وجود آوردن یکپارچگی ملی بود. لشکرکشی‌های طولانی مدت تحت یک فرماندهی یکپارچه و تقسیم غنائم، حسی همبستگی ایجاد می‌کرد. نادر بر مؤلفه‌های هویت مشترک تأکید می‌کرد: جغه‌های استاندارد در نبردها، استفاده از بنمایه‌های اسطوره‌ای *شاهنامه*، و بعدها ایجاد یک تاج سلطنتی جدید برای خودش به جای کلاه قزلباش صفویان. استفاده‌ی مؤثر نادر از سلاح‌های آتشین، تفنگ‌های فیتیله‌ای و توپخانه‌ی سبک -که به سرعت بعد از دستیابی به انبار سلاح صفویان در شهرهای بزرگ سپاهش را به آنها مجهز کرد- نیز در برتری و قدرتمند شدن سپاه، افزایش روحیه‌ی سپاهیان و ایجاد دیسیپلین نظامی مدرن به شدت کارآمد بود. خود نادر تبدیل به یک قهرمان ملی شد که با تصویر عمومی پادشاهان اواخر صفوی فرق داشت، یعنی با پادشاهانی که از یک طرف عیاش بودند و از طرف دیگر خشکه مذهب.

حتی قبل از فتح اصفهان، نادر مصرّ بود که در صورت لزوم، اشغال‌گران عثمانی را به زور از ایران بیرون کند. اما برخلاف نبردهای سلسله‌ی صفوی، نادر برای جمع‌آوری حامی از هویت شیعی مایه نگذاشت. نبرد او با عثمانی‌ها فقط به هدف باز پس‌گیری اراضی ایران انجام می‌شد. انگار پیروزی بر سپاه افغان‌ها، حداقل به صورت موقت جاه‌طلبی‌های شخصی را از نادر زدود و او را تبدیل به فردی وطن‌پرست کرد که هدفش دفاع از ممالک محروسه و حفظ تمامیت ارضی ایران بود. چنان که بعدها مشخص شد، پروژه‌ی او با پروژه‌ی ترسیم فلان قلمرو برای خود فرق داشت: نادر می‌خواست زمین‌هایی را تصرف کند که به‌لحاظ جغرافیایی و به‌لحاظ فرهنگی از آن ایران هستند؛ نه بیشتر نه کمتر.

نادر از سال ۱۷۳۰ به بعد، به عنوان قائم مقام حکومت صفوی و در طی یک رشته نبردهای فوق‌العاده، بیشتر استان‌های غربی را باز پس گرفت (نقشه‌ی ۳.۱ و ۳.۲ را ببینید). به رغم تلاش همه‌جانبه‌ی عثمانی‌ها برای مبارزه با ظهور یک نادر قدرتمند، شکست چشمگیر سپاه ترک، در استانبول بحرانی جدی ایجاد کرد که منجر به کناره‌گیری سلطان احمد سوم (سلطنت ۱۷۳۰-۱۷۰۳) از حکومت شد. با این حال، فشار نظامی نادر برای باز پس گیری استان بغداد و شهرهای مقدس شیعیان، با مقاومت شدید عثمانی‌ها مواجه شد. از دست دادن بغداد می‌توانست شکست سنگینی برای پرستیژ عثمانی و منافع تجاری و استراتژیکشان باشد. نادر بعد از شکست در جبهه‌های غربی، نیاز به همبستگی شیعه را بیش از پیش حس کرد.

نادر برای نشان دادن وفاداری خود به تشیع، آرامگاه‌های مورد احترام شیعیان در مشهد و شیراز را ترمیم و تذهیب کرد. گرچه او از نهاد تضعیف‌شده‌ی آخوندی دل خوشی نداشت ولی همچنان به شاه صفوی وفادار بود. اما عمر این وفاداری کوتاه بود. ناتوانی تهماسب در دفع حمله‌ی جدید عثمانی‌ها در غرب و در پی آن از دست دادن تقریباً تمامی مناطقی که نادر فتح کرده بود، به نادر بهانه داد تا تهماسب را از میان بردارد. در سال ۱۷۳۲، نادر در یکی از کاخ‌های اصفهان طبق یک نقشه‌ی از قبل برنامه‌ریزی شده، عیاشی‌های شبانه‌ی تهماسب را به نمایش گذاشت و به این شکل اعیان دولتی و امرای سپاه را متقاعد کرد تا شاه را عزل کرده و به جای او پسر هشت ماهه‌اش، عباس سوم را بر تخت بنشاند و خودش نائب‌السلطنه‌اش شود.

نادر، هفت سال بعد از ظهورش، حالا در مقام حکمران بالفعل کشور بالاخره می‌توانست با دست بازتری مقامات اداری و نظامی جدیدی که طرفدارش بودند را منصوب کند. او با اخذ مالیات‌های سنگین توانست منابع مالی لازم برای جنگ‌های بین سال‌های ۱۷۳۲ تا ۱۷۳۶ را تأمین کرده و تمامی استان‌های شمال غربی و غربی ایران را که تحت اشغال عثمانی بودند باز پس بگیرد -از جمله گرجستان، ارمنستان و سمرقند که از نظر اقتصادی غنی بود- و حتی جای پای خود را در عراق عثمانی‌ها نیز محکم کند. نیروهای نادر، شورش لزگی‌ها در قفقاز را سرکوب کردند، افغان‌های سرکش غلزایی را شکست داده و آنها را وادار به عقب نشینی

به قندهار کردند، هرات را پس گرفتند، ترکمن‌های شمال خراسان را مهار و روس‌ها را مجبور کردند استان‌های سواحل دریای خزر را کاملاً تخلیه کنند و کنترل خلیج فارس را نیز به دست گرفتند (نقشه‌ی ۳.۱ را ببینید). اینطور به نظر می‌رسید که بالاخره پادشاه حکومت صفوی توانست از نظر مالی ثبات و آرامش را به امپراتوری بازگرداند.

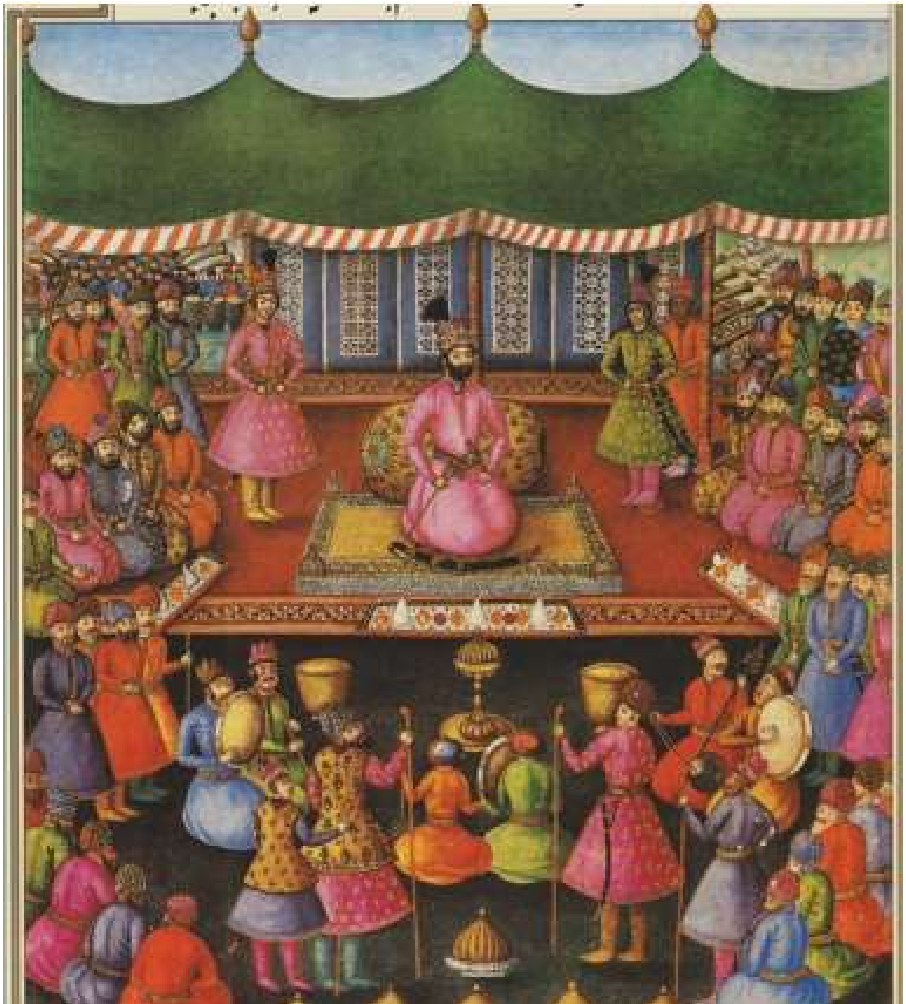
از مغان تا هندوستان

سایه‌ی بلند «پسر شمشیر»، لقبی که نادر به اصل و نسب خودش داده بود، تقریباً داشت بر سر ممالک محروسه می‌افتاد. در زمستان ۱۷۳۶، او گروه زیادی از خوانین و اعیان را به دشت مغان در سواحل رودخانه‌ی ارس در آذربایجان شمالی فراخواند تا در مورد آینده‌ی ایران تصمیم گیری کنند. این راز دیگر برملا شده بود که این «غلام تهماسبِ» جاه‌طلب آماده بود تا حکومت صفوی را از میان بردارد و خودش تاج و تخت ایران را تصاحب کند (لوح ۳.۳).

گزارش شده که از میان بیست هزار مقامی که در گردهم‌آیی دشت مغان حضور داشتند، فقط شیخ‌السلام آخرین پادشاه صفوی جرئت کرد، آن‌هم در خفا، به محبت مردم ایران نسبت به خاندان صفوی اذعان کند. خبرچین‌ها، حرف‌های او را به گوش نادر رساندند. پس نادر او را فراخواند و در همان جا اعدام کرد تا درس عبرتی برای کسانی باشد که بخواهند با اعلام وفاداری به خاندان صفوی با نادر مخالفت کنند. گردهم‌آیی بزرگ اعیان، مقامات شهری، رهبران مذهبی (از جمله بزرگان کلیسای ارامنه)، مقامات دولتی و امرای سپاه سراسر کشور، به این هدف برگزار شد تا اهمیت نظر اعیان کشور را نشان دهد. در گردهم‌آیی دشت مغان که شاید از گردهم‌آیی‌های ایلیاتی مغول‌ها الهام گرفته بود، برای اولین بار مفهوم نمایندگی در ایران مطرح شد. به علاوه نادر گفت اگر سلسله‌ی صفوی را ملغی می‌کند و « به‌رغم میل باطنی‌اش» بار پادشاهی را بر دوش می‌گیرد برای آن است که حق حاکمیت ایران را به این کشور بازگرداند.

با این حال، بزرگ‌ترین فرق نادر با حکومت صفوی آن بود که او جسورانه و شاید کمی هم مخالف مصلحت کشور، تشیع را به عنوان مذهب رسمی کشور –حداقل به شکلی که در سلسله‌ی صفوی اعمال می‌شد– کنار گذاشت. این یکی از سه شرطی بود که او در دشت مغان برای رسیدن به قدرت اعمال کرد. او همچنین خواستار وفاداری کامل به شخص خودش و دست کشیدن از هر نوع محبت و وفاداری به خاندان صفوی و امید به برگرداندن آنها به تاج و تخت شد. نادر پیشنهاد داد که به جای تشیع دوازده امامی صفوی

–که به نظر او سال‌ها باعث تفرقه‌ی داخلی و تهاجمات خارجی همسایگان سنی ایران شده بود– مذهب جعفری مذهب رسمی کشور شود.



لوح ۳.۳ تاجگذاری نادر شاه در دشت مغان در ۸ مارس ۱۷۳٦. او تاج نادری خاص خود را بر سر نهاده و توسط سه پسرش و سران لشکر و نمایندگان امپراتوری احاطه شده. توپ‌ها در پس‌زمینه به شادباش این ساعت سعد شلیک می‌کنند. تصویر برگرفته از متن دستنویس *جهانگشای نادری* نوشته محمد مهدی استرآبادی (تهران، انتشارات سروش، ۱۳۷۰). تصویر شماره ۸. نقاش نامعلوم

به نظر می‌رسد مذهب جعفری نادر که عاری از ویژگی‌های ضد سنی و تمایلات منجی‌گرایانه و سنت فقهی بود، نسخه‌ی رقیق شده‌ی مذهب صفویان باشد. بیش از دو قرن نزاع مذهبی که در نهایت باعث سروری افغان‌ها شده بود باعث شد نادر -که اتفاقاً به قدرت رسیدنش با بیرون راندن نیروهای مهاجم سنی آغاز شده بود- معایب تشیع دوازده امامی را درک کند. او امید داشت که اعلام مذهب جعفری به عنوان مذهب رسمی کشور، عثمانی‌ها را متقاعد کند شرایط صلح پیشنهادی او را بپذیرند؛ شرایط صلحی که خواستار تأسیس رکن پنجمی در اطراف کعبه و در کنار رکن حنفی‌ها بود -رکنی مخصوص شیعیان. این کار اگر انجام می‌شد به معنای رسمیت یافتن تشیع به عنوان یک مذهب مشروع اسلامی بود.

ولی در پسِ این حرکت مصالحه جویانه‌ی نادر، انگیزه‌های پنهان دیگری وجود داشت. در میان مقامات سپاه او، تعداد ازبک‌ها، افغان‌ها و دیگر نیروهای اعزامی سنی -که در وفاداری آنها به یک حکومت شیعی تردید وجود داشت- روز به روز در حال افزایش بود. نادر که به نظر می‌رسد در جوانی به مذهب تسنن گرایش داشت، متوجه شد به حداقل رساندن اختلافات شیعه-سنی بخت او برای تصرف اراضی سنی‌نشین را افزایش می‌دهد. با توجه به علائم واضح اغتشاش در امپراتوری عثمانی، به نظر می‌رسید الحاق جنوب عراق، شرق آناتولی و حتی شاید فراتر از آن برای نادر امکان‌پذیر باشد. شاید در پیشنهاد صلح نادر بود که برای اولین بار، مفهوم پان اسلامیسم (اتحاد اسلام) در بافتی سیاسی موضوعیت پیدا کرد و با اینکه هرگز تحقق پیدا نکرد ولی راهی را برای گریز از منازعات مذهبی عثمانی و صفوی نشان داد. چنان‌که بعدها مشخص شد، پیشنهاد نادر برای هر دو طرف غیر قابل قبول بود. برای شیعیان ایران اینکه انشعابی فرعی از تسنن حنفی بشوند نوعی عقب نشینی تحقیرآمیز از هویت شیعی به حساب می‌آمد. برای مقامات عثمانی که به مدت دو قرن از پروپاگاندای ضد سنی ایران صفوی خشمگین بودند، حتی به رسمیت شناختن نصفه‌نیمه‌ی تشیع نیز غیرقابل قبول بود.

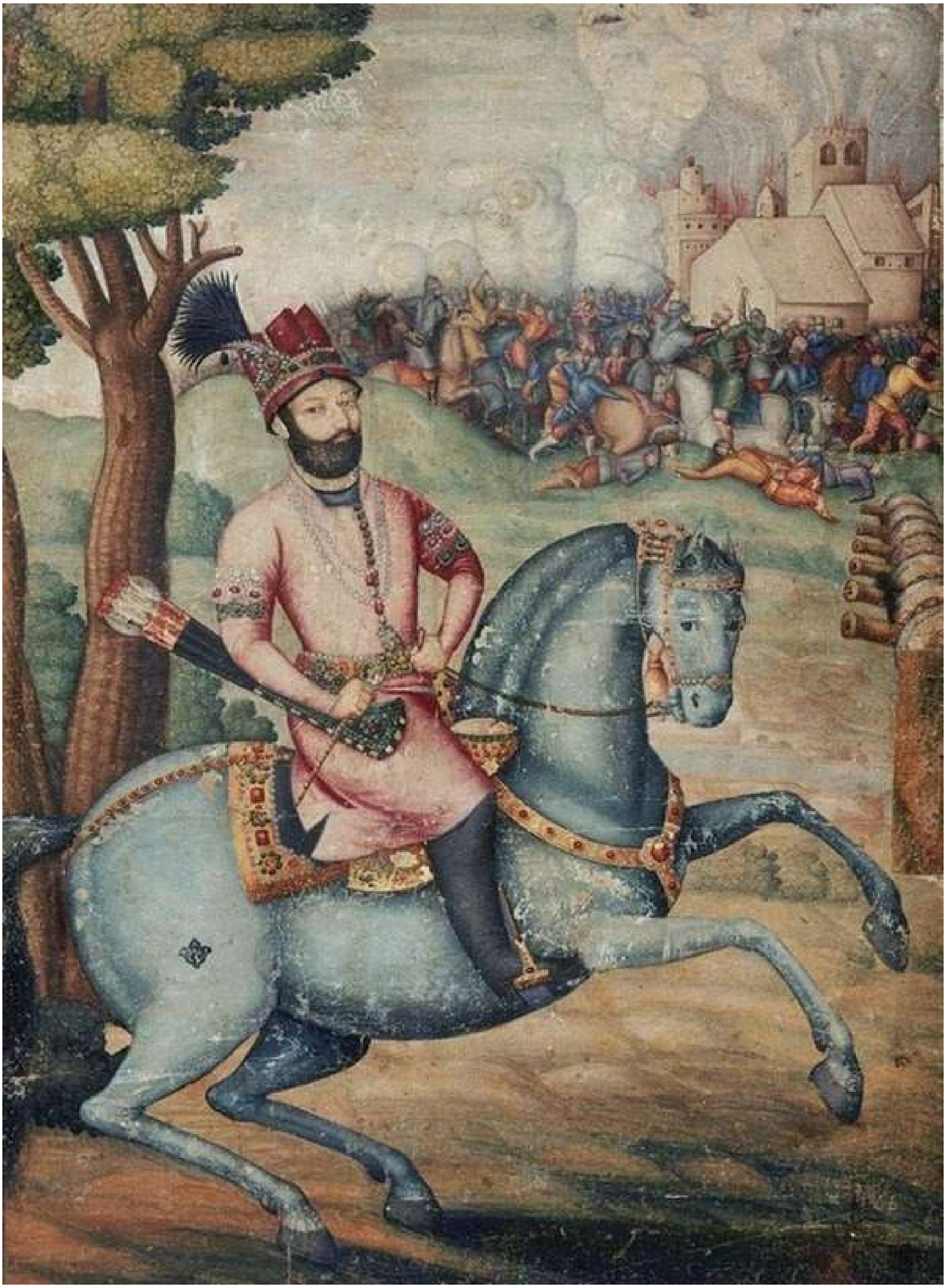
بعد از گردهم‌آیی دشت مغان، اولین حرکت نادر -که خودش را یک تیمور یا حتی شاه اسماعیل جدید تصور می‌کرد- فتح قندهار، وطن افغان‌های غلزایی بود (نقشه‌ی ۳.۲ را ببینید). هدف اصلی نادر، انتقام یا حتی استرداد ثروت‌های صفوی یا استخدام مزدوران پرتعداد افغان در سپاه رو به گسترش خود نبود بلکه فتح دروازه‌ای استراتژیک به هند مغولی بود. در قرن هجدهم و با ظهور آگاهی جدید فرقه‌ای در جهان اسلام - همانطور که در تهاجمات افغان‌ها و سنی‌های عثمانی علیه صفویان مشخص بود-، امپراتوری‌های مغول و عثمانی در مرزهای شرقی و غربی ایران دچار افول سریع شدند. با این حال، عثمانی‌ها از نظر نظامی به اندازه‌ای قدرت داشتند که جلوی پیشروی‌های نادر را بگیرند و این فاتح ایرانی -که با کمبود بودجه مواجه بود و

می‌دانست پروژه‌ی پان اسلامیش منافع چندانی به ارمغان نخواهد آورد- متقاعد شد تا از لشکرکشی‌های ضدعثمانی خود دست بکشد و به شرق چشم بدوزد.

اصلی‌ترین جاه‌طلبی نادر این بود که به امپراتوری مغول که در اوج ضعف بود فائق شود، ثروت‌هایش را به یغما برد و از آن پول برای شکست دادن دشمن اصلی اش یعنی عثمانی استفاده کند. وقتی نادر متوجه شد که مردم فقیر ایران دیگر نمی‌توانند از پس هزینه‌ی جاه‌طلبی‌های ارضی او برآیند، دیگر نتوانست در مقابل این حس نیاز به فتح هندوستان -که به شبه قاره‌ی هند معروف بود- مقاومت کند. هند مغولی، انبار ذخیره‌ی فلزات گرانبهایی بود که از قاره‌ی جدید آمده و قرن‌ها در آنجا انباشته شده بودند. با وجود اینکه از اوایل قرن شانزدهم، شرکت‌های تجاری اروپایی مقادیر قابل ملاحظه‌ای از ذخایر طلا و نقره‌ی هند را بیرون کشیده بودند، هنوز به اندازه‌ای باقی مانده بود که نادر و امرای سپاهش را برای حمله به هند ترغیب کند.

مقاومت مغول ها سودی نداشت و پیروزی‌های میدان جنگ، ارزش لشکرکشی نادر به هند را اثبات کردند. نادر بعد از فتح شهر مستحکم قندهار در سال ۱۷۳۸ و با خاک یکسان کردن آن، از آخرین پایگاه غلزایی برای ساخت شهر جدیدی در مجاورت قندهار که آن را به افتخار خودش نادرآباد نامید استفاده کرد. او سپس به راحتی توانست شهرهای عمده‌ی پیشاور، کابل و لاهور را فتح کند (نقشه‌ی ۳.۲). کشورگشایی او به شمال هند، از زمان فتح شیر شاه سوری در دو قرن گذشته بی‌سابقه بود. با این حال، فروپاشی دردناک امپراتوری مغول در طول نیمه‌ی اول قرن هجدهم آن را به هدفی آسان برای تهاجم نادر و سپس برای بهره‌کشی استعمار تبدیل کرد.

نادر در فوریه‌ی ۱۷۳۹، سپاه ضعیف هند را در کرنال در شمال دهلی در هم شکست. طی این نبرد، او سپاه مغول که از نظر تعداد به سپاه او برتری داشت را شکست داد و پیروزمندانه وارد دهلی شد (لوح ۳.۴).



لوح ۳.٤ نادر سوار بر اسب با پس‌زمینه ی دهلی در حال سوختن طی جنگ کرمال. نقاش احتمالا هنرمند هندی-ایرانی محمدعلی جبّه‌دار است.

اینکه نادر فورا با بر تخت نشستن مجدد ناصرالدین محمد شاه معزول (سلطنت ۱۷۴۸-۱۷۱۹) موافقت کرد، تأییدکننده‌ی نیات غارت‌گرانه‌ی او بود: گزارش شده که امپراتور بداقبال تمام گنجینه‌ی سلطنتی خود را که شامل جواهرات، فلزات گرانبها، و دیگر اشیای ارزشمند بود به نادر تقدیم کرد. به علاوه، سپاه فاتح هزینه‌ی سنگینی روی دست نجبای دهلی گذاشت: گزارش شده که مجموع غنائم نادر به هفتصد میلیون روپیه می‌رسید، یکی از بزرگ‌ترین تاراج‌هایی که تاریخ ابتدای مدرنیته به خود دیده بود. در میان تعداد زیاد اشیای چشمگیری که بعدها زینت خاندان سلطنتی ایران و سپس بریتانیا شدند، دو الماس عظیم کوه نور و دریای نور و همچنین تخت طاووس افسانه‌ای بودند که توسط امپراتور مغول شاه جهان ساخته شده بودند. حرص و طمع نادر دامن مردم مقاوم دهلی را نیز گرفت. سپاه مست و بی‌رحم او، در شهر تاختند و به غارت و تجاوز پرداختند. شورشی مردمی که در مقابل وحشی‌گری سپاه نادر روی داد جان سه هزار نفر از مزدوران او را گرفت. نادر برای انتقام سپاهش دستور قتل عام مردم را صادر کرد، کشتاری که در عرض چند ساعت جان بیست هزار شهروند را گرفت.

سقوط یک امپراتوری شکننده

نادر بعد از برگشتن از لشکرکشی هند، تمامی غنائم را در دژ غیر قابل نفوذ کلات نادری، در نزدیکی زادگاهش در شمال خراسان انبار کرد. ثروتی به این بزرگی به منظور تأمین مالی کشورگشایی‌هایش جمع‌آوری شده بود و اقدامات بی‌رحمانه و خشونت آمیزش برای ایجاد ترس در دل رعایای فقیرش بود. تصویر رعب انگیز نادر، با وجود تحسینی که در مطبوعات اروپایی زمان خود یافت، برای امپراتوریش شکوه و ثبات به همراه نیاورد. موفقیت نظامی، اشتهای او به سبعیت بی مهار را باز کرده بود؛ سبعیتی که فقط با خشونت الگوهای تاریخی خود نادر قابل قیاس بود. بعضی از معاصرانش او را به خاطر «تجدید آیین چنگیزی» ستودند، در حالی که دیگران از او چهره‌ای ترسناک ترسیم کردند که با مردم بی‌دفاع شهرها و روستاها سنگدلانه و بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. غارتگری‌های نادر از میانرودان و جنوب قفقاز تا آسیای مرکزی و خلیج فارس و هندوستان، و همچنین به راه انداختن جنگ‌های ویرانگر، منجر به ایجاد تصویر یک امپراتور مستعجل شد که عاری از ثبات و فاقد نگرش بلندمدت بود. در اثر ماجراجویی‌های نادر منابع ایران دچار مضیقه شدید شد و او یک اقتصاد کشاورزی ویران، تولید و تجارت کم و زیرساخت‌های اداری رو به زوال از خود به جای گذاشت. مثل این بود که انگار نادر و سپاهش می‌خواستند انتقام عشایر مرزنشین را از مناطق داخلی ایران بگیرند.

در هشت سال حکومت نادر، لشکرکشی‌های بی‌وقفه‌ی او برای باز پس گیری عراق و آناتولی، به هدف دسترسی به دریای سیاه، نتایج متفاوتی به همراه داشتند. او به شدت ثبات استان‌های شرقی عثمانی را تهدید

می‌کرد. به نظر می‌رسید پیروز خواهد شد. با این حال، کارزارهای بلند مدت و حتی محاصره‌های طولانی هم نتوانستند عراق را به امپراتوری نادر برگردانند. شورش‌های مکرر بلوچ‌ها که با طوایف استان فارس و افغان‌ها و کردهای شمال خراسان متحد شده بودند، او را واداشتند تا به سرعت به سمت شرق برگردد. همانطور که پیش‌بینی می‌شد، باب عالی عثمانی پیشنهاد او برای به رسمیت شناختن مذهب جعفری را نیز رد کرد. به همین شکل، اقدامات تنبیه‌آمیز نادر علیه مردم کوه‌های داغستان –به امید به ثبات رساندن مناطق ایرانیِ قفقاز– و نبردهای مکرر او با ترکمن‌های شمال شرقی و جنگ وی با ائتلاف کردها در داخل مرزهای ایران نیز مستعجل بودند.

لشکرکشی‌های بی‌وقفه‌ی نادر و حرکت سپاهیان عظیمش در سراسر کشور، هر نشانه‌ای از شکوفایی که در شهرها و روستاهای ایران باقی مانده بود را ویران کرد. جابه‌جایی‌های اجباری عشایر، به همان اندازه‌ی انتصاب افغان‌ها، ترکمن‌ها، کردها و دیگر فرماندهان سنی به فرماندهی نظامی استان‌های ایران مخرب بود. مصادره‌ی اموال خصوصی و تملک اوقاف وسیع صفویان، با اینکه به هدف توقف فساد و افزایش درآمد انجام شد، در واقع به سردرگمی مالیاتی افزود. مالیات سنگین، روستاییان و اشراف زمین‌دار را تضعیف کرد. سربازگیری اجباری، روستاییان را از وطن خود کوچاند. مناره‌های ساخته شده از سر قربانیان نادر بر سر درِ شهرها یادآور مخوف خشم جنون آمیز او بود.

ولی چیزی که در نهایت به قیمت جان نادر تمام شد، رفتار بی‌رحمانه‌ای نبود که با رعایایش داشت، بلکه ناتوانی او در ایجاد تعادل در سپاه چند قومیتی‌اش بود. جنون فزاینده‌ی او که بصورت خشونت‌ورزی‌های ناگهانی بروز می یافت، بر شعله‌های تنش قومی–مذهبی که در میان افسران سپاهش جریان داشت آتش افزود. او که عمیقاً به مزدوران افغان و ازبک اعتماد داشت، در پی از بین بردن افسران و سپاهیان ایرانی مخالف، که روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌شد برآمد. ولی قبل از اینکه بتواند این نقشه را عملی کند، در ژوئن ۱۷۴۷، در اردوگاهش در شمال خراسان، وقتی برای سرکوب شورش دیگری از کردهای منطقه رفته بود، کشته شد (تصویر ۳.۲).

وقتی نادر در چادر سلطنتی در خواب بود، گروهی از افشاریان و دیگر امرای نظامی ایرانی به وی حمله کردند و به رغم مقاومت نافرجامش موفق شدند او را به قتل برسانند. آنها سر بریده‌ی نادر را برای برادرزاده‌اش هرات، که در این نقشه همکاری داشت فرستادند تا بدین شکل از او درخواست جانشینی عمویش را کرده باشند.



تصویر ۳.۲ قتل نادر در این حکاکی مدرن انگلیسی همان دوره گویای توجهی است که در اروپا به نادر به عنوان فاتحی نیرومند داشتند، به خصوص بعد از لشکرکشی به هند.

Thomas Bankes, Edward Blake, and Alexander Cook, *New System of Geography* (London: J. Cook, 1787). Author's collection.

گرایش بدفرجام نادر به مزدوران ازبک و افغان، برای ایرانیان شیعه در سپاهش که گروهی تحت عنوان قزلباش تشکیل داده بودند، تهدیدی جدی به حساب می‌آمد. مزدوران ازبک تحت فرماندهی احمد خان ابدالی، که بعدها به احمد شاه دورانی معروف شد (سلطنت ۱۷۷۳-۱۷۴۷)، چالش بزرگی بودند. در گروه ایرانیان، تأکید بر هویت قزلباش -که بیش از آن‌که واقعیتی سازمانی باشد فقط یادآور سلسله‌ی صفوی بود- هم معرف تمایل به ممانعت از حضور افغان‌ها بود هم تمایلی به بازگرداندن نوعی حکومت صفوی.

ناتوانی نادر در خاتمه دادن به اغتشاش ایلیاتی در پی سقوط صفویه، برای ایران گران تمام شد. هدف نادر آن بود که امپراتوری با ثباتی ایجاد کند که با مدل امپراتوری صفوی فرق داشته باشد، ولی در اصل او یک خان ایلیاتی باقی ماند که ماشین جنگی مهیبی معطوف به پیروزی جنگی را می گرداند. از او نقل شده که تَرک اسبش را پایتخت خود می‌دانست و بیزاری او از اداره‌ی دولت را می‌شد به طور واضح در مبارزه‌ی دائمی با بروکراسی صفوی و جایگزین کردن امرای دیوانی صفوی با اعیان نظامی مشاهده کرد. اهمیت‌زدایی او از تشیع و به حاشیه راندن ملایانی که در کانون حکومت صفوی بودند، هرگز به یک آلترناتیو روادار منجر نشد. کاملاً واضح بود که مردم ایران، حداقل آن دسته از ایرانیان فارسی زبان ساکن مراکز شهری دیگر حاضر نبودند از تشیع دست بکشند. پس تعجبی ندارد که اندکی پس از تاجگذاری نادر، شهرنشینان مناطق داخلی ایران، او را غاصب تاج و تخت صفوی دانستند.

پس از قتل نادر خیلی زود افرادی سر بر آوردند که ادعای تاج و تخت صفوی و امید به برگرداندن سلسله‌ی ساقط‌شده را در سر داشتند. یکی از آنان درویش گمنامی از رفسنجان بود که ادعا می‌کرد صفی میرزا، پسر کوچک شاه سلطان حسین است؛ او هنگام محاصره‌ی موصل در سال ۱۷۴۴، علیه نادر شاه قیام کرد. دولت عثمانی، ابتدا در سال ۱۷۲۹ و به امید آن‌که بتواند به‌واسطه‌ی این درویش اهداف خود در ایران را پیگیری کند، او را در استانبول پناه داد. او را تشویق کردند تا به عنوان شاه صفی دوم علیه نادر به پا خیزد، اما این کار فایده‌ای به همراه نداشت. بعد از اینکه بی‌فایده بودن وی برای عثمانی‌ها مسجل شد، او را به جزیره‌ی رودس تبعید کردند و چند سال بعد در آنجا در گمنامی درگذشت. مدعیان دیگرهم موفق نبودند.

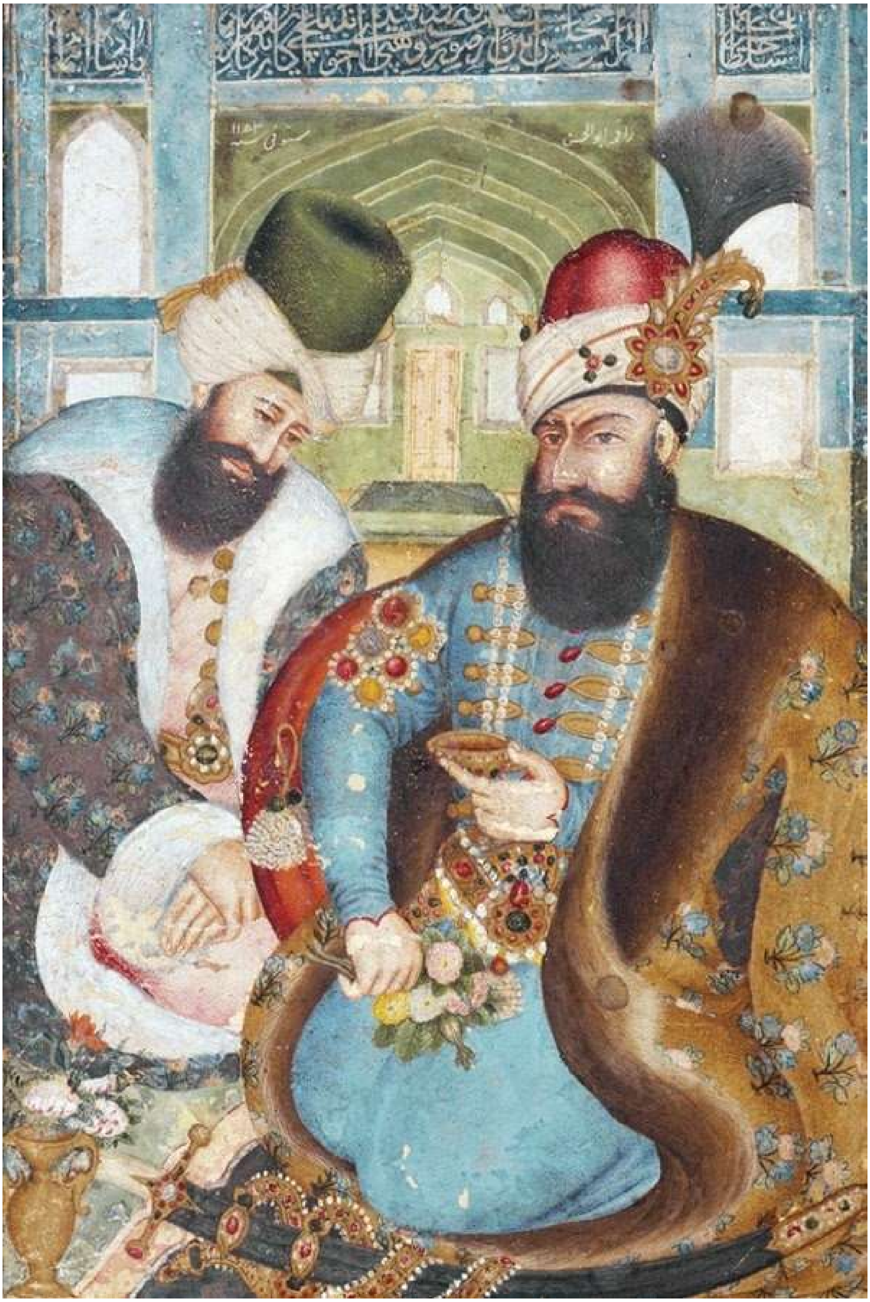
نیابت سلطنت کریم خان زند

با مرگ نادر، امپراتوری کوتاه مدت او که از مرو و هرات تا گرجستان و داغستان و تا بحرین و سواحل خلیج فارس گسترده شده بود رو به اغتشاش گذارد. گروه‌های متنوع عشایری و نیمه عشایری، برزخی ایجاد کردند که حداقل یک دهه طول کشید تا تحت قیادت کریم خان زند (سلطنت ۱۷۷۹-۱۷۵۱) به آرامش برسند. با وجود سه بار تلاشِ جانشینان نادر برای به ثبات رساندن امپراتوری نابسامان او، پایگاه افشار در

خراسان به حدی ضعیف بود که نمی‌توانست کشور را آرام کند. علاوه بر مراقبت دقیق از بقایای گنجینه‌ی نادر که در کلات نادری انبار شده بود -که در نهایت بیشتر نفرین بود تا موهبت- و با وجود اینکه جانشینان او سخاوتمندانه و به سرعت ثروت افسانه‌ای نادر را در ازای وفاداری میان سپاهیان تقسیم کردند، باز هم نتوانستند سپاه بی‌قاعده‌ی او را مطیع خود کنند. آنان همچنین نتوانستند استان‌های از هم گسیخته‌ی امپراتوری او را حول مشهد یا اصفهان حفظ کنند.

کشمکش های پی‌درپی بر سر قدرت، ایران را به ورطه‌ی جنگ داخلی دیگری کشاند که یک دهه به طول انجامید. تا سال ۱۷۵۷، ظهور کریم خان زند در جنوب تنها نتیجه‌ی مثبتی بود که از این جنگ‌ها عاید شد. نیابت سلطنت او مساعدترین و ماندگارترین تلاشی بود که تا آن روز برای زنده کردن صفویه و حکومت به‌نام آن سلسله صورت گرفته بود. بر خلاف اخلاق شیطانی نادر، شخصیت کریم خان -به‌خصوص در مقایسه با هم‌سِنخانش- ترکیب کم‌نظیری بود از خرد سیاسی، رشادت سربازی، نیک سرشتی، فراست و خوش‌مشربی. حکومت او که بیشتر از دو دهه طول کشید، یکی از آرام‌ترین حکومت‌های تاریخ مدرن ایران محسوب می‌شود، مثالی قابل‌توجه از اینکه چطور قابلیت‌های شخصی یک رهبر، و نه چهارچوب سازمانی موجود، می‌توانند در ثبات سیاسی، رفاه مردم و شکوفایی فرهنگی تأثیرگذار باشند. در حکومت سلسله‌ی زند (که کریم خان زند بنیانگذار آن بود)، شیراز و کل استان فارس که در حکومت نادر به سختی آسیب دیده بود به سرعت توانست به روزهای خوب گذشته برگردد.

کریم خان که در خراسان شمالی و در تبعید بزرگ شده بود، به قوم لک -زیرطایفه‌ای از زندیه و یکی از طوایف لرهای غرب ایران- تعلق داشت. ظاهراً نادر، لک‌ها را به هدف دفاع در مقابل ازبک‌ها به مرزهای شمال شرقی کوچانده بود. کریم خان در سپاه افشار جنگیده بود و احتمالاً بالاجبار در این سپاه حضور داشت چرا که نادر تمامی اعضای ارشد طایفه‌ی کریم خان را از میان برداشته بود. بعد از به قتل رسیدن نادر شاه، کریم خان، طایفه‌ی زند را به سرزمین اجدادی خود در ملایرِ لرستان بازگردند. از آن موقع و طی جنگ‌های داخلی پی‌درپی، او در نهایت حکمران استان فارس به مرکزیت شیراز شد. پیروزی زندها تفوق مردمان جنوب ایران - البته لر و کوچ‌نشین- بر ترکان مناطق شمالی بود. این تغییر مناسبات قدرت، درک جدیدی از ایرانی‌بودن را به وجود آورد.



لوح ۳.۵ کریم خان زند با فرستاده‌ی عثمانی وهبی افندی، که در سال ۱۷۷۵ به شیراز آمد تا بخاطر بدرفتاری حاکم عثمانی عراق با زائران ایرانی عذرخواهی کند. حالت چهره‌ی فرستاده فرمانبردارانه است چرا که در زمانی رسید که نیروهای زندیه بصره را تصرف کرده بودند. نقاشی منسوب به ابوالحسن مستوفی، سرسلسله‌ی خاندان مشهور غفاری.

Courtesy of the David Collection, Copenhagen. Inv. no. 21/1999.



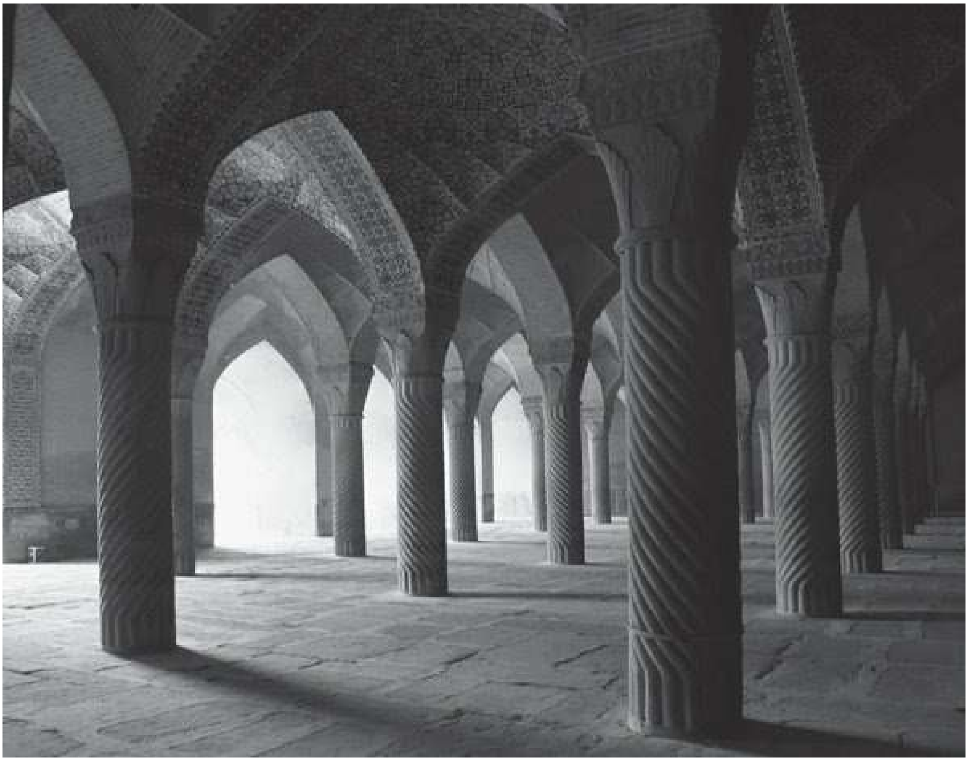
تصویر ۳.۳ بازار وکیل، مرکز حیاتی تجارت جنوب در کانون توسعه‌ی شهری زند قرار داشت و بخشی از شبکه‌ی بازارها، کاروانسراها، غرفه‌های تجاری، کارگاه‌ها و مغازه‌های خرده‌فروشی بود.

J. Dieulafoy, "La Perse, la Chaldée et la Susiane," Le tour du monde (Paris, 1881–1882),120.

بی‌میلی کریم خان به پذیرفتن سلطنتی که مستقل از حاکمیت اسمی صفویان باشد، به حکومت او خصوصیت متمایزی داد. کریم خان از اشتباهات نادر درس گرفته بود. او آنقدر واقع‌گرا بود که جایگاه مذهب شیعه را درک کند و به اندازه‌ای خردمند بود که به وفاداری مردم به خاطره‌ی صفویان احترام بگذارد. اما تصمیم کریم خان در وکیل‌الدوله باقی ماندن، تغییر مسیر ظریفی بود از نایب‌السلطنه‌ی شاهزاده‌ی صفوی بودن. به علاوه‌به نظر می‌رسید او با وکیل‌الرعایا نامیدن خود، وظیفه‌ی اش را بیشتر خدمت به مردم می‌دانست تا خدمت به خاندان سلطنتی صفوی (لوح ۳.۵). این تغییر مسیر ظریف منجر به محبوبیت کریم خان در میان رعایا، به‌خصوص شهرنشینان شد. او با جدا کردن خود از تجربه‌ی دردناک گذشته، بیشتر بر افسانه‌ی پادشاهان اسطوره‌ای ایران که به استان فارس وابسته بودند تکیه کرد. با اینکه نباید درباره‌ی میزان این آگاهی از ایرانی‌بودن غلو کنیم، اما می‌توان آن را به وضوح در فرهنگ ادبی و مادی آن زمان مشاهده کرد. تجدید حیات زند در فارس به عنوان گهواره‌ی فرهنگ ایرانی و سنت غنی شاعرانه‌اش شاهدی بر این مدعاست. استفاده‌ی بیشتر از واژه‌ی *ایران* به جای ممالک محروسه‌ی ایران، شاهد دیگری در این زمینه است.

اشتیاق به بازسازی شهرها طی حکومت کریم خان، همراه بود با تجدید حیات تجارت خلیج فارس و همچنین توسعه‌ی شیراز به عنوان قطب این تجارت. ثبات سلسله‌ی زند، باعث شد مرکز سیاسی حداقل به صورت موقت به سمت جنوب و دور از خطرات اصفهان، قزوین، تبریز و مشهد برود. کریم خان نیز مانند شاه عباس اول، به یادبود دستاوردهای سیاسی خود یک مجموعه معماری شهری ایجاد کرد. پروژه‌های بازسازی او ساختمان‌های دولتی و کاخ‌های صفوی را ترمیم کردند و گاهی حتی جایگزین آنها شدند. مشهورترین بنای عظیم کریم خان، بازار، مسجد و یک ارگ جدید بودند که با هم هسته‌ی توسعه‌ی جدید شهری را تشکیل می‌دادند (تصویر ۳.۳).

میراث مادی زند، با اینکه از نظر عظمت با اصفهان سلسله‌ی صفوی قابل مقایسه نبود، اما با توجه به دستاوردهایی که در مدت زمان کوتاهی به آنها رسید چشمگیر و به خاطر نوآوری‌هایشان قابل‌توجه بودند. ویژگی‌های طراحی مسجد وکیل، به عنوان یک فضای وسیعِ بیش از هشت هزار مترمربعی که بین سال‌های ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۳ ساخته شد، حکم تأییدی بود بر طرح‌های سیاسی جدید: به خصوص، فقدان هر نوع سازه‌ی گنبدی را می‌توان به عنوان جدا شدن از تکریم خاندان سلطنتی صفوی دانست. استفاده از چهل و هشت تک‌ستون مرمرین در سالن بزرگ نمازخانه‌ی مسجد، صحن‌های بزرگ و دو ایوانی‌های مرتفع (دروازه‌های طاقی) –به جای چهار ایوانی– نشانگر اعتماد به نفس هنری بودند (تصویر ۳.۴).



تصویر ٣.٤ نمازخانه‌ی ستون‌دار (شبستان) مسجد وکیل، شیراز.
© Pawel Opaska/Dreamstime.com.

زندگی روزمره در شیراز

علاوه بر تاریخ سیاسی سلسله‌ی زند، ما اطلاعاتی هم از زندگی روزمره‌ی مردم شیراز در دست داریم. روایت قابل توجهی به نام *رستم‌التواریخ*، جزئیاتی درباره‌ی حداقل دستمزد و قیمت کالاها و اجناس ارائه داده است. یک کارگر در شیرازِ دوره‌ی زند به طور متوسط سالانه نُه تومان درآمد داشت که به نظر نویسنده برای غذا و پوشاک یک خانواده‌ی هفت نفری -که اندازه‌ی معمول خانواده‌های آن زمان بود- کفایت می‌کرد. هر تومان شامل ده هزار دینار بود که می‌توانست تمامی نیازهای سالانه‌ی چنین خانواده‌ای را تأمین کند: ۴۳۰ کیلو گندم، ۹۹ کیلو غلات مختلف، ۵۲ کیلو برنج، ۹۹ کیلو گوشت قرمز، ۲۵ مرغ و ۱۵۰ تخم مرغ. یک تا دو تومان دیگر برای خرید ادویه و چاشنی‌ها، روغن طبخ، نمک، شکر، قهوه، تنباکو، صابون، چوب، ذغال، نفت چراغ، میوه و سبزیجات و دیگر کالاهای ضروری نیاز بود. برای خرید لباس‌ها، که اکثراً نخی بودند و بعضی از لباس‌های خاص هم از پشم و ابریشم دوخته شده بودند، ارقام بالایی در حدود دو

تومان در نظر گرفته می‌شد. یک فرش پشمی ۱۲ متریِ با کیفیت، حدود یک و نیم تومان قیمت داشت، اما قیمت گلیم ۱۲ متری، نصف این بود. یک خانه شهری به طور متوسط بیشتر از ده تومان قیمت نداشت.

زمین هم نسبتاً ارزان بود. قیمت یک جریب زمین فقط به اندازه‌ی یک چهارم یک تومان بود و یک جریب باغ یک تومان قیمت داشت. با این حال، گران قیمت‌ترین کالا اسب بود. یک اسب اصل و نسب دار بیست تومان قیمت داشت و حتی یک قاطر اصیل حدود ده تومان می‌ارزید. بهای یک الاغ خیلی خوب برای شهرنشینان یک تومان بود ولی یک روستایی می‌توانست یک گاو شخم‌زن را به همین قیمت و یک الاغ را به یک سوم این قیمت بخرد. در این کتاب گزارش شده گرچه تورم شدید، کریم خان را به اتخاذ روش‌هایی برای کنترل قیمت مجبور کرده بود ولی هنوز استانداردهای زندگی به گونه‌ای بود که مردم بتوانند به راحتی زندگی کنند.

رستم‌التواریخ با لحنی نوستالژیک از زندگی مرفه و پرتفنن زمان کریم خان زند یاد می کند. نویسنده، کریم خان را به خاطر مبارزه با جرم و جنایت و بازگرداندن آرامش به شیراز تحسین می‌کند. شیراز به داشتن لوتی‌هایی که برای مردم مزاحمت ایجاد می‌کردند شهرت داشت. او با منشی لیبرال محله‌های خاصی را به میکده‌ها و روسپی‌خانه‌ها اختصاص داد تا سپاهیان و مردم شهر از آنها استفاده کنند و از تجاوز و ربودن زنان و کودکان شهر ممانعت شود. به‌هنگام حکومت افشاریان، ربودن و تجاوز یک مشکلی جدی در مملکت بود. نویسنده همچنین، لیست بلندبالایی از زنان بازیگر و هنرمند شیراز ارائه می‌دهد و آنها را به خاطر سلیقه‌ی فاخر و کمالات‌شان می‌ستاید.

ملّا فاطمه، زنی جذاب که بدون شک هنرمندی فرهیخته بوده، به خاطر «کلام شیرین»اش تحسین شده است. او «مؤدب، مهربان و خوش برخورد بود، هرگز با گستاخی رفتار نمی‌کرد، با شاهزاده و گدا مهربان بود... حدود بیست هزار بیت از شعرای کلاسیک و معاصر را حفظ بود و می‌توانست آنها را به خوبی در هر جمعی به همراه تنبور، طبل، نی، فلوت، چنگ، بربط و *کمانچه* بخواند.» [۱] او همچنین به خاطر انتقادهای خردمندانه از تعصب آخوندها و زن‌هراسی آنها و همچنین طرفداری از ضعفا و ناتوانان شهرت داشت. مطابق رستم‌التواریخ، ملّا فاطمه یک بار که داشت قولی از سعدی نقل می‌کرد، به کریم خان درباره‌ی ذات گذرای قدرت و برابری همه در پیشگاه مرگ هشدار داد. فضای شیراز به حدی آزاد بود که فاطمه نه تنها می‌توانست چنین احساساتی را به زبان بیاورد، بلکه آنها را در ملاء عام و با شعر و موسیقی بیان می‌کرد. گزارش شده که او و گروهش در تکیه‌های بازار وکیل، بدون شک با وجود اعتراضات علما، برای مردم عادی نمایش اجرا می‌کردند.

تصویر هنرمندان زن که در نقاشی‌های دوره‌ی زند به کار رفته بعدها به میراث هنرمندان سلسله‌ی قاجار بدل شد. نقاشی‌های بزرگ رنگ روغن روی بوم که زندگی مفرح و ضیافت‌های درباری را نشان می‌دهند، پیشرفتی بود که در اواخر سلسله‌ی صفوی اتفاق افتاد و احتمالاً از تصویرسازی‌های ایتالیایی و هلندی الهام گرفته بودند. اما در دوران سلسله‌ی زند زندگی درون حرمسرا تبدیل به موضوع اصلی یک مکتب نقاشی شد که مشخصه‌ی آن، به تصویر کشیدن زنان، شراب و موسیقی بود. نقاشی‌های سلسله‌ی زند و قاجار، زنان بی‌حجاب را در خلوت خصوصی و دور از چشم اغیار به تصویر می‌کشند، و این مسلماً نشانگر نگرانی حامیان این آثار هنری از نقض قوانین شریعت و مواجه شدن با انتقادهای علما است.

بازگشت به خلیج فارس

سپهر عمومی، حوزه‌ای تحت کنترل مردان باقی ماند. بازار وکیل و کاروانسراهای مجاور آن، فقط برای تقویت چهره‌ی کریم خان و خوش‌آیند مسافران روزافزونی که از شهرها و روستاهای دیگر می‌آمدند، ساخته نشده بودند. آنها مکان اصلی عرضه‌ی کالاهای طبقه‌ی نوظهور بازرگان بودند و بازار جدیدی برای تجارت خلیج فارس، که از طریق بندر بوشهر –مرکز اصلی بازرگانی استان فارس– انجام می‌شد. اما دزدی دریایی که در پایین دست خلیج فارس متداول بود؛ حملات نیروی دریایی فرانسه به کشتی‌های انگلیسی در آن منطقه، و افزایش بلندپروازی‌های دریایی امام مسقط و ناخدایان مزدور عمانیش، تجارت قسمت‌های پایین‌تر سواحل ایران را با خطر مواجه کرده بودند. تا اواسط قرن هجدهم، بندرعباس، اهمیت خود در مقام بندر اصلی کالاهای وارداتی را از دست داد. کمپانی هند شرقی بریتانیا و شرکت‌های تجاری هلندی در جستجوی لنگرگاهی امن در سواحل بالادست خلیج فارس بودند. آنها در ابتدا، در بوشهر و جزیره‌ی خارک و کمی بعد از آن در بندر بصره –که راه خروجی عراق عثمانی به خلیج فارس بود– مستقر شدند.

به رغم تمایل ایران به محافظت از سواحل جنوبی و تجارت خارجی، بزرگ‌ترین مشکل این کشور در راه حضور امن در خلیج فارس، فقدان نیروی دریایی یا ناوگان تجاری بود. تلاش‌های نادر شاه برای ساخت نیروی دریایی یک مورد استثنای قابل ملاحظه بود. تا سال ۱۷۴۵، او ناوگانی با بیش از بیست کشتی در اندازه‌های مختلف فراهم کرد که یا از پرتغالی‌ها خریداری یا در هند ساخته شده بودند. افسران پرتغالی و ملوانان هندی در نیروی دریایی او خدمت می‌کردند. او یک اسکله هم در بوشهر ساخت و برای ساخت کشتی‌های جنگی، با هزینه و مشکلات فراوان از مازندران چوب وارد کرد. هدف اصلی او مبارزه با دزدان دریایی عمانی در سواحل ایران و احیای تجارت دریایی بود، گرچه احتمالاً در مورد اقیانوس هند نیز خیالاتی

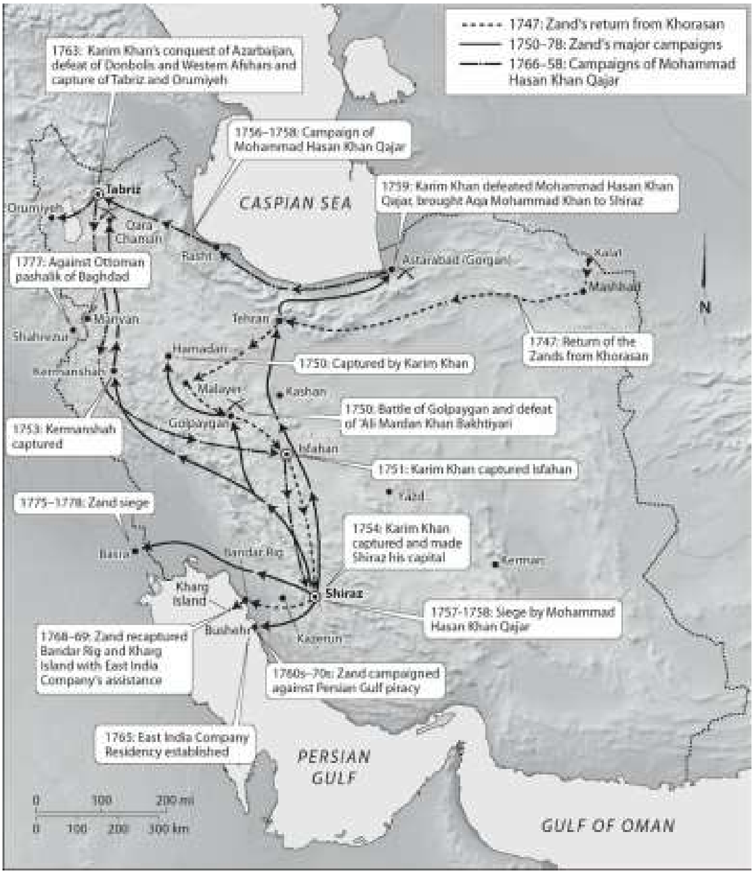
در سر داشت. نادر برای ساخت ناوگانی در دریای خزر با هدف مصون داشتن سواحل ایران از حملات دزدان دریایی ترکمن و قزاق از تخصص یک فرد انگلیسی استفاده کرد. همچنین، برای اولین بار یک دریادار (دریابیگ) را برای سازماندهی دفاع ایران در خلیج فارس انتصاب کرد. اما بعد از قتل نادر، عمانی‌ها حملات خود به سواحل ایران را از سر گرفتند و حتی کشتی‌های نیروی دریایی آن را نیز تصاحب کردند.

در زمان حکومت کریم خان زند، حکمران مسقط و ناخدایان مزدور او که از طایفه‌ی قاسمی بودند و در جنوب سواحل خلیج فارس حضور داشتند توانستند دست ایران را از کنترل مؤثر سواحل خودش کوتاه کنند. هر تلاشی برای حضور ناوگان در بالای خلیج فارس، با رقابت شدید مملوکان نیمه خودمختار عراق روبه‌رو می‌شد. مملوکان، در حالی که اربابان فئودال عثمانی‌شان را از خود پس می‌زدند، مشتاق استقبال از تجارت سودآور با کمپانی هند شرقی بودند. این به انگلیسی‌ها فرصت بی‌سابقه‌ای می‌داد تا شرایط خود را بر آنها تحمیل کرده و با بازی دادن مملوکان عراق علیه زندیه، اختیارات بیشتری به دست بیاورند. حتی یک عملیات نظامی مشترک توسط ایران، مملوکان و کمپانی هند شرقی در سال ۱۷۶۸ که به هدف نابودی طوایف کعب در سواحل شط‌العرب صورت گرفت، تأثیری در گسترش همکاری‌های تجاری نداشت.

ولی این کار میل کریم خان برای کشورگشایی، نه تنها در خلیج فارس بلکه در مرزهای عراق عثمانی را تحریک کرد. کریم خان که روی نقطه ضعف مملوکان عراق و پاسخ کند باب عالی حساب می‌کرد، از امرای کردستان عراق که خواهان استقلال از اربابان ترک خود بودند، حمایت قابل توجهی به عمل آورد. اما بیش از هر چیز، پشتیبانی سرسخت انگلیس از عثمانی‌ها در مقابل حکومت ایران بود که در سال ۱۷۷۴ کریم خان را راضی کرد تا سپاهی تحت فرماندهی برادرش صادق خان برای فتح بصره، رگ حیاتی و استراتژیک تجارت میانرودان بفرستد. این اولین بار بعد از لشکرکشی‌های زمینی نادر به قلمرو عثمانی بود که پیشروی‌های ایران در عراق، هر چند به صورت موقت، نتیجه بخش بودند.

اشغال شکننده‌ی پنج ساله‌ی بصره توسط سلسله‌ی زند که با مرگ کریم خان در سال ۱۷۹۹ به پایان رسید در نهایت ناکام بود (نقشه‌ی ۳.۳). این کار در صادرات ابریشم و مروارید ایران از بحرین به اروپا وقفه ایجاد کرد و باعث دلسردی در تجارت سودآور با هند مغولی شد که در آن زمان به دولت‌های ایالتی شاهزاده نشین محلی تقسیم شده بود و یکی بعد از دیگری به دام استعمار فرانسه و انگلستان می‌افتادند. به علاوه، این حادثه نشان داد که ایران در تأمین امنیت یک خروجی تجاری مهم به‌سمت اقیانوس هند، نه تنها در رقابت با تجارت در حال گسترش اروپا بلکه در خنثی کردن مانورهای نظامی عراق عثمانی هم با مشکل مواجه است. کریم خان نیز راه نادر شاه را ادامه داد و تجارت از راه دریای خزر با روسیه –که بیشتر از طریق آستاراخان انجام می‌شد– را جایگزین تجارت از راه خلیج فارس کرد. اما اصلی‌ترین ذینفع این تجارت زندها نبودند

بلکه قاجاریان ساکن شمال ایران بودند که خیلی زود بعد از مرگ کریم خان به عنوان اصلی‌ترین نامزد کنترل ایران ظهور کردند. حضور تجاری و دیپلماتیک روسیه در سواحل جنوبی و غربی دریای خزر که شامل رابطه‌ی تجار ارمنی و مسلمان با باکو، انزلی و استرآباد می‌شد، پیشروی‌های منطقه‌ای روسیه را در دهه‌های اول قرن نوزدهم تسهیل کرد.



نقشه‌ی ۳.۳ ظهور کریم خان و تثبیت سلسله‌ی زند، (۱۷۷۸-۱۷٤۷)

ظهور قاجاریه

کریم خان در سال ۱۷۷۹ در کهنسالی از دنیا رفت، پدیده‌ای که در آشفته‌باز سیاسی آن دوران کمیاب بود. با مرگ او، تعادل شکننده‌ی توافق‌های ایلیاتی که با رضایت و اجبار حاصل آمده بود نیز از بین رفت. بعد از مرگ او و افتادن ایران به ورطه‌ی سومین جنگ داخلی بعد از سقوط صفویان، همه‌ی مدعیان جدید حکومت بار دیگر در پی کسب قدرت سیاسی برآمدند. دو دهه دیگر باید می‌گذشت تا این‌بار در آخرین سال حکومت آقامحمدخان قاجار (سلطنت ۱۷۹۷–۱۷۸۹)، این رهبر پیروزمند قاجارهای استرآباد، راه‌حلی برای مسئله‌ی اتوریته‌ی سیاسی پیدا شود.

سقوط سلسله‌ی زند، البته اگر بشود آن را یک سلسله دانست، اتفاق غم‌انگیزی بود. صلح ایلیاتی که پیامد فراست سیاسی کریم خان بود، با درگذشت او به سرعت از بین رفت. در مدت سیزده سال بین مرگ او و فتح شیراز توسط قاجارها در سال ۱۷۹۲، که رسماً به حکومت زندیه خاتمه داد، بیشتر از هشت حریف برای جانشینی سلسله‌ی متزلزل زند با هم رقابت کردند. همه به جز یکی از آنها که به خاطر دائم‌الخمر بودن از دنیا رفت، با خشونت و توطئه به قتل رسیدند. در رقابت برای نشستن بر تخت شاهی که شرکت در آن برای همه آزاد بود، برادر با برادر و پدر با پسر می‌جنگید. ریشه‌های سقوط سریع سلسله‌ی زند را می‌توان از همه بیشتر در رفتارهای خودویرانگرانه‌ی جانشینان کریم خان و در تنش‌های مخربی یافت که در زمان حیات او نیز وجود داشتند. به علاوه، ایل کوچک زند باید بر مجموعه‌ای از نیروهای ایلیاتی دیگر تکیه می‌کرد که وفاداری‌شان به بالاترین قیمت پیشنهادی به حراج گذاشته شده بود. ائتلاف لرزان لرهای استان فارس بزرگ، که طایفه‌ی زند عضوی از آن بود باید با جنگجویان تنگستانی و دشتستانی جنوب، طوایف عرب سواحل خلیج فارس، بختیاری‌های جنوب غربی و کردهای منطقه‌ی کرمانشاه مواجه می‌شد (نقشه‌ی ۳.۳ را ببینید).

دو دهه آرامش شهری نتوانسته بود فرهنگ عشایری و جنگ‌طلبانه‌ی طوایف متخاصم در جنوب را تغییر دهد. مسلماً خرد و آینده نگری کریم خان نتوانست ارزش ثبات و همکاری را به آنها بفهماند، چه برسد به اینکه بخواهد هویت مشترک وابستگی به استان فارس یا تعهد به دولت مرکزی را در آنها به وجود بیاورد. انگار سرنوشت مراکز شهری جنوب و شمال ایران این بود که مجموعه‌ی دیگری از جنگ‌های داخلی را تحمل کنند. با این حال، بر خلاف زمان نادر شاه، شهرها و به خصوص شیراز، کاملا منفعل باقی نماندند. در شیراز که از غوغای خانمان‌سوز جانشینی در سلسله‌ی زند خسته شده بود، یک جبهه‌ی شهری جدید ظهور کرد، که بر یک اتحاد ضمنی بین نجبای زمین‌دار شهری (اعیان)، صاحب منصبان دیوان شهری و اعضای طبقه‌ی علما اشاره داشت. این صدای جدید شهری، با ظهور حریف جدید قاجار، که از شمال می‌آمد بیش از پیش به گوش رسید.

وقتی کریم خان در بستر بیماری بود، آقامحمدخان قاجار که در دربار زند در شیراز گروگان بود، از پایتخت زند گریخت و سریعاً به سمت استرآباد، پایگاه طایفه‌ی خود در شمال شرقی مازندران شتافت. بعد از اینکه پدر شورشی او در جنگ با کریم خان کشته شد، پسر جاه‌طلب او دستگیر و به شیراز تبعید شد و پانزده سال در دربار زند تحت نظارت مستقیم کریم خان باقی ماند (نمودار ۲ در فصل ۴ را ببینید). کریم خان، ایل قاجار را حریفی جدی می‌دانست. از آخرین روزهای سلسله‌ی صفوی، تلاش سه نسل از خان‌های قاجار برای رسیدن به قدرت سرکوب شده بود. نایب‌السلطنه‌ی اصلی شاه تهماسب دوم، فتحعلی خان قاجار، قربانی نادر قلیِ جاه‌طلب‌تر از خودش شده بود. با اینکه فتحعلی خان قاجار به عنوان عضوی از قزلباش‌ها به حاکمیت اسمی صفوی متعهد بود ولی کمتر از رقیب افشارش تشنه‌ی قدرت نبود.

یک دهه بعد، پسر فتحعلی خان، یعنی محمدحسن‌خان، داعیه‌ی خانوادگی خود برای کسب قدرت را، این بار علیه سلسله‌ی زند احیا کرد. او بعد از یک سری پیشروی‌های بی‌نتیجه که حتی یک بار شهر اصفهان را تحت کنترل قاجار درآورد، در نهایت در استرآباد باقی ماند و در همان جا درگذشت. چند سال بعد، حسین قلی، نوه‌ی فتحعلی خان (برادر کوچک‌تر آقامحمدخان) که مردی سنگدل و جسور بود و لقب *جهانسوز* به خود داده بود، علیه کریم خان زند شورش کرد. او هم در میدان نبرد به دست سواران ترکمن سپاه خود کشته شد. باید به این نکته اشاره کرد که حریف قاجار بر طوایف ترکمن مرزهای شمال شرقی تکیه می‌کرد، درست همان‌طور که سه قرن قبل‌تر، اولین پادشاهان صفوی نیز بر ترکمن‌های قزلباش آذربایجان تکیه کرده بودند.

به همین جهت بود که همه انتظار داشتند آقامحمدخان نیز کینه‌توزی خانوادگی را ادامه دهد، هر چند خود قربانی آن کینه شده بود. یکی از افشاریان مدعی تاج و تخت نادر، آقامحمدخان را در کودکی اخته کرده بود تا در آینده نتواند ادعای تاج و تاخت کند. در فرهنگ ایلیاتی، تخلیه‌ی بیضه، مانند کور کردن، نوع رایجی از قطع عضو بود. فرض این بود که فقط مردی با بدن سالم شایستگی حکومت دارد. با این حال، موفقیت آقامحمدخان در بنیانگذاری سلسله‌ی قاجار عکس این موضوع را ثابت کرد. شاید بتوان قرن هجدهم را «عصر طلایی قطع عضو» نامید، زیرا هیچ حاکم یا مدعی قدرتی که پس‌زمینه‌ی ایلیاتی داشت، از این عمل بی‌رحمانه در امان نبود. قطع عضو همچنین شامل بریدن زبان و حتی رایج‌تر از آن بریدن بینی و گوش به‌شکل نیمه یا کامل می‌شد. آقامحمدخان هم خود قربانی این نوع تنبیه بود هم اصلی‌ترین اجراکننده‌ی آن.

بدون شک، شخصیت پیچیده‌ی آقامحمدخان از تاریخچه‌ی خونین خانواده، قطع عضو و سال‌هایی که در خانه‌ی دشمن پدریش زندانی بود تأثیر گرفته بود. دیسیپلین بی‌رحمانه، کینه‌ورزی به دشمنان خانوادگی

و ایلیاتی، عشق به غنیمت‌های جنگی، به خصوص سنگ‌های قیمتی و خشن‌ورزی عامدانه‌اش به نادر شباهت داشت. اما می‌توان آقامحمدخان را به خاطر موفقیت بزرگش در دوباره متحد کردن ایران تحسین کرد، اقدامی که نادر شاه و کریم خان در آن شکست خوردند. این خان قاجار در دیسیپلین نظامی و اراده‌ی محکم، ادامه دهنده‌ی راه نادر شاه بود و در مورد آینده نگری سیاسی و تمایل به بازسازی دولت براساس یک قرارداد اجتماعی و نه براساس ماشین جنگی ایلیاتی، مدیون کریم خان و تشکیلات اداری زند بود. مسلماً او در استمرار این شیوه از جانشینان کریم خان موفق‌تر بود.

بر خلاف خصومت نادر با دیوان صفوی، آقامحمدخان، صاحب منصبان دیوان اداری زند را که اغلب از اعقاب صاحب منصبان دیوان اواخر دوره‌ی صفوی بودند، تا حدی احیا کرد. او همچنین از اشتباهات نادر درس گرفت و ملایان شیعه را طرد نکرد. مکتب حقوقی اصولیه –که طبقه‌ی جدیدی از فقیهان نماینده‌ی آن بودند– منبع مهمی شد برای پشتیبانی از دولت تازه متولد شده‌ی قاجار. از همه مهم‌تر آن‌که، آقامحمدخان با پشتکاری قابل ملاحظه، از ایجاد رقابت ویرانگر بر سر جانشینی –که همه بازماندگان را به جان هم می‌انداخت– ممانعت به عمل آورد؛ او دو بار شاهد بود که چطور چنین رقابت‌هایی حکومت‌های زند و افشار را نابود کرد. تا قبل از اینکه در سال ۱۷۹۷ به قتل برسد، تقریباً همه‌ی مدعیان احتمالی تاج و تخت قاجار را از میان برداشت. او که یکی از مهم‌ترین چهره‌های تاریخ مدرن ایران است، سلسله‌ای تأسیس کرد که به رغم دشواری زیاد بیشتر از یک قرن دوام آورد. فقط مردی می‌توانست ایران را از آشفتگی سیاسی بیرون بیاورد که زندگی شخصی نداشته باشد و بیشتر وقت خود را به جای تخت پادشاهی و حرمسرا، روی زین اسب و زیر چادر بگذراند.

البته موفقیت قاجاریه فقط به خاطر شخصیت بنیانگذارش نبود و عوامل دیگری هم در آن دخیل بودند. یکی از ویژگی‌های مهم ظهور آقامحمدخان، دور شدن مرکز قدرت سیاسی از اصفهان و شیراز بود. از طرفی، ظهور قاجار یک بار دیگر نشان دهنده‌ی پیروزی ایل‌های ترک نشین شمال بر قدرت‌های جنوب ایران بود – قبلاً افشاریان حالا قاجاریان. آقامحمدخان تلاش می‌کرد همان اتحاد قزلباشی که نادر پیش‌تر از آن دور هم جمع کرده بود را بازسازی کند و اهداف او برای اتحاد سیاسی مشابه اهداف پیشینیانش بودند.

نشستن بر تخت در تهران

تا قبل از نوروز سال ۱۲۰۰ هجری قمری برابر با مارس ۱۷۸۶ میلادی که آقامحمدخان تهران را پایتخت خود اعلام کرد، چنین می‌نمود که ایران قرار است باز هم حکومتی مدعی نیابت از صفویان داشته باشد.

پیش‌تر از آن، آقامحمدخان هنوز چنان به خاطره‌ی آن سلسله‌ی از میان رفته وفادار بود که سکه‌های جدید را به نام یک شاهزاده‌ی گمنام صفوی بزند و البته نام خودش را هم به آن اضافه کند. اما تاریخ انتخاب پایتخت جدید یک اهمیت تقویمی داشت: مثل این بود که آغاز سده‌ی سیزدهم اسلامی، مصادف با پایان دوره‌ی صفوی و آغاز یک امپراتوری جدید بود. تصادفی نبود که آقامحمدخان این بار سکه‌های جدید را به نام مهدی، امام دوازدهم شیعیان می‌زد. این کار بیشتر از هر چیز نشان می‌داد که آقامحمدخان فکر می‌کرد به قدرت رسیدنش مقدمه‌ای بر یک امپراتوری جدید است، اتفاقی که بی‌شباهت به ظهور شاه اسماعیل اول در آغاز قرن دهم اسلامی نبود. به همین شکل، همانطور که اصفهان، برای شاه عباس اول شهری هزاره‌ای بود، تهران هم برای قاجاریان پایتختی سده‌ای شد. حالا دیگر آقامحمدخان فقط یک مدعی ایالتی نبود، بلکه حکم‌رانی خودمختار بود که با استفاده از درآمدهای تجارت دریای خزر و با حمایت سپاه مزدور ترکمن، کرد و افغان، امنیت شمال و جنوب ایران را تضمین می‌کرد و حتی بر اصفهان هم کنترلی نسبی به دست آورد (نقشه‌ی **۳.۳** را ببینید).

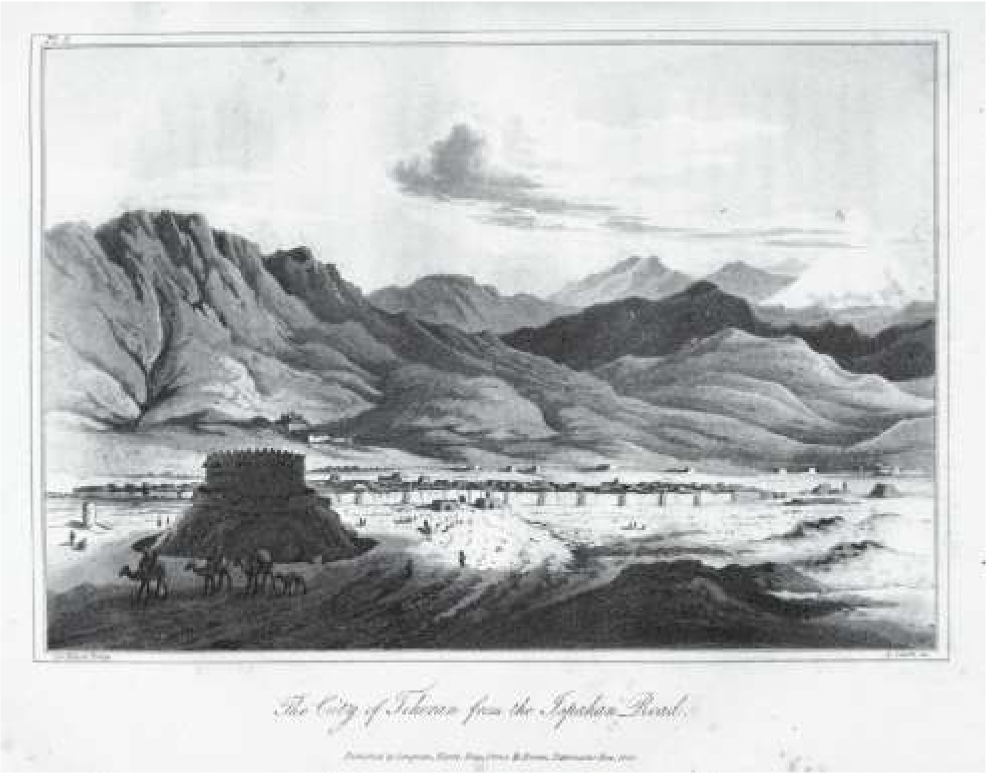
پایتختیِ تهران، این شهر سر سبز که در دامنه‌های جنوبی رشته کوه مرکزی البرز واقع شده بود، پیامدهای ماندگاری داشت. این شهر از نظر محلی مزیت استراتژیک ایده‌آلی فراهم می‌کرد، چرا که هم دروازه‌ای به مرکز ایران بود و هم دسترسی راحتی به استرآباد و دیگر استحکامات قاجار در شمال داشت. به علاوه، در تهران با توجه به جمعیت کم شهری، خبری از احساسات هواخواه صفوی یا زند نبود. رشته کوه البرز در شمال شهر یک دیوار دفاعی طبیعی ایجاد می‌کرد و دره‌های تنگ و عمیق و تنگه‌های آن شکارگاه خوبی بود.

این ویژگی‌ها برای قاجاریان جذاب بود، درست همان‌طور که روزگاری برای پادشاهان صفوی و زند جذاب بود؛ صفویان دور تهران دیوار کشیده بودند و ارگی در آن ساخته بودند؛ کریم خان هم در آن، عمارت کوچکی ساخته بود که بعدها تبدیل شد به مجموعه‌ی کاخ گلستان. در جنوب تهران، ویرانه‌های شهر باستانی راگه قرار داشت، شهری که در کتاب مقدس از آن نام برده و در ابتدای دوره‌ی اسلامی به شهر ری شهرت پیدا کرد. تهران از بیابان مرکزی ایران دور نبود و این هم یک موهبت دفاعی طبیعی دیگر بود. پایتخت جدید قاجاریان، معرّف تفوق شمال بر جنوب ضعیف بود (تصویر **۳.۵**). این قطبیت ژئوپلیتیک در دهه‌های بعد و با ورود قدرت‌های اروپایی به آن سمتِ فلات ایران –روس‌ها در مرزهای شمالی ایران و هند بریتانیا در مرزهای جنوبی آن– بار دیگر اثبات شد. اما تا قبل از قرن بیستم تهران نتوانست از نظر اندازه و اهمیت از اصفهان و تبریز پیشی بگیرد.

آقامحمدخان، بعد از اعلام پایتخت جدید، در قدم بعدی تصمیم گرفت جنوب را از زندیان پس بگیرد. از سال ۱۷۸۶، تلاش‌های مکرر او با مقاومت شدید لطفعلی خان زند، آخرین و جذاب‌ترین جانشین کریم خان مواجه شدند (تصویر ۳.۶). وارث جدید سلسله‌ی در حال افول زند، سه بار سپاه قاجار را مجبور به عقب نشینی کرد و یک بار آن را از اصفهان نیز بیرون راند. لطفعلی خان تمام مدت حکومت شکننده‌اش را (۱۷۹۴–۱۷۸۹) در جنگ گذراند، جنگ‌هایی که بیشتر آنها با قاجاریان و برای محافظت از پایگاه زندیه در جنوب بودند. با این حال، آثار ویرانگر لشکرکشی‌های او بیشتر از همه برای مردم خسته از جنگ و به خصوص برای اعیان زمین‌دار شیراز –که مجبور بودند هزینه‌ی لشکرکشی‌های او را بپردازند– محسوس بود.

بعد از بیشتر از یک دهه درگیری و مشکلات اقتصادی، تعدادی از آنها واقعیت افول سلسله‌ی زند را پذیرفتند. یکی از آنها مدیر دیوان استان فارس، حاج ابراهیم شیرازی (۱۸۰۱–۱۷۴۵) بود که به کلانتر شهرت داشت، مردی زیرک با نفوذ فراوان در جنوب. ظاهراً حاج ابراهیم کلانتر در لطفعلی خان زند چیزی متفاوت از هفت مدعی دیگر قبل از او نیافته بود. در سال ۱۷۹۲، وقتی شاهزاده برای جنگ خارج از شهر به سر می‌برد، حاج ابراهیم پنهانی با آقامحمدخان مذاکره کرد. او قول داد در ازای تأمین امنیت جانی و حفظ اموال و املاک خود، و سلامت خویشان و همراهانش و البته با نیم نگاهی به امنیت مردم شهر، شیراز را به خان قاجار تسلیم کند.

وقتی لطفعلی خان بازگشت، حاج ابراهیم دستور داد دروازه‌های شهر را ببندند و به او اجازه‌ی ورود به پایتخت را ندهند. کلانتر از طریق مذاکره و مکر سیاسی، تعدادی از امرای ایلیاتی لطفعلی خان را خرید و بقیه را محبوس کرد و در عین حال از بقیه‌ی نیروهای زند که در اطراف شیراز بودند خواست تا پراکنده شوند. لطفعلی خان، ناامید از همه جا، چاره‌ای جز پناه‌بردن به کرمان نداشت، به این امید که بتواند سپاهیانی که هواخواه سلسله‌ی زند بودند را گرد آورده و دوباره شیراز را فتح کند. حاج ابراهیم دروازه‌های شیراز را به روی خان قاجار باز کرد. با اینکه بعدها و در روایت پهلوی از تاریخ، حاج ابراهیم به عنوان یکی از سردمداران «فاجعه»ی قاجار مورد حمله قرار گرفت، اما در واقع او اشراف‌زاده‌ای خردمند بود که از نفوذ شهری و قدرت اقتصادی خود برای محافظت از شهر و املاکش استفاده کرد. او در با ثبات کردن ایران قاجاری، شریک آقامحمدخان بود (تصویر ۳.۷).



تصویر ۳.۵ «شهر تهران از جاده‌ی اسپهان.» حتی در سال ۱۸۱۹ تهران شهری زراعی در دامنه‌های مرکزی البرز بود و هیچ شباهتی به پایتخت‌های قبلی ایران نداشت. جی. کلارک، از رابرت کن پورتر (۱۸۴۲-۱۷۷۷)، *از سفرهایی به گرجستان، ایران، ارمنستان، بابل باستان.*

J. Clark, after Robert Ker Porter (1777–1842), from *Travels in Georgia, Persia, Armenia,Ancient Babylonia* (London: Longman, Hurst, Rees, Orme, and Brown, 1821), 1:312. Courtesy of Yale Center for British Art, Paul Mellon Collection

در جولای ۱۷۹۲، آقامحمدخان شیراز را فتح کرد؛ او بر خلاف همیشه که مردم عادی را به سختی مجازات می‌کرد، این بار آزاری به مردم عادی شیراز نرساند؛ با این حال، تعدادی از زنان و کودکان زند را به اسارت گرفت و به عنوان غنیمت جنگی به پایتخت جدیدش فرستاد تا در حرمسرای سلطنتی بین امرای قاجار تقسیم شوند. برای اینکه به عهدش وفادار بماند، حاج ابراهیم را کلانتر فارس باقی گذاشت و به او عنوان خان اعطا کرد، افتخاری که نصیب کمتر شهرنشینی می‌شد. او که احتمال می‌داد بعدها احساسات هوادار زند غلیان کند، دستور داد تمامی دیوارهای اطراف شهر و اطراف ارگ را با خاک یکسان کنند. هدف او از ویران کردن این بناهای کریم خانی آن بود که به اعیان شهر اجازه ندهد همان کاری را که با شاهزاده‌ی زند کردند در مقابل او نیز مرتکب شوند. او بعدها، ستون‌ها و درهای کاخ کریم خان را به تهران

برد تا در کاخ گلستان نصب شوند. او به هدف انتقام، دستور داد استخوان‌های کریم خان را از قبر بیرون بکشند. گزارش شده که استخوان‌های کریم خان را به همراه بقایای جنازه‌ی نادر شاه، زیرِ درگاه سالن پذیرایی کاخ گلستان دفن کرد تا آقامحمدخان بتواند هر روز از روی آنها رد شود. او به لطف کریم خان پاسخ سنگدلانه‌ای داد، چراکه کریم خان او را نکشته و پانزده سال از وی در دربارش به عنوان مهمان پذیرایی کرده بود.

آقامحمدخان، دو سال بعد، در بازدید بعدی خود از شیراز، حاج ابراهیم را به عنوان *صدراعظم* خود انتخاب کرد. در ایران معاصر، این اولین بار بود که این رتبه‌ی دیوانی به وجود آمد. فتحعلی شاه، جانشین آقامحمدخان نیز لقب *اعتمادالدوله* را به او اعطاء کرد که در گذشته به وزرای اصلی صفویان تعلق داشت، و با این کار، سلسله‌ی قاجار نظام مفصلی از القاب و عناوین را دوباره احیا کرد. آقامحمدخان همچنین تعدادی از منشیان قابل اعتماد زند را در دیوان اداری تازه‌تأسیس خود –که تا آن زمان بر دیوانسالاران مازندرانی متکی بود– استخدام کرد. اهالی جنوب، خیلی زود در دیوان گروه قدرتمندی تشکیل دادند و تأثیر به سزایی در ایجاد فرهنگ اداری سلسله‌ی قاجار گذاشتند.

بزرگ‌ترین ضربه‌ی آقامحمدخان به لطفعلی خان زند و مردم کرمان وارد آمد. آقامحمدخان در سال ۱۷۹۴ به کرمان رسید، یعنی زمانی که شهر دچار شقاق فرقه‌ای بود: اکثر مردم، هوادار سلسله‌ی زند بودند و اقلیت آنها از قاجار پشتیبانی می‌کردند. اینکه کرمانی‌ها به لطفعلی خان پناه داده بودند به حدی آقامحمدخان را خشمگین کرد که دستور غارت شهر را صادر کرد و هزاران شهروند از جمله زنان و کودکان را به قتل رساند، مورد تجاوز قرار داد یا به اسارت گرفت. گزارش شده که او دستور داد چشم بیست هزار نفر از مردم شهر را از حدقه در بیاورند. در صحت این گزارش‌ها تردید وجود دارد، اما به هر حال، در قساوت‌هایی که سپاهیان او مرتکب شدند تردیدی نیست. حتی مورخان آن زمان قاجار هم شاهد این موضوع بودند و سبعیت «مغول‌وار» سپاه قاجار و بی‌رحمی‌های سپاه ترکمن او –که اکثراً سنی بودند– را در مقابل ساکنان شیعه‌ی کرمان ثبت کردند (لوح ۳.۶).

وقتی بالاخره لطفعلی خان دستگیر شد، خان قاجار دستور داد قبل از اینکه او را برای اعدام به تهران بفرستند، ابتدا چشمانش را از حدقه درآورند و بعد به او تجاوز جنسی کنند. پایان کار غم‌انگیز او، در خاطره‌ی ایرانیان و به خصوص در ترانه‌های مردمی روستاهای استان فارس ثبت شده است. در خاطره‌ی عموم مردم، تصویر شجاعت، نجابت و رشادت او و تضاد آن با رفتار کینه‌جویانه‌ی آقامحمدخان و ظاهر ناسالمش با پوستی چروک و صدایی زیر و قدی کوتاه –نواقصی که قرار بود شایستگی پادشاه شدن را از او سلب کنند– تا مدت‌ها موضوع تحقیر و مضحکه‌ی مردم بود.



تصویر ۳.٦ لطفعلی خان، آخرین حکمران زند، نقاشی دیوار در ارگ شیراز. اگرچه در جنوب محبوب بود، ابزار نظامی لازم برای مقاومت در مقابل پیشرویهای قاجار را در اختیار نداشت. پایان غمانگیزش، او را در آوازهای محلی، تبدیل به شهیدی قهرمان کرد .*پی.ام. سایکس، تاریخ ایران، جلد دوم (لندن، ۱۹۱۵).*
P. M. Sykes, *A History of Persia*, 2 vols. (London, 1915), vol. 2, opp. 380

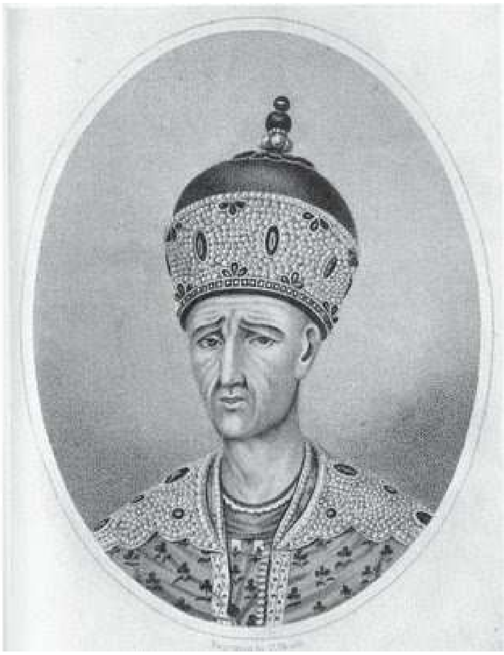
بنای یک امپراتوری جدید

قتل فجیع لطفعلی خان خوش‌چهره، مانند از قبر بیرون کشیدن کریم خان، به هدف تأکیدی دوباره بر مشروعیت آقامحمدخان انجام شد، مشروعیتی که هنوز هم شکننده بود. آقامحمدخان، خیلی زود بعد از اینکه زندیه را وادار به عقب نشینی و جنوب را فتح کرد، به مرزهای ایران رفت تا امپراتوری جدیدش را با پیروی از الگوی امپراتوری صفویه بنا کند. هدف سال‌های بعدی حکومت آقا محمدخان و تا حدی هدف جانشینانش، باز پس‌گیری استان‌های از دست رفته‌ی ایران بود. در شمال غربی باید به استان‌های قفقاز، از جمله گرجستان و شرق ارمنستان لشکرکشی می‌شد. در شمال شرقی، مرو و مناطق مجاور آن در مرز ترکمنستان و هرات و مناطق شرقی آن در اولویت قرار داشتند. در جنوب، بحرین و سواحل خلیج فارس، و در غرب، قسمت‌های زیادی از کردستان و حتی استان بغداد نیز در برنامه‌ی فتح مجدد قرار داشتند. باز پس‌گیری قفقاز اهمیت خاصی داشت. درآمد ابریشم و دیگر محصولات و تمایل دائمی برای به دست آوردن غنائم جنگی، انگیزه‌ی اصلی لشکرکشی‌های ابتدایی قاجار بود. بهانه‌ی آنها شرکت در جنگ‌های غزوه (علیه کفار مسیحی) بود.

حاکم جدید و قاجار ایران باید آذربایجان را آرام می‌کرد. بعد از اینکه ایلات شمال غربی به آسانی مطیع او شدند، سپاه قاجار به حدود چهل هزار سواره نظام رسید. با این حال، آقامحمدخان در قفقاز با چالش‌های مهمی مواجه شد. خوانین خودمختاری که بعد از مرگ نادر، در دژهای به ظاهر غیر قابل نفوذ، مانند ایروان (پایتخت جمهوری ارمنستان امروزی)، و گنجه (در جمهوری آذربایجان امروزی) سنگر گرفته بودند، بعد از کمی مقاومت تسلیم سپاه قاجار شدند. دورتر به سمت شمال، شاهزاده‌نشین مشترک کارتلی- کاختی در گرجستان مرکزی، دولتی که از قرن شانزدهم تبعه‌ی ایران بود، مقاومت بیشتری نشان داد. پادشاه ایراکلی (هراکلیوس) دوم (سلطنت ۱۷۹۸-۱۷۶۲)، که بعد از سقوط نادر از سلطه‌ی ایران خارج شد بود، در سال ۱۷۸۳، با روسیه معامله‌ای کرد تا از فشارهای حاکمان ایران در امان بماند. این عدم وفاداری، برای خان قاجار نشانه‌ی خیانتی بود که باید مجازات می‌شد، به خصوص به این دلیل که در زمان کاترین کبیر و جانشینانش باعث پیشروی روسیه در قفقاز شده بود. ایراکلی، قدرت اراده‌ی آقامحمدخان و سطح حمایت روس‌ها را اشتباه محاسبه کرده بود. بعد از گذشت بیشتر از یک دهه از اتحاد ایراکلی با روسیه، آقامحمدخان آماده بود تا وارد گرجستان شود و به ایراکلی درس عبرت بدهد. بعد از نبرد کرتسانیسی در سپتامبر ۱۷۹۵ - که طی آن گرجستان با سپاهی که خیلی کم شمارتر از سپاه قاجار بود به شدت شکست خورد- شهر محاصره شده‌ی تفلیس بالاخره سقوط کرد.

سپاه قاجار شهر را کاملا غارت کرد و هزاران شهروند را کشت یا مورد چپاول و تجاوز قرار داد. کشیشان گرجستانی، که هسته‌ی مقاومت را تشکیل می‌دادند، به رودخانه انداخته شدند؛ کلیساها غارت و با خاک یکسان شدند. حدود پانزده هزار مرد، زن و کودک اسیر و به ایران فرستاده شدند تا در میان خاندان قاجار به عنوان ندیمه، کنیز، خواجه‌ی حرمسرا و پیشکار تقسیم شوند. تعجبی ندارد که درست مثل امپراتوری عثمانی که بسیاری از شاهزاده‌ها مادرانی قفقازی داشتند، تعداد زیادی از شاهزاده‌های قاجارِ نسل بعد نیز مادران گرجی یا ارمنی داشتند. چپاول تفلیس فصل شرم‌آور دیگری در وقایع‌نگاری قاجار رقم زد. این چپاول همچنین آغاز از دست رفتن دائمی قفقاز از دست ایران بود. با اینکه فتح گرجستان توسط ایرانیان، از نظر سیاسی برای روسیه شکستی موقت محسوب می‌شد، اما در بلند مدت کشورگشایی‌های روسیه در سرزمین‌های جنوبی را توجیه کرد و به این کشور اجازه داد روی کینه‌ی ساکنان مسیحی این منطقه نسبت به ایران حساب کند.





تصویر ۳.۷ (سمت چپ) آقامحمدخان قاجار و حاج ابراهیم خان کلانتر شیرازی، حدود سال ۱۷۹۲. تصویر شاه و وزیر اعظمش، پیشرفت جدیدی در نقاشی آن دوره بود که معرف نهادهای مکمل پادشاهی و دیوان است. (سمت راست) آقامحمدشاه قاجار، بر اساس پرتره‌ای توسط هنرمند گمنام ایرانی.تاج ساده‌ی او سمبل قدرت اتحادبخش قاجار بود.

(Left) Nineteenth century lacquer binding, BL ms. Add. 24903. Courtesy of the British Library Board. (Right) J. Malcolm, A History of Persia, 2 vols. (London, 1815), vol. 2, opp. 262.

آقامحمدخان، بعد از بازگشت از لشکرکشی به گرجستان در سال ۱۷۹۶، زمستان را در دشت مغان و درست در همان مکانی که نادر شش دهه قبل بر تخت جلوس کرده بود، سپری کرد. در آنجا او به عنوان آقامحمد شاه قاجار تاجگذاری کرد. او با بی‌میلی و به اصرار وزیر اعظم یعنی حاج ابراهیم خان کلانتر، لقب شاه را پذیرفت. این نشان دهنده‌ی تمایل حاج ابراهیم خان کلانتر به نشاندن یک خان ایلیاتی بر تخت پادشاهی ایران بود. آوردن شمشیر تشریفاتی شاه اسماعیل اول، که در مقبره‌ی جد بزرگ صفویان، شیخ صفی‌الدین در اردبیل نگهداری می‌شد و حمایل‌کردن آن به‌کمر پادشاه قاجار نیز به همین هدف انجام شد.

تاج کیانیِ آقامحمدخان که مخصوص به خودش بود و نام آن از سلسله‌ای اسطوره‌ای در *شاهنامه* گرفته شده بود، نشان دهنده‌ی علاقه‌ی شاه جدید به اسطوره‌های باستانی ایران بود. این شاید نتیجه‌ی سال‌ها اقامت در شیراز و در دربار زند بود که در آنجا آقامحمدخان به صورت مداوم و مشتاقانه به اسطوره‌هایی که در زمان استراحت برایش می‌خواندند گوش می‌داد. تاج کیانی جدید ساختاری قبه شکل داشت که از کلاه قزلباش‌ها الهام گرفته بود و توسط صنعتگری معمولی از اهالی مازندران از مس طلاکاری شده، ساخته شده بود (تصویر ۳.۷). سبک کلاه او با کلاه پَردار نادر شاه متفاوت بود. او همچنین دو بازوبند با الماس‌های افسانه‌ای دریای نور و تاج ماه داشت، که غنائم نادر از جنگ هندوستان بودند (قطعه‌ی دیگر، کوه نور، که به دست احمد شاه دورانی افتاده بود، سر از تاج جواهرنشان بریتانیا درآورد). پیش از آن، لطفعلی خان نتوانسته بود این جواهرات را با قیمتی مناسب و برای تأمین منابع مالی جنگش با قاجاریان به بازرگان انگلیسی، هرفورد جونز، بفروشد و بالاخره به چنگ آقامحمدشاه افتادند (تصویر ۳.۷).

تجمیع نشانه‌های سلطنتی افشاریان و صفویان و در کنار آن‌ها، عنوان سلسله‌ایِ «صفویِ قاجار» –که مورخین درباری خیلی زود برای آقامحمدخان و جانشینانش جعل کردند– به هدف خاتمه دادن به بحران هفتاد و پنج ساله‌ی اتوریته‌ی سلطنتی انجام گرفت. اما آقامحمدخان و وزیر اعظمش آنقدر ساده‌لوح نبودند که باور کنند سلطه‌ی قاجار می‌تواند از طریق جامه‌ی فاخر و مراسم تاج‌گذاری به قدرت برسد. به نظر می‌رسد زمانی که آقامحمدخان اعلام کرد اگر قرار باشد عنوان شاه را بپذیرد، باید یکی از بزرگ‌ترین پادشاهان باشد، به جایگاه خویش در میان پادشاهان ایرانی و برنامه‌هایش برای بازسازی یک امپراتوری به خوبی فکر کرده بود.

ورای قفقاز که همچنان تا حدی سرکش باقی ماند آقامحمدشاه باید طوایف شمال شرق را آرام می کرد. برای همین به سوی مشهد و آخرین پایگاه افشاریان –تحت فرماندهی شاهرخ، نوه‌ی مسن نادر– روانه شد. او در سال ۱۷۹۶، با بی‌رحمی مخصوص به خودش شاهرخ نابینا را عزل و باقی‌مانده‌ی گنجینه‌ی نادر را تصاحب کرد. قبل از اینکه از خراسان حرکت کند، به امیران افغانستان نامه نوشت و بازگرداندن شهرهای

باستانی بلخ (نزدیک مزار شریف امروزی) و هرات، پایتخت شرقی ایران در امپراتوری صفوی را خواستار شد. او از ازبک خانِ بخارا خواست تا شهر قدیمی مرو، مرز شناخته شده‌ی ایران با دولتِ از هم گسیخته‌ی ازبک را به ایران بازگرداند. همچنین خواستار بازگشت هزاران ایرانی اسیر به وطن شد، ایرانیانی که طی حملات ازبک‌ها و ترکمن‌ها، به بخارا برده شده بودند. تهاجم ازبک‌ها مصیبت تکرارشونده‌ای بود که در زمان حکومت قاجاریان بارها و بارها اتفاق فتاد. حالا پروژه‌ی آقامحمدخان شده بود گرد هم آوردن سرزمین‌های امپراتوری صفوی، این بار تحت نام امپراتوری قاجاریه.

آخرین لشکرکشی آقامحمدخان که حمله‌ای مجدد به قفقاز بود، پایان مرگباری داشت. او کنترل بر ایروان، پایگاه قدیمی صفوی را دوباره به دست آورد و دژ شوشی (سوسی) در قره‌باغ، که **۳۲۲** کیلومتر در شرق قرار داشت را فتح کرد. برای لحظه‌ای، به خاطر توقف موقت کشورگشایی‌های جنوبی روسیه بعد از مرگ کاترین کبیر، فتح قفقاز برای قاجاریان امکان‌پذیر می‌نمود. با این حال، وقتی در ژوئن ۱۷۹۷، آقامحمدشاه در اردوگاهش بیرون شوشی به قتل رسید، موقعیت کاملاً تغییر کرد. او به دست دو تن از خدمتکاران شخصیش، که یکی از آنها گرجستانی و احتمالاً بازمانده‌ی جنگ تفلیس بود کشته شد. به نظر می‌رسید که این قتل، اقدامی پیش‌دستانه توسط دو خدمتکاری بود که به اتهام ساده‌ی مشاجره پشت چادر شاه به مرگ محکوم شده بودند و قرار بود روز بعد اعدام شوند. با این حال، به سختی می‌توان دخالت یکی از ژنرال‌های جاه‌طلب او، صادق خان شقاقی (رئیس ایل شقاقی)، را نادیده گرفت که از کینه‌ی خدمتکاران برای رسیدن به اهداف شخصی خودش استفاده کرد. کمی بعد از قتل آقامحمدخان، صادق خان شقاقی به چادر وی دستبرد زد و گنجینه‌ی مورد علاقه‌ی آقامحمدخان، که شامل تاج کیانی می‌شد را ربود. سپس به پایگاه ایلش در آذربایجان غربی رفت و آن دو خدمتکار خاطی را هم با خود برد.

در صحنه‌ای که بی‌شباهت به صحنه‌ی قتل نادر نبود، اردوگاه قاجار فوراً از هم پاشید و ایلات متحد به خانه‌هایشان بازگشتند. «مرگ شاه» (*شاه مرگی*)، تقریباً همیشه دوره‌ای از هرج و مرج و درگیری برای جانشینی را به همراه دارد. اما حاج ابراهیم و سپاه فارسِ وفادار به او و هنگ مازندرانِ تحت فرماندهی یکی از امرای قاجار، سریعاً به تهران بازگشتند. مطمئناً هیچ کس بر جنازه‌ی آقامحمدخانِ قاجار اشک نریخت؛ اما چشم‌اندازی که او، حتی بعد از مرگ، برای استمرار سلسله‌ی قاجار ترسیم کرده بود از چشم‌انداز نادر شاه و کریم خان مستحکم‌تر می‌نمود. این جنگجوی بی‌رحم، سرنوشت جانشینی خود را به بخت و اقبال یا به رقابت آزاد همگان با همگان نسپرده بود. برادرزاده و ولیعهدش، بابا خان که تحت عنوان فتحعلی شاه تاجگذاری کرد (سلطنت ۱۸۳۴-۱۷۹۷) هر چند او هم برای به دست آوردن تاج و تخت باید تلاش می‌کرد، اما حداقل نیازی نداشت که برای به دست آوردن آن با تعداد زیادی از عموهای قدرتمندش بجنگد.

آقامحمدخان همه‌ی آنها به جز یکی را از میان برداشته بود. فتحعلی شاه موفق شد آخرین برادر آقامحمدخان را به راحتی از صحنه حذف کند و به جانشینی او برسد. این یکی از افتخارات بنیانگذار قاجاریه بود: بی‌رحمیِ معطوف به ثبات.

نظمی که در آغاز شکل‌گیری این سلسله پایه‌گذاری شده بود، عمدتا مدیون صاحب‌منصبان دیوانی بود که حالا شرکای تشکیلات قاجار بودند. آنها از همان آغاز کار، با هدایت وزیر اعظم، مُهر خود را بر چهره‌ی دولت نوظهور قاجار زدند. آنها باید بقای خودشان، ثبات زندگی شهری و اقتصاد روستایی را تضمین می‌کردند. برای رسیدن به این هدف، باید از استمرار این سلسله و رشد سازمان یافته‌ی اداری آن اطمینان حاصل می‌کردند. صاحب منصبان و وابستگان آنها که فقهای شیعه و دیگر نجبای شهری هم در میان آنها دیده می‌شدند، گروهی بانفوذ را تشکیل می‌دادند که برای سرکوب هر نوع شورش ایلیاتی آماده بودند.

تأملی بر قرن تاریک

قرن هجدهم، به استثنای دوره‌ی حکومت زند، در تاریخ ایران جایگاه مهمی ندارد. باغ ایرانی که روزگاری شکوفا بود حتی در مقایسه با عصر لاله‌ی امپراتوری عثمانی نیز خشک و مرده به نظر می‌رسید. اما ایران قرن هجدهم عاری از شکوفایی فرهنگی یا پویش‌های فکری نبود. شاید بتوان گفت که نویسندگان، شاعران و هنرمندانی که از محدودیت‌های ناشی از تعصب مذهبی اواخر دوران صفوی رها شده بودند، می‌توانستند از گنجینه‌ی فرهنگی دوران صفوی سود ببرند. آنها با تأمل بر فضای سیاسی زمان خودشان، حتی در تبعید یا در اسارت هم حسی از غم اما نه ناامیدی را ابراز می‌کردند.

از میان هنرمندان آن دوره می‌توان به شیخ محمدعلی حزین (۱۷۶۶–۱۶۹۱)، نماینده‌ی نخبگان علمی و ادبی ایرانی آن زمان اشاره کرد. نابغه‌ای اهل اصفهان که در سنت جهان‌شمولِ نظام آموزشی صفوی پرورش دیده بود و قبل از مهاجرت به هندوستان در سال ۱۷۳۴، شاهد درد و رنج اشغال مملکت به دست افغان‌ها و سپس ظهور نادر بود. در جریان «فرار مغزها» که در سراسر قرن هجدهم ادامه داشت، هزاران دانشمند، هنرمند، صنعتگر، شاعر، نویسنده، بازرگان، صاحب منصب اداری و مخالف مذهبی به هند پناهنده شدند. بعضی‌ها از تغییر مذهب اجباری به تشیع فرار کردند، بعضی دیگر می‌خواستند از ناامنی سیاسی که پس از سقوط صفویه گریبان‌گیر ایران شده بود بگریزند. دربار مغول، و بعدها دولت‌های شاهزاده نشین هندو و مسلمان، حامی سخاوتمند و مبلّغ فرهنگ ایرانی بودند –از آثار صنعتی و تاریخ‌نگارانه‌ی فرهنگ ایرانی گرفته تا شعر، موسیقی، هنر، آشپزی یا فرهنگ درباری ایرانی. با وجود تهاجمات استعماری فرانسه و انگلیس، در

پادشاهی‌های محلی از کشمیر گرفته تا بنگال و گلکنده، اوده، دکان و میسور و خیلی از مکان‌های دیگر - که حامی تازه واردان ایرانی بودند- هنوز تمایل فراوانی به فرهنگ و ثروت مادی وجود داشت. این ایرانی‌ها اغلب به عنوان منشی، مشاور، شاعر و محققان مذهبی، همچنین معمار، نقاش و خطاط استخدام می‌شدند. اغلب با ایرانیانی که نماینده‌ی فرهنگ ایرانی بودند، بدون در نظر گرفتن قومیت‌شان، با منزلت رفتار می‌شد.

حزین شاعر، که درآمدش را از املاک خود در لاهیجان گیلان از دست داده بود، دیگر نمی‌توانست بدون پیدا کردن یک حامی خارجی، از پس هزینه‌ی عادات زندگی هنرمندانه‌اش بر بیاید. در سال ۱۷۴۲، حزین بعد از سال‌ها سفر و هشت سال اقامت در هند، دلتنگ وطن، بخش اعظمی از زندگینامه‌ی خود را فقط در دو روز به رشته‌ی تحریر درآورد. این زندگینامه که سرشار است از روایات زنده از رویدادهای آن زمان، با خاطرات کودکی نویسنده آغاز می‌شود و با لشکرکشی نادر به هند خاتمه می‌یابد. خاطرات حزین که با حدود دویست اثر ادبی دیگر او که به زبان فارسی و عربی نوشته است تفاوت دارد، به زبان و سبک ساده و به اول شخص مفرد نوشته شده و این امر به او اجازه می‌دهد احساسات و اندیشه‌های خود را به‌آسانی بیان کند. دلتنگی حزین برای وطنش، که در خاطرات و اشعارش آن را می‌ستود، باعث نشد تا از نابودی شهرها، کشتار دسته جمعی مردم، قحطی و وبا گلایه نکند و از حکومت نادر که به اجبار از مردم مالیات‌های سنگین می‌گرفت، و رفتار خشونت‌باری با مردم شهر و روستا داشت و از همه مهم‌تر سلسله‌ی صفوی را نابود کرده بود، انتقاد نکند.

او ضعف رهبری سیاسی در سراسر جهان اسلام را ملامت می‌کرد - بینشی که احتمالاً بعد از مصاحبت زیاد با حکمرانان وقت تقویت شده بود. او در «تاریخ و سفرنامه» می‌نویسد:

> یکی این است که هیچ رهبری شایستگی رهبری ندارد. همانطور که من در شرایط هر کدام از رهبران و پادشاهان و فرماندهان حاضر غور می‌کردم، آنها را پست‌تر و مشمئزکننده‌تر از اکثر رعایایشان می‌یافتم، به استثنای تعدادی از حاکمان کشورهای اروپایی (فرنگ) که در اجرای قوانین و در حفظ معیشت مردم و مراقبت امور خود ثابت قدم هستند. ولی آنها به دلیل عنادشان، برای مردمان سرزمین‌های دیگر فایده‌ای ندارند. [۲]

احتمالاً دلیل ستایش حزین از حاکمان اروپایی، آشنایی او با اروپاییان بندرعباس و بعدها با اروپاییان هند بوده است، هر چند عدم انطباق آنها با راه و رسم مسلمانی را دریافته بود. جذابیت *فرنگ* برای حزین به اندازه‌ای نبود که او را متقاعد کند تا نصیحت ناخدای انگلیسی را بپذیرد و به جای هند به اروپا مهاجرت کند؛ تصمیمی که بعدها از آن پشیمان شد.

اما حزین آماده‌ی پذیرش ایده‌های جدید و مشتاق یادگیری درباره‌ی فرهنگ‌های دیگر بود. وقتی هنوز در اصفهان بود، با مبلّغان مسیحی صحبت و انجیل و دیگر آثار الهیاتی مسیحی را مطالعه می‌کرد. او همچنین با خاخام‌های اصفهان درباره‌ی یهودیت و با موبدان زرتشتی یزد درباره‌ی دین زرتشتی بحث می‌کرد. البته هیچ کدام او را تحت تأثیر قرار نمی‌دادند، زیرا آنها را دچار سوگیری و سطحی‌نگری می‌دانست. حزین درباره‌ی چیزهای دیگر هم صحبت می‌کرد: روابط عاشقانه‌ی ایام شباب –بدون اینکه جنسیت معشوق را مشخص کند–؛ بیماری متمادیش که مکرراً باعث بستری شدنش می‌شد؛ و سفرهای طولانی‌مدتش به حداقل ۶۲ شهر، از بغداد گرفته تا بنارس. به علاوه، او با دقت فهرست‌هایی تنظیم کرد: فهرستی از معلمان، همکاران و دوستانش؛ فهرستی از مردان شیفته‌ی دانش در میان هم‌عصران خود؛ و فهرستی از آثار پرشمار خودش. او نه تنها درباره معارف رایج زمان خود از جمله فلسفه‌ی ارسطو و نئوافلاطونی‌گری، عرفان، و علم حقوق نوشت، بلکه دستی هم در ریاضی، فیزیک و نجوم داشت. با اینکه از آموزه‌های سنتی اسلامی پیروی می‌کرد اما در خاطراتش نوعی عاملیت انسانی کمیاب دیده می‌شود –صدایی ناظر بر خودآگاهی و اعتقاد به علیت تاریخی.

در اشعار حزین نیز حسی از وطن‌پرستی دیده می‌شود که بدون شک به خاطر زندگی در غربت هند شکل گرفته بود. در شعری که برای دلتنگی وطنش سروده می‌گوید «بهشت برین است ایران زمین».

بسیطش سلیمان‌وَشان را نگین

بهشت برین باد جان را وطن

مبادا نگین در کف اهرمن

او که آرزو داشت حاکمی مانند سلیمان بیاید و حلقه‌ی قدرت را از اهرمنان بستاند، با این آرزو خاطرات فرهنگی نیرومندی را یادآوری می‌کند.

این ایده‌های وطن‌پرستانه با ارجاعات فرهنگی دیگری به ایران تکمیل می‌شوند؛ ارجاعاتی مانند سرزمین فریدون (بنیانگذار سلسله‌ی اساطیری کیانی در *شاهنامه*)؛ تخت جمشید؛ ویرانه‌های طاق کسری (کاخ ساسانی در تیسفون یا مدائن در شمال بغداد)؛ و بیستون (که هم به کتیبه‌ی مشهور هخامنشی در نزدیکی کرمانشاه اشاره دارد و هم به محوطه‌ای بازمانده از عصر ساسانی که در مجاورت آن قرار دارد). «روم و روس به لرزه درآمدند روزی که کاووس بر طبل جنگ کوبید.» [۳] انگار حزین آرزوی پادشاهی جنگجو را داشت که بتواند به اشغال افغان‌ها خاتمه داده و مهاجمان روس و عثمانی را عقب براند. این آرزو شاید تا

حدی با ظهور نادر برآورده شد. حاکمی که رفتار «وطن‌پرستانه» و البته ویرانگرش بی‌شباهت به کیکاووس *شاهنامه* نبود.

فراسوی فاجعه و شکست می‌شد بارقه‌های کم‌سوی خودآگاهی ملی جدیدی را مشاهده کرد که به جای صفویان، به خاطرات محزون گذشته‌ای با شکوه دلبسته بود -خاطراتی که مکرراً در تجربه‌های بعدی ایرانیان نیز جلوه پیدا می‌کرد. همین آگاهی مالیخولیایی از خود و ایران که در زندگینامه‌ی حزین دیده می‌شود را می‌توان یک نسل بعد و در خاطرات قابل توجه میرزا محمد کلانتر، شهردار شیراز در دوره‌ی زندیه نیز مشاهده کرد. او که وارث یک خانواده‌ی زمین‌دار از طبقه آخوندها و صاحب منصبان دیوانی شیراز بود، در آخرین سال‌های حکومت صفویان به دنیا آمده بود و به قدری عمر کرد که خاطراتش را تا حدود سال ۱۷۸۵ و زمانی که در اسارت آقامحمدخان در تهران به سر می‌برد بنویسد. او از تولد تا اسارت، شاهد ورود مهاجمان افغان، وحشت‌پراکنیِ سپاه نادر، سقوط شیراز و بعد از آن درگیری طولانی‌مدت بین جنگجویانی بود که با هم رقابت می‌کردند، شاهد نوسان ثروت خانوادگی و در نهایت جنگ‌های جانشینی بود که بر خلاف میل او به تسلط قاجار بر سرزمینش منتهی شدند. در روایت بداقبالی‌های طولانی مدت او، تنها آرامش موجود، آرامش یکی دو دهه‌ایِ دوره‌ی کریم خان بود.

میرزا محمد کلانتر، در خاطراتش ترش‌رو و بی‌قرار است، طنز کنایه‌آمیزی دارد و این طنز مکرراً در فحاشی به دشمنان تشنه‌ی قدرتش، امرای ایلیاتی بی‌کمالات یا اعضای فاسد دیوان دیده می‌شود. او با استفاده‌ی فراوان از شعر فارسی و فرهنگ عامه، به زبان فارسی سلیس و تقریباً محاوره‌ای، با صراحتِ سیاستمداری پیر می‌نویسد که به آخر خط رسیده است. به علت بیماری مقاربتی که از فاحشه‌ای در شیراز گرفته بود، بهنگام اسارت در تهران، تقریباً ناشنوا شده بود. او قسمت اعظم املاکش را از دست داده بود و درباره‌ی سرنوشت خودش و آینده‌ی شهر و کشورش دلسرد شده بود.

هیچ جا بهتر از داستان کلانتر نمی‌توان پیچیدگی شگردهای اعیان زمین‌دار برای حفظ ثروت و نفوذشان در مقابل متجاوزان خارجی و شورش‌های مردمی را مشاهده کرد. کلانتر برای مدیریت این کسب و کار پیچیده، مانند شاگرد و جانشینش، حاج ابراهیم شیرازی، و مانند دیگر صاحب منصبان شهری ایران، بر مهارت‌های اداری و حسابداری خویش و همچنین رابطه با تجار و علما تکیه کرد. او رهبران طوایف رقیب را به جان هم می انداخت، از میان روستاییانی که در املاکش کار می‌کردند سپاهی گرد آورد و لوتی‌های محلی را علیه هم شوراند. اما زیرکیِ شیرازیِ کلانتر همیشه نتایج مثبتی نداشت. او باید با شورش مردم فقیر شهر -که همان لوتی‌ها نماینده‌شان بودند- و شورش روستاییان مواجه می‌شد، روستاییانی که در مجاورت

شهرها زندگی می‌کردند و کلانتر و دیگر صاحب‌منصبان شهری را به چشم یک دارودسته‌ی تشنه‌ی قدرت می‌دیدند.

یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی قرن هجدهم ایران (و همینطور امپراتوری عثمانی)، رشد اعیان شهری و سیطره‌شان بر شهرها بود. در اینجا می‌توان ریشه‌های آگاهی مشترک محلی، که با از دست رفتن نفوذ و قدرت جنوبی‌ها و واگذاری آن به شمالی‌ها واضح‌تر می‌شد را تشخیص داد. بر خلاف حاج ابراهیم که با قاجار همراه شد، میرزا محمد آخرین روزهای عمر خود را با افسوس به اشتباهات فراوان سیاسی خود گذراند و به دلایل بداقبالی‌های کشورش فکر می‌کرد:

> خاک بر سر مردم ایران؛ خاک بر سر ایرانیان که مردان لایقِ کم دارند. ای کاش مثل روسیه (کاترین دوم)، در ایران هم زنی به قدرت می‌رسید که شایسته بود. نیمی از ایران مرکزی به دست این حرامزاده (آقامحمدخان) افتاده و نیم دیگر توسط این بی‌شرف (جعفر خان، حاکم یکی مانده به آخر زند) نابود شده است، دو بی‌ایمان، دو مستبد، دو انسان ملعون.

شکایت کلانتر سپس شکل تضرع به خود می‌گیرد:

> ای خدای پاک و قادر مطلق! آیا مردم ایران را برای این دو نامرد آفریدی؟ تو ناتوان نیستی؛ تو قادر متعالی. حالا به خاطر قدیسان و به شرف مؤمنان، پادشاهی برای ما بفرست که حداقل ظاهری انسانی داشته باشد؛ چه بر سر اروپاییان، زرتشتیان و کافران آمده است...حالا این دو شیطان‌رویِ بدکار که خدمتکارِ ذات شیطانی خود هستند بر ما چیره شده‌اند. اجازه نده چنین اتفاقی بیفتد و کشورت را بدون رهبر رها نکن.

کلانتر سپس با اشاره به علیت تاریخی، ابیاتی از مولانا ذکر می‌کند:

> این جهان چون کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا

سپس، با اشعار دیگرِ شاعر بزرگ ایرانی، یعنی همشهری خودش حافظ ادامه می‌دهد:

> هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست [۴]

کلانتر خاطرات خود را با این یادداشت‌های خردمندانه به پایان رساند و آن را به همسر و دختر عمویش -که املاکش را نیز برای او به ارث گذاشت- تقدیم کرد. او همان سال در اصفهان در گذشت. حزین و کلانتر نماینده‌ی طیف وسیعی از شهرنشینان ایران بودند که کشورشان را بیشتر به چشم یک موجود گرفتار در مشکلات سیاسی می‌دیدند تا یک امپراتوری. پروژه‌ی شکست‌خورده‌ی بازسازی امپراتوری صفوی از طریق فتح نظامی (که تنها پاسخ همگان به بحران مشروعیت بعد از صفویان بود) چنین پاسخی را ملموس‌تر

کرد. تا اواخر قرن نوزدهم، مدل پایداری از حکومت ایرانی ظهور پیدا نکرد. پادشاهی مقدس صفوی و این فرضیه که پادشاهان آن از نوادگان پیامبر اسلام بودند، میراثی بود که نمی‌شد به این آسانی جایگزینی برای آن پیدا کرد. آغاز یک پادشاهی جدید توسط نادر و جایگاه *وکیلِ* کریم خان هر دو ناپایدار بودند. صاحب منصبان دیوان که حکومت قاجار را به ارث بردند در ثبات این سلسله‌ی جدید نقشی حیاتی بر عهده داشتند. تجربه‌ی بعد از صفوی باعث شد طبقه‌ی اشراف زمین‌دار، به هویت شهری خود و هویت ایران به عنوان یک هویت ملی گسترده آگاه‌تر شوند.

تسلیم شدن به قاجاریه به عنوان یک ضرورت سیاسی با درک این نکته همراه شد که رفاه شهری و موفقیت طبقه‌ی زمین‌دار، به خصوص در جنوب، بدون قدرتی که کشور را متحد سازد میسر نمی‌شود. خود قاجاریان نیز اتوریته‌شان را نه‌تنها بر پایه ی وفاداری ایلیاتی، بلکه بر پایه‌ی پذیرش دیوانیان سلسله‌ی زند و فقهای اصولی بنا کردند –این فقها بعد از اینکه اجدادشان پس از سقوط صفویان به جنوب عراق پناهنده شده بودند، در اواخر قرن هجدهم به ایران برگشتند. حکمرانان قاجار، هم بر ادعای مشروعیت موروثی تکیه داشتند (و می‌گفتند که از اَعقابِ قزلباش‌های سلسله‌ی صفوی هستند) هم خود را وارث پادشاهان و سلسله‌های گذشته‌ی ایران می‌دانستند – پادشاهانی که در مقابل روم و توران (که حالا با عثمانی‌ها و عشایر ترک شمال شرقی و شمال ایران یکسان گرفته می‌شدند) از سرزمین ایران دفاع کرده بودند. همچنین آثار فرهنگی و هنری قاجاریه نیز به روحیه‌ی متفنن، موسیقایی و بهروزی که از ویژگی‌های اواخر صفوی و سلسله‌های زند بود وفادار ماندند. اما چیزی که ناظران ایرانی در آغاز سلسله‌ی قاجار کاملاً نادیده گرفتند، ظهور پر اهمیت دو قدرت اروپایی بزرگ در افق‌های ایران بود: بسط امپراتوری روسیه در شمال و قدرت استعماری بریتانیا در جنوب.

بخش دوم

تشکیل مجدد ممالک محروسه

ایجاد سلسله‌ی قاجار محملی برای تغییرات تدریجی ایران در طی قرن نوزدهم شد. واقعیات استراتژیک و اقتصادی جدید، به ویژه ظهور دو امپراتوری در مرزهای شمالی و جنوبی کشور، ایران را به دولتی حائل بدل کرد؛ این وضعیت که از جهاتی هم خوب بود هم بد، پیامدهای مهمی بر جای نهاد. قاجاریه به رغم خالی بودن خزانه و زمین‌هایی که از دست داد توانست حاکمیت سیاسی خود را حفظ کند و نهاد ایرانیِ پادشاهی را مجدداً احیا کند. پیوند قوی قاجاریه با نخبگان شهری از جمله طبقه‌ی احیاشده‌ی ملایان توانست کنترل شکننده‌ی دولت بر ایلات را برقرار کند و اوضاع را سروسامانی دهد.

در دوره‌ی قاجار واردات فزاینده از کشورهای صنعتی اروپا و صادرات محصولات سودآوری مانند تنباکو و تریاک، کفه‌ی ترازو را به‌نفع تجار بزرگ و ملاکین عمده و شرکت‌های اروپایی، سنگین کرد. بخشهای ضعیف‌تر جامعه مانند اصناف و خرده‌فروشان و دهقانان، از این گذار اقتصادی ضربه خوردند. قحط‌وغلای مکرر و بیماری‌های همه‌گیر وضع آنها را وخیم‌تر کرد. قهر عمومی علیه دولت قاجار و طبقه‌ی ملایان شیعی، در دهه‌ی میانی قرن نوزدهم منجر به نهضت هزاره‌گرای «بابی» شد. این نهضت که رخدادی مهم در جریانات ضد شریعتمدارانه‌ی ایران بود، بلندپروازی‌های منجی‌گرایانه داشت و بازتاب تظلم‌خواهی‌های اجتماعی‌اقتصادی و ضدیت با آخوندها بود. وفاداران زیرزمینیِ بابیه، به‌رغم شکست نظامی‌ای که متحمل شدند، در سراسر دوره‌ی قاجار، بیانگر نارضایی عمومی بودند. برخلاف نهضت بابی، گفتمان‌های اصلاحی‌گری که روشنفکران مدرنیست طرح کرده بودند مخاطبان کمتری داشت.

در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، پروژه‌های مدرن‌سازیِ گزینشی، بخصوص ایجاد شبکه‌ی تلگراف و نظام بانکداری مدرن، زمینه‌ی تشکیل بازار ملی را فراهم کردند. این شبکه‌ها گرچه در ابتدا برای خوش‌آیند خارجی‌ها تاسیس شدند ولی بعداً به دولت قاجاریه کمک کردند تا حکومت خود بر استانها را متمرکزتر و موثرتر نماید.

تا پایان قرن نوزدهم، این راه‌های مدرن ارتباطاتی همچنین باعث شدند تا در هنگام نهضت تنباکو، صدای اعتراض به گوش همه برسد. با آغاز قرن بیستم، اعتراضات مردمی منجر به انقلاب مشروطه توانستند خواسته‌های قدیمی عدالت اجتماعی و سعادت ملی را با ایده‌های مدرن پیوند بزنند؛ ایده‌های مدرنی مثل قانون اساسی، حکومت قانون، نمایندگی مردم، پیشرفت مادی، و آگاهی از ناسیونالیسم مدرن. انقلاب مشروطه برای اولین بار روشنفکران معترض، تجار، آخوندهای طراز اول، و اصلاح‌طلبانِ اعیان‌زاده را با هم متحد کرد. انقلاب مشروطه به رغم ناملایمات داخلی و خارجی نوعی تجربه‌ی تغییر مملکت بود، تجربه‌ای با ابعاد بسیار. انقلاب مشروطه ورای گفتمان اجتماعی‌سیاسی خود دوره‌ای از آفرینش فرهنگی و هنری را به همراه آورد و این برهه از سلسله‌ی قاجار توانست صدای متفاوت خود را در شعر، نقاشی، کتاب‌سازی، معماری، موسیقی، عکاسی، ژورنالیسم و هنرهای نمایشی به ثبت برساند. در طی آنچه که می‌توان فرآیند ایرانی‌سازی نامید، برخی از جنبه‌های هنر و ادبیات غرب با نوعی اعتماد به نفس در فرهنگ ایرانی آمیخته شدند.

فصل چهارم

ویژگی‌های دوره‌ی قاجار (۱۸۵۲-۱۷۹۸)

ایران قاجاری در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم تا حدی توانست خرابی‌های مادی دهه‌های گذشته را ترمیم کند. کم شدن تاخت‌وتازهای ایلیاتی از سمت مرزها موجب ثبات شد و مدل ایرانی حکومت که مورد پذیرش ایلات قرار گرفت بر بیشتر خاک ایران حکم‌فرما بود. کشاورزی جان گرفت و تجارت منطقه‌ای و بین‌المللی احیا شد. جمعیت شهرها افزایش یافت و وضع مناطق داخلی کشور بهبود یافت. با این حال تا پایان حکومت فتحعلی‌شاه (۱۸۳۴-۱۷۹۸) جمعیت ایران به‌سختی به چهار میلیون نفر می‌رسید.

ایران قاجاری در مواجهه با قدرت‌های اروپایی اطراف مرزهای خود، یعنی روسیه و بریتانیا، ناآماده می‌نمود. یعنی در حالی که سلطنت قاجار هنوز داشت خرابی‌های گذشته را ترمیم می‌کرد، می‌بایست در جنگ و دیپلماسی هم چالش‌های زیادی را تجربه کند. قدرت‌های اروپایی، ایران را در جنگ شکست دادند؛ بخش‌های زرخیز آن را اشغال کردند؛ از راه تجارت و دیپلماسی، دولت را تحت فشار نهادند و گهگاه حاکمیت آن را تهدید می‌کردند. در عصر صفویه و پس از آن، دشمنان ایران در مرزهای شرقی-غربی قرار داشتند ولی از آغاز قرن نوزدهم، این وضعیت تبدیل شد به دشمنان شمالی-جنوبی. تصویر ایران قاجار از خود در مقام یک امپراتوری که در مرکز جهان قرار دارد به تصویری بدل شد که در آن، ایران ملتی است آسیب پذیر افتاده در چنگ قدرت‌های مسیحی. ولی ایران قاجاری به‌رغم نقایص ذاتی‌اش هرگز مستعمره نشد. یکی از دلایل این امر، وضعیت جغرافیایی این کشور بود و دلیل دیگر، میزان مقاومتی که قاجاریه و اتباع آن نشان دادند. گرچه مرزهای ایران قاجار دائما آب می‌رفت ولی کشور پابرجا ماند. فراموش نکنیم در همان زمان، بسیاری از کشورهای غیر غربی داشتند تدریجاً مستعمره می‌شدند. دولت و جامعه‌ی ایران همچنین به‌طور گزینشی، برخی از جنبه‌های مادی و اندیشگانی اروپایی را پذیرفت. در سراسرِ دوره‌ی قاجار، درک ایران از مدرنیته بر پایه‌ی دوگانه‌ی رقابت با مدرنیته وهمزمان پذیرش آن شکل گرفت.

اوایل دوره‌ی قاجار همچنین شاهد ظهور طبقه‌ی قدرتمند ملایان شیعی بود. این طبقه به دولت نگاهی محافظه‌کارانه و گاه عنادورزانه داشت و به تدابیر مدرن‌سازانه‌ی آن مشکوک بود. علمای مکتب اصولی،

برای حفظ امتیازات و نفوذ اجتماعی خود نوعی نظریه‌ی حقوقی طرح کردند که مطابق آن، مومنان در همه‌ی امور پیچیده‌ی دینی، *مقلّد* مجتهدان می‌شدند. مکتب اصولی که ریشه در تعالیم صفوی داشت، از طریق مجموعه‌ی گسترده‌ای از قوانین و مناسک، نه فقط رفتار مومنان بلکه رویّه‌ی اخلاقی و حقوقی جامعه را هم تنظیم کرد. میل دولت قاجار به حفظ وضعیت موجود، به پایداری قدرت سترگ علمای شیعه کمک کرد. ولی همزیستی دولت و طبقه‌ی علما، در حکم مانعی بود برای اندیشه‌های نوآورانه و گشودگی بیشتر فرهنگی.

این مضامین باعث شده تا درباره‌ی دوره‌ی قاجار، دیدگاه‌های متعارضی وجود داشته باشد. بیشتر تاریخ‌نگاری قرن بیستم که متأثر از رویکرد تحقیرکننده‌ی اروپایی‌هاست، دوره‌ی قاجار را عصر شکست و تباهی می‌شمرد. چنین دیدگاهی، دستاوردهای دوره‌ی قاجار ، یعنی مستعمره نشدن و نشاط فرهنگی این دوره را کم‌اهمیت می‌انگارد -اگر نگوییم کلاً نادیده می‌گیرد. اوایل قرن نوزدهم شاهد یک نوزایی ادبی و هنری بود که پیامدهای ماندگاری داشت. مکتب حقوقی شیعی هم نتایج بزرگی داشت. فقهای آن‌زمانِ شیعه به‌رغم صلبیت مدرسی که داشتند، در باب مباحث حقوقی (معروف به *اصول‌الفقه*؛ که نام مکتب اصولی از آن مشتق شده) گفتمان پیچیده‌ای ایجاد کردند.

در فلسفه، احیای مکتب ارسطوییِ اصفهان مشوق رویکردهای جدید بود و منجر به نگارش شروح جدید شد. حلقه‌های صوفی شیعی، که از دوره‌ی زند احیا شده بودند، در همه‌ی شهرها و در همه‌ی سطوح در برابر علما قد علم کردند و همین امر باعث نگارش آثار حِکمی و عرفانی شد. دوره‌ی قاجار همچنین شاهد ظهور جنبش‌هایی اجتماعی‌دینی بود که در پی اصلاحات بومی در فضای شیعیِ ایران بودند، نه واردات بی‌مهابای اصلاحات از خارج. نهضت بابی اوج نوعی دگراندیشی در تشیع بود که خواهان تجدیدحیات دینی و اجتماعی بود و در تجربه‌ی منجی‌گرایانه‌ی گذشته ایران ریشه داشت. بعداً در همین قرن، همه‌ی اصلاح‌طلبان ــمنوّرالفکرها، انقلابیون، مقامات دولتی، و مخالفان- متوجه‌ی زوال اخلاقی و مادی مملکت شدند و هنجارهای اجتماعی و فرهنگی زمانه‌ی خود را به نقد کشیدند و راه‌حل‌های بومی یا ملهم از غرب ارائه دادند.

ایران قاجاری در نقاشی، خطاطی، کتاب‌سازی، موسیقی، معماری، و همچنین شعر و نثر، سرزندگی هنری و ادبی بسیاری از خود بروز داد. صنایع و مهارت‌های سنتی، بخصوص منسوجات به سطح جدیدی ارتقا یافتند و تکنیک‌ها و فناوری‌های غربی مثل تلگراف، عکاسی، و چاپ کتاب محبوبیت عام یافتند. این نشانه‌ها خلاف آن رویکردی است که دوره‌ی قاجار را با تباهی و بدبختی یکی می‌گیرد.

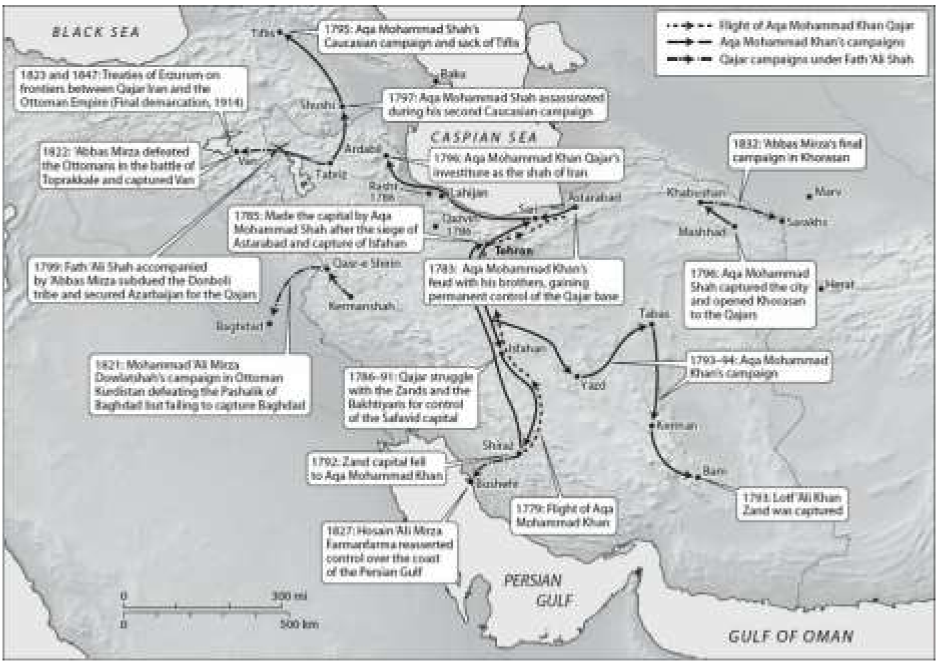
احیای اقتدار امپراتوری

فتحعلی‌شاه حتی پیش از آن که مجبور باشد با قدرت‌های غربی مواجه شود مجبور بود با نیم دوجین شورش داخلی مبارزه کند؛ اول در آذربایجان و اصفهان که در آن‌ها هواداران زند طغیان کرده بودند و سپس در لرستان، خراسان، یزد و قفقاز که بسیاری از سران قبایل از اعلام وفاداری به قاجار سرباز زده بودند (نقشه ۴.۱). گرچه آقامحمدخان باور داشت «کاخی همایونی برافراشته که ملاط آن خون است» -منظور خون مدعیان بالفعل و بالقوه‌ی تخت پادشاهی قاجار است- ولی هنوز مدعیان تاج و تخت قاجار وجود داشتند و همه‌شان هم واقعی بودند. صادق خان شقاقی، این فرمانده‌ی کرد بلندپروازِ سپاه آقامحمدخان که احتمالاً یکی از توطئه‌چینان قتل آقامحمدخان بود، پس از این قتل فی‌الفور تاج کیانیِ نوساخته و دیگر جواهرات سلطنتی را دزدید و به‌سمت ایل خود در شمال آذربایجان تاخت. فتحعلی‌شاه در سال ۱۷۹۸ برای بازپس‌گیری آذربایجان و همچنین نمادهای قدرت سلطنتی خود باید به آن سامان هجوم می‌آورد؛ کاری که فقط به‌تدریج می‌شد انجام داد. شورش سران شقاقی بیش از هر چیز نشانگر میل قبایل کرد بود به حاکمیت بر منطقه‌ای بود که از سلیمانیه (در کردستان عراق امروزی) آغاز می‌شد و تا سواحل جنوبیِ دریای خزر و شمال خراسان ادامه داشت. شکست و نابودی صادق خان -که به فرمان شاه، در سلول زندان او را گل گرفتند و آنجا ماند تا مرد- پایانی بود بر سرکشی کردها. تا سال ۱۸۰۰، قاجاریه پس از چندین جنگ پرخرج، آخرین مقر افشاریان در خراسان را نیز تصرف کرد.

با اینهمه شاه قاجار همچنان نگران سران قاجار و وفاداریِ متلون آن‌ها بود. برخی از آن‌ها در نهان از ادعای پادشاهیِ برادر کوچک شاه حمایت کردند. فتحعلی‌شاه پس از مرارت‌های بسیار، در نهایت، ماجراجویی برادر را پایان داد، ولی قبل از آن توانسته بود وزیر اعظم خود یعنی حاجی ابراهیم کلانتر، که به خیانت متهم شد، را نابود کند. احتمالاً دلیل سوءظن به حاجی ابراهیم، ساخت‌وپاخت با برادر شورشی شاه بود. وزیر اعظم و بیشتر اعضای خانواده‌ی پرشمار او به مرگ محکوم شدند. اعدام او اولین نمونه‌ی وزیرکشی در دوره‌ی قاجار بود و نشانه‌ای بود از تحکیم قدرت فردیِ پادشاهِ مستبد. این اتفاق یکبار دیگر نشان داد دیوان در برابر حکومت استبدادی شاه چقدر شکننده است. درگیری بین وزیر و پادشاهِ مستبد برای کنترل حکومت، مانع از خودآیینی دیوان و نهادسازیِ آن شد. آیندگان، حاجی ابراهیم را بی‌رحمانه قضاوت کردند به ندرت گفته شده که او قصد داشت ایران را از قبیله‌گرایی و جنگ مدنی نجات بخشد. نماینده‌ی انگلیسیِ کمپانیِ هند شرقی یعنی کاپیتان جان ملکوم، که کمی پیش از سرنگونی وزیر اعظم با او دیداری داشت به وی توصیه کرد با «مرض و خشونتِ گهگاه» شاه همراهی کند. وزیر هم در پاسخ از آرزوی خود برای کشوری متحد و تحت قید حکومتی قدرتمند گفت: «من به‌سهولت می‌توانم خود را برکنار دارم ولی ایران دوباره غرق جنگ می‌شود. نیت من آنست که کشورم را پادشاهی واحد دهم؛ اعتنا نمی‌کنم زند باشد یا

قاجار. پادشاه بایست پایانی باشد بر فتنه‌های داخلی. به‌وفور از این خونریزی‌ها دیده‌ام؛ بیش از این نمی‌خواهم ببینم.» [۱]

پس از حاجی ابراهیم، برخی از دیوانیان خطه‌ی فارس که مظنون به همکاری با وزیر معدوم بودند مورد التفات همایونی قرار گرفته و در ساختار دیوان به مناصب بالایی رسیدند. آن‌ها نیروی مقابل شمالی‌ها بودند یعنی نیروی مقابل مقاماتی که از مازندران و بخصوص منطقه‌ی نور بودند و خیلی زود و در دوره‌ی آقامحمدخان به خدمت قاجاریه درآمده بودند. این هر دو تحت‌الشعاع گروه سومی قرار گرفتند که به استان‌های مرکزی تعلق داشتند و عمدتا از فراهان و مناطق اطراف آن بودند، که منطقه‌ای بود باسواد و دولتمردپرور. دولتمردان فراهانی، خود را بیش از بوروکرات‌های شمالی و جنوبی در دستگاه حکومت حفظ کردند. منطقه‌ی فراهان که در اوایل صفویه و دوره‌ی زندیه در خدمت پادشاهان بود، سیاستمداران قابلی تربیت کرد، از جمله خاندان قائم مقام و همچنین پیشکار آن‌ها یعنی میرزا تقی خان امیرکبیر را. حاکمان قاجار، گروه‌های معارض را به جان هم می‌انداختند و از رقابت آنها به‌نفع خود استفاده می‌کردند.



نقشه‌ی ٤.١. ظهور آقامحمدشاه قاجار و تحکیم سلسله‌ی قاجار (۱۸۳۵-۱۷۷۹)

پس از غلبه بر شورش‌های محلی، خان‌ها و دیوانیان قاجار درگیر طمطراق‌های دربار جدید فتحعلی‌شاه شدند. حالا نمادهای قدرت عوض شده بود: آداب و رسوم مفصل، مراسمات *سلام*، نمایش متظاهرانه‌ی ثروت، افزایش تعداد خدم و حشم و خواجگان و خادمان و نگهبانان و نوازندگان و رقاصان، و همچنین لباس‌های آراسته و ظروف گرانقیمت و سبک زندگی مسرفانه و کاخ‌ها و باغ‌ها و نخجیرگاه‌های سلطنتی پرتعداد و همراه‌کردن سواران پرشمار. تعداد زیاد پرتره‌هایی که به اندازه‌ی واقعی خود اشخاص بودند و نوازندگان و مطربان و رقاصان را نشان می‌دادند و بی‌شک بسیاری از آن‌ها در کاخ‌های پرتعداد فتحعلی‌شاه و پسرانش نصب شده بودند، نشانگر فرهنگ اپیکوریِ تفنن و عیاشی است (لوح ۴.۱).

فتحعلی‌شاه همانقدر خداوندگار این کاخ‌های مشعشع بود که عمویش، آقامحمدخان ارباب اردوگاه‌های نظامی و اسب‌سواری‌های طولانی‌مدت و نبردهای بی‌پایان و نظم نظامی بود. این تضاد شدید را حتی در صورت ظاهر فتحعلی‌شاه هم می‌شد دید. فتحعلی‌شاه برخلاف عموی ریزجثه و پر چین‌وچروک و بی‌ریش خود، ریشی بلند و مشکی و پرپشت داشت و سیمای جذاب، هرچند تا حدی زنانه‌ی او گواهی بود بر شأن همایونی و قدرت جنسی او. فتحعلی‌شاه در مقابل خان‌های جنگجوی چادرنشینِ خشن و حاضر به یراق، شاهنشاهی آرام و آراسته بود مناسب کاخ‌های شاهی امن و باشکوه (لوح ۴.۲؛ تصویر ۴.۱).

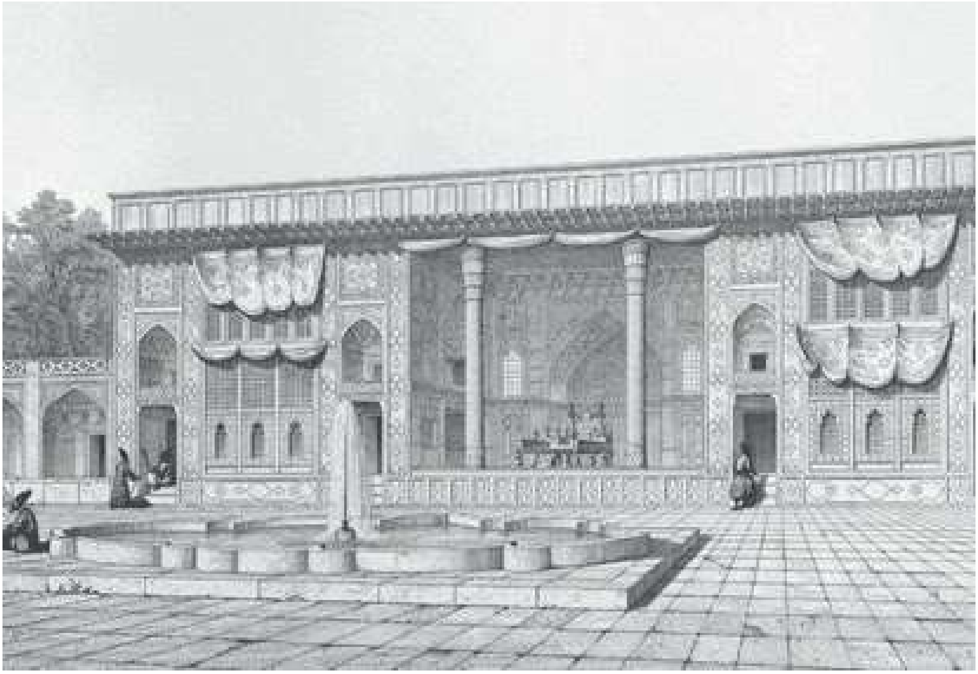
نقاشان درباری آن دوره مجبور بودند در پرتره‌های متعدد و در ابعاد واقعی که از شاه می‌کشیدند اوصاف پیشگفته را به تصویر بکشند؛ او را غالباً روی تخت جدید، یعنی تخت خورشید (که بعداً تخت طاووس نامیده شد) تصویر می‌کردند، با تاج کیانیِ بازسازی شده بر سر ـ این تاج غیر از تاج آقامحمدخان است. در این نقاشی‌ها، شاه نفیس‌ترین ردای ابریشم را بر تن کرده و بازوبندهای افسانه‌ای دریای نور و تاج ماه را بر بازو دارد و اطرافش پر است از نشانگان پادشاهی: شمشیر، غلاف شمشیر، گرز، و عصای سلطنتی. همه‌ی این‌ها می‌خواستند به‌طور نمادین حسی از استمرار و کنترل را منتقل کنند، بخصوص به امپراتوری‌های اروپایی همسایه‌ی ایران. تاج کیانی جدید که جایگزین کلاه دستارمانند دوره‌ی زند شده بود، نشانی بود از بازپس‌گیری جواهرات سلطنتی و غنایم تماشایی که همه در یک تاج استوانه‌ای جمع شده بودند و این مجموعه نماد قدرت سیاسیِ دربار شاهنشاه بود.

پادشاهی قاجار، اذهان را متوجه‌ی خاطره‌ی ایران باستان کرد، همانی که در *شاهنامه* و سنگ‌نبشته‌ها و ویرانه‌های دوران هخامنشی و ساسانی آمده بود. فتحعلی‌شاه که در دربار زند بار آمده بود و در دوران حکمرانی عمویش کلانتر فارس بود، این نمادهای امپراتوری را جذب کرد و از آن برای توجیه تمرکز قدرت و همچنین به‌مثابه‌ی یک منبع مشروعیت خود استفاده کرد. این درک از پادشاهی ایرانی احیا شد و در کنار پیوند تیموری با گذشته‌ی ایلیاتی قرار گرفت که قاجاریان به سختی می توانستند از آن دست بکشند.

البته این منابع اتوریته، با ادعای قاجاریه مبنی بر رهبری دنیوی جامعه‌ی شیعی و دفاع از تشیع تکمیل می‌شد که یک میراث صفوی بود. می‌توان گفت لایه‌های متعدد اتوریته سیاسی قاجار، شاه را هرچه بیشتر شبیه یک شاهنشاه (شاهِ شاهان) می‌کرد.

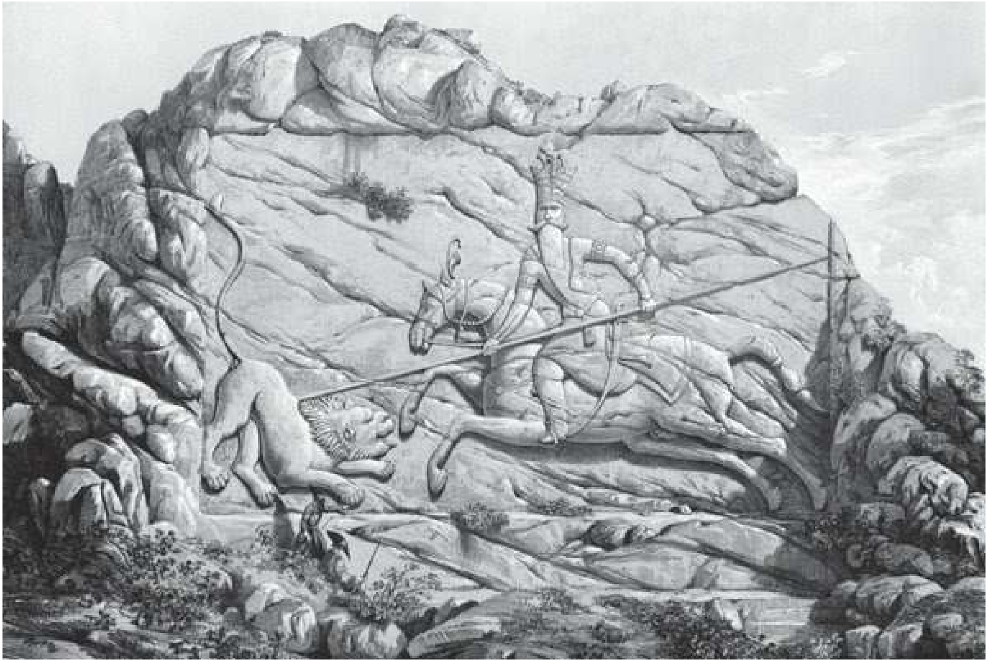


لوح ٤.١. گوهرتاج بنی‌عباسی با طوطی‌ای بر دست می رقصد. ژست گیرای او ژست نوعیِ رقاصان آن دوره است. هنرمند نامعلوم، تابلو رنگ و روغن در موزه هنرهای معاصر سعدآباد (پیش‌تر موزه نگارستان)، تهران. نقل از کتاب
Qajar Paintings: A Catalogue of 18th and 19th CenturyPaintings (Tehran, 1971), pl. 18



تصویر ٤.۱. مهتابیِ گسترده‌ی کاخ گلستان در ارگ تهران حکم نمای بیرونی دربار قاجار را داشت، جایی که مراسم *سلام* برگزار می‌شد. ستون‌های نگه‌دارنده به دستور آقامحمدشاه از کاخ زند در شیراز کنده و در اینجا استوار شدند. تخت مرمر که از ساخته‌های اوایل دوره‌ی فتحعلی‌شاه بود یادآور تخت‌های جادوییِ اساطیر ایرانی بود.
Flandin and P. Coste, *Voyage en Perse,* vol. 8, *Perse moderne* (Paris, 1851–1854).

تصویری که از پادشاه به نمایش گذارده می‌شد –از طریق برخی سنگ‌نگاره‌ها، نقاشی‌های غول‌پیکر، اشعار حماسی، و نگارش تاریخ سلسله– برای آن بود که هم عوام و خواص ببینند و هم اروپاییان. از دهه‌ی ۱۸۱۰ و در حوالی اماکن باستانی، قاجاریه به سبک هخامنشیان و ساسانیان، شروع کرد به ایجاد سنگ‌نگاره و سنگ‌نبشته روی کوه‌ها. حتی برخی از این کارها شبیه وندالیسم آثار باستانی بود و مثلاً سنگ‌نبشته‌های یکی از پسران شاه یعنی محمدعلی میرزا دولتشاه بر کناره‌های سنگ‌نبشته‌ی ساسانی در طاق بستان نگاشته شد و هدف از این کار آن بود که به بیننده بگویند قاجاریه واجد همین شکوه سلطنتی باستانی است. سنگ‌نگاره‌ی دیگری در نزدیکی‌های خرابه‌ی ری در جنوب تهران که شاه را به تصویر کشیده بود نقض آشکار این قانون اسلامی بود که انسان را نباید تصویر کرد (تصویر ۴.۲).



تصویر ۴.۲. شکار شیر توسط فتحعلی‌شاه. سنگ‌نگاره‌ی چشمه‌علی در نزدیکی خرابه‌های شهر باستانی ری در جنوب تهران، بیانگر نوزایی سنت پادشاهی ایرانی است. شکار شیر، حیوانی که آن زمان هنوز در استان فارس موجود بود، نماد دلاوری شاهانه بود.
E. Flandin and P. Coste, *Voyage en Perse*, vol. 8, *Perse moderne* (Paris, 1851–1854).

شاهزادگان و معمای جانشینی

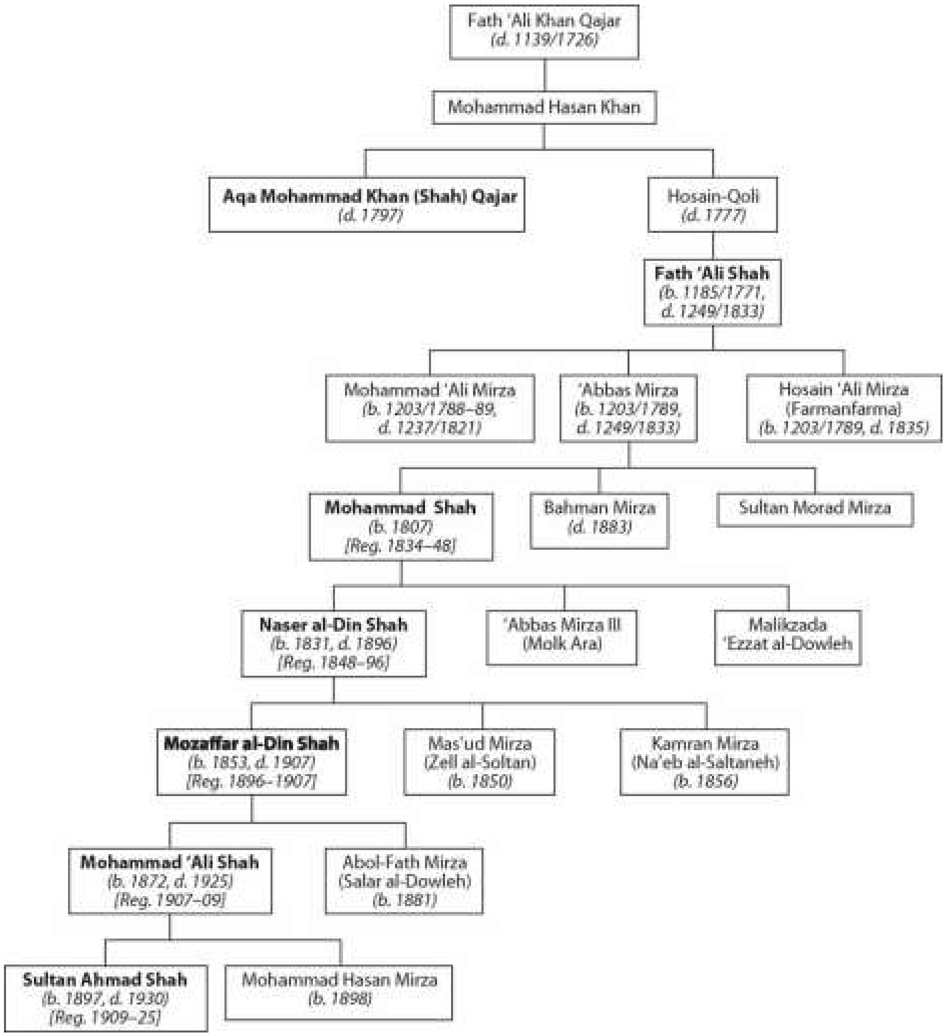
فتحعلی‌شاه برای تقویت هرچه بیشتر اتوریته سلطنتی و در امان نگه داشتن تخت سلطنت از سران مزاحم قاجار، نوعی سیاست بلند مدت در پیش گرفت و سعی کرد خانواده‌ی خود را بر مناصب بنشاند و بخصوص نسل جدیدی از شاهزادگانی را به‌وجود آورد که بزودی مصدر امور شدند (نمودار ۲). شاه در یک شاهکارِ بی‌بدیل زاد و ولد، طی پنجاه سال و از صدقه‌سر یک حرمسرای بزرگ با صدها همسر و صیغه، صاحب صد پسر و دختر شد. تلاش آگاهانه‌ی فتحعلی‌شاه برای جبران ابتر بودن عموی اخته‌ی خود، موضوع نقد و استهزای ناظران بعدی شده است. گرچه بنا بر گزارش‌های آن دوره یقیناً فتحعلی‌شاه دچار هوسرانیِ زیاده و افراط‌های نارسیستی بود ولی حرمسرای بزرگ و فرزندان پرشمار بدون دلیل سیاسی نبود.

شاهزادگان سن و سال‌دار خاندان سلطنتی، شاه را از یوغ عداوت خان‌های قاجار نجات دادند و برای او کارگزاران مطمئن‌تری شدند. ازدواج‌های سیاسی او و پسران و دخترانش، روابط خانوادگی شاه را تا خان‌های قاجار و سران ایلات دیگر، افسران نظامی، و مقامات شهری گسترش داد. بعلاوه، خیلی از فرزندان سلطنتی از زنان اسیر شده‌ی زند و افشار و کرد و لر بودند. برخی هم زاده‌ی زنان اسیر گرجی و ارمنی بودند -زنانی که در حملات گذشته به قفقاز اسیر شده بودند. برخی هم بچه‌ی زنان جوان یهودی بودند که با رضایت یا به عنف از جوامع یهودیان سراسر ایران به حرمسرا آورده شده بودند. پسران شاه هم به پیروی از او، خانواده‌های بزرگی داشتند. تا دهه‌ی ۱۸۶۰، حدود سه دهه پس از مرگ فتحعلی‌شاه، طبقه‌ی شاهزادگان قاجار به ده هزار نفر بالغ می‌شد.

فتحعلی‌شاه در تلاش خود برای احیای اقتدار امپراتوری، یک نظام نیمه خودمختار حکومت شاهزادگان را تعریف کرد که ذیل چتر دولت مرکزی قرار داشت. این کار که میراث دوره‌ی صفوی و قبل از آن، دوره‌ی سلجوقی بود معنای جدیدی به عنوان رسمی کشور، یعنی ممالک محروسه‌ی ایران داد. شاهزادگان سن و سال‌دارتر عمدتا یا به‌عنوان حاکمان استانیِ تبریز و شیراز و کرمانشاه و اصفهان و مشهد خدمت می‌کردند یا در دربار یا سپاه رو به رشد قاجار مناصب بالایی می‌گرفتند. شاهزادگان جوان‌تر به شهرهای کوچکتر فرستاده می‌شدند. ایجاد حکومت‌های محلی راه‌حلی واقع‌بینانه بود برای رفع تنش مرکز-حاشیه. پایتخت دخالت اندکی در امور ولایات داشت ولی شاهزاده-حاکم‌ها غالباً تسلیم نظرات شاه بودند. در کنار این شاهزادگان، مشاوران این شاهزادگان که معمولاً از اعضای عالی‌رتبه‌ی اعیان قاجار بودند و همچنین دولتمردان جا افتاده قرار داشتند و عملاً اینان بودند که کارگزار امور بودند. این دو گروه همراهِ شاهزادگان، مستقیماً به تهران گزارش می‌دادند.

عباس میرزا (۱۸۳۳-۱۷۸۹)، ولیعهد و شایسته‌ترین پسر شاه در سال ۱۷۹۹ با لقب نایب‌السلطنه که والاترین مقام شاهزادگان بود به تبریز فرستاده شد. وزیر او یعنی میرزا عیسی (میرزا بزرگ) قائم‌مقام یکی از صاحب‌منصبان زند از منطقه‌ی فراهان و از توانمندترین سیاستمداران اوایل دوره‌ی قاجار بود. عباس میرزا، وقتی به تبریز آمد که شهر داشت جایگاه سابق خود به‌عنوان دروازه‌ی قفقاز و ماورای آن را به‌دست می‌آورد. تبریز همچنین از راه بندر ترابوزان در دریای سیاه مرکز تجارت روبه‌افزایش با اروپا شد، و تا پایان قرن، تفوق کلی خود به‌عنوان پررونق‌ترین و پر جمعیت‌ترین شهر مملکت را حفظ کرد. در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، اولین نشانه‌های تشکیل یک ارتش اروپایی مدرن در تبریز ظاهر شد: رسته‌بندی، سلاح‌های جدید، افسران تعلیم‌دهنده، یونیفورم، و آموزش نظامی. همچنین از راه آذربایجان بود که اولین میسیونرها، مطبوعات و

دستگاه‌های چاپ، اولین روزنامه‌های خارجی، کالاهای تجملی، پارچه‌های ماشینی، همه‌نوع ابزار و آلات جدید اروپایی و آمریکایی، و همچنین قلم‌تراش‌های محبوب شفیلد وارد کشور شد.



نمودار ۲. تبار سلسله‌ی قاجار

دولت مرکزی به حکومت تبریز درباره‌ی دیپلماسی و تجارت و در صورت لزوم، جنگ در شمال غربی کشور آزادی عمل زیادی داده بود. مراودات دیپلماتیک عباس میرزا با روسیه و بریتانیا، اولین مراودات ایران قاجار با امپراتوری‌های اروپایی بود. طی دو دور جنگ با روسیه، تبریز مرکز دیپلماسی و ستاد عملیات نظامی

شده بود. عنوان این شهر «دارالسلطنه» بود و بنابراین، تبریز بر امور نظامی و تجاری و منطقه‌ای خود کنترل کامل داشت. عباس میرزا نه‌تنها نایب‌السلطنه بود بلکه عموما با عنوان *شاه* خطاب می‌شد، و در همین‌زمان عنوان فتحعلی‌شاه نیز *شاهنشاه* بود. عباس میرزا تا پایان حکمرانی پدر خود رسما ولیعهد نامیده می‌شد. نام رسمی تهران که دارالخلافه بود (نامی عجیب برای پایتخت یک دولت شیعی، که احتمالاً می‌خواسته با استانبول که پایتخت خلافت عثمانی بود رقابت کند) نشانی است دال بر ماهیت چندقطبیِ حکومت قاجار. پایتخت شرقی صفوی یعنی هرات، که آن‌هم لقب دارالسلطنه داشت هرگز به‌دست قاجارها نیفتاد هرچند چند بار برای گرفتنش تلاش کردند.

خودمختاری منطقه‌ای آذربایجان همراه بود با حداقل سه منصب قدرتمند شاهزادگان در جنوب و غرب و شرق و چندین منصب کم‌اهمیت‌تر در کرمان، اصفهان و کردستان. فتحعلی‌شاه پس از کنار زدن برادر طاغی خود، فارس و استان‌های خلیج فارس را به یکی دیگر از پسران بزرگ خود، یعنی به حسینعلی میرزا سپرد. حسین میرزا که هم‌سن عباس میرزا ولی از مادری غیر قاجار بود و عنوانش *فرمانفرما* بود، در جنوب صاحب خودمختاری شد. او به‌مانند عباس میرزا این منصب را برای بیش از سه دهه حفظ کرد. یک منطقه‌ی وسیع در غرب ایران هم به بزرگترین پسر شاه یعنی محمدعلی میرزا سپرده شد–شاهزاده‌ای جسور و بلندپرواز از مادری گرج که عنوانش *دولتشاه* بود؛ او هم شاه منطقه‌ی خود بود. او تا زمان مرگ خود یعنی سال ۱۸۲۱ در همین منصب بود (نقشه‌ی ۴.۱).

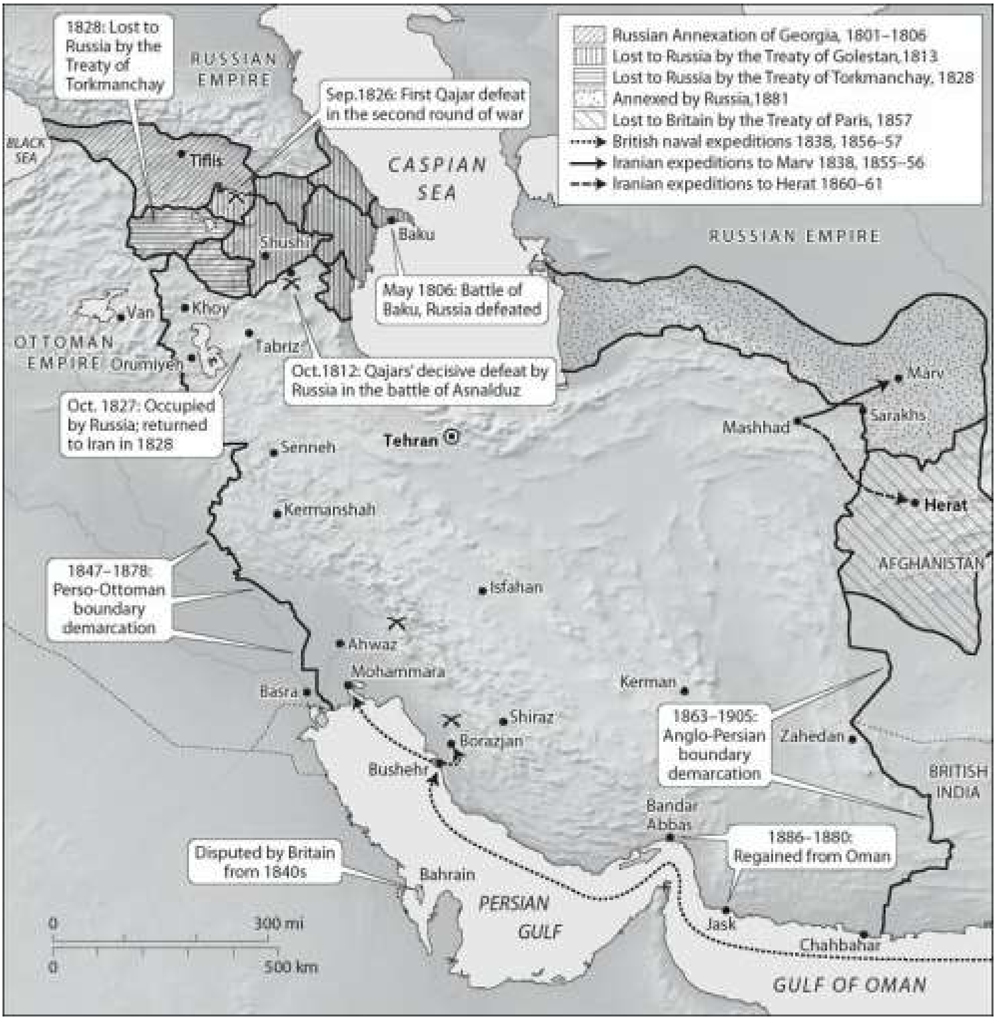
تصدی‌گری طولانی‌مدت موجب شد شاهزادگان در استان‌های تحت فرمان خود ریشه بدوانند و همین مساله، رقابت دیرآشنای بین پسران شاه را تشدید کرد. ولی این متعادل‌کردن نظام شاهزادگانی با توفیق همراه بود چراکه هم واقعیت تنوع منطقه‌ای ایران را می‌پذیرفت هم به احیای اقتصادی کشور یاری رساند. اما به رغم تلاش‌هایی که برای نظم بخشیدن به اسلوب جانشینی انجام گرفت مساله‌ی جانشینی در اوایل دوره‌ی قاجار جدل‌آمیز باقی ماند و نتایج داخلی و خارجی خود را هم به همراه داشت. چون فتحعلی‌شاه درباره‌ی جانشینش تصمیم قاطعی نگرفته بود، رقابت برای جانشینی، خیلی زود شروع شد. شاهزادگان برای اثبات لیاقت خود تشویق شدند نه‌تنها در مناطق خود، اقتصاد و امنیت را بهبود ببخشند بلکه به فتوحات بپردازند و مرزهای ایران را گسترش دهند. شاه تلویحا با این جنگ‌افروزی‌ها موافقت کرد چراکه باعث می‌شد خصومت‌های داخلی به فراموشی سپرده شوند. او حتی در برخی موارد چشم و همچشمی برادران را تحریک می‌کرد. اعطای لقب نایب السلطنه به عباس میرزا در سال ۱۸۲۸ برادران جاه طلب را خوش نیامد. بعداً و از دهه‌ی ۱۸۳۰ به بعد، نزاع بر سر جانشینی، تاج و تخت پادشاهی قاجار را هرچه بیشتر گیرِ سیاست امپراتوری‌های اروپایی انداخت.

خوشامدگویی به انگلستان

از همان اوایل قرن نوزدهم، تعادل داخلیِ حکومت فتحعلی‌شاه، به بوته‌ی آزمایش سیاست قدرت‌های اروپایی نهاده شد. کشور ایران در آغازِ دوره‌ی ناپلئون از انزوای خود درآمد و با اروپاییان وارد رابطه شد و این واقعیت هم مزایایی داشت هم معایبی. از یک‌سو حضور قدرت‌های اروپایی به ثبات مرزهای ایران و تحکیم دولت قاجاریه کمک کرد. از سوی دیگر بلندپروازی‌های استراتژیک، ارضی و تجاری اروپایی‌ها، ایران را به میدان رقابت رقبای قوی‌پنجه -و غالباً نفاق‌افکن- تبدیل کرد. دستاوردهای ارضی و فشارهای دیپلماتیک اروپا بر ایران همزمان شد با دخالت آنان در امور داخلی این کشور با هدف کسب امتیازهای تجاری و غیر تجاری، حقوق کاپیتولاسیون و بعداً انحصارات اقتصادی. وقتی ضعف ایران در جبهه‌های جنگ آشکارتر از سابق شد، رویکرد قیم‌مآبانه‌ی اروپاییان ابتدا در لباس فرهنگی شروع شد.

در شمال، ایران با بلندپروازی‌های ارضی همسایه‌ی شمالی غافلگیر شد و به‌زودی ضرب شست روسیه را در قفقاز و سپس آسیای مرکزی چشید. در جنوب و جنوب شرقی هم امپراتوری بریتانیا در هند داشت گسترش می‌یافت و دغدغه‌اش تضمین سیطره بر این مستعمره‌ی ارزشمند بود ـماجرای بریتانیا و هندوستان هرچند از خاک ایران فاصله داشت ولی همچنان خطرناک بود. استراتژی بریتانیا در مورد ایران قاجاری تحت‌تاثیر چند عامل تکوین یافت: نگرانی از شاهزاده‌نشین‌های افغان در شمال شرقی ایران و ترس از پیشروی فرانسوی‌ها و سپس روس‌ها به‌سوی خلیج فارس و شبه‌قاره‌ی هند. سرنوشت سیاست جغرافیاییِ کل دوره‌ی قاجار را ترس روسیه و بریتانیا از یکدیگر و سوءظن‌شان به همدیگر رقم زد. هرچه می‌گذشت ایران بیشتر میان این دو امپراتوری بلندپرواز نقش یک زمین حائل را بازی می‌کرد، زمین حائلی که برای روسیه و بریتانیا نه منافعش اهمیتی داشت نه فلاکت‌هایش (نقشه‌های ۴.۱ و ۴.۲).

ورود هیئت نمایندگیِ کمپانی هند شرقی به ایران در سال ۱۸۰۰ و به سرپرستی کاپیتان جان ملکوم، سرآغاز فصل جدیدی از روابط ایران و انگلستان بود. شاید ملکوم، این مهم‌ترین ایلچیِ خارجیِ دوره‌ی فتحعلی‌شاه آمده بود تا ایران را به جنگ علیه زمانشاه، حاکم کابل، وادارد -کسی که برای پنجاب خطرآفرین بود و وارد جنگ قدرت پیچیده‌ی آن منطقه شده بود. ملکوم همچنین خبر پیروزی کمپانی هند شرقی در سال ۱۷۹۹ بر تیپو سلطان، حاکم میسور را نیز به عرض شاه رساند. کمی قبل از ورود ملکوم، تیپو سلطان یک ایلچی به دربار ایران فرستاده بود تا به فتحعلی‌شاه و همچنین زمانشاه و سلطان مسقط پیشنهاد تشکیل یک اتحاد ضد بریتانیایی را بدهد. ملکوم که در فتح میسور نقشی محوری داشت و بعداً منشی شخصی مارکی ولِسلی، معمار اصلیِ هژمونیِ مستعمراتیِ بریتانیا شد، ایران را یکی از قطعات مهم پازل امنیت هندوستان ارزیابی کرد و همین سیاست، کل دوره‌ی قاجار را تحت‌الشعاع قرار داد.



نقشه ۲.٤. زمین‌هایی که ایران در دوره‌ی قاجار از دست داد، ۱۸۸۱–۱۸۰٦.

بعد از یک قرن، حکومت قاجار به روابط دیپلماتیک و تجاری با بریتانیا خوش‌آمد گفت. ولی پیش از بار دادن به ملکوم و هیئت همراه او، مقامات دولتی بی‌تابِ شنیدن پیشروی‌های انگلستان در هند بودند. با پیروزی انگلستان بر فرانسویان در جنگ پوندیچری به سال ۱۷۵۹ و پیشروی‌های دیگر انگلستان در بنگال در دهه‌های پایانی قرن هجدهم، زندیه–و سپس قاجاریه– توفیقات مستعمراتی این کشور را با ترکیبی از بیم و تحسین نگاه می‌کردند. اعزام هیئت پرشمار انگلیسی به دربار قاجار واجد دلالت‌هایی نمادین بود و به قاجارها اجازه داد خود را همسنگ تاج و تخت بریتانیا بدانند. مقامات دولتی سعی داشتند با دقت به ملکوم

تشریفات درباری را گوشزد کنند. بخصوص کلاه و چکمه‌ی افسران انگلیسی مشکل‌ساز بود. دربار ایران پذیرفت که ملکوم و همراهان بنا به رسم بریتانیایی، در فضای بسته کلاه بر سر نگذارند ولی باید موقع ورود به فضای داخلی، بنا به رسم ایرانی در آوردن کشف در فضای داخلی، چکمه‌هایشان را با پارچه‌ای می‌پوشاندند. آنان اجازه نداشتند در حضور شاه بنشینند. ملاقات با فتحعلی‌شاه دوستانه پیش رفت. هر دو طرف باید یکدیگر را تحت‌تاثیر ثروت و قدرت و البته دانش خود قرار می‌دادند. ملکوم با بیان اطلاعاتی درباره‌ی ایل قاجار و تاریخ آن، شاه و مقامات درباری را انگشت به دهان کرد. فتحعلی‌شاه هم با آگاهی از پیشرفت‌های کمپانی هند شرقی در هند و همچنین از کف‌رفتن مستعمرات بریتانیا در آمریکا و ظهور یک جمهوری مدرن در دنیای جدید (آمریکا) توانست ملکوم و دیگر فرستادگان انگلیسی را تحت‌تاثیر قرار دهد.

دیگر مثال‌های مبادلات فرهنگی نشان می‌دهد که دو طرف چه اهداف متفاوتی را دنبال می‌کردند. تقدیم پیشکش و گرفتن پیشکش در این دیپلماسی نوین، چیزی بود بیش از یک پیغام نمادین. ملکوم به شاه و وزرا و مقامات، جواهرات و کالاهای تجملاتی اهدا کرد. این هدایا برای کمپانی هند شرقی مبلغ زیادی نداشتند ولی می‌توانستند دربار ایران را تحت تأثیر قرار دهند، مقامات را بخرند و شاه را قانع کنند علیه تهدید افغان‌ها وارد عمل شود ـ اتفاقا ملکوم در این راه موفق بود. انگلیسی‌ها عادت کرده بودند به شاهزاده‌نشین‌های هند پیشکش بدهند و در عوض آن‌ها را مستعمره کنند. ولی شاه ترجیح داد هدایا را بگیرد و به درخواست انگلیسی‌ها اهمیتی ندهد. او این پیشکش‌ها را چیزی نمی‌دانست که قابل باشند نظر مساعد او را جلب کنند. برعکس، او این پیشکش‌ها را در حکم خراجی می‌دانست که به مقام همایونی او تقدیم می‌کردند تا بر شکوه امپراتوری او گواهی دهند. فتحعلی‌شاه که خبردار شده بود انگلستان نیروی دریایی و قدرت تجاری بالایی دارد، احتمالا شکوه و جلال دربار و آداب درباری مفصل و پرکبکبه‌ی خود را نمایش ضروری قدرت سیاسی می‌دانست که می‌توانست از طریق آن، رقبای داخلی و همسایگان خود را تحت تأثیر قرار دهد. شاید دو دهه طول کشید تا حاکم قاجار و حکومت او کاملا درگیر بازی پیچیده‌ی مستعمره‌سازی اروپایی‌ها شدند و این مساله برای ایران پیامدهای زیادی داشت. در آغازِ جنگ‌های ایران و روس در سال ۱۸۰۰ (همان سال ورود ملکوم به تهران) که بر سر خاک گرجستان بود، خیلی غیرسیاستمدارانه می‌بود اگر شاه پیشنهاد دوستی ملکوم و دورنمای انعقاد یک معاهده‌ی همکاری و تجارت را رد می‌کرد –ولی چنین قراردادی سیزده سال بعد یعنی به سال ۱۸۱۴ و نزدیک به آغاز جنگ‌های ناپلئونی منعقد شد. برخلاف روس‌ها که در نظر قاجارها، مهاجمینی وحشی بودند، انگلیسی‌ها به‌نظر زیرک و منظم و دورنگر می‌آمدند. قاجارها، انگلیسیان را به خاطر مهارت مذاکره، فنون جنگی، و استفاده‌ی به‌قاعده از نیروی نظامی تمجید می‌کردند.

ملکوم نمود اوج روحیه‌ی نوآورانه‌ی بریتانیایی‌ها در موضوعِ گسترش مستعمرات است. او در مقام یک استراتژیست مستعمراتی، سرباز، دیپلمات، و یک مرد دانشمند، سیاست بریتانیا در قبال ایران و ایرانی را تعریف کرد. کتاب او به‌نام *تاریخ پرشیا: از قدیم‌ترین دوره تا زمانه حال* که ابتدا در سال ۱۸۱۵ منتشر شد ایران را کشوری تصویر کرد با جغرافیای سیاسی یکپارچه و استمرار تاریخی که ریشه در دوره‌ی باستان دارد –کشوری که بنابر نظر ملکوم، از روزهای خوبش فاصله گرفته است. به‌نظر منابع اروپایی و ایرانی، کتاب پیشگفته‌ی او از هرجهت بازتابنده‌ی روحیه‌ی نوآورانه‌ی شرق‌شناسان انگلیسی است: کنجکاو و منتظم، به همراه میل به گردآوری تاریخ ایران، نظام‌مندسازی، بازنمایی و در نهایت تفوق بر آن. او دولت ایران را هوشیار و حتی ترس‌آور ترسیم کرد و جامعه‌ی ایران را هم مسحورکننده و پیچیده. ولی او جابه‌جای کتاب به فساد و استبداد کشور اشاره می‌کند.

کتاب ملکوم یکی از کتب متعددی است که اروپاییان در اوایل قرن نوزدهم درباره‌ی ایران نگاشتند و این کشور و دولت آن را مطلوبِ منافع استراتژیک اروپاییان یافتند. سفرنامه‌ها، تواریخ، اوصاف جغرافیایی و اکتشافات باستان‌شناختی که بسیاری از آن‌ها مزین به تصویر بودند، خوانندگان اروپایی را شیفته‌ی ایران کردند. گرچه این کتاب‌ها که به‌قدر کتاب‌های درباب هندوستان و مصر نبود با اینحال توانستند در شکل‌گیری تصویر ایران در ذهن اروپاییان تأثیر بسزایی داشته باشند. این کتاب‌ها هم مانند دیگر کتاب‌هایی که در دوره‌ی استعمار در مورد کشورهای خارجی نوشته می‌شد، برای خوانندگان در حکم شواهدی بودند که تفوق مادی و فرهنگی اروپا و بخصوص بریتانیا را به اثبات می‌رساندند. برعکس آنها، دانش ایرانی‌ها درباب اروپا و هند استعماری، اندک و بر پایه‌ی روایت بود. در زمانی که هیات ملکوم به ایران وارد شد، دولت قاجار چیز زیادی درباره‌ی اروپای مدرن و جغرافیا، تاریخ، اجتماع و سیاست آن نمی‌دانست –درباره‌ی دنیای جدید [آمریکا] اطلاعاتش حتی از این هم کمتر بود.

آن زمان، تعداد کتاب‌های فارسی درباره‌ی اروپای معاصر کم‌تعداد بود و بیشتر آن‌ها به قلم منشیان ایرانیِ ساکن هند بود، کسانی که با استعمارگران بریتانیایی در ارتباط بودند. آنان از کتاب‌های اطلاعات عمومی، متون کوتاهی را درباره‌ی تاریخ و جغرافیای اروپا و دنیای جدید ترجمه کردند.

یکی از این کتب، *تحفه‌العالم* است، به قلم میرعبداللطیف شوشتری (به‌علاوه‌ی ضمیمه‌ای که سال ۱۸۰۵ بدان اضافه شد). او در این کتاب علاوه بر ستایشِ ابداعات علمی غرب و خوارداشتِ غوغای انقلاب فرانسه، درباب آسیب‌شناسی نظام‌مند گسترش مستعمرات بریتانیا تحلیلی به‌دست داد. به نظر او، تسخیر شاهزاده‌نشین‌های هند همواره با روابط تجاری اولیه و امضای توافق‌نامه‌های مودت شروع شد و با اعطای کمک‌های نظامی و مشاوره‌های سیاسی به آنچه شوشتری حکام سست و شهوت‌پرست می‌نامد به مرحله‌ی

بعدی وارد شد و نهایتا منجر به غلبه‌ی کامل از راه اقناع یا زور شد. شوشتری کتاب خود را با نکته‌ای امیدبخش تمام می‌کند: آرزوی اینکه دولت ایران به راه هندیان نیفتد و با بینش و حکومت‌داریِ خوب بتواند در مقابل تهدیدِ قریب‌الوقوعِ حاکمیتِ خود با زیرکی مقاومت کند. این دعوت به احتیاط را هموطنان شوشتری، چند سال بعد و در ابعاد کوچک شنیدند، یعنی وقتی که *تحفه‌العالم* دست‌آخر در سال ۱۸۴۷و آن‌هم فقط در حیدرآباد هند منتشر شد. در آن زمان ایران سرزمین‌های ارزشمند شمالی خود را به روسیه واگذار کرده بود.

زهرچشم‌های روسیه و رقابت‌های اروپایی

برای ایران عصر قاجار، ارزش استراتژیک اتحاد با انگلستان نخست در جهت ایستادگی در مقابل تهدید روسیه بود. در سال ۱۸۰۱، تزار الکساندر اول (۱۸۲۵-۱۸۰۱) به‌رغم مخالفت اندک مشاوران خود، از تسخیر گرجستان توسط اسلاف خود حمایت کرد (نقشه ۴.۲). یکی از دلایلی که حرکت به سمت جنوب را برای تزارها جذاب کرد چیزی نبود مگر میل آن‌ها به هم‌طراز کردن روسیه با دیگر قدرت‌های اروپایی برای رقابت در راه کسب عواید مستعمراتی. الکساندر و دیگر حامیان همفکر او روی همراهی خاندان سلطنتی گرجستان و کلیسای ارمنستان حساب کردند. این دو گروه اخیر، الحاق شرق قفقاز به روسیه را تنها راه خلاصی از یوغ حکومت ایران می‌دانستند. خاطرات قتل عام تفلیس توسط آقامحمدخان و انتقال زنان و بچه‌ها هنوز زنده بود.

ولی حکومت ایران عموما محبوب مردم قفقاز بود چراکه به آن‌ها خودمختاری داده بود و بر سر مالیات سخت‌گیری نمی‌کرد. خاصه این *مالک‌های* ارمنی بودند که از حکومت ایران رضایت داشتند، ولی صدای این‌ها در مقابل شور و شوقِ تجار ارمنی خارج از کشور و متحدان کلیسایی آنان در داخل کشور شنیده نشد. در میان نخبگان حاکم گرجستان هم گروهی بودند که خودمختاری شان تحت حکومت ایران را قدر می‌دانستند، ولی در سوی دیگر گروهی قرار داشت که فریب حمایت روسیه را خورده بودند. تا سال ۱۸۰۳، روسیه مدعی حاکمیت بر نه‌تنها گرجستان بلکه بر سرزمین‌های ایرانی شرق رود کر شد که در آنجا استان‌هایی بود که می‌توانست تولید ابریشم روسیه را افزایش دهد (نقشه‌ی ۴.۲).

در پاسخ، حکومت تبریز که در اختیار عباس میرزا بود شمار نیروهای خود را در آن استان‌های قفقاز که هنوز در اختیار ایران بودند افزایش داد. اما حتی حاکم قاجاری ایروان که منتظر مداخله‌ی روسیه بود علاقه‌ای به پیروی از این دستور نداشت. اولین دور جنگ‌های روسیه با ایران که در سال ۱۸۰۵ آغاز شد حملات

پراکنده‌ی سپاه بی‌نظم ایران به قفقاز بود که هدفشان بازگرداندن حاکمیت قاجاریه به آن مناطق بود. روس‌ها از تفلیس به این حملات پاسخ‌های کوبنده‌ای می‌دادند. تا هفت سال بعد، دو طرف ایرانی و روس بر سر کنترل منطقه‌ی شمالی رود ارس با یکدیگر درگیر بودند. در مراحل اولیه‌ی جنگ غالباً ایرانیان پیروز می‌شدند. تا سال ۱۸۰۷، آن‌ها موفق شده بودند حملات روس را پس بزنند، حاکم روسی تفلیس را به‌خاطر اهمیت نمادین آن سلاخی کنند و تقریباً همه‌ی استان‌های قفقاز جز گرجستان را پس بگیرند (نقشه‌ی ۴.۲). به‌رغم ورود نیروهای تقویتی روسیه، دفاع عمومی قاجارها از ایروان در سال ۱۸۱۰ توانست یورش روس‌ها را پس بزند و اسیران جنگی بسیار بگیرد تا جایی که فرمانده‌ی کل قوای جدید روسیه مجبور شد درخواست صلح دهد.

ولی پیروزی ایرانیان دوام نیاورد و تنها تا سه سال بعد همه‌ی فتوحات از دست رفت. در اکتبر ۱۸۱۲ و در جنگ اصلاندوز در کرانه‌های رود ارس، در حدود ۱۸۰ کیلومتری اردبیل، روس‌ها به‌رغم تعداد کمتر سپاهیان، به نیروهای ایرانی حمله‌ی سنگینی کردند. روش‌های جنگیِ غیرمنظمِ قاجارها با تاکتیک‌های مدرن روس‌ها برابری نمی‌کرد. اصلاحات اروپایی که در ارتش قاجار اعمال شده بود آن‌قدری نبود که بتواند در نتیجه‌ی جنگ تغییر محسوسی ایجاد کند. عدم وفاداری خراج‌گزاران قفقازی که برخی خون قاجار در رگ‌های خویش داشتند نیز عامل دیگر شکست بود. آنان نه قاجارها را می‌خواستند نه روس‌ها را. تا اکتبر ۱۸۱۲، حمله‌ی فاجعه‌آمیز ناپلئون به روسیه به مراحل پایانی خود رسیده بود و روس‌ها که پیروز آن جنگ شده بودند با اعتمادبه‌نفس بیشتری برای انتقام‌کشی به جنوب حمله‌ور شدند.

عهدنامه‌ی گلستان که با وساطت بریتانیا در اکتبر ۱۸۱۳ منعقد شد، تقریباً همه‌ی شرق قفقاز در شمال رود ارس را به روس‌ها واگذار کرد و کل گرجستان و استان‌های جنوبی قفقاز یعنی باکو و شیروان و قره‌باغ و دربند و گنجه نیز به خاک روسیه منضم شدند. تنها ایروان و نخجوان در اختیار ایران ماند. بنابر این عهدنامه فقط روس‌ها حق داشتند در دریای خزر نیروی دریایی داشته باشند و همین امر باعث شد استان‌های شمالی ایران در آینده مورد بهره‌کشیِ روس‌ها قرار بگیرند. طبق توافق انجام گرفته، تزار هرچند به‌شکلی مبهم، عباس میرزا را وارثِ به‌حق تاج و تخت قاجار دانست و در عین حال گفت که در نزاعِ احتمالی بر سر جانشینی، مداخله‌ای نخواهد کرد.

در تاریخ ایران، عهدنامه‌ی گلستان یک نقطه‌ی عطف بود، چراکه در تمام سال‌های پس از اینِ دوره‌ی قاجار، سایه‌ی سنگین تهدیداتِ روسیه را بر سر ایران انداخت. ولی جواب نهاییِ بحران قفقاز، عهدنامه‌ی گلستان نبود. روسیه چند بند این عهدنامه را تعمدا مبهم باقی گذارده بود تا بعداً مطالبات ارضی و امتیازی بیشتری طرح کند. این موضوع باعث دور دیگری از جنگ‌ها شد و پس از آن، رود ارس مرز همیشگی ایران

با روسیه شد. جنگ با روسیه باعث شد ایران قاجاری دریابد که همسایه‌ی شمالی‌اش یک قدرت جهانی است با سپاهی پیشرفته و توانایی‌های نظامی که توانست هجوم سهمگین فرانسه را پس بزند و قاجارها و عثمانی‌ها را تحت کنترل بگیرد و نهایتا شکست دهد.

بعد از آغاز این تنش‌ها چیزی که فورا روشن شد آن بود که ایران در میدان سیاست‌بازی اروپاییان گیر افتاده است. دولت قاجار با هدف امنیت و یافتن متحدان احتمالی در برابر تهاجمات روسیه، به‌نوبت با بریتانیا و فرانسه‌ی تحت فرمان ناپلئون وارد مذاکره شد. پیشتر به سال ۱۸۰۱ و در پیش‌نویس توافق‌نامه‌ای که حاصل گفتگو با ملکوم بود، ایران به بریتانیا قول همکاری نظامی و مالی برای جنگ با زمانشاه داد اما به‌زودی این توافق را به‌نفع یک اتحاد احتمالی ایرانی-فرانسوی کنار گذارد. در نتیجه‌ی اشغال مصر به سال ۱۷۹۷ توسط ناپلئون، مقامات بریتانیایی می‌ترسیدند مبادا فرانسه از راه عثمانی و ایران به هند استعماری حمله کند. یورش ناگهانی ناپلئون به شامات، گرچه توفیق‌آمیز نبود ولی بر اضطراب بریتانیا افزود. به‌نظر بریتانیایی‌ها، این نشانه‌ی قطعی آن بود که فرانسه از ایران به‌عنوان دروازه‌ی هند استفاده خواهد کرد. گرچه چنین منظری بسیار غیر واقع‌بینانه بود ولی شاه و مشاورانش را به اهمیت استراتژیک ایران آگاه‌تر کرد. آنان امید داشتند با بهره‌گیری از خصومت بریتانیا و فرانسه بتوانند برای رسیدن به هدف خود یعنی بازداشتن روسیه، حمایت کافی کسب کنند.

تردید بریتانیا در امضای پیش‌نویس توافق‌نامه‌ی سال ۱۸۰۱ و عدم علاقه به بندهایی که بریتانیا را ملزم می‌کرد در زمان حمله‌ی خارجی به ایران، از این کشور حمایت مالی کند به مذاق فتحعلی‌شاه و مشاورانش خوش نیامد. برعکس او به رابطه‌ی دیپلماتیک با فرانسه تمایل داشت. برای اولین بار در سال ۱۸۰۵، آمدئی ژوبر، فرستاده‌ی فرانسوی به تهران رسید و پیشنهاد اتحاد با ناپلئون را داد. ناپلئون، روسیه و بریتانیا را در میدان جنگ ترسانده بودند و برای همین به سال ۱۸۰۵ و در نظر ایرانیان، جنگجویی درخشان و متحدی طبیعی بود. رابطه با فرانسه اجتناب‌ناپذیر بود اما برای شاه سخت بود که بتواند ناپلئون را به‌رسمیت بشناسد -چراکه او محصول یک انقلاب مردمی بود، انقلابی که پادشاه مستبد فرانسه را اعدام کرده بود. به‌علاوه از نظر شاه ممکن نبود که ارتش فرانسه از سرزمین‌های عثمانی عبور کند و از راه عثمانی به ایران لشکر بکشد.

با این‌حال در می ۱۸۰۷، عهدنامه‌ی فینکنشتاین بین ایران و فرانسه آن‌قدری مزایا داشت که شاه را وا دارد تا مهر تأیید بر پای آن بزنند. این عهدنامه نه‌تنها وعده داد در بازگشت گرجستان به ایران همکاری کند - احتمالاً به‌محض شکست دادن روسیه در جنگ- بلکه همچنین یک وعده‌ی واقع‌بینانه‌تر نیز داد، یعنی آموزش و مدرن‌سازی سپاه ایران توسط افسران و مهندسان نظامی فرانسوی. عهدنامه از ایران در مقام متحد فرانسه درخواست داشت تا این کشور، بریتانیایی‌ها را از خاک خود اخراج کند و به انگلستان اعلان جنگ

دهد –در حالیکه ایران همان زمان درگیر جنگ با روسیه نیز بود. به‌علاوه این عهدنامه ایران را ملزم کرد اتباع افغان خود در هرات و قندهار، که هنوز خراج‌گزار ایران بودند را وادارد به دارایی‌های بریتانیا در هند آسیب برسانند. ناپلئون وقتی دید نمی‌تواند انگلستان را در دریا شکست دهد طرح حمله به هند را در سر پروراند و وظیفه‌ی ایران در آن‌موقع این بود که خاک خود و بنادر خود در سواحل خلیج فارس را در اختیار ارتش فرانسه قرار دهد.

هیئت نظامی فرانسه در ایران، به سرپرستی شارل ماتئو گاردان، یکی از آجودان‌های ناپلئون شروع به آموزش سپاه قاجار و ایجاد صنایع ریخته‌گری و نیز مساحی زمین کرد. افسران و مهندسان فرانسوی، زیرنظر این ژنرال کارکشته با شور انقلابی کار می‌کردند. به نظر می‌رسید دولت قاجار این شانس را دارد که سپاه خود را مدرنیزه کرده و مقابل فشار روسیه ایستادگی نماید. اما به‌زودی گاردان مجبور شد ماموریت خود را نیم‌تمام گذارده و به فرانسه بازگردد. در جولای سال ۱۸۰۷، دو ماه پس از انعقاد عهدنامه‌ی فینکنشتاین، ناپلئون معاهده‌ی صلح دیگری منعقد کرد، ولی این‌بار با تزار روسیه. معاهده‌ی تیلسیت با روسیه که یکی از معاهدات پرتعداد ولی کم‌دوام امپرتور فرانسه بود، نشان داد که سیاست جنگی ناپلئون چقدر متلون است. به‌نظر فتحعلی‌شاه، این معاهده با تعهدات فرانسه در عهدنامه‌ی فینکنشتاین، اگر نگوییم متضاد حداقل ناسازگار بود.

فرصت‌طلبی بی‌ثبات ناپلئون، به انگلستان فرصتی عالی اعطا کرد. شاه که هنوز به ابتکارات فرانسوی‌ها امیدوار بود در سال ۱۸۰۸، ملکوم را در دومین ماموریتی که به ایران داشت به حضور نپذیرفت، ولی در اوایل سال ۱۸۰۹ آماده بود تا دربار خود را به روی وزیر مختار بریتانیای کبیر ، یعنی سر هارفورد جونز بریجِز بگشاید. منشی هیئت، جیمز موریه بود، کسی که بعداً کتاب *خاطرات حاجی بابای اصفهانی* را نوشت. جونز که قبلاً تاجر سنگ‌های گرانقیمت و نماینده‌ی کمپانی هند شرقی در بصره بود از وضع متلاطم ایران در اوایل قدرت‌گیری قاجاریه خبر داشت. او حتی یکبار لطفعلی خان زند مأیوس را از فروش جواهرات نادرشاه برحذر داشته بود، همان جواهراتی که اینک زینت‌بخش فتحعلی‌شاه بودند. جونز در مقام یک دیپلمات، امیدوار بود در قبال صد و بیست هزار پوند کمک نقدی، که انگلستان در ابتدا تقبل و دست آخر انکار کرد، بتواند ایران را به اتحادی ضد فرانسوی بکشاند. علاوه بر این مبلغ، یک الماس بزرگ هم بود که جونز به‌نیابت از پادشاه انگلستان یعنی جورج سوم (۱۸۲۰–۱۷۶۰) به فتحعلی‌شاه تقدیم کرد. مذاکره‌ی جونز با عباس میرزا و گروه او در تبریز، کمی بعد به جان ملکوم محول شد –ملکوم برای بار سوم در مقام نماینده‌ی کمپانی هند شرقی به ایران آمد. تنش بین این دو فرستاده یعنی جونز و ملکوم نشانگر انتظارات متفاوت بریتانیا از دوستی با ایران بود.

هدف اصلی لندن، امنیت بریتانیا در اروپا از راه ایجاد نوعی ائتلاف ضدفرانسوی بود، ائتلافی که شامل روسیه هم باشد. ولی هدف عمده‌ی حکومت بریتانیاییِ هند چیزی نبود مگر تبدیل ایران به نوعی سرزمین حائل علیه فرانسه و همچنین علیه توسعه‌طلبی روسیه به سمت خلیج فارس و هند. این دو هدف نهایتاً سال ۱۸۱۱ و در ماموریت هیئتی به سرپرستی سر گور اوزلی به وحدت رسیدند. اوزلی، وزیرمختار بریتانیا در ایران بود، کسی که تاثیر زیادی روی شاه و دربار نهاد. حکومت عباس میرزا قبلاً به افسران بریتانیاییِ همراه ملکوم که آمده بودند تا به تعهد بریتانیا در قبال حمایت از ایران، به‌طور نصفه‌نیمه عمل کنند خوشامد گفته بود. سال ۱۸۱۰، افسران بریتانیایی داشتند در جبهه‌ی قفقاز در کنار ایرانیان خدمت می‌کردند و به سربازان، هنر اروپایی جنگیدن را می‌آموزاندند.

ولی دولت بریتانیا از پرداخت آن کمک مالی که تقبل کرده بود طفره رفت. بند ۴ معاهده‌ی اتحاد دفاعی ایران-انگلستان که در سال ۱۸۰۸ دوباره توسط جونز به بحث گذارده شد و در نوامبر ۱۸۱۴ توسط بریتانیا به تصویب رسید تصریح دارد که:

> چون در یک فصل از فصول عهدنامه‌ی مُجمله که فیمابین دولتین علّیتین بسته شده قرارداد چنین است که اگر طایفه‌ای از طوایف فرنگیان به ممالک ایران به عزم دشمنی بیایند و دولت علّیه‌ی ایران از دولت بهیّه‌ی انگلیس خواهش امداد نماید، فرمانفرمای هند از جانب دو امت بهیّه‌ی انگلیسی خواهش مزبور را به عمل آورند و لشکر به قدر خواهش و سردار و اساس جنگ از سمت هندوستان به ایران بفرستند و اگر فرستادن لشکر امکان نداشته باشد به عوض آن از جانب دولت بهیّه‌ی انگلیس مبلغی وجه نقد که قدر آن در عهدنامه مُفَصّله که من‌بعد فیمابین دولتین قویتین بسته می‌شود معین خواهد شد، الحال مقرر است که مبلغ و مقدار آن دویست هزار تومان سالیانه باشد، و اگر دولت علّیه‌ی ایران قصد ملکی خارج از خاک خود نموده در نزاع و جنگ سبقت با طایفه‌ای از طوایف فرنگستان نمایند امداد مذکور از جانب دولت بهیه انگلیس داده نخواهد شد. [۲]

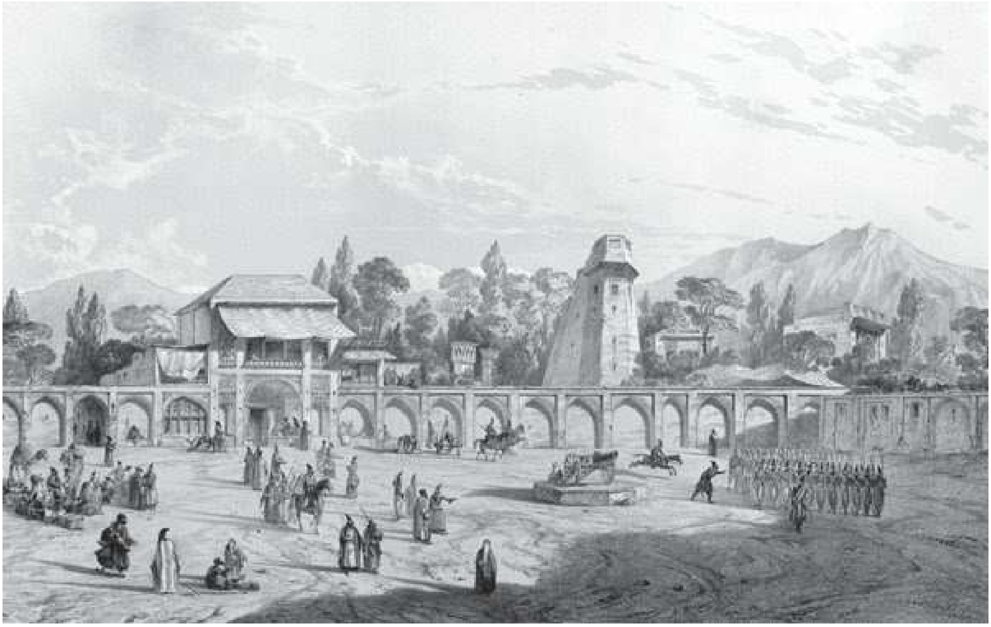
دولت بریتانیا با حیله‌گری جنگ ایران در قفقاز را عملی تهاجمی و نه تدافعی قلمداد کرد و بنابراین امیدی وجود نداشت که انگلستان با کمک مالی یا حمایت نظامی به ایران کمک رساند. در عوض، اوزلی شاه و وزرایش را قانع کرد تا شکست را بپذیرند و با روسیه وارد مذاکرات صلح شوند. اوزلی هم واسطه‌ی صلح شد هم عامل شکست آن.

در سال ۱۸۱۴، ایران خیلی کمتر از آن که بر سرش چانه‌زنی کرده بود نصیبش شده بود. نه‌تنها بخش اعظم استان‌های قفقاز را از دست داد بلکه شان و منزلت آن هم تبدیل به گوشت قربانیِ مطالبات قدرت‌های متنازع شده بود. با شکست فرانسه و تبعید ناپلئون، شاه و نخبگان قاجار به این نتیجه رسیدند که اگر ایران

قرار است در برابر حملات روسیه دوام آورد باید به انگلستان تکیه کند و خود را شجاعانه با خواست‌ها و امیال آن قدرت تطبیق دهد. امید دولت قاجار، اصلاً اگر امیدی در کار بود، آن بود که ایران بین قدرت‌های اروپایی نقش یک دولت حائل مفید را داشته باشد –هرچند بریتانیا و روسیه دوست داشتند آن را تکه‌تکه کنند. سیاستمداران قاجاری مثل عباس میرزا و وزیر او، که اولین خط دفاعی در برابر روسیه بودند، هنوز امیدوار بودند بتوانند قلمرویی را که با اندوه از دست داده بودند دوباره به دست آورند. حکومت‌های مسلمانی که اوایل قرن نوزدهم در حال مدرن‌سازی بودند، از جمله مصر و کمی بعدتر امپراتوری عثمانی، مشتاقانه به دنبال اصلاحات نظامی بودند، نه فقط برای مقابله با پیشرفت اروپاییان بلکه برای هدفی ضروری‌تر که چیزی نبود جز تسریع ایجاد یک دولت مرکزی در مقابل نیروهای حاشیه‌ای؛ در آن ایام، شکست‌های خارجی باعث بی‌نظمی‌های داخلی زیادی شده بود.

«نظام جدید» آذربایجان اولین تلاش برای ایجاد ارتش جدیدی بود که بتواند به‌شکل مدرن بجنگد –اگر در برابر دشمنان خارجی خیلی مؤثر نبود حداقل در برابر شورشیان داخلی حتماً مؤثر می‌افتاد. نیروهای نظام جدید که نام سرباز بر خود داشتند (یعنی کسی که خود را فدا می‌کند) یونیفورم‌های غربی داشتند، یعنی کت قرمز، شلوار آبی، چکمه‌ی بلند، و مجهز به تفنگ‌های فتیله‌ایِ سرنیزه‌دار بودند و این‌ها همه از منظر ایران دوران قاجاری نوعی بدعت بود. علمای محافظه‌کار ابتدائا این یونیفورم‌ها را محکوم کردند چون هم افراد را شبیه کفار می‌کردند هم نوعی توهین بودند به لباس اسلامی. ولی مقامات دولتی توانستند آن‌ها را راضی کنند که این‌ها مقدمات ضروریِ دفاع از سرزمین‌های مسلمانان است. در سال ۱۸۳۸، محمد شاه، سلطان مستبد قاجار طی یک فرمان، یونیفورم نظامی جدید که از مواد ایرانی ساخته شده بود را به‌عنوان مقدس‌ترین لباس ستود، لباسی که نه تنها در مقایسه با لباس نظامیِ قدیمی پردوام و ساده و کاربردی است بلکه همچنین مدافعان مملکت و شاه را از مابقی ملت متمایز نموده –درست شبیه سربازانی که در نقش‌های کاخ باستانی تخت جمشید دیده می‌شوند.

نظام جدید آذربایجان با موفقیت توانست خود را با آموزش‌ها و تاکتیک‌های ارتش مدرن سازگار کند. در سراسر اواخر دهه‌ی ۱۸۱۰ و اوایل دهه‌ی ۱۸۲۰، این نظام جدید نمایش خیره‌کننده‌ای از نظم و استقامت بود و اروپاییان، نیروی نظامی ایران را به‌خاطر سرسختی‌ای که در جنگ نشان می‌داد با اعجاب می‌نگریستند (تصویر ۴.۳). نظام جدید به عباس میرزا کمک کرد تا بر فراز سلسله‌مراتب شاهزادگان قرار بگیرد و بعداً همین نظام جدید تبدیل به خادم دولت شد و در نهایت و به سال ۱۸۴۸، ظهور نخست وزیر اصلاح‌طلب یعنی میرزا تقی خان امیرکبیر را تسهیل کرد.



تصویر ۴.۳. میدان شاهِ تهران در اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ (به‌سمت دژ تهران) با سربازانی که یونیفورم‌های مدرن بر تن دارند. عراده توپی که در مرکز تصویر قرار دارد به‌سال ۱۸۱۸ ساخته شد و بعداً تبدیل شد به یک اسطوره‌ی شهری (توپ مروارید).
E. Flandin and P. Coste, *Voyage en Perse*, vol. 8, *Perse moderne* (Paris, 1851–1854)

عصر مجتهدین اصولی

جنگ با روسیه ایرانیان و نحوه‌ی پاسخ آنان به جهان بیرون را تحت تاثیر قرار داد. گرچه حافظه‌ی جمعی ایرانیان مملو از خاطره‌ی یورش‌های خارجی بود، ولی از زمان ورود اسلام به ایران، نخستین بار بود که این کشور بخشی از خاک خود را به یک قدرت مسیحی واگذار می‌کرد. آخرین جنگ زمینی با یک قدرت مسیحی بازمی‌گردد به سال ۱۰۷۱ میلادی و جنگ ملازگرد در شرق آناتولی که بین امپراتوری سلجوقی ایران و امپراتوری بیزانس رخ داد و منجر به پیروزی قاطع ایرانیان شد. تنها شکست بزرگ ایرانیان از یک دشمن مسیحی در سال ۶۲۷ میلادی رخ داد، زمانی که هراکلیوس، امپراتور بیزانس، موفق شد امپراتوری ساسانی را در جنگ نینوا، در شمال میانرودان و در حدود ۴۵۰ کیلومتری تیسفون شکست دهد.

شکست از روس‌ها بدان سبب مهم بود که ایرانِ نوپای قاجاری را به هویت شیعی خود آگاه‌تر ساخت، هویتی مستقل از ساحت دولت اما مرتبط با کاراییِ جنگی آن. فقها و مجتهدین بلندپایه‌ی شیعه حوزه‌ی مذهبیِ روبه‌گسترشی را تحت سیطره ی خود داشتند: امور قضایی، مساجد، مدارس و اوقاف. تسلط بر این

نهادها به آخوندها منزلت اجتماعی و نفوذ سیاسی قابل توجهی داد؛ نفوذی که آنان گهگاه به‌نفع خود و غالباً علیه تفاسیر عرفانی یا دیگر تفاسیر غیر شرعی از اسلام به کار می‌گرفتند. درگیری هرچه بیشتر مجتهدین شیعه در امور اجتماع و نهایتاً هدایت دولت -بخصوص پس از فتوای جهاد علیه روسیه که بعد از شکست در دور اول جنگ صادر شد- باید بنیانی نظری پیدا می‌کرد.

در میانه‌ی قرن هجدهم، علمای شیعه باید کاری می‌کردند تا دوباره وجهه‌ای پیدا کنند و قدرتی که پس از دوران صفوی از دست داده بودند را دوباره به دست آورند. آنان دیگر نه شغل دولتی داشتند نه ملاهای مدرسی بودند که در حوزه‌های اصفهان بنشینند و تا بی‌نهایت درباره‌ی دقایق احادیث شیعه بحث کنند و تاویل‌ها و تفسیرهای مطول بر آثار فقهای پیشین را به رخ یکدیگر بکشند. پاسخ مجتهدین اصولیِ شیعه به بحران دوره‌ی بعد از صفویه چیزی نبود مگر طرح یک رویکرد حقوقی جدید نسبت به شریعت، رویکردی که کلید استفاده از اصل *اجتهاد* را دانستن *اصول‌الفقه* می‌دانست. فقط علمای شیعه اجازه‌ی *اجتهاد* داشتند و همین امر آنان، و بخصوص مجتهدین اصولی را از همتایان اهل سنت خود متمایز می‌کرد.

برای مجتهدین، مطالعه‌ی فقه مهم‌ترین بخش شریعت اسلامی بود و آنان در مقام فقیه تنها خبرگان تفسیر شریعت اسلامی بودند. در نتیجه فقه اصولی مدعی بود مجتهدین، نایب امام غایب هستند. امام غایب یا امام زمان، نامی که شیعیان برای مهدی به کار می‌برند، به‌نظر اهل تشیع در آخرالزمان ظهور خواهد کرد. این اتوریته ی خودخوانده ی مجتهدین مبنایی شد تا آنان از پیروان و بویژه «مقلدان» خود بخواهند که از نظرات حقوقی و اخلاقی همانان پیروی کرده و در همه‌ی امور شرعی از دستورات خبره‌ی آنان اطاعت کنند. آموزه‌ی تقلید، مؤمنین شیعه را مجبور کرد در همه‌ی زمینه‌های حقوق اسلامی از مجتهدی که خود برگزیده‌اند اطاعت کنند. هر مجتهد شیعه می‌توانست فَتوای خاص و مستقلی صادر کند. مهم‌تر آن‌که، این فتواها با توجه به جایگاه اجتماعی مجتهدان، حداقل از حیث نظری بر اعتقاد و عمل مقلدین اثری بی‌سابقه می‌نهاد.

دوگانه‌ی اجتهاد-تقلید در قرن نوزدهم به تدریج تبدیل شد به ستون اقتدار حقوقی مجتهدین و گاهی اوقات هم اهرمی می‌شد برای قدرت‌گیری اجتماعی و اقتصادی آنان. تقلید، دامنه‌ی وسیعی از تکالیف را در بر می‌گرفت، از کارهای بی‌خطری مثل پشت‌سر مجتهد نماز خواندن در نماز جمعه گرفته تا کارهای خطرناکی مثل جهاد-هرچند این دومی همیشه در حوزه‌ی اختیارات مجتهدین نبود. حتی جواز برگزاری نماز جمعه تا مدت‌ها در میان فقهای شیعه مورد بحث بود. در دوره‌ی صفوی، مکتب رو به افول اخباری برگزاری نماز جمعه را رد کرده بود چراکه به نظر آنان در غیاب امام غایب، هیچ‌کس اجازه‌ی امامت

نمازهای جماعت را ندارد. اما تا اواخر قرن هجدهم اصولیون برپایی نماز جماعت را به رسمیت شناختند و از آن به‌عنوان ابزار قدرتمندی برای گسترش اتوریته‌ی خود و نشان دادن فراست شخصی شان استفاده کردند.

اما تعامل مجتهدین با پیروان خود تعاملی پیچیده بود. تشیع هرگز برای رسیدن به مرحله‌ی *اجتهاد* استانداردهایی عینی تعریف نکرد و معیار آن فقط چند سال خواندن دروس مختلف و مباحثه و کسب مجوز غیر رسمیِ اجتهاد از مدرسان حوزوی بود. استقلال عالمان از حکومت در دوره‌ی بعد از صفویه، این عدم وجود معیارهای عینی را شایع‌تر کرد. موفقیت مجتهدین تاحد زیادی بستگی به تعداد پیروان داشت. مجتهد برای جذب هرچه بیشتر پیرو و گسترش قلمرو نفوذ خود باید به حرف پیروان خود و تاحد زیادی به خواسته‌های آنان گوش می‌داد و گاهی به راه عوام‌فریبی و خوشایدگویی به مردم می‌افتاد. برهمکنش پیچیده میان مجتهدین و پیروان آن‌ها از این جهت بغرنج‌تر می‌شد که مقلدین باید خمس و دیگر وجوهات شرعی را به مجتهدین پرداخت می‌کردند. با افزایش اتوریته‌ی مجتهدین اصولی در امور اجتماعی، خمس که گاهی به آن «سهم امام» گفته می‌شود منبعِ مالیِ اصلیِ آنان در دوره‌ی قاجار شد.

ناکارآمدی رویکرد اخباریونِ نص‌گرا به شریعت، خاصه وقتی آشکارتر شد که قاجاریه به قدرت رسید و آرامش به شهرها بازگشت. تصادفی نیست که در این دوره، مجتهدین اصولی، هم تعدادشان روبه‌روز بیشتر شد هم قدرتشان. برخلاف نادرشاه که دوست داشت طبقه‌ی علمای دوره‌ی صفوی را اخته یا حتی نابود کند، آقامحمدخان و فتحعلی‌شاه مجتهدین را خوشامد گفتند و از تقدس‌مآبی آن‌ها به‌عنوان جایگزینی برای نسب بی‌قداست خود استفاده کردند. مجتهدین از موضع قدرت نسبی و نه ضعف، به خواسته‌های قاجاریه تن دادند. در اواخر قرن هجدهم بسیاری از مجتهدین از شهرهای جنوب عراق به ایران بازگشتند -پس از سقوط صفویه، برخی از ملایان به جنوب عراق پناهنده شده بودند. به‌زودی و در حالیکه قاجارها در حال تحکیم قدرت خویش در کشور بودند، طبقه‌ی جدید مجتهدین اصولی هم داشتند برای خود یک شبکه‌ی شهری درست می‌کردند. برای سلسله‌ی جدید و بخصوص فتحعلی‌شاه معقول نبود که حمایت این طبقه‌ی موثرِ نخبگان شهری را از دست بدهد.

اما در بیشتر قرن نوزدهم، مجتهدین شریک قدرتِ دولت قاجاریه بودند: آنان «ولایت قضا» یا همان

قضاوت را برحسب قوانین خودساخته شان مختص خود می دانستند و امور سیاسی را برای دولت نهاده بودند. هر چند شریعت، ملک طلق مجتهدین بود ولی عرف یا در سطح گسترده‌تر، امور سیاسی کم و بیش در اختیار حکومت و عمّال آن بود. علمای اصولی به‌رغم فعال‌بودنِ شان در حوزه‌ی فقه هرگز ایده‌ی شیعیِ

احتراز از سیاست، این بازمانده‌ی گرایش‌های زاهدانه‌ی صدر اسلام را وا نگذاشتند. در عالم نظر، آنان همه‌ی حکومت‌های زمانه‌ی غیبت امام زمان را جائر می‌دانستند، ولذا از امور و مناسب سیاسی حذر می‌کردند.

در دوره‌ی بعد از صفویه، مرکز اصلی تعلیمات تشیع عراق تحت حاکمیت عثمانی بود و نه ایران قاجاریه، و همین مطلب بازی قدرت تازه‌ای را پدید آورد که در سراسر قرن نوزدهم و بیستم تداوم داشت. هدایای متعدد فتحعلی‌شاه و اخلافش به علمای نجف و کربلا –که عمدتا تبار ایرانی داشتند– و همچنین گشاده‌دستی در صرف پول و طلا و جواهرات برای تعمیر و زیباسازی حرم‌های مقدس شیعیان در جنوب عراق باعث شد او و جانشینانش حامی طلاب شیعه و حافظ شیعیان عراق به حساب آیند. به‌رغم حمایت فتحعلی‌شاه از مجتهدین ایرانی و احیای حوزه‌های شیعی در اصفهان، قم، کاشان و جاهای دیگر، نجف همچنان مرکز اصلی تعلیم تشیع ماند –یعنی هم در زمینه‌ی فقه متون مهمی به‌وجود آورد و هم مجتهدین سطوح بالای تحصیلی را تربیت می‌کرد.

ملایان نجف نسبت به فقه رویکردی محافظه‌کارانه داشتند و مجتهدین شیعه، نسل‌اندرنسل، آنان را مرجع خود می‌دانستند. آثار شیخ محمدحسن نجفی، فقیه ایرانی‌تباری که استادِ درس *فروع* بود بخوبی نشان می‌دهد که حوزه‌ی نجف چه مقبولیتی داشته است. اثر مهم او یعنی *جواهرالکلام فی شرح شرایع السلام* مجموعه‌ای چهل و چهار جلدی درباب احکام و مناسک مذهب تشیع بود که براساس اثر مشهور فقیه قرن سیزدهمی یعنی محقق حلّی به نگارش درآمده بود. این اثر که در سال ۱۸۴۶ به پایان رسید بین سال‌های ۱۸۴۶ تا ۱۹۵۷ بیست و چهار بار تجدید چاپ شد و نسخه‌های دیگری از آن هم بعدا به چاپ رسید (نسخه‌ی سال ۱۹۸۱ این کتاب چاپ بیروت، بیش از هجده هزار صفحه داشت).

جواهر که اغلب به‌عنوان یک راهنمای جامع مورد استفاده قرار می‌گرفت به‌خوبی نشان می‌داد که احکام حقوقی شیعی چقدر با احکام اهل تسنن فرق دارد. این اثر مطابق اصول دیرین فقه شیعی، به چهار مقوله‌ی عمده می‌پرداخت: عبادات، عقود، ایقاعات و احکام. حدود چهل و شش درصد کل این اثر صرف *طهارت* و *عبادت* شده است. در این مقوله، بیست و شش درصد صرف نجاسات و احکام طهارت شده، چهل درصد صرف عبادت، و سی و چهار درصد باقیمانده نیز به روزه و حج و مقرری‌های دینی می‌پردازد. *جواهر* با تأکید فراوان بر احکام طهارت و نجاست که شاید یادگار مناسک زرتشتی‌گری در ایران پیش از اسلام باشد، با دقتی فتیشیستی از ظرایف نجاسات و روش‌های طهارت می‌گوید. بخصوص طهارت از دفعیات –مثل احکام پاک کردن جای ادرار و مدفوع– و همچنین قاعدگی و دیگر مایعات «آلوده»ی بدن، رابطه‌ی جنسی، نعش و حیوانات نجس با حساسیت بسیار مورد بحث قرار می‌گیرد. دیگر شرایط نجس‌کننده مانند لمس بددینان، از جمله کفار نیز به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است.

غیر از طهارت و عبادات، حدود بیست و چهار درصد *جواهر* در بحث از عقود است، از جمله ازدواج و تجارت، و بیست و یک درصد هم به ایقاعات می‌پردازد مانند مسائل ارث و طلاق. اما تنها نُه درصد این مجموعه صرف احکام شده است که مهم‌ترین بخش آن، اجرای حدود (مجازات) است. بنابر اصل اسلامیِ «امر به معروف و نهی از منکر»، در مورد قانون‌شکنی‌هایی مانند شرب خمر، مطربی، قمار، لواط، زنا و فحشا حدود و قصاص تجویز شده است که از آن جمله می‌توان به شلاق، سنگسار و گردن زدن اشاره کرد.

چشمگیرترین بخشِ اثر جامع نجفی، دلمشغولی او به رفتار اشخاص و روش‌های کنترل و نظارت بر آن است. قرن ها بود که آداب و مناسک فردی دین، بیش از امور مدنی یا عمومی به مذاق فقهای شیعه خوش می‌آمد -اگر هم استثنایی وجود داشت قابل‌توجه نبود. شریعت پیش از هر چیز معطوف به تعیین درستی رفتارهای فردی و شخصی بود و نه قانون در معنای مدرن آن. جالب آن‌که در سراسر دوره‌ی قاجاریه به‌رغم تأکید مصرانه‌ی فقها بر روش‌شناسی فقهی -آن‌گونه که در *اصول‌الفقه* آمده بود- تقسیمات سنتیِ مقولات حقوقی همچنان پابرجا بود. این اشتباه که عقود را در تضاد با ایقاعات و احکام قرار دهند همچنان شایع بود. دو مقوله‌ی «مستحب» و «مکروه»، یعنی به اصطلاح ناحیه ی خاکستری شریعت، همچنان پابرجا ماند. مهم‌تر از همه آن‌که، شریعت هرگز دغدغه‌ی حقوق عمومی پیدا نکرد و سعی نکرد حقوق و تکالیف اجتماعی افراد را در معنای مدرن تعریف کند. شریعت حتی کمترین اعتنایی به تعریف محدوده‌های قدرت حکومت هم نداشت و لجوجانه فقط دنبال مناسک و قوانینی بود که مختص تنظیم زندگی افراد بودند.

شریعت آشکارا در دنیای مفاهیم باقی ماند و از واقعیات جامعه‌ای که قرار بود بدان خدمت کند منتزع بود. عمده‌ی مباحث پیچیده‌ی *جواهر*، مثل سایر رسالات *فقه*، یکسره مدرسی بود و کاربردهای عملی چندانی نداشت. این مباحث بیش از هرچیز بازتاب وسواس حقوقی و ژانگولرهای محیط حوزه بود. *جواهر* پر بود از مسائل فرضی بی‌فایده: از ناپاکی‌های نامحتمل و حتی عجیب‌غریب بدن گرفته تا شیوه‌های نامحتمل باطل شدن غسل، نماز، روزه و اعمال مناسک حج. به نظر می‌رسد این بسط و تفصیل‌ها برای تحت تأثیر قرار دادن همتایان و رقبا در خود حوزه بوده و نه حتی برای استفاده‌ی آموزشی طلاب و تربیت مجتهدان جدید- وضعیتی که در غالب حوزه‌های مدرسی و انحصاری قابل مشاهده است.

ولی به‌رغم عداوت و نزاع فزاینده میان فقیهان، آنان در لحظات بحرانی، حتی به قیمت دشمنی با دولت، دفاع از بقایای شریعت (بیضه‌ی اسلام) را وظیفه‌ی خود می‌دانستند. اما این مداخله‌ی فقها در کار دولت قاجار خیلی کمتر از آنی است که برخی از حامیان نوظهورِ اتوریته‌ی حکومتی علما می‌خواهند به ما بباورانند. برخلاف تصویر عمومی از علما به‌عنوان حامی مستضعفین، مجتهدین خود، اتباعِ دعاگوی شاه قاجار و از مداحان حکومت بودند. تا انتهای قرن نوزدهم هرگز هیچ مجتهد شیعه مهمی مشروعیت حاکمان زمانه‌ی

خود را به چالش نگرفت. آن چند فقیهی هم که به کردار حکومت اعتراض داشتند به اصرار فعالان سیاسی و فقط موقتاً و در زمینه‌هایی خاص چنین کاری کردند –از جمله ماجرای قرارداد رژی در سال‌های ۱۸۹۱ و ۱۸۹۲ و اعتراض مجتهدین به امتیازاتی که دولت قاجار مطابق این قرارداد به یک کمپانی بریتانیایی داده بود.

تخمِ مکتب اصولی در حوزه‌ی نجف، یعنی در سرزمین عثمانی افشانده شده بود. گرچه این حوزه از تخت شاهِ قاجار بسیار دور بود ولی برای آزار ندیدن از مملوک‌های سنیِ عراق و بعداً در اوایلِ عصر تنظیمات، برای آزار ندیدن از عثمانی‌ها نیازمند حمایت‌های قاجاریه بود. اولین نسل فقهای اصولی، که بیشتر معلم بودند تا قاضی، توانستند با رهبری آقا محمدباقر بهبهانی (۱۷۹۱–۱۷۰۶) بر معارضین اخباری غلبه کنند –همگان بهبهانی را آغازگر مکتب اصولی در دوران جدید می‌دانند و شاگردانش غالباً او را با لقب *وحید و مجدّد* می‌خواندند.

بهبهانی که از اخلاف محمدباقر مجلسی، الهی‌دان برجسته‌ی اواخر عصر صفوی بود و پس از یورش افغان‌ها و حکومت نادرشاه آواره شده بود توانست در نجف مکتب اصولی را بنیان بنهد و این کار بیش از آن که مدیون مباحثات پیروزمندانه با اخباریون عرب یا نوشتن کتاب حقوقی *اصول‌الفقه* باشد مدیون ایجاد یک شبکه از حامیان و همچنین ایجاد یک گروه رو به گسترش از طلاب ایرانی بود که شاگرد او یا دیگر عالمان اصولی نجف بودند؛ هدف او از این کار آن بود که همگی به ایران بازگردند و مناصب قضایی را اشغال کنند. تا پایان قرن نوزدهم، شبکه‌ی اصولیون در بیشتر شهرهای ایران جاپای محکمی پیدا کرده بود و توسط دولت و نخبگان شهری حمایت می‌شد و توانسته بود امور دینی جامعه را به نحو دلخواه سروشکل دهد.

مجتهدینی که به ایران بازگشتند غالباً تبار محقری داشتند، درست برخلاف تعدادی از خانواده‌های آخوندپرورِ «اعیان» –خواه عرب، خواه ایرانی– که حلقه‌های تدریسِ حوزه‌های نجف و کربلا (*عتبات*) را در دست داشتند. این مجتهدین نوعا روستازادگانی بودند که پس از سال‌های سخت درس خواندن در فقر شدید حالا داشتند با یک یا چند «اجازه» از علمای نجف به مملکت خود بر می‌گشتند. آنان غالباً در مراکز تجاریِ به‌تازگی احیاشده‌ای مثل اصفهان و یزد و قزوین و تبریز سکنی گزیدند و در این شهرها توانستند به‌تدریج کار خود را رونق دهند؛ «نهی از منکر» کنند؛ با یکدیگر بر سر جایگاه و نفوذ رقابت نمایند و مال‌اندوزی کنند.

شاید بهترین مثال یک آخوند اصولیِ ذی‌نفوذِ اوایل قرن نوزدهم، سید محمد باقر شفتی (۱۸۴۱–۱۷۶۷) مجتهد پر آوازه و قدرتمندِ اصفهان باشد. سرگذشت او نشان می‌دهد که آخوندهای رده بالا در آن زمان چه

قدرت و مزایایی داشتند. استفاده ی مکرر از عناوین فاخر برای آخوندها از قرن بیستم رواج یافت ولی پیش از این تاریخ، شفقتی تنها چهره‌ی شیعی بود که او را *حجت‌الاسلام* می‌خواندند، لقبی که در تشیع عموما برای امام عصر به‌کار می‌رفت. کاربرد این عنوان برای شفتی دلالت بر آن داشت که او حجت استوار اسلام حقیقی است. او در خانواده‌ای فقیر در شفت (بیست و پنج کیلومتری رشت) به دنیا آمد و در ایران، سال‌ها در ایران به مدارس دینی رفت و سپس در نجف در حلقه‌های تعلیمیِ «درست» حضور یافت و چنانکه به شاگردانش می‌گفت، طی این دوران نان بیات و هندوانه‌ی پوسیده می‌خورده است.

اصفهان تدریجا داشت جایگاه خود به‌عنوان مهم‌ترین مرکز دینی ایران را به دست می‌آورد و شفتی توانست با جهد و کوشش فراوان در سلسه‌مراتب ملایان این شهر بالا برود. او قدرت خود را با تدابیر مختلف تثبیت کرد و از آن جمله است صدورفتواهای غلاظ و شداد، شلاق زدن مجرمان اخلاقی، تخریب خمخانه‌ها، نابودسازی آلات موسیقی، نفی‌بلد روسپیان، جریمه‌ی مالی میخواران، و -اگر بتوان به زندگینامه‌نویس او اعتماد کرد- گردن زدن تنی چند از هفتاد نفری که خودش به مرگ محکوم کرده بود. در یک مورد او یک متهم به لواط را گردن زد و سپس برایش نماز میت خواند. او حوزه ی درس پررونقی داشت؛ اوقافِ بدون مدعی یا حتی با مدعی را ضبط می‌کرد و مال و منال زیادی اندوخت که از آن جمله چند راسته خیابان تجاری، چند روستا و املاک کشاورزی است.

اصفهان در آن زمان تازه داشت از چند دهه افول و نقصان جمعیت سر برمی‌آورد. شفتی وارد تجارت شد و با همکاریِ یک تاجر گیلانی و سرمایه‌گذاری‌های زیرکانه و حتی وام دادن با بهره-که نقض حکم اسلامیِ ممنوعیت رباخواری بود- ثروتی به هم زد. یکی از رموز موفقیت او ضبط بلافاصله‌ی وثیقه‌ای بود که بدهکاران ورشکسته به گرو نهاده بودند و بدین‌ترتیب، پس از چندی توانست در اصفهان و حوالی آن، و همچنین شیراز و یزد، املاک وسیعی به‌دست آورد. بنابر یکی از منابع، تا دهه‌ی ۱۸۳۰، دارایی او چهل کاروانسرا، هزار مغازه، و تعداد کثیری روستا در مناطق پربار بروجرد و در یزد بود. این اعداد گرچه احتمالاً اغراق‌شده اند ولی بازتابنده‌ی ابهت او در چشم مردمان زمانه‌ی خود می‌باشند. گردآوری چنین ثروتی غالبا کار مقامات رده‌بالای دولتی یا خان‌های ایلیاتی بود نه آخوندهایی که معمولاً به ساده‌زیستی شهرت داشتند.

شفتی عاشق کتاب بود و کتابخانه‌ی شخصی کاملی داشت و به امور محلی و منطقه‌ای علاقمند بود. او همراه دو هزار نفر از پیروان خود از راه خلیج فارس به حج رفت. او با محمد علی پاشا، والی مصر و بعداً حجاز مکاتبه کرد و بنابر گزارش، او را متقاعد کرد تا درآمدهای قریه‌ی فدک را به *سیدهای* مدینه ببخشد. پاسخ سال ۱۸۳۹ شفتی به سوال فرستاده‌ی بریتانیا یعنی سر جان مک‌نیل درباب ادعای ایران بر هرات، نشان از فراست و بلوغ سیاسی او، اطلاع نسبی از نظام پارلمانی بریتانیا، و به‌رسمیت شناختن دولت قاجار در امور

دفاعی و حکمرانی و دیپلماسی دارد. با این‌حال درخواست‌های شفتی از دولت قاجار معمولاً متوجه نفع شخصی خودش بود تا به‌نفع عموم. نزاع او با حکومت در سال‌های آخر عمرش که خالی از خشونت و عوامفریبی نبود، تصویر او را حتی نزد پیروانش نیز مخدوش کرد. در نهایت دولت به حاکم قدرتمند اصفهان یعنی منوچهر خان معتمدالدوله -که یک گرجی اسلام‌آورده بود- دستور داد نفوذ شفتی را محدود کند. منوچهر خان، این مقام دولتی ستیزه‌جو، کار خود را از خواجگی حرمسرای فتحعلی‌شاه شروع کرد و سپس معتمد شاه شد و بعداً تبدیل به یکی از قدرتمندترین سیاستمداران دوره‌ی محمد شاه (۱۸۴۸-۱۸۳۴) شد. او در اصفهان، لوطی‌های شهر را در هم کوبید و کنترل شفتی بر بازار و امور قضایی را محدود کرد.

فتحعلی‌شاه در مقابل افزایش قدرت مجتهدین، اغماض می کرد؛ به آنان معافیت‌های مالیاتی می داد و تصدی ایشان بر املاک شان را تأیید می‌کرد. اما حمایت دولتی تنها دلیل موفقیت مجتهدین نبود. مجتهدین شطرنج‌بازان زیرکی بودند که با ملاکین، تجار و مقامات شهری وارد مذاکره می‌شدند. برای مثال، حاجی محمدحسین اصفهانی، *صدراعظم* آینده‌ی فتحعلی‌شاه، دنبال آن بود که شفتی حق او بر تصاحب زمین و مایملک خود را تأیید کند. مادامی‌که شاه و حکومت او به مجتهدین، زمین و پیشکش می‌داد همکاری دوسویه‌ی مجتهدین و طبقه‌ی ملاک، قدرت دولت قاجار را در سطح محلی و مرکزی زیر سؤال نمی‌برد.

مجتهدین می‌توانستند از راه مدرسه، مسجد و بازار، پایگاه خود را گسترش دهند. در دارودسته‌ی آنان، ملایان رده پایین، تعداد زیادی طلبه، سخنران و نوحه‌خوان عزاداری محرم، و متولیان مساجد و مقابر بود. حلقه‌های تدریس بزرگ و غالباً بی‌نظم ایشان که در آن‌ها آموزش متون دینی با احکام عملی پیوند می‌خورد، راهکار عملی بسوی مجتهد شدن بود. در میان پیروان مجتهدین هم تاجر بزرگ وجود داشت هم خرده‌فروش هم مغازه‌دار. برخی از مجتهدین شهری که در صدر سلسله‌مراتب آخوندها قرار داشتند *لوطی‌های* خودشان را داشتند و به‌وقت ضرورت اوباش را بسیج می‌کردند. کم پیش نمی‌آمد که مجتهدین تاثیرگذار با راه اندازی شورش، از حاکمان یا مقامات استانی امتیازگیری کنند. به‌رغم تصویر عمومی از لوطی به‌عنوان حامی ضعفا، برخی از آن‌ها با خشونت‌ورزی و میخوارگی مداوم، اخاذی و باجگیری یا حتی تجاوز به پسران و زنان جوان باعث سلب آسایش اهل محل می‌شدند. در پایین هرم سلسله‌مراتب علما، ملاهای روستایی بودند که به کدخدا و دهقانان آموزش‌های دینی می‌دادند و روستاییان در مقابل مالیات‌گیران دولتی و دیگر زورمندان، غالبا از آنان به‌عنوان شفیع استفاده می‌کردند.

اشتیاق فتحعلی‌شاه به بزرگداشت مجتهدین و اعطای پیشکش‌های مالی و زمین به آنان، فقط بخاطر ارادتش به شریعت نبود. او احتمالاً در پی آن بود تا با تظاهر به دینداری، نشانه‌های عمومیِ طمع و شهوت را از خود بپیراید. دغدغه‌ی اصلی اما تحکیم پایه‌های حکومت قاجاریه بود که از داخل و خارج تهدید می‌شد.

شاه باید علما را راضی نگه می‌داشت تا بخصوص در زمینه‌ی ارتباط با اروپا تأییدیه‌ی آنان را بگیرد. مجتهدین قدرتمند از نقاط ضعف قاجاریه آگاه بودند و می‌خواستند از آن بهره‌برداری کنند.

در سال ۱۸۱۱، در حالیکه سر گور اوزلی در تهران بود، یک میسیونر اوانجلیک بریتانیایی به‌نام هنری مارتین به ایران آمد تا پیام مسیح را بگستراند و اتفاقاً توانست برخی از ایرانیان شیعه را هم به مسیحیت بگرواند. او به بحث الاهیاتی آتشین و بی‌تکلف با یک مجتهد شیرازی پرداخت و در نهایت تا حدی غیرمنصفانه، خود را پیروز بحث خواند. طبقه‌ی ملایان سراسر کشور به جوش و خروش درآمد تا ثابت کند ناجیان حقیقیِ روح شیعی ایران، مجتهدین هستند. مارتین جوان در رساله‌ی خود، صحت اسلام و اعتبار پیامبر اسلام را زیر سؤال برده بود. او در یادداشت‌های خصوصی اش نوشته بود رؤیای آن را دارد که ایران و مابقی جهان اسلام را مسیحی کند. ولی مجتهدین شیعه در پاسخ‌های خود متساهلانه‌تر و گشوده‌تر برخورد کردند، هرچند رویکرد آنان به چالش مارتین از مد افتاده بود و درونمایه‌ی استعماریِ آن را متوجه نشده بودند. آنان هوشیار و استوار ولی منزوی و به‌لحاظ فکری ناپخته بودند. مارتین هیچ تأثیر مهمی نگذارد اما ترجمه‌ی فارسی او از عهد جدید به سال ۱۸۱۵ در سن پترزبورگ با حمایت‌های اوزلی منتشر شد و سپس به سال ۱۸۱۶ در کلکته و توسط جامعه‌ی میسیونری کلیسا به طبع رسید، و بعدها چندین بار تجدید چاپ شد. این یکی از اولین کتاب‌های چاپی بود که به‌وفور در ایران پخش شد و روی کتابخوانی ایرانیان تأثیر گذارد. حمایت اوزلی از مارتین و تکفل ترجمه‌ی او از انجیل –اوزلی حتی یک نسخه هم به فتحعلی‌شاه تقدیم کرد– را می‌توان یکی از نشانه‌های اشتیاق انگلیس در دهه‌های اول قرن نوزدهم به گسترش مسیحیت در ایران و هند دانست. هر چند ایران شیعی حتی کمتر از هند مستعد گروش به مسیحیت بود.

ماجرای مارتین نشانگر هوشیاری آخوندها در مواجهه با چالش‌های الهیاتی بود، ولی در رویارویی با تهدید ارتش‌های مدرن، هوشیاری الهیاتی کفایت نمی‌کرد. در دور اول جنگ با روسیه، علما از دولت ایران به‌عنوان مدافع اسلام حمایت کردند، چرا که به جهاد با مهاجمان کافِر رفته بود. دولت قاجار برای حفظ وجهه‌ی خود می‌بایست شکست سال ۱۸۱۳ مقابل روسیه را امری موقتی و نه دائمی معرفی می‌کرد. در نتیجه، حکومت تبریز که زیر نظر میرزا بزرگ فراهانی بود به مجتهدین عراق و ایران رجوع کرد تا علیه متجاوزان روس اجازه‌ی جهادی دیگر بگیرد. همچنین قرار بود این جنگیدن‌ها «عباس میرزا» را در چشم مردم تبدیل به جانشین برحق فتحعلی‌شاه کند، چرا که در آن زمان، برادران جاه‌طلب او هم بیکار ننشسته بودند.

پاسخ مجتهدین، بویژه پاسخ قاطعِ سیدعلی طباطبایی، این استاد بلندمرتبه‌ی *اصول‌الفقه* در نجف، شالوده‌ای شد برای انتشار رساله‌ی کوچک *جهادیه* به سال ۱۸۱۹ که اولین چاپ آن در چاپخانه‌ی دولتی و تازه‌تاسیس تبریز به طبع رسید. اقدام برای جلب حمایت عموم از طریق انتشار یک مجموعه فتوا، فراتر از

انتظارات حکومت جواب داد. مجتهدین رده‌بالا در مقام نایب امام زمان، مشتاقانه این ابتکار دولت قاجاریه را تأیید کردند. فتوای آنان به جهاد، که برحسب اصل دفاع از سرزمین‌های اسلامی در برابر مهاجمان خارجی صادر شده بود، جهاد را «تکلیف عینی» همه‌ی مسلمانان می‌دانست. آگاهی مجتهدین از نقش خود در مقام رهبران جامعه، و گسترش جهاد به همه‌ی ایرانیانِ توانا به جنگ، نتایج مهمی داشت. این امر از یک‌سو توده‌ها را بسیج کرد تا یک کارزار توفیق‌آمیز به راه اندازند، و از سوی دیگر، ابتکار عمل را از دست دولت گرفت و به علما سپرد.

چند سال بعد، مجموعه فتواهای محمد باقر شفتی که در قالب سؤال و جواب بود (پیش از سال ۱۸۲۶ نوشته شده بود ولی سال ۱۸۳۱ به طبع رسید، آن هم در تبریز) بازتاب رویکرد قدیمی مجتهدین در مواجهه با معضل روسیه بود. این کتاب فصلی داشت در باب جهاد و تکلیف عینی مومنان. شفتی بر حسب یک حکم معطل‌مانده‌ی اسلامی، در رساله‌اش نوشت که همه‌ی اسرای جنگ با کفار -که قطعاً منظورش روس‌ها، ارمنی‌ها و گرجی‌هایی بود که در جنگ قفقاز اسیر شده بودند- باید کشته شوند و بچگان و پیران و زنانشان را باید به بردگی کشید. عجیب آنکه در ایران اسلامی، اسرای روس را در عمل بسیار احترام می‌کردند و آنان هم زندگی در ایران را به خدمت سخت و غیرانسانی در ارتش تزار ترجیح می‌دادند. فتوای شفتی و آرای مشابه مجتهدین دیگر نشانگر محدودیت اثرگذاری فقها بر جامعه‌ی آرام و غالباً روادار ایران بود. مجتهدین را به‌خاطر زهد و فرزانگی‌شان احترام می‌کردند ولی این لزوماً به‌معنای پیروی از آنان نبود. مجتهدین با تمام کردن دوران حوزه و ورود به صحنه‌ی اجتماع گرچه منزلت و ثروت و نفوذ حقوقی پیدا می‌کردند ولی نمی‌توانستند بر سیاست‌های دولتْ حاکم شوند یا بر ذهن و دل بیشتر پیروان خود سلطه پیدا کنند. تعادل میان دولت و طبقه‌ی آخوندها اما به‌زودی دوباره به بوته‌ی آزمایش گذارده شد.

شکست در جنگ و انعقاد عهدنامه‌ی ترکمانچای

از میان دلایل شعله‌ور شدن دوباره‌ی نزاع میان ایران و روسیه می‌توان به این موارد اشاره کرد: عدم رضایت از نحوه‌ی اجرای عهدنامه‌ی گلستان، معلوم نبودن دقیق مرزها، و مقاومت مسلمانان مناطق الحاقی در مقابل روس‌ها. حداقل برخی از ژنرال‌های رده‌بالای روس مصمم بودند تا رود ارس، که به‌نظر آنان مرز طبیعی ایران و روسیه بود، پیشروی کنند. به‌علاوه، اکثر علما و سیاستمداران ایران نتوانسته بودند از دست رفتن استان‌های قفقاز را هضم کنند. این اضطراب‌ها به‌هنگام دور دوم جنگ با روسیه مابین سال‌های ۱۸۲۶ و ۱۸۲۷ آشکارتر شد. عباس میرزا معتقد بود که تأیید او به‌عنوان جانشین برحق فتحعلی‌شاه مستلزم کسب

توفیقات نظامی ایران در قفقاز است. در دربار و حکومت فقط یک گروه ضدجنگ خیلی کوچک وجود داشت و تنها همان گروه بود که درباره‌ی ضعف‌های ایران و شکست آن در جنگ بعدی با روسیه نگاه واقع‌بینانه داشت.

به‌نظر می‌رسد آنچه تعادل موجود را به‌ضرر اقلیت ضد جنگ تغییر داد فتوای جهادی بود که توسط علمای برجسته صادر شد. در جولای ۱۸۲۶ گروهی از مجتهدین که از سرنوشت شیعیان در قفقاز تحت تسلط روسیه نگران بودند -چون ممکن بود روسیه آن‌ها را دسته‌جمعی تبعید کند- به اردوگاه نظامی فتحعلی شاه در نزدیکی سلطانیه حرکت کردند (سلطانیه همان اراک امروز است، در حدود ۳۰۰ کیلومتری جنوب غربی تهران). یکی از سردمداران آنان سید محمد طباطبایی، پسر علی طباطبایی بود که پیشتر بدو اشاره کردیم و بعدها *مجاهد* لقب گرفت. محمد باقر شفتی نیز همراه این اردو شد. آنان شورای جنگ به سرپرستی شاه را تحت فشار قرار دادند تا جنگ با روسیه را تصویب کند. آنان همچنین شاه و مقامات او را در تنگنا قرار دادند تا مذاکره با دشمن را رها کرده و از فرستاده‌ی روسیه یعنی ژنرال الکسی یرمولوف بخواهند اردوگاه را ترک کند. دولت چاره‌ای جز موافقت نداشت. چنان بود که گویی نخبگان قاجار را روح مبارزه‌طلبی تسخیر کرده بود: نوعی وطن‌پرستی با شور مذهبی ولی از اساس سست.

به رغم پیشروی های اولیه‌ی نظام جدید به درون قفقاز و مقاومت‌های دلاورانه‌ی تنی چند از فرماندهان قاجار -از جمله دفاع از دژ عباس‌آباد در حوالی ایروان- نیروهای ایرانی کمی بعد و در چند نبرد کوتاه تارومار شدند. سربازان ژنرال ایوان فیودرویچ پاسکوویچ، بر کل منطقه‌ی شمال ارس سیطره یافتند، از ارس گذشتند و به سمت تبریز حرکت کردند. این ژنرال مشهور یکی از نجبای قزاق اوکراین بود و نمادی شد برای بلندپروازی‌های امپریالیستی روسیه. او پیش‌تر و در جنگ‌های ناپلئونی شایستگی خودش را ثابت کرده و در سال ۱۸۱۴ عثمانی‌ها را شکست داده بود. همین پیروزی‌ها او را قهرمان فتح قفقاز کرد و مایه نفرت ایرانیان. وقتی ژنرال پاسکوویچ در سال ۱۸۳۱ و در جنگ ورشو به پیروزی رسید لهستانی‌ها هم به‌قدر ایرانیان از او بیزار شدند. او همچنین به‌عنوان فرمانده‌ی ارتش تزار، انقلاب مجارها در سال ۱۸۴۸ را سرکوب کرد.

ایرانیان دلسرد شدند و جبهه‌شان از هم پاشید و بیشتر توپخانه‌شان را در جبهه‌ی دشمن گذاردند و فرار کردند. ایروان و نخجوان، آخرین دژهای نظامی ایرانیان به دست روس‌ها افتاد. شورشی که از مردم شیروان، باکو، گنجه و تفلیس انتظار می‌رفت هرگز اتفاق نیفتاد و علمایی که روی مقاومت مردمی حساب باز کرده بودند نمی‌توانستند مردم آذربایجان را مجاب کنند که باید در برابر پیشروی ارتش روسیه، نیروهای مقاومت تشکیل داده یا در برابر آن‌ها دفاع جانانه‌ای نشان دهند. برخی از علمای تبریز حتی ظاهر امر را هم رعایت نکردند که فتواهای جهادی در کار بوده و مشغول آماده کردن خطابه برای خوشامدگویی به ژنرال‌های روس

شدند که داشتند به شهر نایب‌السلطنه‌ی قاجاریه وارد می‌شدند. خود عباس میرزا هم از مقابل ارتش روس گریخت و با جمع اندک یاران خود در اقامتگاه تابستانی خود در خوی و نزدیکی‌های مرز با عثمانی پناه گرفت. عباس میرزا که دید به او خیانت شده، واقع‌بین شده و امید داشت با مذاکره پایتخت خود را مجدداً به دست آورد. فرستاده‌ی انگلیس یعنی جان مک‌دونالد کینر –که فراخوانده شد تا به عباس میرزا کمک کند– مجبور بود برای رفع نیازهای نایب‌السلطنه به وی پول قرض دهد. احتمالاً حضیض زندگانی عباس میرزا همین زمان بود (تصویر ۴.۴). عباس میرزا که در نزدیکی‌های چالدران ساکن شد احتمالاً حیرت کرده بود که بدبختی او چقدر شبیه سیه‌روزی شاه اسماعیل اول است –چالدران در سال ۱۵۱۴ صحنه‌ی شکست صفویان از عثمانیان بود.

عهدنامه‌ی صلح ترکمانچای در فوریه‌ی ۱۸۲۸ بین ارتش پیروز روسیه و مقامات مایوس قاجاریه به امضا رسید –روس‌ها کل قفقاز و آذربایجان (پایتخت عباس میرزا) را گرفته بودند و حتی احتمال داشت به سمت تهران حرکت کنند و ایرانی‌ها هم پای میز مذاکره وضعی داشتند که از آن تاریک‌تر و دست‌خالی‌تر ممکن نبود. گرچه با ترکمانچای شهرهای زیادی از ایران جدا نشد، ولی غالباً آن را به‌عنوان فاجعه‌بارترین عهدنامه‌ی ایران مدرن تلقی می‌کنند (نقشه‌ی ۴.۲). خواه به‌دلیل سرسختی مذاکره‌کنندگان ایرانی و کمک بریتانیا بوده باشد خواه به‌دلیل میل روسیه به انعقاد صلح در زمانه‌ی احتمال جنگ با عثمانی‌ها، ایران از خفت و خواری بیشتر یا شاید حتی از واگذار کردن کل آذربایجان یا حتی تبدیل شدن کل ایران به عنوان خراجگزار روسیه نجات پیدا کرد.



تصویر ٤.٤. عباس میرزا، ژنرال ایوان پاسکوویچ فاتح و افسرانش را در نوامبر ۱۸۲۷ در دهخوارقان در جنوب تبریز بار می‌دهد. پشت سر عباس میرزا، پسر نوجوان او خسرو میرزا قرار دارد که بعداً به‌عنوان سفیر مخصوص به سن‌پترزبورگ فرستاده شد تا عذرخواهی دربار ایران بابت قتل الکساندر گریبایدف (نفر پنجم از سمت راست) و هیئت همراه او در سال ۱۸۲۹ را به دولت روسیه ابلاغ کند. گراور معاصر براساس نقاشی‌ای با این مشخصات:
Vladimir Ivanovich Moshkov, *Batailles de la glorieuse campagne du Comte Paskevitch-Arivansky, dans l'Asie mineure en 1828–1829* (St. Petersburg–Paris, 1836). © «Государственный литературный музей» (State Literary Museum), T. 47–48, S. 221, Sm. Ill.



تصویر ٤.٥. مقامات قاجار در حال پرداخت طلاهای قسط اول غرامت جنگ، غرامتی که بنابر بند ٦ عهدنامه‌ی ترکمانچای مجموعاً پنج میلیون تومان (بیست میلیون روبل نقره به قیمت سال ۱۸۲۸) بود. این غنیمت جنگی را در ترازوی بزرگی که از سقف آویزان است وزن می‌کردند و مقامات روس آن‌ها را بسته‌بندی کرده و به سن‌پترزبورگ می‌فرستادند.
گراور براساس نقاشی‌ای با این مشخصات:
Vladimir Ivanovich Moshkov in Batailles de la glorieuse campagne du Comte Paskevitch-Arivansky, dans l'Asie mineure en 1828–1829 (St. Petersburg–Paris, 1836) ©«Государственный литературный музей» (State Literary Museum), T. 47–48, S. 221, Sm. Ill

واگذاری نهایی هفده خانات قفقاز از جمله بخش شرقی جمهوری گرجستان امروز و همچنین کل جمهوری‌های امروزیِ ارمنستان و آذربایجان باعث شد در این مدت بیش از ۱۰ درصد خاک ایران و بیش از ۱۰ درصد جمعیت حدودا ۵ میلیونی ایران از آن منتزع شود. امتیاز استان‌های قفقاز، کشاورزی بود و تولیدات ابریشم و تجارت و صنعت. از دست رفتن عوایدی که از خانات قفقاز به دست می‌آمد برای ایران بسیار تاثیرگذار بود –این عواید حدود ۲۰ درصد مجموع درآمدهای حدوداً ۳ میلیون تومانی (۳.۵۶۰.۰۰۰ دلاری) دولت ایران را تأمین می‌کرد. از دست دادن استان‌های قفقاز، به‌لحاظ سیاسی حتی از این هم مهم‌تر بود و جایگاه دولت قاجار به‌عنوان محافظ ممالک محروسه‌ی ایران را به خطر انداخت. تصویر لکه‌دار شده‌ی قاجار همچنین بر توان حکمرانی آن نیز سایه افکند و در دوران پس از جنگ، فتحعلی‌شاه همیشه با شورش و سرکشی مواجه بود، بخصوص در خراسان.

غرامت جنگی‌ای که روس‌ها تحمیل کرده بودند و بالغ بر ۵ میلیون تومان طلا (حدود ۶ میلیون دلار یا ۲۰ میلیون روبل نقره‌ی روسیه) می‌شد تقریباً دو برابر درآمدهای یک سال دولت ایران بود. ۴ میلیون تومان بلافاصله گردآوری شد -مبلغی که با هر مقیاسی زیاد بود- که بخش کمی از آن از خزانه‌ی سلطنتی بود و بخش بزرگ آن از تحمیل مالیات‌های اضافه حاصل شد(تصویر ۴.۵). پرداخت غرامت عملاً دولت قاجار را ورشکست کرد. به‌علاوه، ارتش پیروز روسیه از اردبیل چیزهای بسیاری برد، از جمله دستنوشته‌ها و آثار هنریِ موجود در مقبره‌ی شیخ صفی‌الدین اردبیلی، بزرگ‌خاندان صفوی. در تبریز هم حاکم مغلوب مجبور شد پیشکش‌های گران‌مایه‌ی هرچه بیشتری به تزار تقدیم کند تا بلکه مذاکرات صلح خوب پیش برود. پاسکوویچ در عزیمت به سن‌پترزبورگ علاوه بر ارتقا و کسب عنوان جدید، از تزار پاداشی یک میلیون روبلی دریافت کرد و در ساخت کاخ و گسترش املاک وسیع خود در بلاروس استفاده کرد.

در پی شکست در قفقاز، نه‌فقط دولت قاجار بلکه مجتهدین هم وجهه‌ی خود را از دست دادند. فتواهای توخالی برای آغاز جهاد با واقعیات شکست در تضاد بود. حرکت شیعیان قفقاز، معروف به *مهاجرین*، به سمت آذربایجان ایران برای عوام‌الناس نوعی حقارت و داغ ننگ بود. اکثریت جمعیت استان‌های جنوب قفقاز شیعه بودند و تظلمات آن‌ها یکی از دلایل عمده‌ی بروز جنگ بود. در خانات ایروان، شیعیان ۸۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند. گرچه اکثر آن‌ها در محل زندگی خود باقی ماندند ولی حکومت روسیه بر تبادل جمعیت تأکید داشت و قطعاً هدفش از این کار چیزی نبود مگر پر رنگ کردن هویت مسیحی در این استان‌های الحاقی. در این تبادل جمعیتی، بخش بزرگی از ارمنی‌ها، که عمدتا از آذربایجان ایران بودند محل زندگی خود را ترک کردند تا به استان ایروان که در اختیار روس‌ها بود بروند؛ از آن‌طرف هم برخی از جمعیت شیعه‌ی استان‌های قفقاز به ایران مهاجرت کردند. تا دهه‌ی ۱۸۵۰، حکومت ایران پول زیادی برای نگهداری این پناهندگان خرج می‌کرد. ولی در همین حین مجبور بود برای پرداخت غرامت‌های جنگی به روسیه پول خیلی بیشتری بپردازد.

قرارداد ترکمانچای همچنین بر موافقت روسیه با عباس میرزا به‌عنوان جانشین برحق تاج و تخت ایران صحه گذاشت و این تنها چیز مطلوبی بود که ولیعهد بیمار و ذلیل توانست در مذاکرات بدان دست یابد (نمودار ۲). این شکست دیگر پسران بزرگ شاه را به هوس انداخت تا ولیعهد را به چالش بکشند و همین امر عباس میرزا را واداشت مجیز تزار را بگوید. نتیجه‌ی پایانی آن بود که حکومت تبریز این عهدنامه‌ی ناگوار را پذیرفت تا بلکه بتواند برای عباس میرزا که وضعیت متزلزلی داشت یک حامی دست‌وپا کند. تا آنجا که به روس‌ها مربوط می‌شد ورود روسیه به بازی جانشینی عباس میرزا معنایی نداشت جز اینکه عباس میرزا عملاً پذیرفته خراجگزار روسیه باشد. بعد از مرگ عباس میرزا در سال ۱۸۳۳، روس‌ها و بریتانیایی‌ها

تفسیری از عهدنامه‌ی ترکمانچای را در گوش فتحعلی‌شاه می‌خواندند که بنابر آن، باید پسر عباس میرزا پادشاه بعدی ایران شود و حق سلطنت به خانواده‌ی او منتقل می‌شود. به‌لطف همسایگان اروپایی قدرتمند، در مابقی دوره‌ی قاجار، حق سلطنت به خاندان عباس میرزا منتقل شد. گرچه قاعده‌ی جانشینی پسر ارشد نتوانست پس از مرگ فتحعلی‌شاه از یک نیمچه جنگ داخلی پیشگیری کند ولی این قاعده‌ی جدید نوعی گذار مهم بود، گذار از نزاع سنتی بین پسران شاه متوفی که غالباً برای دولت و جامعه نتایج مخربی داشتند.

این عهدنامه سرحدات شمال غربی ایران را همانی تعریف کرد که هنوز هم پابرجاست. ایرانیان نخست در حدود سال ۴۵۰ پیش از میلاد و پس از جنگ با یونانیان، با دشمنان خود معاهده‌ی صلح منعقد کرده و سرحدات را تعیین کرده بودند. ولی این اولین بار بود که مرزهای ایران با روسیه با خط‌کشی‌های دقیق تعیین می‌شد. این آغاز فرآیندی بود که در سراسر قرن نوزدهم ادامه داشت و مرزهای ایران با هند بریتانیا و امپراتوری عثمانی را تعیین می‌کرد. تعیین شکل نهایی ایران، به قیمت واگذاری مناطق حاشیه‌ای کشور به همسایگان قدرتمند تمام شد. عهدنامه‌ی ترکمانچای حق کشتیرانی نظامی و تجاری در دریای خزر را منحصر به روسیه کرد و بدین‌ترتیب ایران از کنترل مناطق آن‌سوی سواحل خزر محروم شد.

یک معاهده‌ی تجاری تکمیلی که به ترکمانچای ضمیمه شد به ایران مواد بسیار مهمی را تحمیل کرد که تبعات بلندمدتی داشتند. روسیه نه‌تنها حق ایجاد کنسولگری در شهرهای ایران را به‌دست آورد (موردی که ایران خیلی در مقابل آن مقاومت کرد) بلکه توانست برای نمایندگان دیپلماتیک خود حقوق کاپیتولاسیونِ به‌اصطلاح دول کامله‌الوداد را دست‌وپا کند تا بدین‌ترتیب خود دولت روسیه حاکم بر منازعات بین اتباع روسیه و ایران شود. پیامد این کار آن بود که انکار مرجعیت حقوقی دولت و مجتهدین رویّه‌ای شد برای اعطای امتیازهای کاپیتولاسیون مشابه به دیگر دول اروپایی، بخصوص به بریتانیا که در سال ۱۸۴۱ منجر به انعقاد یک معاهده‌ی تجاری دیگر با ایران شد. به‌علاوه، این معاهدات تجاری تکمیلی، برای تجار روس و بعداً برای تجار اروپایی حق گمرک ثابت و دیگر مزایای تجاری را در نظر گرفتند که رقبای ایرانی از آن‌ها محروم بودند و این نتایج منفی زیادی بر تراز تجاری ایران برجا نهادند. اعطای مزایای کاپیتولاسیون محدود به تجار نبود؛ قدرت‌های اروپایی، این مزایا را به مستخدمین و مشتریان خود هم تسری دادند. در دهه‌های بعدی، این تحت‌الحمایگانِ سفارتخانه‌های خارجی به‌کرات اقتدار دولت قاجار را به چالش کشیدند.

واقعه‌ی گریبایدوف و ماجراهای پس از شکست

عجیب نیست که پس از سال ۱۸۲۸، تصویر ایران در چشم ناظران خارجی مخدوش شد: ایران دیگر دولتی ضعیف بود با سرحداتی متزلزل. این زوال ایران در آثار ادبی نویسندگانی مثل جیمز موریه و جیمز بیلی فریزر، بیش از همه آشکار است. غرض‌ورزی‌های موجود در این کتاب‌ها به کنار، اصل این تغییر نگاه به ایرانیان وقتی به وجود آمد که بلافاصله پس از شکست از روسیه، قاجارها از اداره‌ی کشور نیز واماندند. علاوه بر چند شورش استانی، داستان رسوای گریبایدوف در پایتخت، هم نشانگر شدت خشم عمومی نسبت به روس‌های پیروز بود هم نشانگر افزایش قدرت علما به‌قیمت تضعیف دولت.

در سال ۱۸۲۹، هیئت دیپلماتیک و پر تعداد روس به ریاست الکساندر گریبایدوف (۱۸۲۹-۱۷۹۵ این شاعر و نویسنده‌ی بلندآوازه‌ی روس) وارد تهران شد. گریبایدوف در اجرای عهدنامه، نسبت به «بومیان» نوعی تحقیر فاتحانه بروز داد. به تحریک یک خواجه‌ی ارمنی که قبلاً در یورش‌های ایران به قفقاز اسیر ایرانیان شده بود، گریبایدوف درخواست کرد زنان گرجی که در حرمسرای اعیان قاجار بودند مسترد شوند، از جمله زنان گرجی حرمسرای اللهیارخان آصف‌الدوله که یکی از خان‌های قاجار و روزگاری هم وزیر اعظم بود. او حامی جنگ با روسیه بود. با اتکا بر ماده‌ای در عهدنامه‌ی ترکمانچای که خواهان مبادله‌ی اسرای جنگی بود، گریبایدوف عمال ارمنی و گرجی خود را فرستاد تا زنان گرجی را به سفارت روسیه بیاورند. چنین عملی در نظر خیلی‌ها تجاوزی بود که وجه نمادین زیادی داشت و اقتدار دولت و آداب دینی تشیع را تهدید می‌کرد. اللهیار خان که عشقش به انگلستان زبان‌زد خاص و عام بود، عرضحال خود را نزد مجتهد تهران یعنی میرزا مسیح تهرانی برد. این مجتهد هم ندا در داد که مردم پایتخت به‌پا خیزند و آن زنان -که مسلمان محسوب می شدند- را نجات دهند و آن‌ها را به خانواده‌های مسلمانان بازگردانند. درگیری‌های بعدی با نگهبانان روس منجر به مرگ سه نفر از معترضین شد. پیرو فتوای میرزا مسیح، توده‌ی خشمگین به سفارت حمله‌ور شدند و گریبایدوف و کل اعضای هفتاد نفره‌ی سفارت روس را قتل عام کردند -جز یک نفر که فرار کرد.

گریبایدوف تا حد زیادی قربانی بی‌احتیاطی خود شد، هرچند آدم نمی‌تواند تحریکات دیگران را یکسره کنار بگذارد، از جمله سفیر بریتانیا در تهران یا دشمنان متعدد ولیعهد. این ماجرا همان‌قدر نشانه‌ی نارضایی عمومی بود که نشانه‌ی ناتوانی دولت در کنترل جماعات خشمگین. گرچه این مساله رویکرد بعدی قدرت‌های اروپایی به ایرانی‌جماعت را به‌طور اساسی تغییر نداد ولی نشان داد که اروپاییان تا چه حد می‌توانند آداب و حرمت‌های دینی را زیرپا بگذارند. شاه و عباس میرزا به‌درستی از انتقام‌گیری نظامی روس‌ها یا حداقل وضع یک غرامت مالی دیگر هراسان بودند. ولی شرایط به ایران کمک کرد تا از پیامدهای سنگین در امان باشد. در آن زمان، روسیه با امپراتوری عثمانی در جنگ بود و نمی‌خواست دشمنی با ایران را تازه

کند. به‌علاوه، گریبایدوف در دربار تزار جدید یعنی نیکلای دوم، چهره‌ی محبوبی نبود، چراکه متهم بود که با جنبش اصلاحی دکابریست‌ها همکاری دارد.

برای عذرخواهی بابت این اتفاق، عباس میرزا یکی از پسران جوان خود یعنی خسرو میرزا را با همراهانی پر تعداد به سن‌پترزبورگ فرستاد. عباس میرزا خشمگین از اینکه دوباره در موضعی متزلزل قرار گرفته حتی شایعه به راه انداخت که اگر برادرانش با جانشینی او مخالفت کنند ممکن است از ایران به روسیه برود تا حمایت تزار را جلب کند. تزار، هیئت ایرانی را با گشاده رویی به حضور پذیرفت و خسروی جوان و همراهان او مدتی در کانون توجهات نخبگان کنجکاو روس بودند. تنها غرامتی که روسیه از ایران خواست آن بود که میرزا مسیح تهرانی به عراق عثمانی تبعید شود.

دولت قاجار که برای تأمین وجوهات جنگ و سپس تأمین غرامت، بر مالیات سنگین‌تر از استان‌ها تکیه داشت با مقاومت‌های تازه‌ی خان‌های ایلیاتی و آخوندها و مردم عادی روبه‌رو شد. در یزد، این مرکز تجاری و صنعتی بزرگ مرکز ایران، حاکم شهر قیامی به راه انداخت که مردم هم با آن همراه بودند. در فارس، حاکم–شاهزاده‌ی این شهر که رقیب اصلی عباس میرزا بود با شاه کلنجار می‌رفت و می‌گفت که نمی‌تواند مالیات‌ها را آن‌طور که تهران تکلیف کرده بالا ببرد. در خراسان، ایل‌های کرد شرق شورش‌هایی کردند و مرزهای ایران دوباره مورد هجوم ترکمن‌ها و قبایل افغان قرار گرفت. شاه که آشکارا در محاصره‌ی تغییر ناگهانیِ اوضاع و احوال سیاسی قرار گرفته بود از عباس میرزا و نظام جدید او خواست تا با شورش‌ها مقابله کند. این کارزارها به ولیعهد این بخت را داد تا نام لکه‌دار شده‌ی خود را احیا، وجهه‌ی افسران خود را تقویت و برای پدرش خودشیرینی کند.

بزرگترین توفیق نظام جدید در جنگ با ترکمن‌های تِکه و آخال در مرزهای شمال شرقی بود (نقشه‌ی ۴.۱). این شتربانان و اسب‌سواران استپ‌های قره‌قوم که در اطراف مرو و سرخس قرار دارند، در ظاهر تابع خانات مرو (در ترکمنستان امروز) بودند، یک خراجگزار قدیمی ایران که در روزگار اوج خود صادرات اسب آسیای مرکزی در دست آن بود. ترکمن‌ها که از اواخر دوره‌ی صفوی روزبه‌روز کله‌شق‌تر می‌شدند و نادر و جانشینان او را همیشه عذاب می‌دادند، از اولین متحدان قاجارها بودند ولی پس از تحکیم پایه‌های قدرت آقامحمدخان کنار گذارده شدند. ترکمن‌های تِکه تحت‌فشار خانات خیوه و بخارا تا مدتی به راهزنی و تاخت‌وتاز و چپوی شهرها و روستاهای خراسان ایران پرداختند. به‌لطف فتوای فقهای سنی بخارا که مدعی بودند شیعیان ایران کافِر هستند، غارت و ربودن دهقانان و شهرنشینان به مناطق داخلی ایران هم کشید.

ترکمن‌ها با تاختن اسب‌های پرتوان خود، شبانه به کاروان‌ها و کاروانسراها هجوم می‌بردند و هزاران ایرانی بی‌دفاع را اول به اردوگاه‌های مخروبه‌ی خود و سپس به بیابان‌های آسیای مرکزی و بازارهای برده‌فروشی خیوه و بخارا می‌بردند. راه دیگر آن بود که اسرا را تا زمان پرداخت باج تعیین شده، در اردوهای ایلیاتی خود نگه می‌داشتند. برای قاجارها این یورش‌های ترکمنی، هم مزاحمتی جدی بود هم مایه‌ی شرمساری. براساس برآوردهای وزیر ولیعهد یعنی میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، در جنگ سال ۱۸۳۲ در سرخس، نیروهای قاجار بیش از بیست هزار اسیر ایرانی را از اردوهای ترکمن‌ها آزاد کردند. در هجوم نظام جدید، هم تلفات ترکمن‌ها زیاد بود هم خسارت به ولایاتی که در مسیر حرکت نظام جدید قاجار قرار داشتند.

دولت قاجاریه، جنگ خراسان را به‌عنوان یک فتح بزرگ و کاملاً ضروری جشن گرفت و عباس میرزا و پسرانش را قهرمانان آن معرفی کرد. ولی تهدید ترکمن‌ها در مناطق شمال شرقی در سراسر قرن نوزدهم پابرجا بود و جماعات یکجانشین را می‌هراساند. کردها و دیگر گروه‌های قبایلیِ شمال و مرکز خراسان که به‌وضوح اقتدار قاجارها را از بین برده بودند یک مشکل دیگر هم درست کردند. پیش از آن که خراسان در دهه‌ی ۱۸۵۰ کاملا در ممالک محروسه ادغام شود، اتحادیه‌های قبایلی قدرتمند در آنجا مقاومت استواری علیه دولت قاجار نشان دادند. نوای ضد شیعیِ یورش‌های ترکمنی، بخصوص یورش‌هایی که به مشهد می‌بردند، آگاهی شیعی از شکنندگی تاریخی آن را افزایش داد. در خراسان هم مثل آذربایجان، حس ناامنی موجود، بی‌اعتمادی به دولت قاجاریه را افزایش داد و هیمنه‌ی علما را زایل کرد. خود ایل قاجار هم از رقابت های خانمانسوز و شورش بری نبود.

در سال ۱۸۳۳، عباس میرزا به مشهد بازگشت و در جوانی یعنی چهل و چهار سالگی درگذشت و مانند همنام صفوی خود به‌عنوان قهرمان آزادسازی شیعیان به یاد سپرده شد. گرچه در کارنامه‌ی نظامی او شکست بیشتر از پیروزی بود ولی از عباس میرزا به‌نیکی یاد می‌شود. او بیش از هر یک از اعضای خاندان سلطنتی قاجار واجد نوعی آگاهی ملی و فهم مدرنیته بود. به رغم وفاداری عمیق قبیله‌ای و خانوادگی و انگاره‌ی سنتی که از مقام شاهی داشت، و به رغم گردن نهادن سال‌های آخرش به خواست‌های روس‌ها، او ایران را نه آش شله‌قلمکاری از اقوام و سرزمین‌ها بلکه همچون کشوری می‌دید که به توان دفاعی مدرن و فناوری‌های جدید و پیشرفت‌های صنعتی اروپا نیازمند است. به‌لطف حلقه‌ی کوچکی از مشاوران که به او تاریخ و ادبیات ایران را آموختند، عباس میرزا طرفدار یک هویت دولت‌محور بومی بود.

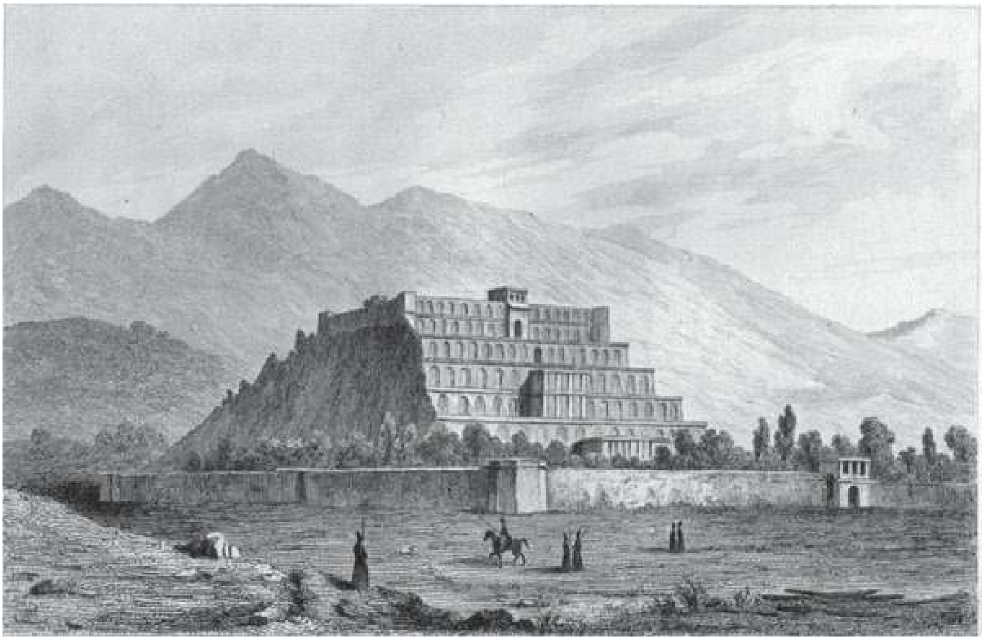
تدابیر اصلاحی عباس میرزا (عمدتا مدرن‌سازی ارتش و همچنین مهارت‌های مدرن دیگر مانند پزشکی، مهندسی و یونیفورم‌های اروپایی) در راستای تقویت دولت بودند -این اقدامات شبیه کارهای محمد علی پاشا در مصر و محمود دوم در امپراتوری عثمانی بود. آن سیاستمداران قاجاری که در حکومت آذربایجان

آموزش دیده بودند بعدها از مدل او پیروی کردند و برجسته‌ترین این فعالیت‌ها پانزده سال بعد و توسط امیرکبیر رخ نمود. دانشجویانی که عباس میرزا برای آموختن پزشکی، مهندسی، شیشه‌سازی و ابزارسازی به اروپا فرستاده بود، در شکل‌دهی به ایران قاجاری به‌قدر مقاماتی که در ایران پرورش یافتند مؤثر نبودند ـمهم‌ترین نمونه امیرکبیر است که اروپا را به‌طور غیرمستقیم و عمدتا از طریق تجاربش در نظام جدید می‌شناخت. عباس میرزا، این شاهزاده‌ی بخشنده و کاوشگر، از ده سالگی در تبریز اقامت داشت. او در آنجا از راه تجار و دیپلمات‌ها و میسیونرها و همچنین روزنامه‌ها و دیگر مطبوعه‌های غربی و ترکی با اروپا و قدرت‌های اروپایی آشنا شد. او به‌سبک پتر کبیر دوست داشت اروپاییان را دعوت کند تا به آذربایجان بیایند و کارهای اصلاحی صورت دهند، و در این راه تا ثبت آگهی در *تایمز آو لندن* هم پیش رفت. پس از عباس میرزا، نگرش او درباره‌ی مدرنیته تا حد زیادی به چندتا از پسرانش به ارث رسید، از جمله به صدراعظم و فرمانروای بعدی ایران یعنی محمد شاه.

فتحعلی‌شاه اکتبر ۱۸۳۴ و در زمانی که برای جمع‌آوری مالیات‌های معوق پسرش، حاکم فارس از پایتخت خارج شده بود، در اصفهان درگذشت. جمله‌ای که بر مُهر سلطنتی آمده نشانگر برخی از دستاوردهای حکومت اوست: «گرفت خاتم شاهی ز قدرت ازلی....قرار در کف شاه زمانه فتحعلی». او توانست حکومت با رسوم ترکی و قبیله‌ای را تا حد زیادی به پادشاهی متمرکز و باثباب به سبک قدیمی ایرانی بدل کند. او دوره‌ای از آرامش و رونق نسبی برای ایران فراهم آورد؛ همزیستی دولت و علما را تضمین کرد؛ دیوان قاجاری را بنیان نهاد و دوره‌ای از احیای فرهنگی و ادبی را به وجود آورد که عیار دوره‌ی قاجار شد. صنایع سنتی ایران هم بعد از نیم قرن وقفه، در زمان فتحعلی‌شاه جان تازه گرفتند. با پرداختن دربار سلطنتی و حرامسراها و نخبگان شهری به نوعی سبک زندگی پرتجمل، تقاضا برای شال‌های پشمی کرمان، محصولات ابریشمی و قالی‌های ظریف کاشان و اصفهان و دیگر کالاهای تجملی افزایش یافت. صادرات ابریشم ایران هم مجددا برقرار شد. ابریشم خام و محصولات باکیفیت به کشورهای همسایه یعنی روسیه و امپراتوری عثمانی صادر می‌شد. در شمال شرقی کشور تا کشمیر –جایی که گروهی از صنعتگران و تجار همدانی از قرن چهاردهم بدانجا رفته بودند– شال‌های کشمیری و پشمینه‌های منطقه‌ی لداخ حتی تا اواخر قرن نوزدهم از طرح‌ها و تکنیک‌های ایرانی استفاده می‌شد. وقتی جمعیتِ رو به افزایش، بخصوص در شهرهای بزرگ، قدرت خرید بیشتری می‌یافت تولید محصولات پنبه‌ای از همه‌نوع هم در بازار داخلی بیش‌تر شد.

به امر فتحعلی شاه و شاهزاده‌گان حاکم و مقامات دیوانی یا تحت حمایت آنان، پروژه‌های بزرگ ساختمان‌سازی اجرا شد– از جمله کاخ‌های متعدد، مساجد، مدرسه، کاروانسرا، باغ‌های زیبا– که بر منظره‌ی معماری ایرانی تأثیرات برجسته‌ای نهاد. گرچه معماری قاجار عمدتا به سبک صفوی وفادار ماند ولی

نشانه‌های نوآوری در آن آشکار بود. مسجد و مدرسه‌ی آقابزرگ که در کاشان به افتخار مجتهد بزرگ شهر یعنی ملا مهدی نراقی (معروف به آقابزرگ) ساخته شد مثل اعلای معماری پایا بود. طرح جدید باغ‌های چند طبقه در تهران و شیراز که شاید متأثر از طراحی باغ‌های دوره‌ی زند بود مثالی دیگر از نوآوری های معماری دوره ی قاجار است (تصویر ۴.۶).



تصویر ٤.٦. کاخ‌باغ چندطبقه، موسوم به تخت قاجار در شیراز که به یاد تسخیر پایتخت زند ساخته شد. تخت قاجار، برخلاف طرح باغ‌های ایرانی، ممکن است از سبک ساختمانی مرتفع تخت جمشید در نزدیکی‌اش الهام گرفته باشد.
L. Dubeux, *La Perse* (Paris, 1841), pl. 48.

دولت قاجار به زعامت فتحعلی شاه، سنت ایرانیِ مُلک‌داری و اقتدار شاهی را با موفقیت احیا کرد و نظامی را ایجاد کرد که به‌رغم فشارهای خارجی و داخلی تا یک قرن دوام آورد. ولی از خود راضی بودن او ریشه در فرهنگ فتح‌محوری داشت که هرگز از هنجارهای فرهنگ قبیله‌ای دورنبود. اصلاحات دوره فتحعلی‌شاه در ابتدا همتای اصلاحات در عثمانی و مصر همان دوره بودند ولی جوانه‌های دولت مدرن در ایران، غیر از چند استثناء همگی پژمردند. فتحعلی‌شاه در آغاز حکومت خود بخت خوبی برای ممانعت – اگرنه شکست دادن– توسعه‌طلبی نظامی اروپاییان در خاک ایران داشت اما در اواخر حکومتش، مشکلات

مالی و نظامی و عقب افتادگی فناوری موجب بحرانی جدی برای حکومتش شد، بحرانی که جنگ بعدی بر سر جانشینی آن را تعمیق بخشید.

بیماری‌های همه‌گیر و زوال اقتصاد قدیمی

پیامدهای اصلی شکست و پریشانی کشور، در زمانه‌ی محمد شاه نوه و جانشین فتحعلی‌شاه روشن شد. گرچه انتقال قدرت منجر به جنگ‌های مدنی طولانی نشد ولی دخالت قدرت‌های اروپایی و جریانات داخلی تابع آنها حائز اهمیت فراوان بود. ورود پادشاه جدید به صحنه، نشانگر پایان فرهنگ سلطنت قدیمی و بخصوص محو یکی از ویژگی‌های آن یعنی تعادل دولت–علما بود. پیروزی سریع محمد شاه بر مدعی تاج و تخت –یعنی عمویش، حاکم فارس– و کنار زدن نیم دو جین برادر و عموی مظنون، سلطنت قدرتمندی را برای محمدشاه نوید داد. قدرت ارتشِ آذربایجان خیلی زود آشکار شد، یعنی وقتی که هنگ‌های نظام جدید، مدعیان تاج و تخت را به سرعت منکوب کردند. مشخصه‌ی پایدار جانشینی در سلسله‌ی قاجار آن بود که تداومش مدیون تفاهم قدرت‌های اروپایی بود. به تخت نشستن محمد شاه اولین نمونه تبدیل ایران به یک دولت «حائل» بود، چراکه یک ایران آرام هم به این دو قدرت بهتر خدمت می‌کرد هم فضای بین آن دو را محفوظ می‌داشت.

صدراعظم محمدشاه یعنی ابوالقاسم قائم‌مقام، سیاستمدار بزرگ مکتب تبریز و یکی از چهره‌های مربوط به احیای ادبی اوایل دوره‌ی قاجار، زمام امور را به دست گرفت و در ابتدا تقریباً جای شاه جوان را گرفته بود. اما در سال ۱۸۳۵ صدراعظم، هم بیشتر متحدان درباری خود را از دست داد هم اعتماد خود شاه را. قتل بی سروصدای او به فرمان محمد شاه یادآور سنت زشت وزیرکشی است که آخرین بار یک ربع قرن پیش توسط فتحعلی‌شاه اجرا شده بود. سقوط قائم‌مقام بیش از هر چیز ناشی از ترس شاه جوان بود. شاه می‌ترسید که مبادا صدراعظمش در حال توطئه‌چینی برای کنار زدن او و به تخت نشاندن یکی از عموهای بزرگش باشد. البته این نگرانی بیشتر در نامطمئنی شاه از جایگاهش ریشه داشت تا نیات قائم‌مقام. در یک سطح عمیق‌تر، قتل قائم‌مقام نوعی وداع آشکار با سبک حکمرانی دوره‌ی فتحعلی‌شاه و نظام دیوانی قدرتمندی بود که قائم‌مقام نماینده‌ی او بود.

صدراعظم جدید محمدشاه، مربی و مرشد او ملا عباس ایروانی معروف به حاجی میرزا آقاسی بود که از ایروان به ایران پناهنده شده بود و تعلیماتی در دین و تصوف داشت. آقاسی خود را خوار می‌داشت و همین امر در نظر معاصرین و حتی مورخان بعدی نشانه‌ای بود از شخصیت ضعیف و نامتعارف او. او روی

شاه جوان و ناخوش احوال که به روایتی معتدل از تصوف نعمت‌اللهی گرویده بود تاثیر فراوانی نهاد - برجسته‌ترین حلقه‌ی صوفی‌گری قرن نوزدهم ایران، فرقه‌ی نعمت‌اللهیه بود. نقرس جدی شاه که در اواخر دوران حکومت، او را سخت ناتوان کرده بود راه را برای افزایش قدرت آقاسی باز کرد. آقاسی طی این سیزده سال صدارت عظما دولت قاجاریه را از دو جهت تغییر داد. اول آنکه اگر نگوییم همه، ولی بیشتر رقبای بالفعل و بالقوه‌ی خود که از اعیان قاجاریِ عصر فتحعلی‌شاه بودند را کنار زد چنان که منتقدان به وی لقب «هادم الانجاب» (منهدم‌کننده‌ی نجبا) دادند. دوم آن‌که او کوشید مانند صفویه، طبقه‌ی قدرتمند مجتهدین را تحت انقیاد دولت درآورد -و در این راه توفیقاتی هم داشت.

بی‌شک در بازسازی دولت قاجاریه توسط آقاسی، روح مدرنیته وجود داشت (و اتفاقاً این الهامبخش جانشین او، یعنی میرزا تقی خان امیرکبیر هم شد.) ولی آقاسی در زمینه‌ی سنت بوروکراسی دولتی، ناوارد و بیگانه بود. او هرگز ظرایف مالیات گیری، آداب درباری، سربازگیری و لشکرکشی یا آداب دیپلماسی را نیاموخت. طی چند سال صدارت او، عواید دولتی سقوط کرد؛ در پرداخت جیره و مواجب وقفه افتاد، سربازان امکاناتی نداشتند، ارتباط مرکز با ولایات دچار اختلال شد؛ درگیری با سفارتخانه‌های خارجی بالا گرفت و در تمام بخش‌های کشور نشانه‌های نارضایی آشکارتر شد. تغییرات حاصل از انقلاب صنعتی و حضور دیپلماتیک و تجاری انگلستان و روسیه در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در ایران، منجر به عقب‌نشینی اقتصادی و سیاسی این کشور شد.

اولین مانعی که صدراعظم جدید با آن روبه‌رو بود اعیان بانفوذ قاجار بودند. صدراعظم که خود را به‌جای عنوان مرسوم *صدراعظم*، «نفر اول» می‌خواند و شاه را زیر نگین خود داشت، برای جلوگیری از تکرار سرنوشت غم‌بار صدراعظم های پیشین خود باید بر حمایت پناهندگان ایروان و افسران نظام جدید آذربایجان تکیه می‌کرد. آقاسی بسیاری از این گروه را در استان‌های مختلف به مناصب نظامی گمارد تا قدرت حاکمان استانی را که خیلی از آن‌ها از فرزندان پرشمار عباس میرزا بودند تعدیل کند. به مرور جمعی از برادران شاه جدید جای عموهای او را گرفتند. برخی از این برادران -که از نسل سوم شاهزادگان قاجاری بودند- و فرزندان آن‌ها، تا نیم قرن آینده، بر استان‌های ایران حکومت کردند. ولی غالب آنان یا فقط در ظاهر حاکم بودند یا دوره صدارت شان از آنچه در دوران فتحعلی‌شاه بود کمتر بود. ولی دولت، این رویکرد جدید را الله‌بختکیِ اعمال می‌کرد و معاندین، این را نشانه‌ی ضعف دولت می‌گرفتند.

در سراسر دهه‌ی ۱۸۴۰ شورش‌های شهری مکرر در تبریز ، مشهد، یزد، اصفهان، شیراز و کرمان نشانگر از کف رفتن اقتدار حکومت در استان‌ها بود. یکی از دلایل همیشگی این شورش‌ها درگیری مردم محلی و سربازان حکومت بود که در شهرها مستقر بودند و اعضای آن از اقوام و مناطق جغرافیایی مختلف می‌آمدند.

سربازان یاغی که غالب‌اوقات جیره و مواجب درستی نداشتند و تقریباً گرسنه بودند به مردم آزار می‌رساندند؛ محلات شهر را غارت می‌کردند؛ دعوا و دزدی و اخاذی می‌کردند؛ و در همان شهری که قرار بود از آن پاسداری کنند زن و بچه می‌دزدیدند. به این نزاع‌ها، اختلاف بین حاکمان و سران نظامی هم اضافه می‌شد. این اختلاف خود را در انواع و اقسام دسته بندی های محلی نشان می‌داد، از دشمنی‌های گروهی و فرقه‌ای گرفته تا دشمنی‌های شخصی. فقط مجتهدین نبودند که بلوا به پا می‌کردند؛ خان‌های ایلیاتی ملّاک که در شهرها زندگی می‌کردند، مقامات بلدیه که متولی حفاظت از دروازه‌های شهر بودند و اعیان سالخورده‌ی قاجار همگی در این اتفاقات سهم خاص خود را داشتند. *لوطی*‌ها هم در این بین حضور داشتند و برای کسی که پول بیشتری می‌داد کار می‌کردند.

البته همه‌ی مشکلات از ناآرامی‌های شهری یا کمبود منابع حکومتی نبود. خطرناک‌تر از آن‌ها، شیوع وبا و طاعون و آبله بود. رشد تجارت خارجی -بخصوص با هند و روسیه چه به‌شکل زمینی چه به‌شکل دریایی- در سراسر قرن نوزدهم، مجاری جدیدی برای انتقال وبا گشود. بیماری‌های همه‌گیر غالباً از راه ایران به استان‌های مرزی امپراتوری عثمانی و روسیه منتقل می‌شد، گرچه گاهی هم این مسیر برعکس می‌شد. نرخ بالای مرگ بر اثر وبا در شهرها و حومه عامل اصلی کاهش جمعیت بود و این هم منجر به کاهش نیروی کار، کاهش تولید اقتصادی و وقوع دایمیِ قحط وغلا شد. از سال ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۰، در شهرهای بزرگ ده‌ها هزار نفر از وبا مردند چرا که هیچ تدبیر بهداشتی یا درمان مؤثری در دسترس نبود.

گرچه سخت بتوان به آمار دقیقی رسید ولی کاملاً محتمل است که در اپیدمی وبای سال ۲۱-۱۸۲۰ ظرف چهار هفته سه‌چهارم کل جمعیت چهل هزار نفری شیراز مبتلا شده باشند. بلای وبا به پایتخت هم رسید تلفات آن در کل کشور از صد هزار نفر تجاوز کرد. یک دهه بعد، شیوع طاعون در استان‌های شمالی ایران مثل آذربایجان و کردستان و گیلان و مازندران و نهایتاً تهران، بنابر گزارش‌ها دویست هزار نفر را از پا درآورد. شیوع وبا در سال ۳۲-۱۸۳۱ در خاک همسایه یعنی عراق همین حدود تلفات برجای گذارد که بیشترین آمار تلفات به بغداد و شهرهای مذهبی کربلا و نجف مربوط می‌شد. وبا که حالا تبدیل به مرض بومی کل کشور شده بود، در سال‌های مابین ۱۸۴۰ تا ۱۸۹۰، حداقل شش بار دیگر هم بالا گرفت و هر بار در هر منطقه چهار تا هشت هفته باقی می‌ماند. اما در دهه‌ی ۱۸۷۰ که مقدمات شبکه‌ی سلامت عمومی ایجاد شد (از جمله قرنطینه‌های مرزی) تلفات به‌شکل محسوسی کاهش یافت.

برآورد محافظه‌کارانه‌ی تلفات کل بیماری‌های همه‌گیر، عدد بیش از یک میلیون نفر را نشان می‌دهد که رقم شگفت آوری است چرا که تا پایان قرن نوزدهم جمعیت کشور حتی به هشت میلیون نفر هم نمی‌رسید. در ایران هم درست مثل اروپای پیش از کشف میکروب، بیماری‌های مسری همه‌گیر را به هوای آلوده نسبت

می‌دادند. مردم این بیماری‌ها را واقعیات ترسناک زندگی و همچنین کیفر الهی می‌دانستند. یکی از نشانه‌های مهمِ آن که خدا کسی را دوست دارد یا نه، این بود که او در کدام طبقه‌ی اجتماعی قرار دارد. نخبگان قاجار و اغنیای شهری به‌زودی یاد گرفتند که وقتی بیماری‌های همه‌گیر در اوج خود است پناه گرفتن در املاک کم‌جمعیت و دورافتاده‌ی خود در حومه‌ها امن‌تر از ماندن در شهر است. اما مردم عادی شهری شکارهای راحتی برای مرض بودند. در دهه‌های میانی قرن نوزدهم، کاهش تولید محصولات کشاورزی که معلول همین بیماری‌های همه‌گیر بود در بیشتر استان‌ها و گاهی در سراسر کشور گرسنگی را دامن می‌زد و قحط وغلای دوره‌ای پدید می‌آورد.



تصویر ٤.٧. در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰، صنعت استان گیلان پرورش کرم ابریشم بود، هرچند در سطحی کمتر از دوران صفویه.

"Silk and Silk Culture," *Frank Leslie's Popular Monthly* (New York: Frank Leslie's Publishing House), vol. 8, no. 6 (December 1879), 661–669

اقتصاد کشاورزی ایران، فارغ از آسیب‌هایی که از بیماری‌های همه‌گیر و قحطی دید، در دهه‌های میانی قرن نوزدهم با مشکلات دیگری هم روبه‌رو بود. نبود عوایدِ ابریشم خام منطقه‌ی قفقاز پس از سال ۱۸۱۳ با کاهش تولید ابریشم در استان گیلان تکمیل شد. از دهه‌ی ۱۸۶۰، استان‌های ساحلی دریای خزر آفت شته‌ی

سمی را تجربه کردند که در اصل مربوط به آمریکای شمالی بود و از تاک‌های اروپا تا کرم ابریشم غرب آسیا را زده بود. وقتی این آفت به ایران آمد، به صنعتی که از قرون وسطا دوام آورده بود و به عواید دولتی ناشی از آن، خسارت جبران‌ناپذیری وارد کرد. چند دهه‌ای طول کشید تا نابودی بازار ابریشم ایران با صادرات محصولات دیگر، مانند محصولات کشاورزی و صنعت روبه‌گسترش فرش ایرانی جبران شود (تصویر ۴.۷).

پرورش محصولات کشاورزی جدید مانند تریاک و تنباکو گرچه صنعتی نوپا بود ولی در دهه‌ی ۱۸۷۰ اوج گرفت و به کشاورزیِ تا پیش از این خودکفا و محلی ایران درآمد ارزی را تزریق کرد که اقتصاد کشور بسیار بدان محتاج بود. تجار قدیمی تبریز، یزد، شیراز و مشهد به‌مرور تبدیل شدند به نیروی محرکه‌ی کشت و تجارت این محصولات جدید، هم برای مصرف داخلی هم مهم‌تر از آن برای صادرات به اروپا و چین. امنیت جاده‌ها و بازار لازمه‌ی فعالیت تجار بود و آنان از ناتوانی دولت در تأمین امنیت راه‌ها در مضیقه بودند.

بعد از ظهور قاجاریه، مالکان زمین تغییر کردند اما قوانین حاکم بر اقتصاد کشاورزی اساساً دست نخورد. بیشتر زمین‌های کشاورزی که معمولاً شامل روستا و باغستان‌های آن و زمین‌های زراعی اطراف آن هم می‌شد، به‌لحاظ نظری حکم زمین‌های سلطنتی داشتند. اما در سراسر قرن نوزدهم، زمین‌ها هرچه بیشتر به تصاحب مالکان خصوصی درآمدند؛ ملاکینی که غالباً ساکن در املاک خود نبودند، مثل خان‌های ایلیاتی و اعیان شهری و بورکرات‌های بلندپایه و –از دهه‌ی ۱۸۳۰ به بعد– تجار و مجتهدین ثروتمند. برخی از املاک را شاه به‌عنوان تیول به شاهزادگان قاجار و مقامات و علما می‌داد و این زمین‌ها هم غالبا به نسل‌های بعدی این افراد به ارث می‌رسید. موقوفه‌های پر تعداد مذهبی هم تحت کنترل و گاهی تحت‌تملک علما بودند. این موقوفه‌ها اگر به‌طور خصوصی وقف شده بودند در اختیار متولی باقی می‌ماندند، متولی‌ای که غالب اوقات از فرزندان فرد واقف بود.

هرچه قرن نوزدهم پیش می‌رفت و زمین‌های خصوصی بیشتر می‌شدند، صرفه‌ی رژیم مساقات برای دهقانان کمتر و کمتر می‌شد. مالیات بر زمینِ ده تا بیست درصد بود و برحسب منطقه و رویه‌ی جاری، باید به‌نسبتی خاص توسط مالک و دهقانان به‌شکل نقدی یا جنسی پرداخت می‌شد. ولی در واقعیت، بخش عمده‌ی مالیات را از دهقان بی‌چیز اخذ می‌کردند و عملاً سهم او از درآمد یک سال کار، یک دهم کل محصولات می‌شد. گرچه نظام اخذ مالیات قاجار به تدریج سست‌تر می‌شد، ولی دهقانان زیرفشار مباشرانی که از طرف مالک می‌آمدند و مالیات می‌گرفتند زندگی سختی داشتند. عجیب نبود اگر کل روستا با دیدن اولین نشانه‌های آمدن فرد مالیات‌گیر و سربازان ملازمش به تپه‌ها و دشت‌های اطراف بگریزند. با اینهمه

دهقانان ایران مثل سرف‌ها به زمین بسته نبودند. خانواده‌ها، حتی کل یک روستا، می‌توانستند مهاجرت کنند و در یک ملک دیگر اقامت کنند و با مالک جدید خود قرارمدار مالی جدیدی بگذارند.

صعوبت زندگی روستایی، ناامنی‌های آن و کم‌وزیاد شدن محصول کشاورزی از دیدگان پنهان نماند. یکی از اقداماتی که آقاسی انجام داد تصاحب دوباره‌ی *تیول*‌های غصبی و منابع موجود در آن‌ها و اختصاص آن‌ها به دیوان بود. این کار دو هدف داشت: افزایش محصول کشاورزی، بخصوص در مناطق اطراف پایتخت، و همچنین افزایش درآمد حکومت. برای تحقق هدف اول یعنی افزایش تولیدات کشاورزی، حکومت، در اطراف تهران *قنات*‌های پرتعدادی حفر کرد و از رود کرج کانال آبی کشید تا کمبود آب تهران را جبران کند. پروژه‌های آبیاری مشابه در شیراز و جاهای دیگر، تولید گندم و حبوبات را افزایش داد و باعث شد گیاهان و میوه‌ها و گل‌های جدیدی کاشت شوند. آقاسی تا پایان دوران صدارت عظمای خود با روش‌های غصب و احیا و خرید، حدود ده هزار ملک به املاک دولتی اضافه کرد. او مالکیت همه‌ی زمین‌ها را، شاید از روی ناچاری به شاه منتقل کرد ولی به‌نظر می‌رسد قصد او آن بوده که با استفاده ازعواید این زمین‌ها درآمدهای دولتی را افزایش دهد. اما تلاش آقاسی در مقایسه با حجم مشکلات ناچیز بود.

آشکارترین تغییر در دهه‌های میانی قرن، رشد بخش تجارت بود، بخصوص تجارت خارجی. پس از سکوتی تقریباً یک قرنی، ایران دوباره در اقتصاد جهانی ادغام شد و این بیش از تجارتِ صرف با کشورهای اروپایی بود. در دهه‌های پس از سال ۱۸۲۸، احیای تجارت خلیج فارس از طریق بندرعباس و بوشهر با مسقط، سواحل غربی شبه‌قاره‌ی هند و اروپا، به تجارت جنوب جانی دوباره داد. راه زمینیِ یزد-قندهار به هند پر ترددتر شد. گشایش مسیر ترابوزان-تبریز از راه خاک عثمانی و بندر دریای سیاه، و همچنین تجارت دریای خزر با قفقاز و جنوب روسیه، و همچنین تجارت خراسان با آسیای مرکزی و هرات توانست بازارهای تبریز و قزوین و انزلی و بارفروش و مشهد و دیگر شهرهای تجاری شمال را احیا کند. به‌رغم ناامنی فزاینده، به لطف شبکه‌ای قدیمی از کاروانسراها که در تمام کشور پخش بودند تجارت خارجی گسترش یافت. این شبکه، فروشندگان محصولات کشاورزیِ شهرهای کوچک را با تجار و بنکداران شهرهای بزرگ مرتبط می‌کرد. بافندگان و ابزارسازان و دیگر صنعتگران محلی -در زمینه‌ی شیشه‌آلات و آهن‌آلات و نجاری و فرش -هم بدین‌ترتیب به بازارهای مصرفی روبه‌گسترش پیوند می‌یافتند (نقشه‌ی ۵.۱).

تجار غالباً مواد خام صنعتگران را تامین می کردند و محصولات آنان را در بازارهای داخلی یا خارجی توزیع می‌کردند. جایگاه اجتماعی و ابزارهای مالی آنان و همچنین شهرت ایشان به صداقت و ساده‌زیستی و حزم و شفقت، آنان را رهبران طبیعی بازار کرد. در قرن نوزدهم بیشتر تجار پیشرفت کردند و جامعه‌ی تاجران، چه به‌لحاظ اندازه چه به‌لحاظ حوزه‌ی عمل ترقی کرد و تجار علاوه بر تجارت، هم کار بانکداران

را می‌کردند هم کار وام‌دهندگان را. حوزه‌ی عمل آنان از شهرهای ایران هم فراتر رفت و به بمبئی و کلکته و سرینگر و مسقط و بغداد و بصره و استانبول و بیروت و اسکندریه و قاهره و بعداً به شانگهای و سیلان و رانگون (یانگون) رسید. تجارت پیشه‌ای خانوادگی بود و گرچه همیشه موروثی نبود ولی تمایل طبیعی آن بود که سرمایه را درون خانواده حفظ کنند. در اوایل قرن نوزدهم، بیشتر تجار قدیمی و همچنین بیشتر تجار و توزیع‌کنندگان محلی مسلمان بودند. ولی در امپراتوری همسایه یعنی عثمانی و همچنین مصر برعکس بود و تجارِ مسیحی و یهودی بر تجارت تسلط داشتند. در ایران چند خانواده‌ی تاجرِ غیرمسلمان وجود داشت که یا از ارمنیان اصفهان و تبریز بودند، یا از زرتشتیان یزد و کرمان، یا یهودیان کاشان و اصفهان و مشهد، یا هندوهای یزد. اما در پایان قرن اهمیت این تاجران غیرمسلمان بیشتر شد.

تا اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰، تجار ایرانی با چالش‌های جدیدی روبه‌رو بودند که عمدتا از رشد تجارت خارجی ناشی می‌شد. معاهدات تجاری تحمیلی با روسیه (۱۸۲۸) و انگلستان (۱۸۴۱) تا حد زیادی واردات از شرکت‌های اروپایی و عوامل آن‌ها را تسهیل کرد. لباس‌های نخی ماشینی به قیمت مناسب–این معجزه‌ی انقلاب صنعتی اروپا– اولین اثر این معاهدات بر بازارهای ایران بود. چیت‌ها و کرباس‌های منچستر و دیگر پارچه‌های طرح‌دار به‌زودی بازار ایران را گرفتند و بهای آن به محاق رفتن تولیدکنندگان منسوجات ایرانی بود، چراکه شیوه تولید داخلی، دستی بود و برای همین نمی‌توانست با تولیدات کارخانه‌ای رقابت کند. تولیدکنندگان ایرانی برخلاف بسیاری از تولیدکنندگان هند بریتانیا نابود نشدند ولی در مراکز بافندگی قدیمی ایران مانند یزد و کاشان و اصفهان و کرمان، کار به‌طور جدی خوابید.

> در سال ۱۸۴۵، کیت ابوت که بعداً کنسول بریتانیا در تبریز شد، مشاهده کرد که محصولات بریتانیابه‌نظر می‌آید راه خود را تا دورترین بخش‌های کشور هم باز کرده و جانشین محصولات ایرانی می‌شوند. قیمت بسیار پایین آن‌ها که تا حدی مدیون واردات حجم بسیار زیاد محصولات در این سال (۱۸۴۵) است احتمالاً منجر به این می‌شود که بیشتر شناخته شوند. هنوز جای زیادی برای افزایش مصرف وجود دارد و تاکنون ایل‌های بدوی ولی پر تعداد این کشور از محصولات ما کم مصرف کرده‌اند و محصولات ما را چندان نمی‌شناسند. [۳]

و سال بعد، ابوت گزارش داد که تولیدکنندگان ایرانی «چند وقتی است که در نتیجه‌ی تجارت با اروپا به خاک سیاه نشسته‌اند، چراکه محصولات اروپا تدریجا تا اقصی‌نقاط کشور گسترش یافته و به بسیاری از شعب صنایع بومی آسیب رسانده یا نابودشان کرده است.» [۴] تا سال ۱۸۵۰، از کل هشت هزار کارگاه ابریشم بافی کاشان، تنها هشتصد تا باقی‌مانده بود؛ در اصفهان هم فقط دویست تا.

واردات نیاز به اشتغال تاجران زیادی نداشت و تازه حاشیه‌ی سودش هم کم‌تر بود. کارخانه‌های اروپایی مستقیم به بازار ایران جنس می‌فرستادند و این کار را عمدتا به‌عاملیت کارگزاران ارمنی و آشوری و یهودی و بعداً زرتشتی یا جمعی از اتباع خارجی مانند یونانیان و گرجی‌ها و هندیان که در کنف حمایت قدرت‌های اروپایی بودند انجام می‌دادند و بدین ترتیب هم حالتی شبیه به انحصار ایجاد کرده بودند هم تجار ایرانی را از گردونه خارج کرده بودند. فقط در تبریز، بین سال‌های ۱۸۳۹ و ۱۸۴۵، حجم محصولات اروپایی تا ۴۵٪ افزایش یافت. از کل ۱.۵۴۷.۰۵۰ پوند (۷.۷۳۵.۰۰۰ دلار) واردات خارجی تبریز در سال ۱۸۴۵، ۹۴٪ را محصولات نخی و پنبه‌ای تشکیل می‌داد و ۸۰٪ آن‌ها از انگلستان می‌آمد. در جنوب، کل واردات از راه بنادر خلیج فارس حدود ۹۰۰.۰۰۰ پوند (۴.۵۰۰.۰۰۰ دلار) بود و بیشتر آن منسوجات بریتانیایی بود.

معاهده‌ی به‌اصطلاح دول کامله‌الوداد، در کنار امتیازهای دیگر، دولت را ملزم می‌کرد از تجار این کشورها فقط ۵٪ ارزش کالاهای وارداتی، عوارض بگیرد (تعرفه‌ی معروف به ad valorem یا عوارض برحسب ارزش) و این مقدار خیلی کمتر از حق گمرکی بود که از تجار ایرانی دریافت می‌شد. رقابت غیرمنصفانه منجر به ضرر مالیِ تجار ایرانی و افزایش تعداد ورشکستگی ها شد. تظلم‌های متعدد تجار به حکومت ایران، بخصوص در دهه‌ی ۱۸۴۰ و شکایت از رویه‌های تجاری و وخامت اقتصادی تأثیر چندانی نداشت. حتی تلاش‌های دوره‌ای دولت قاجار برای تشویق مردم به مصرف محصولات ایرانی، و بخصوص اصرار محمد شاه بر پوشیدن قماش ایرانی و تشویق دیگران بدین کار هم نتایج چندانی در بر نداشت. تولیدکنندگان محلی نمی‌توانستند با قیمت پایین و تنوع زیاد منسوجات اروپایی رقابت کنند؛ منسوجات اروپایی کم‌دوام بودند ولی قیمت آن‌ها طوری بود که طبقات فقیر قدرت خریدش را داشتند. در تهران، قیمت تولید یک پالتو با پشم آلمانی خیلی ارزانتر از بَرَک خراسان یا شال کرمان در می‌آمد. برای زنان عادی تبریز و حتی اصفهان، چیت‌ها و کرباس‌های منچستر از محصولات داخلی به‌صرفه‌تر بودند، هرچند برخی از محصولات داخلی هم با نخ‌های انگلیسی بافته می‌شدند.

حجم زیاد واردات فقط مشکلات پولی ایران را تشدید کرد. خروج مداوم فلزات گرانبها، بخصوص نقره، از ایران که از دوره‌ی صفویه آغاز شده بود برای پرداخت دیون تراز بازرگانی که هرچه منفی‌تر می‌شد، ادامه یافت. در سراسر قرن نوزدهم، پرداخت هزینه واردات با طلا و نقره و نیز صادرات فلزات قیمتی به شکل شمش، ذخایر فلزات قیمتی کشور را تهی کرد . برای مثال، بین سال‌های ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۳، از بنادر خلیج فارس جمعا ۱.۵۳۳.۱۹۴ پوند (۷.۶۶۵.۰۰۰ دلار) شمش و سکه و مروارید –عمدتا توسط تجار بریتانیایی و هندی– به هند و شبه جزیره عربستان صادر شد.

هرچه قرن نوزدهم پیش می‌رفت حجم این صادرات بیشتر می‌شد. در آغاز قرن نوزدهم، یک تومان ایران (معادل ده قران) برابر با یک پوند استرلینگ انگلستان بود (حدود ۵ دلار آمریکا). در سال ۱۸۴۵ ارزش تومان به نصف تقلیل پیدا کرد و تا پایان قرن، ارزش آن یک‌پنجم ارزش اولیه‌ی آن شد. پایین آمدن قدرت خرید تومان به اقتصاد ایران فشارهای تورمی زیادی آورد که بیش از هر چیز در بخش تجارت خارجی به چشم می‌آمد. تضعیف پول و تورم حاصل از آن با کمبود آشکار نقدینگی و استقراض هرچه بیشتر تکمیل شد. نرخ‌های بهره‌ی بالا، تا سالانه ۲۵ درصد، غیر عادی نبود. کمبود نقدینگی، هم ربا -که از محرمات اسلامی بود- و هم فرهنگ دلالی را رواج داد و این مطلب دالّ بر نرخ بالای بیکاری پنهان بود. جنس تا از تولیدکننده به مصرف‌کننده برسد چندین بار دست‌به‌دست می‌گشت و قیمتش افزایش پیدا می‌کرد و برای واسطه‌ها درآمد بخور و نمیری فراهم می‌آورد. کمبود نقدینگی و نرخ بالای بهره باعث نکول‌های تجاری و گسترش *دّبه* کردن‌های خریداران می‌شد.

تا میانه‌ی قرن، فاصله‌ی بین درآمد شهرنشینان معمولی و ثروتمند خیلی زیاد شد. در سراسر نیمه‌ی اول قرن، طبقه‌ی شاهزادگان قاجار، دربار، مقامات بلندمرتبه‌ی دولتی، خان‌های ملّاک، مجتهدین ثروتمند، جامعه‌ی تجار (آنانی که جزو واردکنندگان محصولات اروپایی بودند و به همین خاطر خرابی اقتصاد تأثیری روی آنان نداشت) به مال و منال هنگفتی رسیدند. درآمد مقامات دولتی از عواید غیررسمی، معروف به *مداخل*، رواجی تام یافت و جایگزینی بود برای مواجب ناکافی و نامنظم آنان. از وزرا و حاکمان گرفته تا حسابداران دولتی و ماموران مالیات، فساد نهادینه‌ی کسب *مداخل* همه‌جا وجود داشت. ناکامی حکومت در التیام بی‌عدالتی‌های اقتصادی و ناتوانی آن در حمایت از نیروی کار داخلی در برابر رقیب‌های خارجی و ناامنی اجتماعی، ایران قاجاری را به بحرانی فزاینده مبتلا ساخت.

به‌دنبال یک تشیع متفاوت

کاستی‌های دولت قاجار در همه‌ی زمینه‌ها و همچنین مخمصه‌ی اقتصادی کشور، به‌نفع طبقه‌ی علما شد. مجتهدین به‌طور فزاینده بخشی از ساختار قدرت محسوب شدند که البته همیشه با دولت هم‌عقیده نبود. آنان بر *مدرسه*‌ها تسلط داشتند یعنی برنامه‌ی درسی و مواجب طلاب با خودشان بود. آنان بین مقلدان خود وجه توزیع می‌کردند و می‌توانستند به‌محض اینکه اراده کنند مخالفان، ناقدان یا رقیبان را تکفیر نمایند. فقهای بانفوذ متهم بودند به ارتشا و جانبداری در قضاوت به سمتی که سود بیشتری برایشان داشت.

در سال ۱۸۲۶ اعلان جنگ با روسیه تصویر علما را تیره‌تر کرد. با گسترش فقه اصولی، فقه اخباری عملاً از بین رفته بود و نفس‌های آخر را می‌کشید. مهم‌ترین این تقلاها مقاومت آخوندی بود به‌نام میرزا محمد

اخباری که تباری هندی داشت و اعلامیه‌های او علیه فقه اصولی، اولین تلاش برای پایان دادن به قدرت و نفوذ مجتهدین بود. اما استدعای او به‌خدمت فتحعلی‌شاه بی‌پاسخ ماند. او ایده‌های آخرالزمانی نیز در سر می‌پخت و از تشیع تفاسیر باطنی به‌دست می‌داد. انزوای او ثابت کرد که در میان آخوندجماعت، جای چندانی برای صداهای متفاوت نیست.

فرقه‌های صوفی هم که پس از یک سده غیبت، بازگشت توفیق‌آمیزی به صحنه‌ی ایران داشتند با مجتهدین رقابت داشتند. خاصه فرقه‌ی نعمت‌اللهی -که به نام عارف پرنفوذ قرن چهاردهم میلادی یعنی شاه نعمت‌الله ولیّ نامگذاری شده- بود که در دوره‌ی زند از گمنامی درآمد و دستاوردهای برجسته‌ای هم داشت ـاول در کنار جامعه‌ی تازه‌احیا شده‌ی تشیع اسماعیلی در کرمان و سپس در دیگر شهرهای ایران. حلقه‌ی نعمت‌اللهی به زعامت یک رهبر ایرانی-هندی، که در تصوف به معصوم علیشاه معروف است (وفات ۱۷۹۸) از میان صنعتگران و شاگردان مدرسه‌ها و تجار و شاهزادگان و مقامات دربار قاجار -بخصوص در تبریز- و از بین زنان اعیان یارگیری کرد. حلقه‌ی نعمت‌اللهی در اولین مرحله‌ی احیای خود در قرن هجدهم عملاً همان تشیع اسماعیلی بود و خود تشیع اسماعیلی هم بعد از وقفه‌ای بیش از یک قرنی به کرمان بازگشت. به‌زودی این دو جریان جدا شدند ولی بین آن‌ها قرابتی وجود داشت.

این صوفیان منادی رهایی از جهان ملال‌آور مدرسه و تفرعن عبوسانه‌ی فقیهان آن بودند. اینان اهل موسیقی و شعر و نقاشی بودند و همچنین اهل عشق به خدا و به مردان و به زنانِ هم‌مسلک و اهل ستایش زیبایی -هم طبیعی هم انسانی- و گردهمایی‌های شبانه و جماعات اخوت. صوفیان از راه ریاضت و عبادت و روزه و ایثار در طلب «حقیقت»ی راه می‌پوییدند که در میان بیشتر حلقات شیعی، اگرنه همه‌ی آنها، هنوز هم مساوی است با نوعی همه‌خدا انگاری توحیدی. این به‌اصطلاح وحدت وجود قرن‌هاست که برای تصوف ایرانی محترم است. در نظر صوفیان خدا یک ارباب منتقم قهار نیست بلکه نوعی فیضان همه‌جایی است که در همه‌ی موجودات روان است. برای این صوفیان، خواه در نوشته‌های نظری‌شان -که عمدتا تفسیر قرآن و اشعار عرفانی است- خواه در پند و اندرزهای مردمی‌شان، انسان می‌تواند به الوهیت ملحق شود. تصوف ایرانی قرن نوزدهم با «نئو صوفیِ» سرسخت سنی‌ها در هند و شمال آفریقا فرق داشت -نئو صوفی‌ها غالباً به سمت تفاسیر خشکه مقدس و احیاگرانه از اسلام حرکت کردند.

از نظر مجتهدین، خطر صوفیان فقط در به‌قول خودشان باورهای الحادی و اعمال مفسده‌انگیز نبود. خطر مهم‌تر آن بود که صوفیان غالباً به‌شکل نهان ادعای *ولایت* (در معنای دوستی) می‌کردند و این با ادعای مجتهدین درباب *ولایت* (در معنای حراست) و تصدی جایگاه رهبری مشروع جامعه منافات داشت. هدف صوفیِ زنده یا «مرشد» آن بود که مومنان را از مناسک و الزامات خفه‌کننده‌ی شریعت آزاد و آنان را به مسیر

خلوص باطنی هدایت کند. برای مثال، یکی از اشعار رهبر محترم نعمت‌اللهیان یعنی نورعلیشاه (وفات ۱۸۰۱) از جویندگان می‌خواست از صورت شریعت فراتر رفته و حقیقت را در آموزه های این صوفی مقدس ببینند، ادعایی که او را به ایده‌ی نمایندگی اخلاقی از طرف امام غایب نزدیک می‌کرد.

نعمت‌اللهیان بخشی از جنبش گسترده‌تره احیای تصوف بودند که در اوایل قرن نوزدهم به‌سرعت همه‌ی ایران را درنوردید. دراویش سائلِ حلقه‌ی خاکسار که رفتارهای عجیب و لباس‌های غریب داشتند همه‌جای ایران دیده می‌شدند. مناجات‌های آنان در ستایش علی، امام حامی صوفیان شیعه، در کوی و برزن‌ها و بازارها و *زورخانه‌ها* و خانقاه‌ها طنین‌افکن بود. آنان بعد از مصرف دوا، که معمولاً بنگ و تریاک بود مشغول از برخوانی اشعار غنایی و نواخت ساز می‌شدند. سبک زندگی متفاوت و حرف‌های هنجارگریز آنان که تا حدی یادآور نقطویان قدیم بود و فحوای لاقیدانه‌ی صریحی داشت هم جالب‌توجه بود هم نشانگر ناهمرنگی لجوجانه‌ی آنان با جماعت.

شبکه‌ی گسترده‌ی دراویش –از خانقاه‌های شمال هند و آسیای مرکزی و آناتولی گرفته تا ایران و کردستان و آن‌طرف‌تر تا شهرهای مذهبی نجف و کربلا و مکه و مدینه– با جوامع شهری و روستایی زیادی مواجه می‌شد. اجراهای آنان در کوی و برزن‌ها و نقالی در قهوه‌خانه‌ها، راهی بود تا مردم عادی درباره‌ی سرزمین‌ها و مردمان و رویدادهای مناطق دوردست و قهرمانان مقدس تاریخ خود چیزهایی یاد بگیرند. بعداً و در همین قرن نوزدهم درویشانی پیدا شدند مجهز به *پرده* که آن را اینجا و آنجا باز می‌کردند تا سوگواره‌ی کربلا و حوادث روز قیامت را در چندین صحنه‌ی تصویری روایت کنند. اینان به مومنان، روایتی اندوهبار و شفاهی–تصویری ارائه می‌کردند شبیه داستان نقاشی‌هایی که در کلیساهای ارمنیان، از جمله کلیسای جلفای اصفهان وجود دارد. این پرده‌ها حکم خلاصه‌ی نمایش‌های پر سوز و گداز تعزیه را داشتند (لوح ۴.۴).



لوح ٤.٤. این صحنه های تراژدی شیعی کربلا به سبک پرده‌ی قاجاری بر پایه یک نقاشی موزائیک دیواری در تکیه مشیرالملک در شیراز است. در این روایت‌ها که در بافت گسترده‌تر روز محشر نقالی می‌شد پرده نقش ابزار بصری نقالان دوره‌گرد را داشت. نقاشی عباس بلوکی‌فر، ۱۹۷۵، با سپاس از فرشته کوثر.

اما برای مجتهدین، عقاید نامرسوم صوفیان و دراویش نشانه‌های نگران‌کننده‌ای بود دال بر فساد اخلاقی دراویش و تلاش شان برای گمراهی مقلدین آنها. آخوندها تحت‌قاعده‌ی «امر به معروف و نهی از منکر»، دفاع از اخلاق عمومی را وظیفه‌ی خود می‌دانستند و لازمه‌اش آن بود که با صوفیان بستیزند: هم با شرکت در مجادلات متعدد هم با صدور حکم ارتداد و اجرای آن. برخی از رهبران نعمت‌اللهی، در همان اوایل نوزایی این جریان، قربانی حملات ضد صوفیانه‌ی مجتهدین شدند. معصوم علیشاه و تنی چند از پیروان او به سال ۱۷۹۸ در کرمانشاه و با فتوای مجتهد اصولیِ قدرتمند یعنی محمد علی بهبهانی، معروف به *صوفی‌کش* اعدام شدند. او پسر محمد باقر بهبهانی، بنیانگذار مکتب نواصولی بود که پیشتر با اخباریون به مبارزه برخاسته بود.

شاگرد محبوب معصوم علیشاه، نورعلیشاهِ شاعر هم سه سال بعد و به‌شکلی مشکوک فوت کرد. یکی از شمایل‌های هنر مردمی در عصر قاجار، تصویر نورعلیشاه بود در مقام یک قدیس جوان و بسیار معصوم با

چهره‌ای زیبا که بر قالی‌ها و قلمدان‌ها و اقلام فلزی حک شده بود. دیرپایی این تصاویر بازتاب ستایش خاموشِ این صوفی مقدس در میان پیشه‌وران و مردم عامی بود و با این کار می‌خواستند فقها و احکام آنان را زیر سوال ببرند. صوفی دیگر، محمد مشتاق علیشاه بود، شاعری توانمند و استاد موسیقی که یکی از کارهایش اضافه کردن سیم چهارم به *سه‌تار* ایرانی بود. او نیز به سال ۱۷۹۱ به‌دست اوباشی که از سوی مجتهد اصولی کرمان تحریک شده بودند کشته شد. به‌خاطر قرائت قرآن همراه با نوای *سه‌تار*، حکم دادند که محمد مشتاق علیشاه به مقدسات توهین کرده است. کارزار مجتهدین علیه صوفیان، حمایت فتحعلی‌شاه را هم با خود داشت. نگاه منفی فتحعلی‌شاه به نعمت‌اللهیان از وقتی شروع شد که آنان به سال ۱۷۹۲ در کرمان از زندها دفاع کرده بودند.

گرچه این کارزار مجتهدین که با حمایت فتحعلی‌شاه هم همراه بود موفق شد سرعت رشد حلقات صوفی را کند کند ولی نتوانست صوفیان را یکسره از دور خارج کند و بویژه علیه صوفیانی که در میان نخبگان جای داشتند کارساز نبود. در دوران حکومت محمد شاه که خودش نیز صوفی بود، نعمت‌اللهیان از حمایت سلطنتی برخوردار بوده و تا مدتی از تعقیب و آزار در امان بودند. حاجی میرزا آقاسی حتی برخی از صوفیان را به مقامات بالا گمارد، از جمله اینکه یکی از علمای نعمت‌اللهی را به منصب احیاشده‌ی *صدر* گمارد: وظیفه‌ی *صدر* نظارت بر امور دینی پادشاهی ایران بود و هدف آقاسی از این کار، بی‌شک برهم‌زدن هژمونی فقها بود. مجتهدین محافظه‌کار، که در اواسط قرن نوزدهم در مقابل جریانات غیر ارتدوکس سخت‌گیرتر هم شده بودند، نظر خوشی به این موضوع نداشتند.

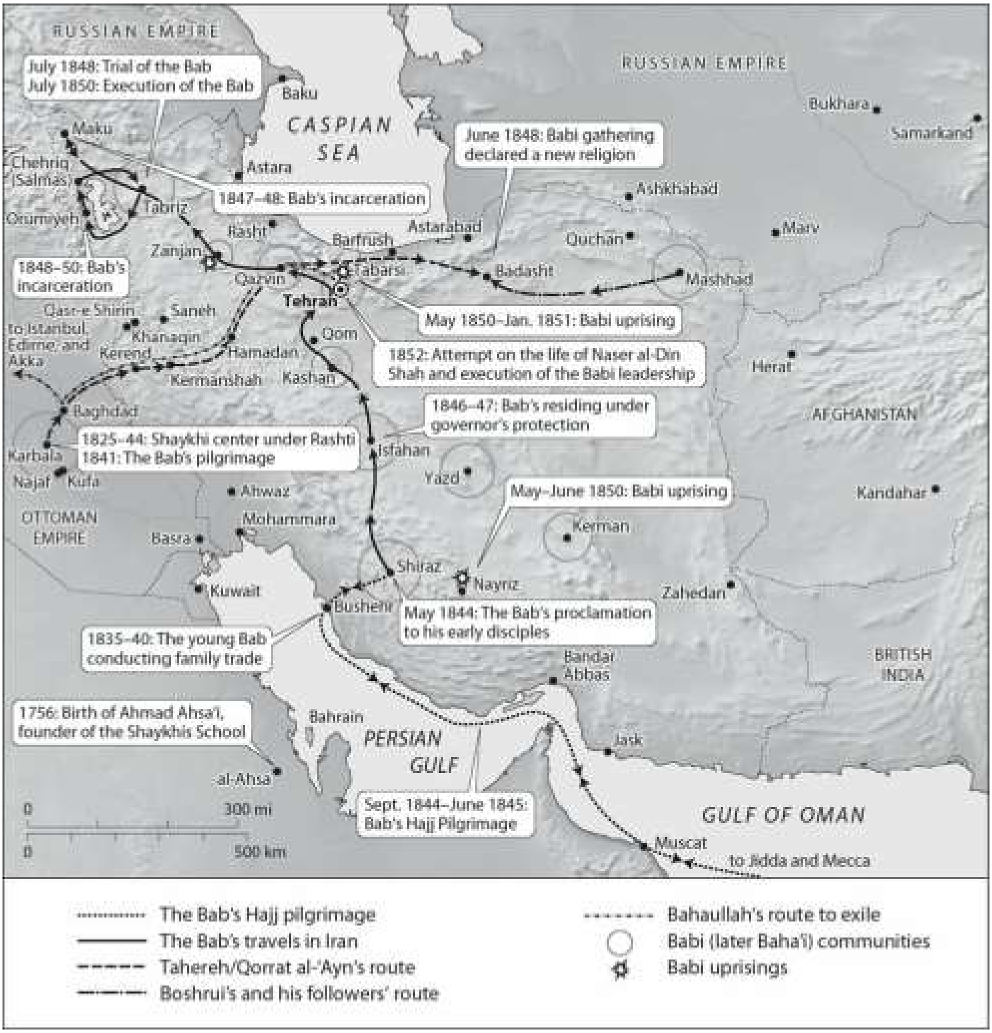
حتی فلسفه‌ی عرفانی درون برنامه‌ی مدرسه‌ها هم از اتهام کفر مبرا نبود. شاگردان فلسفه، که تقریباً همگی پیروان صدرالدین شیرازی [ملاصدرا] بودند آزار می‌دیدند و مجبور می‌شدند انزوا بگزینند. آنانی که دوام آورده بودند باید فلسفه‌ی خود را سخت در جامه‌ی شریعت می‌پوشاندند و بدین‌ترتیب چیزی که از فلسفه باقی ماند چیزی نبود مگر تکرار غم‌افزا و بدون خلاقیتِ ژانگولرهای فلسفی. یک عالم نعمت‌اللهی مشهور، در پاسخ به مجادله‌ی هنری مارتین، جامع‌ترین پاسخ را به سال ۱۸۱۵ فراهم آورد و همان پاسخ، شد پاسخ رسمی دولت قاجار به آن مجادله و مایه‌ی غضب بیشتر ملایان. یک عالم نعمت‌اللهی دیگر، زین‌العابدین شیروانی (اهل شیروان در جمهوری آذربایجان امروزی) که کل سرزمین‌های اسلامی را سِیر کرده بود، چند تا از بهترین سفرنامه‌های عصر قاجار را نگاشت. ولی تصوف نعمت‌اللهی به رغم دستاوردهای مدرسی و حمایت‌های طبقات بالا، حریف اصولی‌گری و چنگ‌اندازی مجتهدین بر جامعه‌ی ایران نبود.

اما چیزی که تفوق علما را به‌طور جدی‌تر تهدید می‌کرد از محیط آخوندی و در جامه‌ی مکتب الهیاتی شیخیه می‌آمد. مکتب شیخیه –که نامش از شیخ احمد احسایی (۱۸۲۶–۱۷۵۳)، عالم خانه‌بدوشی اهل

سرزمین شیعیِ الاحسا در سواحل شمال شرقیِ شبه‌جزیره‌ی عربستان (نقشه‌ی ۴.۳) گرفته شده بود. مکتب شیخ احمد احسایی برای شاگردانی جاذبه داشت که جویای چیزی بیش از تلمذ فقهیات بودند. در اولین دهه‌های قرن نوزدهم، احسایی به‌عنوان یک عالم عرصه‌ی الهیات و فقه برای خود شهرتی به‌هم زد. بیش از هر چیز، او یکی از استادان فلسفه‌ی اسلامی (حکمت) بود، فلسفه‌ای که در ملاصدرا (غریب آنکه احسایی او را تکفیر کرد) و حتی در جریانات قدیمی‌تر و آشنای تصوف ایرانی-اسلامی، نوافلاطون‌گرایی و فلسفه‌ی «اشراق» ریشه داشت.

محبوبیت احسایی در میان شاگردان مدارس، بخصوص در کربلا، و تعداد روبه‌رشد پیروان او در ایران ابتدائا ریشه در رویکرد گزینشگرانه‌ی او به تشیع داشت و بدین‌ترتیب بود که در کنار شریعت مجتهدین و عرفان صوفیان، یک جریان سوم به راه افتاد. او سنت مدرسی را خوب فراگرفته بود ولی نوعی جایگزین اخلاقی-عرفانی برپا کرد که از سنت‌پرستی خشک فقها فراتر می‌رفت. زهد او -کیفیتی که تا قرن‌ها در تفکر شیعی نشانه‌ی پرهیزگاری بود- بخصوص برای برخی افراد طبقات تاجر و مردم عادی گیرا بود.

احسایی از سنت غنیِ آخرالزمانیِ ایران استفاده کرد تا به یک پرسش اساسی در الهیات شیعی پاسخ دهد: وجود فرامادی امام غایب در جهانی نادیدنی، نحوه‌ی شناسایی او، و زمان و شرایط ظهور او. احسایی در پی رهایی بشریت بود، ولی نه رهایی از راه تکالیف مذهبی بلکه رهایی از راه نوعی تجربه‌ی شهودیِ امر قدسی در ساحتی که وی آن را *هورقلیا* نامید -هورقلیا ساحتی است واسط میان جهان خاکی و جهان آسمانی - هورقلیا مفهومی است که احسایی از فیلسوف ایرانی قرن دوازدهم یعنی شهاب‌الدین سهروردی وام گرفت. در جهان تخیلی هورقلیا، امام غایب برای انسان‌ها نادیدنی است، همان‌طور که روح مومنانی که منتظر روز قیامت هستند نادیدنی‌اند. در این جهان خاکی، مومنانی که قوه‌ی عقلی و اخلاقی خود را به کمال رسانده باشند می‌توانند حضور امام زمان را درک کنند و در همین دنیا «تجلیات» او را تجربه کنند. برای احسایی، «شیعه‌ی کامل» کسی است که به این کمال تصوری رسیده باشد و بتواند دیگران را به همین راه سوق دهد. این ایده، مشابه‌ی ایده‌ی آشنای «انسان کامل» است که از قدیم‌الایام موضع تأملات در تصوف نظری بود. بدین‌ترتیب او برای این پرسش معضل‌آفرین درباره‌ی چگونگی وجود امام غایبِ هزار ساله پاسخی یافت و وجود علِوی او را در ساحت هورقلیا قرار داد. گرچه احسایی در آثار عمدتا رمزی خود هرگز به صراحت نگفت که امام غایب می‌تواند در آخرالزمان خود را در یک بدن مادی جدید آشکار کند، ولی این نتیجه را قبول داشت.



نقشه‌ی ٤.٣. نهضت بابی ۱۸۵۲-۱۸٤٤

این تفسیر با باور سنتی شیعی در باب موضوع بازگشت امام غایب خیلی فرق داشت. باور به وجود عِلوی امام، نه تنها امکان مواجهه‌ی بصری اهل نظر با امام زمان را ممکن می شمرد بلکه از آن نتیجه می‌شد که در آخرالزمان، امام نه در مقام پسر امام یازدهم که هزار سال قبل غیبت کرده بلکه در یک قالب انسانیِ استعاریِ جدید به جهان مادی باز می‌گردد. احسایی و جانشینان او نشانه‌های غریب *ساعت ظهور* – که از پیش‌شرط‌های بازگشت آخرالزمانی امام غایب است– را هم بازتفسیر کردند.

شیعه‌ی کامل، مقامی بود که برای احسایی و سپس جانشین او، یعنی سید کاظم رشتی (۱۸۴۳-۱۷۹۳) به‌کار می‌رفت و به‌معنای کسی بود که بیش از دیگران از امام غایب آگاهی دارد و می‌تواند مقدمات بازگشت او را فراهم آورد. پس نه مجتهدین بلکه شیعه‌ی کامل بود که به نیابت از امام غایب، *ولایت* داشت. کمال انسانی در مکتب شیخی همچنین مستلزم پیشرفت مداوم تاریخی است و همین پیشرفت موجب بازگشت نهایی امام غایب می‌شود: وقتی زمانه توان درک او را داشته باشد وی از جهان نهان مُثُل به جهان آشکار حقایق می‌آید.

تواریخ هزاره‌ای بی‌شک جزوی از دغدغه‌ها و جذابیت‌های آخرالزمانی شیخیه بود. هزار سال بعد از غیبت ادعایی امام دوازدهم در سال ۲۶۰ هجری (۸۷۴-۸۷۳) می‌شود سال ۱۲۶۰ هجری (۱۸۴۴میلادی). این تاریخ اخیر، در تخیل شیعه نقش برجسته‌ای داشت و تفکرات آخرالزمانی زیادی برانگیخت. تا سال ۱۸۴۰، مکتب شیخیه به زعامت رشتی، شبکه‌ای شده بود متمایز از اصولیون و در تعارض با آن. شیخیه عمدتا متشکل از شاگردان جوان مدرسه‌ها و مجتهدین تازه‌کاری بود که از احسایی و رشتی درس آموخته بودند. آنان فقهای اصولی را به‌خاطر تعلیمات قدیمی، مطالعه‌ی بی‌ثمر *اصول‌الفقه* و نادیده گرفتن ابعاد اخلاقی و عرفانی دین، و همچنین فساد و تن‌پروری به باد انتقاد گرفتند.

در جدایی این دو جماعت از یکدیگر، نمادگرایی آیینی، بخصوص مبحث زیارتِ مقابر و زیارتگاه‌ها هم نقش مهمی ایفا کرد. شیخی‌ها آیین و زیارت امام حسین در کربلا را با ایستادن در پای قبر، که نشانه‌ی احترام بود، انجام می‌دادند و تا می‌توانستند خود را خوار می‌کردند. باور شیخیه به حضور روحانی ائمه بر سر قبر خود، آیین زیارت را برایشان تبدیل به تجربه‌ای اگزیستانسیال کرد. برخلاف آنان، شیعیان اصولی معمولا بالای قبر می‌ایستند و ضریح را دست می‌کشند و به آن دخیل می‌بندند تا حاجتشان برآورده شود و زیارت‌نامه‌ها را طوطی‌وار می خوانند. در چشم شیخیه، این اعمال نشان بی‌احترامی به امام بود و برای همین به اصولیون لقب «*بالاسری*»ها را دادند.

بزرگان شیخی معمولاً از روستاها یا شهرهای کوچک می‌آمدند و به زندگی پرمشقت روستایی عادت داشتند، و این با سبک زندگی برخی از مجتهدین متنفذ اصولیِ ایران در تضاد بود. تا آنجا که می‌دانیم، تجار و پیشه‌وران شیخی هم مثل رشتی و شاگردانش سرسپرده‌ی ایده‌آل‌های دل کندن از زندگی تجملی و دلبستگی به صداقت اخلاقی بودند؛ صفاتی که دیگر در طبقه‌ی علمای مستقر نمی دیدند. بدگویی اصولیون از احسایی و تلاش برای تکفیر رشتی، شیخی‌ها را به تلاطم انداخت و بلندپروازی آنان برای نوعی گسست آخرالزمانی را برانگیخت. رشتی که نزدیک‌ترین حلقه‌ی شیخیه به او، وی را *باب* امام زمان می‌دانستند، در

برابر آزارگران اصولی خود، انقلابی آخرالزمانی را پیش‌بینی کرد. یقیناً شورش خونین کربلا علیه عثمانی‌ها، چنین انتظاراتی را تشدید کرد.

در سال ۱۸۴۲، حاکم جدید استان بغداد یعنی محمد نجیب پاشا (وفات ۱۸۵۱)، به مقاومت شیعیان در برابر مقامات عثمانی و به چالش کشیده شدن دولت سنی عثمانی در شهرهای شیعی، به‌درشتی واکنش نشان داد. رهبران این انقلاب در کربلا و همچنین مجتهدین اصولی که آن را تأیید کرده بودند چشم به میانجیگری رشتی داشتند و در برابر هشدارهای پاشا مقاومت کردند. نتیجه چیزی نبود مگر قتل‌عام حدود نه هزار شیعه‌ی غیرنظامی، که تقریبا نیمی از جمعیت کربلا را شامل می‌شد. تمایل رهبر شیخیه به همکاری با عثمانی‌ها باعث نجات برخی‌ها شد. آنانی که از رشتی تبعیت کردند زنده ماندند و خود رشتی هم صدای تساهل باقی ماند و احتمالاً از اصلاحات قضایی و اجرایی عثمانی حمایت می‌کرد. این حمله‌ی سخت و سنگین که مورد تأیید باب عالی عثمانی بود با آنچه عثمانی در دوره‌ی تنظیمات وعده می‌داد -یعنی اعطای آزادی بیشتر به اقلیت‌ها- تضادی شرم‌آور داشت. در واقع این حادثه بار دیگر تأکید می‌کرد که به‌جای حاکمان مملوک شیعه‌دوست، حالا دولت استانبول حاکم عراق است.

برای شیعیان، قساوت ترک‌ها نشانه‌ی دیگری بود از ضعف شیعیان در برابر سرکوبگران سنی. هنوز از سال ۱۸۰۲ چهار دهه هم نمی‌گذشت که در آن، شیعیان کربلا و نجف شاهد حمله‌ای ترسناک بودند، حمله‌ی جنگجویان غارت‌گر وهابیِ نجد در شبه‌جزیره‌ی عربستان که قتل‌عام نزدیک به پنج هزار شیعه‌ی غیرنظامی و چپاول و تخریب مقابر مقدس شیعیان را وظیفه‌ی دینی خود می‌دانستند. در هر دو حادثه، کشتار بیگناهان و هتک‌حرمت به مزار امام حسین، مردم ایران را پریشان ساخت و ثابت کرد که دولت قاجار از حراستِ شیعیان عراق یا تسکین آلام آنان ناتوان است. در واکنش به این پس‌زمینه‌ی فرقه‌ای پیچیده بود که نهضت بابی اولین حامیان خود را پیدا کرد.

نهضت بابی و آموزه‌ی نوزایی

نهضت بابی، در مقام یکی از نتایج مهم آموزه‌های شیخیه، بازتاب بحران فزاینده چه در میان شیعیان عراق چه در ایران قاجاری بود. در سال ۱۸۴۴، یک تاجر جوان شیرازی به‌نام سید علی محمد (۱۸۵۰–۱۸۱۹) از گروه کوچکی از ملاهای جوان شیخی که از کربلا آمده بودند خواست با او که «باب»ی به‌روی حقیقت است بیعت کنند. این دعوت نه‌تنها نوعی ادعای جانشینی رشتی بلکه همچنین دعوی جانشینیِ امام غایب تلقی شد. سید علی محمد که به باب معروف شد از همه‌ی مومنان خود خواست بجای مجتهدین از او تبعیت

کنند و برای اثبات ادعایش، سوره‌هایی به سبک قرآن انشا کرد. ندای آخرالزمانی او که آمدن مهدی نزدیک است، در سراسر ایران و مناطق شیعی عراق، افرادی را به خود جذب کرد، از ملاها و دانش‌آموزان و تاجران و خرده‌فروشان بازاری گرفته تا هنرمندان و زنان شهری و بعداً زنان روستایی و کارگزاران دیوانی و ملاکین کوچک و کمی بعد، روستاییان و کارگران بی زمین.

مومنان اولیه‌ی باب که از همه قماشی بودند به مردم و مقامات شیعی مشتاق، این پیام جدید را رساندند و از آنان خواستند یا *ظهور* باب را تنها منبع مرجعیت قدسی بدانند و از او پیروی کنند یا اینکه در ظهور قریب‌الوقوع مهدیِ موعود نتیجه‌ی سرپیچی خود را ببینند. گسترش این نهضت جدید، در شیراز شور و شوقی به‌وجود آورد ولی باب و پیروانش انگ کفر خوردند و آماج آزار و اذیت‌های فزاینده قرار گرفتند. حتی شیخی‌ها هم که هنوز به مکتب قدیمی پایبند بودند بر ضد آنان شدند. به تحریک مجتهدین، که از رشد سریع این نهضت ترسان شده بودند، حتی مقامات حکومتی وارد عمل شدند، بخصوص وقتی که باب مدعی شد مهدی موعود خودِ اوست و البته وقتی که کمی بعد اعلام کرد نه‌تنها مهدی شیعیان، بلکه آغازگر یک دوران جدید پیامبری است. او گفت که دین جدیدش پایانی است بر اسلام و دینی است که در آن، شریعت اسلامی و نمایندگان آن دیگر مشروعیت ندارند. می‌شد پیش‌بینی کرد که هر ادعایی درباب ظهور قریب‌الوقوع مهدی -که جزو محرمات الهیاتی بود- انگ کفر بخورد.

در سال‌های بعد، فقیهان رده‌بالا تلاش‌های بابیان برای انجام مباحثاتی آرام را فورا به‌عنوان تلاش‌هایی مضحک و کفرآمیز رد کردند. بابی‌ها که بیش از پیش تحت تعقیب قرار گرفته بودند رادیکال شدند و خواستار اقداماتی سخت‌تر علیه مخالفان خود شدند؛ بخصوص علیه علما که بابی‌ها آنان را بابت مال اندوزی نامشروع، محافظه‌کاری و اهانت به پیامبر جدید نقد می‌کردند- بین سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱، بابی‌ها مجبور شدند در مقابل حکومت دست به اسلحه ببرند؛ نهضتی که برایشان مرگبار بود. تا سال ۱۸۵۲، نهضت بابی سرکوب شد و رهبرانش کشته یا تبعید یا مجبور به اختفا شدند و در دهه‌ی بعد به‌شکل یک دین زیرزمینی و اعتراضی مجدداً ظاهر شدند. نهایتاً و در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم، با تفوق آن جناحی از نهضت که خشونت را به‌نفع بازسازی اخلاقی، استمرار نبوت و تساهل به همه‌ی باورها کنار نهاده بود، بهائیت به وجود آمد (نقشه‌ی ۴.۳).

باب جوان که در یک خانواده‌ی خرده تاجر و پوشاک‌فروش و با عقبه‌ای آخوندی به دنیا آمده بود در شهر تجارتخانه‌ی خانوادگی خود یعنی بوشهر چیزهایی از تجارت را فرا گرفت. او زمانی ادعاهای خود را عمومی کرد که در جنوب به تجارت محلی مشغول بود و از هند چای و اقلام دیگر وارد می‌کرد و آن‌ها را همراه با آجیل و چند محصول محلی استان فارس به شهرهای دیگر ایران ارسال می‌کرد. شیخی‌های جوانی

که با او بیعت کرده بودند عمدتا از روستاها و شهرهای کوچک مناطق خراسان و آذربایجان بودند. ادعای باب در ماه می ۱۸۴۴ نقطه‌ی عطفی در تبدیل شیخیه‌ی درونگرا به نهضتی گسترده و صاحب پیروان زیاد بود. آموزه‌های شیخی که با خاطره‌ی تنش‌های فرقه‌ای در کربلا تکمیل می‌شد، پیروان مشتاق آن را هرچه بیشتر می‌کرد. هواداری آنان از یک تاجر جوان شیرازی که به پرهیزکاری و از خودگذشتگی شهره بود ولی هیچ اعتبار روحانی نداشت خیلی نامرسوم بود. این بی‌شک نشان‌گر میل به یافتن یک رهبر کاریزماتیک بیرون از محدوده‌ی مدرسه‌ها بود. به‌لطف ملا حسین بشرویه پر جنب‌وجوش که اولین مؤمن به باب و یکی از افراد کلیدی در شکل‌دهی به این نهضت بود، تا سال ۱۸۴۸ در بیشتر شهرهای ایران و شهرهای مذهبی عراق، حلقه‌های بابی ایجاد شده بود.

باب تقریباً از همان اولین اعلان عمومی در شهر خود یعنی شیراز انگ کفر خورد و به‌زودی تحت بازداشت خانگی درآمد (تصویر ۴۸). گرچه باب برای مدتی به حاکم اصفهان یعنی منوچهر خان معتمدالدوله –که واقعاً او و پیامش را دوست داشت– ملتجا شد ولی به‌زودی از این حامی نیز محروم شد. زمانی که باب در پناه حاکم اصفهان در این شهر مخفی شده بود، به خواست همو رساله‌ای نوشت درباب حقانیت یا عدم حقانیت رسالت محمد پیامبر، و این قطعاً از تردید منوچهر در الهی بودن اسلام خبر می‌دهد. باب، این رساله را برای خشنودی حامی خود نوشت ولی در آن، باور خود به بازگشت ادواریِ وحی نبوی را هم تکرار کرد و خود را آخرین پیامبر معرفی کرد. اما با مرگ حاکم اصفهان، که شاید زیر سر حاجی میرزا آقاسی بوده باشد، باب حامی قدرتمند خود را از دست داد و بدین‌ترتیب هرگونه شانس واقع‌بینانه‌ای برای گسترش موفق رسالت او هم از بین رفت.



تصویر ٤.٨. خانه‌ی باب در شیراز نمونه‌ی خانه‌ی تاجران جنوب ایران بود. این ساختمان دو طبقه جایی است که باب برای اولین بار رسالت خود را اعلان کرد و بعداً همانجا تحت بازداشت خانگی درآمد.
نقاشی هوشنگ سیحون، نوامبر ۱۹۷٦، مجموعه خصوصی

در سال ۱۸۴۶، باب در راه تهران بود تا با محمد شاه که وی را به پایتخت خوانده بود تا پیامش را بشنود دیدار کند، ولی در نیمه راه به دستور صدراعظم جلویش را گرفتند و او را به دژ ماکو در آذربایجان فرستادند –شهری در شمال غربی ایران که در کنار مرزهای روسیه و عثمانی قرار داشت و حیاط خلوت آقاسی بود (نقشه‌ی ۴.۳). در انزوای این دژ دورافتاده بود که باب، در نظام‌مندترین اثر خود یعنی *بیان*، آموزه‌ی بابی را صورتبندی کرد. *بیان* که به‌سبک قرآن ولی با درونمایه‌ی رازآمیزیِ قوی نوشته شد، آمیزه‌ای بود از باورهای باطنی شیعی، ایده‌های اجتماعی مدرن، و مبانی دیدگاه ادواری به تاریخ، که آگاهانه و برای گسست از اسلام به کار گرفته بود.

باب، رسالت خود را جدیدترین رسالت در ادوار نبوی می‌دانست، رسالتی که از نظر او دائما و برای پیشرفت تدریجیِ نوع بشر تجدید می‌شود و در اندیشه‌ی بابی (و بعداً در اندیشه‌ی بهایی)، آن را «پیشرفتِ» «اَبَر دور» الهی خواندند. تشیع آخرالزمانی، خواه در دوره‌ی اسماعیلی خواه در دیگر جریانات تفکر ایرانی،

ایده‌ی ادوار نبوی را پذیرفته بود، ایده‌ای که با باور باستانیِ زرتشتی به فَرَشکرد[۱] (تجدید) در پایان هر هزاره اشتراکاتی داشت. قرآن هم ایده‌ی زنجیره‌ی وحی‌های الهی را پذیرفته بود –زنجیره‌ای که تا ابراهیم و بنابر خط انجیلی تا آدم، که اولین انسان و اولین پیامبر بود، ادامه می‌یافت. به‌نظر می‌رسد که این تصورات دینی ریشه در مانویت سده‌ی دوم پس از میلاد دارد که در اندیشه‌ی ایرانی جاگیر شده بود. اندیشه‌ی اسلامی ارتدوکس، محمد، پیامبر اسلام را *خاتم انبیاء* می‌داند و دین او را کامل‌ترین و آخرین دین تا پایان زمان می‌داند. اما ایده‌ی کمال از راه دَور زمان، هرگز از حلقات زندیق یا عرفان نظریِ اعصار میانی اسلام رخت برنبست. گرچه نظریه‌ی دَور غالبا با ایده‌ی کمال اسلام تطبیق داده شده ولی ایده‌ی ظهور مهدی در آخرالزمان، بخصوص در تشیع، عامل زنده‌ماندن ایده‌ی وحی‌های دَوری باقی ماند.

آموزه‌ی بابی، قیامت را نه به مثابه نابودی جهان مادی بلکه همچون غروب یک دَور نبوت و طلوعِ دور بعدی تفسیر می‌کند. باب با تکیه بر تاریخ دراز تاملات هزاره‌ای، برای توضیح ماهیت پیشرفت دَوری، استعاره‌ی آشنای تغییر فصول را به کار گرفت. به‌قول او «شجره‌ی نبوت»، در بهار شکوفه می‌کند، در تابستان جان می‌گیرد، در پاییز میوه می‌دهد و در زمستان می‌میرد تا در دَور بعدی دوباره زاده شود. درخت عوض نمی‌شود ولی هرچه زمان بگذرد بیشتر رشد می‌کند. نسبی‌گرایی تاریخیِ موجود در این ایده‌ی باززایی نبوی، معترف به تغییر تاریخی است. این نگرش ابتکار انسانی را مجاز می‌داند و یک نگاه رو به جلو را تشویق می‌کند، نگرشی که در تعارض با جهان‌بینی اساساً پس‌نگر تشیع ارتدوکس است.

استعداد انسان برای رشد اخلاقی و عقلانی در خلال این دَورها بسیار زیاد است. *بیان* که طنینی از اندیشه‌ی نوافلاطونیِ همیشه محترم در فضای عرفانی ایران دارد می‌گوید بشریت نه‌تنها می‌تواند به مقام نبوت برسد بلکه می‌تواند با بازتاباندن نور خورشید الهی، از مقام نبوت نیز فراتر برود. نیتِ نهضت بابی آن بود که این واقعیت را آشکار و قطعی گرداند. می‌توان گفت تلاش‌های باب معطوف به آن بود که در زبان رمزی خود، مفهومی بومی از مدرنیته را قرار دهد که بر پیشرفت تاریخی اتکا دارد نه بر تقدس گذشته. به‌علاوه، این اندیشه تلویحا مشوق خلاقیت انسانی بود نه قطعیت نبوی. در این پرتو، رسالت باب همچون تحقق بیش از هزار سال اشتیاق آخرالزمانی شیعی برای گسست از شریعت بود، بخصوص گسست از شریعتی که با ظهور امپراتوری صفویه جاگیر شد.

---

۱. farashkard

یک جماعت آخرالزمانی در جوش و خروش

ایجاد جماعت بابی، پژواک نوعی حرکت اجتماعی مهم بود. این نهضت در مقام نهضتی مردمی، شاید برای اولین بار دگراندیشان کل ایران را از هر شغل و گروه اجتماعی گردهم آورد تا این‌بار نه براساس وفاداری‌های سنتی برپایه ی جغرافیا یا قومیت بلکه براساس عقاید شخصی خود، اهداف مشترکی را پیگیری کنند. نهضت بابیه در زمان بسط و گسترش خود، جماعتی ملی بود مستقل از دولت و طبقه‌ی علما و نهایتاً هم با آن دو در تضاد قرار گرفت. بابیه، شبکه‌ای بود که بیشتر با مطالبات بازار همخوان بود تا با مدرسه‌های دینی، و بنابراین همان‌قدر با بیم و امیدهای تاجران و پیشه‌وران همدلی می‌کرد که با بیم و امیدهای دیگر گروه‌های حاشیه‌ای و تحت ستم.

قطع نظر از تناقضات بابیه -که البته زیاد هم بود- و صرف‌نظر از اهتمام مخرب آن به تحقق پیش‌بینی‌های آخرالزمانی شیعی، دینِ در حال انکشاف بابی بذر یک هویت ملی جدید را در خود داشت. باب برخی از آثار خود، از جمله *بیان* را به فارسی نوشت و فارسی را مانند عربی زبانی مقدس می‌دانست. الهیات بابی با بسیاری اصطلاحات و ایده‌های حِکمی و عرفانیِ ایرانی مفهوم‌بندی شده بود. او موطن خود یعنی استان باستانی فارس را ارض مقدس *بیان* نامید و خانه‌ی خود در شیراز، همان‌جایی که برای اولین رسالت خود را اعلام کرد را قبله‌ی بابی‌ها قرار داد. او تقویم خورشیدی *بدیع* را برگزید که نوزده ماه داشت و هر ماه نوزده روز. آغاز سال در تقویم بدیع، عید نوروز ایرانی است که در آن، اعتدال بهاری جشن گرفته می‌شود. تقویم جدید، که مبدأ آن سال آغاز رسالت باب یعنی ۱۲۶۰ هجری [قمری]/۱۸۴۰ میلادی بود، بنا بود جایگزین تقویم هجری قمری اسلامی شود. تغییر تقویم نه فقط تغییر در نحوه‌ی روزشماری بلکه یک گسست ژرف و بیان نمادین ظهور عصری جدید بود.

باب، در زمانی‌که همچنان تاجری خرده‌پا در بندر بوشهر بود گوشه‌هایی از قدرت صنعتی و نیروی دریایی اروپاییان را دیده بود. *حروف انجیل*، که مقصود او از این عبارت غالباً اروپاییان بود، هم تهدیدگر بودند هم جذاب -دو ویژگی‌ای که برآمده از دوسوگرایی ایرانی و اصلاً دوسوگرایی جهان غیر غربی در قبال غرب بودند. او در نوشته‌های خود صنایع اروپایی را تحسین کرد و تا حدی هم تجارت با اروپاییان را مجاز دانست. او نفوذ تجاری اروپاییان به ارض بیان را منع کرد، مگر آن که باعث تجارت و اشتغال مفید شوند. باب هدایایی که اروپاییان به مناسبتی خاص می‌دهند را پاک و مقبول به حساب آورد. او ستایش‌گر پیشرفت‌های مادی، نظافت و خوش‌پوشی اروپاییان بود. رسم‌الخط خوانای اروپاییان، ارتباطات پُستی کارآمد

و همچنین مطبوعات و کتاب‌های آن‌ها، باب را تحت‌تاثیر قرار داده بود. اما به رغم این حرف‌ها باب معتقد بود تا وقتی اروپاییان اعتبار پیامبر اسلام را منکر شوند، در روز قیامت رستگار نمی‌شوند. او اظهار امیدواری کرد که اروپاییان در آینده، پیام حق او را با جان و دل بشنوند و به *حروف نور* وارد شوند.

دین *بیانی* به‌رغم ظرفیت های نوینی که داشت، اسیر همان محیط بدعت‌آمیزی ماند که در آن ریشه داشت. باب رسالت خود و رسالت اولین پیروان خود را محقق کردن پیش‌بینی‌های شیعی می‌دانست. حضور روایت تراژیک شیعی از شهادت وقتی در بابیه پر رنگ‌تر شد که او و پیروانش مورد تعقیب قرار گرفتند و کشته شدند. او خود را نه‌تنها مهدی و پیامبر جدیدی که کیش الهی جدیدی آورده بلکه همچنین امام حسین «بازگشته» می‌دانست و بدین‌ترتیب پایان تراژیک خود را پیش‌بینی می‌کرد.

در حالی رهبر بابیان در زندان بود و نظارت چندانی بر پیروان خود نداشت تعداد پیروانش در خراسان و مازندران و جاهای دیگر افزایش می‌یافت. علما که نگران رشد سریع این نهضت جدید بودند، حکومتِ بی‌میلِ حاجی میرزا آقاسی را مجاب کردند کاری بکند. در تبریز و به سال ۱۸۴۷ و در حضور ولیعهد، یعنی ناصرالدین میرزا (۱۸۹۶–۱۸۳۱) دادگاهی برگزار شد تا ادعاهای باب مورد بررسی قرار گیرد. در آنجا باب آشکارا خود را همان مهدی موعود معرفی کرد که شیعیان هزار سال تمام در انتظارش بوده‌اند. این ادعای بی‌باکانه‌ی باب پیامدهای مهمی داشت. برای اولین بار در تاریخ متأخر اسلامی، حداقل از نهضت قرن پانزدهمی نقطوی به بعد، نوعی گسست آگاهانه از اسلام به‌وجود آمد، آن‌هم زمانی که ایران داشت دوره‌ای از رکود اجتماعی‌اقتصادی و مداخلات خارجی را تجربه می‌کرد.

قیام بابی که در سال ۱۸۴۸ آغاز شد از برخی جهات تحقق پیش‌بینی‌های آخرالزمانی بود که باب و اولین پیروان او انتظار داشتند. گرچه بیشتر ملاهایی که به بابیه پیوسته بودند سناریوی جهاد، آن‌گونه که در تشیع آمده را برگزیدند، دیگران نظریه‌ی فترت را طرح کردند که مدعی بود در زمانه‌ی بعد از نسخ شریعت اسلامی و قبل از نزول عصر جدید قرار دارند. شاید محوری‌ترین شخصیت در میان رهبران بابیه –که تاثیرش در شکل‌دهی به نهضت از خود باب کمتر نبود– زنی جوان، شاعر، دانشور و یک شبه‌فمینیست انقلابی بود به‌نام فاطمه زرین‌تاج برغانی که او را بیشتر با نام *قرة‌العین* و با عنوان بابی او یعنی طاهره می‌شناسند. طاهره که در تاریخ ایران مدرن شخصیت برجسته‌ای است از چند جهت بی‌مانند است: نه‌تنها در مقابل هنجارها و رویکردهای زن‌ستیزانه‌ی قدرتمند جامعه‌ی ایران پدرسالار ایستاد بلکه همچنین نماینده‌ی گسست از محدودیت‌های شریعت حاکم بود، محدودیت‌هایی که همه‌ی زنانِ مثل او آن را به‌خوبی حس می‌کردند.

طاهره که در قزوین و در خانواده‌ای ذی‌نفوذ و ثروتمند از مجتهدین اصولی به دنیا آمد، مانند مادر و خاله و خواهران خود، از معدود زنان شناخته شده‌ی علاقمند به ادبیات و علم‌اندوزی بودند. به رغم موضع اساساً ضد شیخی خانواده‌ی طاهره و اینکه عموی بزرگ او شیخ احمد احسایی را تقبیح می‌کرد، طاهره در کربلا و زیرنظر رشتی درس خواند و به مقام اجتهاد رسید -دستاوردی که برای زنان آن‌موقع نادر بود. او دورادور، باب را لبیک گفت و باب در مقابل، طاهره را در شمار «حروف حیّ» درآورد که گسستی رادیکال بود از موانع جنسیتی آن زمان. باب همچنین از او در برابر انتقادات بابی‌های محافظه‌کار دفاع کرد، بابی‌هایی که از سلوک نامتعارف این زن جوان شوکه شده بودند.

طاهره زن مستقلی بود که پیروان فزاینده ای میان مردان و زنان داشت. وقتی به دستور مقامات عثمانی به اتهام تحریک احساسات ضدشیعی در بازداشت خانگی بود، در مقابل مفتی بغداد، به زبان عربی و با شیوایی هرچه تمام‌تر از خود دفاع کرد. او ازدواج کرد و چهار فرزند آورد ولی از شوهر خود که پسرعموی بزرگش بود جدا شد و به اجبارِ خانواده مجبور شد از کربلا به قزوین بازگردد. اما کمی پس از بازگشت، در سال ۱۸۴۷ یعنی وقتی عمو (پدرشوهر) طاهره که امام جمعه‌ی برجسته‌ی قزوین بود به دست بابی‌های رادیکال کشته شد، طاهره هم از حبس خانگی فرار کرد. این قتل اولین واکنش خشن بابی‌ها به بالا گرفتن موج آزار و اذیت‌ها بود.

طاهره کمی پس از گریز و در حالیکه در اختفا می‌زیست، در ژوئن و ژوئیه‌ی سال ۱۸۴۸، در روستای بَدَشت در شمال ایران، انجمنی از بابی‌ها را گرد آورد. این انجمن منعقد شد تا درباره‌ی آینده‌ی نهضت و سرنوشت باب -که در قلعه‌ی دورافتاده‌ای در چهریق در آذربایجان غربی و نزدیک به مرز عثمانی محبوس بود- بحث کند. طی این مجلس مشورتی، طاهره تبدیل به رهبر گروه رادیکال‌های بابیه شد، گروهی که نه‌تنها در پی گسست از اسلام بود بلکه می‌خواست با علمای شیعه نیز دربیفتد.

حضور بدون *نقاب* (روبنده) طاهره در سخنرانی عمومی خود در انجمن بدشت، بابی‌های همراه را غافلگیر کرد، چراکه این کار نقض نمادین یکی از مقدس‌ترین آداب اسلامی بود. این احتمالاً اولین بار در تاریخ ایران اسلامی بود که یک زن مسلمان شهرنشین، عامدانه در ملاءعام نقاب بر چهره نزد و این عمل حداقل تا نیم قرن دیگر هم تکرار نشد. او با تکرار سخن باب استدلال کرد که نهضت بابی، دین مستقلی است که دَور اسلام را نسخ کرد و در دوره‌ی فترتِ پس از شریعت، دیگر الزامات شرعی برقرار نیستند. برخلاف او، رهبر کاریزماتیک گروه مخالف یعنی ملا محمدعلی مازندرانی که بیشتر به‌نام بابی خود یعنی قدوس شناخته می‌شود، منکر گسست کامل از گذشته‌ی اسلامی شد و رسالت باب را صرفاً تحقق پیش‌بینی‌های آخرالزمانی شیعی می‌دانست.

مباحثات بدشت، بیانگر یک دوراهه‌ی مهم جنبش بابیه بود. هرچند موضع طاهره –اینکه دین بابی از اسلام مستقل است– تفوق یافت، اما اردوگاه مخالف هم توانست انجمن را به نوعی جهاد آخرالزمانی راضی کند –راهی که با سناریوی شیعی برای ظهور مهدی جور درمی‌آمد. با توجه به خصومت فزاینده‌ای که بابی‌ها عمدتا از سوی علما می‌دیدند و در افق تاریک فقدان هرگونه همدلی، چه رسد به محافظت، از سوی حکومت قاجار، بابی‌ها فاجعه‌آمیزترین راه ممکن را انتخاب کردند.

مقاومت مسلحانه‌ی مقدر در قلعه‌ی طبرسی در مرکز مازندران در سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹، هر دو گرایش را در خود داشت (نقشه‌ی ۴.۳). گروهی از بابی‌های خراسان به سرکردگی بشرویه، که از دورنمای پیروزی هزاره‌ای و ناآرامی‌های سیاسی پس از مرگ محمد شاه دل و جرأتی پیدا کرده بودند به‌سمت آذربایجان راه افتادند تا باب را از اسارت برهانند. مسلحین بابی که تعدادشان از دویست نفر بیشتر نبود و چه به‌لحاظ امکانات و چه به‌لحاظ تسلیحات وضع خوبی نداشتند، از امنیه‌ی حکومتیِ شهر بارفروش (بابِل امروزی) که موقتاً به آن شهر گسیل داشته شده بودند ضربه‌ی سختی خوردند. جنگجویان بابی، به‌خاطر ترس از مرگ از شهر بیرون رفتند و نهایتاً به‌شکل موقت به یک ساختمان کوچک بر فراز قبر طبرسی در قلب جنگل پناه بردند که در حدود ۴۰ کیلومتری جنوب شهر بارفروش واقع بود. بابی‌ها و همچنین تازه گرویدگان از خرده‌مالکان و دهقانان مناطق اطراف، به این گروه، که قدوس هم به آنها پیوسته بود، ملحق شدند.

بابی‌های محاصره‌شده بنابر دیدگاه آخرالزمانی خود، تا چند ماه با حکومت به جنگ‌های نامنظم خونین پرداختند. به‌رغم توفیقات اولیه، گرسنگی و تلفات زیاد و روحیه‌ی پایین باعث شد همه‌ی آنان خود را به‌شکلی مفتضحانه تسلیم کنند و تقریباً همه‌شان هم اعدام شدند. جماعت طبرسی، مانند بسیاری از جنبش‌های آخرالزمانی مشابه، یک زندگی سخت اردوگاهی و ایده‌آل‌هایی کمونیستی داشتند (تصویر ۴.۹). مهم‌ترین نکته آن که طی مقاومت طبرسی، رهبری نهضت تغییراتی یافت. چون بابِ محبوس نمی‌توانست نهضت را فعالانه رهبری کند، بشرویه و قدوس عنوان *قائم* پیدا کردند، که این هم نام دیگر مهدی است و قبلاً تنها برای باب به‌کار می‌رفت. پراکندگی رهبری و همه‌گیر شدن لقب مهدی چندان هم با بینش جمع‌گرایانه‌ی رهبر نهضت بیگانه نبود و این را می‌توان در مفهوم هجده حرفِ حروف حیّ و جماعت‌های نوزده‌نفره‌ی آرمانشهری مشاهده کرد.[۲] باب که بسیار دلبسته‌ی عددشناسی و ارزش عددی حروف الفبا بود، عدد نوزده

---

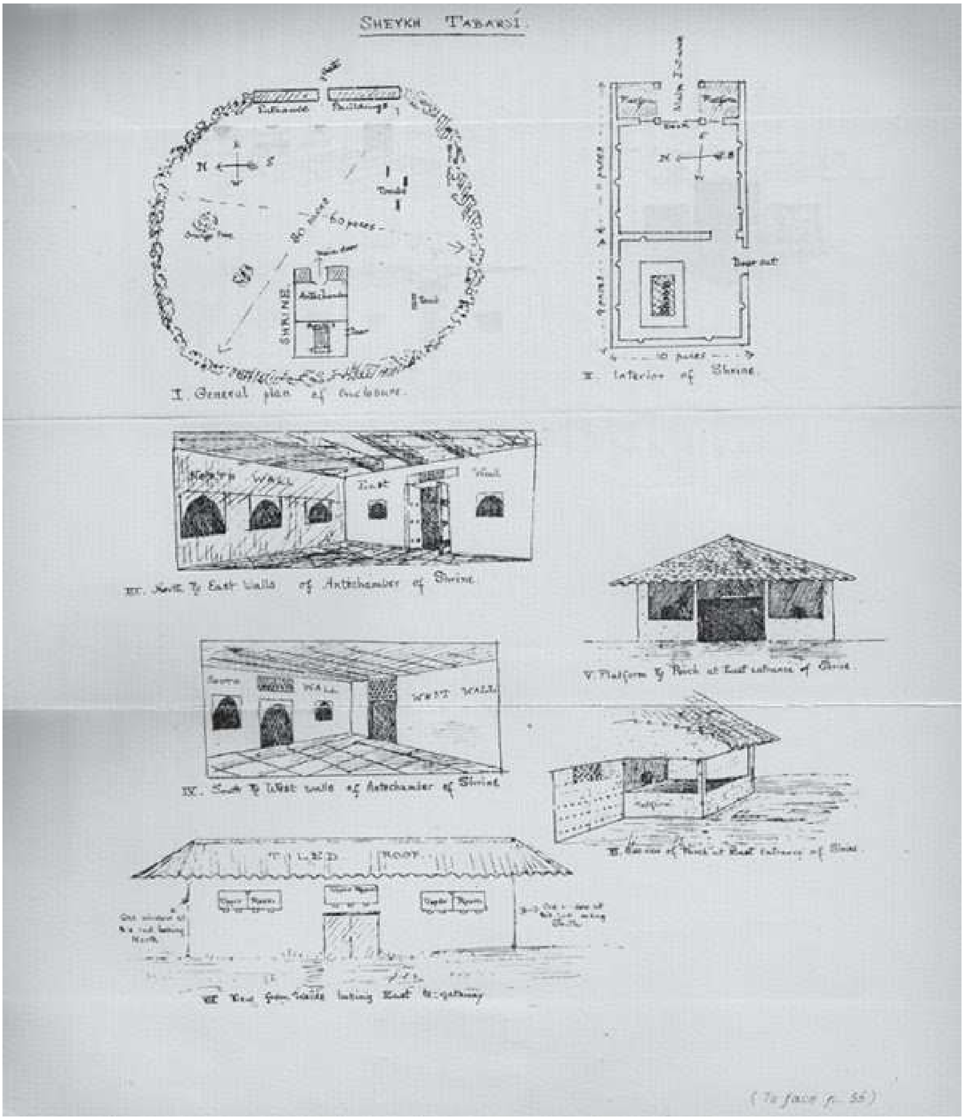
۲. منظور از حروف حیّ، هجده پیرو اولیه‌ی باب است و لفظ حیّ، بنابر شمارش ابجد برابر با عدد هجده است. باب و حروف حیّ نوزده نفر می‌شوند و آرمان او آن بود که در آخرالزمان، گروه‌های نوزده نفره‌ی اینچنینی شکل بگیرد. م

را اصل سازمانی جماعتِ در حال ظهور خود قرار داد. در این جماعت، نقش مهدی می‌توانست در میان «حروف حیّ» تقسیم شود، و این نمادی است از خصوصیات برابری‌خواهانه‌ی نهضت بابیه.

شکست جماعت طبرسی و از بین رفتن چهارصد نفر از آنان، اثر ماندگاری بر روحیه بابی‌ها نهاد. خیزش‌های دیگر در زنجان، نیریزِ فارس و جاهای دیگر هرچند به‌قدر ماجرای طبرسی شدید و خونین بودند ولی خاصیت انقلابی طبرسی را نداشتند. در زنجان که بابی‌ها موقتاً محلاتی از شهر را تحت کنترل خود درآوردند، در منازعات بابی‌ها با خودشان و با دولت بیش از پنج هزار جنگجوی بابی کشته شدند. قیام نیریز اما، با شورش دهقانان علیه ملاکین و مالیات‌گیران همراه بود.

در همه‌ی این موارد، دین باب محرک نارضایی بود و به مردم احساس عاملیت و امید به پیروزی نهایی می‌داد. دولت قاجار، به زعامت صدراعظم جدید یعنی میرزا تقی خان امیرکبیر مجبور بود بخش زیادی از منابع مالی و نظامی خود را صرف فرونشاندن خیزش‌های بابی کند. در سال ۱۸۵۰، وقتی خود باب به تبریز آورده شد و مقابل جوخه‌ی آتش اعدام شد، به‌رغم فشارهای زیادی که به او وارد می‌شد تا دعوی خود را پس بگیرد و آزاد شود، تا آخر بر سر حرف خود ماند. اعدام او در ملاعام در حیاط یک سربازخانه، اولین اعدام به‌سبک اروپایی در ایران بود. هدف از این اعدام نه‌تنها درهم شکستن انقلاب و مرعوب‌ساختن حامیان آن بود بلکه همچنین قصد داشت نشان دهد در زمانه‌ی صدراعظم جدید، قدرت حکومت قاجار احیا شده است.

دو سال پس از اعدام باب، یک سوءقصد نافرجام به جان شاه جدید یعنی ناصرالدین شاه (سلطنت ۱۸۴۸-۱۸۹۶) به قیمت زندگی مابقی رهبران برجسته‌ی نهضت تمام شد. در جنون شکنجه و کشتاری که حکومت را فرا گرفت، شاهزادگان قاجاری، آخوندها، تجار و بوروکرات‌ها همگی در یک کشتار توده‌ای شرکت کردند. کمی بعد، طاهره که به‌دستور حاکم تهران در حبس بود را نزد دو مجتهد بردند و این دو نیز پس از تفتیش‌های طولانی، به جرم کفرگویی، حکم مرگ طاهره را صادر کردند. در یک آخرشب، یک غلام مست، به دستور فرمانده‌ی کل قوا، طاهره را با چپاندن روسری در حلق او به قتل رساند. جسد او را در یک چاه کم‌عمق در حوالی یکی از باغ‌های بیرون پایتخت انداختند. او در آن زمان سی و هشت سال داشت.



تصویر ٤.٩ این نقاشی مزار شیخ طبرسی در سال ۱۸۸۸ توسط دانشور جوان ادوارد گرانویل براون احتمالاً قدیمی‌ترین سند تصویری از پناهگاه بابی‌ها بود. اندازه‌ی کوچک این مکان و فضای داخلی که از آن هم کوچکتر است نشان می‌دهد زندگی در این پناهگاه موقت چقدر دشوار بوده است.
Edward Granville Browne, trans. and ed., The New History of Mirza ‘Ali Muhammad the Bab (Cambridge, 1893), opp. 56.

مرگ طاهره دال بر پایان مرحله‌ی اول نهضت بود. ندای باب، هشت سال پس از آغاز، به‌رغم تعقیب و آزار گسترده‌ی پیروان آن، محبوبیتی به هم زده بود. شکست سیاسی نهضت به‌معنای بخت آزمودن یک

نسخه‌ی جدید، هرچند سردستی از اصلاح دینی الهام گرفته از دینامیسم درونی تشیع بودم. این جنبش در زمانه‌ای بحرانی رخ داد، یعنی وقتی جامعه ایرانی از هویت ملی خود آگاهی بیشتری به‌دست آورد و به چالش‌های نظامی و اقتصادی خارجی واقف‌تر شد و هرچه بیشتر منتقد کاستی‌های دولت و نهادهای مذهبی مملکت خود شد. در این معنا، نهضت بابی پاسخی آخرالزمانی بود به سؤالی هزارساله درباب نسبت قدرت زمینی با قدرت قدسی. مفهوم پیشرفت الهی و دَورهای فرشکردی، که در اندیشه‌ی شیعی ایرانی جدید نبودند، در آموزه‌ی بابی، طنین نویی یافتند. اینکه نهضت بابی درست پیش از مواجهه‌ی تمام‌قد ایران با مدل‌های وارداتی مدرنیته در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم ظاهر شد بر اهمیت آن می‌افزاید.

نهضت بابیه به‌رغم کاستی‌های بسیار توانست پیش‌درآمدی باشد بر اتحاد تجار نوپا و آخوندهای دون‌پایه و دیگر گروه‌های بی‌صدا و حاشیه‌ای در نیم‌قرن بعد و طی انقلاب مشروطه. سرکوب نهضت بابی در زمان صدارت عظمای امیرکبیر، کسی که ایران را با اصلاحات از بالا و مطابق ایده‌های غربی به سمت مدرنیته حرکت داد، تجسم تنش بین این دو دیدگاه اصلاح‌طلبانه بود. دولت، نهضت بابیه را از بیخ ریشه‌کن نکرد بلکه آن را مجبور کرد نهان شود و رهبران باقیمانده‌ی آن را هم به خارج تبعید کرد. اینکه پروژه‌ی بابی نتوانست در مرحله‌ی ابتدایی موفق شود تا حدی بدان سبب بود که نتوانست از گذشته‌ی شیعی خود جدا شود. زبان پیامبرانه‌ی باب و درک لزوم تغییر، هسته‌ی اصلی فرشکرد و تجدید بود، اما این زبان مملو بود از عبارات عرفانی و استعاری که نمی‌توانست یک مدرنیته‌ی عقلانی منسجم را پایه‌ریزی کند. در دهه‌های بعدی، تقسیم نهضت به اکثریتِ بهایی و اقلیتِ ازلی، چیزی بیش از نوعی نزاع بر سر جانشینی باب بود و هر یک دیدگاه‌های خاص خود را داشتند. درحالیکه ازلی‌ها عمدتا متعهد به مبارزه‌ی سیاسی باقی ماندند، بهایی‌ها سرانجام معطوف به نگرش نوسازی اخلاقی جهانشمول شدند.

طی زعامت بهاالله (۱۸۹۲-۱۸۱۷) -در دوره‌ای بیش از نیم‌قرن، یعنی مابین قیام‌های سال ۱۸۵۲ و پایان عملی تبعید نهضت بابی به فلسطین عثمانی در سال ۱۹۰۹- این نهضت مبشر پیام جهانیِ صلح همگانی و مدرنیته‌ی اجتماعی و اخلاقی شد. بیشتر بابی‌های ایران از این پیامبر جدید تبعیت کردند. میرزا حسینعلی نوری که در خانواده‌ای از مقامات ملّاک در دیوان قاجار به‌دنیا آمد یک پیام عرفانی-اخلاقی جدید را در انداخت -میرزا حسینعلی نوری بعداً با عنوان بابی خود یعنی *بها* و بعداً در دوره‌ی تبعید به بغداد (۱۸۶۴-۱۸۵۳) و بعد به استانبول و ادرنه و نهایتاً از ۱۸۶۹ تا ۱۸۹۲ به شهر تبعیدیان یعنی عکای فلسطین، با نام *بهاءالله* شناخته می‌شد. پیام بهاءالله که برخلاف تقریباً تمام جریانات مدرن اسلامی، عمدتا بازاندیشی غیر شرعی *امر* [الهی] بود، سعی داشت میراث تصوف ایرانی-اسلامی (مانند فلسفه‌ی اشراق سهروردی) را با کوشش‌های اومانیستی و جهانشمول مدرن‌های اروپایی ادغام کند. بهاءالله با فراتر رفتن از پارادایم ناسیونالیسم ارضی که

بعداً فراگیر شد، از برخی ایده‌های رهبران عثمانیان جوان -که با او در زندان بودند- و اصلاحات عصر تنظیمات بهره برد. ایده‌های اجتماعی مثل صلح همگانی، برابری نژادی و جنسیتی، عدالت اقتصادی، و دموکراسی که بها بدان‌ها علاقه داشت گرچه عمدتا از منابع دیگر وام گرفته شده بودند ولی رویکرد او به آن‌ها جدید بود. پیام بهایی با تصویر آشنای صوفیانه‌ی «خورشید حقیقت»، خورشیدی که بر آینه‌ی قلب آدمی پرتو می‌افکند، ممزوج شد. بهاءالله می‌گفت بالندگی *مقام انسان* مستلزم عاملیت انسان در تعریف جهان است، عاملیتی که با ایده‌های انجیلی و قرآنیِ مشیت الهی تقریباً بیگانه است. جماعت غیرمنجی‌گرای بابی‌های ایران، شکل جدید نظریه‌ی *وحدت وجود* را پذیرفتند. اینان که از عکا پیام‌های تکاملی و نه انقلابی می‌گرفتند، این پیام‌ها را از طریق یک شبکه‌ی نوپای بابی در ایران و نهایتاً به خارج از ایران منتقل کردند.

فصل پنجم

ناصرالدین شاه و حفظ یک تعادل شکننده

(۱۸۹۶-۱۸۴۸)

در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، ایران قاجاری به‌رغم فشارهای خارجی و تنش‌های فزاینده‌ی داخلی یک دولت مستقل باقی ماند. هیچ قدرت استعماری نتوانست این کشور را پاره‌پاره یا تسخیر کند. عصر ناصری چنان‌که از نامش پیداست، عصر حکومت ناصرالدین شاه (۱۸۹۶-۱۸۴۸) است، پادشاهی که حدود نیم‌قرن بر کشور حکم راند. این دوره، دوره‌ی تحکیم تدریجی حکومت، دلجویی از آخوندها، انطباق با واقعیات دیپلماتیک و اقتصادی اروپا، و اندکی توفیق درجهت اصلاحات درونی بود. این عصر که با کوهی از مشکلات اقتصادی مواجه بود شورش‌های شهری پراکنده و اعتراض مردمی را نیز به خود دید. در همین عصر بود که نفوذ مادی و فرهنگیِ فرنگ بیشتر شد. نسل جدیدی از مخالفین ظهور کردند که هم منادی ناامیدی از آینده‌ی کشور خود بودند هم منادی مقاومت در برابر مداخلات قدرت‌های اروپایی. معنای جدیدی از عزم ملی داشت ظاهر می‌شد.

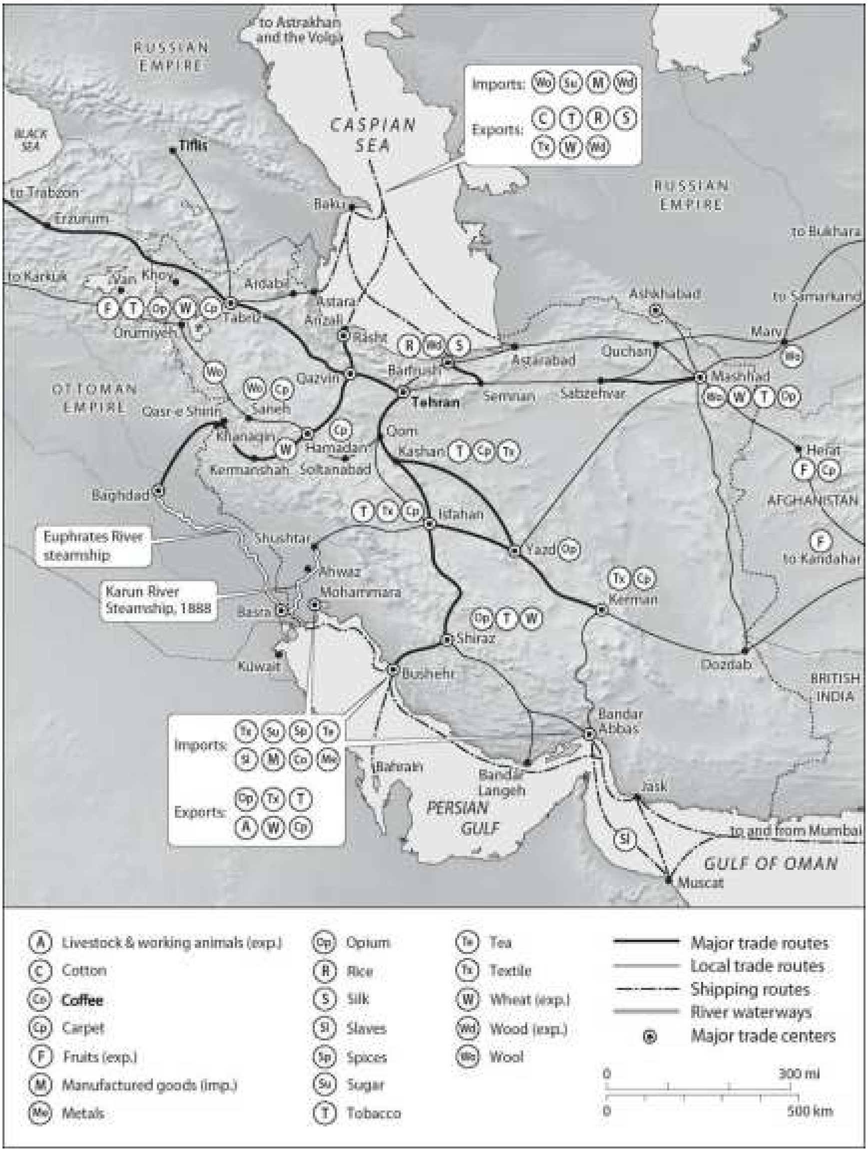
پروژه‌های مدرن‌سازی دولتی که با برنامه‌ی اصلاحی امیرکبیر -در آغاز حکومت ناصرالدین شاه- آغاز شد اندک‌اندک ادامه یافت، هرچند نخبگان محافظه‌کار قاجاری در مقابل هرگونه تغییر و تحول اساسی مقاومت می‌کردند؛ تا حدی شبیه عصر ژاپنِ میجی یا مصر خدیوها یا عثمانی عصر تنظیمات. هیچ کارخانه و صنعت مدرنی راه‌اندازی نشد، جز شاید کارگاه‌هایی که اروپاییان درست کردند تا فرش‌های دستباف ایران را به اروپا و آمریکا صادر کنند. راه‌ها و ارتباطات توسعه نیافتند. آنانی که در اروپا درس خوانده بودند، گروهی کوچک و عمدتا بی اثر بودند و ساختار سیاسی دولت قاجار تقریبا دست‌نخورده باقی ماند.

برای ایرانیان، عصر ناصری ملازم تغییراتی در سبک زندگی بود. فناوری‌های جدیدی مانند کشتی‌های بخار و تلگراف ظاهر شدند و مصرف محصولاتی مانند چای و تنباکو و شکر و همچنین خرید کالاهای اروپایی رواج یافت (نقشه‌ی ۵.۱). ایرانی‌ها بیش از گذشته از جهان باخبر شدند. اما خط‌آهن که در قرن

نوزدهم معیار پیشرفت اقتصادی بود، رویایی تعبیرناشده باقی ماند. دلیل اصلی آن رقابت انگلستان و روسیه بود و همچنین فقدان سرمایه‌ی کافی. فقدان خط‌آهن و شبکه‌ی جاده‌ای مدرن، خواه نعمت بوده باشد خواه نقمت، ایران را کمتر از دیگر مناطق خاورمیانه مثل مصر به‌روی سرمایه‌های اروپایی و پروژه‌های استعماری باز کرد.

اواخر قرن نوزدهم همچنین اندیشه‌های جدید و خلاقیت‌های هنری تازه‌ای در نقاشی و معماری به وجود آمد. ارتباط با اروپا، توان هنری و ادبی ایران را افزایش داد و با این‌حال در اکثر موارد، از اعتمادبه‌نفس فرهنگی آن نکاست. تخیل هنری و صنایع مستظرفه‌ی ایران دوام آورد هر چند در غرب کشته‌مرده‌ی زیادی نداشت. حالا نیمه‌ی تاریک عصر ناصری را بنگریم. این دوره فجایع بسیاری از سر گذراند –زلزله و خشکسالی، شیوع بیماری های مرگبار وبا و طاعون، و قحطی ــ که غالباً منابع ناچیز دولتی نمی‌توانستند در برابر آن‌ها کاری از پیش ببرند. فلاکت و سوءتغذیه مزمن عمومیت یافت، فلاکتی که تا حدی به‌خاطر تغییر در الگوی تولید کشاورزی و همچنین احتکار و برهم خوردن نظم توزیع اقلام اساسی بود.

از آسایش بیشتر اقلیت اعیان و ملّاکین به‌ندرت نسیبی به عموم می رسید. برعکس، تشدید فاصله طبقاتی، بر آتش دسته‌بندی‌های اجتماعی می‌دمید و به نارضایی عمومی دامن می‌زد. اگر نیمه‌ی اول قرن نوزدهم، قاجارها ممالک محروسه‌ی ایران را بازسازی کردند، نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم دوره‌ی تحکیم وحدت ملی به سبب همدردی در محرومیت بود که سرانجام به اعتراضات عمومی انجامید. این سرخوردگی‌ها، خود را غالباً در عریضه‌نویسی به شاه یا بست‌نشینی در امامزاده‌ها و اماکن سلطنتی و شورش‌های ناگهانی برای خوراک نشان می‌دادند. تعیین حدود نهایی مرزهای ایران، این کشور را از جوامع سنی‌مذهب دور و بدین‌ترتیب هویت شیعی آن را تقویت کرد. در آستانه‌ی قرن بیستم، یک فرد ایرانی نوعی، خود را *اهل ایران* معرفی می کرد و احتمالاً بیش از یکی از اتباع فتحعلی‌شاه از نوعی هویت مشترک ایرانی آگاه بود، هر چند که شاید هنوز در معرض ایدئولوژی مدرن ناسیونالیسم قرار نگرفته بود.



نقشه‌ی ۵.۱. تجارت‌ها و مسیرهای تجاری ایران قاجاری

عصر امیرکبیر

در دوره‌ی قاجار اندک بودند کسانی که توانستند به‌قدر میرزا تقی خان فراهانی (۵۲-۱۸۰۷) مُهر خود را بر حافظه‌ی تاریخی ایرانیان حک کنند. میرزا تقی خان را بیشتر با لقب نظامیِ امیرنظام و مختصرا با نام امیرکبیر می‌شناسند. او را غالباً به‌عنوان قهرمان استقلال ملی بزرگ می‌دارند و عصر او را یکی از بخت‌های

از دست‌رفته‌ی ایران برای افتادن به جاده‌ی پیشرفت می‌دانند. او شهیدی تصویر شده که قربانی توطئه‌های درباری و منافع اعیان و دسیسه‌های خارجی و فرهنگ دیرپای استبداد شده است. این هاله‌ی قهرمانانه به‌کنار، واقعیات دوره‌ی فعالیت امیرکبیر به‌قدر کافی توضیح‌گر موانع داخلی و خارجی بر سر برنامه‌های مدرن‌سازی دولتی هستند. در دوره‌ی کوتاه صدارت‌عظمای او (۵۱–۱۸۴۸)، وی سعی کرد نظم دولتی جدیدی برقرار کند که هم ریشه در ایده‌آل‌های ایرانی «حکومت خوب» داشته باشد هم در آن از ایده‌های قرن نوزدهمیِ اصلاح دولت استفاده شده باشد.

امیرکبیر ابتدا در اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ در مقام یک بوروکرات میانه‌رتبه‌ی حکومت تبریز بود که به‌عنوان مذاکره‌کننده‌ی اصلی ایران در کمیسیون مرزی ایران و عثمانی برای خود نامی دست‌وپا کرد –در آن‌جا او درباره‌ی عهدنامه‌ی دوم ارزنه‌الروم به مذاکره نشست. این عهدنامه که در سال ۱۸۴۷ منعقد شد، روابط ایران و عثمانی و بخصوص توافق بر سر عبور و مرور زائرین بین دو کشور را بر شالوده‌ی مستحکمی پایه‌ریزی کرد. او بعداً مستوفی *نظام جدید* آذربایجان شد و کمک کرد تا *نظام جدید* با نیروهای نظامیِ سنتی ایران ادغام شود. او که حسابرسی دولتی را خوب بلد بود و ذهنیتی اصلاح‌طلبانه داشت اساساً محصول دوره‌ی عباس میرزا و تحت حمایت خانواده‌ی قائم‌مقام بود –پدر امیرکبیر سرآشپز خانواده‌ی قائم مقام بود. او مثل حاجی میرزا آقاسی تباری دون داشت –امیرکبیر بخشی از پیشرفت خود را مدیون حمایت‌های حاجی میرزا آقاسی بود. تبارش به روستایی در منطقه‌ی فراهان می‌رسید و نخبگان قاجار همان‌قدر او را خوار می‌داشتند که حاجی میرزا آقاسی را. نفرت او از اعیان قاجار که مثل انگل روزگار می‌گذراندند و میل او به کنترل ولیعهد جوان یعنی ناصرالدین میرزا شبیه همان کارهایی بود که آقاسی پس از رسیدن به قدرت انجام داد. البته امیرکبیر بیش از آقاسی مصمم بود تا قدرت را قبضه و برنامه‌های اصلاحی خود را پیاده کند.

در تبریز، میرزا تقی خان ابتدا به خدمت ناصرالدین میرزا، شاهزاده‌ی حاکم شهر درآمد. ناصرالدین میرزا نتیجه‌ی وصلت مصلحتی و نامیمون محمد شاه و مادر قدرتمند و حامی این شاهزاده‌ی جوان یعنی جهان خانوم (بعدها مهدعلیا) بود –جهان خانوم از قاجارهای تیره‌ی قوانلو بود (نمودار ۲ در فصل ۴). گرچه ناصرالدین میرزا در زمان کودکی چندان مهر پدری ندید ولی مادرش به‌شدت روی پادشاه شدن او سرمایه‌گذاری کرد. ناصرالدین را ضعیف و ناتوان می‌دانستند و نالایق برای تاج‌وتخت قاجاریه. یکی از عموهای قدرتمند او که حمایت روس‌ها را نیز با خود داشت به‌جد حق پادشاهی آینده‌ی او را به چالش کشیده بود. پس از مرگ محمد شاه، میرزا تقی خان عامل کلیدی در آوردن ولیعهد به پایتخت و کمک به تحکیم تاج و تخت او بود. او برای ناصرالدین میرزا حکم پدر و مربی‌ای را داشت که به فرزندش می آموزد چگونه مثل یک پادشاه رفتار کند؛ امور دولتی را رتق‌وفتق کند و در برابر درخواست‌های اعضای خانواده و

دربار ایستادگی کند. او قصد داشت از شاه جوان یک حاکم مدرن بسازد: قدرتمند، فرهیخته و منظم -شاید الگویی که در ذهن داشت، شاه عباس اول، پادشاه صفویِ سیصد سال قبل بود. از حق نگذریم، ناصرالدین شاه هم به امیرکبیر میدان داد و آماده بود تا حدی به پندهایش گوش فرا دهد و از او بیاموزد.

امیرکبیر بنا به سیاق زمانه‌ی خود، ارتش را از ضروریات بازسازی دولت می‌دانست. تصور او از اصلاح دولت، تحت‌تاثیر اصلاح‌گرانی چون پتر کبیر و محمد دوم عثمانی بود -پتر کبیر همه‌ی اشراف قدرتمند ولی سرکش روسیه را مطیع ساخت و محمد دوم هم به عنوان مقدمه‌ی اصلاحات در امور نظامی و حکومتی عثمانی بقایای یگان‌های جان‌نثاری را منحل کرد. امیرکبیر که سه بار از روسیه و امپراتوری عثمانی دیدار کرده بود، ثمرات این اصلاحات را دیده بود. سال ۱۸۳۸ یعنی وقتی که هنوز در تبریز بود به کنسول تجاری بریتانیا از آرزوهای خود برای قدرت سیاسی گفت. الگوی او در مورد نقش وزیر در حکومت احتمالا برگرفته از وزرای خوشنام قدیمی ایران بود.

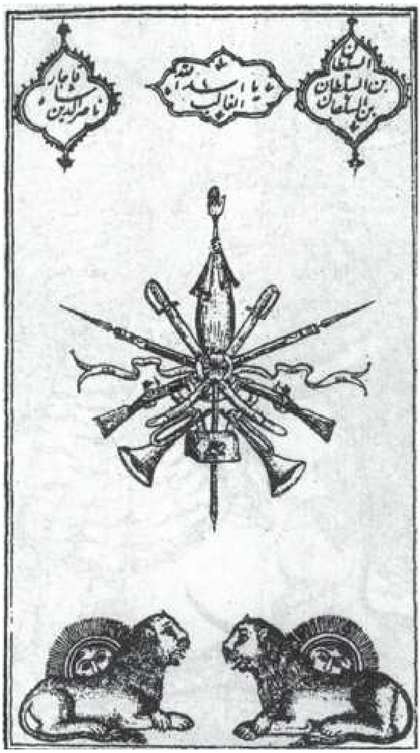
انتصاب امیرکبیر به سال ۱۸۴۸ (آغاز دوران سلطنت ناصرالدین شاه) به سه مقام *صدارت‌عظما* (نخست‌وزیری)، سپهسالاری (*امیرکبیر*) و نگهبان (*اتابک*) شاه جوان خبر از یک قدرت انحصاری غیرمعمول می‌داد. این وضع آشکارا با وضع وزیر محترم ایرانی یعنی ابوعلی حسن توسی نظام‌الملک، که شاید الگوی امیرکبیر بود، شباهت‌هایی داشت. شاه جوان ناچار بود به امیرکبیر اختیارات اضطراری بدهد چراکه کشور در وضعیتِ انتقال سیاسی بود. ارتش آذربایجان تحت امر امیرکبیر بود و برای تثبیت ناصرالدین شاه بر تخت گزینه‌ی دیگری نبود. در سال ۱۸۴۸، نهضت بابیه به شرایط انقلابی رسیده بود. در همان زمان، یک شورش تجزیه‌طلبانه‌ی جدی در خراسان به سرکردگی محمد خان سالار -که از تیره‌ی دَوَلوی ایل قاجار بود- به راه افتاد. پشت‌سر سالار، قبایل ترکمن و کرد شمال‌شرقی ایستاده بودند، یعنی کسانی که هم با حکومت قاجاریه بر خراسان مشکل داشتند هم با محرومیت عملی قاجارهای دولو از قدرت دولتی. صدراعظم برای بازگرداندن نظم، به نظام جدید آذربایجان متوسل شد. تا سه سال آتی، او قشون عمدتا ایلیاتی قاجار را برحسب الگوی ارتش آذربایجان سازماندهی کرد. تا سال ۱۸۵۱، ارتش هم قیام بابیه را در هم کوبیده بود هم شورش خراسان را.

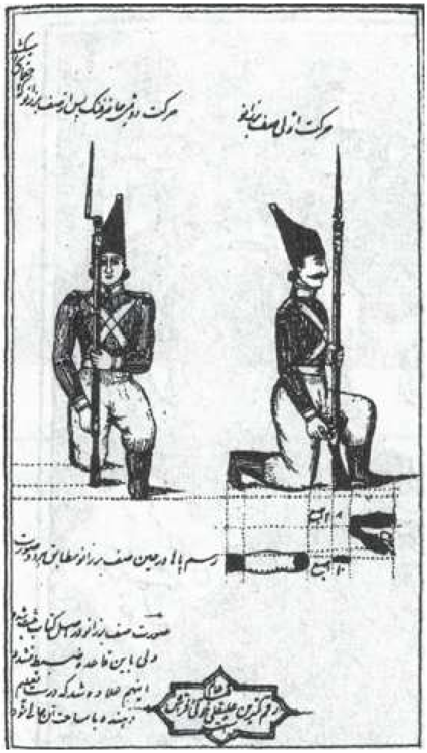
امیرکبیر به اهمیت عواید ثابت برای پرداخت مواجب و تجهیز ارتش مدرن واقف بود. عواید ثابت نیازمند یک سیاست مالیاتی درست و ایجاد نهادهای مربوطه بود. دانشکده‌ی پلی‌تکنیک که به دارالفنون (یعنی خانه‌ی مهارت‌ها) بود است -این اولین نهاد آموزشی غربیِ ایران- در واقع یک مدرسه‌ی افسری بود که او بنا نهاد تا نیازهای ارتش در زمینه‌ی مهندسی و پزشکی و توپخانه و همچنین ترجمه را مرتفع سازد. دارالفنون در سال ۱۸۵۱ و کمی پس از خلع بنیانگذار آن، با چندین مدرس اروپایی و چیزی حدود صد شاگرد شروع

به کار کرد، شاگردانی که عمدتا از میان فرزندان ذکور افسران نظامی و بوروکرات‌های میان‌رتبه دستچین شده بودند. مدرسین، افسران دون‌پایه‌ی اتریشی و ایتالیایی و فرانسوی در حوزه‌های پیاده‌نظام و توپخانه و سواره‌نظام و بهداری و مهندسی معدن و مساحی نظامی و آموزش زبان (فرانسوی، انگلیسی و روسی) بودند. مترجمان بین این مدرسین و شاگردان، غالبا دستیارهای ارمنیِ ایرانی بودند که بعداً خودشان در دارالفنون مدرس شدند. ساختمان دانشکده یکی از اولین مثال‌های معماری ایرانی–اروپایی بود که از طرح آکادمی نظامی وولویچِ بریتانیا الهام گرفته بود و توسط یک مهندس ایرانی که آنجا درس خوانده بود طراحی شد (تصاویر ۵.۱ و ۵.۲).

راه‌اندازی مطبوعه‌ی دولتی توسط صدراعظم جدید قدم دیگری به‌سوی مدرنیزاسیون بود. *وقایع اتفاقیه* قصد داشت مردم را از پیشرفت‌های غرب آگاه سازد و کاری کند تا دولت با اتباع خود، بخصوص با نخبگان استانی ارتباط گیرد، آن‌هم با زبانی ساده و موجز. این ابتکار امیرکبیر و همچنین انتشار اولین روزنامه‌ی تهران به‌سال ۱۸۳۷ به سردبیری میرزا صالح شیرازی –که بعدها امیرکبیر از او حمایت کرد– ادامه‌ی اقدامات حکومت عباس میرزا بود. حدود دو دهه قبل از این یعنی در سال ۱۸۱۹، یک چاپخانه در تبریز که با حمایت منوچهرخان معتمدالدوله، این محرم گرجی فتحعلی‌شاه کار می‌کرد، برای چاپ کتاب‌های خود، از جمله تاریخ سلسله‌ی قاجار و آثار محبوب محمد باقر مجلسی، از چاپ سربی با *خط نسخ* استفاده می‌کرد. تا دهه‌ی ۱۸۳۰، چاپخانه‌های تهران و جاهای دیگر شروع کرده بودند به استفاده از چاپ لیتوگرافیک.

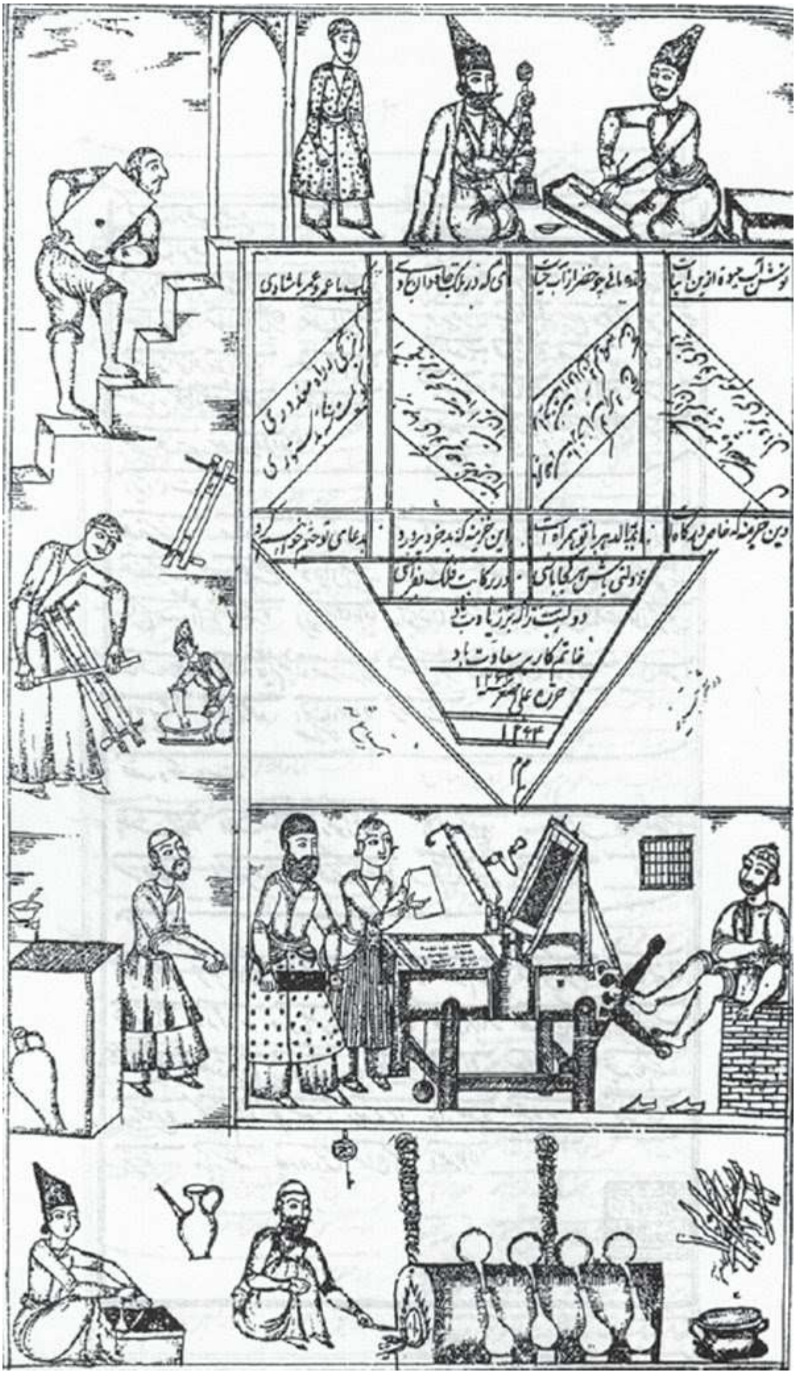
وقایع اتفاقیه زیرنظر امیرکبیر و بیش از یک‌دهه پس از او، انتصابات و احکام دولتی، اخبار دربار و استان‌ها و اعلان‌های عمومی را گزارش می‌کرد. این مطبوعه اخبار خارجی، چه اخبار مغرب زمین چه اخبار منطقه‌ای را پوشش می‌داد و چندتا از اولین تبلیغات تجاری کشور را به چاپ رساند. تأکید بر جغرافیا و سیاست جهان، از جمله اولین اطلاعات عمومی درباره‌ی قاره‌ی آمریکا و دولت و مردم ایالات متحده، اکتشافات جغرافیایی جدید و اختراعات فناورانه و شاهکارهای مهندسی، جهان جدیدی به‌روی خوانندگان ایرانی گشود. ایالات متحده ملت نوپایی تصویر می‌شد که توانسته بود از یوغ استعمار انگلستان به درآید. در دهه‌های بعدی، ایران قاجاری اگر نه یک انقلاب در چاپ ولی حداقل رشد فزاینده‌ای در تعداد چاپخانه‌های خصوصی را تجربه کرد (تصویر ۵.۳).



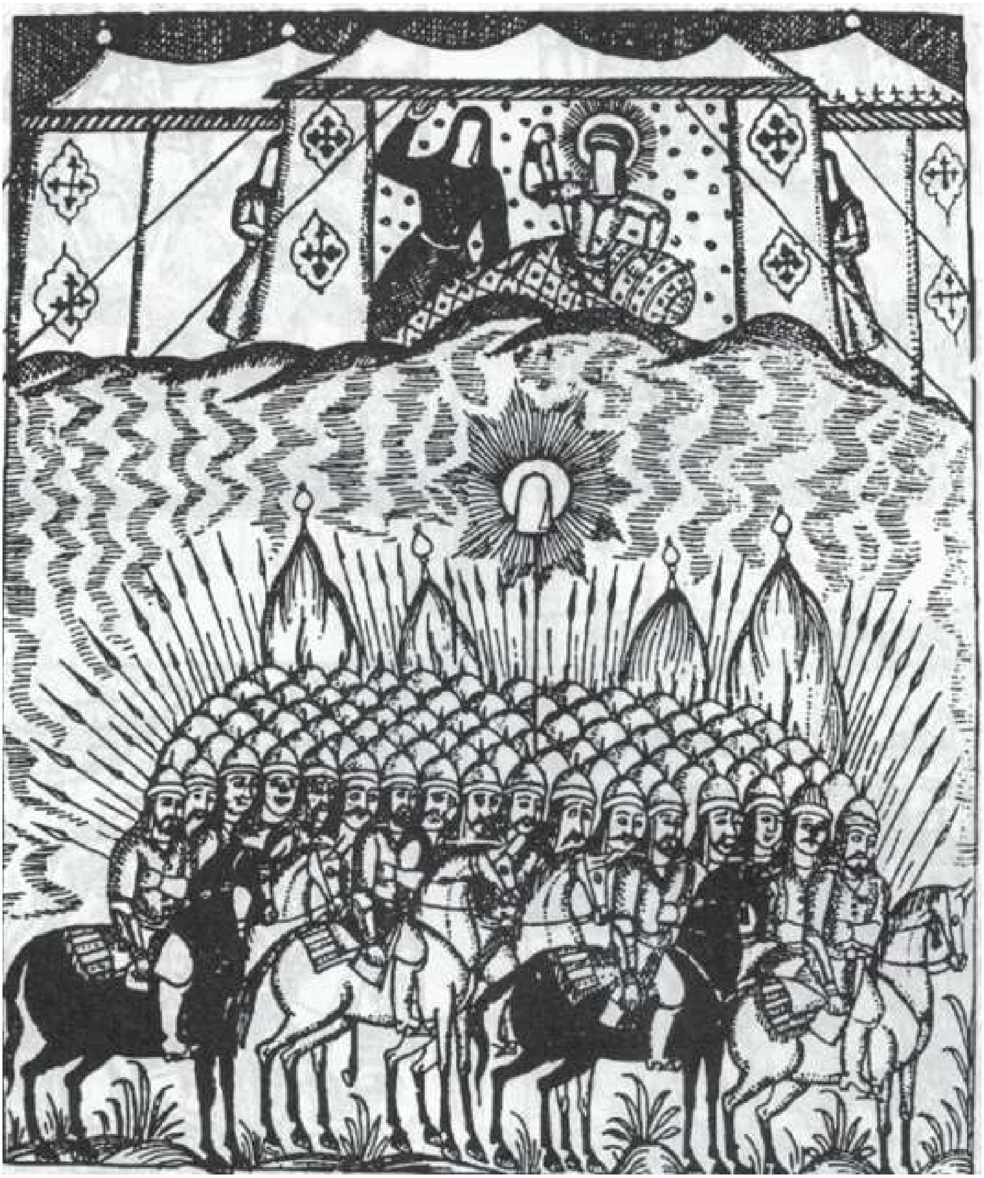


تصاویر ۵.۱ و ۵.۲. صفحاتی از جزوه‌ی *قانون نظام* که به‌دستور امیرکبیر تهیه شد. صفحه‌ی عنوان (چپ) نام ناصرالدین شاه و همچنین شیر و خورشید، نماد دولت ایران را آورده است. مشق نظامی (سمت راست) با دقت هندسی توصیف شده است. به قلم علی‌قلی خوئی (که پایِ صفحه‌ی سمت راست را امضا کرده است). به‌لطف اولریش مارزولف.

در عصر ناصری کتاب‌های فارسی زیادی چاپ شد، از جمله کتاب‌های دینی، سوگنامه‌های شیعی، اخلاق، شعر، داستان‌های عامیانه، و ترجمه‌ی برخی از رمان‌های اروپایی (تصاویر ۵.۴ و ۵.۵). پیش از آغاز قرن بیستم، انتشار روزنامه در ایران تلاشی بی‌رمق و به شدت تحت‌اختیار دولت بود.



تصویر ۵.۳. فرآیند چاپ لیتوگرافیک، از دید استاد تصویرگر، علی‌قلی خوئی، که هفت مرحله دارد از جمله آماده‌سازی لوح، خطاطی، و چاپ لیتوگرافیک که در صفحه‌ی آخر چاپ سال ۱۸۴۷ خمسه‌ی نظامی آمده است. به‌لطف اولریش مارزولف



تصویر ٥.٤. سر امام حسین که *اشقیا* در روز عاشورا بر نیزه کرده‌اند. سوگنامه‌های مصور مانند این، تأثیر تراژدی‌های کربلا را چند برابر می‌کردند. کتاب *اسرار الشهدا* به قلم اسماعیل خانِ سربازِ بروجردی و با تصویرگری علی‌قلی خوئی (تهران؟، ۱۸۵۱/۱۲۶۸). به‌لطف اولریش مارزولف



تصویر ۵.۵. اکوان دیو، رستم خوابزده را حمل می‌کند. دیو زن‌جامه یکی از مضامین محبوب تصویرگری آن دوران بود .شاهنامه، با تصویرگریِ استاد ستّار (تبریز ۱۸۵۸/۱۲۷۵). به‌لطف اولریش مارزولف

استراتژی مدرن‌سازی امیرکبیر، علاوه بر آموزش و مطبوعات همچنین بر تحدید اثرگذاری قدرت‌های خارجی بر مقدرات داخلی کشور نیز متکی بود. مثلاً این را در مقاومت او در برابر مداخله‌ی بریتانیا در شورش خراسان یا درخواست‌های روسیه برای اثرگذاری بیشتر در امور آذربایجان می‌توان ملاحظه کرد. آشنایی قبلی امیرکبیر با کلنل جیمز فَرِنت که بعداً و به‌سال ۱۸۴۸ کاردار بریتانیا در تهران شد، و آشنایی قدیمی او با کلنل جاستین شِیل، سفیر بریتانیا که جانشین فرنت شد، باعث تسهیل حمایت بریتانیا از ناصرالدین میرزا و تهیه‌ی پول عزیمت او به پایتخت و تصاحب تاج و تخت شد -این دو کلنل، افسران بریتانیایی ارتش هند بودند که حالا مناصب دیپلماتیک گرفته بودند.

امیرکبیر زمانی که در مصدر صدارت بود در ابراز استقلال خود کمترین تردیدی نداشت. او هم مانند اسلاف خود بریتانیا را یک متحد ضروری و وزنه‌ی متعادل‌کننده‌ی تهدید روزافزون روسیه می‌دانست. ولی او همچنین مراقب بود تا اختیار دولت ایران بر مسایلی چند را تضمین کند، مسایلی مانند قوانین تجاری، حمایت از اتباع ایرانی، حاکمیت بر سواحل خلیج فارس و نحوه‌ی رفتار دیپلمات‌های خارجی در دربار ایران. او تأکید داشت که منزلت و حاکمیت دولت ایران مستلزم آنست که نمایندگان اروپایی در عین احترام به تاج و تخت قاجار، در امور دولتی تنها با صدراعظم مراوده داشته باشند. معکوس‌کردن تراز منفی تجاری، صادرات فلزات گرانبها تحت‌عنوان تجارت، و کسری نقدینگی مستلزم یک سیاست‌گذاری پولی سفت‌وسخت بود -گزینه‌ای که در اختیار امیرکبیر نبود. تقویت بنیه‌ی تولید داخلی اما، یک راه‌حل واقع‌گرایانه بود. گسترش بازار تهران، از جمله ایجاد یک شاهراه عریض، کاروانسرای بزرگ *سرای امیر*، و یک دارالصنایع (خانه‌ی هنرهای زیبا) که وقف احیای صنایع و هنرهای سنتی شده بود، همگی نشانگر علاقه‌ی صدراعظم به تقویت تجارت و تولیدات داخلی بود (تصویر ۵.۶).

امور مالی، بزرگترین دغدغه‌ی امیرکبیر باقی ماند و برای‌همین بود که او با کمبود عواید -این میراث دوره‌ی آقاسی- و افزایش هزینه‌ها درافتاد. هزینه‌ی سنگین لشکرکشی‌ها، مخارج دربار، مستمری اعیان قاجار و پروژه‌های اصلاحی مانند ساخت‌وسازهای جدید هم جای خود را داشتند. تجربه‌ی امیرکبیر در مقام مستوفی نظام جدید، بی‌شک به او در اخذ مالیات‌های معوق و کاهش هزینه‌ها کمک کرد. سال ۱۸۴۸ دولت در آستانه‌ی ورشکستگی بود و حفظ توازن بودجه بسیار دشوار می‌نمود. اِعمال یک برنامه‌ی ریاضتی که همه‌ی مواجب و مستمری‌ها را یکسره نصف کند، کاری شجاعانه ولی دشمن‌تراش بود. کاهش «پول توجیبی» شاه جوان، نق‌نق او را درآورد. کاهش مستمری مسئولان دربار و دیوان، کینه‌ی آنها را برانگیخت. با بر تخت نشستن ناصرالدین شاه بستگان مادریِ ناصرالدین شاه به مقامات دولتی گمارده شدند. برخی از

عموهای شاه فرماندار شهرها یا امرای ارتش بودند اما حاکمان خاندان مادری او که منصب گرفتند چندان منشاء خدماتی نشدند.



تصویر ٥.٦. «توزین بار در یک کاروانسروا در تهران» تصویری رئالیستی از تجارت معمول در سرای امیر، واقع در بازار تهران. این کاروانسرا حوالی سال ۱۸٤۹ توسط امیرکبیر ساخته شد.
S. G. W. Benjamin, Persia and the Persians (London, 1887), 75

مستوفیان دولتی در برابر تدابیر تمرکزگرایانه مقاومت می‌نمودند، تدابیری که انحصار آنان بر مالیه را تحدید و مناصب موروثی‌شان را تهدید می‌کرد. استیفای (حسابداریِ) دولتیِ غیرمتمرکزِ عصرِ قاجار و

سوءاستفادههای همراه آن با هرگونه مدرن‌سازی به مخالفت برخاست و انتصابات جدید امیرکبیر فقط تا حدی اثربخش بود. اقداماتی که در جهت منظم‌سازی دیوان انجام شد قدمی روبه‌جلو بود. به‌علاوه، نهاد جدیدِ *دیوان‌خانه‌ی عدالت* قصد داشت تقسیم من‌درآوردیِ دادگاه‌ها به دادگاه‌های مدنیِ مجتهدین و دادگاه‌های *عرفیِ* دولت را نظم و نسق دهد. پیش‌تر فقط در موارد جنایی به دادگاه‌های دولتی مراجعه می‌شد.

دیوان‌خانه‌ی عدالت علاوه بر موارد جنایی مرجع رسیدگی به پرونده‌هایی بود که پای خارجیان یا اقلیت‌های مذهبی در میان بود. خانواده‌های یهودی و مسیحی و زرتشتی زیادی بودند که شکایت می‌کردند که یکی از وارثان فرد متوفی یکباره به اسلام گرویده و سهم دیگر وارثان را بالا کشیده است. برخلاف دادگاه‌های شرعی که معمولاً حق را به فرد مسلمان‌شده می‌دادند، *دیوان‌خانه‌ی عدالت* جلوی چنین سوءاستفادههایی را می‌گرفت، تا حدی به این دلیل که برخی از اتباع غیرمسلمان دولت ایران در کار تجارت خارجی بودند و با سفارتخانه‌های خارجی حشرونشر داشتند. ولی پس از امیرکبیر، آفت تقسیم غیررسمی دادگاه‌ها به دولتی و شرعی بازهم به جان نظام قاجار افتاد. اکراه دوطرفه‌ی علما و حکومت از ایجاد یک قانون واحد -مثل قانون مدنی عثمانی، معروف به *مجله‌ی احکام عدلیه* که در دوره‌ی تنظیمات تدوین شد- مانع بزرگی بر سر راه اصلاحات قضایی بود.

اینکه امیرکبیر برای اجرای اقدامات اصلاحی خود به حسن‌نیت شاه اتکا کرده بود، تقریباً از همان ابتدا عناد نخبگان قاجار را برانگیخت. آنان امیرکبیر را آدمی متکبر و انحصارطلب می‌دانستند و اقدامات سفت‌وسخت او را ناقض امتیازات موروثی خود می‌شمردند. ازدواج امیرکبیر در سن چهل‌ودو سالگی با خواهر سیزده‌ساله‌ی شاه -که با اکراه و به‌دستور شاه انجام گرفت- رشک بیشتری برانگیخت. بخصوص مهدعلیا (۱۸۷۳-۱۸۰۵) بود که از امیرکبیر نفرت داشت، آن‌هم نه‌فقط بدین‌دلیل که صدراعظم دسترسی او به شاه را محدود کرده بود بلکه همچنین از آن‌رو که امیرکبیر سعی داشت بر اعیان قاجار لگام زند. اقدامات ضد فساد امیرکبیر درجهت برانداختن *مداخل* و رشوه و اخاذیِ عمّال دولتی، و همچنین قدغن کردن بست‌نشینی در اماکن مقدس -که متهمین یا مجرمین در آنجا پناه می‌گرفتند- دشمنان دیگری هم برای او تراشید. تاراندن آدم‌های بیکاره و نخود هر آش از کنار شاه و کاهش مواجب و مزایا، کینه‌ی بسیاری از خدم‌وحشم و کارگزاران درباری را برانگیخت. نظارت امیرکبیر بر کارهای روزانه‌ی شاه و اینکه قرار است کجا برود و حتی هشدار نسبت به اینکه مبادا آن‌قدر درگیر لذات شود که از وظایف شاهانه‌ی خویش باز بماند تأثیر زیادی روی سرد شدن ناصرالدین و در نهایت پشت کردن او به صدراعظم خود داشت.

سیاست مستقل نسبت به دو امپراتوری قدرتمند همسایه نیز مایه‌ی دردسر شد. دیپلماسی امیرکبیر مناسب و ملاحظه‌کارانه بود ولی او همیشه استقلال رای خود را حفظ می کرد و در صورت لزوم مخالفت می‌کرد.

او از مداخلات بی‌جای ماموران اروپایی در امور داخلی ایران متنفر بود. بی‌آن‌که بخواهیم همچون برخی از روایت‌های ناسیونالیستی قرن بیستم، امیرکبیر را بیش از اندازه آرمانی جلوه دهیم می‌توان گفت او یک ضدامپریالیسم با رویکردی شبه‌ناسیونالیستی بود. او از فضولی‌های وسواس‌گونه‌ی سفرای خارجی بیزار بود چرا که همواره درصدد ضربه زدن به او و سیاست‌هایش بودند هر چند که آن سیاست‌ها هیچ دخلی به دولت‌های متبوع آنان نداشت.

در دوره‌ی آقاسی، یعنی وقتی که اثرات عهدنامه ترکمانچای به‌خوبی آشکار شده بود، قدرت‌های همسایه هیچ فرصتی را برای خجل کردن و تحقیر صدراعظم و شاه و دولت ایران از کف ننهاده بودند و همه‌کاری می‌کردند تا تفوق امپریالیستی خود را نشان دهند. ولی امیرکبیر آدم سرسختی بود که برخلاف اسلافش، زیر بار مطالبات و فشارها وا نمی‌داد. اما باید با مطالبات معقولشان راه می‌آمد. مثلاً او حداقل در لفظْ درخواست بریتانیا برای ممنوع کردن شکنجه را پذیرفت. وقتی فشارها بیشتر شد قبول کرد تجارت برده در خلیج فارس را هم ممنوع کند. برخلاف دوره‌ی آقاسی، در زمان صدارت امیرکبیر کم پیش آمد که بر سر مطالبات خرده‌ریزِ سفرای روسیه و بریتانیا از دولت ایران، بحران دیپلماتیکی به وجود آید.

جای انکار نیست که امیرکبیر با حمایت‌های مادی و معنوی دیپلمات‌های بریتانیایی به قدرت رسید. او هم در عوض، حداقل تا مدتی مدیون آن‌ها بود. انفصال خدمت افسران نظامی فرانسوی که در استخدام دولت ایران بودند و پس از آن قطعِ رابطه با فرانسه که جملگی برای خوشایند بریتانیا انجام شدند نوعی اشتباه محاسباتی آشکار امیرکبیر بود. به رغم رفتار متفرعنانه‌ی نماینده‌گان فرانسه، آقاسی روابط با فرانسه را تقویت کرد تا بتواند فشار بریتانیا را تعدیل کند. ژستِ دوستیِ امیرکبیر با بریتانیا، هرچند کوتاه‌مدت بود ولی یک هزینه‌ی دیگر هم داشت: خشم روس‌ها. گرچه امیرکبیر پس از کسب قدرت به‌قدر کافی از بریتانیا فاصله گرفت و در بزنگاه‌هایی استقلال خود از این کشور را نشان داد ولی سفیر روسیه در تهران، امیرکبیر را چیزی جز یک طرفدار بریتانیا نمی‌دانست.

تا اواخر سال ۱۸۵۱، انزوای فزاینده و از بین رفتن پایگاه‌های قدرت امیرکبیر کاملا آشکار شده بود. شاه جوان، تحت القائات مادر و درباریان و مقامات عالی‌رتبه‌ی دسیسه‌چین، هرچه بیشتر از صدراعظم و سرپرست خود هراسان شد. ناصرالدین شاه در دسامبر سال ۱۸۵۱ او را از صدارت‌عظما خلع کرد –تصمیمی که پیامدهای عمیقی داشت. امیرکبیر که از جان خود و گرفتار شدن به عاقبتی مثل عاقبت قائم‌مقام در پانزده سال قبل ترسان بود، ابتدا از شاه و بعداً از دیگران نوعی امان‌نامه خواست. اما درخواست او برای پناهندگی به سفارت بریتانیا در تهران بی سروصدا رد شد و پیشنهاد روسیه مبنی بر امان دادن به او هم کارساز نبود. این تحرکات دیپلماتیک تنها ظن شاه را تقویت کرد و به بدخواهان امیرکبیر بهانه‌ی خوبی داد تا برای تخریب

او دسیسه بچینند. او در نهایت به کاشان تبعید شد و نزدیک باغ سلطنتی فین در بازداشت خانگی بود. به‌زودیِ زود، در ژانویه‌ی ۱۸۵۲ شاه یکی از درباریان معتمد را با ماموریت پنهان قتل امیرکبیر به کاشان فرستاد. وقتی که امیرکبیر در حمامِ باغ فین بود، جلادان سر رسیدند. شاهرگ دستانش را زدند و گذاشتند آن‌قدر خونش برود تا بمیرد.

امیرکبیر به‌قول برخی از ناظران همان زمان، به سان یک دولت‌مرد مدرن‌ساز قرن نوزدهمی، سیاستمداری بس توانا ولی خودرای بود. رویکرد اصلاحی او از بالابه‌پایین و عملگرا بود و به‌وضوح قصد داشت یک حکومت منظم و مرتب درست کند. او از ایده‌های اروپاییِ پیشرفت مادی، و صنعتی‌شدن زیر بیرق یک دولت نظامی ملهم بود. طبعا چنین دیدگاهی نمی‌توانست نسبت به یک نهضت اصلاحیِ بومیِ دینی مانند نهضت بابیه تساهل بورزد، نهضتی که آمال آخرالزمانی داشت و در پی حل معضل حل‌ناشده‌ی اتوریته در مذهب شیعه بود. نزاع این دو دیدگاه ناگزیر بود. ولی چنان‌که معلوم شد، هر دو در برابر حکومت محافظه‌کار قاجار خیلی زود سر فرود آوردند، حکومت محافظه‌کاری که با هر ضرب و زوری بود تا پایان قرن نوزدهم دوام آورد.

موانع اصلاحات

سقوط امیرکبیر نشان داد که موانع بر سر راه مدرن‌سازی دولت چقدر زیاد است. اول از همه، کمبود آشکار منابع مالی و انسانی بود. ابتکاراتِ آمرانه‌ی امیرکبیر همگی وابسته به اراده‌ی شاه بودند. برنامه‌ی ضدفساد و عزم جزم او، برای وی متحدین چندانی برجای نگذاشت و او را بدخواه اعیان قاجاری نشان داد. عدم توفیق امیرکبیر نمونه‌ای دیگر از ناتوانی ذاتی دیوان در آزادکردن خود از هژمونی شاه و دربار بود. قاجارها امیرکبیر را یک مهره‌ی ضروری می‌دانستند و او را تحمل کردند تا امنیت را به مملکت برگرداند و بر بابیه و شورش سالار در خراسان غلبه کند و یک نیمچه‌نظمی به وجود آوَرَد. وقتی این وظایف تا حد معقولی ادا شد، نخبگان قاجاری آماده بودند تا امیرکبیر را از مصدر خویش کنار بزنند، همان‌طور که پیشتر هم دیگر «چاکران ظل‌الله جمجاه» را حذف کرده بودند.

وظیفه‌ی سنگینی که بر دوش امیرکبیر بود مستلزم هماهنگ‌سازی درآمدها و هزینه‌های دولت بود. در سال ۱۸۵۲-۱۸۵۱، سال پایانی صدارت امیرکبیر، مجموع عواید ایران از مالیات از ۳,۱۷۷,۰۰۰ تومان (۷,۷۳۱,۰۰۰ دلار) تجاوز نمی‌کرد، که ۸۴٪ آن نقد و مابقی به‌شکل گندم و دیگر محصولات کشاورزی بود. در اواخر دهه‌ی ۱۸۴۹، کل عواید دولت حدود ۲,۹۹۱,۰۰تومان (۷,۴۷۵,۰۰دلار) بود که ۶۰٪ آن فقط

از چهار استان به‌دست می‌آمد: آذربایجان ۲۰٪، تهران و استان‌های مرکزی ایران ۱۶٪، فارس ۱۳٪ و اصفهان ۱۱٪. ۴۰٪ مابقی هم از نُه استان دیگر به دست می‌آمد. این آمار نشان می‌دهد که چهار مرکز عمده‌ی قدرت سیاسیِ ایران قاجار- تهران، تبریز، اصفهان و شیراز- با تکیه بر منابع خود توانستند قدری خودمختاری داشته باشند.

حتی پس از اصلاحات مالی امیرکبیر، هنوز هم یک‌چهارم درآمدهای دولتی یعنی حدود ۸۰۰,۰۰ تومان (۲,۰۰۰,۰۰ دلار) صرف مواجب و مستمری‌ها و هزینه‌های دیوان می‌شد که ۶۷٪ آن صرف مقامات عالی‌رتبه و خانواده‌ی سلطنتی می‌شد. یک‌سوم از ۶۷٪ مذکور (یعنی ۸٪ کل عواید دولتی) صرف مواجب مقامات و شاه و خانواده‌ی سلطنتی می‌شد، ۱۵٪ صرف خان‌ها و اعیان قاجار، حداقل ۲۰٪ صرف خدم‌وحشم دربار و خدمتکاران و نگهبانان و اسطبل، و چیزی حدود ۵٪ هم صرف صدراعظم و دفتر و خانواده‌اش. از ۳۳,۵٪ باقیمانده فقط ۳,۲۵٪ به منصوبان و منشیان دیوانخانه می‌رسید و ۲,۸۵٪ هم صرف شعرا و پزشکان و مترجمان و علما می‌شد. این تفاوت عظیم بین قاجارها که ۶۶,۵٪ و دیوان که فقط ۳,۲۵٪ کل مواجب موجود را می‌گرفتند نشان‌گر قدرت و مزایای نخبگان حاکم در مقابل کارمندان بوروکراسی مرکزی بود.

در همان سال، یعنی ۱۸۵۲-۱۸۵۱، از مجموع ۲,۶۵۶,۶۰۱ تومان (۶,۶۴۰,۰۰ دلار) عواید نقدی دولت، چیزی حدود ۱۲٪ صرف خرج‌های دولتی مثل پیشکش، ساخت‌وساز، خدمات پستی و دیگر کارهای محدود عمومی شد و فقط ۱۰,۹٪ خرج استان‌ها می‌شد. مبلغ حیرت‌آور ۴۵٪ هم خرج نگهداری ارتش می‌شد. در اوایل سال ۱۸۵۲، نیروهای مسلح ایران روی کاغذ ۱۳۷,۲۴۸ نفر بودند از جمله پنج گردان پیاده با ۹۴,۵۷۰ نفر، دوازده گردان سواره با ۲۳,۴۱۹ نفر، ۹,۹۲۷ تفنگدار، ۶,۳۴۹ توپچی (که خدمه‌ی هزار عراده توپ بودند) و ۲,۷۳۳ ژاندارم روستایی. در سال ۱۸۴۹، یعنی در آغاز دوره‌ی امیرکبیر، شمار ارتش ایران ۹۲,۷۲۴ نفر بود. گسترش ۶۷ درصدی نفرات ارتش تنها در سه سال شاید تا حدی به‌خاطر چالش‌هایی بوده که دولت قاجار با آن‌ها دست‌به‌گریبان بود ولی بیشتر بیان گر میل امیرکبیر به تقویت بنیه‌ی دفاعی ایران بود. سواره‌نظام و بیشتر پیاده‌نظام از بین ایلات سربازگیری شدند. در دهه‌ی ۱۸۵۰، از مجموع حدود ۵ میلیون نفر جمعیت ایران، حداقل ۵۰٪ کوچ‌رو یا نیمه کوچ‌رو بودند، ۳۰٪ روستانشین و حدود ۲۰٪ (تقریبا هشتصد هزار نفر) هم در شهرها زندگی می‌کردند.

جمعیت ایلیاتی در ۳۴۳,۰۰۰ چادر در سراسر کشور پراکنده بودند (جمعیت ایلیاتی برحسب چادر شمارش می شد): هجده ایل و طایفه در آذربایجان (۲۰٪ جمیعتی ایلیاتی کشور)، نوزده ایل در فارس (۱۶٪)، بیست و هفت ایل در خراسان (۲۴٪) و ۴۰٪ مابقی در استان‌های دیگر. حداقل نه گروه ایلیاتی بزرگ وجود داشت: ایل‌های ترک‌زبان در آذربایجان و جاهای دیگر، کردها، لرها، بختیاری‌ها، قشقایی‌ها،

اعراب، بلوچ‌ها و ترکمن‌ها، و همچنین ایل‌هایی که در گیلان و مازندران و استرآباد پخش بودند. این‌ها درمجموع متشکل بودند از حداقل ۱۸۸ تیره و طایفه و زبان و قومیت. پراکندگی فراوان این گروه ها دسترسی به آنها را اغلب برای مقامات پایتخت یا استان‌ها دشوار می کرد. تکثر فراوان این ایل‌ها حتی اخذ مالیات از آن‌ها را کار شاقی کرده بود تا چه رسد به هر گونه تلاش برای ایجاد تمرکز. با اینهمه، از ایل‌ها نوعی مالیات سرانه گرفته می‌شد که نه فقط زنان و بچه‌ها بلکه شمار حیوانات را نیز شامل می‌شد. ایل‌ها باید هر فصل خراج می‌دادند: گسیل داشتن مردان جنگی همراه با مالیات یا در عوض مالیات. حتی این سطح از مطیع‌سازیِ ایل‌ها افتخاری بود برای دولت قاجار.

مالیات بر جمعیت شهری در بیشتر موارد چیزی حدود ۱۰٪ بود که از اصناف بازاری گرفته می‌شد و هر عضو آن صنف به‌تناسب کسب‌وکار خود مبلغی پرداخت می کرد. از املاک استیجاری هم حدود ۲۰ درصد مالیات گرفته می شد. اما بار اصلی مالیات بر دوش قشر آسیب‌پذیر و همیشه در دسترس کشاورز بود که حداقل ۳۰ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌داد. ماموران مالیاتی همیشه مالیات روستاییان را مستقیماً و غالباً به‌شکل محصول می گرفتند. نرخ مالیات در هر استان متفاوت بود و بین ۱۰ تا ۲۰ درصد متغیر بود. فقدان یک سیستم مالیاتی روزآمد و یکنواخت و رابطه‌ی متغیر و پیچیده‌ی مالک و مستأجر منجر به سوءاستفادههایی می‌شد که غالباً عادی تلقی می‌شدند.

کوتاه‌بودن دوران صدارت امیرکبیر اجازه نداد تا او مساحی زمین‌ها و بروزرسانی اطلاعات املاک را که کریم‌خان زند هشتاد سال پیش آغاز کرده بود تکمیل کند. تلاش‌های او برای تغییر مالکیت برخی *تیول*‌ها و زمین‌های سلطنتی که مقامات عالی‌رتبه در دهه‌های قبل آن‌ها را ضایع کرده بودند آشکارا عواید دولتی را افزایش داد. در اطراف پایتخت، املاک بسیاری –حدود ده هزار قطعه زمین– که آقاسی به تصاحب دیوان درآورده بود گویا در زمان امیرکبیر به صاحبانشان برگردانده شد. ولی حتی افزایشِ ده درصدی مالیات بر زمین هم اعیان زمین‌دار را خشمگین کرد. در زمان عزل امیرکبیر، قاجارها آماده بودند الگوی سابق حکمرانی را اعاده کنند. [۱]

سبک قدیم، آرزوهای جدید

انتصاب صدراعظم جدید یعنی میرزا آقاخان نوری (۶۵-۱۸۰۷) بازگشت به حکمرانی سنتیِ عصر فتحعلی‌شاه بود. این انتصاب همه‌ی نشانگان یک «کودتای درباری» محافظه‌کارانه را داشت، کودتایی به‌نفع اعیان قاجار و نخبگان بوروکرات وابسته. غیر از مهدعلیای قدرتمند که همدست آقاخان نوری بود، انتصاب

این صدراعظم جدید تأیید فعالانه‌ی سفیر بریتانیا یعنی کلنل جاستین شِیل را هم به همراه داشت. در آن زمان، شیل هم مثل ناصرالدین شاه جوان و متزلزل، مشکوک بود که نکند امیرکبیر با روس‌ها زدوبندی داشته باشد. برای همین، هر دوی اینها، انتصاب آقاخان نوریِ انگلیس‌دوست را راهی می‌دانستند که با آن می‌شد امکان به‌قدرت بازگشتن امیرکبیر با حمایت روسیه را سد کرد. حوادث بعدی نشان داد که رقابت قدرت‌های اروپایی چقدر شدید است. این دشمنی نه‌تنها منجر به قتل امیرکبیر شد بلکه شاه و صدراعظمش را در باتلاقی واقعی انداخت که بیش از همه در مورد ماجرای استان مورد نزاع هرات مشهود بود، استانی که قاجارها ادعا داشتند بخشی لاینفک از خراسان ایران است.

نوری سیاستمداری پیچیده بود. تاکتیک‌دانی بزرگ ولی فاقد بصیرت و دقت استراتژیک، مذاکره‌کننده‌ای مجاب‌کننده و یک ترفندباز ماهر. هنر مصالحه‌کردن داشت و سال‌های سال کار در دیوان او را هوشیار کرده بود. اصل اساسی فعالیت سیاسی او محافظت از خود بود (او قبلا خود را تحت‌الحمایه‌ی بریتانیا درآورده بود) و رویکرد مدرن سلف وی نتوانسته بود هواداری او از ارزش‌های قدیمی قاجاری را تکانی دهد. ظاهر او –که ریشی بلند و کلاه درازی از پوست گوسفند می‌پوشید؛ جبه‌اش که از ابریشم قلاب‌دوزی‌شده بود و شلواری گشاد به پا می‌کرد– یادآور سبک دوره‌ی فتحعلی‌شاه بود. نوری با سخنوری و خوش خلقی خود تبدیل به پدرخوانده‌ی جدید شاه جوان شد –او از امیرکبیر خیلی مهربان‌تر بود. سرنوشت تراژیک امیرکبیر که البته نوری هم تا حدی در آن دست داشت، به صدراعظم قبولاند که باید یک چشمش به دمدمی‌مزاجی و تلون‌های همایونی باشد. شاه جوان در جشن ابراز بلوغ و استقلال خود نه‌تنها امیرکبیر، این مربی و نگهبان خود را نابود کرد بلکه به رؤیای قاجاری فتوحات ارضی و شکوه نظامی هم نیم‌نگاهی انداخت.

پس گرفتن ایالت هرات هدفی آشکار برای سلطان قاجار بود، هرچند نوعی ضدیت با بریتانیا به‌حساب می‌آمد. سیاست تحت‌الحمایه‌کردن افغانستان ماجراجویی بزرگ و پرخرجی بود که به قیمت جان انگلیسی‌های زیادی تمام شده بود. مقامات روس‌ترسِ کلکته و لندن، پیشروی‌های روسیه در آسیای مرکزی را حرکتی می‌دانستند که هدف نهایی آن سیطره بر خلیج‌فارس و شبه‌قاره‌ی هند است. لرد پالمرستون (۱۸۶۵–۱۷۸۴)، این وزیر خارجه‌ی بریتانیا و معمار محافظه‌کار سیاست‌های استعماری بریتانیا در اوایل دوره‌ی ویکتوریا، ایران را حلقه‌ی ضعیف در برابر فشارهای روسیه می‌پنداشت که همزمان مانعی بر سر استراتژی بزرگ بریتانیا برای متحد کردن افغانستان است. عهدنامه‌ی سال ۱۸۵۳ بین ایران و بریتانیا موفقیت بزرگی برای آقاخان نوری بود، چراکه این مذاکرات را با مهارت دیپلماتیک فوق‌العاده‌ای انجام داد. بنابر این عهدنامه، درصورت نقض بی‌طرفی هرات از سوی بریتانیا یا متحد ماجراجوی افغان آن یعنی

دوست‌محمدخان، ایران اجازه داشت در این استان مداخله کند. ناصرالدین شاه جوان این امتیاز دیپلماتیک را مقدمه‌ی تضمین حاکمیت ایران بر هرات تلقی کرد، چیزی که پدر و پدربزرگش یعنی عباس میرزا نتوانسته بودند انجام دهند. ولی لندن درباره‌ی این عهدنامه شروع کرد به چندوچون کردن و بدین‌ترتیب رابطه‌اش با حکومت قاجار رو به تیرگی رفت.

جنگ کریمه (۶-۱۸۵۳) به شاه و صدراعظم او فرصت داد تا با روسیه که مشغول جنگ با بریتانیا و متحدانش بود وارد مذاکراتی پنهانی شود و حالا که حواس بریتانیا مشغول جاهای دیگر بود رضایت روس ها را برای تسخیر هرات جلب کند. لندن که به مذاکرات پنهانی ایران مشکوک بود سفیر جدیدی به تهران فرستاد (چارلز موری) تا بدین‌ترتیب رنجش خود را از قصد دولت ایران برای باز پس‌گیری هرات نشان دهد. ولی نماینده‌ی بدسگال بریتانیا که از بدو ورود عزم جزم کرده بود تا به شاه و صدراعظم گوشمالی بدهد خیلی زود خود را در میان یک رسوایی دید که هم ناشی از رفتارهای بی‌مبالات خودش بود هم ناشی از حیله‌های نوری.

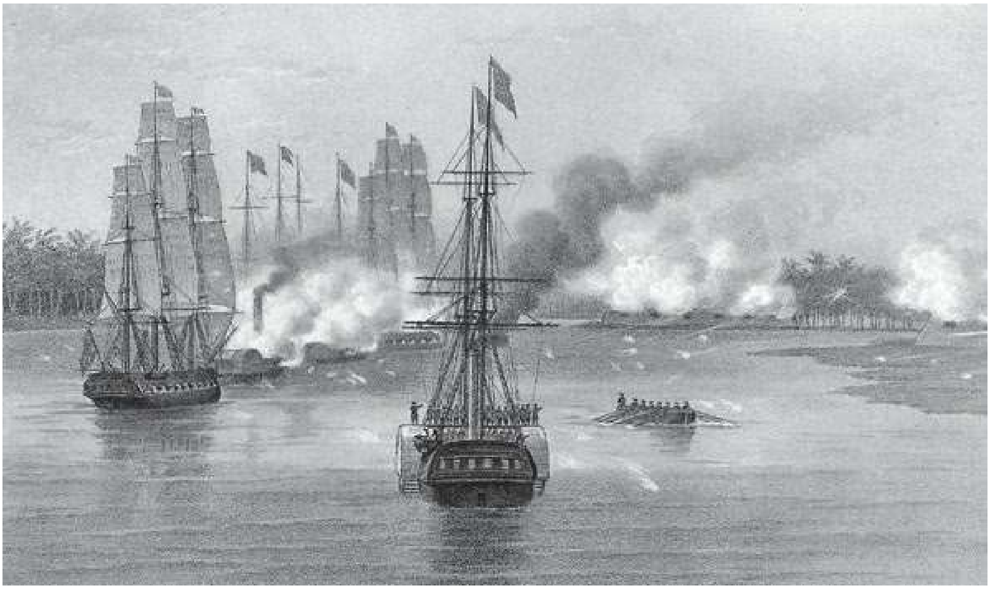
موری متهم بود که با خواهر زن شاه سر و سرّی دارد -چیزی که بنابر هنجارهای دیپلماتیک ویکتوریایی یک رسوایی محض بود- و او و شوهرش، این دشمنان صدراعظم را درون سفارتخانه‌ی بریتانیا پناه داده است. این با پرستیژ و وقار جنتلمنی که از شاخصه‌های اخلاقیات ویکتوریایی بود تعارض داشت. پیرو این واقعه، قطع روابط بین دو کشور فرصتی طلایی در اختیار شاه قرار داد و او تقریباً فی‌الفور به هرات سرباز اعزام کرد. در میان اعتراضات مقامات بریتانیایی و به قیمت ته کشیدن خزانه، سربازان ایرانی در اکتبر ۱۸۵۶ و پس از چند ماه محاصره‌ی هرات را اشغال کردند. فرمانده‌ی سپاه که یک شاهزاده‌ی قاجاری بود -مراد میرزا حسام‌السلطنه، عموی دلاور شاه- حتی سکه‌ی ظفر هم ضرب کرد و فرمان داد بر مناره‌ها اذان شیعی بگویند و با نام شاه در نمازجمعه‌ی مساجد هرات خطبه بخوانند.

حاکمیت قاجاریه بر هرات دیری نپایید. به‌زودی ارتش هندِ بریتانیا با لشکری بالغ بر پانزده هزار سرباز انگلیسی و هندی در بوشهر پیاده شدند. تا ژانویه‌ی ۱۸۵۷، نیروهای بریتانیایی تا استان فارس نفوذ کرده بودند. میلیشیای ایلیاتی تنگستان و دشتستان در جنوب فارس مقاومت جانانه‌ای انجام دادند و تلفاتی روی دست بریتانیایی‌های در حال پیشرفت گذاشتند ولی نیروهای دولتی ایران در جنگ خوشاب قلع‌وقمع شدند. دولت روحیه‌باخته‌ی قاجار از ترسِ از کف دادن زمین‌های بیشتر به‌سرعت از هرات عقب نشست و از ترک مخاصمه با بریتانیا و مذاکرات طولانی صلح چیز خاصی عایدش نشد. ولی حتی پس از انعقاد معاهده‌ی صلح در مارس ۱۸۵۷ در پاریس بازهم اقدامات تنبیهی بریتانیا تمامی نداشت. سربازان بریتانیایی زیرنظر فرمانده آترام که افتخارات استعماری زیادی کسب کرده بود -از جمله قلع و قمع کردن مردم شورشی افغانستان و سِند-در

اواخر مارس به شمالی‌ترین نقطه‌ی خلیج‌فارس رسیدند و بندر ایرانی محمره (خرمشهر امروزی) را به‌شدت بمباران کردند (تصویر ۵.۷). در پایان معاهده‌ی صلح پاریس ۱۸۵۷، که با میانجیگری امپراتور فرانسه یعنی ناپلئون سوم انجام گرفت ایران مجبور شد هرگونه ادعای ارضی بر هرات و هر گوشه‌ی دیگر از افغانستان را کنار بگذارد.

معاهده‌ی صلح پاریس، نقطه‌ی عطفی در روابط ایران و بریتانیا بود، درست همانطور که عهدنامه‌ی ترکمانچای در سال ۱۸۲۸ نقطه‌ی عطف رابطه‌ی ایران با روسیه بود. ماجرای هرات به دولت قاجار نشان داد درگیری نظامی با یک قدرت استعماری اروپایی چه پیامدهای حادی دارد. شاه و حکومتش خوب فهمیدند که مذاکره، مانور و سیاست متوازن‌کردن دو امپراتوری در دو سوی مرزهای مملکت تنها راه‌حل واقع‌بینانه است. در عصر امپراتوری‌ها این نکته‌ی دردناک بر همگان آشکار بود که ایران مجبور است برای حفظ مرکز از سرزمین‌های مرزی خود دست بکشد. از کف رفتن هرات، مانند از کف رفتن استان‌های قفقاز پیش از آن، نشان داد که حاکمیت بر مناطقی که به‌لحاظ تاریخی و فرهنگی بخشی از ایران بزرگ هستند ولی دیگر نمی‌شود آن‌ها را جزو ممالک محروسه نگه داشت چقدر سخت است.

چهار سال بعد، از دست رفتن مرو و استان‌های مجاور آن در شمال شرقی ایران که اسما خراجگزار دولت مرکزی بودند بار دیگر ثابت کرد که نمی‌شود سرزمین‌های مرزی صعب‌المهار را حفظ کرد. یورش‌های مستمر ترکمن‌ها به شمال خراسان و ربودن هزاران ایرانی، تصویر تاج و تخت قاجار را مخدوش‌تر کرد. در سال ۱۸۶۱، جنگ بی‌برنامه و بی‌رمق ارتش با اتحادیه‌ی ترکمن‌های تکه تبدیل به یک فاجعه شد: تلفات زیاد و اسارت سربازان توسط ترکمن‌ها. نقل است که در سال ۱۸۶۲، قیمت بردگان ایرانی در بازار بخارا به پنج شلینگ سقوط کرد.



تصویر ۵.۷. نیروی دریایی هند بریتانیا در سال ۱۸۵۷ محمره را بمباران می‌کند .تصویر اول کتابی با مشخصات ذیل:
G. H. Hunt, *Outram and Havelock's Persian Campaign* (London, 1858)

گسترش نارضایتی، چاره‌بخشی‌های نصفه‌نیمه

در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ ایران اشکال جدیدی از ناآرامی مردمی را تجربه کرد. خشکسالی های مکرر و شیوع مرض مرگبار وبا که تا قرن بیستم هم دست‌بردار نبود برای جامعه‌ی ایران تصویر آشنایی شده بود. شکست حکومت در برخورد مؤثر با این فجایع، قدر و منزلت آن را نزد اتباعش پایین آورد و اقتصاد را هم درگیر کرد. شورش در پایتخت و استان‌ها و مجموعه سوقصدهای واقعی یا مشکوک منجر به اقدامات تنبیهی مکرر دولت شد، ولی چه سود!

خشونت نسبت به اتباع شهری و روستایی آشکارا افزایش یافت و دولت را در موضع دفاعی قرار داد. اعمال ظالمانه مانند قطع عضو کمتر شده بود ولی در مورد مرتدینی مانند بابی‌ها و سپس بهایی‌ها هنوز اجرا می‌شد. قطع عضو کم شده بود ولی هنوز اقدامات تنبیهی زیادی برای ترساندن مردم انجام می‌گرفت. *داغ و درفش* مرسوم که توسط *نسقچی باشی* اجرا می‌شد یادآور نقش کانونی تنبیه در نظام قاجاری بود. گستره‌ی این تنبیه‌ها از *فلک* شروع و به شکنجه‌های خشن‌تر، حبس و اعدام منتهی می‌شد. اینکه حتی مقامات عالی‌رتبه

هم از *فلک* در امان نبودند و ممکن بود با فرمان آنی شاه یا حاکم شاهزاده‌ها *فلک* شوند مؤید ماهیت برابری‌خواه این مجازات بود –نمایش نمادین اختیارداری همایونی بر مقدرات خادمان و اتباع خود.

شورش‌های نان در عرصه‌ی زندگی شهری چیزی عادی بود ولی از میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۵۰ به بعد بیشتر دیده می‌شد. یکی از عوامل این شورش‌ها آن بود که ملاکین و مقامات حکومتی گندم و جو خود را احتکار می‌کردند تا قیمت بالا برود و بدین‌ترتیب سود خود را به حداکثر برسانند. ارتباطات نامساعد بینِ استانی هم مزید بر علت بود. حرکت کشاورزی به سمت اقتصاد بازار و کشت محصولات پرفروشی مانند تنباکو و تریاک بر میزان کشت گندم و جو اثر گذارده بود (نقشه‌ی ۵.۱). معافیت‌های مالیِ گه‌گاه، باری از دوش دهقانان مناطق خشکسال بر می‌داشت ولی ماموران مالیاتی سال بعد دمار در می‌آوردند. در بلندمدت، تمرکز ثروت در دست اقلیتی از نخبگان، از جمله مالکان بزرگ، شاهزادگان قاجار، مقامات عالی‌رتبه و خان‌های ایلیاتی به‌معنای فقر توده‌ی مردم بود. خاندان قوام (خانواده‌ی میرزا ابراهیمِ کلانترِ شیرازی، اولین صدراعظم بدفرجام عصر قاجار) فقط یک نمونه از توانایی نخبگان شهری در همکاری با زندیه و قاجاریه و پهلوی اول است و دلیل این استمرار همانا تملک زمین‌های زیاد، کنترل نهادهای شهری و تسلط بر ایلات استان‌های محل زندگی خود بود.

دولت نوری هم بر بنیاد گردآوری ثروت بود. بستگان و وابستگان او از خزانه‌ی دولتی مواجب زیادی می‌گرفتند. در دهه‌ی ۱۸۵۰، مواجب سالانه‌ی خود نوری ۶۵,۰۰۰ تومان بود. بی‌دلیل نبود که او به اقداماتی که می‌توانست کارایی حکومت را بهبود داده و عواید را افزایش دهد بدبین بود –اگر نگوییم دشمن خونی اصلاحات بود. نوری برخلاف امیرکبیر، از شاه می‌هراسید و او را با بزم‌های شبانه و نخجیر و بطالت و سیل پیشکش‌ها و بادمجان دور قاب‌چینی‌ها سرگرم می‌کرد. حتی سوگلی شاه، جیران خانوم –رقاصه‌ای با تباری پست که ظهور ثاقب‌وارش در حرمسرای همایونی سبب حسادت‌های زیادی شد– هم نتوانست نوری را از چشم شاه بیاندازد. اما سیاست شاه‌گردانی نوری وقتی تمام شد که شاه، که حالا در مالیه تبحری پیدا کرده بود، متوجه‌ی هزینه‌ی هنگفت حکومت او شد. کاخ نظامیه که نوری برای خانواده‌ی خود ساخت پرجلوه‌ترین نشان ثروت او بود. در سال ۱۸۵۸، دوران صدارت عظمای نوری، پس از هفت سال یکباره به پایان رسید. او هم به سان امیرکبیر برکنار و به مناطق مرکزی ایران، به تبعیدی بی‌بازگشت فرستاده شد. در سال ۱۸۶۵، او به‌شکل مشکوکی مُرد –مرگی که آشکارا توطئه‌ی دشمنانش بود و موافقت شاه را نیز با خود داشت.

مرگ نوری پایانی بود بر نهاد صدارت‌عظما، نهادی که از سال ۱۸۰۰ برپا شده بود. گرچه صدراعظم‌ها به‌کرات تعویض و گهگاه سربه‌نیست می‌شدند، ولی خود منصب جدای از دربار باقی ماند. حکومتِ

بی‌واسطه -تمشیت امور حکومتی توسط شاه- حداقل تا مدتی آن نیمچه استقلال صدارت را هم از بین برد. این کار نوید یک حکومت کاراتر را می‌داد ولی در اصل حرکتی ناامیدانه بود برای از بین بردن انحصار نهاد صدارت‌عظما. حکومت بی‌واسطه، در بلندمدت، منجر به خرده‌منازعات هر از چندگاهی بین جناح‌های محافظه‌کار و اصلاح‌طلب حکومت شد. این کار همچنین حکومت را اسیر هوس‌های یک حاکم متلون ولی حیله‌گر کرد. شاه وزارت خانه‌های جدیدی تاسیس کرد و کابینه‌ای از وزرا را به‌وجودآورد که همگی مستقیماً زیرنظر او بودند. کمی بعد، شاه یک شورای مشورتی گرد آورد که اعضای آن عمدتا از میان مقامات و اعیان برگزیده شده بودند ولی در میانشان چند آدم پیشرو هم حضور داشتند. وقتی این شورا به کمترین اصلاحات بَلَدیه پرداخت شاه به شک افتاد که نکند می‌خواهند قدرت را از کف او بربایند. ظرف یک سال، شورا تقریباً تعطیل شد -الگویی که در سال‌های بعدِ دوره‌ی ناصری هم چند بار دیگر تکرار شد.

شاه که تا مدتی دنبال اصلاحات بود از مدل فرانسوی ناپلئون سوم و برنامه‌ی بازسازی یک نظام امپراتوری اقتدارگرا خوشش می‌آمد. یکی از حامیان ایرانی اصلاحات، میرزا ملکم خان (۱۹۰۸-۱۸۳۳) بود -یک دیپلمات، معلم و مقاله‌نویس سیاسیِ جوانِ فرانسه‌درس‌خوانده که به شاه نزدیک بود. او که از ارمنی‌های جلفای اصفهان بود که به آیین اسلام گرویده بود هم انقلاب ۱۸۴۸ را دیده بود و هم کمون پاریس را. پس از بازگشت به ایران، نوری او را کشف کرد و وی را یکی از اعضای هیئت مامور جهت مذاکرات صلح پاریس کرد. مقالات سیاسی او که به نثر روان فارسی می‌نوشت و عمدتا با نام مستعار و به‌شکل دستنویس تکثیر می‌شدند خواهان نوعی اصلاحات دولتی بود که با رویکرد محافظه‌کارانه‌ی حکومت قاجارها بخواند. «*کتابچه‌ی غیبی*» او که حدود سال ۱۸۵۸ نوشته شد، یک مدل حکومتی پیشنهاد می‌کرد که بی‌شباهت به مدل حکومتی عصر تنظیمات عثمانی (که در سال ۱۸۵۶ دستخط امپراتوریِ سلطان آن را بازتأیید کرد) نبود ولی همزمان از مشروطه‌ی استبدادی روسیه و انقلاب دوم فرانسه نیز ملهم بود. او عنوان «سلطنت مطلقه‌ی منظم» را برای حکومتی مشروطه به‌کار برد که زیرنظر *قانون* و *مجلس* باشد و اعضایش توسط شاه منصوب می‌شوند. عمده‌ی قانون‌اساسی پیشنهادی ملکم دغدغه‌ی دولت و حکومت را داشت و کاری به قلمرو شریعت نداشت. شاه مرجع نهایی همه‌ی تصمیمات بود ولی وظیفه‌ی قانون‌گزاری به‌هیچ‌وجه در حوزه‌ی قدرت اجرایی کابینه نبود. کابینه شامل وزرایی می‌شد که شاه در امور آموزش، عدلیه، جنگ، امور خارجه، و بخش‌های دیگر منصوب می‌کرد.

درخواست ملکم برای ایجاد اصلاحات دولتی با خطر گسترش استعمار اروپایی و نحوه‌ی ایستادگی ایران در مقابل آن هم پیوند دارد. او با لحنی دراماتیک خطاب به «صدراعظم» که مقاله را خطاب به او نوشته می‌گوید:

> نقشه‌ی آسیا را جلوی خود گذارده و تاریخ سده‌ی اخیر را مطالعه فرمایید و مسیر دو سیل بی‌شماری که از جهت کلکته و سن‌پطرزبورغ به‌سوی ایران سرازیر شدند را بسنجید و ببینید این دو جریان که در کوتاه مدت چشمگیر نبودند تا چه حد بزرگ شدند... ببینید دو سیلی را که از یک‌سو به تبریز و استرآباد رسیده و از سوی دیگر به هرات و سیستان دست‌دراز کرده است. از عمر این دولت چه دقیقه باقی مانده؟ [۲]

الفاظ هشداردهنده‌ی ملکم از اولین موارد هشدار درباب تهدیدات امپراتوری‌های اروپایی است که در ایران قلمی شدند. معلوم نیست آن شورای وزیران نوبنیاد اصلاً این هشدارها را شنید یا توصیه‌های ملکم را به‌حساب آورد یا نه –عمل کردن به آن‌ها که جای خود دارد.

کمی پس از آن که ملکم خان اولین رسایل خود را نگاشت، به‌قصد پیشبرد برنامه‌های اصلاحی خود، حول‌وحوش سال ۱۸۶۱ در تهران یک انجمن نیمه‌مخفی ایجاد کرد به نام فراموشخانه که احتمالاً چیزی شبیه لژهای فراماسونی بود (و به‌لحاظ آهنگ، بی‌شباهت به لفظ *فراماسونری* نیست). فراموشخانه اولین جمعیت سیاسی مدرن و مستقل از دولتِ ایرانی بود. ملکم مانند «رساله‌ی غیبی» در اینجا هم برای گسترش برنامه‌های سیاسی خود از ایده‌ی ایرانی و آشنای جوامع مخفی استفاده کرد. رئیس این انجمن، یک شاهزاده‌ی پیشرو به‌نام جلال‌الدین میرزا فرزند فتحعلی‌شاه بود که بعداً اولین کتاب تاریخ مدرن را به فارسی «پالوده» و عاری از لغات تازیک و با تأکیدات ناسیونالیستی به نگارش درآورد. جامعه‌ی مخفی چندین شخصیت ادبی، شاعر، تاریخدان، روحانی آزاداندیش، بابی و روشن‌فکر در خود داشت. گرچه به سبب قلع‌وقمعِ بیشترِ مدارک انجمن توسط دولت قاجار از فعالیت‌های چیز چندانی نمی‌دانیم ولی آن‌قدری قدرتمند بوده که عناد محافظه‌کاران دربار را برانگیزد ــ و بعدا همین افراد شاه را نسبت به انجمن شدیداً بدبین کردند.

علاقه‌ی ناصرالدین شاه به ملکم و ابتکارات وی برای ایجاد چیزی شبیه یک حزب سیاسی همان‌قدر سریع از بین رفت که علاقه‌ی او به شورایی که خودش بنیاد نهاده بود. سال ۱۸۶۴ شاه در تلاشی برای خنثی کردن همه‌ی اقدامات اصلاحی قبلی، در تصمیمی که فقط می‌توان آن را نوعی کودتای نظامی خواند، یک افسر نظامی قاجاری محافظه‌کار –رئیس کشیک‌خانه (گارد سلطنتی)– را به‌سمت سپهسالاری منصوب کرد و مسئولیت‌های دولتی خود را گسترش داد. کمی بعد مطابق فرمان همایونی، فراموشخانه تعطیل شد. ماموران دولت به مقر این انجمن ریختند، برخی را بازداشت کردند، دیگران را ترساندند و پر سروصداترین اعضا را به تبعید فرستادند. برخی هم یحتمل کشته شدند. خود ملکم به همراه پدرش یعنی یعقوب خان که منشی ایرانی هیئت روس در ایران بود، اجازه یافتند به پایتخت عثمانی پناه ببرند. دستاویز دولت برای این سرکوب سازماندهی‌شده فعالیت های خربکارانه بود (هرچند تا آنجا که می‌دانیم بحث‌های فراموشخانه به‌سختی از برنامه‌های پیشنهادی ملکم برای ایجاد مشروطه‌ی منظم فراتر می‌رفت). ولی حتی طرح مسایلی مانند

آزادی‌های مدنی، در نظر شاه و نخبگان محافظه‌کار آن‌قدری ترس‌آور بود که بروند و درِ فراموشخانه‌ی مخفی را گل بگیرند –بحث از جمهوری‌خواهی که به جای خود داشت.

در پی اختناق، دست‌کم تا یک دهه، همه‌ی امیدها برای اصلاحات سیاسی از بین رفت. اردوگاه محافظه‌کاران که هرگونه مدرن‌سازی سیاسی را دسیسه‌ای برای نابودی منافع خود می‌دانست کامیاب شد و در سال‌های بعدی شاه و حکومتش در سازمان دولت فقط تغییراتی صوری و حداقلی ایجاد کردند.

اقتصاد نابسامان

تلاش های نیم بند برای اصلاحات مالی و پولیِ که پیش‌تر مطمح‌نظر بودند فرو نهاده شدند. طبقه‌ی قدرتمند *مستوفیان* دولتی، غیورانه از اسرار حرفه‌ای خود محافظت می‌کردند و در مقابل نظام متمرکز محاسبات مالی مقاومت می‌نمودند. وزارت مالیه که در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ و بنابر مدل عثمانی ایجاد شد، عملا یک ویترین توخالی بود و نظارت چندانی بر کار مستوفیان نداشت. این وزارتخانه نه می‌توانست یک سیاست مالی کارآمد طرح کند نه یارای آن داشت که به نزاع میان گروه‌های معارض پایان دهد. تا پایان عصر ناصری، سیاستمداران قاجار هنوز هم نمی‌توانستند بین خزانه‌ی حکومتی و کیف پول شخصی شاه تفکیکی قائل شوند –دارایی‌های شخصی شاه را معمولاً یکی از خیل همسران معتمد او اداره می‌کرد و این یکی از مناصب نیمه‌رسمی پرتعدادی بود که ناصرالدین شاه برای مشغول کردن همسرانش باب کرده بود. حتی اقدامات اساسی امیرکبیر هم رو به محاق رفتند.

فروش سالانه‌ی مناصب استانی به بالاترین مبالغ پیشنهادی، کارآمدی حکومت در استان‌ها را تضعیف کرد. از اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ –یعنی همان‌زمان که شاه فهمید عموهای بزرگش دیگر بر مناصب استانی کنترلی ندارند– فروش مناصب با قدرت بیشتری انجام شد. فروش مناصب استانی بیشتر به‌هدف افزایش عواید بود نه منع حاکمان از ریشه دواندن در مناصب استانی؛ ولی این سیاست مایه‌ی افزایش سوءاستفاده فزاینده شد. شاه و وزرا بی‌اعتنا به لیاقت فرد منصوب و بی‌اعتنا به اینکه به چه روشی از مردم مالیات می‌گیرد و بی‌اعتنا به رنج دهقانانی که فشار اصلی روی دوش آنان بود، تنها چیزی که می‌دیدند وجه ثابتی بود که پیش‌پیش از والی منتخب اخذ می‌کردند. کسانی که به این روش جدید منصوب می‌شدند از حلقه‌ی تنگ شاهزادگان خاندان سلطنتی، بوروکرات‌های عالی‌رتبه یا درباریان بودند. آنان منصب را می‌خریدند و انتظار داشتند با ظلم و اجحافی که به تأیید مرکز رسیده بود هم پول سرمایه‌گزاری‌شان بازگردد هم سود کلانی به جیب بزنند.

این منصوبین حتی اگر مجرب و دریادل هم بودند به‌خاطر تعهدات مالی بسیار بالایی که به خزانه‌ی مرکز سپرده بودند چاره‌ای نداشتند مگر فشار بر حاکمان منطقه‌ای و مالیات بگیران رعب انگیز حکومت. این مامورین مالیات گهگاه باید از دهقانان تا آخرین قران نقدینه‌شان را می‌ستاندند یا تمام علوفه‌ی خران آنان را ضبط می‌کردند. ملاکین که عمدتا از اعیان محلی و بزرگان ایلیاتی بودند یا مالیات نمی‌دادند یا اگر قرار بود مالیات هم بدهند سهمشان بسیار اندک بود و موقع پرداخت مالیاتِ دهقانان اگر به آنان کمک می‌کردند کمکشان بسیار ناچیز بود. اول مالک برحسب قرارمدارهای قبلی با دهقانان، سهم خود از کشت را تحویل می‌گرفت و می‌رفت، بعد مامورین مالیات برای حساب‌کتاب وارد می‌شدند و اگر لازم بود دهقانان را کتک هم می‌زدند. خرابی محصول به‌سبب خشکسالی و ملخ‌زدگی و دیگر فجایع طبیعی گاهی روستاییان را از پرداخت مالیات معاف می‌کرد، ولی نه همیشه. کم پیش نمی‌آمد که روستاییان با زدن به کوه و صحرا یا قایم شدن در چاه و چاله‌ها و حتی به قیمت از دست دادن محصول و احشام و لوازم زندگی خود از دست مامورین مالیات فرار کنند.

اما به‌رغم همه‌ی این سختگیری‌ها، والیان حریص زیادی هم بودند که بعد از یک سال کسری می‌آوردند و کمتر از پرداختیِ خود به خزانه‌ی دولتی پول جمع کرده بودند. گرچه از دهه‌ی ۱۸۶۰، بهبود وضعیت امنیتی و کاهش لشکرکشی‌ها -که خرجشان را باید روستاییان می‌دادند- رونق بیشتری به‌وجود آورد ولی این مطلب زندگی دهقانان را چندان بهتر نکرد. تغییر در الگوهای مالکیت زمین -مهم‌تر از همه، کاهش زمین‌های سلطنتی و افزایش مالکیت خصوصی- کنترل مستقیم دولت بر مایملکی که پشت‌به‌پشت، *تیولِ* مستخدمین و جیره‌خواران حکومت بودند را کاهش داد. محرک‌های دیگر بخصوص کشت و صادرات محصولات تجاری هم نتوانست عایدی دولت از بخش کشاورزی را تکانی اساسی دهد.

ایران هم مانند بیشتر جوامع غیر غربیِ آن دوره نتوانست ثروتی قابل‌مقایسه با جهان صنعتی تولید کند. در معامله با شرکت‌های اروپایی و نماینده‌گان آن‌ها که در کار صادرات و واردات بودند ایران جز یکی دو بخش، منبع عمده‌ی دیگری برای صادرات و کسب درآمد نداشت: محصولات کشاورزی تجاری که قابلیت صدور و ارزآوری داشتند و تجارت خارجی که جمعی از تجار ایرانی را ثروتمند کرده بود (نقشه‌ی ۵.۱). از زمان افت صنایع سنتی و ورود کالاهای اروپایی -بخصوص منسوجات، فلزات و محصولات تجملی- بازار روزبه‌روز نزارتر شد. اما تجارت خارجی بانشاط بود و تجارِ دخیل در آن، خوب سود می‌کردند. در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، تریاک و تنباکو به‌طور روزافزون صادر می‌شد و به حفظ تراز شکننده‌ی تجارت خارجی ایران کمک می‌کرد. فقط از دهه‌ی ۱۸۷۰ بود که صادرات فرش ایرانی تبدیل به جایگزین مطمئنی

برای محصولات کشاورزی شد. صادرات فرش ایرانی به ایالات متحده، اروپا و روسیه عمدتا در دست شرکت‌های انگلیسی و ایتالیایی یا اتباع یونانی و ارمنی امپراتوری عثمانی ماند.

اما برای نخبگان عصر ناصری، صنعتی‌شدن چشم انداز قابل تصوری نبود. برنامه‌ی وارد کردن صنایع مدرن، چیزی شبیه برنامه‌های ژاپن میجی یا دوره‌ی خدیوهای مصر، ناممکن می‌نمود. ناصرالدین شاه مزایای صنعت را نمی‌فهمید –و دلایل خوبی هم برای فناوری‌هراسی او وجود داشت. نبود سرمایه در بخش‌های خصوصی و دولتی، آشکارترین آن‌ها بود. برنامه‌های اصلاحی قاجار تاکیدی بر صنعتی‌شدن نداشتند و دلیلش آن بود که سیاستمداران اصلاح‌طلب آن دوره حامی بازسازی سازمان دولت بودند و نه گسترش شالوده‌ی اقتصادی کشور. اندک کارهایی که امیرکبیر و مشیرالدوله برای ایجاد صنایع کوچک کردند –از جمله تاسیس کارگاه‌های شمع‌سازی، شیشه‌سازی و تصفیه‌ی شکر– همگی مستعجل بودند. مدیریت نالایق و کمبود سرمایه و نبود زیرساخت‌های صنعتی همگی در شکست این تلاش‌ها تاثیرگذار بودند. در نگرش سنتی، یک اقتصاد بازاریِ تجارت محور، برخلافِ یک اقتصاد صنعتی، چیزی مطلوب و حتی محترم بود. سرمایه‌ی خصوصی فهمیده بود که سرمایه‌گذاری در تجارت داخلی و خارجی خیلی سودآورتر از سرمایه‌گذاری در صنعت است. حتی سرمایه‌ی مازاد تجارت –که چشمگیر بود– به‌جای سرمایه‌گذاری در زمینه‌ی پر خطر تاسیس کارخانجات، در بخش کشاورزی یا نزول‌خواری سرمایه‌گذاری می‌شد. سرمایه‌ی تاجران که منبع شکل‌گیری صنایع محلی کوچک بود، در بازار و حول‌وحوش آن –مثل کارگاه های بافندگی– سرمایه‌گذاری شده بود و هرگز به تشکیل مجتمع‌های بزرگ صنعتی منجر نشد.

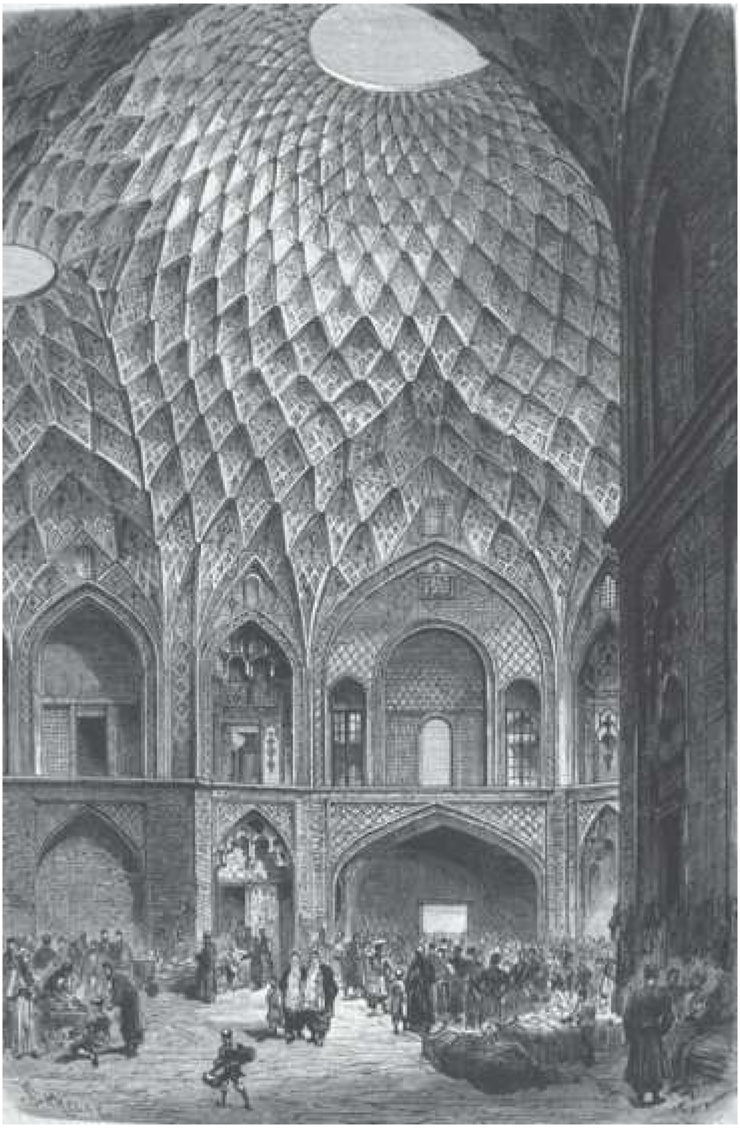
نرخ‌های بهره‌ی بالا در بازار، که به ۲۰ تا ۲۵ درصد در سال بالغ می شد، بیشتر سرمایه‌ی مازاد تاجران را جذب خود می‌کرد. به‌رغم حرمت صریح نزول‌خواری در اسلام، تجار درگیر این اعمال خلاف شرع شدند و به کشاورزی بهره‌ای یا اعطای وام‌های تجاری روی آوردند. پیش از استقرار بانکداری اروپایی در ایران، تجار مسلمان با نزول‌خواران خُرد یهودی و وزرتشتی در برخی از زمینه‌ها که اقلیت‌های دینی اجازه‌ی ورود داشتند رقابت می‌کردند. کمبود مزمن پول –که تا حدی به‌سبب بی‌سامانی پولیِ ناشی از صادرات فلزات گرانبهای ایران به اروپا به‌وجود آمده بود– سبب شد تا نرخ بهره سر به فلک بزند و سرمایه‌ی نزول‌خواران را بیشتر و بیشتر کند. پیش از آغاز قرن بیستم، اجماعی به وجود آمده بود که صنایع غربی برترند و با آن‌ها نمی‌شود رقابت کرد. و یقیناً سیاست تجاری بریتانیای عصر ویکتوریا هم برای تفوق در آن‌سوی آب‌ها حد و مرزی قائل نبود، بخصوص برای تفوق بر اقتصاد شکننده‌ای مثل اقتصاد ایران.

در هیچ برهه‌ای از تاریخ قاجاریه قدرت‌های اروپایی واردات فناوری‌ها و صنایع جدید به ایران را تشویق نکردند و به ایران اجازه ندادند به‌شکلی نظام‌مند از تولیدات داخلی خود حمایت کند. تا آنجا که به اروپاییان

مربوط می‌شد ایران برای کالاهای تولیدی اروپا بازاری محدود ولی پرسود بود. ایران برای کاهش شکاف گسترده در تراز پرداخت‌های تجاری، در مقابل واردات اروپایی به صادرات مواد خام امید داشت که فقط شامل چند قلم کشاورزی، فرش و احشام (بخصوص اسب و قاطر) به هند بریتانیا بود. شاه و مشاوران او خوشحال بودند که ایران عضوی، هر چند کوچک، از اقتصاد جهانی است (تصویر ۵۸). حتی ساخت راه‌آهن که ستون فقرات یک زیرساخت مدرن است را بیشتر ابزار گسترش تجارت می‌دانستند نه ایجاد یک شالوده‌ی صنعتی.

پس از کمبود خوراک و قحطی سال ۱۸۷۱ ، چندین برداشت بد که ناشی از شدت سرمای زمستان بود کار را خراب‌تر کرد. صادرات غلات به کشورهای همسایه به‌طمع سود بیشتر این کمبود را حادتر کرد. در پاسخ به بی‌کفایتی ملاکین، شاهزادگان حاکم، آخوندهای ثروتمند و مقامات عالی‌رتبه‌ای که به‌سودای بیرحمانه‌ی افزایش سود، گندم و جو خود را احتکار می‌کردند. ئس شورش‌های نان و آشوب‌های سراسری تبدیل به اتفاقی عادی شد. ملت گرسنه، که در صف مقدمشان معمولاً زنان قرار داشتند، یا در مسجد گرد می‌آمدند یا در جلوی خانه‌ی حاکمان جمع می‌شدند و قاجارها و مجتهدین و ملاکین را نفرین می‌کردند و حتی به انبارهای غله هجوم می بردند و آن‌ها را غارت می‌کردند.

وقتی قحطوغلا اوج گرفت و مواد غذایی ته کشید، مردم مجبور شدند علف و پوست درخت و سگ و گربه و جانوران بارکش و موش و کلاغ و خون و دل‌وروده‌ی حیوانات مرده را بخورند. گزارش‌های معتبری وجود دارد که مثلاً در قم، مردم جنازه می‌خوردند یا بچه‌های نورس –معمولا یتیم– و بیوگان و غریبگان آواره را می‌ربودند. جماعت گرسنه عمدتا قحطی و بیماری‌های همه‌گیر کشنده را تنبیه الهی و فجایعی مقدر می‌دانستند ولی نسبت به مقامات دولتی هم به‌خاطر بی‌توجهی و همکاری با محتکرین رنجشی در حال نضج‌گرفتن بود. قحطوغلا، به مردم اگر نگوییم بی‌لیاقتی، ولی ناتوانی حکومت در رفع فلاکت‌هایی که به سرشان می‌آمد را نشان داد. ابزار در دسترس حکومت برای گره‌گشایی از مشکلات مردم محدود بود. *فرمان* شاه مبنی برممنوعیت صادرات جو و گندم به روسیه را کسی جدی نگرفت و به‌هرحال این فرمان براستان‌های مرکزی و جنوبی –مناطقی که قحطی از همه جا بدتر بود– تاثیری نداشت. قحطی که با شیوع وبا و راهزنی درآمیخته بود تقریباً یکسره مانع از آن شد که حکومت بتواند مقادیر زیاد گندم و جو را بر پشت شتر و قاطر به مناطق مختلف منتقل کند.



تصویر ۵.۸. تیمچه‌ی امین‌الدوله در کاشان که با پول وقف ساخته شده و یکی از شاهکارهای معماری اوایل عصر ناصری است. این یکی از بناهای متعدد تجاری چندمنظوره‌ی بازارهای ایران بود و جایی برای تجارت داخلی و خارجی.

J. Dieulafoy, “La Perse, la Chaldée, et la Susiane,” *Le tour de monde* (1881–1882), fascicule xi, 99.



تصویر ۵.۸. یک فرانسوی بر فرآوری تریاک دارویی در اصفهان نظارت می‌کند. (۱۸۸۱). شرکت‌های بریتانیایی و اروپایی از ایران تریاک وارد می‌کردند ولی تجار ایرانی هم خیلی زود به تولید و صادرات این محصول پرسود وارد شدند.

J. Dieulafoy, “La Perse, la Chaldée et la Susiane,” *Le tour du monde* (1881–1882), fascicule xiii, p.125.

عصر مشیرالدوله

این وضع وخیم یکی از دلایلی بود که در اوایل دهه‌ی ۱۸۷۰، میرزا حسین‌خان مشیرالدوله (۸۱–۱۸۲۸) به‌عنوان *صدراعظم* منصوب شد. انتصاب این دیپلمات سردوگرم چشیده که سال‌های متمادی سفیر ایران در دربار عثمانی بود حکایت از بازگشت عزم دوره‌ای شاه برای انجام اصلاحات داشت. مشیرالدوله که سال ۱۸۷۰ وزیر عدلیه و کمی بعد *صدراعظم* (۳–۱۸۷۱) شد بعداً هم پیوسته یا منقطع –که فقط به حس‌وحال متلون شاه و ترس او از غیض محافظه کاران ربط داشت– به‌عنوان وزیر خارجه یا وزیر جنگ خدمت کرد. در واقع دامنه‌ی وسیع مسئولیت‌هایی که مشیرالدوله گرفت او را تا پایان دهه‌ی ۱۸۷۰ تبدیل به اصلی‌ترین سیاستمدار ایران کرد.

تغییر پیاپیِ مناصب مشیرالدوله بی‌شک از سر آن بود که شاه پس از هفت سال وقفه نه می‌توانست از خیر منصب *صدارت‌عظما* بگذرد نه دلش با آن صاف می‌شد. حسین خان مشیرالدوله، که بعداً مفتخر به عنوان

سپهسالار شد، هم نوید از گل درآمدن برنامه‌های اصلاحی معطل‌مانده‌ی نهادی بود هم زنگ‌خطرِ قبضه کردن قدرت. مشیرالدوله که سال‌های سال در تفلیس و بمبئی و استانبول خدمت کرده بود تا حد زیادی حامی دولتی متمرکزی بود که از راه سلسله‌مراتب دیپلماتیک حکمرانی کند. او یکی از مشتاقان تنظیمات عثمانی بود و با سیاستمدارِ مسئولِ تنظیمات، دوستی نزدیکی داشت. او باهوش و صمیمی و سیاستمداری کارکشته بود ولی مفاسدی هم داشت و بدش نمی‌آمد به قیمت حیثیت حرفه‌ایش پول فراوانی به جیب بزند.

در آغاز دهه‌ی ۱۸۷۰، بریتانیا بر این نگرانی دامن می‌زد که ایران و افغانستان عاقبت قربانی توسعه‌طلبی روسیه و خراجگزار تزار می‌شوند. مشیرالدوله، این سیاستمدار زیرک امیدوار بود که بتواند از این نگرانی به نفع خود استفاده کند. او با تعریف کردن ایران به‌عنوان یک دولت حائل باثبات که در حال مدرن‌شدن است امید داشت که بر تلونات شاه غالب شود و نسبت به اردوگاه محافظه‌کاران دست بالا را بگیرد. او انتظار داشت با انتصاب میرزا ملکم خان به‌عنوان سفیر تام‌الاختیار ایران در لندن بتواند با این کشور روابط دیپلماتیک تازه‌ای را آغاز کند. بازگرداندن ملکم از تبعید، انتصاب چندین سیاستمدار اصلاح‌طلب دیگر را هم به همراه داشت و این عمل گشایشی در سپهر عمومی بود. با این‌حال مشیرالدوله ثابت کرد که در مقابل خواسته‌های شاه ذلیل است و آدمی نیست که بتواند محافظه‌کاران دیوانی و اعیانی را از دور خارج کند ــ و سرانجام همین محافظه‌کاران بودند که زیرپای مشیرالدوله را خالی کردند، همان‌گونه که زیرپای اسلافش را خالی کرده بودند.

هدف اولیه‌ی حکومت مشیرالدوله گسترش و کارآمدسازی نهادهای دولتی -بخصوص در بخش‌های وزارتی- بود. اهداف دیگر او ایجاد یک نظام قضایی مرکزی، یک سیاست مالی واحد و یک ارتش کارامد بود. تلاش‌های او برای از بین بردن تفکیک دلبخواهی بین دادگاه‌های مدنی مجتهدین و دادگاه‌های مدنی دیوان و مبارزه‌ی وی با احکام صادره‌ی هردمبیل براساس قانون مجازات‌های عرفی و نانوشته، هم با عناد مجتهدین روبه‌رو شد و هم با دشمنی دیوانیان. علما حتی با اقداماتی مانند شفاف‌سازی حدود اختیارات دادگاه‌های خود یا ایجاد یک نهاد تنظیم‌کننده‌ی حکومتی که تعیین می‌کرد چه دعوایی باید به کدام دادگاه احاله شود نیز مشکل داشتند. حاکمان محلی و افسران قضایی آن‌ها، بخصوص حاکم شاهزاده‌ی قدرتمند اصفهان یعنی مسعود میرزا ظل‌السلطان این نظارت‌های مرکزی را نوعی فضولی نفرت‌آور در منزلت و اقتدار خود تلقی می‌کردند.

مدرنسازی ارتش ایران ــ در این حد که همیشه یک تعداد نیروی مشخص به‌جهت تامین امنیت داخلی موجود باشد- هم با مشکلاتی روبه‌رو شد. هر چند قاجارها به فرهنگ نظامی خود می بالیدند و تظاهر به قدرتمندی می‌کردند اما از زمان نظام جدید عباس میرزا، اصلاحات نظامی با دشواری‌های عدیده روبرو بود

. مرض دیرینه‌ی ارتش ایران را می‌توان اینگونه برشمرد: سربازگیری ایلیاتی به سبک قدیم، پذیرش کتره‌ای و غیر نظام‌مند سازمان‌ها و تاکتیک‌های نظامی اروپایی، و اختلاف میان قدرت ادعایی و قدرت واقعی ارتش. تغییر سازمان‌های مکرر گروهان‌ها، آموزش ناکافی سربازان، روش‌های قدیمی مدیریت آماد و بالاکشیده‌شدن بودجه‌ی نظامی توسط افسران عالی‌رتبه، به ناخوشی ارتش می‌افزود. ستیزه میان مقامات قاجار، فروش مناصب نظامی به اعیان و وابستگان نالایق دربار، و توجه ناکافی شاه به امور نظامی، اصلاحات در ارتش را عقیم گذارد.

از اولین دهه‌ی قرن نوزدهم، یعنی از وقتی که ارتش قاجار اعتمادش را به روش‌های جنگی سنتی خود از دست داد، دولت به این خیال افتاد که آموزش‌های نظامی اروپاییان معجزه می‌کنند. تا پایان قرن نوزدهم، ایران قاجاری برای آموزش ارتش خود، حداقل یک هیئت فرانسوی، دو هیئت بریتانیایی، دو هیئت اتریشی و یک هیئت ایتالیایی را به‌استخدام درآورد -تازه از افسران متفرقه‌ی لهستانی و پروسی و ایتالیایی‌ای که در خدمت ارتش ایران بودند در می‌گذریم. افزایش تعداد افسران آموزشی اروپایی -که در مهارت برخی هم تردید وجود داشت- باعث شد رژه و دیگر نمایش‌های فریبنده از قدرت نظامی افزایش یابد. در آن زمان کم پیش نمی‌آمد که این افسران استخدامی، ایرانیان را تحقیر کنند؛ بیش از حد به ماموران اروپایی مختلف در ایران نزدیک شوند؛ و همچنین از قراردادهای پرمنفعت نظامی سودهای کلان ببرند.

البته تعداد نیروهای ارتش بقدری بود که بتواند نیمچه صلح و امنیت در مرزها را فراهم کنند. حاکمیت مجدد ایران بر بندرعباس در سال ۱۸۶۸ -یعنی زمانی که قرارداد اجاره‌ی آن به سلطان مسقط رو به اتمام بود- یکی از مثال‌هاست. ارتش قاجار همچنین سال ۱۸۸۱ شورش شیخ عبیدالله در شمال کردستان را نیز سرکوب کرد. ولی داشتن یک ارتش دایمی بیش از سود، ضرر داشت. ناصرالدین شاه و وزارت جنگ (که سال ۱۸۵۸ تاسیس شد) بی‌شک نظارت بر ارتش و کارآمدی آن را افزایش دادند. تفنگ‌های نفری و مهمات در کارگاه‌های نظامیِ تهران و تبریز و جاهای دیگر تولید می‌شدند. تسلیحات اروپایی از جمله تعداد زیادی تفنگ ورندل اتریشی به قیمت بالا خریداری شد. به سربازخانه‌ها و پادگان‌های اقصی نقاط کشور رسیدگی می‌شد و آمار و عملکردشان مورد بررسی قرار می‌گرفت. ارتش قاجار مشکلات فراوانی داشت ولی همه می‌دانستند که نگهداری یک ارتش بزرگ و پرهزینه، غیر از امنیت داخلی اهداف دیگری هم در پس خود دارد. این ارتش هم محل خوبی برای اختلاس بود هم منزلت و هاله‌ای از قدرت را با خود داشت؛ پس چرا نباید پابرجا می‌ماند؟

یکی دیگر از اقدامات نظامی ناصرالدین شاه، ایجاد یک گروهان سواره نظام کوچک قزاق (که بعدها به بریگاد قزاقِ معروف شد) در سال ۱۸۷۹ بود که برحسب مدل ارتش امپراتوری روسیه پایه‌ریزی شده و

یک فرمانده روس داشت. شاه که طی سفر دوم خود به روسیه در سال ۱۸۷۸ از قزاق‌های ارتش امپراتوری خوشش آمده بود شاید با این کار می‌خواسته به تمایل مشیرالدوله به بریتانیا پاسخی داده باشد. نیروی قزاق ایران که تا پایان قرن، تعداد نیروهایش از ۱۵۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد در ابتدا از پناهندگان مسلمان قفقازی و اولاد آنان تشکیل شده بود . فرماندهان این نیرو تقریباً همیشه سرسپرده‌ی روسیه بودند و غالباً با سفارت روسیه در تهران هم آمدوشد داشتند؛ پس این سؤال پیش می‌آید که فلسفه‌ی وجودی این نیرو چه بوده است. در بهترین حالت می‌توان آن را به سیاست ناصرالدین شاه برای حفظ حمایت تزار ربط داد و گروهان قزاق را یک نشانه‌ی برجسته‌ی دوستی دانست. در بدترین حالت، این نوعی هوس آنی بود که در دهه‌های بعدی به حفظ تاج‌وتخت کمک کرد ولی در همان‌زمان اتباع ایران را در معرض رفتار وحشیانه‌ی فرماندهان قزاق و سربازان آن‌ها قرار داد.

غیر از تقویت ارتش، یکی دیگر از مقاصد مشیرالدوله آن بود که شاه و نخبگان قاجاری را در معرض پیشرفت‌های علمی و صنعتی قرار دهد. او همچنین دنبال آن بود تا سرمایه و فناوری اروپایی را جذب کند، زیرساخت‌های بادوام ایجاد کند و بهره‌برداری از معادن و دیگر منابع طبیعی هنوز کاوش‌نشده‌ی ایران را تسهیل کند. نمادین‌ترین سمبل رُشد، ساخت راه‌آهن بود که در نگرش قرن نوزدهمی کلید پیشرفت به‌حساب می‌آمد. اگر این پروژه به سرانجام نرسید عمدتا به‌دلیل مخالفت قدرت‌های همسایه بود و جاروجنجال‌های پارانویید آن‌ها بر سر نتایج استراتژیک ساخت یک راه‌آهن سراسری که خلیج فارس را به دریای خزر متصل می‌کرد. با این حال نوعی جوّ خوشبینی وجود داشت و همه فکر می‌کردند صدراعظم زیرک و خوش‌مشرب می‌تواند بر موانع حاضر بر سر راه پیشرفت‌های فناورانه‌ی ایران غلبه کند و عقب‌ماندگی از «تمدن» اروپا را جبران کند. در ابتدا مقدمه‌چینی‌های مشیرالدوله به مذاق ناصرالدین شاه خوش آمد، چراکه او از همان جوانی مشتاق مظاهر تمدن اروپا بود. او مشیرالدوله را سیاستمداری می‌دانست که می‌تواند از منافع ایران در سطح بین‌المللی دفاع کند و همچنین جلوی مخالفت‌های داخلی در مقابل سفر او به اروپا بایستد.

سفرهای شاه به‌نیابت از رعایا

صدراعظم جدید برای زمینه‌سازی دیدار شاه از شهرهای مقدس شیعیان در عراق به مذاکره با باب عالی عثمانی پرداخت. زیارت شاه از عتبات در سال ۱۸۷۱ با خدم و حشمی فراوان، اولین نمونه در تاریخ معاصر بود که یک حاکم ایرانی در زمان صلح، قلمرو خود را ترک می‌کند. مقامات عثمانی بیمناک بودند که مبادا سفر شاه به شهرهای عمدتا شیعه‌نشین، در آن زمانه‌ی پر تنش بزرگ سبب غلیان نوعی احساسات ضدعثمانی شود. اما در عمل، دولتمرد قدرتمند عثمانی یعنی مدحت پاشا (۸۴-۱۸۲۲) -که به‌خاطر دیدگاه‌های

مدرنیستی با مشیرالدوله رفاقتی داشت- پذیرایی دوستانه‌ای از شاه به عمل آورد و بر مزایای ایجاد اصلاحات در یک استان مغفول‌مانده‌ی عرب در امپراتوری عثمانی صحه گذاشت.

تنظیمات که زیرنظر مدحت انجام شد، تسلط مجتهدین شیعی بر دادگاه‌های مدنی و زندگی عمومی را تضعیف کرد. گرچه این کار، تنش‌ها را افزایش داد و سبب شورش های مکرر شیعیان شد ولی سیطره‌ی علما بر جامعه را کاهش داد. این درسی بود که ناصرالدین شاه می توانست فرا گیرد. زیارت شاه باعث شد که در چشم عامه، غیرت دینی او تردیدناپذیر تلقی شود. خاطرات شاه از این سفر زیارتی در همان سال به طبع رسید و بی‌شک دلیل این کار آن بود که تصویر غیرت دینی شاه به اتباع مملکتش منتقل شود. ناصرالدین شاه به‌عنوان مهمان سلطان عثمانی نه‌تنها توسط مقامات محلی بلکه همچنین توسط علما و مردم هم تکریم و احترام شد.

ناصرالدین شاه، در مقام پادشاه ایران و بسان شاهی که هاله‌ای فرا-مرزی و اقتداری نمادین بر شیعیان عراق داشت در میانه‌ی سفر خود به نجف رسید و به زیارت حرم علی، امام اول شیعیان رفت. خزانه‌ی حرم که از زمان هجوم وهابیون به عراق شیعه در سال ۱۸۰۲ بسته شده بود به‌افتخار شاه گشوده شد. در حضور شاه، جواهرات حرم که عمدتا از دوره‌ی صفوی بود، پیش از بسته‌شدن مجددِ خزانه‌داری یک بار دیگر شمارش و صورت‌برداری و با مهرهای سلطنتی قاجاری و عثمانی مهروموم شدند. شاه در کنار *ضریح*، الماس خود را تقدیم کرد تا به‌نشانه‌ی نوکری و اخلاص او بالای حرم قرار دهند. زیارت شاه در حالی بود که قحطی سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ در اوج خود بود. در راه بازگشت، سواران سلطنتی در حومه‌ی شهر قم اتراق کردند و شاه در آنجا عمق فاجعه را دید و دو روز پس از بازگشت به تهران فرمان داد چهارصد *خروار* (۱۲۰ تن) از گندم و جو انبار شده در سیلوهای حکومت را میان فقرای شهر تقسیم کنند.

سفر بعدی ناصرالدین شاه در سال ۱۸۷۳، و این‌بار به اروپا بود و وقتی آغاز شد که قحطوغلا فروکش کرده بود. نسبت به زیارت عتباب، این سفر و دو سفر بعدی شاه به اروپا در سال‌های ۱۸۷۸ و ۱۸۸۹، چه در داخل و چه در خارج بازتاب بیشتری داشت و نوعی تابوشکنی بود. اینکه یک شاه ایرانی که در جهانِ باثبات و نمادین خود حکم قبله‌ی عالم را داشت -به‌رغم حرمت دینیِ ورود به دارالکفر- به سفر فرنگ برود حتی در اواخر قرن نوزدهم هم نوعی بدعت بود. این سفر نمایش تبلیغاتی موفقی از آب در آمد و در خارجه توانست تصویر ایران به‌عنوان یک حکومت صاحب منزلت را تقویت کند و استقلال کشور در عصر توسعه‌ی استعماری را مورد تأکید قرار دهد. همتایان اروپایی ناصرالدین شاه، او را به‌عنوان «پادشاه پرسیا» و وارث یک تمدن باستانی حرمت نهادند -تمدنی که گرچه شاید نا و توانی نداشت ولی منزلت خود را حفظ کرده است. شاه ایران خود را همسنگ میزبانان اروپایی خود و حاکمی خردمند و مستقل نشان داد -حاکمی که

شاید ضعیف‌تر و شکننده‌تر بود ولی می‌توانست گفتگو کند، مذاکره نماید و بر موضع خویش ایستادگی کند. موفقیت او در این زمینه، بخصوص در سفر سال ۱۸۷۳، با عقب‌نشینی‌های سابق ایران در تضاد بود و به قدرت‌های اروپایی خاطرنشان کرد که ایران گوی راحتی برای بازی امپراتوری‌ها نیست، یا حداقل آن‌موقع نبود. نسبت به سفرهای سلطان عثمانی یعنی عبدالعزیز (حکومت ۷۶-۱۸۶۱) و خدیو مصر یعنی اسماعیل (حکومت ۷۹-۱۸۶۳) که تقریباً در همان زمان انجام شده بودند سفر ناصرالدین شاه توجهات بیشتری را به خود جلب کرد (تصویر ۵.۱۰).

برای عوام و خواص اروپایی، ایران یادآور امپراتوری کوروش کبیر و اخشوروش (احتمالاً همان خشایار اولِ هخامنشی) بود که در تورات نامشان ضبط شده بود. این نام یادآور سرزمین زرتشت هم بود، این پیامبرِ از نوکشف‌شده‌ی روشنگری. نام این کشور خاطرات رمانتیک جنگ باستانی امپراتوری پارس با یونان و دشمنی‌های سرسختانه‌ی آن با امپراتوری روم را هم به ذهن متبادر می‌کرد. امپراتوری پارس چیزی بود که اروپاییان می‌توانستند بقایای باستان‌شناسانه‌ی آن را در موزه‌های نوبنیاد ممالک خود ببینند. شاهی که آنان در داستان‌های قدیمی و سفرنامه‌های مدرن به نامش بر می‌خوردند حالا روبه‌رویشان بود.

به این خاطرات دور و مبهم، حال‌وهوای تماشاخانه هم اضافه می‌شد، گویی شاه و خدم‌وحشم او را در معرض دید قرار داده‌اند تا مردم بهشان خیره شوند، دستشان بیندازند یا از سر تفرعن بدانان نگاهی بیاندازند. اروپای مغرور مشتاق بود ببیند این حاکم یک سرزمین دور، که زمانی فرشته‌ی عذابشان بود حال چگونه خود را با رسوم تمدن آن‌ها وفق داده است؛ چگونه از ادا و اطوار اروپایی پیروی می‌کند؛ چگونه مسحور شکوه پیشرفت‌های فناوری و معماری و نظامی و ارتباطی آن‌ها می‌شود. شاه مانند ویترینی بود که قدرت امپراتوری جدید را نشان می‌داد -دقیقا مثل مصنوعات و مومیایی‌های مصر و میان‌رودان باستان که در موزه‌های اروپا و آمریکا و نمایشگاه‌های لندن و وین و پاریس و شیکاگو به نمایش در می‌آمدند. انگار شاه عتیقه‌ی زنده‌ای بود. تکمله‌ای بود بر آن تندیس‌ها و یابودهای ستایش‌گر قهرمانان کاوشگر استعماری.

شاه از راه دریای خزر به مسکو و سن‌پترزبورگ رفت و این اولین توقف عمده‌ی او در این سفر بود که از آوریل تا سپتامبر ۱۸۷۳ طول کشید، و شامل پروس و دره‌ی راین و بلژیک و بریتانیا (خاصه لندن و منچستر) و فرانسه و سوییس و ایتالیا و اتریش بود و سپس در راه بازگشت از استانبول و گرجستان هم گذشت تا به انزلی رسید. برنامه‌ی سفر شاه فشرده بود، از جمله شرکت در مراسمات مفصل خوشامدگویی و بدرقه و سان‌دیدن‌های نظامی، ضیافت‌ها و مهمانی‌های مجلل، و همچنین دیدار از سربازخانه‌ها و کارخانه‌های اسلحه‌سازی و مهمات‌سازی. با این‌حال برای گشتن و گذار در پارک‌ها و رفتن به نمایشخانه‌ها و اپراخانه‌ها

و دیدار از موزه‌ها و مشاهده‌ی ساختمان کریستال پالاسِ لندن و نمایشگاه جهانی ۱۸۷۳ وین و سیاحت شکارگاه‌ها هم وقت کافی وجود داشت.



تصویر ۵.۱۰. ناصرالدین شاه در سفر سال ۱۸۷۳ به اروپا. سوار بر کالسکه‌ی سلطنتی، در حال ورود به قلعه‌ی بالمورال در ارتفاعات اسکاتلند، همراه با صدراعظم، میرزا حسین‌خان مشیرالدوله و شاهزاده لئوپولد، جوان‌ترین پسر ملکه ویکتوریا. جلوی کالسکه میرزا ملکم خان، سفیر ایران در لندن ایستاده است.
عکس‌های آن دوران، از مجموعه‌ی شخصی مولف.

مشق های نظامی، آتش‌بازی‌ها، ترن‌سواری‌ها و گردش‌های سواره همگی مفرح بودند ولی شاه در طی این برنامه‌ها از رفتار موقر خود نکاست. رسوم و ظاهر اشراف اروپایی و ابداعاتی مانند نور لامپ و کشتی بخار و ایستگاه‌های راه‌آهن و هتل‌های دارای آب گرم و سرد و سیرک‌ها و تماشاخانه‌ها و گروه‌های ارکستر، جملگی او را شیفته کرده بودند. او در ملاقات با تزار الکساندر دوم و ملکه ویکتوریا و امپراتور فرانتس جوزف همان‌قدر موقر بود که در مذاکره با سیاستمداران انگلیسی و روس و فرانسوی زیرک بود. در برلین او در مراسم تاجگذاری ویلهلم اول (اولین امپراتور آلمان واحد) شرکت کرد و با معمار امپراتوری جدید یعنی اوتو فون بیسمارک دو گفتگوی مطوّل داشت، گفتگوهایی که خواننده‌ی یادداشت‌های نشریافته‌ی روزانه‌ی شاه از موضوع آن‌ها خبردار نمی‌شود. او در شگفت بود که این صدر اعظم چه مهارت سیاسی‌ای دارد که توانسته آلمان تکه‌تکه را تحت یک امپراتوری پرقدرت گرد آورد.

نتیجه‌ی دیدار از اروپا دقیقاً همانی نبود که مشیرالدوله انتظار داشت. ناصرالدین و شاهزادگان و سیاستمداران عالی‌رتبه و والامقامان درباریِ همراه او توانستند بعینه ببینند که دولت قدرقدرت نسبت به آلترناتیوهای انقلابی اش که آن زمان وجود داشت چه مزایایی دارد. شاه می‌توانست غیر از روسیه، شاهد پیشرفت‌ها و شکوه نظامی پروس اقتدارگرا هم باشد، شکوهی که داشت پروس را تبدیل به امپراتوری آلمان می‌کرد و این وضع چقدر با وضع فرانسه‌ی انقلابی شکست خورده در تضاد بود. در جولای ۱۸۷۳، شاه در خاطرات روزانه‌ی خود از نتایج مخرب جنگ فرانسه و آلمان می‌گوید؛ وضع مالیخولیایی مردم؛ تفرقه در صفوف کمون پاریس، از جمله «جمهوری‌خواهان سرخ»؛ و تخریب اموال و ویران شدن کاخ‌ها و ساختمان‌های حکومتی.

ملاحظات شاه در انگلستان، او را متقاعد نکرد که در وضع سیاسی مملکت خویش تغییری جدی به‌وجود آورد. او دید که دموکراسی انگلستان دو پارلمان دارد؛ استقلال قضایی دارد؛ حکومت مسئول دارد و فراتر از همه، بر شاه محدودیت‌هایی می‌نهد. او تشنه‌ی مطالعه‌ی کتب تاریخی بود و از جنگ مدنی انگلستان و سرنوشت چارلز اول خبر داشت. ولی او ترجیح می‌داد بر آن جنبه‌هایی از حکومت تأکید کند که با دیدگاه خودش هماهنگ بودند. القصه، او و بسیاری از نخبگان قاجاری هم‌دوره‌اش این باور خوشایند خود را درونی کردند که شکاف بین فرهنگ سیاسی ایران و اروپا پرناشدنی است. شاه معتقد بود که اروپا برخلاف ایران، نه در مرزهای خود قبایل چموش دارد نه آخوندهایی لجوج که با سلاح شریعت بر دولت فشار بیاورند.

در دیدار شاه از کاخ وست‌مینستر به‌تاریخ جولای ۱۸۷۳، وصفی که او از مجلس عوام به‌دست می‌دهد گذرا و تهی از هرگونه علاقه به شور و مشورت‌های اینگونه بود. در نسخه‌ی منتشره‌ی خاطرات روزانه‌ی او چنین آمده:

> لرد گلدستون، دیزرائیلی و مابقی وزرا، چه آزادیخواه چه محافظه‌کار حاضر بودند. آزادیخواهان در یک سو نشسته بودند و محافظه‌کاران در سوی دیگر. ...بحثی درگرفت و اختلافی پیش‌آمد کرد. رئیس مجلس حکم داد که هرچه «اکثریت»، یعنی عدد بالاتر بگوید همان است. آن‌ها که کمترند را «اقلیت» می‌نامند. جمله‌ی اعضا مجلس را ترک کردند و کسی نماند جز رئیس. کمی بعد بازگشتند؛ آزادیخواهان بُرده بودند که اکثریت را داشتند. بعد لرد گلدستونِ نخست‌وزیر نزد ما آمد و اندک اختلاطی کردیم. [۳]

سخت بتوان فهمید شاه چقدر از مذاکرات پارلمان بریتانیا متأثر شده بود، ولی نظرش هرچه که بوده باشد، این رویّه که ویگ‌ها و توری‌ها چقدر تابع رای اکثریت هستند قطعاً از نظر او دور نمانده است. شاید تصادفی نبوده که پس از بازگشت به ایران، جناح‌بندی بین محافظه‌کاران و اصلاح‌طلبان حکومت شاه

آشکارتر شد. توگویی شاه به‌وضوح فهمیده بود که بایست بین این دو جناح نوعی تعادل به‌وجود آورد. ولی هیچ‌وقت آن‌قدر پیش نرفت که به «شورای شور حکومتی» که گهگاه منقعد می‌کرد و سپس منحل می‌کرد اجازه دهد تا اختیاری ورای رای شخصی او داشته باشد.

به‌علاوه، گرچه شاه تحت‌تاثیر فرهنگ مادی اروپا قرار گرفته بود ولی چندان متقاعد نشد تا در کشور خود نوعی شالوده‌ی صنعتی –حداقل از آن نوع که مصلحان آن دوره آرزومندش بودند– به‌وجود آورد. در نظر شاه و نخبگان ایرانیِ همفکر او، وارد کردن مدرنیته کار غیرقابل دفاعی بود. احتمالاً شاه به خودش می‌گفته چه کسی دوست دارد محیط شهری خفه و کثیف و فقرزده و مضبوط و مستعد انقلاب و پر از دودکشی مثل یورکشایر یا دره‌ی روُر –که به چشم دیده بود– را کپی‌برداری کند؟ یقیناً او نمی‌خواست با ایجاد کارخانه‌هایی که مملکت نه سرمایه و نه مهارتشان را داشت به معضلات فعلی کشورش معضل دیگری اضافه کند.

اروپای امپریالیست اواخر قرن نوزدهم آن‌قدر سخاوتمند نبود که دانش محفوظ و رشک‌برانگیز خود را با دیگران شریک شود یا بازارهایی که با زحمت به‌دست آورده را به‌راحتی از کف دهد. با این حال فریبندگی زرق و برق اروپا را حد و مرزی نبود. هرچه شاه و همراهانش بیشتر سفر می‌کردند بیشتر شیفته‌ی فضاهای شهری و باغ‌های سلطنتی و کاخ‌ها و ساختمان‌های دولتی و اطوار اروپاییان می‌شدند، بخصوص شیفته‌ی وقت‌شناسی، لباس و ظاهر آن‌ها، همچنین مسافرت و ارتباطات آسان، تنوع غذاها و محصولات و البته حضور زنان در عرصه‌ی عمومی شدند.

این آخری برای شاه و خدم‌وحشم او نوعی بحران اخلاقی به‌وجود آورد. اعضای این گروه سلطنتی که عادت نداشتند بیرون از حرمسراهای خود زن بی‌حجاب ببینند حالا ناچار بودند نه‌تنها با زنان اعیان و اشراف گفتگو و خوش و بش کنند بلکه همچنین با خوانندگان زن اپرا و بالرین‌ها و هنرمندان مردمی و دخترکان شاغل در سیرک و روسپیان و همچنین زنان معمولی در خیابان و پارک مراوده کنند. حضور زنان در سپهر عمومی در تضاد کامل بود با محدودیتی که زنان همه‌ی طبقات ایران دچار بودند.

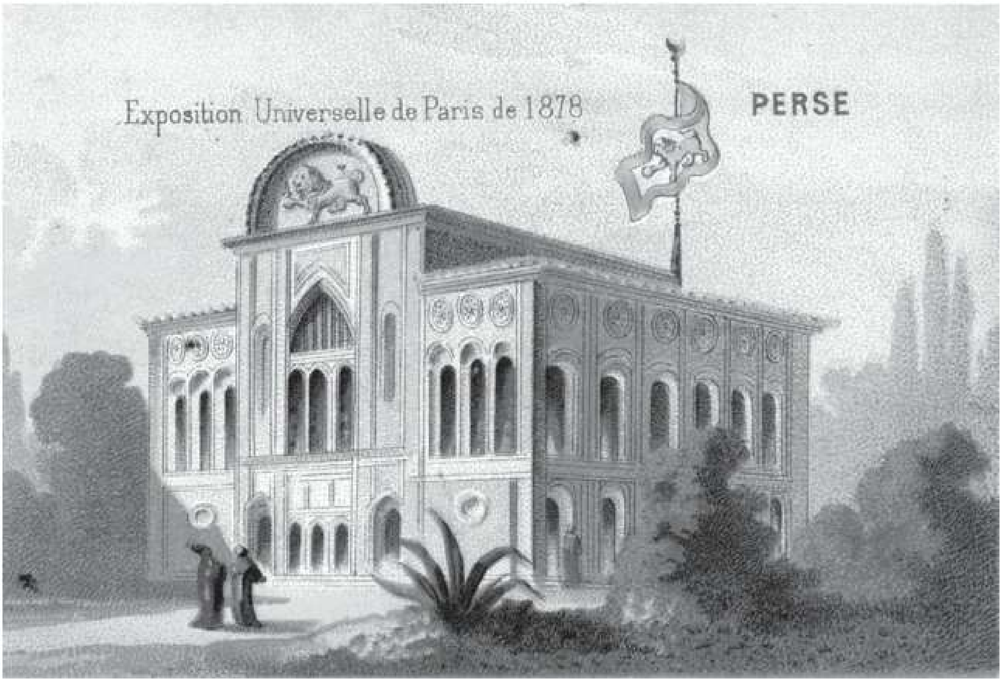
یکی از مثال‌های این محدودیت، حادثه‌ای است که به همسر ارشد شاه مربوط می‌شد. فاطمه سلطان خانوم لواسانی، معروف به انیس‌الدوله، زن محبوب پرنفوذ و زیرک شاه بود که تباری پست داشت و به حرمسرای او راه یافته و همسر و مشاور اصلی او شده بود. او عملاً ملکه‌ی شاه بود و ناصرالدین را راضی کرد او را هم به سفر اروپایی سال ۱۸۷۳ ببرد. انیس‌الدوله که همیشه در میان ملازمان مونث خود بود حالا از راه و رسم اروپاییان خوشش آمد و احتمالا آماده بود از آنان تقلید کند. تا وقتی به مسکو رسیدند او هنوز

سراسر پوشیده بود و روبنده داشت و از مردان کناره می‌گرفت. در پایتخت روسیه بود که معلوم شد همسر شاه دیگر نمی‌تواند از دیدگان حذر کند، چراکه تزار و همسرش اصرار داشتند که او در میان مقامات، بی‌روبنده حاضر باشد.

در مقابل معضل پروتکل دربار روسیه شاه چاره ای نداشت جز اینکه انیس‌الدوله را به تهران بفرستد. او معترض شد و مشیرالدوله را مسئول بازگشت خفت‌بار خود به تهران دانست. با این حال تصور اینکه مخالفت علما با کشف حجاب زن پادشاه در فرنگ چه پیامدهای سهمگینی می‌داشت دشوار نیست. انیس‌الدوله وقتی به تهران رسید با ایجاد نوعی کودتای درباری که شاهزادگان قاجار و مجتهدین تهران هم در آن بودند کاری کرد که مشیرالدوله به محض بازگشت موقتا از مقام خود خلع شد. حفظ شان همایونی، یعنی به خانه فرستادن انیس‌الدوله، شاه را از اشتغال به لذات شهوانی بازنداشت. یکی از کارهای شاه آن بود که یک دختر برده‌ی چرکس (یا شاید چچن) را خرید تا در سفرها مایه‌ی التذاذ او باشد. اینکه او در میان خدم‌وحشم شاه در لباس یک پسر نوکر حضور داشت را همه می‌دانستند و مایه‌ی آبروریزی بود.

در سفر شخصی سال ۱۸۷۸ و سفر رسمی سال ۱۸۸۹ -آخری با دعوت دولت‌های اروپایی انجام گرفت- ناصرالدین شاه سیاستمداران و خانواده‌های سلطنتی و ثروتمندان و مشاهیر بیشتری را ملاقات کرد. و کاخ‌ها و قصرها و کارخانه‌های نظامی و پادگان‌ها و پارک‌ها و نخجیرگاه‌ها و اپراها و تماشاخانه‌ها و موزه‌ها و باغ وحش‌های بیشتری را سرکشی کرد. او در هر دو نمایشگاه جهانی پاریس در سال‌های ۱۸۷۸ و ۱۸۸۹ حاضر بود (تصویر ۵.۱۱).

خاطرات روزانه‌ی شاه، بخصوص خاطرات سفر سال ۱۸۷۳ بی‌شک نگاشته می‌شد تا به اتباعش بگوید سلطان صاحبقران چه عزت و احترامی دید، بخصوص در روسیه و بریتانیا. این نوشتجات بخشی از تمرین روابط عمومی بودند که می‌خواستند تصویر پادشاهی ایران را چه در داخل و چه در خارج تقویت کنند. این خاطرات همچنین از آن‌رو نوشته شد تا به اتباع ایران بگوید شاه به‌نیابت از آنان به دیدار فرنگ دیدنی رفته است. نثر ساده و سلیس شاه تقریباً مثل یک دوربین، جان‌بخشِ چیزهای مهم و غیرمهم بود. نوشته‌های شاه در وصف ابداعات همان‌قدر که استادانه بود فاقد عمق نیز بود، گویا آن‌ها را صرفاً دیده ولی معاینه نکرده است -تفکر انتقادی که جای خود دارد. به‌علاوه در این نوشتجات به‌هنگام وصف بانوانِ لطیفِ خوش‌تراش و بزک‌کرده و جواهرنشان و معطر و جلوه‌گر نوعی حسادت ناشی از فقدان مشهود است. برخلاف هنجارها و سُنَنی که شاه بدان‌ها خو گرفته بود می‌دید که زنان غربی در ملاعام حرف می‌زدند و لبخند می‌زدند و می‌رقصیدند و حتی عشق‌بازی می‌کردند. شیفتگی به فرنگ حتی در لحن عنان‌خورده‌ی خاطرات بشدت ویرایش شده‌ی شاه که کمی بعد به چاپ رسید نیز آشکار است.



تصویر ۵.۱۱. کوشک ایران در نمایشگاه جهانی پاریس در سال ۱۸۷۸ که توسط حسینعلیِ معمارِ اصفهانی طراحی و ساخته شد. صنایع‌دستی و محصولات ویژه و فرش‌های ایرانی که در تالار آینه -طبقه‌ی بالای همین کوشک- به نمایش درآمده بود توجهات عمومی زیادی را به خود جلب کرد.
یک کارت پستال معاصر، از مجموعه‌ی شخصی مولف.

افتضاح رویتر

حتی پیش از سفر سال ۱۸۷۳ به اروپا، شاه و مشیرالدوله امیدوار بودند با جذب سرمایه‌های اروپایی، پروژه‌ی مدرن‌سازی را تسریع کنند. نتیجه، یعنی عقد و سپس لغو امتیاز رویتر (۳-۱۸۷۱)، داستان غریبی بود که محرک آن هم سادگی و گیجی شاه و سیاستمداران او در قبال اولین برخورد مستقیم با اروپا بود هم آز و طمع آنان برای کسب سود. این قرارداد مثالی از سودجویی اروپاییان در ابتدای عصر سوداگری سرمایه و موفقیت آنان در کسب امتیازات پروپیمان بود. صدراعظم ایران بر آن بود که تنها از راه جلب گسترده‌ی سرمایه‌های خصوصی اروپاست که ایران می‌تواند در جرگه‌ی ملل پیشرفته درآید. او و همدست اصلی‌اش

یعنی میرزا ملکم خان عاشق پیشنهاد سرمایه‌گذاری یکی از آدم‌های پرنفوذ زمانه شدند، کسی که غول شناخته‌شده‌ی ارتباطات آن دوران بود، یعنی بارون جولیوس دو رویتر.

رویتر زیرک و موفق –که لقب بارون را از یک دوک کوچک و ورشکسته‌ی آلمان سفلی خریده بود– یک آلمانی بود که به انگلستان مهاجرت کرده و در اولین سال‌های ارتباطات تلگرافی، وارد این صنعت شده بود و ثروتی به هم زده بود. در سال ۱۸۵۱، رویترز، یکی از اولین (و دیرپاترین) دفاتر خبری مدرن، قیمت‌های بازار بورس را بین لندن و پاریس مخابره می‌کرد. تا اوایل دهه‌ی ۱۸۷۰، رویتر کار خبرگزاری خود را جهان‌گیر کرده بود و همچنان داشت ارتباطات خود با ثروتمندان و متنفذان انگلستان را تقویت می‌کرد. به نظر می‌رسد میل او برای سرمایه‌گذاری در ایران زمانی برانگیخته شد که وزارتخانه‌ی تلگراف هند–اروپا توانست با موفقیت در ایران خطوط تلگراف را برقرار کند. او، هم استعداد استراتژیک ایران به‌عنوان یکی از سرزمین‌های واسط که می‌توانست با راه‌آهن، اروپا را به هند متصل کند فهمیده بود، هم بو برده بود که شاه عجله دارد تا قسمت‌های خریدنی پیشرفت‌های اروپا را بخرد. او از هر دوی این فرصت‌ها بهره برد. تکمیل کانال سوئز در سال ۱۸۶۹ را همه‌ی جهان به‌عنوان یک شاهکار بزرگ مهندسی ستایش کردند، شاهکاری که سرمایه‌گذاری خصوصی باعث اش شده بود.

در جولای ۱۸۷۲، امتیاز رویتر –نوعی قرارداد انحصاری در زمینه ساخت راه‌آهن و دیگر پروژه‌های توسعه‌ای در ایران– پس از اندکی مذاکرات پنهانی به امضا رسید: میزان شیفتگی به پیشرفت‌های فناورانه‌ی اروپا و قدرت تجاری آن به‌سادگی در داخل و خارج از حلقه‌های حکومت ایران هرگونه بدبینی را از بین برد. حتی درون حلقه‌ی نخبگان هم عملاً بحثی در نگرفت و برای همین، شورای مشورتی سلطنتی که اکثر اعضای آن سیاستمداران اصلاح‌طلب بودند این امتیاز بسیار سخاوتمندانه را تأیید کرد. بدیهی بود که ایرانی‌ها نه سرمایه‌ی تقبل چنین پروژه‌ی عظیمی را داشتند و نه تخصص آن را. بجز عقده‌ی حقارت مذاکره‌کنندگان ایرانی، انگیزه‌ی دیگری هم در کار بود: چند نفری، از جمله صدراعظم و ملکم خان از جولیوس دو وریتر رشوه‌ی مرغوبی دریافت کردند –رویتر برای چرب کردن سبیل طرف ایرانی ۲۰۰.۰۰۰ پوند (۱.۱۰۰.۰۰۰ دلار) خرج کرد.

این قرارداد به شخص رویتر، به‌مدت هفتاد سال امتیاز ساخت‌وساز راه‌آهن سراسری یک‌طرفه را داد – مسیر این راه‌آهن مشخص نشده بود و احتمالا قرار بود از بندر بوشهر در خلیج فارس به بندر انزلی در دریای خزر بوده باشد. در عوض، دولت ایران، تسهیلات فراوانی برای رویتر قائل شد، از جمله هر میزان زمین و ملک دولتی یا خصوصی که لازم باشد، همچنین نیروی کار و امنیت رایگان معاف از هرگونه مالیات و گمرک و وجوهات دیگر. به‌علاوه حکومت قاجار به رویتر اجازه داد تا در طی دوره‌ی قرارداد از همه‌ی

منابع طبیعی و عواید اقتصادی و مالی آتی راه آهن برخوردار شود . این امتیاز شامل انحصار هفتاد ساله‌ی استخراج و توسعه‌ی همه‌ی معادن و جنگل‌ها و منابع آب سطحی و زیرزمینی و همه‌ی فقرات توسعه‌ی صنعتی و زیرساختی آتی بود، مانند تلگراف، حمل‌ونقل شهری، کارخانه‌ی فولادسازی، کارخانه‌های نساجی و صنایع دیگر -به‌علاوه‌ی یک حق کمیسیون انحصاری بیست و پنج ساله بر همه‌ی گمرکات ایران.

این امتیاز همچنین به صاحب‌امتیاز مجوز داد تا بانک‌های مدرن راه‌اندازی کند، اسکناس‌های ایرانی چاپ نماید و در آینده پشتوانه‌ی ارزی ایران را از نقره به طلا تغییر دهد. رویتر این حق را داشت که کل یا بخشی از انحصارات پیشگفته را به هر شخصیت حقیقی یا حقوقی که مایل باشد واگذار کند، بفروشد یا اجاره دهد. او می‌بایست هر ساله بیست درصد از درآمد شبکه‌ی راه‌آهن و پانزده درصد از درآمد انحصارات دیگر را پرداخت کند. و البته رویتر موظف بود پول سفر بعدی شاه به اروپا را وام دهد. تنها تعهدی که وجود داشت آن بود که صاحب‌امتیاز می‌بایست حداکثر پانزده ماه پس از انعقاد قرارداد کار ساخت‌وساز را آغاز نماید وگرنه قرارداد کأن‌لم‌یکن تلقی می‌شد.

کل ماجرا کم از یک گوش‌بُری ظالمانه نداشت. ولی رویتر موظف بود برای جلب سرمایه در بازارهای سهام اروپایی معادل شش میلیون پوند سهم بفروشد. البته کسی که عقل سالمی داشت چنین سهامی را خریداری نمی‌کرد مگر حکومت ایران که موافقت کرده بود حداقل هفت درصد از سود و اصل سرمایه‌ی رویتر را ضمانت کند. فارغ از اینها، چون شرکت رویتر عملاً در هیچ‌یک از موارد امتیازنامه تخصصی نداشت باید با شرکت‌های دیگر قرارداد فرعی امضا می‌کرد یا تقریباً همه‌ی انحصارات را به مزایده می‌گذاشت یا اجاره می‌داد -این واقعیت، بر احتمال موفقیت قرارداد، سایه‌ی تردید انداخت. وزارت خارجه‌ی بریتانیا و قاطبه‌ی دولت بریتانیا خوششان نیامده بود. حتی اروپاییان گرسنه‌ی امتیاز که قبلاً مصر و امپراتوری عثمانی و تونس را تا مرز ورشکستگی برده بودند، و حتی شکارچیان بَرده‌ای که در ازمنه‌ی قدیم، زنجیر مسی و عینک می‌دادند و برده می‌گرفتند نیز لابد از امتیاز رویتر شگفت‌زده شدند و به ریش ناصرالدین شاه و صدراعظم مدرن او و هشت وزیر عالی‌رتبه‌ای که این امتیازنامه را امضا کردند خندیده بودند.

اینکه چرا این مقامات سردوگرم چشیده کور شدند و فکر کردند قرارداد خوبی امضا کرده‌اند دلایل زیادی دارد. یکی‌اش چاپلوسی آن‌ها بود که دوست داشتند به شاه هر آنچه دوست داشت را بدهند، یعنی پول ضروری برای سفر به اروپا، که خیل هایشان هم قرار بود در رکاب سلطان باشند. به‌علاوه آنان گول نماینده‌ی رویتر در مذاکرات و استدلال او را خورند که می‌گفت چون ایران نمی‌تواند امنیت لازم برای پروژه‌ی راه‌آهن را فراهم نماید پس تنها راه‌چاره واگذاری انحصاری منابع کشور است. اما شاه تا قبل از ورود به سن پترزبورگ عمق فاجعه را درک نکرد. مقامات روس از جمله خود الکساندر دوم، در خفا قاطعانه

به او هشدار دادند که این امتیازنامه از بیخ و بن با منافع روسیه در تضاد است، بخصوص که به بریتانیا اجازه‌ی دسترسی به ساحل خزر و مرزهای روسیه را می‌داد. شاه وقتی به لندن رسید نظرش برگشته بود و کم محلی او به رویتر اولین نشانه‌ی حوادث آینده بود.

وقتی شاه در سپتامبر ۱۸۷۳ به وطن باز آمد مقاومت شاهزادگان قاجاری و سوگلی‌اش انیس‌الدوله و درباریان و برخی علمای تهران با امتیاز رویتر چنان داغ بود که شاه در همان انزلی ناچار شد مشیرالدوله را از صدارت عظمی عزل کند و او را موقتاً به حکومت گیلان نصب کرد و دستور داد تا همانجا بماند. وقتی خطر شورش قریب‌الوقوع دربار فروکش کرد، شاه مشیرالدوله را فراخواند و او را مجدداً به سمت وزیر خارجه منصوب کرد و دستور داد هرچه سریع‌تر امتیازنامه را ملغی کند. نگرانی شاه از جناح محافظه‌کار در ابتدا نیازمند حزم بود و سپس ایجاد موازنه‌ی قدرت. توازن قوای جدید بین محافظه‌کاران و پیشروان به‌معنای از کف رفتن شتاب مشیرالدوله و کند شدن محسوس اقدامات اصلاحی بود.

مشیرالدوله، این مذاکره‌کننده‌ی زبردست و متملقِ پادشاه، با نمایندگان رویتر مذاکرات سخت و طولانی‌ای داشت -از آنجا که آن‌ها ظرف پانزده ماه هنوز پروژه‌ی ساخت‌وساز راه‌آهن را آغاز نکرده بودند امتیازنامه هم خودبه‌خود ملغی می‌شد. مشیرالدوله به وزارت خارجه‌ی بریتانیا -که علاقه‌ی چندانی به حمایت از رویتر نداشت- گفت اگر قرارداد لغو نشود شبح تلافی‌های روسیه دست از سر ایران بر نخواهد داشت. در سال ۱۸۷۴، به‌نظر می‌رسید که دست رویتر خالیِ خالی است. ولی او آدم باپشتکاری بود که صبورانه در انتظار فرصت نشست و لجوجانه حمایت مقامات بریتانیا را به دست آورد. ناصرالدین شاه وقتی که مضطربانه اصل نسخه‌ی قرارداد رویتر را طلب کرد و آن را با دستخط خود مختومه اعلام کرد باید می‌دانست که چند سال دیگر و این‌بار زیرفشار بریتانیا باید پاسخگوی تعهدات این امتیازنامه‌ی زیرکانه باشد. شانزده سال پس از لغو امتیازنامه، رویتر موفق شد امتیازنامه‌ی جدیدی با محوریت ایجاد بانک شاهنشاهی ایران بگیرد و به‌نیابت از دولت ایران اسکناس چاپ کند. شرکت رویتر همچنین انحصار توسعه‌ی همه‌ی منابع معدنی استخراج‌نشده‌ی ایران را نیز کسب کرد.

اولین تجربه‌ی بهره‌گیری ایران از سرمایه‌های وافر غربی همه‌ی نشانه‌های یک استثمار تمام‌عیار را داشت. اما نکته‌ی مهم، میزان مقاومت در برابر این امتیازنامه بود. حتی اگر شاه و بیشتر مشاوران اصلاح‌طلب او مرعوب قدرت و افسون مادی غرب شده بودند بازهم کسانی وجود داشتند که معترض باشند و شاه را به تغییر تصمیمش راضی کنند. انگیزه‌ی شاهزادگان خاندان سلطنتی و منسوبین آن‌ها در زمان انقلابِ درباری عمدتا چیزی نبود مگر دشمنی با مشیرالدوله، که هم ریشه در رویکرد همجنس‌گرایانه‌ی علنی او داشت و هم در تدابیر مدرن‌سازانه‌ی وی. چندی از علمای عالی‌رتبه که فکر می‌کردند راه‌آهن و چنین توسعه‌های

غربی‌طوری راه را بر *فرنگیان* باز و ایمان ایرانیان را فاسد می‌کنند از دولت تظلم‌خواهی کردند و این شاهزادگان هم شریک آنان شدند. ولی حرف آن‌ها یکسره بر بنیاد تقبیح هرگونه تقلید از غربیان نبود. بزرگترین این علما، ملا علی کنی، مجتهد متنفذ پایتخت، در عریضه‌ای پرگلایه به شاه، متعرض امتیازنامه‌ی رویتر شد، نه به این خاطر که استقلال اقتصادی ایران را نقض می کرد بلکه بخاطر اینکه برخی مواد آن مالکیت خصوصی را نقض می‌کرد فلذا خلاف قوانین اسلام بود. اعتراض علما به دخالت‌های اقتصادی اروپا دو دهه‌ی دیگر و در جریان اعتراضات تنباکو هم باز شعله‌ور شد.

تا پایان دهه‌ی ۱۸۷۰ همه‌ی امیدهای مشیرالدوله برای تغییردادن ایران بر باد رفته بود. بوروکراسی و سازمان دیپلماتیک از نظر اندازه رشد کرده بود ولی به‌رغم روی کار آمدن وزرای غربی‌مآب و تلاش‌هایی چند در جهت عقلانی‌سازی دستگاه دولت، بازهم کارایی یا مسئولیت‌پذیری حکومت افزایش محسوسی نیافت. مالیه و ارتش و قضا تقریباً دست نخوردند؛ سرسختی نخبگان قدیمی هر بدعتی را خنثی کرد. تلاش‌های معطوف به ایجاد آموزش‌وپرورش جدید و مطبوعات و نشریات نیمه‌آزاد هم زودگذر بودند.

اینکه یک سیاستمدار کارکشته با بیست سال تجربه‌ی کار در خارجه چرا باید اشتباه فاحشی مانند امتیازنامه‌ی رویتر مرتکب شود رازی است سربه‌مهر –این قرارداد چهره‌ی مشیرالدوله را حتی در زمانه خودش هم خراب کرد. شاید یکی از دلایل، گرایش او به انگلیس ترس از تهدیدهای روزافزون روسیه بوده باشد. آدم نمی‌تواند عجله‌ی او برای خرید یکجای مدرنیته را هم نادیده بگیرد؛ گرایشی که نزد مدرن کنندگان همدوره‌اش که همگی مسحور اسطوره‌ی پیشرفت اروپا شده بودند نامعمول نبود. ولی در مورد مشیرالدوله احتمالاً آز و طمع هم در کار بوده، و تحصیل مال‌های نامشروع به وجه‌ی او آسیب رساند. از این نظر او خیلی فرقی با پادشاه نداشت و مثل بقیه‌ی سیاستمداران قاجاری، با اندوختن ثروت از خود در مقابل مخاطرات شغلی فراوان دفاع می‌کرد.

مشیرالدوله در نوامبر سال ۱۸۸۱ در مشهد به سن پنجاه و هشت سالگی درگذشت، و در آن هنگام وی تولیت حرم امام هشتم را برعهده داشت. مرگ مشکوک او ممکن است با خوراندن «*قهوه‌ی قجری*» مسموم اتفاق افتاده باشد. *قهوه‌ی قجری* شیوه‌ی سریع و تندی بود که ناصرالدین برای خلاصی از دست مقامات نامطبوعی که بدان‌ها شک داشت یا کینه به دل گرفته بود به‌کار می‌برد. دستگاه قاجار، تجلیلی از مشیرالدوله و خدماتش نکرد و شاه هم شبیه رفتار خود در سه دهه‌ی قبل و پس از قتل امیرکبیر، بی‌اعتنا از قضیه رد شد.

محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، مترجم و محرم زیرک شاه، بعد از شنیدن خبر مرگ مشیرالدوله، در روزنامه‌ی خاطرات پنهانی خود و به تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۸۸۱ چنین می‌نویسد:

> این شخص با جمیع صفات ذمیمه که داشت خیلی عاقل و دانا بود و از پولتیک و اصول فرنگ مطلع بود. اگر پادشاه او را به‌واسطه‌ی ترقیات زیاد دیوانه نکرده بود بهترین خدمتکار دولت می‌شد. اما در ظرف یکسال وزیر عدلیه، بعد وزیر جنگ، بعد صدراعظم، آن‌هم به آن استقلال که فی‌الواقع تفویض سلطنت به او بود به این جهت دیوانه شده بود و مغرور. طوری که امروز شاه می‌فرمود نسبت به من جسارت زیاد می‌کرد. ...می‌فرمودند این مرد به‌حالتی رسیده بود که جز مرگ برای او چاره نبود و ما را همیشه در زحمت داشت، بلکه یک نوع حالت مدحت پاشا را داشت. مقصود خیانت به ولینعمت بود. [۴]

اشاره به مدحت پاشا تصادفی نبود. فقط چند ماه پیشتر یعنی آوریل ۱۸۸۱، سلطان عبدالحمید، آن اصلاح‌طلب مشهور و معمار قانون‌اساسی ۱۸۷۶ عثمانی را بازداشت و محاکمه کرد و به‌جرم اتهام ثابت‌نشده‌ی قتل سلطان عبدالعزیز به مرگ محکوم کرد. به سه سال نکشید که مدحت را اعدام کردند. ناصرالدین شاه که خوب از دوستی این دو سیاستمدار باخبر بوده احتمالاً می‌ترسیده مبادا مشیرالدوله کار مدحت را تکرار کرده و حاکم مملکت را از پیش‌رو بردارد. مشیرالدوله چهارمین صدراعظمی بود که قربانی ترس‌های پارانوييد شاه شد.

بنابر رسم سلطنتی، شاه خیلی زود همه‌ی دارایی مشیرالدوله، از جمله کاخ بهارستان را ضبط کرد –این کاخ در سال ۱۸۸۰ و توسط یک معمار ایرانیِ فرانسه‌درس‌خوانده و به‌سبک باروک طراحی و ساخته شد. این کاخ در مجاورت مجموعه‌ی هنوز تکمیل‌نشده‌ی ناصری بود، مجموعه‌ای که مشیرالدوله از روی ترس و هواخواهی به شاه سپرده بود. شاه این کاخ را برای استفاده به نوکر محبوب خود یعنی عزیزالسلطان یا ملیجک (به کردی یعنی «گنجشک کوچولو») داد ـــ یعنی اوج بی‌احترامی به وزیر متوفی. کاخ بهارستان بعداً در دوره‌ی مشروطه و پس از آن، محل تشکیل مجلس شد.

دوران یک‌دهه‌ای مشیرالدوله سومین و آخرین باری بود که ناصرالدین شاه می‌خواست در کشور اصلاحاتی جدی و نظام‌مند به‌وجود آورد. توفیقات اندکی که به‌دست آمد یک‌بار دیگر موانع ساختاریِ پیش‌روی اصلاح دولت و اقتصاد کشور را آشکار ساخت. در حالی که شاهِ مردد بقای خود را در ایجاد شقاق بین نخبگان قاجار می‌دید مخالفت با اصلاحات اروپایی‌مآب، طبقه اعیان و علمای محافظه‌کار را به یکدیگر نزدیک می‌کرد.

ظاهر جدید پایتخت

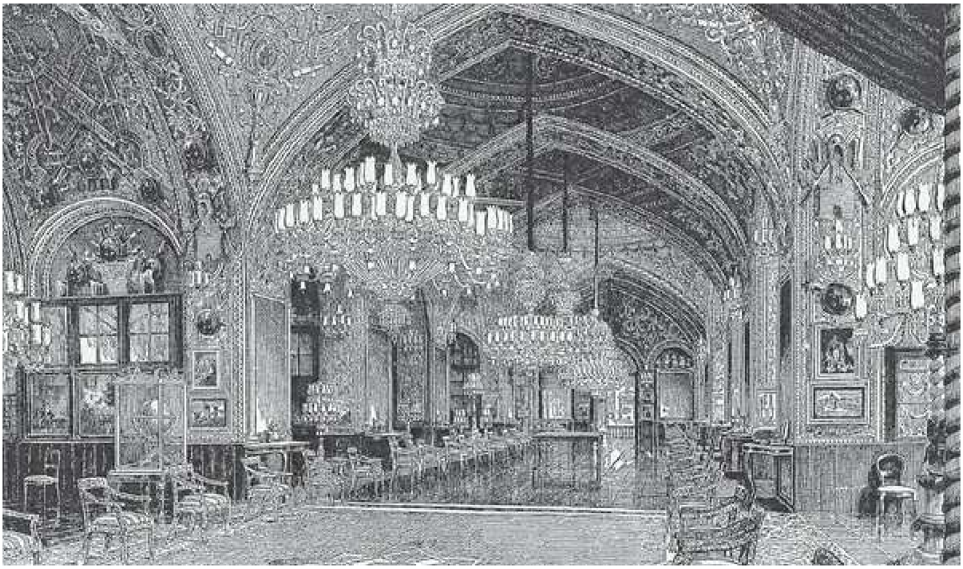
گرچه شاه بسیار بیشتر از همتایان عثمانی و مصری خود مانع از ورود نهادهای دولتی مهم و فرهنگ سیاسی غربی به کشور شد ولی خیلی دوست داشت نمادهای فرهنگ مادی اروپا را جذب و اقتباس کند. برخلاف فناوری‌ها و صنایعی که وارد کردنشان سخت بود، فرهنگ مادی و محصولات تجملی خیلی راحت وارد مملکت شدند. نه دستاورهای صنعتی و سیاسی اروپا بلکه همین تجملات بود که اولین اثرات را روی زندگی و فرهنگ شهری و بیان‌گری هنری نهاد. آن‌ها بازتاب عینی قدرت قاجاریه و عظمت‌طلبی آن بودند، تغییرات مطبوعی که شاه را مانند همتایان عثمانی و مصری خود تا حد شخصیتی پیشرو بالا می‌برد.

قاجارها همیشه معماران خوبی بودند و این را از کاخ‌ها و باغ‌ها و ساختمان‌های دولتی پرتعدادی می‌توان فهمید که در دوره‌ی فتحعلی‌شاه و پس از او ساخته شدند. دوره‌ی ناصری هم از دهه‌ی ۱۸۶۰ به بعد، بر همان سبیل، شاهد جان‌گیری بی‌سابقه‌ی شهرها بود –که بخشی از آن در دوره‌ی مشیرالدوله انجام شد. شاهزادگان و سیاستمداران، مانند خان‌های ایلیاتی و تجار ثروتمند و مجتهدین، برای خود عمارت‌های بزرگ و باغ‌های شخصی ساختند و مسجد و مدرسه و کاروانسرا و بازار و *قنات* و پل و گرمابه و آب‌انبار وقف کردند. ساختمان‌های نمونه‌ی عصر ناصری که از تتاول مدرنیته‌ی دوره‌ی پهلوی جان سالم به در بردند، مثال‌هایی از یک معماری پر طراوت و ظریف هستند.

چنان‌که می‌توان انتظار داشت، اولین تغییرات در معماری و آذین‌های کاخ گلستان اعمال شدند. *تالار سلام*، که احتمالا مهم‌ترین معماریِ یک اندرونیِ دربار در اواخر عصر قاجار است، تا حدی (مثل کاخ دلمه‌باغچه در استانبول) از آرمیتاژِ سن پترزبورگ ملهم بود ولی در مقیاسی کوچکتر و با ذوقی دل‌انگیز ساخته شده و به‌تنهایی بیان‌گر توانایی‌های فنی و ذوق معماران قاجاری بود (تصویر ۵.۱۲). تالار آینه که در مجاورت آن است آشکارا مشابه ورسای ولی با آینه‌کاری استادانه‌ی ایرانی تزیین شده است. ناصرالدین شاه به‌عنوان بخشی از برنامه‌ی ساخت‌وساز خود، ساختمان‌های سلطنتی قدیمیِ مجموعه‌ی گلستان را هم ترمیم یا بازسازی کرد.

حتی پیش از سفر اروپایی شاه به سال ۱۸۷۳، سبک معماری ایرانی‌اروپایی در شمس‌العماره‌ی پنج طبقه – در مجموعه‌ی گلستان– آشکار بود –کاخی که همه‌ی پایتخت در دیدرسش بود. این ساختمان که احتمالاً الگوی اصلی‌اش عالی‌قاپوی عصر صفوی بود سال ۱۸۶۷ زیرنظر رئیس کاخ‌های سلطنتی یعنی دوستعلی‌خان معیّرالممالک تکمیل شد –معیّرالممالک نواده‌ی یکی از خانواده‌هایی بود که در عصر صفوی به کار ضرابی سلطنتی اشتغال داشتند. شمس‌العماره توسط استاد علیمحمد کاشانی ساخته شد و شاید برای اولین بار در ایران بود که برای یک ساختمان چند طبقه از یک اسکلت فلزی استفاده می‌شد. این طراحی می‌خواست یادآور خانه‌های حیرت‌آور داستان‌های عاشقانه‌ی *هفت گنبد* نظامی گنجوی باشد. بالای ساختمان یک

ساعت بزرگ دوطرفه بود -هدیه‌ای از ملکه ویکتوریا که باعث می‌شد مردم پایتخت روی زمان حساس شوند (لوح ۵.۲). نگهداری لاقیدانه و گلایه‌ی زنان حرمسرا، به‌زودی ساعت را از کار انداخت -قاجارها هنوز به زمان‌بندیِ سنتیِ خروسخوان تا بوق‌سگ بیشتر عادت داشتند تا به زمان‌بندی منظم.



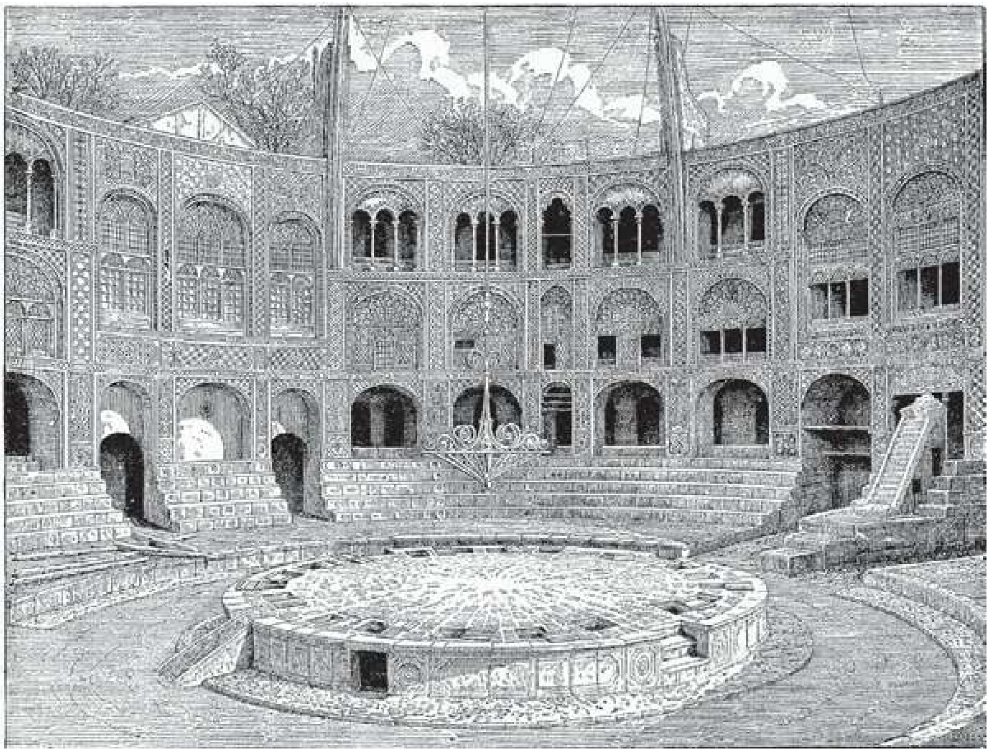
تصویر ۵.۱۲. تالار سلام در کاخ گلستان. دیوارها سبک معماری ایرانی دارند گرچه الگوهای زینتی و بیشتر تزئینات نشانگر اروپایی‌شدن ذائقه‌ی قاجارها پس از سفر سال ۱۸۷۳ ناصرالدین شاه به اروپاست.
S. G. W. Benjamin, *Persia and the Persians* (London, 1887), 79.

علاوه بر مجموعه‌ی گلستان، اواخر عصر ناصری شاهد ساخت لااقل هشت کاخ و چندین باغ سلطنتی در اطراف پایتخت بود. کاخ عشرت‌آباد در شرق پایتخت، نسخه‌ی ناصریِ باغ عشاق (*jardin d'amour*) بود. کاخ تابستانی سلطنت‌آباد که در سال ۱۸۵۰ در شمال پایتخت ساخته شد در سال ۱۸۷۸ با ولخرجی تمام ترمیم شد و صاحبقرانیه نامیده شد تا بدین‌ترتیب سی‌امین سالگرد حکومت ناصرالدین شاه را جشن گرفته باشند. کاخ شهرستانک (که الان نابود شده) بر کوهۀای البرز ساخته شد و بر کل تهران تسلط داشت. کاخ‌باغ‌های فرح‌آباد (اینک قصر فیروزه) در حاشیه‌ی شرقی پایتخت هم نمونه‌ی گسترش‌یافته‌ی تفرجگاه‌های سلطنتی بود.



لوح ۵.۲ شمس العماره با برج ساعتش، نما از داخل مجموعه‌ی گلستان.
نقاشی از محمدخان کاشانی، رنگ و روغن، مورخ ۱۸٦۸/۱۲۸۵. موزه و کتابخانه کاخ گلستان، تهران

تکیه‌دولتِ بزرگ، این تالار دولتی که برای برگزاری مراسم محرم طراحی شده بود دیگر فعالیت برجسته‌ی عصر ناصری است (تصویر ۵.۱۳). ساخت تکیه‌دولت که در سال ۱۸۶۸ و به فرمان شاه آغاز شد تحت‌نظارت معیّرالممالك بود و در طراحی آن، که به سبک اپراخانه‌های اروپایی بود از مشاوره‌های ژول ریشار فرانسوی هم استفاده شد -ریشار زمانی معلم فرانسه‌ی ناصرالدین بود و بعدها معلم دارالفنون و دلال عتیقه‌جات شد. طراحی تکیه‌دولت -با آن تالار بزرگ و سقف گنبدشکل فلزیِ نیمه‌موقتی، حجره‌های قوسی‌شکل و مجزا، چندین ردیف صندلی در پایین سالن برای عوام شهر، و صحن مرکزی دایره‌ای‌شکل- خاصه برای اجرای نمایش *تعزیه*‌های سوزناک طراحی شد. این عمارت سلطنتی با تکیه‌های محقری که در کوی و برزن، *تعزیه* برپا می‌داشتند آشکارا در تضاد بود (تصویر ۵.۱۴).



تصویر ۵.۱۳. تکیه‌دولت در تهران محل اصلی برگزاری مراسم سلطنتی محرم بود.
S. G. W. Benjamin, *Persia and the Persians* (London, 1887), 373

در این تکیه‌ی دولتی، نخبگان قاجار و زن و مرد عامی دور هم جمع می‌شدند تا نه‌تنها به‌رایگان بهترین *تعزیه‌ی* شهر بلکه همچنین خود شاه را ببینند و از غیرت حکومت او نسبت به شهدای شیعه به وجد آیند. به صحنه بردن تراژدی‌های کربلا که در دوره‌ی قاجاریه محبوب عوام و خواص بود، سنتی قدیمی بود که حداقل به قرن دهم میلادی باز می‌گردد. هنر *تعزیه*، هم از برخوانی اشعار موزون توسط شخصیت‌های حق و باطل و استفاده از سازهای بادی و کوبه‌ای داشت هم اسب و شتر و لباس‌های شبیه اعراب قرن هفتم میلادی و چه بسیار اعمال دراماتیک و غالباً خونین. بی‌تردید جنبه‌ی نمایشی *تعزیه*، یکی از انگیزه‌های ساخت یک تکیه‌ی دولتی باشکوه بود. اعضای هیئت‌های دیپلماتیک دربار قاجار به این نمایش دعوت می‌شدند: در پایان *تعزیه‌ی* عصر قاجار، بازیگرانی که مثلا یک هیئت اعزامی از فرنگ هستند به روی صحنه می‌آمدند تا حمایت و همدردی خود با حسین مظلوم را ابراز کنند. اما این نمایش‌ها یک جنبه‌ی سرگرمی هم داشتند و گاهی برای تخفیفِ غم تراژدی‌های مذهبی، دلقکان درباری در تکیه‌دولت به اجرای نقش‌های کمدی می‌پرداختند.



تصویر ٥.١٤. صحنه‌های محقر *تعزیه*، از جمله این یکی، شاهدی است بر علاقه‌ی مردم به نمایش تئاتری تراژدی‌های کربلا.

J. Dieulafoy, "La Perse, la Chaldée et la Susiane," *Le tour du monde* (1881–1882), 57

معماری ایران قاجاری که از مفاهیم و فناوری‌های غربی وام گرفت و آن‌ها را درونی کرد همچنان هویت و کارکرد ایرانی خود را نگه داشت. غیر از بناهای *اَرگ* و دیگر مجموعه‌های سلطنتی، مهم‌ترین ساخت‌وسازها مصروف گسترش پایتخت شد، از جمله ساخت دیوارهای جدید شهر، شوارع عام مدرن، دکان‌های غربی‌طور، و یک دهه بعد، سه خط تراموایی که با نیروی اسب، کار می‌کردند و ایستگاه‌های زیادی داشتند. تا دهه‌ی ۱۸۷۰، دیوارهای قدیمی تهران که حدوداً هفت کیلومتر بودند دیگر گنجایش جمعیت روبه‌رشد این شهر که حالا به بیش از ۱۵۰,۰۰۰ نفر رسیده بود را نداشتند –این دیوار اول‌بار توسط شاه تهماسب صفوی در قرن شانزدهم بنا شد و فتحعلی‌شاه آن را تحکیم کرد (لوح ۵.۳). تا سال ۱۹۰۰، جمعیت تهران به ۲۰۰,۰۰۰ نفر رسید. تهران قدیم چهار *محله* و یک ارگ سلطنتی و شش دروازه داشت ولی دیوار جدید شهر که تکمیل آن ده سال طول کشید و حدود بیست کیلومتر بود پنج محله داشت و هر محله چندین *پاتوق*. به حرمت دوازده امام شیعیان، شهر دوازده دروازه‌ی زیبا داشت که هریک مزین به کاشیکاری زیبای ایرانی بود که هر کدام، طرحی از منطقه‌البروج را بر خود داشت.

براساس سرشماری به‌عمل آمده در سال ۱۸۵۳، در تهران ۷٫۸۷۲ خانه و ۴٫۲۲۰ مغازه و کسب‌وکار وجود داشت. در سال ۱۸۶۷، کل جمعیت ۱۴۷٫۲۵۶ نفری تهران در ۸٫۵۸۱ خانه زندگی می‌کردند: ۶۸٪ مردم مالك خانه‌ی خود و ۳۲٪ مابقی مستاجر بودند. تا سال ۱۹۰۰، تعداد خانه‌ها به ۱۶٫۲۷۵ و تعداد مغازه‌ها و کسب‌کارها به ۹٫۴۲۰ افزایش یافت که نسبت به سال ۱۸۵۳ رشد ۴۵٪ را نشان می‌دهد. سرشماری سال ۱۸۵۳ معلوم کرد که ۲٫۵۸۰ یا به‌عبارتی ۳۲٪ خانه‌های پایتخت به مستخدمین حکومتی تعلق داشت. ۲۰٪ آن‌ها مجموعه‌های چهار یا پنج واحدی بودند که خانواده‌های پرشمار مقامات عالی‌رتبه را در خود جای داده بودند. از ۵٫۸۴۴ خانه‌ی متعلق به مردم عادی، ۹۵٪ آن در اختیار شیعیان بود: ۹۶ خانه متعلق به ۱۸۰ خانوار ارمنی بود و ۱۲۹ خانه متعلق به ۱۳۴ خانوار یهودی. در سال ۱۹۶۷ حدود ۱۳۰ خانوار اروپایی در تهران ساکن بودند.

یک خانه‌ی نوعیِ عصر ناصری سرپناه سه یا چهار پنج نسلِ یک خانواده بود. ولی حتی خانه‌های نقلی متعلق به طبقات میانی شهری، هم در کیفیت و هم در اندازه پیشرفت‌هایی داشتند. یک خانواده‌ی ثروتمند قاجاری تعداد زیادی کارگر و آشپز و باغبان و برده‌ی مرد و زن داشت -این بردگان غالباً تبار زنگباری یا حبشی داشتند که نسل‌درنسل در ایران مانده و تشکیل خانواده داده بودند. براساس آمارهای سال ۱۸۶۷، بیش از هفده هزار نفر یا ۱۱.۵٪ کل جمعیت تهران، جزو طبقه‌ی *نوکران* بودند که در ۹۵۸۱ خانه خدمت می‌کردند -و از آن میان ۱۰٫۵۶۸ نفر نوکر، ۳٫۸۰۲ نفر کارگر و ۳٫۰۱۴ نفر برده بودند. این نوکران و بردگان تقریباً همگی در خانه‌ی اعیان و مقامات عالی‌رتبه و ملاکین بزرگ و تجار و علمای ثروتمند زندگی می‌کردند. ولی غیر از این‌ها یک گروه از نخبگان شهری کوچک ولی بسیار مرفه -که البته مثل گروه قبلی ثروتمند نبودند- به‌عنوان مهاجر به تهران سرازیر شدند. در سال ۱۸۶۷ و حتی پیش از گسترش فیزیکی پایتخت، مهاجرانی که از استان‌های دیگر -عمدتا آذربایجان و اصفهان و کاشان- آمده بودند ۷۱٪ جمعیت تهران را تشکیل می‌دادند.

آمارهای مربوط به فضاهای عمومی هم جالب است. بررسی تهران در سال ۱۸۶۷، ۴۷ مسجد و ۳۵ مدرسه و ۳۴ تکیه و ۱۹۰ گرمابه‌ی عمومی و ۱۳۰ کاروانسرا و ۲۰ *یخچال* را احصا کرد. در سال ۱۹۰۰، ۸۰ مسجد و مدرسه و ۴۳ تکیه و ۱۸۲ گرمابه‌ی عمومی و ۱۸۴ کاروانسرا و ۲۴ یخچال وجود داشت. آمار سال ۱۹۰۰ در شهر و حومه‌ی آن ۷ کلیسا و ۲ بیمارستان و ۲ مدرسه‌ی دولتی و ۲۱۵ باغ و باغستان نیز شناسایی کرد. تقریباً در همه‌ی بخش‌ها، شاید به‌استثنای مساجد و مدارس، تهران شاهد رشد جدی بود و این امر حاکی از تمرکز سیاسی بود، هرچند در آن زمان مراکزی مانند تبریز و مشهد و یزد به‌لحاظ اقتصادی و جمعیت نسبت

به پایتخت سر بودند. این تنوع کارکردی که تا دهه‌های ابتدایی قرن بیستم هم می‌پاید نشانگر نظام غیرمتمرکز قاجاریه است.

در مابقی قرن نوزدهم، افزایش خدمات شهری، جزوی از توسعه‌ی شهری تهران بود. ناصرالدین شاه یک بخش تنظیف کوچک درست کرد که وظیفه‌اش زدودن زباله از شوارع عام بود. روسای محلات شهر همچنان تحت‌نظارت رئیس احتسابیه [شهرداری] کار می‌کردند ولی عملا تحت‌امر حاکم شهر یعنی کامران میرزا، پسر جوان شاه بودند. منصب جدید ریاست پلیس که متصدی آن یک افسر ایتالیایی با ادعای مشکوک اشرافیت بود بر نیروی پلیس روبه‌تزایدی نظارت می‌کرد که جایگزین سبک قدیمیِ مراقبت از محلات و بازار شده بودند. با این رئیس پلیس ایتالیایی، نیروی پلیس به‌معنای جدید و با روش‌های نوین مراقبت و کنترل وارد ایران شدند. نیروی پلیس در آخرین دهه‌های قرن نوزدهم و تحت‌نظارت کامران میرزا یک پلیس مخفی ابتدایی راه‌اندازی کرد تا مخالفان عالی‌رتبه، روشنفکران و بابی‌ها را دستگیر کند.

در مجموع، پروژه‌ی مدرن‌سازی تهران گسترده بود ولی نه به‌اندازه‌ی پروژه‌ی مدرن‌سازی قاهره –این پاریسِ کرانه‌های نیل– در زمان خدیو اسماعیل یا پروژه‌ی مدرن‌سازی استانبول در زمان سلطان عبدالمجید و جانشینانش. تهران برخلاف این شهرها در بافت و ساخت‌وساز هم غربی نشد. بیشتر بخش قدیمی تهران، مانند دیگر شهرهای ایران، تا دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ دست‌نخورده ماند –تنها استثناء در شهرهای دیگر شاید چند ساختمان غربی‌طور مانند مدارس و بیمارستان‌های میسیونری در تبریز و اصفهان باشد. شوارع و معابر شکل شبکه‌هایی را داشتند که از میان محلات شهر می‌گذشتند و بین خانه‌ها و باغات می‌چرخیدند و به‌ندرت سنگ یا سنگفرش شده بودند؛ رهگذران باید راه خود را از میان گل‌ولای معابر تنگ باز می‌کردند. تا نیم قرن بعد و پیش از آنکه ایده‌ی غربیِ شهرِ درهم‌تنیده بافت قدیمی شهر را نابود کند وضع به همین منوال بود.

در عصر ناصری، در واقع از دهه‌ی ۱۸۶۰، چند خیابان مدرن ساخته شد که گرچه از میان محلات شهر می‌گذشتند ولی چندان انسجام فضای اصلی شهر را برهم نزدند (لوح ۵.۴). چشمگیرترین آن‌ها خیابان ناصری، در شمال بازار و غرب مجموعه‌ی ارگ بود –دو طرف این خیابان دراز مغازه‌هایی بود که اقلام و اجناسی می‌فروختند که در بازار پیدا نمی‌شدند. در منطقه‌ای شمالی‌تر، خیابان لاله‌زار بود که از راه میدان مشق به ارگ در بخش قدیمی شهر وصل می‌شد و از آنجا به محله‌ی نوساز دولت و حومه‌ی شمالی شهر می‌رسید. این اولین پروژه‌ی خانه‌سازی و دکان‌سازیِ انتفاعی بود که توسط خود ناصرالدین شاه توسعه یافت. وقتی کمبود زمین خالی در شهر قیمت زمین را بالا برد، شاه دید که فرصت خوبی است تا لاله‌زار –باغ فرح‌بخشی که فتحعلی‌شاه ساخته بود– را برای خزانه‌ی همیشه خالی خود تبدیل به یک مکان پولساز کند. تا قرن بیستم، این خیابان شیک‌ترین بخش شهر بود. سرشماری سال ۱۸۵۳ در تهران ۱۱۳ تجارت و پیشه را

احصا کرد که تقریباً همه‌ی آن‌ها خرید و فروش کلی و جزئی در بازار مرکزی یا مغازه‌های خیابان اطراف آن بود. در مراکز عمده‌ی استان‌های دیگر هم وضع به همین منوال بود. فقط در دهه‌های پایانی قرن بود که مغازه‌ها و کسب‌وکارهای فروشنده‌ی محصولات تجملی تدریجا در خیابان‌های نوبنیاد شهر ظاهر می‌شدند. محصولات پشمی و نخی و ابزارآلات فلزی اروپایی از دهه‌ی ۱۸۴۰ مقبولیت عام یافته بودند، ولی تعداد و تنوع محصولات غربی -مانند ظروف چینی و شیشه‌جات و لوازم آرایش زنان- حتی در آستانه‌ی قرن بیستم هم بسیار کم بود.



لوح ٥.٤ خیابان باب همایون، تهران، سال ۱۸۷۱. یکی از اولین خیابان‌های به سبک اروپایی در ایران، مجاور ارگ شاهی واقع شده بود و دارای چراغ گازسوز، پیاده رو و مغازه های سبک مدرن بود.
نقاشی از محمود خان کاشانی، رنگ و روغن، مورغ ۱۸۷۱/۱۲۸۸. موزه و کتابخانه‌ی کاخ گلستان، تهران

مجموعه‌ی بزرگ مسجد و مدرسه‌ی ناصری در شرق پایتخت به‌زودی اهمیت یافت. این مجموعه که به‌سبک *هفت کاسه* و بین سال‌های ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۳ ساخته شد گواهی است بر دستاوردهای معماری اواخر قاجاریه. مدرسه‌ی ناصری که بر آن بود معارف شیعی را در یک برنامه‌ی درسی و روش تدریس اصلاح‌شده

تعلیم دهد، یکی از غنی‌ترین کتابخانه‌های مملو از دستنوشته‌های اسلامی ایران را فراهم آورد، کتابخانه‌ای پر از متون علمی و جغرافیایی کمیاب. بسیاری از مجموعه‌های شخصی اعیان قاجار، به روی عموم بسته بودند و کتابخانه‌هایی در حرم‌ها و مدارس -از جمله مجموعه‌ی گرانبهای حرم امام رضا در مشهد- تنها به روی مدرسان و طلاب باز بود. و چون کتابخانه‌ی سلطنتیِ کاخ گلستان -با مجموعه دستنوشته‌های غنی که برخی متعلق به قرن سیزده میلادی بودند- مختص استفاده‌ی خصوصی شاه بود و کتابخانه‌ی کوچک دارالفنون عمدتا برای مقاصد آموزشی بود، در عصر ناصری چیزی که بیش از همه به مفهوم کتابخانه‌ی عمومی نزدیک باشد کتابخانه‌ی ناصری بود.

سایر مراکز تجاری در سراسر ایران نیز دستخوش قدری توسعه و بهبود شدند. نخبگان شهرستانی ویلاهایی به‌سبک‌های ابداعی می‌ساختند. در کاشان و یزد و اصفهان، تجار و ملاکین، به لطف عواید تنباکو و تریاک و منسوجات، خانه‌های مجلل پرشماری ساختند (نقشه‌ی ۵.۱). خانواده‌های تاجر کاشان بخصوص در دهه‌های آخر قرن نوزدهم شکوفا شدند و علاوه بر ویلا، معابر و بازارها و کاروانسراها و مساجد و آب‌انبارهایی ساختند.

روایت اروپا: واقعی و تخیلی

«ایرانی‌سازیِ» سبک‌های اروپایی در دیگر قلمروهای فرهنگ مادی اواخر قرن نوزدهم هم آشکار بود. در نقاشی و هنرهای زینتی، در داستان و موسیقی و نمایش‌های مردمی و خوراک و لباس و آرایش جدید و طراحی و زیباسازی شهری و طرح باغ‌ها و گل و گیاهان جدید، هم پذیرش سبک اروپایی وجود دارد هم ایرانی‌سازی آن‌ها. شعر که شاید ایرانی‌ترین نحوه‌ی بیان فرهنگی باشد، هم در فرم و هم در محتوا تحت‌تاثیر قرار گرفت. برخلاف اقوال سره‌گرایان، هنر و معماری دوره‌ی قاجار نه منحط بود نه کپی ضعیف نمونه‌های اروپایی. برعکس، این آثار گواه یک دوره‌ی مشعشع فرهنگی هستند که ذوق مشخصا ایرانی را به جلوه در آوردند.

آثار ابوالحسن غفاری، ملقب به صنیع‌الملک، نقاش و گرافیست بزرگ آن دوران، فقط یکی از مثال‌هاست. او که سال ۱۸۱۴ در خانواده‌ای هنرمند و سیاستمدار در کاشان زاده شد، پیش از رسیدن به تکنیک و دیدگاه خاص خود، در مکتب نگارگری اصفهان شاگردی کرد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ به ایتالیا عزیمت کرد تا سبک اروپایی را بیاموزد و چند سال بعد آشنا با ظرایف هنر غربی به مملکت بازگشت و بیش از هر هنرمند ایرانیِ هم‌دوره‌ی خویش به بافت اجتماعی پرداخت. پس از دیدار ایتالیا، موضوعات نقاشی

خود را عوض کرد ولی مقهور استادان نقاشی اروپا نشد (گرچه چند اثر آنان را به جهت تمرین و مقاصد آموزشی کپی کرد). ابوالحسن بعد از بازگشت به مملکت در سال ۱۸۵۱ (اندکی پس از عزل امیرکبیر) به‌عنوان یکی از هنرمندان و صنعتگرانی که مورد حمایت صدراعظم سابق قرار گرفته بود، اولین استودیوی مدرن را در مجموعه‌ی نوبنیاد دارالصنایع در بازار تهران راه‌اندازی کرد. دارالصنایع غیر از ترویج نقاشی، تلاشی بود شاید ملهم از کارگاه‌های سلطنتی صفوی برای حفظ و ترویج هنرها و صنایع کوچک ایرانی، مانند منسوجات و قالی‌بافی و نقاشی‌های زیرلاکی، صحافی، معرق‌کاری و نقره‌کاری، به‌انضمام صنایع مدرنی مانند تولید کالسکه.

صنیع‌الملک در استودیوی خود کپی آثار استادان اروپایی مانند رافائل و میکل‌آنژ و تیتیان و همچنین نیم‌تنه‌های یونان باستان را به نمایش درآورد. او برای آموزش این سبک جدید شاگرد می‌پذیرفت و هر جمعه مردم را به تماشای آثار هنری جدید دعوت می‌کرد. او نه‌تنها طراحی و نقاشی و هنرهای گرافیکی و چاپ فشاری و لیتوگرافی را آموزش می‌داد بلکه در زمینه‌ی کپی لیتوگرافیک، سفارش هم قبول می‌کرد. تصویرگریِ *هزارویک شب* معروف، این مجموعه داستان‌های هندی و ایرانی و عربی (که در غرب گاهی *شب‌های عربی* خوانده می‌شود) یکی از اولین دستاوردهای او بود. در سال ۱۸۵۱ ناصرالدین شاه او را مامور کرد تا تحت سرپرستی معیّرالممالک، از این متن نسخه‌ی شاهانه‌ای تهیه کند -این کتاب همان اواخر به دست نویسنده و شاعری توانمند از عربی به فارسی درآمده بود. این شاید یکی از بزرگ‌ترین پروژه‌های هنری پس از صفویه و یکی از برجسته‌ترین پروژه‌های هنری قرن نوزدهمِ جهان اسلام بود. صنیع‌الملک که در کارگاه خود علاوه برخوشنویسان و صحافان و تصویرگران، بر سی و چهار دستیار و شاگرد نظارت داشت، توانست ظرف سه سال یک نسخه‌ی دستنویس شش جلدی پدید آورد -با ۳۶۰۰ نقاشی آب‌رنگ و ۱۱۳۴ صفحه. دستمزد او برای این کار، مبلغ هنگفت ۶۵۸۰ تومان (تقریباً ۶۵,۰۰۰ دلار) بود.

خلاقیت هنری صنیع‌الملک در سبک رئالیستی او آشکار است، سبکی که برای سنت ایرانیِ تصویرگری کتاب ناآشنا بود. صحنه‌های *هزارویک شب* او نه در فضای تخیلی قصر خلیفه‌ی بغداد بلکه در زمان و مکان معاصر ترسیم شدند. او از این داستان قدیمی بهره برد تا راجع به جامعه و سیاست قاجاریه اظهارنظر کند یا به افراد و حوادث معاصر اشاراتی ظریف داشته باشد. موضوع بسیاری از این تصاویر چیزی نبود مگر زندگی روزمره در کوچه و بازار، لباس و خوراک و سازهای موسیقی، وسایل حمل‌ونقل و البته اروپایی‌ها. او روی زندگی خصوصی زنان، خدمتکاران، بردگان و خواجگان و همچنین تفرجات و تفریحات و رقص‌ها و نوش خواری‌ها تأکید خاصی داشت و تصاویر جسورانه‌ای از عشق و عشقبازی ترسیم کرد. او برای امروزی‌کردن داستان از رنگ‌های روشن و طرح‌های پویایی استفاده کرد که بیشتر به کاریکاتور می‌ماندند.

این نسخه‌ی دستنویس مصور که در کتابخانه‌ی قصر گلستان قرار داشت تنها در معرض دید شاه و درباریانش بود و هرگز چاپ نشد –سرنوشت غمناک آثار هنری تحت حمایت دربار حتی در عصر چاپ هم ادامه پیدا کرد (لوح ۵.۵).

این رویکرد انتقادی، در برخی از کارهای آب‌رنگ صنیع‌الملک که موضوع اجتماعی دارند هم آشکارست: صحنه‌ی شلوغ مرافعه در تبریز که چندین *لوتی* را به تصویر می‌کشد(لوح ۵.۶) یا جماعت عجیب‌غریب درباریانی که دور یک شاهزاده‌ی شیک‌پوش قاجار را گرفته‌اند (لوح ۵.۷)، یا گروهی از درباریان مضحکی که مثل انگل به شاهزادگان چسبیده‌اند –اینها ملاحظات انتقادی صنیع‌الملک بر خشونت و آز و بیهودگی دربار قاجار است که همگی با سبکی بدیع بیان شده‌اند. صنیع‌الملک به‌عنوان سردبیر روزنامه‌ی دولت، برای اولین بار گرته‌ها و تصاویر صحنه‌های جنایات و شورش‌های شهری هر روزه را در روزنامه به چاپ رساند، و نیز تصاویر رژه‌های سلطنتی و مسابقات اسبدوانی و شکارها –و در این آثار، به جریانات زیرپوستی اجتماعی زمانه‌ی خود نیز اشاراتی ظریف می‌کرد. بعید نیست همین نگاه انتقادی باعث افتادن او از چشم قاجارها و سپس مرگ رازآمیز او به سال ۱۸۶۶ و در سن پنجاه‌وچهار سالگی بوده باشد – شاید او هم قربانی قهوه‌ی بدنام قجری شده باشد.

نقاشان بعدی عصر ناصری به استفاده از سبک مرکب ایرانی‌اروپایی ادامه دادند و نوآوری‌های بزرگی پدید آوردند. آثار محمودخان کاشانی ملک‌الشعرا نه‌تنها مثل معماری سلطنتی زمانه‌اش ظریف بود بلکه نوعی سبک اکسپرسیونیستی جدید بود (لوح ۵.۸). آثار محمد غفاری کاشانی، معروف به کمال‌الملک (۱۹۴۰–۱۸۵۹) که از خویشاوندان صنیع‌الملک بود، برخلاف دیگران، ملهم از رئالیسم اروپایی آن دوران بود. مناظر و پرتره‌های او که ناصرالدین شاه ستایشگرشان بود، بر رشد نقاشی ایران در اوایل قرن بیستم تأثیرات ژرفی نهاد. در زمان انقلاب مشروطه، می‌شد دید که سادگی هنری دوره‌های قبل جای خود را به رئالیسم اروپایی می‌دهد. ولی بااینهمه، مشخصات تصویری هویت فرهنگ ایرانی به‌قوت خود باقی ماند. به‌علاوه، موسیقی عصر ناصری، عمدتا تحت سرپرستی دربار، راه را برای شکوفایی *ردیف*‌های کلاسیک ایرانی در حول‌وحوش انقلاب مشروطه باز کرد (لوح ۵.۹).

تخیل عامه‌ی ایرانیان فرنگ و لذایذ عجیب آن را هم کاوید. روایت عاشقانه‌ی طنزآمیز *امیر ارسلان رومی*، داستانی پرطرفدار که پلی است میان قصه‌های عامیانه‌ی ایرانی و رمان مدرن، نشانگر گرایش مردد به اغواگری و خشونت‌های اروپایی است. این داستان ماجراجویانه را که خیلی به دل زنان حرمسرای سلطنتی نشسته بود محمدعلی نقیب‌الممالک، *نقال* دربار، به‌وقت خواب برای ناصرالدین شاه تعریف می‌کرد. تومان آغا فخرالدوله، دختر با استعداد شاه، که داستان را در زمان نقالی نقیب‌الممالک استنساخ می‌کرد، ظاهرا آن

را به تصویر هم مزین کرد. وقتی نسخه‌ی چاپی این کتاب در سال ۱۸۹۸ بیرون آمد، این رمان نه‌تنها عامه‌ی درس‌خوانده را مجذوب کرد بلکه مورد استفاده‌ی نقالان هم قرار گرفت.

در این داستان، امیرارسلان یک شاهزاده‌ی یتیم است که پدرش کشته شده و پادشاهی روم (امپراتوری عثمانی) که حق اوست را پطرس‌شاه، یکی از شاهان فرنگ، تسخیر و غصب کرده است -شاید پطرس اشاره‌ای باشد به پطر کبیر روسیه. امیر ارسلان که در مصر بزرگ شده، به روم لشکر می‌کشد و به تخت می‌نشیند. در جنگ خونینی که استانبول را از کلیساها و کشیشان مسیحی پاک می‌کند، امیرارسلان تصویری از فرخ‌لقا، دختر مه‌سیمای پطرس‌شاه را پیدا می‌کند و فی‌الفور به او دل می بندد. امیرارسلان خوش‌چهره و عجول که در آرزوی ریختن خون مسیحیان است، سلطنت را رها می‌کند و ناشناس به سرزمین خطرناک فرنگ وارد می‌شود. او در آنجا با کمک مسلمانی که تقیه کرده‌اند، به مقامات عالی می‌رسد و نهایتاً فرح‌لقا را می‌بیند؛ فرخ‌لقا هم قبلاً تصویر امیرارسلان را دیده و دل به او باخته است. امیرارسلان که در نمایشخانه، ساقی است و بر چندین زبان سرزمین فرنگ مسلط، مجبور به گریز می‌شود و همین امر او را به جهان جادویی دیو وپری می‌برد، جایی که پس از ماجراهای بسیار معشوقه‌ی خود را نجات می‌دهد و با او به سرزمین فرنگ باز می‌گردد. پطرس شاه که از دلاوری و از خودگذشتگی امیرارسلان خوشش می‌آید می‌گذارد این دو با یکدیگر ازدواج کنند. امیرارسلان به مسند حکمرانی خود باز می‌گردد و فرخ‌لقا حسب وظیفه به حرمسرا می‌رود و بین دو مملکت صلح برقرار می‌شود (تصویر ۵.۱۵).

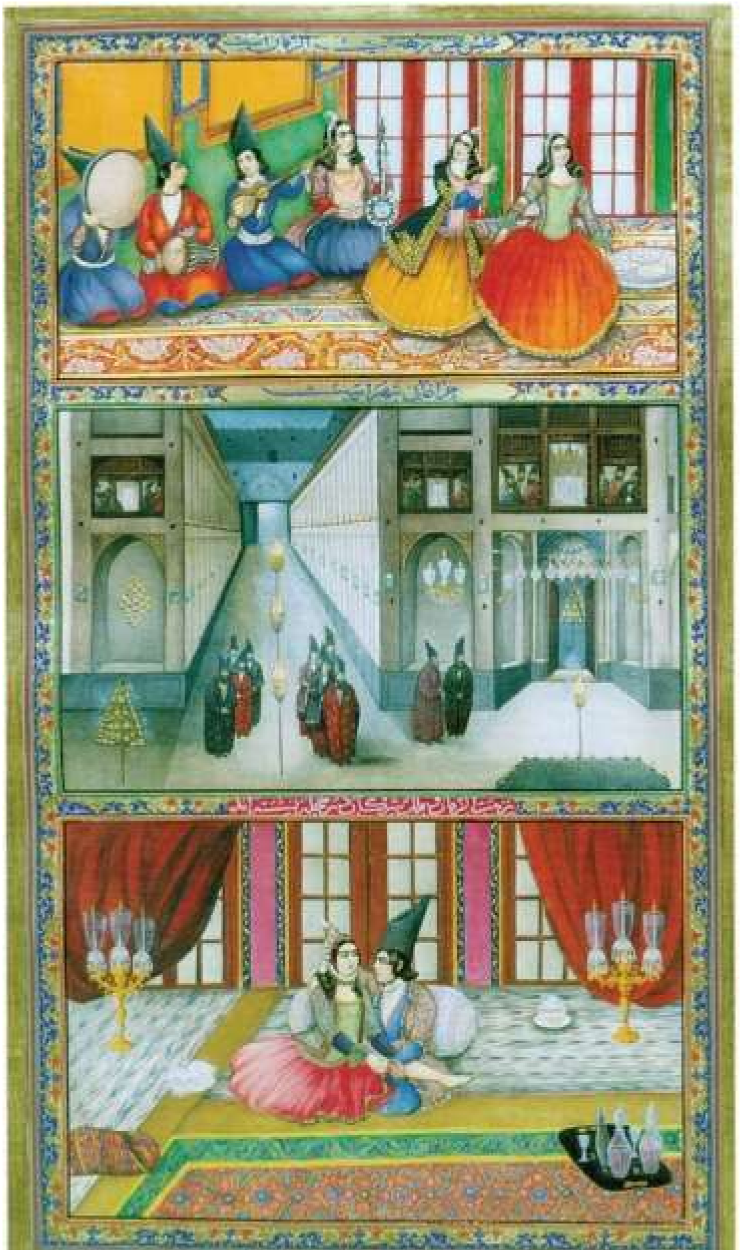
داستان گرچه در خشونت‌های بی‌دلیل راه افراط پیموده ولی پر است از گفت‌وگوهای مضحک و عاشقانه‌های احساسی و مسخرگی‌های بچگانه. این‌ها همه از آن رو بوده که شاه (و بعداً خوانندگان و همچنین حضار قهوه‌خانه‌ها) را سرگرم کند و کنجکاوی آنان درباب اروپا را ارضا کند. این ایرانی‌سازیِ اروپا در مقام قلمروی خصم ولی اغواگر را می‌توان نشانگان آرزوهای متعارض ایرانیان دانست: پارادایم لیلی و مجنون (یا رومئو و ژولیت انگلیسی) این چنین است که قهرمان عاشق‌پیشه، عاشق زیباروی عفیفی از مملکت خصم می‌شود. اما برخلاف فسردگی مجنون، امیرارسلان نماینده‌ی آرزوی ایرانیان برای کسب قدرت، مردانگی و موفقیت است (هرچند او شاهزاده‌ای عثمانی است که در مصر متولد شده).

دیگر شخصیت داستانی این دوره، بازتاب جنبه‌ی دیگر معمای هضم مدرنیته‌ی غربی است؛ *سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم‌بیگ* رمانی رئالیستی است به قلم زین‌العابدین مراغه‌ای -او که یک تاجر ایرانی مهاجر بود بیشتر عمر خود را در قفقاز و روسیه و امپراتوری عثمانی گذارند. این رمان که براساس تجارب نویسنده است روایتگر داستان یک تاجر جوان و ایدئالیست آذربایجانی است که وقتی به ایران باز می‌گردد تصور باشکوه او از وطنش، سخت در هم می‌شکند. ابراهیم بیگ مردی است موفق و جهاندیده و درس‌خوانده با

ارزش‌های اخلاقی والا و ایمان راسخ شیعی. او عمیقاً از تباهی و فساد و عقب‌افتادگی کشورش رنجه است و آرزو دارد برای وطنش پیشرفت مادی و عدالت اجتماعی و ترقی اخلاقی به ارمغان آورد. ولی در هیچ زمینه‌ای، روی خوش نمی‌بیند.

داستان مراغه‌ای که نمونه‌ی عالی نثر بی‌پیرایه‌ی اواخر دوره‌ی ناصری است. او به‌عنوان یک همدل بابیه، در این داستان نقایص دولت و جامعه‌ی ایران را با سوز و گداز برمی‌شمارد. مواجهه‌ی ابراهیم بیگ با غرب، برخلاف رویکرد تا حدی سهل‌انگارانه‌ی ناصرالدین شاه، باعث می‌شود به ضعف‌های جامعه و فرهنگ خویش پی ببرد. او همچنین رکود اقتصادی و کمبود سرمایه‌گذاری، فقر اکثریت و غنای اقلیت، و ترجیع قحط‌وغلا و گرسنگی و بیماری را مورد معاینه قرار می‌دهد. او درباره‌ی رشد خرده‌جنایت‌ها و شیوع فرهنگ غیرمولد دستفروشی و نزول‌خواری هم نظراتی ارایه می‌دهد. او بخصوص بر کمبود بهداشت عمومی و گرمابه، فقدان داروهای مدرن و همچنین نبود بیمارستان‌های مدرن تأکید می‌کند. هرج‌ومرج مالی و عدم مدیریت، کمبود پول در بازار و عدم وجود نهادهای مالی جدید مانند بانک، جملگی مؤلف را خشمگین می‌کنند. فقدان صنایع مدرن و حمل‌ونقل مدرن جاده‌ای، بی‌میلی به استخراج منابع معدنی غنی، نابودی تراژیک جنگل‌های ایران، بیکاری و مهاجرت دسته‌جمعی ایرانیان به کشورهای همسایه در طلب مشاغل پست، نبود برنامه‌ریزی و آمار، و حتی فقدان معیارهای استاندارد برای وزن و اندازه‌گیری هم مؤلف را آزار می‌دهند.

او مانند بیشتر نویسندگان اصلاح‌طلب غیر غربی اواخر قرن نوزدهم، از نبود آموزش‌وپرورش مدرن و مدرسه‌های غربی‌طور و فقدان برنامه‌ی درسی سکولار اظهار تأسف می‌کند و طبقه‌ی آخوندهای محافظه‌کار را مسئول آن می‌داند. او علما و نخبگان قاجاری را مسئول ضعف و ذلت ایران در مقابل قوای قاهره‌ی خارجی می‌داند. مراغه‌ای غیر از این خطاکاران داخلی، کمی هم استثمار ارضی و اقتصادی قدرت‌های غربی را به باد انتقاد می‌گیرد. پیش‌بینی او آنست که تا دولت و ملت در «چرت عمیق» خود باشند و برای مراقبت از خود بیدار نشوند، غرب نه به حاکمیت ایران احترام می‌گذارد نه به بهزیستی آن. البته نگاه انتقادی ابراهیم بیگ با وطن‌پرستی و میهن‌دوستی آگاهانه‌ی او تکمیل می‌شود –عشق به گذشته‌ی باشکوه مملکت خود و میل به بازسازی آن. دیدگاه مؤلف درباره‌ی شکوه سابق ایران قطعاً به‌سبب سال‌های سال سکونت در خارجه قدری ایدئالیستی هم شده بود. در اثر او می‌توان دید که ایرانیان بورژوا درگیر این سوال بودند که مدرنیته را چگونه با هویت ایرانی‌شیعی آشتی دهند –این پرسش در زمان انقلاب مشروطه حادتر هم شد. عجیب نیست که در سپیده‌دمان انقلاب مشروطه، سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم بیگ در جوامع مخفی پیشاانقلابیِ مقبولیت تام یافته بود.



لوح ۵.۵ عروسی نزهت‌الزمان، از هزار و یک شب. صحنه‌ی قاجاری نشانگر رقصندگان زن و یک گروه موسیقی مختلط، کوچه‌های نورپردازی شده و معاشقه‌ی زوج تازه ازدواج کرده.

موزه و کتابخانه ی کاخ گلستان، دستنویس ۲۲۴۰، جلد اول



لوح ۵.۶ مرافعه در تبریز، جایی که قفقازیان قمه‌کش، رئیس پلیس و جمعیت را می ترسانند.
ابوالحسن صنیع الملک، آبرنگ، مورخ ۱۸۵۲/۱۲۶۸ بفرمان ناصرالدین شاه. موزه و کتابخانه‌ی کاخ گلستان. شماره ۲۷۰۶.



لوح ۵.۷ شاهزاده‌ی جوان قاجار و خدمه‌اش. این شخصیت‌های کارتونی ملاحظه‌ایست بر روابط قدرت پیچیده‌ی ارباب-برده در میان اشراف قاجار.
ابوالحسن صنیع الملک، آبرنگ، مورخ ۱۸۴٤/۱۲٦۰، بفرمان ناصرالدین شاه. موزه و کتابخانه‌ی کاخ گلستان. شماره ۸٦۷۱



لوح ۵.۸ تابلوی *استنساخ* (مورخ ۱۸۵۸) نشانگر تجارب آوانگارد محمودخان کاشانی در زمینه‌ی نور و سایه و سوژه‌هاست. این تصویر از یک مولف و کاتبِ در خدمتِ او، آن هم در یک اتاق محقر، تعارض بدیعی با صحنه‌های درباری دارد.
رنگ و روغن، موزه و کتابخانه‌ی کاخ گلستان.



لوح ۵.۹ گروه نوازندگان عصر ناصری به رهبری سرورالملک که سنتور می نوازد. نوازندگان، خوانندگان و رقصندگان ممتاز آن دوران عضو این گروه بودند از جمله میرزا علی اکبر فراهانی (وسط تصویر) اعجوبه‌ای که تلاش خانواده‌ی او نقش مهمی در طبقه‌بندی موسیقی سنتی ایرانی داشت، و موسی خان کاشانی استاد کمانچه (ردیف جلو نفر دوم از چپ). نقاشی اثر محمود غفاری کمال الملک. موزه و کتابخانه‌ی کاخ گلستان



تصویر ۵.۱۵. امیرارسلان در طلب فرخ‌لقا، به‌طور ناشناس در فرنگستان به‌عنوان کارگر میخانه کار می‌کند (او در این تصویر برای سهولت به شکل یک آبدارچی ترسیم شده است).
نقیب‌الممالک، *داستان امیر ارسلان رومی* (تهران ۱۹۰۰/۱۳۱۷). تصویر از حسینعلی. به‌لطف اولریش مارزولف

بانک شاهی ایران

در دهه‌ی ۱۸۸۰ گرفتاری‌های امتیازنامه‌ی رویتر هنوز هم ادامه داشت. این سرمایه‌گذار سمج به وزارت خارجه‌ی بریتانیا فشار می‌آورد واِعمال نفوذ می‌کرد تا بلکه بتواند در عوض الغای امتیازنامه‌اش تاوانی بگیرد. تلاش‌های پانزده‌ساله‌ی او تنها باعث شده بود حکومت بریتانیا ایران را از اعطای امتیازنامه‌ای که در آن از ساخت راه‌آهن یا پروژه‌های دیگر حرفی باشد برحذر بدارد. این حذر، برای ایران هم حسن بود هم زیان: یعنی گرچه ایران را، برخلاف مصر و امپراتوری عثمانی از وابستگی اقتصادی و مالی به منافع اروپاییان رها می کرد ولی مانع سرمایه‌گذاری هم می‌شد و توسعه‌ی اقتصادی و انسانی ایران را کند کرد. گرچه ساخت راه‌آهن، که به آن امید زیادی داشتند، در صنعتی‌سازی خاورمیانه نقش مهمی نداشت ولی تحرک جمعیتی و واردات کالاهای خارجی و صادرات محصولات کشاورزی تجاری را تسریع کرد. حتی در دوره‌ی پهلوی هم ساخت یک خط‌آهن سراسری نتوانست هیچ گونه معجزه‌ی صنعتی به‌وجود آورد.

گرچه تا پیش از سال ۱۹۲۸ در ایران هیچ پروژه‌ی جدی ساخت راه‌آهن به راه نیفتاد ولی در سراسر دهه‌ی ۱۸۸۰ و بعد از آن، درباره‌ی ساخت راه‌آهن بحث‌ها و نقشه‌های فراوانی بر سر زبان‌ها بود. ساخت راه‌آهن -که موضوع محبوب گفتگوهای شاه با مشاورانش بود- به‌دلیل نگرانی قدرت‌های متخاصم اروپایی و کمبود سرمایه عقیم ماند. و گرچه هیچ راه‌آهنی ساخته نشد ولی ایران قاجاری یک خط تراموای تقریباً هشت کیلومتری داشت که توسط یک شرکت بلژیکی و برای تسهیل حمل‌ونقل زایرین به حرم شاه عبدالعظیم در جنوب پایتخت ایجاد شده بود. این گل سرسبد مدرنیته‌ی قاجاریه، یعنی Chemins de Fer به‌زودی در افواه عموم به *ماشین دودی* معروف شد و تا سال ۱۹۶۱ فعال بود -یادگار تمایل قارجاریه به پیشرفت و یادآور سرنوشت غمناکی که ژئوپولتیک این کشور ایجاب می‌کرد.

در سال ۱۸۸۸، انتصاب سفیر پر کرّوفرّ انگلستان یعنی سر هنری دراموند وولف، شرایط را آشکارا به‌نفع حضور پررنگ‌تر بریتانیا در ایران تغییر داد. وولف، پسر جوزف وولف بود، مردی که به پروتستانیسم گرویده و در دهه‌ی ۱۸۲۰ به‌عنوان میسیونر و برای یافتن قبایل گمشده‌ی اسرائیل به ایران و آسیای مرکزی سفر کرده بود. هنری دراموند وولف، قبلاً در مصر دیپلمات بود و کمی بعد به عضویت پارلمان بریتانیا در آمده بود. او با ثروتمندان لندن، از جمله روچیلدها و ساسون‌ها و جولیوس رویتر روابط خوبی به هم زده بود و جدا هوادار سرمایه‌گذاری اقتصادی بریتانیا در خارجه و ارتقای تفوق امپراتوری بریتانیا از راه سرمایه‌گذاری بود. وولف، این دوست لرد رندولف چرچیل و آرتور بالفور و عضو مؤسس اتحادیه‌ی پامچال (Primrose League)- اتحادیه‌ای محافظه‌کار با سلسه‌مراتبی نیمه‌ماسونی- دیدگاه توسعه‌طلبانه‌ی اقتصادی خود را با لرد سالیسبوری در میان نهاد و از خیلی جهات، پیش‌درآمدی بر جورج کرزون بود. او امتیازنامه‌ی لغوشده‌ی جولیوس رویتر

را بهانه‌ی خوبی دید تا درهای ایران را به روی سرمایه‌های بریتانیا باز کرده و از این طریق نیز به دیپلماسی امپراتوری کمک برساند.

پیشتر در سال ۱۸۸۷، پس از یک دهه مذاکرات سخت، ناصرالدین شاه به‌خاطر فشارهای وزارت خارجه‌ی بریتانیا مجبور شده بود رود کارون –تنها رود قابل کشتیرانی ایران– را به‌روی کشتی‌های بین‌المللی بگشاید و از شوشتر –پایان رود کارون– هم یک جاده به سمت اصفهان بکشد. ناصرالدین شاه و دولت او که از داستان رویتر درس گرفته بودند حالا در قرارداد کارون، اصطلاحات را دقیق به‌کار بردند تا مانع از انحصار بریتانیا شوند. آنان تجارت و خرید محصولات و همکاری شرکت‌های کشتیرانی خارجی با همتایان ایرانی خود را موبه‌مو تبیین کردند. شاه که عاقبتِ کانال سوئز و اشغال مصر توسط بریتانیا در شش سال قبل را در نظر داشت نمی‌خواست کاری کند تا آیندگان از او به‌عنوان طعمه‌ی کاپیتالیسم بریتانیا یاد کنند.

در دهه‌ی بعد، شرکت‌های کشتیرانی بریتانیا و ایران در رود کارون رونقی پیدا کردند و برای کالا و مسافر و البته بازار کار محلی با یکدیگر رقابت می‌کردند (نقشه‌ی ۵.۱). شرکت خصوصیِ انگلیسیِ لینچ برادرز، با تجربه‌ی سال‌ها کشتیرانی در دجله و فرات، با تعدادی از شرکت‌های اروپایی و ایرانی وارد رقابتی سالم شد –موفق‌ترین شرکت ایرانی، «کشتیرانی ناصری» بود که در اختیار دولت ایران بود. بین سال‌های ۱۸۹۱ تا ۱۹۰۲، تجارت در منطقه‌ی کارون هفده برابر شد و پس از کشف نفت به سال ۱۹۰۸ در خوزستان، انتظار می‌رفت جاده‌ی بختیاری موجب رونق فزاینده شود.

وولف با خود چندین پیشنهاد و طرح و امتیازنامه‌ی بالقوه آورده بود. مهم‌ترین آن‌ها و چنانکه بعداً معلوم شد، موفق‌ترین آن‌ها چیزی نبود مگر مذاکره‌ی مجدد بر سر امتیاز رویتر که حالا ابزار ارزشمندی برای پیشبرد دیپلماسی بریتانیا شده بود. اگر ساخت راه‌آهن به‌دلایل استراتژیک شدنی نبود می‌شد سراغ پروژه‌های دیگر رفت. ایجاد یک بانک مدرن گویا محسوس‌ترین نیاز ایران بود و بیش از هر چیزِ دیگر با روحیه‌ی سرمایه‌گذاری اروپایی‌ها جور در می‌آمد. بانک شاهی ایران (تاسیس به سال ۱۸۸۹) جایگزین بانک اورینتال شد که از سال ۱۸۸۵ مشغول به کار بود. این امتیاز برای اولین بار تاسیس شعبات مختلف در سراسر کشور و همچنین فعالیت در تمام زمینه‌های بانکداری و مالیه‌ی مدرن –جز وام برای خرید ملک– را تصدیق کرد. مهم‌تر از همه آن‌که، حکومت ایران به این بانک حق انحصاری چاپ اسکناس را داد –یک پیشرفت جدید در ایران، چراکه تا آن موقع، پول فقط به شکل سکه بود. برای استیفای مابقی امتیازنامه‌ی رویتر، قرار شد بانک شاهی بر حجم پولِ موجود در بازار ایران و همچنین سیاست‌های مالی و پولی این کشور نظارت داشته

باشد. به‌عنوان وثیقه‌ی موفقیت عملکرد بانک، حق کاوش منابع معدنی کاوش‌ناشده‌ی ایران نیز به آن واگذار شد.

بانک شاهی برای راه‌اندازی هرچه سریع‌تر کارها، گروهی از بانکداران و مستخدمین را از مصر و دیگر مناطق استعماری به ایران آورد –اولین بانک در تهران تاسیس شد و کمی بعد شعبات آن در مراکز تجاری بزرگ ایران و خارجه تاسیس شدند. انتشار اوراق قرضه‌ی بانک در بازار سهام لندن، سرمایه‌ی اولیه بالغ بر ۶ میلیون پوند (۲۱۰,۲۹ ,۰۰۰) گرد آورد. این سرمایه که بنابر استانداردهای ایران بسیار هنگفت بود، *صرافان* خصوصی را به محاق برد و بلافاصله برای نزول‌گیران مشکل‌ساز شد. وقتی بانک شروع به وام‌دادن کرد، نرخ‌های بهره‌ی ظالمانه‌ی بازاریان به‌شدت سقوط کرد و تدابیر مدرن بانک به‌زودی در بسیاری از مناطق، رویه‌های عتیقه‌ی رقبای محلی را از بین برد. چشمگیرتر از همه آن‌که، انتقال پول به دوردست به‌قصد تجارت داخلی و خارجی و دیگر مبادلات مالی بسیار تسهیل شد و سیستم اعتبار بانکی به تدریج جایگزین *برات*‌های سنتی شد.



تصویر ۵.۱٦. در سال ۱۹۱۰ یعنی نه سال مانده به انقلاب مشروطه، بر اسکناس‌های چاپیِ بانک شاهی ایران تصویر ناصرالدین شاه درج می‌شد. این پنج تومانی فقط در یزد قابل وصول بود.

World Banknotes and Coins (http://www.worldbanknotescoins.com/2014/12/iran-5–tomans-banknote-1910–imperial-bank-of-persia-naser-al-din-shah.html

بزرگترین مزیت بانک شاهی، انحصار چاپ اسکناس بود -اسکناس به‌رغم برخی مقاومت‌های اولیه به‌سرعت به‌عنوان واسطه‌ی معامله مقبولیت یافت و بیش از سکه‌های سنگین و غیرمطمئنِ نقره یا مس که برای اقتصاد ایران آفتی بودند مورد استفاده قرار گرفتند. چاپ اسکناس با مقادیر مختلف نشانه‌ی آشکار تمرکز نظام پولی بود. گرچه حکومت در تعیین حجم و زمان چاپ اسکناس‌های جدید حق چندانی نداشت ولی تصویر شاه بر اسکناس‌ها نماد اقتدار او بود (تصویر ۵.۱۶). بانک شاهی برای حکومت ایران هم حسن بود هم زیان، و رکود مالی در سال‌های بعد تا حدی به آن ربط داشت. برخی تجار به‌دلیل سوءمدیریت یا نوسانات بازارهای جهانی یا دستکاری‌های بانک شاهی ورشکست شدند، اما آسیب‌ها منحصر به آنان نبود. دولت و بانک شاهی به ایجاد اختلال در بازار متهم شدند.

مثلاً در سال ۱۸۹۵ «مخبر» کنسولگری بریتانیا در شیراز گزارش داد که یکی از تجار اصلی شهر که در کار صادرات تریاک است، یعنی میرزا آقا شیرازی، با ۴۰۰ هزار تومان (حدود ۱,۰۰۰,۰۰۰ دلار) اعلام ورشکستگی کرده که حدود ۹۰ هزار تومان آن بدهی به بانک شاهی ایران است.

او می‌خواست دینش را بپردازد مشروط بر اینکه ۸۰ هزار تومانی که قبلاً بابت بهره به بانک پرداخته بود از این بدهی کم شود. این تاجر وقتی به خواسته‌اش نرسید در مسجد نو شیراز بست نشست. حتی دیدار با معاون بانک و فشار حکومت استانی که نمی‌گذاشت آب و غذا به مسجد وارد شود هم او را از بست بیرون نیاورد. میرزا آقا در نهایت به دستور مستقیم صدراعظم، حکمیت امام جمعه، این مقام مذهبی ارشد شیراز و یکی از معتبرترین مجتهدین شهر را پذیرفت. میرزا آقا نه‌تنها به امام جمعه التماس کرد بلکه همچنین رئیس قدرتمند ایل قشقایی فارس -با حدود ۷۳ هزار تومان بدهی به بانک- را نیز به یاری خواند. این خان برای پرداخت هفت‌ساله‌ی بدهی او تعدادی از روستاهای خود در قلمرو قشقایی را گروی بانک نهاد.

تا دهه‌ی ۱۸۹۰، روس‌ها هم با حمایت سفارتخانه‌ی روسیه در تهران، یک بانک استقراضی راه انداختند که در یک حیطه‌ی مالی غیر از حیطه‌ی بانک شاهی فعالیت می‌کرد و به خواص ایرانی وام می‌داد تا بتوانند ملک بخرند یا کسب‌وکار راه بیندازند -کسب‌وکارهایی که عمدتا شکست خوردند. بسیاری از اعیان ثروتمند به‌خاطر این بانک به خاک سیاه نشستند، و کالاهای تجملی و کاخ‌های پر زرق‌وبرق و اسب و کالسکه و سفرهای خارجی خود را از دست دادند. ولی فعالیت‌های بانک روس هرگز به حدواندازه‌های بانک شاهی نرسید. هرچه میزان فعالیت این بانک‌های خارجی افزایش می‌یافت، وابستگی تجار و اشخاص برجسته به آن‌ها فزون‌تر شد. بانک‌ها در چارچوب ضابطه‌مندی کار می‌کردند که با مالیه‌ی بی‌حساب بازار که تجار به آن عادت داشتند فرق داشت. وقتی مجتهدین عالی‌رتبه بیشتر به امور اقتصادی وارد شدند بیشتر معترض حکومت و خط‌وربط آن با خارجیان شدند.

اعتراضات تنباکو و آغاز اثرگذاری آخوندها

در پایان دهه‌ی ۱۸۸۰، دولت قاجار فشارهای مالی جدیدی را تجربه کرد که متأثر از تورم جهانی و فروپاشی ارزهای دارای پشتوانه‌ی نقره بود. رشد دولت و عطش فزاینده‌ی شاه و وزیر برای زندگی تجملی و مرفه، منابع درآمدی جدیدی می‌طلبید -منابعی که برخلاف کشاورزی و مالیات‌گیری سنتی، مستمر و تضمین‌شده باشد. حتی افزایش فروش زمین‌های سلطنتی به مالکین خصوصی -عمدتا تجار ذی‌نفوذ و علمای ثروتمند- و اجاره گمرکات به عوامل داخلی هم نمی‌توانستند نیازهای دولت را مرتفع سازند. برای ناصرالدین شاه و مشاورانش، فروش امتیازات به‌نظر ساده‌ترین و موثرترین انتخاب بود. انحصاری کردن تنباکو که دیگر نورعلی‌نور بود.

سیاست‌های اواخر دوره‌ی ناصری راه را برای حضور هرچه بیشتر خارجیان هموار کرد. حکومت بریتانیا بنابر امتیازنامه‌ی رود کارون در سال ۱۸۸۸ کشتی استار آو ایندیا را به شاهزاده‌ی بریتانیادوست یعنی مسعود میرزا ظل‌السلطان (۱۹۲۲-۱۸۴۹) واگذار کرد -ظل‌السطان پسر بزرگ و قدرتمند شاه و حاکم نیمه خودمختار اصفهان و تعدادی از دیگر استان‌های مرکزی و غربی ایران بود. این کار بریتانیا از آن‌رو بود که دوستی شاهزاده با حکومت بریتانیا، و بخصوص خدمات او برای انعقاد قرارداد کارون را ارج نهاده و از او بخواهند در جنوب ایران امتیازات بیشتر و بزرگتری را به بریتانیا بدهد. شاه تقریباً بلافاصله ظل‌السلطان را جز حکومت اصفهان، از همه‌ی مناصب عزل کرد - نمی‌دانیم این تصمیمی از پیش‌اندیشیده بود یا ناشی از ترس شاه از خط‌وربط ظل‌السلطان با بریتانیا. این حرکت با تدبیر صدارعظم جدید و زیرک شاه یعنی علی اصغر خان امین‌السلطان (۱۹۰۷-۱۸۵۸) انجام گرفت و قصدش آن بود که جلوی جاه‌طلبی‌های بی‌حدومرز ظل‌السلطان را بگیرد و به بریتانیا بفهماند هرکاری دارد باید ازطریق تهران انجام دهد.

امین‌السطان، پسر آبدارچی شاه که از تبار بردگان گرجی بود، خدمت خود را بعنوان نوکر در *خلوت* شاه آغاز کرد و دائما خود را بالا کشید: اول به دربار و سپس به دیوان. پس از مرگ مشیرالدوله، او و مستوفیِ ارشد دولت یعنی میرزا یوسف آشتیانی، مشهور به مستوفی‌الممالک، مردان قدرتمند مملکت بودند - مستوفی‌الممالک سردسته‌ی زیرک اردوگاه محافظه‌کاران حکومت بود و از میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ در منصب موروثی خود مشغول به کار. مستوفی‌الممالک که او را «جنابِ آقا» می‌خواندند آن‌قدر استخوان‌دار بود که شاه هم به او احترام می‌گذاشت و هم از توطئه‌هایش ترسان بود. مرگ او به‌سال ۱۸۹۰ راه را برای امین‌السطان، به‌عنوان *صدراعظم* جدید باز کرد تا هرچه بیشتر به‌دنبال سرمایه و فناوری خارجی برود. انتصاب این محرم

حیله‌گر شاه و استاد رئال‌پولیتیک -که بیشتر از جنس آقاسی و نوری بود تا امیرکبیر و مشیرالدوله- حکم پیروزی نهایی درباریان بر دیوانیان را داشت. او که نه سودای فلج‌کردن دیوان و نه وهم یک سیاست خارجی مستقل را داشت، بین سفارتخانه‌های روسیه و بریتانیا رفت‌وآمد می‌کرد تا معامله‌ای انجام دهد که هم به‌نفع خودش و هم به‌نفع اربابش باشد. در عصر امپراتوری‌ها او دنبال نوعی راه بقا بود و برای همین با رویکرد هر چه بیشتر کلبی‌مسلکانه‌ی شاه به حکومت توافق داشت. از منظر صدراعظمی که پیشینیانش همه کشته یا معزول شدند، وزیر چه می توانست بکند جز خشنود گرداندن شاه و تحقق خواسته‌های او؟ رابطه‌ی بین شاه و آخرین صدراعظم او روزبه‌روز پیچیده‌تر و از هر دو سو، انتفاعی و بهره‌کشانه شد.

شاه و امین‌السطان که قبلاً علیه انحصار دولتی تولید تنباکو موضع گرفته بود، با انگلیسی‌ها وارد مذاکره شدند. در سال ۱۸۸۹ و در دیدار همایونی از اروپا که به‌دعوت حکومت بریتانیا انجام گرفت، شاه اعطای انحصار تنباکوی ایران به ماژور جرالد تالبوت را قطعی کرد. ایران که شاید بزرگترین تولیدکننده و صادرکننده‌ی تنباکو در خاورمیانه بود هرچه بیشتر به امپراتور عثمانی تنباکو صادر و نیاز روزافزون بازار آن مملکت به تنباکو را رفع می‌نمود (نقشه‌ی ۵.۱). انحصار رِژی (رژی نام شرکت مربوطه است) که پیشتر هم انحصار تنباکو در عثمانی را به‌دست آورده بود، تا پنجاه سال امتیاز خرید و توزیع و فروش و صدور دخانیات سراسر ایران را نیز از آن خود کرد. تنباکو به‌عنوان یک محصول درآمدزا برای حیات روزمره‌ی ایرانیان حیاتی بود. در دهه‌ی ۱۸۹۰، حدود دو و نیم میلیون نفر یعنی بیست‌وپنج درصد جمعیت ایران، از زن و مرد، غالباً به‌شکل *قلیان* (که در غرب به hookah معروف است) شب و روز تنباکو دود می‌کردند. دهقانان و طبقات فقیر از *چپق* و تنباکوی درجه چندم استفاده می‌کردند. هیچ محصول دیگری، مگر شاید چای، در میان مردم چنین جایگاهی نداشت. تنباکو اواخر قرن شانزدهم وارد ایران شد ولی به‌زودی کاشت آن در سراسر کشور شروع شد و افزایش یافت -بخصوص در استان‌های آذربایجان و خراسان و اصفهان و فارس.

جالب است بدانیم که چه شد شاه یک بار دیگر قربانی یک امتیازنامه‌ی خارجی دیگر شد -آن‌هم امتیازنامه‌ی محصولی که برای بخش بزرگی از تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان ایرانی بسیار حیاتی بود. گویی که خاطرات امتیاز بدفرجام رویتر یکسره فراموش شده بود. بی‌شک، افسون محیط انگلستان و اشارات ظریف میزبان انگلیسی ومجاب‌سازی‌های نه‌چندان ظریف صدراعظم، شاه را راضی کرده بود در زمانه‌ای که نخبگان قاجار بیش از همیشه نسبت به رشد احساسات ضدقاجاری مردم، بی‌تفاوت بودند بازهم به خارجیان امتیاز اعطا کند.

شاه امیدوار بود که در کوتاه‌مدت، عواید این امتیازنامه بی‌شمار باشد، حتی اگر شده به‌قیمت ضرر تولیدکنندگان و تاجرانی که سرپا ماندنشان برای اقتصاد ملی ایران حیاتی بود. اگر تجار می‌توانستند با تجارت

تنباکو پول خوبی به جیب بزنند چرا شاه نتواند؟ البته که عواید دولتی به‌قیمت ضرر بخش بزرگی از صادرکنندگان و عمده‌فروش‌ها و توزیع‌کنندگان ایرانی -شاید چیزی حدود پنج هزار نفر- و چه بسیار واسطه‌ها و تولیدکنندگان خُرد تنباکو تمام شد.

ولی با این‌حال امید به سود هنگفت توهمی بیش نبود. امتیازنامه‌ی رژی به دولت ایران سالانه چیزی بیش از مبلغ ناچیز ۱۵ هزار پوند (۷۵ هزار دلار) و یک‌چهارم سود سالانه پرداخت نمی‌کرد. در اوایل سال ۱۸۹۰، انحصار رژی، در سراسر ایران شبکه‌ای از ماموران استانی -عمدتا از بوروکرات‌های مناطق استعماری- داشت که وظیفه‌شان خرید تنباکو از تولیدکنندگان ایرانی بود؛ این تولیدکنندگان به‌زودی فهمیدند که از سر بیچارگی چاره‌ای جز فروش محصول به رژی ندارند، آن‌هم با یک قیمت ثابت غیررقابتی. ولی مخالفت اصلی را تجار تنباکو و وابستگان آن‌ها نشان دادند. برخلاف امیدهای شاه و رژی، حذف دلالان ایرانی و کوتاه کردن دست تجار صادرکننده از بازار، بی‌هزینه نبود.

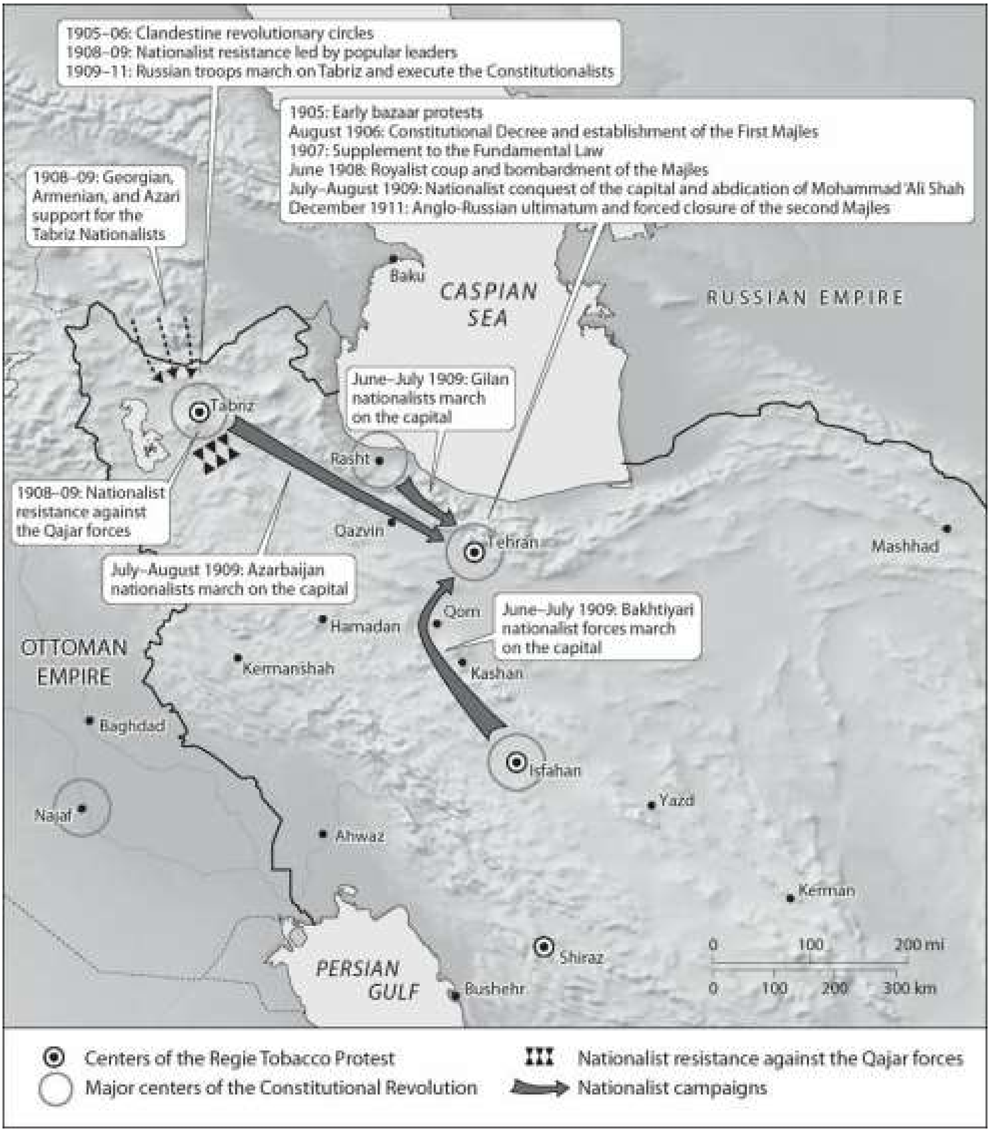
آنان که عنقریب وسیله‌ی امرارمعاش خود را از دست می‌دادند تا آنجا که می‌توانستند مردم و آخوندها را علیه انحصار و درجهت اقناع دولت برای لغو آن بسیج کردند. نتیجه آن‌که، بین اواخر سال ۱۸۹۰ تا اوایل سال ۱۸۹۲، یک نهضت اعتراض توده‌ای با موفقیت هم انحصار خارجی هم اقتدار دولت قاجار را به چالش کشید. حداقل از زمان جنبش بابیون در دهه‌ی ۱۸۵۰، این اولین نهضت اعتراضی سراسری بود که مشارکت مردم در آن و خواسته‌ی صریح ضد امپریالیستی آن -همان شورشی که همه انتظارش را می‌کشیدند- به‌نوعی راه را برای انقلاب مشروطه در پانزده سال بعد باز کرد. اعتراضات تنباکو اولین باری بود که تجار بازار و تعدادی از آخوندهای عالی‌رتبه و چندی از مخالفان دولت بستر مشترکی یافتند تا ملت را بسیج کرده و اقتدار شاه را به چالش کشند.

اعتراضات پراکنده در شهرها، اوایل سال ۱۸۹۰ در شیراز شروع شد و سال بعد به اصفهان و تبریز و مشهد و دیگر مراکز تولید تنباکو کشیده شد (نقشه‌ی ۵.۲). تقریبا در همه‌ی این موارد، تجار به مجتهدین محلی متوسل شدند و از آنان طلب حمایت و تظلم کرده بودند. مردم گردآمده در مساجد، *فرنگی‌ها* را به‌خاطر دخالت در امور مسلمین و از آن مهم‌تر، به‌خاطر نجس کردن تنباکو نکوهش می‌کردند. در لسان ضداروپایی دوره‌ی قاجار، این نوع محکوم‌گردانی‌ها خیلی عادی بود. ولی مجتهدین ذی‌نفوذ و مال‌ومنال‌دار عموما دوست نداشتند علقه‌های سنتی خود با دولت را بگسلند و اقدامات شاه را علناً مورد اعتراض قرار دهند، چراکه می‌ترسیدند مبادا آماج انتقام‌جویی‌های حکومت شوند. با اینهمه آنان به‌زودی فهمیدند چاره‌ای جز ایستادن در طرف تجار و تولیدکنندگان بزرگ ندارند. کاهش وجوهات پرداختی از سوی بازاریان، به

مجتهدین فهماند اوضاع از چه قرارست. از آغاز سال ۱۸۹۱، مجتهدین، بخصوص مجتهدین اصفهان به سرکردگی خانواده‌ی نجفی، در این نهضت اعتراضی جایگاه مهمی ایفا کردند.

ولی جدی‌ترین اعتراض علیه انحصار، توسط زنان و مردان عامی تبریز رقم خورد. هر چند اثر القائات روس‌ها در بازار علیه رژی هم در این حرکت مشهود بود. این همسایه‌ی قدرتمند شمالی ایران، رژی را نقشه‌ی بریتانیا برای نفوذ به آذربایجان می‌دانست، نفوذ به استانی که روسیه سنتا آن را حیاط خلوت خود تلقی می‌کرد. ولی در اینجا هم فشار اعتراضات زیر سر تجار صادرکننده‌ای بود که معاششان به‌خطر افتاده بود. ولیعهد یعنی مظفرالدین میرزا (۱۸۵۳–۱۹۰۷) و صدراعظم او با مشاهده‌ی خشم جماعت و مخالفت‌های روسیه، به تهران هشدار دادند که اگر اقدامی صورت نگیرد آنان نمی‌توانند در مقابل این توفان انقلابی، امنیت استان و عوامل رژی را تضمین کنند. در پاسخ، شرکت رژی پس از صلاح و مشورت با شاه تصمیم گرفت موقتاً فعالیت در آذربایجان را متوقف کند. این عقب‌نشینی آشکار اولین پیروزیِ این اعتراضات روبه‌رشد بود. اینکه یک جنبش اعتراضی در جنوب توانست تا مرکز تجاری شمال کشور نفوذ کند دال بر وجود یک اقتصاد در هم‌تنیده بود –اقتصادی متفاوت با نوعِ سنتی، که در آن، اقتصاد یک منطقه بر منطقه‌ی دیگر تأثیر نمی‌گذارد.

اما پرده‌ی آخر شورش ضد رژی، تحریم چشمگیر تنباکو بود، تحریمی که از صنف تجار و متحدان آن‌ها فراتر رفت. در نوامبر ۱۸۹۲، فتوایی منسوب به میرزا حسن شیرازی، به‌گستردگی در سراسر کشور پخش شد؛ این فتوا استعمال تنباکو را تا زمانی‌که توزیع آن در دست کفار است حرام اعلام کرد. گرچه از سال ۱۸۹۱ در شیراز شایعاتی مبتنی بر حرمت استعمال تنباکو دهان‌به‌دهان می‌گشت ولی آن‌چیزی که به این رأی شرعی، وزن لازم را داد نام مرجع ارشد شیعیان در عتبات بود. فَتوا اعلام داشت که «الیوم استعمال توتون و تنباکو بأی نحو کان در حکم محاربه با امام زمان عجل‌الله فرجه است». اینکه فتوای مذکور از جعلیات حاجی میرزا کاظم ملک‌التجار و هم‌پالگی‌هایش بود یا نه، اهمیت چندانی ندارد. مجتهدین عالی‌رتبه‌ی اصفهان و تهران –کسانی که از راه تلگراف با میرزا حسن شیرازی در سامرا، در جنوب عراق مرتبط بودند– مطمئن شدند که او فتوایی که به‌نامش منتشر شده را تأیید می‌کند. (تصویر ۵.۱۷).



نقشه‌ی ۵.۲. اعتراضات تنباکو و انقلاب مشروطه، (۱۹۱۱-۱۸۹۱)

در اوایل دهه‌ی ۱۸۹۰، میرزا حسن شیرازی، مرجع *تقلید* کل جهان تشیع بود و این مقام را تا حدی مدیون حامی مشهور پان‌اسلامیسم یعنی سید جمال‌الدین اسدآبادی (معروف به افغانی) بود. افغانی سال ۱۸۹۱ و در نامه‌ای که میان مردم دست‌به‌دست می‌چرخید، هم‌قطار آخوند خود را رهبر جهان تشیع خواند و از او خواست با استبداد و فساد ناصرالدین شاه و زدوبندهای او با خارجیان مخالفت کند. غیر از تحرکات ضد قاجاری

بابیون در چهار دهه‌ی قبل، این اولین بار بود که در تاریخ مدرن ایران، کسی علنا خواهان سرنگونی شاه می‌شد -هرچند افغانی خواهان سقوط سلسله‌ی قاجاریه یا نظام پادشاهی نبود. افغانی که کمی قبل از بحران رژی و به‌دعوت شاه به میهن بازگشته بود تا یکی از مشاورین دولت شود، به‌خاطر اعتراضات تلویحی به شاه خیلی زود مورد ظن واقع شد. شاه به او کم محلی کرد و کمی بعد، مقارن با آغاز اعتراضات رژی، به‌شکلی توهین‌آمیز او را از حرم عبدالعظیم، که در آنجا *بست* نشسته بود بیرون کشیدند و تا مرز عراق اسکورتش کردند تا به تبعید برود.



تصویر ۵.۱۷. اعتراض به امتیاز رژی منزلت میرزا حسن شیرازی به عنوان مرجع *تقلید* اعلم را افزون کرد. تعداد کسانی که در نمازجمعه (احتمالاً در شهر سامرا) به او اقتدا کرده اند، گواه محبوبیت اوست.
Postcard c. 1910. Author’s collection.

افغانی، این مخالف مشهور -که همیشه خود را یک افغانِ سنی‌مذهب جا می‌زد-، این حامی پان‌اسلامیسم، از هند بریتانیا تا افغانستان و استانبول و مصر، احساسات ضد بریتانیایی را تحریک کرده بود. او که سال ۱۸۳۹ در روستای اسدآباد در ۵۰ کیلومتری شرق همدان متولد شد ــمنطقه‌ای که به‌خاطر جماعات التقاطی اهل حق نامبردار بود- پیش از عزیمت به شهرهای جنوبی عراق و آشنایی با ایده‌های شیخی و بابی،

فلسفه‌ی اسلامی رایج را مطالعه کرد. در دهه‌ی ۱۸۸۰، کلام پرجذبه وی، در ایران چند نفری را فدایی او کرد -از جمله ملک‌التجار و چندین درباری و سیاستمدار ناصری را. افغانی در مصر و هند محبوبیتی به‌هم زده و کسانی چون شیخ محمود عبدوهِ شهیر ستایشگرش بودند ولی در ایران آن‌زمان هیچ حمایت اساسی ندید. پیچیدگی شخصیت او، سبک زندگی بی‌قرار، مهارت سیاسی و مهم‌تر از همه، پنهان‌سازی هویت شیعیِ او زیرِ جامه‌ی تسنن باعث شد پیام وی فقط از طریق مجاری غیرمستقیم شنیده شود. افغانی که سال ۱۸۹۱ در ایران، خوار و خفیف شده بود کینه‌ی شاه را به دل گرفت؛ کینه‌ای که چندسال بعد یکی از دلایل قتل ناصرالدین شاه شد. اینکه افغانی بر نامشروع بودن حکومت شاه تأکید می‌کرد احتمالاً ناشی از همکاری او با بابیون سابق بوده، از جمله همکاری با نویسنده و روشنفکر نامی یعنی میرزا آقاخان کرمانی. اینکه او میرزا حسن شیرازی را *رئیس* و مرجع *تقلید* شیعیان خواند یکی از دلایلی بود که شیرازی را به خط‌مقدم این نبرد سیاسی سوق داد.

اعتراضات تنباکو خواه به تحریک افغانی خواه ناشی از اجماع مخالفان و تجار ناراضی بوده باشد، فاصله‌ی میان دولت و علما را افزایش داد و نشانگر طرفداری علما از حامیان بازاری خود بود. حضور مردم یکی از نتایج غیرمنتظره‌ی اعتراضی بود که ریشه در مشکلات عمیق‌تر اقتصادی داشت. مردان و زنان، چه در خفا و چه در جلا از فتوای میرزا حسن شیرازی اطاعت کردند. یا قلیان‌ها را شکستند و به خیابان‌ها ریختند یا آن‌ها را در پستو و دور از دیدگان قرار دادند. فروشندگان تنباکو دکان‌های خود را تعطیل کرده و برای اعلام همبستگی خود، پارچه‌نوشته‌هایی را علم کردند. رنجش اصلی شاه آنجا بود که حتی زنان حرمسرایش هم از دود کردن تنباکو تن زدند و نشان دادند در مسایل مذهبی از مرجع *تقلید* پیروی می‌کنند نه از شاه. تحریم عمومی، که شاید عصبانیت ناشی از خماری هم بدان اضافه شده بود، قدرت اعتراض توده‌ای را تصدیق نمود و مردم را قانع کرد که قدم‌های جسورانه‌تری بردارند. مذاکره با امین‌السلطان و تبادلات تلگرافی بین شاه و علما و همچنین بین مجتهدین پایتخت و مجتهدین مراکز استان‌ها، احساس اضطرار را افزایش داد. شورش‌ها دیگر محلی یا محدود به یک بخش اقتصادی نبود و هر چه بیشتر بدل شد به صدای همه‌ی سرخوردگی‌های ایرانیان.

این وضعیت پیشاانقلابی -یعنی اجرای قاطعانه تحریم تنباکو، توزیع پوسترهای زیرزمینی و اعلامیه‌های مشهور به «شبنامه» و اعلام مقررات آمدوشد در پایتخت- در ژانویه‌ی سال ۱۸۹۲ به اوج خود رسید. حکومت تهدید کرد که مجتهد ارشد تهران یعنی میرزا حسن آشتیانی اگر به تحریک عامه و تحریم استعمال تنباکو ادامه دهد از پایتخت تبعید خواهد شد -این تدبیر نتیجه‌ی معکوس داد. آشتیانی از پذیرش شروط حکومت سرباز زد. تعطیلی بازار و تظاهرات خشنِ پس از آن، جمعیت زیادی را به میدان ارگ یعنی جلوی ارگ

سلطنتی کشاند –این جماعت نه‌تنها لغو انحصار تنباکو بلکه همچنین پایان فساد حکومتی و حکمرانی استبدادی شاه را فریاد می‌کرد. جماعت نه‌تنها به کامران میرزا، حاکم پایتخت و وزیر جنگ بلکه به امین‌السلطان صدراعظم و حتی خود شاه هم اسائه‌ی ادب کرد. سپس معترضین کوشیدند دروازه‌های ارگ را بشکنند. نزاع مسلحانه با نگهبانان سلطنتی و سربازان خاصه که کارشان دفاع از مجموعه‌ی سلطنتی بود با کشته‌شدن ده معترض و جراحت عده‌ی بیشتری به پایان رسید.

این شورش مردمی و تبلیغات زیرزمینی که شاه را به‌خاطر استبداد و فساد و همچنین تلاش برای سازشکار و بی‌اثر کردن مجتهدین تقبیح می‌کرد، کافی بود تا شاه و علما بفهمند چه خطر بزرگتری در پیش است – خیزش بزرگی که تهدیدگر موجودیت هر دوی آن‌ها خواهد بود. بلافاصله پس از این تظاهرات، شاه الغای کامل انحصار رژی، چه در بازار داخلی چه در زمینه‌ی صادرات را اعلام کرد. البته لغو انحصار صادرات به مذاکره‌ی طولانی‌مدت آتی با شرکت رژی انجامید. شاه همچنین اطمینان حاصل کرد مجتهدینی که در همراهی با آشتیانی تهدید به مهاجرت دسته‌جمعی به عراق کرده بودند حالا با الغای رژی، در پایتخت و استان‌ها به‌قدر کافی متنفع شده‌اند که از جای خود تکان نخورند.

میرزا حسن شیرازی به‌رغم تردیدهای اولیه رضایت داد که تحریم تنباکو برداشته شود. وقتی شاه از حمایت بریتانیا مطمئن شد با شروط لغو امتیازنامه موافقت کرد، از جمله پرداخت هزینه‌ی لغو قرارداد به شرکت رژی. برای این‌کار، حکومت ایران مجبور شد برای اولین بار از بانک شاهی ایران که در اختیار انگلیس‌ها بود مبلغ هنگفتی را وام بگیرد –نیم میلیون پوند استرلینگ (دو و نیم میلیون دلار)، با نرخ بهره‌ی شش درصد و با بازپرداخت چهل ساله. وام‌گیری از خارجیان راهی بود که خدیو مصر و سلطان عثمانی آن را خوب کوفته بودند و در هر دو مورد، دولت را ورشکسته کرده بود. ولی شاه و حکومتش و شاید کل طبقه‌ی قاجار، دغدغه‌هایی داشتند که ورشکستگی دولت مقابل آن چیزی نبود.

اعتراضات تنباکو، نظم عصر ناصری که به‌سختی ایجاد شده بود را از بین برد و اعتراضات مردمی را بر افروخت که در پسِ آنها، ائتلاف شکننده‌ی تجار و علما و مخالفین قرار داشت. در ماه‌ها و سال‌های پس از رژی، استان‌های ایران بیش از گذشته آشفته و درهم بودند و در راس آن‌ها هم غالباً مجتهدین قرار داشتند. در اصفهان، یکی از مراکز فعالیت‌های شیعی، آقا نجفی، سرسلسله‌ی خاندان آخوندپرور و قدرتمند و ثروتمند نجفی (کسی که سال‌ها با حاکم اصفهان یعنی ظل‌السلطان درگیر جنگی کثیف بود) به‌محض افول قدرت پادشاه، آغاز «حکومت اسلامی» را اعلام کرد. چنان بود که گویی ایمان به شاه، در مقام نماد ثبات، از هم پاشیده بود. حدود چهار سال پس از رژی، یعنی در ۱ مه ۱۸۹۶، ناصرالدین شاه در شب جشن پنجاهمین سالگرد قمری نشستن بر تخت قاجاریه (۱۳۱۳–۱۲۶۴ هجری قمری) به قتل رسید. او به حرم عبدالعظیم رفته

بود تا با این امامزاده تجدید بیعت کرده و بابت سال‌های طولانی حکمرانی خود شکرگزاری کند -حکومت او پس از تهماسب اول صفوی، بلندترین دوره‌ی پادشاهی تاریخ ایران است. پس از شکرگزاری، شاه بی‌محافظ میان زائرین آمد -اینبار برخلاف معمول، به‌هنگام ورود شاه زائرین هم اجازه داشتند در حرم بمانند. در آنجا شاه از فاصله‌ای نزدیک مورد اصابت گلوله‌ی میرزا رضا کرمانی، یکی از فداییان جمال‌الدین افغانی قرار گرفت. کرمانی که فروشنده‌ی دوره‌گرد اجناس تجملی و مصنوعات گرانبها بود علیه پسر شاه یعنی کامران میرزا عقده‌ای در دل داشت، چراکه کامران میرزا او را شکنجه کرده و سال‌ها در حبس نگه داشته بود.

صفیر گلوله‌ای که شاه را کشت غریو پایان یک دوران بود، پایان نیم‌قرن ثبات نسبی که مدرن‌سازیِ ظاهرِ دولت قاجار تنها دستاورد مهم آن بود. اقدامات اصلاحیِ سیاستمدارانی همچو امیرکبیر و مشیرالدوله هرگز به‌واقع جامعه‌ی قاجاری را تکان نداد. برخی از مشخصه‌های فرهنگ مادی اروپایی توانست فضای شهری و هنر و معماری و پوشاک و خوراک و موسیقی ایران را تغییر دهد. با این‌حال، شالوده‌ی دولت تاحد زیادی دست‌نخورده باقی ماند. جای نخبگان قدیمی قاجار را تدریجا طبقه‌ی جدیدی از گماشتگان درباری گرفتند که هرچه بیشتر به شخص شاه وابسته بودند اما درمجموع، عملکرد عمومی دربار و دیوان تغییر چندانی نکرد.

زندگی خصوصی ناصرالدین و حیات حرمسرای سلطنتی هم تغییری نکرد جز اینکه خواهران و همسران و متعه‌های متعدد شاه بی‌اعتناتر و به‌جز چند استثنا، خودبین‌تر شدند. باگذشت زمان، اندرونی شاه دچار فضایی شهوانی شد که در بسیاری از خاطرات پنهانی اعتمادالسلطنه آشکارند. اعتمادالسلطنه با نگاه طعنه‌آمیز خود متوجه‌ی تغییراتی در شاه شده بود، چه در رفتار او و نزول کیفیت همراهان و برگزیدگان او، چه در عزم هر روزه‌ی وی به‌مقصد حومه‌ی پایتخت و سرکشی به پاتوق‌های سلطنتی و عشرتکده‌ها و پاتوق‌های کوهستانی و اردو زدن با خدم‌وحشم فراوان در اطراف تهران و اینجا و آنجا. او تفریحات بچگانه‌ای که نشانه‌ی ابتذال دربار بود را در خفا ثبت کرده است. از ترجیع‌بندهای او می‌توان به این موارد اشاره کرد: احساسات وسواسی شاه به خواجه‌ی محبوب خود یعنی ملیجک، حسادت‌ها و عنادهای درون حرمسرا و اندرونی، علاقه‌ی عجیب شاه به لباس و ظاهر خود، و بیش از هر چیز، اثبات زعامت خود از راه پاداش و جزا (تصویر ۵.۱۷).

ناصرالدین پس از شکست در دهه‌ی اول حکومت خود در ماجرای هرات، روابط خود با قدرت‌های اروپایی را پایدار نگه داشت، هرچند نه کاملا بی فراز و نشیب. یکی از دستاوردهای برجسته‌ی شاه، توفیق او در حفظ مملکت از دست‌اندازی امپراتوری‌های همسایه بود. دخالت اروپا در حوزه‌های اقتصادی و بازرگانی

گریزناپذیر می‌نمود ــامتیاز رویتر و بانک شاهی ایران و امتیاز رودخانه‌ی کارون و امتیاز صادرات عمده‌ی الوار خزر به یک شرکت خصوصی روس در سال ۱۸۸۳ و همچنین انحصار رژی. ولی ناصرالدین در حفظ حاکمیت سیاسی و یکپارچگی ارضی کشور خود در عصر گسترش‌طلبی استعماری، از معاصران خود ــ سلطان عبدالحمید، خدیوهای مصر، خانات آسیای مرکزی، امیر افغانستان، و راجاهای شاهزاده‌نشین‌های هند- بسیار موفق‌تر بود. او آموخت چگونه از حائل‌بودن ایران بین امپراتوری‌های همسایه بهره ببرد و چگونه تهدیدات ارضی روسیه در شمال را مقابل جاه‌طلبی‌های بریتانیا در جنوب و خلیج‌فارس به بازی بگیرد. از کف دادن استان هرات در سال ۱۸۵۷ -این عقب‌نشینی ارضی بزرگی که با از کف رفتن قفقاز قابل مقایسه است- و کوچک‌شدن مرزها که مرزهای شرقی ایران را به‌نحو صلح‌آمیز تعیین کرد نمی‌تواند از دستاوردهای عصر ناصری بکاهد.

تا دهه‌ی آخر قرن نوزدهم و بخصوص پس از اعتراضات تنباکو ــکه رابطه‌ی ضمنی دولت و علما را دچار خدشه‌ای موقت کرد- روابط دولت با گروه‌های اجتماعی هم تقریبا ثابت ماند. تجار و هنرمندان هم وقتی معاش اقتصادیشان هرچه بیشتر در معرض نوسان‌های بازار جهانی و تجارت خارجی و امتیازات خارجی قرار گرفت شروع کردند به اعتراض. مردم بیش از گذشته دولت را مسئول لطمه‌خوردن از این حوادث، نبود امنیت در زندگی روزمره و ضعف در زیرساخت‌های اقتصادی می‌دانستند. ارتباط بیشتر با مناطق همسایه ــ قفقاز و استان‌های آسیای مرکزی که حالا به روسیه منضم شده بودند، پایتخت عثمانی و استان‌های عثمانی مانند عراق و سوریه، مصر تحت‌اشغال بریتانیا و هند بریتانیا- ایرانیان مهاجر را به عقب‌افتادگی و خرابی اقتصادی نسبی کشور خود آگاهاند و باعث شد ضعف حکومت در برخورد با فقر روزافزون، سلامت و مشکلات اجتماعی بیشتر به چشمشان بیاید. تا دهه‌ی واپسینِ قرن نوزدهم، بیش از ربع میلیون ایرانی در پی کار و زندگی بهتر به کشورهای همسایه مهاجرت کرده بودند، بخصوص به باکو و تفلیس و عشق‌آباد و استانبول و قاهره و اسکندریه و بمبئی و شهرهای مقدس جنوب عراق.

اعتراضات تنباکو و بعدا قتل شاه، نشانگان نارضایتی عمیقی بود که بعدا در پوسترهای چاپ ژلاتینی ظاهر شدند که شاه و حکومت او را تقبیح می‌کردند و یا در روزنامه‌های در تبعیدی مانند *قانونِ* ملکم خان چاپ و برای گروه‌های فرهیخته‌ی زیرزمینی و حلقات بحث به ایران قاچاق می‌شدند. در سال‌های بعد که عصر ناصری جای خود را به دهه‌ی آزادتر مظفرالدین شاه (حکومت ۱۹۰۶-۱۸۹۶) داد، مخالفت‌ها گسترده‌تر و تجلیات آنها آشکارتر شد. دسترسی بیشتر به مطبوعه‌هایی مثل روزنامه و کتاب، افق‌های انتقادی را گشوده‌تر کرد. چاپخانه‌های نوپدید اجازه‌ی چندانی نداشتند دولت قاجار و عوامل محلی را به نقد بکشند ولی روزنامه‌ها و ترجمه‌ی اطلاعات عمومی از منابع غربی باعث افزایش آگاهی مردم شدند ــآگاهی از

پیشرفت‌های علم و فناوری، تاریخ و جغرافیای جهان، نهادهای دولت مدرن، کشف سرزمین‌های جدید و پیشرفت استعمارگران و نفوذ اقتصادی آنان. انقلاب مشروطه‌ی ۱۱-۱۹۰۵ نشان داد که مطبوعه‌ها و ارتباطات تلگرافی با مناطق مختلف ایران و جهان خارج، آگاهی ناسیونالیستی ملت از خودش و از محرومیت‌هایش را افزایش داده‌اند.

فصل ششم

انقلاب مشروطه: مسیر یک مدرنیته متکثر (۱۹۱۱-۱۹۰۵)

در ۱۲ دسامبر ۱۹۰۵ جمعیت بزرگی پس از بستن بازار در مسجد شاه گرد آمدند تا هم به بدرفتاری حاکم پایتخت با تجار شکر اعتراض کنند و هم دست به دامان مجتهدین تهران شوند. جمال‌الدین اصفهانی، این واعظِ محبوب و بابیِ مخفی برای مردم سخنرانی کرد و حاکم تهران را بابت ظلم و تعدیش ملامت نمود و گفت ملت ایران مستحق عدالت و امنیت عمومی است؛ به‌علاوه، خواستار لغو کنترل سختگیرانه‌ی دولت بر قیمت‌ها شد. او همچنین اظهار داشت قانون عرفی -که مجری‌اش دولت است- و قانون اسلامی —که مجری‌اش مجتهدین هستند- باید تابع «*یک قانون*» باشند؛ این خواسته که منتهی به ایده‌ی قانون‌اساسی می‌شد، برای ایرانیان جدید بود. جمال‌الدین گفت شاه اگر واقعا مسلمان است باید با مطالبات مردم موافقت کند. این مطالبات، سرشت‌نمایِ انقلابی بودند که سرآغازش همین منبرِ جمال‌الدین بود.

این مطالبات جسورانه، علمای هوادار دولت را برافروخته کرد. در میانه‌ی منبر جمال‌الدین، امام جماعت مسجد شاه که منصوب حکومت بود، خشمگین از رک‌گویی‌های واعظْ دستور داد او را به‌زور از منبر پایین بکشند و بیرون بیاندازند. دست‌آخر هم پاسبانان حکومتی به مسجد یورش آوردند و جماعت معترض را بیرون راندند. روز بعد، علمایی که در آن اجتماع حضور داشتند و واکنش حکومت را بر نمی‌تابیدند، در اعتراضی نمادین شهر را ترک کردند و در حرم عبدالعظیم در جنوب پایتخت بست نشستند. حرم به‌زودی مرکز اعتراض شد و از تهران، گروه‌گروه می‌آمدند تا با معترضین همدلی کنند.

این حادثه آغاز یک خیزش مردمی بود که نهایتا انقلاب مشروطه نام گرفت، تجربه‌ای دگرساز که برای ایرانِ قرن بیستم پیامدهای بسیاری داشت. ماجرایی که ذکر شد اگر نه همه، ولی بیشتر عناصرِ انقلاب مشروطه را در خود داشت: تجار و پیشه‌ورانِ منزجر از یک حکومت ناکارآمد و قلدر؛ ملّاهای دون‌پایه و میان‌رتبه که همگی خواستار حمایت مجتهدین از مردم بودند؛ واکنش‌های سخت دولت قاجار به مطالبات مربوط به

تدوین قانون‌اساسی و مشارکت عمومی؛ و دست‌آخر، جمعیت پرتعداد شهری (شکل ۶.۱). در ادامه، نخبگانِ اروپادرس‌خوانده هم به این گروه‌ها اضافه شدند ــاینان به رادیکال‌های بومی پیوستند و مجلس و چارچوب قانون‌اساسی مدرن را شکل دادند.



تصویر ٦.١. جمعیت گردآمده در سبزه‌میدان (مقابل بازار تهران) جهت عزاداریِ روز عاشورا نشانگر ظهور نیروی شهری جدیدی بود که به‌زودی انقلاب مشروطه را به راه خواهد انداخت.
کارت پستال، حدود ۱۹۰۰، از مجموعه‌ی شخصی مولف.

از این جهت، انقلاب مشروطه در تاریخ مدرن خاورمیانه بی‌نظیر است. نه انقلاب ترکان جوان در سال ۱۹۰۸، نه نهضت ضد استعماری مصر در سال ۱۹۱۹ و نه نهضت‌های ضد استعماریِ جهان عرب پس از جنگ جهانی اول، هیچ‌یک بنیان اجتماعی انقلاب مشروطه را نداشتند. طی پنج دهه حکومت استبدادی پهلوی، بسیاری از دستاوردهای سیاسی انقلاب مشروطه به‌خطر افتاد و با انقلاب اسلامی سال ۱۹۷۹، قانون اساسیِ سال ۱۹۰۶ یکسر ملغی شد. با این‌حال، هنوز هم انقلاب مشروطه در تاریخ ایران یک نقطه‌ی عطف است: قدمی به‌سمت یک مدرنیته‌ی اجتماعی‌سیاسی. این انقلاب سعی داشت به پرسش‌هایی که مدت‌ها بود ناراضیان پیرامون چیستیِ عدالت اجتماعیِ ایرانی‌شیعی طرح کرده بودند پاسخی بومی دهد و آن را با لیبرالیسم غربی و نظام مشروطه درآمیزد. در نتیجه، انقلاب مشروطه با وارد کردن مفاهیمی مانند ملی‌گرایی و نمایندگی و حکومت قانون و حقوق فردی و محدود کردن قدرت دولت، می‌کوشید سوداهای

هزاره‌گرایانه‌ی شیعی را سکولار کند. انقلاب مشروطه این اصول غربی را با ایده‌های باستانیِ دالّ بر یگانگی پادشاهی و دین تلفیق کرد. جنگ داخلی سال‌های ۱۹۰۹–۱۹۰۸ بین مشروطه‌خواهان و سلطنت‌طلبان اوج یک نبرد انقلابی بود، چراکه حکومت قاجار را تضعیف و آخوندهای محافظه‌کار را نیز حداقل موقتا از سیاست دور کرد.

مخالف‌خوانی‌های جدید

در آستانه‌ی انقلاب مشروطه، مخالفت همه‌ی مملکت را فرا گرفته بود، از منبر مساجد گرفته تا مطبوعات نوپا و مدارس مدرن. ولی اینان عمدتا اعتراضات معترضین خارج‌نشین را تکرار می‌کردند. آشنایی بیشتر با جهان خارج از راه آموزش‌وپروش و مطبوعات و سفر خارجه، که برای برخی از ایرانیان در حکم تأیید پیشرفت‌های مادی غرب بود باعث تقویت چندین گفتمان شد: گفتمان انحطاط ایران، گفتمان لزوم نوزایی ایران و همچنین گفتمان لزوم پذیرش آنچه تمدن مدرن می‌خواندند.

نوشتجات جدلی زیادی به دست مردم نمی‌رسید، آن‌هایی هم که می‌رسید کمتر به‌شکل چاپ‌شده و بیشتر به‌شکل دستنویس‌هایی بود که در حلقات مخالفین می‌چرخید و بر ریتوریک و محتوای خطابه‌های انقلابی تاثیر می‌نهاد. این حلقات کوچک که بیشتر در استانبول بودند ولی بعضا در قاهره و بیروت و کلکته و بمبئی و قفقاز هم پخش بودند آثارشان به‌ندرت برای عامه‌ی مردم شناخته شده بود و حتی نخبگان تحصیل‌کرده نیز در سرتاسر عصر ناصری، از گفتمان اصلاح‌طلبانه‌ی آنان به‌دور بودند. تنها با ورود به قرن بیستم بود که ادبیات اصلاح‌طلبانه، در میان حلقات نیمه‌مخفی داخل ایران هم اقبالی به‌دست آورد. شکایت از فلاکت مادی و انحطاط اخلاقی ایران و نکوهش دم‌ودودستگاه فاسد و سختگیر، مخاطب جذب می‌کرد. حلقه‌ی کوچک ایرانیان خارج‌نشین که غالبا جزو مرتدین یا اقلیت‌ها بودند غالبا با هم در ارتباط بودند و آثار یکدیگر را می‌خواندند ــنوعی «Republic of letters»[1] ولی از نوع ایرانی. ایده‌های بداهی آنان درباب اصلاح، اغلب شامل نقد دم‌ودستگاه دولت بود اما بندرت به طبقه‌ی مجتهدین می‌تاخت. جایگزین‌هایی که آنان پیشنهاد کردند عمدتا یا خوانش‌های ساده‌انگارانه از روشنگری فرانسه بود یا از ایده‌ی دیکتاتور نیکخواه ــیکی مثل تزار روسیه. در کل، آنان سراسر مجیزگوی اروپا بودند و این با تلاش ایشان برای رسیدن به مدرنیته چندان سازگار نبود.

---

۱. *Respublica literaria*؛ اشاره به نامه نگاری برای تبادل آرا و عقاید بین جامعه‌ی روشنفکران، ادبا و فیلسوفان عصر روشنگری که در کشورهای مختلف اروپا سکونت داشتند. م

یکی از حوزه‌های مورد بحث، آموزش‌وپرورش بود. نوشتجات اصلاح‌طلبانه‌ی اواخر دوره‌ی قاجار و عصر مشروطه، از رواج بیسوادی و فقدان نهادهای آموزشی نوین تاسف می‌خوردند و منتقد برنامه‌های درسی مدارس و ناکارآمدی‌های آن بودند. آن‌ها همچنین خواهان تغییر در رسم‌الخط فارسی بودند ــچیزی که دلمشغولی بسیاری از اصلاح‌طلبان جوامع غیرغربی بود. رسم‌الخط *شکسته‌*ی فارسی که در عصر قاجار رواج یافت، گرچه بی‌شک هنرمندانه بود ولی در راه آموزش‌وپرورش عمومی نوعی مانع به‌حساب می‌آمد. سوتغذیه و نبود آب لوله‌کشی و فقدان پزشکی مدرن و یک نظام بهداشت عمومی که با شیوع مثلا وبا مبارزه کند و امراضی مانند آبله و تراخم را تحت کنترل در آورد هم اسباب نارضایتی بودند. آشکارشدن عقب‌افتادگی‌های علمی و صنعتی در مقایسه با کشورهای «متمدن» نگرانی‌های عمیقی به‌وجود آورد. انحطاط و محرومیتی که در ایران می‌دیدند، هم با تصور ایدئالیستی از پیشرفت‌های مادی غرب فرق داشت هم با درک ایدئالیستی از گذشته‌ی باستانی ایران. معتقد بودند تنها براساس مدل قدرت‌های غربی و حکومت مدرن قانون و قانون اساسی است که ایران می‌تواند بر بدبختی عمیق خود فایق آید. نوشتجات اصلاح‌طلبانه‌ی قرن نوزدهم عموما آمال استعماری اروپا را نادیده می‌گرفتند، و در غیاب این مولفه، غالبا نتیجه این می‌شد که کرنش در برابر امپراتوری غرب، تقدیر ناگزیر ملت‌های ضعیف‌تر است.

کسی که استثنائا به تهدیدات استعماری قریب‌الوقوع، اشاراتی داشت، سیاستمدار مشهور، میرزا ملکم خان (۱۹۰۹-۱۸۳۳) بود. نقد او نشان داد که وی هم از تهدیدات اروپا خبر دارد هم دنبال راه‌حلی است تا با واقعیات محیط ایران و آداب و ارزش‌های اسلامی آن جور باشد. ملکم، شخصیتی پیچیده و ذهنی خلاق داشت و توانست بین رویکردِ پوزیتیویستیِ فاضلانه و منفعت‌طلبی مالی خود تعادلی برقرار کند. تاثیرات وی بر انقلاب مشروطه بیش از یک پیشنهاد صرف برای سازماندهی مجدد دولت بود. او اصلاح رسم‌الخط فارسی را کلید انتقال معلومات به توده‌ها می‌دانست و برای توضیح مقصود خود، در سال ۱۸۴۴ در لندن، *گلستان* سعدی را با الفبای ابداعی خود منتشر کرد.

کیش «اومانیستی» ولی التقاطیِ ملکم -به‌نام کیش آدمیّت- که از دین آدمیّت آگوست کنت الهام گرفته بود، تداوم فراموشخانه‌ی نیمه‌ماسونیِ بود که او سال‌های گذشته بنا نهاده بود. کیش آدمیّت که از یک دین سازمانمند فراتر می‌رفت در سودای ارزش‌های جهانشمول بود: پیشرفت علمی، حقوق بشر و تساهل. او حتی ناصرالدین شاه را راضی کرد تا حکمی شبیه فرمان امپراتوری عثمانی در دوره‌ی تنظیمات (سال ۱۸۵۶) صادر کند و برای اولین بار، همه‌ی حقوق بنیادین اتباع بر جان و مالشان را به‌رسمیت بشناسد. ولی نشریه‌ی ادواری *قانون* او، عدم اجرای این ابتکارات را نکوهش می‌کرد ــاین نشریه از طریق شبکه‌های زیرزمینی به دست مردم می‌رسید.

ملکم، *قانون* را با کمک سید جمال‌الدین افغانی و طرفداران او منتشر می‌کرد. سال ۱۸۹۱ و در آغاز اعتراضات رژی، افغانی را از ایران اخراج کردند و پس از آن، او تبدیل به منتقد پرسروصدای دولت قاجاریه شد. همان‌قدر که ملکم پیامبر مدرنیته‌ی سکولار بود، افغانی –در کسوت پان‌اسلامیستی که دولت عثمانی هوایش را دارد– پیشگام اسلام سیاسی بود. پان اسلامیسم او در میان شیعیان ایران حامیان چندانی نداشت. آنچه برای مخاطبان ایرانیِ جمال‌الدین افغانی جذابیت داشت و او آن‌ها را فارسی می‌نوشت، خوانش سیاسی از اسلام بود؛ اسلام نه در مقام مجموعه‌ای از باورها و اعمال یا تقید به فتاوای ملال‌آور مجتهدین شیعه بلکه به‌مثابه یک دین مبارز، نیروی یکدلی که قدرت خود را در جریان اعتراضات تنباکو نشان داده بود. توزیع گسترده‌ی نامه‌ی افغانی به میرزای شیرازی توانست پیام مبارزه با قدرت‌های امپراتوری اروپایی از راه انسجام دینی‌ملی را در فضای ایران طنین انداز کند. *شبنامه*‌های زیرزمینی، دیدگاه‌های مخالفین را به همه‌جا می‌بردند و حتی بر دروازه های مساجد و دیگر ساختمان‌های عمومی نیز نصب می‌شدند. بعد از ترور ناصرالدین شاه، افغانی در حلقات مخالفین ایرانی شهرت بیشتری یافت، چراکه منشاء حذف مستبدی شده بود که که مانع پیشرفت ایران بود. گرچه افغانی و برخی از فداییان او مزدوران یک مستبد دیگر یعنی سلطان عبدالحمید شدند و خودِ افغانی آرزو داشت «سیف»ی باشد در دستان هر قدرتی که او را به استخدام در می‌آورد (شاید به‌استثنای بریتانیا) ولی با اینهمه تا پایان عمر وجهه‌ی خود را حفظ کرد —او سال ۱۸۹۷ از مرض سرطان مرد و آن‌هنگام در استانبول در حصر خانگی بود. به‌نظر «فیلسوف شرق» –لقبی که افغانی برای خود می‌پسندید– بازگشت به سنت‌های اسلامی باید با نوزایی دینی همراه می‌شد تا به قول او نوعی رفرماسیون اسلامی به وجود آورد، اصلاحی که بتواند مسلمانان را نه‌تنها از یوغ استعمارگرایی مسیحی بلکه همچنین از قید حکام مستبد رها سازد.

اتحاد عجیب ملکم و افغانی، این پیامبران مدرنیته‌ی غربی و پان‌اسلامیسم، سرشت‌نمای تنش ایدئولوژیکی بود که بعدا گریبانگیر انقلاب مشروطه شد. در آغاز قرن بیستم، ارتباط ایدئولوژیک این دو نفر با دیگر کنش‌گرانِ نسلِ جدید ایرانی ازطریق آدم‌هایی مثل میرزا آقاخان کرمانی (۹۷–۱۸۵۴) میسر شد. کرمانی، این اندیشمند اصیل و پرحرارت، اصلاح‌طلبیِ پوزیتیویستی ملکم و موضع ضدامپریالیستی افغانی را وام گرفت. آنچه او به این ترکیب ناراضیان ایرانیِ قرن نوزدهم افزود، یک ایدئولوژیِ ناسیونالیستی آگاهانه بود —مبتنی بر تصور ایدئالیستی از ایران باستان و تضاد آن با واقعیات غم‌انگیز امروز مملکت. ناسیونالیسم کرمانی با آن‌که گاه طنین ضدعرب و حتی ضداسلام می‌یافت، بر سرنوشت جمعی ایرانیان تاکید می‌کرد و خواستار توقف زوال اخلاقی و فرهنگی ایران بود. نوشته‌های او که عمدتا در زمان حیاتش منتشر نشدند به‌خوبی فضای اندیشگانیِ دوران مشروطه و پس از آن را معرفی می‌کنند. شخصیت کرمانی، هم منجر به سیالیت ایده‌های او شد هم منجر به کاستی‌ها و جهت‌گیری‌های سیاسی متلون وی. او که سال ۱۸۵۶ در یک

خانواده‌ی صوفی قدیمی ولی فقیر و دارای علقه‌های زرتشتی به دنیا آمد یکی از اولین مخالفینی بود که در سر افکار مدرن داشت؛ زادگاهِ کرمانی یعنی کرمان، این شهر هزاردین در جنوب‌شرقی ایران که محل تجمع مومنان نعمت‌اللهی و شیخی و اصولی و زرتشتی و بابی و بهایی بود نه‌تنها افکار او را متاثر ساخت بلکه در عصر مشروطه مخالفین زیادی هم پروراند. کرمانی تحت تأثیر معلم فلسفه‌ی خود که به وی مقدمات فلسفه‌ی ملاصدرا را آموخت، گرایش بابی یافت. فعالیت کوتاه‌مدت او به‌عنوان مامورمالیات، پس از مجادله با حاکم استان یکباره به پایان رسید ــحاکم او را به تبعید فرستاد.

کرمانی جوان در نهایت مقیم استانبول شد و همانجا بود که مابقی عمر کوتاه خود را صرف روزنامه‌نگاری و ترجمه و فعالیت سیاسی و آموزش خصوصی کرد. او که مدتی برای هفته‌نامه‌ی محبوب *اختر* –در استانبول– با نام مستعار مطلب می‌نوشت به اوضاع‌احوال و اقتصاد و سیاست و آموزش‌وپرورش و فرهنگ نگاهی انتقادی می‌کرد و زبانی استعاری داشت که به مذاق روزنامه‌خوان‌ها خوش می‌آمد. او امیدوار بود با تاکید بر ناخوشی‌های اجتماعی‌سیاسی ایران، خوانندگان بیشتری به‌دست آورد. او از خود نشانگانِ نوعیِ اندیشمندانِ تبعیدی خشمگین و دچار بحران هویت را نشان می‌داد که شارح نوعی هویت ملی بود و شیفته‌ی شکوه گذشته‌ی تاریخی خود، شکوهی که کرمانی عمدتا در *شاهنامه* و همچنین متون یونانی و رومی می‌یافت که به فرانسه ترجمه شده بودند و در پژوهش‌های روزافزون اروپاییان آن زمان خوانده بود. او در سال‌های بعد تاثیرات عربی‌اسلامی را امری بیگانه، ارتجاعی و سبب انحطاط و زوال ایران تصویر کرد. کرمانی می‌گفت فقط با کنار نهادن این میراث شوم متعصبانه و آلوده است که ایرانیان می‌توانند خلوص گمشده‌ی خود را بازیابند و بار دیگر کشور خود را احیا کنند.

می‌توان گفت نقد جدی سنت اسلامی فقط در فضایی مملو از ارتداد می‌توانست رخ دهد. کرمانی یک بابی معمولی و مومن به فرامین آخرالزمانی و نظام شرعی بابیه ــآنگونه که باب در *بیان* مدون کرد– نبود، هرچند مدتی به شاخه‌ی ازلی بابیه مومن بود و در جنگ‌های فرقه‌ای با بهاییان، شورمندانه از ازلی‌ها دفاع می‌کرد. ولی صبغه‌ی بابی برای کرمانی حکم یک تخته‌پرش را داشت تا با مدرنیته‌ی اروپایی کنار بیاید. اندیشه‌ی او نه‌تنها واجد روشنگری اروپا بلکه همچنین واجد ملغمه‌ای از فلسفه‌ی ماتریالیستی و برنامه‌های سیاسیِ سوسیالیستی و البته ملی‌گراییت شووینیستی بود. اما همین عناد علیه دولت قاجار در سال ۱۸۹۶ به قیمت زندگی کرمانی تمام شد، یعنی زمانی‌که او و دو تن از هواخواهانش به‌دستور سلطان عبدالحمید بازداشت و زندانی شدند و گویا دلیلش آن بود که به سلطان هشدار داده بودند که دسیسه‌ای ضدقاجار در شرف تکوین است. پس از قتل ناصرالدین شاه، آنان را به جرم همدستی با قاتل به ایران مسترد کردند و به فرمان ولیعهد بعدی یعنی محمدعلی میرزا (۱۹۲۵-۱۸۷۲) در تبریز اعدام شدند. نقش کرمانی در قتل شاه

هرچه بوده باشد، خاطره‌ی او به‌عنوان یک مخالف ضدقاجار بود که در روایت انقلابیون مشروطه وی را به‌مقام *شهید* برکشید.

کرمانی به‌رغم حمایت عجیب از پان‌اسلامیسم، مانند دیگر روشنفکر تبعیدی یعنی فتحعلی آخوندزاده (۷۸–۱۸۱۲) احساساتی ضداسلامی داشت. آخوندزاده یک نمایشنامه‌نویس آذربایجانی و منتقد اجتماعی صریح‌اللهجه ای بود که بیشتر بزرگسالی خود را در تفلیس گذراند و در ادارات روسیه مشغول به کار بود. این منتقدِ بی‌تعارف همه‌ی مذاهب سازمانمند و بخصوص اسلام، حامی دیدگاهی عقل‌گرایانه[۲] از تمدن بود و هیچ ایرانی تبعیدی قرن نوزدهمی به اندازه‌ی او به ایده‌های دئیستیِ روشنگری فرانسه نزدیک نشد (البته منابع او روسی بود). ابزار اصلی نقد اجتماعی و اخلاقی آخوندزاده، تئاتر مدرن اروپایی بود، رسانه‌ای نو برای مخاطبان ایرانی (و آذربایجانی). گرچه نمایشنامه‌های آخوندزاده در خارجه به‌طبع رسیدند و به ترکی –زبان اصلی نمایشنامه‌ها– و فارسی –زبان ترجمه– خوانندگان پرتعدادی داشتند ولی بیشترشان روی صحنه نرفتند. یکی از مضامین اصلی آثار آخوندزاده –که از سادگی نمایشنامه‌های مولیر الهام گرفته بود – چیزی نبود مگر تضاد بین حفظ باورهای قدیمی یا «خرافات» جوامع اسلامی با نیروهای تمدنی مدرن، بخصوص علوم و پزشکی.

آخوندزاده در جدلیات منتشرنشده‌ی خود، نقد پوزیتیویستی بر اسلام و ناسازگاری آن با الزامات جهان مدرن را درونی ساخت. آخوندزاده در یکی از داستان‌های خود (به سال ۱۸۶۳) در قالب نامه‌نگاریِ کمال‌الدوله –نویسنده‌ی شک‌گرای تبریزی– با یک شاهزاده‌ی شیعه‌ی هندی مجاور در عتبات عراق، باورها و نهادهای شیعی را شجاعانه به نقد می‌کشد. او اسلام و قرآن و عقاید موجود در آن‌ها و بخصوص باورها و آموزه‌های شیعی را مسئول خرابی اوضاع ایران و علت اصلیِ انحطاط تمدن ایران می‌دانست. وی وحی الهی و داستان‌های قرآنی و تعصبات کوری که دین اسلام و اعراب فاتح به ایران آوردند را به‌سبک ولتر به‌سخره می‌گرفت و مانند کرمانی به‌خاطر از کف‌رفتن تمدن بزرگ ایرانیِ پیش از ورود اعراب افسوس می‌خورد. او با انجام مقایسه‌های تاریخی و جامعه‌شناختی، اسلام را بابت اصول نابخردانه و منش متعصبانه، جهالت و تکبر مراجع دینی، بردگی، شکنجه و همچنین بدرفتاری با زنان نکوهش می‌کرد. او با شدتی کمتر، دولت قاجاریه را هم مسئول فساد و سوءمدیریت موجود می‌دانست و امتیازات ناسزاوار نخبگان را محکوم می‌کرد.

ولی آخوندزاده، این ستایشگر بزرگ فرهنگ والای روسیه، در گفتمان انحطاط خود به‌ندرت نقش قدرت‌های اروپایی را متذکر می‌شد. از دید او، چنانکه از دید ملکم و بیشتر اصلاح‌طلبان قرن نوزدهمی،

---

۲. rationalistic

منابع اصلیِ شر در داخل بودند و ربطی به ژئوپولیتیک نداشتند. رقابت امپراتوری‌های اروپایی چندان توجه آخوندزاده را به خود جلب نمی‌کرد و برای همین او حرف چندانی درباره‌ی مطامع استعمارگران در سراسر جهان نداشت. آدم می‌تواند از بین خطوط نوشته‌های آخوندزاده واقعیت سردی را بخواند که بازتاب‌دهنده‌ی پیام «سیاست‌نامه»های قدیم فارسی است: الحقُ لِمَن غَلَب. اگر غرب، ایران را ضعیف و ذلیل کرده، تقصیر غرب نیست؛ تقصیر ایرانیان و مسلمانان است که فرهنگ مندرس و ارزش‌های دینی خود را دور نینداخته‌اند تا به وصال تمدن غربی برسند. آخوندزاده نهضت‌های اصلاحیِ شیعی را هم ملامت می‌کرد. گرچه او تعقیب و ایذای بابیون که برای او خاطره‌ای زنده بود را تحت‌عنوان بربریت محکوم می‌کرد ولی پیام بابیه و شیخیه را صرفا تکرار خرافات شیعه و مانعی دیگر در راه حرکت به‌سوی تمدن می‌دانست.

شاهزاده‌ی قاجار، جلال‌الدین میرزا، این ملی‌گرای سفت‌وسخت که با آخوندزاده نامه‌نگاری داشت نیز ورود اعراب به ایران و میراث فرهنگی و سیاسی آنان را نوعی فاجعه‌ی تاریخی می‌دانست که تمدن برتر ایران را زیر سم‌های خود لگدکوب کرد. جلال‌الدین میرزا، رئیس افتخاری فراموشخانه‌ی ملکم یک رساله‌ی تاریخی مقدماتی نوشت -احتمالا برای آموزش مقدماتی تاریخ در دارالفنون. *نامه‌ی خسروان*، گرچه بیشتر فهرست ساده‌ی سلسله‌های پادشاهی ایران بود ولی به «پارسی پالوده» نوشته شد، به‌سبکی ساده و تهی از واژگان عربی. رساله‌ی او، منقش به چهره‌نگاره‌های تخیلی پادشاهان اسطوره‌ای ایران و شاهان ساسانی، کوشش آگاهانه‌ای بود درجهت تقریر تاریخ ایران از ریشه‌های افسانه‌ای آن تا دوره‌ی اسلامی. این رساله برای اثبات استمرارِ تاریخِ ایران، هیچ اشاره‌ی خاصی به ورود اسلام یا فتح اعراب نکرد ــحادثه‌ای که مثل حمله‌ی مغول، حادثه‌ای تاریک تصویر می‌شد.

مضامینی مثل تمدن و اصلاحات، نیاز به مشروطه، گذشته‌ی باستانی در برابر انحطاط کنونی، و نقد موانع محافظه‌کارانه‌ای که در مقابل مدرنیته قرار گرفته‌اند همگی تبدیل به شالوده‌های گفتمان مشروطه شدند. این اندیشه‌ها زمانی از خفتگی در آمدند که بحران اقتصادیِ در آستانه‌ی قرن بیستم زبانی برای بیان اعتراض می‌طلبید.

فتور اقتصادی و گلایه‌های تجار

قتل ناصرالدین شاه پایانی بود بر انزوای سیاسی ایران؛ انزوایی که یک مستبد زیرک پدید آورده بود. جلوس شاه جدید یعنی مظفرالدین شاه، افق فرهنگی ایران را گسترش داد، هرچند این تغییر عمدتا غیرعامدانه بود (نمودار ۲ در فصل ۴). او نه جلوه‌فروشی پدرش را داشت نه مهارت یارگیری در دربار و دیوان را؛ و نه بلد بود برای پیشبرد اهداف خود قدرت‌های اروپایی را به جان یکدیگر بیندازد. او مردی بود نجیب، با میلی وافر برای گشودن کشور به‌روی اصلاحات اجتماعی و آموزشی. گرچه آدم خامی بود ولی سعی داشت به سیاست‌های ماکیاولیستی سال‌های گذشته خاتمه دهد. اما شاه جدید که اواخر دهه‌ی پنجم عمر خود را می‌گذراند برای اینکه رشته امور از دست نرود موقتا صدراعظم پدرش علی‌اصغرخان امین‌السلطان، ملقب به اتابک (به‌معنی مربیِ مراقب) را ابقا کرد. اتابک، این تنها صدراعظم عصر ناصری که توسط پادشاه حذف نشده بود، ترتیبی داد تا انتقال قدرت بدون خونریزی باشد. ولی دسیسه‌چینی‌های حلقات آزمندِ درباری که در رکاب شاه جدید از تبریز آمده بودند و افزایش نارضایتی‌های مردمی ثابت کرد که اتابک در برابر فشارهای غول‌آسای اقتصادی بی‌یاور است. سلاح رئال‌پولیتیک او دیگر حریف این چالش‌های جدید نبود، چالش‌هایی که پس از مرگ ناصرالدین افزایش یافتند ــامین‌السلطان سال ۱۸۹۶ معزول شد.

صدراعظم جدید، علی‌خان امین‌الدوله که او را از مدت‌ها قبل قهرمان اصلاحات می‌دانستند هم بیش از یک سال در این منصب دوام نیاورد. برنامه‌ی اصلاحی او در زمینه‌ی مالیه و حکومت و آموزش بیش از هر برنامه‌ی دیگر سیاستمداران قاجاری به ایده‌آل‌های رفیع کسانی مثل ملکم‌خان نزدیک بود. ولی رویاهای امین‌الدوله برای بازسازیِ به‌قول او «ایران ویران» با اژدهای سه‌سر منافع خارجی‌ها، دسیسه‌های درباری و فتور اقتصادی روبه‌رو شد ــآخوندهای محافظه‌کار هم که جای خود داشتند. مدارس مدرنِ در حال شکوفایی که بیشتر از نظام *رشدیه‌ی* عثمانی ملهم بودند بوته‌ی آزمون [اصلاحات] بودند. میرزا حسن تبریزی (مشهور به رشدیه)، این آموزگار بابی ناراضی که سال‌ها در بیروت و استانبول به سر برده بود، مدارس جدیدی راه‌اندازی کرد که به‌زودی آخوندها به‌دشمنی با آن برخاستند. مجتهدینی مانند شیخ محمدتقی نجفی، مشهور به آقانجفی، قاضی شرع قدرتمند اصفهان، در خط مقدم مخالفت قرار داشتند. بخصوص تدریس زبان‌های خارجی انگ تقلید از سلوک کفار خورد. علوم جدید و جغرافی و حتی شکل ظاهری جدید کلاس‌ها که شامل میز و صندلی و تخته‌سیاه می‌شد هم از خشم آخوندها در امان نبودند. خیل طلاب مدارسِ زیرنظر نجفی، به مدارس ابتدایی رشدیه هجوم بردند؛ معلمان را بیرون انداختند و حتی مجبورشان کردند به تبعید بروند. حتی پیشکش‌های امین‌الدوله به مراجع ــرشوه‌ای مودبانه برای خریدن حمایت آخوندها- هم خوب جواب نداد.

نوسانات جدی در بازار بین‌المللی ارز، فشارهای مالی بر اقتصاد ایران را تشدید کرد و بخت توفیق امین‌الدوله را کاهش داد. تاثیر ثانویه‌ی پدیده‌ی موسوم به هَراس[۳] سال ۱۸۹۳ –این اولین رکورد اقتصادی بزرگ آمریکا که موجب سقوط قیمت جهانی نقره شد و بر کل دنیا اثر داشت– بر ارز ایران که بر پایه‌ی نقره بود تاثیری جدی نهاد. بین سال‌های ۱۸۹۲ و ۱۸۹۳، ارزش تومان ایران ۲۸٪ سقوط کرد، سقوطی که با هر معیاری غافلگیرکننده است. به‌علاوه، تفوق بانکداری مدرن و سرمایه‌داری بین‌المللی –گرچه در ایران کمتر از مصر و امپراتوری عثمانی محسوس بود– برای دولت و تجار تعهدات جدیدی به بار آورد. ولی دسترسی به مالیه‌ی بین‌المللی دولت ایران را وسوسه می‌کرد وام‌های درشت بگیرد تا هزینه‌های دربار را بپردازد و از پسِ مخارج دو سفر اروپایی مظفرالدین شاه بین سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۰۵ برآید –سفرهایی که به‌سبک پدرش مسرفانه بود– و بورکراسی و پروژه‌های حکومتی را افزایش دهد. دولت می‌بایست یا مستقیم از قدرت‌های اروپایی وام می‌گرفت یا از بانک‌های خارجی، و وثیقه‌ی این وام واگذاریِ عواید بیشتر گمرکات کشور بود. البته این وام ها فقط موقتا خزانه‌ی خالی دولت را پر می‌کرد.

پیشتر و در دوره‌ی ناصرالدین شاه (سال ۱۸۹۲)، برای اخذ وام پانصد هزار پوندی (دو میلیون و پانصد هزار دلاری) جهت پرداخت غرامت به شرکت رژی، عواید گمرکات به بانک شاهی ایران رسیده بود. پس از کش‌وقوس‌های فراوان، امین‌الدوله با بانک شاهی وارد مذاکرات اخذ وام شد و این‌بار بنا بود وثیقه‌ی وام، مالیات‌های استانی باشد. بنابر قرارداد، حکومت متعهد شد منابع ناچیزِ استانی خود را برای بلندمدت در اختیار بانک قرار دهد. چنان‌که انتظارش می‌رفت، بیشتر وام صرف مخارج بورکراسی دولتی و سفرهای اروپایی شاه شد. تا سال ۱۸۹۸، برنامه‌ی اصلاحی امین‌الدوله کاملا به بن‌بست رسیده بود. وی انتخابی نداشت مگر استعفا دادن و گذران دوران بازنشستگی در املاک خود در استان گیلان ــاو سال ۱۹۰۴ در گیلان در یأس و سرخوردگی درگذشت . در یک تصویر بزرگ‌تر، کنار رفتن امین‌الدوله نشانگر پایان دوره‌ی اصلاحات از بالای صدراعظم‌ها بود، اصلاحاتی که حداقل از میانه‌ی قرن نوزدهم دغدغه‌ی سیاستمدارانی چون امیرکبیر و مشیرالدوله بود. جایگزین این حرکت اصلاحی، یک نهضت اعتراضی از پایین بود، نهضتی که مدت‌ها در حال تکوین بود و به‌زودی به انقلابی مردمی منجر شد.

با کناره‌گیری امین‌الدوله، شاه و درباریانش با فراخواندن امین‌السلطان به صدارت، به همان راه گذشته بازگشتند ــهدف اخذ یک وام دیگر بود ولی این‌بار از روسیه. خزانه‌ی تقریبا ورشکسته‌ی دولت، از بانک استقراضی روسیه در ایران دو میلیون و چهارصد هزار پوند (دوازده میلیون دلار) وام گرفت تا وام‌های قبلی

---

۳. Panic

که از بریتانیا گرفته بود را تسویه کند؛ وثیقه‌ی سنگین این وام، واگذاری تقریبا همه‌ی عواید گمرکی باقیمانده بود. گروهی از مسئولان بلژیکی که برای رسیدگی بر اوضاع گمرکات به استخدام دولت ایران در آمده بودند به‌سوی روس‌ها متمایل شدند. گرچه آن‌ها مقرراتی وضع کردند و برخی رویّه‌ها را اصلاح نمودند و از راه تحمیل تعرفه‌های سفت‌وسخت عواید دولت را افزایش دادند، ولی بیش از حکومت ایران به طلبکاران روس گوش می‌دادند. نرخ مالیاتی که به کالاهای تجار ایرانی می‌بستند از تعرفه‌ی گمرکی که از اروپاییان می‌گرفتند بیشتر بود و همین مساله باعث ناخرسندی تجار شده بود ــنقمتی که در عهدنامه‌ی تجاری ترکمانچای ریشه داشت. دو برابر شدن عوارض در دوره‌ی مدیریت بلژیکی‌ها فقط نارضایتی‌ها را افزایش داد، هرچند عوارض گمرکات، بخش کوچکی از مشکلات بود. مشکل بزرگ‌تر، تغییر در الگوهای تجاری بود. در ربع آخر قرن بیستم، واردات ایران که عمدتا کالاهایی چون چای و شکر و محصولات صنعتی از قبیل نخ و پارچه‌های پشمی بود افزایش چشمگیری یافت.

تا سال ۱۹۰۰، جمعیت ایران به ده میلیون نفر رسیده بود ــدو برابرِ صد سال پیش- و قریب به ۲۵٪ آن‌ها هم در شهرها زندگی می‌کردند. در دهه‌ی اول قرن بیستم، پارچه‌های نخی و شکر و چای، ۶۱ درصد کل واردات ایران را تشکیل می‌دادند. شکر که از روسیه و فرانسه و اتریش می‌آمد با ارزش ۶,۲۵۰,۰۰۰ دلار، ۲۶ درصد کل واردات ایران را تشکیل می‌داد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، حجم تخمینیِ تجارت خارجی ایران حدود ۲۵ میلیون دلار بود، حال آن‌که کل عوارض دولتی از ۱۲/۵ میلیون دلار تجاوز نمی‌کرد. افزایشِ حجم واردات، با کاهش چشمگیر ارزش صادرات در تعارض بود. سال ۱۹۱۰ و در مقایسه با میانه‌ی قرن نوزدهم، ارزش سه محصول صادراتی اصلی ایران ــابریشم، تریاک و پارچه‌های نخی- به‌نسبت کل تجارت تا ۷۴ درصد کاهش یافته بود. از سوی دیگر، ارزش صادرات پنبه‌ی خام و فرش افزایش یافته بود ولی فقط به‌قدر ۲۶ درصد. در سال ۱۹۱۰، ایران سالانه حدود ۲۰ میلیون دلار صادر و حدود ۲۵ میلیون دلار وارد می‌کرد و همین امر منجر به تراز منفیِ ۲۰ درصدی و بلندمدت شد. این بی‌تناسبی یکی از عوامل سقوط جدی ارزش پول ایران بود. بین سال‌های ۱۸۷۵ تا ۱۹۰۰، تومان در برابر پوند بریتانیا ۱۰۰ درصد افت کرد و بنابراین قیمت کالاهای وارداتی و همچنین آسیب‌پذیری در برابر نوسانات بین‌المللی افزایش یافت.

اولین نشانه‌های نارضایتی

در سال ۱۹۰۵، تعداد روبه‌تزایدی از نشریات و شبنامه‌ها به در مساجد و دیوار ساختمان‌های دولتی چسبانده می‌شد که همگی شاه و حکومت او را مسئول اقتصاد خراب و افزایش قیمت‌ها و بدرفتاری با مردم

می‌دانستند. عین‌الدوله، این شاهزاده‌ی قاجاری که با هدف برقراری نظم و تثبیت قیمت‌ها به حکومت تهران رسید، اما به اعمال بی‌رحمانه‌ای متوسل شد. حاکم تهران در حرکتی نمادین، دستور داد چهار تن از تجار را به جرم بر هم زدن بازار شکر و بالا بردن قیمت‌ها بگیرند و فلک کنند. خوار کردن تجار خوشنام در مقابل عوام اثری معکوس داشت و مردم را جهت همدلی با زعمای بازار به مسجد شاه کشاند.

اما مشخص بود که اوضاع نسبت به زمان جنبش تنباکو فرق کرده است. نقدهای معترضین به دولت صریح‌تر شده بود و چشم‌اندازشان از تغییراتی که مدنظر داشتند هم قدری روشن‌تر بود. پیشتر و در سال ۱۹۰۰، جمال‌الدین اصفهانی که در شیراز رساله‌ای به‌نام *لباس تقوا* به‌طبع رسانده بود، از عامه‌ی ایرانیان خواسته بود لباس‌های ساخت داخل بپوشند و از منسوجات وارداتی اروپایی بپرهیزند. او با لابه از تجار ایرانی خواسته بود ضد رقبای اروپایی متحد شوند و با تجمیع سرمایه‌های خود شرکت‌های تجاری تشکیل دهند و منسوجات داخلی تولید کنند. به‌نظر او جهاد و میهن‌پرستی واقعی در این کارهاست نه در به‌دست گرفتن تفنگ. پیشتر جمال‌الدین با متحدان بابی خود در اصفهان یک «انجمن ترقی» تشکیل داده بود -یکی از اولین حلقات مخفی پیش از انقلاب. این انجمن توانست تجار اصفهانی را راضی کند که یک شرکت سهامی عام به‌نام «شرکت اسلامیه» تشکیل دهند، تا سهام بفروشند و منابع ضروری برای تاسیس کارخانه و تولید پوشاک برای مصرف داخلی را فراهم آورد. ایجاد شرکت‌های تجاری با پول سهامداران مختلف (که اول *کمپانی* و بعد *شرکت* خوانده شدند)، مفهوم جدیدی بود که فقط تدریجا و با ورود به قرن بیستم پذیرفته شد. قانون اسلام، سنتا فقط فرد و نه یک موجودیت اشتراکی را به‌عنوان شخصیت حقوقی مشروع می‌پذیرفت. شکل‌گیری شرکت‌های جدید و حجم بالای سرمایه‌گذاری در آن‌ها بی‌شک به قدرت اقتصادی تجار کمک کرد ولی همچنین بیشترِ آنان را در معرض بوالهوسی‌های بازار و مقید به وام‌های بزرگ از بانک‌های مدرن و نوسانات تجارت جهانی قرار داد. این شکوفایی بورژوازی تجاری به‌وقت خود انتظارات از دولت را بالا برد و به رشد نارضایتی عمومی کمک کرد.

بعدا جمال‌الدین نقد خود را به‌سمت نخبگان قاجار و طبقه‌ی آخوندها برد، کسانی که به‌نظر او اربابان بهره‌کش و فاسد و مستبد کشور بودند. در سال ۱۹۰۳، او و نصرالله بهشتی ــمعروف به ملک‌المتکلمین که مثل جمال‌الدین آخوند و یک بابیِ مخفی بود و بعدا خطیب مشهور انقلاب مشروطه شد- رساله‌ای با نام مستعار *رویای صادقه* را منتشر کردند که نکوهش هجوآمیز مجتهدین اصفهان، بخصوص آقانجفی و همچنین حاکم‌شاهزاده‌ی اصفهان یعنی ظل‌السلطان بود. آنان مجتهدین شهر را دارودسته‌ای از ملاهای بی‌سواد و آزمند و متفرعن تصویر کردند که مال و زمین مردم را بالا می‌کشند تا برای خود و خانواده‌شان ثروت هنگفتی ذخیره کنند. بنابراین رساله، مجتهدین عادت دارند از ثروتمندان و متنفذین، رشوه و مراحم بگیرند

تا احکام جانبدارانه، و حتی متناقض، صادر کنند. این دو گفتند مجتهدین با استفاده از حربه‌ی *تکفیر* و حلال‌کردن جان و مال معترضین، ضعفا را خُرد و آرای متفاوت را خفه می‌کنند و بدین‌ترتیب با حکومت جائر همکاری می‌کنند.

در رساله آمده بود که مجتهدینِ خودبزرگ‌بین و خودستای اصفهان، در سیلوهای خود گندم احتکار کرده و قیمت‌ها را بالا برده‌اند ودر باجگیری دست دارند ــ در حالی که مردم گرسنه در خیابان‌ها تلف می‌شوند. این رساله مجتهدین را مرتجع دانسته و متهمشان کرده بود که به هر تغییر اجتماعی، از جمله آموزش‌وپروش مدرن و یادگیری زبان‌های خارجی و ارتباط با غیرشیعیانِ به‌زعم ایشان نجس ــغیرمسلمانان که جای خود دارد– انگ غیراسلامی می‌زنند. مولفین نوشتند هر اصلاحی که بالقوه امتیازات شخصی یا گروهیِ آخوندها را به مخاطره اندازد از جانبِ این عالم‌نمایان انگ شرّ می‌خورد و خواستار مجازات آن می‌شوند. آخوندها به‌خاطر تسلط عوام‌فریبانه بر پیروانِ جاهل خود و تشویق آنان به بلوا و خشونت نیز نکوهش شدند. گروه‌گروه *طلبه* و *لوتی* نقش میرغضب‌های مجتهدین را بازی می‌کردند.

جمال‌الدین که این رساله را در قالب آشنای خواب و رویا می‌نوشت برای رسوا کردن فریب و سالوس مجتهدین دیالوگ‌های تئاتری به‌کار برد. در روز قیامت، که داستان جمال‌الدین در آنجا می‌گذرد، باز هم نجفی ترفندهای بلاغی نیرنگ‌آمیز خود را به‌کار می‌گیرد (آن هم با لهجه‌ی اصفهانی) تا با خدا بر سر بهشت‌رفتن مباحثه کند. اینگونه هجو آخوندها در ادبیات فارسی چیز یکسره جدیدی نبود ولی چاپ نیمه‌مخفی این رساله، برای اولین بار این نقد را با زبانی تند و همه‌فهم به سپهر عمومی آورد. گرچه تیراژ چاپ اول *رویای صادقه* بیش از هشتاد نسخه نبود ولی روی مخاطبان ایرانی تاثیر خود را گذاشت.

جمال‌الدین و خطیبان همراه او در منابر خود به مجتهدینِ «خوب» احترام می‌گذاردند. آنان ستایشگر دو رهبر آخوند و پیشروی انقلاب مشروطه (سید محمد طباطبایی و سید عبدالله بهبهانی) بودند که از ملت و منافع مام‌میهن حمایت کرده و از مطالبه‌ی قانون‌اساسی دفاع کرده بودند. نقد بعدی جمال‌الدین اصفهانی، یعنی در آغاز انقلاب، به‌سوی دولت و نخبگان قاجاری و متحدین آنان متمایل شد. از سال ۱۹۰۷ تا زمان قتل جمال‌الدین بعد از کودتای سال ۱۹۰۸، روزنامه‌ای که از پیِ او، *الجمال* نامیده شد خطابه‌های او در تهران را منتشر می‌کرد تا در سراسر کشور خوانده شوند. این مثال خوب نشان می‌دهد که مطبوعات و مرودات توده‌ای چگونه یک اعتراض مخفیانه را به یک گفتمان انقلابی تبدیل کردند.

پیشروترین خطیبان و روزنامه‌نگاران و فعالان نقد خود بر اشراف محافظه‌کار قاجار و آخوندهای رده بالا را با مردم در میان می‌گذاشتند (هرچند معمولا از قاجاریه نام نمی‌بردند) و در عوض، از اعضای مشروطه‌خواه

و منورالفکر دولت تعریف می‌کردند. ناقدان پیشگام مانند ملکوم، افغانی و کرمانی چنین می کردند. یوسف‌خان مستشارالدوله‌ی میانه رو هم جز این تاکتیک چاره‌ی دیگری نمی‌دید. او مولف یکی از اولین نوشته‌های انتقادی این ژانر بود که تحت عنوان *یک کلمه* به سال ۱۸۷۱ منتشر شد. این رساله، قانون‌اساسی را درمان ناخوشی‌های کشور می‌داند. مستشارالدوله با نیت آشتی‌دادن قانون‌اساسی فرانسه با اصول اسلامی و درجهت دفاع از حکومت قانون و حقوق بشر و حقوق‌مدنی و تحدید قدرت حکومت، خوانش بسیار لیبرالی از الهیات اسلامی ارائه داد. رویکرد تطبیقی او، در آن‌موقع خیلی جذاب نبود ولی بی‌شک نویسندگان قانون‌اساسی ایران بعدها از آن تاثیر گرفتند. اینکه مستشارالدوله اصول قانون‌اساسی فرانسه را راحت کنار آیات و روایات می‌گذاشت همیشه مورد تأیید فقها قرار نمی‌گرفت ولی کافی بود تا مشروطه‌خواهان بعدی ایرانی، که خیلی‌هایشان عوام بودند، را راضی کند تا تفسیر شریعت را یکسره به فقها نسپارند.

در زمان انقلاب مشروطه، یکی از جریانات معارض گفتمانی اسلامی شبیه رویکرد مستشارالدوله را طرح کرد. خطیبان و فعالانی که برخی گرایش‌های پنهان بابی-ازلی داشتند آماده بودند برای ضربه‌زدن به دولت ضعیف قاجاریه از مجتهدین معتدل حمایت کنند، مجتهدینی مانند سید محمد طباطبایی (۱۹۰۲-۱۸۴۲) و سید عبدالله بهبهانی (۱۹۱۰-۱۸۴۰). اردوگاه بابی-ازلی از دهه‌ی ۱۸۸۰ رادیکال شد و یحیی صبح‌ازل تلاش درجهت انقلاب ضدقاجار را تصدیق کرد و برای‌همین، مومنان آن باید خطوربط‌های بابی گذشته‌ی خود را پنهان می‌کردند ـهمان به‌اصطلاح «*تقیه*» در زمان خطر که سنت فقهی تشیع و به تبع آن بابی-ازلی‌ها آن را تأیید نموده‌اند. پنجاه سال تعقیب به‌دست علما و دولت، بابی‌ها را مجاب کرده بود که نمی‌شود همزمان هم با دولت قاجاریه جنگید هم با علمای شیعه. از طرف دیگر آنان پذیرای ایده‌های دموکراسی و نمایندگی و حتی جمهوریخواهی بودند، ایده‌هایی که به‌نظر آنان با ذات عقاید بابی جور در می‌آمد. آنان همچنین مشتاق بودند تا نارضایتی سیاسی خودرا از زبان مراجع همدل شیعه هم بشنوند.

برخلاف بابیان ازلی، جامعه‌ی بهایی که پیروانش اکثریت کسانی را تشکیل می‌داد که ذیل نام عمومی بابی شناخته می شدند، تاحد زیادی از سیاست کناره گرفت و عقیده داشت که باید هویت دینی خود را بروز دهد؛ عقیده‌ای که منجر به تعقیب‌و ایذاهای سخت و تراژیک شد. ضوضاهای گاه‌به‌گاهی که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم علیه بهاییان برپا می‌شد عمدتا به تحریک مجتهدین ذی‌نفوذ بود و به‌دست عمّال خودشان اجرا می‌شد. رشد این حمله به بهاییان شاید به‌خاطر این بوده که مجتهدین، چه در محافل دینی چه غیردینی، داشتند قافیه را به آزادیخواهان می‌باختند. در نظر آنان، گرویدن مردم‌عامی و آخوندهای منتقد به دیانت جدید، راهی بود به‌سوی نوعی مدرنیته‌ی مذهبی. حکومت قاجاریه و عوامل محلی آن از اَعمال بی‌رحمانه‌ی

آخوندها چشم‌پوشی می‌کردند، چراکه یا نمی‌توانستند جلوی آنان را بگیرند یا شاید این را بختی می‌دانستند تا تصویر عمومی خود در مقام دشمن ارتداد و پاسدار ایمان صحیح اسلامی را تقویت کنند.

شهر یزد در سال ۱۹۰۳-۱۹۰۲ دچار چنین جنونی شد. گروهی از اوباش عنان گسیخته، پشت‌سر *لوتی‌ها* و پشت‌گرم به فتاوای مجتهدین محلی که در ماه‌های اخیر صادر شده بودند، به خانه‌ها و مغازه‌های بهاییان ریختند و غارت کردند و چیزی بالغ بر صد بهایی را گرفتند و اعدام کردند. این کارها در ملاعام و به شنیعترین شکل ممکن انجام گرفت. قربانیان عمدتا پیشه‌ور و تاجر خرده‌پا بودند ولی چندتا تاجر ثروتمند نیز در میانشان بود؛ نه‌تنها آنان بلکه زن و بچه‌هایشان نیز کشته شدند. برخی از زنان بهایی مجبور شدند اسلام بیاورند و به همسری جلادان مسلمان خود درآیند. آنانی که اسلام نیاوردند موردتجاوز قرار گرفتند و از شهر رانده شدند. کودکان یا به بردگی رفتند یا بی‌پناه رها شدند و خانواده‌هایِ بی یار و یاور، صدها کیلومتر دور از خانه و کاشانه و در جاهای پرت از تشنگی و گرسنگی تلف شدند. محمدعلی جمالزاده (۱۹۹۷-۱۸۹۲)، نویسنده‌ی مشهور قرن بیستمیِ ایران و پسر سید جمال‌الدین اصفهانیِ پیشگفته، از بهاییانِ بی‌پناه یزدی تصویر تلخی در ذهن داشت که در نزدیکی یکی از روستاهای حوالیِ کاشان داشتند از گرسنگی می‌مردند. جمالزاده در کودکی شانس آورد که به همراه مادر خود از یک کارزار شریرانه علیه بهاییان اصفهان جان سالم به‌در برد.

قساوت تعقیب و ایذای یزد، که فقط یکی از ضوضاهای آن‌زمان بود، انگیزه‌ی بابی-ازلی ها برای *تقیه* را تأیید کرد ــ تدبیری صرفا معطوف به تضمین امنیت. بسیاری از ازلی‌ها در نتیجه‌ی اختفای هویت و به قیمت از دست دادن تدریجی ماهیت بابی خود، وارد جامعه‌ی اکثرا مسلمان ایران شدند. ولی جذب در میان مسلمانان برنامه‌ی ضدقاجار آنان را تعدیل نکرد. وقتی نهضت مردمیِ مشروطه داشت به‌تدریج سرعت می‌گرفت، ملاهای دون‌پایه‌ی طرفدار بابیه به‌سوی کنش‌گری سیاسی کشیده شدند و این کار را در جامه‌ی امنِ اسلام انجام دادند.

از عدالتخانه تا مجلس شورای ملی

تاثیرِ مخالفانِ تبعیدی بر نهضت مشروطه غیرمستقیم بود و این تاثیر هم عمدتا به مدد فعالان داخلی بود. این فعالان که عمدتا ملّاهای دون‌پایه و میان‌رتبه بودند به‌لطف حمایت دو مجتهد بلندپایه، مطالبات خود از دولت را افزایش دادند. این واقعیت باعث شد یک نهضت اعتراضیِ محدود که فقط اهداف نازل داشت تبدیل به خروش ملی برای مشروطه، نمایندگی عمومی و حقوق‌مدنی شود. این ایده‌ها را عده‌ی معدودی از ناراضیان از منابعی مانند *قانونِ* ملکم‌خان یا سیاحت‌نامه‌ی داستانیِ ابراهیم بیگ برگرفتند و به عرض رهبران

مذهبی بلندپایه و سپس به گوش عامه‌ی مردم رساندند. حمایت سید محمد طباطبایی از مشروطه‌گرایی که ریشه در تمایلات آزادیخواهانه‌ی ستودنی او داشت، در میان فقهای آن عصر غیرعادی بود. اما به‌نظر می‌رسید حمایت متحد وی یعنی سید عبدالله بهبهانی از مشروطه، هم ریشه در میل به دموکراسی داشت، هم ریشه در خواب‌وخیال زعامت و هم دغدغه‌های مالی. این هر دو رهبر از خانواده‌هایی بودند که بیش از یک سده به امتیازات اجتماعی خاص دسترسی داشتند. گرچه آنان از حقوق‌مدنی و تقنین و حاکمیت ملی سر در نمی‌آورند و در این زمینه دنباله‌روی زیردستان باسوادترشان بودند ولی این تهور و منزلتشان بود که ایشان را در میان مردم محبوب کرد. بخصوص طباطبایی بود که اصرار راستینی بر ایجاد یک جامعه‌ی تکثرگرا براساس حکومت قانون و آزادی‌های فردی داشت ــخود او اذعان داشت که این مفاهیم با منافع طبقه‌ی مجتهدین جور در نمی‌آید.

مجموعه مطالباتی که در *بست‌نشینیِ* دسامبر سال ۱۹۰۵ طرح شد نشان می‌دهد که معترضین در ابتدا برنامه‌ی سیاسی منسجمی نداشتند (*بست* پیشگفته در واکنش به رفتار حکومت با تجار شکر برپا شد). مهم‌ترین درخواست، تشکیل *عدالتخانه*‌ای بود که با شرع تعارض نداشته باشد و از اتباع مملکت در برابر اقدامات دلبخواهی دولت، بخصوص در هنگام اخذ مالیات، حمایت کند. ولی این فهرست مطالبات فقرات خرده‌ریز هم داشت، مثل برکناری کالسکه‌ران بدنامی که مسیر بین تهران تا حرم شاه عبدالعظیم را قرق کرده و رفتار خلاف‌قاعده‌ی او صدای بسیاری از زائرین را در آورده بود. ولی از اشاره‌ای به *قانون*، تقسیمِ قوا یا ایجاد یک مجلس تقنینی در میان نبود. حتی مفهوم «عدالتخانه» به‌مذاق خیلی‌ها خوش نمی‌آمد چراکه بالقوه مستلزم رها کردن محکمه‌های غیرمتمرکزی بود که علما از قدیم سخت بدان پایبند بودند. ایده‌ی عدالتخانه که نهایتا به درخواست مجلس ملی تغییر یافت در نوشته‌های باب ریشه داشت، در آرزوهای آخرالزمانی او برای ایجاد یک *بیت‌العدل*، زیرنظر امام زمان.

اینکه آغاز نهضت مشروطه در سال ۱۳۲۳ قمری/۱۹۰۵ میلادی و تنها شش سال پیش از هزارمین سالروز غیبت *کبرای* امام زمان بوده (فرض بر آنست که امام زمان از سال ۳۲۹ قمری/۹۴۱ میلادی غایب شده است) بر آتش آخرالزمانی آن روزها و انتظار «بازگشت» مهدی می‌دمید. این را از اعلامیه‌ها و نام نشریات و منابر خطیبان مشروطه‌خواه می‌شد فهمید. در نتیجه، *بیداریِ* مردم -ورد زبانِ آن روزها- و درخواست ایشان برای ایجاد یک نظم عادلانه، حاکی از نوعی مدرن‌سازی، یا به بیان دقیق‌تر، دموکراتیزاسیون پارادایم آخرالزمانی و ایده‌آل‌های آرمانشهری آن بود که خصلتی کاملاً ایرانی داشت.

توزیع *عدل* و *عدالت* در جهان برای جبران اشتباهات گذشته و کنار زدن استبداد که یکی از دقایق اسلام شیعی است و فحوایی هزاره‌گرایانه دارد به‌زودی مورد اقبال نسل جدیدی از نخبگان دولتیِ اروپادرس

خوانده قرار گرفت و با ایده‌های اروپاییِ حکومت قانون و تحدیدِ قدرتِ استبدادیِ دولت ادغام شد. بومی‌سازی این ایده‌های غربی در فضای سیاسی تشیع باعث رشد و توفیقات اولیه‌ی نهضت مشروطه شد. ولی این تلفیق از همان ابتدا نهضت را دچار ابهامی ذاتی کرد و حتی جلوی ظهور و بروز برنامه‌های حقیقتا سکولار برخی از مشروطه‌خواهان را گرفت. فعالان مشروطه‌خواه با تلاش‌های نسبتا خامدستانه برای اسلامی جلوه‌دادن بسیاری از اصول مشروطه‌ی در حال ظهور ــتا حدی شبیه *یک کلمه‌ی* مستشارالدوله– امید داشتند محافظه‌کاران را خشنود سازند و از انگ ارتداد و بدعت دینی بگریزند. اما آنان باعث شدند تجربه‌ی ایرانی از دموکراسی، دچار نوعی معضل شود، معضلی که اگر نگوییم در سرتاسر قرن بیستم، حداقل تا دهه‌ها خودنمایی می‌کرد.

ماجرای *ژوزف نوز* بهانه‌ای شد برای اعلام خشم و نارضایتی از حضور خارجیان. موسیو نوز این مدیر بلژیکی گمرکات ایران در زمان مظفرالدین شاه، از سال ۱۸۹۷ که عهده دار این مقام شد گمرک ایران را بازسازی کرد و از راه بالابردن تعرفه‌ها و جمع‌آوری دقیق عوارض، عواید دولتی را افزایش داد. ولی نارضایتی عمومی از رویّه‌ی او باید بهانه‌ای اسلامی پیدا می‌کرد. او در تهران با لباس سنتی ایرانی در یک بالماسکه‌ی اروپایی شرکت کرده بود، لباسی که شباهت دوری به رخت ملایان داشت. عکس او در آن لباس و در حالی‌که داشت قلیان دود می‌کرد به‌شکلی گسترده پخش شد. این عمل هتک حرمت تلقی شد و یکی از خواسته‌های معترضان قم، برکناری او بود.

اعتراضات زیرسر تجار بود و احتمالا توسط آنان هم حمایت مالی می‌شد ــتجار از رویّه‌ی تبعیض‌آمیز نوز به‌نفع شرکت‌های روسی آزرده‌خاطر بودند. جانبداری او از روس‌ها باعث شد روسیه، بلژیکی‌های ایران را تقریبا تحت‌الحمایه‌ی خود کرده و دولت ایران را تهدید کند که اگر کاری علیه موسیو نوز یا مال‌اندوزی او انجام دهد تنبیه خواهد شد. از همین‌رو، حتی پس از اعتراضات عمومی و عزل نوز در مه ۱۹۰۷ بلژیکی‌ها همچنان بر گمرکات ایران تسلط داشتند.

در جولای ۱۹۰۶، دوباره تقاضای تشکیل یک «مجلس شرعیِ عدالتخانه» بالا گرفت. مردم عاصی تهران، در حمایت از این مجلس در میدان توپخانه، مجاور مجموعه‌ی ارگ سلطنتی جمع شدند و یکی از اولین تظاهرات‌های عمومی در بیرون از مسجد یا صحن یک امامزاده را رقم زدند. حمله‌ی سربازان حکومتی به معترضین سبب مرگ یک طلبه‌ی جوان شد و به گروهی از علمای مشروطه‌خواه به سرکردگی محمد طباطبایی بهانه‌ای داد تا پایتخت را ترک کنند و در قم مقیم شوند. خروج اعتراض‌آمیز علما از پایتخت همیشه حکومت قاجار را مضطرب می‌کرد، بخصوص در زمان‌های بحران. تجارِ بازار تهران هم پشت بهبهانی (که با سفارت بریتانیا در تهران ارتباطاتی داشت) جمع شدند و در تکوین این نهضت اعتراضی نقش مهمی ایفا

کردند. تجار تهران که از اقدامات تنبیهی حکومت می‌ترسیدند تصمیم گرفتند جهت حمایت از معترضین قم، در سفارتخانه‌ی بریتانیا در تهران بست بزرگی برپا کنند.



تصویر ۶.۲ اعضای صنف پوشاک در بست جولای ۱۹۰۶ در سفارت بریتانیا در تهران.
کارت‌پستالی که سال ۱۹۱۰ در تهران تولید شد. مجموعه‌ی شخصی مولف

بست‌نشینی در زمین یک قدرت اروپایی، حرکتی بی‌سابقه و حتی موهن بود؛ موهن‌تر آن‌که معترضین برای اولین بار در همین سفارتخانه بود که علنا درخواست استقرار نظام *مشروطه* کردند. در این *بست*، همه قماش آدمی بود، بخصوص صنف بازاریان و تجار خرده‌پا و پیشه‌وران. کلا حدود پانصد چادر بر پا بود که هر یک به صنف و گروهی تعلقی داشت، حتی اصناف فرودستی مثل پینه‌وزان و چینی‌بندزن‌ها و گردو فروش‌ها هم چادری داشتند. در روز آخر، چهارده هزار نفر در بست سفارتخانه شرکت داشتند (تصویر ۶.۲). فضای بست سرزنده ولی منظم بود و مردم یکدل و خوشبین بودند. در تمام دو هفته‌ی این *بست*، هزینه‌ی چادرها و خوراک‌شان با تجار بزرگ بازار بود. از مساجد و تکیه‌ها دیگ‌های مس‌اندود بزرگ آوردند و در آشپزخانه‌ی عمومی روی سه‌پایه‌های موقت نهادند تا حجم زیادی برنج و دمی و *آش* ایرانی بپزند و

سینی‌سینی به چادرها برسانند. در این مدت، خطبه‌ها و سخنرانی‌های زیادی اقامه شد که همگی بر مضار استبداد و منافع مشروطه تاکید می‌کردند (تصویر ۶.۳).



تصویر ۶.۳. تهیه‌ی خوراک معترضینی که جولای ۱۹۰۶ در سفارت بریتانیا در تهران بست نشستند. حاجی محمدتقی بنکدار (*ایستاده در مرکز، متمایل به چپ*) که در این بست‌نشینی خرج زیادی کرد، در بازارِ تهران عمده‌فروش منسوجات بود.
کارت‌پستال. مجموعه‌ی شخصی مولف.

بدیع‌ترین قسمت این اعتراض، نقش کانونی تجار در آن بود. آنان در قانع‌کردن مجتهدین بلندپایه برای موافقت با ایده‌ی مشروطه، گوی سبقت را از فعالان مشروطه‌خواه ربودند. طبقه‌ی تجار حتی بیش از اعتراضاتِ پانزده سال پیشِ تنباکو، محرک معترضین و پژواک‌دهنده‌ی تظلم‌های ایشان بود. به‌علاوه، این *بست* از حمایت ضمنیِ دیپلمات‌های میان‌رتبه‌ی بریتانیا در تهران هم برخوردار بود. دیپلمات‌های بریتانیا در مواجهه با اشتیاق معترضین و تعداد زیاد آن‌ها کاری نمی‌توانستند بکنند مگر اینکه بگذارند این *بست‌نشینی* راه خود را برود. الطافِ هرچند موقتِ بریتانیا در دوره‌ی سِر ادوارد گرِی نشانگر تغییرِ سیاست‌های وزارت خارجه‌ی بریتانیا در مورد ایران بود. این تغییر سیاست پاسخی بود به افزایش نفوذ تجاری و سیاسی روسیه در ایران و گرایش دربار قاجار به‌سوی همسایه‌ی شمالی خود. تا آنجا که به مشروطه‌خواهان مربوط می‌شد،

بست‌نشینی در سفارت بریتانیا نه‌تنها ضامن در امان ماندن از سربازان حکومتی و بهره‌وری از الطاف یک قدرت اروپایی بود بلکه ضامن تامین یک فضای سکولار بود، جایی غیر از مسجد و اماکن مذهبی. آزادی نسبی در این فضای جدید باعث شد روشنفکران اروپادرس‌خوانده و فارغ‌التحصیلان دارالفنون، ایده‌ی «عدالتخانه» را به مطالبه‌ی مشروطه‌ی اروپایی‌طور تبدیل کنند.

از واژه‌ی *مشروطه* که در واقع به‌معنای «شرط‌گذاری» است، معترضان معنای شرط‌گذاری بر قدرت حاکم را مراد می‌کردند. اصطلاح *مشروطیت* از ترک‌ها وام گرفته شده بود. در عثمانی برای اشاره به اولین رژیم مشروطه‌ی بین سال‌های ۱۸۷۶ تا ۱۸۷۸ که توسط سلطان عبدالحمید ملغی شد از واژه «مشروطیت» استفاده می‌کردند. اما این مفهوم برای ایرانیان چیزی بیش از فقط یک نظام مشروط بود: مشروطیت به‌معنای کل تجربه‌ی مشروطه‌خواهانه و نظم سیاسی همراه با آن بود. اصطلاح *مشروطه* همچنین تلمیحی داشت به فصل آشنای *شروط* در فقه اسلامی. از این زاویه، مشروطه قابل پذیرش بود و در چشم علما و عوام چیزی بود غیر از مفاهیم بیگانه‌ای چون کنستیتوسیون و کنستیتوسیونالیسم اروپایی.

گفتگوهای عمومی و مطبوعه‌هایی که به‌دست مردم می‌رسید *مشروطه* و دیگر اصطلاحات باب روز همراه آن را شایع‌تر کردند. گسترش ارتباطات تلگرافی در همه‌ی شهرهای بزرگ ایران، به معترضین پایتخت امکان می‌داد پیغام‌های نهضت را مخابره کرده و با هواخواهان خود در تبریز –این مرکز کنش‌گری حقیقتا رادیکال– و جاهای دیگر هماهنگ شوند. بنابراین، نهضت دیگر همچو نزاعی بین علما و دولت قاجاریه نگریسته نمی‌شد؛ این اعتراضات کشورگیر شده بود و به‌طور روزافزون از پیام خود و همچنین از هویت ملی خود آگاه‌تر می‌شد. «زنده باد ایران!»ی که مشروطه‌خواهان از روزهای اول فریاد می‌کردند نشانگر این احساسات میهن‌پرستانه بود.

چنانکه اغلب گفته‌اند فقط چندی از نخبگان بودند که ایده‌ی مشروطه و ارزش‌های لیبرال همراه با آن را می‌فهمیدند. ولی ملت سریعا اصطلاح مشروطه را به‌کار گرفت تا با آن انزجار خود از فلاکت و فقر مادی و ناامنی‌ای که هر روز با آن مواجه بود را فریاد کند. مردم، طبقه‌ی حاکم را مسئول این نابسامانی‌ها می‌دانستند. ایده‌های حقوق اساسی و نمایندگی دموکراتیک برای آنان تازه بود اما فقر و بیچارگی و خودسری دولت کهنه. خام‌اندیشی است اگر مثل اکثر منتقدان انقلاب مشروطه مردم را نکوهش کنیم که چرا با ایده‌آل‌های رفیع لیبرال ژان‌ژاک روسو و مونتسکیو و جان استوارت میل آشنایی نداشتند. خیلی از بالا به پایین نگاه‌کردن است اگر انتظار داشته باشیم که همه‌ی انقلاب‌ها درک استانداردی از مدرنیته داشته باشند.



شکل ٦.٤. معترضین شیرازی در تلگرافخانه بست نشسته‌اند. ارتباط با پایتخت از راه تلگراف یکی از مشخصه‌های عصر مشروطه بود. مجلس نوپا غرق درخواست‌ها و عریضه‌های تلگرافی از شهرهای مختلف شد.
عکس از حسن عکاسباشی، سال ۱۹۰۸، در کتابی با مشخصات ذیل: منصور صانع، پیدایش عکاسی در شیراز (تهران ۱۳٦۹/۱۹۹۰)، ص۱۰۰.

بست‌نشینی در قم، اعتراضات در تهران، و وساطت سیاستمداران معتدل بین *مشروطه*خواهان و دربار سلطنتی توانست شاه مریض‌احوال و مسئولان درباری او را در محظور قرار دهد تا صدراعظم نامحبوب یعنی عین‌الدوله را عزل کنند ــ کسی که جرقه‌ی اعتراضات با اقدامات بی‌رحمانه‌ی او زده شد. او سومین صدراعظم قاجارزاده‌ی دولت قاجاریه بود که در طی صد سال گذشته بحران به‌پا کرده بود. بعد از آن، تلاش وی در سال ۱۹۰۸ برای سرکوب مقاومت انقلابی در تبریز، چهره‌ی او را به‌عنوان یک مرتجع سرسخت هرچه بیشتر مخدوش کرد. کمی بعد و پس از آن‌که شاه تلویحا مطالبات علمای بست‌نشسته در قم را پذیرفت، آنان نیز به تهران بازگشتند. در ۱۰ آگوست ۱۹۰۶ شاه زیرفشار عمومی چاره‌ی دیگری نداشت مگر صدور فرمانی که به فرمان مشروطیت معروف شد. این فرمان که خطاب به صدراعظم جدید یعنی نصرالله‌خان

مشیرالدوله بود خواهان تشکیل یک مجلس شورای ملی شد تا «در مهام امور دولتی و مملکتی و مصالح عامه، مشاوره و مداقه‌ی لازمه را به عمل آورده، به هیئت وزرای دولت‌خواه ما در اصلاحاتی که برای سعادت و خوشبختی ایران خواهد شد اعانت و کمک لازم را بنمایند». [۱]



لوح ۶.۱ نمایندگان مجلس اول در اواخر ۱۹۰۶ (قبل از رسیدن نمایندگان ولایات) با صدراعظم و جمعی از مقامات در مقابل مدرسه نظامیه تهران، که تا پیش از انتقال مجلس به عمارت بهارستان مقر مجلس بود.
کارت پستال چاپ حوالی ۱۹۰۹. مجموعه شخصی مولف

گرچه این فرمان عامدانه از لفظ *مشروطه* حذر کرده بود ولی به‌نحوی گنگ از «اصلاحات مقننه» سخن می‌گوید و متذکر می‌شود مجلس باید از میان هفت طبقه تشکیل شود: «شاهزادگان قاجار، علما، اعیان، اشراف، ملاکین و تجار و اصناف». کمیته‌ی قانون انتخابات که عمدتا از بوروکرات‌های جوان اروپادرس‌خوانده تشکیل شده بود وظیفه داشت مقررات انتخابات را تعیین کند. از آن میان می‌توان به مهدی‌قلی هدایت و حسن مشیرالملک (در آینده، مشیرالدوله پیرنیا) اشاره کرد -لیبرال‌هایی معتدل با خانواده‌هایی که نسل‌اندرنسل در دیوان خدمت کرده بودند. مشیرالملک فارغ‌التحصیل آکادمی نظامی روسیه و دانشجوی حقوق بود و سال ۱۸۹۹ در تهران، مدرسه‌ی سیاسی را بنیاد نهاده بود. این کمیته شاید با الهام از

مدل مجلس عمومی[۴] انقلاب فرانسه، یک نظام انتخاباتی تدوین کرد که در کمال شگفتی، اکثریت وکلا را به اصناف و تجار می‌داد. از ۱۶۸ وکیل، تهران ۶۰ کرسی داشت که ۴ تای آن‌ها به شاهزادگان قاجاریه و اشراف، ۴ تا به علما و طلاب، ۱۰ تا به خان‌ها و ملاکین، ۱۰ تا به تجار و ۳۲ تا به اصناف می‌رسید. آذربایجان و فارس هرکدام ۱۲ کرسی داشتند و همه‌ی ده استان باقیمانده، مجموعا ۸۲ کرسی. قانون انتخابات در سپتامبر تأیید شد و وکلای تعیین‌شده در پایتخت گرد آمدند (لوح ۶.۱).

مجلس در اکتبر ۱۹۰۶ افتتاح شد و هدف آن، تدوین *قانون‌اساسی* بود. جالب آن‌که صدور فرمان مشروطیت و انعقاد مجلس کمی پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و استقرار کوتاه‌مدت دوما در آوریل ۱۹۰۶ اتفاق افتاد. همچنین به‌نظر می‌رسد که جعل اصطلاح «قانون‌اساسی» هم از قوانین اساسیِ صادره‌ی تزار نیکولای دوم ملهم باشد ــبراساس آن، به دوما اندکی قدرت تقنینی داده شد و همه‌ی مصوباتش باید به تأیید تزار می‌رسید، تزاری که خود را «اتوکرات معظّم»[۵] می‌خواند. در انقلاب مشروطه‌ی ایران هم به‌زودی میان مجلس و پادشاه همان نزاع مشابه روسیه رخ داد.

اعضای کمیته‌ی قانون انتخابات به‌جای کنستیتوسیونِ فرانسوی از اصطلاح *قانون‌اساسی* استفاده کردند تا مبادا محافظه‌کاران بگویند آنان بدعتی نهاده‌اند که با شریعت اسلامی و سنت پادشاهیِ ایران بیگانه است. ولی سکولارسازیِ برنامه‌ی مشروطه‌خواهان، که زیرسر خطیبان معترض و همچنین مطبوعات بالنده‌ی لیبرال و بیرون از مجلس بود، از دید مخالفین مشروطه دور نماند؛ این در حالی بود که چندی از وکلای رادیکال که زیر بیرق کسانی چون حسن تقی‌زاده، وکیل مشهور تبریز، بودند نهایت تلاش‌شان را کردند تا رویکرد ضدشاهی و ضدآخوندی خود را مخفی نگه دارند. مجلس که مخالفین درباری و ملایان محافظه‌کار را ترسانده بود بزودی دریافت که دارد به سرنوشت دومای روسیه ــکه در جولای ۱۹۰۶ به‌دستور تزار منحل شد– دچار می‌شود و برای‌همین وکلا باعجله یک قانون‌اساسی تنظیم کردند تا در ۳۰ دسامبر ۱۹۰۶ به‌امضای شاهِ محتضر برسانند. قانون‌اساسی تفکیک سه‌نهاد قدرت را به‌رسمیت شناخت ــ مجلس قوه‌ی قانون‌گزاری شد – و بدین‌ترتیب از تقاضای سابق مبنی بر اینکه مجلس صرفا کارکرد قضایی داشته باشد و شاه هم رئیس قوه‌ی مجریه باشد بسیار فراتر رفت.

---

۴. Estate-General

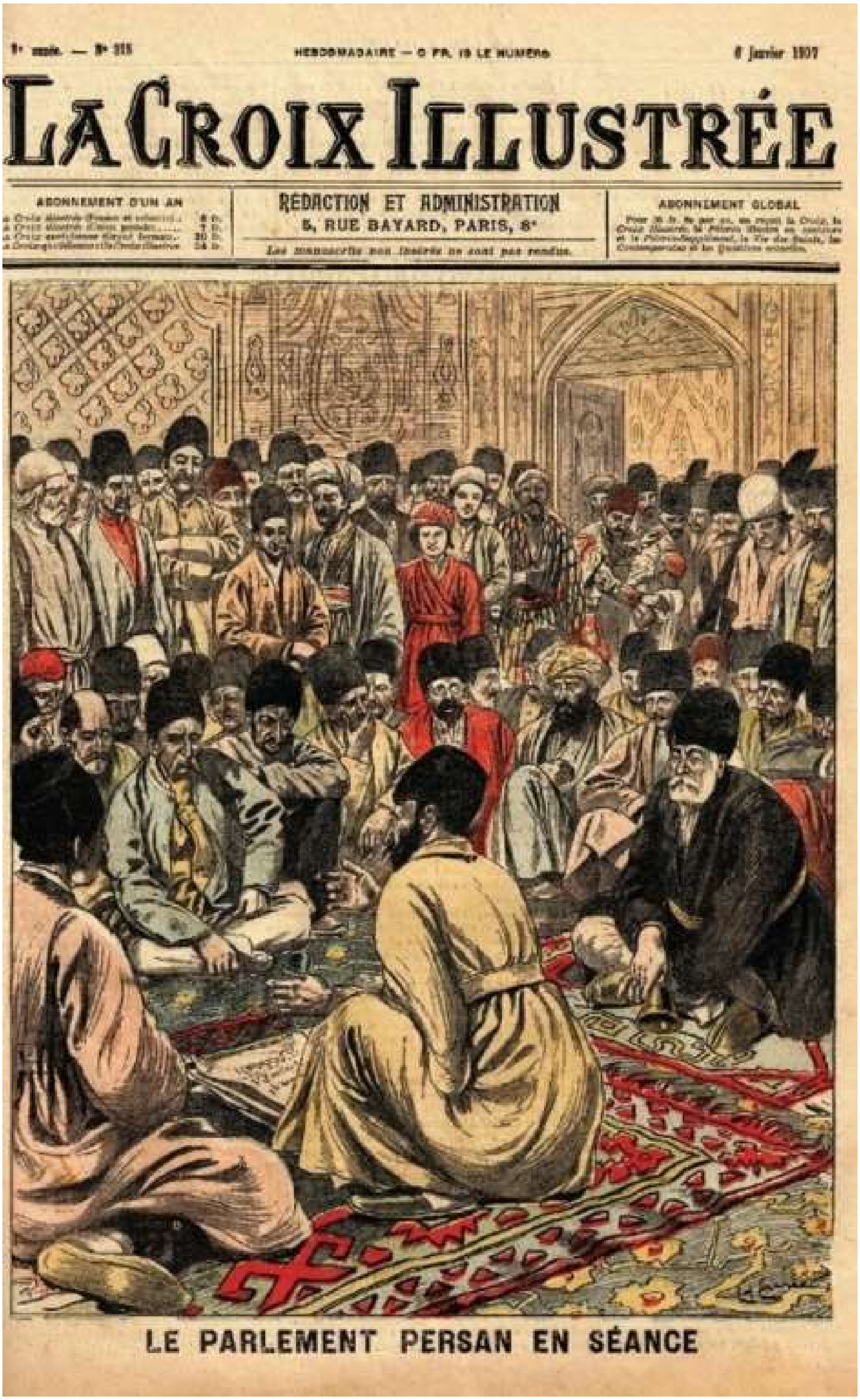
۵. suprem autocrat

اخبار انقلاب مشروطه، نه‌تنها در ایران بلکه در مطبوعات اروپایی نیز توجهات را به خود جلب کرد (لوح ۶.۲). شاه در ۳ ژانویه‌ی ۱۹۰۷ بر اثر نارسایی کلیوی درگذشت و پسرش، محمدعلی شاه (سلطنت ۹-۱۹۰۷) فی‌الفور جایگزین او شد. خلق‌خو و همچنین تمایلات سیاسی او یکسره با پدرش فرق داشت.

تدوین قانون‌اساسی

همین‌که به‌رغم تمام مشکلات، در ایران مجلسی منعقد شد به‌قدر کافی جالب‌توجه بود. جالب‌تر آن‌که مجلس نه‌تنها قانون‌اساسی را تدوین کرد بلکه کمی بعد و در اکتبر ۱۹۰۷ هم سندی حیاتی، یعنی متمم قانون‌اساسی را به تصویب رساند. سند اخیر که ضامن آزادی‌های اساسی بود، شالوده‌ای شد برای یک نظام مشروطه. این دستاورد اخیر در فضای تنش فزاینده‌ی مجلس با دربار محمدعلی شاه و خصومت علنیِ اردوگاه ملایان ضدمشروطه کسب شد. جلودارِ ملایان ضدمشروطه، شیخ فضل‌الله نوری (۱۹۰۹-۱۸۴۳) متحدِ محافظه‌کارانِ درباری بود.

نوری به‌رغم حمایت اولیه‌اش از نهضت مشروطه، به‌زودی راه خود را جدا کرد و در مقابل مجلس و جریان مشروطه‌خواهی تبدیل به یک مانع جدی شد. او اصطلاح *مشروعه* را بر وزن *مشروطه* جعل کرد تا بگوید مبنای قانون اساسی جدید نه *شرط* بلکه *شرع* باید باشد. او گرچه از اصولیون مطرح بود ولی اصطلاح *مشروعه* را به‌معنای حکومت سراسر شرعی و دینی به‌کار نبرد. نوری اساسا به نظریه‌ی اقتدار دوگانه‌ی دولت-دین وفادار ماند و دلیل این مساله شاید آگاهی او از بیزاری فقهای گذشته‌ی شیعه از ورود به مساله‌ی حکمرانی سیاسی بود (به‌نظر فقهای گذشته‌ی شیعه، در زمان غیبت امام‌زمان همه‌ی حکومت‌ها جائر هستند). او سعی داشت در مقننه‌ی مدرن برای فقها هم جا باز کند و خودش جلودارشان باشد. او نمی‌خواست نقش فقها به حوزه‌ی قضا محدود باشد، بلکه می خواست فقها دستی هم در اجرای قوانین شریعت داشته باشند. او مجلس نوبنیاد و قانون‌اساسی آن را توطئه‌ی کفار و بابیون و لامذهب‌ها می‌دانست و از ملاهای هوادارخود خواست با آن مخالفت کنند. نوری در شاه عبدالعظیم بست نشست و در *لوایح* خود که گاه‌به‌گاه از آنجا بیرون می‌داد به غیراسلامیاتی مانند آزادی بیان و برابری در مقابل قانون می‌تاخت.



لوح ۶.۲ یک نشست پارلمانی مجلس اول که در نشریه فرانسوی ذیل به تصویر کشیده شد:
La croix illustrée, no. 315, January 6, 1907, p. 1.

وقتی معلوم شد قول‌های مجلس ــمبنی بر نظارت پنج مجتهد بر مصوبات مجلس- وعده‌ی توخالی برای خشوند کردن علما بیش نبوده نوری ایده‌ی *مشروعه* را بی سرو صدا رها کرد و از حامیان سلطنت‌طلب محمدعلی شاه شد.

نظام نوپای مشروطه، غیر از نوری و حامیان او باید با پیامدهای اتحاد جدید بین همسایگان اروپاییِ خود هم مبارزه می‌کرد. در آگوست سال ۱۹۰۷، روسیه و بریتانیا توافقنامه‌ای منعقد کردند که در آن، مناطق نفوذ اختصاصی خود در شمال و جنوب ایران را تعیین کرده و منطقه‌ی مرکزی ایران را هم بی‌طرف گذاشته بودند. این اولین بار بود که این دو امپراتوری مناطق تحت‌نفوذ خود در ایران را تعیین کرده و از جنگ‌قدرت دست کشیده بودند. این توافقنامه بدون اینکه به مجلس یا نظام مشروطه‌ی جدید ایران وقعی نهد بر ضمانت‌های قدیمی این دو قدرت درجهت حفظ تاج‌وتخت قاجار تاکیدکرد. این توافقنامه نگرانی‌هایی در میان مشروطه‌خواهان برانگیخت و چنانکه بعدا معلوم شد هم به تزلزل مشروطه کمک کرد و هم به کودتای ژوئن ۱۹۰۸ -کودتایی که مجلس را نابود و قانون‌اساسی را ملغی کرد. حوادث بعدی نشان داد قول قدرت‌های اروپایی مبنی بر اینکه استقلال سیاسی و تمامیت ارضی ایران را به‌رسمیت می‌شناسند، چندان موجب تسلای ایرانیان نیست.

مجلسِ اول از وکلایی تشکیل شد که نه تجربه‌ی درستی در امر تقنین داشتند نه از سازوکار مجلس ــو در واقع کل نظام مشروطه- سر درمی‌آوردند. وکلای آذربایجان از همه متنفذتر بودند. از آغاز، چندتنی از وکلا -و برجسته‌تر از همه، حسن تقی‌زاده (۱۹۷۰-۱۸۷۸)، خطیب جوان و کاریزماتیک تبریز که برنامه‌ای رادیکال در سر داشت- بر مباحثات مجلس سیطره داشتند. تقی‌زاده، زاده‌ی نخجوان ــمنطقه‌ای خودمختار در جنوب جمهوری آذربایجان امروزی و نزدیک مرزهای ایران- و فرزند یک آخوند شیعه بود. او در تبریز به تحصیل دروس مذهبی پرداخت ولی به‌زودی از ناقدان حوزه‌های سنتی شد و به علوم جدید و اندیشه‌ی سیاسی غرب روی آورد. با کمک چندی از هوادارانش، در تبریز یک مغازه‌ی کرایه‌ی کتاب راه‌اندازی کرد که هم به‌درد خودش می‌خورد هم همشهریانش را آگاه و کتابخوان می‌کرد. او که هنوز ملبس به لباس آخوندی بود راه بیروت و قاهره را در پیش گرفت و در آنجا با جریانات بیشتری از اندیشه‌ی سکولار و ملی‌گرا مواجه شد. آنجا عربی خود را تکمیل کرد و قدری انگلیسی و فرانسه هم آموخت. در آغاز دوره‌ی مشروطه به تبریز بازگشت و شد یکی از وکلای آذربایجان.

وکلای آذربایجان تا حدی به حلقات سوسیالیستیِ نیمه‌مخفیِ تبریز و ایرانیان مهاجر به قفقاز پشتگرم بودند. بسیاری از این مهاجرین دهقانانی بودند که از آذربایجان ایران رخت بر بسته بودند، ولی در بین آنان تجار و صنعتگران ثروتمند مشتاقی نیز وجود داشت که از وکلای تبریز حمایت مادی و معنوی می‌کردند.

وکلای استان‌های دیگر مثل اصفهان و کرمان و فارس و گیلان، به اعتبار مجلس افزودند؛ مجلسی که اولین هیئت تقنینیِ سراسری بود که به اراده‌ی مردم تاسیس شده بود. دو مجتهد مشروطه‌خواه که *نورَین نَیّرین* خوانده می‌شدند در جلسات مجلس شرکت می‌کردند، هم به‌عنوان نماینده‌ی طبقه‌ی علما هم به‌عنوان نایبِ اقلیت‌های دینی به رسمیت شناخته شده. تنها در مجلس دوم، پس از سال ۱۹۰۹ بود که یک زرتشتی بلندپایه به‌عنوان وکیل پیروان این دین بومیِ ایرانی انتخاب شد. یهودیان و مسیحیان هم وکلایی انتخاب کردند ولی بابی‌های ازلی و بهاییان هرگز از انگ «کافر بدبخت» بالاتر نرفتند. ضمنا عقیده آن بود که زنان نه شایسته‌ی وکالت هستند نه حتی شایسته‌ی رای دادن.

متمم قانون‌اساسی ملهم از قوانین‌اساسیِ فرانسه، بلژیک و بلغارستان بود ولی در اساس بنابر الزامات محیط ایران و نگرش شیعی بومی‌سازی شد. این متمم بازتابنده‌ی مقتضیات و تناقضات ذاتی حکومت ایران بود، تناقضاتی که سخت می‌شد بر آن‌ها غلبه کرد. با اینحال هر اصلِ قانون‌اساسی، در جلسات علنی و در پیشگاه حضار پرشور، بجد به بحث و گفتگوی جاندار گذارده می‌شد. یکی از برجسته‌ترین جنبه‌های مجلس، گشودگی آن بود، گرچه گاهی وکلای اصناف و تجار مرعوبِ مهارت سخنوری چهره‌های مهمی چون تقی‌زاده می‌شدند.

قانون‌اساسی و متمم قانون‌اساسی قدرت را به سه قوه منقسم کرد. شاه رئیس قوه‌ی مجریه بود و فرّه الهی او از اراده‌ی مردم ناشی می‌شد. در تاریخ دراز پادشاهی ایران، این اولین بار بود که یک سند، هرچند تلویحی، اقتدار شاه را مقید به فرمان مردم می‌کرد ــادعایی که سبب یک جنگ مدنی خونین قریب‌الوقوع شد. قانون‌اساسی همچنین مجلس را قوه‌ی مقننه دانست که وظیفه‌اش تدوین قانون است و همچنین نظارت بر امور حکومت مانند موافقت با انتصاب صدراعظم و وزرای او یا استیضاح و برکناری آنان.

قانون‌اساسی برای خشنود کردن علمای مخالف تصریح کرد که همه‌ی *قانون*‌های مصوبه‌ی مجلس باید در چارچوب امور سیاسی و بنابراین خارج از حیطه‌ی شریعت باشد. با این حال، قانون‌اساسی با چند قید مهم، جهانشمولی مرسوم شریعت را زیرپا نهاد. بنابر قانونِ اسلام، مسلمان و نامسلمان مساوی نیستند ولی قانون‌اساسی برای همه‌ی شهروندان حقوق برابری قائل شد. قانون اساسی همچنین آزادی مطبوعات و نشریات و اجتماعات، تا آن‌جا که مخلّ اصول اسلام نباشند، را تضمین کرد. علمای مخالف، خاصه آزادی بیان را نه‌تنها نقضِ حدومرزهای بیان در اسلام بلکه همچنین جواز گسترش کفر و ایده‌های غیراسلامی می‌دانستند.

اصل ۱ متمم قانون‌اساسی سال ۱۹۰۷، تشیع اثنی‌عشری را دین رسمی ایران اعلام کرد و اصل ۲ تصریح کرد:

مجلس مقدس شورای ملی که به توجه و تأیید حضرت امام عصر عجل الله فرجه و بذل مرحمت اعلیحضرت شاهنشاه اسلام خلدالله سلطانه و مراقبت حجج اسلامیه کثرالله امثالهم و عامه‌ی ملت ایران تأسیس شده است باید در هیچ عصری از اعصار، مواد قانونیه‌ی آن مخالفتی با قواعد مقدسه‌ی اسلام و قوانین موضوعه‌ی حضرت خیرالانام صلی الله علیه و آله و سلم نداشته باشد. [۲]

این قطعا یک وعده‌ی توخالی نبود و نشانگر سرگردانی جدی تدوین‌کنندگان قانون‌اساسی برای نحوه‌ی سازگار کردن «اراده‌ی ملت ایران» -به‌عنوان منبع مشروعیت قانون‌اساسی- با دو ستون باستانی قدرت در ایران، یعنی اسلام شیعی و پادشاهی ایرانی بود. پس از کشاکش‌های بسیار بر سر کلماتی که باید به‌کار برود تا نوری و *مشروعه*خواهان را راضی کنند چرا که نوری و مشروعه‌خواهان که در نزدیکی تهران بست نشسته بودنددائما به قانون‌اساسی می‌تاختند. نهایتا مجلس پس از چندین بار تغییر در پیش‌نویسْ مصوب کرد که کمیته‌ای پنج‌نفره از مجتهدین و خبرگانِ حقوق اسلامی باید بر سازگاری قوانین با اصول شرعی نظارت کنند. گرچه در واقع این کمیته هرگز تشکیل نشد و از سال ۱۹۱۰ هم به بوته‌ی فراموشی سپرده شد ولی سازگاری مصوبات قانونی با شرع، معضلی بود که هفت دهه‌ی بعد و در زمان انقلاب اسلامی سال ۱۹۷۹ دوباره سر برآورد.

اصول دیگرِ قانون‌اساسی اما دچار چنان لحن شریعت پناهی از ترس انگ «غیردینی»خوردن نبودند. اصل ۸ همان قانون برای همه‌ی مردم ایران «حقوق برابر» در مقابل قانون قائل شد که دستاورد مهمی برای فرهنگ سیاسی ایران بود. در اصول بعدی، این حقوقِ برابر برشمرده شدند: در امان‌بودن جان و مال و خانمان و آبروی مردم از «هرنوع مداخله»؛ ممنوعیت بازداشت و دستگیری و شکنجه‌ی خودسرانه یا فراقانونیِ همه‌ی شهروندان؛ ممنوعیت تجاوز به حریم شخصی یا مصادره‌ی اموال شهروندان. اصل ۱۸، غیر از حقوق مربوط به حیات و مالکیت، «مطالعه‌ی تمام علوم و معارف و صنایع» را آزاد اعلام کرد، مگر آنچه شرعاً ممنوع باشد، و اصل ۱۹ حکومت را موظف می‌کرد مدارس دولتی راه‌اندازی کرده و بر آموزش عمومی نظارت کند. مهم‌تر آن‌که، اصل ۲۰ همه‌ی نشریات را آزاد اعلام کرد -«غیر از کتب ضلال و مواد مضره به دین مبین»- و ممیزی را منع کرد. به همین سیاق، اصل ۲۱، آزادی تشکیل «همه‌ی انجمن‌ها و اجتماعات» را تأیید کرد ولی شرطش آن بود که آن‌ها «مولد فتنه دینی و دنیوی و مخل به نظم نباشند».

مجلس همچنین بسیار تحت‌فشار بود تا قدرت پادشاه را محدود کند. در مقابلِ محمدعلی شاهِ ضدمشروطه و امیال مشکوک او باید روی تقسیم قوا -این اصل بنیادیِ هر قانون‌اساسی مدرن- تاکید می‌شد. اصل مهم قانون‌اساسی یعنی اصل ۲۷ که قوای مقننه و قضایی و اجرایی را سه قوه‌ی حکومت معرفی کرد، به شاه قدرتی تشریفاتی می‌داد. قدرت اجرایی پادشاه «به‌توسطِ وزرا و مأمورین دولت به‌نام نامی اعلیحضرت

همایونی اجرا می‌شود به‌ترتیبی که قانون معین می‌کند». اصل ۴۴ هم شاه را از هرگونه مسئولیت سیاسی در امور دولتی مبرا نمود و وزرای دولت را مسئول قوه‌ی اجرایی دانست. اما تدوین‌کنندگان قانون‌اساسی، زیرفشارِ زیاد دربار مجبور شدند در اصل ۳۵ بگویند «سلطنت ودیعه‌ایست که به‌موهبت الهی از طرف ملت به شخص پادشاه مفوّض شده». منقول است که محمدعلی شاه تنها زمانی به امضای متمم قانون‌اساسی در اکتبر ۱۹۰۷ رضایت داد که به‌دست خود عبارت «به‌موهبت الهی» را وارد کرد و این‌چنین آن اصل را تغییر داد.

مجلس علیه پادشاه

وارد کردنِ «به‌موهبت الهیِ» مدنظرِ شاه به قانون‌اساسی (درست مثل واردکردن کمیته‌ی پنج‌نفره‌ی مجتهدین برای نظارت بر مصوبات) بازتابنده‌ی فشار و ترسِ حاکم بر مجلس بود. ولی اگر فکر کنیم قانون‌اساسی و متمم آن صرفا ترجمه‌ای سرسری از قوانین اساسی کشورهای اروپایی است در قضاوت تاریخی به خطا رفته‌ایم. قانون‌اساسی ایران، اصل به اصل، از دل ساعت‌ها، روزها و ماه‌ها مباحثه‌ی سخت در درون و برونِ این مجلسِ نوپا بیرون آمد و شرح مذاکرات مجلس، هم نشانگر مباحثات پرشور وکلا با یکدیگر است و هم نشانگر خوشبینیِ صادقانه‌ی آنان. جالب‌تر آن‌که، این قانون‌اساسی سندی بود فراهم‌آمده توسط مجلسی که نه با سنت مگناکارتا[6] و پارلمان بلند[7] و اصلاحات مدنی و مبتنی بر قانون‌اساسیِ جان لاک و شارل مونتسکیو و جان استوارت میل آشنایی داشت نه با سنت رویّه‌ی قانونی و اومانیسم سکولار آشنا بود که به قانون‌اساسی ۱۷۸۷ ایالات متحده و اعلامیه‌ی حقوق‌بشر ۱۷۸۹ فرانسه و منشور حقوق آمریکا در سال ۱۷۹۱ انجامیده بود.

وکلای مجلس و مردمی که آنان را برگزیده بودند به‌زودی (مانند همتایان انگلیسی و فرانسوی و آمریکایی خود) دریافتند که قانون اساسی و مشروطه آسان یا ارزان به‌دست نمی‌آید. *مشروطه* و استقرار قانون‌اساسی، پیش از آن‌که «انقلاب» خوانده شود منجر به خونریزی‌ها و تنش‌های سیاسی و باتلاق یک جنگ داخلی شده بود. اصطلاح «انقلاب»، در زبان فارسی، به‌معنای تغییر فصل‌به‌فصل آب‌وهوا یا تغییر ناگهانی در وضعیت سلامت فرد بود (انقلاب از ریشه‌ی عربیِ *قَلَبَ* به‌معنای «تغییر» است). تنها از اواخر قرن

---

6 . Magna Carta

7. Long Parliament. پارلمان انگلیس (۱۶۴۰–۱۶۶۰) که در سراسر دوره‌ی جنگ داخلی بین پارلمانتاریست‌ها و حامیان سلطنت (۱۶۴۲–۱۶۵۱) برقرار بود. م

نوزدهم و بخصوص طی جنگ مدنی سال‌های ۱۹۰۹-۱۹۰۸ بود که انقلاب معنای سیاسی مدرن خود را یافت و تدریجا در گفتمان انقلابی، جایگزین اصطلاح «نهضت» شد. ولی از ابتدای سال ۱۹۰۷، حرکت مجلس و مردم به‌سوی رادیکالیسم تنها چیزی که پیش‌رو نهاد یک انقلاب تمام‌عیار بود.

بین ماه می ۱۹۰۷ و جولای ۱۹۰۹، موجودیت مجلس هر آینه در معرض خطر بود. گستره‌ی بحران‌ها منجر به بی‌ثباتیِ این نظام مشروطه‌ی نوپا شد. مهم‌ترین این بحران‌ها عدم‌توافق بر سر حدود اقتدار مقننه، افزایش تنش با شاه و دربار، و افتراهای مسلسل‌وار نوری و هواخواهان *مشروعه* بود. ناآرامی در استان‌ها - به‌تحریک دربار و خان‌های قدرتمند ایلیاتی و علمای ذی‌نفوذ محلی- و همچنین کشمکش‌های جدی و جنگ‌های فرقه‌ای در مرزهای ایران و عثمانی، این نظام جوان را بیشتر به چالش کشید. تا میانه‌ی سال ۱۹۰۷، آذربایجان از ایل سلطنت‌طلب شاهسون به جان آمده بود؛ این ایل در حومه‌ی اردبیل استقرار داشت و از شاه دستور می‌گرفت و به‌نام پاسداری از تاج‌وتخت، شهرها و روستاها را تاراج می‌کرد. در غرب این منطقه یعنی در ناحیه‌ی ارومیه، نیروهای نامنظم کرد که به سربازان عثمانی دلگرم بودند مکررا از مرز می‌گذشتند و به روستاییان آشوری و ارمنی ایران یورش می‌بردند. در فارس و اصفهان و زنجان و کاشان، ناآرامی‌های شهری و نزاع‌های فرقه‌ای و راهزنی در حال افزایش بودند. نایب‌حسین، یکی از اعضای سابق نظمیه‌ی روستایی قاجار، قاطع‌الطریق شد و از اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰، با دارودسته‌ی خود مکررا به شهر کاشان و روستاهای مجاور آن یورش می‌برد و سمت شرق تا صحرای مرکزی ایران از او در امان نبود. او که خود را رفیق فقرا و محرومان نشان می‌داد عملا چیزی بیش از یک غارتگر بی‌رحم و قاتل مردم بی‌گناه نبود و دوره‌ی وحشت‌آفرینی او تا دو دهه پابرجا ماند. ناکامی در سرکوب نایبی‌ها، نشان می‌دهد وضع حکومت مرکزی در دوره‌ی انقلاب و پس از آن بر چه منوال بوده.

در این شرایط، مجلس و حامیان رادیکال آن در *انجمن*‌های انقلابی دریافتند که مع‌الاسف هیچ راه‌حل صلح‌آمیزی در دیدرس نیست. در آوریل ۱۹۰۷، بازگشت امین‌السلطان -صدراعظم زیرک عصر ناصری و عصر مظفری- به مقام صدارت، ازسوی مشروطه‌خواهان واکنش‌های متنوعی را برانگیخت. برخی این بازگشت را دالّ بر تلاش محمدعلی شاه برای ایجاد یک جبهه‌ی ضد مجلس دانستند، جبهه‌ای متشکل از دربار و مجتهدین محافظه‌کار (به‌سرکردگی نوری) و روسای ایلیاتی وحمایت سفارت روسیه -معروف بود که این صدراعظم جدید با سفارت روسیه ارتباط نزدیکی دارد. ادعای امین‌السلطان دالّ بر میانجیگری صلح میان مجلس و شاه باعث شد چند تنی از معتدلین مجلس به‌سوی او کشیده شوند، ولی صدارت او خشم رادیکال‌ها را برانگیخت؛ بخصوص که بعدا معلوم شد امین‌السلطان به عملیات ضد مجلس نوری در بست‌نشینیِ شاه‌عبدالعظیم کمک مالی می‌کند. ترور امین‌السلطان در جلوی مجلس به‌تاریخ آگوست ۱۹۰۷

معادلات را به‌هم زد –قاتل او جوانی از فداییان گروه‌های انقلابی سوسیالیستی بود که با ایرانیان مهاجر قفقاز ارتباط داشت. این قتل به‌دست یک نزول‌خوار خردِ اصالتا تبریزی انجام شد. در نظرِ عاملان، قتل کار درستی بود چراکه به‌نظر آنان بازگشت یک سیاستمدارِ حیله‌گرِ طرفدارِ روسیه عن‌قریب منجر به تعطیلی مجلس و نابودی انقلاب می‌شد.

چند هفته قبل از قتل امین‌السلطان، خطیبان مشروطه‌خواه تهران خواستار آن شده بودند که انقلابِ ناگزیر را با کنار زدن صدراعظم آغاز کنند –خاصه عبارت «انقلاب ناگزیر» به گوش ایرانیان جدید بود. می‌گویند کسی که پشت این گروه ترور قرار داشت حیدرخان بود، کسی که بعدا به عمو اوغلی و همچنین بمبی (بمب‌ساز) معروف شد. او یکی از مهاجران آذربایجانی بود که در تفلیس مهندسی برق خوانده بود. او به‌استخدام بلدیه‌ی تهران درآمده بود تا اولین کارخانه‌ی برق پایتخت را راه‌اندازی کند. حیدرخان، این انقلابیِ مارکسیست که از نهضت کارگریِ نفت‌کاران باکو متاثر بود و رادیکالیسم را از انقلاب ناکام روسیه در سال ۱۹۰۵ آموخته بود، مردی خوش‌چهره و کاریزماتیک بود که توان اقناع هر کسی را داشت –او در سیاست یک‌دهه‌ی بعدیِ ناراضیان ایرانی، نقشی برجسته –و چه‌بسا مخرب– ایفا کرد.

قتل صدراعظم در ۳۱ آگوست ۱۹۰۷ مقارن بود با امضای توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ در سن‌پترزبورگ –این توافقنامه در ایران دو «منطقه‌ی نفوذ» تعیین کرد که ایران را به دو منطقه ی نفوذ شمال و جنوب تقسیم می کرد. این توافقنامه که بخشی از یک تفاهم بزرگ‌تر بین بریتانیا و روسیه بود، افغانستان و تبت را هم در بر می‌گرفت. این توافقنامه که لحنی خلاف‌آمد داشت حداقل روی کاغذ چیزی از اشغال مملکت کم نداشت. گرچه این دو قدرت آن‌قدر جسور بودند که این توافقنامه را یک ماه بعد برای دولت ایران علنی کنند ولی مطبوعات خارجی و داخلی توجه عموم را به پیامدهای شوم آن جلب کردند. آشکارترین پیامد آن بود که دست روسیه باز می‌شد تا برای رسیدن به خواسته‌های خود به دولت ایران هرگونه فشاری بیاورد و حتی مداخله‌ی نظامی کند، خاصه در استان‌های همجوار یعنی آذربایجان و گیلان. حتی پیش از انعقاد این توافقنامه هم روسیه به‌بهانه‌ی حفاظت از منافع شهروندان و مهاجرین خود در مقابل آشفتگی انقلابی مکررا تهدید می‌کرد که سربازانش را به خاک ایران گسیل خواهد کرد. این توافقنامه صرفا چنین تهدیداتی را واقعی‌تر و آشکارا مشروع می‌کرد. مشروطه‌خواهان متحیر شده بودند.

مشروطه‌خواهانِ درون و برون مجلس، در مواجهه با خصومت روسیه امیدوار به حمایت بریتانیا بودند. ولی همزمانی قتل امین‌السلطان و انعقاد توافقنامه‌ی پیشگفته بین انگلستان و روسیه مانع از آن شد که بریتانیا از مشروطه‌خواهان ایرانی حمایت کند. انگیزه‌ی اصلیِ توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ چیزی نبود مگر واقعیات ژئوپولیتیک جدید، و مهم‌تر از همه ظهور امپراتوری آلمان. یکی از نتایج این توافقنامه بر سیاست‌های داخلی

ایران، افراطی‌شدن هرچه بیشتر انقلابیون بود –که کمتر از یکسال بعد به منازعه‌ی علنی با شاه قاجار و جنگ داخلی وارد شدند. اردوگاه ضدمشروطه توانست درباریان –که نفوذ سابق را نداشتند– را با هواداران *مشروعه* متحد کند. ضدمشروطه، در منطقه حامیان قدرتمندی داشت. تزار روسیه، نیکولای دوم (حکومت ۱۸۹۴–۱۹۱۸) که می‌دید روحیه‌ی انقلابی سال ۱۹۰۵ دارد در مرزهای جنوبی روسیه احیا می‌شود، از تاج‌وتخت قاجاریه هم حمایت معنوی کرد هم حمایت نظامی. سلطان عبدالحمید دوم هم چنین کرد، چراکه از افزایش نارضایتی بیم نظامیان خود در آغاز انقلاب ترکان جوان بیمناک بود. برای‌همین او سربازانی را به مرز ایران فرستاد تا از نیروهای نامنظم کرد و غارتگر حمایت کند –چپاول روستاییان آذربایجانی و آشوری و مسیحی را می‌توان نشانه‌ای دال بر دشمنی با مشروطه‌خواهان ایرانی گرفت.

مشروطه‌خواهان گرچه ظاهرا تحت‌فرمان مجلس بودند ولی به‌طور روزافزون از کندروی و رویکرد سازشگرانه‌ی بسیاری از وکلای خود سرخورده شدند. وکلا و غیروکلای رادیکال تحت‌حمایت *انجمن*‌های انقلابی بودند. اعضای این *انجمن*‌ها، که برخی مجهز به اسلحه های سبک بودند، هم وظیفه‌ی حفاظت از مجلس را برعهده گرفته بودند هم نقش گروه فشار را داشتند و خواسته‌های خود را به مقننه دیکته می‌کردند. اعضای *انجمن*‌ها که از بابیون سابق، ناسیونالیست‌ها یا سوسیالیست‌ها بودند، در فرآیند سیاسی نقش برجسته‌ای داشتند (لوح ۶.۳). تا میانه‌ی سال ۱۹۰۸، فقط در تهران حداقل هفتاد انجمن وجود داشت، با حدود پنج هزار تفنگدار. معروف‌ترین آن‌ها یعنی انجمن آذربایجان، هم مانند یک حزب سیاسی عمل می‌کرد هم مانند یک نیروی شبه‌نظامی، و حکم بازوی سیاسیِ شورایِ متنفذِ استانیِ تبریز موسوم به انجمن ایالتی تبریز را داشت.

مطبوعات نوپایی که از سال ۱۹۰۵ پا گرفته بودند سخنگوی مشروطه‌خواهان و *انجمن*‌های حامی آنان شدند. آن‌ها مطالبات مجلس را تصریح می‌کردند؛ به دربار و اردوگاه *مشروعه* می‌تاختند و شاه را به‌خاطر نپذیرفتن تکالیف مشروطه‌ی خود نقد می‌کردند. تا سال ۱۹۰۸، در سراسر ایران بیش از هجده روزنامه توزیع می‌شد، به‌علاوه‌ی کلی اعلامیه و شبنامه. روزنامه‌نگاران از هر قماشی بودند؛ یکی مثل میرزا جهانگیرخان شیرازی (۱۹۰۸–۱۸۷۰) روشنفکری بود که در خانواده‌ای بابی زاده شد و هفته‌نامه‌ی پرنفوذ صور اسرافیل را بنیان نهاد. این روزنامه با نویسندگان آگاهی که داشت فضایی برای مباحثات آزاد مشروطه‌خواهانه‌ی پدید آورد (تصویر ۶.۵). مطالب هجوِ میرزا علی‌اکبر قزوینی –با نام مستعار دهخدا (۱۸۷۹–۱۹۵۶)– که از زبان یک کدخدای قزوینی باهوش روایت می‌شد تصویر زنده‌ای از سیاست‌های انقلابی و امور جاری مملکت ارایه می‌کرد. روزنامه دیگری که مشروطه‌خواهی ایرانیان را در یک بافت منطقه‌ای گسترده مطرح می‌کرد و بر اهمیت بین‌المللی آن افزود *حبل‌المتین* (به‌معنای ریسمان محکم) بود که از سال ۱۸۹۳ به سردبیریِ

جلال‌الدین مویدالاسلام کاشانی (۱۹۳۰-۱۸۶۳) و دخترش فخرالسلطان در کلکته منتشر می‌شد و در دوره‌ی مشروطه در تهران و رشت به‌طبع می‌رسید.



لوح ٦.٣ حامیان مشروطه بیرون مجلس به سخنرانی بهاءالواعظین گوش می دهند. او یکی از چند خطیبی بود که دیدگاه‌های انجمن‌ها را بازگو می‌کردند.
کارت پستال. حوالی سال ۱۹۰۹، تهران. مجموعه شخصی مولف.

تمرکز بیشتر روزنامه‌ها عمدتا بر آموزش سیاسی و حمایت از مدرنیته‌ی سکولار بود و همگی بی‌استثنا از فرصتی می‌گفتند که ایران پیدا کرده تا از چُرت چند قرنیِ جهالت و سرکوب به‌دست نهادهای سلطه‌گر بیدار شود. ولی معنای تلویحی آن‌ها عمیق‌تر از این حرف‌ها بود و انگار با زبان بی‌زبانی خواهان الغای نهادهای قدیمی بودند: الغای پادشاهی قاجاریه و طبقه‌ی آخوندهای شیعه و حتی ایجاد یک نظام جمهوری سکولار. قانون مطبوعاتِ اوایل سال ۱۹۰۸ که موجد آزادی بیان بیشتر بود، باعث شد حملات به شاه و سلطنت‌طلب‌ها مستقیم‌تر از قبل شود.

غیر ازمطبوعات، *انجمن*‌ها هم توانستند نه‌تنها اصناف و تجار و بازار بلکه طبقه‌ی جدید بوروکرات‌های حکومتی و حتی کارگران تلگراف و پست و ترابری تهران را هم بسیج کنند. مستخدمین دولت حاضر بودند درحمایت از مجلس اعتصاب کنند. شایان ذکر آن‌که، نظام تلگراف ایران که دوستداران مشروطه از آن‌ها

حراست می‌کردند، زیر گوش حکومت یک شبکه‌ی مخابراتیِ نیمه‌مخفی را به‌وجود آورد. شبکه‌ی تلگراف، مشروطه‌خواهان و *انجمن*‌های آنان را به تمام کشور مرتبط کرد و سببِ مبادله‌ی سریع ایده‌ها و تصمیمات شد؛ با تلگراف می‌شد از وکلای مجلس خواست سریع‌تر عمل کنند، و می‌شد به آنان بابت سازشکاری یا بی‌عملی هشدار داد. بدین‌ترتیب در سراسر ایران حسی از هم‌آهنگی ملی به‌وجود آمد ــ از تبریز و رشت گرفته تا اصفهان و کرمان و شیراز و کرمانشاه (نقشه‌ی ۵.۲).

این اجتماعِ ملیِ مجازی، از سال‌های ۱۸۹۲-۱۸۹۱ یعنی از زمان اعتراضات تنباکو و به‌واسطه‌ی خطوط تلگراف به وجود آمد. در سال‌های نسبتا اندک انقلاب، به‌لطف فناوری جدید، هزاران تلگراف به‌سرعت ردوبدل شد. از همه‌جهت، حجم زیادی پیام ارسال شد: بین مشروطه‌خواهان استان‌ها، علمای ایران و عراق، دولت و مقامات استانی، شاه و افسران او، نمایندگان خارجی و پایتخت‌های اروپایی، وکلای مجلس و *انجمن*‌ها، رهبران بازار، انقلابیون قفقاز و سوسیالیست‌های بازار. به‌علاوه، مردم از شهر و روستاهای دورِ ایران چه بسیار شکواییه و عریضه و پیام در مدح یا ذمّ هردو طرف ارسال کردند. تلگراف برای مردم ایران ابزار جدیدی برای سخن گفتن فراهم کرد.

مطبوعات و تلگراف، این دو ابزار جدید ارتباط‌گیری در سپهر عمومی، مجلس را در چشم مردم در حدّ یک نهاد قدسی بالا برد و صفتِ «مقدس» به نام مجلس شورای ملی الصاق شد. مجلس به‌شکلی غیرواقع‌بینانه شد مسئول تحقق اهداف متعالی قانون‌اساسی، از جمله توزیع عدالت اجتماعی و تضمین صلح و رونق و امنیت و دفاع از کشور در برابر مداخلات خارجی ــ همه‌ی این اهداف فراتر از ابزارهای محدود مجلس و قابلیت بیشترِ وکلای آن بود. ولی به رغم بی‌تجربگی و ناکارآمدی کارنامه‌ی این مجلسِ، کارنامه اش آنقدر چشمگیر بود که هم مخالفین را می‌ترساند و هم عداوت آن‌ها را تداوم می‌بخشید.



تصویر ٦.٥. تصویر *صور اسرافیل* نشانگر روح انقلاب مشروطه است، یعنی لحظه‌ی آخرالزمانیِ بیداری ملی. آیات قرآنیِ مربوط به روز قیامت، اسرافیل و صورش، و مردگانی که زنده شده‌اند همگی تداعی‌گر یک معنی هستند. در پس‌زمینه، سمت چپ، کوه دماوند در حال فوران است. این نشریه هم تاریخ قمری دارد هم تاریخ خورشیدی ساسانی هم معادل میلادی آن‌ها را. شماره ۳، صفحه‌ی اول (۱۳ ژوئن ۱۹۰۷). به‌لطف استرلینگ مموریال لایبرری، دانشگاه ییل.

غیر از پیش‌نویس قانون‌اساسی و متمم آن، مجلس کوشید مالیه‌ی ضعیف و رویّه‌های مندرس آن را ترمیم کند و به توفیقاتی هم رسید. تا سال ۱۹۰۷، کل عواید دولت ایران حدود هفت میلیون و هفتصد هزار تومان (حدود بیست میلیون دلار) بود درحالیکه هزینه‌های آن سر به ده میلیون و هفتصد هزار تومان (بیست‌وهفت میلیون و پانصد هزار دلار) می‌شد ــ یعنی ۳۷ درصد کسری بودجه. وام‌های خارجی که از

دهه‌ی ۱۸۹۰ روی‌هم تلنبار شده بود هم به این بار اضافه می‌افزود. تا سال ۱۹۰۹، این وام‌ها به عدد عظیم سی میلیون دلار رسیدند که دولت مجبور بود برای پرداخت بهره‌های انباشته‌ی آن‌ها مرتب وام های جدید بگیرد. وابستگی فزاینده به واردات هم بر تورم افزود و کسری تجاری را افزایش داد. مجلس تلاش زیادی کرد ولی تنها توانست چهارصد هزار تومان (یک میلیون دلار) از هزینه‌های دولتی بکاهد. مجلس، نظام تیولداری باستانی را ملغی اعلام کرد ــحرکتی مهم که عملا تاحد زیادی صرفاً جنبه نمادین داشت. بیشتر زمین‌های تیول در دوره‌های ناصری و مظفری به املاک شخصی منتقل شده بودند و به‌زودی در مجلس دوم (سال ۱۹۱۰)، این انتقال موردتأیید قرار گرفت. مستمری شاهزادگان قاجاری و بوروکرات‌های نسل‌اندرنسل یا کاهش یافت یا یکسره قطع شد؛ این عمل باعث اضمحلال آن بخش از اشرافیتی شد که فاقد املاک خصوصی بودند. بودجه‌ی دربار هم به هفتاد و پنج هزار تومان کاهش یافت و شاه این کار را بی‌حرمتی عامدانه به پادشاه و تصویر خود در نزد عامه دانست. ولی هنوز از او و دربار بی‌جان او کاری جز صبر بر نمی‌آمد. هوا پس بود و مردم از مجلس حمایت می‌کردند.

در دیگر فقرات برنامه‌ی اصلاحی، کارنامه‌ی مجلس چندان تحسین برانگیز نبود. تلاش‌های مجلس برای ایجاد یک بانک ملی و ارتش ملی به بن‌بست رسید. پایان دادن به انحصار بانک شاهی ایران بر چاپ اسکناس و قطع ید این بانک از مالیه‌ی ایران سال‌های سال از آرزوهای ملی ایرانیان بود ــبانک شاهی در اختیار بریتانیا بود و تنها رقیب آن در ایران، بانک استقراضی ایران بود که آن‌هم در اختیار روسیه بود. تردید مجلس برای ایجاد یک بانک ملی، برخلاف آنچه وکلا گفتند، بیش از آن‌که به‌خاطر سرمایه‌ی ناکافی و کمبود تجربه و سوءاستفاده از وجوهات باشد به‌خاطر ترس از آسیب‌زدن به منافع مالی بریتانیا بود، آن‌هم در زمانی که مجلس نیاز به حمایت بی‌دریغ آن قدرت بزرگ داشت. ایجاد یک ارتش متحد ملی حتی نشدنی‌تر به‌نظر می‌رسید، چراکه آن یکی امپراتوری قدرتمند یعنی روسیه روی بریگاد قزاقی سرمایه‌گذاری کرده بود که خودش آموزش می‌داد و از آن حمایت می‌کرد و در ارتش قاجاریه از بقیه‌ی نیروها موثرتر بود. کودتای سال ۱۹۰۸ این گمان را تأیید کرد که روسیه از این بریگاد به‌عنوان ابزارسرکوب خشن مخالفان و حفظ حکومت قاجاریه استفاده می‌کند (نقشه‌ی ۵.۲).

در فوریه‌ی ۱۹۰۸، به‌هنگام گردش محمدعلی شاه، دو بمب به طرف او پرتاب شد. حداقل چهار نفر کشته شدند، اتومبیل سلطنتی که یکی از اولین اتومبیل‌های ایران بود آسیب دید ولی گزندی به شاه نرسید (لوح ۶.۴). این سوقصد ناکام که آشکارا زیرسرِ حیدرخان بود و توسط مهاجران آذربایجانیِ باکو انجام گرفت، اطمینان شاه به بقای تاج‌وتختش را کمتر از قبل کرد. ظن محمدعلی شاه وقتی قوی‌تر شد که در تهران چو افتاد عموی او یعنی شاهزاده ظل‌السلطان جایگزین وی خواهد شد ــخیلی وقت بود که مردم از

میل سرکش ظل‌السلطان به تاج‌وتخت قاجار می‌گفتند. کاملا معلوم بود که اعیان قاجار، نگران بقای خود بودند و روی محمدعلی شاه اتفاق‌نظر نداشتند. در میانه‌ی سال ۱۹۰۷ بود که مشروطه‌خواهان رادیکال، بخصوص در تبریز، از مجلس و مردم خواستند محمدعلی شاه را برکنار کنند. روزنامه‌ها و خطیبان انقلابی هم در بیان این خواسته لکنتی نداشتند. تا ابتدای سال ۱۹۰۸، معلوم شد که درگیری مسلحانه بین دوطرف گریزناپذیر است.

شاه از انقلابیونِ مجهز به اسلحه‌های سبک، بخصوص از انقلابیون تبریز، می‌ترسید ولی معلم سابق و مشاور فعلیِ روس او [شاپشال. م.] و همچنین ژنرال‌های ایرانی، وی را تشویق می‌کردند واکنشی نشان دهد. بیش از همه فرمانده‌ی روسِ بریگاد قزاق یعنی کلنل ولادیمیر لیاخوف بود که می‌توانست شاه را قانع کند نابودی مجلس و *مشروطه* تنها راه‌حل ممکن است. لیاخوف، این افسر مشاور که تجسم تک‌سالاریِ وحشیانه‌ی دوره‌ی تزار بود، علاقه‌ی خاصی به خشونت داشت و به‌نظر می‌رسید از سرکوب یکشنبه‌ی خونین سال ۱۹۰۵ روسیه الهام گرفته است. او در مقام فرمانده‌ی قزاق‌ها از چنان جایگاهی برخوردار بود که بتواند تصمیمات شاه را با خواسته‌های مقامات روس در تفلیس و سن‌پترزبورگ و شاید حتی با دستورات شخصِ تزار نیکولای دوم هماهنگ کند. مقامات روسیه مشتاق محو نهضت انقلابی ایران بودند، نهضتی که می‌توانست ناآرامی‌های قفقاز را دوباره شعله‌ور کند. به‌نظر آن‌ها سقوط محمدعلی شاه مضرات سهمگینی خواهد داشت: هم رادیکال‌های ایرانی و انقلابیون باکو دست بالا را می‌گیرند هم شانس پادشاه شدنِ ظل‌السلطانِ هوادار بریتانیا را افزایش می‌دهد.

وقتی شاه به‌نشانه‌ی اعتراض، خشمگنانه کاخ گلستان را ترک کرد و در مجموعه‌ی سلطنتی باغشاه در شمال غربی پایتخت پناه گرفت بر همگان ــجز برخی از وکلای سازشکارِ مجلس– آشکار بود که سلطنت‌طلب‌ها دارند برای به زیر کشیدنِ مجلس و *انجمن*‌ها و هواداران جمهوریخواهی آماده می‌شوند. دورِ شاه را امرا و حتی سربازان عادی قزاقی گرفته بودند که دوست داشتند علیه مجلس کاری کنند. در پاسخ، حامیان مسلح *انجمن*‌ها –که خود را *مجاهد* نامیده بودند– بر بام و مناره‌های مسجد بزرگ ناصری (مسجد سپهسالارِ بعدی) که کنار مجلس بود موضع گرفتند. برخی از وکلای مجلس که هنوز به سازش با شاه امیدوار بودند برای آرام‌کردن اوضاع، بیشتر رزمندگان را راضی کردند مواضع خود را ترک کنند ــ بدین‌ترتیب ناخواسته مجلس را در معرض توپخانه‌ی قزاق‌ها قرار دادند.

در ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸، نیروهای قزاق ــبا دویست پیاده و سواره و چهار عرّاده توپ– مجلس و راه‌های منتهی به میدان بهارستان را محاصره کردند. مجاهدین باقیمانده در اطراف مجلس آماده‌ی نبرد بودند، گرچه به‌خاطر ترس از پیامدهای بدتر به افسران روس شلیک نمی‌کردند. ولی وقتی جنگ شروع شد آنان مقاومت

جانانه‌ی چهار ساعته‌ای نشان دادند که طی آن حداقل چهل نفر کشته شدند ــ اکثر کشته‌ها قزاق بودند. در پاسخ، لیاخوف دستور داد مجلس و ساختمان‌های اطراف را به توپ ببندند. ساختمان مجلس، که یکی از اولین نمونه‌های معماری ایرانی‌اروپایی است، به‌شدت آسیب دید. سربازان پس از تخریب این نمادِ نظام مشروطه، به مجلس هجوم برده و هرچه به دستشان می‌رسید را غارت کردند ــ ساختمان‌های مجاور که محل تجمع *انجمن*‌ها و رزمندگانشان بود نیز سرنوشت بهتری نداشتند. سربازان برای ترساندن عامه‌ی مردم، به مناطق مجاور مجلس هجوم بردند و دست به تجاوز، چپاول و کشتار زدند. گرچه شهرهای قاجاریه با آزارگری‌های سربازان دولتی و غارتِ محلات بیگانه نبودند ولی نمایش قدرت قزاق‌های روس جدید بود: اولین نشانه‌های شوم یک کودتای نظامیِ مدرن. با موفقیتِ کودتای تهران، سلطنت‌طلبان در تبریز و شیراز و رشت و اصفهان و کرمان و رشت طی اقداماتی هماهنگ، مشروطه‌خواهان را سرکوب کردند.

چندی از وکلا و همچنین سید محمد طباطبایی و سید عبدالله بهبهانی –دو مجتهدی که آن روز به مجلس آمده بودند تا حمایت معنوی خود از مشروطه را اعلام کرده و جلوی خونریزی را بگیرند– در مجلس گیر افتادند. جهانگیر شیرازیِ روزنامه‌نگار و خطیب انقلابی یعنی ملک‌المتکلمین، از هول دستگیری، در مجلس بست نشسته بودند. آنان برای فرار، دیوار پشتی را سوراخ کردند تا بلکه در خانه‌های اطراف پناه بگیرند ولی به‌سرعت لو رفته و گیر افتادند و توسط نیروهای قزاق کتک خوردند و دستگیر شدند. حداقل سی نفر از پرسروصداترین انقلابیون دستگیر شدند و در مجموعه‌ی باغشاه محبوس شدند ــ در آنجا بازهم کتک خوردند و استنطاق و شکنجه شدند. آن اندک نفراتی، از جمله تقی‌زاده، که پیشتر از کودتای قریب‌الوقوع خبردار شده بودند در سفارتخانه‌های بریتانیا و فرانسه پناه گرفتند. چند تنی هم ترتیبی دادند تا از پایتخت فرار کرده و سپس جلای وطن کنند. بقیه‌ی وکلا در خانه ماندند و آسیبی ندیدند.

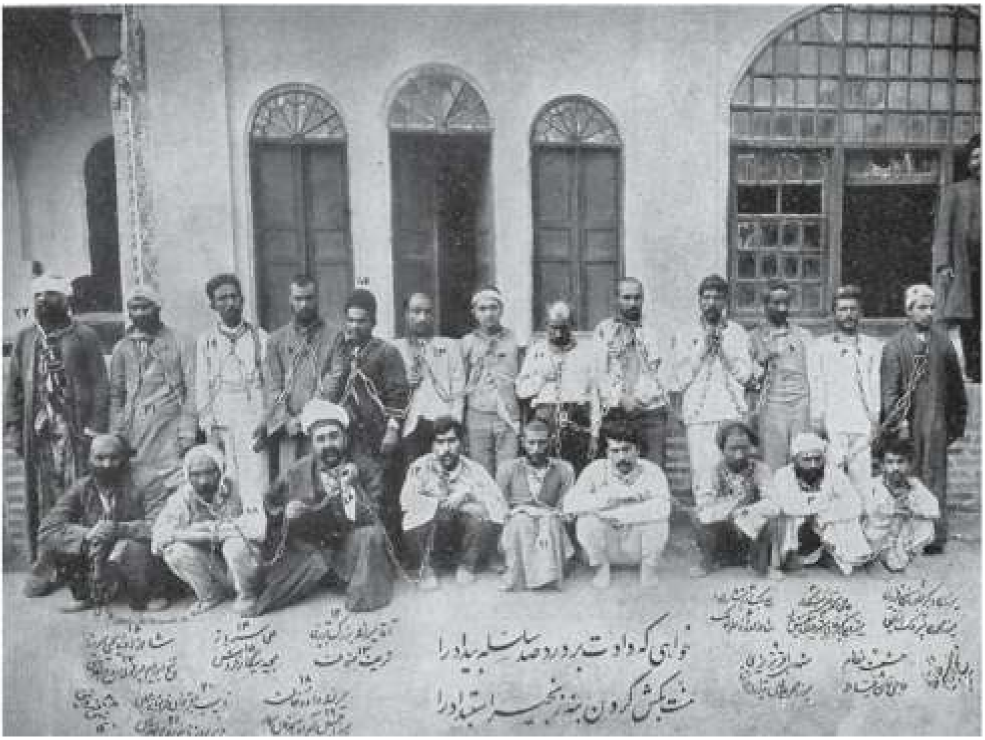
دو نفر از بندیانِ باغشاه، یعنی ملک‌المتکلمینِ خطیب و جهانگیر شیرازیِ روزنامه‌نگار در صدر فهرست انتقام شاه قرار داشتند. آنان را بی سروصدا و کمی بعد از ورود به باغشاه خفه کردند. این دو که مشکوک به خط‌ربط‌های بابی بودند (گرچه به احتمال زیاد لاادری بودند)، هم طعمه‌هایی سهل‌الوصول و مقبول بودند هم کشتنشان، ترس به دل مردم می‌انداخت. دیگر خطیب انقلابی یعنی جمال‌الدین اصفهانی که او هم مشکوک به باورهای بابی بود و توانسته بود از پایتخت بگریزد، در بروجرد دستگیر شد و خیلی‌زود با تأیید شاه و توسط حاکم منطقه به قتل رسید. دو روزنامه‌نگار دیگر هم در زندان کشته شدند. مابقی بندیان، از جمله طباطبایی و بهبهانی، به‌تدریج آزاد و به تبعید فرستاده شدند و چندنفری هم واسطه‌ی بین شاه و بقیه‌ی وکلای مجلس شدند (شکل ۶.۶). روزنامه‌ها جملگی تعطیل و *انجمن*‌ها غیرقانونی اعلام شدند. دو اعلان

همایونی منتشر شد که اعلام می‌داشتند که شاه پس از کنار زدنِ باغیان و طاغیان قصد دارد تا چند ماه آتی نظام مشروطه‌ی «حَقّه» را اعاده کند.



لوح ٦.٤ نقاشی سوءقصد علیه محمدعلی شاه در یک هفته‌نامه‌ی فرانسوی با مشخصات ذیل:
Le Petit Journal, Supplément Littéraire Illustré, no. 997, March 15, 1908, p. 88.

ماحصل کودتای شاه و توپ‌باران مجلس و مجموعه‌ی اعدام‌ها ترس و سکوت مردم بود، حداقل در پایتخت. مردم دوباره رفتند سراغ کار خود و بازار تهران نفس راحتی کشید ودوباره باز شد. نوری و ملایان همراه او که هر روز بیشتر می‌شدند یکسره جذب اردوگاه سلطنت‌طلبان شدند و عمدتا خواست *مشروعه* را به‌نفع استبداد قاجاری کنار نهادند. امید آن‌ها این بود که محمدعلی شاه بتواند سلطنت خود را مستحکم کند. برخی از وکلای چاپلوس مجلس برای شاه خودشیرینی می‌کردند، شاهی که حداقل به‌خاطر پُزش تظاهر می‌کرد که طرفدار نظام مشروطه است. محمدعلی شاه در هماهنگی با تبلیغات نوری اعلام کرد که او دارد علیه گسترش افراطی‌گری و ارتداد و هرج‌مرج می‌جنگد.



تصویر ٦.٦. بیست‌ودو تن از انقلابیونی که طی کودتای ژوئن ۱۹۰۸ در باغشاه به‌زنجیر کشیده شدند. بیت وسط عکس چنین است: «خواهی که دادت بَرْدَرَد صد سلسله بیداد را/ منّت بکش گردن بنه زنجیر استبداد را». عکس از کتابی با مشخصات ذیل:

W. M. Shuster, The Strangling of Persia (New York, 1912), 265[8].

سلطنت‌طلبان برای مصرف داخلی به چنین رتوریکی احتیاج داشتند ولی باید تصویر مخدوش خود در خارجه را هم اصلاح می‌کردند. گرچه کودتا به‌مذاق محافل محافظه‌کار سن‌پترزبورگ خوش آمده بود ولی در لندن و جاهای دیگر از آن استقبالی نشد. بجز اندک لیبرال‌هایی که کمیته‌ی ایران[9] را در اکتبر ۱۹۰۸ برای حمایت از مشروطه‌خواهان ایران تشکیل دادند عموم اروپاییان آماده بودند تا ایران و انقلاب مشروطه‌اش را فراموش کنند. مهم‌ترین معترض خارجی به کودتا، ادوارد گرانویل براون، این دانشور بزرگ و حامی انقلاب ایران بود که در چندین و چند رساله و سرمقاله، به سرکوب بی‌رحمانه‌ی انقلابیون اعتراض کرد. اگر نبود

---

۸. این کتاب با نام «اختناق ایران» به فارسی/ ترجمه شده است. م.

۳. Persia Committee

مقاومت مردمی که به‌زودی در تبریز و سپس رشت و اصفهان شعله‌ور شد، مشروطه‌خواهی نیست و ناپدید می‌شد.

مردمی که به‌دنبال پایان این هرج‌ومرج و بازگشت آرامش و امنیت دهه‌های قبل بودند، نفسی به راحتی کشیدند. افزایشِ آزار و ایذا در شهرها و روستاها به‌دست اسب‌سوارانِ ایلیاتی غارتگر و راهزنان مسلح و نیروهای نامنظم کردِ متجاوز و مرزبانان روس در استان‌های شمالی، هزاران نفر را به کشتن داد و مزارع را نابود کرد. ناتوانی مجلس در رسیدگی به احتیاجات اقتصادی و اجتماعی دیگر دلیل دلسردی عمومی بود. در زمان کودتا چنان بود که گویی کل جاذبه‌ی *مشروطه* اگر نگوییم زایل ، حداقل لوث شده بود.

استبداد صغیر و جنگ داخلی

گرچه در تهران پارلمان از هم پاشیده بود ولی در مابقی استان‌ها هنوز کورسوی امیدی وجود داشت. در ماه‌های بعدی، در تبریز بین رزمندگان انقلابی و ترکیبی از سلطنت‌طلبانِ محلی جنگ شهریِ طولانی و گهگاه خونباری در گرفت –بیشتر سلطنت‌طلبان از انجمن اسلامیه‌ی محله‌ی اصولی تبریز بودند و با سربازان حکومتی همکاری می‌کردند. در نیمه‌ی دوم سال ۱۹۰۸ و اوایل سال ۱۹۰۹، حتی پیش از سقوط مجلس، میلیشیای تبریز قیام مسلحانه‌ای برپا کرد که آینده‌ی انقلاب مشروطه را تغییر داد و آن را مردمی‌تر، ملی‌گراتر و سکولارتر کرد. تا قبل از جنبش ملی‌شدن نفت در دهه‌ی ۱۹۵۰، خیزشی که در قرن بیستم بیش از همه توانسته بود جامعه‌ی ایرانی را متحد کند همین خیزش مشروطه‌خواهان تبریز بود.

می‌شد حدس زد این قیام از تبریز آغاز شود. در آنجا مثل هر شهری که در گذشته پایتخت بوده، حسی از غرور و افتخار وجود داشت، حسی که با قدرت اقتصادی تبریز، رشد جمعیت و گشودگی نسبی آن به‌روی خارجیان و آداب‌ورسوم آنان هم تقویت می‌شد. تبریز بزرگ‌ترین و پررونق‌ترین شهر ایران، با جمعیتی بیش از دویست هزار نفر، مرکز تجارت شمال بود و راه‌های زمینیِ آناتولی و قفقاز را به دریای سیاه و راه‌آهن روسیه (و بنابراین به بازارهای روسیه و عثمانی و اروپا) مرتبط می‌کرد. تجار تبریز از راهِ واردکردنِ کالاها و منسوجات کارخانه‌ای و مایحتاج روزانه‌ی مشتریان، با نمایندگی‌های تجاری اروپایی رقابت می‌کردند – هرچند حق گمرک بیشتری می‌پرداختند و تبعیض‌های دیگری هم علیه آن‌ها برقرار بود. صادرات تبریز، از جمله محصولات کشاورزیِ تجاری متنوع و فرش‌های نفیس دستباف –که با آغاز قرن بیستم جای فرش‌های کاشان و اصفهان را گرفت– درآمد زیادی برای شهر داشت. طبقه‌ی تاجر تبریز از نهضت مشروطه و انقلاب

داخلیِ پس از آن، حمایت مالی کرد و نیروی کار فقیر و بی‌چیزِ محلی هم که قصد داشت از اقتصاد شهری نصیبی ببرد، تبدیل به رزمنده‌ی مشروطه شد.

ارتباطات با خارج، با خود مدارس و بیمارستان‌های مدرن آورد، از جمله آن‌هایی که میسیونرهای پرسبیترین آمریکایی ساختند. با آغاز قرن بیستم، خطوط تلفن شهری و استانی کشیده شد. ارتباطات جاده‌ای و ریلی با شهرهای قفقاز و ماورای آن، کارگران مهاجر آذربایجان را در پیِ کار به میدان‌های نفتی باکو – که در آنجا بزرگترین گروه خارجی بودند– و همچنین به دیگر شهرهای روسیه برد. آنان از باکو و تفلیس، که آن زمان کانون‌های سوسیالیسم انقلابی بودند، با ایده‌های رادیکال بازگشتند. آن دسته از تجار سرمایه‌دار آذربایجان که در باکو و تفلیس و استانبول ثروت اندوخته بودند هم رشد نهضت مشروطه در شهر خود را با مباهات و همدلی می‌نگریستند. جامعه‌ی پرتعداد و صنعتگر ارمنیانِ شهر، هم در واردکردن فناوری و کسب‌وکار پیش‌قدم بود هم در واردکردن ایده‌های انقلابی.

ولی به‌رغم نشانه‌های مدرنیته، تبریز هنوز یک شهر سنتی بود و به دین و آداب مذهبی خود سخت مباهات می‌کرد. گرچه مردم شهر هنوز به مناسک و مقابر شیعی پایبند بودند ولی جهت‌گیری سیاسی مجتهدین متنفذ و درگیری‌های فرقه‌ایِ قدیمی، شهر را دوپاره کرد. درحالیکه برخی از بزرگ‌ترین محلات از دوازده محله‌ی شهر نام شیخی بر خود داشتند –چراکه مردم آن محله‌ها از مجتهدین شیخی پیروی می‌کردند– از اولین دهه‌های قرن نوزدهم مابقیِ محله‌های مهم شهر، به‌خاطر پیروی از مجتهدین اصولی نام *متشرعه* گرفتند. محله‌های تبریز، مانند محله‌های بیشتر شهرهای ایران فقط واحدهای تقسیمات اداری و همبستگی هم محله‌ای ها نبودند بلکه قلمروی قلدرهای محلی را تشکلی می دادند که عموما *لوتی*خوانده می شدند، کسانی که غالبا زندگی هردمبیلی داشتند: از اخاذی و خشونت گرفته تا درآمدن به خدمت بزرگان شهر. همان‌قدر که *لوتی* «بد» و خطرکار وجود داشت *لوتی* «خوب» هم وجود داشت که به‌خاطر حمایت از اهل محل و احسان به فقرا احترام می‌شد. *لوتی*ها به‌خاطر قواعد رفتار و نحوه‌ی کردار و شیوه‌ی گفتار و سلسله‌مراتب و ظاهر خاص خود هم مایه ترس بودند و هم مورد ستایش.

محبوب‌ترین رهبران مقاومت تبریز ــستارخان و باقرخان که بعدا تبدیل به قهرمانان ملی شدند– مانند بسیاری از همرزمان خود از *لوتی*‌های برجسته بودند. آنان به‌ترتیب از محله‌های شیخیِ امیرخیز و خیابان برخاسته بودند و هر دو در پیروزیِ مقاومت تبریز نقشی محوری داشتند (تصویر ۶.۷). ابتدائا رقابت فرقه‌ای این دو رهبر با *لوتی*‌های طرف مقابل بود که این نزاع را ایجاد و سپس تعمیق کرد. ولی برخلاف مثال‌های قبلیِ درگیری‌های شهری، این دو رهبر درخدمت کسانِ دیگری نبودند. این مساله، به مقاومت هویتی مردمی داد که تا حدی با سیاست‌های نخبگانی که تا اینجای کار انقلاب مشروطه را در دست داشتند فرق می‌کرد.

در جنگ سال‌های ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹، وفاداری به محله، اول به وفاداری به محیط پیرامونی بزرگ‌تر یعنی تبریز و نهایتا به وفاداری به کل کشور تبدیل شد. سرعت‌گیری فرآیند انقلابی، «مشروطه‌خواهان» را در برابر اردوگاه سلطنت‌طلبان قرار داد، سلطنت‌طلبانی که به «مستبدین» معروف شده بودند.



تصویر ٦.٧. رهبران مقاومت سال‌های ۱۹۰۹-۱۹۰۸ تبریز، ستارخان (با لباس سفید) و باقر خان (نفر اول در سمت چپِ ستارخان)، به همراه رزمندگان تحت‌امر ایشان که اسلحه‌های خود را آماده‌ی شلیک در دست گرفته‌اند. کارت پستال، مجموعه‌ی شخصی مولف.

ولی قیام تبریز چیزی بیش از درگیری‌های محلی بود. مرکز غیبی از ایده‌های سوسیالیستی متاثر بود که در حین و پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه در قفقاز رواج داشت ــ مرکز غیبی یکی از اولین گروه‌های انقلابی مخفی بود که توسط شخصی به‌نام علی موسیو تشکیل شد که احتمالاً برای تشکیل مرکز غیبی از جوامع مخفیِ انقلاب فرانسه الگو گرفته بود. این مرکز در تبدیل میلیشیاهای محله‌ای تبریز به یک گروه رزمیِ کارآمد مفید واقع شد. تعداد زیادی از مهاجرین انقلابیِ مسلمان، ارمنی و گرجی باکو و تفلیس هم به مقاومت تبریز پیوستند. هم حزب سوسیال دموکرات باکو که از مهاجرین ایرانی و روس تشکیل شده بود و هم سوسیال دموکرات‌های روسیه، با ارسال نفر و پول و اسلحه و مشاوره‌های تاکتیکی از تبریز حمایت کردند.



شکل ۶.۸. سنگر خیابانی ستارخان در محله‌ی امیرخیزِ تبریز (سال ۱۹۰۹).
کارت پستال، مجموعه‌ی شخصی مولف.

ستارخان (۱۹۱۴-۱۸۶۶)، اسب‌فروش سابق و *لوتیِ* اصلاح‌شده، یک رهبر بالفطره بود که نبوغ وی برای جنگ شهری مکمل عادت او برای اخاذی «اعانه» برای مصالح ملی بود. فتح زرادخانه‌ی دولتی دژ تبریز، به رزمندگان -که خود را فدایی می‌نامیدند- اجازه داد انبوهی اسلحه و مهمات و توپ‌های رزمی به دست آورند (تصویر ۶.۸). خبرگان نظامی محلی به‌کار گرفته شدند و آنان هم فی‌البداهه سنگرها و دروازه‌ها و دیگر مواضع استراتژیک حوالیِ محله‌های مشروطه‌خواه را تقویت کردند. ستارخان که کار را با فداییانی اندک شروع کرد نه‌تنها آتش دشمنان بلکه همچنین از کف‌دادنِ نفرات خود را هم باید تحمل می‌کرد. او که با انگیزه‌ی رقابت‌های محله‌ای، کسب عواید شخصی و همچنین به‌خاطر منش *لوتی*‌وار خود شروع کرده بود، به‌راحتی شکست را نپذیرفت. فداییان در ابتدا تحت‌تاثیر انگیزه رقابت‌های محله‌ای بودند ولی با گذشت زمان، درک بیشتری از ارزش مشروطه به‌دست آوردند.

برای توفیق کودتای تهران، سرکوب شورشیان تبریز ضروری می‌نمود و شاه همه‌ی نیروهای خود را وقف این هدف کرد. در آغاز، او توانست با صرف مبالغی گزاف در آذربایجان و جاهای دیگر، چندین هنگ بسیج کند و سواره‌نظام نامنظم شاهسون را هم به تبریز فرستاد. بعد نیروهای کمکی قزاق به تبریز اعزام

شدند. شاه همچنین انجمن اسلامیه‌ی تبریز و علمای اصولی مرتبط با آن در محله‌های سلطنت‌طلب را مورد لطف و عنایت و حمایت مالی قرار داد. کنسول روسیه در شهر هم به بهانه حمایت از اتباع خارجی با شاه همکاری می کرد.

نیروهای حکومتی تقریبا توانستند ستار و باقر و چندی از همراهانشان را محاصره کنند. ولی با گذشت زمان و وقتی فداییان روش‌های جنگ شهری را آموختند معادله تغییر کرد. سربازان حکومتی که درون و اطراف شهر بودند مواضع فداییان را بی‌وقفه توپ باران می‌کردند و در خیابان‌های تنگ و باغستان‌ها و روستاهای اطراف به نبردهای منظم می‌پرداختند. تلفات هردو طرف سنگین بود و ظرف یازده ماه، حداقل پنج هزار نفر کشته و تعداد خیلی بیشتری زخمی و مفقود شدند. بخش‌هایی از تبریز ویران شد و روستاهای حومه و آن‌هایی که در مسیر راه‌های تجاری بودند آسیب‌های فراوانی دیدند. سربازان، بریگادهای مسلح و چریک‌های مشروطه‌خواه، شهروندان بیگناه را غارت کرده و می‌کشتند و متاع‌های موجود در بازار تبریز و دکانسراهای جدید را چپاول یا نابود می‌کردند.

در ابتدا چپاول و اخاذی تقریبا تنها راه زنده‌ماندنِ ارتش گرسنه‌ی قاجار و رزمندگان مشروطه‌خواه بود. اما بعدا رهبران انقلابی بر سربازان خود انضباط بیشتری تحمیل کردند و تدریجا و فی‌البداهه نوعی سلسله‌مراتب فرماندهی به‌وجود آمد، از جمله واحدهای جنگی با شیفت‌های مرتب؛ تفکیک بخش‌های مختلف مانند آماد، آشپزخانه، خدمات درمانی (از جمله یک بیمارستان صحرایی)، مخابرات و ارتباطات موقت؛ حداقل دستمزد؛ و حتی یک کلاه قراقلیِ یکسان برای فدائیان. این بهبودها باعث شد رزمندگان تبریز مواضع خود را حفظ کنند، هرچند بین جولای تا اکتبر ۱۹۰۸ به‌سختی می‌توانستند پیشرفتی داشته باشند. اما موضوع اصلی، تداوم مقاومت مسلحانه در برابر رژیم تهران بود که نه شاه و نه روس‌های پشتیبان او می‌توانستند نادیده‌اش بگیرند. وقتی در مارس ۱۹۰۹ و پس از سه ماه آرامش دور دیگری از جنگ‌ها آغاز شد، به‌لطف کمیته‌ی اعانه که درست شده بود تا شهروندان غنی را راضی کند به نهضت کمک کنند، رزمندگان تبریز در وضع بهتری بودند. آنان، هم به اسلحه‌های بهتر و مهم‌تر از آن، به حمایت معنویِ مردمانِ ایران و قفقاز و امپراتوری عثمانی دست یافته بودند. انقلاب ترکان جوان که سلطان عبدالحمید را در آوریل ۱۹۰۸ از قدرت کنار زد همان‌قدر به‌مذاق رزمندگان تبریز خوش آمد که به‌مذاق محمدعلی شاه در تهران ناگوار آمد.

در عکس‌های گروهی باقی مانده از آن دوران می‌توان روحیه‌ی بالای انقلابیون را دید. رزمندگان تبریز، اسلحه در دست و قطارهای فشنگ بر شانه، در کنار عراده‌های توپ مغرورانه ژست می‌گیرند. در عکس‌های آن دوره، علاقه به اسلحه‌ی گرم دال بر نوعی مقاومت بود، انگارکه این اسلحه‌ها به شهروندان عادی قدرت

داده بود تا مقابل دولت جائر و عمّال آن مقاومت کنند. این عکس‌ها و بخصوص پرتره‌های دو رهبر مقاومت، به‌شکل کارت پستال در سراسر کشور پخش می‌شد. مقصود از آن‌ها بالابردن اعتمادبنفس آذربایجانی‌ها و مردمان دیگر نقاط کشور بود تا بعد جشن پیروزی بگیرند. عکس‌های ستارخانِ خوش‌عکس، از همه گیراتر بود.

گرجی‌ها و ارمنیان و داوطلبان مسلمان باکو در مقاومت تبریز جذب شدند و نشان دادند رفاقت یعنی چه. این نیروهای میلیشیا که از اعضای حزب سوسیال دموکرات باکو و دیگر گروه‌های رادیکال بودند با خود تکنیک‌های برتر جنگ شهری و روحیه‌ی انقلابی‌گری آوردند وکمک کردند تا مقاومت تبریز رنگ‌وبوی یک نبرد ملی به خود بگیرد. فوج گرجی که متشکل از صد داوطلب بود در جنگ شهری و استفاده از مواد منفجره مهارت داشت و ناسیونالیست‌های [حزب] داشناکسویتونِ ارمنستان در جنگ‌های تاکتیکی خبره بودند. سوسیالیست‌های باکو هم در فراهم‌آوردن مهمات و تسلیحات جدید و انتقال پول و دور زدن خطرناک و مرگبارِ خطوط نیروهای دولتی کمک شایانی کردند.

از چندین نفر غربی که شاهد انقلاب تبریز بودند یک نفر تصمیم گرفت بدان بپیوندد. هووارد باسکرویلِ بیست‌وچهار ساله‌ی اهل نبراسکا که به‌تازگی از پرینستون فارغ‌التحصیل شده بود و در مدرسه‌ی پسرانه‌ی مموریال پرسبیترین آمریکا در تبریز به‌عنوان معلم زبان انگلیسی و علوم خدمت می‌کرد از داوطلبان پرشورِ انقلاب بود. او که از شجاعت و فداکاری رزمندگان تبریز و بخصوص مرگ یکی از همکاران ایرانی خود متاثر شده بود، به‌رغم خواست کنسول آمریکا از شغل خود استعفا داد و به‌کار آموزش نیروهای نخبه مشغول شد. زمانی بود که گروه او، سرجمع شامل حدود ۱۵۰ داوطلب از جوانان ثروتمند شهر می‌شد. «فوج نجات» با تکیه بر آموزش‌های ناقصِ نظامیِ باسکرویل امیدوار بود تا با یک حمله‌ی غافلگیرکننده به سربازان قزاقی که در حاشیه‌ی شهر اردو زده بودند گروهی از فداییان محاصره‌شده را نجات دهند. باسکرویل به‌رغم اکراه ستار و بی‌میلی نیروهای داوطلبِ زیردست خود تصمیم به حمله گرفت و با شلیک مستقیم کشته شد. تشییع‌جنازه‌ی باشکوه او بیشتر ستایش قهرمانی او بود تا ستایش تصمیمات او. حضور او همچنین اوج رفاقتی جهانی بود که از قومیت و دین و ملیت فراتر می‌رفت.

مرگ باسکرویل در اوج مقاومت تبریز رخ داد (آوریل ۱۹۰۹). حکومت مرکزی با ارسال همه‌ی نیروهای خود و با مشکلات فراوان توانست همه‌ی راه‌های آذوقه‌رسانی به تبریز را مسدود کند به این امید که گرسنگی باعث تسلیم شهر شود. محاصره‌ی شدید تبریز بین ژانویه و آوریل که سبب کمبودهای جدی شد بالقوه ممکن بود که مقاومت مشروطه‌خواهان را در هم بشکند (نقشه‌ی ۵.۲). گرچه رزمندگان رشت و اصفهان، این «ملّیونِ» آینده، بیش از گذشته با تبریز هماهنگ شده بودند و گرچه رژیم تهران منعطف به‌نظر

می‌رسید (یک حکم سلطنتی صادر شد که اعاده‌ی نظام مشروطه را وعده می‌داد) ولی سفارت روسیه در تهران که پیش‌برنده‌ی خواسته‌های سن‌پترزبورگ بود هیچ آشتی‌ای بین دوطرف را نمی‌پذیرفت. شکست در تبریز ضربه‌ای جدی به منزلت روسیه می‌بود، هم بدین دلیل که حکومت تزاری به‌قوت روی بقای محمدعلی شاه سرمایه‌گذاری کرده بود هم بدین سبب که پیروزی مشروطه‌خواهان می‌توانست روحیه‌ی انقلابیِ قفقاز را دوباره شعله‌ور کند. علاوه بر آن، حتی مطبوعات لیبرال چاپ سن‌پترزبورگ هم رزمندگان تبریز را ستایش می‌کردند و منتقد استبداد سخت تهران بودند.

حراست از امنیت اتباع روسیه بهانه‌ای بود که به سربازان روس اجازه داد مطابق توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ بین انگلستان و روسیه و با موافقت ضمنی لندن وارد عمل شوند. آن‌ها تا پایان آوریل ۱۹۰۹ از مرز ایران گذشتند و وارد تبریز شدند. ورود آنان که از شکست ایران در جنگ با روسیه و اشغال تبریز به سال ۱۸۲۷ بی‌سابقه بود، در میان ساکنین تبریز احساسات متضادی برانگیخت. ورود آنان به‌معنای ورود خوراک و برطرف‌شدن گرسنگی و سهولت و استمرار تجارت بود. آتش‌بس غیررسمی بازگشت آرامش و امنیتی بود که از آغاز جنگ در حدود یک سال قبل ناپدید شده بود. ولی مردم این اشغال را مانع بزرگی در راه نبرد ملی می‌دانستند. گرچه سربازان حکومتی محاصره را پایان داده و به اردوگاه‌های خود عقب نشسته یا یکسره از گرد شهر پا پس کشیده بودند ولی چشم‌انداز حضور نظامی روسیه به‌قدر کافی برای محمدعلی شاه بدشگون بود.

در تاریخ ایران بندرت یک خیزش شهری موفق شده بود سربازان حکومتی را دفع کند. ولی نادرتر از آن، حمایت یک قدرت ایلیاتی از یک مبارزه‌ی شهری بود. بختیاری‌های مرکز و جنوب‌غربی ایران که احتمالا بزرگترین کنفدراسیون ایلی کشور بودند، گزینه‌ی عجیبی برای حمایت از تبریز بودند، چراکه برخی از سواران بختیاری در جمع سربازان حکومتی مشغول جنگ در تبریز بودند. با اینهمه، بخشی از سران بختیاری به سمت مشروطه‌خواهان متمایل شدند. سردسته‌ی این گروه علی‌قلی‌خان سردار اسعد (۱۸۵۶–۱۹۱۷) بود، یکی از خان‌های فرهیخته با تمایلات ملی‌گرا که هم به تاریخ ایران و تاریخ ایل خود علاقه داشت، و هم سال‌ها در اروپا زیسته بود و همین‌ها از وی یک ناسیونالیست لیبرالِ دلاور ساخته بود.). از اوایل سال ۱۹۰۹، سواران بختیاریِ تحت فرمان او که با استانداردهای زمانه‌ی خود کاملا مجهز بودند، در جنوب کشور به نیرویی سهمناک تبدیل شدند. برخلاف رزمندگان مشروطه‌خواهِ محله‌های تبریز، آنان از آزادیِ دشت‌ها و تحرکات ایلیاتی بهره برده بودند و همین مساله باعث شد آنان اصفهان را تقریبا به‌راحتی اشغال کنند. سردار اسعد توانست در بین خان‌های طایفه‌های ایل خود شبحی از وحدت ایجاد کند. اینکه اولین چاه نفت سال ۱۹۰۸ در سرزمین‌های بختیاری کشف شد در تفوق آینده‌ی این ایل بر سیاست‌های ملی تاثیرگذار بود. اما سال ۱۹۰۹، مساله‌ی نفت و معامله‌ی بریتانیا با بختیاری‌ها هنوز اهمیتی نداشت.

درخواست حرکت هماهنگ به‌سوی تهران، اول‌بار توسط رزمندگان رشت طرح شد، جایی‌که مجموعه‌ای از سوسیال دموکرات‌های قفقازی و داوطلبان ارمنی سوار بر کشتی‌های روسی و از راه دریای خزر به رشت وارد شدند و دست‌دردست رزمندگان رشتی گذاردند تا کنترل مرکز استان را در اختیار بگیرند. آنان به ملّیون شهرت داشتند. در اینجا هم مثل مورد بختیاری‌ها، یکی از بزرگان محلی یعنی غلامحسین خان تنکابنی، که بعدها به سپهدار معروف شد، و برخی از متحدان او در طبقه‌ی ملّاک استانِ سرسبز گیلان، وفاداری خود را از حکومت به‌سوی ملّیون تغییر دادند. سپهدار که پیشتر با سربازان خود علیه مقاومت تبریز جنگیده بود، حالا در جامه‌ی ناسیونالیستی درآمد. صعود او به مقامات بالا طلوع بخت طبقه‌ی ملّاک استانی بود که قرار بود در سیاست‌های دوران پساانقلاب نقش مهمی ایفا کند.

به‌رغم ناامیدی و بلاتکلیفیِ آن‌موقع، نسبت به اعاده‌ی مشروطه نوعی خوشبینی وجود داشت و گرچه عوامل رادیکال وعده‌ی برکناری محمدعلی شاه را می‌دادند ولی خیلی‌ها بودند که از سازش و آشتی حمایت می‌کردند. این اجتماع مجازی تلگرافیِ ایران -که اساسا از راه پیغام‌های تلگرافی با یکدیگر ارتباط داشتند- به عمّال دربارِ تهران بدبین بودند و از این‌لحاظ به‌شکل غافلگیرکننده‌ای با قدرت‌های همسایه هم‌نظر بودند. در آوریل ۱۹۰۹، یک نامه از سوی انگلستان و روسیه، با لحنی درشت، به شاه هشدار داد که تا وقتی مشروطیت اعاده و دشمنان آن از دربار اخراج نشوند این دو قدرت به او اعتماد نخواهند کرد -هشداری که به‌نظر مخالفان شاه چراغ سبزی بود برای اشغال تهران. ولی در واقع هدف از این نامه آن بود که شاه را تشویق کند برای توقف پیشرفت مشروطه‌خواهان شبحی از نظام مشروطه را اعاده کند.

اعاده‌ی مشروطه

در ۱۳ جولای ۱۹۰۹، ملّیون (اسم مشترک همه‌ی مخالفین) به سرکردگی سردار اسعد و سپهدار سرانجام وارد تهران شدند. زدوخوردهای جزئی در جنوب تهران با یگان‌های بی‌روحیه‌ی قزاقِ تحت‌فرمانِ افسران روس و سربازان عادیِ حکومتی رخ داد که واجد اهمیت نبودند. به‌رغم چندین ماه هشداردادن‌های مکرر روسیه و انگلستان، چه متحدا چه منفصلا، دال بر اینکه ملّیون نباید وارد پایتخت شوند نیرویی تقریبا سه هزار نفره از رزمندگان بختیاری و گیلانی، دو روز تمام درگیرِ عملیات پاکسازیِ پایتخت بودند. کلنل لیاخوف و سربازانش تسلیم شدند و به‌شکل طنزآمیزی دوباره توسط ملّیون به خدمت گرفته شدند، گرچه به انقلابیون خدمت چندانی نکردند. شخص محمدعلی شاه و پانصد نفر از اطرافیان او از جمله فرمانده‌ی منفور کل‌قوای او یعنی حسین پاشا امیر بهادر جنگ، به سفارت روسیه گریختند؛ در آنجا شاه، هم در پناه روسیه بود هم

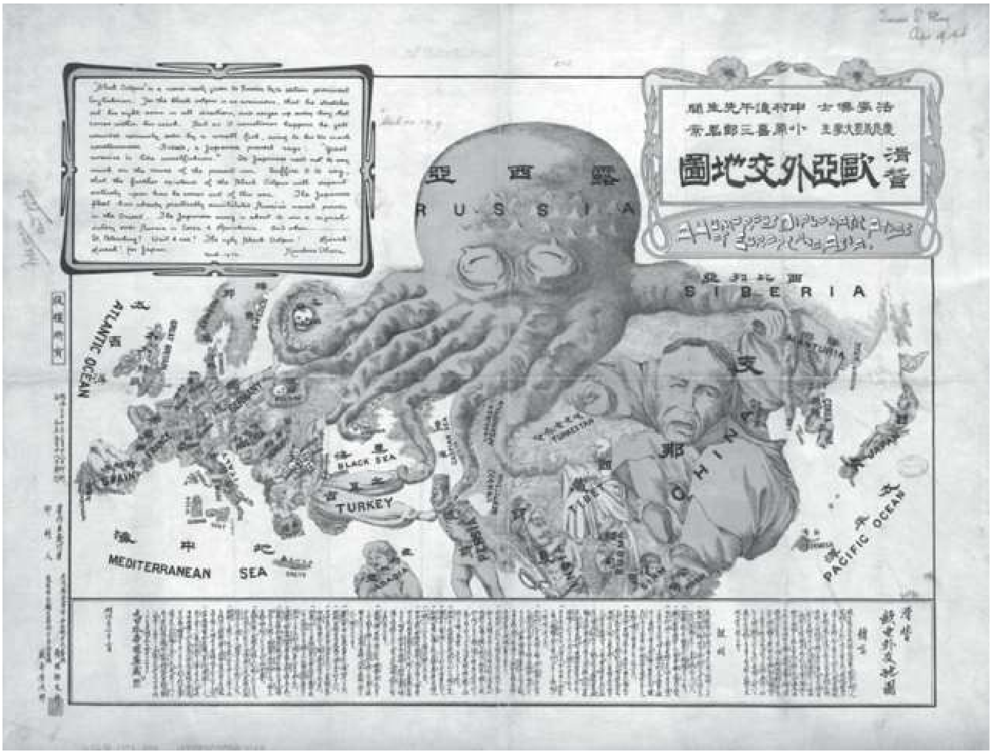
انگلستان. ملّیون با عنایت به حساس‌بودن اروپایی‌ها سریعا و حتی پیش از حرکت به‌سوی ویرانه‌های ساختمان مجلس، امنیت هیئت‌های دیپلماتیک و اتباع خارجی را تامین کردند. آنان در ۱۵ جولای رسما برکناری محمدعلی شاه از تاج‌وتخت قاجار را اعلام کردند.

بختیاری‌ها و یگان‌های رزمنده‌ی ارمنیِ گیلان با نظمی که حتی بیشتر روزنامه‌نگاران بدخواه اروپایی را تحت‌تاثیر قرار داد، انتظام را به تهران باز گرداندند، یک قرارگاه فرماندهی برپا کردند و به‌زودی پسر کوچک محمدعلی شاه یعنی احمد (۱۹۳۰–۱۸۹۸) را شاه جدید اعلام کردند. ریش‌سفید ایل قاجار یعنی علیرضا عضدالملک (۱۹۱۰–۱۸۴۷) نایب‌السلطنه‌ی او شد. با هر سنجه‌ای، توفیقات ملّیون چشمگیر بود. نه چپاولی در کار بود نه کشتاری از سرِ انتقام یا مقابله‌به‌مثلی. از این جالب‌تر، همکاریِ گسترده‌ی رزمندگان گیلانی و بختیاری بود، کسانی که حتی به‌سختی می‌توانستند به‌واسطه‌ی زبان فارسی با یکدیگر صحبت کنند.

فتح تهران در تاریخ ایران دمی بود کوتاه ولی تعیین‌کننده. ورود رزمندگان تبریز و قهرمانان آنان (یعنی ستارخان که حالا با نام *سردار ملی* و همراهش باقرخان که با نام *سالار ملی* ستوده می‌شدند) در دل بسیاری از ایرانیان روحیه‌ی خوشبینی کاشت. عزل محمدعلی شاه و متحدان *مشروعه*‌خواه او، آن‌هم به‌رغم پشتیبانیِ گستاخانه‌ی روسیه از سلطنت‌طلبان، در دوران اوج امپریالیسم نوعی پیروزی استثنائی بود. در آن لحظات به‌نظر می‌رسید که میلِ ایجاد یک نظام لیبرال دموکرات نه‌فقط بر پادشاه مستبد و علمای مرتجع بلکه بر آمال ددمنشانه‌ی امپراتوری‌های اروپایی نیز فائق آمده است. انگار فرشته‌ی نبرد ملی، با نوید رستگاری ملی ددِ استبداد و و بدبختی را لگام زده و راه جدیدی به‌سوی رونق و شکوفایی گشوده است (لوح ۶.۵). به‌رغم برخی صحبت‌های محافل رادیکال درباب جمهوریخواهی، احمدشاه، این پادشاه جدید، به عنوان پادشاه مشروطه تکریم شد.



لوح ٦.۵ رزمندگان ملی از تبریز (راست)، بختیاری (وسط) و رشت (چپ). شعار بالای سر: «پاینده باد مجلس شورای ملی، زنده باد سربازان ملی»
کارت پستال، تهران، ۱۹۰۹، مجموعه‌ی شخصی مولف



شکل ٦.٩. یک نقشه‌ی تبلیغاتیِ ژاپنی در سال ۱۹۰٤ که نشان می‌دهد بازوهای امپراتوریِ توسعه‌طلب روسیه درحال خفه‌کردن بسیاری از ملل، از جمله ایران است.
اثر کیسابورو اُهارا. به‌لطف مجموعه‌ی نقشه‌های کتابخانه‌ی دانشگاه ییل.

قدرت‌نمایی ملّیون و میزان استقلالی که رهبران آنان از خود بروز دادند، نمایندگان روسیه و بریتانیا را متعجب و پریشان کرد. روسیه با اکراه با اعاده‌ی مشروطیت و خلع شاه سابق موافقت کرد و موضع بریتانیا هم فرق چندانی نداشت. در زمانی‌که تهران به‌اشغال ملّیون درآمد حداقل سه هزار سرباز روس از مرز گذشته بودند و شمال ایران –آذربایجان و گیلان و شمال خراسان– را تسخیر کرده و تا قزوین هم پیشروی کرده بودند و با پایتخت تنها صدوپنجاه کیلومتر فاصله داشتند. جسارت امپراتوری روسیه برای زیرپا نهادن حاکمیت ایران، که با قیود توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ انگلستان و روسیه [دالّ بر بی‌طرفی مناطق مرکزی ایران. م.] در تضاد بود، حتی خود را در جامه‌ی بهانه‌های دیپلماتیک هم نپوشاند. حرکت روس‌ها، که اینبار با واکنش بریتانیا روبه‌رو نشد، بر نظام اعاده‌شده ولی شکننده‌ی مشروطه سایه افکند. این لشکرکشی، احساسات ضدروسی که از آغاز قرن بیستم افزایش یافته بود را قوی‌تر از پیش کرد. ایرانیان پیروزی ژاپن در جنگ سال ۱۹۰۴ با روسیه را ستودند و آن را نشانه‌ی نویدبخشی دانستند، نشانه‌ی اینکه یک امپراتوری توسعه‌طلب

اروپایی را اگر نشود شکست داد حداقل می‌توان متوقف کرد (شکل ۶.۹). شکست‌های پیشین ارتش استعماریِ بریتانیا به‌سال ۱۹۰۲ در جنگ دوم انگلستان با بوئرها هم چنین احساساتی برانگیخت.

چیزی که از مداخله‌ی روسیه، که حالا به بهانه‌ی حفظ «منافع» انجام می‌شد، بدتر بود سوگیری فرهنگی آشکار خارجیان به سمت روس‌ها بود. گزارش‌های بدخواهانه‌ی روزنامه‌هایی مانند *تایمز لندن* و *نیویورک تایمز* و الخ درباب پیشروی ملّیون و پیروزی احتمالی آنان، حتی دست بیانیه‌های دیپلماتیک متفرعنانه را هم از پشت بسته بودند. اینکه ایرانیان در برابر رژیمی که تحت‌الحمایه‌ی نظامی و مالی قدرت‌های اروپایی است مقاومت کنند، با آن بجنگند و و در نهایت شکستش دهند نه پذیرفتنی بود نه قابل بخشش. مطابق پارادایم آشنای شرق‌شناسانه، نوعی اضطراب وسواسی وجود داشت که نکند «امنیت» اتباع اروپایی در تهران توسط گلّه‌ای از وحشیان ایلیاتی و رادیکال‌های سوسیالیست به‌خطر افتد. برای همین بود که روزنامه‌های خارجی باورشان نمی‌شد پایتخت بدون خونریزی فتح شده باشد؛ و در همان زمان هم به‌راحتی در مقابل ورود روس‌های مهاجم به شمال ایران چشم فرو بستند. آدم می‌تواند در بین خطوط بیانیه‌های پر حقد و کینه‌ی اروپاییان درباب پذیرش توفیقات ملّیون، نوعی تفرعن شکاکانه ببیند، شک به اینکه پروژه‌ی مشروطیت در ایران هرگز بتواند کامیاب شود، گویی در پس ذهن دیپلمات‌ها، توطئه‌ای برای نابودی این بخت شکننده وجود داشت.

پوشش خبری مقاومت تبریز و باز پس‌گیری تهران و سقوط محمدعلی شاه، سرآغاز اولین جلوه‌ی جدی ایران در مطبوعات بین‌المللی بود و برخی از تیترهای صفحه‌ی اول روزنامه‌ها به اخبار ایران اختصاص یافت. چندتایی خبرنگار انگلیسی و روس و فرانسوی و ناظر آزاد که دیدگاه‌های متفاوتی داشتند مخاطبان غربی خود را به متن آوردگاه ایران می‌بردند، آوردگاهی که با کلیشه‌های حاکی از سستی و حقه‌بازی ایرانیان فرق داشت ـ کلیشه‌هایی که طی این چند قرن با دقت پرورده بودند و حتی ایرانیان نیز در روایت خود از انحطاط ایران آن را لحاظ می‌کردند. حالا همه می‌دیدند که ایرانیان در میدان جنگ داخلی، مسلح به یک عزم انقلابی شده‌اند. سردار اسعد، این خانِ فرانسه‌درس‌خوانده، در حالیکه در اردوگاه خود، بیرون از پایتخت بود و برای حمله‌ی نهایی به تهران آماده می‌شد در پاسخ نمایندگان انگلستان و روسیه که به او درباره‌ی پیامدهای شوم ورود به تهران هشدار می‌دادند چنین شجاعانه پاسخ گفت: «on se verra à Téhéran[10]».

برخلاف بدبینیِ بیشتر ناظرین اروپایی و برخلاف شکستی که تاریخنگاران بعدی از آن سخن می‌گویند، کمیته‌ی اضطراری که درست پس از فتح پایتخت تشکیل شد، دستاوردها بلندبالایی داشت. کمیته‌ی انقلابی

---

۱۰. در تهران همدیگر را خواهیم دید!

برای بازگرداندن آرام و امنیت پایتختِ وحشت‌زده، یپرم خان (۱۹۱۲-۱۸۶۸)، این فرمانده‌ی انقلابی ارمنی که اصالتا از استان گنجه (در جمهوری آذربایجان امروز) بود را مسئول نظمیه‌ی تهران کرد. او با آجودان‌های خود که از رزمندگان رشت بودند فی‌الفور به چپاول‌ها و وحشت‌افکنی‌های سربازان حکومتی پایان داد — چه چپاول سربازان غیرمنظمی که با فروپاشی رژیم سابق بیکار شده بودند چه وحشت‌افکنیِ نیروهای انقلابی که اخیرا به تهران رسیده بودند. کمیته که به شورای عالی معروف بود، شامل دو رهبرِ ملّیون و تعدادی وزیر از نخبگان بوروکرات جوان بود. این کمیته پیش از آن‌که به‌دست تقی‌زاده بیفتد که از تبعید بازگشته بود، در روزهای پس از اعاده‌ی قانون‌اساسی نقش مهمی ایفا کرد. کمیته اعضای خود را به وزارت گماشت ولی از انتصاب صدراعظم تن زد و با موفقیت، برای تبعید شاه مخلوعْ شرایطی تعیین کرد. همچنین با وساطت دو قدرت اروپایی، برای شاه مخلوع جیره‌ای هنگفت در نظر گرفت و اعلام کرد که او و اطرافیانش باید تبعید شوند. وقتی کابینه به صدارت سپهدار تشکیل شد، قانون انتخابات به‌سرعت اصلاح شد و انتخاب مستقیم را جایگزین آن هفت طبقه‌ی وکلای مجلس اول کرد. انتخاباتی سراسری برگزار شد و تا نوامبر ۱۹۰۹، مجلس آماده‌ی کار بود.

نمادین‌تر و جسورانه‌تر از این، دادگاه‌هایی بود که کمی پس از پیروزی ملّیون برپا شد. به‌اعتبار شورای عالی، عفو عمومی اعلام شد و کشت‌وکشتار انتقامجویانه‌ی چندانی رخ نداد. تنها چندی از مرتجعین دستگیر و محاکمه شدند. به‌حکم یک محکمه‌ی خاص و به‌جرم قتل معترضینِ مشروطه‌خواهی که در روزهای آخر رژیم سابق در عبدالعظیم بست نشسته بودند پنج نفر اعدام شدند که یکی از آنان شیخ فضل‌الله نوری، این مخالف آشتی‌ناپذیر مشروطه‌خواهان، بود. دلیل حکم اعدام نوری، فتوای او بود که خون معترضینِ بست‌نشین در مجلس را حلال می‌شمرد. این حکمِ موئد تاکید نظام جدید بود مبنی بر اینکه کسی نباید به‌دلیلِ صِرفِ گرایش‌های ایدئولوژیک کیفر ببیند. در ماه‌های پایانیِ به‌اصطلاح استبداد صغیر یا در واقع همان دوره‌ی جنگ‌های داخلی، نوری درخواست قبلی خود برای *مشروعه* را به‌نفع یک نظام استبدادیِ مطلقه کنار گذارد و از سرکوب مشروطه‌خواهان توسط محمدعلی شاه دفاع کرد. او باغیرت و پشتکاری غریب، دستنوشته‌هایی از ملایان تهران و جاهای دیگر جور می‌کرد که همگی بیانگر وفاداری به نظام قاجاریه بودند و به شاه هشدار می‌دادند هرگونه سازش‌گری ممکن است منجر به اعاده‌ی قانون‌اساسی شود. او را در میدان توپخانه و جلوی چشمان خیره‌ی مردم به دار کشیدند؛ مردم با چشمان خیره شاهد عمل بی‌سابقه‌ی اعدام یک مجتهد بودند، آن‌هم یکی از برجسته‌ترین فقهای شیعی عصر. این اعدام حاکی از زمانه‌ای متحول بود. چنان بود که گویی نهاد پادشاهی و دین، این دو ستون نظم باستانی ایران، با قدرت‌نمایی یک نهضت انقلابی مدرن اگر نگوییم فرو ریختند شدند ولی حداقل ترک برداشتند.

دیگر نشانه‌ی جسورانه‌ی تغییر، تنوع یافتن صداهای سپهر عمومی بود. رشد مطبوعات و نشریات، ظهور جناح‌های پارلمانی و احزاب سیاسی، اولین اعتراضات آشکار زنان به هنجارهای زن‌ستیزانه‌ی جامعه، و پیشرفتِ زیاد در گفتمان فرهنگی و سیاسی هم محسوس بود و هم ظاهرا ناگزیر. تا پایان سال ۱۹۰۹، نیم‌دوجین روزنامه و کتاب‌های متعددی منتشر شدند که به افزایش مطالعه کمک کردند. در ماه‌ها و سال‌های بعدی، به رغم آشوب‌های بسیار، تعداد روزنامه‌ها چندبرابر شد و گرچه بسیاری از آن‌ها مستعجل بودند ولی هم نشانگر علاقه‌ی جدید به آزادی بیان ــو حتی آزادی افترا- بودند هم دال بر قدرت مطبوعات در شکل‌دهی افکار عمومی نوظهور کشور.

ایران نو از خوش‌سخن‌ترین روزنامه‌ها بود، به سردبیری یک سوسیالیست برجسته‌ی آذربایجانی یعنی محمد امین رسول‌زاده (۱۹۵۵-۱۸۸۴) که بعدا تبدیل شد به پدر جمهوری سوسیالیستی آذربایجان. *ایران نو* اخبار داخلی و بین‌المللی را پوشش می‌داد، تحلیل‌های سیاسی تند و تیز داشت و پیرامون فقر و فساد و حکومت نخبگانی و اسلام محافظه‌کار و حقوق زنان بحث می‌کرد. ولی مطبوعات نوظهور در به چالش کشیدن منهیات دیرپا حد و حدودی داشتند. پیشتر و در اواخر سال ۱۹۰۹، نظام انقلابی جدید بیشتر برای خنثی کردن تاثیرات اعدام نوری و اسلام‌پناه نشان دادن خود، یک روزنامه‌نگار پیشرو زمانه‌ی خود یعنی حسن مویدالاسلام کاشانی، سردبیر *حبل‌المتین* مشهور را به کفرگویی محکوم کرد. او به‌خاطر اینکه با قلمی قدرتمند ادعا کرده بود دلیل عقب‌ماندگی و زوال پیوسته‌ی ایران، دین اعراب قرن هفتم و تفوق بعدیِ محافظه‌کاری اسلامی بوده است به سه سال زندان محکوم شد. ادعاهای این‌چنینی (آن‌هم توسط مردی با نام «مویدالاسلام») و با هر میزان دقت تاریخی، نشانگرِ رغبتی لاادری و حتی ضداسلامی در میان مدرنیست‌های آن زمان است. ایده‌آل‌سازیِ ایران باستان در مقام جایگزینی برای ماترک اسلامی تبدیل به یکی از ستون‌های ناسیونالیسم آگاهانه‌ی ایرانیان در دوران پسااستعماری شد. عملا این بخش از ماجرا درآمدی بود بر منازعه‌ی سیاسیِ بعدی بین محافظه‌کاران و ترقی‌خواهان.

موانع فرایند دموکراتیک

پس از برپایی مجلس دوم، ملّیون پیروز گرفتار فرقه‌گرایی، اختلافات ایدئولوژیک و همچنین تهدیدات خارجی شدند. این فشارها باعث تعطیلی موقت مجلس در دسامبر ۱۹۱۱ و تعلیق قانون‌اساسی شد. دوره‌ی بین سال‌های ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۱ و به‌یک معنا دوره‌ی بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۲۱، در تاریخ ایران تجربه‌ای بی‌مانند بود. این تجربه گرچه مهم بود ولی نتایج تراژیکی داشت، چراکه نه توانست مانع دخالت اروپاییان شود و نه نخبگان ملّاک را از بازگشت به قدرت بازداشت.

در مجلس دوم، دو گرایش سیاسی عمده در جریان بود که هریک فعالان و مطبوعات خود را داشتند. با این حال *انجمن*‌های انقلابی مجلس اول در تبدیل کامل خود به احزاب سیاسی و حتی گروه‌های ذی‌نفع تاثیرگذار خیلی موفق نبودند. گروه به‌اصطلاح *اعتدالیون*، بزرگ‌ترین گروه بودند، گروهی متشکل از ملّاکین متنفذ و رهبران ایلیاتیِ ملی‌گرا و نسل جوان مقامات قاجاری و آن‌دسته از نخبگان قاجار که توانسته بودند خود را با واقعیات جدید تطبیق دهند، به‌علاوه‌ی رهبران مقاومت تبریز از جمله ستارخان و باقرخان. *اجتماعیون عامیون* (سوسیال دموکرات‌ها) یا به‌طور خلاصه دموکرات‌ها، که ترقی‌خواه بودند عمدتا منورالفکرهایی بودند ملهم از اندیشه‌ی لیبرال اروپایی و سوسیالیست‌های قفقاز و روسیه و ترکان جوانی بودند که اخیرا در امپراتوری عثمانی به قدرت رسیده بودند.

برخلاف رویکردِ گام‌به‌گامِ اعتدالیون، اجتماعیون-عامیون می‌خواست یک برنامه‌ی اصلاحات جامع به راه اندازد، یعنی همان‌چیزهایی که نطفه‌اش را در مذاکرات مجلس اول بسته بودند و در تبعیدِ دوران استبداد صغیر دقیق‌تر بیان می‌کردند. معروف‌ترینِ دموکرات‌ها تقی‌زاده بود، کسی که با همه‌ی ترقی‌خواهان متحد بود، از اعیانی که دلبستگی سوسیالیستی داشتند گرفته تا سردار اسعد و علمای لیبرال نسل جدید و برخی از رزمندگان انقلابی و همچنین روزنامه‌نگاران متنفذ. مصرانه‌ترین خواسته‌های دموکرات‌ها این‌ها بود: اصلاحات بنیادی در مالکیت زمین، حذف امتیازات موروثی، برقراری آموزش‌وپرورش عمومی، استفاده از دستگاه دولت برای اصلاحات اجتماعی، و حتی درخواست برای ورود زنان به عرصه‌ی عمومی. آنان هم مانند همکاران اعتدالی خود خواهان یکپارچه‌کردنِ نیروهای مسلح ایران و بازگشت فوری امنیت و آرامش به استان‌ها، متمرکز کردنِ مالیه و افزایش عواید دولت از راه مالیات کافی و استقرار یک بانک ملی بودند — برخی اعتدالیون با صداقت تمام دنبال این اهداف بودند برخی هم نه. باری، این حزب می‌بایست به نیازهای فراوان حکومتِ تقریبا ورشکسته‌ای می‌پرداخت که در دهه اخیر خیلی حجیم شده بود.

برنامه‌ی جامعی مانند این، بخصوص در حوزه امنیه و مالیه با موانعی روبه‌رو می‌شد. آشکارترین مانع که قابل پیش‌بینی هم بود چیزی نبود مگر شقاق فزاینده بین مشروطه‌خواهان و کمی بعد، قتل‌های سیاسی و نزاع‌های فرقه‌ای بین آنان. برجسته‌ترین قربانی این ناآرامیِ سیاسی سید عبدالله بهبهانی، نماد وجه آخوندیِ مبارزات مشروطه بود. او در ژوئن سال ۱۹۱۰ توسط یک گروه تروریستی قفقازیِ مرتبط با حیدرخان عمو اوغلی کشته شد —حیدرخان هم ظاهرا از تقی‌زاده و حامیان رادیکال او خط گرفته بود. قتل بهبهانی نشانگر مخالفت دموکرات‌ها با حضور آخوندها در عرصه‌ی سیاست بود. این مطلب قطعا منجر به بیزاری علما شد و حتی جناح مشروطه‌خواهِ زعمای شیعه‌ی ایران و عراق را تحلیل برد.

ملّامحمدکاظم خراسانی (۱۹۱۱-۱۸۳۹)، این فقیه و *مرجع تقلید* مشروطه‌خواه برجسته‌ی نجف، در تکفیر تقی‌زاده و درخواست برای تبعید و مجازات همپالگی‌های او، با رقیب ضدمشروطه‌ی خود اشتراک نظر داشت. دیگر آخوندی که به گردن انقلاب مشروطه حق داشت، یعنی سید محمد طباطبایی، هوشمندانه از سیاست کناره گرفته بود؛ او بعدا در تهران و در عین گمنامی درگذشت. آخوندها، انقلاب مشروطه را یکسره طرد نکردند ولی جایگاه برجسته‌ای که از اعتراضات تنباکو در سال ۱۸۹۱ به این‌طرف داشتند را دیگر هرگز کسب نکردند. این حادثه همچنین نقشِ نفاق‌افکنِ چپ رادیکال در سیاست‌های آن زمان را ثابت کرد. از سال ۱۹۰۷، سه اقدام به قتل که همگی زیر سر حیدرخان و همپالگی‌هایش بود به قطبی‌شدن اوضاع کمک کرد. از سال ۱۹۱۱ به‌مدت ده سال، خشونت‌های سیاسیِ بیشتر، توجیه‌گرِ اقدامات بی‌رحمانه‌ی فزاینده بود.

کمی بعد و در آگوست ۱۹۱۰، بین فرقه‌های متنازعِ انقلابی نزاع گسترده‌تری رخ داد. بیشترِ رزمندگان تبریز به سرکردگیِ ستارخان، پشت‌سرِ اعتدالیون بودند. ولی آنان به‌عنوان نیروهای آزاد فعالیت می‌کردند و برای همین در پایتخت، مشکلات حقوقی و انتظامی زیادی به‌وجود آوردند. نزاع‌های خیابانی آنان با رزمندگان بختیاری استان اصفهان -که به‌اندازه‌ی رزمندگان تبریزی سرکش و در تعداد، از ایشان بیشتر بودند- به‌چشم شورای عالی، پیش‌درآمدی بر یک جنگ داخلی دیگر آمد. گلایه‌های فداییان تبریز حول فقر مالی می‌گشت و برای همین از اغنیا اخاذی می‌کردند. اینکه آنان را به نظمیه‌ی اخیرا بازسازی‌شده توسط یپرم خان راه نمی‌دادند دیگر دلیلِ نارضاییِ ایشان بود. رزمندگان آذربایجانی که در پارک اتابک -اقامتگاه ضبط‌شده‌ی صدراعظم مقتول، امین‌السلطان- حضور داشتند، به نافرمانی متهم شده و بنابراین با سربازان حکومتی به جنگ پرداختند. نیروهای قزاق که در خدمت حکومت انقلابی بودند به همراه سربازان عادی و تفنگداران بختیاری، مقاومت فداییان را در هم شکستند. ستارخان که تلاشش برای ایجاد آتش‌بس شکست خورده بود از ناحیه‌ی پا مجروح شد و با خفت از پارک اتابک بیرون رانده شد. رزمندگان تبریز خلع‌سلاح شدند و برخی از رادیکال‌ترین آن‌ها که عمدتا قفقازی بودند مجبور شدند به میهن خویش باز گردند.

این رویداد پیروزی آشکار حکومت و مجلس بود، چراکه از مدت‌ها قبل خواهان خلع سلاح گروه‌های انقلابی بود. سقوط ستار به منزله‌ی پایان جنگ‌های خیابانی و آغاز حکومت ملّاکین عمده‌ی استانی بود که جایگزین اعیان قدیمی قاجار شده بودند. این برهه آغاز ورود نسل جدیدی از مقامات هم بود که عمدتا پسران بوروکرات‌های رده‌بالا و ثروتمند و ممتاز عصر ناصری بودند. این گروه اخیر، ستون فقرات یک طبقه‌ی جدید مقامات دولتی بود. وزرا و مقامات درس‌خوانده‌ی اروپا یا آشنا به سبک و سیاق غربی روی کار آمدند تا نشان دهند سیاست زمانه و رویّه‌ی کارمندان آن، چه تغییراتی کرده است. ملّاکین بزرگ - متحدان اصلی این مقامات- از مردم حوزه‌ی انتخابیه که آنان را به این منصب رسانده بودند فاصله داشتند

ولی میهن‌پرستی، فداکاری برای قانون‌اساسی و همچنین باور به اصلاح و ترقی هنوز در میان اعضای این گروه نخبگانیِ جدید قدرتمند بود، حتی غالبا قدرتمندتر از منافع شخصی و گروهی.

آنچه وجود نداشت اجماع عمومی بود؛ اجماعی عمومی بر سر چشم‌انداز یک دموکراسی بومی، که در اولین روزهای انقلاب دست یافتنی می‌نمود. این گروه نخبگانیِ جدید این هدف را بیشتر به‌شکل صوری تعقیب کرد تا به‌شکل محتوایی. مثلا یکی از مشخصه‌های دوران پس از انقلاب، عدم اعتماد دوطرفه بین مجلس و قوه‌ی مجریه بود که در قبضه‌ی نخبگان سیاسی قرار داشت. بین مارس ۱۹۰۷ تا نوامبر ۱۹۱۱ یازده صدراعظم و تعداد بیشتری اعضای کابینه عوض شد. مشکل جدیِ سقوطِ یک دولت ضعیف و برآمدن یک دولت بی‌عزم دیگر که هر یک تنها چند ماهی بر سر کار بود آدم را یاد صندلی‌بازی می‌اندازد که شرکت‌کنندگان در آن، نخبگان پیر و جوانی بودند که کارشان نشستن بر صندلی‌های مختلف بود و آهنگی که در این بازی پخش می‌شد نوای یکنواختِ بزدلی و بی‌تصمیمی بود. اعتدالیونِ مجلس غالبا از وزرا حمایت می‌کردند و ناکارآمدی وزرا را فرصتی برای حفظ امتیازات خود در مقابل تهدیدات جبهه‌ی دموکرات می‌دانستند. اما این هر دو گرایش، در این بدفهمی با هم اشتراک داشتند که کار مجلس فقط قانونگذاری نیست بلکه باید امور قوه‌ی مجریه را روزبه‌روز و از نزدیک موردنظارت قرار دهد ـ ایده‌ای که به‌نظر خیلی از وکلای مجلس از اصول جدایی‌ناپذیر مشروطه بود.

حتی اگر بتوان این ابهام در تقسیم قوا را به پای نوپا بودن تجربه‌ی دموکراسی نهاد، افزایش مداخلات خارجی را نمی‌توان. سال‌های بعد که به ظهور رضاخان پهلوی در سال ۱۹۲۱ منتهی شد، روسیه و بریتانیا گستاخانه به حکومت و مجلس فشار می‌آوردند تا اعضای آن‌ها را از راه ارعاب یا ملاطفت بخرند. بخصوص روس‌ها که از سقوط محمدعلی شاه احساس بی‌آبرویی می‌کردند حالا کینه می‌ورزیدند. برخی از نخبگان جدید حتی بیش از مقامات قاجاریِ دهه‌های گذشته از این دو قدرت اروپایی و نیرنگ‌بازی آن‌ها می‌ترسیدند و خود را در مقابل آنان، اگر نگوییم ذلیل، دست‌کم فرودست می‌دیدند. رفتار متفرعن این دو قدرت، بخصوص در ماجرای شوستر به‌سال ۱۹۱۱، در میان سیاستمداران و مردم ایران حس بیچارگی و ناامیدی را افزایش داد.

ماجرای شوستر

پس از اقدام مجلس برای اصلاح مالیه‌ی مملکت و تاکیدش بر گردآوری موثر مالیات، سفارت ایران در واشنگتن دی‌سی از وزارت داخله‌ی ایالات‌متحده خواست تا برای خدمت در خزانه‌ی کل ایران یک مشاور

مالی معرفی کند. در حالیکه مالیه‌ی ایران از تقلیل درآمدها و اجبار به بازپرداخت دیون خارجی و افزایش هزینه‌ها رنجه بود ویلیام مورگان شوستر به ایران آمد -بانکداری که در دولت آمریکا هم با امانتداری و صداقت کار کرده بود. مالیه‌ی عمومی و سیاست‌های مالیاتی و گردآوری مالیات ایران گرچه به‌خاطر متمرکزسازیِ هرچه بیشتر تا حدی بهبود یافته بود ولی هنوز گرفتار رویّه‌های منسوخ حسابداران دولتی بود. مجلسیان اندیشیدند که به‌کارگیریِ یک کارشناس خبره‌ی آمریکایی تصمیم عاقلانه‌ای است چراکه ایران را از فشار قدرت‌های همسایه در امان نگه خواهد داشت. ورود شوستر، ملیون را به هیجان آورد و نمایندگان دو قدرت همسایه و وابستگان ایرانی آن‌ها را مضطرب کرد.

شوسترِ صریح‌اللهجه و تیم آمریکایی او، با آن اقدامات شجاعانه شان، نمود اولین حضور جدی ایالات متحده در ایران بودند، هرچند حضوری یکسره بی‌ارتباط به دولت ایالات‌متحده. تا پیش از این، حضور ایالات‌متحده در ایران محدود به چند بخش غیردولتی بود، از جمله میسیونری‌های پرسبیترین آمریکا که از دهه‌ی ۱۸۳۰ بین مسیحیان نسطوری شمال شرقی ایران فعال بودند. در ادامه‌ی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، مدارس مدرن میسیونری آمریکایی، در ارومیه و تبریز و همدان و تهران شروع به آموزش دختران و پسران نامسلمان و سپس مسلمان کردند. گرچه مذاکرات پیرامون ایجاد روابط دیپلماتیک بین دو کشور به یک عهدنامه‌ی تجاری و کشتیرانی تصویب‌ناشده در سال ۱۸۵۶ بر می‌گردد ولی تازه در سال ۱۸۸۳ بود که روابط رسمی بین ایالات متحده و ایران برقرار شد. از آن پس به‌رغم تلاش‌های مکرر ایرانِ ناصری برای وارد کردن ایالات متحده به تجارت و مالیه و امنیه (و حتی اجازه‌ی حضور دریایی در خلیج‌فارس و به‌چالش کشیدن تفوق بریتانیا) آمریکاییان بجدّ از ورود به مناطق تحت‌نفوذ انگلستان و روسیه اکراه داشتند. معرفی شوستر - هرچند اجازه‌ی آن را ابتدا از سفارت بریتانیا گرفتند- بیانگر تغییر محتاطانه‌ی رویکرد آمریکا درقبال نظام دموکراتیک نوظهورِ ایران بود.

شوستر از همان ابتدا، مالیه‌ی پر هرج‌ومرج، نوسانات سیاسی و وارفتگی دولت و مجلس را به باد ملامت گرفت. او در نقد قدرت‌های امپراتوری و اعمال تبعیض‌آمیز آن‌ها رُک بود. او در کتاب *اختناق ایران* که سال ۱۹۱۲ و فقط چند ماه پس از عزیمت اجباری از ایران منتشر کرد تصویر زنده‌ای از ایرانِ گرفتار اروپاییان متجاوز ارائه داد. وی کتاب خود را به مردم ایران تقدیم کرد، کسانی که با «باور تزلزل‌ناپذیر خود، در شرایطی سخت و نامطبوع» وی را استخدام کردند تا به آنان در تکلیف «سازماندهی مجددِ ملت خود» کمک کند. او در مقدمه‌ی کتاب می‌گوید به‌خاطر «محرومیت اجباری از فرصتِ انجام این وظیفه‌ی بسیار جذاب در آن سرزمین باستانی» عمیقا متاسف است، سرزمینی باستانی که در آن، «دو کشور مسیحیِ قدرتمند و ظاهرا روشنگر، حقیقت و نجابت و قانون را به بازی گرفته اند و دست کم یکی از آن‌ها برای تحقق طرح‌های

سیاسی خود و ناامید ساختن ایران از توان سازماندهی مجدد خویش، از هیچ ستم وحشیانه‌ای امساک نمی‌کند.» او سپس در نوعی دفاعیه و خطاب به خوانندگان آمریکایی خود چنین می‌نویسد: «اگر نابودی استقلال ایران بتواند توجه جهان متمدن را تا حدی به غارت‌گری بین‌المللی که خصیصه‌ی سیاست‌جهانی سال ۱۹۱۱ بود جلب کند آن‌گاه می‌توان گفت مشروطه‌خواهان ایرانِ مدرن بی‌جهت نزیسته و نجنگیده و در موارد بسیاری، بی جهت جان خود را از دست نداده‌اند.» [۳]

ارجاع تا حدی پنهان به بریتانیا و روسیه و بخصوص خصومت روسیه با نظام مشروطه‌ی ایران، نه‌تنها احساسات ضد امپریالیستیِ شوستر بلکه همچنین ماهیت مشکلاتی را نشان می‌دهد که او و همکاران آمریکاییش از وقت ورود به خاک ایران با آن مواجه بودند. حتی پیش از آن‌که او شروع به سازماندهیِ مجدد مالیه کند بیشتر وقت وی ــاز می ۱۹۱۱ تا ژانویه‌ی ۱۹۱۲– صرف مقاومت در برابر مقامات بلندپایه و دسایس آن دو قدرت اروپایی شد. نخبگان قدیمی که روی خزانه‌ی ورشکسته چنبره زده بودند و بلند نمی‌شدند امیدوار بودند این بار و از یک سرمایه‌دار خصوصی انگلیسی وام بیشتری بگیرند، وامی به‌مبلغ چهار میلیون پوند (بیست میلیون دلار). به‌علاوه، تلاش شوستر برای ایجاد یک نیروی ژاندارمری جدید زیرنظر خزانه‌داری منجر به بحران حادی شد که حتی بقای نظام مشروطه را به خطر انداخت.

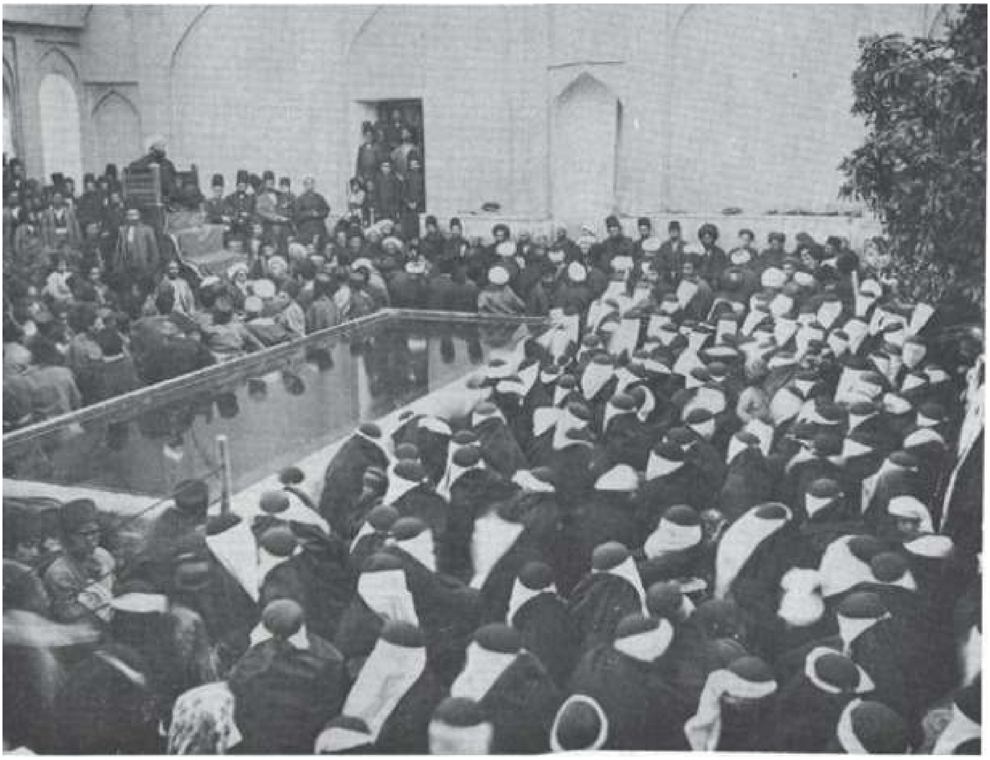
کمی پس از ورود شوستر و در جولای ۱۹۱۱ نهضت ضد مشروطه به اوج خود رسید، یعنی در وقتی‌که محمدعلی شاه که از زمان عزل در اودسای اوکراین زندگی می‌کرد، سوار بر یک کشتی‌بخار روسی به بندر کوچک گمیش‌تپه‌ی دریای خزر، در نزدیکی استرآباد وارد شد. او با کمک چندصد ایلیاتیِ ترکمن به‌سمت تهران حرکت کرد. همزمان، برادر او یعنی ابوالفتح میرزا سالارالدوله (۱۹۶۱–۱۸۸۱) قبایل کردِ شمال‌غرب را بسیج کرد و شهر غربی کرمانشاه را تسخیر نمود و به‌سمت تبریز و همدان به راه افتاد. ابتکار بازگشت محمدعلی و برادر وی به تاج‌وتخت قاجاریه آشکارا از سوی سن‌پترزبورگ حمایت می‌شد. قابل پیش‌بینی بود که اخبار این پیشروی‌ها تهران را به وحشت اندازد. حکومت انقلابی بیش از زورِ ترکمن‌ها و سواران کرد از انتقام‌جوییِ روسیه می‌ترسید. به‌علاوه حکومت نمی‌توانست از نمایندگان بریتانیا و روسیه حتی محکومیت لفظیِ این حمله‌ی گازانبری را بگیرد، و این در حالی بود که این دو پیشتر تعهد کرده بودند جلوی بازگشت شاه مخلوع به ایران را بگیرند. حکومت تهران که در محاصره‌ی بقایای هواداران رژیم قدیم قاجاری در پایتخت افتاده بود، در عین بیچارگی مجموعه‌ای از سواران بختیاری تازه‌نفس اصفهانی، یگان‌های نظمیه‌ی یپرم‌خان و داوطلبان ارمنیِ قفقاز را بسیج کرد تا جلوی سپاه پرشمار ضدمشروطه را بگیرند، سپاهی که فاصله‌اش با پایتخت حتی به ۵۰ کیلومتر هم نمی‌رسید.

تهران با پذیرش ایده‌ی شوستر، یک اعلان عمومی منتشر کرد و برای زنده یا مرده‌ی محمدعلی شاه جایزه‌ای صد هزار تومانی (دویست‌وسی‌وهفت هزار دلاری) تعیین کرد. در یک درگیری مختصر، فرمانده‌ی نیروهای محمدعلی شاه دستگیر و تیرباران شد. حتی پیش از آن‌که عقبه‌ی سواران او به اردویشان در شمال استرآباد داخل مرز روسیه برسند شاه مخلوع سوار همان کشتی‌بخار شد و به روسیه و سپس اروپا گریخت. او به‌سال ۱۹۲۵ در تبعید، و در سن‌رومئوی ایتالیا درگذشت. کمی پس از عقب‌نشینی او، سالارالدوله هم در جنوب تهران شکست خورد و به خارجه گریخت. مسلسل ماکسیم که یک مربیِ توپخانه‌ی اهل آلمان به ایران آورده بود و در سپاه یپرم‌خان بکار بست زود نیروهای سالارالدوله را شکست داد. یک مصیبت بزرگ برای مشروطه‌خواهان کشته شدن یپرم‌خان بود، که می ۱۹۱۲ در طی یک درگیری کشته شد. تا اکتبر ۱۹۱۲، همه‌ی آرزوهای بازگشتِ رژیم گذشته نقش بر آب بود.

اولتیماتوم و اشغال نظامی

شکست در بازگرداندن شاه سابق به تخت قاجاریه مقامات روسیه را بیشتر برافروخت و بر خصومت آنان با حکومت مشروطه‌ی ایران افزود. در اکتبر ۱۹۱۱ سفیر روسیه در تهران اعلام «اولتیماتوم» کرد و خواست حکومت ایران یا رسما بابت «بی‌حرمتی» به کنسول روسیه عذرخواهی کند یا بلافاصله با عواقب نظامی آن مواجه شود. عملی که باعث شد روسیه عذرخواهی حکومت ایران را طلب کند چیزی نبود مگر اجازه‌ی مجلس به خزانه‌دار کل یعنی شوستر برای ضبط اموال سالارالدوله‌ی خائن و برادرش، شعاع‌السلطنه که در آن توطئه‌ی ضدمشروطه همدست شاه مخلوع بودند. با این بهانه که شعاع‌السلطنه به بانک استقراضیِ روسیه بدهکار است، کنسول روسیه به افسران قزاق دستور داد محل اقامت شاهزاده را به‌عنوان وجه‌التزام اشغال کنند و کسانی که از طرف شوستر برای ضبط آن آمده بودند را اخراج کنند. کنسول کینه‌ای یک ادعای تخیلی دیگر هم طرح کرد: شاهزاده تحت‌الحمایه‌ی روسیه بوده و بنابراین از حقوق کاپیتولاسیونیِ اتباع روس برخوردار است.

حکومت ایران از ترس پیامدهای وخیم، تسلیم تهدیدات آن نیروی سبع شد. وزیر امور خارجه‌ی ایران برای خوشامد روسیه شخصا به سفارت روسیه رفت و به‌نیابت از دولت رسما عذرخواهی کرد. ولی این پایان درخواست‌های دو قدرت اروپایی یا تمایل مشترک آن‌ها برای زمین‌زدن دموکراسی نوپای ایران نبود. تقریبا بلافاصله پس از به‌اصطلاح جلب‌رضایت روسیه، در ۲۹ نوامبر، حکومت روسیه این‌بار علنا با حمایت بریتانیا به ایران برای بار دوم اولتیماتوم داد.



تصویر ۶.۱۰. امام‌جمعه‌ی شیراز برای زنان سخنرانی می‌کند. به‌رغم تفکیک جنسیتی، حضور زنان در مساجد و مراسمات عزاداری، راه آنان برای مشارکت در سپهر اجتماعی را باز کرد.
عکس از حسن عکاسباشی، سال ۱۹۰۱، در کتابی با مشخصات ذیل:منصور صانع، پیدایش عکاسی در شیراز (تهران ۱۳۶۹/۱۹۹۰)، ص ۷۸.

اولتیماتوم دوم با زبانی که درمقایسه با هنجارهای ارعاب‌گری بین‌المللی هم گستاخانه بود از ایران خواست تا یا زود سه شرط را برآورده کند یا با اشغال نظامی روس‌ها و درنتیجه، پایان حاکمیت ملی خود مواجه شود. این اولتیماتوم خواهان آن بود که خزانه‌دار کل (مورگان شوستر) و همکاران آمریکایی او از مناصب خود برکنار شوند. این اولتیماتوم همچنین می‌خواست که دولت ایران در آینده بدون موافقت دو قدرت خارجی، هیچ فرد خارجی را به خدمت نگیرد. تجاوزگرانه‌تر از همه آن‌که، این اولتیماتوم خواهان آن بود که بابت «لشکرکشی اخیرِ سربازان» روسیه به ایران، دولت ایران «غرامت» دهد، غرامتی که در آینده تعیین خواهد شد. این درخواست زمانی طرح شد که روسیه برای تقویت به‌اصطلاح منطقه‌ی نفوذ خود، سربازانی را در استان‌های گیلان و آذربایجان پیاده کرده بود. درنتیجه این دو قدرت داشتند با صدای بلند

می‌گفتند که ایران باید پول نقض حاکمیت خود را به کشور متجاوز پرداخت کند، کشوری که عنقریب ایران تجاوز کرد و دست به کشتار ایرانیان بی‌دفاع و بدرفتاری با آنان زد.

اولتیماتوم دوم حتی بیش از اولی باعث رنجش درون و و بیرون مجلس شد و نوعی نهضت سراسری به‌وجود آورد، نهضت سرپیچی، سخنرانی در مجلس و در مساجد در حمایت از شوستر، و پیغام‌های تلگرافی استانی که همگی دال بر اتحاد بودند. آخوندهای شیعه به‌سرکردگی خراسانی و همکاران او در نجف، نقشه‌های شریرانه‌ی اروپاییان برای سرکوب نظام مشروطه و ملت ایران را محکوم کرد. آنان خواستار تحریم کالاهای روسی و انگلیسیِ بازار، احیای *انجمن*‌های انقلابی و حذف سلطنت‌طلبان شدند.

اندک صدای اعتراضی هم از زنان بلند شد، زنانی که برای اولین بار در سپهر عمومی خودشان ــو نه در کنار مردان محرمِ خود- دست‌به‌کار شدند تا علیه دشمنان خارجی و داخلی ملت بجنگند و از حکومت مشروطه و پذیرشِ ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی مدرن حمایت کنند (تصویر ۶.۱۰). انگار روح مشروطه‌خواهی جانی دوباره گرفته بود، ولی این‌بار به‌شکلی دردآوری معلوم بود که نابودکننده‌ی اصلی آرزوهای ایرانیان نه رژیم قاجاریه و ملایان حامی آن بلکه اقتضائات استراتژی های کلان اروپاییان است ــ حتی پیش از آن‌که قطره‌ای از نفت ایران به میدان نبرد جنگ جهانی اول رسیده باشد.

هفتاد وکیل مجلس که از فراخوان‌های مقاومت در برابر تهدید روسیه ــاز جمله تظاهرات زنان در خیابان لاله‌زار- دل و جرئتی پیدا کرده بودند، درست دقایقی پیش از پایان ضرب‌الاجل چهل‌وهشت ساعته‌ی روسیه، به پیشنهاد دولت برای پذیرش اولتیماتوم رای منفی دادند. با اینهمه کابینه که اکثریتش با بختیاری‌ها بود، تسلیم فشارها شد و شوستر را برکنار کرد. خوانین بختیاری که از عواقب یورش روسیه ترس موجهی داشتند مایل بودند با خواسته‌ی روسیه موافقت کنند، چراکه در همان زمان هم داشتند با مقامات انگلستان در باب حق زمین در میدان نفتی به‌تازگی کشف‌شده در مسجد سلیمانِ خوزستان مذاکره می‌کردند. چشم‌انداز منطقه‌ی تحت‌تملک بختیاری‌ها آن‌قدری پولساز بود که نخواهند آن را با حمله‌ی روسیه که حالا متحد بریتانیا بود به‌خطر اندازند.

ولی مجلس تا آخر محکم ایستادگی کرد. حتی خبر مرگ ناگهانی محمد کاظم خراسانی به‌تاریخ ۱۳ دسامبر در نجف هم نتوانست وکلا را بترساند. خراسانی زمانی‌که در راه حرکت به‌سمت تهران بود و ظاهرا به اعلام جهاد علیه روسیه می‌اندیشید به‌شکلی مشکوک فوت کرد. در تهران شایع بود که عمّال روسیه با موافقت ضمنی بریتانیا آخوند خراسانی را به قتل رسانده‌اند. این شایعه حتی اگر واهی هم بود کفایت می‌کرد تا روحیه‌ی مردم و حمایت از مجلس را کاهش دهد.

روس‌ها هیچ قصد نداشتند با مجلس به توافق برسند. از ۱ دسامبر، سربازان روس دوباره تبریز را به‌اشغال در آوردند و بی مهابا به غارت و تجاوز و آدم‌دزدی و قتل بیگناه پرداختند. میلیشیای شهری تبریز، که از باقیمانده‌های فداییان بودند، دوباره تحت‌نظر شورای شهر بسیج شد و در سه هفته جنگ خیابانی با پنج هزار نیروی روس مقاومت جانانه‌ای نشان داد. ولی به‌رغم تلفات هشتصد نفره‌ی نیروهای روسیه، تیراندازان تبریزی‌ها بالاخره کم آوردند چراکه قبایل سلطنت‌طلب شاهسون به کمک روس‌ها آمده بودند. این دو نیرو به‌دستیاری یکدیگر تلفات زیادی بر مردم وارد آوردند و برخی از مهم‌ترین ابنیه‌ی شهر را نابود کردند، از جمله ارگ علیشاه، این ارگ ایلخانیِ پرابهت مربوط به قرن سیزدهم میلادی را. شریرانه‌تر آن‌که در روز عاشورا (۱۳ سپتامبر ۱۹۱۲)، نیروهای اشغالگر روس علنا هشت نفر از سران مقاومت تبریز را دار زدند، از جمله مجتهد شیخیِ مشروطه‌خواه و منورالفکر شهر، یعنی علی‌آقا ثقه‌الاسلام تبریزی را (۱۹۱۱–۱۸۶۱). نعش آنان تا چند روز بر فراز چوبه‌ی دار ماند. سر وقتِ خود، سی‌وشش ناسیونالیست دیگر را نیز با اتهام من‌درآوردیِ مقامت در برابر اشغال خارجی به دار زدند.

تا اوایل سال ۱۹۱۲، ارتش روسیه، با بیست هزار نفر نیرو، کل استان‌های شمالی ایران را اشغال کرده بود، از خوی در آذربایجان غربی تا سرخس در شمال‌شرقی خراسان. برای پاسخگویی به جماعت مبارزی که در حرم موسی‌الرضا، امام هشتم شیعیان و مقدس‌ترین مکان ایران پناه گرفته بودند، توپ‌های روسی گنبد طلایی حرم را نابود کردند و سربازان مهاجم هم خزانه‌ی حرم را چپاول نمودند. تا پنج سال آینده، ارتش اشغالگر روسیه از راه ارعاب و خشونت، بر بخش شمالی ایران حکومت نصفه‌نیمه‌ای داشت. جای تعجب ندارد که اخبار انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، خوشایند ایرانیان بود.

بریتانیا هم برای اینکه از قافله جا نماند سربازان بیشتری به جنوب ایران گسیل کرد. به‌بهانه‌ی دفاع از منافع بریتانیا در برابر ناآرامی‌های عشایری، یگان‌های سربازان هندیِ ارتش هند در بندر بوشهر پیاده شده و به‌سوی شیراز و اصفهان حرکت کردند، که البته با خصومتی آشکار روبه‌رو شدند. در این هردو شهر، بازار به نشانه‌ی اعتراض بسته شد، علما محصولات بریتانیایی را تحریم و فروش کالا و آذوقه به سربازان مهاجم را حرام اعلام کردند. روحیه‌ی همه‌گیر انزجار از اشغال خارجی از شهرها هم گذشت و به روستاها رسید و عشایر جنوب کشور، و بیش از همه قشقایی‌ها و خمسه‌های استان فارس در مقابل خان‌های بختیاریِ انگلستان‌دوستِ تهران نوعی شورش راه انداختند. ولی مقاومت ایلیاتی به‌زودی تبدیل شد به رقابت‌های درونی و کشت‌وکشتار و هرج و مرج.



تصویر ٦.۱۱ پس از اولتیماتوم انگلستان و روسیه که خواهان عزیمت مورگان شوستر بودند او و خانواده‌اش، در ژانویه‌ی ۱۹۱۲ تهران را ترک می‌کنند. عکس از کتاب:
W. M. Shuster, *The Strangling of Persia* (New York, 1912), 228.[11]

در تهران، مجلس پس از رد دوباره‌ی اولتیماتوم، به صدراعظم یعنی نجفقلی‌خان صمصام‌السلطنه (۱۸۴۶-۱۹۳۰) رایِ عدم‌کفایت داد ـــاو از خان‌های بختیاریِ انگلستان‌دوست بود و بر عرصه‌ی سیاسی مملکت تفوق داشت. در کل این روزهایِ بحرانی، وی بدون توجه به رای عدم‌کفایتِ مجلس در دفتر خود باقی ماند. پیشتر و در ۲۴ دسامبر ۱۹۱۱، زیر فشارهای سنگین روسیه و بریتانیا و پس از اینکه دوازده هزار سرباز روس در بندر انزلی گرد آمده و آماده‌ی حرکت به‌سوی تهران بودند، این صدراعظم بختیاری با دستیاری یپرم‌خان به یگان نوپای *همایون* دستور اشغال مجلس را داد و همه‌ی وکلا را از آن محدوده پراکنده ساخت و درها را بست. به وکلا گفته شد اگر بخواهند در مجلس یا جای دیگری دورهم گرد آیند خونشان پای خودشان است.

---

[11]. این کتاب با عنوان *اختناق ایران* نخست توسط ابولحسن موسوی شوشتری ترجمه و توسط نشر صفیعلیشاه به سال ۱۳۴۴ منتشر شده است. م

کابینه از ابوالقاسم ناصرالملک (۱۹۲۷–۱۸۲۶)، دومین کسی که نایب‌السلطنه‌ی احمدشاه صغیر شد، حمایت کرد. این آریستوکراتِ ماهر و درس‌خوانده‌ی آکسفورد، از خاندان قدرتمند و ثروتمند قراگوزلوی همدان بود و با ادوارد گری و جورج کورزن رفاقتی داشت، ثابت کرد مردی باسواد است که در بزنگاه‌ها تبدیل به سیاستمداری ترسو می‌شود. او که از اشغال پایتخت به‌دست روسیه ترسان بود به‌نام شرایط اضطراری، پایانِ مجلس دوم و تعلیق قانون اساسی را اعلام کرد. سپس کمیته‌ای متشکل از پنج وزیر، اولتیماتوم روسیه و شروط آن را البته با کمی اصلاحات پذیرفت. در ژانویه‌ی ۱۹۱۲، مورگان شوستر و همراهان آمریکایی وی استعفا داده و ترک ایران کردند و درحالیکه کمتر از یک‌سال پیش با کالسکه به ایران آمده بودند حالا با اتومبیل از آن خارج می‌شدند (تصویر ۶.۱۱).

در شب عزیمت اجباری او، در میدان بهارستان و جلوی مجلس تظاهراتی بزرگ برپا شد و بچه مدرسه‌ای‌ها فریاد «مرگ یا آزادی!» را سر دادند. شاعر بزرگ انقلاب مشروطه یعنی ابوالقاسم عارف قزوینی (۱۹۳۴–۱۸۸۲) که شاهد این واقعه بود تصنیفی ساخت که اکنون تنها ترانه‌ی آن باقی مانده است:

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود   جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود

گر رود شوستر از ایران، رود ایران بر باد   ای جوانان مگذارید که ایران برود

...

شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما   دزد خواهد به زمختی ببرد خانهٔ ما

ننگ تاریخی عالم شود افسانهٔ ما   بگذاریم اگر شوستر از ایران برود [۴]

خود شوستر در تقریر غمناک خود از تعلیق *مشروطه*، نابودی تجربه‌ی دموکراتیک در ایران را «پایانی چرک بر یک نبرد دلاورانه بر سرِ آزادی و روشنگری» خواند. او با تامل بر تجربه‌ی کوتاه خود در ایران چنین نوشت:

اینکه ایرانیان در سیاست عملی و فنون حکومت مشروطه‌ی مبتنی بر نمایندگی فاقد مهارت بودند را کسی منکر نمی‌شود؛ ولی حق آنان در داشتنِ سنت و هویت و مطالبات و گرایش‌های خاص خودشان نیز انکارناپذیر است. در طول عمر یک ملت، پنج سال چیزی نیست؛ حتی برای اصلاحات هم پنج سال رقمی نیست؛ ولی پس از فقط پنج سال کوشش که طی آن، مردم ایران با همه‌ی مضیقه‌ها و اذیت‌های قدرت‌های به‌اصطلاح دوست، توانستند تلاش‌های مکارانه‌ی یک مستبد برای

دزدیدنِ آزادی‌های سخت‌یافته‌شان را عقیم بگذارند، این دو ملت اروپایی آمدند و گفتند که اینان آدم‌هایی ناجور و خطرناک هستند که نمی‌توانند یک حکومت باثبات و منظم درست کنند. [۵]

این قضاوتِ یک آمریکایی در سال ۱۹۱۲ است، درست پیش از آن‌که فجایع جنگ‌جهانی اول گریبان ایران را بگیرد، درست پیش از آن که درسال ۱۹۱۹ بریتانیا بکوشد ایران را به یک دولت نیمه‌تحت‌الحمایه تبدیل کند، و سال‌ها پیش از اشغال ایران در جنگ‌جهانی دوم به‌دست متفقین، سال‌ها پیش از کوشش بی‌شرمانه‌ی شوروی برای قاپیدن قسمتی از خاک ایران و منقاد کردن حکومت آن، و چندین دهه پیش از توطئه‌ی هماهنگ کشور شوستر و بریتانیا در سال ۱۹۵۳ برای محروم‌کردن ایران از آرزوهای دموکراتیک و همچنین حاکمیت اقتصادی بر منابع طبیعی خود. او تقریبا پیشگویانه نتیجه می‌گیرد که ایران «بازنده‌ی بی‌یاور و بی‌تجربه‌ای بود که با چند قدرت اروپاییِ خبره به ورق‌بازی پرداخته. این قدرت‌ها هنوز هم با ملل ضعیف بر سر پول و جان و شرف و پیشرفت آن‌ها بازی می‌کنند.» [۶]

شوستر تنها خارجی‌ای نبود که از انقلاب مشروطه دفاع می‌کرد. شاید شجاع‌ترین و استوارترین آنان محقق نامدار تاریخ ایران یعنی ادوارد گرانویل براون (۱۹۲۶-۱۸۶۲) بود. براون از اول نهضت مشروطه با فرستادن نامه برای بازیگران عمده‌ی مشروطه‌خواه و دیپلمات‌های بریتانیاییِ همدل در ایران، حمایت معنوی خود را اعلام کرد. او همچنین در بریتانیا و برای حمایت از انقلاب، *کمیته‌ی ایران* را راه‌اندازی کرد. او در پی یافتن دیگر موافقان غربیِ انقلاب مشروطه بود و در مطبوعات بریتانیا به حملات شریرانه به مشروطه‌خواهان پاسخ می‌گفت. در کوران حوادث مشروطه، براون روایت روزآمدی از انقلاب در ایران نوشت.

کتاب *انقلاب ایران؛ ۱۹۰۹* -۱۹۰۵[۱۲] که سال ۱۹۱۰ به‌طبع رسید اثری برجسته درباره‌ی تاریخ معاصر است که براساس جزوات و رسایل و نامه‌نگاری‌ها و پژوهش‌های پیشتر منتشرشده‌ی وی شکل گرفته است. این اثر، خواننده‌ی انگلیسی را به درون انقلاب می‌برد و مشخصه‌ی آن انتقال اندیشه‌ها و احساسات ایرانیان و بزنگاه‌ها و موانعی است که با آن‌ها روبه‌رو شدند؛ این کتاب همچنین ثمرات انقلاب را بیان می‌کند ــ البته ثمراتی که در میانه‌ی سال ۱۹۰۹ به چشم می‌آمدند.

تقریر براون که فورا به آثار کلاسیک پیوست، نه‌تنها تمایلات امپریالیستی زمانه‌ی خود را زیر سؤال برد بلکه اعتبار این نقد کلی به شرق‌شناسان و این فرضیه‌ی را که شرق‌شناسان همگی پیشگامان هژمونی امپریالیستی هستند زیر سوال برد. گرچه براون مانند بیشتر محققان هم‌نسل خود شیفته‌ی نگاه رومانتیک به

---

۱۲. این کتاب با نام «انقلاب مشروطیت ایران» با ترجمه مهری قزوینی در سال ۱۳۸۰ توسط نشر کویر منتشر شده است. م.

شرقیان بود ولی کتاب *انقلاب ایران* او یک پروژه‌ی ضدامپریالیستی بود که کمک کرد مشروطه به‌عنوان نوعی اعتراض موجه به سرکوب‌های داخلی و دخالت‌های خارجی تعریف شود. اینکه بر جلد کتاب او عبارت فارسیِ «*پاینده باد مشروطه‌ی ایران*» برجسته شده بود نشانگر همدلی مولف با این نهضت ایرانی بود. این کتاب همچنین رسالت خود را «نمایاندنِ» بی‌غرض‌ومرضِ حرکت مردم ایران علیه جنایات قدرت‌های خارجی در ایران معرفی کرد، هرچند او و گروه کوچکی از لیبرال‌های مانند او در تغییر مسیر سیاست‌خارجیِ بریتانیا ناکام بودند. ولی *انقلاب ایرانِ* او یکی از معتبرترین تقریرات درباب این انقلاب ایرانی بود و تا دهه‌ها مرجع شناسایی پیشگامان و قهرمانان و دشمنان مشروطه بود.

شاعران نارضایتی و یأس

تصنیف عارف برای شوستر از جمله‌ی اشعار مخالف‌خوانی بود که طی انقلاب مشروطه سروده شدند. ایرانیان در فضای شاعرانه غالبا ارزش‌های سیاسی و دینی حاکم بر جامعه‌ی خود را به چالش کشیده و سالوس و آز و خشونت را محکوم کرده‌اند. با آغازِ انقلاب مشروطه، تعدد مطبوعه‌ها و نشریه‌ها به نسل جدید شعرا و منورالفکرها فرصت داد تا خود را از قیمومت دربار قاجار و اعیان رها کرده و آثاری به زبان مردم عامی خلق کنند. لشکر شعرای این دوره که از قوالب و تصاویر کلاسیک فارسی بهره می‌بردند، از گفتمان سیاسی فراتر رفته و به‌سوی جلب مخاطب رفتند، آن‌هم نه‌فقط از راه مطبوعه‌ها و نشریه‌ها بلکه همچنین ازطریق کنسرت‌های موسیقی و نمایش و بخصوص *تصنیف*‌های مردمی.

مضمون شعر جدید، معطوف به آمال و مصائب انقلاب بود. شاعران این دوره گرچه هنوز به مضامین شعر کلاسیک مانند نگاه وحدت‌وجودی به طبیعت، فراق معشوق و حسرت زمان‌سپری‌شده پابند بودند ولی بر نابودی مام‌میهن و تسلیم به قدرت‌های دژخیم و حریص خارجی نیز مویه می‌کردند. روزهای افتخارآمیز ایران باستان و تعارض آن با استبداد ظالمانه‌ی کنونی، فشار نخبگان آزمند و فاسد بر مردم، جهالت و تعصبات رهبران مذهبی، تهیدستی و گرسنگی و سرنوشت تاریک ایران در آینده‌ای نزدیک از دیگر مضامین مشترک بود. اشتیاق برای پیشرفت و رونق و عدالت اجتماعی هم وجود داشت؛ فکر می‌کردند از راه آموزش توده‌ها، علوم مدرن، فناوری، کار سخت، و کنار نهادن تعصبات گذشته می‌توان به این اهداف رسید. با گذر زمان و پریشانی هرچه بیشتر سیاسی و همچنین اشغال خارجیِ ایرانِ پس از انقلاب، این امیدها تبدیل به یأس شد. شیوع بیماری‌های مرگبار و قحط‌وغلای همه‌گیر و ناداریِ اکثر مردم، دلایل دیگر مویه‌ی شعرا بر سرنوشت ملت خویش بود. تا پایان جنگ‌جهانی اول، منورالفکرهای ایران که چندتایی شاعر مدرنیست هم در میانشان

بود، فکر و ذکرشان آن بود که ای کاش ناجی‌ای می‌آمد و ایران را نجات می‌داد و اهداف انقلاب مشروطه را محقق می‌کرد -حتی اگر شده به‌قیمت چشم‌پوشی از دموکراسی مشروطه.

از هفت شاعر بزرگ آن دوره، شاید محمدتقی بهار (۱۹۵۱-۱۸۸۴) در هنر شاعری و وضوح پیام‌های اجتماعی سرآمد بود. او در آن هنگام تازه در ابتدای دوره‌ی کاریِ بلند و پرماجرایِ سیاسی و روزنامه‌نگاری و تحقیقی خود قرار داشت. بهار که در مشهد و خانواده‌ی ادیب به دنیا آمد، لقب *ملک‌الشعرای* حرم امام هشتم را از پدر خود به ارث برد. او کمی بعد و در مشهد به روزنامه‌نگاری و سرودن اشعار انقلابی روی آورد و سال ۱۹۱۲ به تهران رفت. بهار در یکی از اشعار معروف خود به‌نام *از ماست که بر ماست* که سال ۱۹۱۲ در قالب مستزاد سروده شد، دست به نوعی خودانتقادی می‌زند و به مسایلی می‌پردازد که دغدغه‌ی روشنفکران آن عصربود:

این دود سیه فام که از بام وطن خاست از ماست که بر ماست

وین شعله سوزان که برآمد ز چپ و راست از ماست که بر ماست

جان گر به لب ما رسد، از غیر نتالیم با کس نسگالیم

از خویش بنالیم که جان سخن اینجاست از ماست که بر ماست

یک‌تن چو موافق شد یک دشت سپاه است با تاج وکلاهست

ملکی چو نفاق آورد او یکه و تنها از ماست که بر ماست

ما کهنه چناریم که از باد ننالیم بر خاک ببالیم

لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست از ماست که بر ماست

...

ده سال به یک مدرسه گفتیم و شنفتیم تا روز نخفتیم

و امروز بدیدیم که آن جمله معماست از ماست که بر ماست

گوییم که بیدار شدیم! این چه خیالست؟ بیداری ما چیست؟

بیداری طفلی است که محتاج به‌لالاست از ماست که بر ماست

از شیمی و جغرافی و تاریخ، نفوریم از فلسفه دوریم

وز قال و ان قلت، بهر مدرسه غوغاست از ماست که بر ماست

گویند بهار از دل و جان عاشق غربیست یا کافر حربی است

ما بحث نرانیم در آن نکته که پیداست از ماست که بر ماست [۷]

در زمانی‌که مجلس برای بار دوم و این‌بار بر اثر اولتیماتوم روسیه تعطیل و قانون‌اساسی معلق بود بهار آشکارا نه قدرت‌های متخاصم اروپایی بلکه چپ و راست سیاسی ایران را مسئول مخمصه‌ی کشور دانست. او به‌سیاق زمانه‌ی خود ملتِ به‌ظاهر از خوابِ غفلت بیدارشده را به نوزادی تشبیه می‌کند که عوض آن‌که با مطالعه‌ی علوم‌انسانی و علوم‌دقیقه رشد کند به لالایی‌های بچگانه گوش سپرده است.

عارف قزوینی هم یکی از *تصنیف های* معروف آن دوران را در زمانه‌ی فتح تهران توسط ملّیون سرود و به حیدرخان تقدیم کرد. او حتی در زمان فتح و پیروزی هم نوعی بدبینیِ پرسوز و مشابه با بهار را بروز می‌دهد. این تصنیف که در دستگاه *دشتی* تهیه شده (یکی از غم‌سازترین دستگاه‌های ایرانی که غالبا از ملودی‌های شبانی ایرانی برگرفته شده) چندین بخش دارد که تنها دو بخش آن را ذکر می‌کنیم. چنان‌که معلوم است این شعر گرچه به ادبیات گذشته‌ی ایران وامدار است ولی در رثای کشتگان پُر است از مضامین رومانتیک اروپایی:

از خون جوانان وطن لاله دمیده / از ماتم سرو قدشان، سرو خمیده

در سایه‌ی گل بلبل از این غصه خزیده / گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

چه کج‌رفتاری ای چرخ، چه بدکرداری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ، نه دین داری، نه آئین نه آیین داری ای چرخ

خوابند وکیلان و خرابند وزیران / بردند به سرقت همه سیم و زر ایران

ما را نگذارند به یک خانه‌ی ویران / یا رب بستان داد فقیران ز امیران

چه کج‌رفتاری ای چرخ، چه بدکرداری ای چرخ

سر کین داری ای چرخ، نه دین داری، نه آیین داری ای چرخ [۸]

تقریبا در همان زمان، ناامیدیِ حاصل از نزاع در میانِ دسته‌های مختلفِ درون مجلس، عارف را واداشت غزلی بسراید درباب دلشوره‌ی کشنده پیرامون آینده‌ی نهضت انقلابی:

ناله‌ی مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است / مسلک مرغ گرفتار قفس، همچو من است

فکری ای هموطنان در ره آزادی خویش / بنمایید که هرکس نکند مثل من است

خانه‌ای کو شود از دست اجانب آباد / ز اشک ویران کنش آن خانه که بیت‌الحزن است

جامه‌ی زن به‌تن اولی‌تر اگر آید غیر / ز آن‌که بیچاره در این مملکت امروز زن است [۹]

فرجام کارِ عارف، به قدر اشعارش سوزناک بود. در زمان مرگ او به‌سال ۱۳۱۲/۱۹۳۴ لحن پرشور و غالبا غیرواقعگرا –اگر نگوییم خامِ –وی درباب دموکراسی و آزادیِ یکباره‌ی میهنش، به یک مالیخولیای افیونی بدل شد. دولتِ منضبط ولی تک‌سالارِ پهلوی دیگر پروای او را نداشت.

پیام ناامیدی در یک سطح عمومی‌تر، با هجو همراه شد و بر سر زبان مردم کوی و برزن افتاد. این را بخصوص در اشعار اشرف‌الدین قزوینی (۱۹۳۴–۱۸۷۰) می‌توان دید ــقزوینی را بیشتر با نام مستعار و اسم نشریه‌ی هجوآلود او یعنی نسیم شمال می‌شناسند. چنان‌که از نام او بر می‌آید، بسیاری از مضامین و حتی قالب و موضوعِ اشعار او از جریانات روزنامه‌نگاریِ قفقاز ملهم بود، بخصوص از نشریه‌ی هجوآلود و مشهور ملّا نصرالدین که از سال ۱۹۰۶ به زبان ترکی آذربایجانی در باکو منتشر می‌شد. نسیم شمال این روحیه‌ی هجوآمیز را به‌خوبی با ذوق ایرانی سازگار کرد. این هفته‌نامه‌ی محقر ولی محبوب، در طول سی‌وپنج سال انتشار نامرتب خود (از سال ۱۹۰۷ و در یک چاپخانه‌ی کوچک یهودی در تهران) تصانیف مربوط به نوستالژی برای گذشته‌ی درخشان ایران و همچنین تاسف از بیچارگی و جهل و فقر فعلی آن را چاپ می‌کرد. ادوارد براون حمله‌ی نسیم شمال به محمدعلی شاه، اندکی قبل از کودتای سال ۱۹۰۸ را یکی از آن نمونه‌ها می‌داند:

تا مصدر کار مستبد است / تا دل به نفاق مستعد است

تا ملت ما به شاه ضد است / تا شاه به خائنین مُمّد است

جان کندن و سعی ما جفنگ است / این قافله تا به حشر لنگ است

گفتیم قلم شده است آزاد / ایران خرابه گشته آباد

مشروطه قوی نموده بنیاد / بس مدرسه‌ها شده است آباد

افسوس که شیشه‌مان به سنگ است / این قافله تا به حشر لنگ است

...

خر صاحب‌اختیار گشته / سگ مصدر کاروبار گشته

روبَه عظمت‌مدار گشته / شاپشال خزینه‌دار گشته

شه مات و به خلق عرصه تنگ است / این قافله تا به حشر لنگ است [۱۰]

هجویات منثور آن دوران نیز در نقد کردن کاستی‌های ایران دست‌کمی از نسیم شمال نداشتند. مهم‌تر از همه، ستون «چرند و پرند» در جریده‌ی صور اسرافیل و به قلم دهخدا بود که ارزش‌ها و سلوک جامعه‌ی آن دوران پربلا را مورد تدقیقی نافذ قرار می‌داد و قالبی هوشمندانه داشت. دهخدا در قزوین و خانواده‌ای خرده‌مالک به دنیا آمد و پس‌زمینه‌ی دهقانی و تحصیلات دینی و اندکی فعالیت‌های دیپلماتیک در بالکان، وی را تبدیل به یکی از بهترین ناقدان نسل خود کرد. نوشته‌های ساده و صمیمانه ولی تندوتیزِ دهخدا که با اسم مستعار و هجوآمیزِ دخو (در گویش قزوینی یعنی «کدخدا»)، در سی‌ودو شماره‌ی صور اسرافیل بین می ۱۹۰۷ تا جولای ۱۹۰۸ منتشر شد، محافظه‌کاران را هجو می‌کرد و به ریش دربار و اعیان فاسد می‌خندید و همزمان رنج مردم عادی و فلاکت پامال‌شدگان را خاطرنشان می‌کرد: از دهقانان گرسنه و صنعتگران ورشکسته و زنان منکوب گرفته تا چندین تیپ آدمی که به‌عنوان خودِ دیگر مولف ظاهر می‌شدند. شاید تا حدی به‌دلیل نوشته‌های دهخدا بود که صور اسرافیل چنان محبوب شد و در سال ۱۹۰۸ با بیست‌وچهار هزار نسخه به اوج شمارگان نشر خود رسید.

در شماره‌ی اول، مولف برای حل مشکل حاد اعتیاد به تریاک در ایران راه هوشمندانه‌ای ارائه می‌کند که از قِبَل آن مشکل تقلب در آرد نان‌پزی و بهداشت فقرا را نیز می‌توان مرتفع کرد:

> بعد از چندین سال مسافرت هندوستان و دیدن ابدال و اَوتاد و مهارت در کیمیا و لیمیا و سیمیا الحمدالله به تجربه‌ی بزرگی نایل شدم و آن دوای ترک تریاک است. ... حالا من به تمام برادران مسلمان غیور تریاکی خود اعلان می‌کنم که ترک تریاک ممکن است به اینکه: اولا در امر ترک جازم و مصمم باشند، ثانیا مثلا یک نفر که روزی دو مثقال تریاک می‌خورَد روزی یک گندم از تریاک کم کرده و دو گندم مرفین به جای آن زیاد کند. و کسی که ده مثقال تریاک می‌کشد روزی یک نخود کم کرده و دو نخود حشیش اضافه نماید و همینطور مداومت کند تا وقتی که دو مثقال تریاک خوردنی به چهار مثقال مرفین و ده مثقال تریاک کشیدنی به بیست مثقال حشیش برسد.

او سپس با همین منطق به دولت ایران پیشنهاد می‌کند که چون «مردم فقیرند و استطاعت نان گندم خوردن ندارند و رعیت همه‌ی عمرش را باید به زراعت گندم صرف کند وخودش همیشه گرسنه باشد» پس باید چنین کنند:

> روز اولِ سال نان را با گندم خالص می‌پزند. روز دوم در هر خروار یک من تلخه، جو، سیاهدانه ، خاک‌ارّه، یونجه، شن مثلا –مختصر عرض کنم– کلوخ، چارکه، گلوله‌ی هشت مثقالی می‌زنند.

> معلوم است در یک خروار گندم که صد من است یک من ازین چیزها هیچ معلوم نمی‌شود. روز دوم دو من می‌زنند. روز سوم سه من و بعد از صد روز که سه ماه و ده روز بشود صد من گندم، صد من تلخه، جو، سیاهدانه ، خاک‌ارّه، کاه و یونجه و شن شده است، در صورتی‌که هیچکس ملتفت نشده و عادت نان گندم خوردن از سر مردم افتاده است. [۱۱]

پس از کودتای سال ۱۹۰۸ و اعدام جهانگیرخان شیرازی، سردبیر صور اسرافیل، دهخدا به سوییس فراری شد ولی پس از اعاده‌ی مشروطیت بازگشت تا کار محققانه‌ی خود در مقام بزرگترین لغتنامه‌نویس مدرن ایران را آغاز کند. او هم مانند بهار ترجیح داد از سیاست کناره بگیرد و در عوض، زبان و ادبیات، این دو جلوه‌ی هویت ملی ایران را پی بگیرد.

سنجش مدرنیته‌ی سکولار

شعر و هجو و موسیقی و روزنامه‌نگاری و مطالعات ادبیِ بعدی و لغتنامه‌نویسی گرچه در تعریف هویت ملی آن دوران موثر افتادند ولی نتوانستند خلاء آشکار در ساحت نظری نظام مشروطه را پر کنند. درمجموع، اندیشه‌ی سیاسی درباره‌ی موارد ذیل اندک بود: حکومت دموکراتیک در مقابل استبداد، حقوق مدنی و حقوق بشر در مقابل قدرت دولت، قانون بشری در مقابل تفوق قانون الهی، و ارزش‌های سکولارِ جامعه‌ی نوظهور در مقابل موازین شریعت. این قلت وقتی شگفت‌انگیزتر می شود که سنت ایرانیِ فلسفه‌ی اسلامی و ریشه‌های آن در اندیشه‌ی افلاطونی و ارسطویی را بیادآوریم (البته تا حدی که ایرانیان از طریق ترجمه‌های عربی این آثار شناخته بودند). به علاوه، ایرانیان هرچند در سبک «سیاست‌نامه» و اندرزهای نظری و عملی به حاکم در باب فرمانروایی ید طولایی داشته‌اند ولی در مشروطه کمتر مطلبی در باب فلسفه‌ی سیاسی نوشتند. توجه به این دغدغه‌های نظری، هرچند عجولانه، بیشتر در آثار فعالان سیاسی و بخصوص نویسندگانی چون ملکم خان و عبدالرحیم طالبوف تبریزی (۱۹۱۱-۱۸۳۴) دیده می‌شد، در آثاری که حتی در زمان انقلاب مشروطه هم چندان در دسترس نبودند.

این بی‌علاقگی به فلسفه‌ی سیاسی مدرن را تا حدی می‌توان به سنت متحجر مدرسی نسبت داد که از اواخر قرن هفدهم و بخصوص در اصفهان غالب شد، جایی‌که شاگردان ملاصدرا تعقیب فلسفه‌ی سیاسی را وا نهادند و برخلاف افق اندیشگانیِ معلم خود، هر کوششی در راه ایجاد یک اندیشه‌ی جایگزینِ بومی را معطل نهادند. بیشتر فلاسفه‌ی عصر قاجار و دوره‌ی مشروطه از بیم تکفیر فقها اصلا به بحث پیرامونِ مبانی حقوق فردی و تساهل و قراردادهای اجتماعی نپرداختند. برای ترجمه و گفتگو و بومی‌سازیِ ایده‌های غربی

نه انجمنی وجود داشت نه حمایتی. مشروطه‌گرایی و ملزومات آن غالبا حکم محصولاتی وارداتی را داشتند که بی‌توجه به شالوده‌های نظری آن مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

حتی پیش از مباحثات گرم بر سر مشروعیت یا عدم‌مشروعیت مشروطه، حامیان آن دوست داشتند آن را مفهومی بدانند که فقط با حوزه‌ی حکومت و محدودسازیِ قدرت حاکم سروکار دارد، حال آن‌که در واقع قانون اساسیِ بعدی از حوزه‌ی سیاست فراتر رفت و به قلمرویی وارد شد که سنتا شریعت متولی آن بود. مشروطه‌خواهان اصرار داشتند که اصلاح نهادهای حکومت به‌هیچ وجه با اصول اسلام و موازین شرع تداخلی ندارد و به‌کرات مدعی شدند که مشروطه با آموزه‌های اسلام و روح آن سازگار است. آنان حملات ضدمشروطه‌ی فقهایی مانند شیخ فضل‌الله نوری را با انگ کوته‌بینی و هم‌چشمی آخوندی بی‌پاسخ گذاردند.

فارغ از اینکه مطابق اسلام خواندن مشروطه صادقانه بوده یا برای دفعِ چماق تکفیر ملایان ضرورت داشت، نکته‌ی مهم آنست که برای بیان حدود نظریِ دموکراسیِ لیبرال تلاش چندانی صورت نگرفت. به‌کلام دیگر، اسلام به‌مثابه یک نظام الهیِ جامع که هم واجد احکام فردی بود و هم احکام اجتماعی و حکومتی، نه بجدّ به چالش گرفته شد نه برای ایجاد یک مصالحه‌ی عملی با آن کار چندانی انجام شد. در آن زمان، مشروطه‌خواهان نه فوریتی برای مباحثات اندیشگانی می‌دیدند نه متوجه بودند که سرسپاری به اسلام –در مقام یک نظام اجتماعی فراگیر– با طرفداری از مدرنیته‌ی سکولار تناقض دارد.

یکی از استثنائات مهم، فقیه بلندمرتبه محمدحسین نائینی (۱۹۳۶–۱۸۶۰) بود که در آن زمان مقیم نجف بود. در سال ۱۹۰۸، یعنی وقتی میهن او درگیر جنگ داخلی بود، نائینی در کتاب خویش یعنی *تنبیه‌الملة و تنزیه‌الامة* –که برخلاف آثار دیگر فقهای زمان، به فارسی نسبتا سلیس نوشته شده بود– گفت که مشروطه با آموزه‌های اسلام شیعی هماهنگ است. او اعلام داشت که در نبودِ حکومت پرعدل و انصافِ امام زمان، مشروطه به‌رغم کمبودهایی که دارد شرّ کوچک‌ترست و جایگزین خوبی برای حکومت استبدادی است. او گفت که وکلای مجلس، دسته‌جمعی نهادی را تشکیل داده‌اند که تا وقتی تحت‌نظارت مجتهدین باشد، در غیبت امام می‌تواند بر «امور عمومی» رسیدگی نماید.

به‌رغم این سرآغازِ چشمگیر –که عمدتا در پاسخ به نوری و مخالفان مجلس نگاشته شده بود– نه نائینی و نه هیچ آخوند دیگری دوست نداشت به مسائلی مانند نابرابری مسلمان و نامسلمان، محدودیت‌های آزادی بیان و آزادی اجتماعات، نابرابری جنسیتی، بردگی، شکنجه و عدم‌تساهل با نامسلمانان بپردازد. این موارد با درخواست تشکیل یک جامعه‌ی متساهل و متکثر و پذیرا در تضاد بودند. هیچ کس نبود که بخواهد علیه این فرض عمدتا غیرتاریخی که شریعت درباب همه‌ی امور اجتماعی و دولتی احکامی دارد سخن بگوید.

طرفه آن‌که، با رشد نسبیِ سکولاریسم در ایرانِ پس از سال ۱۹۰۹، حتی نائینی هم از موضع قبلی خود برگشت و کوشید کتاب خود را از دسترس مردم جمع‌آوری کند. او هم مانند بیشتر مجتهدین به همان جایگاهی که از آن آمده بود برگشت و گاهی حتی آشکارا تک‌سالاریِ پادشاه را شرّ لازمی معرفی می‌کرد که مکمل نظارت فقها بر سپهر شریعت است. این حرف، جان کلام نوری بود –حداقل جان کلام او در آن ایام آخر مبارزه‌اش علیه مشروطه.

ترجمه‌ها و اقتباس‌های آثار فلسفه‌ی سیاسی غرب که قبل و هنگام انقلاب مشروطه به زبان فارسی منتشر می‌شد، جورِ قلّت گفتمان نظری را می‌کشید و در ایجادِ ایدئولوژی و رتوریک انقلاب کمک‌کار بود. یکی از آن‌ها ترجمه‌ی *طبایع الاستبداد و مصارع الاستبعاد* اثر عبدالرحمن کواکبی بود. این اثر خود بازنویسی عربی از ترجمه‌ی ترکیِ درباره‌ی استبداد (Della tirannide به سال ۱۸۰۰) ویتوریو آلفیری بود که آن‌هم خلاصه‌ای بود از روح‌القوانین مونتسکیو. کتاب کواکبی که با همان نام عربی و به‌دست شاهزاده‌ی لیبرال قاجار یعنی عبدالحسین میرزا ترجمه و سال ۱۹۰۸ در تهران به‌طبع رسید، در تعریف استبداد و طرح ادعاهای مشروطه‌خواهانه موثر بود.

میراث انقلاب مشروطه

شاید یکی از دلایل عقبگرد سیاسی انقلاب، ناکافی بودن مبنای نظری درباب ایده‌آل‌های مشروطه بود. مشروطه‌خواهان ایران به‌رغم آن‌که با حمایت توده‌های شهری توانستند یک نهضت لیبرال جدی ایجاد کنند ولی هرگز در تبین رابطه بین سپهرهای دین و سیاست موفق نبودند. مقتضیات ژئوپولیتیک ایران باعث شد قدرت‌های اروپایی به اجازه ندهند مشروطه به‌طور طبیعی تجربه کسب کند و شکوفا شود. انقلاب مشروطه از آغاز، نه‌فقط با مخالفت نظام قاجاریه و آخوندهای محافظه‌کار وابسته به آن بلکه همچنین با خصومت فزاینده‌ی قدرت‌های بزرگ مواجه و در نهایت زمینگیر شد. تفوق اعیان قاجار گرچه به‌چالش کشیده شد ولی از بین نرفت. ناآرامی‌های داخلی، بی‌تحرکی نخبگان ملّاک که در دولت دستی داشتند، و همچنین بی‌تجربگی محض مشروطه‌خواهان هم سزاوار نکوهش هستند (شکل ۶.۱۲). برآیند این نیروهای متخاصم موجب شد تا تجربه‌ی مدرنیته در ایران و مابقی خاورمیانه، ناخوش و وارفته باشد و ایران تا پایان قرن بیستم دو تحول سیاسی بزرگ دیگر را هم تجربه کند. ولی غلط است که مثل بعضی‌ها انقلاب مشروطه را یک شکست تمام‌عیار بدانیم. ایرانِ سال ۱۹۱۴ از اساس با ایرانِ سال ۱۹۰۵ متفاوت بود. در کمتر از یک دهه نه‌فقط دو ستون نظم قدیمی یعنی پادشاهی قاجار و طبقه‌ی ملایان تضعیف شده بودند بلکه انقلاب کاری

کرد تا موانع جدی بر سر راهِ تغییرات اجتماعی و فرهنگی از بین برود. پروژه‌ی مدرن‌سازیِ پهلوی اول، میراث انقلاب مشروطه بود. متمرکزسازیِ حکومت، ارتش واحد، اصلاحات مالیه، قوانین مدنی و کیفری، آموزش‌وپرورش عمومی مدرن، و همچنین ایجاد جاده‌ها و خطوط راه‌آهن همگی بی‌گمان ریشه در دوره‌ی مشروطه داشتند و اهداف و بلندپروازی‌هایش هم در حد اهداف و بلندپروازی‌های همان دوران باقی ماند. به‌رغم سوءاستفاده‌های انکارناپذیر از قدرت سیاسی در دوره‌ی پهلوی -بخصوص در دربار و ملحقات آن- باید گفت در این سلسله، انگاره‌های قانون و نظم و ضوابط عادلانه در جای خود ماندند و در زندگی روزمره‌ی شهروندان عادی وارد شدند.

به‌علاوه، ایدئولوژی ملی‌گرایی ایرانی و تقریر تاریخی آن نیز در دوره‌ی مشروطه بود که پا گرفت. انگاره‌های وطن‌دوستی و عشق به میهن، در گفتمان انقلاب ادغام شد و بخصوص پس از استفاده‌ی مکرر از الفاظ ملّی و ملّیون، پیش‌درآمدی شد بر ایدئولوژی عصر پهلوی. بیشتر سیاستمدارانی که از اصلاح‌گران پس از مشروطه بودند، از جمله خود رضا شاه، متاثر از تجربه‌ی انقلاب بودند و بر عقبگردهای آن دل می‌سوختند. در واقع، پذیرش یکجای اهداف غیرسیاسی مشروطه و صرف‌نظر از ایده‌آل‌های لیبرال آن بود که این مردان را حول یک هدف مشخص گرد آورد. به‌نظر آنان، رسالت ایشان بازسازی ایران نو بود، ولی حالا از راه یک دولت قَدَر قدرت. از دید آنان، دولت قدر قدرت تنها راهِ حفظ ایران از هژمونی امپریالیستی و هرج‌ومرج سیاسی و منازعات فرقه‌ای ، و ایجاد ثبات و رونق و اقتدار ملی بود.

ولی این پیشرفت همه‌جانبه نبود. سفر از تجربه‌ی لیبرال پرآشوبِ دوره‌ی مشروطه به تک‌سالاریِ پوزیتیویستی و زمخت عصر پهلوی از مسیر سنگلاخی می‌گذشت که در آن ایران روزگار سیاه‌تری را تجربه کرد؛ اشغال خارجی و شورش‌های منطقه‌ای و گرسنگی و بیماری و مرگ بیشتر در هنگام جنگ‌جهانی اول و پس از آن. جنگ امید ملی‌گرایان ایران را افزود ولی در دل و جانِ بسیاری از کسانی که فکر می‌کردند به میراث اصیل مشروطه یا ارزش‌های اسلامی خیانت شده خاطراتی تلخ نشاند. آنان خود را قربانیِ نه‌تنها یورش قدرت‌های خارجی بلکه قربانیِ خیانت مشروطه‌خواهان و بعدا قربانیِ قدرت بیرحم رضاخان می‌دانستند. او را به‌چشم غاصبی می‌نگریستند که بر دوش اشغالگران انگلیسی و با کمک نخبگان صاحب‌امتیاز به‌قدرت سیده است. در دهه‌های بعدی، چندین نسل از ایرانیانِ سکولار و مذهبی دائما گرفتار چنین خاطراتی بودند. از دید برخی‌ها، تجربه‌ی انقلاب مشروطه ثابت کرد که قدرت‌های غربی به ایجاد یک نظام آزاد و دموکراتیک در ایران رضا نمی‌دهند و بازیگران سیاسی داخلی نیز از حفظ چنین نظامی ناتوانند. از دیدگاه برخی دیگر، دموکراسیِ لیبرال مشروطه یک کالای وارداتی یا حتی یک «مرض» بود که هیچ گاه اصالتی نداشت.



شکل ۶.۱۲. اشراف قاجاری در مقابل انقلاب. کمی پس از پیروزیِ دشمنان مشروطه در جولای ۱۹۰۹، نایب‌السلطنه یعنی عضدالملک همراه با مقامات و حاکم‌شاهزادگان و ملّاکین و رئیس ایل بختیاری جلوی دوربین قرار گفت. شاهزاده عین‌الدوله (نفر دوم از سمت راست)، در جنگ با انقلابیون تبریز فرمانده‌ی نیروهای دولتی بود.
تهران، ایران، حوالی سال ۱۹۱۱. موسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران، نمایشگاه عکس

خاطره‌ی انقلاب مشروطه که در نشریات، ذهن کنشگران دخیل در آن و حافظه‌ی شاهدان عینی باقی مانده بود بعدا به‌عنوان روایتی از مقاومت ملی بازسازی شد. اشغال ایران در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ توسط نیروهای متفقین، و بعدها نهضت ملی‌کردن صنعت نفت بازیگران و ناظران سیاسی ایرانی را مجاب کرد

آرزوهای ملی خود و مداخلات خارجی را تداوم مبارزات مشروطه بدانند. شباهت‌ها واقعا چشمگیر بود، هرچند عوامل و بازیگران آن‌ها فرق کرده بودند. محمد مصدق، قهرمان ملی کردن نفت یکی از اعیان قاجاری بود که جهان‌بینی و ایده‌آل‌های وی متاثر از انقلاب مشروطه و نظام پارلمانی آن بود. تقریبا ربع قرن بعد، نظریه‌ی حکومت اسلامیِ مبتنی بر اصلِ «ولایت فقیهِ» روح‌الله خمینی رد آشکار لیبرالیسم سکولار دوره‌ی مشروطه بود و جمهوری اسلامی در همین راستا به ستایش از فضل‌الله نوری و حامیان مشروعه پرداخت. تلاش برای تحقق این رویکرد جایگزین مشروطه، ایران را به مسیری انداخت یکسره متفاوت از تجربه‌ی مشروطه ــولی ایرانیان معاصر را همچنان با موضوعاتی مثل دموکراسی و هویت ملی و ژئوپولیتیک دست به گریبان کرد.

بخش سوم[1]

بازآفرینی یک ملت[2]

دوره‌ی پهلوی (۱۳۵۷-۱۳۰۰)، طی هفت دهه پس از انقلاب مشروطه، سیاست و جامعه و اقتصاد ایران را دگرگون کرد. پس از جنگ جهانی اول و آشوب پس از آن، حکومت تک‌سالارانه‌ی رضاشاه به لطف درآمدهای نفتی و ارتشی مقتدر توانست کشور را متمرکز کند؛ نهادهای حکومتی و آموزشی مدرن بسازد؛ با نخبگان قدیمی همکاری کند ؛ طرح یک ایدئولوژی ناسیونالیستی در اندازد و یک سیاست‌خارجی نسبتا مستقل را پیگیری کند. همه‌ی اینها به به بهای فرونهادن تجربه‌ی مشروطه، یعنی آرمان‌های دموکراتیک و آزادی‌های فردی و سیاسی به‌دست آمد. همچنین غربی‌سازی کشور در این دوران شکاف بین دولت پهلوی با طبقه‌ی عقب‌نشسته‌ی آخوندها را تعمیق کرد.

پس از جنگ جهانی دوم و در دوره‌ی کوتاه و پرجنجال رقابت‌های حزبی و نهضت ملی‌سازیِ نفتِ محمد مصدق، امید به ایجاد جامعه‌ای باز و همچنین استقلال اقتصادی بیشتر دوباره زنده شد. پایان تلخ آن داستان اما، بر کوشندگان ایرانی تاثیر پایایی نهاد؛ کوشندگانی که از حیله‌های خارجیان و حکومت استبدادی به‌تنگ آمده بودند. پس از کودتای سال ۱۳۳۲ محمدرضاشاه پهلوی طی بیست‌وپنج سال این بخت را داشت تا پروژه‌ی مدرن‌سازی دولتیِ پدر خود را تحکیم کند. یکی از برنامه‌های او اصلاحات ارضی

---

۱. از این فصل، تاریخ‌ها را از میلادی به خورشیدی بازگردانده‌ایم. در فصل‌های پیش تاریخ‌ها را بنابر متن اصلی، به میلادی آورده بودیم و چاره‌ای جز این نداشتیم، زیرا در بلبشوی گاه‌شمارانه‌ای که در هر دوره‌ی ایران وجود داشته تاریخ‌نگاری ایرانی مبتنی بر گاه‌شماری‌هایی بوده که اکنون برای خوانندگان ایرانی چندان معنادار نیستند و کاربرد تاریخ میلادی بهترین کار ممکن بود. به همین خاطر اگر گفته شود جنگ اصلاندوز میان ایران و روسیه در سال ۱۸۱۳ رخ داد، ذهن ایرانی، آن را بهتر می‌تواند در بستر تاریخی قرار دهد تا اینکه گفته شود جنگ اصلاندوز در سال ۱۲۲۸ هجری قمری انجام گرفت -اعلام تاریخ براساس گاه‌شماری‌های دیگر، مانند مغولی که جای خود دارد!
اما با ورود به دوره‌ی پهلوی، ذهن ایرانی، با گاه‌شماری خورشیدی بهتر می‌تواند رخدادها را در بستر تاریخی فهم کند. مثلاً اگر از ایرانیان بپرسید در ایرانِ سال ۱۹۴۱ چه رویداد مهمی رخ داد، پاسخ‌ها متفاوت خواهد بود نسبت به زمانی که از آنان بپرسید در سال ۱۳۲۰ چه اتفاق مهمی رخ داد. بیشتر ایرانیان می‌دانند سال ۱۳۳۲ در ایران کودتا رخ داد ولی کم‌تر کسی می‌داند همان رویداد در سال ۱۹۵۳ اتفاق افتاده است. پس از این فصل به بعد، تا جای ممکن می‌کوشیم تاریخ‌ها را سراسر خورشیدی کنیم. در مواردی که اسم یک پدیده به یک سال خاص گره خورده، مانند قرارداد ۱۹۱۹، به آن تاریخ دست نمی‌زنیم. گاهی نیز کار ما با تاریخ رویدادهای جهانی است، مانند جنگ‌جهانی اول، که در بیش‌تر این موارد ابتدا تاریخ خورشیدی و در پرانتز تاریخ میلادی را خواهیم نوشت. م.

۲. A Nation Recast

در دهه‌ی ۱۳۴۰ بود. رشد سریع درآمدهای نفتی در دهه‌ی ۱۳۵۰ جاه‌طلبی سیاسی شاه را افزود و باعث شد او هم خود را منجی ایران ببیند هم بر سرکوبگریِ حکومت خود بیفزاید. تکنوکرات‌های مطیع و دستگاه امنیتی مهیب، اعتمادبنفس محمدرضا و توهم او درباره‌ی ثبات مملکت را افزایش دادند. با این حال، در دهه‌ی ۱۳۴۰ جریانات رادیکال اسلامی، با برنامه‌ی مخالفت با شاه و نظام پهلوی به صحنه‌ی سیاسی وارد شدند. نقد شاه توسط آیت‌الله خمینی نشان داد بین دولت غربی‌ساز و آخوندهای رادیکال چه فاصله‌ی عمیقی افتاده است. دیگر صداهای اعتراض، از جمله صدای چپ‌های رادیکال، نشانگر بحرانِ بزرگ‌ترِ در راه بود. این افق متغیر سیاسی، در آثار ادبی و هنری زمانه نیز انعکاس یافت . شهرنشینی فزاینده، رشد آموزش‌وپرورش، حضور زنان در سپهر عمومی، رفاه فزاینده، و پذیرش ارزش‌ها و سبک زندگی‌های مدرن، هم سبب نگرانی از فرونهادنِ اصالت‌ها شد هم سبب ظهور کسانی که از بازگشت ارزش‌های سنتی دم می‌زدند. چنان بود که گویی روشنفکران ایرانی برای وعده‌های شکوهمند پهلوی دنبال یک جایگزین می‌گشتند.

فصل هفتم

جنگ بزرگ و برآمدن رضاخان (۱۳۰۴-۱۲۹۳)

در سحرگاه ۳ اسفند ۱۲۹۹ مردم تهران با خبر یک کودتای نظامی از خواب برخاستند -کودتایی شبانه که دولت جدیدی را به قدرت رسانده بود. این کودتا به رهبری روزنامه‌نگاری آتشین‌مزاج و به پشتگرمیِ فرمانده‌ی دیویزیون قزاق ایران، یعنی رضاخان انجام گرفت. اعلامیه‌ی حاوی فرمان‌های نه‌گانه‌ی رژیم جدید که در شوارع عام به دیوار چسبانده بودند لحنِ اقتدارگرایانه‌ی بی‌سابقه‌ای داشت. این فرمان که با عبارت شوم «حکم می‌کنم» شروع می‌شد از مردم تهران می‌خواست «ساکت و مطیع احکام نظامی» باشند. اعلامیه‌ی «حکم می‌کنم» هشدار می‌داد که قوانین حکومت‌نظامی برقرارست؛ همه‌ی روزنامه‌جات و مطبوعات تا اطلاع ثانوی به‌کلی موقوفند؛ اجتماع‌کردن غیرقانونی است؛ مشروب‌فروشی‌ها و سالن‌های تئاتر و سینما و کلوب‌های قمار باید بسته شوند؛ و اینکه همه‌ی ادارات و دوایر حکومتی تعطیل خواهند بود. فرمان، چنین خشن به پایان می‌رسید: «کسانی‌که در اطاعت از موارد فوق خودداری نمایند به محکمه‌ی نظامی جلب و به‌سخت‌ترین مجازات‌ها خواهند رسید.» امضای زیر اعلامیه چنین بود: «رضا. رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت اقدس شهریاری و فرمانده‌ی کل‌قوا» [۱]

رضاخان، این افسر چهل‌وسه ساله‌ی جاه‌طلب به‌زودی «قلدر»ی شد که قول داده بود ایران را از بحران و فلاکتِ مزمن برهاند. برجهیدن ثاقب‌وار او به قدرت و در نهایت برپایی سلسله‌ی پهلوی در سال ۱۳۰۴ همان‌قدر نتیجه‌ی سرخوردگی‌ها و ناکامی‌های انقلاب مشروطه بود که نتیجه‌ی اشغال خارجیِ طولانی‌مدت و بلندپروازی‌های دو امپراتوری روسیه و بریتانیا. رضاخان به‌سرعت جای پای خود را استوار کرد. دلیل اقبال به او، هم زیرکی و صفات شخصی وی بود و هم اینکه ایران برای بقای سیاسی خود چاره‌ای جز توسل به او نداشت. تا سال ۱۲۹۹ تقریبا دیگر بختی برای ایجاد یک نظام مشروطه‌ی مستقل و کارآمد وجود نداشت و این امر مطلب باعثِ بروز رخدادی شد که شوستر یک‌دهه قبل، «اختناق ایران» نامیده بود. اینکه ایران در نهایت از تجزیه جان به‌در بُرد و مملکتی یکپارچه ماند شاید از بخت خوش آن بوده باشد، ولی عوامل تاریخی آن شایان بررسی اند.

در آغاز جنگ‌جهانی اول، بیشتر ملی‌گرایان ایرانی امید داشتند که درگیری امپراتوری آلمان با قدرت‌های بزرگ بتواند ایران را از هژمونی انگلستان-روسیه آزاد کند. اما در واقع این جنگ، هم حکومت ایران را دربندتر کرد هم بی‌سامانی و بیچارگی کشور را افزود. در این جنگ خشن که انگیزه‌ی آن، بازی قدرت و جاه‌طلبی‌های امپراتورانه و تفاخر اروپایی‌ها بود ایران بی‌طرف ماند. اگر نظام ترکان جوانِ کشور همسایه یعنی امپراتوری عثمانی آن‌قدر بی‌کله بود که طرفِ یکی از قدرت‌ها را بگیرد، دولت بی‌بنیه‌ی ایران آن‌قدر عقل داشت که حداقل در ظاهر اعلام بی‌طرفی بکند. به‌نظر ایرانی‌ها، دلیلی وجود نداشت که ایران به یکی از دو طرف جنگ بپیوندد، چراکه در یکسو ایرانیان از روسیه و بریتانیا بسیار متنفر بودند و در سوی دیگر، از پیروزی متحدین هم مطمئن نبودند.

به‌رغم درخواست‌های مکرر ایران از طرفین درگیر جنگ ــ یعنی روسیه و بریتانیا از یک سو و عثمانی و آلمان از سوی دیگر- تقریبا از همان اول جنگ، خاک ایران محل تاخت‌وتاز بود؛ استقلال کشور نابود شد و مردم در نتیجه‌ی مستقیم یا غیرمستقیم جنگ، گرفتار گرسنگی و مریضی شدند. بعد از جنگ‌های داخلی قرن هجدهم [مابین سقوط صفویه تا ظهور قاجاریه. م.]، سال‌های ۱۲۹۴ تا ۱۳۰۰ بدترین لحظات حیات سیاسی ایران بودند. جنگ و اشغال مقارن بود با افول امید ملی‌گرایان و برآمدن نهضت‌های تجزیه‌طلب. تاثیرات فرامرزی انقلاب بلشویکی و توافقنامه‌ی شوم ۱۹۱۹[۱] شوروی با بریتانیا، این باتلاق را عمیق‌تر کرد.

خیلی پیش از آغاز جنگ‌جهانی اول، ظهور امپراتوری آلمان در افق خاورمیانه، ملی‌گرایان ایرانی را تحت‌تاثیر قرار داده بود و ایشان، آلمان را نوعی قدرت جهانگیرِ پویا ولی نسبتا بی‌آزار تلقی می‌کردند. اما جاذبه‌ی آلمان فقط در ایجادِ نوعی توازن دیپلماتیک نبود. ناسیونالیسم آلمانی که ایدئولوژی متحدکننده‌ی این کشور بود (ایدئولوژی‌ای که توسعه‌ی صنعتی را ممکن ساخت و دولتی کارآمد و ارتشی قدرتمند را به‌وجود آورد) برای ایرانیان و همچنین ترکان جوان، مدلی بس فریبنده بود. حتی از دهه‌ی ۱۲۵۰ (۱۸۷۰)، ایرانیان بیسمارک را به‌خاطر متحدکردن آلمان ــ چه از راه جنگ چه از راه دیپلماسی- ستایش می‌کردند. در سال ۱۲۸۲ (۱۹۰۳)، توافق نهایی آلمان با عثمانی بر سر ساخت راه‌آهن استانبول-بغداد، در چشم جهانیان حکم یک توفیق استراتژیک بزرگ را داشت. این کار برای اولین بار، آلمان را به سواحل خلیج‌فارس نزدیک کرد، یعنی به آبراهی که بریتانیا آن را برای حفظ هند بریتانیا ضروری می‌پنداشت. برنامه‌های گسترده‌تر برای

---

۳. این قرارداد سال ۱۹۱۹ میلادی یا ۱۲۹۸ خورشیدی منعقد شد. جلوتر هرجا که سال ۱۹۱۹ به قرارداد «۱۹۱۹» اشاره داشته باشد تاریخ میلادی را نگه داشته‌ایم. م.

ایجاد راه‌آهن تهران–بغداد از راه غرب ایران، روسیه را هم نگران کرد، چراکه می‌دید دیگران دارند در منطقه‌ی نفوذ او مداخله می‌کنند (تصویر ۷.۱).



تصویر ۷.۱. حتی در عصر مشروطه هم مطبوعات ایرانی عقب‌نشینی بریتانیا در مقابل حملات روسیه و آلمان و همچنین وحشت ملل آسیاییِ دربند را تصویر می‌کردند. *کشکول*، ۱:۳۷ (تهران، ۱۳ ربیع ۱۳۲٦/ ١٤ آوریل ۱۹۰۸). به‌لطف محمد توکلی طرقی.

اکتشاف نفت در خوزستان

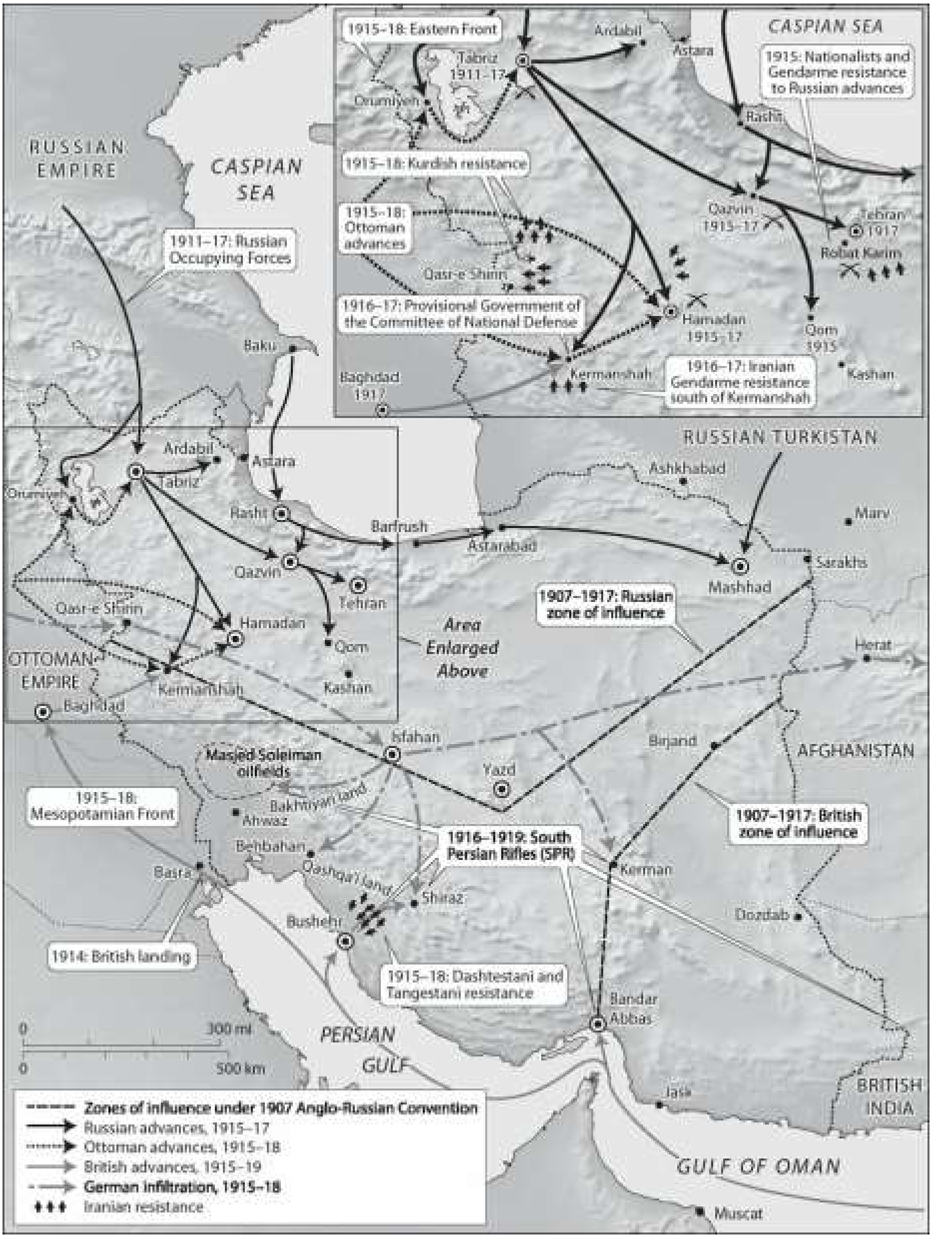
ظهور آلمان در افق ایران همزمان بود با کشف نفت در استان خوزستان توسط یک شرکت صاحب‌امتیاز بریتانیایی. خوزستان به عنوان اولین میدان نفتی خاورمیانه، در سراسر جنگ جهانی اول و پس از آن یک منبع استراتژیک حیاتی برای بریتانیا بود. پس از جنگ جهانی اول و حتی در کل قرن بیستم و پس از آن، هیچ منبع دیگری به‌قدر نفت در شکل‌دادن سیاست و اقتصاد ایران موثر نبود.

در سال ۱۲۷۹ (۱۹۰۰) یک سرمایه‌گذار بریتانیایی به‌نام ویلیام ناکس دارسی که در نمایشگاه جهانی پاریس با رئیس گمرکات ایران دیدار کرده بود، متقاعد شد تا بابت اکتشاف و تولید و صادرات نفتِ احتمالیِ

جنوب ایران، از دولت قاجاریه امتیازی بخرد. انحصار شصت‌وچهار ساله و معاف از مالیاتِ دارسی بسیار پرسود بود چراکه او فقط مبلغ بیست‌هزار پوند (صد هزار دلار) پیش پرداخت کرد و قرار بود بیست‌هزار پوند دیگر هم از سهام شرکت پرداخت کند، به‌علاوه‌ی شانزده درصد از سود همه‌ی شرکت‌های تابعه‌ای که تحت این قرارداد بودند. در سال ۱۲۸۰ مظفرالدین شاه این امتیازنامه را پس از کارزاری موفقی که زیر سر سفیر بریتانیا در تهران و نماینده‌ی دارسی بود توشیح کرد ــنماینده‌ی دارسی قبلا برای رویتر کار می‌کرد و هنری درامون وولف او را به دارسی معرفی کرده بود. انگار دارسی آمده بود تا شکست امتیازنامه‌های پیشین رویتر و رژی را جبران کند.

پس از چندسال کاوش ناموفق، مهندسان بریتانیایی در بهار ۱۲۸۷ (۱۹۰۸) در مسجد سلیمان، واقع در مرکز استان خوزستان و درون قلمرو بختیاری به یک منبع بزرگ نفت رسیدند (نقشه ۷.۱). به‌زودی و پس از ساخت یک خط لوله‌ی حدودا ۲۲۰ کیلومتری به‌سمت پالایشگاه و بندرِ جزیره‌ی آبادان، امکان صادرات دریاییِ نفت هم فراهم آمد. در سال ۱۲۸۸ (۱۹۰۹) نیروی دریایی بریتانیا که می‌خواست از امتیاز دارسی نهایت استفاده را بکند، اجازه‌ی راه‌اندازی شرکت خصوصیِ نفت ایران–انگلیس[۴] را صادر کرد. فراوانی نفت خوزستان انگیزه‌ای شد تا حکومت بریتانیا، در اسرع وقت و پس از نیروی دریایی آلمان، در کلِ نیروی دریاییِ سلطنتی به‌جای زغال‌سنگ از نفت استفاده کند. در سال ۱۲۹۳ (۱۹۱۴) حکومت بریتانیا به‌رغم مخالفت محافظه‌کاران، بیشتر سهام شرکت نفت ایران–انگلیس را خرید و همین باعث شد دولت این کشور بر اکتشاف و تولید و صادرات کنترل کامل داشته باشد. پشت پرده‌ی این خرید وینستون چرچیل، فرمانده‌ی نیروی دریایی قرار داشت و همو بعدها این خرید را یکی از بزرگترین دستاوردهای دوران فعالیت بلندمدت خود دانست (تصویر ۷.۲). خرید شرکت نفت ایران–انگلیس، که خرید کم‌نظیر سهام یک شرکت توسط دولت بریتانیا بود، حالا دولت ایران را نه با دارسی بلکه با امپراتوری بریتانیا روبه‌رو می‌کرد.

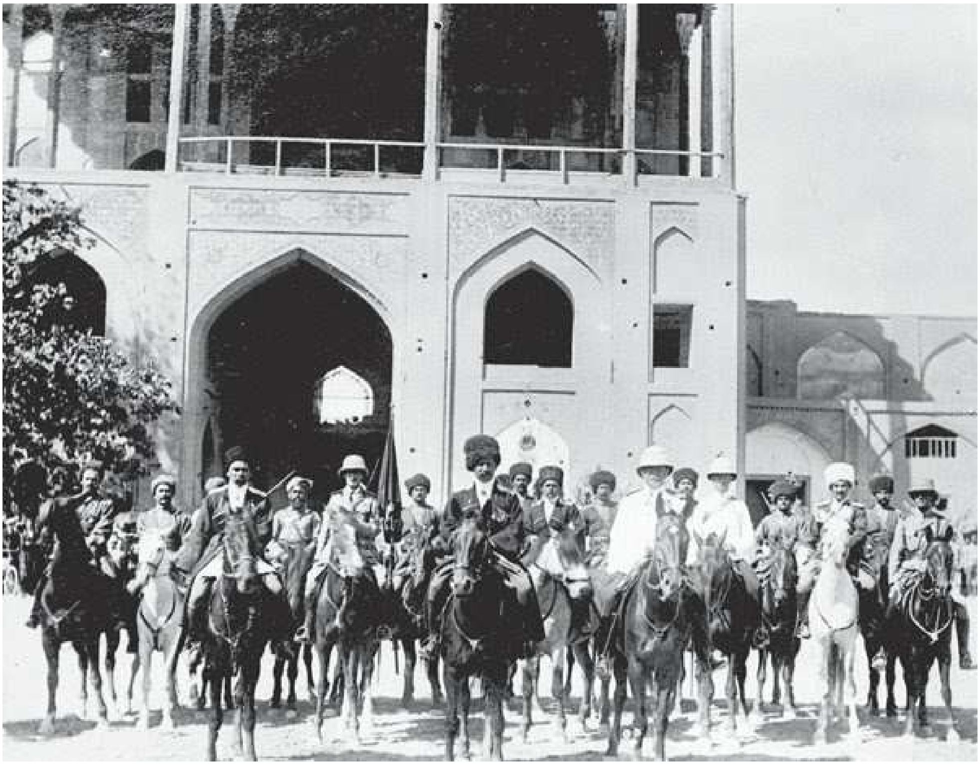
۴. Anglo-Persian Oil Company (APOC)



نقشه‌ی ۷.۱. ایران در زمان جنگ‌جهانی اول



تصویر ۷.۲. حمل لوله‌های خطوط لوله‌ی شرکت نفت ایران-انگلیس، در نزدیکی مسجدسلیمان. عکس از
London News, June 27, 1914



تصویر ۷.۳. سواره‌نظام بنگالِ تحت امر بریتانیا و نیروهای قزاقِ تحت امر روسیه، به‌تاریخ شهریور ۱۲۹۵، در میدان نقش‌جهان اصفهان خودی نشان می‌دهند. در جلوی تصویر، فرمانده‌ی قزاق‌ها و ژنرال سر پرسی سایکس. بنابر توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ انگلستان و روسیه، اصفهان محل تلاقی مناطق نفوذ دو طرف بود. منبع عکس:
British Ministry of Information, First World War Official Collection, catalog no. Q 15925.© Imperial War Museum, London.

محبوبیت اتومبیل و اتکای فزاینده‌ی صنایع به نفت نشان داد که بریتانیا چه درجنگ‌جهانی اول و چه بعد از آن تا چه‌میزان به نفت ایران وابسته است ــنفت ایران جایگزینی بود برای نفت کالیفرنیا، نفت باکوی روسیه، و دیگر میادین نفتی اکتشافی در برمه و جاهای دیگر. درنتیجه، امنیت میادین و تاسیسات نفتی خوزستان دغدغه‌ی اصلی بریتانیا شد، و حالا نه‌تنها پای دولت مرکزی ایران بلکه پای خان‌های بختیاری و شیوخ عربِ کنفدراسیونِ بنی کعب هم وسط بود ــکنفدراسیون بنی کعب عملا بر بندر محمّره (خرمشهر بعدی) و اطراف آن تسلط داشت. از سال ۱۲۸۶ (۱۹۰۷) ماژور پرسی کاکس –این نماینده‌ی سیاسیِ آتیِ بریتانیا در بندر بوشهر– مامور شد تا یگانی از هندی‌های ارتش هند بریتانیا را برای افزایش امنیت تاسیسات و خطوط لوله‌ی نفت به خوزستان بیاورد. تا سال ۱۲۹۵(۱۹۱۶)، این یگان به یک ارتش کامل تبدیل و تفنگداران جنوب پارس[۳] نام گرفت که مقرّش در بندرعباس بود. به‌رغم مقاومت سفت‌وسخت ملی‌گرایان ایرانی، تفنگداران جنوب پارس به‌زودی تبدیل به اهرم بریتانیا برای اعمال نفوذ در جنوب ایران شد.

کمیته‌ی دفاع ملی

کمی پس از اولین شلیک اولین گلوله‌های کشورهای اروپایی به‌سمت یکدیگر، و اندکی بعد از اعلام بی‌طرفی ایران، در مهر ۱۲۹۳ (اکتبر ۱۹۱۴) استان‌های شمال‌غربی و جنوبی ایران تبدیل به آوردگاه طرفین جنگ شد (نقشه‌ی ۷.۱). مردم ایران که نیرویی نبود تا از آنان دفاع کند، بارها و بارها شاهد تجاوزات روسیه و عثمانی به مرزهای غربی بودند که مرتب به استان‌های آذربایجان و کرمانشاه و همدان لشکرکشی می کردند. از زمستان ۱۲۹۳ تا بهار ۱۲۹۶، برخی از این استان‌ها حداقل هشت بار بین نیروهای روس و ترک دست‌به‌دست شدند و هربار تلفات انسانی و اقتصادی زیادی به مردم غیرنظامی وارد آمد.

هم ترک‌های عثمانی هم روس‌های تزاری نسبت به مردم شهر و روستاها بی‌رحم بودند؛ خانه‌ها را غارت می‌کردند و بچه‌ها را می‌ربودند و به زنان تجاوز می‌کردند؛ مزارع را می‌سوزاندند و محصول را به‌زور می‌گرفتند. ترکان جوان طی چندین عملیات در آناتولی عثمانی که نزدیک مرزهای ایران بود، یک‌ونیم میلیون ارمنی را به‌زور از سرزمین نیاکانی خود بیرون یا قتل‌عام کردند. ده‌ها هزار پناهنده‌ای که از دست ارتش عثمانی و همدستان کرد آن می‌گریختند از مرز ایران گذشتند و در نزدیکی شهرها و روستاها ساکن شدند. بخصوص تبریز و همدان لطمه‌ی سختی از اشغال خوردند و در کنار بدبختی‌های دیگر، تیفوس و

---

۵. South Persian Rifles (SPR)

گرسنگی گسترده نیز به جانشان افتاد. پیشروی‌های بریتانیا بین سال‌های ۱۲۹۴ تا ۱۲۹۶ (۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷) در جبهه‌ی میان‌رودان، جاده‌ی تجاری غرب را بست، جاده‌ای که خلیج‌فارس را از راه بصره و بغداد و کرمانشاه و همدان به بازارهای مرکز ایران وصل می‌کرد (نقشه‌ی ۷.۱). این مساله، وضعیت خراب اقتصاد ایران را خراب‌تر کرد و قیمت محصولات را به فلک رساند.

وقتی طرفین جنگ هر روز به پایتخت نزدیک‌تر می‌شدند، تنها کاری که از دولت بر می‌آمد آن بود که با ترس و انفعال شاهد اوضاع باشد. در آذر ۱۲۹۳ (دسامبر ۱۹۱۴) بعد از دو سال وقفه، مجلس سوم برپا شد. گرچه همه‌ی استان‌ها نماینده نداشتند ولی همین ته‌مانده‌ی نظام پارلمانی نیز تسلای خاطر کوتاه مدتی بود برای ملی‌گرایان جنگ‌دیده‌ی ایران. دموکرات‌ها و اعتدالیون رهبران جدیدی پیدا کرده بودند. برجسته‌ترین شخصیت اعتدالی، سید حسن مدرس ۱۳۱۶–۱۲۴۹ بود، مردی زاهدمآب و صریح اللهجه. او یک آخوند میان‌رتبه‌ی اصفهانی بود که هم استعداد سخنوری داشت هم مهارت‌های پارلمانی. رهبر دموکرات‌ها سلیمان میرزا، یک اشرافی قاجاری بود. او یکی از چند سوسیالیستی بود که در سال‌های بعد از تبعید و قتل در امان ماندند. در غیاب تقی‌زاده‌ای که اول به استانبول و بعد به برلین گریخته بود، سلیمان میرزا در عصر پس از جنگ نقش مهمی ایفا کرد. ولی فارغ از گرایش‌های سیاسی، هردو جبهه‌ی مجلس خودشان را با بحران‌های داخلی و بین‌المللی مواجه دیدند که فراتر از قدرتِ مجلس ضعیف و تغییر مکرر کابینه بود. بین سال‌های ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۷ (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) دوازده دولت عوض شد که تقریبا همه‌ی آن‌ها به ریاست سیاستمداری پخته و با ترکیبی از اعیان قاجار و چهره‌هایی تشکیل می‌شدند که در عصر مشروطه به جایگاهی رسیده بودند. دخالت‌های گستاخانه‌ی نماینده‌گان دو قدرت همسایه نمی‌گذاشت مجلس در برآمدن و برافتادن کابینه‌ها نقشی داشته باشد.

تا سال ۱۲۹۴ (۱۹۱۵)، مناطق نفوذ توافقنامه‌ی ۱۹۰۷[۶] دیگر محدود به استان‌های شمالی و جنوبی نبود (نقشه‌ی ۷.۱). هردو قدرت تلویحا فهمیده بودند که کل ایران گوشت قربانی است به شرطی که منطقه‌ی تحت‌نفوذ طرف مقابل محترم شمرده شود و آلمان و امپراتوری عثمانی از این مناطق دور نگه داشته شوند. در آبان ۱۲۹۴ روسیه قزوین را اشغال کرد و نیت حرکت به سمت تهران را داشت و کمی بعد یکی از یگان‌های آن به کرج رسید، یعنی به پنجاه کیلومتری پایتخت. بهانه‌شان هم جلوگیری از «کودتا»ی آلمان‌ها در پایتخت بود. این واقعه سبب انحلال مجلس سوم شد.

۶. توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ در سال ۱۹۰۷ یا ۱۲۹۳ به امضا رسید. م.

ناسیونالیست‌های ایرانی طرفدار امپراتوری آلمان بودند، همانطور که طرفدار ترکان جوان و اندیشه‌ی پان‌اسلامیستی آنها بودند. تا پیش از آن‌که رفتار مغرورانه‌ی ترکان جوان و بلندپروازی‌های ارضیِ پان‌ترکی (گاهی هم پان‌تورانیِ) آن‌ها مدعی آذربایجان ایران شود، ناسیونالیست‌های ایران در این خیال بودند که همکاری با محور قدرتمند آلمان-ترکیه می‌تواند با اشغال مملکت توسط انگلستان و روسیه مقابله کند. با اینهمه، عثمانی‌ها همیشه تلاش‌های آلمان در ایران را مختل می‌کردند و ایرانیان هرگز کشته‌مرده‌ی ایده‌ی پان‌اسلامیسم نبودند. گروه ناسیونالیست‌های ایران، به پشتگرمیِ سفارتخانه‌ی پُرکار آلمان در تهران، کمیته‌ی دفاع ملی تشکیل دادند و به‌سوی قم عقب نشستند ــ گروه ناسیونالیست‌های ایرانی ترکیبی بود از سیاستمداران عمدتا دموکرات و همچنین فداییان جنگ داخلی سال ۱۲۸۸ و چندی از روشنفکران و روزنامه‌نگاران. همراه آنان یک نیروی مسلحِ کم‌بنیه هم وجود داشت: رزمندگان پیشین مشروطه به‌علاوه‌ی واحدهای ژاندارمریِ تحت هدایت افسران سوئدی.

در مواجهه با ارتش در حال پیشرویِ روسیه، کمیته تصمیم گرفت پایتخت را به اصفهان منتقل کند و امید داشت احمدشاهِ نوجوانِ پانزده ساله را مجاب کند در آنجا بدانان بپیوندد. وقتی کودتای ناموفقِ کنت کانیتس، این وابسته‌ی نظامی سفارت آلمان در تهران نتوانست دولتِ صدراعظم حسن مستوفی‌الممالک (۱۳۱۱-۱۲۵۰) را به قم منتقل کند، شاه جوان نیز زیرفشار نمایندگان بریتانیا و روسیه، در ساعت آخر از تصمیم خود درباب انتقال پایتخت منصرف شد. این دو قدرت به‌نحوی سربسته به او اطمینان دادند که پایتخت سقوط نخواهد کرد و تاج‌وتخت قاجار از آن اوست. با عزیمتِ مهاجرین ــ حامیان کمیته‌ی دفاع ملی- به غرب ایران، پایتخت بیش‌ازپیش در چنگ انگلستان-روسیه و مطالبات آن‌ها برای فرمانبرداری هرچه بیشتر دولت ایران قرار گرفت (نقشه‌ی ۷.۱).

پس از درگیری‌های اندک با نیروهای روسیه در اطراف قم و همدان و شکست از آن‌ها، نیروهای مقاومت مجبور شدند در تابستان ۱۲۹۵ (۱۹۱۶) به غرب پس‌بنشینند، اول به کرمانشاه و سپس -وقتی ترکان جوان در کوت انگلستان را شکست دادند- تا کنار مرزهای عثمانی. کمیته‌ی دفاع ملی آنجا در پناه ترک‌ها و با پشتیبانی‌های عوامل آلمانی که وظیفه‌شان کمک به ناسیونالیست‌های ایرانی بود، یک دولتِ در تبعیدِ موقت تشکیل داد. این دولت موقت تا زمستان ۱۲۹۶ (۱۹۱۷) وجود نصفه‌نیمه‌ای داشت تا اینکه در همان زمان، روس‌ها توانستند ترک‌ها ــ و همراه با آن‌ها، بیشترِ مهاجرین- را از ایران بیرون کنند. دولت موقت که ترکیب غریبی بود از وکلای مجلس و سیاستمداران پیر و فعالان سیاسی و رهبران مذهبی و سربازان و روشنفکران، تصمیم گرفت از طریق راه‌اندازیِ شبکه‌ای از حامیان شهری و ایلیاتی یک نهضت مقاومت سازماندهی کند. این اندیشه منجر به توافقی شد که بنابر آن، در عوض حمایت آلمان و ترکیه از بیرون‌راندنِ

متفقین از ایران و اعاده‌ی حکومت ملی در تهران، دولت موقت هم باید از متحدین حمایت می‌کرد. اما در فروردین ۱۲۹۵ (آوریل ۱۹۱۶) و پس از شکست عثمانی از روسیه در کرمانشاه، بیشتر مهاجرین مجبور شدند به آناتولی و کردستان و جنوب عراق بگریزند و منتظر آینده‌ای مبهم بمانند. مقاومتِ فلک‌زده که حالا با واقعیات روبه‌رو شده بود و پولی هم در بساط نداشت به‌سرعت فرو پاشید؛ برخی به ایران برگشتند و دیگران هم که در عراق و سوریه آواره بودند به‌سوی استانبول و فراسوی آن حرکت کردند.

دولت موقت، اوج تلاش‌های آلمان برای ایجاد یک اتحاد ضد متفقین در ایران بود؛ اتحادی از ناسیونالیست‌ها و نیروهای ایلیاتی. در میانه‌ی سال ۱۲۹۴ (۱۹۱۵)، عوامل آلمانی با استفاده از تنفر ایرانیان از متفقین توانستند به استان‌های جنوبی و مرکزی ایران نفوذ کنند. عوامل و عمّال خستگی‌ناپذیر آلمانی در همدان و اصفهان و شیراز و یزد و کرمان توانستند به کمک تبلیغات و تهییج و تهیه‌ی اسلحه و کمک‌های مالی (یا وعده‌ی آن‌ها) شبکه‌ای درست کنند متشکل از ایل‌های کرد کرمانشاه، قشقایی‌ها و تنگستانی‌های فارس و طوایف بنی‌کعبِ جنوب خوزستان (نقشه‌ی ۷.۱).

معروف‌ترین عامل آلمانی یعنی ویلهلم واسموس که در استان فارس فعالیت داشت و با «اداره‌ی اطلاعات شرقِ» دولت متبوع خود (مسئول عملیات‌های سرّی در شرق) هماهنگ بود توانست همراه با چندتنِ دیگر از افسران آلمانی، قشقاییان و دیگر ایل‌های جنوب استان فارس را بسیج کند. این ایل‌ها علیه بریتانیا و متحدان آن، که از ایل خمسه بودند شورش‌های مداومی به‌راه انداختند. فون کاردوف که به بختیاری‌ها پناه برد و تحت‌الحمایه‌ی بی‌بی مریم، خواهر ذی‌نفوذِ رئیس ایل یعنی سردار اسعد بود، در میان بختیاری‌ها یک اتحاد طرفدار آلمان زودگذر برقرار کرد. رودولف نادولنی، رئیس اداره‌ی اطلاعات، ایل سنجابی و دیگر کردهای کرمانشاه را به‌شکل یک نیروی قدرتمند بسیج کرد. اسکار فون یدرمایر -یکی از عوامل ارشد آلمان- هم در افغانستان مشغول بود، هرچند ایران برای تلاش‌های جنگی آلمان‌ها بستر مساعدتری می‌نمود.

عوامل آلمان نوع جدیدی از عملیات‌های سرّی را پیگیری می‌کردند که مبتنی بود بر ایثار، دانش سرزمینی، مهارت نظامی، و وعده‌ی پاداش‌های مالی هنگفت. خزانه‌داری آلمان برای تسهیل راه‌اندازی جنگ در غرب ایران حتی نوعی اسکناس‌های مارک آلمان را توزیع می‌کرد که روی آن، ارزش آن به واحد پول ایران یعنی *قران* هم ثبت شده بود. جنگ نیابتی در ایران با خود تسلیحات مدرن آلمانی را هم آورد، تسلیحاتی که برای تجهیز ایلات ایران حیاتی بودند. طلای آلمان ـ که وعده‌اش را می‌دادند و گاهی هم ولخرجانه پرداختش می‌کردند- فقط تاحدودی توانست وفاداریِ ایلیاتیِ آشکارا متغیر را به‌نفع خود بگرداند (تصویر ۷.۴).



تصویر ۷.۴. اسکناس بیست‌وپنج قرانی (ده مارکی). خزانه‌داری آلمان برای پیشبرد تلاش‌های جنگی خود در سال‌های ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ (۱۹۱۶ و ۱۹۱۷)، اسکناس‌هایی چاپ کرد که هم به قران بود هم به مارک و در منطقه‌ی نفوذ این کشور در غرب و مرکز ایران مبادله می‌شد.
به لطفِ:
National Numismatic Collection, National Museum of American History

عملیات جنگی در ایران و افغانستان و خلیج‌فارس به عوامل آلمان هاله‌ای از قهرمانی داد، هاله‌ای که با وعده‌های مالیِ دروغین آنان به خان‌های ایل‌های همدست در تضاد بود. تعدادی از روشنفکران و شعرای آلمانی‌دوست آن دوره، از جمله محمدتقی بهار، اشعاری در حمایت از آلمان و همزیستی ایران–آلمان سرودند. آنان حتی درویشان دوره‌گردی را اجیر کردند تا این اشعار را در مساجد و بازارهای اصفهان و جاهای دیگر بخوانند. سید احمد ادیب پیشاوری، این دانشور و شاعر عزلت‌گزیده که اصالتی پیشاوری داشت و سخت علیه استعمار بریتانیا بود، مدایح پرشماری در حمایت از قیصر ویلهلم دوم سرود. او همچنین *قیصرنامه* را سرود، منظومه‌ای حماسی درحدود پنج هزار بیت به‌افتخار امپراتور آلمان و در قالب *شاهنامه*. اما تا سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸) امیدهای پیرامونِ پیروزی آلمان بر متفقین رنگ باخت و همراهِ آن، چشم‌انداز خاتمه‌ی دست‌اندازیِ انگلستان و روسیه بر ایران. بعدا و در دوره‌ی بین دو جنگ، همزیستی

فرهنگی آلمان با ایران، از راه اکتشافات باستان‌شناسانه و مطالعات فیلولوژیک درباب ریشه‌های مشترک آریایی مردمان دو کشور تقویت شد و تاثیر زیادی بر تخیل ایرانیان نهاد.

دولت در تبعید، مستعجل بود و به‌زور تا سال ۱۲۹۶ (۱۹۱۷) دوام آورد. این دولت همه‌ی نقایص مقاومت ملی‌گرای ایران از زمان انقلاب مشروطه تا آن‌موقع را با خود داشت؛ هم نزاع جناحی بین دموکرات‌ها و اعتدالیون را داشت؛ هم فاصله‌ی نسلی بین سیاستمداران پیر و آتشین‌مزاج‌های جوان را؛ هم خرده اختلافات و هم وفاداری‌های نه‌چندان مستحکم. این وضعیت باعث شد صدای مویه‌ی رمانتیک شعرای ملی‌گرایی مانند بهار و عارف و میرزاده عشقی (۱۳۰۳-۱۲۷۳) بر مصیبت میهن محبوبشان بلند شود. روسای ایل سنجابیِ منطقه‌ی کرمانشاه هم که با مهاجرین همکاری نزدیک داشتند به‌خاطر وفاداریشان هزینه‌ی سنگینی پرداختند. وقتی که سنجابی‌ها سال ۱۹۱۸ و در روزهای پایانی جنگ، از نیروهای بریتانیای جبهه‌ی میان‌رودان شکست سختی خوردند بر همگان معلوم شد تاکتیک‌های قدیمیِ جنگ ایلیاتی در مقابل قدرت آتش برتر اروپایی‌ها بی‌فایده است (نقشه‌ی ۷.۱).

مقاومت در برابر تفنگداران جنوب پارس

در استان فارس، آلمان‌ها با خان‌های قشقایی متحد شدند و در مناطق گرمسیرِ جنوب با ایل‌های منطقه‌ی خلیج‌فارس، از جمله با تنگستانی‌های شمال بوشهر و چریک‌های منطقه‌ی تنگستان. بزرگ تنگستان یعنی رئیسعلی دلواری که مقاومت جانانه‌ای نشان داد، در جنگ با نیروهای هندی-بریتانیایی کشته شد و مواضعش توسط رزمناورهای بریتانیایی بمباران شد. تحرکات آلمان و چشم‌انداز مقاومت مسلحانه چه در شهرها چه در ایل‌های غرب و جنوب ایران، بهانه‌ی خوبی بود برای بریتانیا تا از سال ۱۲۹۴ (۱۹۱۵) دست به اقدامات مشابه بزنند. ورود ژنرال پرسی سایکس و افسران بریتانیایی و هندی او در اسفند ۱۲۹۴ (مارس ۱۹۱۶) و همچنین ایجاد تفنگداران جنوب پارس توانست هم امنیت میادین نفتیِ جنوب را حفظ کند و هم با واحدهای ژاندارمریِ جنوب ایران مقابله کند و نهایتا آن را از بین ببرد. (نقشه‌ی ۷.۱).

ژاندارمری ایران که سال ۱۲۹۰ (۱۹۱۱) توسط مورگان شوستر و زیرنظر افسران سوئدی پدید آمد، در نواحی مرزی نقش بازوی کارآمد دولت را بازی می‌کرد و جایگزین نظمیه‌ی روستایی قاجار شده بود. در زمان جنگ و در دوره‌ی «مهاجرت»، تعدادی از افسران ایرانیِ ژاندارمری علنا گرایش ناسیونالیستی داشتند

و در کرمانشاه عملاً در حال جنگ با روس‌ها بودند. همتایان سوئدی آنان نیز گرچه اوایل تحت‌نظارت افسران بریتانیایی بودند ولی بعدا به جبهه‌ی آلمان گرایش یافتند و آشکارا با چریک‌های ایلیاتیِ تنگستان و دشتستان همراهی کردند ــآنان در مناطق شمالی‌تر هم از رزمندگان لر و کرد حمایت می‌کردند. افسران سوئدی، هم با تفنگداران جنوب پارس ضدیت داشتند هم با دیویزیون قزاقِ روس‌محور – که تا سال ۱۲۹۶ (۱۹۱۷) با امپراتوری روسیه علقه‌های قدرتمندی داشت.

شمار تفنگداران جنوب پارس که بخشی از نیروهایش را با سربازگیری از مردم جنوب ایران تامین کرده بود به یازده هزار نفر می‌رسید. این سربازان زیرنظر افسران ارشد بریتانیایی و افسران جزء هندی فعالیت می‌کردند. این تفنگداران در سراسر منطقه جنوب فعال بودند، از مرز بلوچستان با هند بریتانیا گرفته تا کرمان و فارس و خوزستان و سرزمین‌های بختیاری، و نهایتاً در جنوب غربی ایران به نیروهای بریتانیاییِ حاضر در بصره و سرتاسر میان‌رودان می‌پیوستند. کنترل سواحل خلیج‌فارس و مناطق داخلیِ ایران حتی برای سایکس هم ماموریت سهمگینی بود ــسایکس، مورخ ایران، دیپلمات و افسر استعماری مجربی بود که خوب ایران را گشته و درباره‌ی آن کتاب هم نوشته بود. در زمانی که او منصب جدید خود را تحویل گرفت، کتاب *تاریخ ایرانِ* دوجلدی خود که حجیم‌ترین کتاب در زبان انگلیسی درباب گذشته‌ی ایران بود را منتشر کرده بود، آن‌هم حدود صد سال پس از جان ملکوم و البته از یک منظرِ استعماریِ بریتانیایی.

با پایان جنگ و به‌خاطر روابطِ از قبل تیره‌ی بریتانیا و ایران، سرنوشت تفنگداران جنوب پارس هم تبدیل به یک معضل پیچیده‌ی دیگر شد. پس از اعتراضات مکرر تهران، مقامات بریتانیا سپردنِ اختیار این نیرو به دولت ایران را مشروط کرده بودند به اجرای بندهای توافقنامه‌ی جامع ۱۹۱۹. جالب آن‌که، این انتقال اختیارات همچنین مشروط بود به ایجاد یک ارتش ملی که تحت‌نظارت بریتانیا باشد. تنها پس از کودتای ۱۲۹۹و به قدرت رسیدن رضاخان بود که مقامات بریتانیا تفنگداران جنوب پارس را به‌نفع یک دولت مرکزی و یک ارتش ملی منحل کردند.

اثرات انقلاب بولشویکی

تا میانه‌ی سال ۱۲۹۶ (۱۹۱۷) به‌نظر می‌رسید که نیروهای بریتانیا و روسیه و همدستان آنان توانسته‌اند به مقاومت شکننده‌ی ایرانیان در غرب و مرکز و جنوب کشور ضربه‌ای سنگین یا حتی مرگباری وارد کنند. آلمان هم دیگر نمی‌توانست از شورش‌ها حمایت چندانی کند. شکست نهایی عثمانی‌ها در جبهه‌ی میان‌رودان و تصرف بغداد به‌دست بریتانیایی‌ها در دی ماه ۱۲۹۵ (ژانویه‌ی ۱۹۱۷)، امید ناسیونالیست‌های ایرانی برای

احیای مقاومت در غرب ایران را زایل کرد. به‌نظر خیلی از ایرانیان چنین می‌نمود که کشور هرگز از گرداب هرج‌مرج‌های سیاسی و مداخلات خارجی نجات نخواهد یافت.

زمانی که آلمان و متحدِ تُرک آن به‌سرعت اهمیت استراتژیک و اعتبار خود را از دست می‌دادند انقلاب بلشویکی آبان ۱۲۹۶ (اکتبر ۱۹۱۷) دوباره امید ایرانیان را زنده کرد. به‌استثنای جنگ جهانی اول شاید هیچ حادثه‌ی بین‌المللی دیگری به‌قدر انقلاب شوروی، روی تاریخ نیمه‌ی اول قرن بیستم ایران تاثیر ماندگار نداشت. فروپاشیِ روسیه‌ی تزاری که آن‌موقع بر قریب دو سوم سرزمین ایران چنگ انداخته بود هم، ایران را ترساند و هم شادمان کرد. ترس از نظام بلشویکی و ایدئولوژیِ کمونیستی آن وقتی در میان نخبگان بالا گرفت که ارتش سرخ به قفقاز و مرزهای ایران نزدیک شد. اما در اوایل سال ۱۹۱۸ معلوم شد که فروپاشی امپراتوریِ روسیه نه‌تنها اشغالگری روسیه بلکه جاه‌طلبی‌های هژمونیک بیش از یکصدساله‌ی این کشور را نیز پایان داده است. اینکه ایران توانست از یک تجزیه‌ی حتمی (شمال مالِ روسیه و جنوب مالِ بریتانیا) بگریزد دست کمی از معجزه نداشت.

در آذر ۱۲۹۶ (دسامبر ۱۹۱۷)، نظام آسیب‌پذیرِ بلشویکی که دنبال متحدان منطقه‌ای بود، توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ را به‌مثابه‌ی نقشه‌ی امپریالیسم غربی تقبیح کرد و از جهانیان خواست بگذارند ایرانیان خودشان درباره‌ی سرنوشت خویش تصمیم بگیرند. تا خرداد ۱۲۹۸ (ژوئن ۱۹۱۹) مسکو نه‌تنها همه‌ی بدهی‌های ایران به روسیه را فسخ کرد بلکه همه‌ی امتیازات دولتی و خصوصیِ نظام تزاری را نیز لغو کرد، از جمله امتیازات کاپیتولاسیونیِ عهدنامه‌ی سال ۱۸۲۸ ترکمانچای را. به‌علاوه، بلشویک‌ها بیشترِ تأسیسات بندری روسیه در سواحل ایرانیِ خزر و همچنین آن بخش از راه‌آهن جلفا که در خاک ایران بود را به این کشور سپردند. کنترل بانک استقراضی روسیه نیز به ایران سپرده شد. الغای این امتیازنامه‌ها در قراردادِ مودّت سال ۱۳۰۰ (۱۹۲۱) بین ایران و روسیه نهایی شد ــ به‌رغم مانع‌تراشی بریتانیا، دیپلمات‌های ایرانی در مذاکراتِ مربوط به این قرارداد، کار خود را ماهرانه انجام دادند.



تصوری ۷.۵. میلیشای محلیِ حامی دموکرات‌ها در شیراز (۱۲۹٦). استان فارس سرچشمه‌ی مقاومت آلمان‌دوستانه در برابر اشغال بریتانیا بود.عکس از فتح‌الله چهره‌نگار، در کتابِ منصور صانع، *پیدایش عکاسی در شیراز* (تهران، ۱۳٦۹)، ص۱۱۲.

به‌رغم این ژست‌های دوستانه‌ی شوروی، ناسیونالیست‌های ایرانی به ایدئولوژیِ کمونیستی رغبت چندانی نداشتند. بسیاری از دموکرات‌هایی که دلبسته‌ی نوعی ایدئولوژی سوسیالیستیِ بومی بودند، انقلاب بلشویکی و مدل جدید شوروی را تحسین کردند، ولی نه تحسینی برده‌وار. برای مثال، دموکرات‌های شیراز که مجهز و باروحیه بودند، انقلاب روسیه را گشایشی نجات‌بخش می‌دانستند که می‌توانست مساله‌ی کنترل تفنگداران جنوب پارس بر جنوب ایران را حل کند (تصویر ۷.۵). سیاستمدارانِ محافظه‌کار تهران که به منازعه‌ی انگلستان–روسیه عادت داشتند، یا بدتر از آن، تملق بریتانیا را می‌گفتند، دشمن بلشویک‌ها بودند. با اینهمه، در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸)، صدراعظم یعنی صمصمام‌السلطنه، از ژست رفاقتِ نظام جدید روسیه استفاده کرد وبه‌رغم خشم بریتانیا، توافقنامه‌ی ۱۹۰۷ را تقبیح و به‌طور یک‌جانبه همه‌ی امتیازات آن برای هر قدرت خارجی در ایران را لغو کرد.

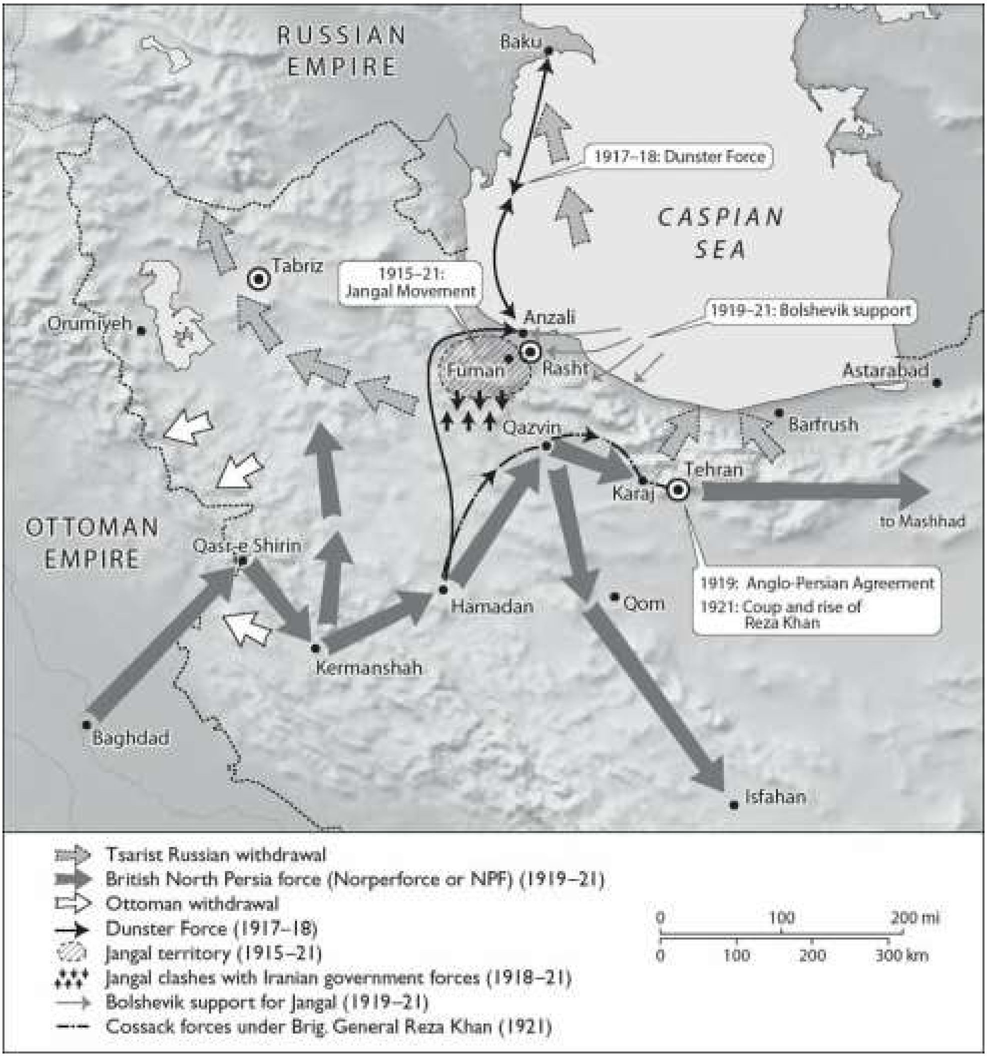
بی‌ثباتیِ و کوتاهیِ عمرِ دولت‌های تهران مانع از آن شد تا دولت ایران با بلشویک‌ها ارتباطات جدی‌تری برقرار کند. ولی به‌رغم برخورد سرد پایتخت، به‌زودی بیشتر سیاستمداران ایران حضور ایدئولوژیک و نظامیِ شوروی را احساس کردند. اواخر سال ۱۲۹۸ (۱۹۱۹) چریک‌های بلشویک در بندر انزلی پیاده شدند. هدف شان در ظاهر، باز پس‌گیریِ کشتی‌های روسی و بیرون راندن یگان‌های سلطنت‌طلب و ضد انقلابیِ ارتش سفید از شمال ایران بود. آن‌ها پیش از آن‌که توسط نیروهای نظامی ایران و واحدهای بریگاد قزاق عقب رانده شوند تا نزدیکیِ قزوین پیشروی کردند.

این اتفاق در زمان بسیار حساسی افتاد، یعنی وقتی نیروی شمال ایران (نورپرفورس[۵])، این نیروی جدید و تحت‌فرمان بریتانیا برای حمایت از ارتش سفید [دشمن انقلاب بولشویکی.م] آمده بود (نقشه‌ی ۷.۲). پیشتر و در اواخر سال ۱۲۹۶ (۱۹۱۷)، بلافاصله پس از خروج روسیه از جنگ‌جهانی اول، نیروی بریتانیایی نورپرفورس ، با اشغال همدان و کرمانشاه و قزوین متصرفات خود در شمال را تحکیم کرد و به‌سوی سواحل خزر به راه افتاد و در آنجا به یگان‌های ارتش سفید روسیه پیوست. اشغال عملی شمال ایران تا شمال خراسان که بیرون از حوزه‌ی نفوذ سنتیِ بریتانیا بود، یک دستاورد بزرگ و همچنین یک مسئولیت بزرگ بود. چنانکه معلوم شد، این حرکت بریتانیا پیامدهای مهمی برای آینده‌ی سیاسی ایران داشت.

تا بهار سال ۱۲۹۹ ارتش سرخ شوروی، جایگزین گروه‌های پارتیزانِ بلشویکیِ قفقاز شده بود. هدف عملیات آن در ایران نه‌تنها تاراندنِ بقایای یگان‌های روس‌های سفید و ناسیونالیست‌های قفقازیِ باکو و تفلیس بلکه کمک به نهضت ناسیونالیستیِ جنگل در گیلان بود (نقشه‌ی ۷.۲). هدف اصلی انقلابیون روسیه و کمیسر جنگ یعنی لئون تروتسکی، از پیاده‌کردن نیرو در ایران، ترساندن بریتانیا و ایجاد اخلال در حمایت آن کشور از ارتش سفید بود. رهبران شوروی معتقد بودند که ایران برای یک انقلاب بلشویکی آماده نیست، درحالیکه دیگران بخصوص کمونیست‌های قفقازی بجدّ خواستارِ صدور انقلاب بودند –صدور انقلاب از راه کمک‌های آشکار یا پنهان به نهضت‌های ناسیونالیستیِ بومی.

---

۵. North Persian Force (Norperforce)



نقشه‌ی ۷.۲. ایران پس از جنگ‌جهانی اول، ۱۳۰۰-۱۲۹۷ (۱۹۲۱-۱۹۱۸)

وقتی جنگ بزرگ به پایان رسید و چشم‌انداز سیاسیِ ایران از هروقت دیگری تیره‌تر بود، جاذبه‌ی بلشویسم در میان ناسیونالیست‌های ایرانی افزایش یافت ــدر جمهوریِ ترکیه هم همینطور بود. در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸)، امید به کنفرانس صلح پاریس و اینکه دکترین وودرو ویلسون رئیس‌جمهور آمریکا درباب حق تعیین سرنوشت کشورها به‌دست خویش شامل ایران هم بشود به‌زودی دود شد و به هوا رفت. این کنفرانس زمانی برگزار شد که نیروهای بریتانیا تقریبا همه‌ی ایران را اشغال کرده بودند و نهضت جنگل هم تکه‌تکه و روبه‌موت بود. انگار وضع نسبت به زمانی که روسیه‌ی تزاری هم در اشغال ایران دست داشت خراب‌تر شده

بود. ضعف مفرط دولت مرکزی ایران هم موجب یأس و حرمان بیشتر ناسیونالیست‌های ایرانی بود. نیمه‌ی پر لیوان آن بود که یورش بلشویک‌ها به شمال، بهانه‌ای شد تا ایران را به جامعه‌ی ملل بپذیرند. کمی بعد و در اسفند ۱۲۹۸، دولت ایران برای مقابله با نفوذ روبه گسترش بریتانیا و به‌امید ایجاد ثبات در شمال، به‌سمت مسکو متمایل شد.

قرارداد ۱۹۱۹ بین انگلستان و ایران

قرارداد انگلیس-ایران در سال ۱۹۱۹ به‌خوبی نشان می‌دهد که ایران چگونه داشت به یک کشور نیمه‌تحت‌الحمایه بدل می‌شد. این حالت با وضعیت حائل‌بودن ایران [در دوره‌ی قاجار.م] که ژئوپولیتیک کشور را برای بیش از یک سده شکل داده بود فرق داشت. این قرارداد مجادله‌برانگیز حاصل نقشه‌ی دو مرد بود برای تعمیق حضور امپراتوری بریتانیا در منطقه؛ یکی جورج کرزن که آن زمان وزیر خارجه‌ی بریتانیا بود و مدت‌ها امور ایران را زیر نظر داشت، و دیگری، پرسی کاکس که آن زمان سفیر بریتانیا در تهران بود و چنانکه بعدها مشخص شد یکی از تاثیرگذارترین بازیگران در شکل‌دهی به نقشه‌ی کشورهای عرب خاورمیانه شد. کرزن پیشتر در سال ۱۲۷۰ (۱۸۹۱) به‌عنوان خبرنگار ویژه‌ی *تایمز لندن* به ایران آمد و کتاب حجیم *ایران و قضیه‌ی ایران*[۶] را نوشت ــ کتابی درباره‌ی همه‌چیز ایرانی ولی با رنگ‌وبویی صددرصد استعماری. او پیشرفت مادی ایران در پرتو کمک‌های خیرخواهانه‌ی بریتانیا را کلید حفظ منافع بلندمدت این کشور می‌دانست. کاکس که در هند استعماری تحصیل کرده بود با مافوق خود موافق بود که این قرارداد، در لوای همکاری‌های مالی و نظامی، ایران را تحت‌الحمایه‌ی غیررسمیِ بریتانیا می‌کند.

قرارداد ۱۹۱۹، در ظاهر با اصطلاحاتی خوشآیند از همکاریِ دو دولت مستقل سخن می‌گفت. بریتانیا می‌پذیرفت که از ایران حمایت مالی و فنی و نظامی کند و در عوض ایران می‌بایست در امور دفاعی و استخدام مستشاران خارجی، تنها به بریتانیا تکیه کند. مقدمه‌ی این قرارداد مجددا «دوستی و مودّت» بین دو کشور را مورد تأیید قرار می‌داد و خواهان «ترقی و سعادت» ایران می‌شد و ماده‌ی ۱ «با قاطعیت هرچه تمام‌تر... استقلال و تمامیت ارضی ایران» را تکرار می‌کرد. مواد دیگر تصریح می‌کردند که بریتانیا با خرج دولت ایران مستشاران مالی و نظامی در اختیار این کشور قراردهد و برای پیشرفت نظامی و اقتصادی ایران، وام‌های بلندمدت به ایران دهد و دولت ایران در عوض بایست درآمدها و گمرکات خود را گرو بگذارد.

۶. به فارسی ترجمه شده است. م.

این قرارداد همچنین نیاز به گسترش تجارت و اجرای پروژه‌های توسعه‌ای مانند راه‌آهن را موردتأیید قرار داد. یک ضمیمه‌ی مربوط به وام هم وجود داشت. وامی به‌مبلغ ۲,۰۰۰,۰۰۰ پوند (۹,۵۸۰,۰۰۰ دلار) و با سود ۷ درصد که پرداخت آن منوط به تسویه‌حساب یک وام قبلی بود. [۲]

ولی در زیرِ این لفاظی‌های دیپلماتیک نقشه‌ای وجود داشت. انگیزه‌های بریتانیا برای انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ بیش از هر چیز از برنامه‌ی لرد کرزن ریشه می‌گرفت برای ایجاد زنجیره‌ی دولت‌های مطیع و تحت‌الحمایه تا بدین‌ترتیب ارتباط زمینی و امنِ همه‌ی قسمت‌های امپراتوری فراهم شود. استدلال او از قدیم این بود که تنها از راه حضور فعالانه در اقتصاد ایران و با کنترل دم‌ودستگاه دولتی و نوسازی ارتش آن است که بریتانیا می‌تواند انتظارِ ایرانی امن و باثبات داشته باشد. این کارها نه‌تنها نوعی سنگربندی در مقابل تهدید بلشویسم بود بلکه راه مطمئنی هم بود برای ادغام ایران ــاین کشورِ ضعیف ولی مهم- در *صلح بریتانیایی*[۷]، صلحی که از هند و خلیج‌فارس تا عراق و فلسطین و مصر کشیده شده بود. استراتژیِ بزرگی که کرزن تجویز کرد برای سیاستمداران هم‌فکرش مانند وینستون چرچیل هم جاذبه داشت. چرچیل در سال ۱۲۹۸ (۱۹۱۹) در مقام وزیر جنگ تاکید داشت که حفظ امنیت میادین نفتی ایران برای توفق بریتانیا اهمیت فراوان دارد.

از منظر سیاستمداران ایرانی و بخصوص صدراعظم یعنی حسن وثوق‌الدوله (۱۳۲۹-۱۲۵۷) و اعضای برجسته‌ی کابینه‌اش، این قرارداد ضامنِ حفظ ایران از بی‌نظمی داخلی و تهدیدات بلشویک‌ها بود. علاوه بر آن، این قرارداد برای دولت سرمایه و مستشارانی فنی فراهم می‌کرد که بسیار مورد احتیاج بودند. تا دهه‌ی دوم قرن بیستم، برای سیاستمداران ایرانی از جمله وثوق‌الدوله چنین می‌نمود که با فروپاشی امپراتوری روسیه، نقش ایران به‌عنوان یک دولت حائل به پایان رسیده و حاکمیت و تمامیت ارضی مملکت تنها با پشتیبانیِ امپراتوری بریتانیا تضمین می‌شود ــکه برنده‌ی جنگ و اربابِ جدیدِ خاورمیانه بود. در مکاتبات بین کاکس و وثوق‌الدوله، بریتانیا مجددا به ایران اطمینان داد که در کنفرانس صلح پاریس از پرداخت غرامت جنگی به این کشور حمایت کند و مذاکرات مربوط به معاهدات بین ایران و انگلیس با حسن نیت نسبت به ایران صورت خواهد گرفت .

ولی بیشتر ایرانیان در پسِ لفاظی‌های قرارداد ۱۹۱۹ شبح هژمونیِ بریتانیا را یافتند. شاهد موید این بدگمانی پس از سقوط دولت وثوق‌الدوله در تیر ۱۲۹۹ به‌دست آمد، یعنی وقتی که معلوم شد کاکس به صدراعظم و دو نفر از وزرای برجسته‌ی کابینه‌ی او پاداش‌های نقدی هنگفتی داده تا سبیلشان را چرب کند. محافل سیاسیِ شایعه‌آلود تهران با این قرارداد مخالفت کردند و نشریات ناسیونالیستی، به‌استثنای چندتا، آن

۷ی. pax Britannica

را بر باد دادن استقلال ایران خواندند. وثوق‌الدوله می‌گفت این قرارداد بهترین کاری بود که در شرایط موجود می‌شد انجام داد اما حرفش خریداری نیافت. وثوق، این سیاستمدار توانا و فرهیخته که روزگاری نایب‌رئیس مجلس اول بود امید داشت از این قرارداد برای بازگرداندن ثبات سیاسی و ایجاد اصلاحات اقتصادی استفاده کند.

محافل ملی‌گرا، به وثوق‌الدوله و وزیر خارجه‌ی پرکار او یعنی فیروز میرزا نصرت‌الدوله، انگ خیانت به منافع ایران زدند. مخالفت گسترده با این قرارداد ــ‌که لازم بود در مجلسِ فعلا تعطیل تصویب شود- در نشریات درحال رشد منتشر می شد، هرچند غالبا با احساساتی خام و ساده‌انگارانه. پس از یک دهه نزاعِ ملی، پذیرش روح قرارداد ۱۹۱۹، اعیان قاجار و نخبگان بوروکرات وابسته به آن را از چشم روشنفکران شهری انداخت.

زمانی بر آتش این مخالفت عمومیِ ایرانیان دمیده شد که کشورهای خارجی نیز تلاش بریتانیا برای تبدیل ایران به یک کشورِ وابسته‌ی دیگر را محکوم کردند. گرچه احتمالا ایالات متحده با قرارداد ۱۹۱۹ کنار آمده بود ولی دولت وودرو ویلسون بخصوص از روش‌های مزوّرانه‌ی بریتانیا در کنفرانس صلح پاریس برای جلوگیری از بازگوییِ مظالم ایران خشمگین بود. برخلاف حزب وفد مصر که با حضور خود در کنفرانس پاریس، بر تلاش‌های استقلال‌طلبانه‌ی ناسیونالیست‌های مصری صحه گذاشت، هیئت ایرانی حتی از طرحِ صرفِ ادعاهای خود در این کنفرانس درباب اشغال خارجی و خسارات اقتصادی و جانی ایران در زمان جنگ نیز محروم شد، چه رسد به اینکه غرامت بگیرد.

هیئت بریتانیا بر خلاف نظر آمریکا اعلام کرد که مورد ایران را نمی‌توان در این کنفرانس استماع کرد چراکه ایران جزو طرفین درگیر جنگ نبوده و برای همین در توافقات پس از جنگ نیز جایی ندارد. در جلسات غیررسمی، کرزن به هیئت‌های آمریکا و فرانسه اطمینان داد که بریتانیا به استقلال ایران احترام می‌گذارد و به مظالم این کشور رسیدگی خواهد کرد. با دورنمای قیمومتِ بریتانیا بر فلسطین و عراق ــ‌که هر دو به پرسی کاکس سپرده شدند- این تضمین‌ها در مورد ایران بسیار مشکوک می‌نمودند. دولت وودرو ویلسون، قرارداد ۱۹۱۹ را گسترشِ استعمارگراییِ بریتانیا می‌دانست. فرانسویان نیز دنبال اهداف خود بودند. آن‌ها آشکارا از قرارداد ۱۹۱۹ ناراضی بودند چراکه قرارداد سایکس-پیکو به سال ۱۹۱۶، فلسطین را از قیمومت فرانسه بر سوریه خارج و در اختیارِ بریتانیا قرار داده بود.

اعتراضات داخلی و خارجی، تصویب قرارداد انگلستان-ایران را در هاله‌ای از ابهام فرو برد، گرچه این مطلب حامیان قرارداد را از تلاش برای اجرای برخی از مفاد آن باز نداشت. حکومت وثوق‌الدوله شروع کرد

به استخدام مستشاران خارجی کشوری و لشکری و همین‌ها بودند که عملا وزارتخانه‌ها و اصلاح مالیه‌ی کشور و تلاش برای تحقق آرزویِ قدیمیِ ایجاد یک ارتش یکپارچه را پیش می‌بردند. با پشتیبانی‌های مالی بریتانیا ــبخصوص پرداخت وجوهاتی که در زمان جنگ بر سرشان توافق شده بود- دولت ایران به موفقیت‌های چندی رسید، بخصوص در فرونشاندنِ ناآرامی استان‌ها. نهضت سرسخت جنگل از عملیات مشترک ارتش منظم و قزاق‌ها و یگان‌های ژاندارمری ضربات سختی خورد. این نیروهای دولتی، با پایان جنگ، از پشتیبانی لجستیک نیروهای بریتانیایی بهره‌مند شده بودند. در کاشان هم نایب حسینِ شورش‌گر، قاطع‌الطریقی که آدم‌هایش کل منطقه را به وحشت انداخته بودند، دستگیر و به دار آویخته شد. آدم‌هایش هم پراکنده شدند.

امکان پیشروی بلشویک‌ها به سمت تهران هرچند بعید می‌نمود ولی منتفی نبود. نه ناسیونالیست‌های ایران به صداقت بریتانیا باور داشتند و نه احمدشاه جوان. احمدشاه در شهریور ۱۲۹۸ در یکی از معدود دفعاتی که در دوران سلطنت ناشاد خود به‌عنوان آخرین پادشاه قاجاریه دل‌وجراتی بروز داد، طی یک سفر رسمی به بریتانیا تلویحا اعلام کرد که قرارداد مذکور را توشیح نخواهد کرد. اما شاید دلیل استنکاف او از امضای قرارداد این بوده که بریتانیا در رشوه‌ای که نهانی به وزرا پرداخت کرد سهمی برای وی در نظر نگرفته بود. دولت وثوق‌الدوله که حمایت بریتانیا را از دست داده بود، تیر ۱۲۹۹ به‌دست شاه منحل شد. با توجه به فشارهای داخلی و بین‌المللی، این قرارداد بختی نداشت که به تصویب مجلس چهارم برسد ــمجلسی که هنوز تشکیل نشده بود. در اوایل سال ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) حتی بر کرزن و منتقدان او در پارلمان بریتانیا نیز آشکار شد که قراردادِ ۱۹۱۹ انگلستان-ایران عملا مرده است. در ایران هیچ‌کس، حتی پرسروصداترین نشریات ناسیونالیستی، مرگ این قرارداد را جشن نگرفت، چراکه بیشتر مردم فهمیده بودند تا وقتی بریتانیا در ایران حضور نظامی دارد و نخبگان سیاسی و میادین نفتی جنوب زیر بال‌وپرش هستند، از منافع خود در ایران کوتاه نخواهد آمد.

میرزا کوچک‌خان و نهضت جنگل

اگر کسی بتواند نماد همه‌ی امیدها و نومیدی‌های مردم عادیِ ایران پس از جنگ باشد، آن کس به‌احتمال زیاد میرزا کوچک‌خان (۱۳۰۰-۱۲۵۹) خواهد بود. همچنین اگر نهضتی بتواند تجسم بی‌ثباتی ایدئولوژیک و نزاع‌های فرقه‌ای پس از مشروطه باشد آن نهضت، نهضت جنگل خواهد بود. کوچک‌خان و مقاومت

جنگلی او بخشی از روایت شهادتی شد که به حافظه‌ی اسطوره‌ای ایران نفوذ کرد و تصویر تاریخی خود را ثبت نمود.

کوچک‌خان که در خانواده‌ای خرده‌مالک در مرکز استان گیلان یعنی رشت به دنیا آمده بود، وقتی برای اولین بار پیام انقلاب مشروطه را شنید و متحول شد، در ولایت خود طلبه‌ی یک مدرسه‌ی دینی بود. او همراه با موج کوچندگان ایرانی به شهر نفت‌خیز باکو و بعدا به پایتخت گرجستان یعنی تفلیس رفت و آنجا درمعرض جریانات انقلابیِ آذربایجانی‌ها و ارمنی‌های قفقاز و ایده‌های تجار مهاجر و انقلابیون وطنی مهاجر قرار گرفت. بعد از بازگشت به ایران، در جنگ داخلی سال‌های ۱۲۸۸–۱۲۸۷ به مشروطه‌خواهان گیلان پیوست. در تهران، وقتی سرخوشیِ پیروزی مشروطه به‌سرعت جای خود را به واقع‌بینی داد کوچک‌خان شاهد بود که چگونه نخبگان رژیم سابق حالا با وساطت ملاکین ثروتمند ولایتی دوباره به قدرت بازگشتند.

مرداد ۱۲۹۰ کوچک خان جزو نیروهای داوطلبی بود که در نبرد گمیش‌تپه در استرآباد به جنگ محمدعلی شاه مخلوع رفتند. او در آنجا مجروح و توسط روس‌ها دستگیر شد. ظاهراً از آن پس نظام پارلمانی از چشمش افتاد. بعد از آزادی از محبس، سرگشته و بی‌پول به رشت بازگشت و در آنجا به‌خاطر فعالیت‌های ضد روس‌اش مجبور شد خود را از نیروهای اشغالگر روسیه پنهان کند. این مسلمان پارسا و سختگیر در آغاز جنگ بزرگ گویا شیفته‌ی پیام پان‌اسلامیسم شد که آن‌موقع رژیم ترکان جوان به‌شدت تبلیغ می‌کرد و از قرار معلوم با سفارتخانه‌های عثمانی و آلمان در تهران نیز ارتباط گرفت. او ایده‌ی سازماندهی یک جنگ چریکی در جنگل‌های انبوه موطن خود یعنی استان گیلان را در سر می‌پروراند.

کوچک و چندی از حامیان همفکر او با تجهیزات اندک و پشتیبانی محلیِ حتی اندک‌تر از آن، یک نیروی نظامیِ مردمیِ کوچک را بسیج کردند. تا سال ۱۲۹۳، آنان مواضع خود در درون و اطراف روستای پسیخان در نزدیکی رشت را مستحکم کردند ــروستایی که زادگاه [محمود پسیخانی.م] موسس نهضت قرن چهاردهمیِ نقطوی بود (نقشه‌ی ۷.۲). کمی بعد دهقانان و صنعتگران و دکانداران و ملاکین خرد و حتی روزنامه‌نگاران و روشنفکران و مشروطه‌خواهان سابق محلی به میرزا پیوستند. کوچک‌خانِ سی‌وسه ساله‌ی خوش‌چهره، کاریزماتیک، باهوش ولی زدورنج و تقدیرگرا، جریانی براه انداخت که شاید اولین نهضت نظامی مردمیِ قرن بیستم بود، نهضتی شبیه یک سازمان چریکی و با ایدئولوژی انقلابی خاص خود.



تصویر ۷.۶. کوچک‌خان (*وسط*) حوالی سال ۱۲۹۸ (۱۹۱۹) با فرستادگان بلشویک‌ها در انزلی دیدار می‌کند. حامیان قفقازی و ایرانی و آلمانیِ کوچک‌خان و متحدان کرد او در این عکس حضور دارند.ابراهیم فخرایی، سردار جنگل (تهران، ۱۳۷۶)، ص۲۴۲.

او را می‌توان همچنین حلقه‌ی واسط مهمی دانست بین ناسیونالیسم رومانتیک با گرایش سوسیالیستی و تفاسیر جدید از اسلام به‌عنوان یک دین ضدامپریالیستی. او لباس محلی روستاییان گالش گیلانی را می‌پوشید؛ یک کلاه‌نمدیِ گرد، کفش چرمی زمخت، و یک پالتوی نمدیِ کلفت و بدون‌آستین که چوپان‌های منطقه‌ای فومن به تن می‌کردند. قیافه‌ی میرزا کوچک و رزمندگان جنگلی با آن موهای آشفته و بلند و ریش‌های سیاهِ پرپشت، آشکارا و تعمدا با قیافه‌ی شهری‌ها فرق داشت ــحال آن‌که بیشتر رهبران نهضت جنگل شهری بودند. آنان با ژست‌گرفتن‌های مغرورانه جلوی دوربین، غالبا با اسلحه‌هایی که کج بر سینه‌ی خود گرفته و قطارهای فشنگی که به خود پیچیده بودند هم وطن‌پرستی خود را نشان می‌دادند هم عشق خود به اسلحه‌ی گرم را. کوچک‌خان که از مریدان خود بسیار بلند قامت‌تر بود بی‌شباهت به یک پیامبر جنگلی نبود، کسی که اشغالگران و مقامات فاسد را به زحمت می‌انداخت و سعی داشت همه‌ی ضرباتی که ملتش

خورده است را جبران کند. اینکه او برای جنگ چریکی جنگل را برگزید تا حدی به‌خاطر آشنایی او با محیط موطن خود بود و تا حدی هم به‌سبب نمادین‌بودن جنگل– بسان نمادِ زایش یک نهضت نجات‌بخش.

پیش از سال ۱۲۹۶، مقابله با گروه کوچک جنگلی برای اشغالگران روس و مقامات استانی همدست آنها دردسر کوچکی نبود. جنگلی‌ها گاهی در کمین سربازان روس می‌نشستند، مهماتشان را غارت می‌کردند و از ملاکین و تجار به‌نام حمایت از دهقانان در برابر اربابان سرکوبگر باج انقلابی می‌گرفتند. کوچک‌خان با همکاریِ کمیته‌ی اتحاد اسلام رشت (که خود از تبلیغات پان‌اسلامیستیِ ترکان جوان متاثر بود) توانست کمیته‌ی جنگلیِ زعمای شهری و روستایی را راه‌اندازی کند و بدین‌ترتیب، شبکه‌ی آدم‌های خود را به بیرون از جنگل‌های فومن گسترش دهد. او تمبر چاپ کرد و حتی روزنامه‌ای به‌نام *جنگل* منتشر می‌کرد.

تلاش‌های حکومتی و نظامی برای شکست جنگلی‌ها حتی با کمک روس‌ها هم ناکام ماند. فرستادنِ مکرر نماینده نزد جنگلی‌ها برای مذاکره پیرامون یک تسلیم صلح‌آمیز هم نتیجه‌ی چندانی در بر نداشت. با این‌حال، خود جنگلی‌ها نیز در نیل به هدف اصلی خود یعنی کنترل گیلان و سپس راه‌اندازی یک نهضت آزادی‌بخش و اشغال پایتخت ناکام بودند. گرچه جنگ‌وگریزهای جنگلی‌ها با یگان‌های ایرانی و روسی منجر به تلفات در هر دو سو می‌شد ولی هیچ‌کدام نمی‌توانست به یک پیروزی استراتژیک یا مهمی دست یابد. در میانه‌ی سال ۱۲۹۶ (۱۹۱۷) به‌نظر می‌رسید که نهضت جنگل صرفا حکم یک طغیان محلی را پیدا کرده است –بادش خوابیده بود و بخت اندکی برای برون‌رفت از جنگل داشت.

انقلاب بلشویکی و عقب‌نشینی بعدیِ سربازان روس از گیلان باعث شد نهضت جنگل تغییر ماهیت دهد. انقلاب اکتبر، چنان‌که معلوم شد، فروپاشی مقاومت جنگل را تسریع کرد. نابودیِ ترکان جوان در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸) باعث فقدان حمایت‌های لجیستیک از جنگلی‌ها شد. عقب‌نشینیِ افسران ترک که از نهضت جنگل حمایت نظامی می‌کردند باعث تغییر در ایدئولوژی نهضت شد. کوچک خان و مریدان او از پان‌اسلامیسم روی گرداندند و در عوض به سوسیالیسمِ انقلابی متمایل شدند. با اینهمه سعی داشتند هم هویت اسلامی خود را نگه دارند هم به آرمان‌های ضدامپریالیستی خود وفادار بمانند. وقتی بوی بلشویسم در فضای جنگل پیچید چاره‌ای نبود مگر چرخش بیشتر به‌سمت سوسیالیسم. البته این چرخش ایدئولوژیک انگیزه‌های دیگری هم داشت: پیشروی ارتش بریتانیا و سربازان حکومتی به‌سوی گیلان، و همچنین چشم‌انداز اجرای قرارداد ۱۹۱۹.

روس‌های سفید، تحت‌فرمانِ ژنرال آنتون دنیکین، در سواحل خزر از بلشویک‌ها شکست خوردند و کشتی‌هایی که در بندر انزلی داشتند به دست بلشویک‌ها افتاد (نقشه‌ی ۷.۲). بلشویک‌ها و حامیان قفقازی آن‌ها پس از اعلام حمایت از جنگلی‌ها، ابتکارعمل را از دست کوچک‌خان در آوردند. بلشویک‌ها و

قفقازی‌ها که مورد حمایت ارتش سرخ بودند سعی داشتند از نهضت جنگل به‌عنوان اهرمی برای ایجاد یک انقلاب سوسیالیستیِ با مدل بولشویکی استفاده کنند. تازه‌واردان زیادی از حزب عدالت باکو به نهضت جنگل پیوستند که مهم‌ترین آنان احسان‌الله‌خان بود، یک ایرانیِ فرانسه‌درس‌خوانده‌ی آذربایجانی با اصلیتی بهایی. او قبلا یکی از اعضای فعال یک گروه انقلابی در تهران (به‌نام کمیته‌ی مجازات) بود، کمیته‌ای که چندین مستخدم دولت و آخوند محافظه‌کار را کشته بود. هرقدر کوچک‌خان ملی‌گرایی با گرایش اسلامی بود احسان‌الله و گروهش آشکارا سکولار بودند و برنامه‌های مارکسیستی داشتند. احسان‌الله و حامیانش به پشتگرمیِ بلشویک‌ها، در تیر ۱۲۹۹ برپایی جمهوری سوسیالیستیِ شوروی ایران (معروف به جمهوری سوسیالیستیِ گیلان) را اعلام کردند و خود احسان‌الله‌خان نفر اول آن بود. کوچک‌خان چاره‌ای جز موافقت نداشت. به او منصبِ عمدتا تشریفاتیِ ریاست شورای کمیسارای خلقی را دادند.

جنگلی‌ها با حمایت یک کمیسر بلشویک و گروهی از چریک‌های روس و دیگر انقلابیونی که مشتاق ایجاد یک نظام سوسیالیستی در ایران بودند موفق به اشغال رشت شدند. آن‌ها نه‌تنها ژاندارم‌های محلی را شکست دادند بلکه سربازان بریتانیایی را هم به منجیل در حدود هفتاد کیلومتریِ جنوب رشت عقب راندند. این یورش، صدمات بزرگی به تجارت شهر وارد کرد و بازار را نابود کرد؛ بلشویک‌ها اجناس را غارت کردند؛ تجار و ملاکینِ مال‌ومکنت‌دار را ترساندند و دارایی‌هاشان را ضبط کردند. گرچه کوچک‌خان رشت را به‌نشانه‌ی اعتراض ترک کرد ولی جناح سوسیالیستیِ نهضت، اشغال مرکز استان را به‌عنوان یک پیروزی بزرگ و اولین قدم در راه ایجاد یک جمهوری شوروی‌طور ستود.

بخصوص پس از آن‌که یگان قزاقی که از قزوین برای مقابله با پیشروی آن‌ها رفته بود را مضمحل کردند، حکومت مرکزی بلشویک‌ها و حامیان جنگلیِ آن‌ها را، که توسط حکومت مرکزی *متجاسرین* (سرکش‌ها) خوانده می شدند، یک تهدید ملی اعلام کرد (نقشه‌ی ۷.۲). در میان افسران قزاق که در این عملیات شرکت کردند رضاخان هم حضور داشت، رضاخانی که بعدا در مقابل افسران و سربازانِ حاضر در این شکستِ تحقیرآمیز، آن را تاریک‌ترین نقطه‌ی کارنامه‌ی نظامی خود معرفی کرد و آن را انگیزه‌ای برای کودتای اسفند ۱۲۹۹ خواند. به‌علاوه، یگان قزاقِ بدون امکانات و گرسنه، از طرف نیروی هواییِ سلطنتی بریتانیا نیز حمایت موثری ندید، چراکه انگلیس‌ها در انبوهه‌ی جنگل‌های خزر، به‌اشتباه، مواضع قزاق‌ها را بمباران کردند.

این پیشروی‌ها باعث شد در نقشه‌ی سیاسی ایران، نهضت جنگل در مقام دشمنِ انقلابیِ حکومت ضعیف تهران و همچنین قرارداد ننگین ۱۹۱۹ ظاهرشود. احتمال اینکه نیروهای جنگل-بلشویک از خط دفاعی بریتانیا در قزوین بگذرند و به‌سمت تهران حرکت کنند مایه‌ی نگرانی بسیار مرکز بود. طرفه آن‌که به‌رغم نشانه‌های

تنش در بین معارضین، حکومت تهران نتوانست از شقاق ایدئولوژیک موجود در نهضت جنگل استفاده کند. در مرداد همان سال، کوچک‌خانِ حاشیه‌نشین که اسیر یک کودتای درونی شده بود، خود را در بن‌بست نامطبوعی دید. او که به جنگل عقب‌نشسته بود، نه می‌توانست مانعِ گرایش نهضت به‌سوی سوسیالیسم انقلابی شود نه می‌توانست با دموکرات‌های احیاشده‌ی تهران اتحاد محکمی در اندازد.

گرسنگی، بیماری‌های همه‌گیر، و اقتصاد ویران

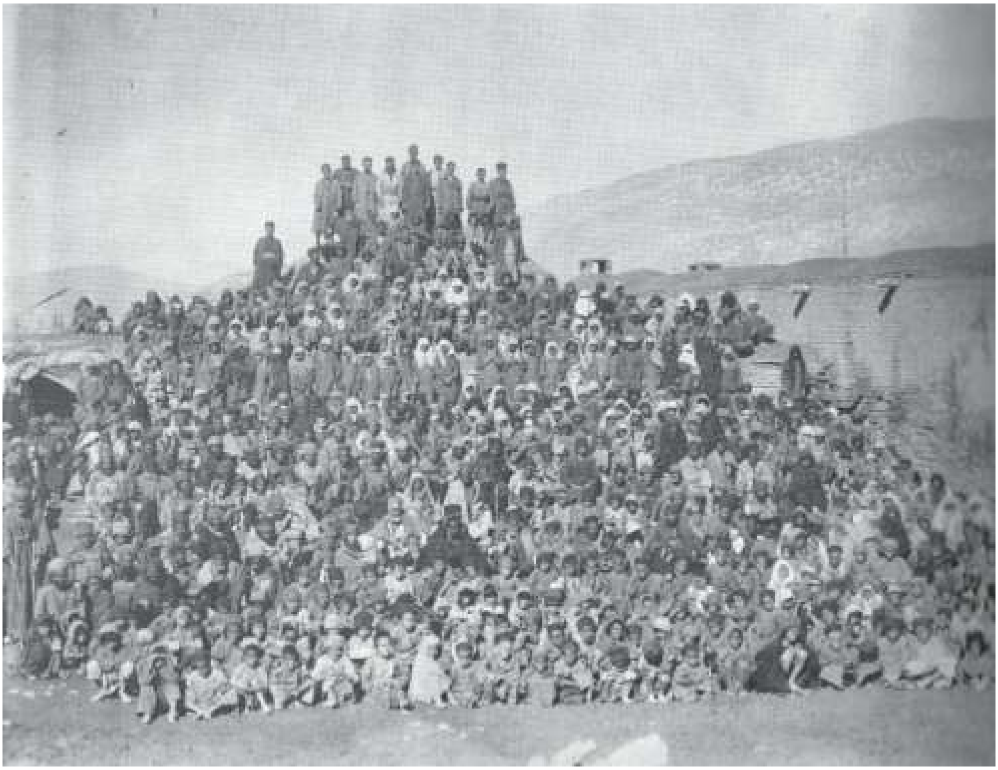
تیرگیِ وضعیت ایران به اشغال و هرج و مرج سیاسی، به راهزنی‌ها، لشکرکشی‌ها، زدوخوردها و تنازعات داخلی محدود نبود. علاوه بر اینها، تلفات انسانی و کمبودهای مادی هم به جان مردم ایران افتاد. در آستانه‌ی پایان جنگ بزرگ، قحطوغلایی بر ایران تاخت که جان خیلی‌ها را گرفت. این قحطوغلا بیش از هر چیز نتیجه‌ی خشکسالی‌های پیاپی بود که سبب خرابی محصول و اخلال چرخه‌ی کشاورزی شد. گرایش فزاینده به تولید محصولات کشاورزی تجاری به‌جای محصولات خوراکی نیز این کمبود را دامن زد. نبود جاده و شبکه‌ی ترابری کافی هم مانع از انتقال کمک‌های غذایی به شهرها و روستاهای دوردست می‌شد. از قحطی ۱۲۵۰–۱۲۴۸ به این سو، ایران چنین گرسنگی گسترده‌ای را تجربه نکرده بود. در مواردی چند، شهرها و روستاهای مناطق مرکزی دچار کاهش جمعیت جدی شدند. قحطوغلای ایران درکنار قحطی ارمنستان و شامات و یونان، توجه غربیان، بخصوص آمریکاییان را به‌خود جلب کرد و باعث گردآوری اعانه و سازماندهی عملیات کمک‌رسانی شد (تصویر ۷.۷).



تصویر ۷.۷. قحط‌وغلا در خاور نزدیک و ایران باعث ایجاد کمیته‌ای آمریکایی شد که قصد آن کمک به خاور نزدیک با جمع‌آوری مقدار هنگفتی وجوهات بود. این کمیته، قدیمی‌ترین سازمان امدادیِ غیردینیِ آمریکا بود. طراحی پوستر از دبلیو. تی. بِندا، ۱۹۱۸.

به تلفات ناشی از قحطی باید شیوع وبا، بیماری شایع این منطقه و البته سرایت آنفولانزای اسپانیایی (۱۹۱۹-۱۹۱۸) را هم اضافه کرد ــ‌این آنفولانزا به‌خاطر جابه‌جایی فراوان سربازان، همه‌ی جهان را آلوده کرد. در اروپا و ایالات‌متحده با اقدامات پیشگیرانه، شیوع این آنفولانزا را تا حدی کنترل کردند ولی در

ایران نه پیشگیری وجود داشت نه حتی می‌دانستند این بیماری که بدان *زکام فرنگی* می‌گفتند چه‌جور بیماری‌ای است. تلفات آنفولانزا را نمی‌شود تخمین زد ولی در ایران به‌خاطر قحط‌وغلا و بیماری، بیش از یک میلیون نفر جان باختند. برای کشوری که کل جمعیت آن از نه میلیون نفر بیشتر نبود و حتی یک سرباز به جنگ‌جهانی نفرستاده بود و اجازه نداشت پس از جنگ مظالم خود را طرح کند، این خسران بسیار بزرگی بود.



شکل ۷.۸. نوانخانه‌ای که سال ۱۲۹۷ در شیراز و به‌دست حاکم استان فارس یعنی عبدالحسین میرزا فرمانفرما راه‌اندازی شد. شمار گرسنگان موجود در این عکس، نشانگرقحطی گسترده‌ای است که آن‌موقع در سراسر کشور جریان داشت.عکس از ف. چهره‌نگار، در کتاب: منصور صانع، پیدایش عکاسی در شیراز (تهران ١٣٦٩)، ص١١٦.

اشغال خارجی هم بی‌گمان این قحطی را تشدید کرد. ارتش‌های روسیه و بریتانیا برای مصرف سربازان خود، محموله‌های گندم و خوراکی‌های دیگر را در حجم‌های بالا یا می‌خریدند یا مصادره می‌کردند. مردم گرسنه‌ی روستا، برای یافتن خوراک چاره‌ای نداشتند جز رفتن به شهرها و شهرک‌ها. افزایش جمعیت در

مراکز شهری، هم باعث شد کمک‌های ارسالی به جایی نرسند هم شیوع بیماری گسترده‌تر شود (تصویر ۷.۸). برخی از مورخان مشهور مدعی‌اند که این قحط‌وغلا نتیجه‌ی سیاست‌های عامدانه و شیطانیِ بریتانیا برای گرسنگی‌دادن به مردم بوده، ولی شواهدی بر ادعاها یافت نشده است.

برای ایرانیانی که جان به در بردند آینده چندان نویدبخش نبود. تورم جهانی در پایان جنگ قیمت محصولات وارداتی را به‌شدت بالا برد و قیمت محصولات صادراتی افت کرد. جنگ تا مدتی‌چند، وابستگی ایران به بازارهای اروپایی را افزایش داد چراکه اقتصاد شریک عمده‌ی ایران، یعنی روسیه، به‌دلیل انقلاب این کشور دچار رکود کامل شده بود. اقتصاد آلمان هم دچار رکود بود و بازارهای عثمانی نیز به‌سبب شکست در جنگ بزرگ و جنگ‌داخلی پس از آن حال‌وروز خوبی نداشتند. بریتانیا تنها شریک درست‌حسابی ایران بود و تجارتِ مسیرِ دوباره احیاشده‌ی بصره-کرمانشاه-همدان رونقی یافت. اما حتی اقتصاد بریتانیا هم دچار اَبَرتورم بود و چه در خودِ انگلستان چه در هندِ بریتانیا شورش‌های کارگری برپا بود. درنتیجه، محصولات صادراتی ایران مانند پشم و فرش و نخ و تنباکو و تریاک بازار خود را از دست دادند.

شاید از قرن هجدهم به بعد، روستاهای ایران اینقدر دچار زدوخورد نبودند و دلیل عمده آن حجم زیاد اسلحه‌هایی بود که عوامل آلمانی و انگلیسی طی جنگ، بین قشقایی‌ها و بختیاری‌ها و لرها و کردها و ایل‌های جنوب فارس پخش کرده بودند؛ اسلحه‌هایی که پس از سال ۱۹۱۷ از اسلحه‌خانه‌های روسیه به تاراج رفتند که بماند. نتیجه‌ی اسلحه‌کشی و ناآرامی‌های روبه‌افزایشِ ایلیاتی دو چیز بود: کاهش بازده اقتصادی مناطق ایلیاتی و ناامنیِ راه‌هایی که از مناطق تحت‌نفوذ آنان می‌گذشت. غیر از این شورش‌های ایلیاتی، هنگام پایان جنگ بزرگ حداقل پانزده گروه راهزن وجود داشت که شهرهای کوچک را غارت می‌کردند و به روستاها می‌تاختند. درضمن، اقتصادِ جنگی، سودجویان و قاچاقچیان و فروشندگانی به‌وجود آورده بود که به ارتش‌های اشغالگر آذوقه می‌رساندند. این دست تجار و بازرگانان به‌تدریج، هرچند نه کامل، مدعیِ جایگاه تجار شهرهای بزرگ شدند.

در سراسر دهه‌ی ۱۲۹۰، ناآرامی سیاسی و افول اقتصادی، روحیه‌ی کارآفرینی بورژوازی تجاری را تضعیف کرد -روحیه‌ای که با انقلاب مشروطه به وجود آمده بود. برای ابتکاراتِ صنعتیِ جدید مانند برپایی کارگاه‌های نخ‌ریسی و کارخانه‌ی نساجی و تصفیه‌خانه‌ی شکر و راه‌اندازیِ بانک دیگر شوقی نمانده بود. طبقه‌ی تاجر که یک دهه قبل نقش موتور محرکه‌ی انقلاب تبریز و باکو و اصفهان و کرمان و تهران را داشت، حالا با پایان جنگ از تک‌وتا افتاده بود. حتی در استان گیلان هم که تجار رشت و انزلی به‌امید حفظ ثبات، اوایل با کوچک‌خان همکاری می‌کردند پس از مدتی اسیر گزاف‌کاریِ رادیکال‌های جنگلی شدند. جناحِ شوروی‌دوستِ جنبش جنگل، نسبت به ملاکین و تجار بزرگ استان رویکردی خصمانه داشت.

همتایان بلشویک و روس آنان هم پیشتر جامعه‌ی تجار ثروتمند باکو را نابود کرده بودند، جامعه‌ای که روزگاری حامی مشروطه‌خواهان ایران بود.

در یک چشم‌انداز وسیع‌تر، گرسنگی و فقر ذلت‌بار را می‌شد در همه‌جای ایران دید. خاطرات و گزارش‌ها و عکس‌های بازمانده از پایان جنگ، لشکرِ گدایانِ ژنده‌پوش را به تصویر می‌کشند؛ بچه‌های نزاری که با والدینشان دنبال خوراک می‌گردند؛ کارگران روزمزدی که با چشمان گودرفته لای سنگ‌ها را می‌جویند؛ جماعت زنان خشمگین جلوی ادارات دولتی که به کمبود غذا اعتراض می‌کنند؛ نان بی‌کیفیت و البته شیادان . اینکه آدم‌های ناشناس در گوشه‌ی خیابان از گرسنگی یا مرض درحال نزع باشند تصویری عادی بود. عادی‌تر از آن، تصویر مردم گرسنه‌ای بود که در زیرزمین‌ها و آبگیرها سگ و گربه و موش شکار می‌کردند. شایعه‌ی دزدیدن و خوردن بچه کودکان خردسال همان‌قدر سریع دهان‌به‌دهان می‌گشت که خبر نفوذ بلشویک‌ها به دروازه‌های تهران.

برای ایرانیان چنان بود که انگار کل جهانِ اطراف آنان دارد فرو می‌پاشد. آنان ورای مرزهای کشور خود را نگاه می‌کردند می‌دیدند چگونه مرگ امپراتوری عثمانی باعث زایش گروه‌های ناسیونالیستی متنازع شده است. اینکه نظام‌های ملی‌گرای عرب که اول تحت سرپرستی قدرت‌های اروپایی قرار داشتند و سپس به‌نام دولت‌های «قیمومتی» مورد استثمار قرار گرفته و طعمه‌ی خواسته‌های استعماری بریتانیا و فرانسه شدند واقعیتی بود که از چشم کوشندگان ایرانی پنهان نماند. دیگر امپراتوری روسیه یا امپراتوری آلمانی وجود نداشتند که فشارهای خردکننده‌ی امپراتوری بریتانیا را خنثی کنند. در سراسر فلسطین و میان‌رودان و خلیج‌فارس و حتی در عربستانِ نوپای وهابی‌مذهب، طرف پیروز بریتانیا بود. برای ایرانیان که با شهرهای شیعیِ جنوب میان‌رودان علقه‌ی تاریخی داشتند، شورش شیعیان عراق علیه اشغال بریتانیا همدلی زیادی برانگیخت و دلیلش آن بود که در رهبریِ این شورش چندتن از علمای ایران نیز حضور داشتند. تا مهر ۱۲۹۹ (اکتبر ۱۹۲۰) بریتانیا شورش را درهم کوبید ــخبری نومیدکننده بخصوص برای ایرانیانی که یا به‌نوعی با جامعه‌ی بزرگ *مجاورین* (ساکنان غیربومیِ عتبات عراق) در ارتباط بودند یا از *مراجع* نجف تقلید می‌کردند. کمی پس از ایجاد پادشاهیِ تحت‌الحمایه‌ی عراق و سپردن آن به بریتانیا توسط جامعه‌ی ملل در سال ۱۳۰۰ (۱۹۲۱)، یک قدم تکان‌دهنده‌ی دیگر نیز برداشته شد: این پادشاهیِ تحت‌الحمایه فورا به کشوری تبدیل شد متشکل از سه استان امپراتوریِ عثمانیِ سابق، سه استان ناهمگون و به‌لحاظ قومی و مذهبی متفاوت. برعکسِ عراق، سر برآوردن جمهوری ترکیه از ویرانه‌ی ماجراجویی‌های نظامی ترکان جوان یک مورد توفیق‌آمیز بود. تکه‌تکه‌کردنِ سرزمین‌های عثمانی، در نشریات ایرانی بیش از خوش‌بینی نومیدی و نفرت به وجود آورد (تصویر ۷.۹).

ظهور کلنل رضاخان

در ظاهر به‌نظر می‌رسید که خوش‌شانسی محض بوده که ایران را از تکه‌پاره‌شدن یا درافتادن به طرح‌های بریتانیا برای خاورمیانه در امان نگه داشته است. ولی کودتای اسفند ۱۲۹۹ و ظهور رضاخان در پس آن، معلول مجموعه‌ی پیچیده‌ای از مولفه‌های سیاسی و فرهنگی بوده است. همان‌قدر که شایعه درباره‌ی سقوط قریب‌الوقوع پایتخت و تقسیم ایران به دو قسمتِ شمال بلشویکی و جنوب بریتانیایی وجود داشت همان‌قدر هم حلقات ناسیونالیستی دوست داشتند رهبری به‌پا خیزد و این اوضاع تیره‌وتار را سامان دهد.

کودتای سال ۱۲۹۹ این انتظار برای یک راه حل آلترناتیو را تعبیر کرد، گرچه با پیچشی جالب. فرآیندی که سید ضیاالدین طباطبایی را (همراه با رضاخان در مقام فرمانده نظامی این رژیم جدید) به قدرت رساند جایگزینی بود برای قرارداد ۱۹۱۹ بین انگلستان و ایران. این کودتا راه‌حلی پشت پرده برای بن‌بست سیاسی ناگوار آن زمان ایران بود. این راه‌حل حداقل تا حدی توسط دیپلمات‌های بریتانیایی و افسران ارشد ارتش طراحی شد و توسط چهره‌های تازه و بلندپرواز ایرانی به اجرا در آمد. وزیرمختار زیرک بریتانیا در تهران یعنی هرمن نورمن دریافت حمایت از نخبگان بی‌توش‌وتوان قاجار فایده‌ای ندارد، بخصوص که در دوران پس از جنگ، افکار عمومی بریتانیا خواهان تخلیه‌ی سربازان بریتانیایی از ایران بودند. با بالاگرفتن سوداهای سوسیالیستی و بازگشت دموکرات‌ها به صحنه‌ی سیاسی ایران و همچنین تهدیدات قریب‌الوقوعِ جمهوری سوسیالیستیِ گیلان، وزیرمختار بریتانیا باید به یک متحد جایگزین می‌اندیشید. یک فرد انگلیس‌دوست[۸] که جزو نخبگان قاجاری نباشد و حمایت بخش گسترده‌ای از مردم ایران را نیز داشته باشد و در عین حال به‌نظر برسد که با بریتانیا قرابت چندانی ندارد.

سید ضیاالدین طباطبایی ۱۳۴۸-۱۲۶۸، این فعال سیاسی جوان و آتشین‌مزاج که به‌خاطر احساسات انگلیس‌دوستانه‌ی خود مشهور بود تقریبا تنها روزنامه‌نگاری بود که در روزنامه‌ی خود یعنی *رعد*، پیوسته از تصویب قرارداد ۱۹۱۹ و منافع آن برای ایران حمایت می‌کرد. برخلاف تصویر زشتی که تاریخ‌نگاری اخیر ایران از سیدضیا به‌عنوان نوکر بریتانیا درست کرده باید دانست او صرفا مهره‌ی اجرای کودتا نبوده بلکه احتمالا ایده‌ی کودتا را خود او به سفارت انگلیس در تهران پیشنهاد کرده است. سیدضیا این طلبه‌ی تازه‌کار که روزنامه‌نگار شد و سبک دراماتیک و قلم احساس‌برانگیزی داشت بارآمده‌ی دورانِ پس از مشروطه بود.

---

۸. anglophine

او با آن‌که تا مدتی لباس آخوندی می‌پوشید ولی نمونه‌ی نسل جدیدی از فعالان سیاسیِ زمانه بود، زمانه‌ای که در آن دیگر کسوت طلبگی ارجی نداشت و شأن آخوندها بجد نزول کرده بود.



تصویر ۷.۹. «نمایش مملکت الاغ شتر گاو پلنگ و وضعیات روحی آن بین همسایگان». این طراحی جالب که معلوم نیست از کیست نگاهی هجوآمیز دارد به ایرانِ پس از جنگ‌جهانی اول: یک ملّا چماق تکفیر را در یک دست و کتاب خرافات را در دستی دیگر دارد و بر جانوری به‌نام ایران سوار است. افسار جانور دستِ بریتانیای استعمارگر است که دو پای آن هند و مصر هستند و دو بازوی وی امیرفیصل هاشمی [اولین پادشاه عراق. م.] و عوامل بریتانیا در ایران (معاونین ایرانی) هستند. ظرف غذای او بانک شاهنشاهیِ ایران است و این بانک از راه دولت و پارلمان به ملّا وصل است. داس و چکش، تجارت و سیاست مملکت را تهدید می‌کند و جراید طرفدار هم مثل زنگوله آویزانند. احزاب سیاسی هم به‌تخم ایران هستند. فرشتگان حمیّت و غیرت و تمدن اسلامی جفتک خورده اند؛ فرشته‌ی ملیت هم زیر سم‌های این موجود عجیب است. کارت‌پستال‌های معاصر ایران، ۱۲۹۸. موسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران، بخش نمایشگاه عکس

او که به‌خاطر حملات آتشین اش به مقامات سیاسیِ پیر و فرسوده مشهور شده بود ظاهرا از روزنامه‌ی خود به‌عنوان ابزاری برای اخاذی استفاده می‌کرده است. وثوق‌الدوله‌ی صدراعظم که از سیدضیا خواسته بود با اعتراضات مربوط به قرارداد **۱۹۱۹** مقابله کرده و شیپور خطر بلشویسم را به صدا درآورد، در سال **۱۹۱۹** او را به باکو فرستاد تا –به امید تبدیل ایران و آذربایجان به یک کنفدراسیون– با نظام ناسیونالیستی و

ضدبلشویکی آنجا یک قرارداد مودّت امضا کند. صدراعظم، موافقِ مواد پیش‌نویس قراردادی که تدوین شد نبود و بدین‌ترتیب ماموریت سیدضیا شکست خورد. پس از سقوط دولت وثوق سیدضیا همچنان با سفارتخانه‌ی بریتانیا در ارتباط بود. با تغییرِ فضای سیاسی و ایجاد موج ضدِنخبگانی در مطبوعات ایران، سیدضیا گزینه‌ی مناسبی برای ریاست *کمیته‌ی آهن* بود –حزبی نیمه‌مخفی و نیمه‌انقلابی که از طرف سفارت بریتانیا تامین مالی می‌شد و هدفش تحریک احساسات ضدبلشویکیِ مردم بود.

در آذر ۱۲۹۹، بن‌بست سیاسی به نقطه‌ی بحرانی خود رسید. پس از استعفای مشیرالدوله [حسن پیرنیا. م.] (۱۲۵۰–۱۳۱۴) –این سیاستمدار محترم با برنامه‌های دوروددرازِ اصلاحی که ریاست یک ائتلاف کوتاه‌مدت را در دست داشت– نه هیچ‌یک از سیاستمداران تهرانی توان ایجاد دولت داشت و نه اصلاً کسی پیدا می‌شد که بخواهد چنین مسئولیتی را بپذیرد. فتح‌الله‌خان سپهدار رشتی (۱۳۱۷–۱۲۳۴)، یکی از ملاکین بزرگ گیلان که فاقد هرگونه استعداد سیاسی خاص بود هم پس از دوبار تلاش برای ترمیم کابینه، کنار کشید. مجلس چهارم که در سایه‌ی ماجرای قرارداد ۱۹۱۹ انتخاب شد حتی جلسه افتتاحیه هم تشکیل نداد تا مبادا مجبور به تصویب این قرارداد منفور شود. تهدید بلشویک–جنگلی‌ها در گیلان جدی بود و در استان‌های آذربایجان و خراسان هم طغیان‌های جدیدی برپا شده بود. جنوب تقریبا یکسره دراختیار قشقایی‌ها بود و بیشترِ قدرت‌های ایلیاتیِ فارس و اصفهان و لرستان هم نافرمان بودند.

«پادشاه مشروطه» یعنی احمدشاه، یک طفره‌روی ترسو بود که فکر می‌کرد پادشاه مشروطه‌بودن یعنی نشستن و دست‌روی‌دست گذاردن. او واقعا از چشم‌انداز عقب‌نشینیِ نظامی بریتانیا از ایران بیمناک بود و نمی‌دانست چنین رویدادی برای تاج‌وتخت او چه عواقبی خواهد داشت. از سوی دیگر، شخصیت‌های برجسته‌ی دوره‌ی مشروطه بلااستثنا نومید و متفرق بودند. برخی اعتبار خود را از دست داده و به تبعید رفته بودند؛ برخی دیگر هم یا کشته‌شده یا از سیاست کناره گرفته بودند. برجسته‌ترین تبعیدی، یعنی سیدحسن تقی‌زاده، این عضو بلندپایه‌ی مجلس اول، از سال ۱۲۹۴ (۱۹۱۵) در برلین مقیم بود. دولت آلمان او را دعوت کرده بود تا حلقه‌ی مقاومتی از ملی‌گرایان و روشنفکران و کنشگران را سازمان دهد و آنان را برای جریان‌سازی به ایران بفرستد. تقی‌زاده با استفاده از این فرصت همراه با گروهی از نویسندگان و روشنفکران پرمایه، نشریه‌ی دوره‌ای و اثرگذار *کاوه* را تاسیس کرد. تا سال ۱۲۹۹ حلقه‌ی برلین تقریبا به آخر راه خود رسیده بود ولی تقی‌زاده هنوز از اوضاع سیاسی تهران مطمئن نبود. او که به عنوان حامی طرف مغلوبِ جنگ مشهور بود همچنان در آلمان باقی ماند.

در این اوضاع‌واحوال بود که نورمن، وزیرمختار بریتانیا طرح سیدضیا برای انجام کودتا و سپس ایجاد یک دولت ملی را تأیید کرد. نورمن احتمالاً بدون اطلاع‌دادن به وزرات خارجه‌ی بریتانیا و تأیید آن

وزارتخانه تصمیم به‌انجام چنین کاری گرفت. در ماه‌های آخر سال ۱۲۹۹ و دوسال و اندی پس از پایان جنگ‌جهانیِ اول، نیروهای بریتانیاییِ مستقر در شمال ایران آماده‌ی ترک مملکت بودند. هزینه نگهداری نیرو در عراق و فلسطین تحت قیمومیت بر خزانه‌ی بریتانیا سنگینی می‌کرد و در چنین وضعیتی، مجلس عوام بریتانیا با تداوم حضور نیروی نظامی در ایران جدا مخالفت می‌کرد. این ملاحظات نشان می‌داد که هرگونه تلاش برای یک کودتای موفق نیازمند یک شریک نظامی پابرجا است، شریکی که بتواند جایگزین نیروهای درحال عزیمت بریتانیا باشد. پیداکردن چنین جایگزینی، فرمانده‌ی بریتانیا در قزوین را مدتی به‌خود مشغول داشت ــقزوین مقر نیروی شمال ایران (*نورپرفورس*) بود (نقشه‌ی ۷.۲). ژنرال آیرونساید (۱۹۵۹–۱۸۸۰)، فرمانده‌ی *نورپرفورس* و جانشینِ فرمانده یعنی کلنل هنری اسمیت و تنی چند از افسران میان‌رده‌ی این نیرو، وظیفه‌ی سازماندهیِ مجددِ بریگاد قزاق را به‌عهده گرفتند و امید داشتند آن را درون ارتش متحد ایران (که از اهداف قرارداد ۱۹۱۹ بود) ادغام کنند.

پس از سال ۱۲۹۶(۱۹۱۷) ، بریگاد قزاق، حمایت مادی و معنویِ امپراتوری روسیه را از دست داده بود و نه بودجه و تجهیزات داشت نه روحیه و نه فرماندهیِ درست‌حسابی. این نیرو تبدیل به شبحی از چندسال قبل خود شده بود. پس از شکست بریگاد قزاق در برابر نیروهای جنگل و متحدان بلشویک آن در گیلان، افسران ارشد این بریگاد، حتی آن‌هایی که خط‌وربطی با بلشویک‌ها نداشتند دیگر نمی‌توانستند به زیردستان ایرانی خود ریاست کنند چرا که افسران روس با بریتانیا و حامیان ایرانی آن دشمنی شدیدی داشتند. آیرونساید عجله داشت تا یک افسر ارشد ایرانیِ توانمند که سوابق جنگی و روحیه‌ی ضدبلشویکی داشته باشد را فرمانده‌ی این نیرو کند.

کلنل رضاخان که توسط یکی از افسران ارشدِ ایرانیِ قزاق معرفی شد، آدم مطلوبی برای چنین سمتی بود. رضاخان قدبلند، سیه‌چرده، فراخ‌شانه و کاریزماتیک بود؛ نگاه نافذی داشت رفتار خشک نظامی و مهارتش در مدیریت معروف بود. او به‌عنوان یک افسر قزاق قابلیت فرماندهی و زیرکی و بی‌رحمی خود را ثابت کرده بود و همین توانایی‌ها باعث شدند او از اسطبل‌بانی در پانزده‌سالگی به افسریِ ارشد یگانِ قزاقِ همدان در چهل‌وسه سالگی برسد.

رضاخان، حوالی سال ۱۲۵۶ در یک خانواده‌ی سرباز از طایفه‌ی پالانی در روستای دورافتاده‌ی آلاشت واقع در منطقه‌ی کوهستانیِ سوادکوهِ استان مازندران به‌دنیا آمد. پدر و پدربزرگ او هم در ارتش قاجار خدمت کرده بودند. مادر او دختر یک *مهاجر* مسلمان اهل ایروان بود، مهاجری که پس از جابه‌جایی جمعیتیِ ناشی از جنگ سال‌های ۱۲۰۷–۱۲۰۵ (۱۸۲۸–۱۸۲۶) بین ایران و روسیه، به ایران آمده و در تهران مقیم شده بود. وقتی رضا هنوز نوزاد بود پدرش فوت کرد و مادر بی‌چیزش او را به تهران آورد. مادر رضا با برادران

خود زندگی می‌کرد و یکی از آن‌ها سربازِ دیویزیونِ نوپای قزاق بود. رضا در شش سالگی مادر خود را هم از دست داد ــاو در کودکی و اوایل نوجوانی مورد بی‌مهری غمباری واقع شد و عملا آموزشی ندید.

اولین خدمت‌نظامیِ ضبط‌شده‌ای که از رضا در دسترس ماست به سال ۱۲۹۰ باز می‌گردد، یعنی وقتی که او به‌عنوان یک افسر جزء در شمال‌غرب کشور مقابل شاهزاده‌ی ضدانقلابی یعنی سالارالدوله جنگید. در سال ۱۲۹۷، یعنی وقتی بریگاد قزاق (نام جایگزین دیویزیون قزاق) شورش نائبی را در کاشان سرکوب کرد، رضا به درجه‌ی کلنلی ارتقا یافت. او که به تصمیم‌گیری‌های درونی دیویزیون قزاق وارد شده بود در عزل یک افسر روس به‌دلیل تمایلات بلشویکی نقش فعالی بازی کرد. وقتی رضا حس کرد فرصت قدرت‌گیری دارد خود را هرچه بیشتر به‌سوی افسران بریتانیاییِ مستقر در قزوین نزدیک کرد. با تغییر اوضاع سیاسی و کنترل کامل افسران بریتانیایی بر منابع و درجات و هست‌ونیست دیویزیون قزاق، مگر می‌شد افسر زیرک و بلندپروازی مثل رضاخان طور دیگری رفتار کند؟

سخت بتوان قبول کرد که دخالت رضاخان در سازماندهی کودتای قریب‌الوقوع، بدونِ حداقل اطلاعِ ضمنیِ بریتانیا بوده باشد. بدون دچارشدن به حرف‌وحدیث‌های مشوشِ نویسندگان آن زمان یا این فرضیه که کودتا از اول تا آخر زیرسر بریتانیا بوده باید بگوییم که اسناد معتبر دالّ بر آنند که بریتانیا همکاری میان جناح‌های مدنی و نظامی کودتا را تسهیل می‌کرده است. افسران *نورپرفورس* توانستند نیروی قزاقِ تقریبا چهار هزار نفره‌ی تحت‌فرمان رضاخان را به‌لحاظ تجهیزات و مالیه تا حدی ترمیم کنند. حتی ممکن است آنها رضاخان را به حرکت بسوی پایتخت و ممانعت از ورود احتمالی بلشویک‌ها بدان ترغیب کرده باشند. اما تنها در نزدیکی‌های تهران بود که رضاخان با سیدضیا آشنا شد. حتی در این مرحله هم سیدضیا از عملی‌بودن و لجیستیک کودتا تصور روشنی نداشت. باری، حتی اگر کلنل رضاخان با افسران بریتانیایی همکاری کرده باشد یا حتی توسط آنان دست‌چین شده باشد او به‌هیچ‌روی آلت‌دست آنان نبود و حتی مایل نبود در برابر خواسته‌های ایشان سر تسلیم فرود آورد.

کودتا و کنترل پایتخت

یگان قزاق که سه روز زودتر از برنامه به دروازه‌های تهران رسید، در اسفند ۱۲۹۹ و بدون هیچ‌گونه مقاومتی وارد پایتخت شد (نقشه‌ی ۷.۲). افسران رده‌بالای ژاندارمری ایران با قزاق‌ها همکاری کردند و نیروی پلیس تهران، که تحت‌فرمان یک فرد سوئدی بود بلافاصله تسلیم شد. سربازان قزاق در میدان مشق مستقر شدند و در اولین ساعات همان روز به دستگیری سیاستمداران و اعیان قاجاری بلندمرتبه پرداختند. به‌زودی در استان‌ها هم چنین دستگیری‌هایی شروع شد. تا پایان حکومت سیدضیا یعنی تا حدود سه ماه بعد، قریبِ پانصد تن از مقامات بلندپایه در حبس دولت بودند.

زندان‌کردن‌ها و حبس‌های خانگی، این ابتکار مشترک سیدضیا و رضاخان، هم قرار بود بر هویت انقلابی کودتا تاکید کند و تبلیغات سوسیالیستیِ جنگلی‌ها را نقش بر آب کند هم می‌خواست نخبگان حاکم را بترساند و حتی اموالی که مشکوک به گردآوری از راه فساد و زدوبند بود را از آنان اخاذی کند. همه‌ی ارتباطات تلگرافی و تلفنی و جاده‌ای با استان‌ها تا اطلاع ثانوی قطع شد و ادارات کلیدی دولت تعطیل شدند. سه روز بعد، احمدشاهِ مضطرب که بقدر کافی مرعوب کودتاچیان شده بود با توصیه وزیرمختار بریتانیا و مشاوران و درباریان خود، حکمی صادر کرد و سیدضیا را به صدارت‌عظما منصوب کرد و به او اختیار تام داد. انتصاب سیدضیا نمودار یک تغییر مهم بود: برای اولین بار شخصی غیر از نخبگان قاجاری به قدرت می‌رسید و این پیش‌درآمدی بود بر یک دوره‌ی جدید، یعنی دوره‌ی سیاست‌ورزی طبقه‌ی متوسط.

دو روز بعد و در بیانیه‌ای که شاید به قلم سیدضیا بوده باشد، رضاخان خود را سردار سپه خواند. به این ترتیب برای همه روشن شد که او آرزوهایی فراتر از فرماندهی دیویزیون قزاق در سر می‌پروراند. لحن خشمناک این بیانیه تاکیدی بود بر رنج نیروهای قزاق و تصریحی بر محرومیت و شأن بی‌ارج‌شده‌ی سربازان؛ با این‌حال بیانیه هیچ نشانی از یک برنامه اصلاحی نداشت و تنها بارقه ای بود از شکل‌گیری یک تک‌سالار[9]. در عوض، نخستین برنامه‌ی اصلاحی در اولین اعلامیه‌ی سیدضیا، مورخه‌ی ۸ اسفند طرح شد. این اعلامیه نوعی مانیفست بود که می‌خواست کودتا را به‌عنوان آخرین چاره برای نجات کشور از شر فساد و سیاستمداران نالایق توجیه کند؛ سیاستمدارانی که به گفته‌ی بیانیه در پانزده سال اخیر به انقلاب مشروطه و جانفشانی‌های مردم خیانت کرده بودند. اما در اعلامیه‌ی سیدضیا اشاره‌ای به مجلس چهارم که در آن‌زمان هنوز تشکیل نشده بود وجود نداشت.

در عوض سیدضیا خواهان سقوط ملّاکان و اشرافی بود که خون ملت را در شیشه کرده‌اند. او اعلام کرد «سرنوشت بر من نهاد» تا کشور و پادشاه را از شرّ این غارتگران حفظ کنم و با تکیه بر نیروهای مسلح وفادار

---

[9]. autocrat

این وظیفه‌ی مقدس را برعهده بگیرم و بدبختی و ناامنی را پایان دهم. این اعلامیه همچنین خواستار رفع فساد و ناکارآمدی اداری؛ افزایش درآمدهای داخلی جهت ارتقای امنیت ملی و سطح زندگی مردم زحمتکش و اصلاح نظام قضایی ناکارآمد شد. او از نیاز به عدالت اجتماعی فزون‌تر سخن گفت و از اصلاح نظام زمین‌داری و اعطای زمین‌های شاهی و دولتی به دهقانان حمایت کرد. سیدضیا اعلام کرد که هرج‌ومرج در مالیه‌ی حکومت باید پایان یابد؛ همچنین خواستار ارتقای روحیه‌ی وطن‌پرستی و غرور ملی شد و وعده‌هایی هم داد: تأسیس مدارس مدرن برای فرزندان همه‌ی طبقات، رشد تجارت و صنعت، مبارزه با تورم و اخاذی، بهبود وضعیت شبکه‌های ارتباطی، ایجاد تسهیلات رفاهی برای شهرها و زیباسازی پایتخت.

در مورد حساس سیاست‌خارجی، سیدضیا قولِ صلح و همزیستی با همه‌ی همسایگان را داد اما خواستار پایانِ حقوق کاپیتولاسیونیِ مللِ به‌اصطلاح برگزیده شد ــحقوق کاپیتولاسیونی، امتیازاتِ برون‌مرزیِ تبعیض‌آمیزی بود که از عهدنامه‌ی ترکمانچای در سال ۱۲۰۷ (۱۸۲۸) به بعد به اتباع خارجی اعطا شده بود. کمی بعد و در اعلامیه‌ای دیگر، سیدضیا قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلستان را نکوهید، قراردادی که عملا چیزی از آن باقی نمانده بود. دیگر مفادِ قابل پیش‌بینی این اعلامیه چیزی نبود مگر ستایش از کمک‌های بریتانیا به ایران در سده‌ی اخیر و تمجید از وفاداری ایرانیان به بریتانیا، و ضیا امیدوار بود که با الغای قرارداد ۱۹۱۹ سوتفاهم میان دو ملت برطرف گردد.

برنامه‌ی سیدضیا را پیشتر هم دولت‌های وثوق‌الدوله و مشیرالدوله، با تفاوت‌هایی چند به کار بسته بودند و این برنامه پیش‌درآمدی بود بر اصلاحات بعدیِ پهلوی. این رژیم جدید به‌عنوان یک وزنه‌ی تعادلی، از انعقاد یک قرارداد مودّت با اتحاد نوپای شوروی پرده برداشت. گرچه در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸) ایران جزو اولین کشورهایی بود که نظام بلشویکی را به‌رسمیت شناخت ولی امضای قرارداد مودّت با مسکو عملا در ۸ اسفند ۱۲۹۹ یعنی پنج روز پس از کودتای تهران انجام گرفت. در سال ۱۲۹۸ وثوق‌الدوله و جانشینان بعدی او ــو وزیر خارجه‌ی با بصیرت او یعنی علی‌قلی انصاری مشاورالممالک که مذاکرات این قرارداد با او بود- متوجه‌ی اهمیت عادی‌سازی روابط با شوروی بودند. الغای قرارداد ۱۹۱۹ و امضای قرارداد ۱۹۲۱ با اتحاد شوروی همه درجهت تبدیل دوباره‌ی ایران به یک «دولت حائل» بود.

این قراردادِ بیست‌وشش فصلی که تا روزهای آغازین جمهوری اسلامی پابرجا بود چشم‌پوشیِ شوروی از امتیازات و منافع اقتصادی امپراتوری روسیه در ایران را موردتاکید قرار داد و قروض ایران را بخشید. این قرارداد، استقلال ایران را به‌رسمیت شناخت؛ خواهان عدم‌مداخله در امور داخلی این کشور شد؛ و مرزهای موجود را تأیید کرد و اعلام داشت منازعات مرزی باید ازطریق مذاکره حل شوند. در عوض، این قرارداد امتیاز خاصی برای اتحاد شوروی قائل می‌شد: اگر طرف ثالثی به ایران یورش آورد روسیه حق مداخله‌ی

نظامی در ایران را دارد. بدین‌ترتیب رویّه‌ی روسیه تزاری –که از سال ۱۲۸۸ در ایران حضور نظامی داشت– مورد تأیید قرار گرفت. فصل ۶ این قرارداد در اشاره به بریتانیا و سیاست‌های ضدبلشویکی آن چنین تصریح می‌دارد:

> هر گاه ممالک ثالثی بخواهند به وسیله دخالت مسلحه سیاست غاصبانه را در خاک ایران مجری دارند یا خاک ایران را مرکز حملات نظامی بر ضد روسیه قرار دهند و اگر ... دولت ایران خودش نتواند این خطر را رفع نماید دولت شوروی حق خواهد داشت قشون خود را به خاک ایران وارد نماید تا اینکه برای دفاع از خود اقدامات لازمه نظامی را به عمل آورد. [۳]

اقدام بعدیِ مسکو در آذر ۱۳۰۰ (۱۹۲۱) که عقب‌نشینی بلشویک‌ها از گیلان را تضمین می‌کرد موضع شوروی را روشن و قصد هر گونه دخالت نظامی در ایران را نفی می کرد، و این دولت ایران را راضی به تصویب این قرارداد کرد. این قرارداد نشان داد طرف ایرانی حتی در زمانه‌ی آشوب و بلاتکلیفیِ کامل هم قدری استقلال رأی به خرج می‌دهد. اینکه آیا انعقاد این قرارداد انگیزه‌ی حمایت بریتانیا از کودتا بوده یا نه، محل بحث است. اما حاصل قطعی و مهم برای آینده‌ی ایران آن بود که تا پایان سال ۱۲۹۹ ــ‌که می‌شود اسم آن دوره را گذاشت «لحظه‌ی ویلسونی»– بین این دو قدرت آرامشی جدید برقرار شد و همین آرامش باعث شد ایران به جامعه‌ی ملل بپیوندد و در روابط خارجی خود دوره‌ای از آزادی نسبی را تجربه کند.

ناقدان سیدضیا فورا روی دولت او اسم «محلّل» و «کابینه‌ی سیاه» نهادند. بااینهمه دولت صد روزه‌ی او تغییر بزرگی بود چراکه کودتای این بریتانیادوستِ پوپولیست و یک افسر قزاق موجب شد تا ایران به راهی برود کاملا متفاوت از برنامه‌ای که کرزن برای تبدیل ایران به یک شبه‌تحت‌الحمایه‌ی بریتانیا داشت. این حرکت به قیمت برکناری نورمن تمام شد. این سیاستمدار سرد و گرم‌چشیده که زبان‌های عربی و ترکی می‌دانست و پیشتر در قاهره و استانبول خدمت کرده بود و در کنفرانس صلح پاریس هم شرکت داشت، بهتر از روسای خود از عمق نفرت ایران از نقشه‌های بریتانیا خبر داشت. کرزن او را تنها پس از شانزده ماه از تهران فراخواند و حتی با وی دیدار هم نکرد. کمی بعد نورمن در سن پنجاه‌ودو سالگی به بازنشستگی اجباری رفت.

رضاخانِ سردار سپه

دوره‌ی سیدضیا زود به سر آمد ولی دوره‌ی رضاخان نه. رضاخان بین سال‌های ۱۳۰۴–۱۲۹۹ از پلکان قدرت بالا رفت و به تاج‌وتخت رسید و سلسله‌ی پهلوی را بنیان نهاد. او نخبگان نظامی را به صحنه‌ی قدرت

آورد؛ برخی از برجستگان قاجار را به همکاری گرفت ولی خیلی‌های دیگر را حاشیه‌نشین کرد؛ نهضت جنگل و دیگر نواحی خودمختار و جدایی‌طلب را درهم کوفت؛ بولدوزرِ برنامه‌ی اصلاحاتِ سکولارِ دولتی را روشن کرد و با کاراییِ بی‌رحمانه‌ای کشور را آرام کرد. گویی تیغی جراحی بود که دملی قدیمی و آزارنده را از کالبد سیاسیِ ایران بیرون کشید. در آغاز، اقدامات صورت‌گرفته توسط قلدرِ جدید ایران مورد استقبال ملی‌گرایان و دموکرات‌های چپ بود، ولی هنگامی که ماهیت تک‌سالارانه‌ی نظام او آشکارتر شد، حمایت‌ها کاستی گرفت. رضاخان و حلقه‌ی بسته‌ی کارگزاران او که حمایت یک طبقه‌ی متوسط روبه‌رشد را با خود داشتند قاطعانه صداهای سیاسی و مذهبیِ مستقل را به‌زور ساکت کردند. این بخش‌های جدید جامعه که هوادار رضاخان بودند از متخصصان و روشنفکران مدرنیست و نسلی از ملّاها که عبا و عمامه‌ی خود را کنار نهاده و رخت اروپایی پوشیدند تشکیل می شد. اینان شالوده‌ی طبقه‌ی متوسط سکولاری بودند که بعدا ستون‌فقرات ایران پهلوی را تشکیل داد.

رضاخانِ مصمم و اهل حساب‌کتاب ــ که با عنوان نظامی جدیدش یعنی *سردار سپه* شناخته می‌شد– ثابت کرد سیاستمداری زبردست و صحنه‌گردانی زیرک است. او که از اول آبش با سیدضیا در یک جوی نمی‌رفت (هرچند گاهی به‌نظر می‌رسید در یک جبهه هستند) ظرف یک‌سال تسلط خود بر دیویزیون قزاق و افسران آن که برخی ارشدِ او بودند را مستحکم کرد و قزاق‌ها را با ژاندارمری، پلیس و ارتش کشور ادغام کرد. دو ماه پس از کودتا، یعنی وقتی او به سِمت وزارت جنگ رسید، همه او را منجی ایران دانستند و حرمتش نهادند. رضاخان شخصیتی بود یادآور نادر در سال ۱۷۳۲، نادری که خود را تاحد نایب صفویه برکشید. البته هنوز نه احمدشاه کاملا به حاشیه رانده شده بود نه رضاخان ارباب مطلق صحنه‌ی سیاسی بود، ولی زمینه‌های ظهور یک تک‌سالاریِ جدید فراهم بود (تصویر ۷.۱۰).



تصویر ۷.۱۰. احمدشاه و رضاخان، حوالی ۱۳۰۱. رضاخان آن موقع وزیر جنگ بود.عکس معاصر، تهران، موسسه‌ی مطالعات تاریخ معاصر ایران، گالری عکس.

سقوط سیدضیا همان‌قدر سریع بود که ظهور ثاقب‌وارش. سیدضیا وقتی به‌قدر کافی در میان نخبگان قاجار منفور شد و دیگر نه مورداعتماد بریتانیا بود نه به درد رضاخان می‌خورد مجبور شد به فلسطینِ تحت‌قیمومت بریتانیا به تبعید برود و دو دهه آنجا بماند. ارباب جدید ایران زود فهمید همکاری با برخی نخبگان قاجار و اشراف ملّاک خیلی بهتر است از کارکردن با یک روزنامه‌نگار هوچی که به‌خاطر ارتباط نزدیک با بریتانیا وجهه‌ای برایش نمانده است. رضا خان کمی‌بعد متوجه شد جذب‌کردن کسانی مثل احمد قوام‌السلطنه (احمد قوامِ آینده، ۱۳۳۴-۱۲۵۲)، یا حسن مشیرالدوله برادرِ کوچک‌تر وثوق‌الدوله یا حسن مستوفی‌الممالک مزایای زیادی دارد ــاینان از قدیمی‌های سیاست بودند ولی نزد روشنفکران ایرانی محبوبیت داشتند.

اوضاع و احوال آن زمان هم به ارتقای رضاخان کمک کرد. خروج *نورپرفورس* در اردیبهشت ۱۳۰۰ مصادف بود با جدایی بلشویک‌ها از نهضت جنگل و در پی آن عقب‌نشینیِ ارتش سرخ از گیلان. پایان سریع اشغال نظامی، سه سال پس از پایان جنگ، نوعی خلأ قدرت به‌وجود آورد. سفیر بریتانیا در تهران و روسای

او اذعان کردند که بریتانیا چندان حضور نظامی در ایران نخواهد داشت تا بتواند خواسته‌های خود را به رضاخان دیکته کند، رضاخانی که نورمن، او را یک «دهاتی[۱۰]» تازه‌به‌دوران رسیده خوانده بود. انگار شکوه و جلال بریتانیا یک‌شبه خدشه دار شده بود.

ولی اوج‌گیری قدرت رضاخان بدون چالش‌های داخلیِ هم نبود. یکی از افسران ارشد ژاندارمری در خراسان، یعنی کلنل محمدتقی‌خان، معروف به پسیان (۱۳۰۰-۱۲۷۰)، مخالفتی را آغاز کرد که دست‌آخر تبدیل به شورشی وسیع علیه تهران شد. پسیان، این آلمان‌دوستِ رومانتیک پیش‌تر در دولت موقتِ درتبعید سمتِ فرماندهیِ نظامیِ کرمانشاه را داشت، و سپس به برلین گریخت. پس از بازگشت، و در مقام فرمانده‌ی نظامیِ خراسان توانست در اسفند ۱۲۹۹ در دستگیری قوام‌السلطنه لیاقت نشان دهد و همین مساله او را محبوب چندی از بزرگان مشهد و افسرانِ زیردستِ ژاندارمری کرد. او که از قدرت‌گیریِ سریع رضاخان نگران بود در برابرِ ادغام نیروهایش با دیویزیون قزاق و صدراعظمیِ قوام‌السلطنه مقاومت کرد. کلنل پسیان که از بازگشت به سیاست‌های نخبگانی متنفر بود با دستور خلع‌سلاح مخالفت نمود. او در مهر ۱۳۰۰ و هنگام نزاع با نیروهای دولتی کشته شد و کمی پس از آن هم شورش خراسان سرکوب شد.

اواسط سال ۱۳۰۰ بود که رضاخان و سربازانش در مقابل نهضت جنگل، بزرگ‌ترین چالشِ پیش روی حکومت تهران، به پیروزی قطعی دست یافتند. پس از عقب‌نشینی نیروهای شوروی، جنبش پاره‌پاره‌ی جنگل به‌سرعت از هم پاشید. حتی وساطت یک انقلابیِ اسطوره‌ای مثل حیدرخان عمواوغلی هم نتوانست انشقاقات ایدئولوژیک و شخصی نهضت را درمان کند. حیدرخان پس از تبعید سال ۱۲۸۹ خود از ایران، چندین سال را در اروپا، از جمله آلمان، سپری کرد و در سال‌های جنگ‌جهانی اول، بریگادی سوسیالیستی تشکیل داد تا درکنار ترکان جوان در جبهه‌ی شمال عراق با متفقین بجنگد. انقلاب بلشویک‌ها روحیه‌ی حیدر را بالا برد. او که با انقلابیون روسیه انس و الفت داشت و آشنای لنین نیز بود اول توسط بلشویک‌ها به آسیای مرکزی فرستاده شد تا با روس‌های سفید بجنگد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۲۹۹ و طی کنگره‌ی معروف باکو او عنوان رهبریِ حزب عدالت را تصاحب کرد ـ‌اعضای این حزب، که سال ۱۲۹۵ تاسیس شده بود عمدتا ایرانی بودند.

در اواسط سال ۱۳۰۰ (۱۹۲۱) و پس از کودتای تهران، حیدرخان از باکو به گیلان آمد تا بین جناح‌های متنازعِ نهضت جنگل وساطت کند. احسان‌الله‌خان و رزمندگانِ از قفقازآمده اول خواهان جنگیدن با نیروهای حکومتی بودند ولی تحت‌فشار نماینده‌ی جدیدِ شوروی در تهران یعنی تئودور روتشتاین ـ‌که خواهان

---

۱۰. peasant

عادی‌سازی روابط با حکومت مرکزیِ ایران بود- مجبور شدند همراه با بلشویک‌های در حالِ خروج، از گیلان به باکو بروند. با غیبت احسان‌الله‌خان، سودای ریاست در سرِ حیدرخان افتاد - شاید با حمایت روتشتاین. در مرداد ۱۳۰۰ او کوچک‌خان را راضی کرد تا وی را به سِمت کمیسرِ امورخارجه‌ی جمهوری شوروی گیلان منصوب کند. اما کمی بعد و در مهر ۱۳۰۰ حامیان کوچک‌خان، حیدرخان را کشتند، چراکه فکر می‌کردند او طرفدار سازش شوروی‌ها با تهران است. حیدرخان از آغاز فعالیت به‌عنوان یک آشوبگر[۱۱] سوسیالیست در سال ۱۲۸۶ (۱۹۰۷) تا آخرین فعالیت خویش یعنی میانجیگری در جنگل‌های گیلان، از خود یک‌نوع رادیکالیسمِ خشن آشوبگری بی‌فایده را به‌جا گذارد که چندین نسل از چپ‌های ایرانی را شیفته‌ی خود کرد.

سقوط حیدر پیش‌درآمدی بود بر فروپاشیِ نهضت جنگل. در عملیاتِ باز پس‌گیریِ رشت به‌فرماندهیِ شخصِ رضاخان، میرزا کوچک‌خان به جنگل عقب‌نشینی کرد. وقتی کمیسر جنگ جمهوری گیلان و رهبرِ کردهای نهضت جنگل توسط رضاخان محاصره شد، کوچک خان و گروه کوچک مریدان وفادارِ وی به‌کوه‌های مرتفعِ خلخال در غرب خزر پناه بردند. در آذر ۱۳۰۰، کوچک‌خان و یک افسر جزء آلمانی که در تمام این سال‌ها به او وفادار مانده بود بر اثر یخ‌زدگی فوت کردند ــدر حالی که احتمالاً سعی داشتند به‌سمت آذربایجان روسیه بروند.

شکست نهضت جنگل، به منزله‌ی پایان گرایش سوسیالیسم ضدامپریالیستی در ایران بود. نهضت جنگل که در انقلاب مشروطه ریشه داشت در ابتدا موفقیت‌هایی کسب کرد ولی دست‌آخر، از دولت قاهری شکست خورد که برای پیشبرد پروژه دولت‌سازی سکولارِ خود به قدرت نظامی اتکا داشت. در دی ۱۳۰۰، وقتی یک افسر ژاندارمریِ دیگر یعنی ابوالقاسم لاهوتی (۱۳۳۵-۱۲۶۴)، این شاعر و انقلابی سوسیالیست به شورش برخاست و به‌سرعت تبریز را گرفت، فورا محاصره و مجبور شد به اتحاد شوروی بگریزد. کوشش لاهوتی بر گرایش‌های تجزیه‌طلبانه‌ی موجود در آذربایجان ایران تکیه داشت. کمتر از دوسال قبل هم یک قیام شهری به رهبری شیخ محمد خیابانی (۱۲۹۹-۱۲۵۹)، دیگر ناسیونالیستِ آذربایجانی با گرایش سوسیالیستی درگرفت که توسط استاندار آذربایجان یعنی مهدی‌قلی‌خان هدایت مخبرالسلطنه مهار شد. خیابانی هم تحت شرایط مشکوکی مُرد.

گرچه ناسیونالیسمِ آذربایجان در سراسر دوره‌ی مشروطه ایران‌محور بود و گرچه موتورمحرکه‌ی انقلاب مشروطه آذربایجانی‌ها بودند، ولی قیام‌های خیابانی و لاهوتی واجد نوعی نفرت قومیِ درحال ظهور بود،

---

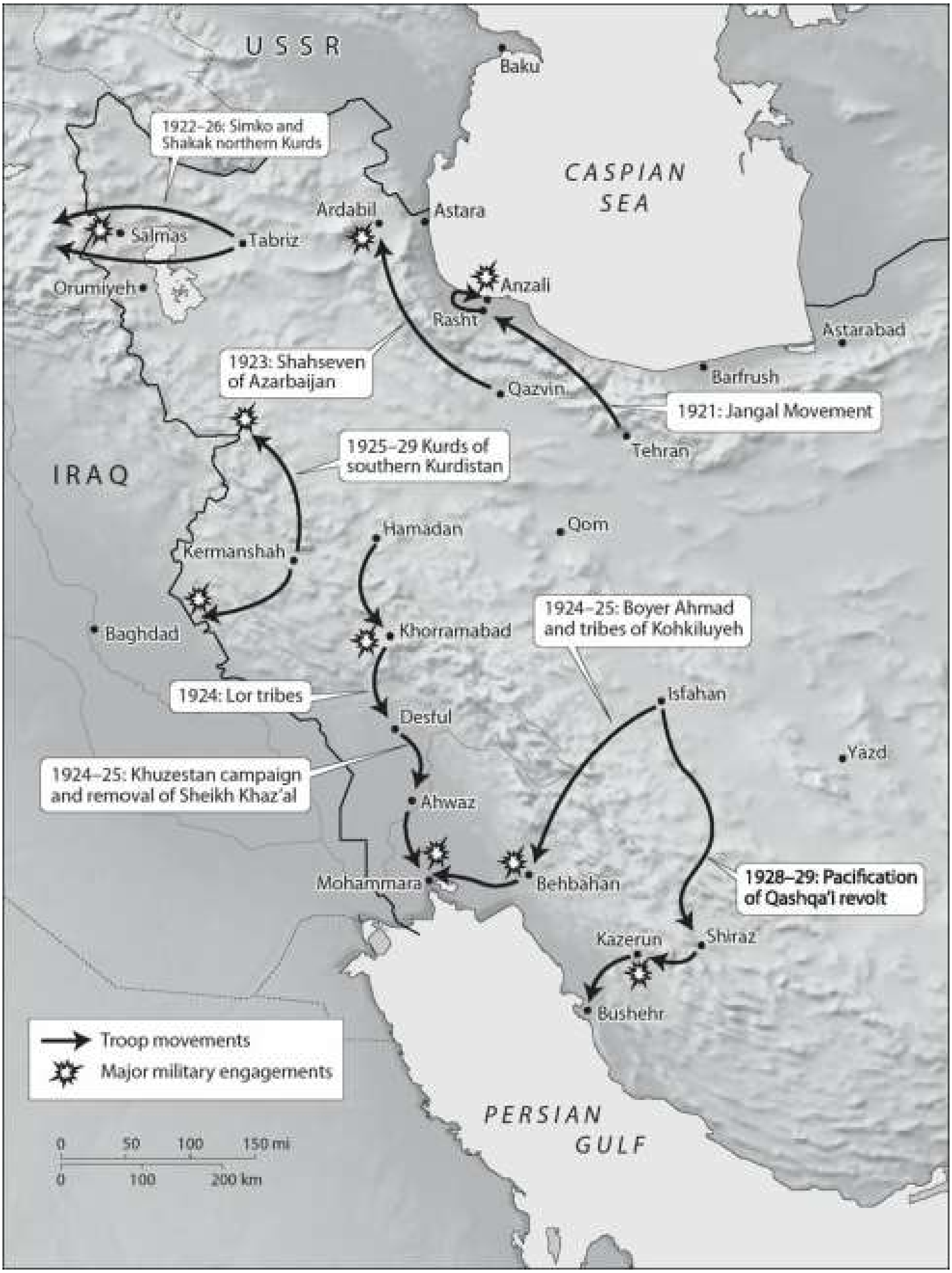
[۱۱]. agintator

نفرتی که به بحران تجزیه‌طلبانه‌ی آذربایجان پس از جنگ‌جهانی دوم انجامید. بی‌تردید آذربایجان یک هویت قومی‌زبانیِ متمایز دارد و ناسیونالیسمِ فارسی‌محوری که از تهران دیکته می‌شد به مذاق آذربایجانی‌ها و دیگر جماعات ترک‌زبان -که شاید یک‌چهارم جمعیت ایران را تشکیل می‌دادند-خوش نمی‌آمد. ولی نباید از عقبه‌ی ایدئولوژیک این گرایش‌ها غافل شویم، که این احساسات را به پان‌ترکیسمِ زمانه‌ی ترکان جوان و بعدا تبلیغاتِ بلشویکیِ آذربایجان شوروی پیوند زدند.

نیروی نظامی رضاخان نه‌تنها نهضت جنگل را پایان داد و ایدئالیسمِ ملی-اسلامی آن را نابود کرد بلکه تقریبا همه‌ی مقاومت‌های ایلیاتی در برابر دولتِ مرکزی را نیز از بین برد (نقشه‌ی ۷.۳). بین سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ کردهای شمال‌غربی، بویراحمدی‌ها و دیگر قبیله‌های ممسنیِ کهگیلویه ، شاهسون‌های آذربایجان، قشقایی‌های فارس و بختیاری‌های اصفهان مکررا سرکوب شدند. دیویزیونِ غربی بدنامی که توسط ارتش ایران دوباره سازماندهی شده و تحت‌فرمانِ افسرانِ ارشد رضاخان بود با به‌کار بردنِ اسلحه سنگین و همچنین بمباران هوایی، نیروهای ایلیاتیِ سبک‌اسلحه را قلع و قمع می‌کرد.

ارتش ایران کمی پس از شکست نهضت جنگل، به سرکرده‌ی شورشیِ کرد ایلِ شکاک، یعنی اسماعیل‌آقا سیمکو (سمیتقو) یورش برد. او سال‌ها بود که بزن‌بهادرِ غرب آذربایجان شده بود؛ روستاهای مسیحی‌نشین را غارت می‌کرد و ساکنانشان را می‌کشت. به‌لطف عقب‌نشینی ارتش عثمانی، سیمکو چندصد آشوری را قتل‌عام کرد و قساوت‌های بسیاری مرتکب شد. آرزوی او متحدکردن ایل‌های کردِ دو طرفِ مرزهای ایران و عثمانی درون یک جمهوری کردی بود، هرچند او هرگز نتوانست از یک راهزن به یک رهبر سیاسی تبدیل شود. در تابستان سال ۱۳۰۱، نیروهای ایرانی سیمکو را به عثمانی فراری دادند و دژ او در چهریقِ سلماس را اشغال کردند. نشریاتِ رضاخانی، شکست شکاک را به‌عنوان یک پیروزی بزرگ ستودند، گرچه تا مرگ سیمکو در نبرد با ارتش ایران این زدوخوردها هشت‌سال دیگر ادامه یافت.

گذشته از شورش‌ها، از دلایل بروز مقاومت در مناطق ایلیاتی، یکی روشِ بی‌رحمانه‌ی جمع‌آوریِ مالیات توسط دولت بود و دیگری انواع و اقسام اخاذی توسط افسران ارتش. به‌علاوه، تضعیف مرکز سیاسی ایران ـبخصوص از جنگ‌جهانی اول به بعد- باعث تشویق خودمختاریِ حاشیه‌ها شده بود، حاشیه‌هایی که گهگاه از امتیازات بالفعل یا بالقوه‌ی اقتصادی نیز برخوردار بودند. سیاست بعدیِ دولت درجهت یکجانشین کردنِ جوامع کوچ‌رو نیز ـکه باعث اخلالِ جدی در سبک زندگیِ کوچندگان می‌شد- طغیان‌هایی ایجاد کرد. برای تهران، همچنان‌که برای هر دولت قاهر مدرن، کوچ‌روها تهدیدی بالقوه بودند، چراکه کوچندگان را سخت می‌شود کنترل کرد، بخصوص اگر مسلح باشند و به‌حال خود گذارده شوند.



نقشه‌ی ۷.۳. رضاخان پهلوی و آرام‌سازی ایران، (۱۳۰۸-۱۳۰۰)

نیروهای مسلحِ درهم‌جوش ایران که در شهریور ۱۳۰۰ با تفنگداران جنوب پارس ادغام و قدرتمندتر شدند، به چهار دیویزیون تقسیم شدند و فرماندهیِ مرکزی، تمام و کمال در اختیار رضاخان بود. گروه کوچکی از افسران ارتش –که شاید بیش از دوجین نمی‌شدند– با استفاده از مزایای مقررات حکومت‌نظامیِ طولانی‌مدت –که از آغاز کودتا برجا بود– بر کشور چنگ انداختند و در مقام حاکمان نظامیِ شهرها و استان‌ها فاعل مایشاء شدند. آنان با یونیفورم‌های جدید خود –چکمه‌های بلندِ درخشان و یونیفورم های شیک– در دلِ مردم عادی ایران ترس و نفرت می‌افکندند، و همچنین ستایش.

برای بسیاری از افسران، خشونت‌ورزی و اهانت به مردم عامی، رفتاری بود طبیعی و ضروری. دهقانان و کوچ‌روها و شهرنشینان می‌بایست با تملق و پول و پیشکش، احترام خود به افسران را نشان می‌دادند —در غیراینصورت با تبعات سختی روبه‌رو می‌شدند. بالاکشیدن زمین و ملک، اعدام‌های صحرایی، تنبیه‌های ظالمانه در ملاءعام، و کتک‌کاری سربازان و مردم عادی، جزو هنجارهای پذیرفته‌شده‌ی این فرهنگ نظامی بودند. ظاهر منظم و کارآمدی که افسران همه‌ی رسته‌ها رعایت می کردند باید با افتخارات نظامی و وفاداری به سردار سپه تکمیل می‌شد. نظامیان تبدیل به یک طبقه‌ی ثروتمند شدند، طبقه‌ای خواستارِ تجمل، تفریح و عیاشی.

پولِ مدرن‌سازی ارتش و سربازگیری و عملیات نظامی، از راه مالیات‌های غیرمستقیم و درآمد دولت از زمین‌های سلطنتی تامین می‌شد. رضاخان هردوی این‌ها را زیرنظرِ وزارت جنگ قرار داد. کمی بعد، بخش بزرگی از معوقات سود سهام ایران در شرکت نفت ایران–انگلیس که وثوق‌الدوله بابت آن مذاکره کرده بود پرداخت شد: چیزی حدود یک میلیون پوند (۵ میلیون دلار). این پول که صرف خرید اسلحه شد، مخارج نظامی را تبدیل به بزرگ‌ترین فقره‌ی بودجه کرد و باری شد بر مالیه‌ی هنوز ناخوشِ دولت. تلاش‌های سیاستمدارانی مثل محمد مصدق‌السلطنه، – که آن زمان در اولین کابینه‌ی قوام‌السلطنه وزیر مالیه بود – برای مذاکره با رضاخان بر سر یک بودجه‌ی متعادل به بن‌بست نومیدکننده‌ای رسید و مصدق به‌نشانه‌ی اعتراض در دی ۱۳۰۰ استعفا کرد. واضح بود که سیاستمداران قاجار قافیه را به این نظامی تازه‌به‌دوران‌رسیده باخته اند.

سرکوب و درخواست برپایی جمهوری

در مهر ۱۳۰۱ کمبود نان در پایتخت که به علت سوءاستفاده‌ی ارتش از انحصار دولت بر گندم رخ داد، مردم را به جلوی مجلس در میدان بهارستان کشاند —مجلس از خرداد ۱۳۰۰ آغاز به‌کار کرده بود. گرچه

زنان در صف جلوی معترضین به کمبود نان قرار داشتند ولی این نارضایتی عمومی با خشونت نیروهای امنیتی به پایان رسید. روزنامه‌های مخالف و چندی از وکلای مجلس بخصوص حسن مدرس، رضاخان و ماشین نظامی‌گری او را به‌خاطر برخورد نابه‌جا با تظاهرات و هدردادن پول ملت نقد کردند. تدریجا و با احتیاط تمام یک جبهه‌ی متحد علیه رضاخان داشت شکل می‌گرفت.

اقلیت نمایندگان مخالف رضاخان، در بیرون مجلس حمایت تنی چند از روزنامه‌نگاران و روشنفکران و آخوندهای میان‌رده‌ی تهران و جاهای دیگر را داشت، به‌علاوه‌ی حمایت‌های چند رئیس ایلیاتی، تجار ناراضیِ بازار، و عناصر دربار قاجار و اشرافی که نایب‌السلطنه یعنی محمدحسن میرزا (۱۳۲۱–۱۲۷۸) برادر کوچک شاه شیرشان می‌کرد. پس از عزیمت احمدشاه به اروپا —تبعیدی که هیچگاه از آن بازنگشت— محمدحسن میرزا کانونِ اتحاد قاجارها شده بود. او به‌عنوان نایب‌السلطنه نماد آخرین سنگر مقاومت در برابر رضاخان و اهداف او و اطرافیانش بود. در پاییز ۱۳۰۱، ائتلاف ضدرضاخانی توانست موقتا جلوی قدرت‌گیریِ بیشترِ سردار سپه را بگیرد. رضاخان هنوز برای صحنه‌گردانی آماده نبود و به‌لحاظ سیاسی آن‌قدر اعتمادبنفس نداشت تا این نظام قدیمی را کنار بزند. اقدامات رضاخان در مقام یک فرمانده‌ی نظامی و یک مقام سیاسی نه‌تنها ستایش بغض‌آلود وزیرمختار جدید بریتانیا یعنی پرسی لورن بلکه تحسین وزیرمختار شوروی یعنی تئودور روتشتاین را هم برانگیخت —روتشتاین پس از ورود به تهران در مقابل وزیرمختار بریتانیا نقش یک وزنه‌ی تعادل دیپلماتیک را بازی می‌کرد. هردو طرف، هم تحت‌تاثیر نظم و عزم رضاخان بودند هم تحت‌تاثیر نحوه‌ی کناره‌گیری او از حاشیه‌های سیاسی روزمره و البته هوش سیاسی او. دیگر تبار «دهاتی» و «پست» او دیپلمات‌های بریتانیاییِ حساس به سلسله‌مراتب اجتماعی را نمی‌آزرد، دیپلمات‌هایی که عادت داشتند با برترین اعیان ایران وقت بگذرانند. رفقای شوروی هم وقتی از تبار پرولتریِ رضاخان باخبر شدند و کیفیت خوب بورژوازیِ ملی او را دیدند یادشان رفت که همو بود که نهضت جنگل را در هم کوبید.

در ماجرایی که به‌نظر می‌آمد فقط یک مانور زیرکانه باشد رضاخان از وزارت جنگ استعفا داد تا مجلس از او درخواست کند تا بازگردد. سپس او با مدرس و نایب‌السلطنه و اعیان سازشکار و حتی با سلیمان‌میرزا، این رهبر جناح تک‌افتاده‌ی سوسیالیستیِ مجلس آشتی کرد. پس از آن حکومت‌نظامی معلق و بودجه‌ی نظامی متناسب شد و موقتا امیدهایی برای آزادیِ بیشترِ مطبوعات به‌وجود آمد —ولی چنان‌که معلوم شد اینها همه نوعی بازی بود. یک سال عقب‌نشینی به رضاخان امکان داد که بیشتر بیاموزد و جایگاه خود را مستحکم کند و با روشن‌بینی پیرامون خود گروه توانمندی از غیرنظامیان دوراندیش را گرد آورد. در مهر ۱۳۰۲، وقتی رضاخان صدراعظم شد و اولین دولت خود را تشکیل داد، مبنای قدرت خود را به عرصه‌هایی غیر از

نظامی‌گری گسترش داد و نوعی برنامه‌ی اصلاحی پیش نهاد. رضاخان موردحمایت جماعتی بود که دوست داشتند او را نه یک فرمانده‌ی خشن و زمخت نظامی بلکه یک منجی ملی بداند که کشور را آرامش بخشیده؛ استقلال ملی را فراهم کرده؛ اعتمادبنفس ملت را افزایش داده و متعهد شده آرزوی دیرینه‌ی اصلاحات ساختاری را به انجام رساند.

سه سال پس از حضور موثر رضاخان در صحنه‌ی سیاسی تقریبا معلوم بود که او جاه‌طلبی‌های مهم‌تری در سر دارد. به‌نظر نمی‌آمد چیزی بتواند او را از ادعای کنترل کامل مملکت و ریاست بر یک حکومت جمهوری باز دارد. پس از عزیمت احمدشاه به اروپا، کار حکومت قاجاریه عملا یکسره شد. مجلس چهارم به پایان رسید و انتخابات مجلس پنجم، حداقل تا حدودی، به نفع رضاخان دستکاری شد، هرچند معلوم نبود قصد او چیست. برجستگان مملکت، جز چند استثنا، همگی با رضاخان همدل بودند و بخش بزرگی از عوام هم آماده‌ی پذیرش تغییر رژیم بودند. در سال ۱۲۸۶ مشروطه‌خواهان رادیکال، از جمهوریت به‌عنوان جایگزینی برای سلسله‌ی قاجار حمایت کرده بودند ولی بلافاصله توسط ملّاکین محافظه‌کار و طبقه‌ی آخوندها به حاشیه رانده شدند -این دو طبقه، پادشاهی و حتی پادشاهیِ پهلوی را به جمهوری ترجیح می‌دادند.

در آبان ۱۳۰۲ (اکتبر ۱۹۲۳)، اعلام برپایی جمهوری ترکیه و ریاست‌جمهوری مصطفی کمال فضای سیاسی ایران را عمیقا متاثر کرد. داستان عزیمت کمال از استانبول در مه ۱۹۱۹ و تلاش‌های او که در نهایت منجر به ایجاد یک جمهوری جدید شد، هم رضاخان هم حامیان او و هم روشنفکران ایرانی را مسحور خود کرد. کمال پاشا هم یک افسر نظامی بود– البته آموزش‌دیده‌ی آکادمی نظامی– هم یک قهرمان جنگی و هم رهبری قوی‌اراده که غیرتی ناسیونالیستی داشت و در برابرِ ارتش‌های اشغالگر محکم ایستاد و تجزیه‌طلب‌ها را در هم‌کوفت. شباهت‌های او با رضاخان آشکار بود. عجیب نیست که اولین درخواست‌ها برای ایجاد جمهوری در ایران نخست در روزنامه‌های چاپ استانبول ظاهر شد. کمتر از سه ماه بعد، طرحِ الغای سلسله‌ی قاجار و ایجاد جمهوری، اولین برنامه‌ی مجلس پنجم بود. به‌تحریک فرماندهانِ رضاخانیِ ارتش، هزاران تلگراف از استان‌های مختلف به مجلس فرستاده شد و همگی خواهان تسریع در تصمیم‌گیری بودند. عملا در روزهای منتهی به عید نوروز ۱۳۰۴به‌نظر می‌رسید که تغییر رژیم به تصویب مجلس خواهد رسید. ولی این تلاش در نهایت شکست خورد و این برای رضاخان کسر شان بزرگی بود.

ائتلاف بزرگ طرفداران قاجار به رهبری حسن مدرس (ائتلافی که مورد حمایت باقیمانده‌ی قاجارهایِ وفادار به نایب‌السلطنه و منبری‌های محافظه‌کار مساجد و روزنامه‌نگاران لیبرال بود که از دیکتاتوریِ رضاخان هراسان بودند) موجب شد تا «لایحه جمهوریت» تصویب نشود. ترس از بلندپروازهای دیکتاتورمآبانه‌ی

رضاخان، روشنفکرانی همچون میرزاده عشقیِ شاعر و سردبیرِ روزنامه‌ی آتشین *قرن بیستم* را خشمگین کرد و همو در نهایت به‌خاطر استهزای جمهوری‌خواهیِ رضاخان و مضحکه خواندن آن جان از کف بداد. او در یکی از *تصنیف*‌های مردمی خود چنین می‌سراید:

دست اجنبی چون کرد کشور عجم ویران   تخم لق شکست آخر در دهان این و آن

گفت فکر جمهوری هست قند هندوستان   هاتفی ز غیب خوش گرفت عیب

جمهوری نقل پشکل است این   بسیار قشنگ و خوشگل است این

...

ارتجاع و استبداد در لباس جمهوری   آمد و نمود حیله با رنود

...

زین‌صدای نازیبا در وطن طنین افتاد

بین ملت و دولت، اختلاف و کین افتاد

طفل پاک آزادی از رحم جنین افتاد

رفتمان ز یاد نام اتحاد [۴]

ولی آنچه مردم را از مساجد به خیابان‌ها آورد ترس بزرگ آخوندها از طرح‌های سکولار رضاخان بود. آنان فکر می‌کردند که جمهوری‌خواهی رضاخان مانند مصطفی کمال در ترکیه یک نظام لائیک درست می‌کند که با اسلام و قرآن ضدیت دارد و به لامذهب‌ها و بهایی‌ها و دیگر عوامل ضداسلام قدرت می‌دهد.

تجلیات متعدد «لامذهبی» در فضای عمومی، مردم مسجدی را ترساند و باعث شد ایشان در برابر مظاهر علنیِ بی‌حرمتی به مقدسات، از منبری‌ها و تلاش آنان برای دفاع از تشیع حمایت کنند. منظور آنان از بی‌حرمتی به مقدسات چیزهایی بود مثل: نخستین سالن‌های موقتیِ نمایش فیلم در ایران که فیلم‌های صامت تک‌حلقه‌ای *فرنگی* نشان می‌دادند؛ میخانه‌هایی که تریاک و *عرق*‌های خانگی می‌فروختند، مطرب‌ها و رقاص‌ها؛ و نقال‌هایی که در قهوه‌خانه‌ها افسانه‌های *شاهنامه* و داستان‌های عاشقانه‌ی «هفت گنبد» نظامی را روایت می‌کردند. بی‌بندوباری و فحشا تفریحاتی در دسترس اغنیا بود و نقاشان مردمی هم عاشقانه‌های هزارویک شب را به تصویر می‌کشیدند. مردانی که لباس اروپایی می‌پوشیدند و ریش نمی‌گذاشتند بیشتر

شدند و فکلی‌هایی سبیل قیطانی پیدا شدند که پیراهن‌های سفیدِ یقه‌کاذب می‌پوشیدند. حتی زنان پر دل‌وجراتی هم پیدا شدند که حجاب صورت خود را سبک‌تر کرده بودند.

توچشم بودنِ افسران جزء ارتش در لباس نظام، یا کارمندان جوان و کارشناسانی که در مدارس سکولار آموزش دیده بودند هم به مذاق محافظه‌کاران خوش نمی‌آمد. آنان می‌دیدند که نسل جوان تعالیم طلبگی را کنار نهاده‌اند؛ عبا و عمامه نمی‌پوشند و ریش خود را می‌تراشند؛ کراوات می‌بندند و به‌شکل غربی‌ها جامه بر تن می‌کنند تا بتوانند کارمند دولت، وکیل دعاوی، قاضی، مامور مالیات، روزنامه‌نگار یا مامور اداره‌ی سجل احوال شوند. اینان اعضای یک طبقه‌ی متوسط جدید شهری بودند که گرچه اندک بودند ولی داشتند از نخبگان قدیمی و جمع آنان فاصله می‌گرفتند. ملّاکان بزرگ و مجتهدین و تجار خرد و صنعتگران و حجره‌داران بازار ستون‌فقرات بخش محافظه‌کار بودند. فقرا و بیکاران و فلک‌زدگان که نقش پیاده‌نظام این طبقه را داشتند زیاد به مساجد و اماکن مذهبی رفت‌وآمد داشتند و با گرفتنِ اعانه از مجتهدین، در حاشیه‌ی جامعه زندگی می‌کردند.

در ۲ فروردین ۱۳۰۴ حدود پنج هزار نفر در میدان بهارستان جمع شدند. معترضین عمدتا از تجار بازاری و اعضای طبقه‌ی فقیر شهری بودند که آمده بودند علیه جمهوری‌خواهیِ کفرآمیز و هواخواهان آن و لهِ پادشاهی مشروطه شعار دهند. آنان با پلیس تهران و سربازان معین به نزاع پرداختند و تیراندازی‌های بعدی به‌سمت جمعیت، چند ده نفر را زخمی کرد و به خشم مردم افزود. رضاخان که برای بالا بردن روحیه‌ی نیروهای امنیتی شخصا در صحنه حضور یافته بود هو شد و کالسکه‌اش مورد اصابت اشیایی قرار گرفت که مردم پرتاب می‌کردند. رئیس مجلس هم با او مخالفت کرد و –در یکی از معدود لحظات دل‌آوری– او را به‌خاطر هتک حرمت مجلس نکوهش کرد. کمی بعد، مدرس که در مجلس از یکی از وکلای جمهوری‌خواه سیلی خورده بود این را بهانه‌ای کرد تا تکبر رضاخان را در بوق‌وکرنا کند و با نشان‌دادن قیافه‌ی محزون خود، اکثریت را با خود همراه کند و طرح پیشنهادیِ ایجاد یک نظام جمهوری را ناکام بگذارد. رضاخان، ناراحت و خشمگین، از مجلس بیرون رفت و به‌نشانه‌ی نارضایتی، پایتخت را به مقصد روستایی در نزدیکی تهران ترک کرد. ولی به‌زودی با بررسیِ دوباره‌ی گزینه‌های خود به یک راه‌حل جایگزین رسید.

مدرس، بازیگر زیرکی بود که به صداقت و ساده‌زیستی شهرت داشت (یک «چهره‌ی مردمی» که زندگی زاهدانه ای داشت). او صدای ضعفا بود و به چالش‌کشنده‌ی قدرتمندان. این استاد اقناع، با نطق‌های همه‌فهمِ خود در مجلس که به لهجه‌ی غلیظ اصفهانی ایراد می‌کرد خیلی‌ها را شیفته‌ی خود کرد. او ابتدا به‌عنوان نماینده‌ی مجتهدین نجف در مجلس سوم شناخته شد ولی به‌زودی تبدیل به سیاستمدار تمام‌عیاری شد که

بیش از اینکه پیرو دستورات علمای نجف باشد پیرو رئال‌پولیتیک بود. او نماد گونه‌ی جدیدی از شخصیت‌های سیاسی بود، کسی که از اعیان نبود، مردی که با انقلاب مشروطه به قدرت رسید و به‌دلیل جذابیتش نزد عموم در قدرت ماند.

اگر مخالفت مدرس با نظام جمهوری را به‌حساب خوش‌نیتی او بگذاریم (یعنی به‌حساب اینکه او می‌خواست با دیکتاتوری نظامی مقابله کند) در نهایت راهکار او فقط باعث شد پادشاهیِ تک‌سالارانه استمرار پیدا کند. تردید چندانی وجود ندارد که مدرس با ملاهای مرتجع شهر، *لوتی*‌های محله‌های تهران، محمدحسن میرزای نایب‌السلطنه و اعیان قاجاری که نگران حفظ مزایای خود بودند ائتلاف کرده بود؛ با این اوصاف می‌شود پرسید آیا حرکت مدرس برای متوقف‌کردن رضاخان به‌خاطر مملکت بوده یا به‌خاطر قدرت‌گیریِ هرچه بیشتر خودش.

اما آن‌چه در نهایت باعث پیروزی مخالفان جمهوری‌خواهی شد چیزی نبود مگر الغای خلافت اسلامی توسط مصطفی کمال. بین نابودیِ سلطنتِ عثمانی در آبان ۱۳۰۲ (اکتبر ۱۹۲۳) و پایان خلافت در اسفند ۱۳۰۲ (۳ مارس ۱۹۲۴)، کمال از مقام نمادین خود استفاده کرد تا قدرت خود بر جمهوری را مستحکم گرداند. پس از جنگ‌جهانی اول، توجه ایرانیان شیعه به خلافت سنی کمتر از پیش شده بود ولی این واقعیت که رئیس‌جمهورِ نورسته‌ی جمهوری ترکیه ــ این سکولارِ سرسخت- توانسته خلافت عریض و طویل را براندازد ممکن است برای مجتهدین این تصور را به وجود آورده باشد که اگر رضاخان، جمهوری راه بیندازد همین سرنوشت هم در انتظار طبقه‌ی آخوندهای شیعه خواهد بود. شباهت‌های عجیب‌غریب بین ترکیه و ایران، مجتهدین بلندمرتبه‌ی نجف و ایران را ترساند.

استراتژیِ کنترل کردن رضاخان و شکست جمهوری‌خواهی زمانی جواب داد که احساسات جریحه‌دارِ عمومی در اوج بود و پادشاهی بی‌جان قاجاریه روبه‌موت. برای لحظه‌ای به‌نظر رسید مدرس کاری کرده تا رضاخان مقابل اقتدار مجلس کمر خم کند. ولی چنانکه معلوم شد، او قدرت بازگشتِ رضاخان را دست‌کم گرفته و محبوبیت خود را دست‌بالا گرفته بود. چهار روز پس از اعتراضات ۲ فروردین، رضاخان برای زیارت به قم رفت و در آنجا با سه نفر از آیت‌الله‌های نجف که موقتا مجاور قم شده بودند دیدار کرد ــ این مجتهدین، پس از شورش شیعیِ سال ۱۲۹۹ به دست بریتانیای قیّم از عراق تبعید شده بودند. آنان که از رضاخان بابت مذاکره با مقامات بریتانیا برای بازگشت به نجف سپاسگزار بودند دوست داشتند در ماجرای جمهوری به‌نوعی وساطت کنند. رضاخان پس از یک دیدار خصوصی با این سه مرجع، در نکوهش جمهوری‌خواهی یک بیانیه‌ی عمومی صادر کرد و آن را مناسب ایران ندانست و به مردم اطمینان که بر گسترش «تفوق اسلام»، «حاکمیت ایران»، و «حکومت ملی» تمرکز خواهد کرد.

کمی بعد این سه آیت‌الله هم بیانیه‌ای خطاب به همه‌ی مقامات مذهبی و نخبگان و تجار و اصناف و مابقی ملت ایران صادر کرده و نامطلوب‌بودنِ ایجاد یک نظام جمهوری را تکرار کردند:

> چون در تشکیل جمهوریت اظهاراتی شده بود که مَرْضیِ عموم نبود و با مقتضیات این مملکت مناسبت نداشت لهذا در موقع تشرف حضرت اشرف، حضرت آقای رئیس‌الوزرا دامت شوکته برای مودعه به دارالایمان قم، نقض این عنوان [جمهوریت. م.] و الغای اظهارات مذکوره و اعلان آن را به تمام بلاد خواستار شدیم و اجابت فرمودند. انشاءالله تعالی عموم قدر این نعمت را بدانند و از این عنایت کاملاً تشکر نمایند. [۵]

امضاکنندگان اینان بودند: «ابوالحسن اصفهانی» (۱۳۲۵-۱۲۳۹)، مرجعی با مقبولیت فراوان؛ محمدحسین نائینی، مجتهدی که در زمان مشروطه رساله‌ای درباب شباهت‌های نظام مشروطه به ایده‌ی شیعی حکومت نوشته بود؛ و عبدالکریم حائری (۱۳۱۵-۱۲۳۸) که در تبدیل قم به یک حوزه‌ی بزرگ تعلیمات فقهی تاثیرگذار بود. حائری بعدا معلم و استاد آیت‌الله خمینی شد.

گرچه جمهوری بدنام شد (می‌گفتند جمهوری برخلاف اسلام و سنت سیاسی ایرانی است و منجر به دیکتاتوری رضاخان می‌شود) ولی شکست آن شکستی بزرگ برای آینده‌ی سیاسی ایران بود. می‌شود گفت جایگزینِ رضاخان برای جمهوری (یعنی ایجاد یک سلسله‌ی پادشاهی جدید) سنت دیرپای پادشاهی خاندانی را تداوم بخشید؛ مجلس را تحلیل برد و همه‌ی مخالفان، از جمله مدرس را منکوب کرد. به‌علاوه حتی پس از سقوط رضاشاه در سال ۱۳۲۰، پادشاهیِ موروثیِ پهلوی، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم تبدیل به مانع بزرگی برای ایجاد تغییرات سیاسیِ بلندمدت شد. مقبولیت تک‌سالاری، به نظام پهلوی اجازه داد بر سنت تاریخیِ پادشاهی ایرانی تکیه زند و برای خودی مشروعتی سیاسی دست‌وپا کند که در مقام رئیس جمهور دیکتاتورِ حتی به خواب هم نمی‌دید.

در شانزده ماه باقیمانده تا الغای سلسله‌ی قاجار و تفویض قدرت به رضاشاه پهلوی در آبان ۱۳۰۴، فضای سیاسی یکسره به‌نفع رضاخان و بلندپروازی‌های او چرخید. در مرداد ۱۳۰۳، اقلیت مجلس، به سرکردگی مدرس و باحمایت کسانی چون شاعر و وکیل مجلس یعنی محمدتقی بهار، رضاخانِ صدراعظم را استیضاح کردند، و دلیل ایشان رفتار خلاف مشروطه، بی‌احترامی به مجلس، بدرفتاری با شهروندان و اختلاس بود.

این استیضاح با اختلاف رایِ بسیاری شکست خورد. در مدتی بس کوتاه، فضا آشکارا برضد مدرس و حامیانش شد. اقلیت -که هر روز تعدادشان کمتر می‌شد- چنان از حملات فیزیکی و تهدیدات عوامل پلیسِ رضاخان و اوباش او می‌ترسیدند که حتی در صحن مجلس هم احساس امنیت نمی‌کردند.

بهار که پیشتر از برآمدن رضاخان استقبال کرده بود و به‌زودی تبدیل به یکی از جدی‌ترین ناقدان او شد، نمادِ احساساتِ دوگانه‌ی روشنفکرانِ آن دوره پیرامون ظهور یک دیکتاتور بود. او در یکی از شاهکارهای خودِ یعنی *دماوندیه* (که به نام «ای دیو سپیدِ پای‌دربند» هم مشهور است و سال ۱۳۰۱ سروده شد) از دماوند یعنی بلندترین کوهِ سلسله‌جبالِ البرز می‌خواهد حالا که بر فراز تهران است، بر پایتخت ایران فوران کند و ساکنین گنهکار آن را از بین ببرد. دماوند که روزگاری یک کوه آتشفشان فعال بود، در *شاهنامه* مرکز جغرافیای اسطوره‌ایِ ایران است. بهار چنین می‌سراید:

ای دیو سپید پای در بند   ای گنبد گیتی ای دماوند

...

تو مشت درشت روزگاری   از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین، بر آسمان شو   بر ری بنواز ضربتی چند

...

از آتش آه خلق مظلوم   وز شعله‌ی کیفر خداوند

ابری بفرست بر سر ری   بارانش ز هول و بیم و آفند

...

ز آن گونه که بر مدینه‌ی عاد / صرصر شرر عدم پراکند

بفکن ز پی این اساس تزویر   بگسل ز هم این نژاد و پیوند

...

زین بی‌خردان سفله بستان   داد دل مردم خردمند [۶]

دیو سپید خواندنِ دماوند ایهام دارد، چراکه نه‌تنها اشارتی است به قله‌ی همیشه‌ی برفی و سفید آن بلکه همچنین اشاره‌ای دارد به دیو سپیدی که رستم در خان هفتم بکشت. دیو سپید را همچنین می‌توان اشاره‌ای به نهضت جنگل و حمایت بلشویک‌ها از آن دانست –نهضتی که نهایتا رضاخان سرکوبش کرد. یک نکته‌ی دیگر هم هست: دماوندِ اسطوره‌ای، ضحاک، مستبد *شاهنامه* را در خود دارد؛ او کسی بود که جمشید را از تخت برانداخت و هزارسال بر ایران حکومت کرد تا اینکه فریدونِ قهرمان و ناجی، او را تا ابد در کوهِ دماوند

دربند کرد. چنانست که گویی بهار دارد رضاخانِ در مسیرِ استبداد را به ضحاک تشبیه می‌کند. به‌علاوه، در شعر بهار، دماوند به‌شکل گنبد گیتی تصویر شده، یعنی به‌شکل الهه‌ی اسطوره‌ای ایران که کارش تغییر احوالاتِ جهان خاکی بوده است. او انسان‌ها و تمدن‌ها را پرورش می‌دهد و نابود می‌سازد. بنابراین گیتی مقدر کرده که این ضحاک زمانه پیش از سقوط ناگزیر خود به اوج قدرت برسد. آتش‌فشاندنی که شاعر از دماوند طلب می‌کند باید نظام قدیمی قاجار و هرچیز مربوط بدان را نابود کند، درست همان‌طور که روزی از ضحاک خواستند تا سلطنتِ جمشید را که روزگاری فرّهمند بود اما به‌سرعت فاسد شد را نابود کند. تصویر پیچیده‌ای بهار، به‌رغم بدبینی‌اش تنها زمانی معنا دارد که رهاشدن ضحاک از دماوند را شرّ کوچک‌تر بگیریم، شرّ کوچک‌تری که مقدر است خودش نیز نابود شود.

بعدا و در شب الغای سلسله‌ی قاجاریه (آبان ۱۳۰۴)، نقد بهار بر رضاخان داشت به قیمت جانش تمام می‌شد. آدمکشان نظام جدید که لباس‌شخصی به تن داشتند در جلوی مجلس، به اشتباه یک بدبختی که شبیه بهار بود را کشتند. همه‌ی وکلا پیام این حرکت را گرفتند. بهار که چندسال بعد به زندان رضاشاه افتاد هم پیام را گرفت. او از سیاست کناره گرفت و استاد شهیرِ ادبیات فارسیِ دانشگاه تهران شد. او که یکی از بهترین محققان قرن بیستمیِ فرهنگ ایران بود هرچند از شور آتشین سال‌های جوانی دور افتاد ولی ارزش‌های مدرنی که نسل او را شکل داده بود حفظ کرد.

واقعه‌ی ایمبری و نمایش دینداری

آنچه تحت‌عنوان واقعه‌ی *ایمبری*[۱۲] (یا حادثه‌ی سقاخانه) شناخته می‌شود هر چند برای حکومت ایران شرم‌آور بود، تاحد زیادی به ایجاد فضای رعب و هراس کمک کرد و شاید ضربه‌ی نهایی را به مخالفان رضاخان زد. در مرداد ۱۳۰۳ تهران پر شد از شایعات مربوط به معجزات یک سقاخانه، سقاخانه‌ای که بیماران را شفا می‌داد و حاجت‌ها را روا می‌کرد. این چیزها در ایران شیعی رویدادی آشنا بود و اگر ابزار جنگ‌قدرت رضاخان و مخالفانش قرار نمی‌گرفت می‌توانست یک رخداد عادی تلقی شود. شایعه این بود که یک بهایی که به این سقاخانه‌ی مقدس وجوهات پرداخت نمی‌کرده کور شده ولی وقتی باورهای کفرآمیز خود را کنار نهاده و وجوهات را پرداخت کرده بالفور شفا یافته است.

---

12 . Imbrie

از داستان سقاخانه می‌شد استفاده‌ی سیاسی کرد و احتمالا رضاخانی‌ها این داستان را سر هم کرده بودند. آزادی‌های اجتماعیِ که از سال ۱۳۰۰ افزایش یافت بی‌شک کاری کرده بود بهاییان بیشتر جلوه‌گری کنند و برای‌همین، قشریون رضاخان را به هواداری از آن‌ها متهم می‌کردند. اکنون که ازلی‌هایِ مخفی و رادیکالِ دوران مشروطیت دیگر وجود نداشتند، بهاییان اندک مجالی یافتند تا یک راه معتدل به‌سوی مدرنیته را پیش نهند، راهی که با نظام درحال ظهورِ پهلوی هماهنگ بود. بهاییان همیشه مورد اذیت‌وآزار بودند و بنابراین، حمایت شان از پهلوی، فارغ از نتایج ناخواسته‌ی آن، معقول بود. عوامل رضاخان احتمالا می‌خواستند یک غوغای کوتاه‌مدت و قابل‌کنترل راه بیندازند تا در اثنای آن وفاداری او به تشیع را نشان دهند و شایعات مربوط به ضداسلامی بودن پروژه‌های اصلاحی وی را کنار بزنند و شاید حتی بستری بسازند برای برقراریِ مجدد حکومت‌نظامی. ولی این ماجرا پیامدهایی جدی داشت.

در میان تعداد روبه‌افزایش کسانی که می‌آمدند این سقاخانه‌ی حالامقدس‌شده را ببینند، رابرت ایمبری، نایب کنسول سفارتخانه‌ی ایالات‌متحده در تهران هم حضور داشت؛ او روزنامه‌نگارِ انجمن *نشنال جئوگرافیک* هم بود. ایمبری گرچه دیپلماتی حرفه‌ای نبود ولی در سفارتخانه‌ی آمریکا آدم مهمی بود، آدمی تک‌رو با عقاید به‌شدت ضدبلشویکی. او که برای خودش یک‌پا ایندیانا جونز بود، سال ۱۲۸۵ (۱۹۰۶) از دانشکده‌ی حقوق ییل فارغ‌التحصیل شد و آلن دالس زیر بال‌وپر او را گرفت ــ دالس، رئیس اداره‌ی اطلاعات مرکزی ایالات‌متحده در دهه‌ی ۱۳۳۰ (۱۹۵۰) بود. وزارت خارجه‌ی ایالات‌متحده، ایمبری را به ایران فرستاد تا انعقاد یک امتیازنامه‌ی نفتیِ در حال مذاکره را تسهیل کند ــ امتیازنامه‌ای بین شرکت آمریکایی سینکلر اویل با دولت ایران. این اولین تلاش آمریکا برای استخراج نفت در سواحل دریای خزر با اعتراضات شرکت نفت ایران–انگلیس مواجه شد، شرکتی که کل نفت ایران را تیول خودش می‌دانست.

ایمبری که امید داشت از سقاخانه‌ی معجز گزارشی مستند تهیه کند دوربینِ خود را نزدیک سقاخانه برد (عجایب مشرق‌زمین بی‌شک می‌بایست برای خوانندگان *نشنال جئوگرافیک* جذاب بوده باشد). ولی به‌زودی حضار خشمگین معترض شدند که یک کافر نباید از این مکانِ حالامقدس تصویر بگیرد. صحنه شلوغ شد و عده‌ای ایمبری و همراهش را سیاه و کبود کردند. این دو با کمک برخی از حضار سوار همان کالسکه‌ای شدند که با آن آمده بودند؛ و رهسپار بیمارستان شدند. اما کالسکه به‌دلیل نامعلوم توسط یک افسر پلیس متوقف شد. وقتی به بیمارستان رسیدند اوباشی که ایمبری را دنبال می‌کردند وارد اتاق عمل شدند و بازهم کتکش زدند و در حضور ماموران پلیس او را چاقو زدند. ایمبری کمی بعد درگذشت.

این حادثه‌ی ناگوار غوغایی به‌پا کرد. بازداشت‌هایی انجام شد و احتمالا مجرمانی هم بعدا اعدام شدند و دولت ایران غرامت قتل را پرداخت ولی هیچ‌گاه معلوم نشد که حادثه‌ی مذکور نوعی اوباشگری علیه این

دیپلمات آمریکایی بود یا علیه بهاییان، یا به احتمال بیشتر مانوری از سوی عوامل رضاخانی که از کنترل خارج شد. هرچه که بوده باشد، این حادثه به رضاخان اجازه داد حکومت‌نظامی اعلام کرده و بیشتر ناقدان خود را سرکوب کند. بخصوص پس از قتل شاعر و روزنامه‌نگار مخالف یعنی میرزاده عشقی توسط حکومت، مخالفان پرسروصداتر شده بودند ــقتل عشقی زیرسر پلیس رضاخان بود. با برقراری حکومت‌نظامی مخالفان یا حبس یا مجبور به سکوت شدند. حادثه‌ی ایمبری همچنین به رضاخان اجازه داد اقداماتی کند تا آرتور میلسپو، مشاور آمریکاییِ مالیه‌ی دولت ایران نیز مجبور به استعفا شود. میلسپو با تخصیص همه‌ی عواید ایران از امتیازنامه‌ی شرکت نفت ایران-انگلیس به نیروهای نظامی مخالف بود و به همین سبب موجب خشم رضاخان از او شده بود؛ رضاخانی که برای بازسازیِ ارتش و تحکیم تسلط خود بر سیاست و مملکت ایران روی این پول حساب باز کرده بود.

حادثه‌ی ایمبری، خط بطلانی بود بر انگ لامذهبی رضاخان. او کمی بعد همراه با جمعی از افسران ارشد در شب عاشورای محرم ۱۳۰۳ به صفوف عزاداران *شام غریبان* پیوست و سیاه‌پوش و شمع به دست و سینه‌زنان همراه با هیئت عزادار، درباب شهادت امام حسین و خانواده‌اش نوحه می‌خواند. رضاخانِ صدراعظم در دیگر نمایش مذهبی خود، از حرم علی در نجف، یک نشان منقش به چهره‌ی امام اول شیعیان دریافت کرد. این نشان ازجانب دو آیت‌الله و برای سپاسگزاری از تمهیدات وی برای ورود امن ایشان به نجف اهدا شد. این نشان قرن نوزدهمی با شکوه و جلال و در مراسمی اهدا شد که یادآور شکوه مراسمی بود که هفتاد سال قبل ناصرالدین شاه پس از فتح کوتاه‌مدت هرات، آذین‌هایی را به حرم علی اهدا کرده بود. چنین می‌نمود که رضاخان داشت سودای پادشاهی در سر می‌پروراند.

به‌دنبال مشروعیت

رضاخان که از کارزار جمهوری‌خواهی به‌قدر کافی درس گرفته بود با احتیاط بیشتری عمل می‌کرد. او که سعی داشت در دوره‌ی نخست‌وزیریِ خود اعتماد عمومی و مشروعیت بیشتری کسب کند حتی با اقلیت مجلس هم راه آمد. او و همکارانش، چه نظامی چه غیرنظامی، نه‌تنها از خود حمیت اسلامی نشان دادند بلکه از حافظه‌ی تاریخی و شخصیت‌های برجسته‌ی ملیِ ایرانی دوره‌ی مشروطه و پس از آن هم بهره‌برداری کردند.

خاطرات تاریخی و اساطیر ایرانی ابزار قدرتمندی بودند برای بهبود چهره‌ی پهلوی. تا سال ۱۳۰۳ مطبوعات رضاخانی، مرتب او را نادرشاه دوم تصویر می‌کردند ــمنجی‌ای که در تاریک‌ترین لحظات ایران

برخاست و خارجیان را بیرون راند و طاغیان را آرام و کشور را بازسازی کرد و برنامه‌ی اصلاحی خود را با موفقیت پیش برد. رضاخان هم مانند نادر از تباری پست بود ولی به‌واسطه‌ی عزم و استعداد نظامی و ذهن تیز خود توانست از دشمنان پیشی بگیرد و خان‌ها و راهزنان و شورشیان لجوج را کنار بزند. کمی بعد هم با قیاس به شخصیت‌های سلطنتیِ پیش از اسلام، این تصویر قهرمانانه‌ی رضاخان را تکمیل کردند. در روزنامه‌ها و کتاب‌ها رضاخان را با کوروش بزرگ و داریوش (به زبان آن‌موقع، دارا) هخامنشی مقایسه می‌کردند –این دو پادشاه در ادبیات پس از مشروطه هم جایگاه بلندی داشتند. رضاخان همچنین در بیانیه‌های عمومی با پاسداشت خاطره‌ی پادشاهان سده‌ی پنجم پیش از میلاد سعی داشت عصر نوزایی خود را تبلیغ کند.

تصویری از رضاخان که با اتکا به این روایت‌های باشکوهِ گذشته‌ی ایران ایجاد شد (تمهیدی که مشخصه‌ی برجسته‌ی دوران پهلوی بود) رضاخان و پروژه‌ی مدرنیستی او را چیزی یکسره غیرقاجاری جلوه می‌داد. انقلاب مشروطه پیشتر پادشاهی قاجاریه و ریشه‌های ترکی–مغولی آن را مایه‌ی شرم ایران و تصویری از یک حاکم بیگانه، مستبد و ضعیف خوانده بود (لوح ۷.۱). قدرت جدید پهلوی حالا برعکس به گذشته‌ی باستانی ایران متوسل شده بود. اکتشافات باستان‌شناحتی و علمِ بیشتر به متون باستانیِ یونان که آگاهی عمومی و غرور ملی ایرانیان را افزایش دادند، به‌تدریج توانستند کفه‌ی تاریخ را در برابر افسانه سنگین کنند –تغییری تدریجی از اساطیرِ *شاهنامه* به توصیفات مدرن از امپراتوری‌های هخامنشی و ساسانی. در سال **۱۲۹۳** یک دهه پیش از برآمدن سلسله‌ی پهلوی، تمبرهای ایرانی ــنمودار عمومی احساسات ناسیونالیستی– داریوش اول را بر تخت و ظلّ نشان زرتشتیِ *فروهر* نشان می‌داد (شکل ۷.۱۱). یک تمبر دیگر هم نمایی از پرسپولیس ولی این‌بار کاخ تچر را نشان می‌داد، کاخی مخصوص اقامت پادشاهان هخامنشی (شکل ۷.۱۲).





تصویر ۷.۱۱ و تصویر ۷.۱۲. در سال ۱۲۹۳، تصاویر پرسپولیس بر تمبرها ظاهر شد. تصویر زرتشتیِ فروهر (چپ) بر فراز تخت داریوش، نشانگر علاقه به تاریخ پیش از اسلام در دوره‌ی پس از مشروطه است.

نشریاتی مانند گاهنامه‌ی *کاوه* که در برلین و به سردبیری حسن تقی‌زاده و همراه او (محمدعلی جمال‌زاده، داستان کوتاه‌نویسِ بااستعداد) منتشر می‌شد به تقویت ناسیونالیسم فرهنگیِ در حالِ شکوفایی ایران کمک کردند. آگاهی ملی‌گرایانه‌ای که حلقه‌ی برلین رواج می‌داد و هسته‌ی آن، ایجاد یک مرکز قدرتمند بود خواهان ظهور یک دولت قوی بود. کتاب *ایران باستانی* (چاپ سال ۱۳۰۶)، که اولین مجلد از سری کتاب‌های تاریخیِ مهم حسن مشیرالدوله درباب تاریخ پیش از اسلام ایران بود مثال خوبی است از گذار از پادشاهان اسطوره‌ای سلسله‌ی کیانیِ *شاهنامه* به امپراتوری ایرانِ مدنظرِ هرودوت و سلسله‌ی هخامنشیِ حاصل از کاوش‌های باستان‌شناسانه. حاکمان سلسله‌ی جدید پهلوی کوشیدند تا خود را قله‌ی این هرم تاریخیِ بازسازی‌شده بنمایانند.

مصوبه‌ی مجلس در سال ۱۳۰۴ همه‌ی عناوین قاجاری را ملغی کرد و حکم به‌نفعِ انتخاب نام خانوادگی و ثبت آن توسط اداره‌ی ملی ثبت احوال داد. کاربرد نام خانوادگی بدعتی برای ایرانیان بود و یکی از چندین اقدامی بود که قدرت دولت بر شهروندان را افزایش داد. نام و نام خانوادگی به هر شهروند یک هویت شخصی روشن داد ــهویتی که شاید بشود گفت به‌نحوی مبهم با نسب پدری در ارتباط بود. نام‌های خانوادگی جدید باید کوتاه و ساده می‌بودند. نام خانوادگی اعیان غالبا شکل کوتاه‌شده‌ی عناوین قاجاریشان بود. دیگران هم در تعیین نام خانوادگی، از نام پدر، شهرو روستا، پیشه یا فلان مهارت خود استفاده می‌کردند یا به علایق ملی و دینی یا صفات واقعی یا تخیلی دیگر اشاره می‌کردند. الغای عناوین، ضربه‌ی دیگری به نظام طبقاتی قدیمی بود، چراکه نمادهای نزدیکی به قدرت را از بین برد و در ظاهر یک جامعه‌ی تساوی‌گراتر را به وجود آورد.

خود رضاخان نام خانوادگی *پهلوی* را برگزید که احتمالا شکل دگرگون‌شده‌ی نام طایفه‌ی او یعنی پالانی است. چون *پالانی* تداعی نازیبایی به *پالان*ِ حیوانات باربر و بویژه خران دارد، رضا نام پهلوی را برگزید که آشکارا یادآور ایران پیش از اسلام است ــبخصوص یادآور یکی از طوایف آریستوکرات دوره‌ی ساسانی. مهم‌تر آن، پهلوی اشاره‌ای کلی به زبان پارسی میانه‌ی رایج دوره‌ی ساسانی و ادبیات نوشتاری آن دارد. واژه‌ی پهلوی که در *شاهنامه* نیز ذکر شده است آن‌زمان هنوز زبان نیایشِ زرتشتیان ایران و زرتشتیانِ پارسیِ هند بود و نوعی پیوستگی فرهنگی با ایران پیش از اسلام را تداعی می کرد. پژوهش‌های مدرن

اروپاییان پیرامون زبان ایران پیش از اسلام، متون پهلوی زیادی را بازسازی و ابهامات فراوان آن‌ها را برطرف ساخت. نام *پهلوی* که ربطِ مبهم و باشکوهی با گذشته‌ی ایران دارد، نام سلسله‌ی پادشاهی جدید ایران شد.

رضاخان در ماه‌های قبل از نشستن بر تخت، به شنیده‌ها نیز اکتفا نکرد و با خواندن روزنامه‌های تحت امر خود، درباره‌ی گذشته‌ی ایران و تاریخ و فرهنگ آن چیزهای زیادی یاد گرفت. برای مدتی، او گروهی از وکلای فرهیخته‌ی مجلس را منظما دعوت می‌کرد تا درباره‌ی مشروطه‌ی نظری و عملی، امور سیاسی و بین‌المللی و برنامه‌های اصلاحی سخن بگویند و رضاخان را هرچه بیشتر با تاریخ و جغرافیای مفصل ایران آشنا نمایند. یکی از آنان، حسن مشیرالدوله‌ی پیشگفته بود که حال نام خانوادگی پیرنیا را برگزیده بود و هوشمندانه از سیاست کناره گرفت و به پژوهش پرداخت. دیگرانی هم بودند از جمله یحیی دولت‌آبادی (۱۳۱۸–۱۲۴۱)، یکی از سران مشروطه‌خواه با پیش‌زمینه‌ی برجسته‌ی ازلی که بعدا یک خاطره‌نویس زبردست شد، و محمد مصدق، یک حقوقدانِ سوییس‌درس‌خوانده و از اعیان قاجار.

تا مدتی دیدار این گروه مشاور با رضاخان واجد تفاهم دوسویه بود. مشارکت‌کنندگان در این جلسات امیدوار بودند در رضاخان تعهد به اصول مشروطه را بپرورانند؛ او هم آشکارا با لیبرال‌های مجلس –اگر نگوییم همکاری می‌کرد، حداقل– راه می‌آمد. اما این گروه مشاور نتوانست در ضمیر رضاخانِ جاه‌طلب نوعی عشق پایدار به دموکراسی یا احترام به قانون‌اساسی برانگیزد. تلاش‌هایی که درجهت آموزش او انجام شد تنها تا آنجا موفق بود که باعث شد این مرد قلدر ایران، در طرح خود برای تمامیت ارضی ایران و ایجاد نوعی قدرت دولتیِ مرکزی و موثر و برپایی سیاست خارجی مستقل و برنامه‌ی بازسازیِ فرهنگی یک رویکرد ناسیونالیستی داشته باشد. وقتی گروه مشاور منحل شد و اعضا تک‌تک به حاشیه رانده شدند، آنان هم مثل اکثریت مشروطه‌خواهان فهمیدند که مسیر پهلوی در جاده‌ی قدرت مطلقه به نقطه‌ی بی‌بازگشت رسیده است. در برابر این ناگزیری، فقط چند نفری دست به مقاومت زدند ولی اکثریت تسلیم شدند و تنها به خیرخواهی رضاخان امید بستند.



لوح ۷.۱ با بالاگرفتن ناسیونالیسم پهلوی، تصاویر نادر شاه، که منجی ایران و پیش‌درآمد رضا خان عنوان می‌شد، جای پرتره‌های آشنای حاکمان قاجاری را گرفت. مطابق تقاضای بازار، طراحان یا بافندگان، سر نادر شاه را جای سر فتحعلی‌شاه نهادند، اما به تنه و محیط اطراف تصویر دست نزدند. وزیر همیشه حاضر همچنان با ژست آشنایش در تصاویر مشهود است. اگر چه نادر شاه پس از کارزارش به سال ۱۷۳۹ تخت طاووس افسانه‌ای امپراتوری مغول را به ایران آورد، تختی که در این تصویر بر آن نشسته نیم قرن پس از او به دستور فتحعلی شاه ساخته شد چرا که تخت اصلی پس از قتل نادر نابود شده بود. تابلو قالیچه ، بافت کرمان، حوالی ۱۳۰۷، مجموعه‌ی شخصی مولف.

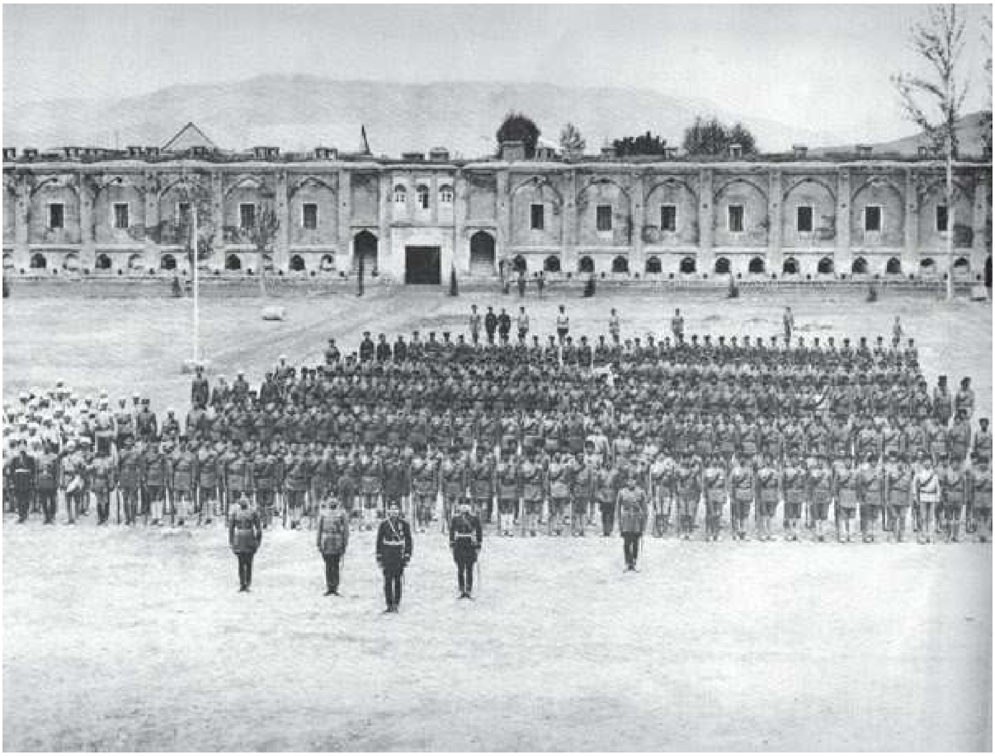
باز پس‌گیری خوزستان

یکی از پیامدهای نمایش عزم وطن‌پرستانه‌ی پهلوی لشکرکشی به خوزستان در پاییز ۱۳۰۳ بود (شکل ۷.۱۳). این کار شان و منزلت رضاخان را بالا برد و کنترل دولت بر این استانِ نفت‌خیز ولی پرت‌افتاده و فقیر را مجددا برقرار کرد. خوزستان که در دوران قاجار، «عربستان» هم خوانده می‌شد سرزمینی کم‌جمعیت با مراکز شهری اندک بود و جز نخیلات تقریبا هیچ کشاورزی مهم دیگری نداشت. بخش زیادی از مردم این منطقه به لهجه‌ی عربی رایج در شمال‌غربی خلیج‌فارس سخن می‌گفتند. بنی‌کعب و بنی‌طُرُف که ساختار ایلیاتی داشتند قویترین اتحادیه‌های عشایری عربِ خوزستان بودند. این دو قبیله حداقل از قرن هجدهم، جزو بازیگران سیاسیِ فعالِ منطقه بودند. ارتفاعات داخلی این استان، قشلاقِ زمستانیِ ایل بختیاری و برای اقتصاد شبانیِ این کنفدراسیون سرمایه‌ی بزرگی محسوب می‌شد.

در نزاع بین سران بین‌کعب و بنی‌طرف و همچنین جناح‌های رقیبِ ایل بختیاری، تهران مجال اندکی داشت تا در شهرهای باستانی‌ای مانند شوشتر و دزفول و اهواز حضور داشته باشد. بیشتر کوشش‌ها برای نفوذ به خوزستان در قرن هجدهم و در قرن نوزدهم برای توسعه‌دادن این مناطق به‌دلیل کمبود منابع و فناوری با شکست مواجه شدند. بندر ناصریه در جنوب اهواز که بعدا در دوره‌ی پهلوی بندر شاپور (و در دوره‌ی جمهوری‌اسلامی بندر [امام] خمینی) نامیده شد استثنا بود. این بندر در زمان ناصرالدین‌شاه به‌عنوان جایگزینی برای بندر آسیب‌پذیر محمّره و رقیبی برای بندر بصره در عثمانی توسعه یافت. ناصریه همچنین لنگرگاه *پرسپولیس*، تنها کشتی جنگی ایران در عصر قاجار بود.

از دهه‌ی ۱۸۸۰، اوضاعِ خوزستان تا حدی در نتیجه‌ی فعالیت‌های شرکت کشتیرانیِ شرکت لینچ که متعلق به بریتانیایی‌ها بود جانی گرفت ــاین شرکت در رودخانه‌ی کارون (تنها رودخانه‌ی قابل کشتیرانیِ ایران) و از بندر محمّره در ۲۲۰ کیلومتریِ شمال شوشتر تا خود شوشتر خدمات کشتیرانی ارائه می‌کرد. ساخت جاده‌ی تجاریِ شوشتر–اصفهان که از دل سرزمین‌های بختیاری می‌گذشت، این ولایت پرت‌افتاده را برای اولین بار به جنوب‌غربیِ اصفهان مرتبط کرد. اکتشافات نفتی شرکت ایران–انگلیس هم یکی از دلایل مهمی بود که باعث شد نگاه‌ها به وضعیت اقتصادی و سیاسی این استان تغییر یابد. میادین نفتی مسجد سلیمان در منطقه‌ی بختیاری بودند، در حالیکه پالایشگاه تازه‌ساز آبادان ــکه تا دهه‌ی ۱۳۱۰ (۱۹۳۰) بزرگترین پالایشگاه دنیا بود– در منطقه‌ی بنی‌کعب قرار داشت، یعنی در کرانه‌ی شرقی شط‌العرب[۱۳].

۱۳. یا اروند رود. م.



شکل ۷.۱۳. واحدهای لشگر جنوب، سال ۱۳۰۳، در حال ترک شیراز به‌سوی استان خوزستان. چهار لشکر به‌تازگی درهم ادغام‌شده‌ی نیروهای مسلح، نقش مهمی در تحکیم قدرت رضاخان داشتند. عکس از فتح‌الله چهره‌نگار، در کتابِ منصور صانع، *پیدایش عکاسی در شیراز* (تهران، ۱۳٦۹)، ص۱۳۷.

لشکرکشی تهران برای باز پس‌گیری خوزستان، آن‌هم به بهانه‌ی جمع‌آوریِ مالیات‌های معوقه، به‌طور طبیعی بریتانیا، شرکت نفت ایران-انگلیس و شیوخ بنی‌کعب را نگران کرد. لندن فکر می‌کرد خواسته‌ی تهران برای کنترل خوزستان، معامله‌ی زیرکانه‌ی این کشور با بختیاری‌ها و بنی‌کعب را بر هم می زند ــلندن بابت استفاده از سرزمین‌های بختیاری و بنی‌کعب و امنیت و نیروی‌کاری که این دو فراهم آورده بودند سهم ناچیزی از عواید نفت را بدیشان پرداخت می‌کرد. اعضای ایل بختیاری با دستمزدهای اندک، کارگری یا نگهبانیِ تجهیزات نفتی را انجام می‌دادند و از کارفرمایان انگلیسی چندان خوشرفتاری نمی‌دیدند. تاثیر و ثروت روبه‌افزایش شیخ خزعل، این شیخ بنی‌کعب که از طایفه‌ی آلِ محیسن بود، تنها یکی از مثال‌هاست که نشان می‌دهد بریتانیایی‌ها چگونه سران ایلیاتی مناطق شط‌العرب و محمّره را از فرش به عرش رسانده بودند. خزعل، این بازیگر زیرک، پس از تبانی با شرکت نفت ایران-انگلیس و به همراهیِ سران بختیاری و لر امیدوار بود در مقابل پیشروی‌های تهران یک جبهه‌ی متحد تشکیل دهد.

در آبان **۱۳۰۳** سواره نظام و ستون‌های زرهی ارتش ایران در یک عملیات گازنبری از دو مسیر لرستان و اصفهان به سمت خوزستان راه افتادند. نیروهای حکومتی با سرعت اهواز را اشغال کردند و خزعل را کنار زدند و کل استان را در اختیار گرفتند. وقتی تلاش میانجیگران شکست خورد بریتانیا در برابر اقدامِ متهورانه‌ی تهران کوتاه آمد. دولت اطمینان داد که بریتانیا کنترل خود بر میادین نفتی و صنعت نفتِ پرسود ایران را حفظ خواهد کرد. رضاخان، این تعهد را در عمل ثابت کرد. تلاش‌های خزعل برای همکاری با مخالفان رضاخان در تهران (از جمله همکاری با مدرس) هم شکست خورد و خزعل مجبور شد همه دارایی‌اش را واگذارد و این حرف درشت خود را پس بگیرد که سردارسپه مشروطه را نابود و قدرت را به‌شکل نامشروع غصب کرده است. خزعل را به تهران فرستادند و به‌زودی زود ثروت و املاکش را مصادره کردند.

باز پس‌گیریِ خوزستان آخرین مرحله‌ی حرکت از مفهوم ممالک محروسه‌ی ایران به‌سوی یک دولت متمرکز (*دولت علّیه‌ی ایران*) بود. اینکه بریتانیا (که تا چهارسال قبل، در ایران حضور نظامی و دیپلماتیک سنگینی داشت) در برابر برنامه‌ی متمرکزسازیِ پهلوی کوتاه آمد مایه‌ی تعجب است. ضرورت تغییرات اساسی آشکار بود و بریتانیا تا چشم باز کرد دید در نظام جدید بخشی از قرارداد **۱۹۱۹** محقق شده و حداقل یک ارتش متمرکز تشکیل شده که هرچند تحت‌فرمان یک فرد مدرن‌سازِ ناسیونالیست است ولی می‌تواند از سرمایه‌ها و منافع استراتژیک بریتانیا پاسداری کند. رضاخان نه کاملا آلت دست انگلیس‌ها بود نه با منافع اساسی آن‌ها در تعارض بود. در ماه‌های بعد از خروج کرزن از وزارت خارجه، بریتانیا به‌سرعت سیاست فایده‌گرایانه‌ی پذیرش نظام جدید ایران را با اکراه پذیرفت. حتی وقتی رضاخان عزمِ سلطنت کرد بازهم بریتانیا در برابر جاه‌طلبی او کوتاه آمد و تعهد سال ۱۲۰۷ (۱۸۲۸) خود مبنی بر حفظ سلطنتِ خاندان قاجار را رها کرد. انگلیسی‌ها با رضاخان راه آمدند، چون هم قدرت‌گیری رضاخان اجتناب‌ناپذیر بود هم آدم‌های بریتانیادوست (معروف به انگلوفیل) از قدرت حاکمه‌ی ایران حذف شده بودند و هم اینکه او در برابر تهدید شوروی، سنگری قابل‌اعتماد بود.

حتی پیش از سقوط نهضت جنگل، رضاخان روابط دوستانه‌ای با سفارت شوروی داشت. بعدها و در زمان بحثِ جمهوری، رضاخان حتی به برخی از حامیان نظامی و غیرنظامی خود سپرد چندتا پرچم قرمزِ بلشویک‌طور را عَلَم کنند. با این‌حال عقاید ضدکمونیستی او سرجایش بود و در آن زمان، این از همه‌چیز مهم‌تر بود ــ بخصوص که آن‌موقع در روسیه هیچ طرف قابل اتکایی وجود نداشت تا بریتانیا بتواند با او بر سر تبدیل ایران به یک کشور حائل مذاکره کند.

پس‌نگری به جنگ بزرگ

در جنگ‌جهانی اول و پس از آن، وضعیت نظامی و اقتصادی و احوالات مردم ایران، بیش از هروقت دیگری در تاریخ مدرن، تحت‌تاثیر پیامدهای یک کشمکش جهانی قرار گرفت. ایران آن‌قدر در نظام ژئوپولیتیک ادغام شده بود که نه می‌توانست در این جنگ بی‌طرف بماند نه می‌توانست انتظار داشته باشد که امپراتوری‌های درگیر جنگ کاری به کار مرزهای آن نداشته باشند. اما به‌رغم این تهدیدات، حکومت ایران از ضربات سنگینی که به استقلال آن وارد شد کمر راست کرد. حکومت ایران در شرایطی برقرار ماند که در غوغای ده ساله بین سال‌های ۱۲۹۹-۱۲۹۰ نه‌تنها میان نخبگان اختلافاتی جدی بروز کرد بلکه سلسله‌ی قاجاریه هم داشت جان می‌سپرد. جنگ، گروهی از بازیگران سیاسی و روشنفکران و افسران نظامی را به صحنه آورد که محصول انقلاب مشروطه بودند. اینکه ایران براساس قرارداد ۱۹۰۷ بین انگلستان و روسیه تجزیه نشد دلیلش نه حسن‌نیت قدرت‌های اشغالگر بلکه حاصل تلاش همین ملغمه‌ی طبقات قدیم و جدید بود. دولت ایران به‌رغم ضعف و ناتوانی آشکاری که داشت، و به رغم همه‌ی ناکامی‌هایش توانست با دیپلماسی و مانورهای سیاسی از امواج مهیب دوره‌ی جنگ و پس از آن بگذرد. بیرون از مرزهای ایران مهم‌ترین رخدادی که به بقای ایران کمک کرد نابودی امپراتوری روسیه بود.

طرفه آن‌که، تا پیش از سال ۱۲۹۹ هیچ‌یک از جنبش‌های ملی‌گرایی که امید داشتند ایران را از اشغال خارجی و از شرّ نخبگان فاسد قاجاری نجات دهند توفیقی کسب نکردند. دولت در تبعیدِ کمیته‌ی دفاع ملی، عملیات مخفیانه‌ی آلمان‌ها در ایران، حلقه‌ی مقاومت برلین، و بعدا جنبش جنگل در گیلان و نیز شورش‌های ملی‌گرا در خراسان و آذربایجان هیچ‌یک طرفی نبستند، در حالیکه حکومت مرکزی در همان‌زمان قدری مشروعیت و عاملیت سیاسی داشت. دولت ایران برای فرونشاندن چالش‌های تجزیه‌طلبانه از همه‌ی منابع نزار مالی خود، از جمله عواید شرکت نفت ایران-انگلیس و همچنین از همه‌ی توانمندی‌های نظامی محدود خود (که شامل دیویزیون قزاق و از سال ۱۲۹۷ ژاندارمری هم می‌شد) استفاده کرد. نخبگان حاکم و ناامید، با تلاش‌های دودلانه‌ی بریتانیا برای احیای دولت قاجار، همراهی کردند. ولی جریان ناسیونالیستی از بلوای بین‌المللی استفاده کرد تا در برابر نیمه‌تحت‌الحمایگی قرارداد ۱۹۱۹ انگلستان-ایران مقاومتی موفق انجام دهد. شکست این قرارداد راه را برای ظهور رضاخانِ قلدر و خشن و حاضریراق هموار ساخت. او و دیویزیون قزاق تحت فرمانش با نبردهای منظم علیه یاغیانِ مرزی، به داد دولت مرکزی رسیدند. الطاف ضمنی نمایندگان بریتانیا و کمی بعد موافقت بلشویک‌ها، رژیم جدید را به راه دولت‌سازی انداخت. با تامل بر گذشته می‌بینیم که تحکیم جایگاه رضاخان بین سال‌های ۱۳۰۴-۱۲۹۹ یکی از نتایج گریزناپذیر جنگ‌جهانی

اول بود؛ بهایی که ایران باید برای تمام‌شدنِ دو دهه انقلابات سیاسی و نوسانات اقتصادی و تغییرات اجتماعی‌فرهنگی می‌پرداخت.

فصل هشتم

رضاشاه و سلسله پهلوی (۱۳۲۰-۱۳۰۴)

در پاییز سال ۱۳۰۴ به‌نظر می‌رسید همه‌چیز برای کنار زدن قاجارها و استقرار سلسله‌ی جدید پهلوی آماده است. احمدشاه مدت مدیدی بود که به تبعیدی خودخواسته رفته بود و هیچ عزمی برای بازگشت نداشت. برادر و نایب‌السلطنه‌ی او یعنی محمدحسن میرزا در انزوای کاخ گلستان بود؛ سلطنت‌طلبان قاجار مرعوب و ساکت بودند؛ مجتهدین برجسته‌ی شیعی و وابستگان و پیروان آنان تن به سازش داده بودند. حتی مدرس هم ترغیب شده بود همکاری کند. همه‌ی شورشیان ایلیاتی سرکوب و جسورترین خان‌ها تبعید یا معدوم شده بودند. بقیه هم، حداقل در این برهه‌ی زمانی، همان راهی را می‌رفتند که دولت می‌رفت.

مردم که از شبه‌نظمِ دوران پهلوی راضی بودند سوءاستفاده‌ی افسران از قدرت را تحمل می‌کردند و سرکوب مخالفت‌های سیاسی توسط نیروی پلیس سرکوبگر را برمی‌تافتند. آنان دیگر علاقه‌ای نداشتند به خیابان بیایند، مگر برای دیدنِ طاق‌نصرت‌هایی که به‌افتخار پیروزی‌های رضاخان علم شده بود. در مهر ۱۳۰۴ دولت آخرین فراخوان تظاهراتِ قاجارخواهانه را اینگونه پاسخ داد: با حضور سنگین نیروهای نظامی، مجهز به مسلسل، و آوردن جماعتی که به‌نفع رضا پهلوی تظاهرات می‌کردند. زنان در هردو سوی این تظاهرات‌ها حضور داشتند. اندک زنانی که در جمع تظاهر کنندگان هوادار پهلوی حاضر بودند جرات به‌خرج داده و بدون روبنده ظاهر شدند. آنان ملّاهای «مرتجع» و «اشراف فاسد» را موانع پیشرفت ایران خواندند.

ستون‌های تاج‌وتخت پهلوی

در آبان ۱۳۰۴ مجلس پنجم با اکثریتی قاطع –و بدون هرگونه بحث جدی- لایحه‌ی انحلال سلسله‌ی قاجاریه را تصویب و رضاخان را باعنوان *اعلیحضرت*، مسئول دولت موقت کرد. انحلال سلسله‌ی قاجاریه، آشکارا پیش‌درآمدی بود بر تحویل تاج‌وتخت به رضا خان. مجلس با اصلاح چندین اصل از قانون‌اساسی سال ۱۲۸۶-۱۲۸۵ خودش را منحل کرد و برای تعیین آینده‌ی سیاسی کشور، مجلس موسسان تشکیل داد.

پیش از رای نهایی درباب انحلال سلسله‌ی قاجاریه، مدرس با روش نکوهش‌گرانه‌ی همیشگی خود، به‌نشانه‌ی اعتراض از جا برخاست و فریاد زد که «حتی صدهزار رای هم حلالش نمی‌کند!». چهار وکیلِ مستقل علیه این لایحه صحبت کردند، هرچند هیچ‌یک منکر خدمات رضاخان به کشور نبودند. حسن تقی‌زاده، قهرمان عصر مشروطه، قانونی‌بودن این لایجه را زیرسوال برد و پیشنهاد برون‌رفتی مصلحت‌اندیشانه داد. حسین علا، این اعتدالیِ انگلیس‌درس‌خوانده هم دغدغه‌های مشابهی مطرح کرد. محمد مصدق، سخنورترینِ گروه مخالفان، در استدلالی زیرکانه گفت که برکشیدن رضا پهلوی به‌مقام پادشاه مشروطه، مملکت را از نعمت یک صدراعظم و اصلاح‌گر پرتوان محروم می‌کند. یحیی دولت‌آبادی که شجاع‌ترینِ این جمع چهارنفره بود ــ اگر به خاطراتش اعتماد کنیم- درباره‌ی تهدیدات و ارعاب‌گریِ مستمر عوامل رضاخان برای رای‌آوردن این لایحه صحبت کرد. او گرچه از خدمات پهلوی قدردانی کرد ولی نارضایتی خود از پادشاهی موروثی را علنی کرد ــ او شاید تنها کسی بود که تلویحا از کنارگذاردنِ گزینه‌ی جمهوریت ابراز تأسف کرد. هر یک از این سخنرانان پس از نطق از ترس مجلس را ترک کردند. همه‌ی آنان می‌دانستند که مخالفتشان با لایحه نمادین است؛ انگار دو دهه پس از تولد مشروطه ی جوانمرگ داشتند بر گورش مرثیه می‌خواندند.

در ۲۱ آذر ۱۳۰۴ مجلس موسسان جدید، به‌اتفاق آرا رای به ایجاد پادشاهیِ موروثیِ پهلوی داد، و سه روز بعد رضاخان در مقام شاه جدید سوگند یاد کرد. مراسم تاجگذاری در اردیبهشت ۱۳۰۵ یک جشن شادمانه بود، چیزی بسیار متفاوت با سنگینی و خشکی فرهنگ رایج شیعه ــ این جشن می‌خواست آغاز ظهور عصر «مدرن» [ایران] را اعلام کند، با آن تزیینات خیابانی، درفش‌ها، چراغ‌ها و فانوس‌های برقی، تمبرها، طاق‌های نصرت و البته وعظ‌های مطوّل و ستایش‌گرِ سلطنت جدید. ولی خودِ عمل تاجگذاری بازتأیید –و البته بازآفرینی- همان سنت پادشاهی بود که نظام پهلوی به‌جای آن نشست؛ سنت پادشاهی ایرانی به‌علاوه‌ی کمی وام‌گیری از سبک و سیاق اروپایی که باب روز آن دوران بود. شاه در مهتابیِ بزرگ کاخ گلستان، بر فراز تختِ مرمر نشست و روی یونیفورم نظامی خود، ردایی سلطنتی بر دوش داشت. او مانند فتحعلیشاه و ناصرالدین‌شاه، افراد را در بارگاه کاخ پذیرفت، ولی تاج کیانیِ قاجارها را بر سر نگذاشت. تاج جدید پهلوی که برای این مراسم تهیه شده بود، از مضامین هخامنشیِ موجود در برج‌وباروهای تخت‌جمشید متاثر بود و بخش اسلامی مراسم تاجگذاری کمرنگ شده بود.

مدتی پیش از تاجگذاری، بقایای خاندان قاجار را از کاخ گلستان و دیگر املاک سلطنتی بیرون کرده بودند. چند روز پیش از رای مجلس به انحلال قاجاریه، رژیم جدید، سربازان ارتش را جایگزین نگهبانان کاخ کرد. بلافاصله پس از آن، نایب‌السلطنه یعنی محمدحسن میرزا و اطرافیان کم‌تعداد او به تبعید رفتند.

رضاشاه، نایب‌السلطنه یعنی آخرین شمایل حاکمیت قاجاریه را اینگونه تحقیر کرد: برای خرج سفر او یک‌عالم پول‌خرد نقره در نظر گرفت و دستور داد آن‌ها را در کیسه های چرمی پول ریختند و رئیس نگهبانان کاخ، که یک مقام بلندپایه‌ی ارتش پهلوی بود، آن کیسه‌ها را به محمدحسن میرزا تحویل داد. سربازان، این شاهزاده و اطرافیانش را تا مرز مشایعت کردند و بی‌هیچ مراسمی، آنان را در گمرک‌خانه‌ی خانقینِ عراق رها کردند. رضاخان برای اینکه نشان دهد که آمده تا اشتباهات بنیانگذار سلسله‌ی قاجار را جبران کند در یکی از نخستین فرمان‌های خود دستور داد بقایای جسد کریم‌خان زند را از پای *ایوان* کاخ گلستان بیرون بیاورند و برای خاکسپاری به شیراز بفرستند.

این بود پایان ۱۵۰ سال حکمرانی قاجارها، سلسله‌ای که پس از انقلاب مشروطه، صرفا شبحی از گذشته اش باقی مانده بود. سلسله‌ی قاجاریه به پایان رسید ولی یادگار آن بیش از آنکه در نهادهای حکومتی باشد در خون نخبگان ایرانی بود، نخبگانی که با خانواده ی پرشمار اشراف قاجاری وصلت کرده بودند. نظام پهلوی برخی از این نخبگان قدیمی را جذب دیوانسالاری‌اش کرد و و زمین و املاک برخی دیگر را ستاند. بسیاری از این نخبگان بی‌چیز شدند و نهایتا قافیه را به طبقه‌ی جدید باختند ولی برخی دوام آوردند و تا یک یا دو نسل حتی ترقی هم کردند. رضاشاه و حامیان لشکری و کشوری او در اولین دهه‌ی قدرت‌مداریِ وی آماده‌ی یک جهش بزرگ بودند. آنان باور داشتند که می‌توانند آرزوهای قدیمی ملیِ ایرانیان برای استقلال و پیشرفت مادی را تحقق بخشند؛ ایران را بسان ملتی مدرن بازآفرینی کنند و ایرانیان را شهروندان چنین ملت مدرنی سازند.

تجربیات مثبت و منفیِ بیست‌سال اخیر –از دموکراسی مشروطه و دخالت‌های خارجی و نخبگان سیاسیِ منفعت‌طلب گرفته تا آشفتگیِ ناگزیری که نخست با انقلاب مشروطه و سپس با جنگ‌جهانی اول روی داد– بیشتر ایرانیان شهرنشین را قانع کرد آلترناتیوی که رضاشاه پیشنهاد می‌کند چاره‌ی کار کشور است. در ترکیه، ایتالیا، اتحاد شوروی و کمی بعد در آلمان، خیلی‌ها الگوی دولت اقتدارگرا را تنها راه‌حل ناخوشی‌های پس از جنگ دانستند. در سال‌های ۱۳۰۴ و ۱۳۰۵ صدها تلگراف ثناگویانه از استان‌ها برای تبریک حکومت پهلوی ارسال شد. این تلگرافها به ترغیب افسران ارتش فرستاده می‌شدند. این پیام ها هرچند تملق‌آمیز بودند اما به کلی عاری از احساسات واقعی نبودند. چنان بود که گویی کل ملت آماده بود تا دوباره شروع کند. عمده‌ی برنامه‌های رژیم جدید در دوران پسامشروطه مطرح شده بودند ولی کسی که آنها را عملی کرد رضاشاه بود. او برای این‌کار، متکی به معدودی دولتمرد وفادار بود که بنیان نگرش و کارآمدی سلسله‌ی پهلوی بودند.

از سال ۱۳۰۳ چهار نفر از وزرای کابینه یک گروه ائتلافی غیررسمی تشکیل دادند و ثابت کردند که با داردوسته‌ی قاجاری فرق دارند. هدف این چهار نفر مهار قدرت رضاخان در جهت ایجاد یک نظام نهادینه‌تر بود و تغییر چهره سلسله‌ی پهلوی از یک رژیم نظامی به حکومتی قانونمند. ولی اشتباه است اگر فکر کنیم که رضاشاه یک ناظر صرف یا عروسکی در دستان وزرای ارشد بود. برعکس، رضاشاه طوری که یادآور دربار ناصرالدین شاه بود، وزرا و افسران خود را با اقناع و تفرقه‌اندازی یا زور کنترل می‌کرد و هر روز سوءظن و ترسش افزایش می‌یافت. نکته‌ی مثبت آن بود که شاه نسبت به ابتکارات وزرا و مشاوران گشوده بود و آن‌ها را با سرسختی به سرانجام می‌رساند. تا وقتی ترکیب ابتکارات وزرا و اراده‌ی دیکتاتورمآبانه با یکدیگر هماهنگ بودند، حداقل در بُعد مادی، تغییرات آشکاری به وقوع پیوست.

این چهار وزیر غیرنظامی به‌زودی بر حکومت جدید مسلط شدند و در دهه‌ی اول حکومت پهلوی پروژه‌های اصلاحی زیادی را پایه‌ریزی کردند. آنان از نسل جوانِ برجستگان دوره‌ی پس از مشروطه بودند که ابتدائا به‌خاطر تحصیلات غربی شان بود که به قدرت رسیدند یا امتیازات سابق خود را حفظ کردند. یکی از آنها عبدالحسین تیمورتاش (۱۳۱۲–۱۲۶۰)، پسر یکی از ملاکین بزرگ خراسان، از فارغ‌التحصیلان جوان و جسور آکادمی نظامی سن‌پترزبورگ بود و در سن بیست‌ونه سالگی وکیل مجلس دوم شد. او بعدا به‌عنوان حاکم استان گیلان، ستم‌گری زیادی کرد، از جمله اعدام دکتر حشمت، پزشک و روشنفکر انقلابی که به نهضت جنگل پیوسته بود ولی فریبِ وعده‌های نیروهای دولتی را خورد و خود را تسلیم آنان کرد. تیمورتاش در سال ۱۳۰۱ به‌عنوان وکیل بانفوذ مجلس پنجم، در برآمدن سلسله‌ی پهلوی موثر بود و به‌زودی به پاس خدماتش، محرم راز و وزیر دربار قدرتمند شاه شد.

تیمورتاش شاید بیش از هر سیاستمدار دیگری به ایجاد تصویر عمومی رضاخان کمک کرد. او ملاقات‌های عمومی شاه را ترتیب می‌داد؛ ذوق شاه را متحول و مدرن کرد؛ دربار پهلوی را معتبر و حتی مجلل گرداند و مهم‌تر از همه، کمک کرد تا تعادل به سیاست‌خارجی ایران بازگردد. او گرچه درس‌خوانده‌ی روسیه و مدتی هم یک انگلیس‌دوست بود ولی زیرنظر رضاشاه یک سیاست‌خارجی باثبات و هماهنگ با روحیه‌ی ناسیونالیستی ایران را پیش برد. او در برابر رئیس خود سخنور و ذی‌نفوذ و متملق بود و در مقابل زیردست‌هایش ارباب منش. قماربازی و زن‌بارگی و شرابخواریِ بی‌محابای او (یادآور سبک زندگی افسران ارتش تزار که وی با آن آشنایی داشت) نشانگر هدونیسمی بود که با شکست نظام اخلاقی سنتی رواج یافته بود. رضاشاه که روزگاری تیمورتاش را همزاد خود می‌دانست، درابتدا خدمات وی را خوب پاداش می‌داد. اما بعد از او کینه بدل گرفت و او را به اتهام بی‌بنیاد جاسوسی برای شوروی متهم کرد.

تیمورتاش در سال ۱۳۱۲ از سمت های خود برکنار شد و پس از مدتی به اتهام ارتشا بازداشت شد. او که به سه سال حبس محکوم شده بود در زندان توسط رئیس‌پلیس مخوف شاه کشته شد.

یکی از متحدان رده‌بالای تیمورتاش، فیروز میرزا نصرت‌الدوله (۱۳۱۶–۱۲۶۸) بود؛ یک سیاستمدار باهوش قاجاری و پسر ارشد و خوش‌آتیه‌ی عبدالحسین‌میرزا فرمانفرما (۱۳۱۸–۱۲۳۶)، فرزند یک خاندان قدرتمند. او ابتدا در بیروت تحصیل کرد و سپس در پاریس حقوق خواند و به‌وکالت مجلس‌های سوم و چهارم درآمد. فیروز میرزا در سال ۱۲۹۸ گرچه هنوز جوان بود ولی وزیر عدلیه و سپس وزیر خارجه‌ی دولت وثوق‌الدوله شد. شکست قرارداد انگلیس–ایران ۱۹۱۹ دوره‌ی کاری او را پایان نداد. او که ظاهراً در سال ۱۲۹۹ در پی انجام یک کودتا بود -کودتایی که به‌دلیل سرگردانی او در راه پایتخت به‌تعویق افتاد – از قدرت‌گیری رضاخان حمایت کرد و مانند تیمورتاش در تحکیم پایه‌های سلسله‌ی جدید موثر بود. در سال ۱۳۰۴ فیروز میرزا به‌عنوان وزیر مالیه و بعدا وزیر عدلیه به کابینه پیوست و با همکاریِ تیمورتاش اولین اقداماتِ اصلاحیِ دوران پهلوی را به انجام رساند. از بین گروه چهار نفره‌ی حامی رضاشاه، فیروز اولین نفری بود که در سال ۱۳۰۸ به‌اتهام دروغین اختلاس از کار برکنار و دادگاهی شد. دادگاه، او را از مناصب دولتی محروم کرد. در سال ۱۳۱۵ بی‌هیچ اتهام مشخصی، او را مجددا بازداشت کردند و به تبعید فرستادند و دو سال بعد هم کشته شد. فیروز میرزای فرهیخته و زیرک و دیپلمات‌منش، برای شاه جدید حکم جواهر را داشت چراکه هم پیوند نظام جدید با اعیان قدیم را تقویت کرد هم بر خوشنامی بین‌المللی ایران افزود. فیروزمیرزا به‌عنوان اولین قربانی پارانویای رضاشاه، جان خود را به این دلیل از دست داد که می‌گفتند به بریتانیا زیادی نزدیک شده و به همین‌دلیل رضاشاه او را خطری بالقوه برای تاج‌وتخت می‌دانست.

سومین عضو این گروه، علی‌اکبر داور (۱۳۱۵–۱۲۶۴) بود، کسی که از یک خانواده‌ی بوروکرات میانه‌حال برخاسته بود و نقش او در بازسازیِ اداراتِ حکومتی از همه کارسازتر بود. این وکیل تحصیل کرده‌ی سوییس کار خود را به‌عنوان روزنامه‌نگار و سیاستمدار دست‌چپی آغاز کرد و حزب *رادیکال* را بنیاد نهاد. سال ۱۳۰۱ او در مجلس‌های چهارم و پنجم یک جناح قدرتمند حامیِ رضاخان تشکیل داد. او، یک شاه‌ساز[1] به معنای دقیق کلمه بود؛ کسی که طرح انحلال سلسله‌ی قاجار را پیشنهاد کرد و با حرارت از انتقال قدرت به پهلوی دفاع نمود. او در مقام وزیر فواید عامه به سال ۱۳۰۴، وزیر عدلیه بین سال‌های ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۱، و پس از آن به‌عنوان وزیر مالیه، عامل اجرای رادیکال‌ترین اصلاحات رضاشاهی بود: بازسازی نظام

---

1. kingmaker

قضایی و تدوین قوانین مدنی و کیفری مدرن، همچنین تحکیم چارچوب مالیه‌ی عمومی که ابتدا شوستر و سپس مستشاران بریتانیایی و آمریکایی قصد ایجادش را داشتند.

شخصیت و سبک‌زندگی داور با تیمورتاش و با فیروزمیرزا فرق داشت. داور طبع ملایمی داشت و متفرعن نبود؛ البته او هم جاه‌طلب بود ولی یک جاه‌طلب محتاط و ثابت قدم، شاید داور تواناترین مدیرِ عصر پهلوی بود و از این بخت نادر برخوردار بود که گروهی از جوانان مستعد را پرورش دهد و کل فرهنگ دیوانیِ ایران را تغییر دهد. او به‌عنوان پدر دولت‌گرایی پهلوی، بیش از هر مسئول دیگری، تفکر مداخله‌گرایی دولت را ترویج داد، تفکری که در بلندمدت تبدیل به بلیه‌ای شد: هژمونی دولتی، اتکای بیش از حد بر خدمات دولتی، و کاهش ابتکارات مدنی و خصوصی از نتایج قابل پیش‌بینی مداخله‌گرایی دولت بودند. در بهمن ۱۳۱۵ داور در ابتدای پنجاه سالگی خودکشی کرد. خودکشی داور ظاهرا از بیم پارانویای رضاشاه و خیالات او بود. داور دیده بود که همکارانش چطور به‌خاطر خطاهای نکرده جان از کف داده بودند.

جعفرقلی اسعد بختیاری، پسرِ سردار اسعد بختیاری، از رهبران انقلاب مشروطه بود. او غیرسیاسی‌ترین آدم این گروه بود. در اوایل عصر پهلوی، اسعد عاملِ مهمِ ثبات بود چراکه او برخلاف همکاران اشرافی و غیرنظامی خود، پسرِ رهبرِ بزرگترین کنفدراسیون ایلیاتی ایران بود، کنفدراسیونی که یک دهه قبل جای پای سیاسی‌اش را در پایتخت محکم کرده بود و حتی بخت آن را داشت تا سلسله‌ای بختیاری تشکیل دهد. انتصاب چندباره‌ی او به وزارت جنگ در کابینه‌های اول پهلوی قرار بود نماد همراهیِ بختیاری‌ها با نظام نوظهور پهلوی باشد ــ یک همراهی شکننده ولی آن‌قدر موثر که باعث شد شاه او را حامی سیاست آرام‌سازی قبایل و یکجانشین‌کردن آن‌ها بداند. اما او هم دست‌آخر مانند همکارانش قربانی بدگمانیِ رضاشاه شد. اسعد در فروردین ۱۳۱۳ در زندان مسموم شد و به قتل رسید.

اینکه همه‌ی این چهار نفر قربانیِ نظام رضاشاهی شدند را نمی‌توان فقط به ذهنیت پارانویید رضاشاه یا عقده‌ی حقارت او نسبت به مردان طبقات بالاتر ودرس‌خوانده‌تر نسبت داد ــ مردانی که به‌رغم ابراز وفاداریِ راستین هنوز به چشم شاهِ جدید تهدیداتی بالقوه می‌آمدند. رضا شاه از آنان استفاده کرد و دست‌آخر کشتشان، مثل کاری که ناصرالدین شاه در دهه‌های گذشته انجام می‌داد. وزرای پهلوی، این معادل‌های مدرنِ دیوانیانِ سابق، حتی بیش از اسلاف قاجارِ خود بسته‌ی هوس‌ها و خواست‌های شاه بودند. آدم می‌تواند این استمرار وزیرکشی را به سبعیتِ فرهنگ سیاسی نسبت دهد، سبعیتی که حتی پس از دوران مشروطه هم پابرجا ماند . نهضت مردمی مشروطه که ابتدائا هدفش تحدید و تنظیم قدرت استبدادی پادشاه بود، هر چند در عین ناباوری توانست محمدعلی شاه مستبد را عزل کند اما نتوانست فرهنگ سیاسی را تغییر دهد.

قابل پیش‌بینی آن‌که، از اوایل دهه‌ی ۱۳۱۰ تعدادی از مقامات و افسران نظامی به مقامات بالا رسیدند. برخی‌ها از این مقامات از خانواده‌های با اصل‌ونسبی بودند که خودشان را با حکومت پهلوی وفق داده بودند؛ دیگران اما از اعضای طبقه‌ی متوسط نوظهور بودند. اینان عزم و بلندپروازی چندانی نداشتند و نسبت به خواسته‌های شاه مطیع‌تر بودند و به‌طور روزافزونی فاسدتر می‌شدند. طرفه آن‌که، سرنوشت چهار وزیر پیشگفته، شبیه سرنوشت بسیاری از روشنفکران و فعالان سیاسی و رهبران ایلیاتی و سیاستمداران قاجاری سالمندی بود که به بهانه‌های واهی یا تحت‌نظر و تحت بازداشت خانگی قرار گرفتند یا تبعید و دادگاهی و حبس شدند یا مخفیانه سر به نیست شدند.

خط آهن و زیرساخت‌های مدرن

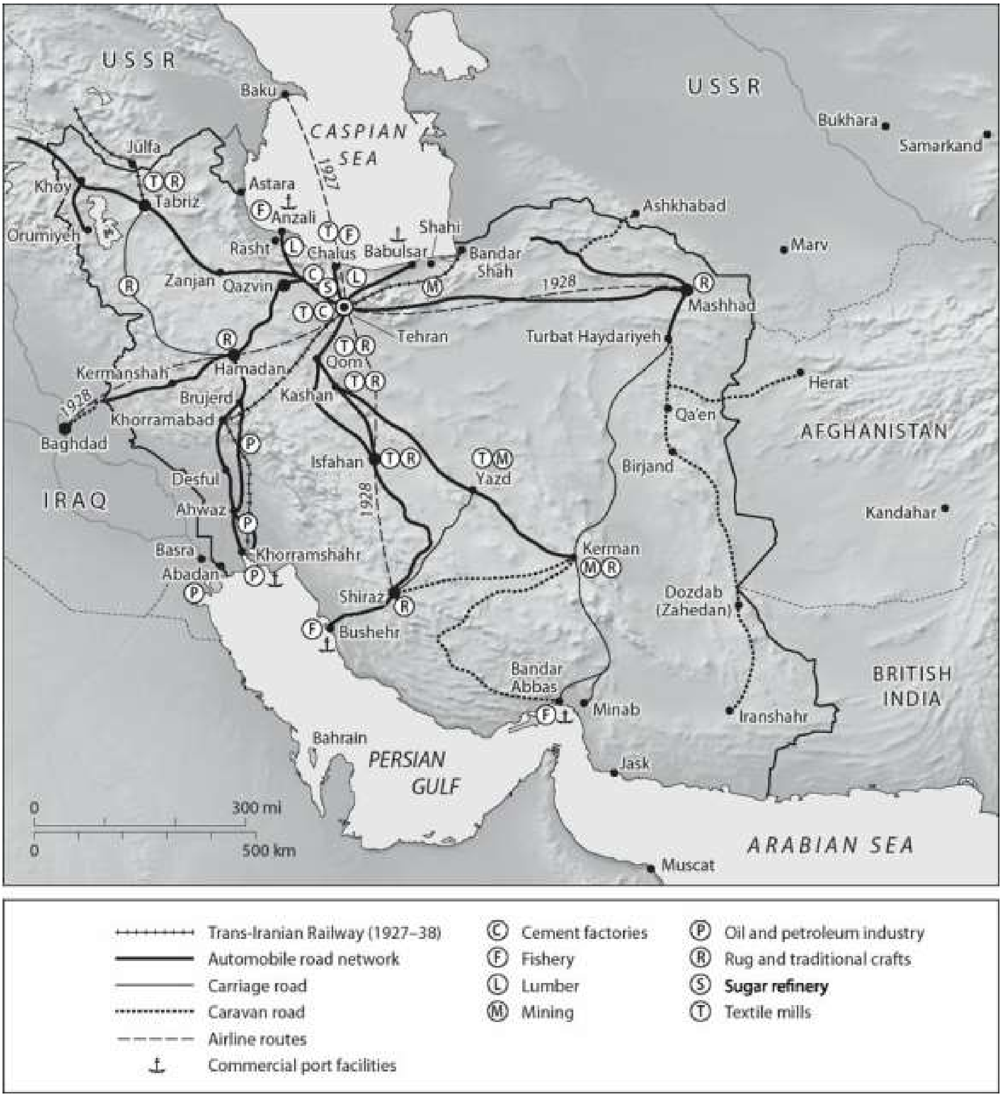
تلاش نخبگان حکومت جدید، ثمرات مادی ملموسی داشت. برای بسیاری از ایرانیان، ساخت خط‌آهن جدی‌ترین نماد قدرت بود؛ پس جای تعجب ندارد که چرا نخبگان پهلوی برای کشیدن خط‌آهن عجله داشتند. در سال ۱۳۰۴ مجلس ششم لایحه‌ی راه‌آهن را تصویب کرد. بلافاصله دولت پهلوی، پیرامون ساخت خط‌آهنی سراسری ایران با شرکت‌های بریتانیایی و آلمانی و دانمارکی وارد مذاکره شد ــ مسیر اصلی راه‌آهن، از استان نفت‌خیز خوزستان در جنوب‌غربی ایران در ساحل خلیج‌فارس تا مازندران در شمال‌غربی در کناره‌ی دریای خزر امتداد داشت (نقشه‌ی ۸.۱).

این محور شمالی-جنوبی قصد داشت بازارهای ایران را به‌روی بنادر خلیج‌فارس و دریای خزر باز کند. این استراتژی یادآور صادرات ابریشم گیلان از راه خلیج‌فارس در دوران صفوی و همچنین شبیه ابتکار بریتانیا بود برای گشودن جاده‌ی کارون-بختیاری به اصفهان. ولی خط‌آهن ایران، چنان‌که آشکار شد، بیش از آن‌که به‌درد صادرات کالاهای ایرانی یا تسهیل اقتصاد داخلی بخورد به‌درد واردات خورد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۰۰ (۱۹۲۰)، اولین نشانه‌های احیای اقتصاد شوروی بر ویرانه‌های صنایع امپراتوری روسیه، امید ایران برای تجدید رابطه‌ی تجاری قدیم با روسیه را زنده کرد هر چند که اقتصاد دنیا آن‌موقع در ابتدای یک رکود جهانی بود. در جنوب، بندر خرمشهر (محمّره‌ی قدیم) پایانه‌ی معقولی برای خط‌آهن بود، چراکه هم استفاده‌ی داخلی از نفت پالایش‌شده‌ی خوزستان در حال افزایش بود هم اینکه ایران برای تسهیل کشتیرانی بین‌المللی به یک بندر مدرن نیاز داشت. گرچه واقعیات اقتصادی و جغرافیایی بعدا آسیب‌پذیری‌های استراتژیک خط‌آهن ایران را نشان دادند ولی آن‌موقع، این یک پروژه‌ی زیرساختی عالی می نمود، اما طراحان نتوانستند خط‌آهن سراسری بکشند که شهرهای تجاری بزرگ کشور را به یکدیگر وصل کند.

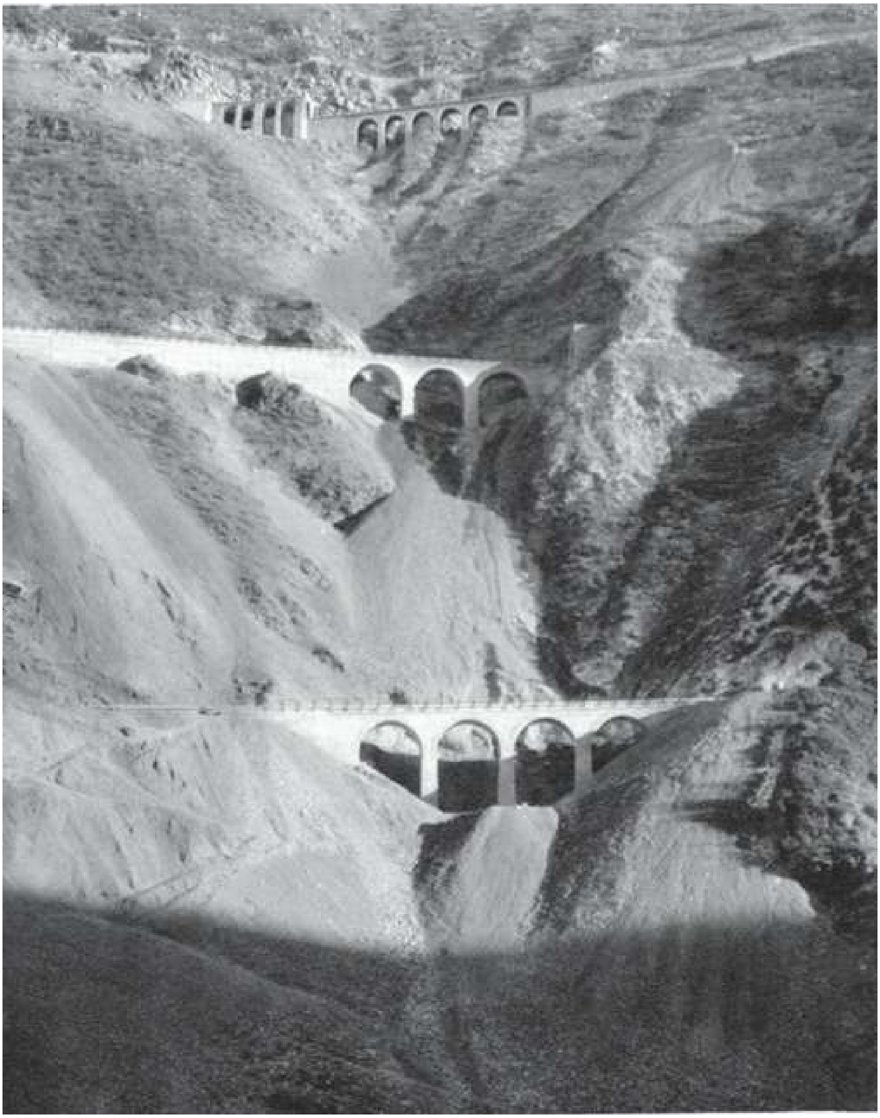
به‌نظر می‌رسید یک خط‌آهن شمال‌غربی به جنوب‌شرقی مناسب‌تر باشد، چراکه در آن صورت می‌شد آذربایجان را به تهران و اصفهان و یزد و کرمان و از آنجا به بندرعباس در خلیج‌فارس وصل کرد، و همچنین تهران را به مشهد.

ولی باید در پذیرش نظریه‌ی توطئه‌ای که پس از جنگ‌جهانی دوم رواج یافت محتاط باشیم؛ این نظریه، رضاشاه را متهم می‌کند که خط‌آهن را برای پیشبرد اهداف استراتژیک بریتانیا کشید. می‌توان گفت خط خوزستان باعث شد این استان نفت‌خیز با مرکز دولت پیوند بخورد و بدین‌ترتیب، به‌رغم امتیازات اعطایی به بریتانیا در میادین نفتی و به‌رغم زدوبند بریتانیا با خان‌های بنی‌کعب و بختیاری حاکمیت ایران بر جنوب تقویت شود. حفظ کنترل خوزستان برای دولت پهلوی حیاتی بود، هم به‌خاطر ژست ناسیونالیستی آن و هم به‌خاطر اینکه کنترل خوزستان به رضاخان فرصت می‌داد تا از میادین نفتی و درآمدهای هنگفت آن، سهم بیشتری را طلب کند. در طولانی‌مدت، خرمشهر به بزرگترین بندر تجاری ایران تبدیل شد و باعث تسهیل رشد فزاینده‌ی تجارت با اروپا و بعدا با ژاپن و ایالات‌متحده شد. چرا که این بندر کالاهای مصنوع و مواد خامِ موردنیاز کشور را فراهم می‌آورد.

در سال ۱۳۰۶ به‌لطف عواید حاصل از انحصار دولت بر قند و شکر ــ‌که یکی از چندین انحصار دولت بر کالاهای مصرفی در آن دوران بود– خط آهن تهران به خوزستان تامین مالی و ساخت آن شروع شد. تا سال ۱۳۰۸ خط جنوبی عملیاتی شد. در سال ۱۳۰۹ و با ساخت پل تقریبا هزار متریِ کارون ــ که بلندترین پل فلزیِ خاورمیانه‌ی آن‌زمان بود– خط‌آهن به ساحل خلیج‌فارس رسید. در سال ۱۳۱۵، خط‌آهن کوهستانی و خوش‌نمای تقریبا ۱۳۰ کیلومتری تهران به بندرشاه (بندر ترکمن کنونی) به بهره برداری رسید. خط‌آهن سراسری ایران، این پروژه‌ی پیچیده، ارتفاعات رشته‌کوه‌های البرز و زاگرس را با تونل‌ها و پل‌ها و گذرگاه‌های تنگ از سر گذراند. وقتی این خط‌آهن در سال ۱۳۱۷ رسما افتتاح شد، قیمت کل خط‌آهن سراسری ایران حدود ۱۰.۱ میلیارد ریال (۵۰۰ میلیون دلار) تخمین زده شد و تبدیل به گران‌ترین و گسترده‌ترین پروژه‌ی تاریخ ایران مدرن شد (شاید به‌استثنای صنعت نفت و پالایشگاه نفت که متعلق به بریتانیا بود) (تصویر ۸.۱).



نقشه‌ی ۸.۱. توسعه‌ی حمل‌ونقل و صنایع در اوایل دوره‌ی پهلوی اول



شکل ۸.۱. حرکت روبه‌بالای خط‌آهن در رشته‌کوه البرز یک شاهکار مهندسی بود.
گدوک در بخش شمالی. عکس از:
A.von Graefe .*Iran das neue Persien*
(Berlin and Zurich, 1937), p.41

خط‌آهن اصلی‌ترین بخشِ انقلابِ زیرساختی در اوایل دوره‌ی پهلوی بود، هرچند این سیستم هرگز نه کاملا درون تجارت سنتی ایران ادغام شد نه درون شبکه‌ی جدید جاده‌هایی که پایتخت را به استان‌های دیگر وصل می‌کردند. متمرکزسازی مستلزم دسترسی آسان به استان‌ها بود، و تعداد فزاینده‌ی وسایل نقلیه،

جاده‌های جدید را جایگزین خط‌آهن کرد. پیش از سال ۱۳۰۰ شبکه‌ای از جاده‌های خاکی وجود داشت که امکان تردد خودرو در آن‌ها وجود داشت. این جاده‌ها یا مانند جاده‌های تهران–رشت و تهران–قم، بهبود یافته‌ی جاده‌های کالسکه‌روی دوره‌ی قاجار بودند یا جاده‌هایی بودند که متفقین برای اتصال شهرهای شمال و جنوب به پایتخت کشیده بودند، یا جاده‌هایی بودند که بنادر خلیج‌فارس را به شیراز می‌پیوستند یا جاده‌هایی بودند که حوالی شهرهایی مانند اصفهان و مشهد کشیده شده بودند (نقشه‌ی ۸.۱). پهلوی که برای سرکوب نهضت جنگل و شورش‌های ایلیاتی در استان‌هایی مثل فارس و لرستان از ترابری موتوریزه استفاده کرده بود به‌زودی دریافت برای جابه‌جا کردن سرباز و سپس مسافر، جاده ازخط‌آهن ارزان‌تر است (شکل ۸.۲).

در سال ۱۳۰۵ جاده‌ی جدید فیروزکوه، از دل رشته‌کوه البرز گذشت و پایتخت را به سوادکوه محل تولد رضاشاه متصل کرد. در سال ۱۳۰۷ هم جاده‌ی لرستان که از رشته‌کوه زاگرس عبور می‌کرد افتتاح شد. جاده‌ی سوادکوه، توسعه‌ی شمال را تسهیل کرد و جاده‌ی لرستان نشانگرِ اشتیاق به آرامسازیِ جنوب بود. در سال ۱۳۱۲، جاده‌ی *مخصوص* تقریبا صدوشصت کیلومتری تکمیل شد؛ این جاده که سومین راه موجود برای دسترسی به دربای خزر بود و از دل البرز می‌گذشت یک شاهکار عمرانی بود، چراکه گردنه‌ی مرتفع چالوس را با تونل و پل ردّ می‌کرد و زمان سفر به‌سوی مراکز توریستیِ در حال توسعه‌یِ اطراف دریای خزر را به نصف تقلیل می‌داد. ایرانیان به صعوبت و کندیِ سفرهای کاروانی عادت داشتند و اینگونه غلبه بر ناهمواری‌های خشن طبیعی ایران، باعث افزایشِ شان و منزلت حکومت پهلوی در چشم آنان شد (نقشه‌ی ۸.۱).

تا پایان دهه‌ی ۱۳۱۰ شبکه‌ی جاده‌ایِ حدودا بیست‌ودو هزار کیلومتری –و همراه با آن، گسترش وسایل‌نقلیه و کامیون و اتوبوس‌ها– داشت چهره‌ی شهرهای ایران را تغییر و به انزوای استان‌ها پایان می‌داد. جاده‌ها و خودروها، به‌رغم موانع طبیعی فراوانی که وجود داشت، برای عوارض طبیعیِ فلات ایران نویدبخشِ تغییر بودند، همان‌طور که در اروپای صنعتی و ایالات‌متحده چنین بود. در ابتدا، عمدتا ایرانیانِ ارمنی و آشوری یا خارجیان روس و آذربایجانی و ترکیه‌ای بودند که شوفر ماشین‌های گرانقیمت اغنیا شدند –از جمله فورد مدل تی، واگن‌استیشن‌های مسافرتی دهه‌ی ۱۳۱۰ و کامیون‌های انگلیسیِ لیلاند. سال ۱۳۰۷ در تهران ۱۰۹۹ ماشین کرایه‌ای و تاکسی و ۴۹۰ ماشین شخصی وجود داشت و همچنین ۴۵۹ کالسکه‌ی اسب‌کش. همه‌ی این وسایل‌نقلیه باید براساس قانون ترافیکی که همان‌سال به‌وجود آمد رانده می‌شدند.



شکل ۸.۲. در سال ۱۳۰۵ مینی‌بوسی که بین خط تبریز و جلفا، در نزدیکی مرز روسیه، رفت‌وآمد داشت تنها ابزار دسترسی به خط‌آهن سراسری بود.

W. Warfield, *The Gate of Asia: A Journey from the Persian Gulf to the Black Sea* (New York and London, 1916), opp. 127.

کمتر از دو دهه پس از پیدایشِ خودروهای شخصی در ایالات‌متحده (آن زمان هشتاد درصد اتومبیل‌های دنیا را ایالات‌متحده تولید می‌کرد)، برای ایرانیان هم مثل مردمِ بقیه‌ی کشورهای آسیایی و خاورمیانه، خودرو پدیده‌ای عادی شد، خدمات حمل‌ونقل درون‌شهری و بین‌شهری ایجاد شد، و محصولات کشاورزی و نیمه‌صنعتیِ روستاها روانه‌ی بازارهای شهری شدند. با اتومبیل، صنعت بومیِ تعمیر و تولید قطعات یدکی هم به‌وجود آمد و سررشته‌دار این کار، ارمنی‌های زبردست بودند. ارمنی‌ها در دورانِ پس از مشروطه و پهلوی اول مانند اسلاف خود در دوره‌های صفوی و قاجار ــ که برخی اصالتا از مهاجران قفقاز یا شرق ترکیه بودند– بیش از هر جماعت دیگری به مدرن‌سازی مادی و فرهنگ فناورانه‌ی ایران کمک کردند.

تغییرات در صنعت هوانوردی هم سریع بود. از سال ۱۲۹۵ هواپیماهای بریتانیایی بر فراز آسمان ایران ظاهر شدند ــ اول برای شناسایی و سپس در سال ۱۲۹۷ برای بمباران بقایای مقاومت کردها در غرب ایران. تا سال ۱۳۰۷ هواپیماهای یونکر آلمان در ایران و کشورهای همسایه خدمات منظم پروازی ارائه می‌دادند. ایران، در اوایل دهه‌ی ۱۳۱۰ نیروی هوایی قابل اعتنایی راه‌اندازی کرد (شکل ۸.۳).

بازسازی و زیباسازی پایتخت و بهبود بهداشت آن، از اولویت‌های عمده‌ی دولت پهلوی و نیز تجلی قدرت آن بودند. انضباط شهری غیر از سودمندی ــ که ساده‌ترین حالت آن، جمع‌آوری توده‌های زباله و ریشه‌کن کردن دارودسته *لوتی*‌های خیابانی بود- حسی از قدرت و اعتمادبنفس را نیز به‌وجود می‌آورد، اعتمادبنفسی که آشکارا با نمایش پیشرفت‌های غربی‌طور گره خورده بود. پیشرفت شهری که تاحدودی حسِ مادونِ غرب‌بودن را از بین می‌برد، خود را در خیابان‌های فراخ و مجسمه های همه جا حاضر شاه در میادین عمومی نشان می‌داد. پس عجیب نبود که در بیشترِ دوران رضاشاه، کار کپی‌برداری از طراحی شهری و شبکه‌ی خیابان‌های اروپایی برعهده‌ی یک افسر ارشدِ نظامی و همکار سابق رضاشاه در بریگاد قزاق یعنی کریم‌آقا بوذَرجُمِهری بود. بوذرجمهری به‌عنوان رئیس بلدیه‌ی تهران، خودسریِ نظامی را با نسخه‌ی خامی از طراحیِ شهریِ بارون هوسمان آمیخت تا بلکه بتواند بر پایتخت تصویری از شکوه پهلوی را حک کند.



شکل ۸.۳. یک آگهی در اولین کتاب راهنمای توریسمِ ایران. این کتاب ده مقصد توریستی ایران را معرفی می‌کند.
Guide Book on Persia, ed. Gh. H. Ebtehaj (Tehran, 1933), endpaper.

او کینه‌توزانه لشکری از کارگران مهاجر را روانه ی محله‌های تهران قدیم کرد، و بر جنازه‌ی رشدِ شهریِ چندقرنی و آرام و بی‌نظمِ قاجاریه، شبکه‌ای از خیابان‌ها و بلوارهای موازی را ایجاد کرد. در این فرآیند، او بافت قدیمی شهر را نابود، و نمادهای شهری آن را تخریب کرد و برای همیشه هویت تهران را منهدم کرد: تهران دیگر یک شهر دیوارکشی‌شده نبود که در دامنه جنوبیِ رشته‌کوه البرز با باغ‌ها و فضای سبز محصور شده باشد. براساس آماری مربوط به اوایل قرن بیستم، درون و اطراف تهران حداقل بیست‌وچهار هزار باغ ایرانیِ بزرگ وجود داشت که ظرف نیم قرن تقریبا همه‌ی آن‌ها قربانیِ رشد شهری و رونق ساخت‌وسازِ شدند.

به‌قول بزرگ علویِ رمان‌نویس، تو گویی مدرنیته‌ی پهلوی نمی‌توانست بدون تخریب هر دوازده دروازه‌ی عصر ناصری وارد تهران شود. خیابان‌های فراخ و بی‌معنا، محله‌ی بازار را تکه‌تکه کردند و بدین‌ترتیب مرکز قدیمی کسب‌وکار و تجارت با خیابانی به دو نیم شد و نام خود رئیس بلدیه را روی آن خیابان[۱] گذاردند. محله‌ی سنگلج که در کنار بازار بود و در دوران انقلاب مشروطه مرکز فعالیت و تکاپو بود را خالی کردند و با خاک یکسان کردند تا یک پارک‌شهرِ غربی‌طور بسازند. وقتی ساختمان‌های مسکونی و تجاریِ غربی‌طور در تهران سر برآوردند و عمدتا جایگزین خانه‌های ایرانی یا ایرانی–اروپاییِ قدیمی و بزرگ شدند (یا بجای زمین‌های خالی و باغ‌های قدیمی و زمین‌های کشاورزی ساخته شدند)، محلات قدیمی از رونق افتادند و دست‌آخر مسکنِ مهاجرانِ جدید و فقیر شدند. در فاصله‌ی کوتاه بین سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ چهره‌ی تهران یکسره تغییر کرد: بلوارها و اتومبیل‌ها جای گذرگاه‌ها و کالسکه‌های اسب‌کش را گرفتند؛ محلات جدیدِ غربی‌طور ساخته شدند، ولی با مصالح ساختمانی سنتی ایرانی.

از اواخر دهه‌ی ۱۳۰۰ تهران شاهد ساخت چند ساختمان دولتی بزرگ بود. یکی از اولین‌ها، رولستون هالِ کالج پرسبیترینی و آمریکایی البرز بود که سال ۱۳۰۶ به پایان رسید؛ ساختمان اداره‌ی پست مرکزی تهران هم در سال ۱۳۱۳ تمام شد و طراحی هردو برعهده‌ی معمار گرجی یعنی نیکولای مارکف (۱۹۵۷–۱۸۸۲) بود و هردو تحت‌تاثیرِ معماریِ ایرانیِ دوره‌ی اسلامی قرار داشتند. موزه‌ی باستان و کتابخانه‌ی ملی ایران، در سال ۱۹۳۷ (۱۳۱۶) به اتمام رسیدند و طراح هردو، آندره گدار (۱۹۶۵–۱۸۸۱) بود و به‌شکل ظریفی ملهم از معماری ساسانی بودند ــ گدار یک معمار فرانسوی بود که در زمان رضاشاه مدیریت اداره‌ی عتیقیات ایران را برعهده داشت. از سال ۱۳۱۳ تا ۱۳۲۰، گروهی متشکل از معماران اروپایی و ایرانی بر ساخت پردیس دانشگاه تهران نظارت داشتند. ولی دیگر ساختمان‌های دولتی مانند مقر پلیس ملی که سال ۱۳۱۴ به پایان

---

۱. خیابان پانزده خرداد کنونی. م.

رسید مثالی از نوعی معماری باستانی بود که بعدا مد شد. این ساختمان‌ها از سبک معماریِ پُرستون پرسپولیس الهام گرفته بودند و در بالای ستون‌های هخامنشی‌طور، از نماد زرتشتیِ اهورامزدا استفاده می‌کردند (شکل ۸.۴).



تصویر ۸.٤. شعبه مرکزی بانک ملی ایران، در حال ساخت، ۱۳۱۵.
von Graefe, Iran das neue Persien (Berlin and Zurich, 1937), 8.

بیشتر ساختمان‌های دولتی، و نیز هتل‌های مجلل زنجیره‌ای در سواحل دریای خزر، مدارس دولتی در شهرهای بزرگ ایران و همچنین کاخ‌های سلطنتی، زیرنظر خود رضاشاه طراحی و ساخته شدند. او به‌خوبی از اهمیت ساختمان‌های دولتی به‌عنوان جلوه‌ی فیزیکی اتوریته‌ی حکومت باخبر بود، همان‌طور که اسلاف صفوی و قاجاری او باخبر بودند. حضور بسیاری از معماران اروپایی یا معمارانِ ایرانیِ اروپادرس‌خوانده در پروژه‌های دولتی، سبک معماری ایران را تغییر داد. طرح‌های بیشتر این ساختمان‌های دولتی با الزامات معماریِ کارکردگرایانه‌ی مدرن هماهنگ بود، هرچند غالبا روکشی از نشانگان معماری ایرانی را نیز بر خود داشتند.

حتی ارگ سلطنتی و قدیمی‌ای که بیش از یک سده قبل و در زمان سلسله‌ی پادشاهی قبلی توسعه یافته بود هم از سیل ساخت‌وسازهای جدید در امان نبود. ساختمان‌های بزرگ مجموعه‌ی قاجار، از جمله محله‌های مسکونی سلطنتی تخریب شدند تا جا برای ساختمان وزارت دادگستری و بعدا وزارت مالیه و ساختمان‌های دولتی دیگر باز شود. این ساختمان‌های جدید نشانگر توسعه‌ی بوروکراسی پرپیچ و خم دولتی بود. آن‌ها به‌طور نمادین و به‌طور فیزیکی بر ویرانه‌های کاخ‌های سلطنتی و بناهای دیوانی قاجاری ساخته شدند، انگار که نظام جدید نگران بود تا آثار فیزیکیِ پادشاهی و حکمرانی سلسله‌ی قبلی را پاک کند.

کمی بعد از آن، و بخصوص در دهه‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ بیشتر مراکز استانی هم معروض همین مدرنیته‌ی اروپایی و نتایج خوب و بد آن شدند. تقریبا در همه‌ی شهرها و قصبه‌ها، دیوارها و دروازه‌های شهر اولین قربانیان رشد شهری بودند. بعد نوبت به محله‌ها می‌رسید که یا تدریجا نابود می‌شدند یا به‌واسطه‌ی خیابان‌کشی مدرن، به‌شکل زشتی تکه‌تکه می‌شدند. با آمدن معماری غربی‌طور، خیلی چیزها تخریب یا به‌حال خود گذارده شدند تا نابود شوند: راه‌های پرپیچ‌وخم و خیابان‌های دروازه‌دار، ردیف مغازه‌های قدیمی، شبکه‌ی آب‌های زیرزمینی (*قنات*‌ها)، آب‌انبارهای عمومی، یخچال‌های طبیعی، گرمابه‌ها، مدرسه‌ها، تکیه‌ها و *زورخانه*‌ها (در زورخانه‌ها، پیر و جوان، برادرانه در کنار یکدیگر ورزش می‌کردند). به حال خرابی افتادند بسیاری از خانه‌های قدیمی که بادگیرهای بی‌همتایی داشتند یا خانه‌هایی که اتاق‌های چهارگوشی داشتند که ترکیبی دلواز از یک حوض آبِ باصفا در میان دارودرخت‌های متقارن بود. بسیاری از آن‌ها تکه‌تکه و فروخته شدند و بر آوار اکثر آن‌ها، محله‌های مسکونی ارزان و زشت به‌وجود آمد، محلاتی که تقلیدی بی‌مایه از معماری مدرن غربی بودند. برخی از بزرگ‌ترین تخریب‌گریِ محله‌های قدیمی و عمارت‌های تاریخی، بی هیچ هشدار قبلی در شیراز و اصفهان و کاشان و کرمان رخ دادند و طی آن‌ها برخی از محله‌های اعصار صفوی، زندیه و قاجاریه با خاک یکسان شدند.

با این‌حال در تهران و استان‌ها، امکانات شهریِ محله‌های مرفه افزایش یافت و خیابان‌ها و کوچه‌ها آسفالت شدند و در کنار خیابان‌های نوپدید ردیف‌های درخت سر برآورد. مغازه‌های جدید و مراکز کوچک خرید، به طبقات میانی‌ای که حالا ثروتمندتر شده بودند محصولات غربی عرضه می‌کردند –هتل‌ها و رستوران‌های غربی‌طور هم یکباره ظاهر شدند. همه‌ی شهرهای بزرگ یک *خیابان پهلوی* داشتند که نماد نظم و نظافت و امنیت بود و این خیابان‌ها، از دید شهروندان، با گذرگاه‌های کثیف و تاریک و ناامن محله‌های قدیمی خیلی فرق داشتند (لوح ۸.۱).



لوح ۸.۱ تقاطع گلوبندک نزدیک بازار تهران در سال ۱۳۱۷، نشانگر تغییر در سبک معماری و وسایل نقلیه‌ی پایتخت. در سمت راست خیابان تازه ساز بوذرجمهری قرار دارد .
اسماعیل آشتیانی، ایران در نگاره‌ها (تهران کتاب نگار، ۱۳٦۸)

اقتصاد و صنعت

مداخله‌ی دولت در مالیه، بانکداری مدرن و صنعتی‌سازی از ویژگی‌های متمرکزسازیِ اقتصاد در ابتدای دوره‌ی پهلوی بودند . بخشی از ابتکارات دولت، در مطالبات دوره‌ی مشروطه ریشه داشت و بخشی دیگر، از سیاست‌های اقتصادی دو کشور همسایه یعنی اتحاد شوروی و جمهوری ترکیه الگو گرفته بودند. به‌لطف گسترش جمعیت و شهری‌سازی و مصرف بیشتر و منابع درآمدی جدید (از جمله عواید دولت از شرکت نفت ایران-انگلیس) حجم اقتصاد رشد کرد و یکسره دگرگون شد. ترمیم مالیه‌ی دولتی و سرمایه‌گذاری دولت در زیرساخت‌ها و صنعت، با اقتصادِ غیرمداخله‌گر و همیشه ورشکسته‌ی قاجاری در تضاد بود.

رشد جمعیتی واقعا چشمگیر بود. در سال ۱۳۰۰ جمعیت ایران کمی بیش از ۱۱ میلیون نفر تخمین زده می‌شد و نرخ رشد آن سالانه کمتر از ۱٪ بود؛ در سال ۱۳۲۰ و طی اولین سرشماری رسمی کل جمعیت ۱۴,۷۶۰,۰۰۰ نفر اعلام شد. نرخ افزایش جمعیت سالیانه در دو دهه حکومت رضاشاه ۱.۵٪ بود که تا حدی به‌دلیل افت نرخ مرگ‌ومیر نوزادان و همچنین کاهش شیوع وبا و حصبه بود. رشد جمعیت شهرنشین هم خیلی چشمگیر بود و در سال ۱۳۲۰ جمعیت تهران برای اولین بار از پانصد هزار نفر تجاوز کرد؛ اصفهان

دویست هزار نفر بود و شیراز حدود صد و سی هزار نفر. بین سال‌های ۱۳۰۸ تا ۱۳۲۰ بودجه‌ی دولت هم بیش از یازده برابر شد و از ۳۱ میلیون تومان درآمد و ۳۴ میلیون مخارج، به بیش از ۳۶۱ میلیون تومان درآمد و ۴۳۲ میلیون تومان مخارج برنامه‌ریزی‌شده رسید.

در روستاها اوضاع به سیاق گذشته بود. اقتصاد اساسا کشاورزی باقی ماند و تغییر خاصی در مالکیت زمین یا مکانیزه‌شدن کشاورزی رخ نداد و در همان‌زمان اقتصادِ شبانیِ ایلیاتی یا راکد بود یا رو به افول. بازار داشت نفوذ قدیمی خود بر تجارت و تولید را از دست می‌داد و این امر منجر به نزول جایگاه تجار سنتی شد و به‌نوبه‌ی خود جلوی رشد بورژوازیِ سرمایه‌دارانه‌ی بازاری را گرفت. رکود اقتصاد جهانی و فروپاشی بازارهای مالی در ایالات‌متحده و سپس اروپا، در ایران و مابقیِ دنیا پیامدهای فاجعه‌بازی داشت و باعث موج ورشکستگیِ تجارِ بازاریِ معتبر ولی نه‌چندان ثروتمند شد. نرخ بیکاریِ بخش‌های سنتی هم افزایش یافت، از جمله در کارگاه‌های بافندگی و صنایع فرش و در کسب‌وکارهایی که وابسته به واردات و صادراتِ کوچک‌مقیاس بودند. احیای آرام اقتصاد اتحاد شوروی هم به رکود ایران افزود و در دوره‌ی استالین بخش عمده‌ای از شبکه‌ی ایرانیان باکو، تفلیس، عشق‌آباد و تاشکند به‌سبب مصادره‌ی اموال، اخراج یا سختی معیشت از هم فروپاشید.

توقفِ رشدِ بخشِ خصوصی، گسترش فاصله میان استانداردهای زندگی شهری و روستایی، و افزایش تکیه‌ی دولت بر عواید مستقل –یعنی عواید ناشی از انحصار محصولات و درآمدهای نفتی– مهم‌ترین میراث دوره‌ی پهلوی اول بودند. وابستگی دولت به شهروندان و مالیاتِ ناچیزی که می‌پرداختند هرچه کمتر می‌شد و حکومت که پیوسته نامحبوب‌تر می‌شد، برای محافظت از خود باید پول بیشتری صرف ارتش و پلیس می‌کرد. حکومت برای اینکه حضور خود در تقریبا همه‌ی بخش‌های صنعت را حفظ کند باید تبدیل به بزرگترین کارفرمای کشور می‌شد. این روند، با اندک استثنائاتی درسراسر دوره‌ی پهلوی و پس از آن حفظ شد ـــ این شروع مصیبتی بود که اقتصاد سیاسی ایران تا الان هم بدان دچار است. اقتصاد دوره‌ی پهلوی اول، مانند دیگر اقتصادهای دولتی ثابت کرد به‌شدت ناکارآمد است و این ناکارآمدی میراث دیگری است که از دهه‌ای به دهه‌ای دیگر منتقل شده.

متمرکزسازی و مدرن‌سازیِ مالیه‌ی دولتی، نخستین اولویتِ نظام پهلوی بود. ماموریت شوستر در زمان مشروطه و مدیران بریتانیایی و اروپاییِ پس از او که به‌استخدام دولت ایران درآمده بودند مکانیسم مالیه‌ی حکومت را تا حدی اصلاح نموده و کمک کردند به‌رغم مخالفت‌های داخلی و خارجی عواید دولتی ایران افزایش یابد. در سال ۱۳۰۱ (۱۹۲۲) حکومت ایران دکتر آرتور میلسپو (۱۹۵۵–۱۸۸۳)، این مشاور سابقِ اداره‌ی تجارت خارجیِ وزارتِ کشور ایالات‌متحده و تیمِ او که متشکل از متخصصان مالی آمریکایی بود

را به استخدام درآورد تا مالیه‌ی ایران را روزآمد کنند و عواید دولتی را ــبخصوص ازطریق مالیات‌گیری از زمین‌های ایلیاتی- افزایش دهند. به‌کارگیریِ میلسپو نوعی اعتراض به خاطره‌ی اولتیماتوم سال ۱۲۹۰ (۱۹۱۱) و خروج اجباری شوستر از ایران بود. میلسپو در دوره‌ی تقریبا پنج‌ساله‌ی تصدی ریاست کل مالیه‌ی ایران کوشید مدل آمریکاییِ جمع‌آوری مالیات را به اجرا گذارد؛ سیاست‌های مالیاتی را عقلانی سازد و در این راه به توفیقاتی هم دست یافت. او بودجه‌های سالانه‌ی دقیقی تنظیم کرد و در آن، هدف همه‌ی درآمدها و مخارج را ذکر کرد و ناکارآمدی و اعمال نفوذها را کاهش داد.

توفیق نسبی ماموریت میلسپو، به تحکیم دولت پهلوی در این مقطع بحرانی کمک کرد. سهم اندک هنوز ۱۶ درصدی از تولید و صادرات نفت که به اقتصاد ایران تزریق می‌شد (آن‌هم تازه بعد از مجادلات پس از جنگ و به‌رغم حسابداریِ متقلبانه‌ی شرکت نفت ایران-انگلیس) گرچه حیاتی بود ولی کافی نبود. هرچند میلسپو دنبال افزایش درآمد ازطریق ایجاد انحصارِ برخی محصولات بود ولی در مقابل مداخله‌ی دولت در بازار مقاومت کرد. چالش بزرگ میلسپو، میل رضاشاه و وزرای او برای افزایش بودجه‌ی نظامی -از جمله تخصیص همه‌ی درآمدهای نفتی به نیروهای نظامی- بود؛ مستشار آمریکایی در برابر این نیز مقاومت کرد. میلسپو به‌دلیل فشارهای شاه استعفا داد و بدین‌ترتیب راه برای مجموعه‌ای از اقدامات باز شد، اقداماتی که آینده‌ی اقتصاد ایران را تغییر دادند.

تا سال ۱۳۰۷ ذخیره‌ی عواید نفتی به شش میلیون تومان (۳,۵۱۸,۰۰۰ دلار) رسیده بود ــمبلغ هنگفتی که می‌خواستند آن را صرف پیشرفت اقتصادی مملکت کنند ولی در عوض دولت آن را صرف تقویت امور نظامی و بوروکراسی روبه‌رشد کرد. برای تامین هزینه‌ی ساخت خط‌آهن، در سال ۱۳۰۶ انحصار شکر را اعمال کردند و پس از آن نوبت انحصار فروش و صادرات تریاک و پس از آن تنباکو و اقلام دیگر شد. یکی از نشانه‌های تغییر زمانه آن بود که کنترل دولتی تجارت، هیچ مقاومتی از سوی بازار در پی نداشت و این وضع با اعتراضات تنباکو در سال‌های ۱۲۷۱-۱۲۷۰و با اعتراض علیه کنترل دولتیِ قیمت‌ها در صدر مشروطه کاملا در تضاد بود. این انحصارات علت دیگر بی‌انگیزگی بازاریان بود که نمی‌گذاشت از الگوهای کوچک‌مقیاس معامله و شبکه‌سازی به‌سمت سرمایه‌گذاری در بخش‌های مالی و صنعتی مدرن حرکت کنند. ضعف بازار و تضعیف نسبی کسب‌وکارِ تجار بازاری به‌معنای آسیب‌دیدنِ اصناف و تجار دون‌پایه یا میان‌مایه بود. رشد محافظه‌کاری در بازار وقتی خوب نمایان شد که اتحاد بازار با آخوندهای محافظه‌کار ــبازنده‌ی دیگر عصر پهلوی- محکم‌تر شد.

شبکه‌ی بانکداری جدید هم سیطره‌ی دولت بر فضای اقتصادی مملکت را تقویت کرد و بازار را بیشتر کنار زد. تا پایان دوره‌ی رضا شاه، حداقل چهار بانک فعالیت می‌کردند: بانک ملی، بانک پهلویِ قشون

(بانک سپه)، بانک استقراضی، و بانک کشاورزی. اینها نه‌تنها تا حدی جایگزین نهادهای وام‌دهِ بازاری و سیستم وثیقه و برات‌آن شدند بلکه جایگزین شبکه‌های مالی کوچکی نیز شدند که از اواخر عصر قاجار به راه افتاده بودند، از جمله تجارتخانه‌ی برادرانِ (اصالتا ارمنیِ) تومانیان که در شهرهای ایران شعبه داشت و در پایتخت‌های خارجی نیز شرکایی داشت، یا صرافی‌های زرتشتی. در سال ۱۳۰۷ بانک ملی ایران -یکی از اولین خواسته‌های دوره‌ی مشروطه- تاسیس شد، با سرمایه‌ی اولیه‌ی دو میلیون تومان (حدود ۱،۷۲۰،۰۰۰ دلار) که فقط بخشی از آن پرداخت شد. قانون بانکداری سال ۱۳۰۶ این بانک را نهادی برای ترویج تجارت و کشاورزی و صنعت عنوان کرد، ولی درعمل کارکرد آن بیشتر شبیه بانک مرکزی بود.

بانک مرکزی با به‌کارگیریِ خبرگان آلمانی به‌زودی در امر چاپ پول ایران، جایگزین بانک -انگلیسیِ- شاهیِ ایران شد. برای اولین بار از دهه‌ی ۱۸۸۰، تصویر ناصرالدین‌شاه از روی اسکناس‌ها رخت بربست و جای آن را تصویر رضاشاه گرفت و انحصار تقریبا نیم‌سده‌ای بانک شاهی تمام شد. سپس در سال ۱۳۱۱ نوبت تغییرِ نام ارز مملکت شد؛ تغییر از *قران* قدیمی و تومانِ عصر قاجار به ریال ــحرکتی عمدتا نمادین که بازتاب عزمی ناسیونالیستی برای گسست از میراث قاجاریه بود.

بانکداری تبدیل به بخش لاینفک تجارت مدرن ایران شد، تجارتی که طرف مقابل آن عمدتا کشورهای اروپایی بودند. بریتانیا، روسیه و به گونه‌ی فزاینده‌ای آلمان، شرکای اصلی این تجارت دولتی بودند. بین سال‌های ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۸ کل حجم واردات ایران بیش از ۲۵۰ درصد افزایش یافت، درحالیکه حجم صادرات غیرنفتی ثابت ماند و این نشانگر وابستگی فزاینده‌ی ایران به واردات بود. کسری روبه‌فزونی تراز تجاری باید از راه افزایش مداوم صادرات نفتی جبران می‌شد، صادراتی که بخش اندکی از پول آن به خزانه‌ی دولت ایران می‌رسید. در دوره‌ی مذکور، حجم صادرات نفت تقریبا دو برابر شد. در همین دوره درآمد نفتی ایران چیزی حدود ۲۵ درصد از عواید سالانه‌ی دولت را تشکیل می‌داد. در سال ۱۳۱۹ عایدیِ نفت به ۱۹,۱۵۰,۰۰۰ دلار رسید. وابستگی به درآمد نفتْی پیش درآمدی بر یک الگوی مالی بلندمدت بود: اعتیاد دولت به عواید نفتی و پاسخگویی کمتر در برابر شهروندان.

برنامه‌ی پهلوی برای صنعتی‌سازیِ بزرگ‌مقیاس هم وجه دیگر متمرکزسازیِ دولت بود (نقشه‌ی ۸.۱). کارخانه‌های نساجی که بخش لاینفک همه‌ی پروژه‌ی صنعتی‌شدن بودند، بخصوص در استان مازندران و حوالی املاک وسیعِ رضاشاه توسعه یافتند. او تقریبا همه‌ی املاک خود را به‌زور از ملاکین بزرگ و خرده‌کشاورزان ستانده بود. او همچنین بخش‌هایی از این زمین‌های مصادره‌ای را به افسران ارشد و مقامات

محبوب خود تحویل داد. چندین کارخانه‌ی دولتیِ نساجی در شاهی[3] و تبریز و اصفهان و تهران محصولات متنوعی را برای رفع نیازهای داخلی تولید می کردند. گرچه یک سده قبل در اصفهان و قم کارگاه‌های خصوصی وجود داشتند ولی کارخانه‌های نساجی جدید نیروی‌کار ماهر تربیت می‌کردند. کارخانه‌های سیمان و تصفیه‌ی شکر و نیروگاه‌های برق هم از دیگر بخش‌های صنایع مدرن ولی نوپای ایران بودند. دولت پهلویِ اول می‌خواست با احیای صنعت نساجی و صنایع‌دستی سنتی ایران به خودکفایی برسد. یک کارخانه‌ی نساجی در چالوسِ مازندران از ابریشم محلی استفاده می‌کرد تا لباس‌های زیبای ابریشمی تولید کند. این یادآور خاطره‌ی تولید ابریشمِ گیلان در زمان صفویه بود، هرچند این هم مانند دیگر پروژه‌های دولتی، اندکی پس از رضاشاه به فلاکت افتاد و تعطیل شد.

در دوره‌ی پهلوی اول، تولید فرش هم جانی دوباره گرفت. پیشرفت کار فرش، این فقره‌ی صادراتی و نماینده‌ی صنایع‌دستیِ ایرانی، غرور ملی را افزایش داد. از اوایل دهه‌ی ۱۲۵۰ (۱۸۷۰) که تجار ایرانی و کارخانجات اروپایی و آمریکایی تصمیم گرفتند روی تولید و همچنین صادرات فرش ایرانی به بازارهای مشتاق اروپای غربی و روسیه و امپراتوری عثمانی و ایالات‌متحده سرمایه‌گذاری کنند، تولید قالی‌ها و فرش‌های دستبافت ایرانی به سطحی نیمه‌صنعتی رسید. در تبریز و کرمان و کاشان و سلطان‌آباد و اصفهان و همدان کارگاه‌های فرش‌بافی با ظرفیت های مختلف تاسیس شدند و برخی حتی ده‌ها دار قالی و بیش از یکصد بافنده داشتند (نقشه‌ی ۸.۱). برای مثال، از سال ۱۲۵۳ (۱۸۷۴) در ۱۵۰ روستای اطراف سلطان‌آباد (اراک امروزی) حداقل پنج هزار دار قالی برپا بود و ده هزار بافنده روی آن‌ها کار می‌کردند.

با ورود به قرن بیستم، کارخانجاتی مانند زیگلر[4] و اورینتال کارپت منیوفکچررز[5] و کاستلی برادرز[6]، جداگانه یا با همکاری تولیدکنندگان وصادرکنندگان فرش ایران، طرح‌ها و رنگ‌بندی‌هایی را ابداع کردند که به‌مذاق بازارهای غربی خوش می‌آمد. در سال ۱۲۹۳ زیگلر و اورینتال کارپت حداقل ۴۰۰,۰۰۰ پوند (۱,۷۵۵,۰۰۰ دلار) روی صنعت فرش ایران سرمایه‌گذاری کردند. حجم بالای صادرات، ایران را بزرگ‌ترین و بهترین تولیدکننده‌ی فرش دستبافت جهان کرد. در عصر طلایی آمریکا[7] فرش ستایش‌برانگیز ایران، تجملی‌ترین اثاث خانه‌ی آمریکاییان بود و در *دوران زیبا*[8] نیز فرش ایرانی بخشی از دکور تجملاتی خانه‌ها

---

۲. قائمشهر کنونی. م.

۳. Ziegler

۴. Oriental Carpet Manufacturers

۵. Castelli Brothers

۶. Gilded Age بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۰. م.

۷. Belle Epoque مابین سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴. م.

بود ــدر آن زمان، فرش، معروف‌ترین صنعت ایران بود. در سال **۱۲۹۳** کل صادرات فرش ایران به حدود ۱ میلیون پوند (۴,۹۳۰,۰۰۰ دلار) رسید، صادراتی که یا از راه تبریز–ترابوزان انجام می‌شد یا از راه بنادر خلیج‌فارس.

رشد صنعت فرش، صنعت نساجی ایران را تغییر داد و به‌سرعت جایگزین ابریشم و نخ‌های دستبافت روبه‌افول شد. برخی از طرح‌های فرش یادگار فرش‌های تولیدیِ کارگاه‌های سلطنتی صفویه بودند. اما بیشتر طرح‌ها برگرفته از الگوهای اصیل شهری و روستایی یا ایلیاتی بودند؛ مابقی طرح‌ها از تصویر شال‌ها و دیگر محصولات ابریشمی ملهم بودند، که تولیدشان دیگر صرفه‌ی اقتصادی نداشت. نقوش شال‌های کرمان عمدتا روی فرش‌های باکیفیت کرمان نیز آمدند؛ هرچند ردپای طرح پرده‌های اروپایی، از جمله طرح باغستان هم زیاد دیده می‌شد. استادطراحان کرمان و تبریز و کاشان و جاهای دیگر با ارائه‌ی طرح‌های بسیار متنوع، خود را با نیازهای جدید بازارهای خارجی و داخلی تطبیق می‌دادند و در عین حال سعی می‌کردند اصلات الگوها و رنگ‌بندی‌های سنتی را حفظ کنند.

گرچه تولید فرش، اقتصاد ایران را متحول کرد ولی کشور را به‌سوی صنعتی‌شدن سوق نداد. بیشتر مناطق ایلیاتی و نیمه‌عشایری وارد فرآیندهای تولید شدند. پشم باکیفیت و رنگ‌های طبیعی محصولات مهمی بودند که گله‌داران کوچ‌رو تولید می‌کردند و به مراکز تولید فرش می‌فرستادند. بافندگان عمدتا زنان و نوباوگان بودند چراکه دست‌های کوچکشان مناسب تولید فرش‌های ظریف بود، فرش‌هایی پر گره و با طرح‌هایی پیچیده.

دوره‌ی پهلوی اول به این آگاهی مهم رسید که فرش میراثی ملی است و ارزش حفظ و بهبودبخشی دارد. هدف شرکت دولتیِ فرش ایران بهبود طرح و کیفیت فرش و تعیین استاندارد بود. ولی در سراسر دهه‌های ۱۳۰۰ و ۱۳۱۰ تولید فرش پیرو نیاز بازارهای جهانی و داخلی بود و با استانداردهای دولت هماهنگی نداشت. حتی شرایط کار هم برای بیشتر نیروی‌کار چندان بهبود نیافت. کودکان کار، کارگاه‌های تاریک و گردآلود، دستمزدهای استثماری، و ساعت بالای کار آنقدر ادامه یافت تا در پایان قرن بیستم این صنعت را زمین زد (تصویر ۸.۵). کیفیت فرش‌ها هم به تدریج پایین آمد. حرکت به‌سمت رنگ‌های ترکیبیِ دم‌دست، پشم‌های بی‌کیفیت، طرح‌های یکسره کپی‌شده، و تکنیک‌های سطح پایین آفت تولید فرش تجاری شدند. البته اینگونه نبود که در سراسر نیمه‌ی دوم قرن بیستم هیچ فرش باکیفیتی تولید نشده باشد. به‌رغم تغییر تدریجی در ذائقه‌ی مصرف‌کنندگان، بخصوص در بازار آمریکا، بازهم درخواست فرش ایران زیاد بود و بدین‌ترتیب، در سراسر این دوران، فرش پس از نفت، دومین صادرات مهم ایران بود و خیلی‌ها از قِبَل آن نان می‌خوردند.



تصویر ۸.۵. یک کارگاه فرشبافی در تبریز.
von Graefe, Iran das neue Persien (Berlin and Zurich, 1937), 47.

کارگرانِ بخش‌های صنعتی همراه با کارگرانِ صنعت فرش، صنعت نفت و صنایع خدماتی، هسته‌ی طبقه‌ی کارگر را شکل می‌دادند. در دوره‌ی پس از جنگ [جهانی دوم]، این نیروی‌کار برای خود اتحادیه‌هایی برپا کردند. این اتحادیه‌ها که غالبا خط‌وربط نزدیکی با حزب توده داشتند دنبال دستمزد بیشتر و بهبود شرایط کار بودند. در بخش خصوصی، جز در چند کارخانه‌ی نساجی، خبری از سرمایه‌گذاری‌های صنعتیِ بزرگ‌مقیاس نبود و درنتیجه تا دهه‌ی ۱۳۲۰ بیشتر کارگران مزدبگیر دولت بودند. مدیریت پهلوی اول برای کارگران و خانواده‌های آنان خانه و مزایای دیگر را به ارمغان آورد، اما دستمزدها را پایین نگه داشت ودر ایجاد اتحادیه‌ها کارشکنی می‌کرد. تورم بالای پس از جنگ ی[جهانی دوم]، امنیت شغلی بیشتر کارگران را به‌خطر انداخت و باعث نارضایتی و رادیکال‌ترشدن کارگران شد.

آموزش‌وپرورش عمومی و ظهور طبقه‌ی متخصصان

رشد آموزش‌وپرورش عمومی، حتی بیش از ارتش و اقتصاد و زیرساخت‌ها توانست بر جامعه‌ی پهلوی و فرهنگ ناسیونالیستی آن تاثیر بگذارد. بین سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ تعداد مدارس عمومیِ دولتی بیش از پنج برابر و بودجه‌ی آموزش‌وپرورش تقریبا دویست برابر شد. در سال ۱۲۸۰ فقط ۱۷ مدرسه‌ی ابتدایی مدرن پسرانه و تنها ۱ دبیرستان وجود داشت؛ در سال ۱۳۰۳ تعداد این‌ها به‌ترتیب به ۶۳۸ و ۸۶ و در سال ۱۳۱۹ به ۲۳۳۱ و ۳۲۱ رسید. هرچند نرخ باسوادی فقط اندکی افزایش یافت و از ۵٪ دهه‌ی ۱۲۸۰ به ۱۵٪ دهه‌ی ۱۳۲۰ رسید (این معضل پس از جنگ‌جهانی دوم تا حدی رفع شد) ولی رشد سواد شهرنشینان محسوس بود و همین رشد، بنیادهای یک طبقه‌ی متوسط را نهاد، طبقه‌ی متوسطی که در ارتش و بوروکراسی مشغول به‌کار شد و هسته‌ی قشر متخصصان دهه‌های بعدی را تشکیل داد.

تاکید دولت بر آموزش‌وپرورش، که از ابتدای حکومت پهلوی آشکار بود، نتیجه‌ی پروژه‌ی مدرن‌سازی اواخر دوران قاجار و عصر مشروطه بود. ایرانیان هم مانند عثمانیان و مصریان ولی با سرعتی کمتر، مدلی اساسا فرانسوی را برگزیدند که می‌گفت کلید مهندسی اجتماعی و شکل‌دهی به دیدگاه‌ها و آداب شهروندان چیزی نیست مگر آموزش‌وپرورش عمومی. اولین مدارس ابتدایی ایران، سال ۱۲۶۶ (۱۸۸۷) در تبریز توسط میرزا حسن تبریزی، معروف به رشدیه (۱۳۲۳–۱۲۳۰) تأسیس شدند ــاین همان معلمی است که قبل‌تر هم نامش را بردیم و پیش از آمدن به تبریز در ایروان درس‌خوانده بود. او اولین کتاب درسی مدرن را به زبان ترکی آذربایجانی منتشر کرد. این مدارس در اواخر دهه‌ی ۱۲۷۰ و در پناه علی‌خان امین‌الدوله رشد کردند و الگوی اولین مدارسِ ابتدایی دوره‌ی مشروطه شدند (تصویر ۸.۶). از دهه‌ی ۱۲۸۰ یحیی دولت‌آبادیِ اصلاح‌طلب هم مدرسه‌ای برای دختران سیّد راه‌اندازی کرد. گرچه از دهه‌های میانی قرن نوزدهم در پایتخت و استان‌ها مدارس میسیونری فعال بودند (از جمله مدرسه پرسبیترینی آمریکایی در ارومیه و تهران) و کمی بعد هم مدرسه‌ی اتحاد جهانی آلیانس اسرائیلی افتتاح شد ولی فقط پس از انقلاب مشروطه بود که آن‌ها اجازه یافتند دانش‌آموز مسلمان را ثبت نام کنند. کالج آمریکایی البرز در تهران (تاسیس دهه‌ی ۱۲۵۰) در دوران طولانیِ مدیریت ساموئل م. جوردن (بین سال‌های ۱۲۷۸ تا ۱۳۱۹) تبدیل به یک مرکز آموزش‌عالی شد و مدل علوم مقدماتی آمریکایی را ــبا رعایت قیود پرسبیترینی– به محیط ایران آورد. مدارس میسیونریِ دخترانه و پسرانه‌ی ایران هم مثل بقیه‌ی کشورهای خاورمیانه نه‌تنها نخبگان جدیدی را پروراند بلکه مدلی از سازماندهی و مواد درسی مدارس خصوصی را فراهم آورد.

بعد از انقلاب مشروطه، مدارس بهایی هم در تهران و استان‌های دیگر تأسیس شدند و برای شاگردان خود که می‌توانستند از همه‌ی ادیان و اقوام و طبقات باشند برنامه‌ی جامعی فراهم کردند. مدرسه‌ی معروف تربیتِ تهران ــو مدارس دیگر در شهرهایی که بهاییان زیادی داشتند– می‌خواستند با ادغام روش‌های ایرانی

و آمریکایی و از راه مطالعه‌ی ادب و تاریخ ایران، هویت ایرانی را در ذهن شاگردان جاگیر کنند. آن‌ها به‌روی ابتکارات غربی گشوده بودند هرچند از بیگانگی فرهنگی مدارس میسیونری و محافظه‌کاری مدرسه‌های مذهبی احتراز می‌کردند. مدارس بهایی، حتی پیش از مدارس میسیونری و خصوصی، قربانیِ ملی‌سازی آموزش‌وپرورش دولت شدند. تعطیلی آن‌ها در اواخر دهه‌ی ۱۳۱۰ همزمان بود با رشد پروپاگاندای ضدبهایی.

از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۰۰ با رشد مدارس دولتی، بر آموزش‌وپرورش عمومی ایران یک برنامه‌ی درسی استاندارد شده و یک دیدگاه تربیتیِ خشک حاکم شد. این سیستم دولتی نشان‌های اقتدارگرایی پهلوی را با خود داشت: یک بوروکراسیِ دست و پا گیر، بودجه‌ی ناکافی، تربیت فاقدتخیل، و تنبیهات ظالمانه. مدارس مدرن با اختصاص خواندن و نوشتن و حساب به مقطع ابتدایی و علوم به مقطع دبیرستان، یکسره متفاوت با رویه‌ی مدرسه‌ها و مکتب‌خانه‌های سنتی عمل می‌کردند: سال تحصیلی با تعداد ساعات مشخصِ حضور در مدرسه، یک سیستم دوازده‌پایه‌ای همراه با برنامه‌ی درسی مشخص، دوره‌های معین کلاسی، کتاب‌های درسی، نظام نمره‌دهیِ، امتحانات، به‌علاوه‌ی سلسله‌مراتبی از معلمان، ناظمان، مدیران و ساختار اداری متمرکز. این سیستم آموزشی جدیدی بود با نقایص بسیار که ظرف یک برهه ی کوتاه دو دهه‌ای باید با واقعیات یک جامعه‌ی در حال تحول مواجه می‌شد.

بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که جغرافیا و تاریخ و ادبیات فارسی و علوم مدرن یاد گرفتند دیدگاهی از دنیا را درونی کردند که با دیدگاه والدینشان فرق داشت، دیدگاهی که به دانش سکولار و پیشرفت مادی اهمیت می‌داد. ولی حرکت از آموزش خواص به نظام آموزش‌وپرورش همگانی (جریانی که در کل جهان، سواد را از این‌رو به آن‌رو کرد) غالبا یادگیری غیرانتقادی را تقویت می‌کرد. این نظام به همرنگی و تبعیت، پاداش می‌داد و تخیل و تنوع را تنبیه می‌کرد. فرهنگ تربیتیِ حاکم، با آن دسته از معارف علوم‌طبیعی و علوم‌انسانی که می‌توانستند افق‌های اندیشگانی را باز کرده و جهان‌بینی‌ها را تغییر دهند عناد داشت.



تصویر ۸.۶. مدرسه‌ی پسرانه‌ی رشدیه دو ساله‌شدن خود را جشن گرفته است. متن روی تخته‌سیاه تظلمی است که می‌گوید کسانی سرمایه‌ی یازده‌هزار تومانی مدرسه را بالا کشیده‌اند.
کارت‌پستال، حوالی ۱۲۷۷، مجموعه‌ی شخصی.

اما علوم مدرن و دستاوردهای غرب در این نظام محل تأکید و ستایش بسیار بود و کلید موفقیت‌های مادی شمرده می‌شد –چه موفقیت در سطح فردی چه در سطح جمعی. برعکس، آموزش‌های علوم‌انسانی روحیه‌ی ناسیونالیسم ایرانی را تلقین می‌کرد، و به ویژه گذشته‌ی دور پیش از اسلام تاریخ ایران را می‌ستود

و در عوض گذشته‌ی مرتبط تر پس از اسلام را نفی می‌کرد، گذشته‌ای که اغلب انگ «منحط» و «فاسد» می‌خورد. این دیدگاه مجموعه‌ی معتبری از ادبیات اعلای فارسی و زبان استاندارد فارسی را ترویج داد که متوسطِ مهارتِ زبانیِ دانش‌آموزان را بسیار بهبود داد ولی تنوعات منطقه‌ای و قومی ایران را فرو نهاد. مطالعه‌ی جغرافیا نیز بر هماهنگی و همگونی ملی و تمامیت ارضی تأکید داشت. پس هدف تلویحیِ کلّ آموزش‌وپرورش مدرن چیزی نبود مگر برکشیدن جایگاه دولت مقتدر به سان نماد ایران بیدارشده –روح پوزیتیویستیِ جدیدی که نسل جوانِ ایرانیان درس‌خوانده را تبدیل به سربازان بازسازیِ ایران مدرن و سکولار می‌کرد. به جز اشاره‌های حداقلی، هویت اسلامی و بخصوص هویت شیعی ایران آشکارا از این پروژه‌ی ملت‌سازی حذف شد.

آموزش‌وپرورش عمومی دوره‌ی رضاشاه –صرف‌نظر از نقایص تربیتی آن– دستاوردهای چشمگیری داشت. دبستان‌ها، دبیرستان‌ها و هنرستان‌ها نیروی‌کار جدیدی تربیت کردند. این مدارس هرچند تقریبا از صفر شروع کردند ولی موتور پیشرفت‌های اقتصادی و معیارِ منزلت اجتماعی و پیشرفت در سلسه‌مراتب سیاسی شدند. در سال‌های اول، بیشتر دانش‌آموزان این مدارس فرزندان کارمندان دولت و افسران ارتش و ملاکین و صاحبکاران خرد و درشت و مغازه‌دارن و اعضای طبقه‌ی متوسط سنتی –مثل تجار بازاری و حتی علمای رده‌بالا– بودند. برای تعداد زیادی از دانش‌آموزانِ اقلیت مذهبی –بهایی، زرتشتی، یهودی، ارمنی و آشوری– آموزش‌وپرورش مدرن همچون نردبانی اجتماعی عمل کرد و وضع اقتصادی و جایگاه اجتماعی آنان را بهبود بخشید. برای فرزندان روسای ایلیاتی و برجستگان استانی هم آموزش‌وپرورش مجرایی برای ورود به این دولت متمرکز بود و اجتناب از افول جایگاه و نفوذ اجتماعی شان.

دانشگاه تهران که در سال ۱۳۱۳ افتتاح شد، اوج آموزش‌عالی پهلوی بود. این دانشگاه با ادغام تعدادی از مدارس دولتی حرفه‌ای توانست چند نسل حقوقدان و پزشک و دیگر متخصصان طبی و مهندس و دانشمند و همچنین برگزیدگانی در زمینه‌ی علوم‌انسانی و معماری و هنرهای زیبا و علوم‌اجتماعی را تربیت کند. در دوره‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم، دانشگاه تهران تبدیل به تنور مخالفت‌های سیاسی و هسته‌ی اعتراضات و راهپیمایی‌های ضدنظام شد. در دانشگاه، همه‌نوع مخالف سیاسی وجود داشت، از مارکسیست گرفته تا ناسیونالیست و اسلامگرا. در ایران، اعتراضات سیاسی جزو لاینفک آموزش‌عالی شد.

بنابر سیاق اصلاحات عصر پهلوی، برپایی دانشگاه تهران به‌معنای نابودسازیِ بی‌پروای دارالفنونِ آن‌موقع ۸۳ ساله بود. دارالفنون در دوره‌ی پس از مشروطه اهمیت خود را از دست داده بود و بالاخره ضربه‌ی آخر را از بوروکرات‌های آموزشی رضاشاه خورد. معلوم بود که دارالفنون هم مانند دیگر نمادهای فرهنگ مادی قاجار به‌مذاق مدرنیست‌های بی‌ذوق پهلوی خوش نمی‌آید. در اوایل دهه‌ی ۱۳۰۰ دارالفنونِ بی‌پول و درحال

تخریب توی سرش خورد و تبدیل به یک دبیرستان شد. برخی از ساختمان‌های قدیمی آن تخریب شدند تا جا برای ساختمان زشت وزارت پست و تلگراف باز شود. برخی از کارمندان دارالفنون در دانشگاه تهران مشغول به‌کار شدند و مابقی هم برای تدریس به دبیرستان‌های مختلف فرستاده شدند.

امکانات جدیدِ تحصیل در خارج، مرگ دارالفنون را تسریع کرد. با آغاز قرن بیستم، وقتی ممنوعیت غیررسمیِ سفر به خارجه که در دوره‌ی ناصری تحمیل می‌شد برطرف شد، تعداد زیادی از دانش‌آموزان نخبه و گاهی غیرنخبه به مدارس و کالج‌ها و دانشگاه‌های لبنان رفتند (دانشگاه آمریکایی بیروت، مقصد محبوبی بود) و بعد از آن، خیلی‌ها برای تحصیل به فرانسه و سوییس و امپراتوری روسیه و بعدا آلمان وارد شدند. تعداد کمتری هم راهی انگلستان یا ایالات‌متحده شدند. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۰۰ آموزش‌وپرورش دولتی، بهترین فارغ‌التحصیلان دبیرستانی را انتخاب می‌کرد و بیشتر آنان را به دانشگاه‌ها و پلی‌تکنیک‌های فرانسه و بعدا آلمان می‌فرستاد. فرستادگان، پس از بازگشت یا در دانشگاه تهران به تدریس می‌پرداختند یا به مناصب بالای حکومتی گمارده می‌شدند.

یکی از برجسته‌ترین آنان علی‌اکبر سیاسی (۱۳۶۹-۱۲۷۴) بود، استاد روانشناسی که در سوربن درس خواند و پایان‌نامه‌ی سال ۱۳۱۰ او درباب ارتباطات فرهنگی ایران با اروپا جایزه‌ی آکادمی فرانسه را برد. او یک سال پس از بازگشت به ایران، باشگاه *ایران جوان* را بنیاد نهاد، یک کانون فرهنگی که محبوب بسیاری از نخبگان آموزشی پهلوی و اصلاح‌طلبان فرهنگی بود، چراکه آن را میدان فعالیتی می‌دانستند که از مداخلات دولتی برکنار بود. در تدوین منشور دانشگاه تهران، سیاسی یکی از مهم‌ترین افراد بود و تا سال‌ها ریاست این دانشگاه را برعهده داشت. مهارت‌های مدیریتی و انضباط آکادمیک وی مشخصه‌ی بسیاری از اعضای نسل اول دانشجویان ایرانیِ فرانسه‌درس‌خوانده بود. بسیاری از ایرانیان فارغ‌التحصیلِ دانشگاه‌های فرانسه که آموزش‌عالی را نیز در قبضه‌ی خود گرفتند، مدافع نگرش ناسیونالیستی پس از جنگ‌جهانی بودند ولی ایرانیان فارغ‌التحصیل سیستم آموزشی آلمان غالبا گرایش چپ داشتند و در ایجاد حزب توده یا دیگر گرایش‌های سوسیالیستیِ مستقل نقش ایفا کردند.

تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۱۰ مدیریت پهلوی آن‌قدری اعتمادبنفس کسب کرده بود که –هرچند بی‌ظرافت– بر بیشترِ مدارسِ میسیونریِ خصوصی مسلط شود و سعی کند نظام‌آموزشی را یکدست‌تر کند. همزمان با این، قوانین جدید پوشش ابلاغ شد، مدرسه‌های مذهبی محدودیت‌هایی یافتند و برخی از مراسم عزاداریِ شیعی ممنوع شد. طبقه‌ی متوسط روبه‌پایین، از جمله مغازه‌داران و دلالان بازار و مهاجرین شهری و طلابی که مدرسه را رها کرده بودند هم انگیزه یافتند به مدارس عمومی وارد شوند چراکه ادارات دولتی و ارتش و صنایع و بخش خصوصی نیاز مفرطی به آدم‌های تحصیل‌کرده داشتند. در سال ۱۳۲۰، ۳.۳ میلیون شهرنشین

–یعنی ۲۲٪ از جمعیت ۱۵ میلیونی- نزدیک ۹۰٪ کل بودجه‌ی آموزشی ۱۵۵ میلیون ریالی را دریافت می‌کردند. دانش‌آموزان هم عمدتا پسر بودند . تنها در پایتخت و شهرهای بزرگ و در میان طبقه‌ی متوسط روبه‌بالا میلی به تحصیل دختران وجود داشت. اینها اولین قدم‌های بلند ولی لرزانی بود که مدرنیزاسیون دولتی داشت در جامعه‌ی هنوز پدرسالار ایران برمی‌داشت.

سیستم قدیمی مکتب‌داری دیگر با آموزش‌وپرورش عمومی تناسبی نداشت و در شهرهای بزرگ محکوم به نابودی بود. مکتب*خانه* مشکلاتی لاینحل داشت: محیط غیررسمی، حضور و غیاب کتره‌ای، نبود برنامه‌ی درسی، و اگر کتاب درسی‌ای هم وجود داشت عتیقه بود. معلمان مکاتب معمولاً ملّاهای دون‌پایه‌ای بودند که تحصیلات ناقصی داشتند و در مقابل دانش‌آموزان خود بی‌رحم بودند. بچه مکتبی‌های سابقی که بعدا جزو مدرنیست‌های پهلوی شدند از کتک‌خوردن و چوب و فلک خاطرات زیادی داشتند. تنبیه بدنی همه‌جا چه در اروپا چه در مکتب*خانه*ها رفتاری آدم‌پرور تلقی می‌شد. احمد کسرویِ مورخ که مانند بسیاری از معاصران خود تحصیل را از مکتب*خانه* آغاز کرد، در خاطرات خود معلم مکتب*خانه‌ا*ی را یاد می‌کند که شاخه‌های بلند بیدمجنون را بی‌دلیل بر کله‌ی دانش‌آموزان معصوم می‌کوبید. هیچ یک از خاطره‌نگاران آن دوران از مکتب*خانه* به نیکی یاد نمی کند.

آزار و اذیت روحی‌روانیِ شاگردان مکتب*خانه*، میراثی بود ماندگار که به راحتی از دل و روان آنان زدوده نمی شد. مدارس دولتی عمومی توانستند باموفقیت میراث ستم‌های مکتب*خانه*‌ای را با سختگیریِ تربیتیِ معقولِ اروپایی تلفیق کنند –همچنان‌که توانستند از بر کردن‌های مکتب*خانه*‌ای را هم با اقتباسِ غیرانتقادیِ برنامه‌ی درسی غربی درآمیزند. ولی به‌رغم کمبودهای آشکار مکتب‌خانه‌ها و مدرسه‌ها، استفاده از متونی مانند *گلستان سعدی*، بخش‌هایی از قرآن، *صرفِ میر* که کتاب غامضی درباب دستور و نحو زبان عربی بود، و المقدماتِ جامی که خلاصه‌ای از مقدمات منطق است، سطحی از سواد فارسی–عربی را به‌وجود آورده بود که در مدارس مدرن کمتر می‌شد مشابه آن را یافت.

متونی مانند *نصاب‌الصبیان* متعلق به هفتصد سال پیش (کتاب‌درسی بچه‌ها که شعری دویست بیتی بود و بچه‌ها حتی تا دهه‌ی ۱۳۱۰ باید آن را حفظ می‌کردند) شاید در زبان فارسی بیش از بقیه‌ی متن‌ها تاثیرگذار بوده باشند. بچه‌ای که هنوز نه فارسی را خوب بلد بود نه عربی را، باید یک فرهنگ‌لغتِ منظومِ به غایت خسته کننده و پیچیده‌ی عربی–فارسی را حفظ می‌کرد و همچنین اوزان غامض شعری را، نام‌های محمدِ پیغمبر و اولاد او و زنانش را؛ نام امامان شیعه و چند جزء قرآن را؛ تقویم و مقدمات ستاره‌شناسی و نام دستگاه‌های موسیقی را؛ نام حیوانات و ویژگی‌های اسب‌ها و شترها و گوسفندها و نام فلزات مختلف، و همچنین دستورالعمل ساختِ دوات و نحوه‌ی ساخت قلم‌نی را. این معجون معارف قرون‌وسطایی، ملاهای

قرن سیزدهمی هرات که واضع این سیستم بودند را هم احتمالا گیج می‌کرد چه رسد به بچه مکتبی‌های قرن بیستمی ایرانی را.

برخلاف این، برنامه‌ی درسی مدارس مدرن مستلزم نوعی تغییر عملگرایانه بود، یعنی تغییرِ مدارس از تأکید بر هویت شیعی و زبان عربی به یک هویت فرهنگیِ رقیق ایرانی که با زبان فارسی بیان می‌شد. آموزش‌وپرورش جدید علاوه بر ارتقای فارسی استاندارد به جایگاه برتر، متولی آموزش روایتی از تاریخ ایران و گنجینه‌ای از ادبیات‌فارسی شد. تاکید رسانه‌های عمومی و تبلیغات دولتی و کتب درسی، حتی در مقاطع آموزش‌عالی، بر میراث درخشان زبان فارسی و همچنین بزرگداشت خاطره‌ی شاعران کلاسیک و کوشش برای «پالایش» زبان از «آلودگی»های گذشته، همگی بخشی از یک پروژه‌ی فرهنگی بودند، پروژه‌ای که در کشورهای همسایه هم در جریان بود.

ترمیم هویت فرهنگی

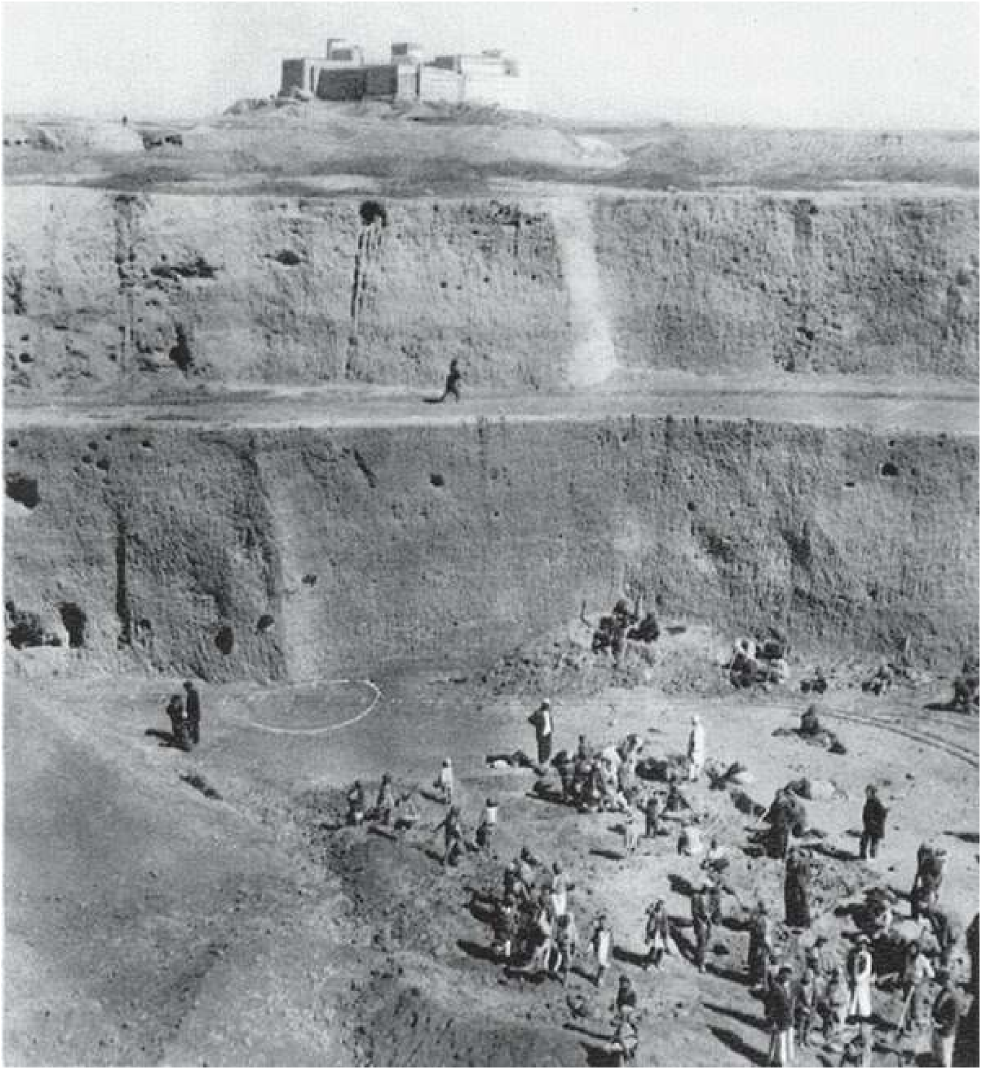
زبان فارسی و فرهنگ ایرانی که روزگاری تا بنگال در شرقی‌ترین مناطق شبه‌قاره‌ی هند و آن‌سوی آسیای مرکزی رفته بود و بخش مهمی از فرهنگ فرادست جهان‌های مغول و عثمانی شده بود، در آغاز قرن بیستم به مرزهای جغرافیایی ایران محدود بود. زبان فارسی که در افغانستان دری و در تاجیکستان تاجیکی نامیده می‌شد دچار چالش‌هایی جدید و فلج‌کننده شد. تا اواخر دهه‌ی ۱۳۲۰ در حافظه‌ی جمعیِ مابقی کشورهای منطقه، فرهنگ ایرانی اگر نگوییم مرده بود حداقل یتیم شده بود و دلیل اصلی آن شیوع ناسیونالیسم‌های فرهنگی انحصاری و برنامه‌های آموزشیِ همراه با آن بود.

سکه‌ی رایج آن روزها، چه در ایران و چه در غیر ایران، ناسیونالیسم فرهنگی بود. حمایت دولت از فرهنگ فرادستِ فارسی –گرچه پیشینه‌ی این حمایت را می توان تا زمان انقلاب مشروطه دنبال کرد– به قیمت نادیده‌گیری یا سرکوب فعالانه‌ی بسیاری از زبان‌ها و لهجه‌های سراسر ایران و فرهنگ‌ها و فولکلورهای منطقه‌ای آن تمام شد. دیگر وسواس رایج، وسواس «پالایش» فارسی از واژگان بیگانه یعنی عربی و ترکی و مغولی بود ـــاین واژگان را یادگار گذشته‌ی به‌قول خودشان بیگانه و شرم‌آور می‌دانستند. در هردوی این زمینه‌ها یعنی استانداردسازی زبان فارسی و پالایش زبان، دولت پهلوی و مقامات فرهنگی نقش عمده‌ای داشتند. برکشیدن فارسی به پایه‌ی زبان ملی ایران، غالبا به قیمت سرکوب زبان‌های حاشیه‌ای، باعث شد جمعیت ایران از راه آموزش‌وپرورش، مطبوعات و رسانه‌ها همگون شود.

در اوایل قرن بیستم، گویشوران زبان ترکی آذربایجانی –حدود ۲۰٪ کل جمعیت– و زبان کردی (هر سه لهجه‌ی کرمانجی و سورانی و گورانی) –حدود ۱۰٪ جمعیت– یعنی در مجموع تقریباً حدود یک‌سوم جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند. گویشوران لهجه‌های گیلکی و مازندرانی، لهجه‌های لری غرب ایران، بلوچی‌های جنوب‌شرقی، لهجه‌ی عربی خوزستان، ترکی شرق ایران و غیره ۲۰٪ جمعیت را شکل داده بودند. گرچه این زبان‌ها و لهجه‌ها در حواشیِ جغرافیایی ایران قرار داشتند ولی همه‌ی آن‌ها درون خانواده‌ی زبان‌های ایرانی قرار دارند و با فارسی که زبان دولت و ادبیات ناب بود همزیستی داشتند. یکی از ابزارهای اصلیِ نخبگان فرهنگیِ فارس‌زبان عدم تشویق زبان‌های منطقه‌ای بود. از دیدگاه تهران، ورود زبان‌های منطقه‌ای به برنامه‌ی درسی پیش‌درآمدی بود بر درخواست خودمختاری سیاسی یا حتی تجزیه‌طلبی. پروژه‌ی متمرکزسازی و سیاست حکومت در آرام سازی مناطق هم نشانگر همین نگرانی بودند.

اینکه زبان فارسی –که ریشه در زبان پهلویِ پیش از اسلامِ ساسانی و پارسی باستان دوره‌ی امپراتوری هخامنشی دارد– به‌رغم تمام فراز و نشیب های تاریخی توانسته باقی بماند ابزار دیگرِ دولت پهلوی بود. و دست‌آخر اینکه خودِ نام سلسله‌ی پادشاهیِ جدید ایران دال بر –و در ذهن رضاشاهِ مازندرانی، موید– پیوند تاریخی آن با قومیت و زبان باستان ایران بود. این رساندن زبان فارسی به زمانه‌ی باستان همزمان بود با احیای علاقه به دین زرتشتی به‌عنوان دین بومی گذشته‌ی «اصیل» ایران –باستان‌شناسی هم برای این مدعاها مبنایی فراهم کرد (شکل ۸.۷).

بخصوص پژوهش باستان‌شناس و فیلولوژیست معروف آلمانی یعنی ارنست امیل هرتسفلد (۱۹۴۸-۱۸۷۹) خیلی به فهم بهتر از ایران پیش از اسلام در بافت تمدن‌های باستانی خاورمیانه– کمک کرد. هرتسفلد که یکی از بزرگ‌ترین باستان‌شناسان زمانه‌ی خود بود از دهه‌ی ۱۳۰۰ تا سال ۱۳۱۳ مشغول کاوش در اولین پایتخت هخامنشیان یعنی پاسارگاد و سپس پرسپولیس و همچنین تیسفون، پایتخت ساسانیان در عراق بود. گرچه ظهور نازی‌ها کار دانشگاهی هرتسفلد را دچار مشکلات اساسی کرد (او به‌دلیل تبار یهودی مجبور شد از کرسی باپرستیژ خود استعفا دهد) ولی او توانست در زمان اقامت در ایالات‌متحده، درباب دین زرتشتی و جنبه‌های گوناگون ایران باستان بنویسد. او کسی بود که در سال‌های طولانی اقامت خود در ایران، آگاهی مقامات فرهنگی و محققان درباره‌ی میراث ایرانِ پیش از اسلام را بالا برد. هرتسفلد با باستان‌شناسان فرانسوی –که در پرسپولیس و شوش اجازه‌ی حفاری انحصاری گرفتند– و با آندره گدار، مدیر اداره‌ی عتیقیات، سر ناسازگاری داشت ولی با اینهمه تاثیر او آن‌قدر بزرگ بود که تنها با ادوارد براون در یک نسل قبل‌تر قائل‌مقایسه است.



شکل ۸.۷. حفاری باستان‌شناسان فرانسوی در شوش، محل شهر باستانی شوش در شمال استان خوزستان. کاوش در گذشته‌ی ایرانِ پیش از اسلام به روایت ناسیونالیستی کمک زیادی کرد.
A. von Graefe, Iran das neue Persien (Berlin and Zurich, 1937), 60.

باستان‌گرایی فرهنگی و ساخت واژگان «سره»ی فارسی که تا حدی میراث باستان‌شناسی بود هرگز آن‌قدری که منتقدان ادعا می‌کردند تندوتیز نبود. قساوت‌های زبانشناسانه‌ای که در ترکیه و هند و شوروی نسبت به زبان‌های ترکی و هندی و تاجیکی روا داشتند (یکی از آن‌ها به‌لطف هژمونی فرهنگی شوروی، نگارش زبان تاجیکان با الفای سیریلیک بود) حتی در زمان اوجِ قدرت رضاشاه هم انجام نگرفتند. اصلاحاتی

که یک حلقه‌ی فرهنگی تاثیرگذار [فرهنگستان ایران . م.] انجام داد کیفیت فارسیِ کتبی و شفاهی را تاحد زیادی بهبود بخشید و آن را با آموزش‌وپرورش و مطبوعات و رسانه‌های جدید و مقتضیات علمی هماهنگ کرد. کنارگذاردن کلمات نامرسوم فارسی، ساخت واژگان جدید برای اصطلاحات و ایده‌ها و نهادها و فناوری‌های جدید و استانداردسازی دستورزبان و نحو فارسی، هم برای آموزش‌وپرورش مدرن مهم بود هم برای نیازهای رو به گسترش جامعه.

فرهنگستان ایران که سال ۱۳۱۴ با الهام از آکادمی فرانسه تأسیس شد بر رشد و اصلاح زبان فارسی نظارت می‌کرد. هدف آن پیگیریِ یک رویکرد متعادل نسبت به اصلاح زبان و پاسخ‌های معقول به «بحران» واژه‌سازی بود. این نهاد جدید همچنین موظف بود روش‌های آموزش فارسی را تنظیم کند؛ دستور زبان را استاندارد سازد؛ به نگارش واژه‌نامه‌ها و دیگر آثار مرجع کمک کند؛ و فولکلور ایران را جمع‌آوری کند؛ آثار ادبی برجسته را به مردم بشناساند و از استعدادهای ادبیِ حمایت کند. این فرهنگستان بیست‌وچهار نفره که شامل شخصیت‌های فرهنگیِ برجسته‌ی زمانه بود، تحت ریاست یکی از موثرترین افراد دوره‌ی پهلوی یعنی محمدعلی فروغی قرار داشت. فرهنگستان در شش سال فعالیت خود، برای اصطلاحات عربی و ترکی و فرانسوی معادل‌هایی پیش‌نهاد که پذیرش عام یافتند و جزوی از زبان هر روزه‌ی ایرانیان شدند. اما فرهنگستان احتیاط کرد و وارد بحث حساس اصلاح خط نشد، حال آن‌که طبق اساسنامه‌اش باید به این کار می‌پرداخت.

همزمان با اصلاحات زبانی، یک نهضت ادبی و لغت‌نامه‌نویسی نیز راه افتاد. در دهه‌های ۱۳۰۰ و ۱۳۱۰ نسخه‌های انتقادی متعددی از متون کلاسیک، دایره‌المعارف‌ها، تواریخ ادبی و شرح متون به طبع رسید. مصححان آن‌ها، هم از پژوهش‌های شرق‌شناسانه‌ی اروپاییان متاثر بودند هم از زندگینامه‌ها و لغت‌نامه‌های قدیمی ایرانی. تحقیق درباب متون و کتاب‌های باستانی باعث شد متون فراموش‌شده‌ی زیادی کشف شوند و بدین‌ترتیب بنیادی برای یک ادبیات فارسی مرجع آماده شود. از این طرف هم در کتب درسی و مطبوعات و مجلات ادبی و بعدتر در رادیو، یک سبک فرهنگی و زبانی جدید رایج شد. در این دوران، روشنفکرانی که از نسل مشروطه بودند به دیگران نشان دادند که پژوهش راه خوبی برای گریز از فضای سیاسی خفقان‌آور زمانه است: در تبعید یا گوشه‌ی خانه منزوی نشستن و به تصحیح متون پرداختن خیلی بهتر از مشارکت در امور دولتی و نهایتا رهسپار زندان‌های نظام پهلوی‌شدن بود. برای کسانی مثل فروغی، به حاشیه رانده شدن ناخواسته از میدان ناآرام سیاست دست کم موجب شد تا شالوده ادبیات و هویت تاریخی مدرن را بریزند.

محمدعلی فروغی (۱۳۲۱-۱۲۵۶) سرنمون این حلقه‌ی ادبا است. او که از خانواده‌ای فرهنگی و در خدمت قاجاریه برآمد، حتی پیش از آن‌که تبدیل به اولین نخست‌وزیر رضاشاه شود بر پروژه‌های ترجمه و

تصحیح و نوشتجات تاریخی نظارت می‌کرد (او آخرین نخست‌وزیر رضاشاه هم بود و در سال ۱۳۲۰ مذاکرات تبعید وی را به انجام رساند). او بین سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ اولین کتاب تاریخ عمومی فلسفه‌ی غرب را به فارسی نوشت[۹]، اثری بنیادین که به خواننده‌ی ایرانی، هم نگرشی ژرف به اندیشه‌ی یونانی و غربی می‌آموخت و هم پیشگام نثر فنی‌ای شد که در دهه‌های بعد در نوشته‌های تحقیقی فارسی بکار گرفته شد. او در سال ۱۹۱۶ بخشی از اثر بزرگ ابن‌سینا درباب فلسفه‌ی علوم طبیعی را از عربی به فارسی بازگرداند. هرقدر تاریخ فلسفه‌ی اروپای او بر اهمیت فهم سنت اندیشگانیِ غنی غرب به زبان فارسی تاکید می‌کرد (و این برخلاف نثرِ عربیِ غالبا سخت‌فهم فلسفه‌ی اسلامی است) ترجمه‌ی او از بخشِ علوم طبیعیِ یک متن عربی هم بازتاب یک رویکرد پوزیتیویستی بود که همزمان سعی می‌کرد ابن‌سینای ایرانی را در روایت ناسیونالیسم ایرانی ادغام کند. این ایجاد تعادل ممکن است اهداف جدی دیگری نیز داشته باشد از جمله آن‌که این کار در زمانی انجام شد که ناسیونالیسم خشک دولت پهلوی سنت اندیشگانیِ اسلامیِ ایران را فرو نهاده بود. به‌علاوه، ترجمه‌ی فروغی در زمانی انجام شد که ناسیونالیست‌های ترک و آسیای مرکزی و جهان عرب هریک ابن‌سینا را از آن خودشان می‌دانستند.

فروغی فرهنگ فارسی را به‌خوبیِ فرهنگ‌های اروپایی و عربی می‌شناخت و برای‌همین عجیب نیست که در سال‌های حضور در مناصب سیاسی، ویراست منقحی از آثار سعدی شیرازی که یکی از چهار «بزرگ» ادبیات کلاسیک فارسی است به‌دست داد. پروژه‌ی تصحیح او را می‌توان همچو یک بیانیه‌ی فرهنگی دیگر نگریست، بیانیه‌ای که می‌خواست نثر و شعر را کانون احیای اندیشگانیِ ایران قرار دهد. آثار تربیتی سعدی یعنی گلستان و بوستان می‌توانست چارچوب مفهومیِ جامعه‌ای را فراهم آورد که به‌لحاظ اجتماعی متساهل و به‌لحاظ سیاسی گشوده است. غزلیات غنایی او و حافظ نوید یک جهان‌بینی آزادی‌بخش را می‌داد، جهان‌بینی‌ای یکسره متفاوت از ساختارهای بسته‌ی تشیعِ. چنانست که گویی فروغی می‌خواست به‌واسطه‌ی *دیوان* سعدی یا تاریخ فلسفه‌ی غرب خود، طرح اولیه‌ای از یک هویت ملی ایرانی را ترویج دهد، طرحی رها از محافظه‌کاریِ فقهای شیعی و نیز فارغ از حاکمان سرکوبگر و غرب‌گرایی کورکورانه‌ی آنان.

حفظ زبان فارسی در مقام هسته‌ی هویت فرهنگی ایران، در کار لغتنامه‌نویسیِ علی‌اکبر دهخدا، این محقق دوستدار زبان و فرهنگ‌عامه نیز مشهود بود. گردآوری بلندپروازانه‌ی یک فرهنگ‌لغت دایره‌المعارفی چندین جلدی، اولین کار اینچنینی در زبان فارسی نبود. تا قرن‌ها، محققان هند و ایران و جاهای دیگر (و از قرن هجدهم، محققان اروپایی) لغت‌نامه‌های فارسی زیادی نوشتند. ولی کار دهخدا درنظر معاصران ایرانی

---

۹. با عنوان «سیر حکمت در اروپا». م

او، غیر از تهیه‌ی معنیِ واژگان و عبارات، تلاشی سترگ بود برای حفظ سنت ادبی. *لغتنامه‌*ی دهخدا که پس از مرگ او به همت دیگران تکمیل شد بیش از هر اثر فارسی دیگر به یک فرهنگنامه‌ی تاریخی می‌مانَد، چراکه پر است از ارجاع و نقل متون کلاسیک نظم و نثر. اینکه در سال ۱۳۲۵ مجلس چهاردهم برای تکمیل و انتشار *لغتنامه* یک بودجه‌ی حمایتی تصویب کرد نشانگر اشتیاق برای تبدیلِ زبان فارسی به یکی از اجزای لاینفک حاکمیت ملی بود. پیشتر هم *امثال و حِکَم* چهارجلدی دهخدا، که انگیزه‌ای برای پروژه‌ی لغتنامه شد، پاسخی بود به اشتیاق ملی برای حفظ زبان و فولکلور مردم در آن زمانه‌ی پر تغییر —همین دغدغه است که *دخوی* صوراسرافیل را به دهخدای *لغتنامه* وصل می‌کند.

محمدتقی بهار هم بر تارک افق فرهنگی آن دوران می‌درخشد. بهار هم‌نسل دهخدا بود و طعم سرکوب رضاخان را چشیده بود. *سبک‌شناسی* او که سال ۱۳۲۱ منتشر شد مطالعه‌ی نظام‌مند نثر هزارساله‌ی فارسی بود و زبان‌های پهلوی و اوستاییِ پیش از اسلام را هم بررسی می‌کرد. بهار که استاد ادبیات فارسیِ دانشکده‌ی ادبیات و علوم‌انسانی دانشگاه نوبنیاد تهران بود این کتاب را برای تدریس در دوره‌ی دکتری نوشت تا نشان دهد تجاوز نظامی و یورش‌های ایلیاتی چگونه نثر فارسی را تغییر دادند. وقتی اندیشمندانِ هم‌نسلِ بهار هرچه بیشتر با مطالعات متنی، فیلولوژی و روش‌شناسی انتقادی ایران‌شناسان اروپایی آشنا شدند آگاهی ایشان از ارتباط بین ایران اسلامی و پیشااسلامی انگیزه‌ای شد تا آثار برجسته‌ی فارسی را تصحیح کنند. بهار و احمد کسرویِ مورخ و تنی چند از روشنفکران ایرانی، زبان‌های ایرانیِ باستان را نزد ارنست هرتسفیلد آموختند.

طی جنگ‌جهانی اول و در سراسر دهه‌ی ۱۳۰۰، اندیشمندان ایرانیِ در تبعیدِ حلقه‌ی برلین، بذرهای ناسونالیسم فرهنگی را پاشیده بودند. حسن تقی‌زاده که از جریانات فرهنگی جمهوری وایمار متاثر بود و حلقه‌ی برلین را بنا کرد، به همراه رفقای خود که عمدتا از فعالان سابق دوره‌ی مشروطه بودند به ژانرهای ادبی و تاریخ‌نگاری جدید روی آوردند (از آن‌جمله می‌توان به اولین داستان‌کوتاه‌نویسِ ایران یعنی محمدعلی جمال‌زاده، محمد قزوینیِ احیاشده، و ابراهیم پورداوود، این متخصص دین زرتشتی و متون ایران باستان اشاره کرد). تقی‌زاده و همکارانش با دیدنِ شکست آلمان و وضعیت بحرانی این کشور در زمانه‌ی پس از جنگ، توجه خود را به مسایل فرهنگی معطوف کردند. تاثیر حلقه‌ی برلین بر فرهنگ ناسیونالیستیِ ایرانِ آن‌دوره در گاهنامه‌ی *کاوه* مشهود است، گاهنامه‌ای که به نامِ آهنگر افسانه‌ای *شاهنامه* –که علیه استبداد ضحاک شورید– نامگذاری شد. قطعا با این نامگذاری می‌خواسته‌اند بگویند که ضحاک کنونی قدرت‌هایی هستند که ایران را طی جنگ‌جهانی اول اشغال کردند. این مجله که دوهفته یکبار بین سال‌های ۱۲۹۴ تا ۱۳۰۰ و در دو دوره منتشر شد، صدای اضطراب و خشم ایرانِ تحت‌اشغال بود. در کنار مقالات شررباز ضدروس و ضدبریتانیای آن –که جزو تندترین نوشته‌هایی بودند که خوانندگان ایرانی تا آن‌زمان دیده

بودند- مطالب دیگری نیز وجود داشت: تحلیل‌هایی عمیق از معضلات ژئوپولیتیکیِ ایران و دشواری‌های اقتصادی آن، تاریخ پر پیچ‌وخم ایران با دو قدرت اروپایی، و اینکه زندگی در شرایط اشغال چقدر تحقیرآمیز است.

کاوه در پایان جنگ، بیشتر به تاریخ ایران پرداخت و بخصوص به تحقیقات اروپاییان درباب ایران باستان و هنر و تقویم و گاهشماری ایرانی –که موردعلاقه‌ی تقی‌زاده بود- و همچنین فیلولوژی و نظم و نثر فارسی پرداخت. مجموعه‌مقالاتی که تقی‌زاده پیرامون *شاهنامه* و منابع تاریخی آن نوشت (و از اولین تحقیقات فارسی مدرن درباب این حماسه‌ی بنیادین بود) نشان می‌دهد مجله چقدر بر هویت ایرانی و ریشه‌های تاریخی آن و میراث اسطوره‌ای متمرکز بود. اولین داستان‌کوتاه‌های زبان فارسی به قلم جمال‌زاده نخست برای حلقه‌ی برلین خوانده شدند و برخی از آن‌ها هم در *کاوه* به طبع رسیدند.

مجموعه‌ی داستان‌کوتاه‌های ماندگارِ جمال‌زاده یعنی *یکی بود یکی نبود* که سال ۱۳۰۱ منتشر شد، زبان کوچه و خیابان و امثال‌وحکم محلی و تفاوت‌های ریز در گفتار اقوام و طبقات و مناطق مختلف را با استادی هرچه تمام‌تر به کار گرفت تا زندگی در ایرانِ پس از جنگ را به نمایش بکشد. در داستان «فارسی شکر است»، یک دهقان معمولی در زندانِ گمرک‌خانه‌ی شهر انزلی خود را با دو نفر دیگر تنها می‌یابد: یک ایرانی تروتمیزِ از فرنگ‌آمده که فارسیِ نیم‌بندش را به‌سختی می‌شود فهمید، و یک ملّا در عبا و عمامه‌ی سنتی که فارسی‌عربی او را کسی نمی‌فهمد. کشاورزِ وحشت‌زده که نماد ایرانیان معمولی است نمی‌تواند زبان هیچ‌یک از این دو هم‌میهن خود را بفهمد. او در این نومیدی به راوی داستان پناه می‌برد، راوی هم در زندان است و می‌تواند با دهقان به زبان عادی صحبت کند و شریک ترس‌ها و اضطرابات او شود. شکاف فرهنگی بین این سه دسته داستان جمال‌زاده، و خودش به‌عنوان ناظر، اولین تصویر از افزایش تفاوت‌های طبقاتی است که داشت در دوره‌ی پهلوی ظاهر می‌شد.

در داستان دیگرِ همان مجموعه یعنی *دوستی خاله‌خرسه*، جمال‌زاده از تجربه‌ی خود در زمان جنگ‌جهانی اول ملهم است. آبدارچیِ یک قهوه‌خانه در راه خود به‌سمت کرمانشاه یک قزاق مجروح روس را به‌رغم توصیه‌ی همسفران خود نجات می‌دهد –همسفران به سرباز مجروح مشکوکند. بعدتر یعنی وقتی بقیه‌ی مسافران به مقصد خود رسیده بودند این آبدارچیِ مهربان، قربانی خیانت قزاقی می‌شود که به داراییِ اندک او طمع کرده است. داستان آبدارچی و قزاق که شاید گیراترین داستان این مجموعه باشد، نماد تراژدیِ اشغال است.

در سال ۱۳۰۰ زمانی که انتشار کاوه متوقف شد تقی‌زاده در برلین پیرامون آثار ادبی و تاریخیِ فارسی، از جمله آثار ناصرخسرو (این بزرگ‌ترین شاعر و جهان‌گرد و فیلسوف مخالف و اسماعیلی و ایرانی قرن یازدهم میلادی) مقالاتی منتشر کرد. چنان بود که گویی سفرنامه‌ی ناصرخسرو نوشته‌ای بود مناسب احوالِ «زندگی توفانیِ» خود تقی‌زاده (او کتاب خاطرات خود را «زندگی توفانی» نام نهاد)، زندگیِ درتبعیدی که او را از برلین به تهران برد و دوباره با فراز و فرودهای بسیار به اروپا بازگرداند. تقی‌زاده پس از خدمت در مناصب وزارتیِ حکومت رضاشاه نهایتا مجبور شد برای تبعید به انگلستان برود و در لندن از سر نومیدی، در دانشگاه مطالعات شرقی و آفریقایی به تدریس زبان‌فارسی بپردازد. پس از جنگ‌جهانی دوم به ایران بازگشت و نایب‌رئیس مجلس پانزدهم و بعدا رئیس سنای ایران شد. در دهه‌ی ۱۳۱۰ تقی‌زاده در ایران متولی طبع دیگر آثار کلاسیک فارسی بود و او هم این کار را به چهره‌های ادبی‌ای چون محمد قزوینی، این دوست و همکار قدیمی می‌سپرد. این آثار که بنابر مدل مجموعه متون کلاسیک اروپایی توسط وزارت فرهنگ [آموزش‌وپرورش آن روز. م.] چاپ می‌شدند دسترسی عموم به خزانه‌ی پربار آثار کلاسیک تاریخ و ادبیات را افزایش و به‌نوبه‌ی خود سنت تصحیحات انتقادیِ آثار فارسی را تقویت کردند.

از حوزه تا پژوهش‌های مدرن

محمد قزوینی (۱۳۲۸-۱۲۵۶) مثل دیگر نخبگان فرهنگیِ پرشمار آن دوران، محققی بود حاصل تلفیق آموزش مدرسه‌های سنتی و تحقیقات شرق‌شناسانه‌ی مدرن. قزوینی، این متخصص ادبی، کتاب‌شناس و مصحح متون کلاسیک ارشدیتی بر یک نسل از محققان ادبیِ ایران داشت. او تحصیل خود را از طلبگی آغاز کرد. قزوینی تسلطی چشمگیر به زبان عربی و ذوق ادبیِ موشکافانه‌ای برای آثار کلاسیک فارسی داشت و با پشتکار و علاقه‌ی فراوان، سی‌وپنج سال از عمر خود را شرق شناسانه به کنکاش در کتابخانه‌ها و مراکز اسناد اروپایی گذراند. او رسالت یک محقق ایرانی را مطالعات متنی، ویراست انتقادی و گردزداییِ رنسانس‌گونه از میراث ایرانی می‌دانست. یکی از کارهای بسیار او، تصحیح مشترک *دیوان* حافظ با قاسم غنی بود و کمک کرد این شاعر -که شاعر محبوب تقریبا همه‌ی ایرانیان است- در بین آثار برجسته‌ی کلاسیک فارسی جایگاه اصلی خود را بازیابد.

کسی که بیش‌ترین تاثیر روش‌شناسانه را روی قزوینی —و جمعی از همگنان او — نهاد شرق‌شناس انگلیسی، ادوارد گرانویل براون بود. براون برخلاف کلیشه‌ی رایج ازشرق‌شناسان، ترکیب نادری از رومانتیسیسم قرن نوزدهمی، پژوهشگریِ ادبی و تاریخی، و مدافع نگرش ضدامپریالیستی بود. چهار جلد *تاریخ ادبیِ ایران* او که بین سال‌های ۱۲۸۱ تا ۱۳۰۳ نوشته شد، هزارسال ادبیات ایران را با قدرت و اصالت بررسی کرد و تاریخ ادبیات آن را در چشم‌انداز تحولات سیاسی و فرهنگی نهاد. علاوه بر تصحیحات و

نشریات او که شامل کلاسیک‌های مهم زبان فارسی می‌شد ، براون مشوق و حامی کسانی مانند قزوینی و محمد اقبال لاهوری (۱۹۳۸–۱۸۷۷) نیز بود. اینکه فکر کنیم گفتمان شرق‌شناسی یک‌طرفه بوده اشتباه است. نهضت انتشار متونی که براون راه انداخت مدیون یک تعامل پیچیده بود، میان شرق‌شناسِ مجهز به روش‌شناسیِ مدرن و فرهنگ چاپ، با دانشوران ایرانی و هندی و جاهای دیگری که در کار کتاب‌شناسی و دستنوشته‌های باستانی استاد بودند.

غیر از کار براون، خوانش‌های جدید متون پیش از اسلام هم همنوا با روایت استمرار فرهنگی ایران در مقابل یورش‌های ایلیاتی و دین تحمیلی بودند. دولت از هیئت‌های جدید باستان‌شناسی حمایت می‌کرد. تحقیقات شرق‌شناسانه، امپراتوریِ هخامنشی در قرون ششم تا چهارم پیش از میلاد را لحظه‌ی انعقاد نطفه‌ی تمدنی ایران و احیای دین زرتشتی در عصر ساسانی را لحظه‌ی باززایش آن تمدن در نظر گرفتند. این تغییرجهت از تاریخنگاری سنتیِ قرن نوزدهمی به روایت مدرن از گذشته‌ی پیش از اسلامِ ایران، آهسته و پیچیده بود. کتبِ مربوط به تاریخ ایران باستان که از دوره‌ی قاجار و تقریرات اولیه‌ای مانند *نامه‌ی خسروانِ* جلال‌الدین میرزا و *آیینه‌ی سکندریِ* میرزا آقاخان کرمانی شروع شدند می‌کوشیدند تا با تطبیق اسطوره‌های *شاهنامه* و با نتایج حاصل از باستان‌شناسی مدرن و متون یونانی و لاتین و تحقیقات غربی گذشته‌ی باستانی و گذشته‌ی اسلامی را به یکدیگر وصل کنند. انقلاب مشروطه و بعد از آن، روشنفکران را هرچه بیشتر واداشت تا نه‌تنها در ادبیات کلاسیک فارسی بلکه در گذشته‌ی باستانی ایران به دنبال آلترناتیوهای دلپذیر باشند.

تاریخ پرخواننده‌ی حسن پیرنیا درباره‌ی ایران باستان[۱۰] که سال ۱۳۱۲ به پایان رسید، هم مشروعیت حکومت پهلوی را افزایش داد و هم بر ادعای آن مبنی بر اینکه برآمد سلسله‌های ایران است صحه گذاشت. برای اولین بار ایرانیان می توانستند فراتر از متون فارسی سنتی به منابع باستانیِ یونان و روم و بیزانس و البته تحقیقات مدرن غربی دسترسی یابند و درباره‌ی قدرت امپراتوری ایران، گستره و فتوحات آن، سازمان‌های مدیریتی و مدنی و مبادلات تجاری و فرهنگی آن با یونانیان و رومیان چیز یاد بگیرند. اینکه ایران از راه تجارت و اقتصاد و مدیریت و فرهنگ و اشاعه‌ی دین‌های زرتشتی و مانوی و زبان‌های ایرانی توانسته بود برای بیش از یک‌هزاره میان تمدن‌های شرقی –بخصوص چین و جنوب آسیا و دریای مدیترانه– ارتباطی حیاتی برقرار کند، نشانه‌های امیدبخش استمرار و امید به نوزایی بودند. جشن هزارسالگی *شاهنامه‌ی* فردوسی در سال ۱۳۱۳ که محققان را از سراسر جهان گرد آورد و همچنین تکمیل آرامگاه فردوسی توسط معمار

---

[۱۰]. عنوان این کتاب «تاریخ ایران باستان» یا «تاریخ مفصل ایران» است که در سه مجلد منتشر شده است. م

ایرانی یعنی کریم طاهرزاده بهزاد، که از سال (۱۳۰۷) آغاز شده بود نشانگان برجسته‌ای در نقشه‌ی تاریخ فرهنگی ایران بودند.

نمایش عمومی نمادهای فرهنگی و یادبود بزرگان ادبی و فکری ایران مانند فردوسی (و بعدا ابن‌سینا)، روایت ناسیونالیستیِ ایران را تدریجا به سطوح توده‌ای رساند. حتی مردان و زنان بیرون از حوزه‌ی دسترسیِ مستقیم دولت –یعنی آخوندهای مساجد و مدرسه‌ها، تجار بازار و روستاییان و کوچ‌روهای مناطق حاشیه‌ای کشور– خود را آرام‌آرام با زبان‌فارسی و نمادهای فرهنگی و روایت تاریخی ایران هماهنگ کردند، هرچند برخی از آن‌ها آگاهانه در مقابل انحصار دولت بر تعریف ذات «ایرانی‌بودن» و سیاست‌های همگون‌سازی که برای اِعمال آن به کار می‌برد مقاومت کردند.

ابراهیم پورداوود (۱۳۴۷-۱۲۶۴) را می‌توان مسئول اصلی ادغام زبان‌ها و متون ایران باستان در ناسیونالیسم پهلوی دانست. زندگیِ پرحادثه‌ی این زاده‌ی رشت –که یکی دیگر از ثمرات مدرسه‌های سنتی بود– وی را در دهه‌های ۱۲۹۰ و ۱۳۰۰ به لبنان و پاریس و برلین و بمبئی کشاند. مطالعات او در سه دهه دامنه‌ی وسیعی داشت، از فقه شیعی، دستور زبان عربی و طب سنتی تا مطالعه‌ی حقوق در فرانسه و آلمان و یادگیری چندین زبانِ اروپایی. در دوران جنگ جهانی اول او به حلقه‌ی برلین پیوست و به‌عنوان یک آژان پرووکاتور روانه‌ی کرمانشاه شد. او در آنجا به‌همراه جمال‌زاده، مجله‌ی *رستاخیز* که ضداشغالگران بود را منتشر می‌کرد. در بازگشت به برلین و طی سال‌های جمهوری وایمار، به‌عنوان بخشی از گفتمان ناسیونالیستیِ حلقه‌ی برلین مشغول مطالعه‌ی دین زرتشتی و زبان‌های باستانی ایران شد و با تعدادی از ایران‌شناسانِ مهمِ آلمان و بعدا فرانسه و انگلستان و آمریکا آشنایی‌هایی به هم زد. این تجربه پورداوود را عمیقا تغییر داد. او بعدا به هند رفت و برای ترجمه‌ی اوستا از زبان اوستایی به فارسی، با محققان پارسی هند همکاری کرد. او در بازگشت به ایران در سال ۱۳۱۶ به‌عنوان استاد زبان‌های ایران باستانِ دانشگاه تهران منصوب شد. پورداوود در دانشگاه تهران چند نسل دانشجو پرورش داد و مانند بهار و کسروی آشکارا از کنشگری سیاسی عصر مشروطه به گفتمان ناسیونالیسم ایرانیِ عصر پهلوی تغییرجهت داد.

گسستن یک پیوند باستانی

اقبال به دین زرتشت و خاطرات ایران باستان در سکولاریسمِ پهلوی، طبقه‌ی آخوندهای شیعه را علیه کل این پروژه شوراند. گرچه در سال‌های اولیه‌ی حکومت پهلوی، رابطه‌ی حاکمیت با علما دوستانه و دو سر برد بود ولی در اواخر دهه‌ی ۱۳۰۰ و سراسر دهه‌ی ۱۳۱۰ بین این دو شکافی افتاد که دائماعمیق‌تر می‌شد

و آثار پایداری داشت. حتی پیش از ظهور رضاخان هم می‌شد دید که شان و منزلت طبقه آخوندها افت کرده و نماد آن هم اعدام سال ۱۲۸۸ شیخ فضل‌الله نوری بود. تا سال ۱۳۱۸ یعنی یک نسل بعد از فضل‌الله، اعلام یک قانون پوشش جدید و کشف‌حجاب اجباری، اوج توفیقات دولت در نابودسازی رسوم و ارزش‌های محافظه‌کارانه‌ی طبقه آخوندها و پیروان وفادار آن بود. برنامه‌ی سکولارسازی که تاحد زیادی زیر سر نخبگان فرهنگی پهلوی و تحت‌نظر خود شاه بود توانست یک توافق اجتماعی باستانی را– که حداقل از نظرِ پابرجا بود– خدشه دار کند، یعنی توافق «حکومت خوب» با «دین خوب» را –مولفان کلاسیک، این دو را «دوقلوهای جدانشدنی» می‌خواندند. این اصل به‌نحوی از انحا از دوره‌ی ساسانی برقرار بود و از زمانه‌ی صفوی به بعد نیز تعیین‌کننده‌ی هنجارهای اجتماعی‌سیاسی بوده است. گذر زمان نشان داد که زوال این توافق، که پیامد ناگزیر سکولاریزاسیون حکومت بود اثراتی درازدامنه تر از آرام کردن ایلات یا مهار مداخله‌ی خارجی داشت. تجربه‌ی عصر رضاشاه بود که طبقه آخوندهای شیعی را به یک نیروی مخالف سیاسی تبدیل کرد.

اولین نشانه‌های شکاف فزاینده میان نظام پهلوی و آخوندها در سال ۱۳۰۶ آشکار شد یعنی هنگام تصویب خدمت اجباریِ نظام برای همه‌ی مردان، حتی برای طلبه‌ها. علمای اصفهان که می‌ترسیدند مبادا ارتش لامذهب پهلوی جوانان اسلام را مغزشویی کند از مردم خواستند در برابر این قانون مقاومت کنند ولی حمایت عمومیِ چندانی ندیدند؛ مطالبه‌ی آن‌ها به‌سرعت فرو پژمرد. به‌علاوه، دیگر اقدامات اصلاحی دولت مانند قانون پوششِ غربی‌طور برای مردان و همچنین کم‌کردن و نهایتا از بین‌بردن دروس مذهبی از برنامه‌ی مدارس و حتی کنترل بیشتر حکومت بر موقوفه‌ها باعث نشد مردم پشت آخوندها بایستند. اما آزمون واقعی، اعتراضات سال ۱۳۱۴ شهرهای مختلف علیه کشف‌حجاب اجباریِ زنان بود. تظاهرات مردمی در مشهد منجر به خونریزی در مسجد گوهرشاد شد، مسجدی در کنار مقبره‌ی امام هشتم. در اینجا بود که تحریکات شیخ محمدتقی بهلول (۱۳۸۴–۱۲۸۹)، این منبریِ دون‌پایه و فتنه‌ساز منجر به کشته‌شدن یک افسر حکومتی به‌دست مردم شد. نیروهای امنیتی هم در پاسخ، به معترضین تیراندازی کردند و بیش از یک دو جین آدم را کشتند و چندصد نفر را زخمی کردند. این حادثه‌ی شوم، هم نشان داد دولت ابایی ندارد که بست‌نشینیِ در یک مسجد مهم را نقض کند و هم اینکه اعتراضات علما ثمری ندارد.

رضاشاه و نخبگان پهلوی، ملایان و مواضع آن را بجدّ مانعی در راه پیشرفت می‌دانستند و در جستجوی راهی بودند تا از تعداد آدم‌های این طبقه بکاهند و تاثیرگذاری آن بر بازار محافظه‌کار را زایل کنند. حکومت پهلوی برای تضعیف بیشتر صدای اعتراض علما راه مصالحه با ملّاهای میانه‌رو را در پیش گرفت. دولت هرچند بر منابر مساجد و پوشیدن عبا و عمامه محدودیت‌هایی گذارد ولی هرگز سلسله‌مراتب آخوندها یا

نهاد مدرسه، *وقف* و دیگر راه‌های کسب عواید آخوندها را یکسره از بین نبرد. جالب آن‌که هرچند در دوره‌ی پهلوی اول تعداد مدرسه‌های مذهبی کاهش یافت ولی قم بیش از هروقت دیگری حکم یک مرکز مذهبی را یافت.

بیشتر علمای میانه‌رو، به منزلت نابودشده‌ی طبقه‌ی خود، با ترکیبی از انزوا و افسوس واکنش نشان دادند (افسوسشان آن بود که چرا برای بقای قاجاریه خوب مبارزه نکردند). آن‌ها تا وقتی تتمه‌ای از قدرت آخوندی‌شان برجا بود، مدرن‌سازی رضاشاه و پهلوی را شرّ ناگزیر و حتی ضروری می‌دانستند. برخلافِ ملایان سنّیِ کشورهای همسایه که تا قرن‌ها زیر سیطره‌ی دولت عثمانی بودند، علمای شیعه‌ی ایرانی استقلال نهادیِ خود را حتی پس از سقوط قاجاریه نیز حفظ کردند. گرچه آنان حمایت پهلوی را از دست دادند و قراردادِ همکاریِ نانوشته با دولت داشت منسوخ می‌شد ولی انسجام گروهی آنان یکسره از بین نرفت. چنان‌که بعدا معلوم شد، سختی‌هایی که به آن‌ها تحمیل شد به انسجام آن‌ها و بازگشت شان به صحنه پس از رضاشاه کمک کرد.

بسیاری از نخبگان فرهنگی، خودشان محصول حوزه‌های دینی بودند و بخصوص وقتی افسرانِ بی‌فرهنگ ارتش پهلوی یا رفتار هدونیستیِ سیاستمدارانی مثل تیمورتاش را می‌دیدند هرچه بیشتر به گذشته‌ی حوزوی خود افتخار می‌کردند —از این نخبگان می‌توان به وزیر پرنفوذ فرهنگ یعنی علی‌اصغر حکمت (۱۳۵۹–۱۲۷۲)، احمد کسرویِ مورخ و ناسیونالیست، و روزنامه‌نگار جنجالی یعنی علی دشتی (۱۲۷۶–۱۳۶۰) اشاره کرد. ولی فرهنگ غربگرای پهلوی کاری نمی‌کرد جز استهزای فکر و منش عتیقه‌ی آخوندها. روایت ناسیونالیستی نیز تجربه‌ی شیعیِ ایران را به‌عنوان یک انحطاط تاریخیِ تاسف‌بار و دردناک که عارض ایران شده ، به حاشیه راند و حتی تحقیر کرد. نتیجه‌ی ادغام تشیع با روایت ملی —در کتب درسی یا در پروپاگاندای دولتی– چیزی نبود مگر تقلیل ماجراهای پرزور شیعی به تاریخ سرسری زندگی امامان. نخبگان فرهنگی، حتی نقش تشیع در ظهور صفویان و اهمیت آن به‌عنوان یکی از مولفه‌های مهم هویت ملی را کوچک شمردند و اگر به تشیع احترام می‌گذاردند و آن را تحمل می‌کردند دلیلش آن بود که همین تشیع یکی از چیزهایی بود که هویت ایرانی را از هویت سنّی‌های عرب یا ترک جدا می‌کرد. در این وضعیت، داستان حسین و کربلا و آیین‌های محرم از منظر مدرنیستی صرفا نشانگان خجالت‌بار دینداری خرافی بودند.

بیشتر مناسک جمعی قدغن شدند: دسته‌های محرم با پرچم و علم و کتل و نشانه‌های دیگر؛ روضه‌خوانی؛ برگزاری نمایش‌های پرسوز *تعزیه*؛ خودزنی‌هایی مانند سینه‌زنی و زنجیززنی و قمه‌زنی و کفن پوشیدن و قفل‌آجین کردن و میخ گذراندن از پوست. دشمنی دولت پهلوی با فرهنگ موجود تا آنجا پیش رفت که *تکیه‌دولت* ِ باشکوه –این مثال بارز احترام قاجاریه به تشیع–.را تخریب کرد. این ساختمان چشمگیر در دهه‌ی

۱۳۱۰ تخریب شد و جای آن را یکی از شعب بانک ملی ایران گرفت و ساختمان این بانک شبیه خیابان بوذرجمهریِ پیشگفته، یک سبک ایرانیِ غیراصیل داشت —این ساختمان خوب به یاد تجار بازاریِ مذهبی می‌انداخت که روزگار تشیع آیینی به سر آمده است.

تحقیر خاموش طبقه آخوندها به‌خاطر کهنه‌پرستی‌شان باعث شد آنان منزلت عمومی سابق را نداشته باشند. و از یک منظر مدرنیستی، کمیت طبقه آخوندها خیلی جاها می‌لنگید: سلوک از مدافتاده، لهجه‌ی عربیِ دروغینی که استفاده می‌کردند تا غرور خود از سال‌ها تحصیل در نجف را به رخ بکشند، وسواس ایشان به مطهرات و نجاسات شرعی، و بالاتر از همه نفرت آنان از هرچیزِ غربی. این موارد به بدخواهان مدرنیست طبقه آخوندها این فرصت را داد تا حداقل آخوندهای دون‌پایه و میانه‌حال را ملّاهایی جاهل و شپشو و گرسنه معرفی کنند که برای گرفتن اعانه یا برگزاری یک جلسه‌ی *روضه‌خوانی* سرودست می‌شکنند.

چیزی که هرچه بیشتر وجهه‌ی آخوندها را خراب کرد، خروج طلاب از این صنف بود؛ این کار، هم شالوده‌ی طبقه‌ی آخوندها را تضعیف کرد هم باعث شد بسیاری از آنان به بوروکراسی حکومتی و نهادهای دولتی بپیوندند. راه‌های جدیدِ آدم‌حسابی‌شدن اغواکننده بود –حتی اگر مقصود از آدم‌حسابی‌شدن دستیابی به آب‌باریکه مواجب دولتی باشد. پشت‌میزنشینی در بوروکراسیِ حکومتی چیز پرابهتی شده بود چراکه آدم را با حکومت در ارتباط قرار می‌داد، هرچند همین پشت‌میز نشستن غالبا به‌قدر فراگیری قواعد پیچیده‌ی دستور زبان عربی در مدرسه‌ها ملال‌آور بود. کارمند دولت شدن و از این رهگذر، وارد دستگاه حکومت‌شدن معنایی نداشت جز موفقیت. مدرک مهندسی یا پزشکی مدرن گرفتن و وارد بازار کار شدن یا در مدارس مدرن تدریس‌کردن برای نسل جوان جذاب بود. حتی برای فرزندان آخوندهای عالی‌رتبه که می‌دیدند با آب‌رفتنِ منابعِ درآمدی آخوندها، عبا و عمامه پوشیدن دیگر آینده‌ای ندارد. از مشاغل جایگزینِ برترین و بااستعدادترین آخوندها می‌توان به روزنامه‌نگاری، کار در دادگاه‌ها و حتی سیاست و بخصوص قاضی و وکیل‌شدن در قضاییه‌ی اصلاح‌شده اشاره کرد. بالاتر از همه اما اداره‌ی محضرخانه‌های مورد تأیید دولت بود که برای آخوندها یک شغل امن فراهم می کرد. کار محضرخانه‌ها جاری‌کردنِ صیغه‌ی ازدواج و طلاق براساس قوانین دولتی، تنظیم اسناد و مدارک و قراردادها و خدمت در مقام سردفتر اسناد رسمی بود.

اصلاحات قضایی زیرنظر داور که در زمستان ۱۳۰۵ با انحلال موقت وزارت عدلیه شروع شد و در سراسر دوره‌ی رضاشاه ادامه یافت قوانین مدون را به‌وجود آورد و عزل و نصب قضات را تحت‌نظر گرفت. این اقدامات، حوزه‌ی قضا را از دسترس آخوندها خارج کرد و کاری کرد که خواندنِ *فقه* دیگر تقریبا هیچ استفاده‌ی عملی‌ای نداشته باشد. مبحث گسترده ولی ملّانقطی و سنگینِ *معاملات* در فقه شیعه دیگر اعتباری نداشت، هرچند نویسندگان قانون مدونِ جدید از فقه شیعه استفاده‌های زیادی کردند تا بتوانند قانون‌مدنی

فرانسه را با مقتضیات شیعی هماهنگ کنند. «اصول فقه» شیعی، که مبنای حرفه‌ی آخوندی بود، دیگر تنها منبع حقوق مدنی یا حقوق کیفری محسوب نمی‌شد. مهم‌تر آن‌که، تفسیر قانون و اعمال آن حالا سراسر در اختیار دادگاه‌های دولتی و خارج از دسترس حوزه‌ی سنتی فقها بود.

اما دولت در امور عبادی و واجبات شرعی مانند مطهرات و نجاسات و همچنین قوانین نماز و روزه و حج و صدقه و غیره دخالت نکرد. قابل پیش‌بینی بود که حالا علما مشغول این چیزها می‌شوند و برای همین، به نگارشِ گونه‌ی جدیدی از رسالات فقهی، یعنی *توضیح‌المسائل* مشغول شدند: *توضیح‌المسائل* کتابی است مملو از آموزه‌ها و فتواهایی در پاسخ به مستحدثات واقعی یا فرضی. به تدریج نوشتن رساله بدل شد به شرط لازم برای یک آیت الله تا مرجع تقلید شود.

اصلاحات قضاییِ زیرنظر داور نقطه‌ی اوج فرآیندی بود که در دوره‌ی مشروطه آغاز شده بود. از اوایل عصر قاجاریه، ظهور مجتهدین به‌عنوان یک گروه ذی‌نفوذ قدرتمند مانع از تدوین قانون یا هرگونه اعمالِ یکدست قانون توسط دادگاه‌های منظم شد. برخلاف امپراتوری عثمانی و مصرِ خدیوها –بخصوص پس از سال ۱۲۶۱ (۱۸۸۲)– و قانون مسلمانان در هند، مداخله‌ی دولتیِ قاجاریه [در امر قضا] حداقلی و بی‌اثر بود. به‌رغم توسعه‌ی مفهومیِ چشمگیر حقوق شیعه و روش‌شناسی آن و همچنین تلاش‌های نصفه‌نیمه‌ی دولت‌های اصلاح‌طلب، ایده‌ی یک قانون کلیِ قابل‌استفاده برای همه، تاحد زیادی برای ایرانیان بیگانه باقی ماند. اعمالِ منظم قانون درون یک چارچوب قضایی معین قربانیِ چندین چیز شد، قربانیِ ابهامات شریعت و تفاسیر متضاد مجتهدین [از نصّ]، قربانیِ احکام بوالهوسانه و رویّه‌های دادگاهی دلبخواهی و تمایل معروف قضات به فساد و رشوه‌خواری. اصلاحات قضاییِ پس از مشروطه در چندین دولت مختلف، جا را برای تدوین قوانین مدون باز کرد ولی ایجاد این چارچوب حقوقیِ موازی، وضعیت را بغرنج‌تر کرد.

اصلاحات حقوقیِ جدید پهلوی که عمدتا بر قوانین ناپلئونی مبتنی بود، نظام حقوقی فرانسه را با الزامات معقول شریعت اسلام هماهنگ کرد و شاید در قرن بیستم این کار را بهتر از هر کشور مسلمان دیگر انجام داد. شورای خبرگان حقوقیِ زیرنظر داور که از مجتهدین میان‌پایه و مدیران دولتیِ دارای سابقه‌ی حضور در مدرسه‌های سنتی تشکیل یافته بود، در مدت‌زمانی نسبتا کوتاه، قوانین فرانسه را بررسی کردند و آن‌ها را براساس مستحدثات اسلامی بازنویسی کردند. قانون کیفریِ سال ۱۳۰۶ (۱۹۲۷) و قانون مدنیِ سال ۱۳۱۰ به‌تدریج جایگزین دادگاه‌های شرعیِ مجتهدین شدند. قوانین جدید همه‌ی کمبودهای نظام بوروکراتیک دولتی را داشتند اما اعمالِ ملاحظات اسلامی در آن‌ها ، برای مشروعیت‌بخشی به عدلیه‌ی دولت نقش حیاتی داشت.

قوانین مدون جدید که در قانون‌اساسیِ سال ۱۲۸۶–۱۲۸۵ ریشه داشتند به‌دنبال حفظ حقوق شهروندان، رویّه‌ی عادلانه و برابری در مقابل قانون بودند ولی حکومت استبدادی پهلوی‌ها، انفعال قوه‌ی مقننه‌ی بی‌اختیار، عدم موشکافی قوانین توسط عموم، و بقایای فرهنگ حقوقیِ سنتی، موانعی جدی در راه آن بودند. حقوق خانواده ــ بخصوص حقوق مربوط به ازدواج و طلاق و حضانت– کاملا با الزامات قانون اسلام و شالوده‌های پدرسالارانه‌ی آن هماهنگ بود؛ قانون ارث هم به همین شکل بود و جزای جرائم جنسی و خشونت‌های خانگی نیز خیلی با دستورات اسلام فرقی نداشت. قانون، چندهمسری را پذیرفت هرچند آن را مقید به شروطی کرد. بنابر این قانون و مثل چارچوب سنتیِ قوانین اسلامی به زنان فقط در مقام همسر یا مادر حقوقی تعلق می‌گرفت. زندگی زنان معروض انواع محرومیت و ناامنی سنتی بود و انگیزش‌های چندانی وجود نداشت تا آنان به استقلال حقوقی و مالی یا شغلی برسند. اصلاح‌طلبان پهلوی، ارزش‌های محافظه‌کارانه‌ی اجتماعی و ترس از مخالفت علما را مسئول این بی‌توجهیِ زننده نسبت به حقوق قانونیِ زنان دانستند. باری، مدرن‌سازانِ پهلوی هم از ذهنیت پدرسالارانه فارغ نبودند و آلوده‌ی فرهنگ مردسالارانه‌ی آن‌روزهای اروپا بودند.

به‌علاوه، این اصلاحات جدید کاری کرد تا بیشتر آخوندهای میان‌پایه و عالی‌رتبه به آب‌باریکه‌ی محضرداری، عواید به‌سرعت روبه زوال *اوقاف* و سخاوت تجار بازاری قناعت کنند. وضع خراب اقتصاد در دوره‌ی رکود که به تجارت و کشاورزی ایران آسیب رساند و همچنین بی‌مدیریتی و فسادی که مدت‌های مدید به جانِ نهادِ *وقف* افتاده بود کسری عواید آخوندها را شدیدتر کرد. بین سال‌های ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۲ وضع قوانین جدید، مدیریت همه‌ی موقوفه‌های عمومی و مهم‌تر از همه، موقوفه‌ی حرم امام رضا در مشهد– را به دولت سپرد. ــ قیمومیت *اوقاف* خصوصیِ متروکه یا بدون متولی نیز به دولت سپرده شد.

مداخله‌ی دولت همچنین به اشتیاق مردم برای ایجاد *موقوفه*‌های جدید لطمه زد. در گذشته ایجاد یک وقف، هم راه مطمئنی برای حفظ دارایی‌های خانوادگی و پس‌زدنِ دست دولت بود هم انجام نوعی وظیفه‌ی دینیِ محترم شمرده می‌شد که به مردم هم سود می‌رساند، ولی دوره‌ی پهلوی، *وقف* کردن را از مدافتاده و جاسنگین و بی‌جهت کرد. بوروکراتیک‌کردن *وقف* و ناتوانی در اعمالِ نظارت‌های موثر، باعث زوال یا سلب‌مالکیت بسیاری از قنات‌ها، حمام‌ها، آب‌انبارها، تکیه‌ها، پل‌ها و کتابخانه‌های *وقفی* شد. بسیاری از روستاها و مزارع و مغازه‌های وقفی که منبع درآمد برای برخی خدمات عمومی بودند یا غصب شدند یا درآمدشان زایل شد. با این‌حال، طبقه آخوندها همه‌ی کنترل خود بر موقوفه‌ها را از دست نداد. دولت بسیاری از آخوندها را به سرپرستی موقوفه‌ها گمارد و برای بقیه مواجبی تعیین کرد که برای ادامه‌ی فعالیت شان کافی بود.

قانون پوشش، کشف‌حجاب و مخمصه‌ی آخوندها

مداخله‌ی دولت در حوزه‌های قضایی و آموزش‌وپرورش و اقتصاد چشمگیر ولی دخالت آن در زندگی خصوصی افراد خیره‌کننده بود. قانون پوششِ آذر ۱۳۰۷ همه‌ی شهروندان ذکوری که حداقل به سن مدرسه رسیده بودند را ملزم می‌کرد کت و شلوار و یک کلاه کوتاهِ گردِ لبه‌دارِ اروپایی‌طور، معروف به کلاه پهلوی که شبیه کلاه کپیِ فرانسوی است بر سر بگذارند. با آغاز قرن بیستم، غربی‌سازیِ گزینشی، لباس‌های شیک اروپایی زیادی را باب میل نخبگان شهری کرده بود. ولی جامعه‌ی ایرانی هنوز واجد این آگاهی بود که لباس یک نماد اجتماعی قدرتمند است که از منزلت اجتماعی، دین، حرفه، وفاداری گروهی و حتی جهت‌گیری جنسیتیِ آدم خبر می‌دهد. تعیین لباس متحدالشکل -که ته‌مایه‌ای نظامی داشت- تغییر رادیکالی بود که فلسفه‌ی پوشیدن لباس‌های گوناگون را منکر می‌شد، فلسفه‌ای که به‌موجب آن، ملّا و تاجر و پیشه‌ور و مامور و خان و دهقان و درویش و *لوتی* و همچنین زنانِ همه‌ی طبقات، مرد و زنِ کوچ‌روی ایل‌ها و قومیت‌های ایران و اقلیت‌های مذهبی را نه‌تنها از لهجه بلکه از روی لباسشان می‌شد تشخیص داد.

قانون پوشش پهلوی -مانند ایدئولوژی‌های دلبسته‌ی به لباس‌های متحدالشکل در ممالک اروپا و ترکیه- ابزار قدرتمندی بود برای تغییر جامعه‌ی ایران به یک توده‌ی درهم‌آمیخته و بی‌چهره، جامعه‌ای که تنوع خود را فراموش کرده و آماده است به قالب غربی درآید. رضاخان، این روستاییِ سوادکوهی که از سربازخانه‌ی قزاق‌ها خود را تاحد یک «مرد سرنوشت[۱۱]» برکشیده بود یک نمونه‌ی اعلای این بازآفرینی در قالب جدید بود. از یونیفورم نظامیِ ساده، شنلِ کوتاهِ سبک موسولینی و چکمه‌های چرمیِ بلند او قدرت می‌تراوید. اما به‌نظر می‌رسید که شهروندان عادی ایرانی از این لباس‌هایی که بدان‌ها عادت نداشتند خوششان نمی‌آمد و در آن‌ها راحت نبودند. با این حال موج سریع تغییر، همه گیر شد.

علما هرچند تا حدی از قانون اجباریِ پوشش معاف بودند ولی آن را یک قانون ملعون می‌دانستند. نفرت آنان از لباس پهلوی از آن رو بود که یونیفورمِ غربی را نماد مقابله با معتقدات خود می‌دانستند. دلیل دیگر آن بود که می‌ترسیدند مبادا این دولت لامذهب کلاه لبه‌دار را رو کرده باشد تا هنگام نماز خواندن در اماکن عمومی، مانع از سایشِ پیشانی به مهر شود[۱۲]. درضمن، آنان شلوار و کت کوتاه را بدجور بدن‌نما یافتند.

۱۱. لقب ناپلئون بناپارت. م.

۱۲. در حالیکه کلاه ایرانیان زمان قاجار بدون لبه بود و مردان معمولا بدون درآوردن کلاه نماز می‌خواندند. م.

به‌علاوه، ننگ تقید به معیارهای دولت -که شاملِ افزودن امتحانات کتبی در برنامه‌ی مدرسه‌های سنتی نیز می‌شد- کاری کرد طبقه آخوندها بیشتر احساسِ خفت و خشم کند. ازکف رفتنِ امتیازِ پوشیدنِ لباسِ آخوندی -بخصوص از میانه‌های دهه‌ی ۱۳۱۰ یعنی بعد از اِعمال محدودیت‌های پوششی بیشتر به آخوندها- به‌معنای آن بود که خیلی از آن‌ها دیگر نمی‌توانستند مثل اسلاف خود در چند قرن گذشته با به‌سر گذاردن یک عمامه ظاهری قدسی به خود بدهند ــعمامه‌ی سفید برای غیرسیدها و عمامه‌ی مشکی برای سیدها (در میان آخوندها، نسبت سیدها بسیار بیشتر از عموم جمعیت است). عمامه -که گاهی آن را چندین دور می‌پیچیدند و مثل یک گنبد بالا می‌آمد- با عبا و نعلینِ ترجیحا زردرنگ و یک خرقه‌ی گشاد به‌نام ردا تکمیل می‌شد و پوشیدن این لباس را سنت پیامبر و ائمه می‌دانستند. یک ریش بلندِ رنگ‌شده، عطر گل‌محمدی، تسبیح‌های با دانه‌های سبز و گاهی یک شالِ سفید یا سبز دور کمر همان لباسی بود که با الزاماتِ متداول دولت کافرمآب پهلوی مقابله می‌کرد. طبقه آخوندها که از قانون اجباریِ پوشش معاف بود به‌عنوان یک ناهنجاری تاریخی درنظر گرفته شد و طبقات متوسطِ مدرن‌ساز هم اگر نگوییم با تحقیر ولی با دید بالا به پایین اینان را می‌نگریست.

اما تحریک‌آمیزترین اقدام اصلاحی رضاشاه کشف‌حجاب زنان بود، یعنی برداشتن حجاب صورت (*نقاب*) و همچنین چادر ــنخست در مراسم خاصی مانند همایش‌های حکومتی و از سال ۱۳۱۳ به‌عنوان یک سیاست اجباری حکومتی. این موضوع نه‌تنها علما را نگران کرد بلکه با اصلِ رسوم و هویت پدرسالارانه‌ی اجتماعی سرشاخ شد. حجاب زنان و حذف آنان از اجتماع ریشه در دوران باستانی دارد و از اوایل عصر قاجاریه و در فضای مردانه‌ی شهری مجدانه اعمال می‌شد. حجاب زنان نماد *ناموس*‌داری مردان (*ناموس* از واژه‌ی یونانیِ *نوموس* به‌معنای «قانون کلی» می‌آید)، فضیلت خانوادگی، نجابت وعفت بود ــاین‌ها عناصر سازنده‌ی اجتماع محسوب می‌شدند و باید از راه قواعد توالد، نسب و محدودیت‌های جنسیتی موبه‌مو حفظ می‌شدند. با کشف حجاب این نظم به چالش کشیده شد.

ولی خام‌اندیشی است اگر فکر کنیم که نظام پهلوی ناگهانی و یکباره به کشف‌حجاب رسید. از میراث بابی‌ها و یاد و خاطره‌ی طاهره قره‌العین که بگذریم، از حدود هفتاد سال قبل، مطبوعات پیشروِ مشروطه‌خواه و شعرای آن دوره ــاز جمله عارف قزوینی و ایرج میرزا (۱۳۰۴-۱۲۵۲)- و از سال ۱۲۹۰ جمعی از روزنامه‌نگارانِ زن، خواستار پذیرش زنان درون گفتمان ملی ایران شده بودند، پذیرشی از راه آموزش‌وپرورش، تصمیم‌گیری زنان برای زندگی خود، مبارزه با تبعیض‌های حقوقی و همچنین رهایی از محرومیت‌های اجتماعی. عارف خواستار «دسته‌های زنان مبارزی» شد که با او علیه خرافه و استبداد بجنگند. ایرج هم در شعر معروفی که مربوط به اواخر دهه‌ی ۱۲۹۰ است، استادانه تعصب آخوندهای هم‌عصر خود

را هجو کرد. تصویر یک زن را با گچ بر سردرِ کاروانسرایی (احتمالاً در مشهد) کشیدند و این خبر زودِ زود به «ارباب عمایم[۱۳]» رسید و آنان هم باعجله خود را به سر صحنه رساندند. طلاب که نگران بودند این تصویر بی‌حجاب ایمان مومنان را یکباره زایل کند، با گل بر صورت او یک پیچه کشیدند.

ناموس به بادرفته‌ای را با یک دو سه مشت گل خریدند

ایرج به طعنه می‌گوید علما مطمئن شدند که این اغواگریِ زنانه دیگر نمی‌تواند مردم را به «بحر گناه» درافکند و این *ناموس* کامل مانع از آن شد که جماعت طعمه‌ی آتش جهنم شوند. ولی ایرج چنین ادامه می‌دهد:

با این علما هنوز مردم از رونق مُلک ناامیدند؟ [۱]

پس از قدرت‌گیری رضاخان و بخصوص در زمانه‌ی بحث‌های جمهوری‌خواهی، حمایت از کشف‌حجاب تا آنجا رشد کرد که گروه‌های سازمانمند و معترض زنان، حجاب خود را کنار زدند و با مخالفان درگیر شدند. ولی پس از سال ۱۳۰۶ بود که کشف‌حجاب اختیاریِ گاه‌وبی‌گاه در میان زنان نخبگان تهرانی مشاهده شد. در سال ۱۳۱۱ کشف‌حجابِ دختران مدرسه‌ای و همسران و دختران افسران نظامی و مستخدمین کشوری تشویق می‌شد. در سال ۱۳۱۳ پس از سفر رسمی رضاشاه به ترکیه ــتنها سفر خارجی او– حکومت پهلوی دستور کشف‌حجاب اجباری را در میان زنان همه‌ی طبقات در کل مملکت صادر کرد. تحمیل سفت‌وسخت این سیاست جدید که تا پایان عصر رضاشاه ادامه یافت بدین معنا بود که حتی زنان محافظه‌کارترین خانواده‌ها نیز باید حجاب صورت و چادر را کنار می‌گذاشتند (تصویر ۸.۸). تحمیل بدون‌استثنای کشف‌حجاب که دقیقا زیرنظر شخص رضاشاه اجرا می‌شد خالی از تنش‌های اجتماعی نبود. صحنه‌های زشت پلیسی که در خیابان، به‌زور چادر از سر زنان می‌کشد، توبیخ و اخراج افسران لشکری و کشوری که در مقابل این سیاست ایستادگی کردند، و بی‌اعتنایی کلی به احساسات محافظه‌کارانه در مقابل کشف‌حجاب، بر کل این ماجرا سایه افکند.

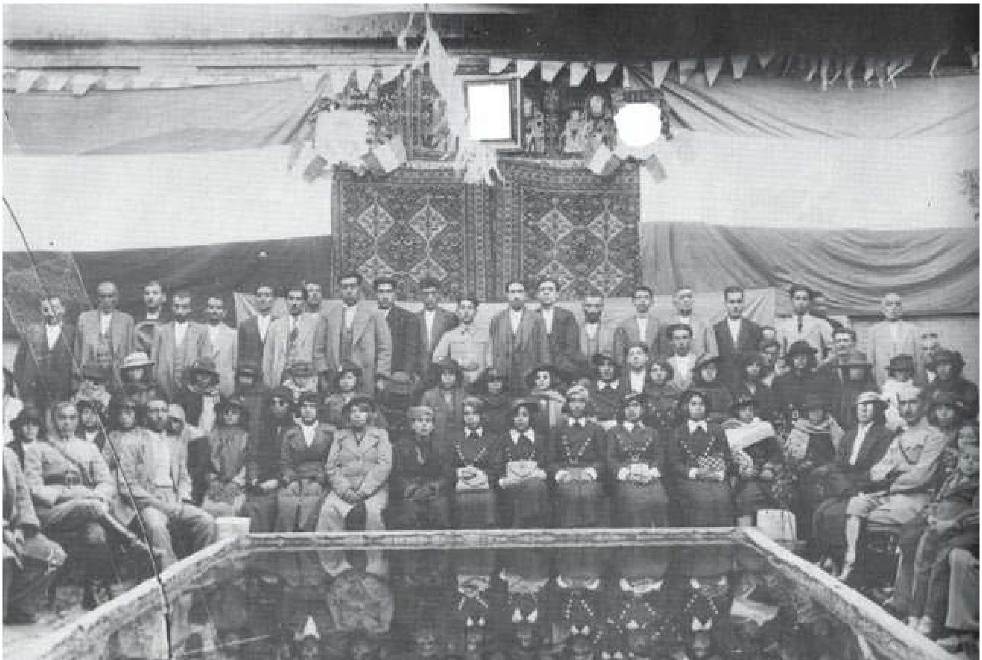
ولی به‌رغم این دیدگاه شایع که کشف‌حجابِ اجباری نامحبوب و سرکوبگرانه بود، تاثیرات رهایی‌بخش آن را نمی‌توان انکار کرد. بخش بزرگی از جمعیت زنان، بخصوص زنان جوان، کشف‌حجاب را با همان ذوق‌وشوقی پذیرفتند که آموزش‌وپرورش مدرن و مشارکت در سپهر عمومی و کنترل بیشتر بر زندگی خود را پذیرفته بودند. گفتنی است که پس از سال ۱۳۲۰ وقتی اجرای این قانون سریعا ملغی شد، فقط کسری از

۱۳. صاحبان عمامه. م.

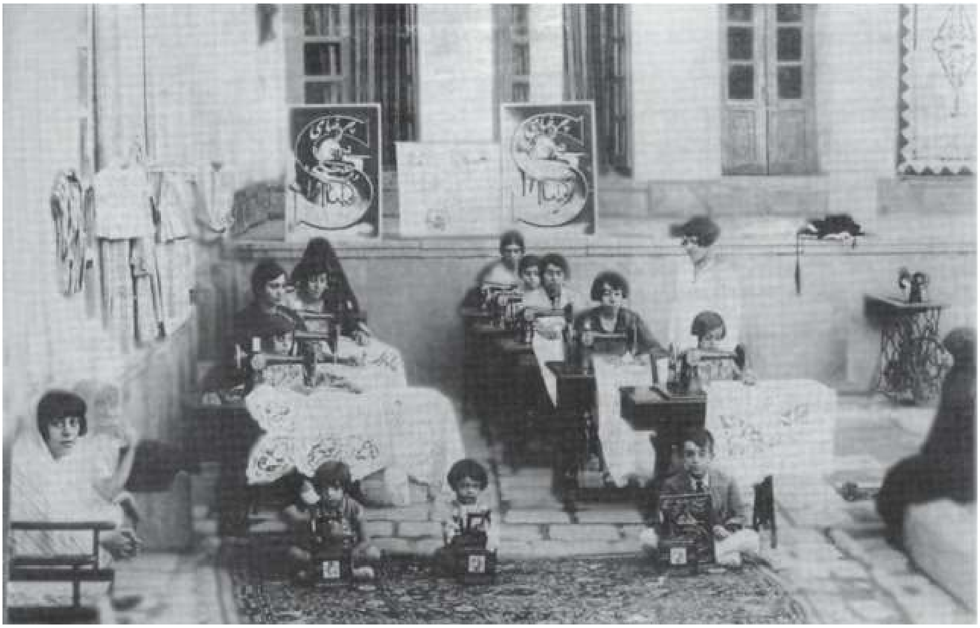
زنان شهری ـآن‌هم بیشتر در شهرهای کوچک و در میان طبقات مذهبی- دوباره چادر سر کردند و تقریبا هیچکس، حتی زنان و دختران آخوندها، دیگر از نقاب استفاده نکرد. این وضعیت تضاد کاملی داشت با شیوع عام نقاب تا پیش از سال ۱۳۰۶ ـنقاب در همه‌ی جوامع اسلامی آن دوره رایج بود (تصویر ۸.۹).

فاصله‌ی نسلی هم بی‌تاثیر نبود. در زمانه‌ی کشف‌حجاب، زنان مسنی که با الزامات شریعت هماهنگ بودند بندرت از *اندرونیِ* خانه‌های خود بیرون می‌آمدند و خانه‌نشینی را انتخاب کرده بودند تا خیالشان راحت باشد که با کنار گذاردن *نقاب* و چادر مرتکب بی‌ناموسی نمی‌شوند؛ ولی نسل‌های جوان‌تر خیلی مشتاق کنار گذاردن قالب سنتیِ خفه‌کننده بودند (تصویر ۸.۱۰). از اجرای خشن این قانون که بگذریم می‌توان گفت کشف حجاب همزمان به برنامه‌ی سکولاریزاسیون رضاشاه اعتباری داد و منزلت آخوندها را پست‌تر کرد.

آخوندهای ترسان و حیران راه چندانی نداشتند مگر پذیرش خموش واقعیت؛ در آن زمان هیچ فتوای مهمی علیه کشف‌حجاب صادر نشد، حال آن‌که سال‌های بعد آخوندها در واکنش به حجاب اجباری انزجار زیادی بروز دادند. حتی خانواده‌های بی‌چیز هم به‌زودی خود را با ظاهر کشف‌حجاب‌شده تطبیق دادند و رویه‌ای مدرن را پیش گرفتند.



تصویر ۸.۸. اولین اجتماع عمومی در شیراز با حضور کارمندان حکومت و چهره‌های شهر به همراه همسران کشف‌حجاب‌کرده‌شان (حوالی سال ۱۳۱٤) .این گردهمایی اجباری را برای اجرای قانون کشف حجاب ترتیب داده بودند.
در کتابِ منصور صانع، *پیدایش عکاسی در شیراز* (تهران، ۱۳٦۹)، ص ۱٤۹.



تصویر ۸.۹. یادگیریِ کار با چرخ‌خیاطی سینگر. عزیزه‌جهان چهره‌نگار (*ایستاده*) از سال ۱۳۰۰ در شیراز چنین کلاس‌هایی برگزار می‌کرد.
در کتابِ منصور صانع، *پیدایش عکاسی در شیراز* (تهران، ۱۳٦۹)



تصویر ۸.۱۰. این تصویرِ یک زنِ چادری با نقابی که بالا زده و بچه‌ی کوچکش که لباس غربی پوشیده نشان‌گر تغییر زمانه است. پشت‌سر آنان پوستر قدیمیِ فیلم آلمانیِ Der letzte Walzer(آخرین والس) محصول سال ۱۹۲۷ قرار دارد.

von Graefe, Iran das neue Persien (Berlin and Zurich, 1937), 10.

عجز آخوندها در مخالفت با کشف‌حجاب نشانه‌ی شکست آنان در ایجاد آلترناتیوی برای مدل پهلوی بود. آدم انتظار دارد که آخوندها در برابر اصلاحات پهلوی، از الزامات شریعت و روش‌های آموزشی و کتاب‌ها و برنامه‌ی درسی قدیمی و جهان‌بینیِ محافظه‌کارانه دفاع کرده باشد ولی واقعیت آنست که این طبقه چنین کاری نکرد. چنان بود که گویی علمای درون حوزه‌ها اصلا از انقلابی که بنیادهای اجتماعی را به لرزه درآورده بود خبر نداشتند. تحدید افق‌های آخوندها از خیلی قبل‌تر شروع شده بود، یعنی از وقتی که آنان جلوی مدل‌های دیگر اندیشه —حتی چیز بی‌خطری مانند فلسفه‌ی اسلامی- را گرفتند و *بدعت* حتی درون مرزهای سفت‌وسخت فقه را هم کفرآمیز خواندند و در عوض، اصل‌الاصولِ مجموعه نوشته‌های فقهی خود را مقدس و تغییرناپذیر جا زدند. جریان غالب آخوندها حتی بازنگری‌های ملایمی که در حاشیه‌ی جامعه‌ی آخوندها رخ می‌داد —از جمله تجدیدنظرِ محمدحسن شریعت سنگلجی (۱۳۲۲-۱۲۷۱)- را، یکصدا به‌عنوان توهین به مقدسات محکوم می‌کرد.

سنگلجی که یک مجتهد بود یک رویکرد عقلانی پیش گرفت که هدف آن مدرن‌کردن الهیات و فقه و هماهنگ‌کردن آن با اصلاحات حقوقی دوره‌ی پهلوی بود. به این ترتیب او موجب ناخرسندی بسیار در میان همگنانش شد. سنگلجی دنبال یک خوانش روشن از قرآن بود تا از این طریق فقه جدیدی پایه‌ریزی کند، خوانشی که با احادیث مشکوک و غوامض اسکولاستیک و خرافات مردمان تیره نشده باشد. رویکرد عقلانی سنگلجی که با سلفی‌گری و موعودگرایی درآمیخته بود، او را به جایی رساند که روایت شیعی از خروج خشونت‌بار و انتقام‌جویانه‌ی امام غایب را انکار کرد. او به‌جای آن [یعنی تغییر یکباره‌ی جهان بعد از ظهور امام. م.]، تغییر تدریجی را قرار داد —دیدگاهی که او را تا حدی به ایده‌ی بهاییِ بازسازیِ اخلاقی نزدیک کرد. این شباهت شاید بتواند مخالفت او با بهاییان و اضطراب وی از اقبال فزاینده‌ی مردم به این دین جدید را توضیح دهد. علما حتی به نقدهای منتقدانِ غیرآخوند هم واکنشی نشان ندادند، از جمله به نقدهای احمد کسروی (۱۳۲۴-۱۲۶۹)، این روزنامه‌نگار تاثیرگذار و پیام‌آور بازسازی اخلاقی در دهه‌های ۱۳۱۰ و ۱۳۲۰. مجتهدین که شادانه به میراث خود می‌بالیدند نقدهایی که بر الهیات و فقه می‌شد را نادیده می‌گرفتند، درست همان‌طور که *مبلّغ*‌های بهایی —این به‌اصطلاح بزرگ‌ترین دشمنان عقیدتی خود- و بعدا سوسیالیست‌ها و مدرنیست‌های اسلامی را.

به‌رغم اینهمه، برخی مخمصه‌هایی که الهیات اسلامی به وجود آورده بودند حل‌ناشده باقی ماند: انکار حقوق برابرِ همه‌ی شهروندان و تبعیض‌گذاری بر حسب جنسیت و دین؛ عدم‌تساهل نسبت به غیرمسلمانان، غیرشیعیان و مخالفان دینی؛ تبعیض نهادی و حقوقی علیه زنان؛ پذیرش مجازات‌هایی مانند سنگسار، قصاص، دیه ، مجازات همجنس‌گرایی؛ اعدام مجرمان جنسی و مرتدین؛ انکار آزادی سخن و آزادی مطبوعات؛ اصرار بر ضدیت با آزاداندیشی؛ و ادعای جایگاه فرادستی برای مجتهدان.

اما نه تضعیف قدرت اجتماعیِ آخوندهای شیعی غیرقابل انکار بود نه گسست بین بخش‌های مدرن و سنتی ایران. آخوندها که البته به‌لحاظ اعتقادی یک‌دست هم نبودند، به‌خاطر سیاست‌های سکولارسازیِ دولت و خرابی بازار اقتصاد بیش از هروقت دیگر خود را یک قشر محروم و تحت‌آزار دید. از اواخر دهه‌ی ۱۳۰۰ قم بیش از مراکز مذهبیِ سابقه‌دار –اصفهان و مشهد– به انزوای خویش فرو رفت و این انزوا را بهتر از هرچیز می‌شد در زندگی فقیرانه‌ی طلاب مشاهده کرد. طلاب عمدتا متکی به مواجبی بودند که *مراجع* می‌دادند. این مواجب یا از اعانه‌ی «عزاداران» در مراسم روضه‌ی محرم و رمضان فراهم می‌شد یا از نذوراتی که زائرین به حرم امامان شیعه در ایران و جنوب عراق می‌ریختند.

ورود رسانه‌ها و تفریحات، حضور آخوندها در صحنه‌ی عمومی را تضعیف کرد. ایجاد یک ایستگاه رادیویی دولتی به‌سال ۱۳۰۶ –که در سال ۱۳۱۹ به رسانه‌ی قدرتمندترِ «رادیو ایران» تبدیل شد– و تعداد روبه‌تزاید سالن‌های تئاتر و سینماهای پایتخت و سپس استان‌ها در دهه‌های ۱۳۱۰ و ۱۳۲۰ رقیبی شد برای جلسات *روضه* و منبر مساجد. فیلم‌های هالیوودی، اولین فیلم‌های ایرانیِ ساخته‌شده در بمبئی و ورود گرامافون و همچنین ضبطِ موسیقی‌های کلاسیک و عامه‌پسندِ ایرانی، گزینه‌های تفریحی را افزایش دادند – هرچند علما علنا همه‌ی اینها را کفرآمیز می‌دانستند.

از اوایل قرن بیستم، تولید روبه‌افزایش صفحه موسیقی برای فروش در بازارهای ایران، گونه‌های متنوعی از موسیقی ایرانی، چه کلاسیک چه عامه‌پسند را در اختیار مردم علاقمند قرار داد. موسیقی و موسیقیدانان ایرانی به عرصه عمومی دست یافتند، عرصه‌ای متفاوت از آنچه در مهمانی‌های خانه‌ی اعیان یا در بزم میخانه‌های محقر حاشیه‌ی شهرها داشتند. تا اواخر دهه‌ی ۱۳۱۰ حداقل سه شرکت ضبط صوت غربی وجود داشت و شعب ایرانی آن‌ها، اول در لندن و استانبول و باکو و تاشکند و بعدا در تهران به ضبط بهترین آثار موسیقایی و آوازهای ایرانیِ خوانندگان مرد و زن پرداختند. ایرانیان شروع کردند به ستایش مصنفان و هنرمندانی مانند قمرالملوک وزیری (۱۳۳۸–۱۲۸۴) و درویش‌خان (۱۳۰۵–۱۲۵۱) ــکه *دستگاه‌های*

موسیقایی ایرانی را با تارنوازی ضبط کرد این‌ها به موسیقی ایرانی، هاله جدیدی از پرستیژ و احترام بخشید. سرودهای میهن‌پرستانه و ترانه‌های عامه‌پسند، پارودهای طنزآمیز و کمدی‌های عامه‌پسند هم انتشار یافتند.

فیلم‌های غربی با آن مردان جسور و لباس‌های غریب، بازیگران زنِ فریبا، حماسه‌های باشکوه، اسلپ‌استیک، وسترن و ملودرام‌های هالیوودی، برای جوانان بسیار جذاب بودند. کافه‌ها و رستوران‌ها، هم محیط سکولار جدیدی برای طبقات بالای پایتخت فراهم کردند. برای مردم عادی ایران، قهوه‌خانه‌های سنتی که حالا دیگر تقریبا بدون‌استثنا چای و خوراک‌های بازاری ارزان ارائه می‌کردند همچنان محلی بودند برای شنیدن داستان‌هایی که *نقالان* از شاهنامه و دیگر متون کلاسیک و محبوب تعریف می‌کردند. با افزایش تفریحات مدرن، نقالی در قهوه‌خانه‌ها و قصه‌گویی درویشان دوره‌گرد تدریجا از بین رفت ـــدرویشان پرده‌های نقاشی بزرگی داشتند که درموقع تعریف‌کردن تراژدی‌های شیعی و داستان‌های *شاهنامه* به کار می‌آمدند. علمای شیعی حالا این نقالی‌ها را نه تأیید می‌کردند نه مانند قرن هفدهم با آن‌ها مخالفتی می‌کردند. حالا تفریحات کفرآمیز دیگری به وجود آمده بود که باید نگران آن‌ها می‌بودند. برخی از آخوندها و پیروان محافظه‌کار آنان اصلا رادیو گوش نمی‌کردند و با این استدلال که داشتن دستگاهی که موسیقی پخش کند حرام است در خانه اصلاً گیرنده‌ی رادیو نداشتند.

پایان نظام رضاشاهی

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۱۰ نظام رضاشاهی، هرچه بیشتر سرکوبگر و غیرقابل پیش‌بینی شده بود. نخبگان قدیمی سربه‌راه بودند و در نهایت هم جای خود را به نسل جدیدی از تکنوکرات‌ها دادند؛ ژنرال‌های ارتش مقهور هوا و هوس‌های شاه بودند؛ طبقه آخوندها دلسرد بود و عقب‌نشسته؛ مجلس هم بود و نبودش فرقی نداشت؛ ایل‌ها روی‌هم‌رفته آرام بودند و رهبرانشان حذف یا تبعید شده بودند؛ و سازوبرگ پلیسی ـــکه جاسوسان زیادی داشت- ابزار مخوف ترس‌های پارانویید شاه بود. اما به‌رغم ظاهر این قدرت مطلق، نظام پهلوی فرسایش یافته بود و مشروعیت آن زیرسوال بود. جنگ‌جهانی دوم این شکاف‌ها را آشکارتر کرد و نشان داد سیاست‌خارجی ایران در چه باتلاق بی‌انتهایی است. در شهریور ۱۳۲۰ رضاشاه مجبور به استعفا شد و ایران برای دومین بار ظرف بیست‌وپنج سال به اشغال بریتانیا و روسیه درآمد. طرفه آنکه این اشغال را مردم ، هرچند با ترکیبی از بدبینی و نومیدی، تحمل کردند.

در آغاز جنگ‌جهانی دوم در سال ۱۳۱۸ (۱۹۳۹)، ایران مثل سال ۱۲۹۴ (۱۹۱۵) اعلام بی‌طرفی کرد ولی این‌بار هم موضع بی‌طرفی افاقه نکرد. بریتانیا که به نیات واقعی رضاشاه مشکوک بود و نگران حضور پرتعداد

آلمانی‌ها در ایران بود، از دی ۱۳۱۸ (ژانویه‌ی ۱۹۴۰) نیروی بریتانیایی-هندی خود را بسیج کرد تا میادین نفتیِ خوزستان را اشغال کند. با توجه به اهمیت نفت ایران برای اقتصاد و برنامه‌های جنگیِ بریتانیا، مذاکرات‌مجدد سال ۱۳۱۲ (۱۹۳۳) رضاشاه پیرامون امتیاز نفت، مقامات بریتانیا را مشکوک‌تر کرده بوده بود، بخصوص از اردیبهشت ۱۳۱۹ (می ۱۹۴۰) که وینستون چرچیل به نخست‌وزیری بریتانیا رسید. گرایش هژمونیک گستاخانه‌ی او طنین میهن‌پرستانه‌ی جدیدی یافت و مقامات دیپلماتیک بریتانیا، پژواک همین گرایش بودند. وزیرمختار بریتانیا در تهران یعنی ریدر بولارد، دیپلماتی دارای تمایلات استعماری قوی، نگاه متفرعنانه‌ای نسبت به ایرانیان داشت و این نگرش خود را در نگرانی او از همکاری رضاشاه با نازی‌ها و تهدید نفوذ آلمان به ایران نشان داد.

حتی پیش از سال ۱۳۱۲ (۱۹۳۳) و قدرت‌گیریِ حزب ناسیونال‌سوسیالیست، ایران برای ایجاد صنایع جدید، خط‌آهن، نظام بانکداری و آموزش نیروی کار در مدرسه‌ی فنیِ زیرنظر آلمان‌ها، به خبرگان فنی و مالی آلمان تکیه کرده بود. اوج‌گیری صنعتی آلمان از اوایل دهه‌ی ۱۳۱۰ (۱۹۳۰) این کشور را برای تجارت و صنعت ایران یک گزینه‌ی جذاب و یک شریک مشتاق کرد. در آگوست سال ۱۹۳۹ یعنی در آغاز جنگ، شاه که امید داشت آلمان پیروز جنگ شود و ایران در منافع احتمالی آن شریک شود، احمد متین‌دفتری (۱۲۷۵-۱۳۵۰) را به نخست‌وزیری منصوب کرد ــ متین‌دفتری فرانسه درس خوانده بود و به‌خاطر گرایش‌های آلمان‌دوستانه‌ی خود معروف بود.

خاطره‌ی حمایت‌های آلمان در جنگ‌جهانی اول از ناسیونالیست‌های ایران با پروپاگاندای نازی‌ها تقویت شد، پروپاگاندایی که بر محور تبار مشترک آلمانی‌ها و ایرانیان (تبار آریایی) می‌گردید. در سال ۱۳۱۴ ایران از کشورهای اروپایی خواست این کشور را به‌جای پرشیا، ایران بخوانند و این ژست ناسیونالیستی دال بر «نوزایی» ایران بود. در زبان فارسی، نام این کشور همیشه (حداقل از قرن سوم میلادی) ایران بوده است ولی تصمیم پهلوی برای ترویج این نام احتمالا به‌خاطر آن بوده که به‌لحاظ ریشه‌شناسانه بین *ایران* و *آریایی* پیوندی وجود دارد. مقامات کشوری و افسران نظامیِ فوقِ‌ناسیونالیستِ دولت پهلوی که می‌خواستند خاطرات فرهنگی و تاریخیِ دوهزار و پانصدساله‌ی همراه با نام پرشیا را از بین ببرند مدعی بودند این نام قدیمی در خارجه یادآور ضعف و وابستگی است. در واقع این حرف‌ها بیش از آن‌که ریشه در ادای احترام به تنوعات قومی و منطقه‌ای ایران باشد بازتاب احساسات خام ناسیونالیستی بود.

اما رضاشاه از ترس آن‌که مبادا رابطه ایران با آلمان موجب انتقامجویی بریتانیا شود زود مسیر خود را تغییر داد و حتی به بریتانیا پیشنهاد یک توافق دفاعی محرمانه داد و درخواست کمک نظامی کرد، کمکی برای مقابله با تاخت‌وتازِ به‌نظر قریب‌الوقوع اتحاد شوروی، که آن زمان متحد آلمان بود. لندن هردو پیشنهاد

را رد کرد. رضاشاه که نگران اشغال قریب‌الوقوعِ میادین نفتی جنوب توسط بریتانیا بود، در تیر ۱۳۱۹ (ژوئن ۱۹۴۰) و در وضعیت بلاتکلیفیِ درباره آینده‌ی جنگ، از سر نومیدی حتی متین‌دفتریِ نخست‌وزیر را برکنار و بازداشت کرد و به‌جای او، علی منصورِ (۱۳۵۳-۱۲۶۶) انگلیس‌دوست را منصوب کرد ــحرکتی که خشم آلمان نازی و همدلانش را برانگیخت. درحالیکه گروهی تقریبا هزار نفره از نمایندگان آلمانی هنوز در ایران کار می‌کردند رادیو فارسیِ برلین، اولین رادیوی خارجی که بخش فارسی راه انداخت، رضاشاه را آلت‌دست بریتانیا خواند و سقوطِ قریب الوقوع او را پیش‌بینی کرد. این پیش‌بینی که به مذاق خیلی از شنوندگان رادیو خوش آمد، ترس عمومی از یک کودتای آلمانی را تشدید کرد و ابهت شاه را نزد مردم شکست.

انگار مقدر بود که جریانِ سریعِ حوادث، تلاش رضاشاه برای ایجاد تعادل بین این دو قدرت را ناکام بگذارد و و زندگی سیاسی او را پایان دهد. اوایل سال ۱۳۲۰ (۱۹۴۱)، رشیدعلی گیلانی، در کشور همسایه یعنی عراق، به‌نفع آلمان‌ها کودتا کرد. شکست حکومت گیلانی در اواخر ماه می، یعنی وقتی نیروهای بریتانیایی بصره و بغداد را گرفتند نشان داد که حاکمیت شکننده‌ی ایران ممکن است در معرض کودتای مشابهی باشد. گیلانی و همراهانش احتمالاً در راه فرار به‌سوی آلمان وارد ایران شدند و همین مطلب گمان بریتانیا درباب علاقه‌ی رضاشاه به جبهه‌ی متحدین را افزایش داد. با حمله‌ی مشترک بریتانیا و نیروهای فرانسه‌ی آزاد به سوریه و لبنان، ایران فهمید که خطر اشغال جدی است. ولی آنچه به‌طور قطعی سلطنت رضاشاه را پایان داد اتحاد بزرگ انگلستان-شوروی بود، اتحادی که پس از حمله‌ی هیتلر به هم‌پیمان سابق خودش یعنی روسیه در تیر ۱۳۲۰ (ژوئن ۱۹۴۱) پیش آمد. اتحاد بزرگ ــکه در منشور آتلانتیک موردحمایت آمریکا بود- یادآور اتحاد بریتانیا و روسیه در جنگ‌جهانی اول بود. تکرار جنگ این دو قدرت علیه دشمن قدار یکبار دیگر ثبات سیاسی و اجتماعی ایران را نابود کرد.

بریتانیا و روسیه تضمین داده بودند که به تمامیت ارضی ایران احترام می‌گذارند ولی در حرکتی که به‌نظر هماهنگ‌شده می‌رسید، هردو در مرداد ۱۳۲۰ (جولای ۱۹۴۱) اولتیماتومی تعیین کردند مبنی بر اخراج فوری همه‌ی آلمانی‌های در خدمت دولت ایران. گرچه ایران ــمانند ترکیه- پیشتر و در دورِ جدید جنگ بازهم بیطرفی اعلام کرده بود و قول داده بود که از همه‌ی شهروندانِ اضافیِ آلمانی می‌خواهد که مملکت را ترک کنند، و گرچه بریتانیا حملات رادیویی خود علیه رضاشاه را تشدید کرده بود، باز هم خصومت انگلستان-شوروی فروکش نکرد. ارتش سرخ در امتداد مرز شمالی ایران نیرو جمع کرد و بنگاه خبرپراکنی بریتانیا هم رضاشاه را به‌خاطر استبداد و غصب زمین و تصاحب املاک بزرگ، بخصوص در استان مازندران، به‌شدت کوبید. اینکه بی‌بی‌سی حالا پشتیبان نهضت لیبرال و مشروطه‌خواه ایران شده بود تغییرجهتِ غافلگیرکننده‌ای بود، چراکه این بنگاه پیشتر در برابر سال‌هاحکومت تک‌سالارانه‌ی شاه سکوت کرده بود ــ هدف آشکارِ

این تغییرجهت بی‌بی‌سی، تحریک احساسات ضدپهلوی بود. ایرانیان بدبین، این تغییر لحن را نشانه‌ی سرپیچی رضاشاه از انگلستان یا حتی نشانه‌ی آن دانستند که او دیگر برای اربابان بریتانیایی‌اش آلت‌دست مفیدی نیست. برخی‌ها که از دسیسه‌های ــواقعی یا خیالیِ– بریتانیا به‌تنگ آمده بودند آشکارا از جبهه‌ی متحدین و پیشروی‌های آلمان در جبهه‌ی روسیه حمایت می‌کردند. شاهِ پریشان و بی‌روحیه هم فهمید در میانه‌ی منازعه‌ای مرگباری افتاده که پایانش معلوم نیست.

آخر بازی، خرد کننده بود: ماجرا با اولتیماتوم متفقین و کوتاه‌آمدن ایران در مرداد ۱۳۲۰ (جولای ۱۹۴۱) شروع شد و با شَهماتی تمام شد که کمتر از دو ماه بعد رضاشاه را از سلطنت کنار زد. متفقین از همان اول نشان دادند از درخواست اخراج همه‌ی آلمانی‌ها از ایران و خلع رضاشاه کوتاه نمی‌آیند –و معلوم بود که این درخواست‌ها را برای توجیه حمله‌ی مشترک به ایران طرح کرده بودند. دولت ایران بیهوده کوشید درخواست‌های متفقین را اجرا کند، یعنی نه‌تنها آلمان‌ها را بیرون کند بلکه برای انتقال محموله‌ها و سخت‌افزارهای نظامی و تدارکات، کل جاده‌ها و شبکه‌ی راه‌آهن ایران را دراختیار متفقین قرار دهد؛ تدارکات از جنوب به دریای خزر و قفقاز می‌رسید و از آنجا هم می‌شد آن‌ها را به ارتش سرخِ گیرافتاده در استالینگراد و جبهه‌های دیگر رساند. دولت علی منصور که حالا کمی از مشت آهنین رضاشاه فراغت داشت، برای بازداشتنِ ایران از یک هجوم خارجی دیگر در کمال ناامیدی با اکثر شروط موافقت کرد. قرار شد این دو قدرت از شبکه‌ی خط‌آهنی که خودشان بیش از یک سده مانع ساختش شده بودند استفاده کنند ــ استفاده‌ای رایگان و نامشروط. آنان مردی که این خط‌آهن را کشید کنار زدند و خاک ملتی را اشغال کردند که با مالیات شکر و چای هزینه‌ی ساخت خط‌آهن را فراهم کرده بود.

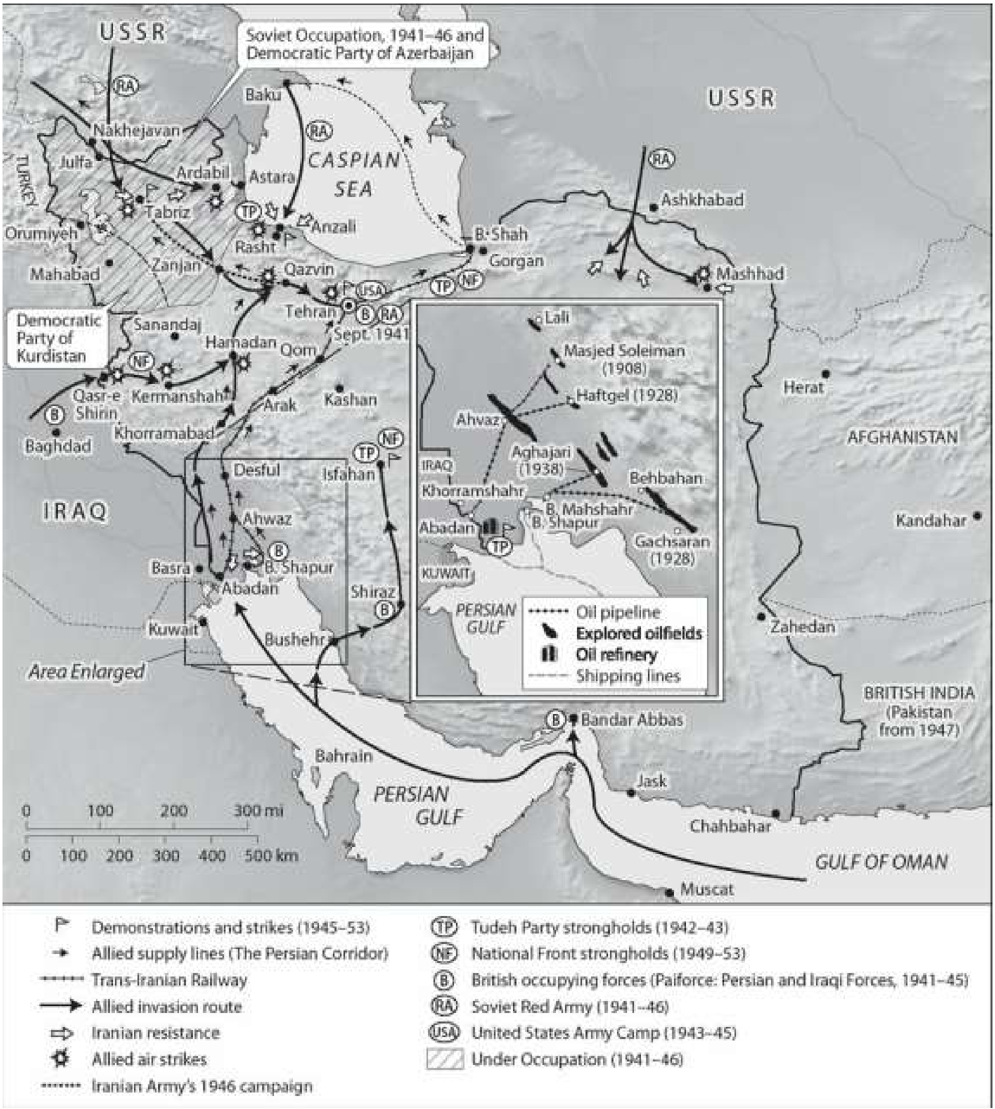
پیش از آن‌که تکلیف مذاکرات مشخص شود، نیروهای متفقین در ۳ شهریور ۱۳۲۰ (۲۵ آگوست ۱۹۴۱) از شمال و جنوب وارد ایران شدند (نقشه‌ی ۸.۲). این دو قدرت نه به دولت ایران اعلام جنگ دادند نه عذر و بهانه‌ای آوردند. زور محض به‌علاوه‌ی مقادیری غرور استعماری پیام را می‌رساند. این عدم اعلام جنگ همچنین بدین معنا بود که این اشغال، نه عملی تجاوزکارانه بلکه یک ضرورتِ جنگی است. ارتش بی‌روحیه و کم‌امکانات ایران درمواجهه با تفوق خردکننده‌ی نیروهای متفقین، زود و تقریبا یکسره از هم پاشید. ارتش سرخ کل آذربایجان و استان‌های مجاور دریای خزر را گرفت و به‌سمت تهران راه افتاد، و همان‌موقع نیروهای بریتانیایی–هندی هم داشتند یا از مرزهای جنوب عراق می‌گذشتند و وارد ایران می‌شدند یا در بنادر خلیج‌فارس پیاده می‌شدند و باعجله راه مرکز را در پیش می‌گرفتند.

نیروی هوایی متفقین در شهرهای بزرگ، اهداف نظامی و غیرنظامی را بمباران می‌کردند و سبب ویرانی و پایین‌آمدن روحیه‌ی غیرنظامیان شدند ولی در همان‌زمان اعلامیه‌هایی بر سر مردم می‌ریختند که از

نیک‌خواهی اشغالگران و دوستی آنان نسبت به مردم ایران، و ترک خاک ایران در پایان جنگ می‌گفتند. نیروی دریایی کوچک ایران در خلیج‌فارس، تا نابودی کامل مقاومتی قهرمانانه نشان داد؛ از طرف دیگر، یگان‌های ارتش بزرگ ایران، خطوط دفاعی را یا رها کردند یا تسلیم شدند. تلاش برای سازماندهیِ دفاع از پایتخت شکست خورد و حتی افسران ارشد هم ترکِ پُست کردند و هزاران سرباز وظیفه‌ی گرسنه را رها کردند تا آرام‌آرام به‌سمت شهر و روستای خود بروند. از آغاز قرن نوزدهم، این هفتمین بار بود که مرزهای ایران از طرف یکی یا هردوی این قدرت‌های اروپایی موردتجاوز قرار می‌گرفت.

در پگاهِ روز یورش، سفرای بریتانیا و شوروی در شرفیابی که به‌درخواست خودشان برگزار شد درخواست‌های خود مبنی بر اخراج همه‌ی آلمان‌ها و استفاده‌ی نامشروط از خط‌آهن و جاده‌های ایران را تکرار کردند. شاه چاره‌ای جز موافقت با این عمل انجام‌شده نداشت. اما نیت واقعی این سفرا وقتی معلوم شد که بعدا بیانیه‌ای دال بر کناره‌گیری فوری رضا پهلوی را رو کردند و تضمین کردند که پسرش یعنی محمدرضا جانشین وی خواهد شد. با فشار متفقین، دولت جدیدی به‌ریاست محمدعلی فروغی، این سیاستمدار سالخورده برپا شد ــاو که به بازنشستگی رفته بود را برداشتند آوردند و چنین وظیفه‌ی سترگ بدو سپردند. فروغی، در میانه‌ی این ترس و پریشانی، طی یک بیانیه‌ی دولتی به مردم تضمین داد که اشغال متفقین موقتی است و ترک مخاصمه را اعلام کرد که این در عمل به معنای الغای نیروهای مسلح ایران بود. کناره‌گیری شاه گریزناپذیر می‌نمود.

آشوب با سرعت خیره کننده‌ای فراگستر شد. ناآرامی‌های ایلیاتی و ویرانی اقتصادی و هراس عمومیِ ناشی از کمبود غذا و ترس از گرسنگی، همراه شد با رفتار خشن یگان هندی‌های ارتش بریتانیا و تاواریش‌های ارتش سرخ و همچنین انتظار رسیدن متفقین به پایتخت. تلگراف استمداد شاه به پرزیدنت فرانکلین روزولت هم فایده‌ای نداشت. ولی خشم مرسوم شاه هرگز فرونشست. او در آخرین دیدار با فرماندهان ارتش، همگان را به باد ناسزا گرفت که چطور ارتشی که او بیش از دو دهه ساخته بود را نابود کردند؛ او حتی رئیس ستاد نیروهای مسلح را به‌خاطر عملکرد بزدلانه‌اش کتک زد. دستور داد فرماندهان نظامی را به‌جرم خیانت زندانی کرده و برایشان دادگاهی نظامی برپا کنند ــدادگاهی که البته هیچ‌گاه برگزار نشد.



نقشه‌ی ۸.۲. ایران در جنگ‌جهانی دوم، ۱۳۲۵–۱۳۲۰ (۱۹٤٦–۱۹٤۱)

در ۱۲ شهریور ۱۳۲۰ درحالیکه مردم ایران داشتند از رادیو ایرانِ تازه‌تاسیس اخبار هنوز باورنکردنیِ کناره‌گیری رضاشاه را می‌شنیدند وی در راه اصفهان بود تا به خانواده‌اش بپیوندد. پس از کناره‌گیری رسمی از تاج‌وتخت، در ۲۵ شهریور شاه و خانواده‌اش با یک کشتی پُستی بریتانیایی از بندرعباس راهی مقصدی نامعلوم شدند. مهم‌ترین قولی که رضاشاه توانست با تلاش‌های فروغی از متفقین بگیرد جانشینی پسر بزرگش بود. بریتانیا می‌خواست یک شاهزاده‌ی قاجار را بر تخت بنشانند ولی این طرح را کنار گذاشت . در ۴ مهر،

وقتی که نیروهای متفقین داشتند در حومه‌ی پایتخت ایران، مقرهای فرماندهی خود را بر پا می‌کردند، ولیعهد ۲۲ ساله یعنی محمدرضا پهلوی (۱۳۵۹-۱۲۹۸) به‌عنوان پادشاه مشروطه‌ی جدید ایران سوگند یاد کرد. حکومت رضاشاه که روزگاری با صلابت می‌نمود، ظرف سه ماه و به‌شکلی خفت‌بار به پایان رسید.

رضاشاه و خانواده‌اش پس از مدتی اقامت در جزیره‌ی آن‌موقع انگلیسیِ موریس در اقیانوس هند بالاخره به ژوهانسبورگ آفریقای جنوبیِ مستعمره منتقل شدند، و او در آنجا مثل بسیاری از دشمنان سابق امپراتوری بریتانیا محکوم بود در انزوا زندگی کند. دو سال بعد، در ۴ مرداد ۱۳۲۳ رضاشاه در سن ۶۷ سالگی و بر اثر بیماری قلبی درگذشت. در آخرین عکس‌ها، او نه با لباس نظامی که همه‌ی عمر در ملأعام می‌پوشید بلکه با لباس غیرنظامی دیده می‌شود —یک مرد شکسته، شرمسار و آشکارا فرتوت. تابوت او را به قاهره فرستادند و موقتا در سردابه‌ی مسجد رفاعی به خاک سپردند؛ در اردیبهشت ۱۳۲۹ آن را به ایران آوردند تا در آرامگاهی مجلل در نزدیکی حرم عبدالعظیم، در جنوب تهران، به خاک بسپرند.

کارنامه‌ی رضاشاه در ترازوی نقد

سقوط رضاشاه به معنای پایان دوره‌ای از یادگارهای پر حرف‌وحدیث بود. شاید او موثرترین پادشاه تاریخ ایران پس از شاه اسماعیل بود و توانست تغییرات شگرفی پدید آورد که جامعه و فرهنگ و اقتصاد ایران را دگرگون کرد. او را مردی بصیر و بااراده و همچنین تک‌سالار و آزمند و بطور فزاینده‌ای پارانویید می‌دانند. با پسنگری می‌توانیم بگوییم او واقع‌گرایانه‌ترین گزینه برای ایرانِ پس از جنگ‌جهانی اول بود، رهبری که استقلال را به کشور باز آورد و تقریبا همه‌ی اهداف غیرسیاسی انقلاب مشروطه را محقق کرد. او و یارانش یک دولت متمرکز با نهادها، زیرساخت‌ها و آموزش‌وپرورش مدرن ساختند و وضعیتِ سلامت و صنایع جدید و مالیه‌ی مدرن را بهبود بخشیدند. نظام پهلوی یک درک خوش‌بینانه از هویت ملی به وجود آورد، درکی که حول میراثِ فرهنگی، حافظه‌ی جمعی و نمادهای ملی می‌گشت. پهلوی به بن‌بست سیاسی در پایتخت پایان داد و ایران را آرام کرد —هرچند بی‌رحمانه– و به ایجاد طبقه‌ی متوسط جدید کمک کرد. رضاشاه عواید و کارایی دولت را بالا برد و نفوذ خارجیان بر امور داخلی را محدود کرد. نظام پهلوی بساط قدرت خوانین ایلیاتی را جمع کرد، آخوندهای محافظه‌کار را تحت‌کنترل درآورد، و انحصار طولانی‌مدت نخبگان حاکم قاجاری را اگر نگوییم نابود کرد، حداقل کم کرد.

توفیقات رضاشاه، هزینه‌ی هنگفتی داشت. به‌رغم تاکید او بر مدرن‌سازیِ نهادی —در مالیه و قضا و آموزش‌وپرورش– و به‌رغم تجلیات مدرنیته‌ی فرهنگی، اصلاحات دوره‌ی پهلوی آشکارا نامتوازن بود.

اقتصاد کشاورزی که هنوز بزرگ‌ترین بخش اقتصاد کشور بود اساسا دست‌نخورده باقی ماند و آزمندیِ رضاشاه، فرهنگِ استثمارگری ملّاکانه را هرچه محکم‌تر کرد. او با غصب بی‌شرمانه‌ی زمینِ ملّاکین ریز و درشت مازندران زمین‌های زیادی برای خود دست‌وپا کرد. صنعتی‌سازی و سیاست‌های تجاری کاملا بر انحصارات حکومتی و مالکیت دولتی متکی بودند و هزینه‌ی آن‌ها چیزی نبود مگر جلوگیری از رشد یک بورژوازیِ صنعتیِ پویا. ورود عجولانه‌ی نهادهای سکولار جدید (به‌استثنای چند مورد خاص) به‌معنای وام‌گیریِ غیرانتقادیِ الگوهای غربی و ارزش‌های فهم‌ناشده‌ی پوزیتیویستی بود و این رویکرد معمولا با اهانت به سنت‌های بومی و رسوم فرهنگی توأم بود.

ایدئولوژیِ ناسیونالیستیِ عصر پهلوی همچنین تمایل داشت تنوعات قومی و زبانیِ ایران را تحلیل برد و گذشته‌ی طولانی و پیچیده‌ی شیعیِ آن را جرح‌وتعدیل کند. با این حال جوانه‌ی آرزوهای عصر مشروطه برای دموکراسی و نمایندگی عمومی یکسره نپژمردند. ایرانیان خبر خلعِ رضاشاه از قدرت را با آمیزه‌ای از خشم و تسلای‌خاطر شنیدند؛ خشم بابت مداخله‌ی دوباره‌ی خارجیان، و تسلای‌خاطر بابت پایان‌یافتنِ زمانه‌ی سرکوب سیاسی. اما کمی بعد از مرگ رضاشاه، مردم عادی او را بیشتر با اصلاحات دگرگون‌کننده‌اش به یاد می‌آوردند تا با دم‌ودستگاه پلیسی‌اش.

ولی حکومت مطلقه‌ی پهلوی خیلی به تفکیک حوزه‌ها معتقد نبود -تفکیکی ذیل عنوان «چرخه‌ی دادگری» که قرن‌ها پادشاهیِ ایرانی را با جامعه‌ای زیردستِ آن در رابطه‌ای کارکردی قرار داده بود. در نظام پهلوی دیگر مانعی جلودار دو بازوی سنتی حکومت (یعنی دیوان و ارتش) نبود و قضا که سنتا دراختیار قشر آخوند بود، در ساختار قدرت جایی نداشت. آدم می‌تواند ظهور فرهنگ تک‌سالاری لگام‌گسیخته‌ی رضاشاهی را پیش از هرچیز به نومیدی و ناامنیِ دوره‌ی مشروطه نسبت دهد. پس از فروپاشی عملیِ قراردادِ اجتماعیِ قاجاریه و طی جنگ‌جهانی اول، روحیه‌ی نظامی‌گری تقویت شد. رضاشاه هم درنتیجه بر نوک هرَمِ قدرت ایستاد. او توانست با مانورهای زیرکانه نیروهای نظامیِ گوناگونی را وارد این هرم قدرت کند و سپس با اختصاص بخش بزرگی از عواید نفتی ایران، آن‌ها را با یکدیگر هماهنگ نماید. فرهنگ نظامی‌گری که بر نیروهای نظامی جدید پهلوی حاکم شد چیزی نبود مگر عادت استبدادیِ قزاق‌خانه‌های روس که رضاخان و افسران ارشد او در آنها آموزش دیده بودند. هم ایده‌آل‌های ناسیونالیستیِ چندی از افسران ژاندارمری که به ارتش پهلوی پیوستند بر نخبگان نظامی پهلوی تاثیرگذار بود و هم خشونت آشنای افسرانِ نیروهای مسلح منظم ایران. حتی برخی از غیرنظامیانِ درخدمت رضاشاه، از جمله تیمورتاش، فارغ‌التحصیل آکادمی‌های نظامیِ اروپا بودند. افسران آلمانی و ترک که در زمان جنگ‌جهانی اول با همتایان ایرانیِ خود، بخصوص در ژاندارمری، خط‌وربطی پیدا کرده بودند هم روحیه‌ی تحسین ارتش پروس را منتقل کردند.

اینکه چنین الگوی تک‌سالارانه‌ای در اروپای بعد از جنگ‌جهانیِ اول شایع شد و نظام‌های فاشیستی را به قدرت رساند، با روحیه‌ی رژیم پهلوی همخوان بود. در ایران هم مانند ایتالیا و آلمان و اتحادیه‌ی شوروی و تا حدی در جمهوریِ جوان ترکیه، این روحیه‌ی جدید به‌سرعت طومار ایده‌آل‌های دموکراتیک قانون‌اساسی و تفکیک قوا و نمایندگی عمومی و حکومت قانون و حقوق فردی را درهم پیچید. قابل فهم است که در ایران، حتی علل بیشتری برای این تغییرِ پارادایم وجود داشت: آن‌همه رنجی که ایرانیان بین سال‌های ۱۲۹۶ تا ۱۳۲۰ کشیدند، ناآرامی در مجلس و ضعف دولت‌های پس از مشروطه، استمرار حضورِ نخبگان قدیمی و حکمرانیِ بی‌مایه‌ی آنان، اشغال خارجی، و هزینه‌های اقتصادی و انسانی که ایران متحمل شده بود.

در این فضا بود که فرهنگ نظامی‌گری ریشه دواند؛ میل به قدرتی که در یونیفورم نظامی و چکمه‌های براقِ تا زانو، شلاق آماده‌ی استفاده، لحن زمختِ گفتار، و برخورد زننده با زیردست‌ها متجلی می‌شد. تفرعنی که افسران عالی‌مقامِ رضاشاهی بروز می‌دادند و همبستگی مغرورانه‌ای که آنان به عنوان طبقه‌ی ممتازِ جدید داشتند نشانه‌ای بود از اینکه ایشان از احزاب سیاسی سست‌بنیاد و روزنامه‌نگاران شجاع و شاعران دل‌آور و سخنرانان آتشینِ منابر مساجد و صحن مجلس قدرتمندتر هستند.

فصل نهم

دموکراسی آشوبناک، ملی‌کردن نفت و امیدهای برباد رفته (۱۳۳۲-۱۳۲۰)

اشغال ایران توسط متفقین در شهریور ۱۳۲۰ بیشترِ ایرانیان را سخت غافلگیر کرد. مواجهه با سربازان ارتش سرخ و ارتش هندِ بریتانیا و کمی بعد، حضور پرسنل نظامی آمریکا شبیه نقض سوررئالِ دو دهه لفاظی‌های پهلوی درباب تضمین استقلال کشور و توان بالای نیروهای نظامیِ شاهنشاهیِ ایران بود. این غافلگیری گذرا بود ولی تبعات آن نه. این اشغال، آغازگر یکی از پرماجراترین برهه‌های تاریخ مدرن ایران بود و در تاریخ معاصر کشور مضامین تکرارشونده‌ای را به‌وجود آورد: نبرد بر سر دموکراسی، مداخلات خارجی، تنش‌های عمیق درونِ حکومت و همچنین تضاد بین مرکز و حاشیه. این اشغال تبعات تیره‌تری هم داشت: زمین‌خوردنِ اقتصاد، بی‌ثباتی سیاسی، شورش‌های ایلیاتی، جنبش‌های جدایی‌طلبانه، حکومت‌نظامی‌های مکرر و افزایش نفرت از قدرت‌های خارجی. ولی ازسوی دیگر، پیشرفت‌های نویدبخشی هم وجود داشت: شکل‌گیری یک جنبش مردمی برای ملی‌کردن صنعت نفت ایران، بازشدن فضای سیاسی، آزادی بیشترِ مطبوعات، افزایش قدرت مجلس و یک جنبش کارگریِ بالنده. تاریخِ دوازده‌ساله‌ی بعد از اشغال، به‌رغم شکست‌های سیاسی متعدد، شاهد ادامه‌ی فرآیندی بود که با انقلاب‌مشروطه آغاز و با برآمدن رضاشاه گسسته شده بود.

گشایش در سپهر عمومی ایدئولوژی‌های جدیدی را به میدان آورد: از مارکسیست لنینیست‌ها گرفته تا اولتراناسیونالیست‌ها و افراطیون اسلام‌گرا. قدری عوام‌فریبی، نفوذ آشکار و پنهان کشورهای دیگر و راه‌اندازی جنگ نیابتی در ایران، و یک برهه‌ی کوتاه مداخله‌ی دربار سلطنتی و ارتش در سیاست، همگی باعث شدند این آوردگاه سیاسی بوی خیانت و دسیسه بگیرد. این دوره‌ی جدیدِ گشایشِ سیاسی همچنین به نخبگان و غیرنخبگان قدیمی اجازه داد از تبعید سیاسی بازگردند، هر چند در جامه‌ای دیگر. مهم‌ترینشان اینان بودند: احمد قوام، سیاستمدار سردوگرم چشیده و آریستوکراتِ قاجاری؛ سیدضیاالدین طباطبایی،

روزنامه‌نگار و یکی از عوامل کودتای ۱۲۹۹؛ و محمد مصدق، این وکیل سوییس‌درس‌خوانده از خانواده‌ای که از قدیم‌الایام در مقامات بالای دیوانی قرار داشته‌اند. نسل جوانِ روشنفکران و بورکرات‌ها و روزنامه‌نگاران طبقه‌ی متوسط جدید، که ملهم از اندیشه‌های مارکسیستی یا ناسیونالیسم سکولار بودند در عرصه‌ی سیاست حضور یافتند. اما بازار و طبقات متوسطِ روبه‌پایینِ شهری بیشتر دلبسته‌ی فعالیت‌های اسلامی بودند.

خلاف‌آمد آن‌که، دوره‌ی جدیدِ تکثر سیاسی در سایه‌ی همان قدرت‌های اشغالگری پا گرفت که سه دهه قبل مانع دموکراسی در ایران شده بودند. تغییر در سپهر سیاسی و اقتصادی ایران هم مشروط به خواسته‌های ژئوپولیتیک و منافعِ همین قدرت‌ها بود. اتحاد شوروی مایل بود از راهِ بسط نفوذ خود در استان‌های شمالی و با حمایت از جریانات کمونیستیِ شوروی‌دوست، نفوذ خویش را در ایران افزایش دهد. دولت بریتانیا نه‌تنها بر بخش بزرگی از حاکمان ایران نفوذ داشت بلکه درباره‌ی میادین نفتیِ جنوب هم ادعاهای سرسختانه‌ای طرح می‌کرد، و در این راه از مداخله و حیله هم دریغ نمی‌کرد. دغدغه‌های استراتژیک ایالات‌متحده درباب جنگ‌سرد نیز موضع آمریکا در قبال ایران را از یک نظاره‌گرِ خوش‌نیتِ ضدامپریالیستی به عضوی از باشگاه هژمونیک تبدیل کرد. سیاست آمریکا در قبال سایر کشورهای خاورمیانه و جنوب‌شرقی آسیا و آمریکای لاتین نیز به همین سیاق تغییر کرد.

در پاسخ به آشوب‌های داخلی و جاه‌طلبی خارجیان در دهه‌ی ۱۳۲۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰، به‌نظر می‌رسید چاره‌ای جز یک پاسخ ناسیونالیستی وجود ندارد. ظهور و سقوط محمد مصدق، بازتابِ توفیقات و شکست‌های آن دوره است، دوره‌ای که با تقنین و مانورهای پارلمانی [درجهت ملی‌سازی نفت] آغاز شد و با ملی‌سازی صنعت نفت ایران ادامه یافت و با آشفتگی‌های دوران نخست‌وزیریِ مصدق به پایان رسید. داستان مصدق که با کودتای مرداد ۱۳۳۲ به پایان رسید –و فصل مشهوری از تاریخ مداخلاتِ خارجی پنهان انگلستان و آمریکاست– هنوز زخمِ گشوده‌ایست روایت‌گر زجرهایی که ایرانیان کشیده‌اند. سال ۱۳۳۲ و بازگشت حکومتِ استبدادیِ پهلوی، پایان زودرسی برای تجربه‌ی پرمخاطره‌ی سیاست مشارکتی در ایران بود.

بازگشت امراض قدیمی

یکی از عوارض چشمگیر اشغال مملکت توسط متفقین، اختلال در اقتصاد ایران بود: تورم بالا، کمبود موادغذایی، احتکار و حتی قحطی. اینها نتایج غیرمستقیم مجموعه‌ای از اقدامات متفقین بود که با تضمین

آن‌ها به دولت ایران مبنی بر آن‌که در امور داخلی ایران مداخله نمی‌کنند تضاد داشت. اهداف جنگی و نیاز سربازان متفقین چیز دیگری اقتضا می‌کرد. ارتش‌های اشغالگرِ شمال و جنوب و همچنین آن‌هایی که در حومه‌ی پایتخت قرار داشتند، به غذا و آذوقه‌ای بیش از مازادِ تولید اقتصاد ایران نیاز داشتند ــاقتصادی که به‌خاطر ناامنی روستاها و تحدید حمل‌ونقل جاده‌ای بیش‌ازپیش ضعیف شده بود.

تصمیم متفقین برای شناور کردن ارزش پول ایران، که در زمان رضاشاه ارزش رسمی آن بطور غیرواقعی بالا نگه داشته شده بود، قدرت خرید متفقین را افزایش داد و به آن‌ها اجازه داد تا مایحتاج نیروهایشان را با قیمت هرچه کمتر خریداری کنند. این تدابیر جدید، تقریبا فی‌الفور سبب افزایش قیمت‌ها و تورم شد و این تورم بالا تا پایان جنگ و حتی پس از آن نیز برجا بود . مصرف‌کنندگان ایرانی که بیشترشان درآمدهای ناچیز و مواجب ثابتی داشتند، قدرت خرید سربازان خارجی را با انزجار می‌نگریستند. نخستین شورش‌ها و ناآرامی‌های مدنی که شهرهای بزرگ را فراگرفت و باعث شد خیلی‌ها به عضویت حزب توده‌ی طرفدار شوروی درآیند سببی جز فقر نداشت ــحزب توده وعده‌ی عدالت اجتماعیِ گسترده می‌داد. افزایش تکان‌دهنده‌ی قیمت‌ها، اعتماد عمومی را متزلزل کرد. صادرات -که بیشتر به آلمان و بریتانیا و از راه خلیج‌فارس انجام می‌گرفت- درنتیجه‌ی وضعیت جنگی کاهش چشمگیری یافت. به‌علاوه، واردات محصولات صنعتی مانند دستگاه‌های کوچک و اقلام مصرفی و دارو هم به‌شدت لطمه خورد. کمبود قطعات یدکی و دیگر اقلام وارداتی، بر صنایع نوپایی مانند نساجی و تصفیه‌ی شکر و کارخانجات سیمان که در دوره‌ی رضاشاه ساخته شدند نیز اثر منفی گذارد.

متفقین برای پیشبرد اهداف جنگی خود، کنترل خط‌آهن و شبکه‌ی جاده‌ای ایران را به‌دست گرفتند (نقشه‌ی ۸.۲). سازوبرگ وسیعِ لجیستیکی که مرکز آمادِ متفقین در خاورمیانه فراهم می‌کرد و از راه «دالان ایران» به شوروی می‌رفت، شامل میلیون‌ها تُن تسلیحات عمدتا آمریکایی بود که پس از تصویب قانون وام و اجاره در کنگره‌ی ایالات‌متحده (مارس ۱۹۴۱/ فروردین ۱۳۳۰) ارسال شدند (تصویر ۹.۱). سخت‌افزارهای نظامی و موادغذایی و دستگاه‌ها در بنادرِ خرمشهر و بندرعباس پیاده می‌شدند و از راه فلات ایران به قفقاز یا از راه بنادر دریای خزر به جبهه‌ی شرق روسیه انتقال می‌یافتند. این تجهیزات حداقل ۷۰٪ از نیازهای نظامی شوروی در سال‌های حیاتی ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ (۱۹۴۱ و ۱۹۴۲) را تامین می‌کردند و فقط یکی از اقلام آن، ۶۴۸ هزار خودروی نظامی بود که در یک واحد صنعتی در خوزستان مونتاژ شدند؛ این واحد صنعتی را آمریکایی‌ها ساختند ولی کارگران مونتاژکار شاغل در آنها ایرانی بودند (تصویر ۹.۲). پس از جنگ، ایران را به‌خاطر موقعیت استراتژیک و کمک‌هایی که در جنگ کرد «پل پیروزی» نام نهادند و به یاد آن تمبرهایی منتشر کردند (لوح ۹.۱). ولی برای این خدمات و سخت‌افزاری، غرامت اندکی به ایران

داده شد، آن‌هم تازه پس از بارها درخواست دولت ایران از متفقین سابق. آمریکایی‌ها سهم خود را به‌موقع پرداخت کردند، بریتانیا سال‌ها آن را به تعویق انداخت و شوروی هم هیچ وقعی ننهاد.

اردوگاه متفقین با آن سازوبرگ نظامی و پرسنل خود، در امور داخلی ایران مداخله کرد و سیاست ایران را متاثر نمود. به‌رغم کابینه‌های کم‌دوام و پرتعداد، ترمیم‌های متعدد و عزل و نصب‌های پرشمار، حکومت ایران، شبحی از اقتدار را حفظ کرد. توافقی که بین دولت فروغی و متفقین در سال ۱۳۲۱ و پس از ماه‌ها مذاکره‌ی طاقت‌فرسا به‌دست آمد، روی کاغذ استقلال و تمامیت ارضی ایران را به رسمیت می‌شناخت و حضور متفقین را نه اشغال بلکه یک دسترسی لجیستیکیِ موقت تعریف کرد. این توافق‌نامه نیروهای متفق را ملزم می‌کرد پس از پایان خصومت‌ها، ایران را حداکثر ظرف شش ماه تخلیه کنند. ولی سیر امور نشان داد که جمله‌ی معروف فروغی در پاسخ به نگرانی عمومی، که گفته بود : «می‌آیند و می‌روند؛ کاری به کار ما ندارند» ساده انگاری بیش از حد قضیه بود.

گرچه این توافق‌نامه متفقین را ملزم می‌کرد در موضوعاتی مانند امنیت داخلی با دولت ایران همکاری و به احیای اقتصادی ایران کمک کنند ولی به آنان اجازه می‌داد هرقدر می‌خواهند نیرو به ایران بیاورند. این توافق‌نامه به متفقین مجوز داد ازطریق همه‌ی راه‌های ارتباطاتی (از جمله خط‌آهن و جاده و رود و فرودگاه و بندر و خط لوله و تاسیسات نفتی و تلفن و تلگراف و رادیو) به سراسر ایران دسترسی داشته باشد. آنچه در این توافق‌نامه ذکر نشد ولی از پیش فرض گرفته شده بود آزادی عملِ بریتانیا برای شکار عوامل و همدست‌ها و سمپات‌های آلمان بود؛ همین مساله عاملی شد برای افزایش روحیه‌ی ضد بریتانیایی و ضدروسی در میان عموم ایرانیان. حتی تا پایان سال ۱۳۲۲ (۱۹۴۳) برخی از هواداران ایرانیِ آلمان امید داشتند که پیشروی ورماخت [ارتش آلمان نازی. م.] در قفقازِ شوروی بتواند نهایتا ایران را از اشغال متفقین دربیاورد. پروپاگاندای متفقین در ایران همین تمایلات آلمان‌دوستانه که از جنگ‌جهانی اول وجود داشت را نشانه گرفت (لوح ۹.۲). بیانیه‌ی کنفرانس تهران (آذر ۱۳۲۲ / دسامبر ۱۹۴۳) که مشترکا توسط روزولت و استالین و چرچیل منتشر شد، احترام خود به استقلال و حاکمیت و تمامیت ارضی ایران را اعلام کرد و از دولت این کشور برای مقاومت در برابر آلمان‌ها تشکر کرد و قول داد این کار را با کمک‌های اقتصادی، چه در زمان جنگ و چه پس از جنگ جبران کند. ولی آینده‌ی ایران، اولویت متفقین نبود. این بیانیه، ایرانیان را چندان به وجد نیاورد (تصویر ۹.۳).



شکل ۹.۱. ستون موتوری ایالات‌متحده در دالان ایران. یک پسر روستایی دارد به کامیونی که برای شوروی تسلیحات می‌برد زنجیرچرخ می‌بندد.

LC-USW3–028452–E [P&P]. Courtesy of the Library of Congress.



شکل ۹.۲. هواپیماهای نظامی آمریکا آماده‌ی تحویل به روسیه در فرودگاه آبادان. از طریق دالان ایران و به‌عنوان بخشی از برنامه‌ی وام و اجاره، به اتحاد شوروی پنج مدل هواپیما تحویل داده شد. به لطفِ موزه‌ی ملی نیروی هوایی ایالات متحده.



لوح ۹.۱ سری تمبرهای یادبود که سال ۱۳۲۸ برای بزرگداشت نقش ایران در جنگ جهانی دوم منتشر شد. تمبرهای بالا سمت راست و پایین میانی دالان ایران را نشان می دهند. بندر خرمشهر (پایین راست) و پل راه آهن ورسک (پایین چپ). مجموعه مولف.

در مناطق ایلیاتی هم شورش‌هایی در گرفت که کار را بر حکومت سخت کرد. این شورش‌ها اقتدار دولت را اول در کردستان و سپس در میان بختیاری‌ها و ممسنی‌های مرکز و جنوب‌غربیِ ایران و کمی بعد در میان قشقایی‌های استان فارس به‌چالش کشیدند . شورش‌های ایلیاتی، در اصل پاسخی بود به سال‌ها سیاست آرام‌سازی و خشونتی که رضاشاه اعمال کرد. برای خان‌های ایلیاتی که پس از تبعید رضاشاه، از زندانِ حکومتی درآمدند ایجاد درگیری‌های مرسوم راهی بود برای آن‌که بعد از سال‌ها دوری از خانه، جایگاه خود در سلسله‌مراتب ایلیاتی را احیا کنند. فضای جدید، سران ایل‌های قدرتمند بخصوص سران قشقایی و بختیاری را تشویق کرد تا وارد فرآیند سیاسی شوند ــاینان جاه‌طلبی‌های خام خود را هم داشتند و همزمان ممکن بود آلت‌دست قدرت‌های خارجی و نایبان آن‌ها قرار بگیرند. نبرد با نیروهای مسلح بخصوص بعد از سال ۱۳۲۴ (۱۹۴۵) اقتصاد و زندگی ایلیاتی و نیز نواحی روستایی مجاورشان را مختل کرد.



شکل ۹.۳. در جریان کنفرانس تهران و به‌تاریخ ۶ آذر ۱۳۲۲ (۲۸ نوامبر ۱۹۴۳) مارشال وروشیلوف، شمشیر استالینگراد را نشان می‌دهد و وینستون چرچیل و ژوزف استالین بدان چشم دوخته‌اند. این کنفرانس در سفارتخانه‌ی شوروی در تهران برگزار شد و در آن، هیچ مقام ایرانی‌ای حضور نداشت.

© Imperial War Museum, London.

پاسخ حکومت مرکزی به این مشکلات فزاینده، در بهترین حالت آشتی‌جویانه یا گاهی سختگیرانه و غالبا بی‌اثر بود. مناصب وزارتی به بورکرات‌ها و ملاکین بلندمرتبه و تکنوکرات‌های سکولارِ آموزش‌دیده‌ی عصر رضاشاه داده می‌شد و پست نخست‌وزیری غالبا به اعضای برجسته‌ی خانواده‌های قدیمیِ دیوانی می‌رسید. دولت‌های پس از جنگ که کم‌دوام بودند و دائما وزیر عوض می‌کردند از چندجهت زیرفشار قرار داشتند؛ از طرف مجلس احیاشده که به‌زودی تبدیل به آوردگاه رقابت‌های شخصی و ایدئولوژیک شد،

هوا و هوس‌های دربار و همچنین تاثیرگذاری‌های واقعی یا مفروض قدرت‌های اشغالگر. در دوازده‌سال مابین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، پانزده دولت سرکار آمد ــتعداد ترمیم کابینه‌ها از این هم بیشتر بود.



لوح ۹.۲ برگه‌ی تبلیغاتی متفقین که به سبک مینیاتورهای ایرانی و برپایه یکی از داستان‌های معروف شاهنامه طراحی شده، هیتلر را به شکل ضحاک نشان می‌دهد (چپ) که دو مار یعنی موسولینی و توجو [نخست‌وزیر وقت ژاپن.م] بر دوش دارد. گوبلز آشپز شیطانی اوست که دشنه‌ای خون‌چکان در دست دارد. کاوه‌ی آهنگر، به دربار ضحاک آمده تا آزادی فرزندانش را بخواهد که در بند ضحاک هستند تا خوراک مارهای او شوند. در نوشته‌ی بالای تصویر آمده: « خروشید و زد دست بر سر ز شاه/ که شاها منم کاوه دادخواه/ ستم را میان و کرانه بُوَد/ همیدون ستم را بهانه بُوَد». در تصویر ستم راست، رهبران متفقین (چرچیل و استالین و روزولت) به سان «سه سوار کاخ شاه‌شاهان تصویر شده‌اند که برای یاری کاوه آمده‌اند. کاوه‌ای که رهبر قیام ضد استبدادی است. او درفش کاویانی را در دست دارد، که پیشبند آهنگری او و نماد استقلال ایران است. این برگه‌ها برای کمک بصری به نقالان در قهوه‌خانه‌ها منتشر می‌شد. این برگه‌های تبلیغاتی متفقین حوالی سال ۱۳۲۱ منتشر شده‌اند و متاثر از دو عالم ادب فارسی یعنی آرتور ج. آربری و مجتبی مینوی هستند. تصاویر توسط هنرمند تصویرگر مصری کیمون اوان مارنگو (کیم) ترسیم شده‌اند. به لطف آرشیو دست‌نویس‌ها و آرشیوهای کتابخانه استرلینگ مموریال، دانشگاه ییل.

حل معضلات اقتصادی که قد علم کرده بودند منابع درآمد جدید می‌طلبید؛ منابعی غیر از مالیات و عایدات ناچیز نفتی. بخش کشاورزی مالیات چندانی نمی‌داد، روستاییان فقیر بودند و دولت هم اساسا فاقد ابزارهای لازم برای جمع‌آوری مالیات بود. در سال مالی ۱۳۲۲ کسری بودجه‌ی دولت به ۹۰ درصد درآمدش بالغ شد . در سال ۱۳۲۶ این کسری به ۴۵ درصد کاهش یافت، آن‌هم به‌لطف اقدامات اصلاحی آرتور میلیسپو و گروه مشاوران اقتصادیِ آمریکایی او که بین سال‌های ۱۳۲۱ تا ۱۳۲۴ دوباره برای بازنگریِ نظام مالیاتی و سیاست‌های پولی استخدام شدند. ولی کمبود مزمن نقدینگی برای توسعه آن‌قَدَر جدی بود که دولت‌های بعدی را مجاب کرد تا درخواست کمک خارجی نمایند، آن‌هم عمدتا از ایالات‌متحده که تنها متفقی بود که توانایی کمک به ایران را داشت. اما کمک‌های مالی با خود تعهداتی هم آوردند. این کمک‌ها بخصوص مشروط به خریدهای نظامی و ماموریت‌های مستشاری برای مقابله با نفوذ روبه‌رشدِ شوروی بودند. بالابردنِ دائمی سهم ایران از نفت و در نهایت ملی‌سازیِ صنعت نفت هم جایگزین معقولی به‌نظر می‌آمد. از سال ۱۳۲۵ زمزمه‌های ملی‌شدن نفت شنیده می‌شد، هرچند تقریبا از همان‌موقع هم این خواسته‌ها با مانعِ منافعِ عزیزتر از جانِ امپراتوریِ روبه‌افولِ بریتانیا مواجه شد.

شکنندگی دولت‌ها و افزایش شورش‌های ایلیاتی و گسترش شبکه‌ی سمپات‌ها و فعالانِ حامیِ شوروی باعث رشد نیروهای مسلح شد (به‌عنوان ضامن امنیت داخلی). ارتش ایران در اواسط سال ۱۳۲۰ به‌شکل مفتضحانه‌ای نابود شد اما از اوایل سال ۱۳۲۱ و همچنین پس از جنگ‌جهانی سعی کردند نیروهای مسلح را با کمک مختصر مستشاران ایالات‌متحده و خرید مازاد تسلیحات نظامی آمریکا مجددا سازماندهی کنند. فرماندهی نظامی ایران که به نظم سبعانه‌ی دوره‌ی رضاشاه عادت داشت و دنبال نمایشِ قدرت خود در انظار عمومی و کسب منزلت گذشته بود، اعتراضات عمومی را با شدت پاسخ داد. در آذر ۱۳۲۱ گروهی تحت القائات حزب توده به مجلس حمله بردند و ساختمان‌های دولتی را غارت کردند و خواستار کناره‌گیری احمد قوام و دولت او به اتهام تمایلات آمریکایی شدند. دولت قوام با اعلام حکومت‌نظامی، به ارتش اجازه داد سربازان را به خیابان‌ها بریزد و آشوب‌ها را با خشونتی خونبار سرکوب کند ــ این اولین پرده از سرکوب‌های پیاپیِ بعدی بود.

همزمانیِ تبدیل ارتش به یک ابزار سیاسی و ورود مستشاران آمریکایی برای بازسازیِ نیروهای مسلح تصادفی نبود. تلاش محمدرضا شاه جوان در آغاز سلطنت خود برای بدل کردن ارتش به یک متحد طبیعی و یک پایگاه حمایتیِ مطمئن هم تصادفی نبود. مجموعه‌ای از محاکمات علنی که آشکارگرِ جنایات شنیعِ افسران عالی‌رتبه‌ی پلیس و آدمکشان عصر رضاشاه بودند چهره‌ی پهلوی را لکه‌دار کردند. ترس شاه جوان از اعیان قدیمی که خیلی‌هاشان علقه‌های قاجاری یا خط وربط واقعی یا تصوری با خارجیان داشتند هم بر

حس ناامنی او می‌افزود. از سوی دیگر، افسران ارتش هم درگیر منازعات قدرت خود بودند و برخی مانند حاج علی رزم‌آرا (۱۳۲۹-۱۲۸۰)، رئیس ستاد ارتش، سودای سیاسی در سر داشتند. دیگران هم دلبسته‌ی انگیزه‌های ناسیونالیستی بودند و عده کمی از نظامیان دون‌پایه هم بودند که به حزب توده وفادار بودند. ولی بیشتر افسران ارتش می‌خواستند شاه جوان را چیزی بیش از یک مقام تشریفاتی ببینند. این فرماندهان در شاه ملجاءی می‌جستند که آن‌ها را در بازیابیِ امتیازاتِ ازدست‌رفته و ترمیم چهره مخدوش شان یاری دهد. بحران سال ۱۳۲۵ آذربایجان، به ارتش این بخت را داد تا خود را ناجی ملت و دشمنِ نفوذ روزافزون شوروی نشان دهد.

ظهور حزب توده

حضور شوروی در ائتلاف بزرگ متفقین، برای چپ‌ها فرصت بی‌نظیری بود برای بازسازماندهی خود و تبدیل‌شدن به یک نیروی بزرگ سیاسی پس از جنگ در کشورهای اروپایی و غیراروپایی. از شهریور ۱۳۲۰ کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های سابقه‌دار ایران سعی کردند خود را در یک ائتلاف بزرگ و ذیل نامِ حزب توده سازماندهی کنند ـــاین نام را انتخاب کردند تا پوششی بر هویت آشکارا کمونیستیِ حزب باشد. برخی از اعضای حزب از زندان رضاشاه بیرون آمده بودند؛ دیگران هم از اروپا یا از تبعید در اتحاد شوروی بازگشتند. ائتلاف توده در قبضه‌ی مارکسیست‌های عمدتا تحصیل‌کرده‌ی آلمانِ دوره وایمار و تنی چند از شوروی‌رفته‌های مسن بود. حزب توده سریعا تبدیل به یک ماشین سیاسی منظم و مکتبی شد و از میان روشنفکران و طبقات متوسط شهری و برخی از کارگران صنعتی اعضای زیادی گرفت ـــاین حزب تقریبا یکسره پیرو مسکو بود (نقشه‌ی ۸.۲). در سال‌های بعد، وابستگان حزب توده شامل برخی سندیکاها، انجمن دوستداران صلح ، جوانان، زنان و سازمان‌های دانشگاهی هم می‌شد که به گسترش پیام‌های سوسیالیستیِ این حزب کمک کردند.

ایدئولوژی‌های سوسیالیستی مدرن، در ایران چیز سراسر نوی نبودند و از آغاز قرن بیستم به فضای فکر ایران وارد شده بودند. برای ایران که در قرن ششم میلادی، دین مزدکی ـــشاید اولین نهضت شبه‌کمونیستی جهان- را پرورش داد، ایده‌آل‌های چپ قرن‌ها مسکوت مانده بود و تنها گاهی شعله‌ور می‌شد، مثلا در نهضت‌های خرمدینیِ اوایل قرن نهم، نهضت نقطوی قرون پانزدهم و شانزدهم، و حتی در مقاومتِ سال ۱۲۲۸ (۱۸۴۹) بابیان در مازندران. در زمان انقلاب مشروطه، ایدئولوژی‌های سوسیالیستیِ مدرن که سرریز انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه بودند، از راه قفقاز و عمدتا توسط کارگران مهاجر آذربایجانیِ شاغل در میادین نفتی باکو

به تبریز آورده شدند. پس از سال ۱۲۸۸ (۱۹۰۹) اندک چپ‌هایی سعی کردند در صحنه‌ی سیاسی ایران کاری از پیش ببرند؛ از سال ۱۲۹۵ هم سوسیالیست‌های ایرانی به حزب عدالت [باکو] پیوستند. یکی از آنان، آوتیس میکاییلیان، مشهور به حبیب سلطان‌زاده (۱۳۱۷–۱۲۶۸) بود، نظریه‌پردازی برجسته و بعدا منتقد شستشوی مغزیِ تمام‌عیار شوروی که در مقابلِ حیدرخان عمواوغلی و احسان‌الله قرار داشت. سرانجام قابل پیشگویی او آن بود که قربانی تصفیه‌های استالین شود.

در میان سوسیالیست‌های غیرانقلابی می‌توان به سلیمان میرزا اسکندری (۱۳۲۲–۱۲۵۵) اشاره کرد، که یک آریستوکرات قاجار و رهبر کهنه‌کار ائتلاف دموکرات در مجلس دوم و رهبر سیاسیِ حزبِ سوسیالیست‌منش و معتدلِ اجتماعیون‌عامیون بود. او نسبت به رضاشاه دمدمی‌مزاج بود و برای مدت کوتاهی یکی از وزرای او بود. سلیمان میرزای فرهیخته، آخرین نفر از نسلی بود که سوسیالیسم را ابتدائا یک نیروی ضداستعماری و در چارچوب قانون‌اساسی تعریف می‌کرد. اما تحکیم حکومت پهلوی، این گرایش در چپ‌های ایران را نابود کرد. وفاداری بیشتر سوسیالیست‌ها به اتحاد شوروی به عنوان قطب کمونیسم جهانی، آنان را در چشم مقامات، اگر نه خائن ولی تبدیل به آشوبگرانی خطرناک می‌نمود. پلیس مخفی پهلوی با اعتراضات دست‌چپی و فعالیت اتحادیه‌های صنفی برخورد می‌کرد و از سال ۱۳۱۰ به بعد، قانون جدید هر سازمان کمونیستی (*اشتراکی*) را ممنوع اعلام کرد. برای رهبران کهنه‌کار و سخت‌جان کمونیست، یارگیری از میان دانشجویان ایرانیِ مقیم خارجه تنها راه‌چاره بود و به این منظور، آلمانِ بین دو جنگ که جنبش کمونیستیِ فعالی داشت، بستر بارآوری بود.

دوران فعالیت تقی ارانی (۱۳۱۸–۱۲۸۱)، این پیشروِ حزب توده، و گروش تدریجی او از ناسیونالیسم به مارکسیسم مثال خوبی است. او که پرورده‌ی محیط پس از مشروطه بود، کار خود را به‌عنوان یک ناسیونالیستِ پرشور آغاز کرد (و شاهد این معنا نام‌خانوادگی است که برای خود برگزید: ارانی یعنی «آریایی» و همچنین یعنی «کسی که اهل اران است»، و اران هم نام باستانیِ آذربایجان است). تحصیلات بعدی او به‌عنوان دانشجویی که در سال‌های پرهیاهوی جمهوری وایمار با خرج دولت به برلین رفته بود تدریجا او را تبدیل به سوسیالیستی کرد که شیفته‌ی ماتریالیسم‌دیالکتیک و نظریه‌ی علمی نسبیّت بود. او در سال ۱۳۱۰ پس از دریافت مدرک دکترای شیمی به ایران آمد و در دانشکده‌ی فنی تهران ـ که توسط آلمان‌ها بنا شده بود- به تدریس پرداخت. حلقه‌ی ارانی که متشکل از روشنفکران مارکسیست بود براساس ایده‌ی حرکت تدریجی ایران به‌سوی عدالت و افزایش سهم فقرا و محرومین حرکت می‌کرد. *دنیا*، مجله‌ای که او درباب مباحث اجتماعی و علمی منتشر می‌کرد قصد داشت بازتاب روحیه‌ی پیشرفت تکاملی و نه انقلابی باشد، تکاملی از راه آموزش‌وپرورش و افزایش آگاهی اجتماعی. مقالات اندیشمندانه‌ی *دنیا*، از

علّیت و واقعیت علمی و ماتریالیسم‌دیالکتیک بود تا نقد پیچیده‌ی روح‌گرایی برگسونیِ که آن‌موقع باب روز بود.ارانی این روح‌گرایی را شبیه میراث ضدعقلیِ تصوف ایرانی و بنابراین مانعی در راه پیشرفت علمی می‌دانست.

بازداشت و بعدا محاکمه‌ی او و صدور حکم ده سال زندان برای این به‌اصطلاح سرکرده‌ی حلقه‌ی کمونیست‌ها، زندگی آرانیِ جوان را نابود کرد (این حلقه بعد از اعتراضات دانشجویی سال ۱۳۱۷ در دانشگاه تهران به‌وجود آمد). در محبس ترسناک رضاشاهی، او با مارکسیست‌های گوناگونِ دیگری جوش خورد. ارانی در بهمن ۱۳۱۸ در سی‌وهفت سالگی و پس از تحمل هجده ماه حبس انفرادی تلف شد. سرنوشت بدفرجام او سرنوشت چپِ اندیشگانی بود، یعنی چپی که می‌توانست از مارکسیسم خوانشی داشته باشد که حداقل تا حدی فارغ از غل‌وزنجیرِ استالینیسم باشد. ارانی خواه به‌قول مسئولان زندان از بیماری حصبه مرده باشد خواه او را در زندان کشته باشند (امری که برای بسیاری از مخالفان واقعی یا تصوری رضاشاه اتفاق افتاد) مقدر بود که شهید چپ‌ها تلقی شود.

در سال‌های بعدی، چهره‌های برجسته‌ی گروه پنجاه‌وسه نفر به مارکسیسم-لنینیسم میل کردند و اغلب بی‌هیچ خجالتی پیرو اتحاد شوروی شدند (منظور از پنجاه‌وسه نفر، زندانیان مارکسیست دوره‌ی رضاشاه است. به‌لطف بزرگ علوی که خاطرات زندان خود را با نام «پنجاه و سه نفر» منتشر کرد این گروه به این نام مشهور شدند). اولین جایی که حزب توده ماهیت خود را نشان داد ماجرای «نفت شمال» به سال ۱۳۲۲ بود، یعنی وقتی‌که اتحاد شوروی به حکومت ایران فشار می‌آورد تا امتیازِ اکتشاف نفت در شمالِ ایران بگیرد. رهبریِ حزب توده از اعطای این امتیاز در کرانه‌های دریای خزر دفاع کرد و دلیلش آن بود که این کار در مقابل کنترل بریتانیا بر میادین نفتی جنوب ایران، توازن ایجاد می‌کند. در سال ۱۳۲۴ (۱۹۴۵) و پس از پایان جنگ، شوروی اصرار به دریافت امتیاز نفت شمال داشت (و حزب توده هم از آن به‌نام «موازنه‌ی مثبت» دفاع می‌کرد). این حزب همچنین از تصمیم استالین برای تداوم اشغال آذربایجان سرسختانه حمایت کرد.

حزب توده در میان معلمان، دانشجویان، برخی از استادان، کارمندان دون‌پایه‌ی دولت، روشنفکران و برخی از فعالان کارگری، فعالان مراکز شمالی مانند رشت و تبریز، کارگران صنعتیِ اصفهان و کارگران میادین نفتی جنوب به‌شدت نفوذ داشت. قدرت اصلی حزب توده (حزبی که حداقل در سطوح کادرهایش نظم و نسق داشت) چیزی نبود مگر تظاهرات‌های خیابانی و اعتراضات کارگریِ پرتعداد و همچنین جذب مردم عادی ازطریق نشریات متعدد و مباحث «دیالکتیکی». اعتصاب کارگران میادین نفتی جنوب به‌تاریخِ فروردین ۱۳۲۵ در اعتراض به دستمزد پایین و وضع فلاکت‌بار زندگی و کلا استثمارِ کارگران توسط شرکت نفت ایران-انگلیس نشان داد پایگاه مردمیِ حزب توده و قدرت سیاسی آن چه‌قدر است (نقشه‌ی ۸.۲).

قدرت حزب توده بخصوص به این سبب نمود زیادی داشت که دیگر گرایش‌های سیاسی از ارائه‌ی یک برنامه‌ی درست‌حسابی یا ایجاد یک ساختار محکم حزبی ناکام بودند. برنامه‌ی داخلیِ حزب توده خواهان دستمزد بیشتر و سوادآموزیِ عمومی و سهیم‌کردن کارگران در سود کارخانه‌ها بود. این اهداف بعدا با جرح وتعدیل‌هایی مقبولِ ناسیونالیست‌های لیبرال و در دهه‌ی ۱۳۴۰ مطمح‌نظر انقلاب سفید شاه قرار گرفتند. ولی حزب توده به‌رغم اشتراکاتی که با ناسیونالیست‌های لیبرال داشت به‌هیچ‌وجه آن‌ها را چیزی جز آلت‌دست امپریالیسم آمریکا نمی‌دانست ــ این جهان‌بینیِ مبتنی بر توهم توطئه در بین اکثر احزابِ کمونیستی آن زمان و نیز سایر بازیگران صحنه سیاسی ایران رواج داشت.

بحران آذربایجان

طرفه آن‌که پایان جنگ باعث افزایش شقاق سیاسیِ ایران شد. در سال ۱۳۲۴ (۱۹۴۵) یعنی وقتی که نزاعِ پس از جنگ شکل جنگ سرد را به خود گرفت، وضعیت سیاسی ایران هم تقریبا یکباره به‌هم پیچید. این پیچیدگی را بهتر از هرجای دیگر می‌توان در نهضت استقلال‌طلبانه‌ی حزب هوادار شورویِ دموکراتِ آذربایجان دید ــ ماجرایی کوتاه‌مدت ولی با پیامدهای مهم در سیاست داخلی و خارجیِ ایران. بحران آذربایجان اولین منازعه‌ی آشکار بلوک غرب و بلوک شوروی در زمان جنگ‌سرد بود.

وقتی زمان تخلیه‌ی سربازان متفقین از ایران فرا رسید، نیروهای بریتانیایی و آمریکایی قبل از موعد شش ماهه‌ی مصرح در توافق‌نامه‌ی ۱۳۲۱ (۱۹۴۲) ایران را ترک کردند. ولی شوروی‌ها تعلل می‌کردند و بهانه‌شان هم دغدغه‌های امنیتی برای میادین نفتی باکو و امکان ورود خرابکار از مرزهای ایران به باکو بود. دورنمای ادامه‌ی اشغال آذربایجان توسط ارتش سرخ هشداری بود به قدرت‌های غربی و سمپات‌های ایرانیِ آن‌ها، شاه و ارتش، و همچنین محافل ملی‌گرا. وقتی معلوم شد ارتش سرخ قصد تخلیه‌ی مناطق «آزادشده»ی تحت‌کنترل خود را ندارد، در ذهن ایرانیان باز هم خاطره‌ی اشغال ایران توسط روس‌ها در زمان انقلاب مشروطه و جنگ‌جهانی اول زنده شد. نگران کننده‌تر اما، تبدیل لحن فرقه دموکرات آذربایجان به لحن تجزیه‌طلبانه بود و بسیاری از ناظران در تهران، این تغییر لحن را پیش‌درآمد شومی برای تجزیه‌ی ایران می‌دانستند. اینکه حزب دموکراتِ کردستان هم داشت با همکاریِ همتای آذربایجانی خود ادعای استقلال می‌کرد، نگرانی‌ها را دوچندان کرد (نقشه‌ی ۸.۲).

رهبر حزب دموکرات آذربایجان یعنی سید جعفر پیشه‌وری (۱۳۲۶–۱۲۷۲)، از انقلابیون کهنه‌کار نهضت جنگل بود که در نهضت استقلال‌طلبانه‌ی سال ۱۲۹۹ محمد خیابانی در آذربایجان (به‌قول خیابانی، آزادستان)

هم شرکت داشت. پیشه‌وری جوان، پیش‌تر به‌عنوان یکی از مهاجرین به قفقاز روسیه، جزو اولین نفراتی بود که به حزب عدالتِ باکو پیوست؛ او در انقلاب سال ۱۹۱۷ روسیه نیز شرکت داشت و عمیقا از لنین و شعار بلشویک‌ها مبنی بر عدالت اجتماعی و برابریِ همه‌ی اقوام و ادیان متاثر بود. پیشه‌وری پس از گذراندن ده سال در زندان رضاشاه به‌اتهام فعالیت‌های کمونیستی، سال ۱۳۲۰ آزاد و تبدیل به یکی از اعضای موسس حزب توده شد. اما او به‌زودی از روشنفکران مارکسیست تهران بُرید و فعالیت‌های خویش را در کنف حمایت‌های مستقیم شوروی ادامه داد. او که در روزنامه‌ی خود در تهران با حرارت از مواضع شوروی حمایت می‌کرد، عملا کمونیست ولی باطنا یک ناسیونالیست قومی بود.

پیشه‌وری پس از آن‌که او را در مجلس چهاردهم به‌عنوان نماینده‌ی آذربایجان نپذیرفتند، خشمگین به تبریز بازگشت ــدلیل ردّ اعتبارنامه‌ی وی آن بود که می‌گفتند او با حمایت نیروهای اشغالگران شوروی در نتایج آرا دستکاری کرده است. او هنگام ورود به تبریز به جرگه‌ی مهاجرانِ اهلِ جمهوریِ آذربایجان شورویِ و تنی‌چند از رادیکال‌های محلی پیوست. آنان با هم کادر مرکزی حزب دموکرات را تشکیل دادند. تقریبا بلافاصله، در مهاباد، ناسیونالیست کرد یعنی قاضی محمد (۱۳۲۶-۱۲۷۲)، رهبر حزب دموکرات کردستان هم اعلام استقلال کرد و به دستور شوروی‌ها، از نهضت آذربایجان نیز حمایت نمود.

برنامه‌ی دموکرات‌های آذربایجان، حداقل روی کاغذ، تأثیرگذار بود و به‌نوعی بازتاب انزجار آن از حکومت تهران بود. سیاست‌های تمرکزگرایانه‌ی پهلوی و بخصوص تدریس اجباری زبان فارسی در مدارس به‌بهای عدم‌تدریس ترکیِ آذربایجانی ــو تلقی زبان آذری به‌عنوان زبانی بیگانه– دلیل موجهی برای اعتراض بود. غیر از موضوع زبان، این اعتقاد که آذربایجان سهم منصفانه‌ای از نمایندگی سیاسی یا اولویت‌های اقتصادی و زیرساختی ندارد هم بر خصومت نسبت به اکثریت فارس‌زبانِ ایران افزود. در برنامه‌ی اقدام دموکرات‌ها، بر این موارد تاکید شده بود: استقلال در امور استانی، از جمله ایجاد یک نیروی شبه‌نظامی روستایی برای حفظ امنیت و اجرای سیاست‌های استانی؛ آموزشِ مقطع ابتدایی به زبان ترکی؛ مطبوعات و رسانه‌ها و فعالیت‌های فرهنگی به‌زبان ترکی؛ تاسیس یک دانشگاه در تبریز؛ تناسب تعداد نمایندگان با جمعیت؛ اصلاح سیاست‌های مالیاتی؛ و تخصیص عواید استانی درجهت توسعه‌ی سازه‌های جاده‌ای، ارتباطاتی، بهبود وضعیت زیرساختی و بهداشتی. به‌علاوه، آنان در پی اصلاحات اجرایی، انحلال ژاندامری منفور حکومت پهلوی ، پایان‌دادن به ستم علیه روستانشینان، بازتوزیع زمین‌های دولتی، و ضبط املاک ملّاکینِ بزرگی بودند که از استان فرار کرده بودند.

دموکرات‌ها برای دستیابی به این اهداف ــکه می‌توانست نوعی تجربه‌ی فدرالیسم باشد– با گروه‌های ذیل هم‌پیمان شد: گروه کوچکی از مهاجران و کمونیست‌های باسابقه، فعالان طبقه‌متوسطِ دست‌چپی،

تعدادی از افسران نظامی دون‌پایه یا میان‌پایه، و یک میلیشیای روستایی کوچک که توسط ارتش سرخ مسلح شده بود. دموکرات‌های آذربایجان که گوشه‌چشمی به میراث انقلاب مشروطه، مقاومت تبریز در سال‌های ۱۲۸۷–۱۲۸۸ و نهضت خیابانی داشتند و میثاق ملی جمهوری ترکیه در سال ۱۳۰۰ (۱۹۲۰) را تحسین می‌کردند، حداقل در اوایل فعالیت خود رسالتشان را نجات همه‌ی ایران می‌دانستند. ولی در مدتی کوتاه، این حکومت خودمختار، لحن تجزیه‌طلبانه به خود گرفت؛ هرچه بیشتر به اتحاد شوروی متمایل شد؛ با حکومت مرکزی درافتاد؛ ارتش و پلیس و ژاندارمری که در مقرهای خود در آذربایجان حضور داشتند را خلع‌سلاح کرد؛ مقامات غیرآذربایجانی را برکنار کرد؛ صداهای مخالف را خفه کرد و قول داد «تا آخرین قطره‌ی خون» در برابر تلاش‌های تهران برای الصاق دوباره‌ی آذربایجان به ایران مقاومت کند. برای امن‌تر کردنِ تبریز، ملّاکین بزرگ را اخراج و زمین‌های دولتی را بازتوزیع کردند. دموکرات‌ها جاده کشیدند و مدرسه ساختند و با احتکار و افزایش قیمت مبارزه کردند. به‌علاوه برای اولین‌بار، حقِ رای را همگانی کردند و زنانی را در هیئت رهبریِ حزب به‌کار گرفتند. فرقه دموکرات با پذیرش مدل شوروی ولی در زیرلوای مشروطه‌ی ایران، حتی شوراهای منطقه‌ای و شهری هم تاسیس کرد.

اگر وابستگی به شوروی را کنار بگذاریم، توفیقات این حکومت خودمختار حتی منتقدان را هم تحت‌تاثیر قرار داد. هیچ مقام استانی دوره‌ی پهلوی نتوانسته بود در زمانی کوتاه اینقدر دستاورد داشته باشد. اما اینکه رژیم آذربایجان آن‌قدر به قومیت «ترک» خود اصرار داشت که ادعای تجزیه‌طلبی کند با نقش چهار دهه قبل آذربایجان در زمان مشروطه در تعارض آشکار بود ــ در زمان مشروطه، این استان فارغ از احساسات قومیتی، نقش موتورخانه‌ی انقلاب ایران‌گسترِ مشروطه را داشت. وقتی تهرانِ تحت حکومت پهلوی هرچه بیشتر به‌سوی ناسیونالیسم فارس‌محور متمایل شد دموکرات‌ها هم دل‌مشغول هویت آذربایجانی شدند. ولی چیزی که بیش از هر چیز حسی از یک همبستگی ترکی را به‌وجود آورد این بود که در آن سوی مرز جمهوریِ آذربایجانِ شوروی قرار داشت. از منظرِ مسکو، این نهضت استقلال‌طلب، قدم بلندی در راه متحدکردن این دو آذربایجان بود. البته شوروی اهداف دیگری هم داشت.

درخواست «حسن‌نیت» ازسوی قوام

ژست متخاصم حزب دموکرات، نگرانی‌های تهران را افزایش داد. دموکرات‌ها، ملّاکین بزرگ را از آذربایجان بیرون کرده بودند و املاکشان را غصب و زمین‌های آنان را بین دهقانان تقسیم کرده بودند. شاه و افسران نظامی عالی‌رتبه هم قانع شده بودند که تجزیه‌ی آذربایجان آغازی است بر فروپاشی ایران. حمایت تمام‌عیار ارتش سرخ از این رژیم مستقل و بخصوص ممانعت آن از رسیدن نیروهای نظامی تهران به تبریز نشان داد این نگرانی‌ها بی‌دلیل نیست. بریتانیا و آمریکا هم از ایجاد قریب‌الوقوع یکی از اقمار شوروی در

آذربایجان ایران و در همسایگی کردستان نگران بودند. ولی نه ترکیب سیاسی ایران نه روابطِ هنوز مودبانه‌ی متفقین با یکدیگر، هیچ‌یک نمی‌توانست واکنش سختی برانگیزد. مذاکره با فرقه ی دموکرات تنها راه مناسب به‌نظر می‌رسید. احمد قوام، که سال ۱۳۲۵ و به‌عنوان لیدر یک ائتلاف بزرگ به نخست‌وزیری رسید، قصد داشت این مهم را به انجام رساند ـ امری که دولت‌های قبلی را به زیر کشیده بود.

احمد قوام در خانواده‌ای از اعیان دیوانی که چهار نسل در خدمت دولت قاجاریه بودند به دنیا آمد و همیشه به خود می‌بالید که او بوده که سال ۱۲۸۵ پیش‌نویس نهاییِ به‌اصطلاح فرمان همایونیِ مشروطیت را تهیه کرده است. او با لقبِ قوام‌السلطنه (لقبی قاجاری که بسیار بدان می‌بالید) در دربار قاجار فوت و فن‌های سیاست را آموخت. املاک موروثیِ وسیع او در آذربایجان و مازندران نیز سبب تمکن مالی او شد. قوام که زیرک و متکبر ولی درعین‌حال عمل‌گرا بود، از برادر بزرگ‌تر خود یعنی حسن وثوق‌الدوله، موفق‌تر ـ یا خوش‌شانس‌تر- بود. قوام همیشه آماده‌ی ریسک‌های محاسبه‌شده بود و برای همین دوران کاری او فراز و نشیب بسیار دارد. قوام به‌خاطر ترس از رضاشاه، در سال‌های آخر پادشاهی او هوشمندانه به کنج عزلت نشست و در سال ۱۳۲۰ مانند بسیاری از برجستگانِ هم‌قطار خود به عرصه‌ی سیاسی بازگشت. او از سلطنت پهلوی دل‌چرکین بود اما همزمان روابط خوبی هم با بازیگران عرصه‌ی سیاست داشت.

نخست‌وزیری او بین بهمن ۱۳۲۴تا آذر ۱۳۲۶ ـ دومین نخست‌وزیری او پس از بازگشت به سیاست- بخت دوباره‌ای بود برای برقراریِ تعادل از نوع قاجاری، اما با قدری نوآوری‌های مهم. او توانست شاه و ارتش و فرقه دموکرات آذربایجان و حزب توده و حامیان شوروی آن و بریتانیا و بریتانیادوست‌ها (و بعدا ایل‌های جنوبیِ هوادار بریتانیا) و دیپلمات‌های آمریکایی و مستشاران نظامی ایالات‌متحده و همچنین نخبگان قدیمی و اعضای جاه‌طلب طبقه‌ی متوسط را بازی دهد و ثمراتی چشم‌گیر، هرچند موقتی به‌دست آوَرَد. سیاست «موازنه‌ی مثبت» او شبیه برخورد ناصرالدین شاه با همسایگان قدرتمند خود [روسیه و بریتانیا. م.] بود؛ علاقه‌ی او به مذاکره‌ی همراه با حسن‌نیت با مخالفان سیاسی پرتعداد خود هم ریشه در عمل‌گرایی زیرکانه‌ی او داشت.

مهم‌ترین چالش‌های پیش روی قوام، سه مساله‌ی به‌هم‌مرتبط بود: قانع‌کردن استالین به تخلیه‌ی آذربایجان، یافتن پاسخی به درخواست شوروی برای کسب امتیاز نفتی در شمال ایران، و راهی برای برون‌رفت از بحران خودمختاری آذربایجان. او کمی پس از انتصاب، همراه با معاونِ دست‌چپی خود یعنی مظفر فیروز (۱۳۶۸-۱۲۸۵) به مسکو پرواز کرد ـ مظفر فیروز، سیاستمدار توانایی از خاندان قدرتمندِ فرمانفرما بود. مظفر، پسر فیروزمیرزا نصرت‌الدوله، در آن زمان، سفیر ایران در اتحاد شوروی بود. مذاکره‌ی مستقیم با استالین منجر به توافقی نامنتظر و بسیار مطلوب شد. این توافق در بهمن ۱۳۲۴ امضا شد و ارتش سرخ را

متعهد به ترک سریعِ خاک ایران می‌کرد. برای اعطای امتیاز اکتشاف نفت در استان‌های شمالی ایران هم قرار شد یک شرکت نفتِ مشترک شوروی–ایرانی تشکیل شود ــ اما این به شرطی کلیدی موکول شد. این امتیاز باید به تصویب مجلس پانزدهم که هنوز تشکیل نشده بود می‌رسید. قوام استدلال کرد که مجلس چهاردهم بخاطر محمد مصدق (لیدر اپوزیسیون در مجلس) و متحدانش، دولت ایران را از هرگونه مذاکره بر سر امتیازنامه‌های نفتی با دولت‌های خارجی، بدون تصویب قوه‌ی مقننه منع کرده است. این توافق که در فروردین ۱۳۲۵ انجام شد و بعدها توافق قوام–سادچیکف نام گرفت بحران آذربایجان را یک مساله‌ی سراسر داخلیِ ایران شمرد و ابراز امیدواری کرد که بتوان آن را در چارچوب قانون و با حسن‌نیت حل کرد.

پس از این توافق، قوام از شتاب اقدامات خود نکاست و فی‌الفور نمایندگان فرقه دموکرات آذربایجان را به تهران دعوت کرد و از موضع قدرت به یک توافق‌نامه‌ی پانزده‌بندی با آنها رسید. این توافق‌نامه، مظالم اساسی که بر آذربایجان رفته و اصلاحات پیشنهادی دموکرات‌ها را می‌پذیرفت ولی همزمان ادعای خودمختاری آنان را اینطور اصلاح کرد که مجمع انتخابیِ دموکرات‌ها را یک *انجمن ایالتی* به‌حساب آورد ــ انجمنی که در قانون‌اساسی هم وجود داشت ولی مدت‌ها بود که عملی نشده بود. برای اینکه توافق جدید با اتحاد شوروی بیشتر پا بگیرد و قوام بتواند ژست حسن‌نیت درقبالِ چپ‌های ایران را بگیرد، او در ترمیم کابینه‌ی خود چهار وزارت‌خانه را به توده‌ای‌ها داد و این حرکت بی‌سابقه باعث شد مطبوعات شوروی او را «بزرگ‌ترین سیاستمدار شرق» بنامند. قوام برای برقراری تعادل، چند وزیرِ را هم از تمرکزگرایان انتخاب کرد تا هم دربار و ارتش را خشنود کند و هم ناسیونالیست‌های لیبرال را.

در تیر ۱۳۲۵ قوام برای تحکیم حکومت و برنامه‌ی اصلاحاتش، حزب خود یعنی حزب دموکرات ایران را تاسیس کرد که ائتلاف گسترده‌ای بود متشکل از سوسیالیست‌های جوان و سیاستمداران لیبرال که عمدتا پیشینه‌ی طبقه‌ی متوسط داشتند؛ نخبگان و محافظه‌کاران سالخورده؛ حامیان شاه؛ حامیان ارتش؛ و نمایندگان ایل‌های قدرتمند که زیر یک خیمه‌ی سیاسیِ لرزان گرد هم آورده شدند. در میانه‌ی ۱۳۲۵ به‌نظر می‌آمد که دولت بر چالش‌های چندگانه‌ی خود فائق آمده و عنقریب است که آلام مزمن کشور را درمان کند. قوام برای نخستین بار یک شورای عالی پدید آورد که کارش تدوین یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، بازنگری قانون کار، و اصلاح قوانین انتخابات بود؛ قوانین انتخابات سوءاستفاده‌های فراوانی ایجاد کرده بود؛ او یک بانک سرمایه‌گذاریِ دولتی هم برای توسعه‌ی صنعت و معدن به‌وجود آورد و زمین‌های کشاورزی دولتی را نیز میان خرده‌مالکین تقسیم کرد. به‌نظر می‌رسید برنامه‌ی او بیشتر شبیه مدل کاپیتالیستیِ آمریکایی باشد تا رویکرد آشنای توسعه‌ی دولت‌محور.

ولی قوام نیروهای مخالفِ داخلی و خارجی و امکان اتحادشان علیه سیاست‌های آشتی‌جویانه‌ی خود را دست‌کم گرفته بود. گروهی از خان‌های قدرتمندِ ایل‌های مرکزی و جنوبی، با سرعت هرچه تمام‌تر تحت نام *نهضت جنوب* همدست شدند و شروع کردند به توطئه‌چینی و ادعای خودمختاری و مطالبه‌ی اقدامات جدی برای توقف نفوذ کمونیسم به جنوب. آنان از حمایت کامل حزب انگلیس‌دوستِ سید ضیاالدین طباطبایی، حمایت تلویحی شاه (و شاید حامیان مالی او) و الطاف کنسول‌های بریتانیا در فارس و خوزستان برخوردار بودند. قشقایی‌ها و خمسه‌ی فارس، دشتستانی‌ها و دیگر ایل‌های جنوب فارس، شاخه‌هایی از کنفدراسیون بختیاری در اصفهان و خوزستان، و ممسنی‌ها و بویراحمدی‌ها با به‌کارگیریِ تفنگدارانِ ایلیاتی خود به مردم شهرها و روستاهای مجاور آسیب می‌رساندند؛ به پاسگاه‌های ژاندارمری و پلیس یورش می‌بردند و سربازان بی‌روحیه‌ی دولتی را خلع‌سلاح می‌کردند. اما هدف اصلی آنان، کارگران شرکت نفت ایران–انگلیس و سندیکای کارگریِ آن بود که با حزب توده خط وربط‌هایی داشت و بارها باعث شده بود کارگران برای دستمزد و وضع بهتر زندگی اعتصاب کنند. گروه‌های عرب‌زبانِ اهواز و حوالیِ پالایشگاه آبادان هم دست‌به‌یکی کرده بودند تا خوزستان به‌عنوان بخشی از ملت بزرگ عرب به‌حساب آید. آنان حتی هیئتی به بغداد فرستادند تا حمایت دولت آنجا را به‌دست آورند. برای بسیاری از ناسیونالیست‌ها و تمرکزگرایان تهران، این نشانه‌ی دیگری بود از پاره‌پاره‌شدن قریب‌الوقوعِ کشور.

دورنمای جنگ داخلی، از جمله نهضت‌های استقلال‌طلبِ آذربایجان و کردستان و تهدید شورش‌گریِ ایل‌های جنوب، به قوام فشار خیلی زیادی وارد آورد. حتی پیش از آغاز مجلس پانزدهم، قوام از طرف اعضای حزب خود و همچنین از سوی اپوزیسیون پارلمانی مجلس چهاردهم که لیدرشان مصدق بود و البته ازسوی محافظه‌کاران زیر ضرب قرار گرفت. مطبوعات هم با او مهربان نبودند و او را آریستوکراتی فاسد و متفرعن، و از بقایای نخبگان فاسد قاجاری تصویر می‌کردند. قوام برای کاستن از فشارها رژیم آذربایجان را به‌خاطر آمال تجزیه‌طلبانه‌اش خلع کرد و وزرای توده‌ای را پس از فقط هفتاد و پنج روز کنار گذاشت و وزیرانی طرفدار شاه را به‌جای آن‌ها منصوب کرد؛ سرلشکر رزم‌آرای تمرکزگرا را به ریاست ستاد ارتش بازگرداند و ماموریت مستشاریِ نظامیِ کلنل هربرت نورمن شوارتسکوف را تأیید کرد –شوارتسکوف (۱۸۹۵–۱۹۵۸) رئیس پیشین پلیس نیوجرسی و منصوب روزولت بود. به‌علاوه، به‌سبب اصرار ایالات‌متحده و بریتانیا، قوام شکایت ایران علیه اتحاد شوروی را به شورای امنیتِ سازمان مللِ تازه‌تاسیس تقدیم کرد و در نهایت مقدمات انتخابات مجلس پانزدهم که خیلی وقت بود معطل مانده بود را به‌انجام رساند –برگزاری انتخابات منوط به عقب‌نشینیِ متفقین بود.

برای ناظرین بیرونی، این تغییرجهت ناگهانیِ قوام فرصت‌طلبانه ولذا نشان ضعف او بود؛ هرچند که او با این فاصله‌گرفتن از چپ و افتادن به آغوش راست میانه بهترین بهره‌برداری را از یک وضعیت بغرنج کرد. گرچه قوام مانند اسلاف قاجاری خود دلداده‌ی هیچ‌یک از این دو اردوگاه نبود ولی بخصوص در قضیه‌ی آذربایجان رئال‌پولیتیک او را واداشت تا تسلیم فشار شاه و ایالات‌متحده شود. دولت قوام به بهانه‌ی نظارت بر صحت برگزاری انتخاباتِ مجلس پانزدهم در آذربایجان، به استان زنجان که چسبیده به آذربایجان بود و آن‌زمان تحت‌کنترل فرقه دموکرات آذربایجان قرار داشت نیرو فرستاد. ارتش ایران پس از اندکی توقف و تقابلی خونین در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ سریعا به‌سمت آذربایجان حرکت کرد؛ مقاومت‌های محلیِ حین عزیمت را در هم شکست و به‌زودی کنترل استان آذربایجان را به‌دست گرفت.

پیشروی ارتش پس از ماه‌ها مذاکره و خلف‌وعده‌ی دوطرفه، برای همه از جمله رهبران فرقه در تبریز قابل انتظار بود. پیشه‌وری و بیشتر حامیان سرسخت او، به‌رغم وعده استقامتی که داده بودند فی‌الفور به آذربایجان شوروی گریختند و رفقای حزبی خود را تنها گذاردند و شبه‌نظامیان روستاییِ خود را در چنگ سربازان کینه‌توز و هوا و هوس ملّاکین بزرگ و چاقوکشان آنان رها کردند. ملّاکین نشان دادند وقتی پایِ تملک دوباره‌ی زمین‌های غصب‌شده‌شان در میان باشد از دموکرات‌های مکتبی هم سرکوبگرترند. برخی از اعضای دون‌پایه‌ی حزب دستگیر و محکوم به حبس‌های طولانی‌مدت شدند و دیگران هم انتقام پس دادند یا مخفی شدند. آن دسته از افسران ارتش که جذب دموکرات‌ها شده بودند به‌فوریت محاکمه و اعدام شدند. در زمانی کوتاه، کل آذربایجان و کمی بعد هم استان کردستان دوباره تحت‌کنترل دولت قرار گرفتند و این بود پایان حقارت‌بار آنچه بزودی «غائله»ی آذربایجان نامیده و مرتکبین آن «مهاجمین» بیگانه خوانده شدند.

چنان‌که بعدا معلوم شد، برنده‌ی واقعیِ بازگشتِ «قهرمانانه»ی آذربایجان به مام میهن نه قوام بلکه محمدرضا شاه بیست‌وهفت ساله و ژنرال‌های ارتش او بودند، یعنی کسانی که برای از بین بردن خاطراتِ فضاحت‌بار سال ۱۳۲۰ و چندین سال حکومت‌نظامی نامطبوع، تشنه‌ی یک پیروزی بودند. ایالات‌متحده، این حامی اصلی نیروهای مسلح احیاشده‌ی ایران نیز به‌واسطه‌ی ماجرای آذربایجان، به یکی از اولین توفیقات خود در جنگ‌سرد که ــحداقل در خاورمیانه- روبه‌تزاید بود دست یافت. این بحران، شاه و بیشتر امرای ارتش را در جبهه‌ی آمریکا قرار داد. شاه که خود با خلبانی یک هواپیمای نظامی کوچک به آذربایجان رفت، افتخاری را درو کرد که در واقع متعلق به او نبود ــاو در طراحی و اجرای این عملیات هیچ نقش مهمی نداشت. در سال‌های بعد، او سالگرد بازگشت آذربایجان به ایران را با سان‌های نظامی و شعارهای وطن‌پرستانه‌ی رادیویی و موسیقی نظامی و نام‌گذاریِ مقتضیِ خیابان‌ها گرامی داشت. این، اولین مورد از اقداماتی بود که شاه برای برکشیدن تصویر خود انجام داد.

نابودیِ نهضت خودمختاری آذربایجان بار دیگر تأییدی بود بر سلطه‌ی مرکز سیاسی بر حاشیه‌های جغرافیایی. مقاصد شوروی به‌کنار، نهضت آذربایجان واکنشی بود به متمرکزسازیِ شدید دوران رضاشاه و تحمیل سیاست همگون‌سازیِ فرهنگی بر اقوام مختلف. این کار، دولت ایران را تبدیل به یک قدرت متمرکز کرد و نشان داد که وقتی ناسیونالیسم ارضی (ایدئولوژی اصلی دولت پهلوی) با مولفه‌های ژئوپولیتیک ادغام شود، قومیت —و در مورد آذربایجان، زبان به‌عنوان هسته‌ی هویت قومی- شانس چندانی برای بروز نخواهد داشت.

اما قوام یکسره از صحنه خارج نبود. پرده‌ی آخر درامِ آذربایجان باقی مانده بود و در صحن مجلس پانزدهم شکل گرفت، آن‌هم با محوریت محمد مصدق، رقیب و خویشاوند قوام. پس از عقب‌نشینی ارتش سرخ و شکست خودمختاری آذربایجان، سرنوشت امتیاز نفت شمال باید مشخص می‌شد. قوام که با کمک دربار و ارتش شاهنشاهی در انتخابات دستکاری کرده بود امیدوار بود که بتواند اکثریت کرسی‌ها را به دست آورد هر چند سرانجام اقلیت کوچکی از طرفداران مصدق که شدیدا مخالف او بودند نیز مجددا انتخاب شدند. در مهر ۱۳۲۶ (اکتبر ۱۹۴۷) دولت قوام لایحه‌ی ایجاد شرکت نفت شوروی-ایران را تقدیم مجلس کرد ولی این لایحه از ابتدا هیچ بختی نداشت. مصدق و متحدان ملی‌گرای او که برخی‌هاشان هنوز عضو حزب دموکرات قوام بودند شدیدا با هرگونه اعطای امتیاز نفتی به قدرت‌های خارجی مبارزه کردند —و این حرکت، مقدمه‌ی ملی‌سازی صنعت نفت ایران در دو سال آینده بود.

کمی پس از رای‌گیری، دولت قوام که پردوام‌ترین دولتِ پس از جنگ‌جهانی دوم ایران بود شروع به فروپاشی کرد. اعتصاب‌های گسترده و اعتراضاتِ متعددی که حزب توده و اتحادیه‌های کارگریِ وابسته بدان (این دشمنان قسم‌خورده‌ی قوام) ترتیب می‌دادند، دولت او را فلج کردند. وزیرانی که تا همین چند هفته‌ی قبل به او وفادار بودند استعفا کردند -برخی‌ها به‌دلیل آن‌که فکر می‌کردند قوام می‌خواهد به توافق با شوروی‌ها پایبند باشد و دیگران به این دلیل که فکر می‌کردند قوام نمی‌خواهد به توافق با شوروی‌ها پایبند باشد. آتش‌بیارهای معرکه‌ی مجلس، از جمله حسین مکی (۱۳۷۸-۱۲۹۰) و مظفر بقایی (۱۳۶۶-۱۲۹۱) که پیش‌تر از حامیان قوام بودند، تغییرجبهه دادند و به فراکسیون پارلمانی مصدق پیوستند. مطبوعات هم قوام را «روباه پیر» سیاست ایران نامیدند. او که بی‌چاره شده بود، در آذر ۱۳۲۶ نومیدانه استعفا کرد و بلافاصله برای درمان پزشکی به اروپا رفت. شکست آشکار قوام، خواه به‌خاطر حسن‌نیت او بوده باشد خواه به‌خاطر دودوزه‌بازی او، نباید از یادمان ببرد که او به اهداف اصلی‌ای که برای دولت خود تعریف کرده بود دست یافت و در سال‌های پرآشوب پس از جنگ هیچ نخست‌وزیر دیگری چنین توفیقی نداشت. او بحران

تجزیه‌طلبی را پایان داد، چپ و مرکز را (حداقل موقتا) به‌هم نزدیک کرد، برای تحرک طبقه‌ی متوسط راه‌های جدیدی گشود، و برای کشور یک اقتصاد برنامه‌ریزی شده تدارک دید.

به‌دنبال ملی‌کردن نفت

الغای امتیاز نفت شمال، این پاشنه‌آشیل سیاسی قوام، هم در مجلس هم بیرون از آن، بلافاصله خواست دیرپای بازنگری در امتیاز شرکت نفت ایران-انگلیس (AIOC) را به میدان آورد. ناکامی حکومت رضاشاه در بهبود شرایط امتیازنامه‌ی دارسی (سال ۱۹۰۱)، زخمِ ماندگاری به جا نهاده بود. امتیاز سال ۱۳۱۲ (۱۹۳۳)، کنترل کامل شرکت نفت ایران-انگلیس بر میادین بزرگ نفتی خوزستان و همچنین کنترل آن بر تمام مراحل تولید و توزیع و قیمت‌گذاری، حسابداری و مالیات و مالکیتِ تاسیسات و تجهیزات پالایشگاه آبادان را تا شصت سال آینده تمدید کرده بود. شرکت نفت ایران-انگلیس که تحت‌تملک دولت بریتانیا بود نه‌تنها برای تجدیدحیاتِ اقتصاد بریتانیا پس از جنگ‌جهانی دوم منبعی حیاتی بود بلکه درآمد مستمر خوبی داشت و دامنه‌ی فعالیت خود را از ایران هم فراتر برده بود و به عراق و کویت و امیرنشین‌های خلیج‌فارس که تحت‌کنترل بریتانیا بودند رسیده بود—این امیرنشین‌ها از ابوظبی تا مرز عمان را در برمی‌گرفتند و بعدا تبدیل به امارات متحده‌ی عربی شدند.

تا اواخر سال ۱۳۳۰ (۱۹۵۱) سهم ناچیز ایران از نفت خام خودش، صرفاً به ۱۶ درصد از کل درآمد بالغ می شد. با ترفندی زیرکانه، سهم ایران را مشمول مالیات بر درآمد هم کرده بودند، آن‌هم نه‌فقط مالیات بر درآمد از میادین نفتیِ ایران بلکه مالیات همه‌ی تولیدات شرکت نفت ایران-انگلیس در کل منطقه —این مالیات به خزانه‌ی بریتانیا واریز می‌شد. در سال ۱۳۲۶ (۱۹۴۷)، سودِ پس از مالیاتِ شرکت نفت ایران-انگلیس، به ۴۰ میلیون پوند (۱۶۱ میلیون دلار) بالغ شد و فقط ۷ میلیون پوند (۳۴ میلیون دلار)، معادل ۱۷.۵ درصد آن به ایران رسید و این تازه پس از تلاش‌های مجلس درجهت افزایش سهم ایران رخ داد. شرکت نفت ایران-انگلیس در تعیین حق‌السهم و دیگر عواید ایران، بی‌انصافی‌های وقیحانه‌ی دیگری هم انجام می‌داد که همیشه مورد اعتراض ایران بود. بی‌عدالتی دیگر، برخورد تبعیض‌آمیز با تکنیسین‌ها و مهندسین و مدیران ایرانی بود. شرکت نفت ایران-انگلیس که نیای بریتیش پترولیوم (BP) امروزی است، صنعت نفت ایران را شبیه مزارع استعماری اداره می‌کرد، یعنی یک سلسله‌مراتب انگلیسیِ مبتنی بر تمایزات طبقاتی و امتیازات استعماری در رأس امور بودند. مشارکت ایران، محدود به فراهم کردن نیروی کار ارزان بود که اکثرا یا از چوپانان بختیاری بودند یا از مردم عرب‌زبان خوزستان که در وضعیتی دشوار و با دستمزدهای

استثماری و استانداردهای بسیار پایینِ زندگی کار می‌کردند. یکی از ناظران درباره‌ی وضع زندگی کارگران نفتی آبادان چنین می‌نویسد:

> دستمزد ۵۰ سنت در روز بود. مرخصیِ با حقوق و مرخصی بیماری و غرامتِ آسیب‌دیدگی وجود نداشت. کارگران در حلبی‌آبادی به نامِ کاغذآباد زندگی می‌کردند، آن‌هم بدون آب یا برق. ...در زمستان سیل می‌آمد و زمین گل‌وشل می‌شد. در شهر، آدم تا زانو در گل فرو می‌رفت... وقتی باران فروکش می‌کرد، ابری از پشه‌ها از آب‌های راکد بیرون می‌آمد و منخرین آدم را پر می‌کرد. ...تابستان بدتر بود. ...گرما بیداد می‌کرد... شرجی و بی‌امان —بادها و توفان شن صحرا هم گویی از آتش کوره برمی‌خاست . خانه‌های کاغذآباد، که از حلبی‌های بشکه‌های زنگ‌زده‌ی نفت سر هم شده بودند مثل تنور داغ می‌شدند. ... در هر سوراخ‌سمبه‌ای بوی گندِ گوگردیِ نفتِ سوخته به مشام می‌رسید. ...در کاغذآباد، هیچ‌چیز نبود، حتی دریغ از یک چای‌خانه، یک حمام یا اصلا یک درخت. از حوض‌های موزاییک‌کاری‌شده‌ای که تصویر اشیا را در خود بازتاب می‌دهند و میدان‌های سایه‌سار که در همه‌ی شهرهای ایران وجود داشتند... در اینجا خبری نبود. پیاده‌روهای ناهموار، مرکزتجمع موش‌ها بودند. [۱]

الغای امتیاز نفت شمال به ناسیونالیست‌های مجلس ایران فرصتی طلایی داد تا نخست درخواست بازنگری امتیاز شرکت نفت ایران–انگلیس را طرح کنند و دست‌آخر خواهان ملی‌شدن صنعت نفت ایران شوند. سیاست موازنه‌ی منفی که از سال ۱۳۲۵ به صحنه آمد مطلوب مصدق و همکار نزدیک او یعنی حسین مکی و همدستان ایشان و همچنین حزب توده بود —هرچند حزب توده هنوز هم از الغای امتیاز نفت شمال کفری بود. ناسیونالیست‌ها با سیاست موازنه‌ی منفی دنبال الغای امتیازات غیرمنصفانه‌ی هردو قدرت و حفظ تعادل ایران در جهانی بودند که هر روز قطبی‌تر می‌شد. انصراف تدریجی استالین از طلب امتیاز نفت شمال (ظاهرا به سبب کشف ذخایر نفت در غرب سیبری) هم به ملی‌گرایان ایرانی کمک کرد تا به کارزار خود امیدوارتر شوند .

درخواستِ گنجاندن شروط بهتر در امتیازنامه‌ی نفت انگلستان و سپس درخواستِ ملی‌کردن صنعت نفت، مقارن بود با استعمارزداییِ دوره‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم و بی‌شک از آن نیرو گرفت. پایان تقریبا دو قرن حضور استعماری بریتانیا در هند و پیروزی نهایی جنبش ملی‌گرای هندیان موردتحسین ایرانیان واقع شد، ایرانیانی که مدت‌ها بود نگران قدرت بریتانیا در شرق بودند. ولی استقلال هند در تیر ۱۳۲۶ (جولای ۱۹۴۷) همراه شد با تجربه‌ی دردناک تجزیه و ایجاد دو کشور دشمن یعنی هند و پاکستان —در آذر ۱۳۲۶ (نوامبر ۱۹۴۷) هم فلسطینِ تحت‌قیمومت بریتانیا تجزیه شد و به‌رغم اعتراض عرب‌های فلسطینی، کشور اسرائیل به وجود آمد.

این حوادث که در مطبوعات ایران پوشش گسترده‌ای یافت روابط تیره با شرکت نفت ایران-انگلیس را تیره‌تر کرد و منجر به نفرت فزاینده از «شیر پیرِ» امپراتوری بریتانیا، یا به‌قول مطبوعات ایران، «روباه پیر» شد. مردم تجزیه‌ی فلسطین و هند را دسیسه‌ی بریتانیا برای تفرقه افکنی بین کشورها و حفظ سلطه‌ی استعماری‌اش در یک جامه‌ی جدید می‌دانستند، درست همان‌طور که شرکت نفت ایران-انگلیس داشت سیاسیون متفرق ایرانی را به‌نفع خود بازی می‌داد. تردید و سوءظن به بریتانیا تقریبا به یک دشمنی آشکار بدل شده بود. از دهه‌ی ۱۳۱۰ به بعد، نفت برای اکثر ایرانیان دیگر صرفا یک ماده‌ی سیاه و غلیظ نبود، ماده‌ی سیاهی که *فرنگی‌ها* از دلِ کوه‌های دوردست بختیاری بیرون می‌کشیدند و سپس از راه سواحل دور خلیج‌فارس صادر می‌کردند. حالا دیگر نفت ایران چیزی بود که با زندگی روزمره‌ی مردم پیوند داشت، از نفتی که داخل چراغ می‌ریختند گرفته تا گازوئیلی که برای اتوبوس‌ها و کامیون‌های خود لازم داشتند. حالا آنان جداً احساس می‌کردند که ثروت ملی‌شان، هزارهزار، از زیرپایشان با قیمتی احمقانه پمپ می‌شود و آن را با کشتی به سرزمین‌های دور می‌برند تا به‌قیمت فقر و بیچارگی مردم ایران، خرج رفاه ملت‌های قدرتمند کنند.

درخواست درآمد بیشتر از تولید نفت، علاوه بر آنکه موضوع حق اخلاقیِ حاکمیت بر منابع ملی بود، به‌سبب سقوط دیگر عواید دولتی تبدیل به یک مطالبه‌ی جدی ملی شد. عواید ناشی از مالیات‌های مستقیم و غیرمستقیم و مالیات بر اقلام داخلی و خارجی همگی به‌سبب رکود اقتصادیِ پس از جنگ کاهش یافته بودند. بیش از ربع قرن، دولت ــو به‌طور روزافزونی، اقتصاد ایران- برای سازماندهی نیروهای مسلح و بعدها برای تامین بودجه‌ی بوروکراسی روبه‌رشد و خدمات عمومی شدیدا به عواید نفتی متکی شده بود. این وابستگی، پس از جنگ‌جهانی دوم بیشتر شد. کمک‌های ارتش ایالات‌متحده پس از سال ۱۳۲۲ (۱۹۴۳) فقط تا حدی به داد کسری بودجه‌ی فزاینده رسید و وام‌هایی که آمریکا در اواخر دهه‌ی ۱۳۲۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ وعده داده بود، تا پس از سال ۱۳۳۲ اعطا نشدند. ملّیون ایرانی که شیفته‌ی ایده‌ی آن‌موقع محبوبِ دولت به‌مثابه کارگزار توسعه‌ی اقتصادی بودند، به عواید نفتی همچون تنها راهِ تغییر صنایع و زیرساخت‌ها می‌نگریستند. چپ‌ها امید داشتند اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی شوروی را پیاده‌سازی کنند، درحالیکه طرفداران غرب بر مدل آمریکایی توسعه گرایش داشتند ــهمان مدلی که در دوره‌ی ریاست‌جمهوری روزولت به وجود آمد. دولت ایران نفت را ابزاری پراگماتیک برای رسیدن به این اهداف می‌دانست بنابراین دنبال آن بود تا عمده‌ی درآمد نفتی را از آن خود کند.

افزایش عواید نفتی از دهه‌ی ۱۳۰۰ هرچند در ظاهر چشم‌گیر می‌نمود ولی در واقع این ارقام بیشتر فریبنده بودند. تولید نفت خام ایران بین سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۹ تقریبا پنج برابر شد و به سی و یک هزار تُنِ بزرگ (یعنی دویست و پنجاه و دو هزار و پانصد بشکه) در روز رسید ولی افزایش درآمد ایران از حق‌السهم ناچیز

و ثابت ۱۶ درصدی این کشور، یعنی یک ششمِ کل عواید ۱۰۰ میلیون پوندی (۴۰۰ میلیون دلاری) شرکت نفت ایران-انگلیس، به‌خاطر تورم شدید سال‌های پس از جنگ، عمدتا خنثی شد . طبیعی بود که ایرانیان فکر کنند حکومت بریتانیا برای گفتگو بر سر بهبود وضع ایران حسن‌نیت ندارد. ولی برخلاف ایرانیان، افکار عمومی بریتانیا از دولت خود ــبه‌رهبری کلمنت اتلی از حزب کارگر- می‌خواست بابت فداکاری‌هایی که حین جنگ کرده بودند و سختی‌هایی که کشیده بودند به آنها پاداش دهد و مثلا از منافع برون‌مرزیِ حیاتی این کشور حمایت کند تا بلکه اوضاع نابسامان اقتصادی‌شان بهبود یابد. این همان‌قدر با مطالبات ملی‌سازی نفت ایران ناسازگار بود که با مطالبه‌ی سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۶) مصر برای ملی‌سازی کانال سوئز. گرچه دولت حزب کارگر انگلستان در آن زمان مشغول ملی‌سازیِ صنایع بزرگ بریتانیا ــمانند صنایع زغال‌سنگ و راه‌آهن- بود ولی این ملی‌سازی قرار نبود به سرمایه‌گذاری‌های خارجی هم تسری یابد. حتی سهل‌گیری حزب کارگر در آغاز مذاکرات با ایران موجب سرسختی و حتی خصومت شرکت نفت ایران-انگلیس نسبت به مطالبات ایران شد ــمطالباتی که لاینحل باقی ماندند.

جدال قدرت، و فرصت‌های از دست رفته

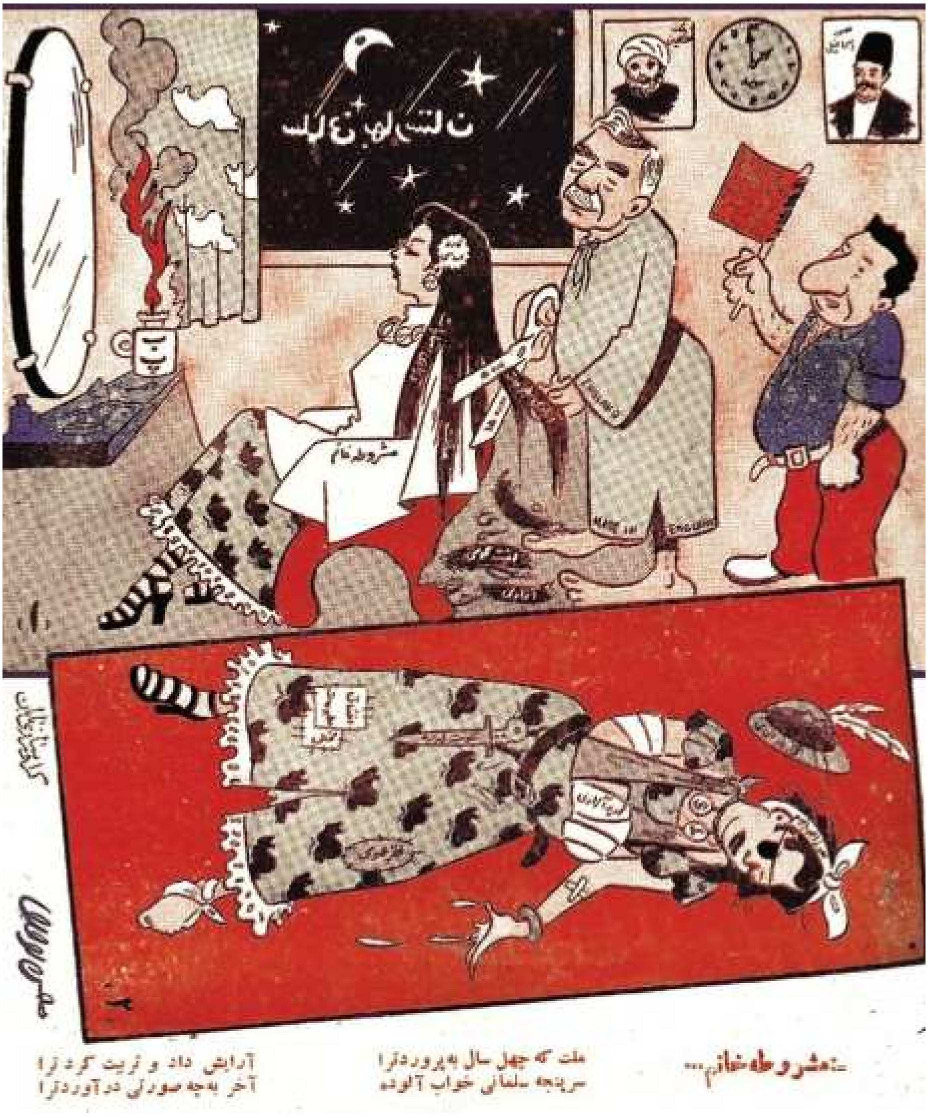
مذاکرات نفتی فقط شکاف سیاسی ایران را عمیق‌تر کرد، شکافی که حالا تحت تأثیر خصومت‌های جنگ سرد هم بود. بین سال‌های ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۰ چندین و چند گروه، مستقیم یا به نیابت از یکی از ابرقدرت‌های جهانی دنبال افزایش قدرت خود بودند: ژنرال‌های جاه‌طلب ارتش، محمدرضا شاه و دربار سلطنتی، سیاستمداران محافظه‌کار، حزب توده و سمپات‌های آن، آخوندهای سیاسی که داشتند [بعد از دوره‌ی رضاشاه] به عرصه‌ی سیاسی بازمی‌گشتند و سازمان‌های اسلامی مرتبط با آن‌ها، و ناسیونالیست‌های لیبرال و متحدان گوناگون آن‌ها که زیر چتر *جبهه‌ی ملی* گرد آمده بودند.

در دی ۱۳۲۷ طرح مجدد ملی‌سازی صنعت نفت ایران، به احساسات ضدبریتانیایی شتابی تازه بخشید. ملی‌شدن نفت قبلا هم در مجلس طرح شده بود ولی این‌بار وکلای اقلیت، به سرکردگی محمد مصدق، دولت را جهت مذاکرات و توافقی جدید با شرکت نفت ایران-انگلیس تحت فشار نهادند. کمتر از یک ماه بعد، در فضای به‌شدت قطبی‌شده‌ی سیاسی و در میانه‌ی ائتلاف‌های کوتاه‌مدت، شخصی که ظاهرا سمپات توده بود، به شاه که در یک مراسم دولتی در دانشگاه تهران شرکت کرده بود سوءقصد کرد. گرچه شاه زخم‌های جدی برداشت ولی جان به‌در برد. این حادثه برای نیروهای حامی شاه فرصتی بود تا حزب توده را

غیرقانونی اعلام کنند و رهبران آن را بازداشت کنند (گویا برخی رهبران آن در این توطئه نقش داشتند) و در کل کشور چپ‌ها را بکوبند.

کمی بعد، شاه که از این رخداد برای تسلط بیشتر بر امور داخلی و احتمالا کشیدن افسار جناح‌های مستقل مجلس استفاده کرده بود، خواستار اصلاح قانون‌اساسی شد ــاصلاحی که به او امتیازات خاصه‌ی بیشتری می‌داد. در سال ۱۳۲۸ مجلس موسسانی که به‌سرعت منعقد شد، اصل ۴۸ قانون‌اساسی سال ۱۲۸۶–۱۲۸۵ را به‌گونه‌ای اصلاح کرد که به شاه قدرت انحلال مجلس به‌هنگام صلاحدید را می‌داد البته به شرطی که ظرف شش ماه انتخابات جدید برگزار شود. پیروزی محمدرضا شاه بی‌تردید با قدری حمایت مردمی به‌دست آمد، مردمی که از کشمکش‌ها و دوز و کلک‌های سیاسی درون و بیرون مجلس خسته شده بودند (لوح ۹.۳).

هرچند اصلاح قانون‌اساسی به نفع شاه بود، اما تغییر ناگهانی فضای سیاسی به سود وی نبود. در میان تظاهرات‌های خیابانی متعدد که تبدیل به ابزار موثر حزب توده شده بود، و با توجه به افزایش حمایت‌های رسانه‌ای و پارلمانی از مصدق، انتخابات مجلس شانزدهم ناگزیر به کانون مخالفت‌های ملی‌گرایان با وضعیت موجود بدل شد. در اعتراض به تقلب‌های انتخاباتی ــبه‌نفع کاندیداهای محافظه‌کارِ عمدتا ملّاک- ائتلافی از وکلای ملی‌گرا به‌سرکردگی مصدق از امتیازِ اصلاح اخیر قانون‌اساسی استفاده نموده و از شاه خواستند تا انتخابات قبلی را لغو و یک انتخابات جدید برگزار نماید. از همان اول معلوم بود که این، مانور بی‌ثمری بیش نیست و حتی *بست‌نشینیِ* طولانی‌مدت مصدق و متحدانش در کاخ شاهی هم فایده‌ای نداشت. ولی چندماه بعد، شاه تسلیم فشارهای عمومی شد و دستور برگزاری یک انتخابات جدید ولی فقط در پایتخت را صادر کرد. در دی ۱۳۲۸ که رای‌دهندگان تهرانی پای صندوق رفتند، مصدق و کاندیداهای *جبهه‌ی ملی* بیشترین رای را آوردند ــنقطه‌ی آغاز فرآیندی که نهایتا مصدق را به نخست‌وزیری رساند. اما همراهی تلویحی شاه با *جبهه‌ی ملی*، پیوندی زودگذر و در واقع واکنشی بود به رشد حزب توده و همچنین سیطره‌ی سرلشکر رزم‌آرا بر نیروهای مسلح.



لوح ۹.۳ چهره مشروطه (*مشروطه خانم* در تصویر) در طی مجلس پانزدهم (۱۳۲۸-۱۳۲۶) توسط دولت ساعد (۱۲۶۰-۱۳۵۲) مخدوش شده. پس از سوءقصد به جان شاه، مجلس قوانین اضطراری تصویب کرد که به دولت اجازه می داد تا حکومت نظامی اعلام کند و مطبوعات را سانسور و مخالفان سیاسی را دستگیر کند. همچنین در سال ۱۳۲۸ مجلس موسسان حق ویژه ای به شاه داد. این کاریکاتور در مجله‌ی *توفیق* ساعد را به شکل آرایشگر سالن بهارستان و دست‌پرورده‌ی انگلستان تصویر می کند و او را متهم می کند که آزادی‌های مدنی را تحدید کرده، موجب قحطی و فقر عمومی شده و حامی امپریالیسم است. بر دیوار پرتره‌های قهرمانان مشروطه، جهانگیر صوراسرافیل و ملک التکلمین دیده می‌شود. آتش روی میز آرایشگر برچسب «ب.پ» {بریتیش پترولیوم} دارد که یادآور نقش شرکت نفت ایران انگلیس در تخریب چهره‌ی مشروطه خانم است، مشروطه خانمی که در نهایت بر زمین آرایشگاه می‌افتد. کاریکاتوریست: حسن توفیق. مجله توفیق شماره ۱، ۲۰ مرداد ۱۳۲۸. به لطف محمد توکلی طرقی.

سرلشکر حاجعلی رزم‌آرا در تیر ۱۳۲۹ یعنی در پس چندین ماه آشوب‌های سیاسی و تغییر یا ترمیم کابینه‌های ضعیف به نخست‌وزیری رسید. رزم‌آرا، این شهاب ثاقب ارتش ایران، یک افسر فرانسه‌درس‌خوانده بود که در مناصب مختلف در سراسر ایران خدمت کرده و در میان نظامیان دون‌پایه محبوب بود. در باز پس‌گیری آذربایجان به‌سال ۱۳۲۵ او فرمانده‌ی اصلی بود و در سن چهل‌وهفت سالگی، تبدیل به جوان‌ترین رئیس ستاد ارتش ایران شد. او جاه‌طلب، منضبط و به‌لحاظ سیاسی زیرک بود، و با طبقه‌ی اشراف وصلت کرده بود.

رزم‌آرا در همان‌وقتی که داشت با حزب توده به توافق می‌رسید در میان محافظه‌کاران هم حامیانی برای خود دست‌وپا کرد و همین باعث شد تا برای مدتی شاه را در حاشیه قرار دهد و سعی کند در موضوعِ حیاتیِ مذاکرات نفتی با شرکت نفت ایران-انگلیس، افسار جبهه‌ی ملی را بکشد. او مورد الطاف ایالات‌متحده هم بود، چراکه آمریکا او را سنگری در برابر هم کمونیسم و هم مرتجعین می‌دانست و برای همین به او قول کمک‌های مالی داده بود که بسیار مورد احتیاج بود. حداقل آن اوایل و در موضوع فروخواباندن بحران نفت، رزم‌آرا اعتماد انگلیسیان را هم با خود داشت؛ شوروی هم با رزم‌آرا میانه‌ی خوبی داشت و دلیل آن نرمش او در مقابل حزب توده بود. تا مدتی به‌نظر رسید که او بر این عرصه‌ی پر تب‌وتاب سیاسی اِشراف یافته و توانسته چهار سال پس از دولت ائتلافی قوام شبحی از ثبات سیاسی را به کشور بازگرداند.

رزم‌آرا که در طرف معتدل‌ها بود از توافق‌نامه‌ی تکمیلی حمایت می‌کرد ــ توافقی که دولت ایران و شرکت نفت ایران-انگلیس بدان دست یافته بودند و از مرداد ۱۳۲۸ پیش روی مجلس بود. این توافق‌نامه سهم ایران را افزایش می‌داد ولی از مطالبات ملّیون و مطبوعات مردمی خیلی عقب بود. رزم‌آرا به‌زودی دریافت که توافق‌نامه‌ی تکمیلی در برابر مخالفت سفت‌وسخت *جبهه‌ی ملی* بختی ندارد. مذاکره‌کنندگان شرکت نفت ایران-انگلیس هم قصد نداشتند پیشنهاد بهتری روی میز بگذارند. مدیران شرکت نفت ایران-انگلیس (و کارگزاران دولتی لندن که از آنان حمایت می‌کردند) ذهنیتی استعماری داشتند و برای همین ایده‌ی هوشمندانه‌ای را طرح کردند: اینکه بگذارند دولت ایران قرارداد ۱۳۱۲ (۱۹۳۳) را نقض کند ــ این قرارداد، امتیازی بود که دولت بریتانیا به رضاشاه و وزیر مالیه‌ی او یعنی حسن تقی‌زاده تقریبا تحمیل کرده بود.

به‌علاوه، شرکت نفت ایران-انگلیس با حالتی قیّم‌مآبانه، ایرانیان در استخدام خود را ناتوان از تصدی مناصب مدیریتی دانسته و نمی‌گذاشت آنان به دفاتر مالی شرکت دسترسی داشته باشند ــ دفاتر مالی‌ای که ایرانیان، آن‌ها را بی‌اعتبار و مملو از حسابرسی‌های متقلبانه می‌دانستند. این شرکت همچنین به‌شکل

بی‌شرمانه‌ای از رفتار خود با نیروی‌کار ایرانی‌اش دفاع می‌کرد. شرکت گستاخ و کوته‌نگر و تقریبا کلبی‌مسلک نفت ایران-انگلیس، درخواست‌های مکرر رزم‌آرا و وساطت‌های پشت‌پرده‌ی ایالات‌متحده را پشت گوش انداخت. شرکت نفت ایران-انگلیس فکر می‌کرد آمریکا در این مذاکرات دنبال آنست که نهایتا در صنعت نفت ایران برای خود جای پایی پیدا کند. شرکت‌های نفت آمریکا ــکه البته در بی‌انصافی و نادرستی هم دست‌کمی از انگلیس‌ها نداشتند- با دولت ونزوئلا قرارداد نفتی ۵۰-۵۰ بسته بودند و در سال ۱۳۲۹ (۱۹۵۰) داشتند با عربستان سعودی چنین معامله‌ای می‌کردند ــآرامکو یکی از غول‌های نفتی آمریکا از سال ۱۹۳۳ در عربستان مشغول فعالیت بود. آرامکو در عوض معامله‌ی ۵۰-۵۰ نفتی، از کنگره‌ی ایالات متحده تخفیف مالیاتی ۵۰ درصدی گرفت (معروف به «کلَک طلایی[1]»). شرکت نفت ایران-انگلیس هیچ‌یک از این کارها را نکرد و بجدّ از آمریکایی‌ها خواست معامله با عربستان را تا زمانی که ایرانیان به قراردادی ضعیف‌تر تن نداده‌اند علنی نکنند.

در نوامبر آبان ۱۳۲۹ وقتی مجلس بالاخره توافق‌نامه‌ی تکمیلی را رد کرد، شرکت نفت ایران-انگلیس با اکراه شرایطِ تقسیم ۵۰-۵۰ سود را پیشنهاد کرد -ولی کار از کار گذشته بود. کمیته‌ی نفت مجلس ــبه ریاست محمد مصدق- که قبلا خود را میانه‌رو نشان داده بود حالا دیگر به چیزی کمتر از مالکیت کامل صنعت نفت ایران رضایت نمی‌داد. رزم‌آرا فهمید امکان ملی‌سازی نفت هست. ماه‌ها بحث درون و برون مجلس، اشتیاق مردم را هرچه بیشتر کرده بود. اما رزم‌آرا مدعی بود که ایران به‌لحاظ فناوری و مالی توان هدایت غول صنعت نفت را ندارد. او می‌گفت حرکت تدریجی به‌سوی ملی‌سازی نفت، واقع‌بینانه‌تر است. ولی تندروهای *جبهه‌ی ملی* و البته خود مصدق، هیچ خوش نداشتند از حرف خود عقب بنشینند و به رزم‌آرا شانسی بدهند. در عوض او را به فساد مالی و آزار مطبوعات متهم کردند و وی را «نوکر انگلیس» و خائنی خواندند که باید حذف شود.

برنامه‌ی تمرکززداییِ پیشنهادیِ رزم‌آرا هم با مخالفت *جبهه‌ی ملی* مواجه شد، هرچند قانون‌اساسی شوراهای استانیِ منتخبِ مردم را نهادی دانسته بود که با آن می‌شد مدیریت سیاسی را غیرمتمرکزتر کرد. مخالفان، طرح او را «توطئه»ای برای تجزیه‌ی ایران خواندند. اقدامات ضدفساد رزم‌آرا برای خلاصی کشور از شر مقامات بی‌کفایت -و مهم‌تر از آن، اصلاحات ارضیِ پیشنهادیِ وی- با مقاومت وکلای ملّاک مجلس روبه‌رو شد. محدودسازیِ قدرت مقامات دربار سلطنتی هم خشم شاه را به همراه داشت. مطبوعات هم با پرداختن به روابط نامشروع رزم‌آرا، او را آدمی غیراخلاقی جلوه دادند. حزب توده که رهبرانش -گویا با

---

۱. golden gimmick

کمک افسران توده‌ایِ رزم‌آرا- از زندان فرار کرده و به اتحادیه‌ی شوروی گریخته بودند هم با نخست‌وزیر همدل نبود و حتی انگ عامل امپریالیسم آمریکا به او زدند. اما در واقع، سیاست‌خارجی رزم‌آرا حمایت قیّم‌مآبانه‌ی آمریکا از ایران را بر نمی‌تافت و حتی تا آنجا پیش رفت که باعث قطع برنامه‌ی کمک‌های نظامی ایالات‌متحده شد و هواپیماهای جاسوسی آمریکایی هم دیگر اجازه نیافتند برای کسب اطلاعات، در مرز با شوروی به پرواز درآیند.

در اسفند ۱۳۲۹ رزم‌آرا در حالی‌که هنوز سکان سیاسی کشور را در دست داشت و عزم جزم کرده بود تا منازعه‌ی نفتی را تمام کند، توسط خلیل طهماسبی، یکی از اعضای گروه تروریستیِ *فداییان اسلام* کشته شد —رزم‌آرا آن‌موقع قصد داشت در مراسم ختمی در یکی از مساجد تهران حاضر شود. قاتل از وفاداران رئیس مجلس یعنی آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی (۱۳۴۰-۱۲۵۴) و همچنین مظفر بقاییِ تک‌رو بود —بقایی از وکلای مجلس و از اعضای عالی‌مقام *جبهه‌ی ملی* بود که سابقه‌ای پر فراز و نشیب داشت. دیگر اعضای *جبهه‌ی ملی* هم متهم به همکاری در قتل رزم‌آرا بودند. مشخص نیست این قتل کار یک ذهن پریشان بوده یا -به‌احتمال بیشتر- حاصل عداوت شخصی رزم‌آرا با کاشانی. کاشانی خیلی دل‌چرکین بود از اینکه بعد از ترور شاه موقتا توسط رزم‌آرا تبعید شد. روایت ایرانی از تاریخ، غالبا قتل رزم‌آرا را دست‌کم می‌گیرد، چراکه حتی اگر به او انگ عامل خارجیان را نزنند حداقلش آنست که وی را یک دیکتاتور بالقوه‌ی رضاخانی می‌دانند. حذف او هم به‌نفع شاه بود —چراکه شاه از یک سرلشکر پر انرژی هراس داشت- هم به‌نفع جبهه‌ی ملی، چراکه آن‌موقع نزاع بر سر ملی‌سازی نفت به اوج خود رسیده بود.

دو هفته پس از قتل رزم‌آرا و در شب جشن نوروز (۲۹ اسفند ۱۳۲۹)، لایحه‌ی ملی‌سازی نفت در پی بیش از دو سال مباحثات داغ به تصویب مجلس رسید. حمایت گسترده‌ی مردم از مصدق، چه در راهپیمایی‌ها چه در مطبوعات، نشانگر پشتوانه‌ی مردمی قوی این طرح بود. فقدان یک قدرت متوازن‌کننده مانند رزم‌آرا باعث شد حزب توده بتواند در کل صنعت نفت، تظاهرات ضد شرکت نفت ایران-انگلیس راه بیاندازد. کار به خشونت کشید و خیلی‌ها کشته شدند. این دو رخداد، خبر از تنش‌های داخلی و بین‌المللی‌تر بیشتر می‌داد.

ائتلاف آیت‌الله کاشانی با *جبهه‌ی ملی* و ریاست او بر مجلس، یک نقطه‌ی عطف بود چراکه نشان می‌داد قشر آخوند دیگر مانند دورانِ رضاشاه، از سیاست برکنار نیست. این رهبر فعال را باید واسطه‌ی تاریخی میان مدرس، در یک نسل قبل‌تر، و آیت‌الله خمینی، در یک نسل بعدتر دانست. کاشانی با اصرار شخص شاه از تبعید در بیروت بازگشت، و سپس نه‌فقط احترام بیشتری به‌دست آورد بلکه به سپهر عمومی، مولفه‌ی جدید رادیکالیسم اسلامی را نیز تزریق کرد. در نتیجه، فداییان اسلام، که متحدان ضمنی او بودند، در فضای سیاسی مقبولیت بیشتری به‌دست آوردند. ابوالقاسم کاشانی، مجتهدی که اواخر دهه‌ی ۱۲۹۰ (۱۹۱۰) در نجف درس

می‌خواند، شان و منزلت خود را بیشتر مدیون فعالیت سیاسی‌اش بود تا تألیفات عالمانه. او که در جنگ‌جهانی اول شاهد اشغال جنوب عراق بود، به‌دلیل نقشی که در شورش شیعیان عراق داشت، توسط مقامات بریتانیایی به‌طور غیابی محکوم به اعدام شد. او به ایران گریخت و به حسن مدرس پناه برد و سال **۱۳۰۲** در کنار او در مقابل جمهوریِ پیشنهادیِ رضاخان ایستاد. اما کمی بعد در مقام یکی از اعضای مجلس موسسانی که سلسله‌ی قاجار را ملغی کرد به‌نفع پهلوی رای داد و روابط مطبوع خود را با رضاشاه حفظ نمود.

در زمان جنگ‌جهانی دوم، کاشانی به‌اتهام دامن‌زدن به احساسات نازی‌دوستانه توسط نیروهای اشغالگر بریتانیایی در ایران دستگیر و به تبعید فرستاده شد. چند سال بعد که به کشور بازگشت بازهم سروصدا کرد، اول با تشکیل گروهی از داوطلبان ایرانی برای شرکت در جنگ سال **۱۳۳۸** (**۱۹۴۸**) بین اعراب و اسرائیل، و بعد با حمایت از *فداییان اسلام*. بیانیه‌ی او که عملا حکم یک فتوا را داشت و در آن، رزم‌آرا را کافری معرفی کرده بود که خونش مباح است، فداییان را به صرافت کشتن نخست‌وزیر انداخت. کاشانی به‌عنوان یک آخوند تاثیرگذار، محبوب *جبهه‌ی ملی* شد چرا که می توانست جماعت بزرگی از طبقات پایین جامعه و تجار بازاری را به خیابان‌ها بکشاند. او بعدا به‌عنوان رئیس مجلس نشان داد که خیلی هم به برنامه‌ی *جبهه‌ی ملی* متعهد نیست و کمی بعد وبال‌گردن مصدق شد. در سال **۱۳۳۲** او جبهه‌ی ملی را یکسره رها کرده و عملا به جناح شاه برگشته بود ــ چرخش آشکاری که بیشتر آخوندها هم آن را دنبال کردند. شایع بود که کاشانی با نمایندگان شرکت نفت ایران-انگلیس ساخت‌وپاخت کرده و این چرخش او ضربه‌ی بزرگی به نهضت ملی بود.

فداییان اسلام، این متحد تاکتیکیِ کاشانی، یک گروه مسلح نیمه‌زیرزمینیِ کوچک ولی تاثیرگذار بود که ترور و ارعاب و کشتن «دشمنان اسلام»، برایش عادی بود. نظام اسلامیِ آرمانشهری آنان براساس خوانش سخت‌گیرانه‌ی شریعت بود و با سلفی‌ها مشابهت‌هایی داشتند. موسس و رهبر فداییان با نام مستعار و نوستالژیک نواب صفوی (یعنی *شاهزاده‌ی صفوی*)، نخست در قم طلبه‌ای مخالف‌خوان بود که روزگاری هم در آبادان برای شرکت نفت ایران-انگلیس کار می‌کرد. او بی‌شک از اخوان‌المسلمینِ مصر ملهم بود و مانند بنیانگذار آن گروه یعنی حسن البنا، پس از کار در محیطی انگلیسی دچار احساساتی ضداستعماری شد. فداییان هم مثل اخوان سعی کردند یک شبکه‌ی سلسله‌مراتبی از حامیان را درست کنند. نام قرآنیِ *فدایی*، گرچه ممکن است از خاطرات قرن دوازدهمیِ اسماعیلیان الموت و اسطوره‌ی حشاشین ملهم بوده باشد ولی این گروه درعمل الگوی سلسله‌مراتبی اخوان را داشت.

فداییان که ظهورشان از نتایج ناگوار پس از جنگ‌جهانی بود ــو تقریبا همه‌ی اعضای آن عامی و با پیش‌زمینه‌ی بازاری بودند- نسبت به دو چیز نامتساهل بودند: جامعه‌ی سکولار و همچنین منتقدان شریعت

اسلامیِ آخوندی. در سال ۱۳۲۵ آنان احمد کسروی را به‌خاطر اظهارات تحقیرآمیزش درباب شیعی‌گری به قتل رساندند. در سال ۱۳۲۸ هم وزیر دربار یعنی عبدالحسین هژیر (۱۳۲۸–۱۲۸۱)، این سیاستمدار توانا و متحد شاه را کشتند لابد به این اتهام که رفتار خلاف‌شرع داشته و برای تامین منافع خارجیان به کشور خیانت کرده. اما *فداییان* برای تحقق هدف اصلی خود یعنی استقرار یک حکومت اسلامی حاضر بودند حتی با اعضای جبهه‌ی ملی یا دربار پهلوی هم اتحادی تاکتیکی برقرار کنند. عقاید رادیکال آنان منجر به نابودی نهایی ایشان شد اما این اتفاق سال‌ها بعد در ۱۳۳۴ افتاد یعنی وقتی نواب صفوی و دو تن از همراهانش پس از سوقصد ناموفق علیه نخست‌وزیر یعنی حسین علا (۱۳۴۳–۱۲۶۰) اعدام شدند ــعلا یک سیاستمدار نسبتا درستکار از اعیان قاجاری بود و او را یک انگلیس‌دوست تلقی می‌کردند. اما خاطره‌ی *فداییان* پابرجا ماند و در نسل‌های بعد، بخصوص در میان فعالان انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷، الهام‌بخش خیلی‌ها شد.

مصدق و سیاست تظاهرات

پس از روی کار آمدن یک حکومت موقت و هفته‌ها مذاکره با شاه، نهایتا در ۷ اردیبهشت ۱۳۳۰ محمد مصدق به نخست‌وزیری برگزیده شد. او از مجموع ۹۱ نماینده‌ی حاضر در روز رای‌گیری، ۷۹ رای‌اعتماد گرفت. فعالیت طولانی‌مدت و بیش از نیم‌سده‌ای او، وی را به یک لیبرال تندوتیز، یک وکیل سردوگرم‌چشیده و یک سخنران غرّا تبدیل کرده بود. اما معلوم شد که درایت سیاسی او در مقام نخست وزیر وقتی که لازم بود یک دولت ورشکسته را در دوره‌ای پرهیاهو و مملو از بحران‌های داخلی و خارجی هدایت کند چندان بی‌نقص نبود.

مصدق که به‌لحاظ فیزیکی نحیف و به‌لحاظ شخصیتی مالیخولیایی بود، دچار نوعی خودبیمارانگاری[2] بود و این حالت در میان اعیان قاجاری غیرعادی نبود. اشاره‌ی استهزاآمیز مطبوعات غربی به این نخست‌وزیر «گریان» و بی‌قاعدگی‌های او هرچند مغرضانه بودند ولی شاید به اختلال اضطرابی بی‌ربط نباشد که مصدق را در مقابل فروپاشی روانی و افسردگی آسیب‌پذیر کرده بود . او که دائما در بستر بود کارزار ملی خود را از زیر لحاف آغاز کرد. انگار تصورمی‌کرد این وضعیت می‌تواند او را از خصومت‌های جهان‌گیر در امان بدارد. روش غیررسمیِ پیشبردِ امور دولتی از داخل بستر که با زیرشلوار و روب‌دوشامبر سفیدش تکمیل می‌شد، موضوع استهزاهای ناجوانمردانه قرار گرفت. اما مصدق در لباس رسمی و با تقید به قواعد نزاکت ایرانی و ادب کلاسیک به مردی جذاب و سرزنده و با وجنات تبدیل می‌شد. با این حال تصویر عمومیِ نزاری و مریض‌حالی او بود که غالب شد. مریض‌حالیِ او در زمان مذاکره با دین آچسون، وزیر کشور دولت

---

2 . hypochondriac

آمریکا، بازتابنده‌ی حال ملتش بود، ملتی که مدت‌ها بود خرد و خمیر شده بود (تصویر ۹.۴). پس عجیب نیست که در تاریخ مدرن ایران –و روح مدرن ایرانی– مصدق را یک قهرمان ساقط‌شده، یک شهید واقعی و تجسم ملت ایران می‌دانند – ایرانی که در نبردی کیهانی با نیروهای معارض بود.



تصویر ۹.٤. وزیر خارجه‌ی ایالات‌متحده، دین آچسون با نخست‌وزیر ایران، محمد مصدق رایزنی می‌کند (در مرکز بهداری والتر رید ارتش، واقع در واشنگتن دی‌سی، اکتبر ۱۹۵۱). وزارت خارجه، به‌لطف کتابخانه‌ی هری اس. ترومن.

گویا تجربه‌ی تحصیل حقوق در یک فضای اروپایی مدرن بود که مصدق را برای همیشه به مشروطه و حکومت قانون سوق داد. ولی وی برخلاف بسیاری از مدرنیست‌های اروپارفته‌ی زمانه‌ی خود، به فرهنگ و جامعه‌ی خود پایبند ماند. مصدق با خانواده‌ی امام‌جمعه‌ی تهران –یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های آخوند ایران که ریشه‌شان به دوره‌ی صفوی می‌رسید– وصلت کرد و این پیوند تا حدی نامعمول او باعث شد درباره‌ی جایگاه تشیع در جامعه و سنت‌های ایران دیدگاه جدیدی کسب کند. همین دیدگاه جدید باعث

شد او در پایان‌نامه‌ی دکتری خود روی موضوع اراده و عهود و ارث در شریعت اسلام کار کند، موضوعی که برای پایان‌نامه‌های آن دوره و برای مردی با پیش‌زمینه‌های او جدید بود. بررسی ظرافت‌های نظام حقوقی تشیع از منظر حقوق اروپایی مدرن به او کمک کرد تا اشکالات ناشی از ورود قوانین شیعی به بافت مدرن را درک کند. پس از بازگشت به ایران که مصادف با روز شروع جنگ‌جهانی اول (۱۲۹۳) بود مصدق به کار تدریس و مدیریت پرداخت و به‌فارسی کتاب‌هایی درباره‌ی حقوق کاپیتولاسیونی قدرت‌های خارجی و حاکمیت ملی منتشر کرد. این‌ها مضامینی بودند که دیدگاه سیاسی او را شکل دادند.

در اسفند ۱۲۹۹ و با به قدرت رسیدن رضاخان، مصدق هم مانند بسیاری از همتایان خود احتمالاً این کودتا را توطئه‌ای خارجی و جایگزینی برای قرارداد ساقط‌شده‌ی ۱۹۱۹ می‌دانست (مصدق حتی زمانی که در اروپا بود نیز با این قرارداد سخت مخالفت بود). او از ترس دستگیری به منطقه‌ی بختیاری‌ها در مرکز فارس پناهنده شد، حرکتی که در تهران مقدمه‌ی طغیان تلقی شد. ولی کمی پس از بازگشت بزرگان قاجاریه به تهران، مصدق هم بازگشت تا در چندین و چند منصب وزارتی و معاونتی مشغول به‌کار شود. او رضاخان را به‌عنوان یک شرّ لازم پذیرفت گرچه او را از سر نخوت می‌نگریست. او حتی در سال ۱۳۰۰ به گروه کوچکی از سیاستمداران و چهره‌های فرهنگی همفکر خود پیوست که تصمیم داشتند این افسر قزاق کم‌فرهنگ را آموزش دهند. در سال ۱۳۰۱ مصدق برای مدتی کوتاه، وزیر مالیه‌ی قوام شد و در اوایل سال ۱۳۰۲ وزیر خارجه‌ی دولت حسن مشیرالدوله‌ی پیرنیا شد ــ او در هردوی این مناصب به‌عنوان یک سیاستمدار باوجدان ولی بی‌میل انجام وظیفه کرد. او در هر منصبی که بود دلیل قانع‌کننده‌ای برای استعفا می‌یافت، و هرگاه کسی با معیارهای اخلاقی وی مخالفت می‌کرد او هم به استعفا، این مستمسک محبوب خود متوسل می‌شد.

ولی از این چیزهای عجیب‌غریب گذشته، مصدق به‌زودی خود را خارج از حلقه‌ی حکومت دید. حتی پس از سخنرانی متهورانه‌ی خود به‌سال ۱۳۰۴ در مجلس پنجم علیه الغای سلسله‌ی قاجاریه، مصدق تا دو دور دیگر هم وکیل مجلس ماند و چندین و چند بار با برنامه‌های اصلاحیِ حکومت به مخالفت برخاست. برای مثال او به‌دلایل استراتژیک و مالی با محور شمال–جنوب خط‌آهن سراسری ایران مخالفت کرد. در عوض، ترجیح او یک شبکه‌ی جاده‌ای ارزان و یک خط‌آهن شمال‌غرب–جنوب‌شرقی بود که بتواند اروپا را از راه ترکیه به جنوب آسیا متصل کند. گرچه به‌نظر می‌رسد که او اهمیت خلیج‌فارس را دست کم می‌گرفت ولی در تشخیص فرصت‌های موجودِ ناشی از گسترش تجارت بین کشورها برحق بود. در بحث اصلاحات قضایی هم او طرفدار اقدامات بنیادی داور نبود. مصدق، فرآیند شهری‌سازی سریع و مضر و بخصوص تخریب بی‌اندیشه‌ی محله‌های شهر را به چالش کشید ــ او به‌درستی فکر می‌کرد که این کارها به

بافت شهری ایرانی و یادگارهای معماری آن آسیب می‌رساند. تقریبا در همه‌ی این موارد، اعتراضات مصدق را نادیده گرفتند و به ناامیدی او از فرآیند غربی‌سازی پهلوی و همچنین سوءظن رضاشاه به این وکیل صریح‌اللهجه افزودند.

مواضع مصدق باعث شدند او به یک تبعید سیاسی برود. از سال ۱۳۰۷ تا ۱۳۲۲ برای پانزده سال گوشه‌نشینی اختیار کرد و در املاک شخصی خود در نزدیکی تهران، کشاورزی می‌کرد و با بیماری‌های مختلف دست‌وپنجه نرم می‌کرد. اما این انزوا او را از دستگیری و حبس در سال ۱۳۱۹ نجات نداد؛ در این سال و در آخرین مرحله از پاکسازی کینه‌توزانه‌ی نخبگان قدیمی توسط رضاشاه، او را به‌اتهامِ ساختگیِ احساسات آلمان‌دوستانه در قلعه‌ای در بیرجند (جنوب خراسان) زندانی کردند. این‌ها بعد از آنی اتفاق افتاد که احمد متین‌دفتری، داماد مصدق، نخست‌وزیر یکی به آخر رضاشاه از وزارت برکنار و دستگیر شد. اگر میانجی‌گریِ محمدرضای ولیعهد نزد پدرش نبود، به‌احتمال قریب‌به‌یقین مصدق حذف فیزیکی می‌شد. در سال ۱۳۲۲ وقتی مصدق به‌عنوان وکیل‌اول تهران برای مجلس چهاردهم انتخاب شد، او را صدای مخالفت با اشتباهات و سبعیت‌های زمانه‌ی رضاشاه می‌دانستند. او همچنین صدای رسای ضدیت با نفوذ زیاده از حد بریتانیا بر امور ایران و دسیسه‌چینی‌های عوامل نیابتی آن بود. او به قصور دولت‌های پس از جنگ و همچنین تقلب‌های فاحش در انتخابات مجلس هم معترض بود.

مصدق که به‌خاطر افق‌های سیاسی جدید سر ذوق آمده و جان تازه‌ای گرفته بود، سیاست‌ورزی اعیان و اشراف را منسوخ و اساسا ورشکسته می‌دانست. او حتی بیش از قوام و رزم‌آرا ــ که با هردو ضدیت داشت- دوست داشت خودش را با طبقات میانی رو به رشد هماهنگ کند، چراکه این طبقه همان آرزوهای مصدق را در سر داشت. او اصول سیاست‌ورزی پوپولیستیِ دوران پس از جنگ را به سرعت آموخت و در گرفتن پیام‌های ضدامپریالیستیِ موجود در فضای غیرغربی -از چین و هند و جنوب‌شرقی آسیا تا آفریقا و آمریکای لاتین- و بومی‌کردن آن‌ها حتی از این هم سریع‌تر بود. از این جهت و برخی جهات دیگر مصدق چهره یک رهبر ضداستعماری به‌سبک طلایه‌دارانی چون مهاتما گاندی و بعدا سوکارنو در اندونزی و جمال عبدالناصر در مصر را داشت. ولی مصدق برخلاف بیشتر رهبران ضداستعماری، یک نمونه‌ی غیرعادی بود چراکه نه از طبقات محروم یا بورژوا برخاسته بود نه در آغاز دوران فعالیت کاری خود دیدگاه‌های انقلابی در سر می‌پروراند.

بحران نفت و اصلاحات سیاسی

از آغاز نخست‌وزیری مصدق در اردیبهشت ۱۳۳۰، برنامه‌های او با شوری قهرمانانه آغاز شد. زمانی که به این منصب گمارده شد ملی‌سازی نفت هدف اصلی او بود –آرزویی که به‌رغم حمایت مردمی به‌زودی از جبهه‌های متعدد مورد مخالفت قرار گرفت: از جانب بریتانیا که اساسا با این طرح مخالف بود؛ از جانب حزب توده که هنوز از اعطای امتیاز نفتی شمال ایران به اتحاد شوروی حمایت می‌کرد؛ و به‌زودی از جانب شاه و محافظه‌کاران و نهایتا از جانب متحدانش در مجلس و جبهه‌ی ملی. کمی بعد او در اردیبهشت ۱۳۳۰ رسما ملی‌سازی صنعت نفت را اعلام کرد و در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی که در خرداد همان سال از رادیو ایران پخش شد، انگیزه‌ی پشت این تصمیم را چنین جمع‌بندی کرد:

> مذاکرات چندین‌ساله‌ی ما به نتیجه نرسیده است... . از عواید نفت می‌توانیم تمام احتیاجات خود را رفع کنیم و به فقر و جهل و بیماری ملیون‌ها مردم زحمتکش این مملکت خاتمه دهیم ... با کوتاه‌کردن دست شرکت سابق نفت، کانون انتریک و فساد و مداخله در امور داخلی ما به‌هم می‌خورد و ایادی شرکت سابق نفت که در تمام شئون ما مداخلات ناروا می‌نماید قطع خواهد شد و به‌این ترتیب استقلال اقتصادی و سیاسی ما تامین خواهد گردید. [۲]

در سراسر دوران نخست‌وزیری مصدق، امید بسیار به ملی‌سازی صنعت نفت به‌عنوان کلید استقلال اقتصادی و رونق و توسعه‌ی مادی و پایان‌دهی به مداخلات خارجی، در کانون برنامه‌های او قرار داشت. او در همان سخنرانی، بحث پرداخت غرامت را تکرار کرد –قانون ملی‌سازی که به تصویب مجلس رسیده بود ۲۵ درصد از سود خالص تولید نفت را تخصیص داده بود تا با آن دعاوی برحق شرکت نفت ایران–انگلیس و بهای تصاحب تجهیزات نفتی آن را جبران کند. مصدق منکر آن شد که بخواهد کارمندان فنی بریتانیاییِ مشغول در این صنعت را از کار برکنار کند.

اما مصدق برای رسیدن به این هدف باید از مسیر پرخیانتی می‌گذشت. کابینه‌ی اول او که باعجله برگزیده شد، جمعی بود متشکل از ژنرال‌های محافظه‌کار، ملّیون سرسخت و بورکرات‌های قدیمی و هدف از آن قطعا ایجاد تعادل بین گروه‌هایی بود که وی امید داشت حمایتشان را جلب کند. او در بیست‌وشش ماه نخست‌وزیری خود دائما کابینه را ترمیم می‌کرد (پنج وزیر داخله در ده ماه اول). این میزان تغییر حتی در سیاست پرآشوب ایرانِ آن‌زمان هم یک رکورد بود. انتصابات بیرون از کابینه‌ی او هم ثبات بیشتری نداشتند. درون مجلس هم حامیان برنامه‌ها و اقدامات او کم‌وکمتر می‌شدند. حتی اگر این بی‌ثباتی‌ها تا حدی حاصل دسیسه‌ی طرفین داخلی و خارجی یا نتیجه‌ی وضعیت نیمه‌انقلابی بوده باشد که مصدق به ارث برده بود، ولی خود مصدق هم در آن بی‌تاثیر نبود. به‌رغم اهداف والا، نقایص مدیریتی او که به‌خاطر بیماری و اضطراب و خیره‌سری هم حادتر می‌شد هرگز به او اجازه نداد تا عنان قدرت را تمام و کمال به‌دست بگیرد. در عوض،

او راه را برای سقوط نهایی خود هموار کرد، سقوطی که وی تقدیرگرایانه از همان ابتدا منتظرش بود. با اینهمه به‌نظر رسید که او در محیط پرمنازعه شکوفا می‌شود، انگار که ایدئالیسم سیاسی باعث شد مصدق بهترین نمایش عمومی خود را بروز دهد.

در آغاز، برنامه‌ی ملی‌سازی با حمایت قاطع عمومی و پشتیبانی‌های مجلس به راه افتاد. مصدق تبدیل شد به قهرمان «خلع‌ید» (ستاندن کنترل صنعت نفت از انگلیسی ها). پس از نامه‌نگاری‌های خشمگنانه با شرکت نفت ایران-انگلیس، به‌زودی یک تیم ایرانی را به قلب فعالیت‌های نفتی بریتانیا در آبادان فرستادند تا بر فراز پالایشگاه نفت، پرچم ایران را به اهتزاز درآورد. در عین تعجبِ شرکت نفت ایران-انگلیس، تکنیسین‌های ایرانی و چند مهندسی که در خوزستان گمارده شدند توانستند عملیات روزانه‌ی صنعت نفت را مدیریت کنند. ولی به‌زودی معلوم شد نیروهای ایرانی به‌دلیل تجربه‌ی محدودشان، در اکتشاف نفت و پالایش آن و در مهارت‌های مدیریتی و فوت و فن‌هایی که شرکت بریتانیایی حسودانه از ایرانیان پنهان کرده بود مشکل دارند و برای رفع این نقیصه نیازمند وقت و همکاری هستند. به‌رغم تضمین‌هایی که مصدق به عموم داده بود، شرکت نفت ایران-انگلیس به‌سرعت تقریباً همه‌ی پرسنل خود را از کشور خارج کرد و درخواست حکومت ایران از کارکنان بریتانیایی برای ادامه‌ی کار در این صنعت ملی‌شده، مورد بی‌اعتنایی قرار گرفت. در سایه‌ی کشتی‌های جنگی بریتانیا که در آبادان لنگر انداخته بودند، دولت بریتانیا خیلی‌زود تقریبا همه‌ی اتباع خود را از ایران خارج کرد. این کشور همچنین اسکادران‌های نیروی هوایی سلطنتی در قبرس را در حالت آماده‌باش کامل قرار داد تا در صورت لزوم برای باز پس‌گیری احتمالیِ تجهیزات نفتی به کمک نیروی دریایی بیایند.

دولت بریتانیا که از عمل ایران به‌خشم آمده بود همچنین شکایتی را تقدیم دیوان بین‌المللی دادگستری در لاهه کرد و انتظار داشت که ملی‌سازی نفت ایران بنا بر حقوق بین‌الملل، غیرقانونی و بنابراین بی‌اعتبار اعلام شود. در پاسخ هم ایران شکایات خود را تقدیم دیوان کرد و برای دفاع در این پرونده، نمایندگانی را به لاهه فرستاد. ملی‌سازی نفت ایران به‌سرعت تبدیل به یک بحران بین‌المللی شد. این بحران تبعات امنیتی و استراتژیک مهمی داشت که به‌زودی آمریکا را به میانجی‌گری واداشت. در این زمان، ایران بیش از ۲۰ درصد نفت دنیا را تولید می‌کرد و قطع قریب‌الوقوع این شریان حیاتی، برای اقتصادهای غربی که داشتند از رکود پس از جنگ بیرون می‌آمدند یک تهدید جدی بود. ولی میانجی‌گری آمریکا توسط آوِرِل هریمن (۱۹۸۶-۱۸۹۱)، فرستاده‌ی رئیس‌جمهور هری ترومن هم فایده‌ای نداشت. دولت مصدق که به صداقت بریتانیا اطمینان نداشت، پیشنهاد پنجاه-پنجاه آمریکایی‌ها را رد کرد. مصدق و مشاورانش به‌درستی می‌دانستند که چنین پیشنهادی، چه قید و بندهای پنهان فراوانی به‌نفع کمپانی بریتانیایی مطرح می‌کند. دولت

ترومن که در دوراهی بین وفاداری به بریتانیا، یعنی مهم‌ترین متحد خود، و حمایت از کشوری که از اروپاییان ناملایمات زیادی کشیده بود قرار داشت قادر نبود بر راهکار خود پافشاری کند. تظاهرات مردمی که حزب توده علیه ماموریت «حسن‌نیت» آمریکا برگزار کرد و نزاع‌های بعدی با پلیس اسب‌سوار در جلوی مجلس منجر به مرگ ده نفر و مجروحیت بسیاری شد.

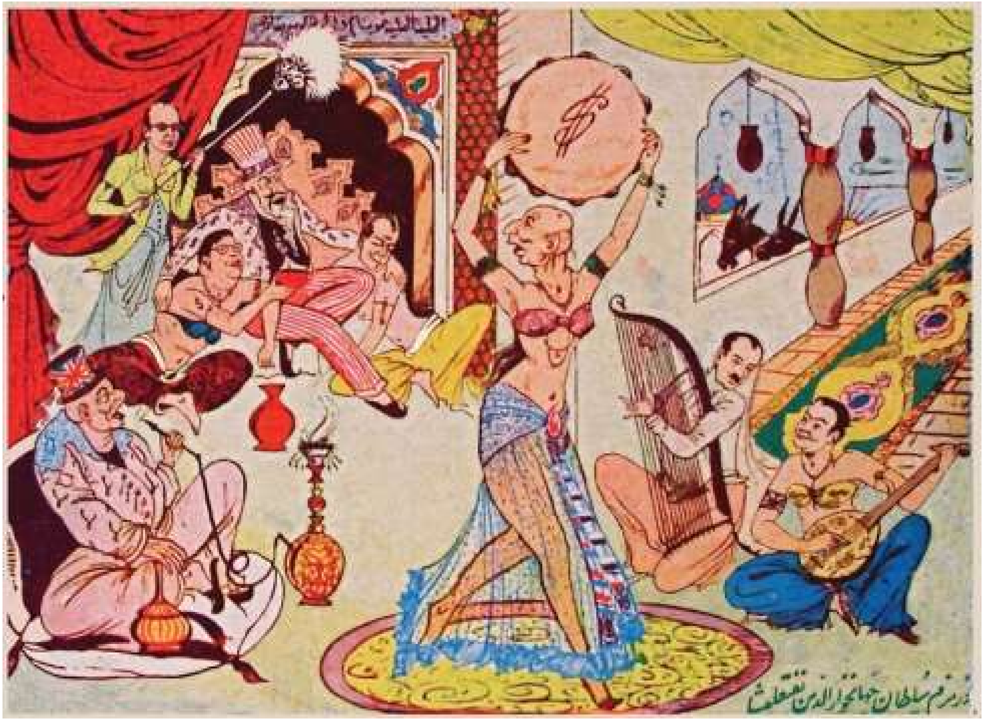
در شهریور ۱۳۳۰ که روابط ایران و انگلیس وخیم‌تر شد، حکومت بریتانیا، شکایت خود را به شورای‌امنیت سازمان ملل برد. برای مقابله با ادعاهای بریتانیا، مصدق تصمیم گرفت در صدر هیئتی بزرگ به نیویورک سفر کند، حرکتی که هم می‌خواست بر حق ایران تاکید کند هم توجه ایالات‌متحده و جامعه جهانی را به خود جلب کند. استقبال گرمِ مردم آمریکا، حتی پیش از سخنرانی پرحرارت مصدق در شورای‌امنیت هم نویدبخش بود؛ مصدق در این سخنرانی باز هم بر این ادعای ایران تاکید کرد که مشکل پیش‌آمده با شرکت نفت ایران-انگلیس یک مورد داخلی است و از صلاحیت شورای‌امنیت و دیوان بین‌المللی دادگستری خارج است. سخنرانی مصدق، به یک زبان حقوقیِ ماهرانه‌ای ادا شد.

دولت بریتانیا برای افزایش فشار بر ایران، در (شهریور ۱۳۳۰) تحریم دریایی کاملی بر صادرات نفت ایران تحمیل کرد. همان چندتا مشتری هم که مایل به خرید نفت ایران بودند هراسان شدند و کمبود عرضه‌ی جهانی سریعا با تولید مازاد شرکت ایراک پترولیوم (از توابع شرکت نفت ایران-انگلیس) و دیگر میادین نفتی خلیج‌فارس در کویت و دوبی جبران شد. اگر تاثیرات اولیه‌ی این اقدام را نادیده بگیریم می‌شود گفت تاثیر بلندمدت این تحریم بر بازار بریتانیا اندک بود. ولی تاثیر آن در سراسر دوران نخست‌وزیری مصدق بر اقتصاد ایران چشمگیر بود. صدور اوراق قرضه‌ی دولتی برای جبران کسری عواید به‌سختی می‌توانست جلوی یک بحران مالی را بگیرد. افزایشِ حجم نقدینگی توسط دولت مصدق هم فقط جریان تورم را تشدید کرد. معلوم شد که ملی‌سازی، گرچه بیان شجاعانه‌ی احساسات ملی بوده، ولی اگر نگوییم مأموریتی غیرممکن حداقل تکلیفی شاق بوده است. در اوایل سال ۱۳۳۱ برای اولین بار از سال ۱۹۰۹ (۱۲۸۸) تولید نفت یکسره متوقف شد و خطر ورشکستگی دولت وجود داشت، دولتی که می‌خواست ایران را از یوغ هژمونی اقتصادی [بریتانیا] نجات دهد.

در ماه‌های بعدی، منازعات بالا گرفت: درگیری‌های خیابانی، درگیری در مجلس، نزاع دولت در مذاکره با شرکت نفت ایران-انگلیس و مذاکره‌کنندگان آمریکایی، نزاع دولت در محاکم بین‌المللی، نزاع دولت با شاه و ارتش و حتی نزاع میان افراد برجسته‌ی جبهه‌ی ملی. نهضت ملی (نام جنبش ملی‌سازی نفت) سوار بر محبوبیت مصدق و با زنده‌کردن خاطرات تلخ ایرانیان از مداخلات خارجی پیروز شد. مصدق یک قهرمان ملی بود، شبیه یکی از آن‌هایی که ایران به‌ندرت به خود دیده بود: یک قهرمان غیرنظامی، یک اعیان‌زاده‌ی

خوش‌صحبت اما در هیئتی پدرانه با شفقتی حقیقی برای مردم عادی؛ مردی که گرچه به‌لحاظ جسمانی نحیف بود ولی عزمی جزم داشت و به‌لحاظ اخلاقی درستکار بود. او آشکارا مایل بود مساله‌ی نفت را به شکل معقولی حل‌وفصل نماید ولی همزمان، از اعاده‌ی «حقوق ملت» هم کوتاه نیاید. این وظیفه‌ی سختی بود که به‌دلایل ذیل سخت‌تر هم شد: رویکرد به‌شدت کینه‌توزانه‌ی شرکت نفت ایران-انگلیس، تصمیم بریتانیا برای نابودی دولت مصدق از همان ابتدای سرکار آمدن دولت او، تلاطمات جنگ‌سرد، و سیاست‌های دسیسه‌گرانه‌ی داخلی.

در اوایل سال ۱۳۳۱ مخالفان مصدق، همدستی آغاز کردند. در سمت چپ، حزب توده او را یک آریستوکرات ملّاک و یک عامل آمریکا و عوام‌فریب تصویر می‌کرد و ملی‌سازی نفت را یک درِ پشتی برای ورود امپریالیسم اقتصادی آمریکا به ایران می‌دانست (شکل ۹.۵). یک شاخه‌ی سوسیالیستی (حزب *نیروی سوم*) در سال ۱۳۲۷ از حزب توده جدا شد و به جبهه‌ی ملی پیوست و از مصدق حمایت کرد ولی رهبری حزب توده و نشریات آن که به خط حزبی شوروی وفادار بودند چنین نکردند. حزب توده با راهپیمایی‌های متعدد خود در پایتخت و استان‌ها خودش را حزب بیچارگان و محرومین نشان می‌داد؛ این حزب فقط دشمن شاه و منافع غربی‌ها نبود بلکه دشمن «لیبرالیسم بورژوایی» رو به اضمحلال مصدق هم بود (لوح ۹.۴).



لوح ٥-٤ «بزم سلطان جهانخوارالدین نفتعلیشاه» با طعنه ای به نسب قاجاری مصدق و مذاکره‌اش با آمریکا برای دریافت وام. این کاریکاتور مفتضح که در نشریه توده‌ای *چلنگر* منتشر شد برگرفته از تصاویر بزم‌های هدونیستی دربار فتحعلی شاه است و مصدق را متهم به رقصیدن به ساز ایالات متحده و بریتانیا می کند. اعضای جبهه ملی همچون خواجگان و مطربان به تصویر کشیده شده اند.
چلنگر، شماره ۱، ۱۷ اسفند ۱۳۲۹. به لطف محمد توکلی طرقی

تظاهرات و ضدتظاهراتی که طرفداران جبهه‌ی ملی و سومکا (حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران) و هواداران فداییان اسلام به راه می‌انداختند غالبا منتهی به نزاع‌های خون‌بار و سرکوبی توسط پلیس و نیروهای مسلح می‌شد. سومکا یک حزب کوچک ولی آشکارا فاشیستی بود که از هرجهت بر پایه‌ی الگوی حزب منحله‌ی ناسیونال سوسیالیست آلمان طراحی شده بود. این حزب حامی برتری «آریایی‌ها» بود؛ به شرارت در نبردهای خیابانی می‌پرداخت؛ مناسک نژادپرستانه‌ای باب کرده بود و اعضای آن عاشق پوشیدن لباس‌نظامی (بخصوص یونیفورم‌های مشکی) بودند. این حزب سال ۱۳۳۰ و توسط گروهی از همدلان ایرانی نازیسم به سرکردگی داود منشی‌زاده (۱۳۶۸-۱۲۹۴) راه‌اندازی شد -منشی‌زاده در جنگ‌جهانی دوم یکی از یاوران اس اس بود و بعدا استاد فیلولوژی زبان‌های ایرانی در مونیخ شد. سومکا، حزب توده و جبهه‌ی ملی را اهداف عالی برای اِعمال خشونت زبانی و فیزیکی، به‌شیوه‌ی نازی‌ها می‌دانست. نیروهای امنیتی هوادار شاه از

آشوب‌گری‌های سومکا به تنگ آمده بودند ولی به این حزب تساهل می‌ورزید چراکه وزنه‌ی مقابل حزب توده بود. دولت مصدق و نیروی پلیس آن هم ضعیف‌تر از آن بودند که بخواهند واکنش قاطعی نشان دهند.



شکل ۹.۵. مصدق در یک مجله‌ی هجوِ هوادار حزب توده همچو انتری تصویر شده که به خوشایند لوتی خود یعنی عمو سام می‌رقصد. مظفر بقایی هم نی می‌نوازد.

***چلنگر*، شماره‌ی ۲، ۳ اردیبهشت ۱۳۳۱. به‌لطف محمد توکلی طرقی.**

نیروهای امنیتی، خودشان هم مایه‌ی دردسر بودند. در دوره‌ی اول نخست‌وزیری مصدق، که تیر ۱۳۳۱ به پایان رسید، حداقل ده مورد خشونت‌ورزیِ جدی پلیس نسبت به تظاهرات خیابانی وجود داشت که منجر به جراحت و مرگ عده‌ای شده بود. افسران هوادار شاه که نسبت به توانایی‌های مصدق مردد و ناقد به قول خودشان، ملاطفت او با چپ‌ها بودند از رئیس پلیس‌ها شدت‌عمل می‌خواستند. ناآرامی اجتماعی و راهپیمایی‌های خشونت‌بار، تصویر مصدق را به‌عنوان رهبر خوش‌نیتی که آماج خصومت و دسیسه قرار گرفته مخدوش کرد. شکاف‌های جدی در میان اطرافیان مصدق، تردیدها درباب بقای سیاسی او را افزایش داد. جبهه‌ی ملی که ائتلافی از سیاستمداران مستقل و گروه‌های سیاسی متنوع و گاه معارض بود (که فقط

چندتایشان را می‌شد حزب نامید)، در ابتدای کار خود ملی‌سازی نفت را هدف اصلی خود قرار داد. در جناح چپ جبهه‌ی ملی، *حزب زحمتکشان ایران* قرار داشت که خودش ملغمه‌ای بود از ناسیونالیست‌های چپ، به‌سرکردگی مظفر بقایی و نیز حزب سوسیالیست *نیروی سوم*، به سرکردگی خلیل ملکی (۱۳۴۸–۱۲۸۰). ملکی یک دانشگاهیِ آلمان‌درس‌خوانده، نظریه‌پرداز خوش‌بیان سوسیالیسم و مردی با صداقت سیاسی بود. نیروی سوم تعدادی روشنفکر و فعال نسل جدید داشت که از سرسپردگی حزب توده و خط جزمی و ساختار توتالیتر آن بُریده بودند. یکی از آنان جلال آل‌احمد (۱۳۴۸–۱۳۰۲) بود که بعدا نویسنده و منتقد اجتماعی تاثیرگذاری شد. در مرکز جبهه‌ی ملی هم *حزب ایران* قرار داشت که در سیطره‌ی ناسیونالیست‌های لیبرال بود، از جمله اللهیار صالح و کریم سنجابی و غلامحسین صدیقی و حسین فاطمی. اینان از متحدین نزدیک مصدق بودند و در نگرش ناسیونالیسم لیبرال با او هم‌رای بودند.

حسین فاطمی (۱۳۳۳–۱۲۹۶)، مشاور نزدیک مصدق و یکی از بنیانگذاران جبهه‌ی ملی، سردبیر تندوتیز روزنامه‌ی اثرگذار *باخترِ امروز*، ارگان غیررسمی جبهه‌ی ملی بود. او بعدا به‌عنوان وزیر امورخارجه و سخنگوی کابینه‌ی آخر مصدق، از درشت‌گوترین منتقدان شاه و دربار سلطنتی بود و از جمهوری‌خواهی حمایت می‌کرد. موضع او در قبال دخالت *فداییان اسلام* در سیاست، که نزدیک بود به قیمت جانش تمام شود، وی را از هدایت راه سیاسی مصدق به‌سوی نوعی رادیکالیسم جدی بازنداشت، رادیکالیسمی که به مذاق دیپلمات‌ها و مذاکره‌کنندگان بریتانیایی و آمریکایی خوش نمی‌آمد. به این ملغمه‌ی فرّار، *فداییان اسلام* هم اضافه شد: اینان به‌زودی فهمیدند برخلاف انتظارات اولیه‌شان مصدق آدم آنان نیست و نمی‌خواهد شریعت را تبدیل به قانون مملکتی کند، چه رسد به اینکه بخواهد دولت اسلامی راه بیندازد. نواب صفوی که آشکارا در سودای برپایی یک خلافت اسلامی بود، در بیشتر دوران نخست‌وزیری مصدق در گوشه‌ی زندان بود.

وقتی مناقشه‌ی نفت بالا گرفت و قمار طرفین داشت سنگین‌تر می‌شد، دیگر متحدان مصدق مانند بقایی و ملکی به‌تدریج او را رها کردند؛ برخی به اردوگاه شاه پیوستند، برخی از جانبداری تن زدند، و دیگران هم نخست‌وزیر را به‌خاطر مذاکرات نفتی، اداره‌ی فاجعه‌بار مملکت، و رفتار اقتدارطلبانه‌ی روبه فزونی او نقد می‌کردند. ناقدان مصدق، مقاومت وی در برابر مخالفت‌های خارجی و داخلی را مبارزه‌ای دون کیشوتی می‌دانستند، ولی کمتر کسی بود که بتواند راهی برای خروج او از باتلاق سیاسی نشان دهد. در میانه‌ی سال ۱۳۳۱ وضع چنان بود که گویی مصدق بیشتر بخت خود را از دست داده و حالا آماده‌ی خروجی آبرومندانه است. ولی مناقشه‌ی نفتی تنها مساله‌ای بود که نخست‌وزیر را به ادامه‌ی مسیر طاقت‌فرسایش وامی‌داشت.

همان‌طور که او مکررا به دوستان و دشمنان خود می‌گفت، تحقق کامل ملی‌سازی نفت به هر قیمت، بزرگ‌ترین –و شاید تنها– رسالت دولت او بود.

بریتانیا علاوه بر شکایاتی که به دیوان بین‌المللی دادگستری فرستاد، تهدید به مداخله‌ی نظامی در خلیج‌فارس هم کرد. ایالات‌متحده پیش از بریتانیا فهمید که با توجه به محبوبیت مصدق، هر مواجهه‌ی مستقیم با دولت او، نابخردانه و نامشروع و یحتمل شکست‌خورده است. آمریکایی‌ها که در چارچوب جنگ‌سرد می‌اندیشیدند می‌گفتند اگر مصدق از قدرت برافتد ممکن است ایران به‌دست کمونیست‌ها بیفتد. بریتانیا صبر پیشه کرده بود به امید آن‌که ماهیت متغیر عرصه‌ی سیاست ایران به‌زودی مصدق را از نخست‌وزیری کنار بزند و راه را برای جانشینی منعطف‌تر مثل ضیاالدین طباطباییِ انگلیس‌دوست باز کند.

شاه که حس کرده بود فضای سیاسی به‌نفع مصدق و ملی‌سازی نفت است هنوز آماده نبود علیه نخست‌وزیرِ خود اقدام آشکاری انجام دهد. معلوم بود تعارضات شدید بین آن دو که گاهی غلیان می کرد به‌زودی به‌نقطه‌ی جوش خواهد رسید. شاه سوءظن داشت که مبادا مصدق، این اعیان قاجاری و منتقد قدیمی حکومت پدرش، به‌فکر پایان‌دادن به سلطنت پهلوی و تأسیس جمهوری باشد. این اضطرابات شکل مناقشات دایمی –ولی همچنان محترمانه– به خود گرفتند، مناقشه بر سر عزل و نصب‌های نظامی و وزارتی و اینکه اصلا حکومت مصدق باید چه کند و چه نکند. شاه، نخست‌وزیر خود را یک تک‌روِ سیاسی و شخصیت او را جسور ولی نامتعادل می‌دانست. شاه معتقد بود مواجهه با بریتانیا و ورود به سیاست‌های خیابانی لاجرم منجر به نابودی اقتصادی می‌شود و حتی شاید یک حکومت کمونیستی بر سر کار آورد. بیشتر نخبگان قدیمی، امرای ارتش، بیشتر علمای ارشد، و تاجرانی که از خرابی اقتصاد در مضیقه بودند مثل شاه فکر می‌کردند. استقلال سیاسی مصدق و رفتار پدرانه‌ی نرمِ او نسبت به شاه –به‌رغم وفاداری لفظی تمام‌عیار او– چیزی از ترس‌های شاه نکاست.

مصدق هم هراس‌های خود را داشت. در سال‌های قبل او شاه جوان را هنوز یک پادشاه مشروطه می‌دانست و از او بیزار نبود اما از بیشتر اعضای خاندان سلطنتی بیمناک بود، بخصوص از خواهر دوقلوی او اشرف پهلوی (۱۳۹۴-۱۲۹۸) –مصدق شاید پیرو حال‌وهوای زن‌ستیزانه‌ی رایج، اشرف را انبان توطئه و دسیسه می‌دانست. در سال ۱۳۲۸ قدرت تازه‌کسب‌شده‌ی شاه برای انحلال دلبخواهی مجلس، مصدق را نگران کرد. با وجود افسران عالی‌مقام ارتش که –بخصوص بعد از رزم‌آرا– اکثرا به شاه وفادار بودند و همچنین با وجود متحدین محافظه‌کاری که پشت‌سر شاه بودند، مصدق، شاه و متحدان او را مانعی جدی در راه دموکراسی و حتی در راه موفقیت نهضت ملی‌سازی تلقی می‌کرد. شاه، مقبول –اگر نگوییم معتمد– آمریکاییان شد و از راه کانال‌های دیپلماتیک و واسطه‌های غیررسمی، روابط خود را با بریتانیا حفظ کرد.

وقتی اختلاف‌نظر درباره‌ی سیاست‌ها و انتصابات بالا گرفت، مصدق انگشت اتهام را متوجه شاه کرد که شاه نه‌تنها در امور دولتی دخالت و در مورد مجلس خرابکاری می‌کند بلکه با دشمنان خارجی نخست‌وزیر نیز عهد اخوت بسته است.

نطفه‌های یک انقلاب

در زمان انتخابات مجلس هفدهم در دی ۱۳۳۰ دولت مصدق در همه‌ی جبهه‌ها با موانعی روبه‌رو شده بود. مذاکرات نفتی به بن‌بست خورده بود چرا که بریتانیایی‌ها اتلاف وقت می‌کردند به امید آن‌که شاید دیوان بین‌المللی دادگستری رای مطلوب آن‌ها را صادر کند. گرچه وکلای مجلس حملات خود به عملکرد دولت را افزایش داده بودند ولی عموم ایرانیان وفادار به مصدق، منتظر یک پیروزی سریع بودند. مصدق که با قول‌هایش انتظارات را بالا برده بود حالا به‌سختی می‌توانست با طرحی جز کنترل کامل بر صنعت نفت موافقت کند؛ بریتانیا هم که نگران آبروی امپراتوری خود بود، اصلا سر آن نداشت که ملی‌سازی نفت را به‌عنوان حق حاکمیت ملی ایران به‌رسمیت بشناسد. هرگونه عقب‌نشینی مصدق، انبوه مخالفان روبه افزایش او را وا می‌داشت وی را خائن یا بدتر از آن، عامل خارجیان بنامند ــاتهامی که خود مصدق، پیشتر بسیاری از مخالفان خود را آماج آن قرار داده بود.

انتخابات مجلس هفدهم، خیلی پریشان برگزار شد. در تهران، صد و چهل هزار رای‌دهنده، همه‌ی دوازده کاندیدای جبهه‌ی ملی را به مجلس بازگرداندند و این پیروزی ناگزیر سوءظن مخالفان مصدق را برانگیخت و او را به دستکاری نتایج متهم کردند. غیر از تهران، در دیگر حوزه‌های انتخابیه‌ی هوادار جبهه‌ی ملی هم کاندیداهای جبهه‌ی ملی رای آوردند. اما مصدق که فهمید نتایج همه‌ی استان‌ها به‌نفع او نخواهد بود و جبهه‌ی ملی باز اقلیت مجلس می‌شود خیلی ساده انتخابات را تعلیق کرد و مجلس ۱۳۶ نفره را با ۸۵ وکیل منعقد کرد. این عذر که اگر انتخابات در حوزه‌های انتخابیه‌ی ضد جبهه‌ی ملی برگزار می‌گردید با تقلب مخالفان روبه‌رو می‌شد را تنها می‌توان نوعی مانور سیاسی تفسیر کرد که در واقع اولین نقض قانون مشروطیت توسط مصدق بود. حتی همین مجلس ۸۵ نفره هم به‌موقع خود هرچه بیشتر منتقد مصدق شد.

در مرداد ۱۳۳۱ مصدق آن‌قدری محبوبیت داشت که از مجلس رای‌اعتماد بگیرد ــنوزده وکیل رای ممتنع دادند ولی او شصت‌وپنج رای به‌دست آورد. او که اکنون مجهز به پشتیبانی مجلس بود، ده روز بعد و در دیداری خصوصی با شاه خواستار منصب فرماندهی کل‌قوا شد تا بر همه‌ی ترفیعات و بازنشستگی‌ها و انتصابات نیروهای مسلح کنترل داشته باشد. شاه محکم ایستادگی کرد و گفت که او [طبق قانون اساسی. م.]،

و نه نخست‌وزیر، رئیس قوه‌ی مجریه و مسئول انتصابات نظامی است. ریشه‌ی این بحران در دو خوانش متضاد از قانون‌اساسی و تعریف مبهم آن از اختیارات پادشاه بود. آیا نخست‌وزیر صرفا مجری خواسته‌های پادشاه بود یا اینکه در مقام رئیس دولتی که توسط قوه‌ی مقننه منصوب شده، مسئول همه‌ی امور دولت بود؟ این سوالی بود که در متن قانون‌اساسی ۱۲۸۶–۱۲۸۵ بی‌پاسخ مانده بود. این مناقشه، در سطحی عمیق‌تر، بازتاب تنش بین *دربار* و دیوان بود، تنشی که برای قرن‌ها بر حکومت‌های ایران سایه انداخته بود.

وقتی شاه درخواست مصدق را نپذیرفت، مصدق استعفای خود را تقدیم کرد و به خانه بازگشت. برای لحظه‌ای به‌نظر رسید که دوره‌ی نخست‌وزیری او و همراه با آن، امیدهای او برای ملی‌سازی نفت به پایان رسیده است. شاه فی‌الفور، به‌جای او احمد قوام را منصوب کرد، قوام بعد از غیبتی پنج ساله به عرصه‌ی سیاسی بازمی‌گشت. فارغ از گلایه‌های فراوان شاه از این آریستوکرات زیرک، هدف از انتصاب او کم‌کردن ناآرامی‌های سیاسی و کمک به حل بحران نفت بود. کارنامه‌ی سیاسی قوام در مقام یک مانوردهنده‌ی ماهر، شاه و بریتانیا و آمریکاییان و محافظه‌کاران را مجاب کرد تا این سیاستمدار کهنه‌کار را برگزینند که وعده‌ی حل بحران نفت و اعاده‌ی قانون و نظم را می‌داد. ولی دو ماجرای جداگانه، فضا را ضد قوام و به‌نفع مصدق کرد ـ نقطه‌ی عطفی که سیاست ایران را به جاده‌ای رادیکال‌تر انداخت. چهار روز پس از انتصاب قوام در ۲۶ تیر ۱۳۳۱ خبر آمد که دیوان بین‌المللی لاهه به‌نفع ایران حکم داده است.

گرچه در ۲۸ تیر مجلس به نخست‌وزیر جدید رای‌اعتماد داد ولی نخست‌وزیری قوام با مقاومت خودجوش مردمی روبه‌رو شد. این قول او که برای مبارزه با ناآرامی‌ها، تدابیر سخت‌گیرانه اتخاذ می‌کند و دخالت زاید آخوندها (بخصوص کاشانی) در سیاست و بحران نفتی را خاتمه می‌دهد، حامیان جوراجور مصدق را به خشم آورد. راهپیمایی‌های خیابانیِ ۳۰ تیر ۱۳۳۱ در پایتخت و استان‌ها (که بنابر تقویم خورشیدی ایرانی، به قیام *سی‌ِتیر* معروف است و شاید بزرگ‌ترین راهپیمایی بود که ایران به چشم خود دیده بود) زود به‌خشونت کشید. درگیری با پلیس منجر به مرگ ده‌ها نفر و مجروحیت صدها نفر شد. سربازان و تانک‌هایی که در مناطق حساس پایتخت مستقر بودند به جماعت خشمگین شلیک کردند. حتی در میدان بهارستان، جلوی مجلس، سربازان به‌رغم اعتراض وکلای جبهه‌ی ملی به تیراندازی به‌سوی معترضان ادامه می‌دادند. در این شورش‌ها، دشمنان سابق با یکدیگر متحد شده بودند. اعضای حزب توده، همراه با سومکا و فداییان اسلام به ساختمان‌های دولتی حمله بردند و سربازان و افسران پلیس را کتک زدند. درخواست برای بازگشت مصدق به قدرت، نشان‌گر حمایت قاطع از مصدق و بداقبالی بزرگ برای دو نفر بود: قوام هفتاد و هفت ساله که فی‌الفور در ۳۱ تیر استعفا داد و همچنین شاه که سریعا مصدق را به نخست‌وزیری منصوب کرد. شاه همچنین با انزجار، فرماندهی کل‌قوا را به مصدق سپرد.

این شعار خیابانیِ مردم عادی که «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا مصدق»، در مصدق نه‌صرفا یک رهبر سیاسی بلکه یک منجی ملت ایران را می‌دید. پیروزی مصدق ضربه‌ی محکمی به امیدهای بریتانیا و آمریکا بود که امید داشتند یک نخست‌وزیر سازشکار را بجای مصدق ببینند. این هردو قدرت، فعالانه به قوام دل بسته بودند و صدارت او را جایگزینی برای کودتا یا اقدام نظامی مستقیمِ احتمالی می‌دانستند. به‌علاوه، قیام سی تیر نمایش‌گر قدرت طبقات پایین و متوسط شهری در مقابله با سیاست نخبگانی بود؛ این پیروزیِ مصدق بود، مصدقی که به‌رغم ادعای قدیمی حزب توده که می‌گفت حزب توده‌هاست چنین حمایتی به‌دست آورده بود. گرچه رهبری حزب توده هنوز مصدق را نقد می‌کرد ولی در زمان قیام مذکور، اعضای عادی آن، عضوی از کلیت نهضت ملی به رهبری مصدق بودند.

خوش‌اقبالی دیگر، خبر پیروزی ایران در لاهه بود که همان روز یعنی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ پخش شد. حکم دیوان بین‌المللی دادگستری با موضع ایران موافقت داشت که این دیوان صلاحیت ورود به پرونده‌ی نفتی ایران را ندارد، چرا که شرکت نفت ایران-انگلیس یک موجودیت غیردولتی بود که با مجوز ایران کار می‌کرد؛ بنابراین، برخلاف اصرارهای دولت بریتانیا، دیوان نمی‌توانست این پرونده را استماع کند. این ابتکاری بود که کریم سنجابی (۱۳۷۴-۱۲۸۳) طرح کرده بود ـ‌سنجابی یک وکیل فرانسه‌درس‌خوانده و از اعضای وفادار حلقه‌ی اندرونی مصدق و یکی از نمایندگان ایران در دیوان لاهه بود. هانری رولن، یک وکیل مطرح بلژیکی که به استخدام دولت مصدق درآمده بود، ماهرانه دعوی ایران را طرح کرد. در تیر ۱۳۳۱ خود مصدق در جلسه‌ی پایانی دیوان شرکت کرد تا شخصا موضع ایران را تشریح کند و روحیه‌ی گروه ایرانی را بالا ببرد. این رای شاید سازنده‌ترین حمایت بین‌المللی از مصدق و متحدانش بود؛ این رای، حکم قبلی دیوان بین‌المللی دادگستری را نقض کرد و بر موضعی که ایران از مدت‌ها بود گرفته بود صحه گذاشت.

با حمایت‌های مردمی و رای دیوان بین‌المللی دادگستری، مصدق امتیازات بی‌سابقه‌ای به‌دست آورد و سریعا از آن‌ها استفاده کرد تا برنامه‌های اصلاحی دیگری غیر از ملی‌سازی نفت را عملی کند. به‌رغم مقاومت جدی مجلس، از جمله مقاومت نمایندگان جبهه‌ی ملی که متحد مصدق بودند، او قانونی را از مجلس گذراند که به موجب آن قوه‌ی مقننه شش ماه تعطیل و قدرت کامل قانونگزاری در این برهه به او تفویض می شد که این در عمل یک حکومت آمرانه[3] بود. حتی پیش از پایان این دوره‌ی شش ماهه در ۲۰ مرداد ۱۳۳۱ مصدق این تفویض قدرت فوق العاده را برای یک‌سال دیگر نیز تمدید کرد، اقدامی که تنها به مدد زدوبندهای پشت پرده و اتکا به حمایت‌های خیابانی انجام گرفت. تعلیق قوه‌ی مقننه توسط مردی که در

[3] . rule by decree

همه‌ی عمر از مشروطه و استقلال تقنینی دفاع کرده بود هم خلاف‌آمد بود هم محل مناقشه—اگر نگوییم که یکسره برخلاف قانون‌اساسی بود.

اما به‌نظر می‌رسید که توسل به حکومت آمرانه ناگزیر باشد حداقل در بزنگاهی که مصدق پس از سی تیر در آن افتاد؛ در این ایام مصدق هرچه بیشتر نگران بدسگالی دربار سلطنتی و حتی امکان وقوع یک کودتای نظامی بود. به‌علاوه، مجلس در عمده‌ی جلسات آخر خود نشان داده بود مجموعه‌ای منازعه‌جو و هوچی شده با عده‌ی کثیری وکلای عوام‌فریب و حقه‌باز. مجلس، مجموعه‌ای بود که نفوذ بسیاری بر قوه‌ی مجریه داشت و غالبا با مصونیت کامل، از این اختیار خود سوءاستفاده می‌کرد. در چنین حال‌وهوای قطبی‌شده ، اگر دولت دنبال اصلاحات جدی بود، تصویب لوایح پیشنهادی‌اش در مجلس کار حضرت فیل بود. ولی مصدق، زمانی که وکیل مجلس بود، شدیدا با هرگونه تفویض یکجای قدرت به قوه‌ی مجریه مخالف بود. همین اواخر و در زمان رزم‌آرا، موقعی که رزم‌آرا برای مذاکره‌ی مجدد بر سر امتیاز نفتی، درخواست تفویض قدرتی بسیار کمتر را داشت، مصدق و متحدانش او را خائن، عامل امپریالیسم بریتانیا و آمریکا، و سرلشکری خواندند که آرزوی دیکتاتوریِ رضاخانی را در سر می‌پروراند.

باید انصاف داد که مصدق، از قدرت فوق العاده‌ی خود برای پیشبرد مجموعه اقدامات اصلاحیِ فوری که قولشان را در برنامه‌ی دوره‌ی دوم نخست‌وزیری خود داده بود و عمدتا ریشه در بحران نفت داشتند، استفاده کرد. از جمله‌ی این اصلاحات تصفیه‌ی ارتش و برکناری عوامل فاسد (و درنتیجه، قلع‌وقمع مخالفان مصدق) و متوازن‌سازی بودجه از راه مالیات‌های بیشتر و اصلاح قوانین انتخاباتی بود. ولی در واقع، دوران نخست‌وزیریِ دوم مصدق، در کلیت خود شامل اقداماتی بود که با اصول قانونی و استانداردهای اخلاقیِ شخصِ مصدق اصلا سازگاری نداشتند. در آبان–آذر ۱۳۳۱ قانون *امنیت اجتماعی*، قدرت دولت را به قیمت قربانی کردن اساسی‌ترین حقوق مدنی افزایش داد. مطابق این قوانین حکومت راحت‌تر می‌توانست افراد را بازداشت کند و نهادها را تحت پیگرد قرار دهد. این قانون به ضرب‌وزورِ تبعید و تهدید به حبس و اخراج و مجازات‌های مالی، بیشترِ اَشکالِ نافرمانی‌های مدنی، تظاهرات، اعتصابات، و بیان مخالفت‌های سیاسی را قدغن کرد. اجرای حکومت‌نظامی در تقریبا سراسر دوران دوم نخست‌وزیری مصدق، تصویر او را که به دفاع از مدافع آزادی‌های مشروطه معروف بود هرچه بیشتر خدشه‌دار کرد.

اصلاح قانون مطبوعات نیز به همین سان مشکل ساز بود. نیاز به گفتن نیست که رفتار مطبوعات در سراسر این دوره اگر نگوییم مجرمانه، حداقل سراسر جسورانه بود: افترازنی و انتقام‌گیری‌های شخصی، فقدان اخلاق روزنامه‌نگاری، و چه‌بسیار سوگیری‌های ایدئولوژیک و دروغ‌های شاخدار. مطبوعات با این‌همه نقیصه هنوز هم تاثیرگذارترین محل برای مباحث سیاسی و بیان اعتراضات بودند –بخصوص که امواج رادیویی، همگی

تحت‌کنترل دولت بودند. مطبوعات با نقد همه‌ی مصادر قدرت و نفوذ ــوزیر و وکیل و دربار و شاه و عمال قدرت‌های خارجی– خاری بودند در چشم همه‌ی دولت‌های آن زمان. اما قانون جدید مطبوعات، این نقدها را اگر نگوییم عملا ناممکن ولی حداقل دشوار کرد. لایحه‌ی جدید مطبوعات که برای تصویب به مجلس مجلس تقدیم شد مورد نقد تندوتیز سردبیران روزنامه‌ها و ناشرانی قرار گرفت که در مجلس بست نشسته بودند و حتی اعتراض برخی پرشورترین حامیان سابق مصدق را نیز برانگیخت.

دولت مصدق، که خودش وزیر دفاع آن هم بود، بی‌آن‌که تردیدی به خود راه دهد، در ارتش تصفیه‌ی گسترده‌ای به‌راه انداخت و افسرانی که مظنون به دشمنی با نهضت‌ملی بودند را کنار زد. در شهریور–مهر ۱۳۳۱، بیش از ۱۵۰ افسر ارشد اجبارا بازنشسته شدند و بدین‌ترتیب آتشِ دامن‌گیرِ نارضایتی در میان مقامات نظامی شعله‌ورتر شد. افسران که از یورش دولت به مطبوعات و مجلس عصبانی بودند هرچه بیشتر ضدمصدق شدند. افسران حامیِ جبهه‌ی ملی خیلی کم‌تعداد بودند و دوست نداشتند با افسران ارشد سرکش در بیفتند. به‌علاوه، تصفیه در دادگستری هم نارضایتی‌هایی جدی به‌وجود آورد. کمیسیون اصلاحات قضایی مصدق، به‌ریاست وزیر پرشور دادگستری و با تاکید بر قدرت تفویضی خود، بدون هیچ رویّه‌ی منظمی و به‌رغم اعتراض برخی از اعضای کمیسیون، چیزی حدود دویست قاضی و دادستان و مقام عالی‌رتبه را به‌اتهام فساد و عدم‌کفایت برکنار کرد. برکناری دسته‌جمعی قضات دیوان عالی کشور به‌بهانه‌ی ریشه‌کن کردن عوامل فاسد دیوان و «اسلامی‌تر»کردن ظاهر آن، طبقه‌ی قضات ایران را بیشتر ترساند، طبقه‌ای که اساسا محصول اصلاحات علی‌اکبر داور، وزیر معروف اوایل عصر رضاشاه بود.

اقدامات موفق‌تر مصدق در زمینه‌ی مالیه و قانون کار و توسعه‌ی روستایی و خانه‌سازی ــتا جایی که به اجرا گذاشته شدند– تصویر یک دولت رفاه متعهد به بهبود استانداردهای زندگی و بهزیستی شهروندان عادی را ارائه می‌داد. ولی هدف این برنامه‌ی اصلاحیِ بوروکراتیک هم ــمانند دیگر برنامه‌های اصلاحیِ دولتی– متمرکزساختن خدمات و همچنین تقویت قدرت دولت بر سپهر عمومی بود. دولت مصدق اصلاحات ارضی را، که از دوره‌ی مشروطه مد نظر بود را به بعد از حل‌وفصل مناقشه نفتی موکول کرد. مصدق به‌عنوان یکی از اعیان ملّاک، در پس ذهن خود می‌اندیشید که ایران هنوز یک جامعه‌ی کشاورزی است و با توافق باستانیِ مالک–دهقان اداره می‌شود.

به تنش‌های ناشی از این اصلاحات مصدقی، اختلاف روبه‌تزاید با شاه و دربار سلطنتی هم اضافه شد. مصدق دفاتر برادران و خواهران شاه را بست و شاه‌دخت اشرف را به‌اتهام توطئه به اروپا فرستاد و پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ سعی کرد زمام شاه را هم به‌دست بگیرد و با او همچون یک پادشاه مشروطه رفتار کند. در بهمن ۱۳۳۱ شاه به‌لحاظ سیاسی خلع‌سلاح و منزوی به‌نظر می‌رسید ــآماده شد به سفری خارجی برود که به‌نظر

می‌رسید پیش‌درآمدی بر خلع او یا به‌قول برخی دیگر، اقدامی زیرکانه برای رودست زدن به نخست‌وزیر خود باشد. در هرصورت، این اقدام برای تصویر مصدق خوب نبود: انگار که یک آریستوکرات قاجاری قدیمی دارد پادشاهی ظاهرا بی‌آزار ولی جاه‌طلب و حتی حیله‌گر که قانونا رئیس حکومت است را از کشور بیرون می‌کند. در ۹ اسفند ۱۳۳۱ وقتی مصدق به کاخ سلطنتی رفت تا شاه را بدرقه کند با جماعت کم‌تعداد هوادار شاه روبه‌رو شد ــبرخی از آنان *چاقوکش*‌هایی بودند که چند ماه قبل، یعنی در ۳۰ تیر پول گرفته بودند تا در راهپیمایی‌های مصدقی شرکت کنند و سنگر درست کنند و به پلیس حمله‌ور شوند. نخست‌وزیر، از ترس جان، از کاخ سلطنتی گریخت و در خانه‌ی خود پناه گرفت، خانه‌ای که در آن‌موقع حکم مقرّ او را داشت.

مصدق با تکیه بر جمعی از وزرا و مشاوران رادیکال خود مانند فاطمی، و ترسان از برکناری خشونت‌بار خود، هرچه بیشتر به پرتگاه سیاسی نزدیک می‌شد. حتی همکاران سابق او در جبهه‌ی ملی هم وی را تندرو می‌خواندند؛ کاشانی و متحدانش هم گاه و بیگاه او را نکوهش می‌کردند. کاشانی که او را «رهبر معنوی» نهضت ملی می‌دانستند فقط به فداییان‌اسلام و جاهل‌های خیابانی متکی نبود بلکه دربار سلطنتی –که به‌نظر او قطب مقابل زیاده‌روی‌های مصدق بود– هم پشت وی قرار داشت.

پیشتر و در اولین دوره‌ی نخست‌وزیری مصدق و ریاست کاشانی بر مجلس، مجلس با قید سه فوریت، لایحه‌ی آزادی خلیل طهماسبی، قاتل رزم‌آرا، نخست‌وزیر سابق را تصویب کرده بود ــمداخله‌ای آشکار در کار قضاییه که دولت مصدق نادیده‌اش گرفت. *فداییان*، قاتل را به‌عنوان قهرمان و «استاد» احترام کردند و کاشانی در منزل خود از وی پذیرایی نمود. متن لایحه‌ی دیگری که زیر سر هواداران مصدق بود و در آن، احمد قوام را «مفسد فی‌الارض» نامیده بودند هم به‌همان میزان ترسناک بود ــدر فقه اسلامی، مجازات افساد فی‌الارض مرگ و مصادره‌ی اموال است. در اقدام ریاکارانه‌ی رئیس مجلس، و در تغییر یکباره‌ی وفاداری او، صبح روز ۳۰ تیر در حالیکه بلواگران در خیابان‌های پایتخت علیه قوام شعار می‌دادند، رادیو ایران داشت پیام تبریک کاشانی خطاب به قوام بابت تصدی منصب نخست‌وزیری را مخابره می‌کرد. در همین اثنا جماعت خشمگین به سرکردگی الوات داشتند برای دومین بار ظرف یک دهه، خانه‌ی قوام را غارت می‌کردند. قوام در قم پناه گرفت و اوایل مرداد، از ترس جان خود از کشور گریخت. جز بخشی از املاک قوام که به مستمری خانواده‌ی او اختصاص یافت، بقیه‌ی املاک او به‌عنوان دیه‌ی شهدای قیام ۳۰ تیر ضبط شد.

سنای تازه‌تاسیس ایران –مجلس دوم هیئت قانون‌گذاری ایران که در قانون‌اساسی پیش‌بینی شده بود و مرداد-شهریور ۱۳۳۰ منعقد شد– هیچ‌یک از دو لایحه‌ی پیشگفته را تأیید نکرد و حامیان مصدق، با رضایت

او، ابتدا دوره‌ی مجلس سنا را از چهار سال به دو سال تقلیل دادند و سپس بی‌تعارف کل سنا را منحل کردند. رئیس مجلس و سناتورهای دیگر، از جمله حسن تقی‌زاده، این انحلال را خلاف قانون‌اساسی دانستند ولی در آن فضای رعب‌آور کاری جز صبر ازشان برنمی‌آمد. حامیان مصدق در مجلس، سناتورها را مرتجع خواندند، مرتجعانی که یا منصوب شاه بودند یا ملّاکین بزرگی بودند که رای خریده بودند تا از وضعیت موجود و منافع شخصی خود حراست کنند.

پایان بازی

اصلاحات داخلی مصدق، بخصوص در حوزه‌های دولتی و اقتصادی، پاسخی بود به نارضایتی‌های عمومی از بی‌ثمر ماندن نهضت ملی‌سازی و مرارتی که به‌خاطر فقدان عواید نفتی و اقتصاد «غیرنفتی» به مردم تحمیل شده بود ــ مصدق آن‌قدر شجاعت داشت که از اقتصاد غیرنفتی حمایت کند. ولی در اوایل سال ۱۳۳۲ به‌نظر می‌رسید که او به بن‌بست رسیده و گزینه‌های خطرناکی پیشاروی اوست. لحنِ آشتی‌جویانه‌ی مصدق برای حل دوستانه‌ی بحران نفتی در دوره‌ی اول نخست‌وزیری او، حالا زیروبم‌های تب‌داری به خود گرفته بود. در مهر–آبان ۱۳۳۱ و پس از آن‌که تحریم نفت ایران به اجرا گذاشته شد، این نخست‌وزیر نافرمان، روابط دیپلماتیک را با دولت تازه روی‌کارآمده‌ی محافظه‌کار انگلستان قطع کرد. این کار، بهانه‌ی دیگری به محافظه‌کاران انگلستان داد تا ایالات‌متحده را در باب لزوم برکناری مصدق با زور قانع کنند. دولت بریتانیا تحت صدارت وینستون چرچیلِ نخست‌وزیر و آنتونی اِدِنِ وزیرخارجه و پرنفوذترین عضو کابینه، اصلا در پیِ آشتی‌جویی نبود. دولت بریتانیا و رسانه‌های محافظه‌کار این کشور، هر روز، نخست‌وزیر ایران را یک بیگانه‌هراس خطرناک ، یک عوام‌فریب متلون، و ــ پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱– در قامت یک دیکتاتور تصویر می‌کردند. اِدِن که در کرایست چِرچ، زبان فارسی خوانده بود و در مطالعات شرق‌شناسانه مدرک گرفته بود جهان را از پس عینک آشنای شرق‌شناسانه می‌نگریست، در زمانه‌ای که ناسیونالیسم مصری درحال نضج‌گیری بود، او دوست نداشت دورنمای دردناک یک بریتانیای پسااستعماری را بپذیرد. در ۲۳ جولای ۱۹۵۳، یعنی دو روز پس از قیام [۳۰ تیر ایران]، طی کودتایی که سرهنگ عبدالناصر در پشت آن قرار داشت، افسران آزاد مصر به قدرت رسیدند. مقامات بریتانیایی این تقارن‌ها را به‌حساب تصادف نمی‌گذاشتند.

برای آن‌ها و خیلی از اعضای دولت بریتانیا (و خیلی از مردم این کشور)، دو دستی چسبیدن به شرکت نفت ایران–انگلیس نه‌فقط برای احیای اقتصاد بریتانیایِ پس از جنگ حیاتی بود بلکه به‌لحاظ نمادین نیز اهمیت داشت و به‌رغم افول امپراتوریِ بریتانیا همچنان می‌توانست نشانگر قدرت و شکوه آن باشد. دولت

بریتانیا تصمیم گرفت تا مشخص‌شدن انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا در آبان ۱۳۳۱ وقت‌کشی کند. انتخاب دوایت آیزنهاور یک نقطه‌ی عطف بود و یکی از تغییراتی که ایجاد کرد آن بود که جان فاستر دالس (۱۸۸۸-۱۹۵۹) وزیر خارجه‌ی آمریکا شد که می‌خواست جهان را متوجه‌ی قدرت آمریکا کند و سیاست خارجیِ تهاجمی‌تری در پیش بگیرد. چرچیل و آیزنهاور، این دو قهرمان دوره‌ی جنگ که حالا سعی داشتند اتحاد این دو کشور در زمان جنگ سرد را نیز تقویت کنند، در کنار خود، ادن و دالس، این دو استراتژیست بزرگ را داشتند.

از منظر بریتانیا، پس از شکست احمد قوام، تنها راه‌حل ممکن در زمینه‌ی مناقشه‌ی نفتی با ایران، ساقط‌کردن مصدق بود -یعنی تساهل یا انتظار برای اینکه دولت مصدق زیربار مشکلات از پا درآید از دستورکار خارج شد. در بهمن ۱۳۳۱ بیانیه‌ی مشترک ترومن و چرچیل، برای حل منازعه‌ی نفتی سه پیشنهاد طرح کرد -این، آخرین پیشنهاد از مجموعه پیشنهاداتِ نوبتیِ بین ایران و بریتانیا بود که به‌میانجی‌گری آمریکا ردوبدل می‌شد. دولت ایران، این پیشنهادات را ظالمانه یافت و رد کرد. بخصوص پرداخت غرامت هنگفت به بریتانیا، غرامتی که دهه‌ها اقتصاد ایران را مقروض می‌کرد، برای هیچ دولت مستقلی قابل‌قبول نبود، تا چه رسد به یک دولت ناسیونالیستی، آن‌هم در میانه‌ی یک انقلاب. انگار این شروط را طوری تنظیم کرده بودند که از سوی دولت ایران رد شوند و راه برای اقدامی تهاجمی هموار شود.

مصدق که به تغییر احوالات جهانی پی برده بود پیشنهادی آشتی‌جویانه داد. او درقبال اینکه دولت بریتانیا حداقل در ظاهر با اصل ملی‌سازی موافقت کند، قبول کرد که تعیین مبلغ غرامت تجهیزات و دیگر سرمایه‌گذاری‌های شرکت نفت ایران-انگلیس (و نه از دست‌دادن عواید نفتی آینده) را به حکمیت دیوان بین‌المللی لاهه واگذارد. او همچنین به‌جای انحصار شرکت نفت ایران-انگلیس در تولید و توزیع نفت ایران، پیشنهاد شراکت غیرانحصاری این شرکت با دولت ایران را مطرح کرد -طوری که درصدِ سهم هریک از طرفین در مذاکرات آینده تعیین شود. در شرایط عادی، این پیشنهاد ایران می‌توانست مبنای خوبی برای یک توافق منصفانه باشد، ولی چنین اتفاقی نیفتاد چراکه این دو قدرت غربی آشکارا اهل مذاکره با حسن‌نیت نبودند.

در اسفند ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) دولت جدید آیزنهاور مجاب شده بود که تنها راه مناسب برای ایالات‌متحده، ساقط‌کردن مصدق از راه کودتای نظامی است. جان فاستر دالس و برادرش، آلن دالس (۱۹۶۹-۱۸۹۳)، رئیس آژانس اطلاعات مرکزی (CIA) تازه‌تاسیس آمریکا، معماران سیاست‌خارجی‌ای بودند که به دکترین آیزنهاور شهره است. این دکترین در درجه‌ی اول برای آن طراحی شد تا به‌قول آمریکاییان، جلوی تهدید قریب‌الوقوع کمونیسم را بگیرد. در میان کشورهای همسایه‌ی اتحاد شوروی، ایران بسیار حیاتی بود، چراکه

با همسایه‌ی شمالی خود مرزی طولانی داشت؛ صاحب منابع سرشار نفتی بود؛ راهی برای دسترسی به خلیجِ نفت‌خیزِ فارس بود و در آن کشور، حزب توده قدرت زیادی داشت. فضای کمونیسم‌هراسیِ ایالات‌متحده (هراس سرخ و جلسات کمیته‌ی فعالیت‌های ضدآمریکاییِ کنگره) در چشم آمریکاییان، پیشدستی در موارد متنازعی مثل ایران را هرچه بیشتر توجیه می‌کرد.

این دغدغه‌ها از منافع تجاری رو به رشد آمریکا در خاورمیانه‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم جدایی‌ناپذیر بود. جدای از میادین نفتی عربستان سعودی ــکه از دهه‌ی ۱۳۱۰ توسط آرامکوی آمریکا توسعه یافتند و در اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ به تولید کامل رسیدند– منابع نفت ایران هم بسیار نویدبخش بودند. غول‌های آمریکایی، از جمله استاندارد اویلِ کالیفرنیا برای پاسخگویی به تقاضای فزاینده‌ی نفت نیازمند میادین دیگری در دنیا بودند و ایران ــاگر ناآرامی‌های سیاسی مداومش نبود– فرصتی عالی برای سرمایه‌گذاری بود. ملی‌سازی نفت ایران، به انحصار بریتانیا پایان داد ولی چنین می نمونَد که مانع باقی‌مانده، غیرقابل پیش‌بینی بودن جو سیاسی است که مسئول آن، به‌قول جان فاستر دالس، همان مصدق «دیوانه»[4] بود.

این در مقایسه با رویکرد اولیه‌ی آمریکا به بحران ایران یک چرخش آشکار بود. در سال ۱۳۲۸ (۱۹۴۹) دولت ترومن مشتاق بود یک راه‌حل صلح‌آمیز و همسو با سیاست ابتدایی پس از جنگ‌جهانی دوم پیدا کند، یعنی سیاست حمایت از جنبش‌های ناسیونالیستی و ضداستعماریِ سراسر جهان به عنوان خاکریزی علیه کمونیسم. مصدق و همکارانش هم ایالات‌متحده را متحد طبیعی ایران و کلید راه‌حل صلح‌آمیز این مناقشه می‌دانستند، یک ابرقدرت جوان که منافع جهانی‌اش با بهره‌کشی قدرت‌های استعماری مثل بریتانیای کبیر یا توسعه‌طلبی ایدئولوژیک اتحاد شوروی هم‌راستا نبود. اولین مراحل میانجی‌گری ایالات‌متحده بوی حسن‌نیت می‌داد. ولی درعمل آمریکا ــحتی پیش از دولت آیزنهاور– یکباره تغییر مسیر داد و از ادعاهای بریتانیا درباب حقانیت امتیازنامه‌ی سال ۱۳۱۲ (۱۹۳۳) شرکت نفت ایران–انگلیس دفاع کرد و ایران را تحت‌فشار قرار داد تا به شروط آن امتیازنامه احترام بگذارد.

دولت جدید ایالات‌متحده، با لحنی نسبتاً متفرعنانه به ایران هشدار داد که در مقابل فشارهای اتحاد شوروی همچنان خود را بی‌طرف نگه دارد. همچنین آمریکا از افزایش فعالیت‌های ضدآمریکایی حزب توده ابراز نگرانی کرد. تلاش‌های ایالات‌متحده آن‌قدری بود که بریتانیا را راضی کند ملی‌سازی را ــحداقل کلیت آن را– بپذیرد و درقبال آن، غرامت قابل‌قبولی بگیرد. مصدق برای تقویت موضع خود، پیشتر به بندبازی میان کمونیست ها و غرب پرداخته بود ولی حمایت نیم‌بند ایالت‌متحده از مصدق، مشوق یک موضع‌گیریِ

---

4. madman

آشکارا ضدکمونیستی از جانب او نبود. برای مثال، وقتی در مهر **۱۳۳۰** مصدق برای شرکت در جلسه‌ی شورای‌امنیت سازمان‌ملل درباره بحران ایران به ایالات‌متحده سفر کرد، دولت ترومن او را با حالتی از مهروکین پذیرایی کرد. گرچه در برخی محافل لیبرال، مصدق را به‌عنوان قهرمان ضدامپریالیستی خوشامد گفتند ولی در حلقه‌های محافظه‌کارتر، او را یک دردسرساز غریب‌الاطوار تلقی کردند.

وقتی مصدق در پایتخت ایالات‌متحده بود، ویلیام اُ. داگلاس (۱۹۸۰-۱۸۹۸) که در آن‌موقع باسابقه‌ترین قاضی دیوان عالی ایالات‌متحده بود، از مصدق و نهضت ملی‌سازی ایران حمایت کرد. داگلاس نویسنده‌ی کتاب‌های پرفروش، استاد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه ییل و از مفسران سیاسی پرنفوذ بود؛ او به قله‌های زیادی در سراسر دنیا صعود کرده بود و تا سال **۱۳۳۱** سه سفر طولانی‌مدت به ایران داشت؛ به قله‌ی دماوند صعود کرده بود و سال‌های سال سیاست و جامعه‌ی ایران را زیرنظر داشت. داگلاس که در حضور یک‌روزه‌ی مصدق در دیوان عالی آمریکا میزبان او بود، از ترومن خواست تا برای رهبرانی چون مصدق و جواهرلعل نهرو که در مقابل نفوذ کمونیسم مقاومت می‌کنند ارزش قائل شود. او بعدا دولت آیزنهاور را برای بی‌اعتنایی به خواسته‌های بحقّ ایرانیان و حمایت از منافع استعماری بریتانیای آزمند سرزنش کرد. در زمان عزیمت مصدق، داگلاس در یادداشتی به نخست‌وزیر ایران، حمایت معنوی خود از او را بیان داشت و وی را به‌خاطر حملات بدخواهانه‌ی مطبوعات آمریکایی دلداری داد. او نوشت: «بر این باورم که احساسات آمریکاییان هرچه بیشتر و بیشتر به‌جانب شما و مردم فوق‌العاده‌ی شما جلب خواهد شد... چراکه سیمای سیاست زشت و حریص بریتانیای تحت ریاست چرچیل، همان‌طور بر همگان آشکار می‌شود که بر من و شما آشکار شده است.» [۳]

مجله‌ی *تایم*، مصدق را «مرد سالِ» **۱۳۳۰** معرفی کرد و بر تصویر او که روی جلد مجله منتشر شد چنین نوشت: «او چرخ‌های آشوب را روغن‌کاری کرد». مقاله‌ی مربوطه هم پیام مشابهی داشت: مصدق صدای ناگزیر آمال ناسیونالیستیِ کشورهای درحال توسعه است، صدایی که خطری برای دغدغه‌های اقتصادی و استراتژیک غرب است. این همان حرف دوپهلوی بیشتر مطبوعات آمریکایی بود، مطبوعاتی که تا حدی چاکرانه، پیرو خط بریتانیا بودند. واشنگتن در مواجهه با مردی فرهیخته و مذاکره‌کننده‌ای سرسخت -که با الگوی آنان از یک سیاستمدار ضعیف خاورمیانه‌ای یا یک شیخ شهوتران بادیه‌نشین نمی‌خواند- گیج شده بود. مردانی که همراه مصدق و دست‌یار او بودند، در دادگاه‌های بین‌المللی به‌خوبی از موضع ایران دفاع می‌کردند و درباره‌ی مظالم چنددهه‌ای ایرانیان از قدرت‌های اروپایی داد سخن می‌دادند. این اندرز مکرر مصدق که کشور «سرکوب‌شده و فقیر» او مصمم است دیگر زیربار بهره‌کشی نرود، در پیام‌های محکم و

بی‌پروایی که با بدن لرزانش می‌فرستاد به‌خوبی نمادین شده بود. ولی مطبوعات به او لقب «مُصی پیر»[5] داده بودند.

در ابتدای سال ۱۳۳۲ و در تب‌وتاب مناقشه‌ی نفتی، تصویر ایالات‌متحده به‌عنوان منجی نیکخواه کشورهای ضعیف یکسره دود شد و به هوا رفت. اسطوره‌ی سرنوشت مشترک «مردم انگلیسی‌زبان» که در جنگ‌جهانی دوم موردحمایت چرچیل بود همچنان نزد آنگلو-آمریکاییان ذی‌نفوذی همچون برادرانِ دالس طنین داشت؛ ایندو برادر با اندیشه‌ی میسیونری پروتستان‌های آنگلوساکسون سفیدپوست بزرگ شده بود و حالا اضطراب جنگ‌سرد ناآرامشان کرده بود. عزم مصدق، آمریکاییانی که از مشکلات داخلیِ او خبر نداشتند را به خشم آورد. کسانی همچون لوی هندرسون (۱۹۸۶-۱۸۹۲)، سفیر آمریکا در ایران، به‌طور روزافزون او را همچون دردسر بزرگی در نبرد ضدکمونیستی ایالات‌متحده می‌نگریستند. هندرسون دیپلماتی سردوگرم‌چشیده و متخصص امور شوروی بود که در اتحاد شوروی هم خدمت کرده بود و قبل از انتصاب به سفارت در سال ۱۳۲۱ و سپس سال ۱۳۳۰ رئیس اداره‌ی امور خاور نزدیک وزارت خارجه‌ی آمریکا بود.

در اوایل سال ۱۳۳۲ هندرسون با یک دیدگاه ابرقدرتی که آشکارا با منطق لجوجانه و استدلال انعطاف‌ناپذیرمصدق در تعارض بود به این نتیجه رسید که نقایص شخصیتی و مخالف‌خوانی‌های مصدق به‌زودی وی را به یک مغاک سیاسیِ بی‌بازگشت می‌کشاند. هندرسون ملاحظه کرد که مصدق نه‌تنها بریتانیا را دشمن خود کرده و شاه و ارتش را از خود رنجانده بلکه متحدان سابق خود در مجلس و مطبوعات را هم به خشم آورده است. در نتیجه او باور داشت که مصدق به‌زودیِ زود به ایالات‌متحده پشت خواهد کرد و بجد به سیاست‌های خیابانیِ دست‌چپی تکیه خواهد کرد. پیش‌بینی هندرسون آن بود که با کاهش حمایت‌های مردمی مصدق و ازبین رفتن علاقه‌ی او به ایالات‌متحده، او راهی جز خوشامدگویی به حزب توده نخواهد داشت (شکل ۹.۶). حزب توده‌ای که داشت از موقعیت کمال استفاده را می‌کرد ممکن بود نهایتا دولت لرزان مصدق را براندازد و در غیبت حضور موثر ایالات‌متحده، ایران را بدل به یکی از اقمار شوروی کند. این سناریوی فرضی به‌هیچ‌قیمت خوشایند سفیر ایالات‌متحده و روسایش در واشنگتن نبود. هندرسون و مقامات بالادستی او ناچارا به‌سوی گزینه‌ی قدیمی بریتانیا برای کنار زدن مصدق از نخست‌وزیری گرایش پیدا کردند.

---

5 . Old Mossy. (mossy به معنای پوشیده از خزه است . م)



تصویر ۹.٦. اولین سالگرد قیام سی تیر ۱۳۳۱، به حزب توده فرصتِ عرض اندام داد. حزب توده یکی از چندین حزبی بود که در جلوی مجلس و برای نکوهش ایالات‌متحده و بریتانیای کبیر تظاهرات صدهزار نفره برپا کردند. در پارچه‌نوشته‌ی تصویری، کارگر نساجی دارد عمو سام و جان بول را به خلیج‌فارس می‌اندازد. به فارسی هم نوشته شده «یانکی گو هوم! [آمریکایی برو خانه‌ات!]

© Bettmann/Corbis/AP Images.

طرح سیا که با کمک اداره‌ی اطلاعات بریتانیا تکمیل شد، ساده ولی تا حدی زمخت بود. اول می‌بایست قانونی عمل کرد و شاه بی‌تمایل ایران را راضی کرد تا از حقِ هرچند مناقشه‌انگیز قانونی خود استفاده کند و نخست‌وزیر را عزل کند و به‌جای او، گزینه‌ی مطلوب یعنی فضل‌الله زاهدی (۱۳۴۲-۱۲۷۱) را منصوب کند. زاهدی یک افسر ارشد باسابقه و جاه‌طلب و البته ماجراجو بود: او سال ۱۳۰۰ علیه نهضت جنگل جنگید، از تصفیه‌ها و اخراج‌های خطرناک رضاشاه جان به‌در برد، و در زمان جنگ‌جهانی دوم به‌خاطر ایفای نقش در شورش آلمان‌خواهانه‌ی اصفهان، توسط انگلیسی‌ها دستگیر و تبعید شد. پس از آزادی، تجدیدقوا کرد و به عرصه‌ی سیاسی بازگشت و در دولت اول مصدق به‌سال ۱۳۳۰ وزیر جنگ بود.

به‌رغم فشارهای مشترک آمریکا و بریتانیا و انتخاب پشت‌پرده‌ی زاهدی به‌عنوان یک جانشین مناسب، شاه دوست نداشت یکباره مصدق را برکنار کند. شاه که تجربه‌ی هولناک قیام تیر ۱۳۳۱ را در ذهن داشت، پشت درهای بسته استدلال کرد که باید اجازه داد نخست‌وزیر در ماجرای منازعه‌ی نفت از همه‌ی گزینه‌هایش استفاده کند. شاه فکر می‌کرد که اگر مصدق را در میانه‌ی مذاکرات برکنار کند مردم، پادشاه را خائن به نهضت‌ملی و خادم قدرت‌های خارجی تلقی خواهند کرد، و این همان اتهامی بود که او و پدرش سال‌هایِ سال از آن تبری جسته بودند.

در اواخر بهار سال ۱۳۳۲ نخست‌وزیریِ مصدق دچار بحرانی جدی شد، و ناخواسته مخالفان داخلی و خارجی را متحد کرد و بهانه‌ی کودتای نظامی را به‌دست داد. در تیر ۱۳۳۲ طرح عدم کفایت دولت در صحن مجلس مطرح شد. بهانه‌ی این طرح، شکنجه‌ی بازداشت‌شدگانی بود که متهم به قتل رئیس پلیس تهران، یعنی سرتیپ محمود افشارطوس (۱۳۳۲-۱۲۸۶)، این هوادارِ جبهه‌ی ملی بودند. در اردیبهشت ۱۳۳۲، افشارطوس توسط گروهی از توطئه‌گران ربوده، شکنجه و کشته شد؛ در این گروه، مظفر بقایی، عضو سابق جبهه‌ی ملی و تعدادی از افسران ناخشنود ارتش که مصدق به‌زور بازنشسته‌شان کرده بود حضور داشتند. قتل افشارطوس، و ترسی که جامعه بدان دچار شد، اولین قدم در ایجاد یک کودتای نظامیِ ضدمصدق بود.

مصدق که احساس می‌کرد در مجلس شکست می‌خورد از همه‌ی متحدان خود خواست تا دسته‌جمعی از وکالت استعفا دهند -بدین‌ترتیب مجلس هفدهم را از حدنصاب انداخت و آن را منحل کرد. مصدق متوجه بود که وقتی مجلسی برقرار نباشد او در مخاطره است چراکه قانون‌اساسی تحت چنین شرایطی به شاه اجازه می‌داد تا بدون رای‌اعتماد مجلس، یک نخست‌وزیر جدید نصب کند. برای احتراز از این واقعه مصدق یک مانور جدید به‌راه انداخت ــانتصاب زاهدی به‌نظر قطعی می‌رسید، بخصوص بعد از آن‌که با حمایت‌های کاشانی در مجلس بست نشست. کمی پیش از اولین سالگرد قیام [۳۰ تیر]، او جسورانه‌ترین ــو احتمالا بحث‌انگیزترین- تصمیم حیات حرفه‌ای خود را گرفت: درخواست برگزاری یک رفراندوم عمومی برای تأیید یا ردّ قدرت او درباب انحلال مجلس، اصلاح قانون انتخابات، و حکومت آمرانه. ولی در اصل، این درخواستی برای حمایت مردمی از او در مقابل دشمنان بسیارش بود. مصدق هنوز هم در ظاهر قوی می‌نمود ولی از درون داشت آسیب‌پذیر می‌شد.

رفراندوم که در مرداد ۱۳۳۲ بطور سرسری و بدون هیچ‌گونه بحث جدی برگزار شد، قطعا بی‌سابقه بود و آشکارا به چهره‌ی مصدق به‌عنوان یک سیاستمدار قانون‌مدار آسیب زد. رفراندوم نه‌تنها در قانون‌اساسی ایران پیش‌بینی نشده بود بلکه این رفراندوم طوری طراحی شده بود که به نخست‌وزیر قدرت انحلال دلبخواهی مجلس را می‌داد، قدرتی که اصلاحیه‌ی قانون‌اساسی در سال ۱۳۲۸ -هرچند به‌ناحق- برای شاه

قائل شده بود. طوری بود که انگار او داشت در مقابل انحصار قدرت در دست پادشاه پهلوی و مجلسی که تابع شاه بود به قدرت مردم تکیه می‌کرد.

ولی مخالفت با رفراندوم گسترده بود. مخالفان مصدق او را متهم به دیکتاتوری آشکار کردند و رفراندوم را ابزاری عوام‌فریبانه برای تمدید حاکمیت آمرانه‌ی او دانستند. کاشانی که پیشتر از ریاست مجلس استعفا داده و متحد شاه شده بود، فتوایی علیه رفراندوم صادر کرد و مصدق را «حابِس آزادی» خواند. حتی متحدان نزدیک مصدق در جبهه‌ی ملی ــ یعنی همان عده‌ای که باقی مانده بودند– هم به او توصیه کردند چنین کاری نکند. در همین زمان، دولت به‌خاطر افزایش بدون مجوز حجم نقدینگی (که برای مبارزه با کمبود عواید دولتی انجام می‌شد) تحت‌فشار بود. به‌علاوه، دولت مصدق متهم بود که زمینه‌ی کناره‌گیری اجباری شاه را آماده می‌کند، اتهامی که نخست‌وزیر شدیدا رد می‌کرد.

وقتی ایالات‌متحده تلاش‌های میانجی‌گرانه‌ی خود را پایان داد و وام وعده‌داده‌شده‌ی صد میلیون دلاری خود که بخشی از برنامه‌ی اصل چهار [ترومن] بود را ملغی کرد، مصدق دست به یک ریسک سیاسی زد. به‌رغم پیشنهادهای آشتی‌جویانه‌ی مصدق، مناقشه‌ی نفتی به بن‌بست کامل رسیده بود و مصدق شاه و بیشتر افسران عالی‌رتبه‌ی ارتش را از خود رانده بود. وقتی سیاست‌های او به‌سمت چپ سوق یافت، بیشتر در معرض آن بود که آلت‌دست حزب توده شود. در چنین فضایی، یک کودتای نظامی نامحتمل نبود. غیر از تسلیم‌شدن، تنها راه‌چاره‌ای که برای مصدق مانده بود، توسل به مردم کوچه و خیابان و بسیج عمومی بود. ولی او بیشتر شبیه قهرمان تراژیکی بود که آماده بود تا انتها بجنگد، انتهایی که سخت نزدیک بود.

کودتای مرداد ۱۳۳۲

در اواخر تیر ۱۳۳۲ و در جلسه‌ای در اتاق جان فاستر دالس، طرح سیا برای عملیات پنهانِ سرنگونی مصدق نهایی شد (از جمله‌ی حاضران آن جلسه، آلن دالس و لوی هندرسون بودند). این عملیات که آژاکس نامیده شد باید با همکاری اداره‌ی اطلاعات بریتانیا انجام می‌شد. رهبر عملیات یعنی کرمیت (کیم) روزولتِ جونیور (۲۰۰۰-۱۹۱۶)، نوه‌ی تئودور روزولت و عامل ارشد سیا، از کمک افراد برجسته‌ای بهره‌مند بود، از جمله استاد مسلّم دانشگاه آکسفورد یعنی رابرت زنر (۱۹۷۴-۱۹۱۳)، که بعدا مدرس زبان‌فارسی و متخصص دین‌زرتشتی شد و در ایام جنگ‌جهانی دوم در سفارت‌خانه‌ی بریتانیا در تهران، به‌عنوان افسر ضداطلاعات

خدمت می‌کرد؛ دونالد ویلبر (۱۹۹۷-۱۹۰۷)، استاد مطالعات ایران باستان در دانشگاه پرینستون و یکی از رابط‌های آمریکا با عوامل و افسران ایرانی؛ و کلنل هربرت نورمن شوارتسکف پدر، که قبلا وابسته‌ی نظامی آمریکا در ایران بود و کمک کرد تا در دوره‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم، ژاندارمری ایران بازسازی شود و با شاه هم آشنایی داشت. عملیات آژاکس که انگار چرک‌نویس رمان *آمریکایی آرام* گراهام گرین (انتشار در سال ۱۹۵۵) باشد، همه‌ی ویژگی‌های یک تریلر جاسوسی و همه‌ی مصائب آن را داشت. تفاوتشان در آن بود که این یکی واقعی بود –مداخله‌ای بی‌شرمانه در امور یک کشور دیگر.

در تهران، [کرمیت] روزولت و شوارتسکف پس از مذاکرات سختی که چندین روز طول کشید شاه را قانع کردند تا تردید خود درباب انجام کودتا را کنار بگذارد. شاه راضی شد که دو حکم شاهنشاهی را امضا کند، یکی برای برکناری مصدق و دیگری برای انتصاب زاهدی به‌سمت نخست‌وزیر. این انتصاب باید رسما به تأیید مجلس می‌رسید، مجلسی که هنوز منحل نشده بود ولی عملا کارکردی هم نداشت. صدور حکم برکناری مصدق یک تشریفات صوری صرف بود. در ۱۸ مرداد شاه و همسرش یعنی شهبانو ثریا (۱۳۱۱-۱۳۸۰)، مضطربانه به اقامتگاه خود در رامسر رفتند و منتظر سیر حوادث ماندند.

اولین تلاش برای برکناری اجباری مصدق از نخست‌وزیری، شکست مفتضحانه‌ای خورد، یعنی وقتی که در اولین ساعات ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، رئیس گارد شاهنشاهی، تیمسار نعمت‌الله نصیری (۱۳۵۷-۱۲۸۹) –این شاه‌پرست ثابت‌قدم که پیشتر طی تصفیه‌ی ارتش توسط مصدق از سِمَت خود برکنار شده بود– حکم برکناری را به مقر مصدق برد. نصیری همان‌جا بازداشت شد و سربازانش توسط گارد نخست‌وزیری خلع‌سلاح شدند. وقتی این اخبار به اقامتگاه شاه در حاشیه‌ی خلیج‌فارس رسید، او و شهبانو با هواپیمای شخصی خود شاه به بغداد پرواز کردند. پیش از آن‌که به سمت رم حرکت کنند، مورداستقبال ملک فیصلِ دومِ هاشمی پادشاه عراق قرار گرفتند. این دو در رم ماندند و بنابر گزارش آمریکایی‌ها، خود را آماده‌ی خلع از سلطنت و تبعید دائمی می‌کردند و شاه هم به فکر خرید یک چراگاه بزرگ افتاده بود.

خبر شکست کودتا، حامیان مصدق را شدیدا رادیکال کرد. همان روز مصدق رسما مجلس را منحل کرد و در یک راهپیمایی عمومی، آشکارا به شاه و افسران دخیل در کودتا حمله کرد. وزیر امورخارجه‌ی او، حسین فاطمی علنا خواستار کناره‌گیری شاه و پایان پادشاهی پهلوی شد. ایده‌ی ایجاد یک جمهوری مدت‌ها دهان‌به‌دهان می‌گشت و این اواخر حزب توده هم از آن حمایت می‌کرد اما مصدق هیچ‌گاه، حداقل علنا، آن را تأیید نکرد. حزب توده که حالا حامی مصدق شده بود، در سه روز آتی، درخواستِ جمهوری را به‌شکل درخواست برای «جمهوری دموکراتیک» درآورد. برای خیلی‌ها، حتی در میان حامیان مصدق، این جمهوری، اسمِ بزک‌شده‌ی یک رژیم شوم شوروی‌دوستِ توده‌ای بود. روز بعد در میادین اصلی شهر،

مجسمه‌های رضاشاه و محمدرضا شاه –این آثار خودستایی که در سال‌های پس از جنگ هم باقی مانده بودند- را شکستند و در برخی موارد، بر ستون آن‌ها، پرچم‌های سرخ برافراشتند. این پرچم‌ها را به‌احتمال زیاد سمپات‌های حزب توده به‌اهتزاز درآورده بودند، ولی تحریک به این عمل را شاید بتوان به عناصر کودتاخواهی نسبت داد که می‌خواستند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند.

در ۲۷ مرداد ۱۳۳۲، مصدق خواه تصمیم خودش بوده باشد خواه پاسخی به درخواستِ انحلال رژیم شاهنشاهی (که عمدتا از سوی توده‌ای‌ها مطرح می‌شد)، دستور یک رفراندوم دیگر را داد، این‌بار با موضوع سرنوشت سلسله‌ی پهلوی (یا چنان که بعدها گفت، گردآوردن یک شورای سلطنتی برای اقدام در زمان غیبت شاه)؛ این یک حرکت عجولانه‌ی دیگر بود که با مقاومت برخی از حامیان نزدیک مصدق روبه‌رو شد، از جمله غلامحسین صدیقی و کریم سنجابی. این تصمیم همچنین هشداری بود به هندرسون تا باعجله به ایران بازگردد و کودتای سیا را در حین انجام نظاره کند. این سفیر آن‌قدری بی‌باک بود که به منزل مصدق رفت و به او خطر سقوطش را هشدار داد، البته نه سقوطی ناشی از یک کودتای موردحمایت سیا بلکه سقوط در اثر قدرت‌گیری حزب توده. مصدق که اگر از حمایت آمریکا از کودتای نافرجام باخبر نبوده باشد حداقل از حمایت آمریکا از افسران شاه‌پرست باخبر بود به حرف‌های سفیر گوش داد؛ هندرسون به او اطمینان داد که سرتیپ زاهدی در سفارت‌خانه‌ی آمریکا مخفی نشده است. حرف او به لحاظ فنی درست بود چراکه کیم روزولت ترتیبی داده بود تا زاهدی در خانه‌ی یکی از کارمندان سفارت‌خانه‌ی آمریکا پنهان شود.

شاید مصدق در عین اینکه از حمایت‌های حزب توده نفع می‌برد، از پیامدهای جدیِ احتمالیِ آن در هراس بود. او دوست نداشت الکساندر کرنسکیِ انقلاب ایران شود. او همچنین دوست نداشت در تاریخ ایران از او به‌عنوان رهبر بزدلی یاد شود که در مقابل تندباد حوادث دستپاچه شد یا رهبر پریشانی که بین عمّال داخلی و خارجیِ دو ابرقدرت رقیب له شد، دو ابرقدرتی که برای براندازیِ او دسیسه می‌کردند. او احتمالا سرنوشتِ خویشاوند خود یعنی احمد قوام را در ذهن داشت و ترجیح می‌داد به‌جای خروج حقارت‌بار از قدرت، در مقابل کوران حوادث سینه سپر کند. وقتی در روز ۲۷ مرداد مصدق حکومت‌نظامی اعلام کرد و تظاهرات‌های خیابانی را ممنوع کرد، هنوز امید داشت تا به مردم کشور خود و همچنین آمریکاییان ثابت کند که او حقیقتا در خط قانون قدم برمی‌دارد. اما چنان‌که آشکار شد او درک درستی از اوضاع مشوش نداشت و اعتمادبنفس او پنداری بیش نبود.

توطئه‌گران ایرانی و همتایان آمریکایی و بریتانیایی آنان گرچه از نتیجه‌ی اولین کودتا مایوس شدند ولی قافیه را نباختند. کودتای دوم آشکارا به‌درخواست زاهدی و طرفداران او در ارتش و پلیس انجام گرفت. او در ابتدا توسط مزدوران ایرانیِ بریتانیا از جمله برادران رشیدیان و تنی‌چند از ژورنالیست‌ها کمک و تشویق

شد که فکر نمی‌کردند مصدق بتواند جلوی حزب توده را بگیرد. گرچه پس از شکست کودتای اول، نقش کیم روزولت تا حدی کمرنگ شد و او به موفقیت کودتای دوم امید چندانی نداشت ولی هنوز در چشم توطئه‌گران، حکم عامل روحیه‌بخش و -در صورت نیاز- عامل پول‌بخش را داشت.

روز بعد و در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ (تاریخی که در حافظه‌ی ایرانیان حک شده) ممنوعیت برگزاری تظاهرات که چندان هم با قوت اجرا نشده بود، احتمالا ناخواسته بسیاری از حامیان مصدق را در خانه نگه داشت. توده‌ای‌ها هم کنار ایستاده بودند و احتمالا فکر می‌کردند از هرگونه اقدام ارتش برای برکناری مصدق می‌توانند نهایت استفاده را ببرند. از منظر حزب توده، در غیبت شاه و در تقابل با «لیبرالیسم بورژوایی» که هرچه داشته رو کرده، آینده، بدون هیچ‌گونه درگیری خونینی قطعا از آنِ آن‌ها بود. عدم تحرک حزب توده هم احتمالا ریشه در بی‌خبری داشت. در آن زمان، هیچ‌کس از دخالت سیا در این کودتا خبر نداشت، مگر تنی‌چند از افسران نزدیک به زاهدی و عوامل ایرانیِ بریتانیا و آمریکا. گرچه مصدق متوجه‌ی تهدید بالقوه از جانب آمریکاییان شده بود ولی -بخصوص پس از گفتگوهای روز قبل با هندرسون- اصلا نمی‌توانست باور کند که ایالات‌متحده آن‌قدر زیاده‌روی کند که او را با خشونت سرنگون نماید.

بخت سیاسی مصدق، با سرعتی حیرت‌انگیز و تنها در چند ساعت برگشت. چنان بود که گویی آشوبگران محله‌های جنوبی پایتخت که از مضیقه‌ی اقتصادی بلندمدت در سال‌های نخست‌وزیری مصدق خشمگین بودند و همچنین اسکناس‌هایی که شوارتسکف خرج خرید جماعت ضدمصدق کرده بود کافی بودند تا در مناطق کلیدیِ پایتخت، مجموعه‌ای از تظاهرات‌های کوچک و تاثیرگذار راه بیفتد. برای انفجار این انبار باروت فقط هفتاد هزار دلار لازم بود. چماقداران مزدور، از جمله *لوتی‌های* چاقوکش محله‌های فقیر و میدان تره‌بار تهران و نوچه‌های آنان که در *زورخانه‌های* خاصی جمع بودند و روسپیانی که -راست یا دروغ- می‌گویند از محله‌ی فقیرِ روسپی‌ها معروف به شهرنو آمده بودند، عکس شاه را در دست داشتند و شعارهایی به‌نفع پهلوی می‌دادند. از میدان سپه در شمال بازار، جماعت خشمگینی یورش‌کنان سرازیر شدند و پیش از رسیدن به خانه‌ی مصدق در نزدیکی کاخ سلطنتی، به ساختمان‌های دولتیِ در راه حمله کردند و کنترل مقرهای حساس را به‌دست گرفتند. از این جماعت مهم‌تر، آن دسته از واحدهای پلیس و ارتشی بودند که زیرنظر افسران وفادار به زاهدی و اطرافیانش قرار داشتند، افسرانی که آشکارا به سلسله‌مراتب نظامیِ سست مصدق بی‌اعتنا بودند؛ سلسله‌مراتبی که مصدق سعی کرده بود به‌وجود آورد ولی نتوانسته بود کنترل کند. تانک‌ها و سربازان به خیابان‌ها آمدند و فی‌الفور مقاومت دلیرانه‌ی گارد نخست‌وزیری را ساکت کردند — گارد نخست‌وزیری، یگانی از افسران و سربازانی بودند که مصدق برای محافظت از دفتر خود دستچین کرده

بود. سپس، واحدهای هوادار شاه شروع به تیرباران خانه‌ی نخست‌وزیر کردند. تلفات درگیری حداقل هفتادوپنج کشته و صدها مجروح بود.

در تمام این مدت، مصدق در دفتر خود، در حلقه‌ی مشاوران خود بود. تا آنجا که گزارش‌های مربوط به این بخش می‌گویند، مصدق نه راضی می‌شد استعفا دهد نه راضی می‌شد با واقعیت خطرناکی که یکباره او را فراگرفته بود مواجه شود. تظاهرات هرچند ازپیش برنامه‌ریزی‌شده بودند ولی خودجوش به‌نظر می‌آمد و حمله به خانه‌ی نخست‌وزیر آن‌قدر ناگهانی بود که مصدق و وزرا را یکسره غافلگیر کرد. «وجاهت ملیِ» که مصدق برای خود فرض می کرد، منبع غرور و اعتمادبنفس او بود و به او توهمی از شکست‌ناپذیری داده بود. فقدان خیره‌کننده ی یک دستگاه اطلاعاتی دولتی برای سنجش نظرات مردم یا شناسایی دسایس، این بدفهمی را تشدید کرد.

وقتی مصدق دریافت که برخلاف تیر ۱۳۳۱، قیام مردمی‌ای در کار نیست که به‌نفع او با سربازان بستیزد، تصمیم گرفت همان‌طور که روز قبل به سفیر آمریکا گفته بود، تا آخر مقاومت کند: «هر چه که پیش آید، من اینجا می‌مانم؛ بگذار بیایند مرا بکشند.» مصدق که با پیژامه در رختخوابش بود و گرد او را تعدادی از وزرا و مشاوران و کارمندان گیج‌ومنگ گرفته بودند چنان بود که گویی دارد به سرنوشت تراژیک خود خوشامد می‌گوید: شهادت و نه استعفا. او فقط برای حفظ جان دیگران راضی شد آتش‌بس اعلام کند.

زیر فشار شدید و در خانه‌ای که به‌خاطر تیرباران تقریبا نابود شده بود، مصدق یکی از محافظان وفادار خود را به پشت‌بام فرستاد تا آنجا پرچم سفیدی را که از ملحفه‌ی تخت او بود به‌اهتزاز درآورَد. شاید نگرش حقوقی مصدق باعث شده بود او فکر کند با اعلام آتش‌بس خانه‌اش از حملات بیشتر در امان می‌ماند. وقتی پرچم سفید او را نادیده گرفتند و به تیرباران ادامه دادند، یک ملحفه‌ی دیگر را هم هوا کردند ولی فایده‌ای نداشت. این وضعیت تراژیک فقط زمانی به پایان رسید که او و چندی از همکاران وفادارش، از جمله غلامحسین صدیقی (۱۳۷۰-۱۲۸۴)، این استاد جامعه‌شناسیِ فرانسه‌درس‌خوانده‌ی دانشگاه تهران و وزیر داخله‌ی مصدق، از راه دیوار خانه به باغ همسایه رفتند و در سایه‌ی خطر دستگیری، شب ناآرامی را گذراندند. بعدا صدیقی تعریف کرد که مصدق از پنجره‌ی پناهگاه موقت خود می‌توانست ببیند که خانه‌اش غرق شراره‌های آتش است.

روز بعد، هرچه در خانه‌ی نیم‌سوخته‌ی نخست‌وزیر باقی مانده بود را غارت کردند، از جمله مبل و قالی و تختخواب و حتی قاب پنجره و ماهی‌طلایی‌های حوض وسط حیاط را. مصدق از پناهگاه بیرون آمد و همراه دو تن از مشاوران نزدیکش، خود را داوطلبانه تسلیم مقامات نظامی کرد. نخست‌وزیر جدید و رهبر

کودتا یعنی سرلشکر زاهدی و اطرافیانش، این چندتن را در باشگاه افسران تهران پذیرفتند. مصدق را حرمت گذاردند و در همان باشگاهِ افسران توانست با خانواده و همکارانش تماس بگیرد. در همان‌زمان، جماعت هوادار شاه به متحدان جبهه‌ی ملی هجوم بردند و آن‌گروه از معاونان و وزرا و حامیان مصدق که هنوز پنهان نشده بودند را دستگیر کردند (شکل ۹.۷).

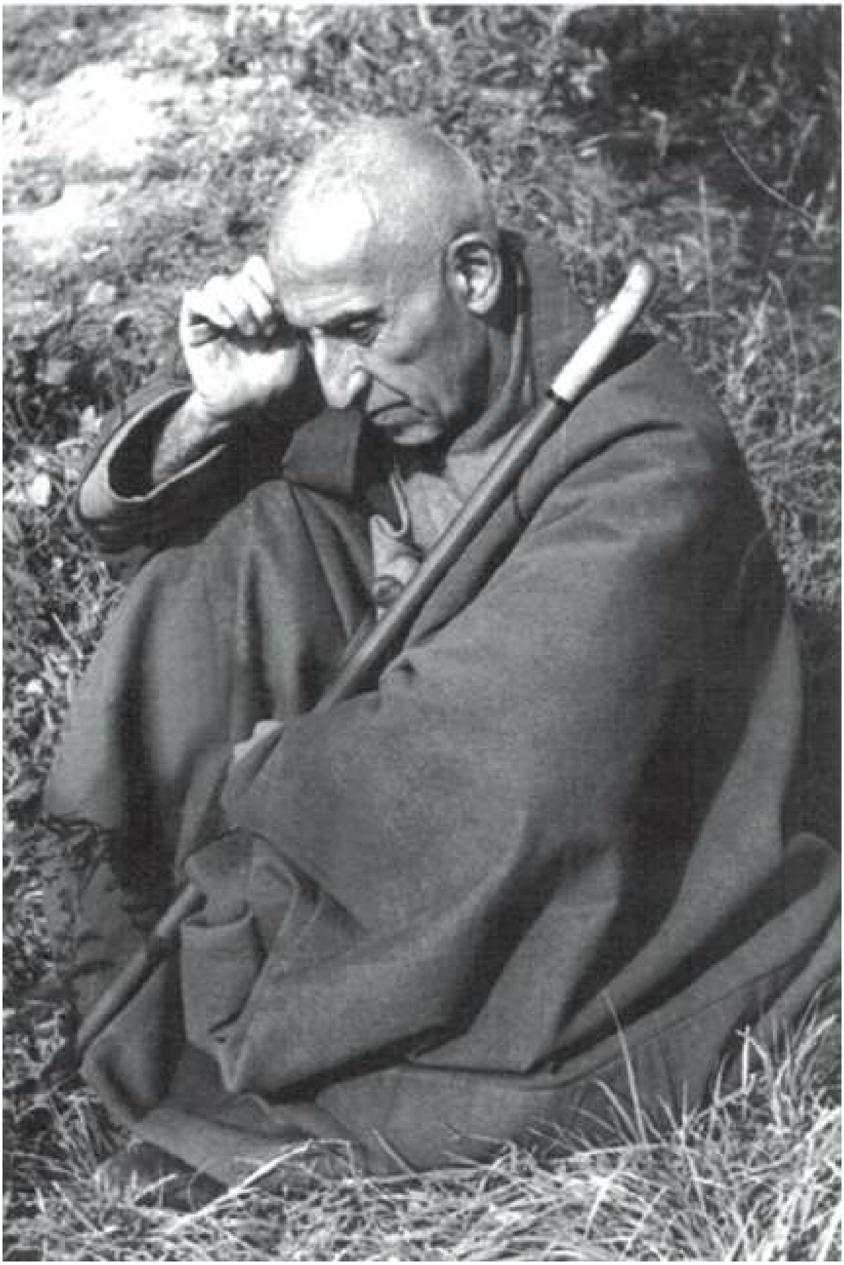
وقتی جاپای مقامات نظامی سفت شد، مصدق به مقرّ پلیس منتقل و به خیانت و سرپیچی متهم شد. دادستان نظامی برای او تقاضای اعدام کرد ولی در دادگاه نظامی که دو ماه بعد برگزار شد مصدق سرسختانه از کارهای سیاسی خود در مقام نخست‌وزیر دفاع کرد، او را به سه سال زندان انفرادی محکوم کردند و این حکم را ظاهرا قبل از آغاز دادگاه، خود شاه تعیین کرده بود. بعد از آن‌هم مقدر بود تا آخر عمر در ملک خود در احمدآباد، در نزدیکی تهران زندگی کند.

مصدق وقتی در زندان بود سه سال وقت گذارد تا در دادگاه تجدیدنظری که عامدانه طولش می‌دادند به دفاع جانانه از خود و کارنامه‌ی سیاسی خود بپردازد. تا آن‌موقع، درخواست تجدیدنظر او به نتیجه‌ای نرسیده بود و او را به ملکش منتقل کردند و سال‌های آخر عمر خود را همان‌جا، محقرانه و در انزوایی نسبی گذراند. فقط اعضای خانواده به دیدار او می‌آمدند، ولی وی به‌رغم مراقبت‌های امنیتی، با خارج ارتباطاتی داشت و گاهی، بخصوص در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ با نیروهای مخالفِ حاضر در ایران یا خارج مکاتباتی جدی می‌کرد. او در ۱۴ اسفند ۱۳۴۵ و در سن هشتادوپنج سالگی درگذشت (شکل ۹.۸). او وصیت کرده بود مراسم ترحیم وی ساده باشد و فقط خویشان نزدیک در آن حضور داشته باشند و او را در کنار شهدای ۳۰ تیر دفن کنند. اینکه پیکر مصدق را در ملک وی ــدر یک قبر کوچک و در اتاق نشیمن خانه‌ی محقر او– خاک کردند گواهی بود بر سالیان سال مبارزه‌ی او، مبارزه‌ای که به این حصر نومیدانه انجامید.



شکل ۹.۷. جماعت چماقدار، تابلوی دفتر مرکزیِ حزب ایران را پایین می‌آورند. ۲۸ مرداد ۱۳۳۲©
Bettmann/Corbis/AP Images.

پیامدهای کودتای **۱۳۳۲** گسترده و دگرگون‌ساز بود. در سراسر کشور حکومت‌نظامی اعلام شد و تا سال **۱۳۳۶** ادامه یافت. بسیاری از همکاران نزدیک و وزرای مصدق یا زندانی شدند یا به تبعید فرستاده شدند، ولی به‌جز چند استثنا، همگی به‌زودی آزاد شدند. اجازه یافتند مادامی‌که بلندپروازی سیاسی یا مخالف‌خوانی نداشته باشند به کارهای آکادمیک و حکومتی و حرفه‌ای خود بپردازند. دیگرانی هم بودند که خود را مخفی کردند و به‌تدریج از پناهگاه‌های خود درمی‌آمدند. یکی از پر سروصداترین آن‌ها یعنی حسین فاطمی، سال **۱۳۳۳** به جرم توطئه‌چینی و خیانت اعدام شد. منصوبین مصدق برکنار شدند و مجلس هجدهم در اسرع وقت همه‌ی احکامی که مصدق با اختیارات فوق‌العاده‌ی خود وضع کرده بود را ملغی کرد. انتصاب‌های نظامی او را با تمام و کمال تصفیه کردند و برای برخی از افسران وفادار به مصدق، احکام سُبکی بریده شد. افسران وفادار به شاه به مقامات عالیه بازگشتند و ترفیع یافتند. همین‌ها ستون‌فقرات رژیم زاهدی و بعدا، پایگاه قدرت شاه را شکل دادند.



تصویر ۹.۸. مصدق در احمدآباد، ۱۳۴۱.
احمدآباد در نزدیکی تهران. عکس از احمد مصدق، ۱۳۴۱. به‌لطف فرهاد دیبا.

سه روز پس از کودتا، شاه بی سروصدا از رُم بازگشت. زاهدی، مرد اولِ آن روزها بود، کسی که همه‌ی اعتبار برکناری مصدق را از آن خودش می‌دانست. او همچنین، حداقل برای دوره‌ای، مرد معتمد

ایالات‌متحده و اصلی‌ترین کانال آن‌ها برای اِعمال نفوذ در ایران بود. زاهدیِ نسبتا تک‌رو، هم یک رهبر نظامی موثر بود هم ــمثل خیلی از افسران نظامیِ دهه‌ی ۱۳۳۰ که حمایت آمریکا را با خود داشتند- سرلشکری بود مشهور به فسادکاری. او بابت شرکت در کودتا از آمریکایی‌ها دو میلیون دلار درخواست کرد و آن را به جیب زد. کمک‌های مالی آمریکا در سال‌های بعد به ایران سرازیر شد و زاهدی از روی آن کمک‌ها، بی هیچ خجالتی برای خود و متحدانش حق کمیسیون‌های سنگین برمی‌داشت. وظیفه‌ی اصلی او که بی‌شک آمریکایی‌ها بابت الطاف خود از زاهدی می‌خواستند، ریشه‌کنی نظام‌مند سازمان‌ها و کادرهای حزب توده بود.

در پنج سال بعد، حزب توده بیش از همه گرفتار تصفیه‌ها، محاکمات و اعدام‌ها واقع شد. هرچند بیشتر رهبران ارشد حزب به اتحاد شوروی گریختند و سال‌های سال، در کشورهای بلوک شرق در تبعید بودند، ولی اعضای عادی آن برای دستگاه امنیتیِ تازه تاسیس (ساواک بعدی) شکارهای ساده‌ای بودند. رژیم زاهدی و دولت‌های بعدی، کشف سازمان‌ها و مهمات‌خانه‌ها و مطبوعات زیرزمینیِ پنهان حزب توده را در بوق‌وکرنا می‌کردند. سخت‌ترین ضربه به سازمان نظامی حزب توده خورد که متشکل بود از گروهی افسران میان‌رتبه و دون‌پایه که گرایش سفت و سخت مارکسیست-لنینیستی داشتند. ظرف شانزده ماه [بعد از کودتا]، بیش از بیست تن از آنان دستگیر، شکنجه، محاکمه و اعدام شدند.

میراث و اسطوره‌ی مصدق

سقوط مصدق، پایانی بود بر دوره‌ی پرحادثه‌ی ایرانِ پس از جنگ‌جهانی دوم، پایانی بر انقلابچه‌ای که توسط دو نیروی دیرآشنا یعنی مخالفان محافظه‌کار داخلی و مداخلات خارجی و همچنین تصمیمات اشتباه عقیم ماند. دوره‌ی مصدق، از برخی جهات شبیه انقلاب مشروطه بود. این دوره از خیلی لحاظ، ادامه‌ی آن انقلابِ ناتمام به‌دست یک نسل بعدتر بود. دوراهیِ مصدق و تراژدی او ابتدائا ناشی از آن بود که سعی کرد آرزوهای ملی ایرانیان را محقق کند ولی همزمان می‌خواست به اصول مشروطه و دموکراسی پایبند باشد. رفتارهای تک‌سالارانه‌ی آزاردهنده‌ی او در اواخر نخست‌وزیری را می‌توان نوعی سردرگمی دانست، نوسانی بین لیبرالیسم مشروطه‌گرا و پوپولیسم رادیکال. مصدق و همکاران او یک دوگانه‌ی دیگر که برای دوره‌ی مشروطه آشنا بود را بروز دادند: به اسلام در مقام منبع هویت ایرانی حرمت نهادند و مقامات دینی را تکریم کردند ولی همزمان امید داشتند که ایده‌آل‌های یک جامعه‌ی سکولار، آزادی مطبوعات، و برابری مقابل قانون را هم محقق کنند ــاین ایده‌های سکولار با بینش محافظه‌کارانه‌ی فقهای شیعی و متحدان

رادیکال آنان در تضاد بودند. دیدگاه و معیار مصدق فقط تا حدی ریشه در سنت شیعی ایران داشت؛ او بیشتر مردی با ذهنیت سکولار بود و مثل متحدان خود، سکولاریسم را به‌عنوان چارچوب ضروری حقوق فردی، تقسیم قوا، رهایی از قید هژمونی اقتصادی و دسایس خارجی گرامی می‌داشت. حفظ تعادل بین این نگرش‌ها آسان نبود.

اما نیروهایی که نهضت‌ملی را به این پایان تلخ کشاندند، پیچیدگی بیشتری داشتند. اول از همه اینکه، پراکندگیِ سیاسی دوره‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم و حضور بازیگران پرشمار، یک وضع آشفتگی مداوم را به‌وجود آورد. یک پادشاه متزلزل، خاطرات سقوط پدر این پادشاه، دربار سلطنتیِ دسیسه‌کار، نظامیان احیاشده‌ای که به‌دنبال قدرت و امتیاز بودند، نخبگان قدیمی که امتیازات موروثی خود را چسبیده بودند، وکلای فاسد مجلسِ بی‌ثبات، آمدن‌ها و رفتن‌های دولت‌های کم‌دوام، حضور حزب توده‌ی سازماندهی‌شده و ایدئولوژیک، و وجود گرایش‌های افراطیِ اسلامی —همه‌ی این‌ها ایجاد هرگونه اجماع موثر را اگر نگوییم غیرممکن، حداقل بسیار سخت می‌کرد. پیش از مصدق، دو نخست‌وزیر یعنی قوام و رزم‌آرا نتوانسته بودند این میدان سیاسیِ پرخدعه را اداره کنند. حتی اگر فراخ‌شدنِ شکاف سیاسی را هم کنار بگذاریم، نیروهای دخیل در عرصه ی سیاست هر لحظه که اراده می‌کردند به ائتلاف‌های عجیب‌غریب و فرصت‌طلبانه دست می زدند ؛ دیگرانی هم بودند که آماده بودند خط خود را عوض کنند یا حتی به‌عنوان عمله و اکره‌ی یک کشور خارجی عمل کنند —در این وضعیت، از سیاستمداران چه‌انتظار وفاداری می‌رود؟

اقتضائات امنیتی ناشی از جنگ‌سرد در نزد غربی‌ها، و نگرانی عمیق غرب از افزایش نفوذ شوروی بر جهان، باعث شد بیشترِ استراتژیست‌های غربی به رهبران ملی کشورهای غیرغربی و خواسته‌های آنان اعتنایی نکنند و برایشان حرمتی قائل نباشند. در کشورهایی مانند ایران که در میانه‌ی جنگ سرد گیر افتاده بودند، منافع اقتصادی غربی‌ها و امید آنان به استخراج منابع، توجیه‌گر مداخله‌گرایی بود. در آغاز عصر پسااستعمار، ترکیب قوی امنیت و انرژی، شانس نهضت‌های ملی را کور کرد و نبردهای خشن بر سر منافع را ناگریز نمود.

رفتار مصدق در سِمتِ نخست‌وزیری طوری نبود که اختلافاتش با دشمنان داخلی و خارجی پرشمار خود را تخفیف دهد. در واقع، او برای خودش دو چالش جدی و همزمان تعریف کرد: در جبهه‌ی خارجی، نهضت ملی‌سازی نفت، و در جبهه‌ی داخلی، تلاش برای درمان بیماری‌های مزمن اقتدارگرایی و محافظه‌کاری و فسادگری. او فکر می‌کرد می‌تواند با تکیه بر حمایت‌های عمومی گسترده‌ای که در تاریخ مدرن ایران بی‌سابقه بود، بر تمام کسانی که منابع سنتیِ قدرت و نفوذ را در اختیار داشتند –شاه و سلطنت‌طلب‌ها و بخش بزرگی از ارتش و بیشترِ وکلای مجلس و ملّاکین بزرگ و اکثر آخوندهای مذهبی–

غلبه کند. در هر زمانی و برای هر دولتی، حتی دولتی که به حمایت‌های مردمی پشت‌گرم باشد، این ملغمه‌ی دشمنان، ملغمه‌ی خطرناکی است. با پس‌نگری می‌توان گفت اگر مصدق بصیرت بیشتری می‌داشت، در زمینه‌ی اولویت‌بندی اهداف، مدبرانه‌تر و واقع‌بینانه‌تر عمل می‌کرد. ولی پرسش آنست که با توجه به درهم‌تنیدگیِ منازعات نفتی و ناآرامی‌های داخلی، آیا مصدق اصلا می‌توانست اولویت‌های خود را تعیین کند یا نه.

مصدق را همچنین می‌توان قربانیِ زبان خویش دانست. او در مقام وکیل مجلس و سپس در سال اول نخست‌وزیریِ خود، انتظارات عمومی را خیلی بالا برد. او سیاستمداران دیگری مانند رزم‌آرا و قوام را کراراً به تساهل و توطئه و حتی خیانت متهم کرد. این گزافه‌گویی‌ها، عملا جایی برای آشتی باقی نگذارد چرا که مصدق می‌ترسید مبادا با کسی آشتی کند و ازسوی دوست و دشمن انگ خائن بخورد. ولی باید اذعان کرد که شرکت نفت ایران-انگلیس و دولت بریتانیا، هرگز توافق معقولی برای آشتی به مصدق پیشنهاد نداد. برعکس، بریتانیا از سال ۱۳۳۰ دنبال یکسره‌کردن کار مصدق ازطریق نیروی نظامی بود ــ کابوسی که همچو شمشیر دموکلس بر فراز سر مصدق قرار داشت. برخی از اعضای دولت ترومن دوست داشتند از مطالبات مشروع ایران حمایت کنند ولی در نهایت، میانجی‌گری ایالات‌متحده هم نتوانست عزم بریتانیا را چندان تعییر دهد.

مصدق ــ این اعیان‌زاده‌ی زمین‌دار- اولین سیاستمدار عصر خود بود که اهمیت سیاست‌های توده‌ای، راهپیمایی‌ها و تظاهرات عمومی را کشف کرد. چنان‌که به‌کرات گفته‌اند، رجوع مکرر به مردم، مانعی است بر سر راه ظهور سازمان‌های سیاسی محکم و خوش‌ساخت. جبهه‌ی ملی در سراسر حیات پنج‌ساله‌ی خود چیزی نبود مگر ائتلافی سیال و غریب از افراد و گرایش‌های سیاسی و احزاب نوپا. فقدان حمایت‌های سیاسی سازمان‌یافته و بابرنامه، منجر به بی‌ثباتی پایگاه قدرت مصدق و همچنین دولت او شد.

مصدق احتمالا حتی در اوایل سال ۱۳۳۲ هنوز هم می‌توانست به پشت‌گرمیِ حمایت‌های عمومی مانورهای امنی انجام دهد، مانورهایی که به وی اجازه می‌داد منافع قدرت‌های خارجی را به چالش بکشد و با نقشه‌های آن‌ها، شاه و مجلس مقابله کند. ولی او تا آخرکار متوجه‌ی محدودیت سیاست‌های خیابانی نشد. عامه‌ی مردم که زیر تورم و بیکاریِ روبه‌فزونی قرار داشتند آماده بودند یک دهه آشوب و تظاهرات سیاسی را کنار بگذارند و واقع‌بین‌تر شوند. به‌رغم حمایت‌های اولیه از نهضت ملی‌سازی نفت، در تیر ماه ۱۳۳۲، حال‌وهوای بی‌اعتنایی کاملا محسوس بود. وقتی اضطرابات ناشی از عزیمت شاه به خارج از کشور و حسِ قدرت‌گیریِ حزب توده به‌وجود آمد، حمایت‌های عمومی از مصدق هم دود شد و به هوا رفت. حمایت دقیقه‌ی نود حزب توده از او فقط ترس حامیان لیبرال مصدق از آلت کمونیست‌ها شدن را افزایش داد.

احتمالا مواردی که تاکنون ذکر کردیم باعث شدند هسته‌ی ائتلاف حول مصدق متزلزل شود و شاید همین‌ها کافی بودند تا دولت او را ساقط کنند. اگر دولت مصدق را ساقط نمی‌کردند احتمالا خودش در مواجهه با موانع و بن‌بست‌ها مجبور به استعفا می‌شد. ولی این دخالت خارجی که حالا شکل توطئه برای سرنگونی یک رهبر محبوب –و یک چهره‌ی تقریبا پیامبرگونه– را به خود گرفته بود فضای سیاسی را عمیقا تکان داد و باعث تغییر پارادایم شد. این کودتا همچنین کمک کرد تا مصدق، شخصیتی اسطوره‌ای شود. کودتای سال ۱۳۳۲ پایانی بود بر یک دوره‌ی مشارکت سیاسی بسیار ناکامل، و آغازی بود بر دوره‌ی دوم حکومت تک‌سالارانه‌ی پهلوی که مردم را تقریبا از فرآیند سیاسی خارج کرد. در سایه‌ی شاه و با حمایت‌های ایالات‌متحده و متحدانش، شانس ایران برای ایجاد یک جامعه‌ی تکثرگرا هرچه کورتر شد.

در سال‌های بعدی که نقش پنهان سیا در کودتا هرچه آشکارتر شد، سقوط مصدق به چشم بیشتر ایرانیان، دخالت وقیحانه‌ی قدرت‌های غربی در حاکمیت ایران و سرنوشت اقتصادی آن می‌نمود. حکومت اقتدارگرای شاه که کمی پس از کودتا برقرار شد، مخالفان شاه را قانع کرد که نقشه‌ی بدسگالانه‌ی ایالات‌متحده آنست که یک دیکتاتوری را به ایران تحمیل کند تا حافظ منافع استراتژیکش باشد. سقوط مصدق تبدیل به خاطره‌ی دردناکی شد که در دهه‌های بعد به روایت قربانی‌شدنِ [ملت ایران به‌دست خارجیان] بدل گشت. این کودتا نه‌تنها گمانه‌های بیگانه‌هراسانه‌ی ایرانیان را تقویت کرد بلکه نیروهای مخالف پهلوی را به یک گفتمان ضدغربی –و بخصوص ضدآمریکایی– سوق داد. برای آن روایت تاریخی که کودتای سال ۱۳۳۲ را نقطه‌ی اوج مداخلات غربی‌ها می‌داند شواهد زیادی وجود دارد، از معاهدات سال‌های ۱۱۹۲ و ۱۲۰۷ (۱۸۱۳ و ۱۸۲۸) با روسیه‌ی تزاری گرفته تا اشغال سال ۱۳۲۰ ایران به‌دست متفقین. اینها خاطرات دردناکی بودند که وقتی در قالب یک روایت منسجم کنار هم قرار می‌گرفتند، می‌توانستند هر فرهنگ ملی را جریحه‌دار کنند. اگر خاطرات جمعی یک ملت را بتوان «تاریخ ژرف» خواند، تجربه‌ی دوران مصدق و پایان تراژیک آن، چنین تاریخ ژرفی را برای نسل‌های بعدی رقم زد.

فصل دهم

انقلاب سفید و دشمنان آن (۱۳۴۲-۱۳۳۲)

پس از سال ۱۳۳۲، بازگشت تدریجیِ دیکتاتوری، پایان نافرجامی برای تجربه‌ی پرمخاطره‌ی سیاست مشارکتی در ایران بود. در عوض اما، دوره‌ای از ثبات و سرکوب سیاسی به‌وجود آمد و تا انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ و فروپاشی نظام پهلوی، این وضعیت اساسا تغییری نکرد —به‌استثنای یک دوره‌ی کوتاه در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰.

دوره‌ی بین سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ دوره‌ی رونق نسبی برای طبقات متوسط شهری بود (چه سکولارها چه بازاریان)، هرچند بهبود اقتصادی در این دوره‌ی طولانی همیشه به‌معنای افزایش سرمایه‌ی سیاسی نظام نبود. روستاییان که در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ هنوز بیش از ۶۵٪ کل جمعیت ایران را تشکیل می‌دادند نیز کیفیت زندگی‌شان بهبود یافت، بخصوص پس از *اصلاحات ارضی*، آموزش بهتر، و مراقبت‌های بهداشتی باکیفیت‌تر. اما مانند بقیه‌ی کشورهای درحال توسعه، این تغییرات در روستاها باعث کاهش مهاجرت به شهرها نشد و تولید محصولات کشاورزی را افزایش چندانی نداد. مهاجرت روستاییان به شهر، در میان مهاجران نسل اول و نسل دوم نارضایتی ایجاد کرد، مهاجرانی که از طبقات ممتاز منزجر بودند و حرف‌های آخوندهای رادیکالی که پیشینه‌ای همانند خود داشتند را تسلی‌بخش یافتند.

مشخصه‌ی دوره‌ی پهلوی دوم، بخصوص در دهه‌ی ۱۳۵۰، سیاست‌های جاه‌طلبانه‌ی شاه بود؛ افزایش عواید نفتی و گسترش طبقه‌ی متملق تکنوکرات، و افزایش بی‌سابقه‌ی نیروهای امنیتی و دستگاه پلیس مخفی توانست این تصویر را تقویت کند. تبدیل ایران به یک قدرت منطقه‌ای و دوستِ ایالات‌متحده و جهان غرب، و البته اجرای چند پرده پوپولیسم طراحی‌شده نیز در تقویت این تصویر بی‌تاثیر نبودند. انقلاب سفید محمدرضا شاه در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ عملا در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰ ثمر داد: رشد صنعتی بالا، پیشرفت زیرساخت‌ها، نهادسازی، ایجاد یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، کسب تخصص‌های حرفه‌ای هرچه بیشتر، و پیشرفت‌های آموزشی و حقوقیِ زنان.

این تغییرات حیاتی باعث شد دیدگاه‌های مخالف مدرنیته سر برآورند. درک شاه از پیشرفت که مانند درک پدرش براساس مدل غربی‌سازی بود توسط یک حلقه‌ی کوچک ولی تاثیرگذار از مخالفان و روشنفکران سکولار به چالش کشیده شد –بسیاری از آنان ریشه در حزب توده یا جبهه‌ی ملیِ پس از جنگ‌جهانی دوم داشتند. ایشان با دو چیز نظام مخالفت کردند: سرسپردگی تمام‌عیار به غرب و همچنین ایده‌های پوزیتیویستیِ حکومت درباب پیشرفت. پس از قیام خرداد ۱۳۴۲ –نقطه‌ی‌عطفِ حرکت ایران به‌سوی فعالیت‌های اسلام‌گرایانه– این نقدهای غیرمذهبی از سرکوب و پارتی‌بازی و «انحطاط اخلاقی» جامعه هرچه بیشتر رنگ‌وبوی اسلامی به خود گرفت. علاوه بر آخوندهای رادیکال جوان، مارکسیست‌های انقلابی و سازمان‌های شبه‌نظامی اسلام‌گرای منتقد این غرب‌گراییِ آشکار نیز ندای مقاومت در برابر نظام پهلوی و نهایتا ندای سرنگونی خشونت‌بارِ آن را سردادند. میلیشیای اسلامی که عمدتا مورد حمایت آیت‌الله خمینی قرار داشت، بیش از هر گروه دیگری از این گفتمان ضدپهلوی سود بردند. آنان ادبیات ناسیونالیست‌ها و ضدغربگرایان و مارکسیست‌های رادیکال را گرفتند و درون رتوریک «اسلام راستین» خود ادغام کردند.

ایران در مقام متحد ایالات‌متحده

پس از سال ۱۳۳۲ تبدیل شدن شاه به ارباب جدید سیاست ایران تدریجی ولی قابل پیش‌بینی بود، چراکه او هم حمایت تقریبا کامل نیروهای مسلح ایران را داشت هم الطاف ایالات‌متحده را. دولت سرلشکر زاهدی، این عامل کلیدیِ کودتا که مصدق را سرنگون کرد و شاه را به قدرت بازگرداند، ظرف چند ماه، تقریبا همه‌ی صداهای مخالف را ساکت کرد. با حمایت‌های آمریکا، در حوزه‌ی نفت یک قرارداد جدید منعقد شد. روی کاغذ، ملی‌سازی صنعت نفت ایران پذیرفته شد و در سال ۱۳۳۳، شرکت ملی نفت ایران (NIOC) که در دوره‌ی مصدق تشکیل شده بود قراردادی پنجاه–پنجاه با یک شرکت هولدینگ جدید بست که شرکای نفت ایران (IOP) نام داشت و متشکل از هشت شرکت نفتیِ بزرگ آمریکایی و بریتانیایی و اروپایی بود. اینان جایگزین انحصار شرکت نفت ایران–انگلیس شدند. این الگو شبیه کنسرسیوم آرامکو در عربستان سعوی بود و سهم طرفین هم مشابه یکدیگر بود. گرچه این قرارداد جدید از اهداف جنبش ملی‌سازی بسیار به‌دور بود و عموم مردم هم از آن ناراضی بودند ولی اقدامی بود که شاه و ایالات‌متحده به‌واسطه‌ی آن می‌توانستند سر خود را بالا بگیرند.

این شرکت‌های نفتی خارجی، معروف به «هفت خواهران»، مالک ۶۰ درصد سهام این کنسرسیوم جدید بودند . این شرکت‌ها عبارت بودند از: استاندارد اویل کالیفرنیا (شِورونِ بعدی)، استاندارد اویل نیوجرسی

(اکسانِ بعدی)، استاندارد اویل نیویورک (موبیلِ بعدی)، تکزاکو (شورونِ بعدی)، و گلف اویل (شورون بعدی) که هرکدام ۸ درصد سهم داشتند؛ سهم رویال داچ شل، ۱۴ درصد و کمپانی نفت فرانسه (توتالِ بعدی)، ۶ درصد بود. شرکت نفت ایران-انگلیس که نامش را به بریتیش پترولیوم (BP) تغییر داده بود، سهمش کاسته شد و به ۴۰ درصد کنسرسیوم رسید. کنسرسیوم، مسئول اکتشاف، تولید و توزیع بین‌المللی نفت ایران بود و درباره‌ی میزانِ تولید و سازوکار قیمت‌گذاری اختیار تامّ داشت. مسلما این شرکت‌ها کمتر از شرکتِ سابقِ نفت ایران-انگلیس در خوزستان آزادی عمل داشتند ولی ایران هنوز هم در انتهایِ سلسله‌مراتبِ تولید قرار داشت و شرکت ملی نفت ایران مسئول توزیع نفت در خاک ایران و نظارت کلی بر عملیات‌های نفتی بود -نظارتی که حداقل در سال‌های ابتدایی تاحد زیادی صوری بود. شرکای ایران بر عملیات‌های نفتی کنترل کامل داشتند و دفاتر حسابداری خود را در اختیار ایران قرار نمی‌دادند و در هیئت‌مدیره‌ی خود هیچ عضوی از شرکت ملی نفت ایران راه نمی‌دادند؛ آن‌ها در سیاست دخالت چندانی نمی‌کردند و فقط دنبال افزایش سود بودند. پیروز این ماجرا شرکت‌های نفتی بزرگ بودند، شرکت‌هایی که نه‌تنها بر نفت ایران بلکه بر بیش از ۸۰ درصد تولیدات نفتی دنیا انحصار داشتند.

اعطای این امتیاز بیست‌وپنج ساله‌ی اصلاح‌شده به شرکای نفت ایران در سال ۱۳۳۳، با اهداف جنبش ملی فاصله‌ی زیادی داشت. حداقل تا اوایل سال ۱۳۵۲ یعنی وقتی شاه تصمیم گرفت برای شرایط تولید و قیمت‌گذاریِ بهتر به مذاکره بپردازد —و نهایتا در سال ۱۳۵۴ برای سومین بار از سال ۱۳۱۲ «ملی‌شدن» صنعت نفت را اعلام کند- شرکای نفت ایران دست‌بالا را داشتند. حالا دیگر یک هولدینگ آمریکایی مصدر کار بود، هولدینگی که فرهنگ استعماری شرکت نفت ایران-انگلیس را نداشت؛ اصلا آن‌زمان فرهنگ استعماری درحال زوال بود. حالا مساله یک ذهنیت کورپوراتی بود که به شرکت‌های نفتی اجازه می‌داد قیمت و سطح تولید میادین نفتی خاورمیانه را دستکاری کنند، میادینی که علاوه بر ایران و عربستان سعودی و عراق بعدا شامل کویت و دیگر تولیدکنندگان خلیج‌فارس هم شدند.

تولید نفت، برای اقتصاد ایران اهمیتی روزافزون یافت و به‌نوبه‌ی خود دولت را تقویت کرد. درحالیکه در سال ۱۳۲۹ یعنی اوج عملیات‌های شرکت نفت ایران-انگلیس، تولید سالیانه‌ی نفت ایران ۲۲۱ میلیون بشکه بود، این رقم در سال ۱۳۴۸ تقریبا پنج برابر شد و به بیش از ۱ میلیارد بشکه رسید. در سال ۱۳۲۹ عواید مستقیم ایران از تولید نفت فقط کمی بیش از ۴۵ میلیون دلار آمریکا بود ولی کمتر از دو دهه و در سال ۱۳۴۸ بیش از بیست برابر شد و به ۹۰۵ میلیون دلار رسید. با احتساب متوسط نرخ تورم ۲.۵ درصد بین‌سال‌های ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۸، عایدی کل ایران حداقل هجده برابر شد. سهم نفت در درآمد کلی کشور هم افزایش چشم‌گیری پیدا کرد. در حالیکه بین سال‌های ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۵، درآمدهای نفتی ۳۷ درصد از کل عواید ایران

را تشکیل می‌داد، در سال ۱۳۴۴ این رقم به ۶۷ درصد رسید و تا سال ۱۳۵۹ هم سال‌به‌سال افزایش یافت. در دهه‌ی ۱۳۵۰ و با افزایش مصرف نفت در جهان، درآمدهای نفتی ایران نیز پیوسته افزایش یافت و یکی از دلایلش آن بود که شاه توانسته بود IOP را راضی کند به‌رغم میل باطنی سطح تولید را افزایش دهند.

بدین‌ترتیب، عواید نفتی تبدیل به یکی از عوامل اصلی ثبات حکومت پهلوی شد. کمک‌های مالیِ هنگفت ایالات‌متحده در دهه‌ی ۱۳۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ همچنین کمک‌ها و آموزش‌ها و مستشاری‌های نظامی آمریکا منزلت پهلوی را افزایش داد. تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰، ده‌ها میلیون دلار وام بلاعوض ــ که به دولتِ بی‌پولِ مصدق قول داده شد ولی هرگز پرداخت نشد- به خزانه‌ی ایران واریز شد. شرکت‌های آمریکایی از طریق برنامه‌های گسترش سلامت و گسترش کشاورزیِ برنامه‌ی اصل چهار، یا خرید تسلیحات نظامی و اخذ وام بابت توسعه‌ی سد و دکل‌های برق و سرمایه‌گذاری در صنایع ایران و پروژه‌های بزرگ ساخت‌وساز، توانستند پروژه‌های زیادی را در ایران به دست گیرند.

برنامه‌ی کمک دولت ایالات‌متحده به ایران، درعمل، بازگرداندنِ کسر کوچکی از سود شرکت‌های نفتی آمریکایی بود که در نفت ایران سرمایه‌گذاری کرده بودند و این کمک‌ها در برابر سودی که آمریکا از ایران در مقام یک متحد استراتژیک در جنگ سرد می‌برد تقریبا به‌حساب نمی‌آمد. شاید به همین سبب بود که ایالات‌متحده علیه فساد شایع در میان مقامات ارشد و ارتش ایران کار خاصی انجام نداد. از نظر آمریکاییان، همکاری با ایران را باید به هر قیمتی حفظ کرد تا دولت بتواند بقایای حزب توده و دیگر منابع بالقوه یا بالفعل نارضایتی در دوران پس از مصدق را ریشه‌کن کند. ورود هرچه بیشتر آمریکا به ایران مصادف بود با افول بیشتر نفوذ بریتانیا در امور ایران، بخصوص پس از سال ۱۳۳۵ و آبروریزیِ کانال سوئز و قطع ید بریتانیا از شرق سوئز.

اما شاه هنوز جاه‌طلبی خود را نشان نداده بود؛ جاه‌طلبی که در دهه‌ی ۱۳۵۰ او را تبدیل به یک رهبر منطقه‌ای و یک چهره‌ی موجه بین‌المللی کردد. غیر از قلع‌وقمع نظام‌مند بالا تا پایینِ حزب توده، در ماه‌های پس از کودتا، دولت در بازار و دانشگاه تهران هم چند جنبش اعتراضی خطرناک را درهم کوبید. در یکی از این موارد، سرکوب تجار بازار در مهر ۱۳۳۲، نه‌فقط منتهی به بازداشت‌های دسته‌جمعی بلکه منجر به تخریبِ طاقِ ورودیِ تاریخیِ بازار شد ــ که آشکارا یک اقدام تنبیهی علیه تجار بود. در (۱۶ آذر ۱۳۳۲)، در دانشگاه تهران، نظامیان بی‌محابا به‌روی دانشجویانی آتش گشودند که به ورود ریچارد نیکسون، معاون اول رئیس‌جمهور آمریکا و تقویت روابط آمریکا و ایران معترض بودند. چپ‌هایی که از ورود این «جنگ‌جوی سرد» معروف آمریکایی متنفر بودند این تظاهرات را برنامه‌ریزی کرده بودند. در پی تیراندازی مأمورین حداقل سه کشته و چندین مجروح دادند؛ در تقویم مخالفان ایران، سالگرد این حادثه «روز دانشجو»

نام گرفت. شاه سعی کرد با قربانیان همدلی کند و حتی از این حادثه اعلام تاسف هم کرد ولی اهدای دکترای افتخاری به نیکسون در پردیس دانشگاه تهران نمک به زخم دانشجویان پاشید. نیکسون، این یار آمریکایی و حامی سرسخت شاه، در سال‌های بعد و به‌هنگام کمپین‌های انتخاباتی ریاست‌جمهوری خود، بازهم از کمک‌های سخاوتمندانه‌ی شاهنشاهی ایران برخوردار شد.

این تظاهرات [ضد نیکسون] نشانگر عدم‌محبوبیت نظام جدید در میان تجار بازاری، روشنفکران دست‌چپی و دانشجویان بود. شاه که پس از کودتا سریعا مرد اول سیاست ایران شد آمریکاییان را راضی کرد تا به‌نفع او از سرلشکر زاهدی دست بکشند. می‌گفتند زاهدی در زمان نخست‌وزیری ریخت‌وپاش های زیادی کرده است. شاه هم مدعی بود که نظام پهلوی بدون حضور زاهدی، مشروعیت و مقبولیت بیشتری نزد بازاریان و آخوندها خواهد داشت. زاهدی جاه‌طلب و مستقل بود و لاجرم بر سر کنترل ارتش و امور حکومتی با شاه اصطکاک داشت. در فروردین ۱۳۳۴ سرلشکر زاهدی استعفا داد و کشور را ترک کرد تا سفیر ایران در رم شود، یعنی همان شهری که شاه کمتر از دو سال قبل در آنجا پناه گرفته بود. این تبعید غیررسمی که زاهدی هرگز از آن بازنگشت، یکی از رقبای قوی شاه را کنار زد ولی در عوض شخص شاه را هرچه بیشتر آماج نقد عمومی در داخل و خارج کرد.

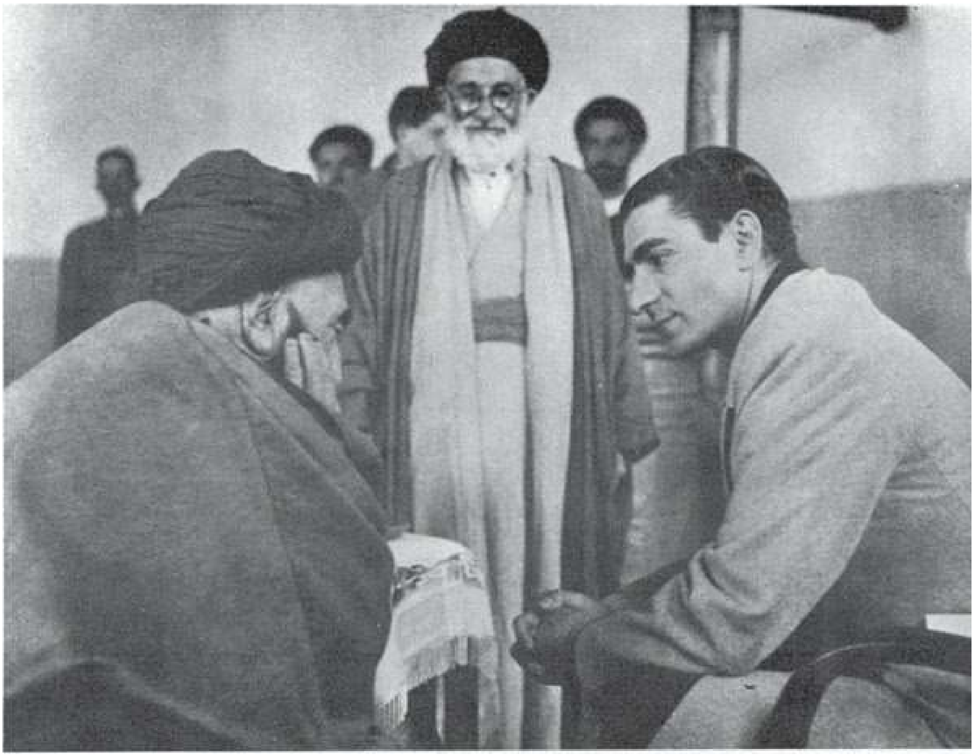
کارزار علیه بهائیان

سرکوب گاه‌به‌گاه معترضان در پی قرارداد نفتی سال ۱۳۳۳، دستگیری گسترده‌ی اعضای حزب توده، حکم‌های زندان بلندمدتی که دادگاه‌های نظامی می‌بریدند، و چندین دور اعدام بی‌رحمانه‌ی اعضای حزب توده همگی تصویر شاه را مخدوش کردند. تصفیه‌ی عناصر هوادار مصدق، متساهلانه‌تر انجام گرفت و همه‌چیز بستگی به این داشت که شاه از فلان طرفدار مصدق چقدر بدش می‌آید. ایالات‌متحده به‌سختی می‌توانست خشنودی خود از این تصفیه‌ها را پنهان کند، حال آن‌که این اوضاع با تلاش آن کشور برای محبوب و دموکراتیک قلمدادکردن رژیم شاه در تضاد بود.

شاه در تلاش برای ایجاد روابط حسنه با آخوندهای بلندمرتبه‌ی قم و جاهای دیگر، روی انزجار مشترک خود و آخوندها از مصدق و اشتیاق هردو برای حذف حزب توده حساب می‌کرد. حزب توده به‌رغم اسلام‌نمایی‌های خود، بعد از بهاییت، جدی‌ترین آموزه‌ی چالش‌ناک پیش‌روی آخوندها بود. چند ماه قبل‌تر و در پاییز سال ۱۳۳۳، اعلام حکم اعدام وزیر امورخارجه‌ی مصدق یعنی حسین فاطمی که قدری گرایش

اسلامی داشت، در میان آخوندها هنگامه‌ای برپا کرد. عریضه‌ی آخوندها برای تخفیف حکم اعدام فاطمی به حبس نادیده گرفته شد. در اوایل سال ۱۳۳۴ شاه دنبال موقعیتی بود تا آب رفته را به جوی بازگرداند. او دوست داشت برای پیوستن به معاهده‌ی بغداد موافقت آخوندها را جلب کند—پیمان بغداد یک پیمان دفاعی بود که شامل همسایگان ایران یعنی عراق و ترکیه و پاکستان می‌شد و بریتانیا و ایالات‌متحده هم در آن عضو ناظر بودند (پس از خروج عراق از این پیمان به سال ۱۳۳۷، نام آن به سازمان پیمان مرکزی یا سنتو تغییر کرد). این اتحاد استراتژیک زمانه‌ی جنگ سرد که مکمل سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) بود همان‌قدر ملهم از دکترین آیزنهاور بود که متاثر از اقدامات بریتانیا پس از ماجراهای کانال سوئز و ژست هرچه ضدانگلیسی‌تر رئیس‌جمهور مصر یعنی جمال عبدالناصر. اصرار شاه بر عضویت در این پیمان بیشتر ناشی از لرزان‌بودن وضعیت خود او بود تا خواسته‌ی اعضای ناظر آن. پس از رشد احساسات ناصردوستانه در منطقه و حتی در ایران، جلب حمایت آخوندها برای شاه حیاتی به‌نظر می‌رسید.

نزدیک‌شدن شاه به آیت‌الله سید حسین بروجردی (۱۳۴۰-۱۲۵۴)، این مجتهد ارشد که در اواخر دهه‌ی ۱۳۲۰ تبدیل به مرجع اعلم جهان تشیع شد، می‌توانست حرکت هوشمندانه‌ای باشد ـالبته اگر پیامدهای نابهنگامی روی نمی‌داد (شکل ۱۰.۱). بروجردی عمدتا از راه شبکه‌ی طلاب و نایبان و حامیان بازاری خود، پایگاه قدرتی درست کرده بود که حداقل از زمان میرزا حسن شیرازی در پنجاه سال قبل هیچ مرجع دیگری نمی‌توانست با آن برابری کند. او که فرزند یک آخوند میان‌پایه‌ی بروجردی بود، در مدارسِ شیعیِ اصفهان و نجف بار آمد. بروجردی که در نجف شاگرد محمدکاظم خراسانیِ مشروطه‌خواه بود پس از ورود به قم در سال ۱۳۲۴، آخوند برجسته‌ای شد و کمک کرد در قم یک حوزه‌ی شیعی ایجاد شود، حوزه‌ای که اگر با نجف قابل‌مقایسه نبود حداقل بزرگ‌ترین مرکز دینیِ ایران بود. در واقع او اولین مرجعی بود که در ایران حضور داشت و لازم بود بیش از مراجع قبلی که مقیم عراق بودند با واقعیات ایران بسازد و جایگاه خود را به‌کمک مقلدین ایرانی خود ارتقا دهد. احیای دو همزاد باستانی، یعنی «دین خوب» و «حکومت خوب»، بخصوص پس از قطع این پیوند در دوران حکومت رضاشاه، مستلزم قربانی‌کردنِ یک دیگریِ «کافرکیش» بود. حالا که حزب توده و مصدق از دور خارج شده بودند، بروجردی و شاه دوست داشتند با قربانی‌کردنِ بهاییان، پیوند خود را تقویت کنند.



تصویر ۱.۱۰. شاه جوان در بیمارستان فیروزآبادیِ تهران به عیادت آیت‌الله بروجردی رفته است (۱۳۲۳)
محمدباقر نجفی، کتاب *شاهنشاهی و دینداری* (سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران، ۱۳۵۵)

پس از سال ۱۳۳۲ افول رهبر روحانی و جنجالیِ دوره‌ی نهضت ملی یعنی آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی، و غیبت او از صحنه‌ی عمومی هم از عوامل برجسته شدن بروجردی و اعاده‌ی علقه‌ی بین دولت و آخوندها شد. بروجردی زیرک، عمل‌گرا و مصمم بود و دوست داشت با شاه وارد معامله شود، یعنی از پادشاه تلویحا حمایت کند و در عوض برای سرکوب تهدیدات فرضی علیه اسلام و مسلمین دست بازتری بیابد. بالاتر از هرچیز، او خواستار تصفیه‌ی سراسری بهاییان در همه‌ی سطوح بود، چه درون دولت چه بیرون از آن. خصومت ملاهای شیعه با بهاییان ریشه‌دار بود، هم به دلایل ایمانی در قرن بیستم، و هم به‌دلیل ترس پارانوییک آنان از ورود بهاییان به دولت و جامعه و موفقیت مفروض آنان در گرواندن مسلمانان به «صراط منحرف» خود. بروجردی از طریق واسطه‌های خود به گوش شاه رساند که چون آخوندها و در راس آن‌ها خود وی، از تصفیه‌ی توده‌ای‌ها حمایت کرده، پس شاه هم باید با قلع‌وقمع بهاییان، آن حمایت را جبران کند.

در فروردین ۱۳۳۴ و در ابتدای ماه رمضان، محمدتقی فلسفی (۱۳۷۷-۱۲۸۷)، این منبریِ نسبتا گمنام که سبک سخنرانیِ آتشین اش گذشته‌ی پرنقصان او را لاپوشانی می‌کرد، کارزاری علیه بهاییان راه انداخت که

تا آخر ماه روزه برقرار بود. منبرهای او به‌وقت نماز ظهر در مسجد شاه –که دراختیار حکومت بود و در ورودی بازار تهران قرار داشت– به‌طور زنده از رادیو ایران که آن‌هم دراختیار حکومت بود پخش می‌شد؛ این لطف بی‌سابقه، دالّ بر حمایت حکومت از این کارزار بود. فلسفی با عنایت‌های شخص بروجردی، عقاید بهایی را کفرآمیز و ضداسلامی خواند و آنان را به خیانت به مملکت و دسیسه‌چینی و فساد اخلاقی متهم کرد و مدعی شد که آنان تهدید بزرگی برای حفظ اسلامیت ایران هستند. او خواستار آن شد که حکومت نه‌تنها همه‌ی گردهمایی‌ها و انجمن‌های بهایی را ممنوع کند بلکه همه‌ی دارایی‌های فردی و جمعی بهاییان را مصادره نماید و ایشان را از همه‌ی مناصب دولتی و موسسات خصوصی اخراج کند؛ او تا آنجا پیش رفت که خواهان تبعید دسته‌جمعی بهاییان از کشور شد. بهاییان بزرگ‌ترین اقلیت مذهبی ایران بودند و تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۳۰ حداقل سیصد هزار نفر می‌شدند و در شهرهای کوچک و روستاها بسیار گسترده بودند.

کارزار فلسفی در میان آخوندها و پیروان محافظه‌کار آنان بازتاب یافت و بخصوص در دوره‌ی پس از مصدق، نوعی اتفاق‌آرا به‌وجود آورد. ایشان خوشحال بودند که در حکومت پهلوی یک شریک همدل پیدا کرده‌اند. از زمانه‌ی آزار و ایذای بابی‌ها در دوره‌ی قاجاریه، همیشه بهاییان دشمن اسلام قلمداد می‌شدند. اما در این کارزار جدید، ماهیت اتهامی که بدانان می‌زدند یک پله بالاتر رفت: آنان نه‌تنها متهم به دشمنیِ ایمانی با اسلام بلکه متهم به عدم وفاداری سیاسی به کشور هم شدند. این ادعاها که از اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ طرح شدند بستری بودند برای متهم‌کردن بهاییان به نوکریِ استعمارِ بریتانیا و کمی بعد نوکری امپریالیسم آمریکا و صهیونیسم جهانی، اتهاماتی که پس از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ پیامدهایی جدی برای بهاییان ایران داشت.

این کارزار ضدبهایی به‌زودی منجر به تبعیض علیه بهاییان و و اِعمال خشونت برضد جماعت‌های بهایی در شهرهای کوچک و روستاییان بهایی شد. جامعه بهایی شهر نجف‌آباد به‌خاطر بایکوت اقتصادی مجبور به مهاجرت شد –نجف‌آباد که شهر کوچکی در ۲۹۰ کیلومتری غرب اصفهان است آن‌موقع به‌خاطر تشیع محافظه‌کارانه‌ی ساکنان خود شهرت داشت. جماعت قدیمی و نیمه‌کشاورز بهاییان اردستان هم از ترس قتل‌عام یک‌شبه شهر را ترک کردند. در یزد چندین بهایی به‌دست اوباش کشته شدند، اما اعضای مجمع بهایی –انجمن منتخبِ محلی بهاییان– مسئول جرایم ادعایی شناخته شدند و به زندان‌های بلندمدت محکوم شدند. به‌زودی در کل کشور ترس و وحشت بهاییان فراگیر شد. برخی از وکلای مجلس –که زود هم‌رنگ خواسته‌های شاه می‌شدند– با حمایت از پیام آن منبری رادیکال و حامی قدرتمند او طرحی را پیشنهاد دادند مبنی بر ضبط دارایی‌های بهاییان و اخراج آنان از کشور.



تصویر ۱۰.۲. سپهبد باتمانقلیچ و سپهبد تیمور بختیار، فرماندار نظامی تهران ، بر پشت‌بام مرکز بهاییان ظاهرا لحظات شادی دارند (اردیبهشت ۱۳۳٤). خبرنگار ایرانیِ آژانس خبری رویترز به این دو سپهبد اصرار می‌کند اولین کلنگ را آنان به گنبد بزنند تا بتوانند عکس‌های جالب بگیرند.
مجموعه‌ی شخصی، به‌لطف فریدون وهمن.

گرچه این طرح نهایتا پس‌گرفته شد ولی اقدامات ایذایی پایان نیافت. کارزار نفرت‌پراکنی فلسفی، گروهی از مقلدین را تحریک کرد تا مرکز بهاییان تهران را به تسخیر خود درآورند. در شیراز، اوباش به خانه‌ی باب، یعنی مقدس‌ترین مکانِ بهاییان و ازلی‌های ایران، حمله بردند و تقریبا نابودش کردند. در اردیبهشت ۱۳۳۴ سپهبد نادر باتمانقلیچ، رئیس ستاد ارتش، در تلاش برای نشان‌دادنِ همراهیِ دولت با این یورش‌های ضدبهایی، ولی در واقع به‌عنوان تلاشی کم‌رمق برای کنترل وضعیت، سربازانی را گسیل کرد تا مرکز بهاییان در تهران را اشغال کنند. باتمانقلیچ شخصا به پشت‌بام رفت تا اولین ضربه‌ی نمادین نابودی گنبدهای این مرکز را وارد آورد (تصویر ۱۰.۲).

تحت‌فشارِ دولت‌های غربی و انتقادات بین‌المللی (و اجتماعات بهایی در کل دنیا)، شاه عقب‌نشینی کرد چون احساس می‌کرد که پیامدهای این کارزار دارد از دست خارج می‌شود. در پایان رمضان، آزار و ایذاهای چشمگیر فروکش کرد ولی ممنوعیت فعالیت‌های جمعیِ بهاییان پابرجا ماند. آنان، حداقل به‌طور رسمی، از استخدام دولتی محروم ماندند و مرکز بهاییان تهران هم به مقرّ فرماندهی نظامی تهران و ضداطلاعات ارتش تبدیل شد ــ هسته‌ی مرکزی سازمانی که بعدا ساواک یا سازمان اطلاعات و امنیت کشور نامیده شد. ولی

کار بهاییان می‌توانست بیش از این بیخ پیدا کند. چنان‌که بعدا معلوم شد، این یورش ضدبهایی به‌قدر بدرفتاری با یهودیانِ ترکیه در جنگ‌جهانی دوم سفت‌وسخت نبود؛ این یورش را نه با یورش ضدیهودی در مصر طی سال‌های ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ (۱۹۵۶ و ۱۹۵۷) یعنی پس از بحران کانال سوئز می‌توان مقایسه کرد نه با یهودآزاریِ عراقِ زمان جنگ‌جهانی دوم و نه با یهودآزاری بسیار نظام‌مند پس از دهه‌ی ۱۳۳۰ (۱۹۵۰) در عراق.

از نظر زعمای شیعی، این کارزار ضدبهایی ریاست بروجردی بر حوزه را تثبیت کرد، هرچند این به بهای افول فعالان اسلامی و فداییان اسلام تمام شد. در سال‌های آتی، موضع‌گیری‌های نیم‌بند ضدبهایی، به رهبری شیعه وزن و جلوه‌ای داد. یکی از مثال‌های آن، فتوایی بود که درباره‌ی حرمت پپسی‌کولا صادر شد؛ پپسی‌کولا حرام اعلام شد چون در ایران توسط یک کارآفرین بهایی یعنی حبیب ثابت (۱۳۶۸–۱۲۸۲) تولید می‌شد. این مواضع ضدبهایی، کار بروجردی در اجرای ابتکارات دیگر را نیز تسهیل کرد، و از آن‌جمله است ساخت مسجد اعظم درکنار حرم معصومه در قم، گسترش و متمرکزکردنِ هرچه بیشترِ *حوزه‌ی* قم، و حمایت از نشروطبع آثار ضدبهایی مانند ترجمه‌ی جدید فارسی از جلد سیزدهمِ کتابِ جامعِ *بحارالانوارِ* محمدباقر مجلسی. ترجمه‌ی پیشینِ این جلد که منحصر به احادیث شیعی درباب رجعت مهدی و حوادث آخرالزمان بود، در میان خطیبان بهایی بحث‌هایی جدلی پیش آورد، چراکه این احادیث شیعی با یکدیگر ناسازگاری‌های زیادی داشتند. ترجمه‌ی جدید که به دستور بروجردی در سال آخر عمرش و به‌سعی محقق شیعی یعنی علی دوانی (۱۳۸۵–۱۳۰۸) انجام گرفت، با حذف برخی احادیث و تغییر دادن برخی دیگر – به‌طوری که نسخه‌ی یکدست و مفیدی برای مقابله با مباحث جدلی بهاییان باشد– توانست ناسازگاری‌های *بحار* را بزداید. بالاگرفتنِ نیروی اسلام در دهه‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ باعث شد سازمان‌هایی مانند انجمن حجتیه دست به اقدامات ضدبهایی زده و مثلا درباب مساله‌ی نبوت با آنان به مباحث جدلی بپردازند. انجمن حجتیه شبکه‌ای از فعالان آخوند و غیرآخوند بود که دور شیخ محمود حلبی (۱۳۷۶–۱۲۷۹) گرد آمده بودند. ولی روابط حسنه‌ی بین شاه و آخوندهای هوادار ر×یم نتوانست رادیکالیسم شیعی را یکسره متوقف کند.

استحکام قدرت شاهنشاهی

در پایان دهه‌ی ۱۳۳۰ ساواک (مخفف سازمان اطلاعات و امنیت کشور) به سرعت گسترش یافت چون ثابت کرده بود در سرکوب هر گونه مخالفتی چقدر کارساز است. ساواک همچنین نشان داد در مرعوب‌کردن عموم مردم نیز ابزار موفقی است. این سازمان جدید که تحت‌نظارت آمریکاییان قرار داشت

و از فرماندهی نظامی تهران سر برآورده بود (که آن‌موقع زیرنظر سپهبد تیمور بختیارِ کاریزماتیک و بی‌رحم بود) قصد داشت ریشه ی کمونیسم را از نیروهای مسلح و دولت و جامعه برکَنَد (همان چیزی که ایالات‌متحده از بیشتر متحدان اقتدارگرای خود در کشورهای درحال توسعه می‌خواست). طبق قانون امنیت ملی که دردولت مصدق تدوین شده بود و پس از او هم احیا شد، فعالیت ساواک در سال ۱۳۳۶ زیرنظر دفتر نخست‌وزیری شروع شد. تیمور بختیار اولین رئیس ساواک (۱۳۴۹-۱۲۹۳)، فرزند یک ایل‌خان بختیاری بود که در بیروت و پاریس (مدرسه‌ی نظامی سن-سیر) تحصیل کرده بود. او در دوره‌ی سرلشکر زاهدی ارتقا یافت و به‌عنوان رئیس فرماندهی نظامی نقش مهمی در شکار فعالان حزب توده و دیگر مخالفان سیاسی داشت.

وقتی آخرین سلول‌های حزب توده منهدم شدند و عاملانی مانند خسرو روزبه (۱۳۳۷-۱۲۹۴)، نظریه‌پرداز مارکسیست-لنینیست و مهم‌ترین سازماندهنده‌ی حلقه‌ی مخفیانه‌ی افسران کمونیست دستگیر و اعدام شدند، ساواک دنبال مابقیِ مخالفین رفت. روزبه از پیش از دستگیری خود در سال ۱۳۳۶ چندسال مخفیانه زندگی می‌کرد و ویژگی عمده‌اش درگیری مسلحانه با نیروهای امنیتی بود. اما او نتوانست حتی درون حلقه‌ی کوچک سمپات‌های خود شعله‌ی مقاومتی را باز بیفروزد. او پس از اعدام، جایگاه اسطوره‌ای و تقریبا رمانتیک شهید چپ‌ها را به‌دست آورد و نماد مقاومت شد. حمایت او از مقاومت مسلحانه را می‌توان الهام‌بخش جنبش چریک‌های شهریِ مارکسیست اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ دانست.

ساواک در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ به‌خاطر حمایت شاه و نیز کارآیی و نظم خود شهره شد ولی همزمان به ترس‌افکنی و بی‌رحمی نیز زبانزد بود و بدین‌ترتیب عامدانه تصویری از ساواک ساخته شد که مخوف‌تر از ماهیتش بود. در میان اهداف جدید ساواک، چهره‌های سیاسی مستقل، روشنفکران نسل جوان، اعضای سابق جبهه‌ی ملی، رهبران تظاهرات‌های دانشجویی و آخوندهای صریح‌اللهجه قرار داشتند. وقتی شاه، تیمور بختیار را سال ۱۳۴۰ برکنار کرد ساواک بیش از گذشته تحت‌کنترل مستقیم شاه درآمد. سپهبد بختیار همزمان با نضج‌گیریِ یک جنبش جدید مقاومتِ ضدپهلوی، به توطئه‌چینی علیه حکومت متهم شد؛ او به تبعید اجباری به ژنو فرستاده شد و در آنجا همراه با رهبر تبعیدی حزب توده و همچنین آیت‌الله خمینی شروع به ایجاد یک جبهه‌ی ضدپهلوی کرد –خمینی در آن‌زمان عملا داشت رهبر آخوندهای ضدنظامِ قم می‌شد. بختیار درنتیجه‌ی این اتحاد با خمینی به لبنان و سپس به عراق رفت ولی به‌تاریخ مرداد ۱۳۴۹ توسط یک عامل ساواک در عراق کشته شد. بختیار آخرین مانع نظامی مهمی بود که شاه در مسیر کسب قدرت مطلق داشت. او همچنین اولین افسر عالی‌رتبه‌ای بود که قربانی شاه شد.

در سراسر دهه‌ی ۱۳۴۰، بازنشستگی اجباری تعدادی از ژنرال های عالی‌مقام و اخراج افسران سرکش، نشان‌گر میل شاه برای کنترل هرچه بیشتر امور به سبک پدرش بود. افسران مخلوع، به اتهامات واقعی یا جعلیِ اختلاس، بی‌کفایتی و حتی جاسوسی برای اتحاد شوروی متهم می‌شدند. تقریبا همه‌ی روسای ستاد ارتش در دهه‌ی ۱۳۴۰ و اوایل ۱۳۵۰ یا نامحترمانه برکنار شدند یا دادگاهی و زندانی شدند یا به تبعید اجباری فرستاده شدند. نظامیان عالی‌مقام هم مانند تکنوکرات‌های کشوری، خیلی‌زود مداحیِ برای اربابِ همایونیِ خود را یاد گرفتند. عطش روبه تزاید شاه برای داشتنِ آخرین تجهیزات نظامی و تلاش‌های او برای تبدیل تدریجی نیروهای مسلح به یک اَبَرماشین جنگی، روحیه‌ی اطاعت کورکورانه از شاهنشاه، این *بزرگ ارتشتاران* و *خدایگان* را افزایش داد — شاه را با این صفات فارسیِ سَره که وارد فرهنگ واژگان ارتش شده بود مدح می‌گفتند. آن شاه دست‌نشانده‌ی بی‌اختیارِ دهه‌ی ۱۳۲۰ حالا به سلطانی خودبزرگ‌بین و دارای شخصیتی پیچیده تبدیل شده بود که هر چه بیشتر بر دوش خود رسالتی را احساس می‌کرد.

محمدرضا در سال ۱۲۹۸ وقتی که پدرش هنوز یک افسر میان‌رتبه‌ی بریگاد قذاق بود به‌دنیا آمد و در دوره‌ی پهلوی اول بزرگ شد، آن‌هم زیرِ دیدگان مراقبِ پدری سختگیر که شخصیتی قدرقدرت داشت. محمدرضا به مادرش که مهربان‌تر از پدر بود نزدیک‌تر بود و از خواهر دوقلوی خود یعنی اشرف پهلوی خیلی تاثیر گرفت. او به‌عنوان پسر ارشد یک خانواده‌ی در حال گسترش، در سن شش سالگی به ولیعهدی انتخاب شد و نتیجتا در دربار نوسازِ پهلوی تحت آموزش معلم‌های خصوصی قرار گرفت. در دهه‌ی ۱۳۰۰ مدت کوتاهی به مدرسه‌ی تربیت فرستاده شد که آن‌موقع یک نهاد آموزشیِ پیشروی تهران و متعلق به بهاییان بود. در سال ۱۳۱۰ وی را به دبیرستان شبانه‌روزی ممتاز له‌روزه‌ی سوییس فرستادند. در سال ۱۳۱۵ به ایران بازگشت درحالیکه زبان‌های فرانسوی و انگلیسی را آموخته بود. او بیش از امور بین‌الملل یا پیگیری مباحث روشنفکرانه به ورزش و بخصوص فوتبال علاقه داشت. در دانشکده‌ی افسری ایران که در آنجا برای جلب رضایت پدر تحصیل می‌کرد، رتبه‌ی سروانی گرفت و در سال‌های آخر حکومت رضاشاه در بیشتر رویدادهای عمومی، همچون سایه کنار پدرش حضور داشت . ازدواج برنامه‌ریزی‌شده‌ی او با شاهزاده فوزیه (۲۰۱۳–۱۹۲۱)، خواهر پادشاه فاروق مصر در سن بیست‌سالگی، نه به‌خاطر انتخاب شخصی محمدرضا بلکه بیشتر با هدف تقویت اتحاد سیاسی و افزایش منزلت دربار پهلوی انجام گرفت. بعدا هم معلوم شد که این وصلت ناخوشی بوده است.

محمدرضای کم‌رو و ملایم که در سایه‌ی عبوس پدر سختگیر خود بار آمده بود در سن بیست‌ودو سالگی با اولین آزمون حیات سیاسی خود روبه‌رو شد، یعنی وقتی‌که تاج‌وتخت لرزان و نه‌چندان مشروع را به ارث برد. در زمانه‌ی جنگ‌جهانی دوم رهبران کشورهای متفق اشغالگر ایران، شاه جدید را نادیده گرفتند

—البته به‌استثنای جوزف استالین که در کنفرانس سال ۱۳۲۲ تهران به دیدار او رفت. شاه جوان تا زمان مرگ پدر در تبعیدگاهش در ژوهانسبورگ از خانواده‌ی خود بدور بود و چنین می‌نمود که برای دوران سیاسی پرتلاطم پس از جنگ آماده نباشد. محمدرضا به سیاستمداران قدیمی مشکوک بود و نگران فضای باز سیاسی بود که عملا یک‌شبه به‌وجود آمده بود. او در مقابل سیل انتقادهای مطبوعات و مردم به نابکاری‌ها و جنایات پدرش چاره‌ای نداشت مگر ابراز تاسف و دادن وعده‌هایی مانند استرداد املاک غصبی به صاحبان اصلی‌شان یا پرداخت غرامت بابت سوءاستفاده‌های گذشته. دادگاه، پدر او را به سبب تصاحب عدوانی — بیش از پانصد پارچه- روستا و مِلک و همچنین مال اندوزی نامشروع در حساب‌های بانکی شخصی مجرم دانست.

شاه جوان در مقابل چالش‌های سیاسیِ متعدد از سوی حزب توده و دیگر دشمنان تاج‌وتخت پهلوی، کار چندانی نمی‌توانست بکند مگر جلب وفاداری سیاستمداران و افسرانی که به پدرش خدمت کرده بودند. همزمان او سعی داشت پادشاهی باشد مقید به فرآیند مشروطه؛ هرچند به‌زودی در مواجهه با چالش‌های سیاسی پرشماری که مقابل او پدیدار شدند در این تقید تجدیدنظر کرد. این چالش ها او را واداشتند تا نقشی فعالانه‌تر برعهده بگیرد. موفقیت کارزار سال ۱۳۲۵ آذربایجان یک نقطه‌ی عطف برای شاه بود. پس از آن شاه دیگر فقط رئیس اسمیِ نیروهای مسلح نبود بلکه عامل موثر این کارزار به حساب آمد. به‌علاوه، بحران آذربایجان آغاز تکیه‌ی بلندمدت شاه بر مشاوره‌ها و حمایت‌های معنوی ایالات‌متحده بود.

سوقصد سال ۱۳۲۸ به جان شاه و نجات معجزه‌آسای وی، و کمی بعد مسیر پیچ‌درپیچی که به کودتای سال ۱۳۳۲ انجامید شاه جوان را از یک بازیگر منفعل به یک عروسک‌گردان زیرک و حتی فریبکار بدل کرد. بخصوص پس از سال‌های پرآشوب مصدق بود که شاه یاد گرفت چگونه با ساکت‌کردن صداهای مستقلِ دور و نزدیک، بر فضای سیاسی سوار شود. تجربه‌ی تلخ سال‌های مصدق همه‌ی اعتقاد احتمالیِ شاه به فرآیند دموکراتیک یا قبول توصیه‌های مشاوران لیبرال‌منش را زایل کرد. این تجربه او را به تمام سطوحِ مشارکت عمومی و همچنین به نقش افکار عمومی در مسائل سیاسی بدبین کرد.

او در ابتدا، از نهضت ملی‌شدن حمایت کرد ولی پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ خودش را منزوی و مطرود یافت. از دیدگاه شاه، مصدق نه‌تنها می‌خواست او را سرنگون کند و پادشاهی را براندازد بلکه داشت کشور را به ورطه‌ی هرج‌ومرج و نهایتا به دام کمونیسم می‌انداخت. پرواز مرداد ۱۳۳۲ شاه به بغداد و سپس به رم، آن‌هم پس از شکست کودتای اول برای برکناری مصدق، و بازگشت او در سایه‌ی کودتای دوم که با کمک فعالانه‌ی عوامل آمریکایی و انگلیسی به‌انجام رسید، یک خاطره‌ی دردناک بود، هرچند او آن را به ملت خویش به‌عنوان یک پیروزی میهن‌پرستانه بر دشمنان نامعلوم عرضه کرد. در سال‌های بعد، سالگرد کودتای

۲۸ مرداد زمان سر دادن شعارهای توخالی در شبکه‌های رادیویی، موزیک نظامی و راهپیمایی مردمانِ پرچم‌به‌دست بود. زیرِ پوسته‌ی این آیین سالانه، روح ناآرام شاهی بود که آرزو داشت مردم را قانع کند تا مشروعیت مخدوش او را نادیده بگیرند.

رویکرد شاه به‌سوی قدرت‌های خارجی هم دست‌کمی از این نداشت. او عموما به توطئه‌چینیِ خارجی‌ها مشکوک بود و بخصوص در مورد بریتانیا، دچار توهم توطئه بود. تبعید اجباری پدرش به او آموخت مراقب بدسگالی‌های واقعی یا پنداری بریتانیا باشد و ذهنیتِ جنگ‌سردیِ او (که به‌خاطر وجود حزب توده شدت یافته بود) موجب شد تا شاه از توطئه‌های روسی بیش از دسیسه‌های انگلیسی هراسان باشد — همه‌ی اسلاف او از اوایل قرن نوزدهم از توطئه‌ی روس‌ها می‌ترسیدند. به‌نظر می‌رسید ایالات‌متحده متحد طبیعی و پناهِ معنوی شاه باشد: ابرقدرتی که مایل بود شاه را تکریم کند و خواسته‌هایش را اجابت کند. درنظر شاه، ایالات‌متحده یک کشور معصوم بود: قدرتمند و خوش‌نیت ولی خام.

در عمل، پیوند شاه با ایالات‌متحده یک اتحاد ایده‌ال به‌نظر می‌آمد: آمریکا امنیت شاه را تامین و از او حمایت می‌کرد و در مقابل شاه دغدغه‌های استراتژیک آمریکا و نیاز این کشور به نفت را برآورده می‌کرد. تصمیم‌گیرندگان آمریکایی، به‌استثنای تنی‌چند، حکومت تک‌سالارانه‌ی شاه را یک واقعیت نامطبوع زندگی می‌دانستند که در مقابل آن کار چندانی از دستشان بر نمی‌آید. هر چند در ابتدای دهه‌ی ۱۳۴۰ و با شروع به‌کار دولت کندی، این رویکرد تا حدی تغییر یافت. اما همین که انقلاب سفید به شتاب معینی رسید، شاه به ایالات‌متحده و جهان غرب قبولاند او نه‌فقط تنها گزینه‌ی مناسبِ حکومت بر ایران بلکه سنگری است علیه احساساتِ ضدآمریکاییِ روبه تزاید در منطقه. مراقبت از خلیج استراتژیک فارس در برابر خطر مصر و عراق ماموریتی بود که او اساسا با اراده‌ی خویش برعهده گرفت. شاه حداقل در مقابل رسانه‌های غربی که شیفته‌ی کارهای وی بودند، نظام خود را میراث امپراتوریِ باستانی ایران و جایگزین قدرتمندی می‌دانست برای آنچه وی لاف‌زنانه، افول نهادهای دموکراتیک غربی می‌خواند.

اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ شاهد تغییرات شگرفی در ساختار کشاورزی کشور بود. همچنین سطح باسوادی و شهری‌شدن و استانداردهای زندگی نیز افزایش یافت —تغییراتی که پیامدهای پایداری داشتند. مجموعه اصلاحات دولتیِ معروف به انقلاب سفید، که عمدتا بین سال‌های ۱۳۴۴–۱۳۴۰ انجام گرفت جمعیت مازادی در روستاها ایجاد کرد که به شهرهای بزرگ و کوچک سرازیر شدند. این مهاجرت گسترده، نیرویی مردمی به‌وجود آورد که گرچه در ابتدا حامی اصلاحات پهلوی بودند ولی در نهایت به‌سمت حمایت از آلترناتیوهای دیگر تغییرجهت دادند.

حتی از دهه‌ی ۱۳۳۰، شکاف‌های اجتماعی جدیدی ظاهر شد. بویژه در بخش‌های کشوری و لشکری، فساد و سوءمدیریت به‌خاطر سیل کمک‌های ایالات‌متحده و درآمدهای فزاینده‌ی نفتی فزونی یافت. جالب آن‌که همان موقع، کسری بودجه، بخصوص در بخش ذخیره‌های ارزی آن‌قدر افزایش یافت که حکومت را به آستانه‌ی ورشکستگی انداخت. دادگاه‌های فرمایشی و تصفیه‌ی نمادین افسران ارتش و مستخدمین کشوری متهم به فساد و اختلاس هم نتوانستد شک‌وشبهه‌ی مردم درباره‌ی صداقت دولت، نقش قدرت‌های خارجی و حسن‌نیت شاه را رفع کنند.

محاکمه‌ی سپهبد محمدولی قَرَنی -رئیس ضداطلاعات ارتش که سال ۱۳۳۷ بازداشت شد- و همدستانش به‌اتهام طراحی یک کودتای نظامی به پشتیبانی آژانس اطلاعات مرکزی ایالات‌متحده (سیا)، یکی از آن دادگاه‌ها بود. قرنی در این دادگاه محکوم شناخته شد و مدتی را در زندان گذراند ولی اضطراب شاه به‌راحتی فروکش نکرد. شاه این کودتای طراحی‌شده را نشانه‌ی سستیِ وفاداریِ آمریکاییان به خود و حتی بدتر از آن، نشانه‌ی ایجاد بستری برای توطئه و شیطنت آمریکاییان، بریتانیایی‌ها، یا حتی شوروی‌ها در نیروهای مسلح ایران دانست. در واقع، پرونده‌ی قرنی، اولین نشانه‌ی نارضایتی آمریکاییان از بی‌ثباتیِ امورِ ایران بود.

برای درمان این بی‌اعتمادی روبه رشدِ عمومی و از ترس احیای نیروهای مخالفِ دورانِ مصدق، شاه موقتا به سراغ نظام دو حزبی رفت تا شبحی از مشارکت عمومی را ارائه دهد. در واقع، حزب ملّیون و حزب مردم، زیرنظر دو نفر از امین‌ترین دستیاران شاه بودند، دو نفری که به‌خاطر سرسپردگی در مقابل خواسته‌های همایونی معروف بودند. نتیجه دست‌کمی از یک نمایش خیمه شب‌بازی نداشت، نمایشی مزوّرانه که برای بهبود چهره‌ی شاه نزد افکار عمومی داخل و خارج کشور روی صحنه برده شد. وقتی در مرداد ۱۳۳۹ انتخابات مجلس بیستم برگزار شد تقلب و دستکاری آن‌قدر زیاد بود که حتی شاه هم دیگر نتوانست بر کار نخست‌وزیر وقت و رهبر حزب ملّیون، یعنی منوچهر اقبال صحّه بگذارد. اقبال (۱۳۵۶-۱۲۸۸)، این پزشک فرانسه‌درس‌خوانده و وزیر اسبق بهداری در حزب دموکرات احمد قوام، سال ۱۳۳۶ به نخست‌وزیری رسید. اقبال از اولین تکنوکرات‌هایی بود که بعدا در دولت پهلوی دست‌بالا را گرفتند. او مدیری توانا با صداقتی ظاهری بود ولی بااینهمه، حتی پس از کناره‌گیری از نخست‌وزیری نیز کاملا از خواسته‌های ارباب خود اطاعت می‌کرد.

ولی نه اجبار اقبال به استعفا نه ابطال انتخابات در پاییز ۱۳۳۹ نتوانست مردم را به نیات دموکراتیک شاه امیدوار کند. دولت بعدی به‌ریاست جعفر شریف امامی (۱۳۷۷-۱۲۹۱)، یکی دیگر از رفقای شاه، نارضایتی عمومی را حادتر کرد. شریف امامی که در خانواده‌ای جدّاندرجد آخوند به‌دنیا آمده بود، در زمان بین دو

جنگ در آلمان مهندسی خوانده بود. انتصاب او به نخست‌وزیری تاحد زیادی به‌خاطر نگرانی شاه از آخوندهای سرکش بود. احتمالا او انتصاب شریف امامی را ژستی آشتی‌جویانه در مقابل آخوندهای معتدل می انگاشت —بخصوص برای مقابله با خمینی که اقبالش تدریجا رو به افزایش بود. دوره‌ی کوتاه نخست‌وزیر جدید –که در اردیبهشت ۱۳۴۰یعنی کمی بیش از یک‌ماه پس از مرگ [آیت‌الله] بروجردی به پایان رسید– پر بود از رسوایی و فساد.

در آن زمان انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا نزدیک و پیروزیِ دموکرات‌ها متصور بود. در تهران نگرانی روزافزونی وجود داشت که ریاست‌جمهوری جان اف.کندی چه تبعاتی برای نظام پهلوی خواهد داشت. کندی آشکارا منتقد سیاست‌خارجی جمهوری‌خواهان در قبال کشورهای درحال توسعه و مخالف کمک‌های نظامی پروپیمان به رژیم‌های سرکوب‌گری بود که دموکراسی و توسعه‌ی اقتصادی را نادیده می‌گرفتند. او اصلاحات اقتصادی و سیاسی را ابزاری می‌دانست که با آن می‌شد کشورهای غیرغربی را از وسوسه‌ی انقلاب‌های سوسیالیستی رهانید. سقوط دیکتاتور کوبا یعنی فولخنسیو باتیستای موردحمایت آمریکا در اوایل سال ۱۳۳۸ (۱۹۵۹) و تغییر مسیر سریع فیدل کاسترو از یک انقلابیِ ناسیونالیست به یک مارکسیست مکتبی، مواضع کندی را موجه‌تر جلوه داد. شاید بتوان گفت در آن زمان هیچ کشوری به‌اندازه‌ی ایران مصداق مخالفت کندی با اعطای کمک‌های نظامی و حمایت‌های معنویِ نامشروطْ نبود. پس کاملا محتمل می‌نمود که ورای آمریکای لاتین، ایران نیز یکی از اولویت‌های دولت جدید ایالات‌متحده باشد.

تغییر در رویکرد آمریکا به‌کنار، در سال ۱۳۳۹ اقتصاد ایران هم دچار بحران بود. به سبب بازده محقر اقتصاد و خرج‌های گزاف شاهانه، ضعف مدیریت پولی حادتر شد و نارضایتی عمومی به‌بار آورد. با دورنمای تغییر سیاست ایالات‌متحده در قبال ایران، چندی از نخبگان و قدیمی‌های جبهه‌ی ملی و ناقدان مذهبی شاه سر برآوردند. انتصاب علی امینی (۱۳۷۱–۱۲۸۴) به نخست‌وزیری یک سرفصل جدید محسوب شد، چراکه او قصد داشت در اقتصاد کشاورزی‌محور ایران اصلاحات موعود را به راه اندازد؛ امینی عادت داشت بگوید «کمربندها را سفت کنید». از امینی –که به‌خاطر روابطش با آمریکا و آشناییِ شخصی‌اش با کندی منفور شاه بود– انتظار می‌رفت سیاست ایران را از یوغ تک‌سالاری آزاد کند و نماینده‌ی خواسته‌های طیف سیاسی گسترده‌تری باشد.

امینی در دوره‌ی چهارده ماهه‌ی نخست‌وزیری خود (اردیبهشت ۱۳۴۰ تا تیر ۱۳۴۱)، با توجه به حجم مشکلات و قدرت محدود، نتوانست آنچه را که از وی انتظار می‌رفت عملی کند. او که در خاندانی از اشراف قاجاری به‌دنیا آمد، نوه‌ی سیاستمدار اصلاح‌طلب یعنی علی‌خان امین‌الدوله بود. امینی که در فرانسه دو مدرک دکترای حقوق و اقتصاد گرفته بود، در کارنامه‌ی سیاسی خود نشانه‌های دلگرم‌کننده‌ای از

استقلال و عمل‌گرایی بروز داده بود ولی درکنار آن، تساهل‌ها و استعفاکردن‌های خود را هم داشت. در سال‌های حکومت رضاشاه، داور زیر بال‌وپر او را گرفت و بعدتر از نزدیکان احمد قوام شد. بعدها او وزیر اقتصاد ملی مصدق شد و پس از کودتا در دولت زاهدی از دست‌اندرکارانِ انعقاد امتیاز نفتی سال **۱۳۳۳** با کنسرسیوم شرکای نفت ایران بود. در اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰، او سفیر ایران در واشنگتن شد و به عنوان یک سیاستمدار میانه‌رو، موردتوجه آمریکاییان قرار گرفت. امینی در آغاز نخست‌وزیری خود و برای یک دوره‌ی کوتاه، به‌عنوان سیاستمداری پاک‌دست و پیشرو محبوب عموم مردم ایران بود.

دولت امینی ترکیبی از نخبگان قدیمی و چهره‌های جدید بود و حتی قدیمی‌های رادیکال دوره‌ی مصدق نیز در آن حضور داشتند. برجسته‌ترین و موثرترین آنان، حسن ارسنجانی (۱۳۴۸-۱۳۰۱)، وزیر کشاورزی وقت و معمار اصلاحات ارضی بود. ارسنجانی، روزنامه‌نگار و حقوقدانی پرشور بود که روزگاری از اعضای جناح رادیکال حزب دموکراتِ قوام بود. او سال‌های سال اصلاحات ارضی را کلیدِ برچیدن بساط نخبگان ملّاک می‌دانست (هر چند خانواده‌ی امینی هم از ملّاکین بزرگ بودند). برنامه‌ی ارسنجانی برای تقسیم ضربتیِ زمین نه‌فقط می‌خواست املاک *خالصه‌ی* دولتی را میان دهقانانی که روی آن‌ها کار می‌کردند تقسیم کند بلکه دنبالِ بازتوزیع املاک خصوصیِ طبقه‌ی کوچک ولی قدرتمند ملّاکین نیز بود.

اصلاحات ارضی و دگرگونی روستاها

حتی در دهه‌ی ۱۳۴۰ هم کشاورزی بزرگ‌ترین بخش اقتصاد ایران پس از صنعت نفت بود. طبقه‌ی دهقان شاغل در بخش کشاورزی بزرگ‌ترین بخش مردم ایران را تشکیل می داد وکشاورزی در کنارش مشاغل تبعی و دست‌دوم به‌وجود آورده بود و نیز منبع درآمد ملّاکین بود. طبقه ی ملّاکین بزرگ، که عموما متشکل از مالکانی بود که از روستا به شهر رفته بودند، شامل این افراد می‌شد: اعیان و فرزندان آنان، خان‌های ایلیاتی و بچه‌های شهریِ آنان، نخبگان استانی و تاجران بازاری -اینان مجموعا بیش از ۷۰٪ زمین‌های زراعی مملکت را صاحب بودند. ۳۰٪ باقیمانده‌ی زمین‌ها در اختیار خرده‌مالکان و کشاورزان مستقل (عمدتا در استان‌های شمالی) و موقوفه‌های مذهبی بود. در زراعت که براساس نظامِ باستانیِ شراکت (معروف به *بُنه*) بود، پنج ابزارِ تولید یعنی زمین و آب و بذر و گاو و کار بودند که سهم *ارباب* و رعیت از درآمد نهایی را تعیین می‌کردند ــکه این سهم‌ها در مناطق مختلف تفاوت‌هایی داشت. سه (و گاهی چهار) ابزار اول تولید و درنتیجه بخش عمده‌ی درآمدها سهم ارباب بود و دهقانان فقط سهمِ کار و گاو را می‌بردند و غالبا هم دهقانان بودند که در وقت برداشت، بیشتر مالیات را به دولت می‌پرداختند. مشخصه‌ی این نظام، اِعمال فشارِ طاقت‌فرسا به دهقانان بود، یعنی کسانی که باید با مباشر و مامور دولت و ژاندارمری و شرایط سختِ زندگی

دست و پنجه نرم می‌کردند؛ زندگی دهقانان، در بهترین حالت یک زندگی بخورنمیر و در بدترین حالت، مسکنت مطلقی بود که دامنگیر نیمی از جمعیت کشور بود. روستاهای ایران که در فلات وسیع ایران و چین‌وشکن‌های آن پراکنده بودند عموما از خشت ساخته شده بودند و گرچه از دور زیبا می‌نمودند ولی از نزدیک میزان محرومیت روستاییان را نشان می‌دادند. این خانه‌ها در واقع آلونک‌های بدوی به‌هم‌چسبیده و ازجنس آجرهای گلیِ نپخته بودند و پنجره‌های کم و تهویه‌ی اندک و تیرسقف‌هایِ چوبیِ نامطمئن داشتند. اینها را نمی‌شد با عمارت‌های اربابی مقایسه کرد، عمارت‌هایی که خوش‌ساخت‌تر بودند و بهتر مراقبت می‌شدند. روستاییان آب لوله‌کشی نداشتند اما عمدتا به یک منبع اشتراکیِ آب پاکیزه مانند چشمه یا *قنات* دسترسی داشتند ــ از امکانات مدرن (مانند برق) یا امکانات پزشکی مدرن یا مدارس مدرن هم خبری نبود.

خلاف‌آمد آن‌که، هر چند نظام تیولداری قاجاری پایان یافته بود اما تضمین حق مالکیت خصوصی در قانون‌اساسی ایران و ثبت املاک پیامد آن فقط کنترل ملّاکین بر نظام بی‌انضباط کشاورزی را مجددا رسمیت داد. روستاها که حول اقتصاد یکجانشینی یا نیمه‌کوچ‌روانه شکل گرفته بودند، اقتصاد خودکفای کشاورزی را به دامپروری پیوند می‌دادند. گرچه مالک یا مباشر –به نیابت از مالک– با استقلال نسبی و به‌شکلی پدرسالارانه به کارهای روستا نظارت می‌کرد ولی ترتیبات موجود به دهقانان قدری جای چانه‌زنی می‌داد – از جمله موقع مذاکره بر سر عقد مزارع– و بدین‌ترتیب بین دهقانان، نوعی انسجام جمعی به‌وجود می‌آورد.

ولی اقتصاد روستایی به‌سختی می‌توانست در مقابل تغییرات اساسی مثل اصلاحات ارضیِ دهه‌ی ۱۳۴۰ ایستادگی کند. جایگزینی ارباب با یک نهاد دولتی (اول وزیر کشاورزی و سپس وزیر اصلاحات ارضی)، به ترتیبات سابق لایه‌هایی از پیچیدگی‌های بوروکراتیک را هم اضافه کرد و پیامدهای پیش‌بینی نشده‌ای داشت. تکه‌های کوچک زمین که میان دهقانان تقسیم شدند غالبا به‌لحاظ اقتصادی سودآور نبودند. این به‌قولِ رسانه‌های دولتیِ آن زمان «کشاورزان آزادشده»، به سرمایه‌ی کافی دسترسی نداشتند و فاقد تجربه‌ی کار با ماشین‌آلات مدرن کشاورزی بودند و می‌بایست به روش‌های قدیمی تکیه می‌کردند. به‌رغم تبلیغات گسترده‌ی دولتی، به‌زودی ناکارآمدی و کاهش نسبی تولیدات کشاورزی و شکست آشکار شرکت تعاونی‌های کشاورزی (که کارشان پرداختن به این مشکلات بود) آشکار شد. مکانیزه‌سازی بی‌برنامه و بعدتر مهاجرت به شهرها موانع دیگری بودند در راه اجرای موفق این نظام جدید کشاورزی.

پیشتر و در دهه‌ی ۱۳۳۰ نیز دولت برخی از املاک و زمین‌های کوچکی که رضاشاه عمدتا در استان‌های حوالی دریای خزر غصب کرده بود را یا به مالکان اصلی عودت داده بود یا میان خرده‌مالک‌ها بازتوزیع کرده بود. اگر نگوییم همه‌ی زمین‌ها ولی بیشتر زمین‌های غصبی عودت داده شدند: اول از راه شکایت به محاکم و صدور حکم به‌نفع مالکان اصلی و سپس به‌دستور محمدرضا شاه. بنیاد پهلوی، این خیریه و شرکت

هولدینگ متعلق به خاندان پهلوی، متصدی تقسیم این زمین‌ها بود. ولی زمین‌های زیادی هم بودند که بر سرشان اختلاف بود چرا که توسط برخی از افسران ارتشِ دوره‌ی رضاشاه غصب شده بودند و آنها زمین‌ها را پس نمی‌دادند.

قانون اصلاحات ارضی سال ۱۳۳۹ (که در سال ۱۳۴۱ اصلاح شد) در سال ۱۳۴۰ به دولت امینی اجازه داد اولین مرحله‌ی تقسیم املاک بزرگ را آغاز کند —برخی از آن املاک شامل ده‌ها روستا می‌شد که متعلق به یک مالک یا یک خانواده بود. برآورد جدیدِ املاک بزرگ و سپس تقسیم آن‌ها به زمین‌های کوچک و سپردن آن‌ها به دهقانان مستاجرِ این املاک و بعدا به برخی از کارگران فصلی، اول در استان آذربایجان و کمی بعد در استان‌های دیگر انجام گرفت. غرامت ملّاکین و روش‌های پرداخت بلندمدت بهای زمین ازسوی روستاییان، گرچه عموما منصفانه بودند ولی اجرایشان آسان نبود. قانون به ملّاکین اجازه می‌داد تا یک روستا را تحت مالکیت خود نگه دارند ولی یک حفره‌ی قانونی بدنام این امکان را به اعضای خانواده‌ی درجه اول مالک می‌داد تا هر کدام برای خود یک روستا نگه دارند.

تا سال ۱۳۴۵ یعنی در پایان اولین مرحله‌ی اصلاحات ارضی و چهار سال پس از سقوط دولت امینی تقریبا چهارده هزار روستا که بنابر تخمین‌ها ۳۰٪ روستاهای ایران بود، کلا یا جزئا میان بیش از نیم‌میلیون خانواده (تقریبا حدود ۳۰٪ از جمعیت روستایی) توزیع شد. تکه‌های زمینِ تخصیص‌داده شده به کشاورزان غالبا آن‌قدری نبود که به درد زراعتِ سودآور (حتی با معیارهای پیشاصنعتی) بخورد، آن‌هم در کشوری که منابع آبِ محدود، آیش متوالی زمین داشت و بازدهی محصول اندک بود. مراحل دوم و سوم اصلاحات ارضی که بین سال‌های ۱۳۴۸۱۳۴- انجام شد محافظه‌کارانه‌تر بود و به ملاکان اجازه داد زمین‌های زراعی بیشتری را برای خود نگه دارند. به‌علاوه، دولت غالبا در ارائه وام کافی و همچنین فراهم آوردنِ ماشین‌آلات برای شرکت تعاونی‌های نوظهورِ کشاورزی –که قرار بود کار اربابان را انجام دهند– ناکام بود. تا پایان سال ۱۳۴۷ در سراسر ایران بیش از ۸۵۰۰ شرکت تعاونی روستایی ایجاد شده بود ولی تعداد خیلی کمی از آن‌ها قدرت رقابت اقتصادی داشتند.

شرایط سخت کار و زندگی در روستاها هم از سرعتِ پیشرفتِ اصلاحات ارضی می‌کاست. حتی در سال ۱۳۴۵ کمتر از ۴٪ خانوارهای روستایی برق داشتند و کمتر از ۱٪ آن‌ها از آب لوله‌کشی بهره‌مند بودند. در سال ۱۳۴۵ هنوز چیزی حدود ۸۵٪ جمعیت روستایی بی‌سواد بود. روستاییان که بیش از ۶۰٪ کل جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند فقط ۳۰٪ درآمدهای ملی را تحصیل می‌کردند. فرهنگ حفظ و نگهداری از ماشین‌آلات کشاورزی پایین بود و روش‌های مدرنِ کشاورزی، کوددهی، و پیشگیری از آفات یا ناکافی بود یا مناسبِ اقلیم ایران نبود.

در سراسر دهه‌ی ۱۳۴۰ بازگشت سرمایه در بخش کشاورزی تفاوت چشمگیری با بخش شهری داشت و فرهنگ تنگ‌نظرانه‌ی روستاییِ نیز در مقابل مکانیزه‌سازی مقاومت می‌کرد. برای مقابله با این وضع، دولت ابتدا به ارائه‌ی وام‌های کوچک کشاورزی و فرستادنِ تکنیسین‌ها و سپاه دانش متوسل شد. بعدا مثل کالخوزهای شوروی، دولت تعاونی‌های کشاورزی منطقه‌ای تأسیس کرد؛ تعاونی‌هایی که به‌طور نسبتا غیرواقع‌گرایانه‌ای روی همکاریِ کشاورزان حساب کرده بودند. به‌زودی معلوم شد که تعاونی‌ها نمی‌توانند جایگزین روستاها، یعنی واحدهای تولیدِ سنتی روستایی شوند. به‌رغم آرزوهای خوشبینانه‌ی نظام برای ایجاد یک اتوپیای روستایی، روستاها همچنان لجوجانه بخشی از رسوم و روش‌های تولیدیِ سنتی خود را حفظ کردند. هر چند که روستاها بنیان اقتصاد کشاورزی بودند اما کمر این اقتصاد شکسته بود.

طبقه‌ی جدید ملّاکین —از جمله اربابان و واسطه‌های پولدار– شروع کردند به خرید زمین‌های کوچک از روستاییان و آن‌ها را به شرکت‌هایی تبدیل کردند که ربطی به اقتصاد سنتی روستایی نداشتند. در دهه‌ی ۱۳۵۰ روستاها باری بر دوش دولت شده بودند و دیگر مثل قرون گذشته واحدهای تولیدی کشاورزیِ نبودند. هزاران روستا و دهکده‌ی کوچک و خودپا و غالبا منزوی که بزرگ‌ترین‌شان چند هزار نفر جمعیت داشتند و کوچک‌هایشان شامل چند خانوار می‌شدند، به آرامی رو به زوال رفتند. روستاها به‌زودی تبدیل به مصرف‌کنندگان اقلام یارانه‌ای و خواروبارهای دولتی شدند و نیروی کارِ جوان خود را به شهرها می‌فرستادند تا کمک‌خرجِ خانواده باشند. روستاهای نزدیک شهرها تقریبا جزوی از شهر شدند و آن روستاهای بزرگی که از مراکز شهری دور بودند مفتخرانه خود را شهر و شهرک نامیدند در حالی که تولید کشاورزیشان روبه زوال بود. .در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰، ایران با جمعیتی روبه‌رشد و ترکیب متحول [که حاصل مهاجرت از روستاها به شهرها بود. م.]، برای اولین بار واردکننده‌ی غلات و سپس واردکننده‌ی دیگر اقلام خوراکی شد.

سخت بتوان برای اقتصاد روستایی‌ای که در سراسر فلات ایران سابقه‌ای هزاران ساله داشت دچار احساسات نوستالژیک نشد. نام برخی روستاها مربوط به دوره‌ی ساسانی یا قبل از آن بود و بسیاری از آن‌ها در اطراف و اکناف کشور پخش بودند، از جمله در ارتفاعات، شیب کوه‌ها، کناره‌ی رودها، دل جنگل‌ها، و حاشیه یا میانه‌ی بیابان‌های مرکز و شرق ایران. در گذشته این‌ها تنها واحه‌های مناسب برای زندگی انسان‌ها بودند و غالبا منابع آبیِ محدود ولی تجدیدپذیری داشتند و کانال‌های طولانی‌ای که آب *قنات*‌ها را از شیب کوهستان به دشت‌های هموار می‌بردند مزارعِ کوچک ولی پرزحمت و همچنین باغ‌های میوه و سبزیجات آن‌ها را آبیاری می‌کردند. خانه‌های روستا کنار هم قرار داشتند و همه‌ی آن‌ها به یک میدان راه می‌بردند که آب *قنات*، در آنجا به منبعی اشتراکی می‌ریخت. در میدان چندتا دکان بود و باغ دیوارکشی‌شده‌ی خانه‌ی ارباب هم در آن نزدیکی قرار داشت.

جمعیت درهم تنیده‌ی روستاها آشکارا درون‌همسری پیشه کرده و روابط خویشاوندی را حفظ می‌کردند. سلسله مراتب ارشدیت پدرسالاری به کدخدا ختم می‌شد. یکی از مسایل فراوانی که روستاهای همسایه را از یکدیگر جدا می‌کرد منازعه بر سر حق آب بود که روستاها را به بالادستی و پایین‌دستی تقسیم می‌کرد. روستاییان غالبا به شهرنشینان بی‌اعتماد بودند، بخصوص به مباشر ارباب و ژاندارم‌ها. بیشتر آنان در فقر نسبی می‌زیستند هرچند درمقایسه با *فلّاحین* مصر و *کیسان*‌های هندی اوضاع بهتری داشتند. تعمیم‌دادن درست نیست ولی می‌شود گفت وضع زندگی دهقان ایرانی از بیشتر دهقانان منطقه‌ی خاورمیانه بهتر بود، شاید به‌استثنای دهقانان منطقه‌ی شام و سواحل اژه. .

اصلاحات ارضی به‌آرامی زندگی اجتماعی و درنتیجه، کل روستا را دگرگون کرد. در روستاها خانه‌های آجری مدرن ظاهر شد، خانه‌هایی با نور و امکانات بهداشتیِ بیشتر، ولی بدساخت و نامتناسب با اقلیم. جاده‌های جدید با خود، وانت و فناوری حفر چاه عمیق و تیر چراغ برق آورد. الاغ و قاطر و شتر آرام‌آرام کارکرد خود به‌عنوان چارپایان بارکش را از دست دادند و تعدادشان تاحد زیادی افت کرد. لباس‌های غربی جای لباس‌ها و کلاه‌های سنتی روستایی را گرفت؛ رادیو و بعدتر تلویزیون، لهجه‌های محلی را عیب‌ناک کرد؛ اسباب و اثاثیه‌ی خانگیِ مدرن، سبک زندگی و حتی عادات تغذیه و سرگرمی را تغییر داد. این فرآیندِ ناگزیرِ تغییر، پیامدهای غیرمنتظره ای داشت: اکثریت جامعه از قید زمین آزاد شد، و این به نوبه ی خود موجب تغییرات عمیقی در ترکیب اجتماعی‌اقتصادی و فرهنگی ایران شد.

فیلم *گاو*، ساخته‌ی سال ۱۳۴۸ داریوش مهرجوییِ (-۱۳۱۸) فیلمساز چیره‌دست که اقتباسی از داستان کوتاه غلامحسین ساعدی (۱۳۶۴-۱۳۱۴) به همین نام بود و احتمالا ساعدی نیز آن را از شعر کودکان الهام گرفته بود استعاره‌ی جانداری است از مسخ روستاهای ایران. گاو باردارِ مشدی حسن که تنها گاو روستاست به‌شکل مشکوکی می‌میرد. روستاییان که از دل‌بستگی مشدی حسن به گاو خبر داشتند سعی می‌کنند حقیقت را از او پنهان کنند. وقتی مشدی حسن از مرگ گاو مطلع می‌شود دچار افسردگی شدید می‌شود و خود را همان گاو محبوب خود می‌پندارند —این وضعیت روانی باعث انزوایِ کلی او از دیگران می‌شود. گرچه می‌شود در فیلم رمانتیک‌سازیِ زندگی باصفایِ روستایی را هم دید ولی پیام تند و تیز این اثر، همانا تاثیرِ مدرنیته بر روال زندگی روستایی است. اگر گاو نماد زندگی و (در کنار نیروی کار) تنها دارایی دهقان در نظام کشاورزیِ پس از اصلاحات ارضی باشد می‌توان گفت مرگ گاو اشاره‌ای است به از دست رفتن ابزار تولید دهقان و همچنین زوال غمناک زندگیِ سنتی روستایی -و در بافتی بزرگ‌تر، از خود بیگانگی فرهنگیِ کل مملکت.

دوره‌ی پرالتهاب امینی

غیر از اصلاحات ارضی که البته به‌زودی با مخالفت جدی خان‌های ایلیاتی و برخی آخوندهای ارشد روبه‌رو شد، تمرکز دولت امینی روی مالیه بود —او پیش‌تر هم در وزارت مالیه خدمت کرده بود. امینی سیاست‌های ریاضتی و اقدامات ضدفساد به اجرا گذاشت و برای پرداخت کسری بودجه، از ایالات‌متحده یک وام بزرگ دریافت کرد. انحلال مجلس بیستم برای آن صورت گرفت که به امینی در پیشبرد برنامه‌ی اصلاحی خود یاری رساند. حمایت امینی از ریشه‌کنی فساد باعث محبوبیت موقتی او شد اما گذر زمان نشان داد که او نمی‌تواند این حمایت موقت را به یک پایگاه حمایتیِ جان‌دار برای خود تبدیل کند. این میانه‌گرای سرسخت، سریعا مضحکه‌ی مطبوعات هجونویس شد. هفته‌نامه‌ی *توفیق* که شوق وافری به طعن امینی و کابینه‌اش داشت از فضای باز سیاسی استفاده کرد تا نخست‌وزیر را بابت ناکارآمدی مایوس‌کننده‌اش دست بیندازد. جراید دیگر هم در نقد امینی و وعده‌های محقق ناشده اش دست کمی از توفیق نداشتند.

به‌علاوه، رکود جهانی اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰، ضربه‌ی سختی به اقتصاد ایران وارد آورد. افزایش وابستگی کشور به بازارهای غربی، به‌دلیل صادرات نفت و واردات خارجی، نتایج دردآوری داشت. تاثیرات روانیِ رکود وقتی به بحران تبدیل شد که امینی اعلام کرد دولت عملا ورشکسته است و تقصیر آن را متوجه‌ی سوءمدیریت‌ها و تقلب‌ها کرد. بازار اعتباری از هم پاشید و واردات و صادرات متوقف شد. در بازار، ورشکستگی‌های زنجیرواری رخ داد، آن‌هم در زمانه‌ای که برنامه‌ی اصلاحات ارضی داشت بسیاری از تجار بزرگ را از درآمدهای کمکی محروم می‌کرد.

اجتناب امینی از برگزاری انتخابات برای انعقاد مجلس جدید، او را با جبهه‌ی ملیِ دوم سرشاخ کرد. جبهه‌ی ملی دوم غالبا متشکل از سیاستمداران دوره‌ی مصدق بود — کسانی مانند اللهیار صالح، کریم سنجابی، غلامحسین صدیقی و شاپور بختیار. این سیاستمداران، در میان دانشجویان و کارمندان و طبقات میانیِ سکولار و برخی از تجار بازاری مقبول بودند و حمایت بخشی از عموم را نیز با خود داشتند. سبک رهبری آنان، مانند جبهه‌ی ملی اول، مبتنی بر حکومت قانون و انتخابات آزاد و مشورت با مردم بود. این اصول با تلاش‌های امینی برای اقدامات اقتصادی سریع و اقدامات دستوری در تضاد بود. ظاهرا امینی می‌ترسید که نکند در دور بعدی انتخابات، ملّاکین مرتجع و عوامل آنان به مجلس راه یابند؛ چرا که آن‌ها بی‌تردید جلوی اصلاحات ارضی و برنامه‌های دیگر او را می‌گرفتند. جبهه‌ی ملی با تکیه بر حمایت‌های مردمیِ خود، ادعاهای امینی را رد کرد و مدعی شد که نخست‌وزیر با همدستی شاه، مصمم است مانع ورود اپوزیسیون به مجلس شود.

به‌رغم نمایش چشمگیر در راهپیمایی‌های خیابانی و اعتراضات دانشجوییِ، جبهه‌ی ملی درمجموع هیچ دستاورد سیاسی‌ای نداشت. شاه، ارتش و آخوندهای محافظه‌کار و صدالبته امینی، به جبهه‌ی ملی -و بخصوص نسل جوانِ فعالانِ چپِ زیر بیرقِ این جبهه- مشکوک بودند. دانشگاه تهران، این مرکز فعالیت‌های جبهه‌ی ملی (که شامل بقایای حزب توده هم می‌شد) شاهد یک رشته تظاهرات علیه رژیم بود. جواب آنان، با ارعاب و پلیس ضدشورش و بازداشت توسط ساواک داده شد -قابل پیش‌بینی بود که این کارها فضای تنش‌آلود را رادیکال‌تر کند. رهبران جبهه‌ی ملی که به اصول قانون‌اساسی وفادار بودند، نه می‌توانستند بلندپروازی‌های فعالان نسل جوان را بپذیرند و نه می‌توانستند (یا نه می‌خواستند) با دولت امینی همکاری کنند. اینکه مصدق در تبعیدِ احمدآباد خود به‌طور روزافزون از عناصر جوان و رادیکال و حاشیه‌ای جبهه‌ی ملی حمایت می‌کرد، رهبری حزب را هرچه بیشتر می‌ترساند. جبهه‌ی ملی به امید گشوده شدن روزنه‌ای، منتظر لحظه‌ی موعود ماند؛ لحظه‌ای که هرگز نیامد. در عوض اعضای این جبهه به‌دستور شاه آزار می‌دیدند و بازداشت می‌شدند و دست‌آخر هم از فعالیت سیاسی منع شدند. امینی که سعی داشت پشتیبانی آمریکاییان را حفظ کند، فرصتِ طلاییِ کنترلِ بلندپروازی‌های خام شاه را از دست داد.

دولت امینی که تنها پس از چهارده ماه منزوی شده بود، وقتی با آخرین چالش خود، یعنی نحوه‌ی تخصیص بودجه مواجه شد نشانه‌هایی از فرسایش را بروز داد. امینی که امید داشت در اقدامی ریاضتی از بودجه‌ی نظامی بکاهد با مخالفت جدی شاه روبه‌رو شد. شاه، هم از میل استراتژیک آمریکاییان برای تقویت نیروهای مسلح ایران آگاه بود هم نگران بود که مبادا وفاداری نظامیان به او خدشه بردارد. ایالات‌متحده قول وام ۲۵۰ میلیون دلاری به دولت امینی را ادا نکرد تا نشان دهد اولویت‌های این ابرقدرت چیست -و بدین‌ترتیب سقوط دولت امینی را تسریع کرد. امینی استعفا داد و کشور را ترک کرد و عرصه را به شاه واگذارد، شاهی که در دیدار خود از آمریکا در آوریل همان‌سال، زمینه را برای تغییرات بعدی فراهم کرد. در ۳ تیر ۱۳۴۱، جولیوس هولمز، سفیر آمریکا در تهران، امینی را «مردی که دورانش سرآمده» خواند.

انقلاب سفید

به رغم رنجش اپوزیسیون، بازگشت شاه به وسط صحنه، آغاز دوره‌ی جدیدی از سلطنت مصمم‌تر بود که تا پایان حکومت شاه ادامه یافت. او در این کسوت جدید قرار بود ناجیِ دهقانان و کارگرانِ استثمارشده باشد، یک ژست تقریبا انقلابی که هدف آن، عوض کردنِ تصویر پیشین او به‌عنوان بیدقِ بی‌اختیارِ قدرت‌های غربی شود. این ابتکار تازه یعنی انقلاب سفید اساسا یک برنامه‌ی اصلاحیِ حکومتی بود که تقسیم زمین را سرلوحه‌ی خود قرار داد ولی به‌زودی جلوه‌های دیگری نیز یافت. قرار بود انقلاب سفید نوعی تغییرِ جدی

ولی صلح‌آمیز و بی‌خونریزی به‌وجود آورد. قرار بود بازندگان ماجرا، نخبگان ملّاک و اطرافیان آنان باشند و برنده‌ی اصلی هم شاه و «مردم». برای همین بود که «انقلاب شاه و مردم» بر چارچوب جدیدی تاکید می‌کرد که ساختار سنتی قدرت را کنار زد تا واسطه‌های میان راعی و رعیت را حذف کند.

دیدار شاه از ایالات‌متحده در فروردین ۱۳۴۱ که به دعوت پرزیدنت کندی انجام شد، نوعی روحیه‌دادن به شاه بود تا خود او اصلاحات ارضی دولتِ امینی را به‌عهده گرفته و ادامه دهد (لوح ۱۰.۱). در مرداد ۱۳۴۱، نامه‌ی رئیس‌جمهور کندی گرچه لحن محافظه‌کارانه‌ای داشت ولی به شاه این تضمین لازم را داد که آمریکا تسلیحات نظامی و کمک‌های اقتصادی را که شاه مدتها بر آن‌ها اصرار داشت در اختیار ایران قرار خواهد داد:

> ایالات‌متحده موقعیت استراتژیک بسیار مهم ایران و هوشیاری دایمی شما در برابر فشار کمونیسم جهانی را عمیقا ارج می‌نهد. برای تصمیم‌گیری در این باب که ما و شما چگونه می‌توانیم امنیت ملی ایران را تقویت کنیم ضروری است که برنامه‌های مبرم اجتماعی و اقتصادی شما و منابعِ موجود برای اجرای آن‌ها را مدنظر داشته باشیم. [۱]



لوح ۱۰.۱ دیدار شاه با پرزیدنت کندی و وزیر دفاع رابرت مک‌نامارا در کاخ سفید، فروردین ۱۳٤۱. ملاحظات مربوط به جنگ سرد باعث شد تا کندی به‌رغم تردیدهایش شاه را به عنوان تنها ارباب کشور، که مسئول اصلاحات ارضی و دیگر برنامه های مدرنیزاسیون است، بپذیرد.
عکس به لطف موزه و کتابخانه‌ی پرزیدنت کندی، بوستون، ماساچوست.

شاه درجهت اجرای اصلاحات وحتی پیش از تحویل‌گرفتنِ نامه‌ی پیشگفته، در تیر ۱۳۴۱ به‌جای امینی، یار معتمد سالیان سالِ خود یعنی اسدالله علم (۱۳۵۷–۱۲۹۸) را به نخست‌وزیری منصوب کرد. علم یک بازیگر زیرک و فرزند یک خانواده‌ی ملّاک در مرکز خراسان بود که روزگاری رهبر حزبِ همیشه بله‌قربان‌گوی مردم بود. او ثابت کرد آدم قابل‌اعتمادی است که به هر قیمتی حاضر است «منویات همایونی» را اجرا کند. شاه با حفظ ارسنجانی تاچند سال دیگر در منصب وزیر کشاورزی، به‌رغم مخالفت‌های جدی، اصلاحات ارضی را تسریع کرد —مخالفت‌هایی که حتی پیش از استعفای امینی سر برآورده بود.



لوح ۱۰.۲ مدرسه‌ی «سپاه دانش» در فضای باز نشانگر اراده‌ی حکومت در متحول کردن سریع نواحی روستایی و عشایری بود.

The Land of Kings, ed R.Tarverdi (Tehran, 1971) 129

در بهمن ۱۳۴۱، یک رفراندومِ صحنه‌پردازی‌شده درباره‌ی شش اصل انقلاب سفید، بیش از شش میلیون رای آورد (زنان برای اولین بار پای صندوق رای رفتند). البته بدون هیچ بحث معنادار و با پروپاگاندای سنگین رسانه‌های دولتی، مطابق انتظار اعلام شد که ۹۱.۶٪ مردم به انقلاب سفید رای داده‌اند. رفراندوم گرچه فاقد هرگونه وجاحت قانونی بود و در قانون‌اساسی پیش‌بینی نشده بود ولی توانست حمایتِ صوریِ موردنیازِ برای اصول شش‌گانه‌ی انقلاب شاه را فراهم آورد. اصطلاح دست‌مالی‌شده‌ی *انقلاب*، آشکارا از چپ‌ها اخذ شد و صفت *سفید* هم واجد یک معنای دوگانه بود و اشاره به یک نهضت توده‌ای داشت که با «سرخ خائن» و

«ارتجاع سیاه» فرق دارد ــشاه این القاب را به‌ترتیب برای حزب توده و آخوندهای منتقد و پر سروصدا به‌کار می‌برد. شایان‌ذکر آن‌که از سال ۱۳۳۸، حکومت شاه آیت‌الله بروجردی را تهدید کرده بود که اگر جلوی تصویب اصلاحات ارضی در مجلس را بگیرد یک «کودتای سفید» راه می‌اندازد. گرچه این هم باعث نشد وکلا سریعا موافقت خود را با طرح اعلام کنند ولی به‌زودی به شاه این فرصت را داد تا طرح خود را در قالب انقلاب سفید تکرار کند.

جدای از اصلاحات ارضی، موثرترین اصلی که در اهداف یموسوم به «لوایح شش‌گانه»ی انقلاب سفید آمده بود چیزی نبود مگر سپاه دانش که تاحد زیادی ملهم از سپاه صلح کندی و همچنین نهضت‌های منظمِ سوادآموزیِ شوروی و ویتنام شمالی و چین بود. این برنامه هزاران فارغ‌التحصیل دبیرستانیِ مرد (و سپس زن) را سازماندهی کرد و به‌عنوان بخشی از خدمت دوساله‌ی سربازی به روستاهای سراسر کشور گسیل کرد. به این افراد آموزش‌هایی مقدماتی داده بودند که چگونه یک مدرسه‌ی ابتدایی روستایی را اداره کنند یا برنامه‌ی سوادآموزی بچه‌ها و بزرگسالان را به چه شیوه‌هایی پیاده کنند (لوح‌های ۱۰.۲ و ۱۰.۳).

اعضای سپاه دانش در مناطق دورافتاده ی محل خدمت‌شان معمولا تنها معلم و مدیر مدرسه بودند و در میان روستاییان جایگاه ممتازی داشتند. این برگزیدگان، غیر از کارکرد آموزشی خود بازتاب فرهنگ سکولار شهر هم بودند. آنان با ارباب و مباشر (که اثر چندانی از آن‌ها نمانده بود) و کدخدا و ریش‌سفید و ملاهای روستا و ژاندارم‌های روستایی فرق داشتند. روش آموزشی آنان، مواد آموزشی‌شان و فضای مدرسه همه چیز بود غیر از مکتب*خانه‌های* روستایی محقری که زنان ملاباجی اداره می‌کردند (شکل ۱۰.۳).

نتیجه‌ی فعالیت سپاه دانش، حداقل در سال‌های اول، براساس معیارهای آن‌زمان چشم‌گیر بود. صدها هزار جوان روستایی، چه دختر چه پسر، در مدارسِ غالبا تک‌کلاسه و با امکانات محقر تحصیل کردند و برخی در مدارس همان منطقه یا شهرهای نزدیک ادامه‌ی تحصیل دادند. در پنج سال اولِ برنامه (که از سال ۱۳۴۲ آغاز شد)، بیش از پانصد هزار پسر و حدود یکصدوسی هزار دختر در مدارس سپاه دانش نام‌نویسی کردند؛ سال ۱۳۴۹ در سراسر ایران سه هزارتا از این مدارس ساخته شده بود. در سال ۱۳۵۶، یعنی پانزده‌سال پس از آغاز طرح، نام‌نویسی در این مدارس تقریبا هفت‌برابر شد. هر چند آموزشی که روستاییان یافتند انگیزه‌ی دیگری برای مهاجرت از روستا بود.



لوح ۱۰.۳ مراسم سالانه‌ی بزرگداشت انقلاب سفید در برابر مجلس سنای ایران، نمایش وفاداری به پروژه‌ی پهلوی بود. تا سال ۱۳۴۷، ۲۸۰۰ زن داوطلب شرکت در سپاه دانش استخدام شدند. بر پلاکارد پشت سر، شعارهای انقلاب سفید درج شده‌اند.

The Land of Kings, ed R.Tarverdi (Tehran, 1971) 129

برخی معلمان جوان سپاه دانش دچار قدری بیگانگی اجتماعی شدند. این برنامه برای دسترسی به روستاهای پرت و دور از شهر که تنها راه دسترسی به آن‌ها استفاده از قاطر در کوره‌راه‌های کوهستانیِ صعب‌العبور بود تلاش‌های چشم‌گیری انجام داد ولی ناظران اندکی به اثرگذاری آن باور داشتند. برخی از این سربازان فکر می‌کردند در انزوای روستاهای دورافتاده دارند وقت خود را «هدر» می‌دهند و با روستاییان اگرنه خصمانه، حداقل متفرعنانه برخورد می‌کردند. برخی‌ها از فقر و مسکنت حاد روستاها غافلگیر شدند و

این تجربه بعد از مدتی برخی معلمان را به گرایش‌های رادیکال سوق داد. سپاه دانش به‌رغم مصائبی که داشت شاید بیش از کارزارهای بعدی خود مثل سپاه بهداشت و سپاه ترویج و آبادانی موفق شد موانع بین شهر و روستا را از بین ببرد.



شکل ۳.۱۰. مکتب‌خانه‌ای در روستای گلیان در خراسان شمالی. این *مکتب‌خانه* هنوز در سال ۱۳۴۸ و در کنار مدرسه‌ی سپاه دانش دایر بود.
عکس از مولف، اسفند ۱۳۴۸

در پی سپاه دانش، سروکله ی برخی خدمات مدرن دیگر هم در روستاها پیدا شد: درمانگاه‌های روستایی با بهیاران محلی، جاده‌های خاکی که موتورسیکلت و وانت در آن‌ها تردد می‌کرد، ژنراتورهای برق، کود، واکسیناسیون، ماشین‌آلات کشاورزی، اسباب خانه، و ارتباطات تلفنی. ولی رفتن به روستا، ناهنجاری‌ها و تنش‌هایی هم به دنبال داشت، از جمله اعتیاد به تریاک در میان سربازان جوان (که به‌طور غیرقانونی و ارزان در بسیاری از روستاها در دسترس بود)، ورود اعضای جوان سپاه دانش به خصومت‌های محلی، دست‌درازی به دختران جوان روستا و ماجراجویی‌های جنسیِ شرم‌آور، و نیز بی‌احترامی به سنت‌های قومیتی و مذهبی منطقه.

یکی از دستاوردهایی که پیامدهای ماندگاری داشت افزایش جدیِ باسوادی در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ بود که در سال پایانی حکومت پهلوی (حداقل روی کاغذ) به حدود ۷۵٪ رسید. چیزی که این موفقیت را خنثی می‌کرد ذات غیرانتقادی آموزش‌وپرورش دولتی در شهرها و همچنین روستاها بود. رویکردِ برنامه‌ی درسیِ نامتعادلِ مدارس طوری بود که دولت را ستایش می‌کرد و از دانش‌آموز انتظار پیروی و همرنگی داشت. در دهه‌ی ۱۳۵۰ شکاف روبه‌گسترش بین پروپاگاندای دولتی (که موفقیت انقلاب سفید را در بوق کرنا می‌کرد) و واقعیات تلخ زندگیِ روزمره بسیار زننده بود. آموزش‌وپروش باعث شد بیشتر جوانان درس‌خوانده و نیمه‌درس‌خوانده‌ای که حالا داشتند متوقع‌تر می‌شدند، شیفته‌ی ایدئولوژی‌های جایگزین شوند و همین مطلب به‌زودی ارکان نظام پهلوی را به لرزه درآورد.

خمینی و شورش خرداد ۱۳۴۲

انقلاب سفید و بخصوص اصلاحات ارضی و حضور بیشتر زنان در سپهر عمومی، به نگرانی قشرهای محافظه‌کار جامعه‌ی ایران افزود. اصلاحات ارضی، ناگزیر باعث غضب خان‌های ایلیاتی و ملّاکین بزرگ شد چراکه دورنمای ازکف دادن درآمدهای مفت به‌چنگ‌آمده خوشایند ایشان نبود. درمورد آخوندها هم از دهه‌ی ۱۳۳۰ می‌شد نشانه‌هایی از تنش میان دولت پهلوی و مراجع قم دید. ولی به‌رغم اختلافات، بین طرفین سطح مشخصی از تفاهم برقرار بود. آخوندهای بلندمرتبه‌ی شیعه، شاه را همچو یک شریک ناکامل ولی قابل اتکا می‌دیدند و در جریان کودتای ۱۳۳۲، بیشتر آخوندهای بلندمرتبه یا میان‌رده از جمله خمینی، از ترس قدرت‌گیری حزب توده به اتحادِ ضمنی میان کاشانی و بروجردی با شاه پیوستند. اما با آغاز برنامه‌ی اصلاحاتِ ارضی شاه، وضع عوض شد. آخوندهای خوش‌آتیه و تندروی قم و شاگردان ایشان، از دولت پهلوی ناراضی بودند، هم به‌دلایل ایدئولوژیک هم به‌دلایل مادّی.

از شهریور ۱۳۴۱ ناظران خارجی نشانه‌های نارضایتی عمومی را می‌دیدند. یکی از گزارش‌های اطلاعاتی ایالات‌متحده چنین هشدار می‌دهد:

> ناآرامیِ سیاسیِ روبه افزایش طبقه‌ی متوسط شهری، هرچه بیشتر آشکار شد و بنا به ارزیابی ما، تغییرات سیاسی و اجتماعی گریزناپذیر بود. اضافه کردیم که این تغییرات، به‌احتمال زیاد ماهیتی انقلابی خواهد داشت... . شاه با اعمال قدرت انحصاری براساس این باور همیشگی خود عمل کرده که ایران هنوز برای یک حکومت پارلمانیِ حقیقی آماده نیست و کشور باید یکسره تحت امر یک مرد قوی، مثل او باشد، مردی که از مشکلات ایران آگاه است... او از تسهیم قدرت با دیگران اکراه

خواهد داشت... [و] به هیچ‌گونه کاستن اقتدار خود مثلا طی یک مصالحه‌ی معنادار با ناسیونالیست‌ها [اشاره به جبهه‌ی ملی دوم.م] تن نخواهد داد. علاقه‌ی او به امورات نظامی و بی‌اعتنایی نسبی وی به بهبود وضعیت اجرایی و مالی به‌احتمال قریب‌به‌یقین تغییر نخواهد کرد. در این شرایط، ساختار سیاسی ایران به‌سمتی می‌رود که فوق العاده شکننده شود. در بلندمدت، تغییرات عمیق سیاسی و اجتماعی گریزناپذیر خواهد بود. [۲]

البته در این مقطع بر ناظران آمریکایی آشکار نبود که ستیزه‌جویی جماعتِ آخوند، سقوط پهلوی را تسریع خواهد کرد. مرگ بروجردی در فروردین ۱۳۴۰ باعث جدال بر سر رهبری آخوندها شد و تنش میان اردوگاه معتدل‌ها و رادیکال‌ها را علنی کرد و سیاست طبقه آخوندها را برای همیشه تغییر داد. روح‌الله خمینی (۱۳۶۸-۱۲۸۱) به‌عنوان برجسته‌ترین نماینده‌ی رادیکال‌ها، نه‌فقط در زمینه‌ی اصلاحات [انقلاب سفید] بلکه در موضوعات سیاست‌خارجی نیز بجدّ با دولت پهلوی تعارض داشت. در سال ۱۳۴۲ او جمعیت بزرگی که عمدتا از بازاریان و طبقات پایین شهری بودند را علیه شاه شوراند —و این شاید تمرینی بود برای انقلاب اسلامی‌ای که هفده سال بعد زبانه کشید. زندگی و اندیشه‌های خمینی شاید بتواند سرنخ‌هایی از چراییِ این گرایش بنیادی و سریع او به‌سمت ستیزه‌جویی را به‌دست دهد، و همچنین سرنخی از چالش‌هایی که طبقه آخوند شیعه در نیمه‌ی اول قرن بیستم با آن مواجه بود. او در یک خانواده‌ی مذهبی و ملّاک محلی در خمین زاده شد. خمین یک شهرکوچک کشاورزی‌محور در دره‌های پرآب منطقه‌ی عراق عجم است که در ۳۵۰ کیلومتری جنوب تهران و مابین اصفهان و قم (که تازه داشت به مرکز آخوندها تبدیل می‌شد) واقع شده. خانواده‌ی پرتعداد خمینی از ملّاکین متوسطِ بودند و همین امر باعث شد روح الله (ششمین و آخرین فرزند خانواده) در فضای خشونت‌بار و ناامن دوران کودکی خود از زندگی نسبتا مرفهی برخوردار باشد. نزاع بین اربابان فئودال و راهزنان محلی یکی از نشانه‌های زوال سلسله‌ی قاجاریه در سال‌های پس از انقلاب مشروطه بود. پدر روح‌الله که از نسل سوم آخوندهای شیعه‌ای بود که از کشمیرِ در شمال هند به نجف مهاجرت کرده بودند در دهه‌ی ۱۲۲۰ (۱۸۴۰) در خمین ساکن شد. او قربانی کشمکش‌های خشونت‌بار محلی شد و وقتی به‌عنوان حامی تجار و اربابان محلی وارد منازعه شد با تیر گروه‌های رقیب از پا درآمد.

روح‌الله جوان (روح‌الله نام قرآنیِ عیسی است و کم پیش می‌آمد فرزند یک آخوند شیعی چنین نامی داشته باشد) توسط مادر و پس از مرگ زودهنگام مادر توسط عمه‌ی خود بزرگ شد، زنی با شخصیت قوی که ردپای خود را بر شخصیت این پسر جوان باقی گذارد. او در خمین و از ملاباجی‌های زن و مرد، از جمله برادر بزرگ‌تر خود، آموزش‌های مقدماتی مکتبی فراگرفت و به مدارس مدرن نرفت. در سال‌های پس از

انقلاب مشروطه، در خمین هم مانند بیشتر شهرهای کوچک دیگر، آموزش‌وپرورش مدرن وجود نداشت ولی ممکن است روح‌الله جوان مقدمات ریاضی و خوش‌نویسی و حتی شعر فارسی را خوانده باشد.

روح‌الله در سال‌های ابتدایی زندگیِ خود شاهد بود که راهزنان مسلح، مردم محلی را آزار می‌دادند و جنگ‌سالاران به نزاع با یکدیگر می‌پرداختند و این اتفاقات چنان عادی بود که خانه‌ی اجدادی او که به‌شکل یک دژ کوچک ساخته شده بود می‌بایست مقابل حملات متعدد از خود دفاع می‌کرد. گاهی اعضای این خانواده از مواضع تعیین‌شده به‌سوی دشمنان تیراندازی می‌کردند؛ گاهی هم این قلعه‌ی محقر ولی استراتژیک را به گروه‌های معارض کرایه می‌دادند. در زمانه‌ای که مرز میان راهزنی و دفاع از خود مخدوش شده بود، این خانواده با تفنگ از خود دفاع می‌کرد -پس از انقلاب مشروطه تفنگ، بیشتر در دسترس مردم بود.

در سال ۱۲۹۷ و در پایان جنگ‌جهانی اول، وبا به آن منطقه رسید و مادر روح‌الله را کشت. از دست‌دادن مادر ممکن است علقه‌ی این پسر به شهر پدری خود را تضعیف کرده باشد. او دو سال بعد و به‌عنوان یک طلبه‌ی جوان به اراک (سلطان‌آباد سابق) رفت، شهری که به یک مرکز تجاری پر رونق با املاک کشاورزی وسیع تبدیل شده بود و صنعت چشم‌گیرِ فرش و شبکه‌ای از مدرسه‌های مذهبی فعال داشت. روح‌الله نزد کسانی از جمله عبدالکریم حائری، معلم فقه و مرجع مشهوری که حکم استاد او را داشت درس خواند. یک سال بعد (۱۳۰۰)، او همراه حائری به قم رفت، شهری زیارتی که به‌زودی تحت‌نظر حائری و سپس بروجردی، به بزرگ‌ترین *حوزه‌ی* شیعی ایران بدل شد. *حوزه‌ی قم* که شاید تا حدی ملهم از ایده‌ی دانشگاه بود متشکل از چند مدرسه و محافل آموزشی کوچک‌تر بود که در یک شبکه‌ی غیررسمی به یکدیگر متصل می‌شوند؛ حوزه به تعلیمات شیعی و دروس آخوندپروری، سروشکلی تقریبا نظام‌مند داد.

حرکت به قم مصادف بود با برآمدن رضاخان —قدرت‌گیری رضاخان و برنامه‌ی سکولارسازیِ او تاثیر ماندگاری بر خمینی جوان و جهان‌بینی‌اش نهاد. خصومت عمیق او با رضاخان (خمینی، همواره رضاشاه را رضاخان می‌خواند) اسّ‌اساسِ مخالفت او با نظام جدیدِ پهلوی بود. ولی خلاف‌آمد آن‌که در سال ۱۳۰۳ روح‌الله در قم شاهد بود که حائری، معلم و مرشد محبوبش دارد بین مراجع شیعه -که برخی از خودِ حائری هم ارشدتر بودند- و رضاخان یک آشتی بزرگ به‌وجود می‌آورد.

خمینی در قم و هنگامی که داشت تحصیلِ فقه اسلامی می‌کرد —رشته‌ای که در ایرانِ عصرِ پهلوی به سرعت اهمیت اجتماعی خود را از دست می‌داد- از تحصیل *عرفان* و فلسفه‌ی اسلامی هم پروا نداشت. این حوزه های مطالعاتی هر چند بجای *فلسفه* نامِ بی‌خطر حکمت گرفته بودند اما بازهم ازسوی فقهای تنگ‌نظرِ قم، انگ کفرآمیز، خطرناک و ضداسلام بودن می‌خوردند. با این حال در قم برخلاف نجف، مطالعه‌ی *عرفان*

و حکمت البته با گرایش نوافلاطونی یکسره از حلقه‌های آموزشی غایب نبود. به‌نظر می‌رسد محمدعلی شاه‌آبادی (۱۳۲۸-۱۲۵۱)، این معلم عرفان خمینی، بر گرایش‌های عرفانی و فلسفی او و فهم وی از اسلام تاثیر مهمی گذارده باشد —اسلام برای شاه‌آبادی نه فقط آموزه‌های روزمره‌ی *فقه* بلکه دینِ ارزش‌های اخلاقی عمیق و خودشناسی برای پیشرفت‌های فردی و اجتماعی بود.

به این ترتیب، تحصیلات خمینی ترکیبی بود از فقه شیعه با اخلاق اسلامی و نگرش احیاگرانه و عرفان نظری (که برخلاف عرفان صوفیان و حلقات متصوفه است). ولی به‌رغم علاقه به عرفان نظری، وی به سنت فقهی وفادار ماند، سنتی که برای مجتهدان بالامرتبه جایگاهی متمایز قائل است. او نه‌فقط این میراث محافظه‌کارانه و ملّانقطی و نص‌محور را به ارث برد بلکه از حس وفاداریِ گروهی به فقهای هم‌قطار خود هم بهره‌ای داشت —حسی که با انزوای طبقه‌ی آخوندها در دوره‌ی پهلوی تقویت شد. دیگر نشانه‌های برجسته‌ی او این‌ها بودند: حساسیت به خواسته‌های مقلدین، سلوک همیشه عبوسانه و منزوی، و نمایشِ استقلالِ آشکار از منابع دنیوی قدرت. او میراث‌برِ محیط هم‌بسته‌ی حوزوی، روابط مراد و مریدی بین استاد و شاگرد، و فرهنگ ساده‌زیستیِ طلاب بود، سلوکی که با سال‌ها زندگی دسته‌جمعی و غالبا در وضعیت فقر شدید تقویت شده بود.

هر چند تحصیلات فقهی و فرهنگ حوزوی برای خمینی حیاتی بودند ولی گویی ذهن پرسش‌گر او را ارضا نکردند. او از وضعیت نامساعد زمانه‌ی خود و فرو مردنِ اسلام -در مقام معیار اخلاقی جامعه- در عذاب بود. از دغدغه‌های عملی او این بود که چطور می‌شود از قوانین اجباری پوشش رضاشاهی اجتناب کرد — این قوانین باعث شد بسیاری از دوستان و حتی اعضای خانواده‌ی او لباس‌های غربی به تن کرده و کلاه لبه‌دار پهلوی بر سر بگذارند. مقاومت در برابر این همسان‌سازیِ اجباری کمک کرد تا نوعی روحیه‌ی جدید اعتراضی شکل بگیرد. خمینی هم مثل بسیاری از اصلاح‌طلبان مسلمانی که تبار آخوندی داشتند و در حوزه‌ها فقه آموخته بودند، برای فهم عمیق‌تر پیام اسلام و ارتباط آن با زمانه‌ی حاضر، به کاوش در عرفان نظری پرداخت. مطالعه‌ی فلسفه —بخصوص تحشیه‌های ابن‌سینا بر برخی نظریات فلاسفه‌ی یونانی- هرگز در آموزه‌های تشیع رها نشده بود. طلاب فلسفه‌خوان شیعه، بخصوص پس از مکتب اصفهان در قرن هفدهم و با اتخاذ رویکرد التقاطی ملّاصدرا می‌توانستند حتی گفتمان چهره‌های تاثیرگذاری چون ابن عربی، این عارف قرن دوازدهمیِ اندلسی را نیز بخوانند. این در حالیست که بیشتر فقهای محافظه‌کار، به ابن عربی و حتی ملّاصدرا انگ کفر می‌زدند و خواندن آثار ایشان را جهالت می‌دانستند.

این اشتغالات نظری، خمینی را در دهه‌های ۱۳۲۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ به سرحدات تساهل حوزوی کشاند. او از ترسِ تکفیر و حتی مرتد اعلام شدن از جانب فقهای قم، راضی شد تا تدریس فلسفه را —حداقل

در ملأعام- کنار بگذارد و به جمع فقها بازگردد. او حتی یک *رساله‌ی عملّیه* درباب ظرایف آیین‌های شیعی و حقوق‌مدنی نوشت و مبنای آن اکثرا فتواهایی بود که او طی سال‌ها درباره‌ی مسایلی همچون غسل و نجاسات، مبطلات نماز و روزه، رفتارهای منحرف جنسی، و رابطه با کفار صادر کرده بود. درآمدن به جامه‌ی یک مجتهد متعارف و انتشار *رساله* کمک کرد تا خمینی یک آیت‌الله العظمی به‌حساب آید. اگر خمینی پس از مرگ بروجردی به‌عنوان یکی از چهار مرجع شیعی عالی‌مقام ایران شناخته نشده بود، فعالیت‌های سیاسی‌اش که بزودی او را در تعارض آشکار با حکومت پهلوی قرار داد، تأثیر مطلوب خود را نمی یافت.

ولی آنچه او را به یک پیامبر انقلابیِ مشتاقِ حفظ «اسلام مظلوم» از شرّ تهدیدات جهان سکولار تبدیل کرد ریشه در علقه‌های عرفانی–فلسفی او داشت. ادعای ابن عربی مبنی بر امکانِ *خاتم‌الاولیا* شدنِ انسان احتمالا نقشی در شکل‌گیریِ نظریه‌ی *ولا یت فقیه* خمینی داشت. در واقع خمینی هنگام بازگشت به جمع فقها، فقه را «بازتعریف» کرد. در نگرش او، کار فقیه، فقط دل‌مشغولی به ظرایف مناسک طهارت و نجاسات نبود؛ بلکه کار فقیه طهارت سیاست و اخلاقیات نجسِ مدرنیته‌ی سکولار بود.

اشتغال خمینی به مصیبت‌ها و رنج‌های امامان شیعه —که برای همه‌ی شیعیان، روایت مقدسی از استقامت بود- بُعد سومِ نظریه‌ی چندلایه‌ی او بود. در نظر او، همان مشیّت الهی که یاران حسین بن علی در کربلا را از دشمنانش متمایز می‌کرد، حالا هم «دوستان» شیعه که اساسا پیروان طبقه‌ی آخوندها هستند را از «دشمنان» پهلوی و متحدان «کافر» آن‌ها متمایز می‌کند. دنیای فکری او پر بود از قدیسان روزگار گذشته و شیاطین زمانه‌ی حاضر. در این دنیای فکریِ خشم‌آلود و پر از جنگ، برادران آیینی خمینی که عمدتا آخوندها و پیروان غیرآخوند آنان هستند، «خودی» بودند، ولی امان از دیگریِ بیگانه یعنی دولت سکولارساز و متحدان داخلی و خارجی آن. در جهان‌بینیِ خمینی، اگر تمامیتِ آن دیگریِ بیگانه و نجاسات مزاحم آن را تقبیح نکنیم و به چالش نکشیم، با یکدیگر متحد می‌شوند و گوهر ناب اما آسیب‌پذیر اسلام را نابود می‌کنند.

روضه‌خوانی که داستان شهدای تاریخ قدسی شیعه است و بر منبر مساجد و با سوز و گداز روایت می‌شود، ابزار قدرتمندی برای بسیج توده‌ای بود. خمینی خوب از قدرت *روضه‌خوانی* آگاه بود و در لحظات حیاتی، روضه‌های ماهرانه‌ای می‌خواند. آخوندها با شرکت در مناسک محرم و هیات‌های عزاداری و با اشک‌ریختن و بر سر و روی زدن، به تأیید عقاید مومنان عامی می‌پرداختند. خمینی ظرایف فرهنگی شیعی را به خدمت گرفت و کار خود را با بهره‌گیری از لحن صدا و اصول سخنوری و تقید کامل به اسطوره‌های عامیانه درباب آیین‌های رنج و شهادت تکمیل کرد.

پرورش‌یافتن خمینی در موطن کوچک خود (و سپس مقیم‌شدن در نجف) به او چیزی نیاموخت که برخلاف آموزه‌های جهانِ حوزه و منبر مساجد و مناسک محرم باشد. او تا پیش از سال ۱۳۵۷ هرگز در شهری بزرگ زندگی نکرده بود ولی به‌دلخواه خود برخی از مولفه‌های مدرنیته را دستچین کرد تا از آن‌ها برای اعتراض به سکولاریسم دولتی استفاده کند. در سال ۱۳۲۳، او در یک نامه‌ی سرگشاده از ایرانیان خواست علیه «بی‌عدالتی‌ها»یی که رضاخان «بی‌شرف» بدانان تحمیل کرده به‌پا خیزند؛ او همچنین حامیان سکولاریسم پهلوی را مسئول ذلیل‌شدن طبقه آخوندها، کشف حجاب از زنان عفیف، فساد مطبوعات، و فرستادن «وکلای قاچاق» به مجلس دانست. او در آن نامه اظهار تأسف کرد که نبودِ انسجام، اسلام بی‌پناه را به محاق کنونی انداخته است و حالا این دین آماج یورش مدرنیست‌های کافر و دشمنان اسلام شده است. او با لحنی پیامبرگونه چنین هشدار می‌دهد:

> خودخواهی و ترک قیام برای خدا ما را به این روزگار سیاه رسانده و همه‌ی جهانیان را بر ما چیره کرده و کشورهای اسلامی را زیر نفوذ دیگران درآورده. قیام برای منافع شخصی است که روح وحدت و برادری را در ملت اسلامی خفه کرده. ... هان ای روحانیون اسلامی! ای علمای ربانی! ... امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است، اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم دینی را عودت ندهید، فرداست که مشتی هرزه گرد شهوتران بر شما چیره شوند و تمام آیین و شرف شما را دستخوش اغراض باطله خود کنند. امروز شماها در پیشگاه خدای عالم چه عذری دارید؟

قابل‌توجه آن‌که، او این فقدان همبستگی میان مسلمانان را با رفاقت میان بهاییان مقایسه می‌کند: «اگر یک نفر آن‌ها [بهاییان] در یکِ ده زندگی کند، از مراکز حساس آن‌ها با او رابطه دارند و اگر جزئی، تعدی به او شود برای او قیام می‌کنند.» [۳]

خمینی در این بیانیه، مانند سایر نوشته هایش پس از جنگ‌جهانی دوم، به ناقدان تشیعِ فقاهتی از جمله احمد کسروی واکنش نشان داد —کسروی، روزنامه‌نگار و محقق مشهوری بود که در دهه‌های ۱۳۱۰ و ۱۳۲۰، یک نهضت دینی مدرنِ با ویژگی یونیتارین و به‌قول خودش خالی از «خرافه» و «مغلطه» پایه‌ریزی کرد. کسروی در مقالات تاثیرگذار خود —و بعدا در رساله‌ی شیعی‌گری به سال (۱۳۲۳)- اسلام شیعی را صرفا ملغمه‌ای از اسطوره‌ها و آیین‌ها و داستان‌هایی دانست که ملایان عوام‌فریب درست کرده‌اند و هدف از آن‌ها حفظ منافع خود و کنترلِ توده‌های نادان است. دعوت پیامبرگونه‌ی کسروی به نوعی باززایی اخلاقی و یورش او به طبقه‌ی آخوندهای شیعه و همچنین به صوفیان و بهاییان و کاربدستان فرهنگی دوره‌ی پهلوی باعث شد پیروانی اندک و دشمنانِ شمشیرآهیخته‌ی بسیار داشته باشد. خمینی در کتاب *کشف‌الاسرار* خود

سعی کرد به‌طور نظام‌مند این اتهاماتی که خیلی‌ها از جمله کسروی می‌زدند را پس بزند. به‌نظر خمینی، حمله به باورها و آیین‌های شیعی مثل حملات وهابیونِ «وحشیِ عربستان» است که از مدت‌ها پیش تشیع را نشانه گرفته بودند. او بی‌آن‌که تردیدی به خود راه دهد جزو اولین کسانی بود که از مومنان خواست تا کسروی را به‌خاطر توهین به مقدسات، حذف فیزیکی کنند. تصادفی نبود که فداییان اسلام، کسروی را در اسفند ۱۳۲۴ و کمی پس از انتشار کتاب خمینی به قتل رساندند.

اولین نوشته‌های خمینی، غیر از ناقدان اسلام، طبقه‌ی آخوندهای شیعه را نیز هدف گرفت، طبقه‌ای که به‌نظر او رام و سازشکار شده بودند. او روشنفکران مدرن را خائن به اسلام و شیفته‌ی غرب تصویر می کرد. مسلمانان ایران و دیگر مناطق را کسانی دانست که قربانی استبداد داخلی و قدرت‌های خارجی شده‌اند و نسبت به اسلام آگاهی درستی ندارند. ضعف و انحطاطی که او در قدرت روبه‌زوال اسلام احساس می دید، حداقل از میانه‌ی قرن نوزدهم در میان بیشتر فعالان اسلامی رایج بود. ولی آنچه خمینی را از دیگر حامیانِ رنجیده‌خاطرِ اسلام متمایز ساخت پایبندی او به اسلام سنتی فقاهتی و طبقه‌ی آخوندها بود. خمینی از همان سال‌های اول فعالیت خود دوست داشت فقها و آخوندها در خط‌مقدمِ پیکار علیه نیروهای شیطانی باشند که حیثیت مسلمانان را تهدید می کنند، و تبدیل به رهبران طبیعی اجتماع شوند.

مخالفت با شاه

گشایش فضای سیاسی در دوره‌ی امینی باعث شد ضدیت خمینی با پهلوی، در عرصه‌ی سیاسی هرچه بیشتر بروز کند. این نوعی تغییر در موضع‌گیری او بود چرا که همه می‌دانستند خمینی از مصدق به‌دلیل عدم پیروی از اصول اسلامی دل خوشی نداشت. او حتی از کاشانی انتقاد می کرد که چرا فداییان اسلام را رها کرده و به مصدق نزدیک شده است. در اواخر دهه‌ی ۱۳۲۰، خمینی در مقام فرستاده‌ی بروجردی چندین بار با شاه دیدار کرد و از تهدیدات حزب توده ابراز نگرانی کرد و گفت فداییان اسلام توانایی آن را دارد تا چپ را محدود کند. اما در اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰، رابطه‌ی خمینی با بروجردی شکرآب شد، هم بر سرِ کنترل حوزه‌ی قم هم به‌دلیل تسلیم گهگاهیِ بروجردی در مقابل خواسته‌های حکومت. خمینی همیشه از موضع آشتی‌جویانه‌ی مجتهدین غیرسیاسی در مقابل دولت و فقدان اتحاد بین آخوندها دل‌گیر بود. آخوندهای به‌لحاظ سیاسی محافظه‌کار هم با او مقابله‌به‌مثل کردند. آنان به خمینی مشکوک بودند چراکه در میان نسل جدید طلبه‌هایی که جذب حلقه‌ی آموزشی او شده بودند محبوبیت زیادی کسب کرده بود.

در اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ خمینی تعدادی از مسایل سیاست داخلی و خارجی را به چالش کشید. او با مسایل حاشیه‌ای شروع کرد (از جمله اختلاط پیشاهنگان پسر و دختر و برگزاری مراسم رقص) ولی کمی بعد به دغدغه‌های اساسی‌تر پرداخت، از جمله تصویب اولین قانون اصلاحات ارضی در سال ۱۳۳۸ و آغاز روابط دیپلماتیک غیررسمی با اسرائیل و همکاری اقتصادی با دولت یهود. در سال ۱۳۴۱ وقتی حکومت سعی داشت انتخابات شوراهای استانی که در قانون اساسی ۱۲۸۶-۱۲۸۵ پیش‌بینی شده بود را برگزار کند خمینی در رأس آخوندهای مخالف قرار گرفت و حتی با اینکه حرفِ رای‌دادن زنان مطرح شود هم مخالف بود —انتخابات شوراهای استانی نمایشی بود که شاه ترتیب داده بود تا بلکه بتواند با آن، بستن دیگر روزنه‌های سیاسی را جبران کند. ایرادی که خمینی می‌گرفت آن بودکه مقررات رای‌گیری قید رجولیت را ذکر نکرده، بنابراین زنان را از رای دادن حذف نکرده است. او مانند دیگر آیت‌الله‌های قم با حذف سوگند به قرآن برای وکلای شوراهای استانی نیز مخالفت کرد —در قم، این حذف قسم به قرآن را نه حرکتی نمادین برای جدایی دین از سیاست بلکه امتیازی به بهاییان برای حضور در این شوراها می‌دانستند. خمینی در مهر ۱۳۴۱ طی تلگرافی به نخست‌وزیر یعنی اسدالله علم تهدید کرد که در برابر مسائلِ خلاف شرع سکوت نخواهد کرد و درنتیجه، حکومت با مخالفت سرسخت آخوندها مواجه خواهد شد.

دولت علم، تحت‌فشارها تسلیم شد و ایده‌ی شوراهای استانی، حداقل موقتا رها شد. این اتفاق باعث جسارت بیشتر خمینی در انتقاد شد، از انتقاد به لوایح شش‌گانه‌ی انقلاب سفید و فساد و سوءمدیریت نظام گرفته تا سرسپردگی به ایالات‌متحده و روابط دوستانه‌ی حکومت با اسرائیل. خمینی که حالا از جبهه‌ی ملی دوم و دیگر صداهای سکولار پیشی گرفته و سردمدار مخالفان شده بود تا آنجا پیش رفت که رفراندوم بهمن ۱۳۴۱ را تحریم کرد. دلایل او برای این مخالفت، چنان‌که می‌شود پیش‌بینی کرد، حق رای زنان و شرعی نبودنِ اصلاحات ارضی و دیگر اقدامات اصلاحی بود. موضع رادیکال او در قم حامیانی یافت، قمی که شاهدِ شورش‌ها و زدوخوردهایی با نیروهای امنیتی بود. غیر از قمی‌ها، بخشی از طبقات مّلاک و همچنین برخی تجارِ خُرد و کلانِ بازاری هم از خمینی حمایت کردند —آن‌ها از اقتصادی که آن‌ها را به حاشیه می‌راند ناخرسند بودند.

در ماه‌های بعدی، زورآزمایی میان حامیان خمینی و نیروهای امنیتی ناگزیر بود. شورش جدیِ قشقایی‌ها و دیگر ایل‌های وابسته به آن در استان فارس علیه برنامه‌ی اصلاحات ارضی، شاه را مجاب کرد که بین خمینی و حامیانش یعنی خان‌های ایلیاتی و متحدان آنان، پیوندی قوی برقرارست. گرچه شاه تلاش کرده بود با قم‌نشین‌ها به فهم متقابل و مسالمت‌آمیزی از تفاوت‌های خویش برسند ولی مراقب بود حالا که پای کل قدرت سیاسی اش وسط است ضعفی از خود بروز ندهد.

تظاهرات قم علیه حکومت و در حمایت از خمینی بزودی با واکنش خشن حکومت همراه شد. در ۲ فروردین ۱۳۴۲ حمله‌ی بی‌دلیل نیروهای امنیتی به نمازگزاران در مسجد و مدرسه‌ی فیضیه، این مرکز فعالیت‌های سیاسی شهر قم، چندین کشته یا مجروح و همچنین خسارات مالی برجای گذارد. خرداد ۱۳۴۲ مصادف بود با ایام محرم، که همیشه شور احساسیِ بزرگی دارد. خمینی در سخنرانی روز عاشورای خود (مصادف با ۱۳ خرداد) بر فراز منبر فیضیه و در مقابل هزاران عزادار محرم، و با لحنی پر سوز و گداز، آشکارا حکومت را محکوم کرد. (تصویر ۱۰.۴).

او با مقایسه‌ی حادثه‌ی فیضیه با ستم‌های بنی‌امیه بر امام سوم شیعیان، شاه را مسئول این قساوت دانست و به‌علاوه، اسرائیل و همکاران فرضی آن در داخل ایران را متهم کرد که دارند مبانی اسلام را نابود می‌کنند. تاکید بر اسرائیل خیلی موثر بود. او شاه را متهم کرد که دارد ایران را به اسرائیلی‌ها می‌فروشد، اسرائیلی‌هایی که به‌قول خمینی قصد دارند کشاورزی ایران را نابود و اقتصاد آن را قبضه کنند. او رفراندوم شاه در زمینه‌ی انقلاب سفید را فریب‌کاری دانست و دولت پهلوی را به فساد، حیف و میل بیت‌المال و گردآوری مال نامشروع متهم کرد. او این اسراف‌کاری نظام را در مقابل زندگی آخوندهای ساده و فداکار قم قرار داد. او به‌قول خودش به شاه «نصیحت» کرد برای آن‌که به سرنوشت پدرش دچار نشود- که با تبعید او دل ایرانیان شاد شد- باید بی بروبرگرد اسرائیل را رها کند، به حرف *مراجع* گوش دهد و از صراط اسلام منحرف نشود.



تصویر ۱۰.٤. خمینی بر فراز منبر مسجد فیضیه در قم، به‌تاریخ ۱۳ خرداد ۱۳۴۲.
از کتابِ *تصویر آفتاب* (تهران: انتشارات سروش، ۱۳۶۸)

سخنرانی خمینی که در فضای شورِ حسینی به چنین مضامین حساسی می‌پرداخت مکررا با صدای بلند گریه‌ی حضار عزادار قطع می‌شد. نسخه‌ای از نوار ضبط‌شده‌ی این سخنرانی به‌زودی (برای اولین بار) در سراسر ایران دست‌به‌دست شد و حرف‌های خمینی برای بازاریان و ساکنان محله‌های فقیرنشین سخت آشنا می‌نمود. دعوت جدی خمینی به مبارزه، سریعا نتجه داد و منجر به قیامی خونین در پایتخت و برخی از شهرها شد. در اولین ساعات ۱۵ خرداد، دو روز پس از سخنرانی فیضیه، خمینی توسط نیروهای امنیتی بازداشت و به تهران منتقل شد و پیش از آن‌که به زندان فرستاده شود، در باشگاه افسران حبس شد، همان جایی که مصدق را حبس کرده بودند. در همان روزِ ۱۵ خرداد وقتی اخبار بازداشت خمینی به مردم رسید، شهرهای ایران شاهد یک قیام خشم‌آگین بود. تو گویی جماعت این بازداشت را پیش‌بینی می‌کرده، چراکه ده‌ها هزار معترض با پلاکاردهای منقش به چهره‌ی خمینی در دست و با فریادِ شعارهایی علیه شاه به خیابان‌های نزدیک بازار و دیگر محله‌های تهران ریختند و شیشه‌ی مغازه‌ها را شکستند و بانک‌ها و سینماها را آتش زدند و به ایستگاه‌های اتوبوس و ایستگاه‌های پلیس و ساختمان‌های دولتی حمله بردند. کارخانه‌ی پپسی، مرکز فرهنگی

ایران–آمریکا، و تاسیسات رادیویی ایران جزو اماکنی بودند که تخریب و سوزانده شدند. حامیان وفادارِ خمینی که از بین *لوتی‌های* بازار تره‌بار تهران بودند جماعت را تحریک کردند و با چماق و چاقو به‌سمت کاخ شاهنشاهی مرمر در مرکز تهران که دفتر کار شاه بود حرکت کردند.

نیروهای امنیتی در مواجهه با یک شورش توده‌ای که قصد داشت رژیم شاه را تضعیف کند با ماشین‌های نظامی و تانک و تیربارهای سنگین و هزاران سرباز وارد عمل شدند. فرماندهی نظامی تهران با اعلام حکومت‌نظامی، در مرکز و حواشیِ پایتخت دست به سرکوب نظام‌مند زد. نیروهایی که با نفربرهای ام ۳۵ (REO) و تانک‌های سنگین ام ۱۰۳ و ماشین‌های آتش‌نشانی یک نیم‌دایره تشکیل داده بودند و ورودی‌های اصلی بازار تهران را محاصره کرده بودند، جماعت گیرافتاده در ورودی بازار را آماج آب فشارقوی قرار دادند. کمی بعد تیربارها آتش گشودند، اول هدف‌مندانه و سپس بی‌هدف. وقتی اولین رگبار گلوله معترضان ورودی بازار را به خاک افکند، جوخه‌های پلیس ضدشورش به گذرگاه‌های اصلی بازار درآمدند و جماعت گریزان را با باتوم زدند.

در دو روز مبارزات خونین در پایتخت و مراکزاستان‌ها، حداقل ۱۲۵ نفر کشته (هرچند برخی‌ها تا ۴۰۰ نفر هم بالا می‌روند) و تعداد خیلی بیشتری هم مجروح شدند. پیش از آن‌که آرامش نسبی به شهرها بازگردد صدها نفر دیگر هم بازداشت شدند. شایع شده بود که اجساد قربانیان را بیرونِ پایتخت و در گورهای ناشناس دفن کرده‌اند و آنانی که در قم کشته شده بودند را به دریاچه‌ی نمک کویرِ قم انداخته‌اند. در استان فارس، قیام ایل‌های لر بویراحمدی سرکوب شد و قشقایی‌ها و دیگر ایل‌های منطقه محاصره و خلع‌سلاح شدند. این شورش‌های مقارن با آغاز اصلاحات ارضی شاید آخرین ناآرامی‌های ایلیاتی بودند که ایران از زمان سقوط صفویان در حدود ۲۵۰ سال قبل به خود دیده بود. با پایانِ به‌اصطلاح «شورش فارس»، ایل‌های ایرانی —یا آنچه از سبک زندگیِ کوچ‌روانه‌ی آنان باقی مانده بود– دیگر نتوانستند در شکل‌دهی به تاریخ سیاسی ایران نقش مهمی ایفا نمایند. روسای ایل قشقایی یا دیگر ایل‌های وابسته به آن، که از امتیازات ایلیاتی خود محروم شده بودند دستگیر شده و به گوشه‌ای از کشور تبعید شدند —چندتایی از آنان که متهم به شورش مسلحانه شدند جلوی جوخه‌ی آتش قرار گرفتند. حکومت اعلام کرد که ایل قشقایی «رسما تمام شده» است و آن‌ها از آن‌موقع در فیروزآباد یا اطراف آن در ۱۱۰ کیلومتری جنوب شیراز ساکن شدند.

خمینی را حدود دو ماه در یک پادگان در تهران و هشت‌ماه در حبس خانگی نگه داشتند. چندی از مجتهدین در شهرهای بزرگ، و بسیاری از حامیان و شاگردان خمینی هم برای مدتی کوتاه بازداشت شدند. *لوتی‌های* مسئول شورش تهران هم محاکمه و اعدام شدند و در تهران، همه‌ی نشانه‌های فیزیکیِ تخریب، به‌سرعت زدوده یا بازسازی شدند. ولی زخم‌های روانیِ این شورش التیام نیافته بود. خمینی که ظاهرا ابراز

پشیمانی نکرده بود و وجهه‌ی خود را نگه داشته بود، اسفند ۱۳۴۲ به قم بازگشت. او فقط وقتی از حکم مرگ جَست و از زندان آزاد شد که *مراجع* قم از جمله آیت‌الله شریعتمداری از شاه تقاضای بخشش او را کردند و همزمان، شاه را از پیامدهای وخیم اعدام چهره‌ی مهمی مثل خمینی برحذر داشتند. خمینی و دیگر آیت‌الله‌های قم با یکدیگر صنمی نداشتند اما اکنون، حیثیت طبقه آخوندها و ناتوانی چشم‌گیر آنان در مقابل دولت در میان بود. حبس یا حذف یکی از همپالگی‌های ایشان از سال ۱۲۸۸ یعنی از زمان محاکمه و اعدام انقلابی شیخ فضل‌الله نوری سابقه نداشت.

در اسفند ۱۳۴۲، روی کار آمدن دولت آشتی‌جوی حسنعلی منصور (۱۳۴۳-۱۳۰۲) در آزادشدن خمینی موثر افتاد. انتصاب او امیدهای زیادی برای مصالحه به‌وجود آورد. خمینی با تکیه بر حمایت‌های مردمیِ روبه‌رشدِ خود در درون و بیرونِ بازار، تصمیم گرفت جهاد خود را پی‌گیرد، حتی اگر به‌قول خودش، این به قیمت جانش تمام شود. قم پیش‌تر از برنامه‌های دهه‌ی ۱۳۳۰ فداییان اسلام روی گردانده بود اما حامیان فداییان قطعا در شورش خرداد ۴۲ نقش مهمی داشتند و حالا قم تحتِ افسون خمینی خواستار برپاییِ قوانین اسلامی و الغای احکامِ غیراسلامیِ انقلاب سفید شد-که این در عمل به معنی ناکام گذاردن برنامه‌ی اصلاحات ارضی و بخصوص به معنی بازگشت *اوقاف* به متولیان آن‌ها بود. حرمت‌گذاردن به طبقه آخوندهای شیعه همچنین به‌معنای الغای حق‌رای زنان، احتمالاً اجباری کردن حجاب، و مجوز برگزاری نمایش پرسوز *تعزیه* و دیگر عزاداری‌هایی می‌شد که رژیم آن‌ها را خرافی و بدوی تلقی می‌کرد. خمینی در یک سخنرانی که چند روز پس از بازگشت به قم انجام داد همچنین خواستار انحلال مجلس و سنا شد و دولت پهلوی را به همدستی با اسرائیل و «عمال صهیونیسم» متهم کرد و خواستار پایان فساد شد. او پر سروصداتر از گذشته، بهاییان را به اتهامات تکراریِ اشغال مصادرِ قدرت و همدستی با اسرائیل متهم کرد. مهم‌تر از همه، درخواست اجرای بند ۲ متمم سال ۱۲۸۶ قانون‌اساسی ایران بود که یک هیئت پنج‌نفره از مجتهدین را جهت نظارت بر مصوبات مجلس پیش‌بینی کرده بود. دولت پهلوی و اصلاحات ارضیِ طرح‌ریزی‌شده‌ی آن هرگز نمی‌توانست چنین مطالباتی را بپذیرد. [۴]

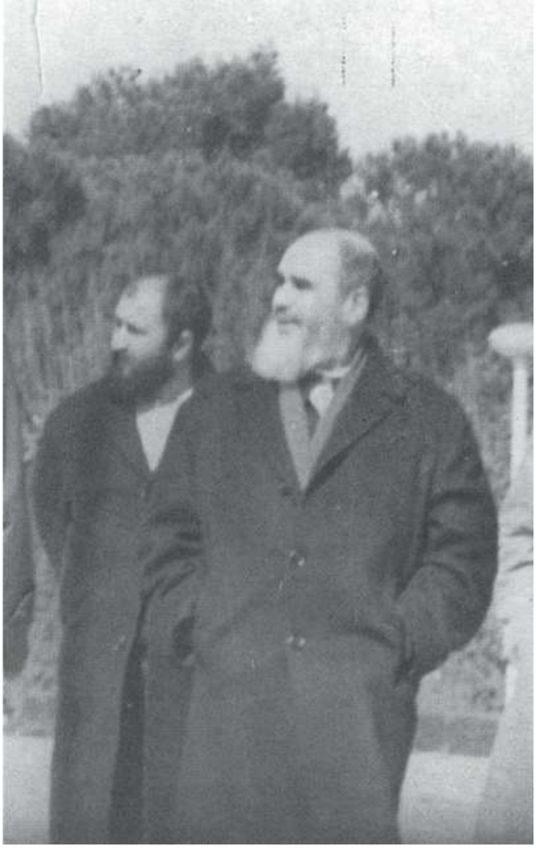
شش ماه بعدتر، خمینی برای تجدیدِ حملاتِ گزنده‌ی خود به شاه و دولت منصور، مجال دیگری یافت: مخالفت با اعطای مصونیت قضایی به پرسنل نظامی آمریکایی (و بستگان آنان) که در نیروهای مسلح ایران مسئولیت‌های مستشاری داشتند. خمینی در یک سخنرانی به‌تاریخ ۴ آبان ۱۳۴۳، این امتیاز را تجدید امتیاز منفور کاپیتولاسیون «ملل برگزیده»ی دوره‌ی قاجاریه دانست. نقد او راجع به بندی در کنوانسیون سال ۱۳۴۰ ژنو درباب روابط دیپلماتیک بود که ایران آن را امضا کرده بود و بنابر آن، کشور میزبان می‌تواند با اعطای مصونیت به دیپلمات‌های خارجی و بستگان آنان، رسیدگی قضایی به جرم‌های آنان را از عهده‌ی خود ساقط

کند. این لایحه که پس از مذاکرات داغ در مجلس به تصویب رسید بلافاصله مورد بهره برداری محافل مخالف حکومت قرار گرفت.

آیت‌الله خمینی که حالا کاملا یک مرجع شناخته می‌شد و توازن طبقه آخوندها را قاطعانه به‌سوی مخالفت سیاسی با حکومت سوق می‌داد، بیشترین بهره برداری را از این امتیاز دیپلماتیک جدید دولت کرد. خمینی در یک سخنرانی پرشور در فیضیه و در مقابل جمعی کثیر (مصادف با جشن تولد پرخرجِ شاه در ۴ آبان)، از خاطره‌ی تلخ حقوق کاپیتولاسیون قرن نوزدهمی ماهرانه استفاده کرد -حقوقی که اولین بار در سال ۱۲۰۷ (۱۸۲۸) به روسیه و سپس کشورهای دیگر اعطا شد. رضاشاه به‌سال ۱۳۰۶ در اقدامی که آن‌موقع به‌عنوان پیروزی بزرگ پهلوی در اعاده‌ی حاکمیت قضایی ایران مورد استقبال گرفت کاپیتولاسیون را ملغی کرد، و از همین‌رو بود که اعطای این امتیاز به مستشاران آمریکایی، بینهایت گستاخانه و حتی احمقانه می‌نمود. از منظر ایرانیانی که خمینی صدای آنان بود، این نشانه‌ی دیگری از نوکری پهلوی در مقابل آمریکای ابرقدرت و سیلی‌ای به غرور اسلامیِ ایران بود.

بند امتیاز کاپیتولاسیون به‌درخواست ایالات‌متحده در توافق‌نامه گنجانده شد و آمریکا اعطای وامِ ۲۰۰ میلیون دلاری برای بازسازیِ ارتش ایران که مدت‌ها مورد مذاکره بود را موکول به تصویب آن کرده بود. ایجاد یک ارتش قدرتمند، نقطه‌ی تلاقیِ دغدغه‌های استراتژیک جنگ‌سردیِ ایالات‌متحده با اشتهای سیری‌ناپذیر شاه برای داشتنِ آخرین تسلیحات بود. به‌علاوه، رده‌های بالای دولت ایالات‌متحده، حق اخلاقی خود می‌دانستند که درقبال این وام هنگفت و مستشاران نظامی خبره‌ی همراهِ آن، مصونیت حقوقی پرسنل آمریکایی در کشوری مانند ایران را طلب کنند —کشوری که از نظر آمریکاییان، دچار نزاع‌های مذهبی و احساسات ضدآمریکایی بود.

از نظر خمینی و اکثر ایرانیان، این فرقی با یک قرارداد نواستعماری نداشت. خمینی گلایه داشت که «اگر یک خادم آمریکایی، اگر یک آشپز آمریکایی، مرجع*تقلید* شما را در وسط بازار ترور کند، زیر پا منکوب کند، پلیس ایران حق ندارد جلوی او را بگیرد؛ دادگاه‌های ایران حق ندارند محاکمه کنند، بازپرسی کنند؛ باید برود آمریکا. آنجا در آمریکا ارباب‌ها تکلیف را معین کنند». سپس خمینی با ترکیبی از گزافه‌گویی و پرخاش‌گری -که پس از آزادی‌اش از زندان تشدید شده بود- علیه شاه و حکومت او سلسله‌ای از اتهامات را ردیف می‌کند، از جمله فروختنِ حاکمیت ایران، چاکریِ آمریکا، تسهیل نفوذ اقتصادی اسرائیل در ایران، مجیزگویی در مقابل آمریکاییان برای دریافت یک وام هنگفت با نرخ سود بسیار بالا، تشکیل یک مجلس فریبکار، خصومت با مقامات دینی، تلاش بیهوده برای ایجاد نفاق بین آیت‌الله‌ها، خراب‌کردنِ کشاورزی، و پیشبرد انقلاب سفید که طرح تبلیغاتی‌ای بیش نیست.



تصویر ۵.۱۰. آیت‌الله خمینی و پسرش، مصطفی در تبعید، بورسا، ترکیه، ۱۳۴۳
حمید روحانی، کتاب بررسی و تحلیل از نهضت امام خمینی، ۲ جلد (تهران، ۱۳٦٤)، جلد دوم.

او همچنین اختلاط دختر و پسر بخصوص در مدارس مختلط را محکوم کرد؛ به کتب تاریخ که ملایان را همچو مخلّ شکوفایی کشور تصویر می‌کردند حمله برد؛ و مهم‌تر آن‌که، از آخوندها و نیروهای مسلح و سیاستمداران و بازرگانان ایران خواست مانع افول و زوال قریب‌الوقوع اسلام شوند. او آیت‌الله‌های شیعه‌ی نجف و سران ملل اسلامی، از جمله شاه را چنین هشدار داد: «ما زیر چکمه آمریکا برویم، چون ملت ضعیفی هستیم؟ چون دلار نداریم؟ آمریکا از انگلیس بدتر، انگلیس از آمریکا بدتر، شوروی از هر دو بدتر. همه از هم بدتر؛ همه از هم پلیدتر. اما امروز سروکار ما با این خبیث‌هاست؛ با آمریکاست». هدف این حمله‌ی گزنده، رئیس‌جمهور ایالات‌متحده، لیندون جانسون بود که به باور خمینی، «منفورترینِ افرادِ دنیاست پیش ملت ما. امروز منفورترینِ افرادِ بشر است پیش ملت ما. یک همچو ظلمی به دولت اسلامی کرده است، امروز

قرآن با او خصم است؛ ملت ایران با او خصم است. دولت آمریکا بداند این مطلب را. ضایعش کردند در ایران؛ خراب کردند او را در ایران.» [۵]



شکل ۱۰.۶. خمینی، «نایب‌الامام» بر یک کارت تبریک سال‌نوی اسلامی نقش بسته است (۱۳۴۲). او که قرآنی در دست دارد در حصار شعارهای اسلامیِ «اخوت، حقیقت، عدالت و حریت» است. بر پرچم هم یک آیه‌ی قرآنی نوشته شده که وعده‌ی شکست باطل و آمدن حق را می‌دهد.
حمید روحانی، کتاب بررسی و تحلیل از نهضت امام خمینی، ۲ جلد (تهران، ۱۳٦٤)، جلد اول

این ادبیات غضبناک جای چندانی برای مصالحه نگذارد. یک هفته بعد، مصادف با تصویب وام آمریکا در مجلس، کماندوهای ارتش خانه‌ی خمینی در قم را محاصره کردند. او را مستقیما به فرودگاه تهران بردند و سوار هواپیما کردند و به ترکیه فرستادند. خمینی یک سالی را در شهر بورسا سپری کرد که به‌خاطر تقید به اسلام مشهور است. او همراه با پسرش مصطفی و با لباسِ شخصی، به مساجد و مقابر این شهر باستانی مراجعه می‌کرد (شکل ۱۰.۵). بعدا که به نجف رفت، فاصله‌ی خود با سیاست آخوندهای این شهر را حفظ کرد، هرچند به‌هیچ‌وجه منزوی نبود. او تا سیزده‌سال دیگر در تبعید بود. می‌نوشت و تدریس می‌کرد ولی در ایران هم شبکه‌ی هواداران و مقلدان خود را حفظ کرد. او از راه طلاب و رابط‌های بازاری و وفادار خود،

وجوهات مذهبی را جمع می‌کرد و آن‌ها را میان طلبه‌های سابق و فعلی خود و به برنامه‌های مذهبی مختلف توزیع می‌نمود (شکل ۱۰.۶).

با تبعید خمینی، نهضت چهارساله‌ی شبه‌نظامیان اسلام‌گرا از نفس افتاد هرچند تا پیش از قتلِ حسنعلی منصور، فعالیت‌شان قدغن نشد —خلاف‌آمد آن‌که، منصور آمده بود تا با خمینی مصالحه کند. در بهمن ۱۳۴۳، ده هفته پس از تبعید خمینی، آدمکش‌های فداییان اسلام، نخست‌وزیر [منصور] را جلوی مجلس با تیر زدند. تقریبا همه‌ی آدمکش‌ها از کادرهای قدیمی فداییان اسلام بودند و با حلقه‌ی خمینی روابطی داشتند. این آدمکشان که از انتقادهای تند خمینی تاثیر پذیرفته بودند، منصور را یک «عامل» طرفدار آمریکا تلقی می‌کردند. آنان قطعا در سازماندهی اعتراضات خرداد ۴۲ و استخدام یک دارودسته مسلح، متشکل از *لوتی*‌ها و بازاری‌های دون‌پایه فعال بودند.

وقتی گزینه‌ی لیبرال و ناسیونالیستیِ دوره‌ی مصدق عملاً کنار نهاده شد، تک‌سالاریِ شاهنشاهیِ پهلوی مقابل ستیزه‌جویی آخوندهای قم قرار گرفت و هریک از این دو، برای آینده، برنامه‌های بسیار متفاوتی داشتند. هر دو دسته طرفدار روایت ناسیونالیستی بودند اما اشتراک‌نظرشان همین‌جا پایان می‌یافت. پهلوی قدرت را قبضه کرده بود و یک برنامه‌ی اصلاح از بالا راه انداخته بود، متحد غرب شده بود و از برنامه‌های مدرن‌سازی حمایت می‌کرد و اقتصادی بر پایه‌ی نفت داشت. حکومت پهلوی به سیاستمداران وفادار و تکنوکرات‌های غیرسیاسی متکی بود، یعنی به کسانی که غالبا فرزندان نظامیان و طبقات ملّاک بوروکرات یا طبقات میانی تحصیلکرده‌ی نسلِ قبل بودند. آنان حتی اگر از خانواده‌های مذهبی یا نخبگان قدیمی هم بودند باز آموزش‌های سکولار گرفته بودند و اکثرا گذرشان به غرب افتاده بود. سلوک و سبک‌زندگی و طرز نگرش آنان —حداقل در میان عموم– تاحد زیادی با پروژه‌ی پهلوی هماهنگ بود. آنان هم مانند شاه خواهان یک ایران سکولار و غربی‌طور بودند و –گاهی برده‌وار– بر تخصص و کاربلدی و توصیه‌های غربیان تکیه می‌کردند. ولی فرهنگ کاری نخبگان پهلوی اغلب مشوق سوءظن و ریاکاری بود و این به وفاداری‌ای که نظام پهلوی بر آن مبتنی بود خدشه وارد کرد.

در دوره‌ی پس از رضاشاه، جهان قم‌نشینان هرچه بیشتر تنگ‌نظرانه و رادیکال و ضدغربی شد. وقتی دولت پهلوی، عمامه‌به‌سرها را استخدام نمود و آنان را به کارمندان شقّ و رقّ کراواتی و کلاه‌به‌سر تبدیل کرد، به‌تدریج جای ایشان را قشر جدیدی از طلاب گرفتند، طلابی از خانواده‌هایی کشاورز، خرده‌مالک و از طبقات پایین شهری. آنان یک جماعت آخوندی جدید بودند که قاطعانه با رویکرد پهلوی خصومت داشتند. بسیاری از آخوندهای این نسل که از جریانات رادیکالِ بیرون از ایران متاثر بودند (از اسلام سلفی جهان عرب گرفته تا پروپاگاندای دست‌چپیِ رادیو قاهره و رادیو مسکو) رویکرد جدیدی پیش گرفتند که

به خوانش سنتی از شریعت وفادار بود —خوانشی که از بُعد جهان‌بینی کوته‌نگرانه و از بُعد سیاسی رادیکال بود. آنان مخالف خیلی چیزها بودند، از جمله حضور زنان در عرصه‌ی عمومی، آموزش‌وپرورشِ مختلط و درهم آمیزیِ دختر و پسر، تفریحاتی مانند سینما و موسیقی و توریسم و مد، آزادی‌های جنسی و هم‌جنس‌گرایی. همان‌قدر که نسبت به این جریانات «فرنگی» خصومت داشتند با صداهای بومیِ منتقد تنگ‌نظریِ آخوندها نیز در جنگ بودند، از بهاییان و صوفیان گرفته تا روشنفکران منتقدی مانند کسروی و رسالت اصلاح اخلاقی او. پس از قیام خرداد ۴۲، رادیکالیسمِ آخوندیِ خمینی عقب‌نشینی کرد ولی شکست نخورد. این رادیکال‌ها با بازگشت به حوزه‌ها، تا یک دهه‌ی بعد، زمین زیرپای خود را سفت کردند و پانزده سال بعد با تجهیزات بهتر و مخاطبان بیشتر دوباره به صحنه بازگشتند.

شعر نو، دلشوره‌های نو

حتی وقتی دولت پهلوی موقتا در سایه‌ی موفقیت خود آرمیده بود و از شکست دادن فعالیت‌های اسلام‌گرایانه و برنامه‌ی اصلاحات خرسند بود، نقد دولت توسط روشنفکران، بخصوص پس از سال ۱۳۳۲، چشم‌انداز بسیار متفاوتی یافت. بیشتر نویسندگان و شاعران و ناقدان اجتماعیِ دوره‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم که متاثر از گفتمان چپ (غالبا به‌واسطه‌ی حزب توده) بودند، از سبک‌ها و شیوه‌های بیانی کلاسیک ایرانی به‌دور بودند و آن‌ها را عتیقه و درباری می‌دانستند. به‌جای آن، ایشان به‌سوی قالب‌های ادبی جدید (چه در نثر چه در نظم) و مکاتب اندیشگانی جدید که عمدتا محصول فضای اروپای غربیِ قرن بیستم بودند گرایش یافتند. آنان سبک های مدرن را در تصویرکردنِ معضلات مردم عادی موثرتر یافتند و این بازگویی وضع مردم عادی را «مسئولیت اجتماعی» خود شمردند. رئالیسم با طنین مارکسیستی، و ادبیات *متعهد* اگزیستانسیالیستیِ آن‌روزها برای محفلی از روشنفکرانِ کم‌تعداد ولی اثرگذار ایرانی گیرا بود؛ اینان وارد این جریانات ادبی شده بودند تا دلشوره‌های زمانه‌ی خود را بیان کنند و تصویرگرِ سرخوردگیِ سیاسی، مخمصه‌های اخلاقی، و حسِ ازخود بیگانگی باشند.

جستجوی اصالت –این واکنش قابل پیش‌بینی به مدرنیته‌ی پوزیتیویستیِ دولت پهلوی– نیز باعث شکل‌گیریِ محصولات فرهنگی ایران در دهه‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۰ شد و پذیرشِ یکجای ارزش‌های غربی و هژمونیِ این ارزش‌ها بر جوامع غیرغربی را زیر سؤال برد. این هژمونی ارزش‌های غربی، در ادبیات روشنفکری آن‌موقع، به غربزدگی (یعنی مسمومِ زهرِ غرب‌شدن یا قربانیِ آفتِ غرب‌شدن) معروف شد. بحث بر سر شُرور غربی‌سازی، افق‌های روشنفکری را از بدبینی به هر چیزِ اسلامی —یا به‌قول خودشان، خرافه–

تدریجا به‌سوی یک تفسیر آرمان‌گرایانه از اسلام برد -اسلام در مقام درمان غرب‌ی‌سازی و ابزاری برای مقاومت در برابر نظام پهلوی. پس از سال ۱۳۳۲، هر دو گفتمانِ ازخود بیگانگی و جستجوی اصالت فرهنگی ، به‌تدریج جهت‌گیریِ مارکسیست-لنینیستیِ دوره‌ی پس از جنگ را متحول کردند و به مسیر جدیدی انداختند.

بسیاری از این چهره‌های ادبی، پیش‌روی خود فقط تیرگی بی‌پایان می‌دیدند. شبی سیه و بی سپیده، تصویر مکرر ادبیات آن دوره بود. در کنار این، امیدی تقریبا مسیحایی به نوعی منجی وجود داشت که بتواند غالبا از طریق انقلاب و نه فرآیند سیاسی، وضعیت موجود را پایان دهد. این روشنفکران هرقدر هم که سکولار بودند به‌نظر می‌رسید نتوانسته‌اند خود را از میراث منجی‌گرایی ایرانی یا آیینِ حرمت‌گذاری به قهرمان شکست‌خورده رها کنند و این هم در مضمون آثارشان معلوم بود هم در آرمان‌هایشان. چارچوب سکولار و غالبا دست‌چپیِ آنان به‌سختی می‌توانست شکل و عظمت انقلابی که کمتر از دو دهه‌ی بعد شکل گرفت را پیشگویی کند. هرچند قیام خرداد ۴۲ همچون تمرینی برای انقلاب بعدی بود ولی روشنفکران سکولار به‌سختی می‌توانستند چهره‌ای پیامبرگونه مانند خمینی را پیش‌بینی کنند.

یکی از اولین منتقدان اخلاقیات اسلام شیعی و مداخله‌گری فرهنگی اروپا، احمد کسروی (۱۳۲۴-۱۲۶۹) بود که پیشتر از او یاد کرده بودیم. بینش او ترکیب دشواری از ناسیونالیسم و الهامات پیامبرگونه بود. کسروی، این طلبه‌ی سابقِ تبریزی که در شهر پدری خود شاهد آخرین مرحله‌ی انقلاب مشروطه بود و آن تجربه سخت بر او موثر افتاده بود، در کسوت سکولار خود نماینده‌ی پوزیتیویسم ناسیونالیستیِ پهلوی اول بود. کتاب پرخواننده‌ی «انقلاب مشروطه»ی او این انقلاب را بسان یک نهضت آزادسازیِ ملی به پیشگامیِ مجتهدین روشن‌بین که با تلاش مردم عادی به ثمر نشست روایت می‌کرد. کسروی برای نگارش روایت خود یک *زبان پاک* و فاقد واژگان «بیگانه»ی عربی و غیرعربی را به‌کار گرفت. اما چیزی که بیش از این اثر تاریخی یا استفاده از فارسی سره باعث سوءشهرت کسروی شد، حملات بت‌شکنانه‌ی او در مقام یک منتقد اجتماعی به بزرگان شعر کلاسیک فارسی بود. وصف او از شعر کلاسیک به‌عنوان ادبیاتی منحط و به‌لحاظ اخلاقی فاسد —چراکه مروج عشق همجنس‌گرایانه و زندگی لذت‌طلبانه بود- ادبای زمانه را به خشم آورد.

نقد کسروی از دین و فرهنگ، بخشی از رسالت او برای ترویج نوعی یکتاپرستیِ دئیستی بود. او جهاد خود در راه یک دین «عقلانی» را پاکدینی خواند —پاکدینی راهی بود برای مبارزه با آموزه‌های به‌قول او خرافی و پوچ و مضرّ ادیان موجود. پاکدینی، این کیش جدید، کارش مبارزه با همه‌ی انحرافاتی بود که هسته‌ی اولیه‌ی پیام پیامبران را آلوده بودند؛ کسروی ادعا می‌کرد که این انحرافات توسط پیروان فریب‌کار

و گمراهِ این ادیان به‌وجود آمده است. او «اسطوره‌های دروغین» (از جمله اساطیر یونان)، آیین‌های قدیسان مسیحی و امامان اسلامی و هرگونه مناسک و نمادگرایی دینی را تقبیح کرد. نقد او بر تشیع [یا شیعیگری]، عوام‌فریبیِ آخوندها را نشانه رفت. انزجار عمیقی که میان مخالفان مسلمان کسروی به‌پا شد، بازتابنده‌ی شکاف بزرگی میان بخش‌های سکولار و سنتیِ جامعه‌ی معاصر او بود. ولی با قتل کسروی، شعله‌ی عقلانیتی که خلاف‌آمد اخلاقیاتِ جامعه باشد نیز کشته شد.

کالبدشکافیِ سنت‌های مغلق اسلام و بخصوص تشیع راست‌کیش، دست‌مایه‌ی آثار بسیار پیچیده و هجوهای نافذ صادق هدایت (۱۳۳۰-۱۲۸۱) هم قرار گرفت، کسی که می‌شود گفت بزرگ‌ترین چهره‌ی ادبیِ ادبیات فارسیِ قرن بیستم بود. او روی حوزه‌ای کوچک‌تر از کسروی کار می‌کرد هرچند شاید تاثیر عمیق‌تری روی جریانات روشنفکریِ نسل بعد نهاد (تصویر ۱۰.۷). هدایت در خانواده‌ای از اعیان دیوانی دوره‌ی قاجار به‌دنیا آمد ولی تعلیم خانگی او و نیز تحصیلش در فرانسه باعث شد همان‌قدر به ادبیات اروپایی آشنایی داشته باشد که به فرهنگ فاخر و نیز ادبیات عامیانه‌ی ایران. او که بیشتر عمر خود با افسردگی دست‌به‌گریبان بود —که سرانجام به خودکشی او در پاریس منتهی شد- ذاتا آدمی صلح‌طلب و واجد قلمی گیرا بود. در فرانسه‌ی بین دو جنگ، هدایت جذب ادبیات اکسپرسیونیستی و سوررئال شد که آن زمان باب روز بود؛ بخصوص کافکا بر او تاثیر ماندگاری نهاد. او به‌همین میزان با فرهنگ ایرانی هم آشنایی داشت ولی آن را از دیدگاهی نقد کرد که با موضع پوزیتیویستیِ کسروی بسیار متفاوت بود.

هدایت، آموخته‌های خود از ادبیات غرب را به فضای ایرانی آورد، چه در مضمون و چه در سبک. او عمدتا داستان کوتاه و رمان کوتاه می‌نوشت و شخصیت‌هایش در گذشته‌ای آرمانی‌شده قرار داشتند، گذشته‌ای که به‌سرعت رو به زوال بود. جهان‌بینی شکاکانه و پرسشگری گزنده و خودکاوانه‌ی هدایت، او را از تصلب ایدئولوژیک یا نگرش پیامبرگونه مبری داشت. رمان *بوف کور* (۱۳۱۵) که شاهکار ادبی او محسوب می‌شود، تصویر سوررئالی از خودِ چندوجهیِ داستانیِ نویسنده و تعامل او با «دیگری»های متعدد است. هدایت در این رمان، خودش را در قالب شخصیت‌های متعددی قرار می‌دهد. آن مرد منزویِ معتاد به افیونی که داستان را روایت می‌کند، غرق در ناامیدی و یأس است، و پیرمرد شهوت‌زده هم گویای شرم‌زدگیِ درونیِ نویسنده از چیزهای مختلف است، از جمله خنزرپنزرهای فرهنگی‌اش یا طبقه و ماترک خانوادگی‌اش تا اتوریته‌ی سیاسی. تصورات آرمانی‌شده‌ی هدایت از عشق و تمایلات همجنس‌گرایانه‌ی او توسط یک زن دو وجهی به تصویر کشیده می‌شود، زنی که به‌ترتیب به‌شکل زن اثیری یا لکاته ظاهر می‌شود. همه‌ی آن‌ها بازتابنده‌ی اندیشه‌مندی درباب زوال و مرگ هستند و به‌نظر می‌رسد همه‌ی آن‌ها همسفر یکدیگرند -سفری رازآمیز در جستجوی چیزی دست‌نیافتنی، وقوف به یک جهان درونیِ چندلایه، یعنی جهان سوبژکتیویته.

این اثر که در ادبیات مدرن ایران یکه است —و تاحد زیادی مدیون جهان‌بینی اشعار خیام است- صدای یک مطرود فرهنگی است که مدرنیته‌ی مبتذلِ مبتنی بر شالوده‌ی متزلزل اقتدار دولتی را به سخره می‌گیرد. عنوان رمان یعنی «بوف کور»، اشاره‌ای است به یک اعتقاد عامیانه‌ی ایرانی که بوف یا جغدُ شوم است و بوف کور، ناظری است که دیگر نمی‌تواند از پس تاریکیِ شب، چیزی ببیند. بوف کور که در اوج قدرت مطلق رضاشاه نوشته شد -آن‌موقع هدایت در هند بود و نزد پارسیان بمبئی، زبان پهلوی می‌آموخت- بازتاب تصویر یک عضو ناکارآمد طبقه‌ی نخبه‌ی قدیمی بود، مردی که حالا در جهان سطحیِ مدرنیته‌ی پهلوی نمی‌توانست جایی برای خود متصور شود.

نقد بسیار بی‌پرده‌ترِ دین و سیاست و تجربه‌ی ایران از مدرنیته و مواجهه‌ی این کشور با هژمونی اروپا در *توپ مرواری* (۱۳۲۸) هدایت یافت می‌شود؛ این داستان، هجو نافذ و کفرآمیز و پیچیده‌ای است با روایتی نه‌چندان ساختارمند که یادآور جریان سیال ذهن جیمز جویس است. در این اثر، کتاب مقدس و باورها و مناسک مسلمانان (و دیگر ادیان توحیدی) با بینش منحصربه‌فردی به سخره گرفته می‌شود. تعجبی ندارد که چرا این کتاب که با نام مستعار امضا شد، تازه سه دهه بعد از خلق‌شدنش منتشر شد، آن‌هم به‌طور زیرزمینی. در این داستان، هدایت در نهادهای اسلامی و سلوک طبقه‌ی آخوندها —بخصوص آخوندهای شیعه- میراثِ ستم و خشونت نهادینه و همچنین آیین‌گرایی وسواسی را می‌بیند. او در نابخردی‌های عصر رضاشاه و سخت‌گیری‌های نظام او هم یک نیروی نظامیِ سبع و غربی‌سازی کور را می‌بیند. او با پرداخت طنزآمیز به کنترل خلیج‌فارس توسط پرتغالی‌ها، در توسعه‌طلبی استعماریِ اروپا نیز نوعی آز و تجاوزگری و خونریزیِ بی‌رحمانه را می‌بیند. او به اینها یک نقد گزنده از فرهنگ تنگ‌نظر ، ترس، عقده‌ی حقارت، چاپلوسی، ددمنشی، کثافت و بیماری (به‌رغم وسواس تشیع روی طهارت از نجاسات) را هم اضافه می‌کند. این فرهنگ منحطی بود که هدایت اعتقاد داشت قرن‌هاست روی‌هم تلنبار شده و دلیل سرنوشت چاره‌ناپذیر او، یعنی این شب تیره‌ی بی‌پایان، چیزی جز همین فرهنگ نیست.



شکل ۱۰.۷. صادق هدایت(*سمت چپ، نشسته با برگه‌هایی در دست*) و دوستانش در تهران، خانه‌ی مجتبی مینوی (*از سمت راست، نفر دوم، ایستاده*)، سال ۱۳۱۳. هدایت، مینوی، و بزرگ علوی (تکیه‌داده به پیانو) از اعضای حلقه‌ی ادبیِ رُبعه بودند. یان ریپکا (*از سمت راست، نفر اول، ایستاده*) ، مورخِ چک‌تبارِ ادبیات ایران بود. آندره سوروگین (*نشسته در وسط تصویر*) یک مینیاتوریست روس‌تبار بود با نام مستعارِ درویش. شاهنامه‌ی سال ۱۳۱۳ سلیمان حییم که در تهران منتشر شد را او تصویرگری کرد.
جهانگیر هدایت، کتاب *حسرتی، نگاهی و آهی* (تهران، انتشارات دید، ۱۳۷۹)، ۷۸.

ریشخند تلخ و خوارشماریِ هرچیز اسلامی همراه بود با نوعی شیفتگیِ نوستالژیک به گذشته‌ی پیش از اسلام و دردمندی از نابودی زبان و فرهنگ و هویت اصیل ایران پس از فتح اعراب در قرن هفتم —احساسی که در آن با کسروی و فوجی از روشنفکران و شاعران و مورخان و محققان هم‌عصر خود شریک بود. تلاش همه‌ی عمر او برای گردآوری و انتشار فولکلور و فرهنگ عامه‌ی ایران، مطالعه‌ی متون پارسی باستان (پهلوی)، نگارش نمایشنامه‌های تاریخی درباره‌ی سقوط تراژیک امپراتوری ساسانی و درهم‌کوبیِ نهضت مقاومت ایران توسط خلافت اسلامی، همگی دالِ بر نوعی ناسیونالیسم فرهنگی بود که شکوه را در گذشته می‌جست اما منکر احیای آن در آینده بود.

اگر شکاکیت نافذ هدایت را کنار بگذاریم، شاید بت‌شکن‌ترین چهره‌ی ادبی دهه‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰، نیما یوشیجِ (۱۳۳۸-۱۲۷۶) شاعر بود. گسست او از سنت قافیه‌پردازی و اوزان کلاسیک، وی را به یک انقلابیِ ادبی تبدیل کرد —چندین قرن بود که ادبای فارسی، قافیه و وزن را چیزی تقریبا مقدس می‌پنداشتند.

به‌علاوه، مضامین شاعرانه‌ی او نه از یأس رمانتیک متاثر از مایه‌های شبانیِ موطن او یعنی مازندران خالی بود نه از تجارب زندگیِ منزوی او و نه از دغدغه‌ی عمیق وی برای آلام اجتماع. آشنایی نیما با شعر مدرن فرانسه‌ی روزگار خود و همچنین قرابت با حزب توده هم در پایداری او به‌عنوان یک چهره‌ی ادبی مهم بودند.



شکل ۱۰.۸. نیما و سه شاعر، نهضت «شعر نو»، (۱۳۳۱) :*از راست* هوشنگ ابتهاج (سایه)، سیاوش کسرایی، نیما یوشیج، و احمد شاملو همراه با چهره‌ی ادبی و فعال حزب توده یعنی مرتضی کیوان. این شاعران چپ در شب‌نشینی‌ها، با حسی از رسالت اجتماعی، درباره‌ی سیاست و شعر حرف می‌زدند.
هوشنگ ابتهاج، کتاب *پیر پرنیان‌اندیش*، ویراسته‌ی میلاد عظیمی و عاطفه طیه، ۲ جلد (تهران، ۱۳۹۱)، جلد دوم، ص ۱۳۴۰.

نیما در یک خانواده‌ی ملّاک اهل یوش (در منطقه‌ی نور در ۲۶۰ کیلومتریِ شمال تهران) به دنیا آمد و در همان روستا بزرگ شد. او سپس در یک مدرسه‌ی میسیونری، زبان فرانسه آموخت و در این زمینه با دوست خود، صادق هدایت اشتراک داشت. جدال ادبی بر سر «شعر نو» که دهه‌ها در مطبوعات و حلقات ادبی و محیط آکادمیک برقرار بود، بر پس‌زمینه‌ای از جدالی سیاسی در جریان بود (شکل ۱۰.۸). شعر نیما

هم بازتاب سادگی زندگی شبانی و زیباییِ بکر آن بود هم گویای رسالت اجتماعی‌اش برای بازگویی رنج‌ها و مصیبت‌ها و اختناق سیاسی. چکامه‌ی معروف سال ۱۳۲۷ وی یعنی *مهتاب*، در اوج درگیری‌های سیاسی او سروده شد و طنینِ امیدهای سرخورده‌ی شاعر درجهت بیدارسازیِ توده‌هاست؛ ولی شاعر هنوز اندک امیدی به سپیده‌دم یا بهبود وضعیت دارد:

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شب‌تاب

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می‌شکند

نگران با من اِستاده سحر

صبح می‌خواهد از من

کز مبارک‌دم او آورم این قوم به جان باخته را

بلکه خبر

...

دست‌ها می‌سایم

تا دری بگشایم

بر عبث می‌پایم

که به در کس آید

در و دیوار به‌هم ریخته‌شان

بر سرم می شکند

...

مانده پای‌آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها

کوله‌بارش بر دوش

دست او بر در، می‌گوید با خود:

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می‌شکند [۶]

شب‌تاب در مهتاب بی‌شک نماد شاعر در فضای ناامنی و تردید است. نورافکنیِ ضعیف او که مژده‌ی بامداد است، در مقابل بی‌اعتنایی روستای خواب‌زده‌ای قرار دارد که درِ خود را به روی او و پیام او بسته است. او خسته و اشک‌برچشم، به‌زودی با ریزش این خانه‌ی متروک نابود خواهد شد و این خانه بی‌تردید اشاره‌ای به میراث بازمانده از گذشته‌ی کشورش است.

دیگر شاعر این نسل جدید، مهدی اخوان‌ثالث (۱۳۶۹-۱۳۰۷) هم احساسات مشابهی را بازگو می‌کرد. او نه‌فقط بر مرگ نهضت‌ملی و بازگشتِ پهلویِ قاهر بلکه همچنین بر بیهودگیِ فعالیت‌های چپ و خیانت‌های ایدئولوژیکی که چپ متحمل شده است مویه می‌کرد. اخوان که او را بیشتر با نام مستعارِ «امید» می‌شناسند، برای تاکید بر انحطاط هولناک زمانه‌ی خود، به خاطرات گذشته‌ی پیش از اسلامِ ایران و خلوص دین زرتشتی و خاطره‌ی برابری‌خواهی دین مزدکی رجوع می‌کرد.

اخوان، این زاده‌ی مشهد و مفتخر به سنت ادبیِ خراسان، بیش از هر شاعر مدرنیست دیگر به استادان کلاسیک وفادار ماند. او ترکیب ظریفی از شعر کلاسیک و مدرن را همراه با پیام قدرتمند ناسیونالیسم فرهنگی ارائه کرد و آثارش تەمایه‌ای از تعهد اجتماعی و —چنان‌که انتظار می‌رود– حسی از نومیدیِ مخالف‌خوانانه را دارد. این مضمون آخر، در شاهکار سال ۱۳۳۵ او با نام *کاوه یا اسکندر* مشهود است؛ این شعر را زمانی سرود که به اتهام فعالیت‌های مرتبط با حزب توده در زندان بود. این شعر تصویرگر اختناقی است که پس از کودتای سال ۱۳۳۲ حاکم شد. او در این شعر که حاوی مضمون امیدهای نومیدشده و مقاومت بی‌فایده است ماهرانه از عبارات و ضرب‌المثل‌ها و تمثیل‌ها بهره می‌گیرد تا از انزوای هنری بِبُرّد و بتواند با مردم عامی سخن بگوید:

موج‌ها خوابیده‌اند، آرام و رام،

طبل توفان از نوا افتاده است.

چشمه‌های شعله‌ور خشکیده‌اند،

آب‌ها از آسیا افتاده است.

در مزارآباد، شهر بی‌تپش

وایِ جغدی هم نمی‌آید به گوش

...

دارها برچیده، خون‌ها شسته‌اند.

جای رنج و خشم و عصیان بوته‌ها

پِشکبن‌های پلیدی رسته‌اند.

...

این شب است، آری، شبی بس هولناک؛

لیک پشت تپه هم روزی نبود.

...

هر که آمد بار خود را بست و رفت.

ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب.

زان چه حاصل، جز دروغ و جز دروغ؟

زین چه حاصل، جز فریب و جز فریب؟

باز می‌گویند: «فردای دگر

صبر کن تا دیگری پیدا شود.»

کاوه‌ای پیدا نخواهد شد، امید!

کاشکی اسکندری پیدا شود [۷]

پایان قویِ شعر و مویه بر نبود کاوه، این آهنگر انقلابیِ *شاهنامه*، اسطوره‌ای که علیه ضحاک خودکامه شورید، به‌احتمال قریب‌به‌یقین اشاره‌ای به مصدق و همچنین نبردهای بی‌نتیجه‌ی بعدی با رژیم است. پس «امید» که امیدهایش نومیدِ شده خواهان بازگشت یک اسکندر بیگانه می‌شود، یعنی بازگشتِ «گجستک»ترین فرد در حافظه‌ی زرتشتی، کسی که امپراتوریِ باستانیِ ایران را نابود کرد.

او در شعر *آخر شاهنامه* (اشاره‌ای دارد به ضرب‌المثل ایرانیِ «شاهنامه آخرش خوشه») که به‌سال ۱۳۳۶ به‌طبع رسید، تقدیر غم‌بار کشورِ خاک‌برسر و تباه خویش را هرچه بیشتر در مقابل رویای حماسیِ ایران باستان قرار می‌دهد، رویایی که توسط اسکندر، این نمادِ نیروهای نابودگر غربی از میان رفت:

این شکسته‌چنگ بی‌قانون

رامِ چنگ‌چنگی شوره‌رنگ پیر

گاه گویی خواب می‌بیند

خویش را در بارگاهِ پرفروغِ مهر

طُرفه چشم‌اندازِ شاد و شاهدِ زرتشت

در اینجا شاعر مشتاقانه، ملت خود را دلگرم و راستکار تصور می‌کند. ملتی که دارد با دیوان قَدَر قدرت می‌جنگند و هیچستانِ پرنخوتِ آنان را فتح می‌کند:

ما

فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم

شاهدان شهرهای شوکت هر قرن

ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم،

راویان قصه‌های شاد و شیرینیم.

ولی مردمانِ واقعیِ پیرامون شاعر به‌شکل تراژیکی با رویاهای ناممکنِ چنگ او فاصله دارند. قانون جدیدِ چنگ چیزی نیست مگر زاریِ تراژیک بر پایانِ قسمتِ حماسیِ *شاهنامه*، یعنی آنجا که رستم، پسرِ دستان، بزرگ‌ترین پهلوان *شاهنامه* در قعر یک چاه جان می‌سپارد، چاهی که برادر ناتنیِ خائن و دشمن‌کام او برایش کنده بود. شاعر، تراژدی دو رستم را می‌سراید —دومی، رستم فرخزاد، فرمانده‌ی سپاه ساسانی است. شکست او از سپاه اعرابِ مهاجم، در قادسیه (سال ۶۳۶ میلادی) و اسارت وی، *شاهنامه* را به پایانی تراژیک می‌رساند. شاعر که به چنگ بی‌قانونِ خویش زخم‌زبان می‌زند، پایان سوگ‌وارانه‌ای می‌سازد که در شعر مدرن فارسی، بسیار معروف است:

ای پریشان‌گوی مسکین، پرده دیگر کن

پورِ دستان، جان ز چاه نابرادر در نخواهد برد
مُرد، مُرد، او مُرد!
داستان پورِ فرخزاد را سر کن.
آن‌که گویی ناله‌اش از قعر چاهی ژرف می‌آید
نالد و موید
موید و گوید:
آه، دیگر ما
فاتحانِ گوژپشت و پیر را مانیم
بر به کشتی‌های موج بادبان را از کف
دل به یاد برّه‌های فرّهی، در دشت ایامِ تهی بسته
تیغ‌هامان زنگ‌خورد و کهنه و خسته
کوسهامان جاودان خاموش
تیرهامان بال بشکسته.
ما
فاتحان شهرهای رفته‌بربادیم
با صدایی ناتوان‌تر زان‌که بیرون آید از سینه
راویان قصه‌های رفته از یادیم
کس به چیزی یا پشیزی نگیرد سکه‌هامان را.
گویی از شاهیست بیگانه
یا ز میری دودمانش منقرض‌گشته
گاه‌گه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی
همچو خواب همگنان غار

چشم می‌مالیم و می گوییم: «آنک، طرفه‌ی قصر زرنگار
صبح شیرین کار».
لیک بی‌مرگ است دقیانوس
وای، وای، افسوس [۸]

در اینجا احتمالاً منظور شاعر از «دقیانوس» رضاشاه است. دقیانوس، این اسطوره‌ی اسلامی که ادعا می‌شود الهی است (و برگرفته از شخصیت امپراتور قرن سوم روم و آزارنده‌ی مسیحیان یعنی دسیوس [۵۱-۲۴۹] است). *اصحاب کهف* -که از ترس آزارهای دقیانوس در غار پناه گرفتند و به خوابی عمیق و چند سده‌ای رفتند- هم ارجاعی است به تقدیر مردم ایران. آنان از ترس دقیانوس‌های زمانه به خوابی عمیق رفتند و وقتی در لحظه‌ای کوتاه پرامید از خواب برخواستند، نوبت دقیانوس دیگری شده بود. حرف آخر شاعر که « لیک بی‌مرگ است دقیانوس/ وای، وای، افسوس»، طنین پیشگویانه ی شومی دارد چرا که در ربع‌قرن پس از تصنیف این شعر، تعبیر شد.

شعر فروغ فرخزاد (۱۳۴۵-۱۳۱۳) در پس‌زمینه‌ی امیدهای فروشکسته، و با آرزوی باززایی و اشتیاق نوستالژیک به دنیایی پر از پاکیِ فطری، بالیدن گرفت. او که شاعر عشق‌ها و حساسیت‌های رنج‌بارست، با آگاهی از محدودیت‌های اجتماعی، خودِ زنانه‌اش را می کاود. فروغ که در تهران و یک خانواده‌ی نظامیِ طبقه‌متوسط زاده شد، رسوم مذهبی و انگ‌های جنسی و استبداد پدرسالارانه را به چالش کشید. آگاهی جنسیتی از همان اولین مجموعه‌های او آشکارست ولی از سال ۱۳۴۳ و مجموعه شعرِ *تولدی دیگر* است که او پس از نوعی خودشناسی به سطح جدیدی از یک آگاهیِ تقریبا عرفانی می‌جهد (شکل ۱۰.۹). فروغ به‌عنوان منتقد به‌حاشیه رانده‌شدن زنان، جزمیات مذهبی و محرومیت‌های اجتماعی، به آخوندها که به او انگ یاغی و کافر زده بود واکنش نشان می‌دهد.

در شعر بلند «بندگی» که به شکل گفتگویی با خداست و حول‌وحوش سال ۱۳۳۵ در قالب تک‌گویی عارفانه و روایت رویا سروده شد، شاعر به‌شیوه‌ای خیام‌وار، ایده‌های الوهیت و ایمان دینی را به پرسش می گیرد و می گوید:

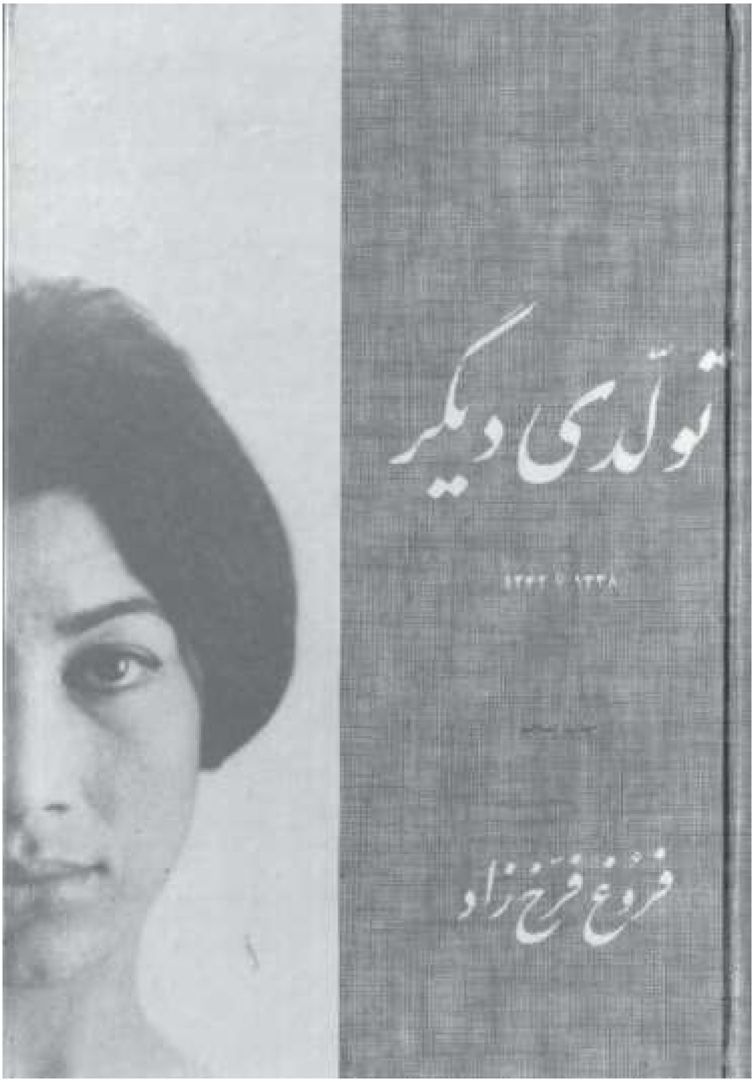
بر لبانم سایه‌ای از پرسشی مرموز
در دلم دردیست بی‌آرام و هستی‌سوز
راز سرگردانی این روح عاصی را
با تو خواهم در میان بگذاردن امروز

آه... آیا ناله‌ام ره می‌برد در تو

تا زنی بر سنگ، جامِ خودپرستی را

یک زمان با من نشینی، منِ خاکی

از لب شعرم بنوشی درد هستی را؟



شکل ۱۰.۹. تصویر فروغ بر جلد مجموعه‌ی *تولدی دیگر*.
کتاب *تولدی دیگر*، چاپ پنجم (تهران، انتشارات مروارید، ۱۳۵۰)

این سوال اگزیستانسیال فروغ را به وصفِ لاادری‌گرایانه‌ای از خدا می‌کشاند، خدایی که مستبد و خودشیفته و استثمارگرست —این موضوع برای شعرای آن دوران غیرمعمول بود چراکه آنان با استبداد زمینی و نه استبداد الهی درگیر بودند. فروغ چنین ادامه می‌دهد:

سایه افکندی بر آن پایان و در دست
ریسمانی بود و آن‌سویش به گردن‌ها
می‌کشیدی خلق را در کوره‌راه عمر
چشم‌هاشان خیره در تصویر آن دنیا
...
تا تو را ما تیره‌روزان دادگر خوانیم
چهرِ خود را در حریرِ مهر پوشاندی
از بهشتی ساختی افسانه‌ای مرموز
نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی [۹]

خودکاوی‌های فروغ بعدها هرچه بیشتر به‌سوی مضامین اجتماعی چرخید. در نقیضه‌سراییِ «ای مرزِ پر گهر»، که برگرفته از نام سرود ملیِ ممنوعِ ایرانیان است، شاعر کلیشه‌های وطن‌پرستی و بوروکراسیِ تثبیت‌کننده‌ی هویت فردیِ دوره‌ی پهلوی را ریشخند می‌کند. او حرف‌های دروغین و پر از وطن‌پرستی‌های تعصب‌آلود و همچنین فرهنگ تملق و آرزوهای پست و فرهنگ مادی پست‌تری که کالاهای وارداتیِ غربی با خود آورده‌اند، و البته لاف‌وگزاف‌های شاهنشاهی را به سخره می‌گیرد:

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در یک شناسنامه، مزین کردم
و هستی‌ام به یک شماره مشخص شد
پس زنده‌باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
دیگر خیالم از همه سو راحت است

آغوش مهربان مام‌وطن

پستانک سوابق پرافتخار تاریخی

لالایی تمدن و فرهنگ

و جقّ و جقِّ جقجقه‌ی قانون...

آه

دیگر خیالم از همه سو راحت است

از فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را که از غبار پهن

و بوی خاکروبه و ادرار منقبض شده بود

درون سینه فرو دادم

و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری

و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و «گل و بلبل»

موهبتی است زیستن، آن‌هم

وقتی که واقعیتِ موجود بودن تو، پس از سال‌های سال پذیرفته می‌شود

...

من در میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه‌ی هستی نهاده‌ام

که گرچه نان ندارد، اما به‌جای آن

میدان دید باز و وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیایی‌اش

از جانب شمال، به میدان پر طراوت و سبز تیر

و از جنوب، به میدان باستانی اعدام

ودر مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده است

...

فاتح شدم، بله فاتح شدم

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

که در پناه پشتکار و اراده

به آن‌چنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب پنجره‌ای

در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته است

و افتخار این را دارد

که می‌تواند از همان دریچه –نه از راه پلکان– خود را

دیوانه‌وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت استاد آبراهام صهبا

مرثیه‌ای به قافیه‌ی کشک در رثای حیاتش رقم زند. [۱۰]

در آخرین اشعار فروغ که پس از مرگش و به‌سال **۱۳۵۱** به‌طبع رسید، او به بینشی منجی‌گرایانه می‌رسد که بی‌شباهت به همپالگی‌های ادبی او نیست و پیرو همان طنز تلخ اشعار پیش‌گفته‌ی اوست. باید یک تحول انقلابی رخ دهد تا محیط غیرقابلِ زیست او را قابل‌تحمل کند. شاعر در شعر «کسی که مثل هیچ‌کس نیست» از دید یک بچه‌ی متعلق به طبقه‌ی کارگر که در محله‌های فقیر جنوب تهران زندگی می‌کند، یک آینده‌ی انقلابی را می‌بیند:

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید

من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام

...

و می‌تواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود، مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان روشن شود
...
کسی که در دلش با ماست، در نفَسَش با ماست، در صدایش با ماست
کسی که آمدنش را نمی‌شود گرفت و دستبند زد و به زندان انداخت
...
کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش‌بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و پپسی را قسمت می‌کند
و باغ‌ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه‌سرفه را قسمت می‌کند
و روز اسم‌نویسی را قسمت می‌کند
و نمره‌ی مریضخانه را قسمت می‌کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند
درخت‌های دختر سید جواد را قسمت می‌کند
و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند
و سهم ما را می‌دهد
من خواب دیده‌ام. [۱۱]

پایان‌بندیِ شعر، قابل‌توجه است چراکه در دوره‌ی پس از قیام خرداد **۱۳۴۲** سروده شده و اشارات جالبی به یک انقلاب سوسیالیستی با ته‌مایه‌های آشکارِ اسلامی دارد. اینکه شاعر «گناهی پر ز لذت» -که اشعارش

روزگاری در منبرها نکوهش می‌شد- اینک خواب ظهور یک منجی را می‌بیند مثال گویایی است از اینکه روشنفکران چطور مجذوب اسطوره‌ی انقلابی شدند که در راه بود.

احمد شاملو (۱۳۷۹-۱۳۰۴) هم فرزند یک افسر نظامی بود و به‌خاطر تصاویر شاعرانه‌ی پیچیده و زبان نمادینِ غنیِ خود، شاید بتوان گفت آوانگاردترین شاعر زمانه‌ی خویش بود. او نیز دچار سرخوردگی‌های مالیخولیایی و شیفته‌ی گفتمان اشتیاقات آخرالزمانی بود ولی منجی او نه‌تنها از واقعیت‌های زمینی می‌گفت و به آن‌دنیا بی‌اعتنا بود بلکه موعظه‌گرِ صلح و عدم‌خشونت بود. در شعر «لوح» به‌سال ۱۳۴۴، مسیحای او که ملهم از توصیفات تورات و روایات انجیل بود و قطعا کسی جز خودِ شاعر نبود، برای مردم یک «لوح گلین» با پیام مهر می‌آورد، برای مردمی که مانند شعر «مهتابِ» نیما مشکوک و بی‌اعتنا هستند:

پس لوحِ گلین را بلند
بر سرِ دست گرفتم
و به جانبِ ایشان فریاد برداشتم:
«همه هرچه هست
اینست و در آن فراز به جز این هیچ نیست

لوحی است کهنه، بَسوده، که اینک، بنگرید!
که اگر چند آلوده‌ی چرک و خونِ بسی جراحات است
از رحم و دوستی سخن می‌گوید و پاکی.»

خلق را گوش و دل اما با من نبود
و چنان بود که گفتی
از چشم به‌راهی با ایشان سودی هست و لذتی.

در خروش آمدم که: «ریگی اگر خود به پوزار ندارید

انتظاری بیهوده می‌برید.
پیغامِ آخرین، همه اینست!»

فریاد برداشتم:
«شد آن زمانه که بر مسیحِ مصلوبِ خویش به مویه می‌نشستید
که اکنون، هر زن مریمی است

و هر مریم را عیسایی بر صلیب است، بی تاج خار و صلیب و جل‌جتا
بی پیلات و قاضیان و دیوانِ عدالت.
عیسایانی همه هم‌سرنوشت
عیسایانی یکدست
با جامه‌ها همه یکدست
و با پاپوش‌ها و پاپیچ‌هایی یکدست –هم بدان قرار–
و نان و شوربایی به‌تساوی
(که برابری، میراثِ گرانبهایِ تبارِ انسان است، آری!)
و اگر تاجِ خاری نیست
خُودی هست که بر سر نهید
و اگر صلیبی نیست که بر دوش کشید
تفنگی هست.
(اسباب بزرگی، همه آماده!)
و هر شام
چه بسا که «شام آخر» است

و هر نگاه

ای بسا که نگاهِ یهودایی.

اما به جستجوی باغ، پای مفرسای

که با درخت، بر صلیب دیدار خواهی کرد

هنگامی که رویای انسانیت و رحم

در نظرگاهت چونان مهی نرم و سبک‌خیز بپراکند.

...

ودریغا که راهِ صلیب

دیگر نه راهِ عروج به آسمان

که راهی به جانبِ دوزخ است و سرگردانیِ جاودانه‌ی روح.»

من در تبِ سنگینِ خویش فریاد می‌کشیدم و

خلق را گوش و دل امّا به من نبود.

خَبَرم بود که اینان نه لوح گلین، که کتابی را انتظار می‌کشند

و شمشیری را

...

آه، این جماعت، حقیقت را تنها در افسانه‌ها می‌جویند

با آن که حقیقت را افسانه‌ای بیش نمی‌دانند.

وآتشِ من در ایشان نگرفت

چرا که درباره‌ی آسمان، سخنِ آخرین را گفته بودم

بی آن که خود، از آسمان نامی به زبان آورده باشم. [۱۲]

«سخنِ آخرین» شاملو درباره‌ی آسمان و درباره‌ی بازگشت مسیحا، پایان مناسبی بود برای گفتمان‌های دشمن‌خویانه‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم. قهرمان ضدمسیحاییِ او دنبال ایمانی است که با تجارب ایران هم‌خوان باشد. ولی شاعر می‌موید و می‌گوید که مردمِ شیفته‌ی نظامی‌گری و جنگ و خشونت، پیام این مسیحای انسان‌گرا را نشنیده می‌گیرند. مردمی که جز نظامی‌گری و جنگ و خشونت چیز دیگری ندیده بودند. به‌قولِ این شعرِ شاملو، توصیفات گسترده و پیام‌های پیچیده‌ی «شعر نو» هرچند ماهرانه و نافذ بودند ولی بسختی می توانستند از حلقه‌های روشنفکری فراتر بروند.

طرفه آن‌که بیشترِ تیرگیِ اشعار این دوره، زمانی به زبان آمد که ایران دهه‌ی ۱۳۴۰ داشت یک پیشرفت مادی محسوس، رونق نسبی در میان طبقات متوسط شهری و میزانی از ثبات عمومی را تجربه می‌کرد. گرچه شعرا و روشنفکران این دوره اساسا با نظام پهلوی زاویه داشتند ولی می‌توان گفت از نظر اصالت هنری و نمادگراییِ شاعرانه، این دهه، بهترین دهه‌ی قرن بیستم بود. این دهه برای آنان فرصتی بود تا بایستند و مشغول غور در ایدئالیسم خام سال‌های قبل شوند و بر خویشتن و جامعه و میراث گذشته‌ی خود تامل کنند. گرچه با این تمییزها از واقعیات سهمگین زمانه‌ی خود رها شدند ولی در آثار آنان چیزی یک‌سره نوین بود. بینش مضطربانه‌ی آنان، شاید به‌رغم میل‌شان، راه بسوی گفتمان اصیل آلترناتیوی گشود —گفتمانی با نتایج دور و دراز، و خلاف‌آمدتر، یک انقلاب بسیار متفاوت.

فصل یازدهم

توسعه، بی‌نظمی و نارضایتی (۱۳۵٦-۱۳٤۲)

تبعید آیت‌الله خمینی و موفقیتِ شاه در ساکت‌کردن مخالفین حداقل بطور موقت، به او نوعی اعتمادبنفسِ همایونی و تصور یک رسالت تقریبا پیامبرانه داد. دوره‌ی ده ساله‌ی ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۲، به‌رغم کاستی‌هایش، بهترین سال‌های حکومت شاه بود: عصر توسعه‌ی اقتصادی، موفقیت در سیاست خارجی، و محبوبیت نسبی در مملکت. به رغم سرکوب اعتراضات و جنبش‌های رادیکال، برای مدتی چنین می‌نمود که شاه شبح وابستگی به غرب را کنار زده است. ولی نخبگان جدید هیئت‌حاکمه عمدتا پیام جدی قیام خرداد ۱۳۴۲ را نشنیدند. وقتی هم که شنیدند آن را به‌عنوان آخرین نفس‌های آنچه که شاه، «ارتجاع سیاه» می‌خواند - یعنی مخالفان مذهبی- به‌سخره گرفتند.

بزرگ‌شدنِ اقتصاد

بین سال‌های۵۵-۱۳۴۵، جمعیت ایران به‌قدر ۴۰ درصد افزایش یافت و از بیست‌وچهار میلیون به بیش از سی‌وشش میلیون نفر رسید؛ این رشد جمعیت از راه کاهشِ مرگ‌ومیرِ نوزادان، افزایشِ امید به زندگی، و دسترسیِ بیشتر به مراقبت‌های پزشکی تسهیل شد. روستاییان برای یافتن شغل‌های پردرآمدتر و بالابردنِ سطح زندگیِ خود همچنان به شهرها مهاجرت می‌کردند. در سال ۱۳۵۰ جمعیت تهران از سه میلیون نفر تجاوز کرد و تا سال ۱۳۵۵ به حدود چهار میلیون نفر رسید. در سال ۱۳۵۱، اتومبیل‌های پایتخت حدود پانصد هزار تخمین زده می‌شد؛ به‌لطف تولید خودروی سواری ارزان‌قیمت داخلی یعنی پیکان، این عدد در سال ۱۳۵۷ دو برابر شد -پیکان، برندی بود که از سال ۱۳۴۶ تحت‌لیسانسِ یک شرکت اتومبیل‌سازیِ در آستانه‌ی ورشکستگی بریتانیا تاسیس شد. نه‌تنها پایتخت بلکه همه‌ی مراکز استان‌ها نیز شاهد تاخت‌وتازِ ماشین‌های شخصی بودند که رانندگان مغرورشان خیابان‌ها را قُرُق کرده بودند. تا اواخر دهه‌ی ۱۳۵۰، وانت‌ها، اتوبوس‌ها و تراکتورهای داخلی و خارجی، قدیمی و جدید، شخصی و غیرشخصی، گوشه‌گوشه‌ی جاده‌های روستایی و شهری را فتح و بدترین کابوسِ «غرب‌زدگیِ» آل‌احمد را محقق کردند. این وسایل‌نقلیه، هم هوا

را آلوده می‌کردند —بخصوص در تهران که سلسله‌کوه البرز، سدی است که دود را بر فراز شهر حبس می‌کند- هم به‌واسطه‌ی تصادفات و تلفات جاده‌ای، که یکی از بزرگ‌ترین مخاطراتِ زندگی و امنیتِ مردم بودند. برای داراها و ندارها، خودرو تبدیل به نماد جایگاه اجتماعیِ افراد شد. خودروها هیولاهایی شدند که می‌خواستند خیابان‌ها و حتی پیاده‌روها و همه‌ی فضاهای عمومی را ببلعند. شعار یک تبلیغ تلویزیونی («به‌امید روزی که هر ایرانی بتواند یک پیکان داشته باشد»)، چکیده‌ی فرهنگ مصرفی بود که در دهه‌ی ۱۳۵۰ داشت شکل می‌گرفت و تا پس از انقلاب ۱۳۵۷ ادامه یافت.

اقدامات صنعتی‌سازیِ دولت، محدود به خودروسازی و تولید وسایل مصرفی نبود -اما دیگر جنبه‌های آن اینقدر در نظر عموم چشمگیر نبود. در سراسر دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ و طی برنامه‌های سوم و چهارمِ توسعه —که مجری آن، سازمان برنامه و بودجه بود- ایران، زیرساخت‌های خود را گسترش داد. جاده‌ها و خطوط راه‌آهن جدید ساختند و قبلی‌ها را بهسازی کردند؛ برای آب‌رسانی به زمین‌های بیشتر و تولید برق بیشتر، سدهای عظیمی ساختند؛ شبکه‌های برق و راه سراسری شدند؛ تصفیه‌خانه‌های آب، و پروژه‌های آبیاری احداث شدند؛ صنایع سنگین، پتروشیمی، کارخانه‌های سیمان، قندوشکر، تجهیزات بندری، و خطوط جدید انتقال نفت و گاز ساختند. بخش خصوصی هم در این روند سهمی داشت از جمله در گسترش ظرفیتِ کارخانجات ریسندگی و صنایع نساجی، و همچنین تولید کالاهای مصرفی و لوازم‌خانگی، خوراکی، صنایع بسته‌بندی و قوطی‌زنی، وسایل‌نقلیه‌ی موتوری، و حتی صنایع فولاد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰ ایران در زمینه‌ی خودرو و صنایع جانبی آن، لوازم‌خانگی، پوشاک، خوراکی و نوشیدنی، مبل، و مصالح ساختمانی، یک بازار داخلیِ توانمند داشت، و این تعادل میان بخش‌های دولتی و خصوصی، برای یک کشور درحال توسعه که هنوز برای سرمایه‌گذاری های عمومی خود به درآمدهای نفتیِ خود متکی بود، یک اقتصاد چندوجهی و جاندار را نوید می‌داد.

روشنفکران منتقد چپگرا و بعدها چپ‌های افراطی که برخی‌شان همچنان گرفتار مرض لاعلاج توده‌ای بودند، بیشترِ صنعتی‌سازیِ ایران را صنعت «مونتاژ» می‌خواندند و تحقیر می‌کردند -می‌گفتند این صنعت، صرفاً مونتاژِ محصولات بی‌فایده‌ایست که توسط فرهنگ مصرفیِ غربی بر ما تحمیل شده‌اند و تولید آن‌ها به‌نفع «بورژوازیِ وابسته» است. این نقدها که عمدتا مدل صنعتی‌شدنِ پُر دود و دم و ناکارآمد و به‌شدت نیازمند نیروی کار و متمرکز شوروی و اروپای مرکزی را تحسین می کردند بعدا توسط رادیکال‌های اسلامی برگرفته شدند و بخشی از رتوریک انقلاب ۱۳۵۷ را تشکیل دادند. ولی انصاف باید داد در سال‌های بعد، برنامه‌ی صنعتی‌سازی دولتی، سخت بلندپرواز و خارج‌ازکنترل شد و به اسراف و فساد و فامیل‌سالاری منتهی گشت —چنان که دیگر هیچ ربط معناداری به برنامه‌های اقتصادی پیشین دولت نداشت.

رشد بخش صنعتی بسختی می توانست نیازهای فزاینده‌ی بازار داخلی به کالا و خدمات را برآورده کند. همه‌قلم واردات اروپایی و آمریکایی و ژاپنی بازارهای ایران را پر کرد و این به‌بهای زیان بازاریان و تولیدکنندگان خرد و خرده‌فروشان انجام شد. وقتی اماکن تجاری صنعتی و واردات‌صادرات تدریجا از بازار به‌سمت مناطق سطح بالاتر شهر رفت، جمعیت‌شناسیِ بازار، بخصوص در تهران و مراکز استانیِ بزرگ، شروعِ به تغییر کرد. بازار عمدتا به مقرّ تاجران خرد و توزیع‌کنندگان و عمده‌فروشان و خرده‌فروشان آن محصولات صنعتی تبدیل شد که خریدارانشان عمدتا اقشار سنتی و فقیر بودند. با وجودِ عدم‌علاقه‌ی حکومت به تجار بازاری —که احساسات ضد رژیم داشتند و طرفدار خمینی بودند–، تغییر در کارکرد بازار ضرورتا به‌ضرر آن نبود. نمی‌شود انکار کرد که تغییرات جمعیت‌شناختی پیشگفته، این مراکز قدیمی کسب‌وکار را، به سنگر محافظه‌کاری و نیز سنگر مهم فعالیت‌های اسلام‌گرایانه تبدیل کرد —حمایت‌های مالی و غیرمالی بازاریان از اسلام‌گرایان بسیار مهم بود.

در اقتصاد نوینِ پهلوی، تحول بازار نوعی ناهنجاری فیزیکی و جغرافیایی ایجاد کرد. جواهرفروش‌ها و زرگرها و ساعتچی‌ها و قماشچی‌ها و کفاشی‌ها و عطاری‌ها و پرده‌فروش‌ها و چینی‌فروش‌ها و مغازه‌هایی که وسایل آشپزخانه می‌فروختند هنوز هم از نظارت دولتی مبرّا بودند —و به آن‌ها باید گروه‌های دیگر را هم اضافه کرد: فرش‌فروشان عمده، تجار واردکننده و صادرکننده، صراف‌ها و نزول‌خواران و خرازی‌ها و عمده‌فروشان فلزآلات و داروفروش‌ها و هزاران کارگاه کوچک تولیدکننده‌ی وسایلِ مختلف که عمدتا در بخش قدیمیِ شهرهای بزرگ قرار داشتند. آن‌ها به‌نسبت قدوقواره‌ی خود از درآمد خوبی برخوردار بودند. ولی رونق بازار و محصولاتی که ارائه می‌داد، حداقل به‌لحاظ گردش‌مالی، دیگر برای اقتصاد ایران حیاتی نبود.

تغییرات آشکار در اقتصاد ایران همگی با افزایش قیمت نفت و تاثیر آن بر بودجه‌ی دولتی رخ نمودند. بین سال‌های ۵۰-۱۳۴۵، بودجه‌ی سالانه‌ی ایران به‌سرعت از یک میلیارد دلار به هشت میلیارد دلار افزایش یافت و این افزایش، ناشی از جدال بی‌وقفه‌ی دولت ایران با شرکای نفت ایران (IOP) –معروف به کنسرسیوم نفت ایران– بر سر سطح تولید و افزایش قیمت بود. ایجاد سازمان کشورهای صادرکننده‌ی نفت (اوپک) در دهه‌ی ۱۳۴۰، به شاه ابزار دیگری برای اقناع کنسرسیوم داد –اولین دبیرکل اوپک، فواد روحانی (۱۳۸۲-۱۲۸۶)، مشاور مصدق و مورخِ ملی‌سازیِ نفت ایران بود. تا اواسط دهه‌ی ۱۳۴۰ ایران، فعالیت کنسرسیوم را به یک ناحیه‌ی کوچک در خوزستان محدود کرده بود و برای توسعه‌ی نفت فلات قاره‌ی خلیج‌فارس و مناطق داخلیِ ایران، با شرکت‌های نفتیِ فرانسوی و غیره قراردادهایی امضا کرد که شرایط‌شان از امتیاز سال ۱۳۳۳ (۱۹۵۴) بهتر بودند. با این کارها کنسرسیوم مجبور شد هم سطح تولید و هم سهم ایران از عواید را

افزایش دهد. در سال ۱۳۴۵، درآمد سالانه‌ی ایران از نفت ۱۷ درصد افزایش یافت و برای اولین بار از مرز ۱ میلیارد دلار گذشت که نزدیک ۵۰ درصد از رقم بودجه‌ی آن‌سال را تشکیل داد.

در سال ۱۳۴۸، تولید نفت ایران از یک میلیون بشکه در سال گذشت و سال بعد از آن هم، تقسیم سود پنجاه-پنجاهِ قرارداد سال ۱۳۳۳ به شصت‌ویک-سی‌ونه به‌نفع ایران تغییر کرد. در آن‌زمان، گرچه قیمت جهانیِ نفت به‌شدت پایین بود (یکی از نتایج دهه‌ها استثمار هدف‌مند کشورهای نفت‌خیز توسط شرکت‌های غول‌پیکر نفتی) ولی موفقیت ایران همچون فتح‌الفتوح شاه به‌نظر آمد و به وی اجازه داد تا از سایه‌ی نهضت ملی‌شدن نفت در دهه‌ی ۱۳۳۰ بیرون بیاید. اما وضع سال‌های بعد ثابت کرد که افزایش هنگفت قیمت نفت آن‌طورها هم که اوایل به‌نظر می‌رسید مایه‌ی خیر نبود، چراکه شوک نفتی اقتصاد ایران را تکان داد و در موقعِ خود، بی‌ثباتیِ اجتماعی‌سیاسیِ ایران را افزایش داد.

بحران نفت از مهر ۵۲ تا فروردین ۵۳ (اکتبر ۱۹۷۳ تا مارس ۱۹۷۴) و چندین مرتبه افزایش قیمتِ ناشی از آن و تورم جهانی پیامد آن، برای اقتصاد غرب یک نقطه‌ی عطفِ شاید ناگزیر بود. این گرفتاری، اقتصادهای خاورمیانه را هم درگیر کرد بخصوص کشورهای صادرکننده‌ی نفت که برای توسعه‌ی زیرساخت‌های خود و بالابردن استانداردهای زندگی مردم شان، به پول نفت وابسته بودند. حداقل بخشی از عواید نفتی خرج تجملات زندگیِ طبقات ممتاز این کشورها شد یا در پروژه‌های پرطمطراق به باد رفت. ایران در صدر کشورهای تولیدکننده‌ی نفتِ خاورمیانه ایستاد و دچار دردسر کنترل سیل درآمد به خزانه کشور شد. این معضل [مدیریت درآمدهای بادآورده‌ی نفتی .م.]، صرفا بدان دلیل نبود که ایران به‌لحاظ اقتصادی از همسایگان خود توسعه‌یافته‌تر و بنابراین شکننده‌تر بود یا اینکه از دیگر اعضای خاورمیانه‌ایِ اوپک پرجمعیت‌تر بود؛ دلیل اصلی‌اش تصمیمات هیئت‌حاکمه به سرکردگیِ شاه و گروه کوچک تکنوکرات‌هایِ خدمتگزار او بود؛ تصمیماتی که دوستان و متحدان خارجی وی مشتاقانه تأیید می‌کردند ولی در نهایت بقای نظام پهلوی را به‌خطر انداختند.

بین سال‌های ۱۳۵۶–۱۳۵۰، بودجه‌ی سالانه‌ی ایران شش برابر شده و از هشت میلیارد دلار به چهل‌وهشت میلیارد دلار رسید، افزایشی که اساسا ناشی از عواید مستقیم یا غیرمستقیم نفتی بود. کمی قبل از مهر ۱۳۵۲ (اکتبر ۱۹۷۳) و جنگ بین مصر و اسرائیل که باعث شد کشورهای عرب صادرکننده، نفت خود را صادر نکنند و بدین‌ترتیب قیمت نفت یک‌باره بالا برود، نفت سبک خلیج‌فارس، به ثمن بخس بشکه‌ای ۱.۹۵ دلار مبادله می‌شد —این قیمت نتیجه‌ی چانه‌زدن‌های متعددِ سالیان قبل بود. اما کمی پس از جنگ اکتبر، قیمت‌ها طوری بالارفت که حتی تولیدکنندگان نفت هم حیران ماندند؛ در سال ۱۳۵۴ قیمت هر بشکه نفت در بازار اروپا به حدود ۱۱ دلار و در ایالات‌متحده به بالاتر از این رسید. ایران با عدم‌شرکت در تحریم نفتیِ

ایالات‌متحده توسط اعراب، هم سود اقتصادی برد هم سود سیاسی. برخلاف شیوخ نفتی که در رسانه‌های غربی، به‌شکل نامطبوعِ شیخ‌های عربِ گوش‌بُر و آزمند و با ثروتی بادآورده تصویر می‌شدند، ایران —حداقل از دید آنانی که می‌توانستند بین ایران و همسایگان عربِ آن فرق بگذارند- کشوری آزمند و غیرمنصف ولی انعطاف‌پذیر و نامتخاصم تلقی می‌شد.

ولی از سال ۱۳۵۱ (۱۹۷۲) و حتی پیش از بحران نفتی، ایران در صف اول کارزار اوپک برای افزایش قیمت‌ها بود. در ابتدا، کاهش عوایدِ ناشی از کاهشِ ارزش دلار آمریکا بود که اعضای اوپک را در طلب قیمت‌های بالاتر متحد کرد (پس از آن‌که ایالات‌متحده در سال ۱۳۵۰ توافق‌نامه‌ی برتون وودز را ملغی کرد و بدین‌ترتیب، قابلیت تبدیل دلار آمریکا به طلا را پایان داد). در سال‌های بعد، ایران بالابردن قیمت نفت را با اشاره به افزایش تورم توجیه می‌کرد —که قیمت کالاهای وارداتی و تولیدات داخلی را بالا برده بود. دولت ایران همچنین مدعی بود که نفت، یک کالای تمام‌شدنی است که باید آن را پاس داشت و با قیمت منصفانه فروخت، اما از قدیم‌الایام به‌نفع شرکت‌های نفتی قدرقدرت و برای عرضه‌ی نفت ارزان به اقتصادهای غربی تاراج شده است.

در اوایل سال ۱۳۵۲ (۱۹۷۳) اوضاع به‌نفع تولیدکنندگان نفت عوض شد و شاه که همیشه از سطح تولید ایران ناراضی بود اعلام کرد که کشورش، قرارداد با کنسرسیوم که در سال ۱۳۵۷ (۱۹۷۹) منقضی می‌شد را تمدید نخواهد کرد. کنسرسیوم برای طرح‌های اکتشاف و تولید خود نیاز به تضمین‌های بلندمدت داشت و همین مساله باعث شد تهدیدات شاه جسورانه‌تر شود. شاه آن‌قدر اعتمادبنفس داشت که ــهم‌نوا با ملی‌سازیِ صنایع نفتی که نخست در دیگر کشورهای عضو اوپک مانند عراق اجرا شد- قرارداد ۱۳۳۳ (۱۹۵۴) را دو سال پیش از سررسید آن ملغی کرد. این حرکت برای مقاصد داخلی، «ملی‌سازی» نام گرفت ــملی‌سازیِ سوم پس از ملی‌سازی سال‌های ۱۳۱۲ و ۱۳۲۸ (۱۹۳۳ و ۱۹۴۹)- و تاج افتخار جدیدی برای این پادشاه تشنه‌ی افتخار بود. در فروردین ۱۳۵۴ شاه به پایتخت بازگشت تا به میان جماعتی برود که برای عرضِ «*سپاس*»، اتوبوس اتوبوس به استادیوم ورزشیِ آریامهر[1] آورده شده بودند. ولی این تجلیل شاهنشاهی بی‌پاسخ نماند، چراکه مراسم «سپاس» در جوّ طعن‌وکنایه‌های عمومی انجام شد و در همان‌زمان، سازمان‌های چریکیِ مارکسیستی و اسلامی، تصویر بسیار متفاوتی از حکومت استبدادی پهلوی ارائه می‌کردند.

درباره‌ی تاثیر شگرف افزایش درآمدهای نفتی در همه‌ی جنبه‌های اقتصاد و جامعه‌ی ایران نمی‌توان اغراق کرد. در سال ۱۳۵۲، ایران دچار تورمی ۱۱درصدی شد و در سال‌های آینده نیز وضع به‌همین منوال

---

۱. پس از انقلاب، استادیوم «آزادی» نامیده شد. م.

بود، چراکه هم به اقتصاد با ظرفیت محدود وجوهات هنگفتی تزریق می‌شد، هم اینکه جهان دچار یک جریان تورمیِ بزرگ بود. گرچه در سال ۱۳۵۲ درآمد سرانه در ایران به ۵۶۶ دلار افزایش یافته بود، ولی با توجه به بالارفتن هزینه‌های زندگی، این افزایش درآمد سرانه چندان چشم‌گیر نبود. در اواخر دهه‌ی ۱۳۵۰، تورمِ سالانه به ۲۵ درصد رسید. در آن‌زمان به‌نظر می‌رسید همان‌گونه که شاه و حکومت او می‌گفتند، افزایش درآمدهای نفتی به‌سود ایران باشد: عواید نفتیِ بیشتر به‌معنای تخصیص بودجه‌ی بیشتر به پروژه‌های توسعه‌ای، تمکن بیشتر همه‌ی اقشار مردم، بنیه‌ی دفاعی قوی‌تر و منزلت بین‌المللی بالاتر بود. این‌ها همه جزو مولفه‌های اساسیِ رویای شاه برای اعاده‌ی به‌قول او، «تمدن بزرگ» بود -این تکیه‌کلام به‌معنای زنده‌کردن شکوه گذشته‌ی باستانیِ ایران بود. اما رسیدن به دروازه‌های این تمدن بزرگ، فقط به‌چشم شاه و بادمجان دور قاب‌چین‌های او قطعی بود. گویی برآمدن طالع نفت ایران و جهد شاه برای تسخیرآنچه که از نخست‌وزیر مخلوعش مصدق دریغ شده بود، تصویری رویایی از بازسازیِ کشور به خیال او انداخته بود. *ماموریت برای وطنم* –نام کتاب خاطرات شاه که اولین‌بار سال ۱۳۴۰ به چاپ رسید- راوی ماموریتی بود که پس از چندسال شکل یک رسالت پیامبرگونه به‌خود گرفت.

نخبگان تکنوکرات جدید

نمی‌توان بطور انتزاعی به تصویر تحول یابنده‌ی شاه از خود پرداخت، بویژه اگر این تصویر را مجزا از طبقه‌ی جدید تکنوکرات در نظر بگیریم؛ طبقه‌ای که از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰ به پادشاه خدمت می‌کرد و هیئت دولت‌هایش را تشکیل می‌داد. پس از ترور منصور، وزیر مالیه‌ی او یعنی امیرعباس هویدا (–۱۲۹۷ ۱۳۵۸) در سال ۱۳۴۳ به نخست‌وزیری رسید و از آن‌موقع، نقش طبقه‌ی جدید تکنوکرات بارزتر شد. این متخصصان جوان –هویدا در چهل‌وپنج سالگی به نخست‌وزیری رسید- عمدتا ثمره‌ی تغییر نسلی بودند که در سال‌های آخر حکومت پهلوی رخ داد. نخبگان جدید که در مدارس مدرن درس خوانده بودند و غالبا از دانشگاه‌های غربی فارغ‌التحصیل شده بودند یا در اروپا و ایالات‌متحده تجاربی داشتند، عمدتا پس از سال ۱۳۳۲ به پست و مقامی رسیدند –برخی پله‌پله و برخی دیگر از راه ارتباطات خانوادگی و غیره. برخلاف آن اشراف زمیندار پس از مشروطه که در دوره‌ی رضاشاه در عرصه‌ی سیاسی دوام آورده بودند، این طبقه‌ی جدید نخبگان حکومتی گرچه ثروتمند بود ولی املاک موروثی نداشت –بخصوص پس از اصلاحات ارضی. این طبقه‌ی جدید مسئولان –مانند نخبگان نظامی دوره‌ی رضاشاه و برخلاف ناسیونالیست‌های لیبرال سال‌های پس از جنگ‌جهانی دوم که حامی مصدق بودند- فاقد ایدئولوژی بود و به‌ندرت عاملیت سیاسی داشت. هرچند معدودی از این وزرا و دیپلمات‌ها و صاحب‌منصبان نسل جدید، از خانواده‌های اشراف یا

خانواده‌های متمول و صاحب‌نفوذ بودند، ولی اگر به این درجات رسیدند به دلیل چند ویژگی بود: تحصیلات و مهارتشان، موافقت شاه، نزدیکی به حلقه‌های قدرت، و همچنین سرسپردگی‌شان به بالادستی‌ها.

امیرعباس هویدا یکی از همین‌ها بود. پدر او که در یک خانواده‌ی اشرافی میانه‌حال اواخر عصر قاجار به‌دنیا آمده بود از دیپلمات‌های رضاشاه بود (که دیانت بهایی پدر خود، یعنی پدربزرگ امیرعباس را ترک کرده بود). امیرعباس مانند یک مسلمانِ سکولار تربیت شد و در دبیرستان فرانسویِ بیروت درس خواند و بعدا و پیش از ورود به دستگاه دیپلماسیِ ایران، از دانشگاهی در بلژیک، مدرک علوم‌سیاسی دریافت کرد. این شیفته‌ی ادبیات فرانسه و ستایش‌گر آندره ژید، به محافل روشنفکری پاریس و تهران آمد و شد داشت و با امثال صادق هدایت دوست بود ــاو برای هدایت آخرین آثار ادبی اروپا و آمریکا را ارسال می‌کرد. هویدا که شخصیتی معماگونه داشت، بعدا به لژ فراماسونری ایران پیوست و احتمالاً با پارتی‌بازی به عضویت هیئت‌مدیره‌ی شرکت نفت ملی ایران درآمد. هویدا از موسسان یک محفل جوانان پیشرو بود (محفلی که بعدها هسته‌ی حزب ایران نوین شد) و در کابینه‌ی منصور به وزرات مالیه رسید.

گرچه هویدا در مقام نخست‌وزیری نخست در نقش یک کارگزار ظاهر شد ولی شاه آشکارا شیفته‌ی شخصیت او شد و وی را سیزده سال (۵۶-۱۳۴۳) در همین سمت حفظ کرد. از جهت طول دوره‌ی صدارت تنها حاجی میرزا آقاسی با او برابری می‌کرد (آقاسی از سال ۱۲۱۴ تا ۱۲۲۷ (۱۸۳۵ تا ۱۸۴۸) صدراعظم محمدشاه قاجار بود). هویدا هرچند مانند آقاسی در کنترل شاه موفق نبود و حکم پدر او را نداشت ولی تعاملاتش با پادشاه پهلوی، با وجودِ پیچیدگی‌هایی که داشت به سود هر دو طرف بود. شاه هویدا را بی‌خطر و مطیع می‌دید، همچون یک مدیر اجراییِ حقیر که به‌نفع ارباب قدرتمند خود کار می‌کند ــاز قدیم‌الایام، نقش نخست‌وزیران ایران، همین بوده است. هویدا حاضر بود تا این نقش را ایفا کند ولی درسکوت داشت شبکه‌ی خود را گسترش می‌داد و طرح‌های خود را پیش می‌برد. شاه که از انحصارطلبی نخست‌وزیران خود می‌ترسید، از ژست جان‌نثارانه و انفعال چاپلوسانه‌ی هویدا خوشش آمد و او را علیه دیگر مقامات ارشد به بازی گرفت، بخصوص در مقابل وزیر قدرتمند دربار خود، یعنی اسدالله عَلَم. روی‌هم رفته، هویدا تسلیم قدرت همایونی بود، بخصوص در زمینه‌های امنیتی و نظامی و امورخارجه. او به‌قول خودش، سربازی بود درخدمت پادشاه محبوب خویش.

یکی از دلایل آن‌که هویدا از زدوبندها و فامیل‌سالاری و افراط‌کاری سال‌های آخر حکومت پهلوی تا حدی برکنار ماند، استغنای شخصیتی و بی‌میلی او به دستاوردهای مادی بود ــویژگی‌ای که عده‌ی کمی از زیردستانش واجد آن بودند. ولی دلیل اصلی برکنار ماندن هویدا از زدوبندها آن بود که او به‌عنوان نخست‌وزیر، کمتر از آن‌چه قانون‌اساسی پیش‌بینی کرده بود بار امور دولتی را بدوش می‌کشید. منصفانه

است که بگویم او بیش ازهرکس دیگر مسئول جاافتادنِ فرهنگ انفعال وزرا در دولت خود بود. غیر از چند استثنا، مشخصه‌ی نسل جدیدی که مناصب ارشد را اشغال کرده بود، تبعیت از اوامر همایونی و ترس فرمان‌بردارانه و فقدان اصول اخلاقی —و بیش از آن، فقدان بینش سیاسی- بود. فرهنگ دولتمردانی که در این سال‌ها ظاهر شد، اقتدار نهایی شاه در همه‌ی امور را پذیرفت و هزینه‌ی این کار، سرکوب اندیشه‌ی انتقادی و درنیامدن صدای منتقدان سیاست‌ها و اَعمالِ همایونی بود. جوّ ترس و اطاعت، در کل سیستم نوعی رخوت خاص افکند و بختِ اظهار دیدگاه‌های مستقل را کاهش داد. خوش‌بینی به برآمدنِ آینده‌ای باشکوه ذیل رهبریِ داهیانه‌ی شاه، بدبینی‌ها و فرصت‌طلبی‌های موجود در زیرپوست دولت را از دیدگان مخفی کرد.

فقدان هرگونه موضع مستقل از شاه، عاملیت سیاسیِ دولتمردان عصر پهلوی دوم را حتی ضعیف‌تر هم کرد. سانسور و اجبارگری‌های ساواک، بستنِ احزابِ حتی طرفدار رژیم مانند *ایران نوین* و *مردم* به‌نفع حزبِ فراگیر رستاخیز در سال ۱۳۵۴، و نبود هرگونه مجمع سیاسیِ دیگر، عملا بختِ ایجاد یک جامعه‌ی مدنی در بیرون از قیدوبندهای دولتی و هواوهوس‌های همایونی را از بین برد. پارتی‌بازی همه جا وجود داشت و مقامات ارشد تاحد زیادی طرفِ شرکا و نزدیکان خود را می‌گرفتند اما کمبود اندیشه‌ی انتقادی محسوس بود و برای عمل سیاسی، فضا از این‌هم تنگ‌تر بود. گرچه هدف از ایجاد حزب رستاخیز، افزایش مشارکت عمومی بود ولی فاصله میان بازیگران دولتی با عامه‌ی مردم در سراسر دهه‌ی ۱۳۵۰ افزایش یافت. بازیگران سیاسی در یک پیله‌ی بوروکراتیک تروتمیز کار می‌کردند و از واقعیات جامعه‌ای که ادعای نمایندگی‌اش را داشتند جدا افتاده بودند. مناصب وزارتی پایگاه‌هایی بودند برای بردن مناقصه‌ها یا افزایش نفوذ؛ مجلس به یک مجمع قانون‌گذاری بی‌اثر و بی‌هویت و بی‌شخصیت تبدیل شده بود برای مُهرکردن قوانین؛ و ارتش که پس از بارها و بارها پاک‌سازی اخته شده بود هم حتی بیشتر آلت دست شاه بود.

شبکه‌ی کوچک تکنوکرات‌های مطیع و همبسته، کنترل عواید هنگفت نفتیِ پس از سال ۱۳۵۲ را به‌دست گرفتند و آن را مصرف کردند —اگر نگوییم هدر دادند. غیر از هویدا و اعضای کابینه‌ی او -که دائما جابه‌جا می‌شدند- شبکه‌های قدرت و نفوذ دیگری هم وجود داشت: عَلَم و دارودسته اش؛ فرح که در سال ۱۳۴۶ عنوان *شهبانو* گرفت و اطرافیان او؛ و اعضای خاندان سلطنتی که از میان آنها اشرف پهلوی بیشتر از همه به چشم می آمد. درجه‌ی نظارت شاه بر این شبکه‌های قدرت و پارتی‌بازی در نوسان بود. گاهی یکی را بابت افراط‌کاری‌های مادی و معنوی سرزنش می‌کرد و گاهی دیگری را بابت شایستگی یا وفاداری به خود ترفیع می‌داد. معلوم شد که متوازن‌سازیِ این جناح‌های معارض، تکلیف دشواری برای شاه است و ممکن نیست مگر با خرج وجوه هنگفت تا هم اصحاب قدرت راضی شوند و هم خللی در عملکرد دولت و نهادها و موسسات آن پدید نیاید.

هویدا درتعقیب علایق روشنفکری سابق خود همچنین سعی کرد با روشنفکران ناراضی به نوعی روابط حسنه برسد و آنان را به‌همکاری وادارد. این یعنی تلطیف چهره‌ی نظام از راه به‌کارگیریِ شاعران، نویسندگان، هنرمندان، منتقدان و فعالان سابقی که حالا یا بیکار بودند یا کار مناسبی نداشتند؛ و سپس کاستن اعتراض آنان به نظام و وابسته‌کردن ایشان به الطاف نظام. او به نهادهای فرهنگی پول‌های خوبی داد؛ از فعالیت‌های هنری حمایت کرد؛ و به صداهای معتدلِ خواهان اصلاحات گوش فراداد. او حداقل در سال‌های اول نخست‌وزیری معتقد بود که ایران با رهبر قدرتمندی مانند شاه می‌تواند به یک جامعه‌ی شکوفا تبدیل شود و به پیشرفت‌های مادی و فرهنگی دست یابد —او با توجه به تجربه‌ی دردناک دموکراسی در سالیان قبل، حضور مقتدرانه‌ی شاه را یک مولفه‌ی ضروری می‌دانست. دیدگاه او در زمینه‌ی پیشرفت اجتماعی، دیدگاهی پوزیتیویستی بود: تجلیل از مدرنیسم سکولار با زبانی یادآور زبان شاه. ولی هویدا هم برای تکثرگرایی و نمایندگی عمومی یا حتی احترام به آزادی‌های فردی هیچ اولویتی قائل نبود. گرچه هویدا حامیِ منطقِ همایونیِ تک‌سالاریِ پیشرو بود ولی از راه بده‌بستان و اقناع، بر سیستم تاثیرات مطلوبی نهاد. گرچه سلوک فروتنانه‌ی او، برخلاف فرهنگ تلذذ و نخوتی که آن‌زمان در میان نخبگان باب شده بود، نیروبخش بود ولی آن‌قدری نبود که بتواند منتقدان رژیم یا حتی روشنفکران و فعالانِ همکار با دولت پهلوی را راضی کند.

دیگر بازیگر مهم‌تر این دوره، شهبانو فرح و جرگه‌ی روشنفکران و هنرمندان نورسیده‌ی اطراف او بودند که بر فرهنگ دهه‌های ۵۰-۱۳۴۰ سیطره داشتند. فرح بر ساختار متصلب و چشم انداز فرهنگیِ بی‌روح پهلوی، اثر مثبتی نهاد. فرح دیبا، این دانشجوی معماری در پاریس زمانی‌که در سال ۱۳۳۸ و در سن بیست‌ویک سالگی با شاه ازدواج کرد، فرزند یک خانواده‌ی متمول نظامی بود، خانواده‌ای که با اشراف قدیمی آذربایجان پیوندهایی داشت. این زن باهوش با علائق فرهنگی متنوع که ذوقی در بازکشف میراث گمشده‌ی ایرانی داشت، صدای تلطیف کننده‌ای در دربار و فراسوی آن بود. فرح پهلوی در مقام مادر ولیعهد یعنی رضا پهلوی، که سال ۱۳۳۹ به‌دنیا آمد، و بعدا در مقام زنی که سلیقه‌ای مستقل از شوهرش داشت، بیش از آنچه سنتاً یک زن درباری اجازه داشت یا اصلا از او انتظار می‌رفت مطرح شد. او که بخصوص در زمینه‌ی فرهنگ و آموزش بر شاه تأثیر می‌گذاشت، در فضای سیاسیِ کاملا مردانه، از راه کانال‌های مستقیم یا غیرمستقیم حرف خود را پیش می‌بُرد. او که تربیتی اشرافی نداشت، از زندگی مردم عادی منقطع نشده بود، ولی به‌نظر می‌رسید که او آرام‌آرام از هرگونه اصلاح جدیِ سیستم مایوس شده باشد. شهبانو هم مانند هویدا و گه‌گاه در هماهنگی با او، طرحی نو در می‌انداخت ولی او هم اساسا شریک منطقِ قدرتِ پهلوی بود.

در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰، هر چهار رکن قدرت و نفوذ تقریبا یکسره مطیع شاه بودند. شاخه‌ی مدنی که متشکل از حلقه‌ی درباریان و زیرنظر وزیر دربار یعنی اسدالله علم بود، روابط شاه با هیات‌های دیپلماتیک را تسهیل می‌کرد؛ بر شبکه‌های دور و بر اعضای خانواده‌ی سلطنتی نظارت مختصری داشت و همچنین زندگی خصوصیِ شاه را رتق و فتق می‌کرد. تشکیلات دولت و ادارات پرشمارش، زیرنظر امیرعباسِ هویدای نخست‌وزیر و وزرا و متحدان او بود. حلقه‌ی دور شهبانو فرح کم‌تعدادتر و کم‌قدرت‌تر بود ولی بر رادیو و تلویزیون نفوذ داشت. شاخه‌ی بزرگ نظامی که متشکل از پرسنل نیروهای مسلح ایران بود حتی بیش از شاخه‌ی مدنی تحت‌کنترل شاه قرار داشت. همه‌ی انتصابات ارشد نظامی توسط شاه انجام می‌گرفت، خرید سخت‌افزارهای نظامی و سیستم‌های تسلیحاتی با تصمیم او انجام می‌گرفت، و شاه شخصا بر عملکرد افسران عالی‌رتبه نظارت داشت.

ساواک و شرکت ملی نفت ایران و سازمان برنامه و همچنین بنیاد پهلوی هم رسما زیرنظر دولت بودند اما عملا تحت نظارت شاه قرار داشتند —بنیاد پهلوی یک «خیریه» بود که هم بخش بزرگی از سرمایه گذاری‌های خصوصی پرشمار شاه را مدیریت می‌کرد و هم بسیاری از املاک ضبطیِ دوران رضاشاه (از جمله یک هتل زنجیره‌ای) را اداره می‌کرد. به‌علاوه در حساس‌ترین جنبه‌های سیاست‌خارجی، مانند دیدار با سران دولت‌ها و نیز انتصاب سفیر در مهم‌ترین پایتخت‌های جهان، خود شاه شخصا تصمیم‌گیری می‌کرد. همه‌ی امور دولتیِ مهم و خیلی از امور دولتیِ غیرمهم باید به امضای شاه می‌رسید. آخرین مرحله‌ی تصمیم‌گیری در سلسله‌مراتب قدرت پهلوی، رسیدن به «شرفِ عرض [ملوکانه]» بود.

غیر از ساختار دولت و بوروکراسی آن که بخش عمومی را تشکیل می‌داد، بخش خصوصی و نیمه‌خصوصی که با دولت تعاملات روزمره داشت —از جمله سرمایه‌گذاران عمده‌ی خارجی– هم باید سیاست‌های اقتصادی و اولویت‌های توسعه‌ای خود را به تصویب شاه می‌رساندند. این نوع سازمان‌ها شامل بیشترِ بانک‌ها، صنایع بزرگ و دانشگاه‌ها می‌شدند. باری، در سلسله‌مراتب قدرتی که تاحد زیادی فاقد عاملیت و رویکرد انتقادی بود، شاه مرجع نهایی اتوریته بود. این سیستم، بیش از هر چیز بر پایه‌ی اطاعت و تبعیت از شاه و ترس از او کار می‌کرد. زندگی خصوصی شاه پر بود از ماجراجویی‌های جنسی. ولی اشتباه است اگر فکر کنیم این ساختار که بر سرانگشت وی می‌چرخید فقط درخدمت سود مالی و لذات مادی او بود. درست است که او هم مانند بسیاری از رهبران تک‌سالار جهانِ درحال توسعه برای خود ثروتی بزرگ اندوخت و سرمایه‌گذاری‌های خصوصیِ و پروژه‌های توسعه‌ای متعددی برعهده گرفت. او همچنین اجازه داد که بسیاری از دستیاران، اعضای خانواده دوستان درباری و همچنین وزرایش، دست به‌کارهای غیرقانونی بزنند و ثروتی نامشروع گرد آورند. یک گروه قدرتمند از تجار و کارخانه‌داران و سرمایه‌داران و

مقاطعه‌کاران هم از روابط نزدیک خود با شاه و نخبگان پهلوی منتفع شدند. در کشور، کم بود پروژه‌های اقتصادی بزرگ که بدون نوعی شراکت اعضای طبقه‌ی حاکم یا پرداخت رشوه و حق کمیسیون یا سهم‌بری در فعالیت‌های بعدی واگذار شود. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰ افتضاح رسوایی برخی از معاملات چنان بودند که حتی شاه هم آن‌ها را تحمل نکرد. با این حال، ایرانِ تحت‌نظر محمدرضا شاه، یک دزدسالاریِ[۲] محض هم نبود.

در اِعمال کنترل‌های همایونی بر همه‌ی امور، دو ویژگی شخصیتیِ به‌هم‌مرتبطِ شاه نقش اساسی داشتند: اول، نوعی احساس ناامنیِ سیاسی و دوم، انگیزه‌ی کسب پرستیژ و افتخار. او به‌جای آن‌که قدرت را از راه‌های قانونی به افراد مطیع خود واگذارد تصمیم گرفت بخش اعظم وقت و انرژیِ خود را برای نظارت و بیشتر مواقع، مدیریت‌کردن تا کوچک‌ترین جزئیات امور دولتی صرف کند. گویا می‌خواست بیش از هرچیز ارزشِ خود را به روحِ همیشه‌حاضرِ پدرش ثابت کند، و همچنین به ارواحِ معاندین خود ـ که بی‌تردید، یکی‌شان مصدق بود. پرستیژ، بخصوص در سطح بین‌المللی، در ذهن شاه مساوی بود با قدرت نظامی ایران، حضور سیاسی و دیپلماتیک، ارائه‌ی تصاویر غیرواقعی از اعتمادبنفس همایونی و پیشرفت‌های مادی ایران. این وضع، بخصوص در صحنه‌ی بین‌المللی، بیش از یک دهه دوام آورد، اما هرچه می‌گذشت از درون پوک‌تر می‌شد و با نیروهای مخالفِ آشکار و پنهان بیشتر در می‌افتاد، نیروهای مخالفی که شاه و اطرافیانش، اگر نگوییم وجود آن‌ها را منکر می‌شدند حداقل نسبت بدان‌ها بی‌اعتنا بودند. باور به شکوهِ باستانیِ ایران و حرکت عجولانه به‌سوی اعاده‌ی آن، چنان کورکوانه بود که اجازه نمی‌داد بارقه ای از واقعیت به درون بتابد.

سیاست‌خارجی و منطقه‌ای

هرچند در حوزه‌های مختلفِ داخلی اندک جایی برای بازیگران دولتی باقی مانده بود، اما سیاست‌خارجی اساسا ملک طلق شاه بود. رابطه با ابرقدرت‌ها و قدرت‌های منطقه‌ای آن‌قدر حیاتی بود که نمی‌شد آن را برعهده‌ی وزرا و مشاوران یا دیپلمات‌های وزارت امورخارجه نهاد. در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ هدف سیاست‌خارجیِ ایران حفظِ منافعِ منطقه‌ای ایران، بخصوص در خلیج‌فارس و همچنین افزایش منزلت بین‌المللی شاه بود. او متحد ثابت‌قدم ایالات‌متحده و عموما دوست بلوک غرب باقی ماند و در عین‌حال،

---

۲. kleptocracy

روابط خود را با اتحادیه‌ی شوروی و بلوک شرق و جمهوری خلقِ چین بهبود بخشید. او همواره باید وفاداری خود به غرب را اثبات می‌کرد، خواه از راه ورود به اتحادیه‌ی دفاعیِ سازمان پیمان مرکزی (سنتو) و خواه از راه خریدهای نظامیِ هنگفت یا تسهیل سرمایه‌گذاری ایالات‌متحده در بخش‌های نفتی و غیرنفتی یا برعهده‌گرفتن نیابت ایالات‌متحده و متحدانش در منطقه‌ی خاورمیانه. اما در گذر سالیان، شاه استقلالِ بیشتری بروز داد و حتی تمایل داشت با مذاکره، میان ابرقدرت‌ها نوعی توازن به‌وجود آورد. او همچنین توانست در مقابل ایالات‌متحده و متحدان غربی خود ایستادگی کند، —یا حتی گاهی، خواسته‌های خود را بدانان تحمیل کند؛ این واقعیت با تصویری که ایرانیانِ آن‌زمان از او به‌عنوان نوکر سرسپرده‌ی آمریکا داشتند بسیار فرق دارد.

در مقابل، همه‌ی روسای‌جمهور ایالات‌متحده از جانسون تا فورد [۱۳۵۶-۱۳۴۲]، و بخصوص نیکسون، در زمینه‌های امنیتی و دفاعی و انرژی و سرمایه‌گذاری، با ایران روابط نزدیکی داشتند. به رغم برخی مخالفت‌ها —مثل اعتراضِ جورج بال (۱۹۹۴-۱۹۰۱)، یکی از معاونان دولت کندی که چندین‌بار حکومت تک‌سالارانه‌ی شاه را نقد کرد-، سیاستمداران و افکار عمومیِ ایالات‌متحده، واقعا ایران را یار جدانشدنیِ آمریکا در خاورمیانه و شاه را مقام‌مسئولی می‌دیدند که دارد کشور خود را مدرن می‌کند. روابط دوستانه‌ی شاه با اسرائیل هم به رویکرد مثبت آمریکاییان به او کمک کرد، بخصوص پس از جنگ سال ۱۹۷۳. ارتباط شاه با اسرائیل ابتدائا برحسب نگرانی‌های مشترک ژئوپولیتیک و استراتژیک پایه‌ریزی شد، ولی بعدا کمک کرد تا او در دل متحدان آمریکا جا کند.

ایران نسبت به دو متحد دیگر ایالات‌متحده در منطقه، یعنی اسرائیل و عربستان سعودی، دست‌بالا را داشت. حتی پس از جنگ سال ۱۳۴۶ (۱۹۶۷) [میان اعراب و اسرائیل]، که به‌شدت جایگاه اسرائیل را در افکار عمومیِ آمریکا بالا برد بازهم از نظرِ تصمیم‌گیران ایالات‌متحده، اسرائیل بیش از آن‌که یک قدرت منطقه‌ای باثبات باشد، یک تعهد پرخرج بود. در همان دوره، روابط ایالات‌متحده با عربستان سعودی یک رابطه‌ی حیاتی تلقی می‌شد و تقریبا تمام این اهمیت هم به‌دلیل ذخایر عظیم نفتیِ عربستان بود که آمریکا از مدت‌ها پیش روی آن‌ها سرمایه‌گذاری سنگینی کرده بود. اما از دهه‌ی ۱۳۴۰، پتانسیل‌های محدودِ جمعیتی و اقتصادیِ پادشاهیِ سعودی، و همچنین ساختار قدرتِ قبیله‌ای آن، این کشور را برای ایالات‌متحده تبدیل به متحدی عجیب‌غریب کرد —ایالات‌متحده به‌سختی می‌توانست بر توانمندی‌های تجاری یا نظامی عربستان سعودی تکیه کند.

ولی وضع ایران، جور دیگری بود. مرزهای طولانیِ این کشور با اتحاد شوروی، ایران را تبدیل به اولین خط دفاعیِ ایالات‌متحده در مقابل خصم خود در جنگ سرد کرده بود. از میان همسایگان شوروی، ایران و

ترکیه تنها متحدان ایالات‌متحده بودند که با اتحاد شوروی مرز مشترک طولانی داشتند (فنلاند بی‌طرف به‌حساب می‌آمد). ذخایر نفت و گاز ایران، از بزرگ‌ترین ذخایر دنیاست. پس از جنگ مهر-آبان ۱۳۵۲ (اکتبر ۱۹۷۳) [میان اعراب و اسرائیل]، شاه خود را یک متحد مطمئن آمریکا نشان داد که اتحاد اعراب تاثیری روی او ندارد. ثبات سیاسی ایران برای آمریکاییان و بریتانیایی‌ها یک محرک مهم بود و به آنان اثبات کرد کشور را یک رهبر غرب‌گرا اداره می کند-که می‌توانست به زبان دیپلماتیک غربی سخن بگوید. آنها اهمیت چندانی نمی‌دادند که این ثبات سیاسی به قیمت سرکوب‌های داخلی حاصل شده است. برخلاف نوسانات سیاسی در بیشترِ جهان عرب و گرایش رژیم‌های مهم عربی به‌سوی اتحاد شوروی، ایران امتیازاتی داشت که باعث می‌شد ایالات‌متحده توجه خاصی بدان داشته باشد: جغرافیای گسترده، طبقه‌ی روبه‌رشدِ متوسط، و اقتصادِ رو به گسترش. با خروج بریتانیا از خلیج‌فارس در اوایل ۱۳۵۰، ایران ترفیع‌مقام یافت و به ضامن امنیتِ خلیج‌فارس تبدیل شد و دسترسی آزاد غربی‌ها به منابع نفتیِ منطقه را فراهم آورد. نقشِ ژاندارمیِ خلیج‌فارس که شاه مشتاقانه آن را برعهده گرفت، بُنمایه‌ی منازعاتِ او با امارات متحده‌ی عربیِ نوظهور و حامیان آن در جهان عرب بود.

دولت‌های مختلفِ ایالات‌متحده، همواره در خفا و در جلا شاه را تکریم می‌کردند و او را رهبری توانا و داهی توصیف کرده و غالبا سلوک بین‌المللی و اهمیت منطقه‌ایِ او را می‌ستودند. گرچه او را گه‌گاه در مطبوعات بابت رتوریک گزافه‌گویانه‌اش به باد انتقاد می‌گرفتند و حتی در خلوت بلندپروازی‌های نظامی و حکمرانیِ تک‌سالارانه‌ی او را ریشخند می‌کردند، ولی موضع غالب در ایالات‌متحده، حمایت از اصلاحات داخلیِ شاه بود. تلاش شاه برای سازمان‌دهی نیروهای مسلح ایران، و گشودن ایران به‌روی سرمایه‌گذاری‌های خارجی و بخصوص آمریکایی، از دیگر انگیزه‌های ایالات‌متحده برای حمایت از وی بود. موافقت تلویحیِ آمریکا با سخت‌گیری‌های ساواک نسبت به مخالفان، پس از جدی‌شدن موضوع چریک‌های شهری تقویت هم شد —این چریک‌ها در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰، چندین‌بار به افسران مستشار آمریکایی که در ارتش ایران خدمت می‌کردند سوءقصد کردند.

هر چند رسانه‌های آمریکایی بطور فزاینده خبرهای نقض حقوق‌بشر در ایران و وضعیت زندانیان سیاسی و ادعاهای انجام شکنجه و برگزاری دادگاه‌های نظامی و سانسور مطبوعات را منتشر می‌کردند، ولی سفرای این کشور در ایران و سیاستمداران عالی‌رتبه‌ی واشنگتن، روی‌هم‌رفته مایل بودند چشم خود را بر این واقعیات نامطبوع ببندند. آنان این مسایل را شُرور ناگزیر یک دوست مطیع و وابسته می‌دانستند که نباید خیلی جدی گرفته شود. حتی اگر دولت آمریکا گه‌گاه مراتب اعتراضِ خود را به مقامات امین دولت ایران، از جمله وزیر دربار یعنی اسدالله علم یا حتی خودِ شاه اعلام می‌کرد، این اعتراضات درباره‌ی مسایل خاصی بود که

مستقیما به آمریکا ربط داشتند و به‌هیچ‌وجه توصیه‌ای اخطارآمیز درباب ماهیت حکومت تک‌سالارانه‌ی شاه، زیاده‌روی‌های پلیس مخفی، نبودِ نهادهای انتخابیِ معتبر، سانسور مطبوعات و نابسامانی آشکار سیاست‌های اقتصادی نبودند. ایالات‌متحده، این‌ها را جزو امور داخلیِ یک ملت مستقل تلقی می‌کرد و خارج از حیطه‌ی دیپلماتیک می‌دانست.

شاه و حلقه‌ی کوچک مشاوران کلیدیِ او در مسیرِ کسبِ تفوق منطقه‌ای با هیچ مانعی روبه‌رو نشدند. حتی پیش از سال ۱۳۵۰، وقتی عواید رو به افزایشِ نفتی، درهای دیپلماسیِ غیررسمی و اعمالِ نفوذ را گشودند، شاه توانسته بود وزن سیاسی خود را همه‌جا نشان دهد و بدین‌ترتیب باعث شد دولت ایالات‌متحده نتواند جایگاه او را تا حد یک مستبدِ صرف پایین بیاورد. او در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰ آن‌قدر اعتمادبنفس کسب کرده بود که به دیپلماسی پیچیده‌ی بین‌المللی وارد شود، دیپلماسی‌ای که بازیگران متعددی داشت، از جمله اتحاد شوروی و بلوک شرق، جمهوریِ خلق چین، و کشورهای عضو جنبش عدم‌تعهد. نه ایالات‌متحده و نه بریتانیا نمی‌توانستند رفتارهای شاه را کاملا تحت‌کنترل بگیرند. در سال‌های نیکیتا خروشچف و بعدتر در زمان لئونید برژنف، با وجودِ جنگ‌های تبلیغاتیِ شدید بین رادیو فارسیِ مسکو و رادیو ایران، شاه روابط با همسایه‌ی شمالی خود و اقمار آن را بخصوص از راه قراردادهای تجاری و صنعتی بهبود بخشید. او که مراقب بود مبادا عروسک خیمه شب‌بازیِ آمریکا تلقی شود و برای نمایش عاملیت سیاسیِ خود اشتیاق فراوانی داشت، در سال ۱۳۴۴ از اتحاد شوروی دیدار کرد —اولین دیدار یک پادشاه ایران از شوروی و در پاسخ دیدار سه سال قبل برژنف از ایران. او به شوروی، هیات‌های دیپلماتیک و تجاری گسیل کرد: قراردادهای متعددی امضا شد؛ غالبا بر سر توافق‌نامه‌های تهاتری[3] مذاکره کردند، و با شوروی و کشورهای تشنه‌ی انرژی بلوک شرق، پروژه‌های توسعه‌ی مشترک پیاده کردند.

بزرگ‌ترین دستاورد شاه در سفر سال ۱۳۴۴، توافق‌نامه‌ی ساخت یک کارخانه‌ی بزرگ ذوب آهن در اصفهان بود. گرچه فناوری روسیه نسبتا عقب‌مانده بود و برای تکنیسین‌های عمدتا غربیِ ایران هماهنگی با آن‌ها دشوار بود ولی این پروژه، موفق بود. اینکه فناوری شوروی از رده خارج و آلاینده بود، دولت را از تحسین این واحد صنعتی به عنوان کلیدی برای پیشرفت صنعتی ایران باز نداشت —از سال ۱۳۲۰ که اقدام آلمانی‌ها برای ایجاد یک ذوب آهن در ایران ناتمام ماند، داشتن چنین کارخانه‌ای یک آرزوی ملی شده بود. در سال‌های بعد، چندین کارخانه‌ی فولاد دیگر و همچنین یک کارخانه‌ی تراکتورسازی با الگوهای به‌روزتر ساخته شدند. روابط گرم‌تر با رومانیِ نیکولا چائوشسکو و یوگسلاویِ یوسیپ بروز تیتو و همچنین

---

۳ barter agreement توافق‌نامه‌ای است که دو طرف، در عوض پول، با یکدیگر کالا یا مواد خام مبادله می‌کنند. م.

پاکستان و هند و چین به‌معنای آن بود که شاه می‌خواست با مشوق‌های اقتصادی و ژست‌های دوستانه، با کشورهای غیرتعهد هم روابطی حسنه داشته باشد.

در فضای ژئوپولیتیکی که هنوز تحت‌سلطه‌ی دو ابرقدرتِ معارض بود، ایجاد روابط حسنه با بلوک کمونیستی نه‌تنها فشارهای شوروی بر ایران که غالبا از راه شبکه‌ی وسیعِ حزب توده هدایت می‌شد را کم کرد بلکه وزنه‌ی تعادلی در برابر تفوق ایالات‌متحده در ایران بود و در موقعِ خود به ایران کمک کرد تا از ایالات‌متحده، سلاح‌های پیشرفته و مطلوبِ خود را بخرد. افزایش قدرت پهلوی در دهه‌ی ۱۳۵۰، از وابستگی ایران به ایالات‌متحده کاست؛ طرفه آن‌که عامه‌ی ایرانیان فکر می‌کردند در آن‌موقع، تاثیر ایالات‌متحده بر ایران در اوجِ خود است. مساله‌ی فروش اسلحه به ایران، بخصوص پس از سال ۱۳۵۲، یعنی زمانی‌که ایران به‌لطف افزایش عواید نفتی از قدرت خرید بیشتری برخوردار شده بود، هر از چندگاه باعث بروز مخالفت‌هایی می‌شد البته نه در پنتاگون یا کاخ سفید بلکه در کنگره جایی که تعدادی از سناتورها سوالاتی درباره‌ی فروشِ جنگ‌افزارهای آخرین‌مدل مانند جت‌های اف-۱۴ و اف-۱۵ به ایران مطرح کردند، چراکه فکر می‌کردند این کار، بخصوص حالا که شاه میل وافر خود به ژاندارمیِ خلیج‌فارس را نشان داده ممکن است تعادل قدرت در منطقه را به‌هم بزند.

روابط ایران با آمریکا، بخصوص در زمینه‌ی حلِ مشکلاتی که با یکدیگر داشتند، از راه دیپلماسیِ غیررسمی و لابی‌های موثر شاه با تصمیم‌گیران کلیدی و میانجی‌گران پرنفوذ واشنگتن انجام گرفت. بین‌سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۷ که در روابط ایران با آمریکا سال‌های مهمی بودند، سفیر ایران در واشنگتن، اردشیر زاهدی بود. او که سال ۱۳۰۷ به‌دنیا آمد پسر سپهبد فضل‌الله زاهدی و داماد سابق شاه بود و پنج‌سال به‌عنوان وزیر امور خارجه خدمت کرده بود. او که بازیگری بلندپرواز و استادِ رابطه‌سازی شخصی بود، به‌عنوان یکی از موثرترین دیپلمات‌های پایتخت ایالات‌متحده نام‌بردار شد. بیشترِ کارهای سفارتخانه‌ی ایران از کانال‌های شخصی و جلسات نوش‌خواری با قدرتمندان واشنگتن و افراد ثروتمند و مشهور، از جمله ستارگان هالیوود انجام می‌گرفت. او مهمانی‌های مجللی در سفارتخانه‌ی ایران برگزار می‌کرد و به معامله‌گران پرنفوذ، هدایای گران‌قیمتی می‌داد (خاویار ایران یکی از خواستنی‌ترین هدایا بود) و برای روغن‌کاری چرخ‌های قدرت، لطف‌های دیگری هم می‌کرد. مهارت‌های ثابت‌شده‌ی او، وی را جزو لاینفک نظام ایران و کاربه‌دستان واشنگتن کرد. دیپلماسیِ سطح بالای تهران نیز دست‌کمی از این نداشت و مثلا بین سفرای ایالات‌متحده و بریتانیا و وزیر دربار یعنی علم و خود شاه دیدارهای متعددی برگزار می‌شد. حضور مکرر سران دولت‌ها، نخست‌وزیران و وزرای خارجه‌ی غربی در ایران که بیشتر باهدف معاملات تجاری و اقتصادیِ شیرین انجام می‌شد عطش پادشاه برای منزلت و به‌رسمیت شناخته‌شدن را ارضا می‌کرد.

در سال‌های وزارت کیسینجر و دیپلماسی رفت‌وبرگشتیِ[۴] او، در زمینه‌های حساسی مانند صلح مصر با اسرائیل و امنیت خلیج‌فارس، کانال‌های ارتباطی مستقیم با شاه برای هردو طرف مهم بود. تصور شخصی کیسینجر از شاه هر چه که بود ولی رفتار او در مقابل شاه آشکارا ستایش‌گرانه یا حتی چاکرانه بود. ستایش او از پادشاه پهلوی به‌عنوان یک رهبر باهوش و باتجربه که درک خوبی از پیچیدگی‌های امور خاورمیانه دارد ریشه در صحبت‌های مکرر با شاه و وزرای او داشت؛ نظر روسای جمهوری آمریکا که کیسینجر با آن‌ها کار کرد، یعنی ریچارد نیکسون و جرالد فورد، نیز همین بود (تصویر ۱۱.۱). اینکه شاه جز برقراری روابط کامل دیپلماتیک، با اسرائیل همه‌نوع رابطه‌ی دیگری داشت، اینکه شاه در پروژه‌های اقتصادی و تبادل اطلاعات با اسرائیل همکاری می‌کرد، تمایل آمریکاییان برای واردکردن ایران به فرآیند صلح مصر با اسرائیل –و بعدا قوت روابط ایران با مصرِ انورسادات– را افزایش داد.

نیکسون، پادشاه ایران را از اوایل دهه‌ی **۱۳۳۰** می‌شناخت و در آذر **۱۳۳۲** به‌عنوان معاونِ رئیس‌جمهور آیزنهاور به ایران آمد. او از شاه در مقام یک متحد گردن‌کلفتِ جنگ‌سرد و همچنین دوستِ حزبِ جمهوری‌خواه پشتیبانی کرد. در دهه‌ی **۱۳۴۰**، شاه به کمپین انتخاباتی نیکسون، کمک‌های غیرقانونی کرد که جدل‌هایی به‌وجود آورد؛ او بعدا و در بحبوحه‌ی واترگیت، در خلوت به رئیس‌جمهور تحت‌فشار آمریکا [یعنی نیکسون. م.] دلداری داد. در تمام سال‌های سختِ جنگ ویتنام که مصادف بود با تقویت جایگاه شاه به‌عنوان یک سیاستمدار بین‌المللی، او داشت همچنان ثمرات کارهای خود از جمله متحدِ امینِ آمریکابودن، مخالفت با دولت‌های رادیکال عرب، کمک به ایجاد اصلاحات در چین، و ایفای نقش مهم در فرآیند صلح مصر با اسرائیل را درو می‌کرد. گرچه در زمان جنبش حقوق مدنی در آمریکا و بعدا در زمان جنگ ویتنام و بعدتر به‌هنگام رسواییِ واترگیت، تصویر عمومیِ ایالات‌متحده در چشم ایرانیان (و بیشتر مردمِ منطقه) بد و بدتر می‌شد، ولی طرفداریِ شاه از حزب جمهوری‌خواه ایالات‌متحده تصویر او را چندان مخدوش نکرد.

---

۴. shuttle diplomacy به‌معنای میانجی‌گری با حضور متوالی میانجی نزد طرفین متخاصم است. م.



تصویر ۱۱.۱. خرداد ۱۳۵۱، هنری کیسینجر و امیرعباس هویدا، در یک سورِ پس از شام کنار هم نشسته‌اند. آخرین نفر سمت چپ، وزیر امورخارجه یعنی عباسعلی خلعتبری است.
Henry A. Kissinger Papers, May 1972. Manuscripts and Archives, Sterling Memorial Library. Courtesy of Yale University Library.

بی‌دلیل نبود که رئیس‌جمهور جرالد فورد در اولین روز ریاست‌جمهوری خود یعنی ۱۸ مرداد ۱۳۵۳ به شاه نوشت که «با حمایت‌ها و همکاریِ بی‌دریغِ کیسینجر، وزیرخارجه» ملزم به تعهد کامل به شاه خواهد بود. او افزود:

> خلاصه مایلم مطلع باشید که من چه‌قدر برای حفظ و گسترش و تقویت روابط و همکاری نزدیک بین کشورهایمان اهمیت قائل هستم. روابط خاص بین ما از پسِ مساعیِ متعددِ چند نسل به‌وجود آمده است. این روابط نه‌تنها مستدام مانده بلکه سال‌به‌سال نیز تقویت شده‌است. از هر آن‌چه در توانم باشد برای تحکیم دوستی بین ایران و ایالات‌متحده مضایقه نخواهم کرد. [۱]

با وجود اینکه مردم ایران، شاه را شریک فرودست غرب در خاورمیانه می‌دانستند و این دیدگاه زیان‌هایی برای حکومت داشت، و با اینکه مخالفان ایرانی از نقش ایالات‌متحده در بازگرداندن شاه به سال ۱۳۳۲ و تبدیل‌کردن او به یک حاکمِ مستبد خاطرات تلخی داشتند، ولی روی‌هم‌رفته، شاه راه دشوار خود را با

موفقیت‌هایی چند طی کرد. این وظیفه زمانی سخت‌تر شد که ایران با چالش‌های بالقوه‌ی استراتژیک و ایدئولوژیک دولت‌های عربِ منطقه روبه‌رو شد.

مواجهه با خرده‌گیران در جهان عرب

در زمان شاه، روابط ایران با ایالات‌متحده بطور اخص و سیر سیاست خارجیِ ایران بطور کلی، نه‌تنها به ژئوپولیتیک جنگ‌سرد بلکه همچنین به نقش رو به افزایش ایران در منطقه بستگی داشت. ایران متحد اصلیِ غرب در منطقه بود و رقابت با رژیم‌های عربِ منطقه بر سرِ حکمرانی بر خلیج‌فارس اهمیت شایانی داشت. اعتمادبنفس رو به رشد شاه و جاه‌طلبی او برای اینکه در قامت یک بازیگر بین‌المللی دیده شود را مثلا می‌توان در مذاکرات مهر ۱۳۵۴ او با مامور سیا در تهران مشاهده کرد. او در پاسخ به انتقادات رسانه‌های آمریکایی چنین پاسخ داد که افزایش قیمت نفت ایران، فقط عامل ۰.۴ درصد تورم ایالات متحده است. نگرانی اصلی او سر برآوردنِ چپ‌گراها بخصوص در اروپا و جهان عرب بود؛ او ادعا می‌کرد که برای مقابله با این چپ‌گرایان پول و سرباز صرف خواهد کرد. او همچنین صراحتا از ایالات‌متحده انتقاد کرد که چرا نهضت‌های ضدکمونیستیِ دنیا و همچنین نهضت‌های ضدکمونیستیِ کشورهای عرب را هدایت نمی‌کند. [در این مذاکره،] شاه با بررسی برخی از مسایل مانند روابط چین و شوروی، ظهور چین به‌عنوان یک بازیگر جهانی، جاه‌طلبی‌های مصر در شبه‌جزیره‌ی عربستان، و امنیت خلیج‌فارس، از مواضع خود برای محافظت از منافع استراتژیک ایران و همچنین حمایت از رژیم‌های معتدلِ عرب و حفظ منافع ایالات‌متحده در منطقه دفاع کرد. کنش‌گری‌های فعالانه‌ی شاه از راه دیپلماسی، حمایت‌های مالی، عملیات نظامی از جمله حمایت از شورشیان کردِ بارزانی در مقابل عراق بعثی و همچنین حمایت نظامی از سلطان عمان در جنگ با شورشیان ظُفار، آن‌قدری بود که مامور سیا را قانع کند تا چنین نتیجه‌گیری نماید:

> خلاصه، به‌لطفِ شخصیت شاه و منابع نفت، ایران در مسیری افتاده که با نخبگان روزآمد و منابع اقتصادی وسیع و نیروهای مسلح قدرتمندِ خود، در خاورمیانه نقش یک رهبر را به‌دست گیرد. گرچه در یک نظام اقتدارگرا، حتی در نوعِ مُصلحِ آن، جانشینی [رهبر] همیشه یک مساله‌ی مهم است ولی هرساله شتاب اجتماعی و اقتصادی در جهتی که شاه تبیین کرده افزایش می‌یابد. معتقدم که ایالات‌متحده می‌تواند به این فرآیند نزدیک شود و از آن سود برد و حتی می‌تواند بر حرکت ایران به‌سوی یک نقش مثبت منطقه‌ای و جهانی تاثیر بگذارد و آن کشور را از تلاش برای کسب هژمونیِ بی‌هدف بر منطقه یا دیگر اقسام ماجراجویی بازدارد. [۲]

روابط غالبا پرتنش ایران با کشور همسایه یعنی عراقِ پس از انقلاب سال ۱۳۳۷ و همچنین رابطه با مصر عبدالناصر در سراسر دهه‌ی ۱۳۴۰، اسمش هژمونی بوده باشد یا ماجراجویی، واجد تم‌مایه‌های ایدئولوژیک و قومیتیِ جدی بود. رقابت ایدئولوژی‌های ناسیونالیستیِ عربی و ایرانی که در منازعات مرزی با عراق و رقابت‌های منطقه‌ای با مصر آشکار شد، این تفاوت‌ها را هرچه بیشتر عیان کرد.

مساله‌ی فلسطین و رابطه با اسرائیل هم ناگزیر تبدیل به یکی از اختلافات اعراب با ایران شد. هر دو کشور [ایران و اسرائیل] اتحاد ضمنی خود را موضعی تدافعی در برابر دشمن مشترک خود می‌دانستند. آنچه را که می‌توان «جنگ سرد» بین اعراب و ایرانیان در دهه‌ی ۱۳۴۰ نامید ــ جنگی که به‌انحای مختلف تا دهه‌ی ۱۳۵۰ ادامه یافت- بیشتر بین دولت‌ها در جریان بود تا بین شهروندان. با اینهمه، خاطرات مشترک قومی و کلیشه‌های فرهنگی که ریشه‌شان به گذشته‌های دور می‌رسید، به‌شدت در هردو سو احیا شده و هیزمی بود بر آتش تنش‌های ایدئولوژیک و استراتژیک جدید. شاه برای ترویج ناسیونالیسمِ فرهنگیِ ایرانی‌ای که «اعراب» را آن «دیگری» معارض خود می‌داند، پا جای پای پدر خود نهاد. در روایت پهلوی، در مقابلِ شکوهِ ایران باستان و باززایش «ایران مدرن»، «اعراب» به‌عنوان بادیه‌نشین‌های عقب افتاده‌ای تصویر می شدند که دشمن فرهنگ «اصیل» ایرانی هستند. این نگرش با روایت ناسیونالیستیِ محبوب ایرانیان کاملا درآمیخت و توسط اکثر ایرانیان پذیرفته شد.

ایران به‌عنوان یکی از اعضای بنیان‌گذار سازمان ملل در سال ۱۳۲۶ (۱۹۴۷)، علیه تقسیم فلسطین رای داده بود و طرفدار برپایی یک نظام فدرال بود که در آن، حقوق اعراب فلسطینی و ساکنان یهودی آن تضمین شده باشد. یک سال بعد، ایران علیه تشکیل دولت اسرائیل رای داد. ولی سال ۱۳۲۹ (۱۹۵۰) یعنی در دوران پرتلاطم سیاست‌های ملی‌سازی نفت، ایران پیشنهاد به‌رسمیت‌شناختنِ دوفاکتو[5]ی اسرائیل را مطرح کرد ــ این بیشتر محصول تلاش‌های دولت جدید یهود برای دوستی با کشورهای غیرعربِ منطقه بود. اسرائیل نوظهور، آن‌موقع هنوز خودش را به‌شکل یک ملت کوچک قربانی نشان می‌داد که داشت در محیطی خصمانه، جامعه‌ای مدرن می‌ساخت.

جامعه‌ی یهودیان ایران -که یکی از قدیمی‌ترین جوامع یهودی دنیاست و ریشه‌اش به دوران بابل بازمی‌گردد- از این ابتکار حمایت کرد و از میانه‌ی قرن بیستم به بعد، به‌تدریج صهیونیسم را در مقام ایدئولوژی معرف خود و به‌امید آینده‌ای بهتر پذیرفت. این جمعیتِ بیش از صدهزار نفری، در سراسر شهرهای ایران پراکنده بود. یهودیان ایران به‌لحاظ اقتصادی فقیر بودند و از قدیم‌الایام یعنی از زمان صفویه

۵. de facto recognition به‌رسمیت شناختن عملیِ و نه رسمیِ کشور دیگر. م.

و قاجاریه در معرض آزار و اذیت بودند. کم پیش نمی‌آمد که عوامل حکومتی و مقامات مذهبی از آنان اخاذی کنند، یا اینکه مردم محله‌های یهودی را غارت کنند، یا آن‌که زنان جوانشان را بدزدند، بدانان تهمت خون[۶] یا تهمت‌های دیگر بزنند و آنان را در ملاءعام اذیت و تحقیر کنند یا به‌زور مسلمان‌شان کنند. به این‌ها باید یهودی‌ستیزی دوره‌ی بین دو جنگ‌جهانی را هم اضافه کرد که عمدتا توسط پروپاگاندای نازی حمایت می‌شد و حتی پس از جنگ‌جهانی دوم هم شایع بود. ولی نظر دولت پهلوی و بیشتر ایرانیانِ سکولار طبقه‌ی متوسط نسبت به یهودیان مساعدتر از همتایان خود در کشور همسایه یعنی عراق و دیگر کشورهای عربِ منطقه بود.

در دوره‌ی پس از مشروطه و در سراسر دوره‌ی پهلوی، وضعیت اقتصادی یهودیان ایران، بهبود چشمگیری یافت. خیلی از آنان، از راه تحصیل و تجارت و زندگی حرفه‌ای به موقعیت‌های اقتصادی عالی دست یافتند، ولی همچنان مثال‌های چشم‌گیری از فقرِ شدید بین یهودیان وجود داشت، بخصوص در محله‌های یهودی‌نشینِ تقریبا متروک شهرهای بزرگ. لهجه‌ی متفاوت یهودیان آنها را متمایز می کرد —این لهجه گاهی یادآور گویش‌های پارسی میانه‌ی ایران بود– و نیز تقیّد سخت یهودیان به آموزه‌های ربانی و نوعی حس انزوای فرهنگی که اکثریت مردم ایران بر نامسلمانان این کشور تحمیل کرده بودند، مانع جذب یهودیان بود. صهیونیسم برای بیشتر یهودیان غیراروپایی ایدئولوژی‌ای بیگانه بود، ولی یهودیان ایران به‌طور فزاینده‌ای آن را در مقام جایگزینی برای انزوای اجتماعی یا جذب‌شدن در ملیت ایرانی، با آغوش باز پذیرفتند. در اولین دهه‌های قرن بیستم، تغییرمذهب بخصوص گروش به بهاییت، راه سهل‌الوصولی به‌سوی مدرنیته‌ی دینی و اجتماعی پیش روی یهودیان نهاد و جذب فرهنگی آنان را نیز تسهیل کرد. از اواخر قرن نوزدهم، تعداد زیادی از یهودیان کاشان و شیراز و جاهای دیگر به این دین جدید درآمدند —نوعی گریزِ غیر تروماتیک از رنج‌های یهودی‌بودن و از زندگیِ جدا از دیگران در گتو. نگرش جهانی‌گرای بهاییت برای یهودیان جذاب بود چرا که می توانستند در آن تحقق پیش‌گویی های مسیحایی یهودیت را ببینند.

ولی در محیط اسلامی —و حتی در دوره‌ی پهلوی–، تغییر دین یهودیان به بهایی، تبعیض‌ها و ایذاهای حتی بیشتری در پی داشت. در سوی دیگر، صهیونیسم قرار داشت که وعده می‌داد اگر یهودیان مهاجرت کنند و در یک موطن یهودی فرود آیند و هویت یهودی دریافت کنند، توانمند خواهند شد. گرچه امیدهای فراوان یهودیان برای یک زندگی بهتر، با واقعیات خشنِ زندگی در یک دولت نوظهور یهودی در تعارض بود ولی در سراسر دهه‌ی ۱۳۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰، بسیاری از یهودیانِ محرومِ ایران، به اسرائیل مهاجرت

---

۶ . Blood libel افترایی بر یهودیان که می گوید آنان برای پخت نان مصا برای برای مراسم عید مذهبی پسح به خون انسان نیاز دارند و آن را از راه دزدیدن و قربانی کردن کودکان غیریهودی تامین می‌کنند. م.

کردند و در آن‌جا ساکن شدند. نخبگان اشکنازی در اسرائیل، «یهودیان شرقی» را به چشم شهروندان درجه دوم می‌نگریستند و ایده‌ی کیبوتص[۷] برای یهودیان شهریِ ایران بیگانه بود. برخی‌ها به کشور بازگشتند ولی بیشتر آنان ماندند و در نهایت در جامعه‌ی اسرائیل جذب شدند.

جامعه‌ی یهودیان ایران، چه آنان که در ایران بودند چه آنان که در اسرائیل بودند، در زمینه‌ی روابط ایران و اسرائیل نقش چشمگیری نداشتند. چندین مولفه باعث رشدِ روابطِ دیپلماتیک و اقتصادیِ ایران و اسرائیل شد. از همه مهم‌تر، خواست ایران برای امنیت در برابر رقبای عربِ خود بود. عضویت سال ۱۳۳۴ ایران در پیمان بغداد (که موردحمایتِ بریتانیا و آمریکا بود) در کنار عراق هاشمی و پاکستان و ترکیه در واقع ایجاد نوعی اتحاد منطقه‌ای بود، آن‌هم نه‌فقط علیه تهدیدِ مفروضِ کمونیست‌ها بلکه همچنین علیه ناسیونالیسم عربی و بخصوص جاه‌طلبی‌های پان‌عربیِ جمال عبدالناصر. گرایش مصر به‌سوی اتحاد شوروی و پروپاگاندای ضدایرانیِ عبدالناصر، هشداری بود برای شاه و حکومت او. در زمان بحران سوئز به سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۶)، گرچه ایران رسما تهاجم بریتانیا و فرانسه و اسرائیل را محکوم کرد ولی از کنترل کانال سوئز توسط یک رژیم بین‌المللی حمایت کرد ــپیشنهادی که از ابتدا محکوم به شکست بود. این بحران همچنین باعث شد احساسات فلسطین‌دوستانه‌ی مردم ایران زبانه بکشد. پس از کودتای سال ۱۳۳۲ در ایران، بسیاری از مخالفان ایرانی، از جمله اسلام‌گرایان، *افسران جوان مصری* و بخصوص موضع ضدامپریالیستیِ عبدالناصر را ستودند. شاه که پیش‌تر با شاهزاده فوزیه، خواهر ملک فاروق (پادشاه مصر بین سال‌های ۱۹۵۲-۱۹۳۶) ازدواج کرده بود، سقوط سلطنت در مصر را نوعی هشدار تلقی کرد.

سال ۱۳۳۷ یعنی دو سال پس از بحران سوئز، ایجاد جمهوری متحد عربی با به هم پیوستن مصر و سوریه —که بعدا شکست اسفناکی داشت- از نظر بسیاری از کشورهای خارج از جهان‌عرب، پیش‌درآمدی بر رویای بزرگ پان‌عربیسم بود و همچنین خطری بالقوه برای رهبران غیرعربی مانند شاه. پیروزیِ انقلابیون عراق در همان‌سال که آشکارا احساسات ناصردوستانه داشتند، و اعدام بی‌رحمانه‌ی ملک فیصل دوم هاشمی (حکمرانی بین سال‌های ۱۳۳۷-۱۳۱۸ (۱۹۵۸-۱۹۳۹))، دوست صمیمیِ شاه، پیام را جدی‌تر کرد. علاوه بر اینها، انقلاب الجزایر که در سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) بر علیه حکومت استعماریِ فرانسه بالا گرفت در رسانه‌های ایران با نگاهی مثبت نگریسته شد و در میان ایرانیان، همدلی‌هایی برانگیخت. محافل رادیکال اسلام‌گرا ولی هنوز نیم‌بند ایران، اسلام‌گرایان الجزایر را الگویی ستودنی می‌دیدند.

---

۸. Kibbutzim دهکده‌های اشتراکی و سوسیالیستیِ کشور اسراییل. م.

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰، رشد روابط دوستانه‌ی اسرائیل با ایران، تیغ حملات عبدالناصر به رژیم پهلوی را تیزتر کرد. ایران در تجارت و پروژه‌های توسعه‌ای و همچنین تبادل اطلاعات منطقه‌ای و پیوندهای دفاعی تبدیل به شریک اسرائیل شد. صدور روزانه‌ی نفت ایران به اسرائیل، از اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰ آغاز شد و از سال ۱۳۴۶ نیز افزایش یافت و سرمایه‌گذاری مشترک در خط لوله‌ی نفتِ بندر ایلاتِ مدیترانه، روابط بین دو کشور را استوارتر کرد. پروژه‌ی توسعه‌ی کشت و صنعتِ دشت قزوین که سال ۱۳۴۱ توسط یک شرکت خصوصیِ اسرائیلی آغاز شد بزرگ‌ترین پروژه‌ی اسرائیلی‌ها در خارج از کشور خود بود. این پروژه، دویست روستای اطراف قزوین در صدوپنجاه کیلومتری شمال غربی تهران را پوشش می‌داد و هدف آن، اجرای روش‌های آبیاریِ قطره‌ای و دیگر نوآوری‌های کشاورزی در مقیاس بزرگ بود.

وقتی مصر هرچه بیشتر به‌سوی شوروی‌ها متمایل شد —بخصوص پس از همکاری‌نکردنِ دولت آیزنهاور در پروژه‌ی سد بلند اسوان– حساسیت مصر روی ایران پهلوی به‌عنوان متحد ایالات‌متحده و اسرائیل افزایش یافت. وقتی شاه در سال ۱۳۳۹ به ارتباط کشور خود با اسرائیل اذعان کرد سخنگوی رژیم عبدالناصر یعنی رادیو صوت‌العرب که مرکزش در قاهره بود، سریعا یک جنگ تبلیغاتی طولانی‌مدت علیه ایران به‌راه انداخت هر چند که حضور هیئت سیاسی اسرائیل در ایران همچنان نیمه‌مخفی ماند و هرگز حضور این هیئت سیاسی رسما پذیرفته نشد. این منجر به قطع‌روابط دیپلماتیک یک دهه‌ای میان ایران و مصر شد. در عوض، شاه هم ابایی نداشت که عبدالناصر را به مزدوریِ امپریالیسمِ شوروی متهم کند و او را فرعونِ بوالهوسِ توطئه‌گر علیه ایران و پناه‌دهنده‌ی تروریست‌ها و صادرکننده‌ی رادیکالیسم عربی به خلیج‌فارس بخواند.

در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ با رشد صادرات نفتی از خلیج‌فارس، اضطراب ایران از اثرگذاری‌های مصر و دیگر اعراب رادیکال منطقه افزایش یافت. خروج تدریجیِ بریتانیا، این فرمانفرمای *ساحل متصالح* سابق — کنفدراسیون شیخ‌نشین‌های سواحل جنوبیِ خلیج‌فارس (امارات متحده‌ی عربی و قطر فعلی)– به نگرانی‌های امنیتی ایران افزود. وقتی کویت –که از سال ۱۲۷۸ (۱۸۹۹) تحت قیموممتِ بریتانیا بود– در سال ۱۳۴۰ (۱۹۶۱) به استقلال رسید، عبدالناصر روی محبوبیت پان‌عربی خود تکیه کرد تا بلکه این کشور تازه استقلال یافته را زیر بال‌وپر خود بگیرد. او کویت را به‌شکل منبعِ نفت ارزانِ موردنیاز خود و همچنین پایگاهی برای گسترش موضع ضدایرانی خود می‌دید. پان‌عربیسم حتی پس از فروپاشیِ اتحاد مصر با سوریه، هنوز آن‌قدری وزن ایدئولوژیک داشت که شاه را از جاه‌طلبی‌های عبدالناصر نگران کند، و این نگرانی تا پایان عمر شاه باقی بود. دستگاه پروپاگاندای عبدالناصر سخت می‌کوشید خلیج‌فارس را به خلیج‌عربی تغییرنام دهد —یک نام‌گذاری جعلی که خلاف شواهدِ تاریخیِ غیرقابل انکار بود اما [بین اعراب] رایج شد. این آشکارا به‌چالش کشیدنِ منافع ژئوپولیتیک ایران بود. تزلزل بریتانیا و آمریکا در برابر عبدالناصر، بخصوص در اوایل دهه‌ی

۱۳۴۰ شاه را پریشان می‌کرد. تقریبا همه‌ی صادرات نفت ایران از راه تنگه‌ی هرمز بود؛ بنابراین، امنیت مالی نظام پهلوی منوط به آن بود که عبدالناصر را از خلیج‌فارس دور نگه دارد.

نزاع بر سر نام‌گذاریِ خلیج‌فارس ته‌مایه‌های احساسی هم داشت که حتی از تنفر شخصیِ شاه از عبدالناصر فراتر می‌رفت و بر بیشترِ ایرانیان تاثیر می‌گذارد. از زمانه‌ی باستان، اصطلاحِ *خلیج‌فارس* برای اشاره به آب‌های مجاور استانِ باستانیِ فارس به‌کار می‌رفت. Sinus Persicus که در منابع جغرافیایی یونانی به‌کار رفته و بعدا *بحرالفارْس* متون عربی، هیچ بارِ ایدئولوژیکی ندارند؛ این نام‌ها فقط از پیوند پارسیان به خلیجی سخن می‌گویند که ایشان برای بیش از دو هزاره در آن زندگی و کشتی‌رانی می‌کردند. اما تغییر نام آن به خلیج‌عربی، اولین‌بار در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۲۰ و در میان نویسندگان پرخواننده و متعصب بریتانیایی ظاهر شد. شیخ‌نشین‌های نفتی، هم مطیع بودند هم میادین هنگفت نفتشان در اختیار بریتانیا بود. شاید یکی از دلایل استفاده‌ی عجیب از این اصطلاحِ فاقدِ تاریخچه، نفرت بریتانیایی‌ها از مصدق و ملی‌سازیِ نفت ایران بوده باشد.

در آن سرِ طیف سیاسیِ دهه‌های ۱۳۱۰ و ۱۳۲۰، فعالیت‌های جامعه‌ی اخوان‌المسلمینِ مصر، الگوی موثری برای میلیشیای اسلامیِ ایران شد، نخست برای فداییان اسلام و بعدا برای آخوندهای جوانِ حلقه‌ی خمینی. سید علی خامنه‌ای، رهبر بعدیِ جمهوری اسلامی، یکی از ستایندگان بزرگ سید قطب (-۱۹۰۶ ۱۹۶۶) -نظریه‌پرداز رادیکال اخوان‌المسلمین- بود و برخی از آثار او را به فارسی ترجمه کرد. ولی با وجودِ حبس طولانی‌مدت سید قطب و حتی در سال‌های پس از اعدام او و در سال ۱۳۴۵ (۱۹۶۶)، بازهم اپوزیسیونِ اسلام‌گرای ایران، پوپولیسمِ عبدالناصر و مخالفت او با قدرت‌های غربی و مواضع ضدپهلویِ وی را می‌ستود. نهضت عبدالناصر، به‌رغمِ شدت و ضعف‌های دوره‌ای آن، تاثیرات مثبتی روی سیاست‌های شاه گذارد. برای مثال، فوریتِ طرح نظام پهلوی برای تقسیم اراضی و همچنین دیگر اقدامات اصلاحیِ دهه‌ی ۱۳۴۰ از آن‌رو بود که از اصلاحات ارضیِ انقلابی به‌سبک مصر و عراق عقب نماند.



تصویر ۱۱.۲. شاه در حج عمره‌ی سال ۱۳۴۷ و درحال انجام مناسک سعی.
محمدباقر نجفی، کتاب *شاهنشاهی و دینداری* (سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران، ۱۳۵۵)، بدون شماره صفحه.

در مواجهه با این چالش‌های داخلی و منطقه‌ای با سکولارها و اسلام‌گرایان، قابل درک بود که شاه نشانه‌های بیشتری از دین‌داری را به نمایش بگذارد. در سال ۱۳۴۷، او با تبلیغات زیاد به حج رفت و همه‌ی مناسک را با خضوع تمام به‌جای آورد (تصویر ۱۱.۲). یک‌سال بعد او به کنفرانس سران دولت‌های اسلامی در رباط [پایتخت مراکش. م.] رفت و در ایجاد سازمان همکاری اسلامی، نقش مهمی ایفا کرد (تصویر ۱۱.۳).

عراق بعثی و ژاندارمیِ خلیج‌فارس

چالش‌های ایدئولوژیک و ارضیِ جدی‌تر، در مجاور ایران و از سوی عراقِ همسایه ناشی شد. این ماجراها با انقلاب سال ۱۳۳۷ مردم عراق علیه سلسله‌ی هاشمی آغاز شد و در دهه‌ی پرتنشِ بعدی با کودتاهای نظامی و بی‌ثباتیِ سیاسی همراه بود. پس از کودتای سال ۱۳۴۶ (۱۹۶۷) و قدرت‌گیریِ حزب بعث (بعث به‌معنای رستاخیز است)، ایران و عراق وارد منازعات مرزیِ تقریبا دائمی شدند، بخصوص بر سر آبراهه‌ی

مشترک شط‌العرب (یا به‌قول ایرانیان، اروند رود که نام تاریخی و ایرانیِ آن است). زدوخوردهای گاه‌به‌گاهِ مرزی درطول رشته‌کوه‌های زاگرس از خوزستان تا کردستان، جنگ‌های تبلیغاتی در موج‌های رادیویی و در مطبوعات، و اَعمالِ تلافی‌جویانه، روابط عراق با ایران را هرچه بغرنج‌تر کرد. شیعیان جنوب و کردهای شمال عراق هم از رژیم بعث به‌شدت در عذاب بودند ــحامیان اصلی این رژیم، اعراب سنی بودند. تا پیش از دهه‌ی ۱۳۷۰ (۱۹۹۰)، غرب چشم خود را به‌روی قساوت‌های بعثی‌ها بسته بود و دلیل عمده‌ی آن صادرات عظیم نفت عراق بود (که با تولیدات نفتی ایران رقابت داشت) ولی قراردادهای نظامی و اقتصادی هنگفتی که شرکت‌های غربی در عراق منعقد کرده بودند را هم نباید فراموش کرد.

در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) و با قدرت‌گیری سریع صدام حسین (۲۰۰۶-۱۹۳۷) و سیطره ی مهیب او بر دولت و جامعه‌ی عراق، برخورد این کشور با ایران بدتر شد. مرگ عبدالناصرِ شکست‌خورده و دلسرد در سال ۱۳۴۹، به رئیس‌جمهور صدام حسین فرصت داد تا تبدیل به مرد قدرتمندِ جهان عرب شود. او از مبارزه‌ی فلسطینیان حمایت کرد؛ رژیم‌های محافظه‌کار عربی را به چالش کشید؛ و دست کم درچشم آن سیاستمدارانی که دوست نداشتند شاه، ارباب بلامنازعِ خلیج‌فارس باشد حریف قدری برای شاه ایران شد. به‌نظر می‌رسید که صدام با تکیه بر عواید نفتی عراق، که پس از بحران نفتی سال ۱۳۵۲ (۱۹۷۳) افزایش یافت، توانسته رقابت تاریخیِ قاهره و بغداد را به‌نفع بغداد بچرخاند –بخصوص پس از آن‌که رئیس‌جمهور انور سادات در سال ۱۹۷۵ مشاوران نظامی شوروی را اخراج کرد و مقدمات صلح با اسرائیل را چید. خطر عراقِ تحت حاکمیت صدام، شاه را مجاب کرد به ایالات‌متحده نزدیک‌تر شود و برای ارتش بزرگ خود تسلیحات بیشتری بخرد، و این در حالی بود که عراق تقریبا جزو اقمار اتحاد شوروی شد و پس از امضای معاهده‌ی مودت و همکاری در سال ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) داشت تبدیل به بزرگ‌ترین متحد عربِ شوروی می‌شد.

دشمنی بعثی‌ها با ایران ریشه در تنش‌هایی تاریخی داشت که مرتبا در طول مرزهای مشترک این دو کشور زبانه می‌کشید. می‌گفتند که از زمانه‌ی باستان، ایران درباره‌ی عراق همیشه بلندپروازیِ ارضی داشته است. امپراتوری ساسانیان، تا بین‌النهرین پیشروی کرد و پایتخت خود تیسفون را در کرانه‌ی رود دجله بنا کرد. بین‌النهرینِ ساسانی، منطقه‌ای که سبد نان امپراتوریِ توسعه‌طلب ساسانی بود، یک دیگ در هم جوش قومیتی-اقتصادی و مذهبی بود که اثر محوناشدنیِ ساسانیان بر آن تا سده‌ها، حتی پس از اوج خلافت اسلامی نیز باقی ماند. عراق به‌عنوان زادگاه تشیع و محل استقرار مقدس‌ترین مقابر وحوزه‌های شیعی، جاذبه‌ی مضاعفی برای ایرانیان شیعه داشت. تصادفی نیست که بغداد دوبار در زمان صفویه به تصرف شیعیان ایران درآمد و بعدا در قرون هجدهم و نوزدهم هم ایران لشکرکشی‌هایی به عمق خاک عراق داشت.



تصویر ۳.۱۱. در اجلاس سران کشورهای اسلامی در رباط به سال ۱۳۴۸، سازمان همکاری اسلامی تأسیس شد. شاه در کنار میزبان یعنی ملک حسن دوم، پادشاه مراکش ایستاده و رهبران دیگر مانند ملک فیصل پادشاه سعودی، ملک حسین پادشاه اردن، و ژنرال بومدین رئیس‌جمهور الجزایر در اطراف آنها هستند.
محمدباقر نجفی، کتاب *شاهنشاهی و دینداری* (سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران، ۱۳۵۵) بدون شماره صفحه.

منازعات مرزی بین قدرت‌های دو سمتِ زاگرس به قرن‌ها پیش باز می گردد و شاید یکی از قدیمی‌ترین منازعات مرزیِ دنیا باشد. مرزهای غربی ایران، قدیمی‌ترین —و شاید تنها- مرز طبیعی کل خاورمیانه باشد که زمین‌های پست بین‌النهرین را از فلات ایران جدا می‌کند. در ارتفاعات کردستان، جماعت هردو سوی مرز، علقه‌های فرهنگی و قبیله‌ای و زبانی نزدیکی داشتند و هر دو میزانی از خودمختاری را حفظ کرده بودند. با ظهور ناسیونالیسم‌های ترکی و عربی و ایرانی، کردها هم هویت ناسیونالیستیِ خود را بسط دادند و از جنگ‌جهانی اول دائما رویای کردستان متحد را در سر می‌پروراندند. تفاوت‌های قومیتی و زبانی با کردهای ترکیه، این وحدت را اگر نگوییم غیرممکن ولی سخت کرد. ولی کردهای ایران نسبتا بیشتر از کردهای عراق و ترکیه جذب کشور خود شده بودند که یکی از دلایل آن، خویشاوندی قومیتی و زبانی ایشان با ایران بود.

درگیری‌های مرزی ایران با عراقِ سنی‌مذهبِ عرب‌نشین، مبنای قومیتی و فرهنگی قدرتمندی داشت. کشور جوان عراق، غرق در حسِ غرور عربی و با ادعای جانشینیِ خلافت عباسی و همچنین تمدن باستانیِ بابل و امپراتوریِ آشور، زیر بیرقِ رژیم بعثی نوعی هویت ناسیونالیستی به‌راه انداخت که از بن با واقعیاتِ مربوط به جمعیت ناهمگون این کشور ناسازگار بود. عراق با همسایگان عرب خود نیز سر ستیز داشت، تا چه رسد به ایران غیرعرب. پروژه‌ی ملت‌سازی در عراق پس از جنگ‌جهانی اول که تحت قیمومت بریتانیا قرار داشت، فقط در ظاهر توانست مردمی که به‌لحاظ قومیتی و جغرافیایی ناهم‌خوان بودند را به ملتی با ارزش‌های مشترک و سرنوشت مشترک بدل کند. عرب‌گراییِ بعثی خیلی کمتر از ناسیونالیسم‌های ترکی و ایرانی کوشید هویت‌های دیگر موجود درون مرزهای خود را جذب کند یا نسبت بدان‌ها تساهل بورزد.

نهضت استقلال‌طلبانه‌ی کردستان عراق، مایه‌ی نگرانی جدی حکومت بغداد بود و مرتبا نیز قربانیِ قساوت‌های حکومت مرکزی می‌شد. این ماجرا هم باعث دشمنی بیشتر عراق با ایران شد. کردهای عراق به‌رهبری ملا مصطفی بارزانی (۱۹۷۹-۱۹۰۳)، در تلاش تلخ خود برای رسیدن به استقلال، از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ به‌تناوب با بغداد جنگیدند و مذاکره کردند —بارزانی از رزمندگان جمهوری کوتاه‌مدت مهاباد (۱۳۲۵-۱۳۲۴) بود. حزب بعث با صدام حسین جا پای خود را در عراق محکم کرده بود، اما در سال ۱۳۵۳ قیام بزرگ کردها حکومت عراق را با ایران سرشاخ کرد، چراکه ایران سال‌های سال بود که برای کردها تسلیحات و آذوقه تجهیزات فراهم می‌کرد و بعد از آن‌هم در اردوگاه‌های مرزی خود دویست‌هزار پناهنده و شبه‌نظامی پیشمرگه را پناه داد.

حمایت ایران از انقلاب کردها اساسا حمایتی سیاسی بود —ایران پهلوی، سال‌های سال بود که در برابر هرگونه بلندپروازیِ استقلال‌طلبانه‌ی کردهای خود ایران، حتی استقلال فرهنگیِ آن‌ها سرسختانه ایستاده بود. حمایت شاه از کردهای عراق بخشی از یک برنامه‌ی بزرگ‌تر برای تقاص‌گرفتن از رژیم عراق بود که حداقل از سال ۱۳۴۷، روابط بین دو کشور را شکراب کرده بود. صدام، شیعیان را هدف گرفته بود — بخصوص شیعیانی که تبار ایرانی داشتند و از قدیم‌الایام (حتی از قرن سیزدهم میلادی)، ساکن شهرهای مقدس شیعیان در عراق شده بودند. بین سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۳، حکومت عراق بیش از شصت‌هزار ایرانی‌تبار را از کشور اخراج کرد و به ایران عودت داد. بازگشتِ اینان، احساسات ایرانیان را جریحه‌دار کرد و منازعه با عراق را به نقطه‌ی جوش رساند.

دست کم پنج‌قرن بود که ایران در جنوب عراق، حضور مذهبی و سیاسی و فرهنگی داشت. حداقل از زمان ایلخانان در قرن سیزدهم میلادی، ایران بر حرم امامانِ کربلا و نجف ادعای معنوی داشت و روی حمایت شیعیان عراقیِ جنوب این کشور حساب می کرد. تقریبا حرم همه‌ی امامان شیعه و دیگر اماکن مذهبیِ

عراق توسط حکام و صاحب‌منصبان ایرانی ساخته و تعمیر و تامین هزینه شدند و برای سرپا نگه‌داشتن این حرم‌ها اوقاف هنگفتی صرف می‌شد. یکی از درآمدهای بزرگ اقتصادی جنوب عراق، رفت‌وآمدِ خیل زائران ایرانی بود و بیشتر حوزه‌های علمیه‌ی آن خطه پر بود از اساتید و طلاب ایرانی که شبکه‌ی بزرگی را تشکیل می‌دادند –از خدّام عتبات گرفته تا کسانی که از تقسیم صدقات و وجوهاتی که به‌دست مجتهدان می‌رسید بهره می‌بردند. بسیاری از گورستان‌های نجف و کربلا و هر نقطه از داخل یا بیرونِ حرم امامان این شهرها که خالی مانده بود، پر بود از اجساد ایرانیان مومنی که به جنوب عراق آورده می‌شدند (این کار تا قرن بیستم ادامه داشت). مبالغ هنگفتی صدقات و دیگر وجوهات دینیِ مومنان ایران به *خزانه‌ی* مراجع شیعه‌ی نجف سرازیر می‌شد. رژیم صدام از این‌گونه ارتباط ایرانیان شیعه با بخشی از خاک عراق منزجر بود و آن را خلاف پروژه‌ی همگون‌سازیِ عربیِ خویش می‌دانست. مثل هر رژیم دیکتاتوری دیگر که یک هویت برساخته دارد، رژیم صدام هم عزم جزم کرد تا این ناخوشیِ ایرانی را از بین ببرد.

آمدن پناهندگان کرد و عودت مجاوران کربلا و دیگر شهرهای شیعه‌ی عراق به ایران مقارن بود با افزایش زدوخوردهای مرزی —این زدوخوردها، گاه‌به‌گاه از سال ۱۳۴۷، در طول مرز مشترک دو کشور در جریان بود. یکی از دلایل این درگیری‌ها، بحث بر سر تعیین حدود بود که آن‌هم از کمیسیون‌های مرزی متعدد ناشی می‌شد، کمیسیون‌هایی که از میانه‌ی قرن نوزدهم آغاز شدند. ایران از پیمان سعدآباد (۱۳۱۶) ناراضی بود —این پیمان، شامل ایران و عراق و ترکیه و افغانستان بود و با حمایت بریتانیا منعقد شد. این پیمان، حق کنترل کامل بر آبراهه‌ی شط‌العرب [اروند رود] را به عراق –که محصور در خشکی است– اختصاص داد و بدین‌ترتیب، مجرای قابل‌اتکایی برای صادرات نفت این کشور و دسترسی آن به دریاهای آزاد از راه بندر بصره فراهم آورد. اما در سال ۱۳۴۸، ایران با پافشاری بر حقوق تاریخی خود، اعلام کرد که این پیمان کأن لم‌یکن و بی‌اعتبارست چراکه یادگار استعماری بریتانیاست و ایران را از کشتی‌رانیِ آزادانه در طول آبراهه به‌سمت خلیج‌فارس محروم می‌کند. بدین‌ترتیب، دسترسی به بندر خرمشهر (این مهم‌ترین بندرگاه تجاری ایران) و همچنین دسترسی به آبادان (محل استقرار بزرگ‌ترین پالایشگاه نفت ایران) هم در خطر بود. آن‌چه ایران می‌خواست، کنترل مشترک این آبراهه وحق کامل کشتی‌رانی درطول خط‌القعر آن بود. از دیدگاه عراقی‌ها، این کار، نقض حاکمیت این کشور بود؛ از دیدگاه ایران، این کار، اعاده‌ی حق تاریخی ایران در چارچوب حقوق بین‌الملل بود.

روایت بعثی‌ها –که مقبول مردم عراق افتاد– ادعای ایران را تکرار هژمونیِ ایران باستان و نشانه‌ی شوم جاه‌طلبی‌های رو به تزاید شاه تلقی می‌کرد. یورش‌های مکرر عراق به پست‌های مرزی، مشکل‌ساز بود ولی تاثیر چندانی نداشت. در سال ۱۳۵۳، رژیم بعث، که آشکارا در موضع دفاعی بود، اشتیاق داشت تا با ایران

به توافقی آبرومند برسد. صدام که مانند اطرافیان بعثی خود نگران معارضان داخلی بود (کردها در شمال و شیعیان در جنوب)، به‌شکل عجیبی با همسایه‌ی خود از در توافق درآمد. در حاشیه‌ی اجلاس رهبران اوپک در الجزایر و پس از دیدار شاه و صدام در اسفند ۱۳۵۳ که توسط رئیس‌جمهور الجزایر برنامه‌ریزی شد، دو طرف یک عهدنامه‌ی مقدماتی امضا کردند که به سه موضوع مورد مناقشه و حیاتی می‌پرداخت. معاهده‌ی الجزایر، شالوده‌ای شد برای توافقات دوجانبه‌ی ایران و عراق در همان سال؛ توافقاتی که مرزهای مشترک دو کشور را به مرزهای مدنظرِ پروتکل قسطنطنیه (۱۲۹۲) برگرداند، مرزهای آبی شط‌العرب/اروند رود را برحسب خط تالوِگ (ژرفگاه) تعیین کرد، و برای تامین امنیت مرزها نوعی نظارت مشترک در نظر گرفت.

این امتیازدهی قابل‌توجه صدام، برای شاه که برخوردهای طولانی و تندوتیزی با عراق داشت یک پیروزی آشکار بود و در سیاست‌های او در منطقه‌ی خلیج‌فارس، یک نقطه اوج جدید بود. ولی این امتیاز برای شورشیان کرد، گران تمام شد. آنان که بجد روی حمایت ایرانیان برای تضعیف بغداد حساب باز کرده بودند، این قرارداد را نوعی خیانت به جنبش خود دانستند. مصطفی بارزانی که در ایران پناه گرفته بود و مهمان حکومت ایران بود، تا زمان مرگ خود در سال ۱۳۵۷ (۱۹۷۹)، همراه با فرماندهان ارشد خود در ایران و بیرون از تهران زندگی کرد. طعن‌آمیز آن‌که در سال ۱۳۲۵، حکومت ایران او را از مهاباد بیرون رانده و با او همچو یک عنصر نامطلوب برخورد کرده بود. بیشتر پناهندگان پس از اینکه بغداد عفو آنان و ورود امن آنان به عراق را تضمین کرد به کردستان عراق بازگشتند. آنان بی‌خبر از تقدیر تراژیکی که در انتظار ایشان و صدها هزار هم‌شهری کرد دیگر در شهرها و روستاهای کردستان بود، در مقابل پایان ناگهانی (و البته موقتِ) تنش‌های عراق و ایران، سر تسلیم فرود آوردند.

مدیریت موفق تنش با عراق، گرچه دوام نداشت ولی حضور ایران در خلیج‌فارس را حداقل از دوران اوج شاه عباس در اوایل قرن هفدهم به بالاترین سطح خود رساند. در آبان ۱۳۵۰ نیز اشغال سه جزیره‌ی کوچک و عمدتا نامسکون ولی استراتژیک وسط خلیج‌فارس —در زمان خروج نیروهای بریتانیایی از منطقه- ، اعتراض خشمگنانه‌ی امارات تازه تاسیس و دیگر همسایگان را در پی داشت. جهان عرب، انضمام این سه جزیره به ایران را نقض حاکمیت امارات متحده‌ی عربی دانست ولی ایران این اشغال را صرفا اجرای حقوق لاینفک ارضیِ خود تلقی می‌کرد.درست پس از استقلال بحرین، که ایران تحت‌فشار بریتانیا از ادعای تاریخی خود نسبت به آن صرف‌نظر کرد — انضمام این سه جزیره تقریبا ناگزیر می‌نمود.

از زمان ساسانیان، ایران مدعی حاکمیت بر بحرین و نواحی اطراف آن بود؛ این ادعا جسته‌وگریخته تا میانه‌ی دوره‌ی اسلامی هم ادامه یافت. در اوایل دوره‌ی صفوی، جاه‌طلبیِ شاه اسماعیل برای باز پس‌گیریِ جزیره‌ی بحرین از شیوخ محلی آن منطقه، با سر رسیدن پرتغالی‌ها بی‌ثمر ماند —پرتغالی‌ها در سال ۱۵۲۱،

پایگاه استراتژیک خود را در شمال خلیج‌فارس ساختند. هفتاد سال پس از آن بود که شاه عباس توانست در سال ۱۶۰۱، پرتغالی‌ها را شکست دهد و به‌عنوان بخشی از برنامه‌ی خود برای تفوق بر سواحل خلیج‌فارس، در پاسخ به کنترل عثمانی ها بر بصره در بالادست خلیج، در جزیره‌ی بحرین حکومتی شیعی برقرار کرد. ریاست ایران بر بحرین، آن‌هم غالبا از راه انتصاب سلسله‌های محلی، دو قرنی طول کشید. تفوق دریایی بریتانیا بر خلیج‌فارس از اوایل قرن نوزدهم و همچنین سیاست‌های استعماری طولانی‌مدت آن کشور که در برابر ایران غالبا از حکام محلی حمایت می‌کرد باعث شد شیخ‌های آل خلیفه که یک طایفه‌ی کوچک کویتی بودند، زیر نگاه‌های مراقب استعماری بریتانیا در بحرین پا بگیرند. اعتراضات مکرر دولت اخته‌ی قاجاریه در سراسر قرن نوزدهم نادیده گرفته شد. بحرین مثل قطر و کویت که در همان محدوده بودند، یک پایگاه دریایی مهم و همچنین مرکز تجارت محلی بود و یکی از به‌اصطلاح امارات ساحل متصالح بود که تحت قیمومت بریتانیا قرار داشت. بحرین مهم بود، به‌خاطر تجارت گسترده بین‌المللی؛ به‌خاطر مبارزه با راهزنی دریایی در بالای خلیج‌فارس و سواحل جنوبی آن؛ و همچنین ممانعت از وقوع تهدیدات عمانی‌ها و وهابی‌ها. کاوش‌های نفتی از دهه‌ی ۱۳۱۰ هم البته انگیزه‌های بریتانیا برای حمایت استعماری از این جزیره را افزایش داد.

در سال ۱۳۴۹، سازمان ملل، یک نظرخواهی برگزار کرده بود که میل بحرینی‌ها برای استقلال را نشان داد. این صحنه آرایی پرسروصدا ایران را واداشت از حق خود نسبت به این جزیره صرف‌نظر کند. خشم فراوان ناسیونالیستی در ایران که عقب‌نشینی شاه را کرنش در برابر فشارهای بریتانیا می‌دانست، باعث شد شاه با وجود اعتراضات شدید امارات و دیگر دولت‌های عربی، از ادعای ایران بر سه جزیره‌ی وسطِ خلیج‌فارس کوتاه نیاید. بلندپروازی‌های جغرافیاییِ ایران که از خلیج‌فارس فراتر می‌رفت و به دریای عرب (و خلیج عمان) و اقیانوس هند می‌رسید، رژیم‌های رادیکال عرب را از لیبی تا یمن جنوبی برآشفت.

حضور نظامی ایران به‌نیابت از سلطان عمان در جنگی علیه جبهه‌ی خلقِ آزادی‌بخشِ خلیجِ عربیِ اشغالی نشان‌گر اشتیاق شاه برای نابودیِ کمونیست‌های منطقه بود —گروه پیشگفته، یک جنبش شبه‌نظامیِ کمونیستی بود و از طرف یمن جنوبی حمایت می‌شد. این جنگ در منطقه‌ی ظُفار در ساحل شرقی شبه‌جزیره‌ی عربستان درگرفته بود و ایران از سال ۱۳۵۲ بدان وارد شد. در این منازعه که از دوران حضور بریتانیا در منطقه به یادگار مانده بود، یک گردان کوچک از نیروهای زبده‌ی ایرانی که پشت‌گرم به نیروی هوایی ایران بودند همراه با سربازان عمانی وارد جنگی پرهزینه شدند. شورش ظفار در سال ۱۳۵۴ سرکوب شد.

مجادلات مرزی با عراق، جنگ لفظی با عبدالناصر و انضمام سه جزیره و مداخله در ظفار، چندان نتوانستند موفقیت کلی شاه در سیاست‌های منطقه‌ای دهه‌ی ۱۳۴۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ را خدشه‌دار کنند. او

با هدف دوستی با رژیم‌های معتدل عربی، به ملک حسین پادشاه اردن (حکمرانی بین سال‌های ۱۳۷۸-۱۳۳۱ (۱۹۹۹-۱۹۵۲)) نزدیک شد —ملک حسین یکی از مشتریان حمایت‌های مادی و معنوی شاه در برابر دشمنان بسیارِ خود بود. انور سادات (۱۹۸۱-۱۹۱۸) هم که در فرآیند صلح مصر و اسرائیل، از شاه مشاوره می‌گرفت و موردحمایت همه‌جانبه‌ی او قرار داشت، یکی دیگر از دوستان مهم شاه بود. رهبران شیعه و مارونی لبنان هم از متحدان تاکتیکی شاه بودند، از جمله موسی صدر (؟۱۳۵۷-۱۳۰۷)، رهبر ایرانی‌زاده‌ی جنبش املِ لبنان. در مرزهای شرقی ایران، پاکستانِ ذوالفقار علی بوتو (۷۹-۱۹۲۸)، شدیدا به کمک‌های اقتصادی و حمایت‌های معنوی و پشتیبانیِ دیپلماتیک ایران متکی بود. وضع محمد داودخان (۷۸-۱۹۰۹) هم همین‌طور بود —او پس از آن‌که در سال ۱۳۵۲ محمد ظاهرشاه (حکمرانی بین سال‌های ۱۳۵۲-۱۳۱۲ (۱۹۷۳-۱۹۳۳)) را طی کودتایی بدون خون‌ریزی خلع کرد اولین رئیس‌جمهور افغانستان شد. داود برای مواجهه با تاثیر روبه گسترش شوروی در کشور خود، از کمک ایران بهره بود؛ محمد ظاهر هم در تبعید از این کمک‌ها برخوردار بود. داود همچنین برای حل‌وفصل مشکلات مرزی با پاکستان به ایران متوسل شد — که این نشانگر بالارفتن منزلت منطقه‌ای شاه بود.

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰، شاه توانسته بود در میانه‌ی جنگ سرد نوعی مرکز ثقل استراتژیک به‌وجود آورد که ثبات خلیج‌فارس و کشورهای همسایه بدان بسته بود. برخلاف روایت سرسری برساخته‌ی ناقدان داخلی و غربیِ شاه و به‌رغم وجود نقاط کور بسیار، شاه در چشم هردو ابرقدرت و همچنین در نظر قدرت‌های اروپایی، سیاست‌مداری کارکشته و متحدی حیاتی بود که در کشور خود پایگاه مردمی دارد؛ اصلاحات داخلی اجرا کرده و اعتراضات محافظه‌کاران را پس‌زده و همسایگان رادیکال عرب خود را ناکام گذارده و برای ثبات و صلح در منطقه کارساز بوده است.

از دیدگاه شاه، با توجه به ژئوپولیتیک پرخطر ایران، تبعیت او از اهداف سیاست‌خارجی ایالات‌متحده نه‌تنها گریزناپذیر بلکه به‌سود ثبات و رونق کشورش بود. او گرچه همیشه دوست داشت وفاداری خود به غرب را ثابت کند ولی خوب بلد بود چطور رضایت همسایه‌ی خود یعنی شوروی را هم جلب کند و این اغلب به نفعش تمام می‌شد. با ملاحظه‌ی وضعیت ژئوپولیتیک ایران از اوایل قرن نوزدهم می‌توان گفت که سال‌های آخر شاه، باثبات‌ترین سال‌های سیاست‌خارجیِ ایران بود. در پس‌نگری، اثر باثبات‌کننده‌ی شاه را وقتی بهتر می‌شود فهمید که آن را با پس‌لرزه‌هایی مقایسه کنیم که منطقه پس از فروپاشی نظام پهلوی و انقلاب سال ۱۳۵۷ به خود دید: هجوم شوروی به افغانستان، بی‌ثباتیِ سیاسیِ پاکستان، تبدیل صدام حسین و بعثی‌ها به یک تهدید منطقه‌ای، ظهور عربستان سعودی به‌عنوان یک امپراتوری نفتی، و در پی آن به صحنه‌آمدن ستیزه‌جویی وهابی-سلفی.

تغییر تصویر ایالات‌متحده

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰، سرکوب‌گری و سقوط شاخص‌های اقتصادی، سایه‌ی بلندی بر دولت پهلوی افکند، سایه‌ای که در ذهن مردم، بلندتر از چیزی بود که در جهان خارج وجود داشت ــ این تصور که دولت پهلوی نوکر منافع غرب است، تصویر آن را هرچه تیره‌تر می‌کرد. ایالات‌متحده به چشم عامه‌ی ایرانیان ــ و نه فقط جریانات لیبرال یا چپ‌گرا یا مخالفان مذهبی- یک ابرقدرت خودخواه بود که منابع طبیعی ایران را تاراج می‌کرد و شاه را به‌زور بر سر قدرت نگه‌داشته و نظام سرکوبگر را تداوم می‌بخشید. ضدآمریکاگراییِ نوپای دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ بعدتر در بین بسیاری از مخالفان دولت پهلوی درونی شد. تصویر ایالات‌متحده به‌عنوان یک ابرقدرت زورگو، هنگام جنگ ویتنام هرچه بیشتر مخدوش شد ــ مطبوعات ایران، اخبار این جنگ را در مقیاس وسیع پوشش می‌دادند. اینکه نیروهای مسلح ایالات‌متحده درقبال وِیت‌کونگ‌ها، بی‌رحمانه از بمباران فرشی[8] و ناپالم و عامل نارنجی[9] استفاده می‌کردند، به‌چشم عموم ایرانیان ــ مانند عموم مردم دنیا- رفتاری وحشیانه و غیرمنصفانه می‌آمد. همدلی با ویتنامی‌های مظلوم غالبا به‌معنای انزجار از آمریکاییان متجاوز بود.

تا پیش از آن‌که سیاست حقوق‌بشریِ کارتر در سال ۱۳۵۶، نسبت به وضعیت ایرانیان نگرانی‌هایی تلویحی بروز دهد، دولت‌های آمریکا به‌ندرت در ملأعام از عملکرد شاه انتقاد می‌کردند. تا آن‌جا که می‌دانیم، در حلقه‌های اطلاعاتی یا دیگر حلقه‌های نزدیک به واشنگتن، هیچ جریان مهمی وجود نداشت که بخواهد پیامدهای حکومت استبدادیِ شاه را ارزیابی کند. فرض دولتمردان آمریکایی آن بود که شاه، با ترکیبی از مدارا و زور، ایران را زیر نگین خود دارد. رویکرد آنها شبیه کارگزاران استعماریِ قرن نوزدهم بود که برای روسای محلی که بر ایل خود کنترلی استبدادی داشتند احترام قائل بودند. اگر انتقادی از جانب آمریکا مطرح می شد غالباً معطوف به عملکرد اقتصادی ایران و نقایص توسعه‌ای آن بود و معمولا هم به منافع اقتصادی ایالات‌متحده یا سرنوشت سرمایه‌های خصوصی آمریکا در ایران نیم‌نگاهی داشت.

این تصور منفی از آمریکا، آرام‌آرام خاطره‌ی کمک‌های دولت و شهروندان ایالات‌متحده در سالیان گذشته را از خاطره ها زدود. ایرانیان دهه‌ی ۱۳۵۰ به‌ندرت کمک‌های آمریکاییان به آموزش‌وپرورش مدرن و کشاورزی و بهبود فضای شهری و بهداشت در ایران را به یاد می‌آوردند. از قرن نوزدهم و با تاسیس

---

۸. carpet bombing. بمباران سنگین همه‌جانبه و بی‌هدف. م

9. Agent Orange

مدارس میسیونریِ دخترانه و پسرانه، آمریکاییان در تربیت نخبگان ایرانی سهم زیادی داشتند. حتی پس از آن‌که این مدارس در دوره‌ی رضا شاه مصادره شدند، غیر از مدارس میسونری یا مدارس فرقه‌ای، آمریکاییان در نهادهایی مانند دبیرستان البرز و مدرسه‌ی دخترانه‌ی نوربخش (که بعدها «رضا شاه کبیر» نام گرفت) –و اولین مدرسه‌ی دخترانه‌ی ایران بود– نیز به تلاش‌های خود برای تربیت نسل‌های تحصیل‌کرده‌ی ایرانی ادامه دادند (دبیرستان البرز، اساسا یک کالج پرسبیترینیِ علوم مقدماتی بود که با مدیریت متعهدانه‌ی ساموئل جوردن در دهه‌های ۱۳۰۰ و ۱۳۱۰ گسترش یافت). اولین پزشکان پرسبیترینیِ آمریکایی سال ۱۲۱۴ (۱۸۳۵) وارد ارومیه شدند و سپس‌تر در همان قرن نوزدهم بیمارستان‌های آمریکاییِ تبریز و تهران و جاهای دیگر دایر شدند و با روش‌های جدید به درمان امراض بومی ایران پرداختند. اولین پزشک زنی که در ایرانِ اواخر قرن نوزدهم وارد عرصه‌ی طبابت شد، یک میسیونرِ آمریکایی بود.

برنامه‌ی اصل چهار ایالات‌متحده که در سال ۱۳۲۸ برای کمک به کشورهایی مانند ایران به راه افتاد نیز برای پروژه‌های توسعه‌ایِ اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ حیاتی بود. از جمله‌ی این پروژه‌ها می‌توان به این موارد اشاره کرد: تاسیس مدارس جدید روستایی، روش‌های کشاورزی پیشرفته، تکنیک‌های آبیاری و اصلاح بذر، درمانگاه‌های سلامت روستایی، و بهسازی شهرها از جمله طرح بزرگ‌مقیاسِ احداث تصفیه‌خانه‌ی آب تهران و همچنین لوله‌کشی آب. برنامه‌ی اصل چهار با همکاری سازمان آب ایران (که از سال ۱۳۲۱ تاسیس شده بود)، به راه‌اندازیِ تصفیه‌خانه‌ی آب تهران کمک کرد و شبکه‌ی لوله‌کشیِ آب تصفیه‌شده را تکمیل کرد —این طرح‌ها باعث بهبود سلامت و بهداشت پایتخت ایران شد. حمایت‌های فنی و مالی آمریکاییان شامل احداث سد کرج («امیرکبیر» بعدی) نیز بود —این اولین پروژه‌ی سدسازی مدرن در ایران بود. سد کرج که در شمال‌غربیِ پایتخت ساخته شد و سال ۱۳۴۰ به بهره برداری رسید، منبع آب مهمی برای تهران کم‌آب شد.

در حوزه‌ی فرهنگ، شاید هیچ‌یک از اقدامات آمریکا به‌قدر موسسه انتشارات فرانکلین موثر نبود — فرانکلین ناشری برای ترجمه و نشر آثار مهم ادبی و متون دانشگاهیِ آمریکا به‌قیمت ارزان و جلدِ شُمیز بود که به نوبه‌ی خود، الگوی ناشران ایرانی شد. پس از سال ۱۳۳۲، هدف موسسه انتشارات فرانکلین (که تحتِ حمایت مالیِ انتشارات غیرانتفاعیِ فرانکلین در نیویورک بود) پروردنِ نوعی حال‌وهوای فرهنگیِ لیبرال بود. این موسسه، استعدادهای ایرانی را به‌خود جذب کرد. کسانی که اکثرا روشنفکرانی بودند که یا از چپ بریده بودند یا به‌دلیل سابقه‌ی فعالیت در حزب توده و دیگر ارتباطات سیاسی با چپ‌ها، بیکار مانده بودند. فرانکلین در همکاری با ناشران ایرانی یا ازطریق شعب خود، به این روشنفکران فرصت داد تا ترجمه و ویرایش کنند و در فضایی نسبتا آزاد و فارغ از دخالت‌های دولت فعالیت کنند. خیلی از نویسندگان آمریکایی به خواننده‌ی

فارسی‌زبان معرفی شدند، از جمله هرمان ملویل، جک لندن، ارنست همینگوی و جان اشتاین‌بک. فرانکلین همچنین برای نگارش کتاب‌های درسی و مجموعه‌ای از کتاب‌های تکمیلیِ دانشگاه‌ها با دولت ایران همکاری کرد. در این کتاب‌ها از روش‌های آموزشیِ نوینی استفاده کردند که از متونِ اقتدارمحور و ملال‌آوری که وزارت معارف در دهه‌های نخستین قرن بیستم نوشته بود خیلی بهتر بودند.

«انجمن ایران-آمریکا» و مراکز فرهنگی آن نیز برای پرورشِ تصویری دلپذیر از ایالات‌متحده به‌عنوان حامی هنر و فرهنگ موثر افتاد. این انجمن که ابتدا در دهه‌ی ۱۳۳۰ در ایالات‌متحده و به‌عنوان یک موسسه‌ی نیمه‌دولتی ثبت شد –و تا شب انقلاب سال ۱۳۵۷ دوام آورد- در تهران و اصفهان و شیراز و مشهد، کانون‌هایی فرهنگی برپا کرد که دوره‌های زبان انگلیسی برگزار می‌کردند، کتاب امانت می‌دادند و کتاب و مجله منتشر می‌کردند. آن‌ها همچنین محافلی برای فعالیت‌های فرهنگی بودند: نمایشگاه‌های هنری و پخش فیلم ، نمایش‌های آوانگارد، داستان‌خوانی، کنسرت‌های موسیقی و همچنین شعرخوانیِ شعرایِ مخالف دولت. برای بسیاری از روشنفکران و دانشجویان ایرانی که از سرگرمی‌های نازل و رسانه‌های تحت کنترل حکومت به تنگ آمده بودند، این مراکز حکم پاتوق‌های دلپذیری را داشتند که نسبتا از نظارت دولتی برکنار بودند. انجمن ایران-آمریکا با بودجه‌ی بیشتر و امکانات بهتر، از جمله یک کانون فرهنگیِ چشمگیر در تهران توانست با دیگر مراکز فرهنگیِ خارجیِ فعال در ایرانِ دهه‌های ۱۳۵۰-۱۳۴۰ رقابت کند. درکنار مراکز فرهنگی آمریکا، شورای بریتانیا، انستیتو فرانسه، انجمن مودت شوروی-ایران، موسسه‌ی گوته‌ی آلمان، و انجمن فرهنگی ایران-ایتالیا هم محافلی برای مخالفان روشنفکر بودند، از جمله برای شعرا و نویسندگان چپ‌گرای ایرانی.

از زمان ایجاد سپاه صلح ایالات‌متحده[۱۰] در سال ۱۳۴۰، ایران جزو اولین کشورهایی بود که آمریکاییان توانستند برای گذراندن ماموریت آموزشی در آن ثبت‌نام کنند. بین سال‌های ۱۳۵۵-۱۳۴۱، بالغ بر ۱۷۴۸ داوطلبِ مرد و زن آمریکایی در شهرها و روستاهای ایران، از مدرسه‌ی روستایی گرفته تا دانشگاه‌ها، به تدریس زبان انگلیسی و علوم پرداختند. خیلی از ایرانیانی که به‌نوعی با داوطلبان سپاه صلح مرتبط می‌شدند و در کلاس آنان شرکت می‌کردند یا در فعالیت‌های فرهنگی دیگر ایشان حاضر می‌شدند، تحت‌تاثیر قرار گرفتند -تحت‌تاثیر ماموریت نوع‌دوستانه‌ی ایالات‌متحده و تعهد آن کشور به بهبود وضعیت بسیاری از بخش‌های محروم ایران و کشورهای دیگر. داوطلبانی هم که در شهرهای کوچک و روستاها با جوانان ایرانی کار می‌کردند تجارب گران‌بهایی به‌دست می‌آوردند و بسیاری از آنان، رابطه‌ی خود با آن مردم را دوست

۹. US Peace Corps

داشتند و بسیار بدان وابسته شده بودند. سپاه دانش ایران که در سال ۱۳۴۲ و به‌عنوان بخش مهمی از انقلاب سفید شاه آغاز به‌کار کرد احتمالاً ملهم از تجربه‌ی مثبتِ داوطلبان سپاه صلح آمریکا بوده است.

ولی غیر از محیط مطبوعی که به‌واسطه‌ی فعالیت فرهنگی و آموزشیِ آمریکاییان شکل گرفته بود، ارتباط نزدیک‌تر ایالات‌متحده با دستگاه‌های امنیتی و نظامی ایران، به عموم مردم وجه دیگر حضور آمریکا را نشان داد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰، ده‌ها هزار آمریکایی در ایران کار می‌کردند، از جمله تعداد زیادی مستشار و پیمانکار و تکنیسین و کارگر ماهر نظامیِ درخدمت دولت. برخی از آن‌ها، کهنه‌سربازِ جنگ ویتنام بودند و برای حقوق‌های پروپیمان ایران آمده بودند. ایشان برای پیش‌برد اهداف نظامی ایران وارد کشور شدند، از جمله برای ساخت کارخانه‌ی شرکت آمریکاییِ هلی‌کوپتر بِل در اصفهان که سال ۱۳۵۴ راه‌اندازی شد. دیگر آمریکاییان نیز کارمندان شرکت‌های عظیمی بودند که در پروژه‌های مربوط به ساخت‌وسازهای بزرگ‌مقیاس و نفت و ارتباطات و فناوری فعالیت می‌کردند. از نظر حکومت پهلوی، اروپا و آمریکا، معدنِ متخصصان، و یک منبع طبیعی بود که ایران با کمک آن می‌توانست در سال‌های پر رونق اقتصاد خویش، کمبودهای خود در زمینه‌ی نیروی‌کار ماهر و فنی را جبران کند.

اکثر این پرسنل نظامی و غیرنظامی آمریکایی که در ایران کار می‌کردند، از همتایان ایرانی خود حقوق خیلی بیشتری می‌گرفتند ــ در حالی‌که خیلی از این ایرانیان، در مهارت و تجربه دست‌کمی از همکاران آمریکایی خود نداشتند. در نتیجه، استاندارد زندگیِ این پرسنل آمریکایی از همتایان ایرانی خود بالاتر بود. این اختلاف مایه‌ی نارضایتی شد و به‌زودی، به این ایده دامن زد که فرهنگ آمریکایی بی‌مبالات است. مثال‌های نخوت و تکبر آمریکایی‌ها در مقابل ایرانیان –چه در محل کار چه در کوچه و خیابان– را بیش از حد بزرگ نشان دادند. از مردان جوان آمریکاییِ ناخویشتن‌داری که بدمستی و شرارت می‌کردند داستان‌های زیادی نقل می‌شد و همین نقل‌قول‌ها، بخصوص در محیط‌های سنتی‌ای مانند اصفهان، مروّج کلیشه‌ی «آمریکاییِ بی‌کلّه[۱۰]» شدند.

در نظر عامه‌ی مردم، نکته‌ی برخورنده‌تر آن بود که فکر می‌کردند پرسنل نظامی و امنیتی آمریکا مربی و مدیر و ناظر نیروهای امنیتی ایران هستند و حتی بر ساواک هم نظارت می‌کنند. در ایرانِ فاقد رسانه‌های آزاد، شایعات و داستان‌های عمدتا من‌درآوردی، نگاه منفی به ایالات‌متحده را تشدید می‌کردند. قبلا عموم ایرانیان، آمریکاییان (و دیگر خارجیان) را به‌گرمی پذیرا شده بودند، ولی این شایعات و داستان‌ها، احساساتی بیگانه‌هراسانه را به جنبش درآورد، که در خاطره‌ی جمعی ایران معاصر تنیده شده بود. تصویر معصومانه‌ی

---

۱۰. Imprudent Yankee

آمریکاییان بجدّ خدشه دار شد. قابل پیش‌بینی بود که دیگر ایرانیان از آمریکا دو چهره می‌دیدند، که تقریبا هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند: یک آمریکای نیکوکار و یک آمریکای ابرقدرت. چهره‌ی اول باعث شده بود ایرانیان، هرچه بیشتر فرزندان خود را برای تحصیلات عالیه به آمریکا بفرستند؛ اتومبیل و لوازم خانگی آمریکایی بخرند؛ فیلم‌ها و دیگر محصولات فرهنگیِ هالیوودی نگاه کنند؛ و پیشرفت‌های فناورانه و علمی آن کشور، از جمله برنامه‌ی فضایی آن را بستایند. در طرف دیگر، آمریکای زشت قرار داشت که علیه دولت‌های مشروع کشورها دسیسه می‌کند و کودتا راه می‌اندازد؛ جنگ‌های هژمونیک برپا می‌کند؛ و با کمک‌های مالی و حمایت‌های نظامی، از از رهبران منفور پشتیبانی می‌کند. حتی وقتی رتوریک «شیطان بزرگ»، بخشی لاینفک انقلاب اسلامی شد بازهم این تصویر دو چهره از آمریکا باقی ماند.

ابزارهای کنترل: ساواک و حزب رستاخیز

وقتی جایگاه بین‌المللی شاه ارتقا یافت، او هرچه بیشتر به‌خاطر مسایل حقوق‌بشری و سرکوب‌گری در ایران، مورد انتقاد قرار گرفت. با افزایش ثروت و قدرت ایران، بخصوص پس از سال ۱۳۵۲، حکومت استبدادی و خودکامگی همایونی افزایش یافت. خودپسندی و قطع رابطه با واقعیات جامعه‌ی ایران، آرام‌آرام بنیادهای نظام پهلوی را فرسود. قدرت همه‌گیر و همایونیِ شاه، شروع کرد به تهی‌شدن، و مهم‌ترین علت آن چیزی نبود مگر بیزاری او از انواعِ معقول تکثرگرایی و مشارکت عمومی. به‌نظر می‌رسد همان‌طور که او حتی در ملأعام هم اعلام کرد، خاطرات پیش از سال ۱۳۳۲ وی را مجاب کرده بود که تنها نتیجه‌ی دموکراسی در ایران، اختلاف و هرج‌ومرج است. شاه تاکید داشت که بهترین راه برای پیشرفت ایران به‌سوی «تمدن بزرگ»، عزم او، بینش او و پیروی مردم از اوست. این نگرش، اگر اصلا کسی به آن باور داشت، بهانه‌ای قوی بود برای به‌کارگیریِ همه‌ی ابزارهای کنترل سیاسی در مقابل دیدگاه‌های مخالفی که بینش پوزیتیویستیِ شاه و روش‌های دلبخواهی او را به چالش می‌کشیدند.

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰، کمی پس از قیام خرداد ۱۳۴۲، رژیم پهلوی تقریبا هر گونه سازمان سیاسی مستقل را از بین برد. جبهه‌ی ملی دوم به‌سرعت نابود شد و رهبرانش پیش از آن‌که اجازه یابند از سیاست دامن برچینند، روانه‌ی زندان شدند. نهضت آزادی هم وضعش بهتر از این نبود. نهضت آزادی که انشعابی از جبهه‌ی ملی دوم بود و سال ۱۳۴۰ تاسیس شد، توسط مهدی بازرگان (۱۳۷۳-۱۲۸۶)، استاد ترمودینامیک دانشگاه تهران رهبری می‌شد. گرچه این سازمان تا سال‌ها فعال ماند و از میان متخصصان و بخصوص مهندسان «متعهد» به اسلام عضو می‌گرفت، ولی در عرصه‌ی سیاسی هیچ حضوری نداشت.

باقیمانده‌های نیروی سوم، این ائتلاف سوسیالیست‌های مستقل تقریبا ناپدید شد. در اسفند ۱۳۴۴، خلیل ملکی (۱۳۴۸-۱۲۸۰)، استاد شیمی و نظریه‌پردازِ چپ مستقل که بر حزب نیروی سوم ریاست داشت، در یک دادگاه نظامی محاکمه شد وبا اتهاماتی واهی به سه سال زندان محکوم شد. نظام پهلوی عملا همه‌ی صداهای مخالفان را ساکت کرد، از جمله صدای روشنفکران چپ و بیشتر فعالان آخوند و همچنین دانشجویان را. شاید استفاده از ملکی و روایت او از اندیشه‌ی سوسیالیستی، بهترین شانس نظام پهلوی برای آن بود که نگذارد نسل جوان سرخورده به‌سوی چپ افراطی رانده شود.

در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰، عدم‌تساهل شاه حتی به آن دسته از وفاداران خودش هم تسری پیدا کرد. کسانی که جرات کرده بودند در مقابل رویاهای دور و دراز او، دیدگاه‌های اندکی متفاوت را طرح کنند. پس از برکناری تیمور بختیار در سال ۱۳۴۴ (او پس از کودتای ۱۳۳۲، فرماندار نظامی قدرتمند تهران و اولین رئیس ساواک بود و تا سال ۱۳۴۱ بر سر کار بود وجاه‌طلبی‌های سیاسی داشت)، کم پیش می‌آمد که شاه به یک مقام مستقل —چه لشکری چه کشوری- اجازه دهد به سطوح مدیریت مملکتی ارتقا یابد. دیدگاه‌هایی که با روایت رسمی از انقلاب سفید متضاد بودند یا نقدهای ملایمِ سیاست‌های اقتصادی و طرح‌های توسعه‌ای دولت، همگی قربانی سانسور می‌شدند. شاه ظرفیت شنیدن نقد درست را نداشت ولی چیزی که بیش از هرچیز باعث پرورش جوّ میان‌مایگی و بی‌اعتمادی شد ترس از پیامدهای نقد بود. نمایش‌های فرمانبرداری از شاه مرتب برگزار می‌شد تا عوام را قانع کند که قدرتِ شاه، مطلق است (تصویر ۱۱.۴). ولی در زیر ملالِ تکنوکراسیِ یکپارچه و مجیزگویی‌های مزوّرانه، یک عالم بدبینی وجود داشت که فقط در گفتگوهای خصوصی و لطیفه‌های سیاسیِ محافل خودمانی بروز می‌کرد.

ساواک زیرنظر مستقیم شاه بود و از سال ۱۳۴۴ ارتشبد نعمت‌الله نصیری، این غلام حلقه به‌گوشِ کم‌سواد و فاقد شعور سیاسی بر آن ریاست داشت. از آن به بعد، آنچه بدان اداره‌ی امنیت و اطلاعات حکومت می‌گفتند بیش از هرچیز به یک شبکه‌ی بزرگ کنترل و فشار، بازداشت و شکنجه، جاسوسی از همه‌ی منتقدان نظام و مظنون‌های فرضی، پاییدن‌های مفرط و پرونده‌های سرّی تبدیل شد. ساواک، ترس در دل‌ها می‌افکند و لاف توانایی‌ِ نفوذ به همه‌ی محافل مخالفان را می‌زد و مردم را از روش‌های بازجویی و اتاق‌های شکنجه می‌ترساند، حال آن‌که این سازمان نه توانایی‌اش آن‌قدر زیاد بود و نه این کارها جزو شرح وظایف رسمی‌اش بود.



تصویر ۱۱.٤.آخوندها در عید مبعث سال ۱۳۵۰ به شاه ادای احترام می‌کنند.
محمدباقر نجفی، کتاب *شاهنشاهی و دینداری* (سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران، ۱۹۷۶/۱۳۵۵)

پرویز ثابتی معروف به *مقام امنیتی* چهره‌ی عمومی ساواک بود که رژیم به واسطه‌ی او می‌خواست چابکی و مهارت‌های اطلاعاتی خود را به رخ مردم بکشد. در آن‌موقع، کار ساواک، نمایش غرورآمیز موفقیت‌های خود در نبرد پنهان با بقایای حزب توده و دنباله‌روان سازمان‌های نوظهور مارکسیستی و اسلام‌گرا و در واقع همه‌ی مخالفان دیگر بود. در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰، برنامه‌های تلویزیون که مردم، آن‌ها را به‌عنوان یک‌جور «ساواک شو» مسخره می‌کردند، فقط به بدبینی و ترس عمومی از ساواک و دستِ بازِ آن برای تعدی و هراس‌افکنی افزود. برخلاف تصویر نصیری به‌عنوان یک ارتشبد سفت و سخت و بی‌اعتنا به واقعیات جامعه‌ی ایران، ثابتی که معاون اطلاعات ساواک بود دوست داشت خودش را یک حرفه‌ایِ اصلاح‌گر نشان دهد. حتی اگر واقعا هم این‌طور بوده باشد (که البته بعید است)، تصویر ساواک هرگز تلطیف نشد.

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰، ساواک پنج هزار نیرو و بودجه‌ای صد میلیون دلاری داشت و یکی از کارآمدترین سازمان‌های کشور به‌حساب می‌آمد. نیروهای آن شامل افسران سن‌وسال‌دارِ ارتش، شهروندان

خبرچین، و تعداد زیادی افسر رزمی، متخصص اطلاعاتی و بازجو (اغلب نامی آبرومندانه برای شکنجه‌گر) بود. این سازمان همچنین در همه‌ی وزارتخانه‌ها، سازمان‌های دولتی، دانشگاه‌ها، رادیو و تلویزیون، مطبوعات و نشریات، کارخانه‌ها و تجارت‌خانه‌های متوسط به بالا، سازمان‌های کارگری و صنفی، آخوندها، محافل روشنفکری، بازار و در همه‌ی نهادها و کارگاه‌های دولتی و خصوصی مهم و غیرمهمِ دیگر، شبکه‌ی بزرگی از مخبران و جاسوسان و ناظران داشت. خبرچین‌های ساواک به سازمان‌های چریکی و مجامع سیاسیِ زیرزمینی، مساجد و جمع‌های مذهبی، هیئت‌های دیپلماتیک ایران، سازمان‌های دانشجوییِ مخالف در اروپا و ایالات‌متحده، و سفارتخانه‌های خارجی در ایران و سفارتخانه‌های ایران در کشورهای دیگر نیز نفوذ کرده بودند.

ساواک که با سیا و دیگر سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا و ام‌آی۵ بریتانیا و موساد اسرائیل در ارتباط بود و با آن‌ها به مبادله‌ی اطلاعات می‌پرداخت، به‌نظر مجهز و خبره و کاملا مسئولیت‌پذیر می‌رسید. این سازمان که از جمع‌آوریِ اطلاعات خارجی منع شده بود اساسا روی امنیت داخلی و نه جاسوسیِ بین‌المللی تمرکز کرده بود. ساواک حتی برای بلندپایگان دولت پهلوی مایه‌ی ترس بود و بر انتصابات حکومتی –حتی در پست‌های نسبتا بی‌اهمیت– نظارت می‌کرد و از افراد مختلف، پرونده‌های قطوری داشت که قدمت برخی حتی به دوره‌ی پیش از جنگ‌جهانی دوم می‌رسیدند. هم مخالفان و منتقدان دولت—از جمله حامیان سابق حزب توده و ناسیونالیست‌های لیبرال و آخوندها و فعالان مذهبی و روشنفکران– از این پرونده‌ها داشتند حتی آنانی‌که توبه کرده و به آغوش پهلوی بازگشته بودند. ساواک از اطلاعات خود، اعترافات متهمان و همچنین شهرت خود به کارآمدی و بی‌رحمی استفاده می‌کرد تا کنترلش بر جامعه و دولت را افزایش دهد.

با اینهمه، ساواک نقایص فاجعه‌باری داشت. ساواک مطابق دستور ارباب خود به هر حرکت مستقل از شاه مشکوک بود. کار ساواک نه‌تنها سرکوب چریک‌های مارکسیست و دیگر فعالان چپ بلکه سرکوب هر آن‌کسی بود که در ملأعام سیاست‌های حکومت، فسادها و ناتوانی‌های رژیم یا عملکرد شاه و خاندان سلطنتی را نقد کند. ساواک این کار را بیشتر از راه القای حضور همه‌جاگستر خود و کمتر از راه بازجویی و بازداشت انجام می‌داد. حتی کسانی هم‌که مغز متفکر ساواک به حساب می‌آمدند از مرض نزدیک‌بینی و بدفهمی رنجه بودند. ساواک به‌قدر شاه و سیاستمداران ارشد او، پارانویید بود و مانند آنان نگاه تئوری توطئه‌ای داشت و مثلا مشکلات داخلی مملکت از جنبش‌های چریکی تا کمبود خوراکی و بن‌بست‌های اقتصادی را به دست‌های تخیلی خارجی‌ها، ابرقدرت‌های فعلی و سابق [مثل بریتانیا.م] نسبت می‌داد.

ساواک حتی مشکوک بود که برخی از وزرا و مسئولین ارشد کشوری، جاسوس و سمپات کشورهای خارجی باشند —عجیب آن‌که فکر می‌کردند این مسئولین بیشتر جاسوس بریتانیا و آمریکا باشند تا شوروی.

ساواک در این دیدگاه پارانویید با شاه و بیشتر نخبگان پهلوی شریک بود. ساواک بوروکراتیک و بی‌انعطاف، به‌خوبی ثابت کرد که از یافتن علت‌های بنیادین اعتراضات رادیکال و نارضایتی‌های فزاینده‌ی مردمی ناتوان است. همچنین ساواک ثابت کرد که عُرضه‌ی پیش‌بینی انقلاب ۱۳۵۷ را ندارد؛ وقتی هم که انقلاب از راه رسید توانایی این سازمان برای مدیریت وضعیت، به‌شکل فلاکت‌باری فلج شد. ساواک در بیشتر دوران حیات خود بیش از آن‌که در پی تحقیق و تحلیل باشد دنبال زورگویی و سوءاستفاده بود. این سازمان با همان نقایص ارباب همایونی خود زیست و مرد.

بعد از خفه‌کردن حتی صداهای معتدل مخالفان، نوبت به تلاشی بی‌پروا برای ایجاد یک حزب سیاسیِ همه‌گیر رسید. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰، شبح یک نظام دو حزبی حتی دیگر به مذاق شاه هم خوش نمی‌آمد. در سال ۱۳۴۳، حزب ایران نوین، به ریاست تکنوکرات‌های جوانِ عمدتا از طبقات بالای کشور— نخست حسنعلی منصور و پس از قتل او، امیرعباس هویدا- سعی داشت یک موضع تا حدی مستقل را پیش گیرد ولی زود راضی شد تا از خواسته‌های همایونی پیروی کند. گرچه ایران نوین، فراکسیون پارلمانی خود را داشت و گه‌گاه با حزب مردم دچار اختلافات جدی می‌شد اما این دو حزب عموما مترسک‌هایی تلقی می‌شدند آمده‌اند تا به تک‌سالاری شاهنشاهی، رنگ مشروطه بزنند.

علاوه بر شکست این الگوی دو حزبی، مشکلات فزاینده‌ی کشور مانند ناکارآمدی و پارتی‌بازی و فساد، شاه را مجاب کرد تا به سراغ الگوی تک حزبی برود —درست به‌شیوه شتابزده‌ای که یادآور استبداد ناصرالدین شاه و دست‌کاریِ دائمیِ ارکان حکومت توسط او بود. در این‌باره هیچ بحث عمومی‌ای درنگرفت و چندان طرح و برنامه‌ای پیش‌بینی نشده بود. رای همایونی در اسفند ۱۳۵۳ مبنی بر برپایی حزب رستاخیز — -شاید متأثر از مدل‌های شوروی و چینی یا مدل حزب بعث در عراق همسایه - نقطه‌ی عطفی بود در میل شاه برای مشارکت دادن مردم در یک سطح عمیق‌تر . این حزب که ذاتا تک‌سالارنه بود، از سوی ماشین تبلیغاتی رژیم با این عبارات مورد استقبال قرار گرفت: راه‌حلی جادویی برای پایان دادن به مناقشه‌های سیاسی، عبور از سیاست‌های نخبگانی، و راهکاری برای آن‌که مردم عادی بتوانند در تحقق اهداف «انقلاب شاه و مردم» مشارکت داشته باشند. حزب رستاخیز به‌عنوان یک فرآیند سیاسی، هدف شومی داشت: اینکه همه‌ی ایرانیان عضو آن شوند.

برنامه‌ی مختصر پیش‌بینی شده برای حزب رستاخیز آن بود که مردم را به مشارکت در امور اجتماع و محل‌کار خود تشویق کند. اما صحبتی از مشارکت در امور سیاسی در میان نبود و همه —رهبران و دون‌پایه‌ها- از همان اول فهمیدند که یک گفتمان جدی سیاسی در کار نیست. هدف از مشارکت حزبی، ایجاد نیروی جدید برای مبارزه با ناکارآمدی‌ها و کمبودهای اقتصادی و بازکردن کانال‌های جدید برای توسعه‌ی

اجتماعی و اقتصادی بود. شاه در یک اظهارنظر گستاخانه گفت هرکسی که از پیوستن به حزب امتناع کند وطن‌پرست نیست و می‌تواند از شهروندیِ ایران انصراف دهد و کشور را برای همیشه ترک کند. این عضویت اجباری در حزب، پیش‌درآمدی بر اقدامات سخت‌تر بعدی بود: تغییر نظم اجتماعی، آموزشی، روابط کار، بوروکراسی و اقتصاد.

ولی مصلحت‌اندیشی، اهداف بلند حزب رستاخیز را به‌سرعت از دستور خارج کرد. در تمهیدی که درخور همه‌ی نظام‌های تک‌سالارِ ناتوان از اصلاح خود است، دو جناحِ این حزب یعنی «پیشروها» و «لیبرال‌های سازنده»، تحت هدایت دو تن از وفادارترین تکنوکرات‌های رژیم قرار گرفتند. آنان از وزرای قدرتمند دولت هویدا بودند و مدت‌های مدیدی بود که از الطاف و امتیازات پهلوی بهره می‌بردند. به‌رغم اعتبار حرفه‌ای که داشتند، بعد از مدتی مشخص شد که ایشان نه بینش و برنامه دارند نه انگیزه‌ای برای تغییر. به‌زودیِ زود معلوم شد که این هم طبق معمول، یک بازی دیگر ازسوی مقامات بلندپایه است. شاه و مشاورانش، حتی اگر برای آنان قائل به حسن‌نیت کامل شویم، در این خیال خام بودند که بیشتر ایرانیان — معلم و کارگر و روستایی و بازاری و محصل و کارمند دون‌پایه و میان‌پایه و زن خانه‌دار (و البته روشنفکران و آدم‌های بی‌اعتقاد به رژیم)- به این نمایش بی‌رنگ‌وبو ایمان خواهند آورد. شعارهای دهن پرکن، هر روز از رسانه‌های دولتی فوران می‌کرد. بودجه‌ی هنگفتی در اختیار حزب بود که صرف بسیج مردمیِ گسترده ولی تصنعی در روستاها و کارخانه‌ها و محله‌ها و مدارس و ادارات دولتی شد و در یک برهه‌ی کوتاه موجی برانگیخت.

حزب رستاخیز به عنوان راه‌حلی برای مشکلِ فقدان آشکار فرآیند دموکراتیک، به‌زودی از هم وا رفت. حتی آتشین‌ترین هواداران رژیم هم به‌سرعت به حزب بدبین شدند. در سال ۱۳۵۶ فقط دو سال پس از راه‌اندازی رستاخیز، فعالیت‌های این حزب حتی برای شاه هم ملال‌آور شد —شاه سعی داشت با تجدید سازمان اعضای ارشد آن، از یک شکستِ مفتضحانه‌ی سیاسی جلوگیری کند. رهبران جدید که برخی از آنان از جمع کوچک نخبگان وفادار پهلوی برگزیده شده بودند، در انجام وظیفه‌ی ایجاد پایگاه مردمی برای حزب، نه تخیل بیشتری نسبت به رهبران قبلی داشتند نه اثرگذاری بیشتری. این درحالی بود که جامعه‌ی ایران داشت با سرعت تمام به‌سوی یک انقلاب کامل پیش می‌رفت. یک سال بعد، آخرین تلاش مایوسانه برای جان‌دادن به حزب رستاخیز شکست خورد. هر چند که شاه زیر فشار افکار عمومی، سعی کرد حزب را لیبرالیزه کند اما اولین نهاد پهلوی که زیر وزن سنگین اعتراضات مردمی فرو ریخت همین حزب رستاخیز بود. این حزب که بی‌امان شاه را می‌ستود و فاقد یک هویت سیاسی بود هرگز نتوانست محل بررسی انتقادی نواقص جدی رژیم باشد —فراهم‌کردن یک محمل حقیقی برای مشارکت عمومی که جای خود دارد.

تورم و کنترل قیمت‌ها

در همان سال‌های فعالیت حزب رستاخیز و به‌عنوان بخشی از نقشه‌ی راه پوپولیستیِ آن، حکومت، کارزار «تثبیت قیمت‌ها» را آغاز کرد —اقدامی درجهت کنترل تورم افسارگسیخته. هدف از این کار، درمان مشکل تورم از راه تثبیت قیمت مصرف‌کننده در سطح خرده‌فروشی بود؛ چیزی شبیه ضرب‌المثل فارسیِ گنَه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری. این کارزار موجی به راه انداخت از پلمپ‌کردن مغازه‌ها و جریمه‌های هنگفت و نظارت دولت بر صنایع خصوصی و حتی زندانی کردن کارخانه‌داران و عمده‌فروش‌ها به‌جرم احتکار و گران‌فروشی. تورم سالانه (به قول برخی حدود ۲۵٪) که تا آخر دهه‌ی ۱۳۵۰ دوام آورد، عمدتا ناشی از تزریق بی‌حساب عواید نفتی به اقتصاد ایران بود. با این همه نقدینگی جدیدی که وارد اقتصاد می‌شد، حکومت نیز فکر کرد که می‌تواند عطش خریدکردن خود را در مقیاس بی‌سابقه‌ای ارضا کند: پروژه‌های توسعه‌ای جدید، واردات گسترده، تسلیحات نظامی، خدمات تجملی، و چه بسیار سرمایه‌گذاری در شهرهای مختلف. رشد سریع صنعت ساخت‌وساز و کمبود نیروی کار ماهر و غیرماهر هم پیامد آن بود. امراضی مانند این‌ها را اگر نه در همه‌ی کشورهای درحال توسعه ولی در بیشتر آن‌ها می‌شد انتظار داشت. اما درمان‌هایی که دولت پهلوی برای این امراض در پیش گرفته بود تقریبا نادر و شاید قابل اجتناب بودند.

این عوایدِ تازه، بازار داخلی را تضعیف کرد و به‌کام واردکنندگان و به‌ضرر دیگر بخش‌های اقتصاد بود؛ بخصوص به‌ضرر تولیدکنندگان و تأمین کنندگان بالادستی آن‌ها. به‌علاوه، افزایش قیمت‌ها نظام را نگران کرد، و ضعف برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری را نشان داد — چرا که جهت‌گیری بازار یا تصمیم‌گیری‌های اقتصادی، دخلی به مردم نداشت. دولت برای رفع تصنعی معضلات اقتصادی عملا از بخش صنعت و خرده‌فروشی، یعنی از ستون‌فقرات اقتصاد مصرفی کشور انتقام گرفت. برخی از تولیدکنندگان مجبور شدند برای اینکه قیمت تعیین‌شده را رعایت کنند کیفیت محصولات خود را پایین بیاورند و دیگران هم حجم محصولات را پایین آوردند و بدین‌ترتیب تولید کالاهای مصرفی و محصولات کشاورزی حیاتیِ کشور کاهش یافت و همین امر انگیزه‌ای برای واردات و همچنین احتکار پدید آورد.

با رشد جمعیت و افزایشِ استانداردهای زندگی، نیاز به خوراک و کالاهای مصرفی، افزایش چشم‌گیری یافت. از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰ و به‌دلیل مهاجرت مردم به شهرها که یکی از پیامدهای ناخواسته‌ی اصلاحات ارضی بود، تولید کشاورزی ایران دیگر پاسخگوی نیاز رو به افزایش جمعیت نبود. ایران که مدت‌های مدید متکی به تولیدات داخلی خود بود، از اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰، در مجموع تبدیل به یک واردکننده‌ی محصولات

غذایی شد، از گوشت وارداتی از نیوزیلند و استرالیا گرفته تا غلات و شکر و محصولات لبنیِ اروپا و روسیه و کانادا و ایالات‌متحده. همچنین از آغاز دوره‌ی پهلوی، جمعیت ایران، نسل‌به‌نسل به‌لحاظ فیزیکی و بهداشتی و پزشکی بهبود یافت و ملت نزار و مریض و دچار سوتغذیه‌ی آغاز قرن بیستم –چنان‌که در عکس‌های آن‌دوره می‌توان دید–، در ربع آخر قرن، به مردمانی نسبتا سالم و بهداشتی و با تغذیه بهتر تبدیل شدند. نیاز به افزایش حجم و تنوع خوراک و اسباب خانه و دستگاه‌های الکترونیکی و اتومبیل نیز برای دولت – که دوست داشت مردم را به‌لحاظ اقتصادی راضی نگه دارد– باری مضاعف شد.

کمبود اصلی در خدمات عمومی –بخصوص برق– و تولیدات کشاورزی بود و این‌ها مایه شرمساری حکومتی بود که قدرت خود و رونق اقتصاد را تبلیغ می‌کرد. وعده‌های توخالی راه‌حلی برای کمبود مواد اولیه، از پیاز و سیب‌زمینی و برنج گرفته تا کپسول‌های گاز نبود. همه‌ی این‌ها با تقیسم‌بندی دلبخواهی نواحی شهری و لغو مجوزهای ساخت‌وساز همراه شد. گره‌های ترافیکی در تهران و دیگر مراکز استان‌ها و آلودگی هوا هم فقط به نارضایتی مردمی افزود که هنوز به تنگناهای اقتصادی خو نگرفته بودند.

کارزارهای ضدفساد دولت که گه‌گاه به سرخط خبرها می‌آمد، تاثیرات محدودی داشت. اختلاس و پارتی‌بازی و زدوبند کم نبود. دولت نه اشتیاق چندانی برای متوقف‌کردن فساد داشت نه ابزاری برای متوقف‌کردن مفاسدی که در آن‌ها پای بسیاری از وزرا و مقامات ارشد و اعضای خاندان سلطنتی وسط بود. در پاییز ۱۳۵۴، مجموعه‌ای از دادگاه‌های ضدفساد، تنی چند از ارتشبدها و مقامات عالی‌رتبه را به‌جرم گرفتن حق کمیسیون‌های نامشروع بابت خرید تسلیحات خارجی به زندان انداخت؛ حال آن‌که حداقل از نظر مردم، این معامله‌ها قبلا به تأیید شاه و دولت رسیده بودند. در زمستان ۱۳۵۴ رشوه ۲۸ میلیون دلاری در جریان خرید جت جنگنده‌ی اف-۱۴ از شرکت آمریکایی گرومن، رسوایی دیگری بود که منجر به برکناری و زندانی‌شدن تنی چند شد. خرید ۴۰ میلیون دلار شکر در بازار آزاد در سال ۱۳۵۵ منجر به محکومیت و زندانی‌شدن برخی از مقامات شد. متهمان در دادگاه‌های خود گفتند که در این معاملات از کمک صاحب‌منصبانی برخوردار بودند که از افشای نام و مقامشان معذورند. ولی در جهش اقتصادی دهه‌ی ۱۳۵۰، وسوسه‌ی یک‌شبه پولدارشدن چنان قوی و ضوابط ضد فساد چنان سست بود که نگذاشت هیچ کارزار ضدفسادی ریشه بگیرد.

چریک‌های شهری و جاذبه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه

در نبود فضای اعتراضات مدنی و تحت استبداد سفت‌وسخت پهلوی، ظهور جنبش‌های چریکی در ایران اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰، برای بسیاری از مخالفان جوان، جایگزینی فریبنده نمود. با تعطیلی چندین‌ساله‌ی سیاست‌های حزبی —البته جز حزبِ قلابی رستاخیز–، ناسیونالیست‌های لیبرالِ قدیمی و سوسیالیست‌های معتدل یا سکوت پیشه کرده یا داوطلبانه به تبعید رفته بودند. با رفتن آن‌ها خواست احیای پادشاهی مشروطه نیز که زمانی جذابیت داشت، به محاق رفت. با امحای حزب توده که روزگاری یک سازمان سیاسی با پشتوانه‌ی مردمی بود، حالا دو جایگزین اعتراضی سرسخت وجود داشت: اول، ستیزه‌جویان اسلام‌گرا که پیامشان مخالفت با پهلوی و سکولاریسم بود؛ و دوم، چریک‌هایی که قصد سرنگونیِ نظام پهلوی از طریق درگیری مسلحانه را داشتند. در حالی‌که گروه اول برای مسجدروهای طبقه‌ی متوسط رو به پایینِ بازاری و محله‌های فقیرنشین جذابیت داشت، گروه دوم از میان جوانان طبقه‌ی متوسط و بخصوص دانشجویان نیرو جذب می‌کرد. طغیان مارکسیستی برای فرزندان خانواده‌های توده‌ای یا چپ‌گرا مسحورکننده بود. اما ایدئولوژی اسلامی، مانند ایدئولوژی مجاهدین خلق، برای فرزندان خانواده‌های متدین جذابیت داشت. تعداد اعضای این گروه‌ها کم بود ولی تاثیر محسوسی داشتند.

قابل پیش‌بینی آن‌که، جنگ چریکی از دهه‌ی ۱۳۴۰ وارد ایران شد، یعنی زمانی که در سراسر جهان، جنبش‌های مارکسیستی سر برمی‌آوردند. چپ‌های رادیکالِ همه‌جا شیفته‌ی جذبه‌ی انقلابیونی مانند فیدل کاسترو و رفقای او در انقلاب سال ۱۹۵۹ کوبا شده بودند. مثل هرکجای دیگر، در ایران نیز چهره‌ی ریشوی چه گوارای خوش‌قیافه و کاریزماتیک (پیش از آن‌که در قالب پوستر و تی‌شرت، تجاری شود) برای چپ‌ها بسیار جذاب می‌نمود. در سال‌های جنگ ویتنام، مقاومت مصممانه‌ی ویت‌کونگ‌ها در مقابل آمریکا، بین ایرانیان نیز نوای همدلی برانگیخت. این‌ها جای تصویر پولادین یک بت سبیلو یعنی رفیق استالین را گرفتند —پیش از این، استالین تا مدت‌ها اعضا و سمپات‌های حزب توده را شیفته‌ی خود کرده بود. انقلابیون ایران تصویر مائو تسه‌تونگ –که به‌قدر چهره‌ی استالین پولادین بود– را حتی پس از وقوف به جنایات انقلاب فرهنگی چین، بازهم در پرستشگاه [پانتئون] خود حفظ کرده بودند. به‌علاوه، چپ‌ها در زمان اوج قدرت سازمان آزادی‌بخش فلسطین، از شدت مبارزه‌ی فلسطینیان و طنین انقلابی آن به هیجان آمده بودند. خیلی‌ها این جنبش را اولین و بهترین مبارزه علیه روابط حسنه‌ی پهلوی با اسرائیل می‌دانستند. ظهور چپ جدید اروپایی که در شورش سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸) پاریس ظاهر شد، دیگر منبعِ الهام [چپ های ایرانی] بود. جنبش استقلال الجزایر هم یک مثال درخشان بود. سازمان‌های چریکی ایران، خود را پیشگام جنگ بزرگ علیه هژمونی غربی و عوامل آن می‌دانستند و از نگاه آنان، اولین دشمن، شخص شاه بود.

چریک‌های ایرانی مانند بیشتر جنبش‌های آن زمان، به اتحاد شوروی و ایدئولوژی استالینیستیِ بازنگری‌شده‌ی برژنف و هم‌قطارانش بدگمان بودند. سرکوب بهار پراگ و اشغال چکسلواکی توسط شوروی در مرداد ۱۳۴۷ (آگوست ۱۹۶۸)، برای چپ و وابستگاه اندیشگانی آن، نوعی شوک بود. غیر از مائوتسه‌تونگ، هوشی مینه و چه گوارا که بابت نبردهای مسلحانه‌شان ستایش می‌شدند و همچنین پاتریس لومومبا که حکم شهید مبارزات مردم آفریقا را داشت، چپ‌های ایران چند قهرمان وطنی هم داشتند؛ از مزدک، پیامبر ایرانی قرن ششم میلادی که شاید پایه‌گذار اولین نهضت شبه‌کمونیستی تاریخ جهان بود گرفته تا میرزا کوچک‌خان. امثال تقی ارانی و خسرو روزبه هم ابهتی داشتند. از دید ایدئولوژیک آنان، مصدق جایگاهی دوگانه داشت و وضعیت اندیشمندان سوسیالیست از جمله خلیل ملکی هم همین بود. مصدق را به‌عنوان یک ناسیونالیست لیبرال که صبغه‌ای آریستوکراتیک داشت بابت موضع ضدامپریالیستی‌اش می‌ستودند ولی همزمان او را همچو یک چهره‌ی انتقالی می‌دیدند که کارش وقتی تکمیل می‌شود که انقلاب به میان توده‌ها آورده شود . جنبش چپ، در سال‌های فعالیت، شهدای خودش را یافت که نیروهای تازه‌نفس باید آنان را الگوی خود قرار می‌دادند. اینکه بسیاری از این شهدا در درگیری‌های مسلحانه با نیروهای امنیتی کشته شده بودند، به جاذبه‌ی جنبش می‌افزود.

ایدئولوژی چپ ایران، مارکسیسم–لنینیسم کلاسیک (آن‌هم از منظری مائویستی) را با خصیصه‌های ناسیونالیستیِ جنبش‌های آمریکای لاتین ادغام کرد. تجربه‌ی چپ ایران از زمان انقلاب مشروطه، تاثیر کمتری روی جریان‌های رادیکال جدید داشت. چپ‌ها به حزب توده به‌خاطر نوکری اتحاد شوروی و افتادن در دامِ ایدئولوژی استالینیستی و فهم متصلب آن از نبرد طبقاتی بی‌اعتماد بودند ولی خودشان هم از میراث استالینی مبرّا نبودند. ایده‌آل حزب توده یعنی از بین بردنِ «بورژوازی کمپرادور» پهلوی –به‌عنوان عامل کاپیتالیسم غربی– و ایجاد دیکتاتوری پرولتاریا، ایده‌آل چپ‌های جدید هم بود . فکر می‌کردند که نبرد مسلحانه به پیشگامیِ چریک‌های شهری به‌زودی از حمایت «توده‌ها» یعنی طبقات کارگر، فقرای شهری و جماعت روستایی برخوردار خواهد شد. آن‌ها همچنین با توده‌ای‌ها توافق داشتند که تهدید بزرگ، هژمونی ایالات‌متحده و حمایت آن کشور از دولت‌های پلیسی است؛ و دولت‌های پلیسی که این چریک‌ها با آن‌ها می‌جنگیدند بدون پشتیبانیِ فعالانه‌ی آمریکا نمی توانند پایدار بمانند.

سازمان چریکی و زیرزمینیِ فداییان خلق که تقریبا همگی شان مردان و زنانی بودند که یا در دهه‌ی سوم یا چهارم زندگی خود قرار داشتند سال ۱۳۴۵ و ازطریق ادغام چند گروه مارکسیستی رادیکال کوچک به‌وجود آمد. یکی از اعضای موثر آن سازمان یعنی بیژن جزنی (۱۳۵۴–۱۳۱۶)، دانشجوی دکترای فلسفه‌ی دانشگاه تهران و نظریه‌پرداز جنبش، در یک خانواده‌ی فعال عضو حزب توده متولد شد. وقتی بیژن هنوز

کودک بود، پدرش که از افسران دون‌پایه‌ی ارتش بود به دموکرات‌های آذربایجان پیوست و در سال ۱۳۲۵، به اتحاد شوروی گریخت. خود بیژن در محافل حزب توده دائما مخالف‌خوانی می‌کرد و پس از مدتی به جبهه‌ی ملی دوم پیوست. او گرچه مکررا توسط ساواک حبس و زندانی می‌شد ولی توانسته بود پیام انقلابی‌اش را درون و بیرونِ زندان منتشر کند؛ او این فعالیت تبلیغی را حتی پس از سال ۱۳۴۸ هم ادامه داد —در آن سال، او و تعدادی از هم‌قطارانش به جرم مشترک عضویت در یک سازمان مارکسیستیِ غیرقانونی و توطئه برای براندازی نظام پهلوی، از سوی یک دادگاه نظامی به زندان‌های بلندمدت محکوم شدند. پایان تراژیک او و هشت هم‌قطارش، به هاله‌ی او به‌عنوان شهید راه چپ افزود. در فروردین ۱۳۵۴، آنان را مخفیانه و در کمال خونسردی، در مجاورت زندان اوین اعدام کردند و ظاهرا دلیلش هم تلافیِ بالاگرفتن جنگ‌های چریکی و افزایش موج ترور عوامل ساواک بود.

جزوه‌های جزنی، خالی از بینش تاریخی نیستند. این رساله‌ها مبتنی بودند بر تحلیل طبقاتی و نقد شدید هژمونی ایالات‌متحده و دیکتاتوری پهلوی. ولی جزنی در مقایسه با رفقای خودش، کمتر دچار خام‌اندیشیِ خاص فداییان و ندای تقریبا آخرالزمانی آنان برای یک انقلاب سوسیالیستی قریب‌الوقوع بود. پس از یک وقفه، او به دانشگاه تهران بازگشت و با راهنمایی غلامحسین صدیقی، پایان‌نامه‌ی خود درباره‌ی نیروها و اهداف انقلاب مشروطه را نوشت. آشنایی با نبرد مشروطه‌ی ایران و پیچیدگیِ تجربه‌ی تاریخی ایرانیان، او را از شوریده‌سرانی که بعدها بر سازمان مسلط شدند متمایز می‌کرد. اما چندین سال سیر و سلوک اندیشگانی، او را یک سوسیالیست لیبرال نکرد بلکه تبدیل به طرفدار الگوی انقلاب «روستاییِ» مائویستی کرد که با الگوی بلشویکی فرق داشت.

بیشتر فداییان خلق، خود را پیشگامان فرآیند انقلابی تصور می‌کردند که نهایتا «خلق‌ها»ی ایران را بیدار خواهد کرد و یک جامعه‌ی اتوپیایی، متشکل از کارگران و دهقانان آزادشده را مستقر خواهد کرد (تصویر ۱۱.۵). با اینهمه، این جنبش آکنده بود از رقابت‌های درونی و شکاف‌های ایدئولوژیک؛ و این مشکلات در ازکار افتادن آن همان‌قدر موثر بود که اقدامات ساواک. حمایت آنان از خودمختاری اقوام ایران —عمدتا در عرصه‌ی خیال- در ساحت نظر، فریبنده بود ولی به‌لحاظ سیاسی، خطرناک بود و به کردها و آذری‌ها و ترکمن‌ها و عرب‌ها و دیگر گرایش‌های تجریه‌طلبِ فعلا نهفته، چراغ سبز شومی نشان می‌داد. فداییان میل صادقانه‌ای داشتند تا توپ چهل‌تکه‌ی قومی و هویت فرهنگی متکثر ایران پذیرفته شود. چپ‌ها هماره چنین تنوعی را تجلیل می‌کردند. ولی این چپ‌ها مخاطراتی که تمامیت ارضی ایران را در دهه‌ی ۱۳۰۰ و سپس در دهه‌ی ۱۳۲۰ تهدید می‌کرد را یا فراموش کرده بودند یا به لحاظ ایدئولوژیک بدان بی‌اعتنا بودند. با وجود این نقاط کور، جنبش فداییان خلق را می‌توان به‌خاطر درک افزایش نارضایتی‌های اجتماعی در ایران دهه‌ی

۱۳۴۰ تحسین کرد، هرچند معلوم شد نبرد طبقاتی‌ای که تجویز می‌کرد، حداقل براساس تعریفی که از طبقه به‌دست می‌داد، نابجا بود.

آموزه های سازمان چریکیِ مجاهدین خلق -که در همان دوره ظهور کرد از جهاتی با فدائیان اشتراک داشت. مجاهدین خلق که در سال ۱۳۴۴ تاسیس شد، جنبشی بود محصولِ ادغام مارکسیسم با اسلام سیاسی. جنبش مجاهدین که ریشه در جریان‌های اسلامگرایِ پس از جنگ‌جهانی دوم داشت و بعدا از رمانتیسیسم سیاسی علی شریعتی و هم‌بستگی با «جهان سوم» -که آن روزها باب بود- تاثیر پذیرفت، از جهاتی معادل نسخه‌ی اسلامی الهیات آزادی‌بخش آمریکای لاتین بود که به نبرد مسلحانه اشتیاق داشت. مجاهدین با دست‌چین کردن آیاتی از قرآن که اکثرا تجویز خشونت و انتقام‌کشی بود و همچنین با تأکید بر آموزه‌های شیعیِ فداکاری و شهادت، در اسلام چیزی فراتر از یک آیین عبادی یا عامل وحدت بخش اجتماعی می جستند. آن‌ها بر همین اساس، اطاعت منفعلانه‌ی بیشتر آخوندها و خوانش محافظه‌کارانه‌ی آنان از ارزش‌های اسلامی را نقد کردند و معتقد بودند توده‌ها باید براساس الگوی امام علی و پسرش، امام حسین آزاد شوند و یک جامعه‌ی بی‌طبقه بسازند، البته نه با نیروی ماتریالیسم تاریخی بلکه با اتکا به اسلام تساوی‌طلب و فداکاری جمعیِ به سبک کربلا.



شکل ۱۱.۵. «بدون شرکت واقعی زنان هیچ جنبش انقلابی به پیروزی نمی‌رسد». از پوسترهای تبلیغی فدائیان خلق، سال ۱۳۵۹.
مجموعه‌ی کن لارنس، ۲۰۱۰-۱۹٤۰، HCLA ٦٣١٢. به‌لطف کتابخانه‌ی مجموعه‌های خاص، کتابخانه‌های دانشگاهی، دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا.

علاقه‌ی مجاهدین به نبرد مسلحانه شبیه فداییان بود ولی در لفافه‌ای از نمادهای اسلامی. پس چه جای تعجب که برخی از مجاهدین، وقتی در زندان شاه بودند پوسته‌ی نازک اسلامی خود را کنار زدند تا انشعابی مارکسیستی ایجاد کنند که بزودی رقیب فداییان و مجاهدین شد. این گروه که تا سرحد وسواس تنزه‌طلب بود، در آستانه‌ی انقلاب سال ۱۳۵۷ به *پیکار* تغییر نام داد و گروه‌گروه جوانان به صفوفش پیوستند. اعضای پیکار حتی بیش از دیگر جنبش‌های مارکسیستی، هدف نزاع‌های خیابانی، دستگیری و اعدام‌های سپاه پاسدارانِ جمهوری اسلامی بودند.

جنبش‌های چریکیِ دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، از چندین جهت بر اعتراضات رادیکال ایران تاثیر گذاردند. یک دهه و نیم پیش از انقلاب سال ۱۳۵۷، فوری‌ترین تاثیرگذاری آنان، بر هم زدن نظمِ سپهر عمومی و

خدشه دار کردن تصویر پرتبختر پهلوی در اوج قدرت ظاهرا بلامنازع آن بود. نبردهای خیابانی با ساواک و نیروهای امنیتی که منجر به قتل رهبران اسطوره‌ای چریک‌ها مانند حمید اشرف (۵۵-۱۳۲۵) شد؛ حمله به پاسگاه‌های دورافتاده‌ی ژاندارمری؛ چاپ گزارش‌هایی در نشریات که در آن‌ها عکس زنان و مردان کشته‌شده یا بازداشتی آمده بود؛ نشاندن چریک‌های بازداشتی جلوی دوربین‌های تلویزیونی و لاف‌های «مقام امنیتی» درباره‌ی موفقیت‌های ساواک در حذف «خرابکاران»؛ و حتی پخش تلویزیونی دادگاه‌های نظامی‌ای که چریک‌های جوان را به حبس‌های طولانی‌مدت یا اعدام محکوم می‌کرد —همه‌ی این‌ها بر مردم تاثیر ناراحت‌کننده‌ای داشت. پیامدهای ناخواسته‌ی این تبلیغات دولتی و همچنین گزارش‌های منفیِ عفو بین‌الملل و دیگر سازمان‌های حقوق بشری که سرکوب و شکنجه در ایران را موردتاکید قرار می‌دادند، تصویری که دولت درباب موفقیت‌ها و شکوه خود ساخته بود و دوست داشت در سطح بین‌المللی نمایش داده شود را اگر نگوییم یکسره بی‌اعتبار کرد حداقل لکه دار کرد.

در آغاز نبردهای مسلحانه، از همه چشمگیرتر واقعه‌ی سیاهکل بود. در بهمن ۱۳۴۹، دوازده عضو فداییان که قصد داشتند در سیاهکل شورشی برپا کنند به یک پاسگاه ژاندارمری حمله کردند تا یکی از رفقای خود را آزاد کنند —سیاهکل یک روستای دیدنی در دل جنگل‌های استان گیلان است و با تهران حدود ۳۵۰ کیلومتر فاصله دارد. در یک درگیری مسلحانه‌ی خونبار [با نظامیان حکومت]، چندین نفر کشته و ده نفر هم بازداشت و در اسفند همان سال محاکمه و اعدام شدند. این اقدام نافرجام، اثبات‌گر خامی فداییان و تصور باطل آنان از پشتیبانی روستاییان بود؛ حمایتی که هیچ‌وقت رخ نداد. تلاش حکومت برای بزرگ‌کردن بیش از حدِ سیاهکل، حتی پس از حذف چریک‌های مسلح، نشان‌گر ژرفای اضطراب رژیم بود. در روایت چپ‌ها، این حادثه جایگاه رفیعی یافت و در چند فیلم و آهنگ، از آن همچون نبردی قهرمانانه در مقابل قدرت حکومت تجلیل کردند.

افزایش زدوخورد با نیروهای امنیتی پس از سال ۱۳۵۰، مصادف با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی پادشاهی ایران، گرچه هرگز به سطح جنگ شهری نرسید ولی باعث قتل چند دادستان نظامی، روسای شهربانی، عوامل ساواک و مقامات دولتی شد. بین سال‌های ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۵ حداقل چهار مستشار نظامی آمریکایی نیز کشته شدند. بیشتر این حملات، کار مجاهدین بود.

در اوج نهضت چریکی، نوبت بازداشت و محاکمه‌ی فعال و شاعر فداییان یعنی خسرو گلسرخی (-۱۳۲۲ ۵۲) شد، کسی که در یک دادگاه نظامیِ علنی مورخ زمستان ۱۳۵۲ محکوم و همراه با یارانش اعدام شد. او که به توطئه برای سرنگونی رژیم پهلوی متهم بود، به‌خاطر دفاعیات دلاورانه‌اش، شهید چپ‌ها تلقی شد (تصویر ۱۱.۶). حتی برای آنانی‌که با ایدئولوژی گلسرخی همدلی نداشتند، اعدام او خلاصه‌ی همه‌ی

اشتباهات نظام پهلوی بود. گرچه چپ‌های انقلابی، چه مارکسیست چه مارکسیست‌های اسلامی، بیش از آن‌که عامل تغییر باشند نشانگان تغییر پیش رو بودند ولی مبارزات آن‌ها پیش‌درآمدی بر جاذبه‌ی انقلاب اسلامی برای توده‌ها بود، انقلابی که کمی بعد سر برآورد.



تصویر ۱۱.٦. خسرو گلسرخی (*ردیف اول، نفر چهارم از سمت راست*) و هم‌رزمانش، در کنار وکلای تسخیری، در دادگاه نظامی سال ۱۳۵۲ که او و دیگر اعضای گروه را به مرگ محکوم کرد.
عکس های ایران معاصر، آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران
(http://www.iranarchive. com/start/۳۲۳).

در سال ۱۳۵۷ زمانه‌ی نبردهای چریکی داشت به سر می‌آمد. ولی زنان و مردانی که تا آن موقع، جان خود را در نبردهای خونین خیابانی یا خانه‌های امن یا جلوی جوخه‌ی آتش از دست داده بودند، خوش‌شانس بودند، چراکه روزگار شوم‌تری در انتظار این سازمان‌های چریکی بود. بر پایه‌ی یک برآورد، فداییان خلق بین هشت ساله‌ی ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۷ سرجمع ۱۹۸ کشته دادند که ۱۶۹ نفرشان مرد و ۲۹ نفرشان زن بودند. سهم زنان در این آمار ۱۵درصد است که سهم چشم‌گیری است چراکه در جنبش‌های مسلحانه‌ی پیش از این در ایران، زنانِ بس اندک‌شماری اسلحه به دست گرفته بودند. برخلاف فداییان، بین سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۵ تلفات مجاهدین ۱۵ نفر بود که از این میان تنها یک نفر زن بود. این ناهم‌خوانی گسترده را می‌توان به قدرت ایدئولوژی مارکسیستی در مقابل مارکسیسم اسلامی نسبت داد. تنها پس از انقلاب اسلامی و چیرگی گفتمان اسلام رادیکال بود که افسون مارکسیسم اسلامی رشد کرد و مجاهدین خلق پر طرفدار شد. ضرباتی که این

دو سازمان در نخستین دهه‌ی پس از انقلاب خوردند بارها دهشتناک‌تر از زخم‌هایی بود که در سال‌های پیش از انقلاب بر تنش‌شان نشسته بود.

فصل دوازدهم

فرهنگ اقتدار و فرهنگ اعتراض

ایران دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ شاهد دوره‌ای از شکوفایی فرهنگی بود، برهه‌ای که به‌سبب ظهور خلاقیت‌های هنری، استعدادهای جدید، رابطه‌ی بیشتر با دنیا و همچنین افزایش حمایت‌های دولتی از فرهنگ چشمگیر است. در این دوران اعتراض در قالب های هنری و روشنفکرانه، غالبا با زبانی نمادین، در سینما و شعر و موسیقی مردمی ظاهر شدند. دولت نسبت به این مخالفت‌ها تساهل می‌کرد و حتی رسانه‌های دولتی و همچنین نهادهای فرهنگیِ دولتی و نیمه‌دولتی از چنین آثاری حمایت می‌کردند. این نهادهای فرهنگی عرصه‌های بیان اعتراضات روشنفکرانه بودند و همچون سوپاپ اطمینان‌های فرهنگی تلقی می‌شدند. این دوره همچنین شاهد جریان جدیدی از بزرگداشت حکومت پهلوی و تمجید از دیدگاه شاه درباب عظمت شاهنشاهی ایران بود. عجیب آن‌که، این دو جریان — اعتراضات فرهنگی زیرپوستی، و تمجید عظمت پادشاهی- کنار یکدیگر زیستند و حتی همدیگر را تغذیه کردند. به‌قول نویسنده و منتقد فرهنگی، جلال آل‌احمد، حکومت به‌شکل توفیق‌آمیزی توانست همه‌ی معترضان روشنفکر را در استبل فرهنگی خود جمع کند.

آریامهر

در فروردین ۱۳۴۴، وقتی که شاه، در کاخ مرمر از یک سوءقصد دیگر که این‌بار کار یکی از سربازان گارد شاهنشاهی بود جان سالم به‌در برد بیش از پیش متقاعد شد که مشیت الاهی نگه‌دار اوست. نقشه‌ی این سوقصد را حلقه‌ی کوچکی از روشنفکران مائویست کشیده بودند. آن‌ها محاکمه و به مرگ محکوم شدند اما بعد بخشوده شدند. شاید تصادفی نبود که در همان سال، شاه همچنین لقب آریامهر گرفت. لقب «آریامهر» را مجلس به شاه اعطا کرد، ولی بی‌شک به خواست خود او. این لقب که برساخته‌ی یکی از اساتید رشته‌ی مطالعات ایران باستانِ دانشگاه تهران بود، به ایده‌ی ایرانیِ فرّ شاهی اشارتی داشت و تمجیدی بود از همه‌ی

برکاتی که شاه به ملت آریایی ایران رسانده بود؛ برکاتی که از راه «انقلاب شاه و مردم» و تحت امر شاه محقق شده بود.

دو سال بعد یعنی در سال ۱۳۴۶ و در بیست‌وششمین سالگرد سلطنت شاه، ابعاد این خودتجلیلیِ شاهانه آشکارتر شد و شاه رسما تصمیم گرفت در یک مراسم مجلل، به همراه شهبانو فرح تاج‌گذاری کند. شاه و شهبانو سوار بر کالسکه‌ای که یادآور کالسکه‌ی خاندان سلطنتی بریتانیا بود، خیابان‌های آذین‌بسته‌ی تهران را طی کردند تا به کاخ گلستان رسیدند (عکس ۱۲.۱). شاه در آن‌جا، با لباس‌های شاهانه و با سازوبرگی مجلل‌تر از مراسم تاج‌گذاری پدرش، تاج پهلوی را بر سر نهاد و عصای شاهنشاهی را به دست گرفت. او سپس یک تاج تازه‌ساز –که توسط هری وینستون جواهرساز نیویورکی طراحی شده بود– را بر سر شهبانو گذارد. این رویداد هرچند شبیه قصه‌های پریان شده بود ولی مردم ایران، حداقل بیشتر آنان، این مراسم را به سخره نگرفتند. مردم احتمالا از تماشای یک نمایش پرهیاهو در تلویزیون لذت برده و خشنود بودند که می‌دیدند شاه ایشان در اوج قدرت است.

ولی عطش شاه برای جشن‌گرفتن به‌شکل اعتیادگونه‌ای افزایش یافت و در سال ۱۳۵۰، او ۲۵۰۰ سال پادشاهی ایران را به سبکی گزاف‌کارانه و با عظمتی غریب جشن گرفت. این جشن قرار بود حتی بیش از مراسم تاج‌گذاری، پادشاهی پهلوی و حکم‌رانی شخصِ شاه را در بافت تاریخ شاهنشاهی ایران قرار دهد، تاریخی که سابقه‌اش به امپراتوری باستانیِ هخامنشی می‌رسید. این ایده که ابتدا توسط ایران‌شناسان اروپاییِ دهه‌ی ۱۳۳۰ طرح شده بود، در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰ به یک رویداد بزرگ با نتایجی عظیم بدل شد. این مراسم قرار بود نه‌تنها بنیان‌گذاری شاهنشاهی ایران را جشن بگیرد (که احتمالا آغاز آن را از مرگ کوروش در ۵۳۰ قبل از میلاد و نه فتح بابل در ۵۳۹ قبل از میلاد حساب کرده بودند) بلکه همچنین قرار بود استمرار تاریخ شاهنشاهی ایران را نیز جشن بگیرد، تاریخی که به حکومت پهلوی و بازگشت قدرت و شکوه ایران منجر شد.



شکل ۱۲.۱. موکب همایونی که بخشی از مراسم تاج‌گذاری بود، آبان ۱۳٤٦.
The Land of Kings, ed. R. Traverdi (Tehran, 1971), 4.

فحوای این جشن مشخص بود؛ «جاودانگی» ایران -که پروپاگاندای حینِ جشن، مدام به مهمانان خارجی گوشزد می‌کرد- در واقع به‌معنای ارائه‌ی تصویر یک پیامبرشاه جدید بود؛ یک کوروش زمانه‌ی جدید. پس بی‌دلیل نبود که در آغاز مراسم جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، آریامهر روبه‌روی مقبره‌ی کوروش در پاسارگاد (حوالی تخت‌جمشید در استان فارس) ایستاد و برای ادای احترام به بنیان‌گذارِ شاهنشاهی ایران، با متانت تمام گفت: «کوروش بزرگ! آسوده بخواب، ما بیداریم». با توجه به شتاب فرآیند انقلابی که نظام پهلوی را در کمتر از یک دهه‌ی بعد از هم فروپاشند -و چه‌بسا برای همیشه به پادشاهی در ایران پایان داد- مقدر بود این کلمات برای نسل بعدی تأمل‌برانگیز و آیرونیک به نظر آید.

این جشن، بر ذهن خیلی از ایرانیان و خارجیان، اثر عجیبی نهاد. این مراسم بزرگداشت تبدیل شد به نقطه‌ی عطف گزارش‌های پرشمار درباره‌ی وضعیت ایران معاصر و بسیاری اسراف‌ها و خرج‌های گزافی که صرف پذیرایی از مهمانان شد را نماد افراط‌هایی شمردند که نهایتا نظام پهلوی را پایین کشید. در مهر ۱۳۵۰، چیزی حدود ششصد پادشاه و سران دولت و دیگر مقامات بلندپایه‌ی خارجی و همراهانشان به شیراز آمدند تا در شهر مجلل خیمه‌ها که ۶۵ هکتار وسعت داشت و در دشت درختکاری‌شده‌ی مرودشت برپا شده بود اسکان یابند -این شهر روبروی ویرانه‌های باشکوه تخت‌جمشید برپا شده بود. آنان در یک چادر بزرگ مخصوص مهمانی که شصت متر طول داشت غذا صرف می‌کردند؛ غذاها در ظروف لیموژ -که برای این مراسم ساخته شده بودند- سرو می‌شد؛ افراد دور میزهای مجللی می‌نشستند که بر آن پنجاه طاووس بریانْ

نهاده شده بود و پرهاشان نیز فواگرا را مزین می کرد؛ مهمانان خاویار طلایی دریای خزر و دیگر غذاهای مجللی را میل می‌کردند که توسط شرکت ماکسیم در پاریس تهیه و به ایران فرستاده شده بودند؛ و نوشیدنی‌های کمیابی می‌نوشیدند از جمله شراب شاتو لافیت روچیلد متعلق به سال ۱۹۴۵. این شامِ رسمیِ تقریبا شش ساعته، با یک نمایش آتشبازی شروع شد و در طی آن قطعه‌ی موسیقی *پرسپولیس* اثر یانیس خناکیس -که مخصوصا برای آن شب سفارش داده بودند- اجرا شد. این مهمانی به‌عنوان پرخرج‌ترین مراسم رسمیِ دوران مدرن وارد کتاب رکوردهای جهانی گینس شد ـاین برای کشور میزبان امتیاز چندان بزرگی به همراه نیاورد، چراکه هم هزینه‌های زیادی کرد هم اینکه میهمانان تفرعن میزبان را بی‌پاسخ نگذاردند.

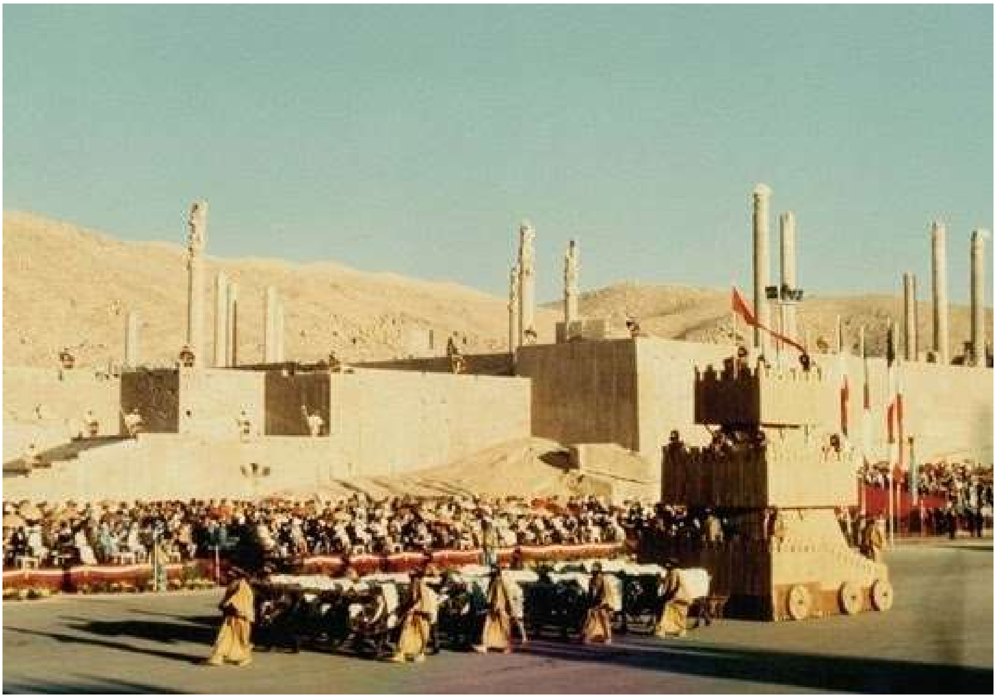


شکل ۱۲.۲. رژه‌ی قشون قاجارِ نظام جدید، راه‌پله‌ی تخت‌جمشید، جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی ایران، مهر ۱۳۵۰

Spiro T. Agnew Papers, box 48. Courtesy of Special Collections, University of Maryland Libraries

روز بعد، در پایین راه‌پله‌ی تخت‌جمشید، مهمانان خارجی شاهد رژه‌ی ارتش‌های تاریخ شاهنشاهی ایران، از هخامنشی تا پهلوی بودند ـسیاهی‌لشکرها لباس‌های رنگارنگ دوره‌های مختلف را بر تن داشتند و تجهیزات نظامی مخصوص آن دوره‌ها را حمل می‌کردند. حتی یک کشتی با ابعاد واقعی و دژکوب دوره‌ی هخامنشی را نیز به صحنه آوردند ـهمه‌چیز با دقت طراحی شده بود و دست‌کمی از یک اثر حماسی

هالیوودی نداشت و ذوق و مهارتی که در آن بکار رفته بود یادآور صحنه‌آرایی‌های استودیوهای هالیوود بود (لوح ۱۲.۱ و تصویر ۱۲.۲). ولی مردم ایران تقریبا از همه‌ی این جشن‌ها، حتی از تماشای رژه‌ی ارتش‌های رنگارنگ شاهنشاهی محروم بودند، انگار که این رویدادها فقط برای تحت‌تاثیر قرار دادن مهمانان خارجی و ارضای اِگوی بس‌بزرگ همایونی برگزار می‌شد، اگویی که سال‌های سال بود با نوعی احساس حقارت زخمی شده بود. انگار شاه باید ثابت می‌کرد که به‌قدرِ همتایان اروپایی خود بزرگ است.



لوح ۱۲.۱ بدل دژکوب هخامنشی. رژه‌ی پرسپولیس، جشن‌های بزرگداشت ۲۵۰۰ سالگی شاهنشاهی ایران. مهر ۱۳۵۰

Spiro T. Agnew Papers, box 48. Courtesy of Special Collections, University of Maryland Libraries.

همچنین دغدغه‌های امنیتی و ترس از اعتراضات مردمی یا حمله‌ی مسلحانه به شاه و مهمانانش وجود داشت. ملکه الیزابت و رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون، ظاهرا به‌دلایل امنیتی، دعوت را نپذیرفتند و نمایندگانی را به‌جای خود فرستادند. عجیب نبود که دولت برای حمل‌ونقل میهمانان، در عین حضور سنگین نیروهای امنیتی که از تخت‌جمشید هم فراتر رفته بودند و تقریبا در سراسر کشور مستقر شده بودند، از حدود

۲۵۰ لیموزین مرسدس بنز قرمز رنگ استفاده کرد. در یک عملیات به‌دقت طراحی شده، ساواک صدها مخالف سیاسی را بازداشت کرد، جاده‌ها را بست، فرودگاه‌ها را تحت‌نظارت قرار داد و مناطق اطراف محل برگزاری مراسم را تعطیل کرد.

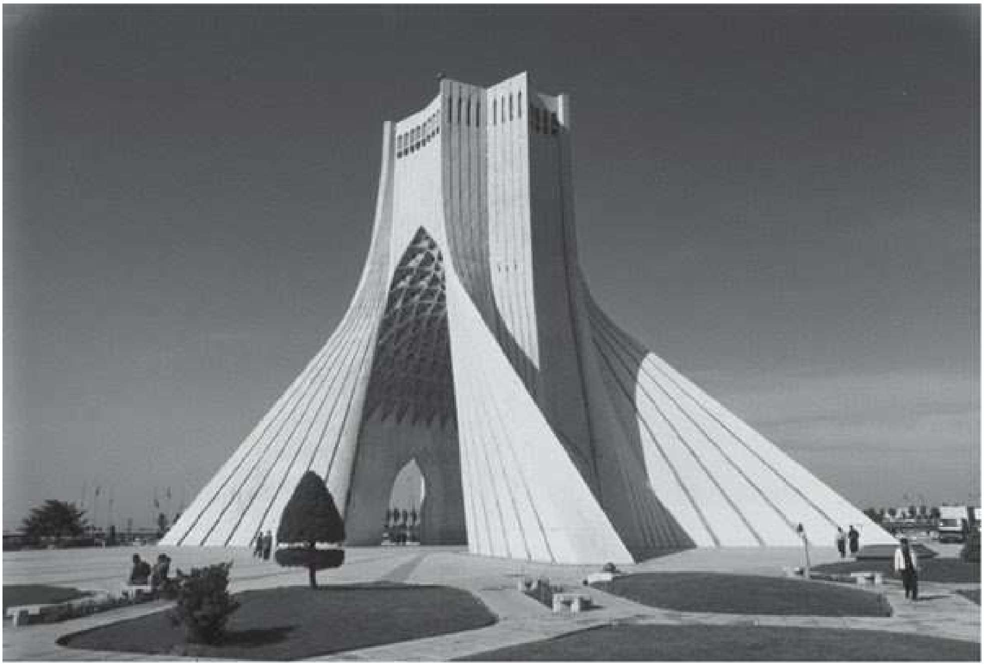
ماندگارترین یادگار این رویداد که ۲۶ میلیون دلار خرج داشت، بی‌شک ساخت بنای یادبودِ شهیاد آریامهر بود که در ورودیِ تهران و به سبکی جدید و با ترکیب سنت‌های معماری ایرانی ساخته شد. این میدان و برج بزرگ که توسط حسین امانت (متولد ۱۳۲۰)، این فارغ‌التحصیل دانشگاه تهران طراحی شد، نشانگر استمرار فرهنگی ایران و نیز حامل پیغامِ نوزایش است. چهار ستون بزرگ این برج، دو تاق مکملِ دوره‌های ساسانی و اسلامی را می‌سازند که در یک شبکه‌ی هذلولیِ متشکل از سنگ و موزاییک به‌هم گره خورده‌اند و بالای آن سازه‌ای است یادآور برج طغرلِ دوره‌ی سلجوقی. این ساختمان ۴۵ متری بتونی که با قطعات زیبا و سفید مرمر جوشقان پوشانده شده—با هندسه و خطوط مدرنیستیِ پیچیده و تکنیک‌های سازه‌ای پیشرفته‌ی خود– نه‌تنها یک گذار مفهومی بلکه نوعی نگاه خوش‌بینانه به پایداری و ثبات است (شکل ۱۲.۳).

برج شهیاد، در گذر زمانه ماندگار بود؛ از جمله در زمان انقلاب ضدشاهنشاهی سال ۱۳۵۷ که در زیر طاق خود میزبان خاطره‌انگیزترین تظاهرات‌ها بود، تظاهرات‌هایی میلیونی و پر از پارچه‌نوشته‌های انقلابی. برج شهیاد که بعد از انقلاب به برج آزادی تغییرنام یافت، در دهه‌های بعدی، از گذشته‌ی شاهنشاهی و انقلابی خود فراتر رفت و چه بسا به مشهور ترین نماد ایران بدل شد. این برج که دیگر یک نماد دولتی نبود، توسط بیشتر ایرانیان به‌عنوان یک نشانه‌ی مردمی پذیرفته شد و در خرداد ۱۳۸۸ یادآور تظاهرات‌های میلیونیِ جنبش سبز شد.

در سال‌های بعد، شاه بیش از هر وقت دیگری متقاعد شد که رسالت پیامبرانه‌ی دارد و آماده است تا ایران را به دروازه‌ی تمدن بزرگ برساند. در زمستان ۱۳۴۹، وزیر دربار او یعنی اسدالله علم، در خاطرات سرّی‌اش، گفتگوی خصوصی خود با شاه را چنین ثبت کرد:

> شاهنشاه صحبت عجیبی می‌فرمودند که واقعا اعتقاد ایشان را به خداوند می‌رساند. می‌فرمودند: «امتحان کرده‌ام. هرکس با من درافتاده است از بین رفته. چه داخلی چه خارجی.» مثال برادران کندی را در آمریکا می‌زدند ــ کندی رئیس‌جمهور [ایالات‌متحده] بود و دو برادر سناتور داشت، هر سه با شاهنشاه بد بودند. جان کندیِ رئیس‌جمهور کشته شد. رابرت –سناتور– کشته شد و آخرین آن‌ها، ادوارد افتضاح عجیبی سر کشته‌شدن یک دختر درآورد و رو به زوال است. ناصر ــرئیس‌جمهور مصر– از بین رفت. خروشچف،

نخست‌وزیر شوروی با شاهنشاه خوب نبود، از بین رفت. در داخله هم هر که با شاه درافتاده است ورافتاده است، مثل مصدق و تا اندازه‌ای قوام‌السلطنه. رزم‌آرا را من یقین داشتم که خیال سوء نسبت به شاه داشت، کشته شد. «منصور هم که دیگر نوکر مستقیم آمریکایی‌ها بود و فوق‌العاده جاه‌طلب بود، او هم کشته شد.» [۲]



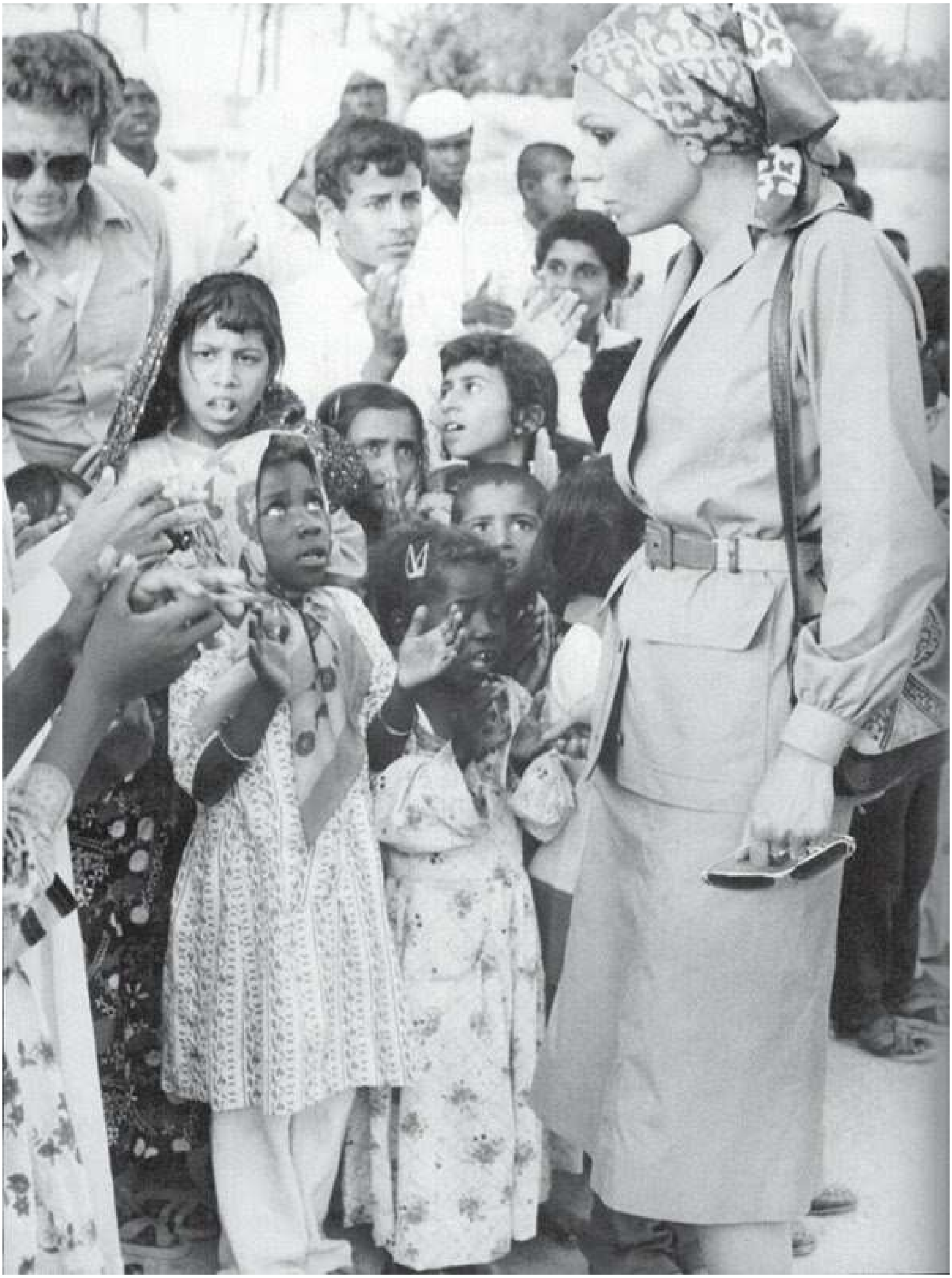
تصویر ۱۲.۳. برج شهیاد سال ۱۳۵۰ ساخته شد و سال ۱۳۵۷ به برج آزادی تغییرنام یافت. مجموعه‌ی شخصی.

از خاطرات سرّی علم و همچنین سخنان عمومی شاه آشکارست که برای او ایران، به‌طور روزافزون درحال تبدیل به یک ابژه‌ی اتوپیایی خواستنی بود ــ همچون عجایب صنعتی مکانیکی که باید سرهم شود، یا عمارتی که باید آراسته شود؛ و نه یک جامعه‌ی پیچیده، و اغلب نابسامان و محروم از آزادی بیان و بدبین به تدابیر شاه. اگر شاه را واجد بهترین نیت‌ها بدانیم باید بگوییم او از مردم اطاعت و قدردانی می‌خواست تا در ازای آن ایران را تبدیل به یک سرزمین پریان کند ــو به‌نظرش، با چنین سرزمینی، فاصله‌ی چندانی نداشت. اما خودبزرگ‌بینی به‌علاوه‌ی دیدگاه توهم توطئه‌ای به سیاست بین‌الملل و سیاست داخلی، غرور بی‌جا، و اعتماد بیش‌ازحد شاه به قضاوت‌های خود، بصیرت همایونی را کور کرد و نگذاشت مشکلاتی که

در افق بودند را ببیند. عملا شاه در پس هر رخداد مهم بین‌المللی دست‌های پنهان قدرت‌های بزرگ را می‌دید. از جنگ ویتنام گرفته تا نزاع اعراب و اسرائیل تا آشوب‌های سیاسی در کشورهای همسایه مانند عراق و عربستان سعودی و افغانستان و پاکستان، او دست بریتانیا یا آمریکا یا شوروی را می‌دید. در داخل کشور هم هرگونه نقد سیاست‌های خود یا هرگونه جریان مستقل را به نیروهای پشت‌پرده‌ی خارجی نسبت می‌داد ــنوعی واکنش که شاید ناشی از عدم‌امنیت فکری او بود. شاه همچنین متوجه نشد که با وجود شلاق‌کش کردنِ نیروهای مخالف، در دهه‌ی آخر حکومت او تدریجا نوعی حال‌وهوای بدبینی و بی‌تفاوتی به‌وجود آمد.

حمایت‌های دولتی و نوزایی فرهنگی

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۴۰، تلاش حکومت پهلوی برای مشروعیت‌بخشی به شاهنشاهی و محبوبیت یافتن نزد طیف بزرگ‌تری از جمعیت ایران منجر به حمایت‌های فرهنگی شد. شهبانو فرح و حلقه‌ی اطراف او برای ایجاد یک تصویر نرم‌تر و پالوده‌تر از دولت پهلوی مفید فایده بودند؛ تصویری که در رسانه و موسیقی و معماری و ادبیات و هنرهای تجسمی افکنده می‌شد. روشنفکران و هنرمندان مخالفِ سال‌های گذشته و همچنین مخالفان بالقوه‌ی موجود در میان جوان‌ترهای طبقات میانی، این فضای فرهنگی آزاد را خوشایند یافتند. هنرمندان و روشنفکران تا جایی که مرزهای مخالفت سیاسی اجازه می‌داد می‌توانستند در آثار تلویزیونی و سینمایی و تئاتری و در نقاشی و موسیقی، مضامین نو یا حتی تلویحا ضدنظام را بکاوند. تعداد زیادی از اینان، هرچند یکسره از آزارهای ساواک در امان نبودند، اما به رسانه‌ها و نهادهای فرهنگیِ پولدار دولتی راه یافتند. سفرهای مکرر فرح پهلوی به شهرها و روستاهای دورافتاده‌ی ایران هم تصویر جدیدی از یک شهبانوی مهربان ارائه کرد، شهبانویی که دوست داشت درباره‌ی کشور خود بداند و به بهبود زندگی مردمان عادی کمک کند (تصویر ۱۲.۴).



تصویر ۱۲.٤. سال ۱۳۵٦، شهبانو فرح در جزیره‌ی کیش به حرف بچه‌ها گوش می‌دهد. ایرانیان-آفریقایی‌تبار بازماندگان تجارت برده در سده‌های گذشته هستند.
فرح پهلوی، *سفرنامه‌ی شهبانو*، ویراسته‌ی منصوره پیرنیا (بدون شماره صفحه، ۱۳۷۱)، ٦٤.

تغییر در سیاست فرهنگی مبتنی بر تغییرات محسوس در جامعه‌ی ایران بود. فراسوی محافل قدرت، جامعه‌ی ایرانِ دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ شاهد انتگراسیون [ادغام]های اجتماعی‌فرهنگی و مردم‌شناسانه‌ای بود که به‌وقت خود، نیازهای فرهنگی‌اجتماعی جدیدی به وجود آورد. گرچه هویت‌های منطقه‌ای و قومیتی و مذهبی و طبقاتی، بخش‌های نازدودنی تصویر ایران باقی ماندند ولی آموزش‌وپرورش عمومی، رشد بازار ملی و رشد رسانه‌ها و تفریحات، حس همگنی ایرانیان را بیشتر کرد. رسانه‌های دولتی، بخصوص رادیو و تلویزیون، گرچه کاملا در کنترل دولت بودند ولی توانستند از هنر و موسیقی و سینمای ایرانی حمایت کنند و این با وسواس‌های غرب‌گرایانه و پوزیتیویستیِ دهه‌های قبل در تضاد بود. گرچه برخی از آخوندها و پیروان آنان، از رسانه‌ی جدید حذر می‌کردند چرا که معتقد بودند این رسانه‌ها لذات منحرفی مانند موسیقی را ترویج می‌دهد، ولی بیشتر ایرانیان به رادیو و تلویزیون و فیلم‌های روزافزونِ خارجی و داخلی خوشامد گفتند. در دهه‌ی ۱۳۴۰، ورود رادیوهای ترانزیستوریِ جیبی و گسترش شبکه‌ی اخبار رادیوییِ استانی، مخاطبان رادیو را در شهرها و روستاها افزایش داد. تلویزیون هم به‌سرعت جایگزین نقالی‌های سنتیِ قهوه‌خانه‌ها شد. تلویزیون‌های پرتعدادی که بالای تاقچه‌ی قهوه‌خانه‌ها نصب شده بودند و برای مشتریان، فیلم‌های کم‌خرجِ هالیوودی پخش می‌کردند، نماد ابزار جدید دولت برای تسلط بر مردم بودند، تسلطی به قیمت به محاق رفتن صداها و گویش‌های محلی.

یکی از اولین حمایت‌های دولتی از برنامه‌سازیِ باکیفیت، برنامه‌ی معروف *گل‌ها* بود که در رادیو ایران تولید می‌شد و هدفش ارائه‌ی آثار هنرمندانه در زمینه‌ی میراث موسیقایی ایرانی بود که با ذوق طبقه‌ی متوسط هماهنگی بیشتری داشته باشد. این برنامه که در اواسط دهه‌ی ۱۳۳۰ آغاز شد، ماحصل تلاش‌های پیشینِ علینقی وزیری (۱۳۵۸–۱۲۶۵) و مدرسه‌ی عالی موسیقی او بود که در سال ۱۳۰۲ تاسیس شده بود. برنامه‌ی *گل‌ها* که مرکب از هم‌نوازی و خوانندگی و دکلمه بود، از سازهای غربی مانند پیانو و ویولن و کلارینت در کنار سازهای ایرانی مانند *تار* و *نی* و *تنبک* و *سنتور* استفاده می‌کرد تا یک موسیقی لطیف ایرانی و مبتنی بر سیستم *ردیف* را به اجرا درآورد، ولی آن‌قدر اعتمادبه‌نفس داشت که قطعات و هم‌نوازی‌های غربی را با نوعی ته‌مایه‌ی رمانتیک به‌کار گیرد —و در عین‌حال، ذوق و بافت ایرانی خود را حفظ کند. این سبک به گوش شهرنشینان ایرانی بسیار خوشایند بود. وزیری در این بازآفرینی موسیقی ایرانی، بسیار تاثیرگذار بود.

وزیریِ جوان که پدرش یک افسر قزاق و مادرش یک فمینیست مشهور به‌نام بی‌بی‌خانوم استرآبادی (۱۳۰۰–۱۲۳۸) بود، یک افسر نظامیِ آلمان‌درس‌خوانده و محصول عصر مشروطه بود و بی‌تردید تاحد زیادی از جریانات مدرن‌ساز آن

دوره تاثیر پذیرفته بود. او در سال ۱۳۰۳، اولین مدرسه‌ی عالی موسیقی و کمی بعد، اولین ارکستر ملی ایران را راه‌اندازی کرد و جزو اولین نفراتی بود که موسیقی ایرانی را به نُت غربی نوشت. او در مدرسه‌ی عالی موسیقی خود، کمپوزیسیون و تنظیم و نظریه‌ی موسیقی تدریس می‌کرد و برخی از بهترین استعدادهای موسیقایی آن نسل را تربیت کرد. او همچنین برای سازهای ایرانی، قطعاتی جدید تالیف و برای *تار*، چندین تکنیک اجرای جدید ابداع کرد. گرچه وزیری را گه‌گاه بابت تلاش برای منظم‌کردن *ربع پرده‌های* نظم‌ناپذیر ایرانی نقد می‌کردند ولی ابداعات او بسیار مهم بودند: ایجادتکنیک‌های جدید؛ تطبیق‌دادن *ردیف* با اقتضائات هم‌نوازی؛ ارائه‌ی موسیقی کلاسیک ایرانی به‌عنوان یک سنت موسیقایی «محترم» که با سنت موسیقایی غربی هم‌ترازست؛ و آوردن موسیقی به برنامه‌ی مدارس.

برنامه‌ی *گل‌ها* از فکر داود پیرنیا (که از یک خانواده‌ی مهم فرهنگیِ عصر قاجاریه برآمده بود) نشات گرفت و او اعضای دیگر خانواده‌ی فرهنگی و همچنین استعدادهای جدید را به این برنامه آورد. یکی از این استعدادها ابوالحسن صبا (۱۳۳۶–۱۲۸۱)، آهنگساز و مدرس تاثیرگذار موسیقی بود که در خانواده‌ای به‌دنیا آمد که شاعر و نقاش بودند و اصالتی کاشانی داشتند و سابقه شان به قرن هجدهم می‌رسید. او استاد ویولن‌نوازی به‌سبک ایرانی و یکی از مولفان *ردیف* ایرانی بود. شاگردان او در موسیقی ایرانی به استادی رسیدند و میدان‌دار شدند. غلامحسین بنان (۱۳۶۴–۱۲۹۰)، این خواننده‌ی بسیار اصیل نیز از خانواده‌ای قاجاری برآمد. در طرف دیگر، مرتضی محجوبی (۱۳۴۴–۱۲۷۸) قرار داشت، پیانونوازی که سبک ایرانیِ خاص خود را داشت و نشان داد که سازهای اروپایی را چطور می‌توان در سبکی یکسره متفاوت به‌کار گرفت. مرضیه (۱۳۸۹–۱۳۰۳) هم نام هنری یک زن *تصنیف*خوانِ جوان و مستعد بود که صدای رنگارنگ و متمایزی داشت و از خانواده‌ای فرودست برآمد. او که اکثر اوقات تصنیف‌های دوران قاجاریه را می‌خواند، در برنامه‌ی *گل‌ها* معروف شد. اما از همه تاثیرگذارتر، روح‌الله خالقی (۱۳۴۴–۱۲۸۵) بود، این آهنگساز خوش‌قریحه و رهبر هنری ارکستر *گل‌ها* که شاگرد وزیری و ستایشگر صبا بود و نیروی موسیقایی عامل موفقیت‌های *گل‌ها* کسی جز او نبود. خالقی گرچه کم عمر کرد ولی در دهه‌ی ۱۳۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ قطعات خاطره‌انگیزی تصنیف کرد. همه قبول دارند که پروژه‌ی *گل‌ها* موسیقی ایرانی را از تکرار ملالت‌بارو عقیمی که دهه‌ها بدان گرفتار بود رهانید.

خالقی به‌لطف تنظیم موسیقی برای تصنیف میهن‌پرستانه‌ی «ای ایران» از سال ۱۳۲۳ و در زمان اشغال ایران توسط متفقین، معروف شده بود —این شعر براساس یک ترانه‌ی عامیانه‌ی گیلانی به‌نام «زرد مَلیجه» یعنی «گنجشک زرد» سروده شده بود. روی این ملودی سرزنده که در دستگاه دشتی اجرا شد، در ابتدا صبا کار کرد ولی بعدا در دستان خالقی بود که تبدیل به قطعه‌ای جان‌دار و انگیزاننده شد (تصویر ۱۲.۵).



تصویر ۱۲.۵. ارکستر انجمن موسیقی ملی ایران، به رهبری خالقی، در فیلم *توفان زندگی* (۱۳۲۷). خواننده‌ی اصلی ارکستر یعنی غلامحسین بنان را ابوالحسن صبا (نوازنده‌ی ویولن) و مرتضی محجوبی (پیانو) همراهی می‌کنند. سبک غربی و تفوق سازهای غربی بازتابنده‌ی فرهنگ موسیقاییِ تلفیقی آن دوره است. در سال‌های بعد، این گروه، در ارکستر برنامه‌ی گل‌ها، سازهای ایرانی را نیز وارد کرد.
عکس از فیلم ایرانیِ *توفان زندگی* (۱۳۲۷) از کتاب: جمال امید، *تاریخ سینمای ایران، ۱۳۵۷-۱۲۷۹* (تهران، ۱۳۷٤). به لطف جین لوینسون.

این سرود که شعرش از حسین گل‌گلاب (۱۳۶۳-۱۲۷۶) بود، هم احساسات زخم‌خورده‌ی ایرانیانی که کشورشان تحت اشغال بود را بازتاب می‌داد و هم ایران را به‌عنوان «مرز پر گهر» و «سرچشمه‌ی هنر» می‌ستود و آن را «دور از اندیشه‌ی بدان» می‌خواست. این سرود میهن‌پرستانه، اولین بار، همان سال در یک کنسرت عمومی توسط بنان اجرا شد و کمی بعد حکم سرود ملی راستین ایران و سرود مقاومت را پیدا کرد و آشکارا سرود شاهنشاهی را -که رضاشاه سال ۱۳۱۲ سفارش داد- به چالش کشید. سرود ملیِ رسمی، شاه و قدرت شاهنشاهی را می‌ستود ولی «ای ایران»، سرزمین و مردم ایران را مدنظر دارد و به شاه یا حکومت هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. چه در دوره‌ی پهلوی و چه بعدا در دوره‌ی جمهوری اسلامی، «ای ایران» بازتاب احساسات مخالف‌خوانانه بوده است. حتی در سال ۱۳۸۸ و در جریان جنبش سبز، جوانان آن را در جاهای مختلف می‌خواندند، از جمله در راهپیمایی‌های خیابانی یا موقعی که در واگن های مترو بودند.

رادیو تلویزیون ملی ایران (NIRT) که از دولت بودجه می‌گرفت و تحت نظارت آن بود، در سال ۱۳۴۶ تاسیس شد و حاصل ادغام تقریبا اجباریِ شبکه‌ی سراسری رادیو (آغاز فعالیت از سال ۱۳۰۷) و دیگر ایستگاه‌های رادیویی محلی با تلویزیون خصوصیِ ملی ایران بود ــتلویزیون ایران سال ۱۳۳۷ توسط یک کارآفرین یعنی حبیب ثابت راه‌اندازی شده بود و فقط در پایتخت برای حدود دو میلیون بیننده پخش می‌شد و برنامه‌های ایرانیِ محدودی داشت ولی بعدها در آبادان هم قابل دریافت شد. در سال ۱۳۵۰، رادیو تلویزیون ملی ایران به‌سرعت حوزه‌ی پخش خود را چند برابر کرد و در سال ۱۳۵۵، به لطف بودجه‌ی سخاوتمندانه‌ی دولتی، بخصوص حمایت‌های شهبانو فرح و تحت مدیریت مجدانه‌ی رضا قطبی، امواج رادیو به سراسر کشور رسید و امواج تلویزیونی حدود ۷۰ درصد کشور را پوشش می‌داد که چیزی بیش از بیست میلیون بیننده می‌شد.

گسترش چشم‌گیر رادیو تلویزیون ملی، این انحصار قدرتمند را به حکومت پهلوی داد تا نه‌فقط پیام‌های سیاسی آشکار خود بلکه نوعی برنامه‌ی ظریف ناسیونالیسم سکولار را پیاده کند. گیرنده‌ی تلویزیونی بدل به یکی از کالاهای ضروری خانوار شد؛ نخست برای خانوارهای طبقه‌ی متوسط ثروتمند در شهرهای بزرگ و کمی بعد برای خانوارهای شهرهای کوچک‌تر و بسیاری از روستاها؛ بینندگان پیر و جوانِ تلویزیون در حال افزایش بود. به بازار آمدن گیرنده‌های تولید داخل، تلویزیون را دسترس‌پذیرتر کرد و بنگاه‌های خبرپراکنی چند کاناله ــاز جمله یک کانال بین‌المللی انگلیسی که در سال ۱۳۵۱ جایگزین بنگاه خبرپراکنی سال‌های قبل ارتش آمریکا شد- و ایستگاه‌های منطقه‌ای با پخش موسیقی‌های فولک و برنامه‌هایی به گویش‌های محلی، کاری کردند تا افسون این رسانه‌ی جدید به یکی از موثرترین بازوهای دولت تبدیل شود.

رشد رسانه‌ی دولتی باعث شد روشنفکران و فارغ‌التحصیلان دانشگاهیِ مخالف که استعداد هنری و ادبی داشتند و دیگرانی که تجارب فنی یا رسانه‌ای داشتند جذب سازمان رو به گسترشی شوند که فرهنگ نهادیِ آن با فرهنگ حاکم بر بوروکراسی دولتی متفاوت بود. رادیو تلویزیون ملی به‌عنوان ابزار موثری که می‌توانست مخالفت‌ها را به نوعی فعالیت خوش‌خیم سیاسی تبدیل کند، تا وقتی که شاه را بطور مبالغه‌امیزی می‌ستود، در برنامه‌های تولیدی و سیاست‌گزاری‌های داخلی خود صاحب قدری استقلال بود. نتیجه‌ی انحصار دولت در انتشار اخبار چیزی نبود مگر روایت‌های سترون و خالی از هرگونه نقد واقعی ایده‌ی روشن‌بودن آینده‌ی ملت. این انحصار رسانه ای نوعی تابلوی تبلیغاتی برای حکومت پهلوی بود، تابلویی که با تصاویر آریامهر محبوب پر شده بود. تصویر شاه به عنوان قهرمانی که مشغول گفتگو، افتتاح و خوش‌وبش کردن‌ها با رهبران دنیاست یا اینکه دارد انقلاب آزادی‌بخشِ سفید خود را گسترش می‌دهد. رادیو

تلویزیون گه‌گاه مجبور بود «شو»های مورد نظر ساواک را پخش کند یا حتی محاکمه‌ی روشنفکران مارکسیست در دادگاه‌های نظامی را به نمایش بگذارد.

ولی رادیو تلویزیون ملی غیر از این کارهای تبلیغاتی، حامل پیام‌هایی بود که ناخواسته با روایت پرزرق و برق نظام در تضاد بود. سریال‌ها و موسیقی‌ها و شوها و مستندهای مختلف به‌زودی تلویزیون را تاثیرگذارترین رسانه و البته منبع اطلاعات و همچنین برنامه‌های تفریحی ساختند. سریال آمریکایی *محله‌ی پیتون پلیس*[۱] بسیار محبوب بود ولی وقتی آثار ایرانی جای آن‌ها را گرفتند، مخاطبان تلویزیون ایران با کشور خود، مشکلات اجتماعی آن، مردم عادی ایران و جان‌کندن آنان برای درآوردن یک لقمه نان بیشتر آشنا شدند. سریال‌های طنز (درباره‌ی زندگیِ همسایگان فقیر، مشکلات مسکن)، خانه‌های قمر خانمی، کارگران دوره‌گرد، تغییر چهره‌ی روستاها پس از آن‌که توسط شهرها بلعیده شدند، رشد جرم و جنایت در شهرها و نبود نظم و قانون، تفرعن نابجای نخبگان قدیمی و بیگانه‌هراسی آنان) گرچه بهداشتی و غیرسیاسی بودند ولی سطحی از آگاهی اجتماعی را ایجاد کردند.

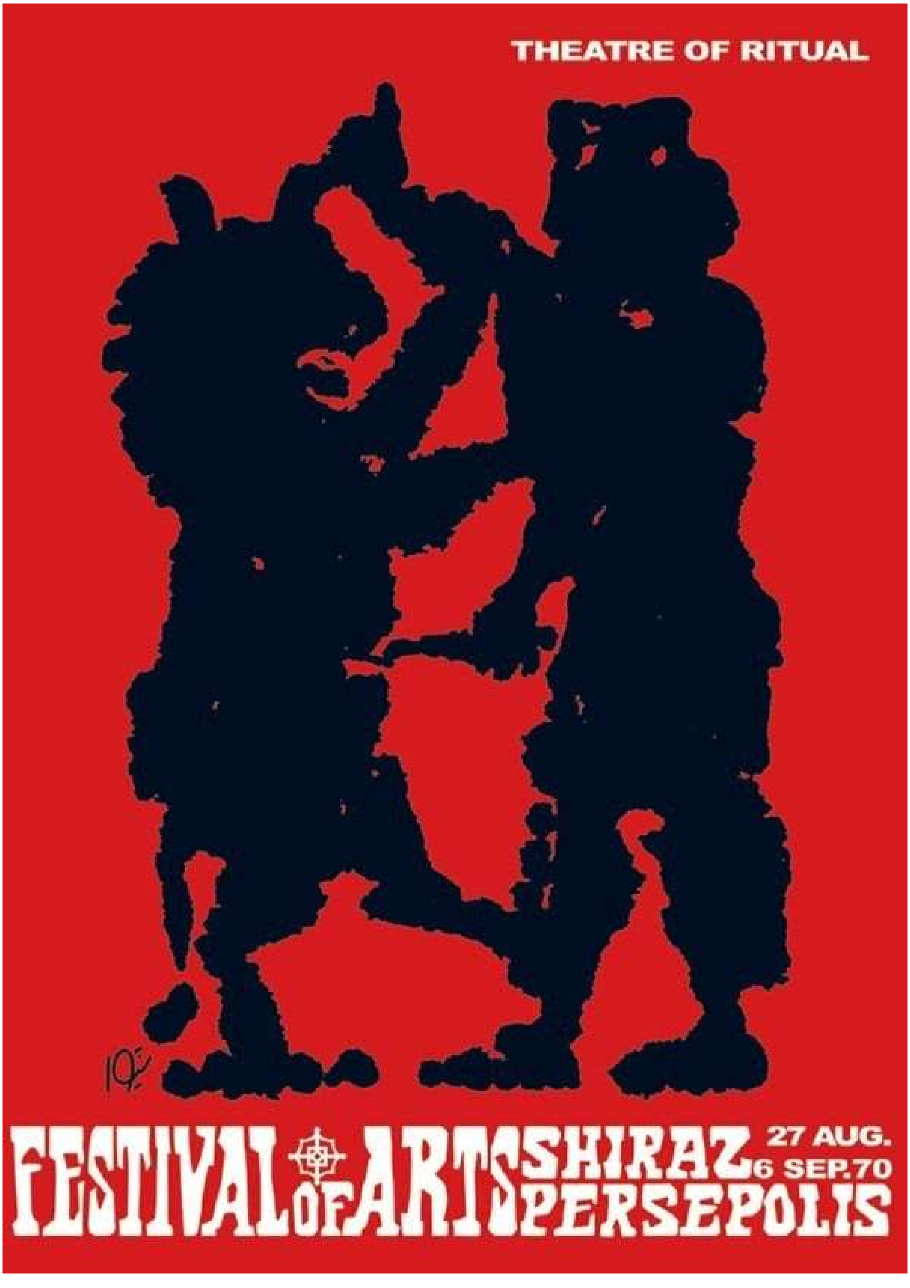
سریال چند قسمتیِ دایی جان ناپلئون، به کارگردانی ناصر تقوایی، یکی از محصولات بسیار موفق رادیو تلویزیون ملی بود که سال ۱۳۵۵ روی آنتن رفت. این سریال که براساس رمان هجوآمیزِ ایرج پزشک‌زاد ساخته شد روایت‌گر بزرگ‌شدن یک پسر نوجوان در زمان اشغال ایران توسط متفقین طی جنگ‌جهانی دوم است. شخصیت محوری سریال که یک افسر بازنشسته‌ی قزاق است، بزرگ یک فامیل بزرگ «قاجاری مآب» است که دشمنی‌های درونی میان ایشان یک پیرنگ اصلی و بسیاری پیرنگ فرعیِ طنزآلود ایجاد می‌کند. ترس‌های پارانویید دایی جان از بریتانیای شرور و فتوحات وهمی او در جنگ‌های گذشته بی‌شک پارودی توهم توطئه‌ی نخبگان قدیمی بود.

این حمایت رادیو تلویزیون ملی ایران از فرهنگ، با حمایت‌های دفتر فرهنگی فرح پهلوی تکمیل می‌شد: حمایت از موسیقی ایرانی و نقاشی مدرن و موزه‌های جدید و مراکز فرهنگی و جشنواره‌های هنری و سینما و تئاتر و ادبیات کودک و تولیدات خلاقانه‌ی تلویزیون. علاقه‌ی فرح به معماری باعث نوآوری‌هایی در معماری مدرن شد که نسبت به مدرنیسم خام و وارداتی دهه‌ی ۱۳۴۰ بسیار ظریف‌تر بود و اجزایی ایرانی داشت. این هنر و پروژه‌های معماری، به‌دنبال زدن مُهر پهلوی بودند و این کار را با مهارت انجام می‌دادند. ولی تاثیر آن‌ها بر بینش و آموزش هنرمندان و بازیگران و فیلم‌سازان و معماران را نمی‌توان دست‌کم گرفت. یک نسل کامل از هنرمندان و فیلم‌سازان و بازیگرانی که بعدها و در دوره‌ی پس از انقلاب سال ۱۳۵۷

---

۱. Peyton Place

نماینده‌ی شکوفایی فرهنگیِ مستقل ایران بودند، کار خود را در نهادهای فرهنگی پهلوی و با حمایت‌های دولتی یاد گرفتند.



لوح ۱۲.۲ یک پوستر جشن هنر شیراز، با الهام از نگاره‌های تخت جمشید. طراحی از قباد شیوا. به‌لطف ولی محجوبی

جشن هنر شیراز یکی از مثال‌های واضحِ سر ذوق آوردنِ جوامع هنری غرب و ایران بود. جشن هنر شیراز به ابتکار فرخ غفاری (۱۳۸۵–۱۳۰۰) برگزار شد. غفاری یک فیلم‌ساز پیشرو بود (فرزند یک خانواده‌ی هنری مشهور عصر قاجار) و می‌خواست پلی بین سنت‌های متنوع باشد، از اروپا و آمریکا تا ژاپن و جنوب‌شرقی آسیا. این جشن همچنین تلاشی آگاهانه بود برای احیای موسیقی اصیل و هنرهای نمایشی ایرانی —این‌ها را بی‌هیچ خجالت، و بی‌اعتنا به ارزش‌های پوزیتیویستی دهه‌های قبل روی صحنه بردند (لوح ۱۲.۲). جشن هنر شیراز که سال ۱۳۴۶ آغاز شد، لیست بلندبالایی از افراد مشهور را دعوت کرد، از آرتور روبینشتاین، راوی شانکار و یِهودی منوهین تا آگوست ویلسونِ نمایشنامه‌نویس و پیتر بروک کارگردانِ تئاتر. اجراهای خیره‌کننده و آثار آوانگارد آنان، با زخمه‌ی اساتید هنر ایران همراه می‌شدند، از جمله تارنوازی‌های جلیل شهناز (۱۳۹۱–۱۳۰۰) و تنبک‌نوازی‌های حسین تهرانی (۱۳۵۲–۱۲۹۰). سازنوازی زیر نور شمع به‌همراه آواز غزلیات حافظ که در مقبره‌ی همو و در میانه‌ی یک باغ ایرانی خوانده می‌شد، تجربه‌ی نوی بود (مقبره‌ی حافظ شکل ایرانیِ «Temple of Love» است که در دهه ی ۱۳۲۰ توسط معمار فرانسوی یعنی آندره گدار طراحی شد).

جشن هنر شیراز پس از یک دهه اجرای سالانه که با هزینه‌ی زیادی انجام شد، میراثی چندگانه و چندسویه بر جای نهاد. بالاتر از همه، موسیقی سنتی ایران را ترویج داد و راه را برای حفظ و گسترش آن در دهه‌های بعدی هموار کرد. در اینجا بود که خواننده‌ی بزرگ، محمدرضا شجریان برای اولین بار اجرای زنده داشت و در اینجا مخاطبان او نسبت به شنوندگان برنامه‌های رادیویی، مشتاق‌تر و پر توقع‌تر بودند. شجریان با آن صدای رنگارنگ و غنایی و دانش فنی و انسجام هنری، با گذر از جشن هنر شیراز تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین هنرمندان نیمه‌ی دوم قرن بیستم ایران شد. پریسا (فاطمه واعظی)، دیگر خواننده‌ی باکیفیت و مستعد که در این جشن، *ردیف* فارسی را به راحتیِ *تصنیف*‌های دوران قاجاریه و اوایل پهلوی می‌خواند، نماینده‌ی نسلی از خوانندگان و آهنگسازانی بود که کار خود را از جشن هنر شیراز آغاز کردند. موسیقی و هنر غربی، چه کلاسیک و چه آوانگارد، و دیگر نمایش‌های قومی در این جشن، تاثیر ماندگار اندکی داشتند.

شهر قصه

تئاتر هنری بیش از بقیه به حامل پیام‌های سربسته‌ی مخالفت تبدیل شد، حال آن‌که اگر همان حرف‌ها در جای دیگر زده می‌شد، دستگاه امنیتی حکومت نسبت بدان‌ها تسامح نمی‌کرد. از اوایل نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، تئاتر مدرن در محیط فرهنگی ایران ریشه دواند و هدف اصلی آن، آموزش‌دادن عامه و افزایش آگاهی اجتماعی بود. خارج از ایران، نمایشنامه‌نویسانی مانند فتحعلی آخوندزاده و زین‌العابدین مراغه‌ای

نمایشنامه‌هایی نوشتند در نقد سنت‌های اجتماعی رو به زوال، خرافات و کژی‌های اخلاقی. ترجمه‌ی منظوم و استادانه‌ی میرزا حبیب اصفهانی (۱۲۷۲-۱۲۱۴) از نمایشنامه‌ی معروف مولیر یعنی *Misanthrope* (که سال ۱۲۵۴ (۱۸۷۵) با نام *مردم‌گریز* در استانبول به چاپ رسید) یک نقطه‌ی عطف ادبی بود -هرچند این نمایشنامه و دیگر نمایشنامه‌های خارجی، خوانندگان کمی داشتند و هرگز برای بینندگان پرتعدادی روی صحنه نرفتند. با اینهمه، مجموعه‌ی این اولین نمایشنامه‌ها مانند دیگر اَشکال ادبیِ اواخر قرن نوزدهم -مانند شرحِ سفرهای خیالی و رمان‌های کوتاه- در فضای اجتماعی‌فرهنگیِ انقلاب مشروطه بازتاب یافتند.

از میانه‌ی قرن بیستم به بعد، تئاتر در میان طبقه‌ی متوسط شهری، بخصوص در پایتخت، اقبال بیشتری یافت. با افزایش اوقات فراغت، در تهران و مراکز استانی دیگر، تعدادی نمایش‌خانه ساخته شد و گروه‌های نوظهور تئاتری نمایش‌های زیادی اجرا می‌کردند که عمدتا اقتباسی از نمایشنامه‌های فرانسوی بودند. آنان، هم با نیازهای تفریحیِ کوشندگان سکولار هماهنگ بودند هم با پروژه‌های مدرن‌سازی پهلوی. پیام اخلاقی این نمایش‌ها که کسانی مانند سید علی نصر (۱۳۳۸-۱۲۷۰) روی صحنه می‌بردند کاملا آشکار بود: برتری ارزش‌های خانوادگی در برابر لاابالی‌گری و امراضی مانند شراب‌خواری و اعتیاد، برتری عقل در برابر خرافات، و البته میهن‌پرستی و ایثار برای سرزمین پدری. زنان —و اول از همه، مهاجران روس یا بازیگران نیمه‌حرفه‌ای ارمنی و آشوری- با دلهره‌هایی چند، پا به صحنه گذاردند. درست مانند اروپای قرن نوزدهم، نمایش‌هایی با مضامین آبرو و بی‌آبرویی توجهات زیادی را به خود جلب می‌کردند. حتی می‌شد رگه‌هایی از ناتورالیسم اجتماعی را نیز در آن‌ها یافت.

در دهه‌ی ۱۳۲۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰، اوج‌گیری چپ‌ها در فضای هنری ایران بر تولیدات نمایشی نیز اثر گذارد و این نمایش‌ها غالباً واجد پیام اجتماعی‌سیاسی ملایمی بودند. تعدادی از کارگردانان و بازیگران زن و مرد بااستعدادِ حزب توده، نمایش‌هایی غربی را روی صحنه بردند که با نمایش‌های اخلاقگرایِ سالیان قبل فرق داشتند. ولی نمایشنامه‌های اسطقس‌دار ایرانی به‌ندرت اجرا شدند. یکی از اندک نمایش‌های ایرانی که در دهه‌ی ۱۳۳۰ روی صحنه رفت، *محلّل* اثر صادق هدایت بود (در فقه شیعه محلّل، مردی است که با زن سه طلاقه ازدواج می‌کند و طلاقش می‌دهد تا زن بتواند بار دیگر با همسر سابق خود ازدواج کند). این نمایش، تفسیری بود قابل پیش‌بینیِ از شریعت اسلام توسط منتقد تندوتیزی که از رسوماتِ کهنه‌ی فقه شیعی و چنگ‌اندازی آن بر جامعه‌ی ایران سخن می‌گفت. فضای سانسور و ارعابِ پس از سال ۱۳۳۲، این میان‌پرده‌ی شکوفا و امیدوار تئاتر ایران را یکباره پایان داد. سینماها که عمدتا فیلم‌های هالیوودی نشان می‌دادند، و تعداد روزافزون سالن‌های سینما، رقیبی بود جدی برای تئاتر و تا اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ سینما توانست تاحد زیادی جای تئاتر را بگیرد.

تئاتر ایران در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ جان تازه‌ای گرفت و این‌بار به نقد پیراسته‌تر نظم مسلط اجتماعی پرداخت. این تئاتر استعاری که هرچه بیشتر به تئاتر «متعهدانه»ی اروپا —مانند تئاترهای ژان پل سارتر– و حتی تئاتر ابزورد شباهت می‌یافت، مخاطبانی کمتر ولی مشتاق‌تر پیدا کرد. نمایشنامه‌نویسانی مانند غلامحسین ساعدی در تماشاخانه‌ای که دولت پهلوی ساخته و بنحوی آیرونیک، بیست‌وپنج شهریور نامیده شده بود کار اجرا می‌کردند —نام بیست‌وپنج شهریور آیرونیک بود، نه‌فقط چون این تاریخ تاج‌گذاری شاه در سال ۱۳۴۶ بود بلکه چون این سالن از حمایت‌های شهبانو فرح نیز برخوردار بود، شهبانویی که حتی گه‌گاه در تعارض با فشار سانسور و حضور ساواک، منادی فضای بازتر فرهنگی بود. این نمایش‌های جدید با وجود ظاهرِ بی‌خطر خود، با اشاراتی ظریف که به فضای خفقان سیاسی می‌کردند اغلب بر «شکوه» دولت پهلوی و انقلاب سفید آن، سایه‌ای بدبینانه و گاه سوررئالیستی می‌افکندند.

یک مثال برجسته، *شهر قصه* اثر بیژن مفید در سال ۱۳۴۷ بود. این نمایش موزیکال با زبان منظوم خود، داستان‌های ایرانی درباره‌ی حیوانات و همچنین داستان‌های محلیِ مخصوص کودکان را به کار گرفت تا از دولت و جامعه و هویت پهلوی گزارشی نیمه هجوآمیز ارائه دهد. مفید که با فرهنگ طبقه‌ی کارگر شهر خود یعنی تهران آشنا بود از عبارات کوچه‌بازاری و امثال‌وحکم عامیانه و در کنار آن، موسیقی استفاده کرد تا تابلویی بسیار استعاری را ترسیم کند. پانتومیم و استفاده از سر حیوانات و ترکیب دیالوگ‌های هجوی و کنایی، نمایشی درست کرد که هم واجد معصومیت کودکانه بود هم ریشخندکننده‌ی واقعیات ایران مدرن. «شهر قصه» شبیه «شهر فرنگ» است و اشاره دارد به چهره‌ی به‌سرعت تغییریابنده‌ی چشم‌انداز شهری ایران و تقلید بی‌مایه از غرب (تصویر ۱۲.۶).

از شخصیت‌های نمایش که ساکنان شهر قصه هستند می‌توان به ملّای نابکار (روباه)، رمال شهوتران (خرس)، شاعر چاپلوس (طوطی)، و یک روشنفکر بدبین (میمون) اشاره کرد. در حالی‌که دو جانور اول، هجو طبقه‌ی آخوندها و مذهب طبقات فرودستند، طوطی به طبقه‌ی ادبا و مجیزگویی آنان به نظام پهلوی اشاره دارد، و میمون هم ریشخند مهجوریت روشنفکران است. *لوتی* (خر) نماد طبقات کارگرست. او یک خراط بوده که با چوب لوازم خانگی می‌ساخته ولی با هجوم پلاستیک، کارش از رونق افتاده است. در یک مونولوگ تکان‌دهنده و بی‌پرده، او نوستالژی خود نسبت به زمان‌های گذشته و عمق ازخودبیگانگیِ انسان ایرانی را با مخاطب در میان می‌گذارد. فیل –شخصیت دیگری که از داستان‌های بچگانه‌ی ایرانی گرفته شده است– غریبه‌ی فضولی است که گذرش به این شهر مشعشع افتاده. او در آغاز نمایش سُر می‌خورد و عاجش می‌شکند؛ دردکشان، درخواست کمک می‌کند، ولی او که پیچیدگی‌های روابط شهری را بلد نیست قربانی دوز و کلک ساکنان شهر قصه می‌شود. او در پایان به این نتیجه‌ی تلخ می‌رسد که نه‌تنها عاج —ارزشمندترین

نماد هویت- خود را از دست داده بلکه به یک موجود بی‌خاصیت بدبخت، به یک‌جور بازتاب همین شهر قصه‌ی فَکسَنی تبدیل شده است.



تصویر ۱۲.٦. شهر قصه اولین بار در جشن هنر شیراز در سال ۱۳٤۷ برگزار شد. به‌لطف وَلی محلوجی.

شهر قصه که نخست در جشن هنر شیراز و سپس در تماشاخانه‌ی بیست‌وپنج شهریور مورد استقبال تماشاگران قرار گرفت، پر اجراترین نمایش در تاریخ تئاتر ایران بود. این نمایش توانست مخاطبانی ورای روشنفکران تهرانی را به خود جلب کند و دلیلش زبان منظوم، سرگرم‌کنندگی بدون ابتذال و همچنین پیام تندوتیزی بود که حتی آدم‌های معمولی هم متوجه‌اش می‌شدند. در شهر قصه بیژن مفید با زبانی استعاری و عامه‌فهم مطلبی را می‌گفت که جلال آل احمد چند سال قبل در کتاب *غربزدگی* خود با لحنی سرکشانه صورتبندی کرده بود. اما مفید هم واجد همان سرخوردگی بود که در فرهنگ مخالف‌خوان نسل وی رایج

بود. این نمایش نمونه‌ی مهمی است که نشان می‌دهد پیام‌های ظریف مخالف‌خوان چگونه از راه تئاتر و سینما و تلویزیون به مخاطبانی پر تعداد منتقل می‌شد —و این پیامد غیرتعمدی و شاید ناگزیر تلاش حکومت پهلوی برای مردمی‌تر شدن و یارگیری از میان مخالفان بالفعل و بالقوه بود. زبان رمزگانیِ تمثیل‌ها و تلویح‌ها، حتی درون رسانه‌ی تحت کنترل دولت، طنین بسیار یافتند و بدبینیِ روزافزونی نسبت به دولت و نخبگان وابسته به آن به وجود آورند.

رویکردهای جدید هنری

غیر از بیژن مفید، اندک شماری از دیگر شخصیت‌های آن دوره توانستند از سرخوردگی سیاسی که بر فرهنگ دوران پهلوی دوم حاکم بود فراتر بروند. سهراب سپهری (۱۳۵۹–۱۳۰۷) -که سبک مینمالیستیِ نقاشی‌ها و اشعارش واجد خوانشی جدید و عرفانی از طبیعت بود- یکی از همین استثناهاست. او شاعر آب و درخت و پرندگان وعزلت و آرامش بود، و از محوشدن فضایی که قرار بود نیروهای مدرنیته آن را از بین ببرند رنج می‌کشید. او در شعر «آب» - از مجموعه‌ی حجم سبز (۱۳۴۶)- چنین می‌گوید:

آب را گل نکنیم

در فرودست انگار کفتری می‌خورد آب

یا که در بیشه‌ای دور سهره‌ای پر می‌شوید

یا در آبادی کوزه‌ای پر می‌گردد

آب را گل نکنیم

شاید این آب روان می‌رود پایِ سپیداری تا فروشوید اندوه دلی

دست درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب

...

مردمان سرِ رود، آب را می‌فهمند

گل نکردندش

ما نیز

آب را گل نکنیم. [۲]

این تصویر ساده، خواننده‌ی شعر سپهری را به فضایی تاملی می‌برد، جهانی برکنده از واقعیات حقیر دور و برِ او. جهانبینی و معانی شعر سپهری بی‌تردید برخاسته از علاقه‌ی عمیق او به بودیسم است. ولی در اینجا نیز اشاره به نسیم و طلوع و نور و مفاهیم دیگر را می‌توان نمادهای پیچیده‌ای دانست که به رهایی و رستگاری دلالت می‌کنند. بیشتر گیرایی او برای نسل جدید ایرانیان، نه‌تنها سادگی شاعرانه‌ی او بلکه همچنین میل وی برای تجربه‌ی یک خویشتن اصیل است.



تصویر ۱۲.۷ .هیچِ پرویزِ تناولی، که سال ۱۳۵۱ در کاخ نیاوران (اکنون، کاخ‌موزه‌ی نیاوران در تهران) نصب شد را می‌توان بیانی هوشمندانه و البته گل‌درشت از ماهیت زودگذر قدرت تلقی کرد.
پرویز تناولی، هیچ (تهران: انتشارات بُن‌گاه، ۱۳۹۰)، ۳۵.

در سطحی دیگر ولی با اصراری مشابه برای شکستنِ قواعد زمانه و جستن اصالت هنری، پرویز تناولی (–۱۳۱۶) قرار داشت، هنرمندی که برای شش دهه جدیت در کار هنری شهرت دارد. او حتی بیش از سپهری از هنر متعهد دهه‌ی ۱۳۴۰ فاصله گرفت و به‌سوی تجربه‌ی مفاهیم و رسانه‌های جدید رفت. تناولی به‌عنوان یکی از بنیان‌گذاران مکتب هنری *سقاخانه*، نمادها و آیین‌های محبوب شیعی را تبدیل به مواد خام مجسمه‌های انتزاعی خود کرد. سفر هنری او از نشان‌های سوگ و حرم ائمه تا طراحیِ متفاوت فرهاد، این قهرمان تراژیک عاشقانه‌ی ایرانی و آلتر اگوی هنری او و در نهایت وی را به سوالات اگزیستانسیالیستی رهنمون کرد. مجموعه‌ای از مجسمه‌های او با مضمون «هیچ»، پیامی معماگونه دارند. کسی ممکن است در این مجسمه‌ها که صورت‌های متفاوت کلمه‌ی هیچ هستند، دیدگاهی شکاکانه را ببیند، شکاکیت به فضای فرهنگی‌ای که او در آن کار می‌کرد (تصویر ۱۲.۷). پیام هنری تناولی نیز مانند سپهری، نو بود چرا که از ایدئولوژی فارغ و از گفتمان غالبِ مخالفت‌های سیاسی به‌دور بود. ولی این اضطراب اگزیستانسیالیستیِ همراه با کیفیت زیبایی‌شناسانه و چیره‌دستیِ هنرمندانه آثاری ماندگار به وجود آورده است .هیچ‌های او بی‌پروا و آشتی‌ناپذیر مانده‌اند، تو گویی سطوح براق این کلمات، ناپایداری محیط اطراف را باز می نمایند.

فرهنگ عامه و شمایل‌های آن

تلویزیون هم علاوه بر برنامه‌های اجتماعی، برنامه‌های تفریحی و بخصوص موسیقیِ روز ایرانی پخش می‌کرد و این برنامه‌ها بین همه‌ی اقشار و طبقات محبوب بود. شاید مشهورترین سلبریتی زن آن دوران، خواننده و بازیگری مستعد به‌نام گوگوش (فائقه آتشین، متولد ۱۳۲۹) بود که از اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰، اول به‌عنوان یک کودک بامزه و با استعداد و بعدا به‌عنوان یک خواننده‌ی موفق پاپ ظاهر شد. صدای ملودراماتیک او و زندگی خصوصی ملودرام وی را تکمیل کرد، زندگی‌ای که دائم زیر ذره‌بین مطبوعات بود. این قربانی صنعت سرگرمی مردسالار ایران، با آهنگ‌هایی به موفقیت رسید که ملودی‌های غمناک و ترانه‌های سوزناک داشتند. این ترانه‌ها روایت‌گر داستان شخصی او و همچنین حال‌واحوال مخاطبان او بود و در آن‌ها، رگه‌های مخالف‌خوانی پیوسته افزایش می‌یافت. ترانه‌ی سال ۱۳۵۰ وی با نام «قصه‌ی دو ماهی»، شرح سرنوشت تراژیک دو ماهی در یک دریای تیره است، دو ماهیِ صمیمی و عاشق و بی‌اعتنا به خطرهای پیش‌رو (تصویر ۱۲.۸).

وقتی مرغ ماهی‌خوار یکی از ماهی‌ها را می‌گیرد، دیگری بر این فقدان می‌گرید و منتظر می‌ماند چنین پایان مهلکی بر سر او نیز بیاید. این آشکارا اشاره‌ای بود به چریک‌های جوانی که در جنگ‌های خیابانی با نیروهای امنیتیِ همچون مرغ ماهی‌خوار می‌جنگیدند و می‌مردند:



تصویر ۱۲.۸. عکس گوگوش روی کاور آلبوم قصه‌ی دو ماهی، ۱۳۵۰
کاور آلبوم، SARE-۱۰۰۹، شرکت ضبط آهنگ روز، تهران، ۱۳۵۰

همیشه تُک می‌زدیم به حباب‌های درشت

تا که مرغ ماهی‌خوار آمد و جفتمو کشت

دلش آتیش بگیره، دل اون خونه‌خراب

دیگه نوبت منه، سایه‌اش افتاده رو آب

بعد ما نوبت جفت‌های دیگه‌اس

روزِ مرگ زشتِ دل‌های دیگه‌اس

نمی‌خوام تنها باشم، ماهی دریا باشم

دوست دارم که بعد از این توی قصه‌ها باشم

این پیام ضمنیِ اختناق و نومیدی، در ترانه‌های یک خواننده‌ی پاپ دیگر یعنی داریوش (اقبالی، متولد ۱۳۲۹) با ته‌مایه‌هایی دراماتیک ظاهر شد. ترانه‌ی بسیار محبوب «بوی خوب گندم» (۱۳۵۰) با شعری از شهیار قنبری و موسیقی و تنظیمِ یک ایرانی ارمنیِ مستعد یعنی واروژان هاخباندیان (۱۳۵۶–۱۳۱۵)، روایت سرنوشت مردمی است که همه‌ی داشته‌های خود را به قدرتمندان باخته‌اند و تنها آرزو دارند یک وجب زمین داشته باشند تا روی آن زندگی کنند. اینان مردمی هستند که به‌قول شعر ترانه، پوستشان از جنس شب است. اینان اهل شهر دعا هستند، شهری که گنبدهایش طلایی است و عاشق بوی گندم هستند. این ترانه از قدرتمندان و ثروتمندانی می‌گوید که پوستشان از مخمل سرخ است؛ اینان اهل شهر فرنگ هستند و هدفشان ایجاد جنگلِ آهن و آسمان‌خراش است. ولی ترانه می‌گوید «نباید مرثیه‌گو باشم». این‌بار صدای آدم‌های بی‌چیز، این خون رگ‌های زمین به فلک خواهد رسید و نه‌تنها بوی خوب گندم بلکه همچنین زمین و محصول کار خود را نیز طلب می‌کنند، و این پیام روشنی بود از اعتراض به نخبگان حاکم:

بوی گندم مال من، هرچی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من، هرچی می‌کارم مال تو

اهل طاعونیِ این قبیله‌ی مشرقی‌ام

تویی این مسافر شیشه‌ایِ شهر فرنگ

پوستم از جنس شب و پوست تو از مخمل سرخ

رختم از تاولِ تن، پوشِ تو از پوست پلنگ

...

تو به فکر جنگل آهن و آسمون‌خراش

من به فکر یه اتاق اندازه‌ی تو واسه خواب

تن من خاک منه، ساقه‌ی گندم تن تو

تن ما تشنه‌ترین، تشنه‌ی یک قطره‌ی آب

...

شهر تو شهر فرنگ، آدمهاش ترمه‌قبا

شهر من شهر دعا، همه گنبداش طلا

تن تو مثل تبر، تن من ریشه‌ی سخت

تپش عکس یه قلب، مونده اما رو درخت

...

نباید مرثیه‌گو باشم واسه خاک تنم

تو آخه مسافری، خونِ رگ اینجا منم

تن من دوست نداره زخمیِ دست تو بشه

حالا با هر کی که هست هر کی که نیست داد می‌زنم:

«بوی گندم مال من، هرچی که دارم مال من

یه وجب خاک مال من، هرچی می‌کارم مال من»

شعر این ترانه نه‌تنها به پیامدهای اصلاحات ارضی و سرنوشت دهقانان سرگردان اشاره داشت بلکه همچنین بازتاب حال‌وهوای افسرده‌ی عمومی و رویای باز پس‌گیریِ میراث گمشده‌ی فرهنگی بود. تصویر آشنای شب، که تمثیلی برای سرکوب فراگیر سیاسی است، از شعرهای نوِ روشنفکرانه به ترانه‌های مردمی راه یافت و اقبال بیشتری یافت. چشم‌گیرتر از همه، اشاره به شهر دعا و گنبدهای طلایی آنست. این تصویر، در اینجا هم مانند اشارات آخرالزمانیِ واپسین اشعار فروغ، از دل یک اندیشه‌ی یکسره سکولار درآمده بود. میل پوشیده‌ی بازگشت به اسلام و تشیع، یادآور جلال آل احمد بود؛ زمین‌خواهی برای مردمِ بی‌چیز در پایان ترانه هم بازتابنده‌ی اشتیاق رو به رشد برای انقلاب بود. چه جای تعجب که خواننده و شاعر و آهنگساز این ترانه به بازداشت کوتاه‌مدت ساواک درآمدند.

اما برجسته ترین هنرمند کنشگر، فرهاد مهراد (۱۳۸۱-۱۳۲۲) بود، کسی که همان معنا از نومیدی را فریاد می‌کرد ولی با طنین انقلابیِ آشکارتر. او هم توسط ساواک بازداشت شد. ترانه‌ی جمعه‌ی او (۱۳۵۰؛ شعر از شهیار قنبری و موسیقی از اسفندیار منفردزاده (متولد ۱۳۲۰)) نه‌تنها گویای ملالِ روزهای جمعه بلکه نشان‌گر نحسی و غم‌انگیزی است. منفردزاده، این آهنگساز بااستعداد، ترانه‌ی *جمعه* را با اشاره‌ای تلویحی به حادثه‌ی سیاهکل ساخت:

توی قاب خیس این پنجره‌ها

عکسی از جمعه‌ی غمگین می‌بینم

چه سیاهه به تنش رخت عزا

تو چشاش ابرای سنگین می‌بینم

داره از ابر سیاه خون می‌چکه

جمعه‌ها خون جای بارون می‌چکه

عمر جمعه به هزار سال می‌رسه

جمعه‌ها غم دیگه بیداد می‌کنه

آدم از دست خودش خسته میشه

با لبای بسته فریاد می‌کنه:

«جمعه وقت رفتنه، موسم دل کندنه»

خنجر از پشت می‌زنه اون که همراه منه

واژه‌ی *سیاه*، نوعی بازی با کلمه‌ی سیاهکل است؛ این ترانه اشارات سوگوارانه و خونینی دارد به این مطلب که رخداد سیاهکل چگونه منحرف شد و به فاجعه منتهی شد. «خنجر از پشت زدن»، اشاره‌ای است به خیانت یکی از چریک‌ها. این ترانه، روایت شهادت مدرنی که یک نسل از همدلان سیاهکل با آن عزاداری کرده بودند را به اوج رساند. این به قول معروف «ژانر سیاهکل»، رک و پوست‌کنده بود، و تک‌ترانه‌ها پیام آن را نشر می‌دادند و آن را در میان جوانان طبقه‌ی متوسط محبوب می‌کردند. این واقعه کاری کرد تا اعضای نسل جدید به انقلاب مسلحانه نگاهی رمانتیک داشته باشند و انقلاب را به‌عنوان تنها راه پیشِ رو ایده‌ال ببینند.

از پسِ این هزار سال جمعه‌های بی‌حاصل سرکوب، چنان‌که فرهاد به شنوندگان خود متذکر می‌شود، آدم می‌تواند فقط با «لبای بسته فریاد کنه» - پارادوکس اعتراضِ بی‌صدای او راوی روح زمانه است.

فیلمفارسی و اعاده‌ی حیثیت بر باد رفته

صنعت فیلم عامه‌پسند ایران هم در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، عمدتا برای طبقه‌ی کارگر و سلایق غیر فرهیخته آثار نازل زیادی تولید کرد که رگه‌هایی از مخالفت داشتند البته با زبانی سطح پایین‌تر و حدتی کمتر. هرچند کارکرد اصلی این فیلم‌ها سرگرمی بود ولی برخی از آن‌ها حامل پیام نابرابری اجتماعی و شکاف طبقاتی بودند. منتقدان روشنفکر سینما، این فیلم‌ها را «آبگوشتی» می‌نامیدند، چراکه در آنها خانواده‌های فقیری که زندگی سخت ولی شرافت‌مندانه‌ای داشتند غالبا دور کاسه‌ی آبگوشت جمع می‌شدند. سینمای عامه‌پسند ایران که برچسب فیلمفارسی خورد از اواخر دهه‌ی ۱۳۱۰ آغاز شد و مانند همتایان هندی و مصری خود غالبا یک پیرنگ ساده داشت: مرد (یا به‌ندرت یک زنِ) شریف اما تهیدست که از یک محله‌ی شهری فقیر یا روستا آمده در معرض وسوسه‌های یک شهر بزرگ مانند پول و سکس و خلافکاری قرار می‌گیرد و غرق در زندگی خطرناک یا پر از سیاه‌روزی می‌شود. او فقط به‌واسطه‌ی نوعی رستاخیز اخلاقی -که منجر به یک پایانی شاد می‌شود- نجات می‌یابد و این رستاخیز اخلاقی غالبا به‌شکل وصلت با یک زن پاکدامن تصویر می‌شود. صحنه‌های ترانه‌خوانی و رقاصی، غالبا در کاباره‌های سطح پایین، معمولا با بدمستی و دعوا در کافه همراه است (که این هم تقلیدی از سالون‌های فیلم‌های وسترن بود). قهرمان اصلاح‌شده نماد ارزش‌های ایثار و بخشندگی و مراقبت از والدین و البته غرور مردانه می‌شود. در این فیلم‌ها اعضای طبقات ثروتمند همواره دیوسیرت تصویر نمی‌شوند ولی کم نیستند سرمایه‌داران و زمین‌خواران و حرام‌خورهای فاسد (لوح ۱۲.۳).

فیلمفارسی به لطف مخاطبان پروپاقرصش که سینماهای سراسر کشور را پر می‌کردند، با فیلم‌های خارجی، چه فیلم‌های هالیوودی چه محصولات هندی به رقابت پرداخت و تفریحات و پندهایی اخلاقی می‌داد که با ذائقه‌ی عامه‌ی ایرانیان سازگار بود. فیلم‌هایی مانند *گنج قارون* (۱۳۴۴) و *سلطان قلب‌ها* (۱۳۴۷)، محمدعلی فردین (۱۳۷۹-۱۳۰۹) را معروف کردند و این کشتی‌گیر آزادکار که مدال نقره‌ی مسابقات جهانی داشت تبدیل به ستاره‌ی سینما شد. او در فیلم‌ها نقش شخصیتی بی‌باک و پهلوان را داشت که از فقرا و محرومان دفاع می‌کرد و در تنگدستی آبرومندانه می‌زیست. در عین‌حال که شاد و ماجراجو و شوخ‌وشنگ بود، حرمت رفاقت‌ها را نگه می‌داشت. مثال بارز یک *لوتی* مدرنِ یک‌لاقبا، که همیشه آماده‌ی مبارزه‌ی جوانمردانه بود

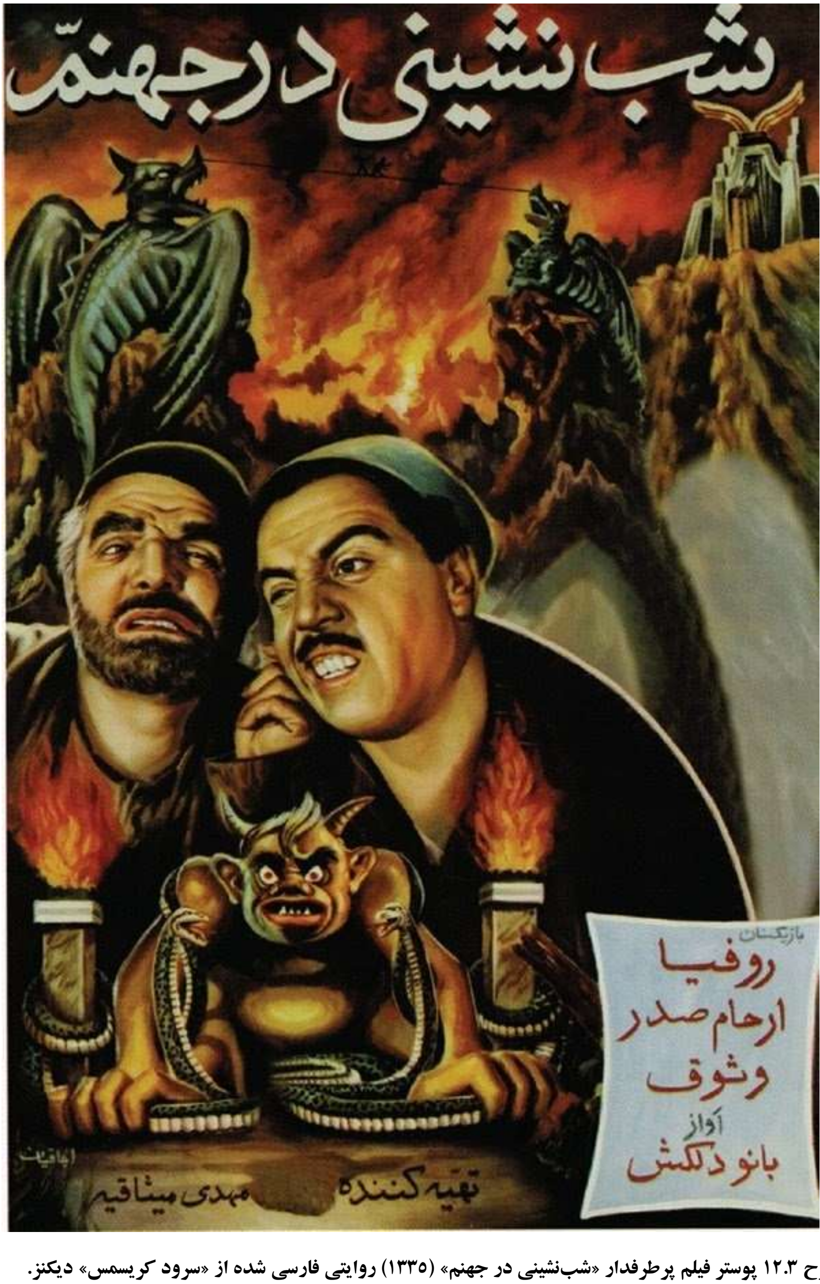
. اندام ورزیده‌ی فردین و آوازخوانی و رقاصی و شیطنت‌های وی باعث می‌شد دختر خوشگل‌های پولدار فیلم عاشق او شوند و درهای امتیاز و ثروت به‌روی وی باز شود ولی این چیزها باعث نمی‌شد قهرمان فیلم اصالت فقیرانه‌ی خود را فراموش کند، پیامی که بخصوص برای بینندگان خوشایند بود، چرا که آنان قهرمان خوش‌رو را از خودشان می‌دانستند.

در ترانه‌ی مشهور فیلم *گنج قارون* (۱۳۴۴) که توسط ایرج (حسین خواجه امیری، متولد ۱۳۱۱) با آن لحن *لوتی*‌وارش خوانده شد و فردین روی آن لب می‌زد، این قهرمان بی‌پول، گنج افسانه‌ای قارون و دیگر نمادهای ثروت و قدرت را نکوهش می‌کند و زندگی ساده ولی با آرامش را ترجیح می‌دهد. به‌قول این ترانه، همه‌ی هوشیاران عالم غم دارند و باید بر طبل بی‌عاری زد که عالمی دارد ــپیامی که از قدیم‌الایام جزو مرام *لوتی*‌ها بود.

اما در پایان و زمانی که قهرمان، تبهکاران ثروتمند را به‌لطف جوانمردی و مرام و بزن‌بهادر بودن خود شکست داده، نه‌تنها دختر قصه بلکه همچنین ثروت پدر نادم خود یعنی آقای قارون را نیز به دست می‌آورد. این پایان شاد، بیش از آن‌که صرفا یک کلیشه‌ی قابل پیش‌بینی (و احتمالا حاصل فکر احمد شاملو) باشد، به‌نوعی بازتاب آرزوهای کارگران بود، کارگرانی که امیدوار بودند سادگی و آبروی خود را نگه دارند و در عین‌حال از رونق و لذت بیشتری برخوردار شوند. در سال ۱۳۴۴ بیش از دو میلیون نفر این فیلم را در سینماها دیدند و فیلم ۵۳ میلیون ریال (حدود ۷.۵ میلیون دلار) درآمد داشت که برای یک اکران فیلم در تاریخ سینمای ایران عدد چشم‌گیری بود.

با فیلم *قیصر* (۱۳۴۸) به کارگردانی مسعود کیمیایی، مضمون اخلاقگرایی طبقه‌ی کارگر دچار چرخش غریبی شد. نیروی پیش‌برنده‌ی این فیلم که نسبت به *گنج قارون* کارگردانیِ حرفه‌ای‌تر و پیرنگ پیچیده‌تری داشت، نه پایان شاد بلکه گرفتن انتقامِ یک حیثیت خانوادگیِ از دست‌رفته بود. شخصیت اصلی فیلم، نه یک قلندر سرخوش بلکه یک *لوتی* خشمگین در جامه‌ای مدرن است، یک *لوتی* خمشگین ولی مقید به آداب جوانمردی. برای او چاره‌ای نمانده جز اِعمال خشونت علیه دشمنان شریری که خواهرش را هتک‌حرمت کرده و برادر بزرگ‌ترش را کشته‌اند. درگیری مقدّری که به اعاده‌ی حیثیت خانواده منتهی می‌شود نه‌تنها ریختن خون اوباش بلکه پایان تراژیک قهرمان را نیز در بر دارد. این فیلم بسیار موفق که ترکیبی از ژانرهای عامه‌پسند و هنری بود نه خوانندگی و رقص داشت نه پایان شاد، و انگار داشت حال‌وهوای در حال تغییرِ بینندگان خود را بازتاب می‌داد. چنان‌که از فیلم‌های بعدی این کارگردان می‌شود فهمید، *قیصر* دعوتی بود

به ارزش‌های سنتی که به‌شدت با نمادگرایی دینی در هم تنیده بودند. برای آن‌که جامعه را از هجوم اوباش در امان نگه داریم باید خون دهیم ــ این پیامی بود که بی‌تردید با دیدگاه پهلوی درباب مدرنیته عناد داشت و خشونت‌های پیش‌رو را پیش‌بینی می‌کرد.



لوح ۱۲.۳ پوستر فیلم پرطرفدار «شب‌نشینی در جهنم» (۱۳۳۵) روایتی فارسی شده از «سرود کریسمس» دیکنز. م.مهرابی، صد و پنج سال اعلان و پوستر فیلم در ایران (تهران انشارات نظر، ۱۳۷۲) ص.۶۸.

یک تصویر کمتر ایدئالیستی از جوانمردی را در فیلم *دایره‌ی مینا* (۱۳۵۴) ساخته‌ی داریوش مهرجویی می‌توان دید که نقد نافذی بر اوضاع سلامت عمومی در ایران بود ــ و فیلمنامه‌ی آنرا یکی از برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویسان آن زمان ایران یعنی غلامحسین ساعدی نوشته بود. ساعدی که حرفه‌اش روان‌پزشکی بود از قدیم‌الایام در نمایشنامه‌ها و داستان‌های کوتاه خود از جهانِ فرودست‌ترین طبقات ایران (روستاییان مجنون، ماهی‌گیران فراموش‌شده، جاکش‌ها، فاحشه‌های پیر و گداها) تصاویری عاصی و بکت‌وار نمایش می‌داد. این نویسنده‌ی پرکار، فعالیت سال‌های اولیه‌ی خود در حزب توده را در دهه‌ی ۱۳۴۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ به مجموعه‌ای از آثار ادبی تخیلی و گه‌گاه مضطرب‌کننده‌ی واجد نمادگرایی‌های پنهان تبدیل کرد. جهان ترسناک یک خون‌فروش حرفه‌ای یکی از همین مواردست.

فیلم *دایره‌ی مینا* روایت معتادان عمدتا فقیر محله‌های جنوب تهران است که برای گذران زندگی، خون خود را می‌فروشند و همچنین بررسی یک شبکه‌ی مافیایی که این تجارت را به انحصار خود درآورده است. این فیلم تصویرگر دنیای علی است، یک نوجوان نورس در یک شهر بزرگ. او مسخ شده و از یک مهاجر معصوم تبدیل به عامل بی‌رحمِ خرید و فروشِ خون آلوده می‌شود، ضدقهرمانی که در این فرآیند خود را می‌فروشد، پدر لاعلاج خود را رها می‌کند و در تعقیب بی‌رحمانه‌ی پول و لذت، همه‌ی فضایل خود را از کف می‌نهد. این شبکه‌ی خون آن‌قدر بی‌پرده نماد آشکار نیروهای ظالمی بود که جامعه‌ی ایران –بخصوص جوانان آن– را آلوده کرده بودند که نمی‌شد متوجه نمادگرایی آن نشد. نمایش این فیلم در ابتدا با اعتراض انجمن پزشکی ایران به نحوه‌ی نمایش مدیریت بیمارستان‌ها توقیف شد و بعدا در هنگام اکران، صحنه‌هایی که از جامعه‌ی ایران تصویری منفی نشان می‌دادند را سانسور کردند.

با وجود رشد صنعتِ فیلم و تلویزیون ایران، در سراسر دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ اکران فیلم و سریال‌های عامه‌پسند و هنریِ خارجی و بخصوص هالیوودی در سینما و تلویزیون ایران دست بالا را داشتند. هالیوود در این فیلم‌ها غیر از سرگرمی، به طرق مختلف، برای عامه‌ی ایرانیان تصاویری از جامعه و سبک زندگی و نقش‌های جنسیتی غربی را به تصویر می‌کشید و در نتیجه، کلیشه‌های قدرتمندی را به وجود می‌آورد. اساسا از طریق همین فیلم‌ها بود که ایرانیان، آمریکا را سرزمین هیجان‌انگیز فرصت‌ها، که البته دستخوش خشونت است تلقی کردند. تصویر کابوی‌های غرب وحشی، جنگ‌های مافیایی در خیابان‌های شهرهای بزرگ، نژادپرستی پررنگ، نظامی‌گری و بی‌قیدی‌های جنسی در چشم بینندگان غیر غربی مکمل واقعیت‌های جنگ ویتنام و جنبش حقوق مدنی و ترورهای سیاسی بود.

طبق انتظار، حماسه‌هایی که از روی کتاب مقدس ساخته شده بود مورد توجه همه‌ی طبقات قرار گرفت، چراکه آن فیلم‌ها داستان آشنای پیامبران باستان را در بافتی جدید روایت می‌کردند. با آغاز از فیلم‌های پر خرجِ *کجا می‌روی؟*[۲] (۱۹۵۱)، و *ردا*[۳] (۱۹۵۳)، جریان فیلم‌های انجیلی با *ده فرمان*[۴] (۱۹۵۶) اثر سیسیل بی. دمیل، *بن هور*[۵] (۱۹۵۹) اثر ویلیام وایلدر، و نهایتا *شاه شاهان*[۶] (۱۹۶۱) به اوج خود رسید ــفیلم آخر احتمالا برای آن‌که مبادا اشاره‌ای به پادشاه پهلوی یا *شاهنشاه* داشته باشد، در ایران با نام *فروغ بی‌پایان* نمایش داده شد. برای سینماروهای ایرانی، بخصوص آن‌هایی که در شهرهای بزرگ بودند، این داستان‌های اخلاقی درباره‌ی ریشه‌های یهودیت و مسیحیت هرچند تصویر اسلامی از موسی و عیسی را تکمیل می‌کردند ولی با آن تصویر تفاوت‌های زیادی نیز داشتند. قرن‌ها بود که پیامبران تورات، بخصوص یوسف و موسی، و همچنین داستان عیسی و مریم، نه‌تنها در *قصص* قرآنی بلکه در ادبیات فارسی نیز محترم بودند. هالیوود، آمریکا را نه‌تنها مروّج داستان‌های انجیلی و همچنین کشور آزادیبخشی تصویر می‌کرد که جهان را از شر آلمان نازی نجات داد و بعد در مقابل تجاوزهای شوروی ایستاد بلکه آن را همچون سرزمین رونق و پیشرفت‌های صنعتی و فناورانه به تصویر می‌کشید. فیلم‌های پر خرج حماسی و همچنین فیلم‌های ماجراجویانه و اسلپ‌استیک‌های سال‌های قبل و لایت کمدی‌های سال‌های بعد و فیلم‌های دلهره‌آور و گنگستری، هریک به نوعی، بینندگان را شیفته‌ی جاه و جلال و نوآوری‌های تکنیکی و مهارت‌های بازیگری خود می‌کردند (تصویر ۱۲.۹).

ستارگان سینما نام‌هایی آشنا بودند و به غیر از روسای جمهور آمریکا تقریبا تنها شخصیت‌های آمریکایی بودند که عموم ایرانیان می‌شناختند. بینندگان جوان، مجذوب دلاوری‌ها و بدن‌های زیبا و شاهکارهای شجاعانه‌ی آن‌ها در فیلم‌ها می‌شدند. برخی‌ها، بخصوص اعضای طبقات میانیِ سکولارِ شهری، مثل بازیگران این فیلم‌ها لباس می‌پوشیدند؛ اما به چشم برخی ــبخصوص مردان بسیار متدین- این فیلم‌ها مظهر شرّ بودند. در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ که خیلی از شهرهای کوچک ایران صاحب سینما شدند (در آن‌ها عمدتا فیلم‌های ایرانی و خارجی درجه دو و سه نمایش داده می‌شد)، جادوی سینما بیشتر ایرانیان را شیفته‌ی خود کرد آن‌هم نه‌فقط به‌عنوان نوعی ابزار تفریح بلکه همچنین به‌عنوان منبع موثقی برای مقایسه‌ی واقعیت‌های جامعه و فرهنگ خود و کشورهای دیگر ــیک جهان تخیلی که می‌شد آن را ستود یا از آن نفرت داشت، به دنبالش رفت یا از آن پرهیز کرد، و این احساسِ تمایل و اکراه مکرر در هم می‌آمیخت. بی‌دلیل نبود که از دهه‌ی

۲. Quo Vadis?

۳. The Robe

۴. Ten Commandments

۵. Ben-Hur

۶. King of Kings

۱۳۵۰، سالن‌های سینما هدف اصلی حملات مسلحانه‌ی اسلام‌گرایان شدند و آنان بخصوص در شهرهای کوچک و مذهبی، سالن‌های سینما را به‌عنوان نمادهای یک مرض اجنبی می‌سوزاندند.



تصویر ۱۲.۹. این پوستر ایرانیِ فیلم (۱۹۵۰) *King Solomon's Mines* نشان می‌دهد تبلیغ رایج برای فیلم‌های ماجراجویانه‌ی بلاک‌باستر چگونه بوده است.
مسعود مهرابی، *صدوپنج سال اعلان و پوسترِ فیلم در ایران* (تهران، انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ۴۸۰.

تختی، پهلوان مردمی

سینما با قهرمانان و ضدقهرمانان عامه پسندش، رقیب قدرتمندی هم داشت و آن هم عرصه‌ی ورزش بود که در آن، طبقه‌ی کارگر می‌توانست مشارکت کند و گه‌گاه به موفقیت برسد. از میان ورزش‌های ایرانی، کشتی سنتی بهتر از همه توانست به میان ورزش‌های مدرن رسوخ کند و تبدیل به کشتی آزاد امروزین شود. کشتی به‌عنوان بخشی از فعالیت‌های *زورخانه‌*ای، آزمون جسمانیِ پهلوانان بود و پیروزی در آن، در فضای آیینیِ زورخانه، او را بالاتر از دیگران قرار می‌داد. *زورخانه* که شاید در دسترس‌ترین عرصه برای محرومان بود و تنها مردان بدان راه داشتند، اماکن ورزشی مهمی بودند که در فرهنگ جوانمردی ایرانی ریشه داشتند و در گذشته‌ی دور به حلقات مردمیِ متصوفه ربط پیدا می‌کردند. در واقع، *زورخانه*‌ها غالبا جای *لوتی*‌های محل و نوچه‌های ایشان بود. پیش از آن‌که زورخانه‌ها در دوره‌ی پهلوی زوال یابند، در بیشتر محله‌ها می‌شد یکی از آن‌ها را یافت: یک ساختمان طاق‌دار با ظاهری محقر، که در وسط آن گود قرار دارد و مرشد نشسته بر سردم خود که بالاتر از دیگران است با ریتمی مروّح ضرب عظیم الجثه‌ی ایرانی را می‌نوازد و با خواندن اشعاری از *شاهنامه* و اشعار صوفیانه‌ی شیعی فعالیت‌های ورزشی جمعی را هدایت می‌کند.

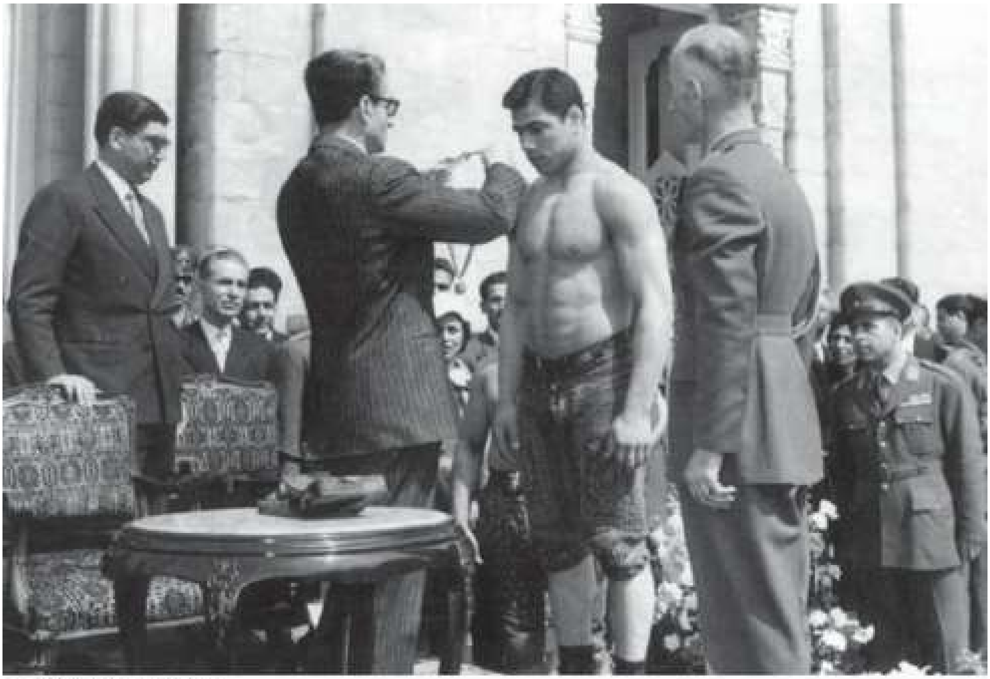
وقتی دولت پهلوی در مدارس و کارخانه‌ها و سالن‌های ورزشی جدید، ورزش‌های مدرن را تشویق و حمایت کرد، بیشتر استعداد و انرژی *زورخانه* به‌سوی این ورزش‌های جدید متمایل شد. کشتی آزاد به همراه وزنه‌برداری و کمی بعد فوتبال، تبدیل به ورزش‌های محبوب شدند. از المپیک لندنِ سال ۱۳۲۷ (۱۹۴۸) به بعد تیم‌های ایران در مسابقات المپیک شرکت کردند و در بازی‌های المپیک هلسینکیِ سال ۱۳۳۱ (۱۹۵۲) به مدال دست یافتند. برای عموم ایرانیان، موفقیت در المپیک در بحبوحه‌ی نهضت ملی‌شدن نفت ایران اسباب هیجان و غرور را فراهم آورد.

درخشان‌ترین ورزشکار ایرانی در زمانه‌ی مدرن، چه در سطح ملی چه در سطح بین‌المللی، بی‌تردید غلامرضا تختی (۱۳۰۹–۱۳۴۶) بود، یک قهرمان همیشه محبوب که سرنوشت تراژیکش او را از نظر عزت و احترام مردمی در راس چهره‌های ایران مدرن قرار داد. این کشتی‌گیر بزرگ و تنومند که سه مدال المپیک برد ــ نقره‌ی ۱۳۳۱/۱۹۵۲ هلسینکی، طلای ۱۳۳۵/۱۹۵۶ ملبورن، و بازهم نقره در ۱۳۳۹/۱۹۶۰ رم- چنان پشتکاری داشت که دوازده سال در اوج ماند، آن‌هم در سال‌های طلایی کشتی ایران، یعنی زمانی که تیم ملی این کشور دو بار قهرمان جهان شد. اما او ورای این توفیقات ورزشی و به‌خاطر شخصیت دلپذیر و سلوک فروتنانه و محجوبانه‌اش و در سال‌های آخر عمر خود، به‌دلیل دیدگاه‌های مستقل سیاسی‌اش محبوب بود. این حامی مصمم مصدق و عضو جبهه‌ی ملی دوم، حقیقتا یک *لوتی* مدرن در دقیق‌ترین معنای کلمه بود: کسی که در چشم مردم، سنت جوانمردی *زورخانه‌*ای را احیا کرد و بر ارزش‌های آن صحه گذاشت.

بی‌جهت نبود که او با قهرمانی در کشتی سنتی، عنوان *جهان‌پهلوان* را به دست آورد ــ این عنوان را شاه به او اعطا کرد و شخصا این بازوبند سنتی را بر بازوی تختی بست (تصویر ۱۲.۱۰).

وقتی در سال ۱۳۴۷ تختی در اتاق یک هتل در تهران و احتمالاً در یک دوره‌ی افسردگی شدید دست به خودکشی زد، شایعه شد که مرگ او کار کثیف ساواک بوده است ــ این نیز مانند مرگ جلال آل احمد در سال ۱۳۴۸ و علی شریعتی در سال ۱۳۵۶، از آن مرگ‌های نابهنگام چهره‌های مخالف نظام بود که بی هیچ دلیل موثقی به دستگاه‌های امنیتی ربطش دادند. مرگ تختی را تبدیل به یک نماد کردند. او به چشم ستایندگان خود قربانی رژیم شاه بود؛ قهرمان تراژیکی یادآور داش آکل بامرام که برای حفظ حیثیت خود با یک دشمن شرور مبارزه کرد و کشته شد ــ داش آکل، شخصیت اصلی یکی از داستان کوتاه‌های صادق هدایت است. بعد از سال ۱۳۵۷، تختی یکی از معدود قهرمانانی بود که رژیم انقلابی او را به‌رسمیت شناخت. بسیاری از استادیوم‌های ورزشی ایران را به افتخار او نام‌گذاری کردند و نام او تقریبا یک نام ژنریک شده است.

با رشد محبوبیت فوتبال در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ و پخش مرتب آن از رسانه‌ها، کشتی و وزنه‌برداری، جای خود را به این ورزش تیمی دادند. در ایران نیز مانند آمریکای لاتین و اروپای شرقی و آفریقا، فوتبال به‌زودی تبدیل به یک سپهر عمومی جایگزین شد که در غیاب فضای گفتمان سیاسی حقیقتی، بازتاب آرزوهای جمعی بود. گرد آمدن جمعیت زیاد در استادیوم‌ها و هیجان بازی، بخصوص در مقابل تیم‌های خارجی، واجد اهمیتی ناسیونالیستی بود. اکثریت هواداران ایرانی که بازی‌های تیم ملی را در ورزشگاه یا از تلویزیون سراسری می‌دیدند، نوعی همبستگی ملی را تجربه می‌کردند. در مسابقات جام ملت‌های آسیای سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸) که در تهران برگزار شد، ایران و اسرائیل با هم بازی کردند و گرچه آن بازی را ایران برد ولی تهرانی‌ها با ترکیبی از هلهله و اعتراضات خودجوش ضداسرائیلی ــ و تلویحا ضدرژیم- به خیابان‌ها ریختند. حکومت از ترس تکرار این حوادث، تدابیر امنیتی سختی اتخاذ کرد. این جماعت کله‌شق که از خود انگیزه‌های ایدئولوژیک نشان می‌داد یکی از اولین نشانه‌های مخالفت عمومی‌ای بود که یک دهه بعد منجر به یک انقلاب مردمی شد.



تصویر ۱۲.۱۰. تختی به‌عنوان قهرمان کشتی سنتی ایران، از شاه مدال افتخار دریافت می‌کند؛ تهران، اوایل دهه‌ی ۱۳٤۰. عکس‌های معاصر ایران در https://www.tumblr.com/search/gholamreza٪۲۰takhti

بلای غرب و جستجوی اصالت خویشتن

نشانه‌های مخالفت با حکومت در موسیقی، سینما و ورزش، مکمل بازاندیشیِ فرهنگ ایرانی و نهایتا بازنگری اسطوره‌ها و ارزش‌های دینی بود. این جریانِ اصلاحی از حال‌وهوای یأس و نومیدی موجود در شعر و موسیقی که ویژگی آثار روشنفکریِ دهه‌ی ۱۳۳۰ (و البته دوره‌ی پسامشروطه) به بعد بود فاصله گرفت و به ارزیابی انگاره‌های مدرنیزاسیون و غربی‌شدن پرداخت. کتاب *غربزدگی* (۱۳۴۱) جلال آل‌احمد از این حیث بسیار تاثیرگذار بود و توانست یک گفتمان بومی درباب بازگشت به فرهنگ «اصیل»، و تبع آن، بازگشت به خود اصیل را به راه اندازد. در دوره ی تند و تیز دهه‌ی ۱۳۵۰، گفتمان اصالت فرهنگیِ آل احمد منجر به تلاش برای بازکشف «اسلام حقیقی» شد. مفهوم غربزدگی که قبل از انقلاب ۱۳۵۷ و در حین آن یک مضمون قدرتمند بود، بعدا ابزاری رتوریک شد در خدمت جمهوری اسلامی و حامیان آن.

از هر جهت که نگاه کنیم، آل احمد (۱۳۴۸–۱۳۰۲) نامزد نامناسبی برای تالار مجازی شهدای افتخاری اسلام بود که بعد از مرگ زودرسش بدان منتسب شد. او یک روشنفکر چپ بود که کلاه بره به سر می‌گذارد

و سیگار دود می‌کرد و زیاد مشروب می‌خورد و به سلوک دست‌چپی وفادار بود. این مرد خوش تیپ و باهوش، با نگاهی انتقادی و زبانی تند، در کافه‌های شیک تهران ستایندگان خود را داشت و در آنجا درباره‌ی آخرین رمان‌های روشنفکری فرانسه بحث می‌کرد و درباره‌ی کارهای شاگردان خود با طعنه‌های ظریفی نظر می‌داد که مناسب حال یک روشنفکر متعهد است. او پس از دیدار از ایالات‌متحده در سال ۱۳۴۴ یک جین‌پوشِ دوستدار جازشد —سفر او بخاطر فلوشیپ برنامه‌ی هاروارد برای روشنفکران خارجی بود که هنری کیسینجر پایه‌گزاری کرده بود. آل احمد با سیمین دانشور، استاد تاریخ هنر که در آمریکا درس خوانده بود ازدواج کرد —دانشور خود یک رمان‌نویس مشهور شد که چه‌بسا از آل احمد یک سروگردن بالاتر بود (شکل ۱۲.۱۱). آل احمد مترجم آثار ژید و کامو و سارتر بود و اشتاین‌بک و فاکنر را (از روی ترجمه‌های فرانسوی یا فارسی) خوانده بود و نثر منحصربه‌فرد او آشکارا از فردینان سلینِ فرانسوی متاثر بود. او یک ناقد ادبی بود و درباره‌ی رمان‌ها و نمایشنامه‌ها و همچنین نمایشگاه‌های نقاشی مقالات انتقادی می‌نوشت؛ نوعی قوم‌شناس که حقیقتا نوستالژی جهان قدیمی روستاهای ایران و فرهنگ در حال مرگ آنها را داشت؛ یک نویسنده‌ی همیشه در سفر که خیلی کشورها از جمله اتحاد شوروی و ایالات‌متحده و اسرائیل را دید؛ و سبک نوشتاری خاص خود را داشت، که ترکیبی از طعنه‌های جانبدارانه و خودمحق‌پنداریِ بیش از حد بود.

داستان آل احمد اما سویه دیگری هم داشت. او پسر یک ملّای روستایی در منطقه‌ی طالقان بود. پدرش در دهه‌ی ۱۳۰۰ به تهران مهاجرت کرد. جلال در سال‌های نوجوانی که خود را آماده‌ی ورود به حوزه و آخوندشدن می‌کرد، در بازار بطور پاره وقت شاگردی می‌کرد. امیدهای پدر او زمانی بر باد رفت که جلال زندگی آخوندی را ترک کرد تا به آموزش‌وپرورش مدرن وارد شود و در نهایت دبیرِ زبان فارسی شد. او هم مانند بیشتر جوانان تحصیل‌کرده‌ی دوره‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم، از آغاز تاسیس حزب توده بدان پیوست؛ ولی پس از اینکه دورویی رهبریِ حزب توده را دید و متوجه شد طی بحران آذربایجان و امتیاز نفت شمال، حزب سرسپرده‌ی خواسته‌های شوروی بوده، ماهیت کمونیسمِ شوروی‌محور آن را شناخت. با خواندن کتاب *بازگشت از شوروی* (۱۹۳۷) نوشته‌ی آندره ژید (که خود آل احمد آن را از فرانسه به فارسی برگرداند) نفرت او از استالینیسم افزایش یافت، هرچند ایمانش به سوسیالیسم خدشه‌دار نشد. او در سال ۱۳۲۷ همراه با مرشد خود یعنی خلیل ملکی از حزب توده برید و در سال ۱۳۳۱ یکی از اعضای موسس نیروی سوم شد —نیروی سوم، نسخه‌ی ایرانیِ Troisieme Force [به‌معنای نیروی سوم] فرانسه بود و با جبهه‌ی ملی پیوندهایی داشت. در سال ۱۳۳۹، نیروی سوم، با نام جدید جامعه‌ی سوسیالیست‌های نهضت ملی، فوجی از سوسیالیست‌های مستقل و روشنفکران و فعالان جوان را به خود جذب کرد. با وجود تنش‌های درونی، حتی تنش میان ملکی و آل احمد، این جامعه تا یک دهه پابرجا ماند و رژیم هم به‌سختی آن را تحمل می‌کرد.



تصویر ۱۲.۱۱. سیمین دانشور همراه همسر خود، جلال آل احمد، تهران، ۱۳۳٤. مجموعه‌ی شخصی مولف.

روحیه‌ی خرده‌گیر آل احمد که ماترک دوره‌ی طلبگی‌اش بود هرگز او را رها نکرد. انگار که او هیچ‌وقت از زیر عبای پدرش درنیامد و برای همین، در فضای آخوندبازیِ شیعی نوعی کیفیت «اصیل» کشف کرد. او این اصالت را سنگری یافت در برابر آنچه به‌نظرش یک «غرب» بیگانه و هژمونیک می‌آمد که جوامع غیرغربی را بصورت باسمه‌هایی غربی‌شده درآورده که در نهایت خواری، تملق سرور قدرتمند خود را می‌گویند. این دیدگاهی بود که با مفهوم از خود بیگانگی در گفتمان نئومارکسیسم دهه‌های (۱۳۳۰ و ۱۳۴۰) و روایت‌های دیگر آن در میان اندیشمندان اگزیستانسیال فرانسوی تعارضی نداشت؛ و با بحث مد روز دربارهِ *ماشینیسم* هماهنگ بود، که البته آل احمد به آن‌ها رنگ‌وبوی اسلامی می‌داد.

اما مشکل جدی آل احمد آن بود که این بحث کافه‌ایِ تصادفی درباب *غربزدگی* را یک قدم پیش‌تر برد و آن را عجولانه و بی‌پروا به یک نظریه‌ی کلان فرهنگی بدل کرد. این کتاب می‌خواست دردهای فرهنگی و سیاسی و اجتماعی جوامع غیر غربی مانند ایران را تنها بر دوش مدرنیته‌ی غربی و بیش از آن، بر دوش تجربه‌ی غلط غربی‌گری ایران در قرن بیستم بیاندازد. از این جهت، *غربزدگی* –شاید برخلاف نیت مولف خود– به یک نظریه‌ی بومیِ بدساخت و حق‌به‌جانب بدل شد. این گفتمان با کلان روایتِ مظلومیت

شیعیان جور درآمد، چراکه همه‌ی تقصیرها را به گردن یک دیگریِ شرور می‌انداخت. آل احمد که محافظه‌کاریِ کور نخبگان آخوند را فراموش کرده بود، روشنفکران نومید نسل پس از سال ۱۳۳۲ را واداشت تا بازگشت به خویشتن و رستگاری را در فرهنگ مقاومت شیعی —و نه مارکسیسم– بجویند.

ناگفته پیداست که *غرب‌زدگیِ* آل احمد واکنشی بود به پوزیتیویسم نابخردانه‌ی *مُستَفرَنگ*‌هایی که پس از مشروطه بر عرصه‌ی عمومی تسلط یافته بودند و بخصوص در دوران پهلوی قدرتشان بیشتر شده بود. این مستفرنگ‌ها در برابر هر چیزِ غربی، دچار عقده‌ی حقارت عمیقی بودند. پس از جنگ‌جهانی اول، خاورمیانه از ترکیه تا جهان عرب و جنوب آسیا در اختیار این مومنان معبد «تمدن» غربی بود. آنان نظامی‌گری‌ها و نسل‌کشی‌ها و برده گرفتن‌ها و استعمارهای دیوانه‌وار اروپا و دیگر شروری که تاریخ اروپا و آمریکا را زشت کرده بود نمی‌دیدند یا در بهترین حالت، آن‌ها را با دلیل آشنای «الحق لمن غلب» توجیه می‌کردند.

آل احمد در ابتدا از نوشته‌های ایرانیان دیگر (مانند کسروی) درباب غرب‌گرایی متاثر بود، ولی احمد فردید (۱۳۷۳–۱۲۸۹) —واضع اصطلاح *غرب‌زدگی*– تاثیر مفهومی بزرگ‌تری بر او نهاد. فردید استاد فلسفه‌ی قاره‌ایِ دانشگاه تهران بود و مدتی مرکز توجه آل احمد و هسته‌ی گرایش‌های فرهنگی او بود. فردید هم مانند آل احمد روشنفکری بود با سوابق حوزوی. این به‌قول خودش، فیلسوف هایدگری که درباره‌ی فلسفه و عرفان اسلامی هم جسته گریخته چیزهایی می‌دانست، پس از جنگ‌جهانی دوم، چند سالی را در آلمان و فرانسه و سوییس گذراند و در آن موقع بود که خودش را به‌شکل غیرنظام‌مندی غرق ایدئالیسم آلمانی کرد. خصایص ضدیهودی و ضدمدرنیستی که در اروپای پس از نازیسم هنوز قدرتمند بودند بر او تاثیری عمیق نهادند. فردید در سال ۱۳۳۴ به ایران بازگشت و در معرض گفتمان فلسفه‌ی شیعیِ ایرانیِ هانری کربَن (–۱۹۰۳ ۱۹۷۸) قرار گرفت —کربَن یک محقق فرانسوی و رئیس انستیتو فرانسه‌ی تهران بود. علاقه‌ی کربَن، این شاگرد سابق هایدگر به مکتب اشراق و مکتب الهیاتی اصفهان، تعدادی از فلسفه‌خوان‌ها و روشنفکران ایرانی آن زمان را تحت‌تاثیر قرار داد. کربن همچنین جزو روشنفکران ضدمدرنیستِ اروپا بود که هماهنگ با آموزه‌های هایدگر، در نیمه‌ی اول قرن بیستم در فرانسه و آلمان سر برآوردند.

فردیدِ ستیزه‌جو و غریب‌احوال، درباره‌ی مدرنیته‌ی ایران دیدگاهی پارانویید داشت که آل احمد هم آن را به ارث برد. دیدگاه غیرتاریخی فردید درباب گذشته‌ی اندیشگانی اسلام باعث شد مدعی شود که فلسفه‌ی اسلامی از قدیم‌الایام از فلسفه‌ی پساسقراطیِ یونان و بخصوص فلسفه‌ی ارسطویی متاثر بوده و به همین سبب به انحطاط کشیده شده است؛ او در ابتدا این ویژگی را *یونان‌زدگی* و سپس *غرب‌زدگی* نامید. فردید که ایده‌ی

هایدگری نوراهیابی[۷] و اشتغال خاطر فیلسوفان آلمانی به اندیشمندان پیشاسقراطی را در ذهن داشت، برای فرا رفتن از «واقعیت» مسلط غرب، نوعی «بازگشت» به فهمی جدید از عرفان و شعر عرفانی ایرانی و همچنین فلسفه‌ی اسلامی را تجویز کرد.

آل احمد اصطلاح *غربزدگی* را مغرضانه از فردید وام گرفت و با تزریق مقدار زیادی جهان سوم‌گرایی، آن را رواج داد. او همچنین موضع ضدمدرنیستی فردید، بخصوص نقد او بر مدرنیته‌ی قرن بیستم ایران یعنی از انقلاب مشروطه تا دوره‌ی پهلوی را تقریبا موبه‌مو پذیرفت. این نوعی طغیان در برابر مدرنیته‌ای بود که خود فردید و آل احمد از محصولات بی بروبرگرد آن بودند. در طرح کلی آل احمد، «غرب‌گرایی» تبدیل به نوعی مصیبت همه‌گیر مانند وبا یا طاعون شده بود که بر کل اجتماع و فرهنگ ایران و همه‌ی جوامع غیرغربی تاثیر می‌گذارد. او مدعی بود که این ناخوشی‌ها بر همه‌ی زمینه‌های آموزشی و فرهنگی و سبک زندگی و توسعه‌ی اقتصادی و روابط اجتماعی تاثیر گذارده است. این‌ها «مجموعه‌ی عوارضی است که در زندگی و فرهنگ و تمدن و روش اندیشه‌ی مردمان نقطه‌ای از عالم حادث شده است؛ بی هیچ سنتی به‌عنوان تکیه‌گاهی و بی هیچ تداومی در تاریخ و بی هیچ مدرّجِ تحولِ پاینده‌ای. بلکه فقط به‌عنوان سوغات ماشین». آل احمد معتقد بود که پدیده‌ی غربزدگی، «مشخصه‌ی دورانی از تاریخ ماست که هنوز به ماشین دست نیافته‌ایم و رمز سازمان آن و ساختمان آن را نمی‌دانیم». به کلام دیگر، دوره‌ای که ما «به مقدمات ماشین یعنی علوم جدید و 'تکنولوژی' آشنا نشده‌ایم.» [۳] مقصود او تلویحا این بود که مدرنیسم پهلوی، سرسپرده‌ی منافع اقتصادی و ژئوپولیتیک غرب است و دلیل اصلی وابستگی ایران و از خود بیگانگی ایرانیان، چیزی جز همین مدرنیسم نیست. گرچه این کتاب آل احمد جزو کتب ممنوعه بود ولی نقادی او برایش خوانندگان زیادی فراهم آورد.

ضعیف‌ترین جنبه‌ی *غربزدگی*، اشتباهات فراوان و غرض‌ورزی بسیار آن در خوانش تاریخ ایران بود. اظهارات بی‌پروا و ایدئولوژیک آل احمد و تحقیر کلیت میراث سیاسی ایران توانست نسلی از خوانندگان مشتاق ولی خام را تحت‌تاثیر قرار دهد. *غربزدگی* را از این‌جهت می‌توان جزو مخرب‌ترین متون فارسیِ قرن بیستم دانست. در حال‌وهوای دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، یعنی زمانی که همه‌ی راه‌های گفتگوی سیاسیِ آزادانه و معقول، حتی راه انتقادهای اجتماعی بسته شد، این رساله‌ی آل احمد که به‌طور زیرزمینی در دسترس مشتاقان قرار داشت یک جایگزین پیش پا نهاد. نگاه توطئه‌محور *غربزدگی* به تاریخ، مقصر همه‌ی بدبختی

---

[۷]. reorientation

های شرق (یک برساخته‌ی فرهنگی پرسش‌برانگیز دیگر) را غرب می‌دانست. او شرق پیشامدرن را بگونه‌ای نوستالژیک بکر و «اصیل» تصویر کرد، گذشته‌ای که از دید وی منسجم و مطبوع وحتی باصفا بود.

در جهان‌بینیِ توطئه‌محور آل احمد، ورای تاریخ مقدس اسلام و نهاد ملایان شیعه، نیرو و بازیگر تاریخی چندانی وجود نداشت که از گزند نقد او در امان باشد. از نیروهای مجرم مدنظر او می‌شود به نهضت‌های مخالف، یعنی از اسماعیلیان الموت تا صوفی‌ها، نُقْطَوی‌ها، مکاتب جدید فکری مانند فیلسوفان قرن هفدهم دوره‌ی صفوی و اقلیت‌های دینی مانند یهودیان و بهاییان اشاره کرد. قدرت‌های سیاسی، از خلفای عباسی گرفته تا سلسله‌های تُرک قرون وسطای اسلامی و مملوکان مصر و عثمانی‌ها و صفویه و قاجاریه و حتی کوچ‌روان داخل خاک ایران همچو دست‌پرورد‌گان یا همکاران یا قربانیان فریب‌خورده‌ی نیروهای شیطانی مسیحی تصویر شدند؛ و نیروهای شیطانی مسیحی نیز از آغاز اسلام مشغول نقشه‌کشیدن علیه مسلمانان و بخصوص علیه مردم و فرهنگ ایران بودند. دارودسته‌ی مسیحیان از نظر او شامل چنین نیروهایی بوده است: بیزانسی‌ها، جنگجویان صلیبی، واتیکان، اهالی ونیز و جنوا، شرکت‌های تجاری اروپایی، میسیونرهای مسیحی، جهانگردان اروپایی، و بدخواهانی قابل پیش‌بینی‌تر مانند امپراتوری‌های استعماری قرن نوزدهم، شرکت‌های نفتی، جاسوسان آمریکایی، و عمّال اقتصادی و فرهنگی امپریالیسم یانکی‌ها.

در این یورش جهانی شر علیه خیر، حتی مغول‌های بیابان گبی و اویغورهای شرق ترکمنستان نیز از قلم نیفتادند. مسیحیان اروپایی نه‌تنها محرک جنگ‌های صلیبی و حملات مغول‌ها و تیموریان بودند بلکه همچنین تا حدی بر تنش سنی–شیعی میان عثمانی و صفوی نیز دامن زدند. شکست پان‌اسلامیسم در قرن بیستم نیز نقشه‌ی اروپاییان بوده است. این‌ها همگی توطئه‌هایی بودند برای نابودی اتحاد مسلمانان، لکه‌دار کردن فرهنگ «ناب» آنان، و همچنین دست‌اندازی بر منابع مادی ایشان. این شرح مستوفی با آن لحن حق‌به‌جانب و سبک اختصاری مرسوم آل احمد، برای خوانندگان جوان بی‌خبر از تاریخ او جذاب بود و احساسات جریحه‌دار آنان را تسکین می‌داد. روایت او از تاریخ اسلام، حکایت قربانی‌شدنی بود که ویژگی داستان‌های شیعی است و بدین‌ترتیب، او به راحتی «افول» مسلمانان را گردن دیگرانِ دشمن‌خو انداخت.

از نگاه پارانویید آل احمد به تاریخ که بگذریم، هرچند *غربزدگی* او از بسیاری جهات شتابزده و جدلی بود اما بر نقدهای شرق‌شناسانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰ (۱۹۷۰) و نیز بر نظریات مربوط به نظام جهانی و وابستگی در دهه‌ی ۱۳۶۰ (۱۹۸۰) فضل تقدم دارد. تاکید این کتاب بر واردات یکجای فرهنگ و ایده‌های مادی غرب، پذیرش به‌اصطلاح ذهنیت *مونتاژی*، و تاکیدش بر اقتصاد نفتی رانتخوار جدید بود. کتاب *غربزدگی* با پروژه‌ی مدرنیسم پهلوی سر ناسازگاری داشت و علیه آن استدلال می‌کرد؛ و او این کار را در اوج دوران مدرنیزاسیون انجام داد یعنی در زمانه‌ای که سازمان‌هایی مانند بانک جهانی از کشورهای «توسعه نیافته»

می‌خواستند به سراغ صنایع سنگین و اقتصاد برنامه‌ریزی شده بروند و کل اقتصاد کشاورزی خود را نوسازی کنند. در مخالفت با این جریان، آل احمد این نوع «پیشرفت» شتابزده را زیر سوال برد، پیشرفت شتابزده‌ای که تجلیِ آن، هم انقلاب سفید شاه بود که کمی پس از نشر این کتاب آغاز شده بود و هم ذهنیت تکنوکرات‌هایی که سررشته‌ی انقلاب سفید را در دست داشتند. آل احمد پیش چشم خود، نابودی اقتصاد و جوامع روستایی، رشد شهرهای شلوغ و بدساخت، و گونه‌ای از زندگی و هویتِ در حال زوال را می‌دید. با وجود حمایت آل احمد از اصالت فرهنگی، او معتقد بود که «اختراع ماشین» می‌تواند ناخوشی‌های جوامع درحال توسعه را درمان کند. گرچه آل احمد از گفتمان مرسوم آن‌روزها یعنی گفتمان *ماشینیسمِ* تأثیر پذیرفته بود ولی جالب آنست که او در عین حال بر نظریه‌ی مدرن‌سازی به‌عنوان ابزاری برای رهایی از هژمونی اقتصادی و فرهنگی غرب تأیید می‌کرد.

در بطن *غربزدگی* آل احمد، نوعی ترس از مداخله‌ی بیگانگان و دوگانه انگاری شیعی–ایرانیِ تن «پاک» در برابر غیر «نجس» قرار داشت. چنان که گویی نیروهای شیطانی به هسته‌ی «ناب» مومنان یورش برده بودند. این هراس بود که آل احمد و یک نسل از روشنفکران هم‌فکر او را به دامن یک تصور ایده‌آلیزه از اسلام به مثابه آلترناتیو وضعیت موجود افکند. چنان که شعار محبوب روزهای انقلاب یعنی *نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی* به وضوح از تاثیرات ماندگار آل احمد بر انقلاب اسلامی بود. البته جای تردید است که اگر آل‌احمد تا زمان انقلاب زنده می‌ماند می‌توانست حتی از مراحل اولیه‌ی آن جان سالم بدر برد.

اسلام انقلابی شریعتی

علی شریعتی (۱۳۵۶–۱۳۱۲) یکی از کسانی بود که در شکل‌دهی به گفتمان اسلامی بومی‌گرا، هم‌سنگ آل احمد بود. او از بت‌های نسل خود بود و یک جهان‌بینی التقاطی داشت. سخنرانی‌های آتشین و کتاب‌ها و رساله‌ها و نوارهای کاست پرطرفدار و متعدد شریعتی، در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ (۱۳۴۰) او را تبدیل به پیامبر جدید تشیع انقلابی کرد. شریعتی از آل احمد تاثیراتی گرفته بود و همانند او در خانواده‌ای مذهبی برخاسته بود. شریعتی در یکی از روستاهای اطراف سبزوار، از کانون‌های قدیمی تشیع، به دنیا آمد و پدرش که خطیبی تقریبا مشهور در لباس مکلّاها بود یک مرکز مذهبی با برنامه‌های احیاگرانه برپا کرده بود. شریعتی غیر از آل احمد، از نهضت ملی اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ و فرهنگ مخالفان سیاسی دهه‌ی ۱۳۴۰ هم تاثیر پذیرفت. شریعتی ابتدا دبیر دبیرستان و حامی نهضت ملی بود. اما مسیر او زمانی تغییر کرد که با بورس دولتی به فرانسه رفت و در آنجا از دانشگاه سوربن و در رشته‌ی جامعه‌شناسی دین، مدرک دکترا گرفت. این مدرک نه‌چندان معتبر که نیاز به جدیت دانشگاهی چندانی نداشت، آن‌قدری بود که او را استاد دانشگاه مشهد کند. پایان‌نامه‌ی او که یک تحلیل متنی معمولی درباب یک متن عرفانی فارسی بود هیچ ارزش آکادمیکی نداشت.

شریعتی زمانی که در فرانسه بود به سیاست‌های دست‌چپی و بخصوص انقلاب الجزایر که در اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰ در اوج خود بود علاقمند شد. او از شاخه‌ی مذهبی آن نهضت حمایت می‌کرد و با اهداف ضداستعماری آن همدلی داشت و می‌خواست به مدد جامعه‌شناسی دین که در آن‌موقع یک رشته‌ی نوظهور بود، از اسلام خوانش‌های جدید ارائه دهد. ژرژ گورویچ (۱۹۶۵-۱۸۹۴)، جامعه‌شناس فرانسویِ متولد روسیه و حامی جدی استقلال الجزایر، شریعتی را تحت‌تاثیر قرار داد و به او کمک کرد تا اسلام را نه صرفا همچون نظام باورها و آیین‌ها بلکه بسان نهضتی اجتماعی‌دینی مطالعه کند. احتمالا کتاب لویی ماسینیون با نام *مصائب حلّاج* (۱۹۲۲) که پژوهش مهمی درباب زندگی و زمانه‌ی اولین شهید تصوف شیعی بود هم شریعتی را تحت‌تاثیر قرار داد. بعیدست که شریعتی جوان با زندگی ماسینیون (۱۹۶۲-۱۸۸۳) و نئوکاتولیسیسم الهام‌بخش او و گرایش کلی وی به اسلام و شیفتگی فزاینده‌ی او نسبت به اسطوره‌ی شیعیِ شهادت آشنا نبوده باشد.

اما بیشترین تاثیر بر شریعتی را فرانتس فانون (۱۹۶۱-۱۹۲۵)، نویسنده‌ی اهل کارائیب و نظریه‌پرداز ضداستعماری داشت که نظریات او آن‌موقع میان روشنفکران چپ باب بود. فرانتس فانون که به زبان فرانسه می‌نوشت تقریبا قهرمان شریعتی شد و شریعتی کتاب *دوزخیان روی زمین* او را کمی پس از انتشار در سال ۱۳۴۰، به فارسی ترجمه کرد. شریعتی به‌واسطه‌ی فانون مبارزه علیه استعمار –که آن‌موقع، انقلاب الجزایر تجسم آن بود– را مبارزه‌ای اگزیستانسیال برای رهایی بشریت یافت، مبارزه‌ای که در آن رنج و ایثار ستمدیدگان نه‌تنها به آزادی سیاسی بلکه به کرامت انسانی و مسئولیت اخلاقی نیز منجر می‌شود. فانون صدای روشنفکران و فعالان پرشور به‌اصطلاح جهان سوم شده بود —اصطلاح جهان سوم را برای اشاره به ممالک محروم و وابسته به غرب به‌کار می‌بردند. ضداستعمارگرایی فانون گرچه ذاتا سوسیالیستی بود ولی از نبرد طبقاتی فراتر رفت تا بر علقه‌های ملی و فرهنگی و قومی و دینی تاکید کند. فانون این علقه‌ها را ابزار حیاتی مبارزه، حتی مبارزه‌ی مسلحانه، با ایدئولوژی‌های بیگانه‌ی دو سوی جهان می‌دانست. شریعتی این پیام را جذب کرد ولی آن را به‌شکلی تغییر داد تا با خوانش تاریخِ اسطوره‌ایِ او از تشیع جور در بیاید.

شریعتی در سال ۱۳۴۳ به ایران بازگشت؛ مورد آزار ساواک قرار گرفت و به‌خاطر فعالیت‌های مخالف‌خوانانه‌ی خود در خارج از کشور بازداشت شد، ولی کمی بعد و احتمالا پس از تعهد دادن، اجازه یافت شغل دانشگاهی خود یعنی تدریس جامعه‌شناسی دین و تاریخ در دانشگاه مشهد را ادامه دهد. او به‌عنوان معلمی باانگیزه که درباره‌ی تاریخ اسلام دیدگاه‌های رادیکالی دارد و آن‌ها را در بافتی جدید به مخاطبان روزافزون خود انتقال می‌دهد شهرتی به‌هم زد. تا وقتی که شریعتی مراقب زبانش می‌بود، نظام نسبت به جسارت‌های روشنفکرانه‌ی او تساهل پیشه می‌کرد. او چند سال بعد به تهران آمد و به‌زودی برجسته‌ترین

سخنران حسینیه‌ی ارشاد شد. در آن‌جا او را به‌عنوان خطیب الهام‌بخشی می‌شناختند که نسل‌های جوانِ از خود بیگانه‌ی ایران را خوب می‌فهمد.

حسینیه‌ی ارشاد یک نهاد دینی در شمال تهران بود که سال **۱۳۴۳** تاسیس شد تا دیدگاه اسلامی جدیدی را ترویج دهد که به مذاقِ عموم دانشجویان دانشگاه و اساتید فرهیخته خوش آید. این حسینیه که یادآور موسسه‌های کاتولیکیِ فرانسه یا تالارهای اوانجلیکیِ ایالات‌متحده، یا —چرا راه دور برویم- یادآور مراکز سابق بهاییان در تهران بود، یکسره با محیط مرسوم مساجد و تکیه‌های سنتی که در آن‌ها عزاداری محرم انجام می‌شود فرق داشت. حسینیه‌ی ارشاد یک ساختمان گنبدی با کاشی‌کاری ایرانی بود که داخل آن یک سالن بزرگ بود که صندلی مخصوص حضار، کولر، سیستم صوتی ، کتابخانه، و یک نمایشگاه داشت. مرکز این سالن، با آیات قرآنیِ منقوش بر کاشی‌ها تزئین شده بود. حسینیه‌ی ارشاد تا حدود یک دهه برای شریعتی محیط خوبی بود تا پیام بازکشف اسلام و کنشگری شیعیِ خود را با زبانی از استعاره‌های مقید موعظه کند. برای مخاطبان پر تعدادی که می‌آمدند تا به او گوش فرادهند، محیط ارشاد چیزی مدرن و روشن و متین ارایه می‌کرد، فضایی ایده‌آل برای یک سخنران جذاب و خوش‌سیما و خوش‌پوش و کراواتی که صورت خود را می‌تراشید؛ خنده‌رو بود و با ته‌لهجه‌ای خراسانی صحبت می‌کرد. او پدیده‌ای بود که حتی ایرانیان سکولار طبقه‌ی متوسط هم نمی‌توانستند نادیده‌اش بگیرند.

سبک شریعتی، سانتیمانتال -حتی ملودراماتیک- و قوی بود. او عاشق سخنرانی بود و مخاطبان خود را می‌فهمید و رگ خواب‌شان را می‌شناخت. گرچه تا حدّ پرگویی و اطناب و طمطراق سخن می‌راند ولی حداقل برای پیروان جوان و مخلص خود ملال‌انگیز نبود، جوانانی که مرتبا به سخنرانی‌های او می‌آمدند و نوار کاست سخنرانی‌های او را گوش می‌کردند و آثار قلمیِ روزافزون او را حریصانه می‌بلعیدند. سبک نوشتاری او بی‌نظم و احساسی و قوی بود و کاملا با پیام نیمه‌عرفانی و یکسره غیرتاریخی‌اش می‌خواند. دلیل اصلی محبوبیت او، تاریخ اسطوره‌ایِ احساس‌برانگیزی بود که روایت می‌کرد.

شریعتی که خودش را یک اگزیستانسیالیست خداباور تلقی می‌کرد، در داستان‌های قرآنی و تاریخ تشیع دنبال پیام رهایی می‌گشت. او به تاریخ تجربی و فکت‌محور از اسلام علاقه‌ای نداشت و چنان تاریخ‌نگاری‌ای را تحقیر می‌کرد و آن را چیزی بی‌ربط و گمراه‌کننده دانست که توسط قدرت‌ها و غربی‌های سرکوبگر نگاشته شده است. برعکس، او در تاریخ مقدس صدر تشیع دنبال کهن‌الگوهایی می‌گشت که با دیدگاه او درباب انقلاب علیه ظالمان سیاسی و دینی جور باشد. در پیام او ملغمه‌ای از فانون و سارتر و ماسینیون و در کنار آنان، مارکس و مصدق و جبهه‌ی آزادیبخش ملی الجزایر و آل احمد وجود داشت —تاثیر پدر او و حمایتش از اسلام «حقیقی» که جای خود دارد. ذهن شریعتی این شخصیت‌ها را ترکیب و مخلوط کرد تا

بلکه قهرمانان صدر اسلام او بتوانند پیام انقلابیِ وی را فریاد کنند. گستره‌ی این قهرمانان، از علی و حسین و فاطمه بود تا اولین همراهان پیامبر از جمله بِلال، این برده‌ی آزادشده‌ی حبشی و همچنین شخصیت‌های پیروِ علی مانند ابوذر غفاری و عمار بن یاسر. در جهان شفاهی و کتبی علی شریعتی، این افراد به قهرمانان عدالت اجتماعی، ایثار، و انقلاب علیه ستمگران تبدیل شدند. قابل پیش‌بینی بود که اولین منکران رسالت پیامبر در میان قبایل قریش، و اخلاف اموی ایشان، از جمله معاویه و پسرش یزید هم در دسته ی اشرار باشند. این گروه اخیر، نشانه‌های به‌هنگامی بودند که به نظام پهلوی اشاره می‌کردند.

در این تاریخ مقدس، شریعتی در عصر مومنان صدر اسلام یک مسیر پویا را تصور کرد که در آن، ائمه‌ی پاک و نوع‌دوست و فداکار و اصحاب ایشان فعالانه در برابر ستمگران فاسد مقاومت می‌کردند. او این مکتب را تشیع سرخ علوی نامید. در اهل‌بیت پیامبر، در پنج تن آل‌عبا —یعنی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین– و رهروان وفادار آنان، شریعتی دنبال نوعی «مذهب اعتراض» بود. در این روایت از تشیع انقلابی، شریعتی نقش یک مداح مدرن و «روضه‌خوان»ی را داشت که به قهرمانان «مظلوم» خود وظیفه‌ی ضروری شورش انقلابی علیه اشرار ستمگر را سپرده بود. برخلاف آنان، «تشیع سیاه صفوی» به‌معنای محافظه‌کاری آخوندی بود که او آن را سازشکار و ملّانقطی و آزمند توصیف می‌کرد. دوگانگی این دو تشیعِ علوی و صفوی فاقد هرگونه مبنای تاریخی مناسب بود. به‌علاوه، او معتقد بود که ظهور تشیع صفوی در برابر عثمانی‌های سنی نتیجه‌ی توطئه‌ای در راستای ایجاد انشقاق در وحدت اسلامی بوده است—او با آل احمد در این دیدگاه توطئه‌محور شریک بود. ولی این تاریخ اسطوره‌ایِ شریعتی، مخاطبانش را به وجد می‌آورد، مخاطبانی که می‌توانستند شریعتی و اسلامِ ظاهرا شجاعانه و پویای او را با جهان راکد تشیعِ عمامه‌داران مقایسه کنند.

نقد شریعتی بر نظام پهلوی، به‌نحو قابل‌فهمی ضمنی بود هرچند همیشه هم در لفافه نبود. اشارات او به رژیم طوری بود که عوامل ساواک –که مرتبا فعالیت‌های او را زیر نظر داشتند و گه‌گاه وی را آزار می‌دادند– هم متوجه آن‌ها می‌شدند. با وجود مداخلات هرچه بیشتر ساواک و همچنین قطع رابطه‌ی شریعتی با مرتضی مطهری (۱۳۵۸–۱۲۹۸) که نماینده‌ی جناح کمتر متحجر آخوندهای قم بود و در حسینیه‌ی ارشاد سخنرانی می‌کرد، شریعتی تا تعطیلیِ حسینیه‌ی ارشاد در سال ۱۳۵۱ به سخنرانی و کتاب نوشتن ادامه داد. نوشته‌های او که به وفور در دسترس همه‌ی اقشار مردم بود مایه‌ی نگرانی رژیم شد. ولی آدم می‌تواند حدس بزند که شریعتی را به طور کامل ساکت نکردند چون نظام، او را وزنه موثری در مقابل آخوندهای قم می‌دید که به سرعت رادیکال‌تر می شدند. فقط در سال ۱۳۵۱ و در اوج نبردهای چریکی شهری بود که شریعتی تبدیل به یک تهدید جدی شد. او را به همکاری با مجاهدین خلق متهم کردند و هجده ماه را در حبس انفرادی گذراند. پس از آن که صداهای بین‌المللی برای آزادی او و آن‌قدر بلند شد که شاه فهمید حبس شخصیت

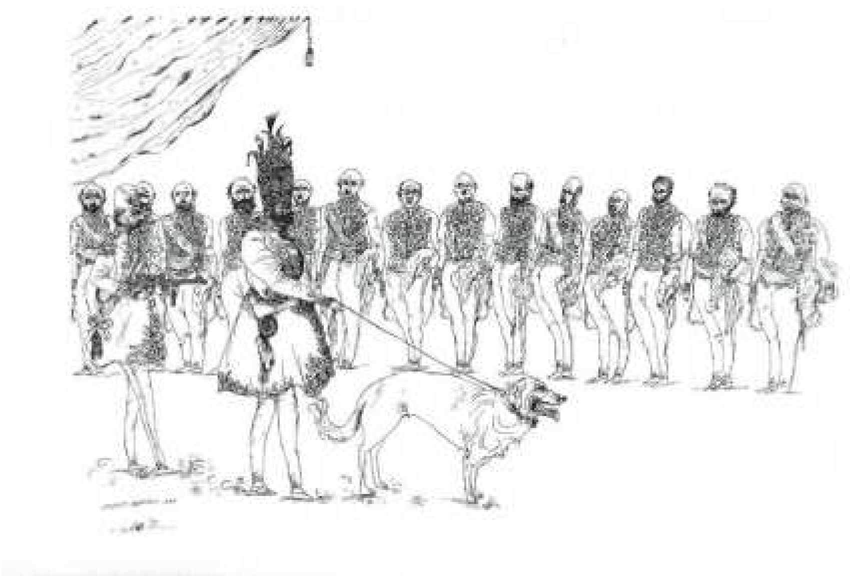
محبوبی مانند شریعتی چه ضررهایی دارد، با موافقت شاه آزاد شد. تا دو سال پس از آزادی عملا در حبس خانگی بود و سلامتی‌اش افول کرد. در اوایل سال ۱۳۵۶، پس از آن‌که ساواک او را مجبور کرد بیانیه‌ای در ستایش انقلاب سفید منتشر کند، اجازه یافت از کشور خارج شود —این احتمال هم هست که بیانیه‌ی پیشگفته را خود ساواک از طرف شریعتی منتشر کرده باشد. وقتی در فروردین همان سال به انگلستان رسید از افسردگی و ناخوشی‌های دیگر رنج می‌برد. کمی بعد و بر اثرِ یک حمله‌ی قلبی، در بیمارستان ساوتهمپتون درگذشت. غریب آنکه اوضاع و احوال شریعتی در زمان مرگ مقامات بریتانیایی را مجاب نکرد تا درباره مرگش تحقیق کنند. به رغم این نکته، و هرچند مرگ زودرس او مانند مرگ آل احمد به‌خاطر بی‌اعتنایی او به سلامتی‌اش و به احتمال زیاد به‌خاطر افراط در سیگارکشیدن بوده، ولی مخالفان ایرانی، شریعتی را یکی دیگر از قربانیان ساواک قلمداد کردند.

پریشانی در فضای فرهنگی

قریب به دو دهه حمایت دولتی، فضای فرهنگی ایران را گسترده‌تر و هیجان‌انگیزتر کرد. رسانه‌ها بخصوص تلویزیون، رویدادهای هنری، طبع نشریات و کتب، و افزایش خواننده و بیننده، به روشنفکران و هنرمندان، بازاری وسیع و شهرتی وسیع‌تر بخشید. این وضع به‌رغم تحدید افق‌های سیاسی و تلاش‌های وسواسی دولت برای ساکت‌کردن همه‌ی مخالفت‌ها یا به همکاری گرفتن مخالفان علاقه‌مند شکل می‌گرفت. صداهای مخالف‌خوان، هرچند در لفافه، در رادیو و تلویزیون دولتی، در سینما، و در نهادهای فرهنگی و عمومی مختلف باقی ماند. دولت تا آن‌جایی که توانست ثمرات نیم قرن سیاست‌های ناسیونالیستیِ پهلوی را درو کند که به ایرانیان معنای منسجم‌تری از ایرانی‌بودن داد. ولی چون این سیاست ناسیونالیستی با رویکرد پیشرفت پوزیتیویستی و مدرنیته‌ی غربی تداعی می‌شد، جنبش جستجوی «اصالت» و استقلال فرهنگی را به راه انداخت. بازگشت به خودِ اصیل، گرایشی بود که برای بسیاری از نویسندگان و شاعران و فیلمسازان جاذبه ی محسوسی داشت. در موسیقی پاپ، حتی هنرمندانی که رونق کارشان در گرو ثبات طبقه‌ی متوسطِ دوره‌ی پهلوی بود هم گه‌گاه نغمه‌هایی درباب سقوط قهرمانانه و از خودبیگانگی و شهادت می‌خواندند.

روشنفکران و فعالانی که بیرون از حوزه‌ی دولت بودند امکانات خاص خود را داشتند. چهره‌هایی مانند آل احمد و شاملو و بعدها شریعتی محافل خود را داشتند و تا وقتی تابوشکنی نمی‌کردند می‌توانستند بگویند و بنویسند و ترجمه کنند و کتاب چاپ کنند. نقد آشکارِ نظام البته ممکن نبود ولی نمادگرایی سیاسی و اشاره به سرکوب‌های سیاسی و امراض اجتماعی، گرچه سانسور می‌شدند و آزارهایی در پی داشتند ولی یکسره ساکت نشده بودند (تصویر ۱۲.۱۲). استعارات و اشارات و خطرکردن‌های ادبی، از دیرباز در فضای ادبیات فارسی آشنا بوده پس عجیب نیست که این زبان استعاری طبیعت ثانوی نسل پس از سال ۱۳۳۲ شده.

زیر تیغ سانسور بود که استراتژی‌های مخالفان شکوفا شد و بدعت‌ها و نوآوری‌های زیادی فراهم آمد. مخاطبان نیز با زبان رمزگانی مخالفان آشنا بودند و از گشودن گره‌های ادبی و یافتن سرنخ‌های سیاسی لذت می‌بردند. فرهنگ انزجار از حکومت که روشنفکران و هنرمندان در آن استاد بودند، با زبان اشارات و نمادها و همچنین با احیای پارادایم‌های قدیمی اسلام شیعی برای یک کنشگری جدید بخوبی جور بود.



تصویر ۱۲.۱۲ نقد نه چندان ضمنی شاه و دولتمردان پهلوی، اثر اردشیر محصص کاریکاتوریست چیره‌دست ایرانی. در این طرح از مراسم بارعام، محمدعلی شاه قاجار با تاج کیانی‌اش، بدل محمدرضا شاه پهلوی در دوران پایانی سلطنت‌اش است. نام طرح هست: «حضور وزیر مشکوک کابینه به عرض همایونی می‌رسد». از مجموعه:
Life in Iran,collection of drawings, Library of Congress, CD 1—Mohassess, no. 34

بخش چهارم

یک انقلاب پرجدال و زایش جمهوری اسلامی

حوادث پرآشوبی که به انقلاب سال ۱۳۵۷ و استقرار جمهوری اسلامی ایران منجر شد، نمونه‌ی کلاسیک یک انقلاب مردمیِ مدرن بود. همگرایی موقت نیروهای ناراضی، با اتکا به بسیج طبقات متوسطِ رو به پایین شهری و بازاری‌ها، توانست نظام پهلوی را پایین بکشد و ساختار قدرت آن را برچیند. از دلِ اتحاد گسترده‌ی اسلام‌گرایان، یک رهبریِ آخوندی ستیزه‌جو به زعامت آیت‌الله خمینی شکل گرفت. تا یک دهه‌ی بعد، خمینی نقش محوری در تعریف جمهوری اسلامی و همچنین ایدئولوژی و نهادهای آن داشت. گرچه این انقلاب ریشه در تجربه‌ی هفتاد سال گذشته‌ی ایران داشت ولی استقرار و استحکام رژیم جدید، تنازعات و تنش‌های عظیمی به وجود آورد.

وقتی آیت‌الله خمینی در سال ۱۳۶۸ درگذشت مشخص بود که جمهوری اسلامی موفق شده جای پای خود را محکم کند، چراکه با وجود مشکلات ناشی از جنگ طولانی‌مدت با عراقِ همسایه، رژیم توانسته بود بر مخالفان داخل کشور از راه اجبار و خشونت غلبه کند. ولی سال‌های بعد از آن، شکاف‌های ایدئولوژیک و تنش‌های سیاسی درون جمهوری اسلامی بروز کرد. تنش‌هایی که بازتاب مطالبات نسل‌های جوان ایران برای آزادی‌های اجتماعی و دموکراسی و پایان دادن به انزوای بین‌المللی بودند. جامعه‌ی ایران که از پارتی‌بازی‌های رژیم اسلامی و نقاط کور ایدئولوژیک و باتلاق اجتماعی‌اقتصادی آن نفعی نمی‌بُرد، از بیخ‌وبن تکامل پیدا کرد و فضا و فرهنگ و تخیل هنری خاص خود را شکل داد. دو دهه پس از پیروزی انقلاب اسلامی، جنبش سبزِ سال ۱۳۸۸، نارضایتی و سرخوردگیِ عمیقِ درون جامعه‌ی ایران را آشکار کرد.

فصل سیزدهم

شکل‌گیری انقلاب اسلامی (۱۳۵۷-۱۳۵۵)

بین شهریور ۱۳۵۷ تا بهمن ۱۳۵۷ ، در بازه‌ای که به هفت ماه نکشید ایران شاهد انقلابی بود که نظام پهلوی را سرنگون و نهاد پادشاهی را ملغا کرد؛ امتیازات نخبگان پهلوی را از بین برد و طبقه‌ی متوسطِ سکولار را جدا تضعیف کرد. بجای آن، آیت‌الله خمینی و اطرافیانش، جمهوری اسلامی را ایجاد کردند؛ حکومتی که می‌خواست «ولایت فقیه» را تنها مدل مشروع حکمرانی کند. همان‌طور که کمی بعد بر همه آشکار شد، انقلاب اسلامی به فعالان اسلام‌گرایِ عمدتا رادیکال، فقرای شهری، تجار بازاری و حداقل برای مدتی کوتاه به جوانان و دانشجویان و کارمندان دون‌پایه‌ی حکومتی و مردان و زنان شهریِ فرودست پشت‌گرم بود. این انقلاب، حداقل در آغاز، از بازاریانِ همدل و افراد مذهبی تهران و شهرهای بزرگ، و همچنین کسانی که به مجتهدین محلی یا نمایندگان خمینی وجوهات می‌دادند حمایت مالی دریافت می‌کرد.

به‌لحاظ ایدئولوژیک، انقلاب اسلامی، ترکیب غریبی بود: بازگشت به صدر اسلام، جهان‌بینیِ شریعت‌محور خمینی و همراهان قمی او، ایده‌های مدرنیته‌ی اسلامیِ اسلام‌گرایان کراواتی مانند مهدی بازرگان، آمال خفته‌ی آخرالزمانیِ شیعی، و احساسات شدید ضدغربی و ضدپهلوی. این انقلاب در اولین روزها، حقیقتاً درباب دموکراسی و آزادی بیان و حقوق بشر سخن می‌گفت و همچنین شبحی از ایده‌های چپ‌گرایانه‌ی سازمان‌های چریکی سکولار و اسلامی و سمپات‌های آنان و به‌زودی، سمپات‌های حزبِ احیاشده‌ی توده را هم بروز داد. انقلاب اسلامی که پا جا پای انقلاب‌های بزرگ قرن بیستم در روسیه و چین نهاده بود همان‌قدر از گفتمان پسااستعماری جهان سومی[۱] تأثیر پذیرفته بود که از تجارب رادیکال انقلاب کوبا و جنگ ویتنام و تراژدیِ آن‌روزهای جنبش آزادی‌بخش فلسطین. انقلاب ایران به‌زودی تبدیل به یک انقلاب کلاسیک شد با پیامدهای شگرفی در سطح داخلی و بین‌المللی.

---

۱. third-world postcolonial discourse

انقلاب اسلامی در بافت تاریخیِ خود ثابت کرد که از انقلاب مشروطه‌ی هفت دهه‌ی قبل، فراگیرتر است ولی به‌قدر آن «معصومیت» ندارد. و چنان‌که معلوم شد، کمتر از انقلاب مشروطه به وعده‌های دموکراتیک و آزادی‌بخش خود پایبند ماند. با کمی تسامح در نگرش تاریخی، می‌توان این انقلاب را فرزند کژرفتار نهضت ملی دوران مصدق نیز دانست. انقلاب اسلامی، از دوران مصدق دو چیز به ارث برد: سیاست‌های خیابانی؛ و در مقیاسی وسیع‌تر، سرشاخ‌شدن با قدرت‌های بزرگ. انقلاب سال ۱۳۵۷ به لحاظ فراگیری اجتماعی از انقلاب مشروطه و نهضت ملی گسترده‌تر بود و به‌نوعی سعی داشت آرزوهای محقق‌نشده‌ی آن دو را محقق کند. بدون اینکه در دام غایت‌انگاری تاریخی[۲] بیافتیم، می‌توانیم از *مشروعه*خواهانِ دوره‌ی مشروطه به فداییان اسلامِ پس از جنگ‌جهانی دوم و بعد به ایدئولوژی انقلاب اسلامی خطی بکشیم، خطی که گرچه زیگ‌زاگ و شکسته است ولی همچنان یک خط قابل ردگیری است.

با نگرش وسیع‌تر تاریخی، می‌توانیم انقلاب اسلامی را به‌لحاظ شدت و حدت با ظهور دولت صفوی و تبدیل تشیع به دین رسمی ایران مقایسه کنیم. اگر انقلاب را با ظهور سلسله‌ی پهلوی در نیم قرن قبل مقایسه کنیم شاید بشود گفت این انقلاب بقدر ظهور پهلوی تعیین کننده نبود ولی اثرگذاری‌های اجتماعی و جمعیتی بلندمدت آن بسیار فراتر از پهلوی بود. ایدئولوژی اسلامی و ذی‌نفعان آن به‌کنار، انقلاب توانست ذخیره‌ی بی‌سابقه‌ای از انرژی‌های خلاقانه را آزاد کند، آن هم در حوزه‌هایی که می‌توان آن را حاشیه‌های اجتماعیِ جامعه‌ی ایران نامید. انقلاب اسلامی از لحاظ تاثیرگذاری منطقه‌ای و جهانی اولین و ــتاکنون تنهاــ نهضت مردمیِ جهان اسلام بود که برنامه‌ی ایدئولوژیک خود را حفظ کرده و با موفقیت پیش برده است. می‌توان گفت که استقرار جمهوری اسلامی، فعالیت‌های اسلام‌گرایانه‌ی کل جهان اسلام را احیا کرد و آن را از ناسیونالیست‌های پسااستعماری و خواسته‌های سوسیالیستی یا کهنه‌پرستیِ سلفیِ دهه‌های قبل فراتر برد. قدرت این نوع از اسلام سیاسی و شالوده‌های شیعی آن بود که رشته‌های چندگانه‌ی اعتراض در ایران را به یک انقلاب یکپارچه بدل کرد. این انقلاب همچنین نهضت‌های اسلامی اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ را تحت تاثیر قرار داد: در عراق همسایه، بیشتر؛ در افغانستان و پاکستان و لبنان و سوریه، کمتر.

مانند همه‌ی انقلاب‌های بزرگ، آغازگاه‌های انقلاب اسلامی نیز به‌قدر پیامدهای آن محل بحث بوده است. با نگرشی تاریخی می‌توانیم تعدادی از مشکلات سیستماتیک اواخر دوره‌ی پهلوی را شناسایی کنیم، بخصوص مشکلات میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰ به بعد را که اتفاقا همین‌ها ریشه‌ی اولین اعتراضات و انگیزه‌های انقلابی بودند. تغییرات اجتماعی‌اقتصادی و مردم‌شناسانه و فرهنگیِ اواخر دوره‌ی پهلوی، شکاف‌های

---

۲. historical teleology

اجتماعی را افزایش داد و به نارضایتی‌های عمومی افزود. در سال ۱۳۵۵ کاهش عواید نفتی و در نتیجه کاهش بودجه‌ی ایران، پروژه‌ی توسعه‌ای فوق‌العاده جاه طلبانه‌ی شاه را کند کرده بود. در همین زمان، اختناق همیشگی نیز حمایت‌های طبقه‌ی متوسط را کاهش داد و حتی نخبگان را دلسرد کرد.

این‌ها می‌توانستند آتش نوعی اعتراض اجتماعی را برافروزند ولی شاید آن‌قدری نبودند که بتوانند قدرت انقلابِ آینده و موفقیت سریع آن را تضمین کنند. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰ و تا سال ۱۳۵۶ فقط رادیکال‌ترین جریان‌های چپ ایران مانند سازمان‌های چریکیِ فداییان خلق و مجاهدین خلق مشتاق نوعی انقلاب مارکسیستی بودند، و حتی هوشیارترین ناظران هم وقوع انقلاب در آن زمان را پیش‌بینی نمی‌کردند. اما جاده‌ی انقلاب نه توسط جنگ چریکی بلکه با حمایت‌های توده‌ای از یک چهره‌ی پیامبرگونه هموار شد، کسی که تاریخ معاصر ایران به‌ندرت کسی چون او را دیده بود. آیت‌الله خمینی و همراهان او که قرار بود ثمرات ده‌ها سال خشم را برچینند، از فرصتی یگانه برای قبضه کردن قدرت برخوردار شدند.

اولین جرقه‌ها

تا حدی غیرمنتظره بود که نشانه‌های اعتراض سیاسی با تغییر در حال‌وهوای بین‌المللی ظاهر شوند. طی کمپین انتخابات ریاست جمهوری ایالات‌متحده در پاییز سال ۱۳۵۵، جیمی کارتر کاندیدای دموکرات‌ها حقوق بشر و آزادی بیان را اصلی‌ترین دغدغه‌ی سیاست خارجی خود اعلام کرد. بازتاب این رخداد بین‌المللی به‌سرعت به ایران رسید و امیدهای جدیدی به وجود آورد. منظور کارتر در ابتدا اتحاد شوروی و بلوک شرق بود، ولی حتی پیش از آنکه او در مقام رئیس‌جمهور آغاز به کار کند، سیگنال‌های مثبتی به مخالفان لیبرال ایران داد که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به قدیمی‌های جبهه‌ی ملی، وکلا، روشنفکران، روزنامه‌نگاران و انقلابیون قدیمی یاد کرد. سیاست کارتر برعکس حمایت نیکسون از دیکتاتورهای هوادار ایالات‌متحده بود و برای همین، برخی افراد و گروه‌های کوچک که از ابتکارات کارتر دلگرم شده بودند در ابتدای سال ۱۳۵۶ به هویدای نخست‌وزیر و شاه نامه‌های سرگشاده نوشتند و نقض حقوق بشر را نقد کردند و خواستار پاسخگویی بیشتر حکومت شدند. آنان همچنین به نقد سیاست‌های اقتصادی ناکارآمد دولت، پروژه‌های توسعه‌ایِ پرخرج و بی‌حساب‌وکتاب، پارتی‌بازی و فساد در سطوح بالا، بوروکراسی ناکارآمد، فرهنگ تملق و چاپلوسی، سیاست‌های اجتماعیِ بیگانه‌ساز، و تاثیرات منفی اقتدارگرایی شاه پرداختند . این صداها که پس از سال‌ها خفقان شنیده می‌شدند، در اقلیم مدح و ثنای شاهنشاه و چاپلوسی دیرینه، همچون نسیم تازه‌ای بودند. نخست‌وزیر هویدا پس از سیزده سال صدارت ملالت‌بار، شکننده به‌نظر می‌رسید و شاه که علت اصلی بسیاری از سیاست‌های شکست‌خورده‌ی دولت بود، بنابر عادت آشنای خود انگشت اتهام خود را به طرف زیردستانش گرفت. و اولین نفری که رفتنی شد هویدا بود.

نامه‌های سرگشاده که به‌شکل فتوکپی یا دهان‌به‌دهان میان حلقات روشنفکری و آخوندی می‌گشت، در کنار هویدا تلویحا شاه را نیز مسئول وضع موجود می‌دانستند. این‌ها اولین بیانیه‌های انتقادی بودند که ساواک، حداقل بلافاصله، مورد پیگیری قرار نداد. مخالفان هنوز بی‌سازمان، این واکنش آرام حکومت را نشانه‌ی هماهنگ‌شدن شاه با دولت جدید ایالات‌متحده تعبیر کردند. در ۲۲ خرداد ۱۳۵۶ که نامه‌ی سرگشاده‌ی کریم سنجابی و داریوش فروهر و شاپور بختیار منتشر شد، نه نویسندگان این نامه و نه دریافت‌کنندگان یا خوانندگان آن نمی‌توانستند تغییرات شگرفی را تصور کنند که هجده ماه بعد نظام پهلوی را از پا در آورد. نویسندگان به شاه چنین هشدار دادند:

> در زمانی مبادرت به چنین اقدامی می‌شود که مملکت از هر طرف در لبه‌ی پرتگاه قرار گفته، همه‌ی جریان‌ها به بن‌بست کشیده، نیازمندی‌های عمومی به‌خصوص خواروبار و مسکن با قیمت‌های تصاعدی بی‌نظیر دچار نایابی گشته، کشاورزی و دامداری رو به نیستی گذارده، صنایع نوپای ملی و نیروهای انسانی در بحران و تزلزل افتاده، تراز بازرگانی کشور و نابرابری صادرات و واردات وحشت‌آور گردیده و نفت، این میراث گران‌بهای خدادادی به شدت تبذیر شده، برنامه‌های عنوان‌شده‌ی اصلاح و انقلاب ناکام مانده و از همه بدتر، نادیده گرفتن حقوق انسانی و آزادی‌های فردی و اجتماعی و نقض اصول قانون اساسی همراه با خشونت‌های پلیسی به حداکثر رسیده و رواج فساد و فحشا و تملق، اخلاق ملی را به تباهی کشانده است.

لحن نامعمول و بی‌پرده‌ی این نامه، بازتابنده‌ی خشم زمانه بود که در ادامه از شاه درخواست می‌کرد پیش از آن‌که دیر شود راه آشتی را در پیش بگیرد:

> بنابراین، تنها راه بازگشت و رشد ایمان و شخصیت فردی و همکاری ملی و خلاصی از تنگناها و دشواری‌هایی که آینده‌ی ایران را تهدیدی می‌کند، ترک حکومت استبدادی، تمکین مطلق به اصول مشروطیت، احیای حقوق ملت، احترام واقعی به قانون اساسی و اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، انصراف از حزب واحد، آزادی مطبوعات و اجتماعات، آزادی زندانیان و تبعیدشدگان سیاسی و استقرار حکومتی است که متکی بر اکثریت نمایندگان منتخب از طرف ملت باشد و خود را بر طبق قانون اساسی، مسئول اداره‌ی مملکت بداند. [۱]

اشتباه است اگر فکر کنیم تنها دلیل برخاستن این صداها و تسامح شاه، فقط حمایت‌های رئیس‌جمهور کارتر از حقوق بشر بوده است. در سال ۱۳۵۶، اثر سوءمدیریت‌ها و فساد در پروژه‌ها و تثبیت ناخوشایند قیمت‌ها آن‌قدر محسوس بود که باعث اعتراض شود. رکود جهانی و به دنبال آن، کاهش عوایدِ ناشی از کاهش قیمت نفت، سرعت پروژه‌های دولتی را کاهش داد. انتقادات مکرر سازمان‌های حقوق بشریِ بین‌المللی، بخصوص عفو بین‌الملل، از دادگاه‌های نظامی و محاکمه‌های نمایشی و نحوه‌ی برخورد با زندانیان

سیاسی هم تصویر نظام را مخدوش کرده بود. سیاست حقوق بشریِ رئیس‌جمهور کارتر، بیش از آن‌که علت اصلی باشد نوعی مشوق بود، نوعی مجرا که نارضایتی‌های زیرزمینیِ اجتماعی به واسطه‌ی آن به سطح راه یافتند و خیلی زود به نهضتی انقلابی تبدیل شدند.

وضع سلامتی شاه هم بر این حال‌وهوای به‌سرعت متغیر تاثیراتی گذارد. اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ در او نوعی سرطان ملایم غدد لنفاوی تشخیص دادند که تا سال‌ها یک راز باقی ماند. در سال‌های اول تشخیص بیماری، شاه که ظاهرا بیماری خود را باور نکرده بود، هیچ برنامه‌ی واقع‌بینانه‌ای برای انتقال قدرت نداشت. او شهبانو فرح را نایب‌السلطنه‌ی ولیعهدِ کم سن‌وسال یعنی رضا پهلوی تعیین کرده بود، ولی این کار تا حد زیادی صوری بود. در دربار مردسالار پهلوی که همه‌ی امور کوچک و بزرگ —حتی جزئیات امور کشوری و لشکری- باید به تأیید همایونی می‌رسید شاه نباید اجازه می‌داد او را به‌شکل یک بیمار سرطانی یا یک مرد محتضر نگاه کنند. کل سیستم بر شخصیت شاه تکیه داشت، شخصیتی که از آن عزم و اعتمادبه‌نفس می بارید.

ولی به‌نظر می‌رسید که دقیقا همین وجه شخصیت شاه بود که از بین رفت. در سال ۱۳۵۶ سرطان او از کنترل خارج شده بود و ظاهرا همین نکته توان شاه برای اخذ تصمیمات حیاتی را مختل کرده بود. اما چنان‌که اسدالله علم، وزیر دربار و محرم اسرار شاه در خاطرات محرمانه‌ی خود نوشته است، اشتیاق شاه به روسپیان اروپایی دست‌نخورده ماند. گرچه شاه هنوز به مردم خود وعده می‌داد که کشور در آستانه‌ی «دروازه‌های تمدن بزرگ» است، اما لحن او آرام‌تر از قبل شده بود، و در رفتار وی اضطرابی چشمگیر بود. او پیش‌بینی کرد که اگر مردم فریبِ به قولِ او «اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه» را بخورند، «روزهای تاریک»ی در پیش خواهد بود —او این استعاره‌ی نه‌چندان ظریف را برای اشاره به چپ رادیکال و آخوندهای مخالف به کار می‌برد.

کمی بعدتر، مقاماتی که در سوءمدیریت پروژه‌های دولتی دست‌اندرکار بودند برکنار شدند. انتصاب جمشید آموزگار (۱۳۰۲-۱۳۹۵) در ۱۶ مرداد ۱۳۵۶ به نخست‌وزیری را پاسخ روشن رژیم به نارضایتی عمومی دانستند. با پس‌نگری می‌بینیم این انتصاب، اولین اشتباه از مجموعه تصمیمات اشتباهِ جدی و احتمالا جبران ناپذیر شاه بوده است. آموزگار یک اقتصاددان تحصیل کرده‌ی آمریکا بود که از دانشگاه کرنل مدرک دکترا داشت. او از رشوه‌خواری‌های شایع برکنار، و در کار حرفه‌ای خود وظیفه‌شناس بود. او سال‌های سال به‌عنوان وزیر مالیه و مذاکره‌کننده‌ی ارشد ایران در اوپک خدمت کرده بود. با این‌همه، عموم مردم شکاک نمی‌توانستند او را چیزی جز نوکر و کارپرداز شاه ببینند و این تصویر با این واقعیت تطبیق می‌کرد که آموزگار رهبر جناحِ به‌اصطلاح پیشروی حزب رستاخیز بود. تغییر وزرای کابینه‌ی او هم، به جز

چند استثنا، دکوری بود. اینان چهره‌های قابل پیش‌بینی‌ای بودند که اگوی همایونی را نوازش کرده و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای، خواسته‌های او را برده‌وار اجرا می‌کردند. بیانیه‌های عمومی آموزگار، پر بود از پیامِ سازشکاری. زمانی که نقد رژیم در اوج بود، آموزگار به این خرسند بود که«بوروکراسی سنگین» و «فقدان هماهنگی دستگاه‌ها» را دلیل اصلیِ سرخوردگیِ عمومی معرفی کند. تصویر ساختگیِ جناح «پیشرو»ی حزب رستاخیز نیز بیشتر وبال گردن او بود چرا که آموزگار در کنار نخست‌وزیری، به منصب دبیرکلیِ این حزب در حال زوال نیز منصوب شد.

خلاصه، صدارت یک‌ساله‌ی آموزگار که قرار بود نسیمی آرام‌بخش باشد، بر آتش انقلاب دمید. او برای مطبوعات و فعالیت‌های سیاسی، اندکی آزادی صوری فراهم آورد و حتی برخی از فاحش‌ترین رویه‌های بازداشت و شکنجه غیرقانونی ساواک را محدود کرد. ولی آزادی زندانیان سیاسی که در زمان او شروع شد، پایان دادن به دادگاه‌های نظامی که خیلی از مخالفان را به زندان محکوم کرده بودند، و همچنین کاستن از شدت کرکننده‌ی پروپاگاندای دولتی، همگی به عوامِ مبارز، پیام ضعف و حتی بیچارگی دولت را ارسال کرد. ژست‌های مصالحه‌جویانه‌ی دولت، اعتراضات را در دانشگاه‌ها افزایش داد و اندکی بعد خیابان‌ها در تصرف کنشگران رادیکال درآمد. در شهریور ۱۳۵۷، گذار مردم از اعتراض به حالت انقلابی کاملا محسوس بود. اگر برای حکومت آموزگار کورسوی امیدی برای بازداشتن نظام از افتادن به ورطه‌ی جهنم انقلابی وجود داشت، همان هم با تظاهرات‌های توده‌ای مکرر، خرابکاریِ تندروهای اسلام‌گرا، و اعتصاب‌های فلج‌کننده‌ی کارگرانِ بخش عمومی و صنعت نفت پر پر شد.

مرگ علی شریعتی در ۲۹ خرداد ۱۳۵۶ به باور بسیاری از دوست‌داران او توطئه‌ی حکومت بود. سه ماه بعد، مرگ مصطفی خمینی (۱۳۵۶-۱۳۰۹)، پسر بزرگ آیت‌الله خمینی، مثل خبر مرگ شریعتی، برای مردم حکم شهادت را داشت. گرچه مرگ او به‌سبب بیماری بود ولی آن را به ضرب‌وزور، به نظام فاسد ربط دادند. در جامعه‌ای بسته که رهبر کشور و بیشتر نخبگان سیاسی و برخی از روشنفکران پیشرو آشکارا دچار توهم توطئه اند از غیرنخبگان چه انتظاری می‌شود داشت؟ تظاهرات حامیان روزافزون شریعتی در دانشگاه تهران که با سیل پیام همدردی همه‌ی اقشار به خمینی مصادف شد، این احساس عمومی را به وجود آورد که رژیم مسئول مرگ شریعتی و مصطفی خمینی است.

خمینی پس از چهارده سال تبعید در نجف یک‌بار دیگر داشت به به راسخ‌ترین ناقد دولت پهلوی تبدیل می‌شد. او نه‌تنها از حمایت پیروان آخوند و غیرآخوند خود برخوردار بود بلکه از سوی عوام‌الناسی که او را به‌عنوان قهرمان مقاومت می‌ستودند نیز حمایت می‌شد. ولی او هنوز به هیچ وجه رهبر این نهضت اعتراضی یا حتی طلایه‌دار آن محسوب نمی‌شد. این مرد تبعیدی که از یادها نرفته بود، سال‌ها صبورانه در انزوا منتظر

مانده بود و خیلی مطمئن نبود بتواند دوباره به ایران بازگردد، چه رسد به اینکه رهبر یک انقلاب شود! برای نسل‌های جوان‌تر ایران، آیت‌الله خمینی چهره‌ای قدیمی بود که دوباره به عرصه‌ی سیاسی بازگشته است. به نظر می‌رسید که یک لحظه‌ی فرخنده، او را به‌شکل معجزه‌آسایی طلایه‌دار یک نهضت قدرتمند کرده باشد؛ هرچند او هرگز در مخیله‌اش نمی‌گنجید که به‌زودی هاله‌ای از تقدس وی را در برگیرد.

در ۲۳ شهریور ۱۳۵۶، مراسم عید فطر در فضایی باز و با حضور ده‌ها هزار نمازگزار در محله‌ی قیطریه برگزار شد —حامیان خمینی، این منطقه که در شمال پایتخت قرار دارد را برای این مناسبت انتخاب کرده بودند. این اجتماع همیشگی، برای اولین بار امکانات جدید سازمان‌دهی فعالان اسلام‌گرا را به نمایش نهاد. کمی پس از آن، یک گروه عمدتا ناشناس که نامِ *روحانیون مبارز ایران* بر خود نهاده بودند و همگی از شاگردان قدیمی خمینی بودند، بیانیه دادند که «ملت مسلمان» ایران تا نابودی شالوده‌های نظام فعلی و برقراری «جامعه‌ی توحیدی» اسلامی دست از مبارزه برنخواهد داشت. این چالش آشکاری علیه شاه و حکومت او و همچنین نمایش بی‌پرده‌ی همبستگی با آیت‌اللهِ تبعیدی بود.

شعرخوانیِ ده شبه‌ی چهره‌های ادبی مشهور ایران که عمدتا از روشنفکران معترض و برخی هم از سمپات‌های حزب توده بودند و در آبان ۱۳۵۶ در انستیتو گوته‌ی تهران برگزار شد، همتای [روشنفکرانه‌ی] آن نمایش احساسات اسلامی بود. از افراد حاضر در آن شب‌های شعر می‌توان به مهدی اخوان ثالث و هوشنگ ابتهاجِ شاعر و سیمین دانشورِ رمان‌نویس و غلامحسین ساعدیِ نمایشنامه‌نویس اشاره کرد. گوش سپردن به بزرگان شعر و ادب مدرن فارسی که اشعار و قطعاتی پر از ارجاعات نمادین به فسردگی و مقاومت و شورش می‌خواندند، برای مخاطبان بسیار الهام‌بخش بود -مخاطبان جسوری که طبق تخمین‌ها در شب افتاحیه شمارشان به چندین هزار نفر می‌رسید. فحوای این رخداد و همچنین هیجان جماعتِ پروپیمان این شب‌های شعر گرچه به‌طور قابل پیش‌بینی ضدپهلوی بود ولی به‌سختی بتوان گفت اسلام‌خواهانه بود. در آن جوّ ترس از انتقامجویی رژیم، شور صرف بیان نارضایتی‌های قدیمی، آن‌هم عمدتا به واسطه‌ی رسانه‌ی قدرتمندی مثل شعر، دلگرم کننده بود. روشنفکران و مخاطبان آنان گرچه از آخوندهای رادیکال و جاه‌طلبیِ روزافزون ایشان بیمناک بودند ولی همبستگی خود با دیگر صداهای مخالف را نشان دادند —و یکی از آن صداها صدای آیت‌الله خمینی بود.

اشک ریختن برای جزیره‌ی ثبات

در پاییز سال ۱۳۵۶، نهضت اعتراضی از شهرهای ایران فراتر رفته و در دنیا جلوه کرده بود. تظاهرات‌های دانشجویان مخالف ایرانی در زمان اقامت شاه در ایالات‌متحده نشان‌گر عمق احساسات ضدپهلوی بود. از ابتدای دهه‌ی ۱۳۴۰، هزاران دانشجوی اعزامیِ ایران به خارجه که جزو بزرگ‌ترین گروه‌های دانشجوییِ اروپا و ایالات‌متحده بودند، عمدتا در قالب کنفدراسیون دانشجویان ایران، مخالفان پرسروصدایی بودند و به حکومت خودکامه‌ی وی اعتراض می‌کردند. سمپات‌های حزب توده یکی از اثرگذارترین گروه‌های این کنفدراسیون بودند. مائوییست‌ها و مارکسیست‌های مستقل نیز فعال بودند. دیگران هم یا از وابستگان جبهه‌ی ملی بودند یا اصلا علاقه‌ی سیاسی نداشتند. دانشجویان اسلام‌گرا هم گروه خیلی کوچک داشتند. این کنفدراسیون که از حیث ایدئولوژیک و آرمان‌ها دچار تشتت بود و هیچ مبنای مشترکی جز مخالفت با رژیم شاه نداشت در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ بیشتر به چشم آمد. این کنفدراسیون با انتشار جزوه و برپایی کارزارهای اعتراضی در پردیس‌های دانشگاهی و تظاهرات و اعتصاب و نشان‌دادن همبستگی خود با دیگر تشکلات دانشجویی و تسخیر گاه‌به‌گاه کنسول‌گری‌های ایران در اروپا تبدیل به نیروی قابل اعتنایی شده بود. کنفدراسیون که مایه‌ی شرمساری حکومت ایران و همچنین خاری در چشم روایت پهلوی از آرامش و شکوه بود، به‌رغم پیوستن شماری از اعضایش به صف حکومت، همچنان عامل اعتراضی پرسروصدایی بود.

نمایش عدم‌محبوبیت شاه توسط مخالفان خارج‌نشین، در تظاهرات خشونت‌بارِ آبان ۱۳۵۶ جلوی کاخ سفید عیان‌تر شد، یعنی زمانی‌که پادشاه ایران طی دیداری رسمی به ایالات‌متحده وارد شده بود. گرچه کنفدراسیون به گروه‌های خُردِ پرتعداد منقسم بود ولی طوری برنامه‌ریزی کردند که هزار عضو و وابسته‌ی کنفدراسیون، در این تظاهرات شرکت کنند. در مقابل، سفارت ایران در واشنگتن که زیرنظر اردشیر زاهدی بود، از کل آمریکای شمالی چیزی حدود پنج هزار دانشجوی هوادار نظام گرد آورد. سفارت ایران، خرج سفر این دانشجویان را تقبل کرد و پول توجیبی وافری هم برایشان در نظر گرفت. زورآزمایی بین این دو طرف برای رئیس‌جمهور کارتر و مهمان همایونی‌اش، در بدترین وقت ممکن رخ داد. تظاهرات‌کنندگانِ ضدشاه که با دانشجویان اعتصابیِ دانشگاه‌های ایران همدلی می‌کردند، از خطوط حائل پلیس رد شدند و به مخالفان خود در نزدیکی کاخ سفید حمله کردند و با پلیس هم درگیر شدند.

چند صد متر آن‌طرف‌تر، در ضلع جنوبی، شاه و رئیس‌جمهور کارتر به همراه شهبانو فرح و روزالیند کارتر، بر سکویی ایستاده بودند که برای این موقعیت برپا کرده بودند (شکل ۱۳.۱). آنان داشتند در ملأعام اتحاد محکم این دو کشور را نمایش می‌دادند. ولی شعارهای ضدپهلوی باعث شده بود سخنرانی‌هایشان به‌سختی شنیده شود. تظاهرکنندگان، شاه را «دیکتاتور قاتل» و «آلت دست آمریکا» و «دزد فاسد ثروت ملت» می‌خواندند. بدتر آن‌که، وقتی گازهای اشک‌آوری که پلیس واشنگتن برای متفرق کردن جمعیت استفاده

کرده بود ناخواسته به سوی مهمانان همایونی و میزبانان‌شان آمد مراسم به اجبار کوتاه شد. جلوی دوربین‌های تلویزیونی، اشک آنان جاری شد و شاهِ آزرده‌خاطر دست به جیب خود کرد و دستمالی بیرون کشید. گویی این اشک‌ها نه خاص این لحظه‌ی شرم‌اور بلکه پیش‌پرده‌ای بدشگون بودند از آن‌چه قرار بود در ماه‌های بعدی به‌وقوع بپیوندد.

قصد سفر زیارتی مرسوم شاه به واشنگتن پس از آغاز به کار هر دولت جدید —از سال **۱۳۲۸**، کارتر هفتمین رئیس‌جمهور بود- این بود که الطاف ایالات‌متحده به عنوان یک «متحد استراتژیک حیاتی» را جلب کند، حال آن‌که بدگمانی درباره‌ی کاراییِ سیاست‌های داخلی شاه بیش از هر زمان دیگر شده بود. اما گذشته از بدگمانی‌ها ، از نظر دولت کارتر، شاه چنان متحد مهمی بود که حتی گزارش‌های ناراحت‌کننده از ناآرامی‌های ایران و تظاهرات دانشجویان در واشنگتن که نشان‌گر عدم محبوبیت او بود موجب نشد تا آمریکا او را صرفا به‌خاطر وضعیت حقوق بشری و سرکوبگری در ایران به سرعت کنار گذارد یا توبیخ کند. دولت کارتر پس از بی‌اعتنایی‌های آغازین به شاه، با او گرم گرفت و سعی کرد میل سیری‌ناپذیر وی به تسلیحات نظامی را ارضا کند. دوستان و حامیان شاه در واشنگتن برای ترمیم چهره‌ی مخدوش او به‌عنوان یک قَدَر قدرتِ پشت‌گرم به آمریکا سعی کردند به او کمک‌هایی ارائه کنند. معاون اول رئیس‌جمهور سابق آمریکا یعنی نلسون راکفلر و کمی بعدتر، هنری کیسینجر که هردو از حامیان قدیمی تاج‌وتخت پهلوی بودند، به تهران سفر کردند تا خاطر همایونی را تسلی دهند و شاه را از حمایت استوار چهره‌های جمهوری‌خواه مطمئن کنند.



عکس ۱۳.۱. رئیس‌جمهور کارتر و شاه در کنار شهبانو فرح و روزالیند کارتر، در ضلع جنوبی کاخ سفید، مهر ۱۳۵٦. به لطف کتابخانه‌ی ریاست‌جمهوری جیمی کارتر

کنگره‌ی آمریکا در آستانه‌ی ورود شاهنشاه به ایالات‌متحده، پس از چندین ماه مقاومت، به نشانه‌ی حسن نیت فروش ۱.۲ میلیارد دلار هواپیماهای مجهز به سیستم کنترل و هشدار زودهنگام هوابرد (آواکس/AWACS) که آن موقع اوج فناوری شناسایی پیشرفته محسوب می‌شد را تصویب کرد. این تصویب به‌معنای مجهز کردن ایران به یک ابزار تجسسی قدرتمند در طول مرزهای خود با اتحاد شوروی بود و در نتیجه حکومت ایالات‌متحده را قادر می‌ساخت از ایران، اطلاعات امنیتی کسب کند. در آن برهه که زمان مذاکرات صلح مصر با اسرائیل هم بود، بهبود رابطه با شاه برای آمریکا مطلوب بود. در فرآیند مذاکره‌ی مصر با اسرائیل، شاه نقش مهم اولین واسطه‌ی بین نخست‌وزیر اسرائیل گلدن مایر با رئیس‌جمهور مصر را بازی کرد. سه روز پس از دیدار شاه از واشنگتن، رئیس‌جمهور مصر انور سادات، برای برگزاری اولین دور مذاکرات رودررو با رهبران اسرائیل وارد اورشلیم [بیت‌المقدس] شد.

در سمت دیگر خاورمیانه‌ی بی ثبات، رئیس‌جمهور پاکستان یعنی ذوالفقار علی بوتو در مرداد ۱۳۵۶ با یک کودتای نظامی سرنگون شد و ژنرال ضیاءالحق به قدرت رسید. این مساله هشداری بود برای واشنگتن و تهران. شاه سال‌های سال با کمک‌های نظامی و مالی از بوتو حمایت کرده بود تا بلکه او بر سر قدرت بماند

و یک متحد و همسایه‌ی سکولار خوب باقی باشد. ضیاءالحق گرچه در مقابل منافع ایالات‌متحده کرنش می‌کرد ولی همزمان به احزاب اسلام‌گرای پاکستان هم روی خوش نشان داد. قدرت‌گیری او اولین نشانگان تغییر نگران‌کننده به‌سوی اسلام‌گرایی بود که به‌زودی تبدیل به ویژگی اصلی سیاست در پاکستان شد و تبعا شاه به‌عنوان جانشین ایالات‌متحده باید در جهت باثبات‌سازیِ پاکستان کاری می‌کرد. در نهایت، کاهش تقاضای جهانی نفت مایه‌یه نگرانی جدیِ هر دو طرف بود. شاه خواهان تثبیت بیشتر قیمت‌ها بود تا بلکه بتواند بدین طریق، پول پروژه‌های جاه‌طلبانه‌ی لشکری و کشوری را تضمین کند و اقتصاد راکد ایران را رونق دهد.

شاه کمی پس از بازگشت به ایران، در حالی‌که از حمایت‌های مادی و معنوی ایالات‌متحده مطمئن شده بود، دست به نوعی نمایش قدرت زد. گرچه دولت آموزگار تا حدی دست و بال ساواک را بسته بود و بالاخره در تیر ۱۳۵۷ یک نفر دیگر به‌جای ارتشبد نصیری منصوب شد تا این سازمان را اصلاح کند، ولی قدرت ساواک برای درآوردن دمار اندک مواردِ مشکل‌ساز کشور هنوز هم نامحدود بود. عوامل ساواک به یک باغ شخصی در حوالی کرج که در آن‌جا میتینگ جبهه‌ی ملیِ به‌تازگی احیاشده برگزار می‌شد حمله کردند و صدها نفر را بی‌مهابا کتک زدند و بازداشت کردند. این افراد عمدتا روشنفکران و دانشجویان سکولار بودند. بعد از آن هم نوبتِ تأدیب دانشجویان و سرکوب اعتراضات و مقابله‌ی چندین ماهه با پلیس بود. این نسق‌کشی‌ها اشتباهاتی آشکار بودند — و سرآغاز یک رشته اشتباهات تاکتیکیِ نیروهای امنیتی- که فقط نیروهای مخالف را یکپارچه‌تر کردند.

ولی رئیس‌جمهور کارتر در توقف کوتاه‌مدت خود در تهران و آن‌هم در شب سال نوی ۱۹۷۸ (دی ۱۳۵۶) و در ضیافتی که به افتخار او برپا شده بود، شاه را ستود و ایران را «جزیره‌ی ثبات» در خاورمیانه‌ی بی ثبات خواند. این اظهارنظر غلط که مقدر بود مورد تمسخر آیندگان قرار گیرد، در گزارش‌های رسمی و در کنار عکس‌هایی از رئیس‌جمهور کارتر آمده است که جام شامپاین را به دست گرفته و در کنار شاهدخت، اشرف ایستاده است، شاهدختی که شاید در آن ایام، نامحبوب‌ترین عضو خاندان پهلوی بود. تنها دو روز پیش از ورود رئیس‌جمهور کارتر (به همراه وزیر امور خارجه یعنی سایروس ونس و همچنین مشاور امنیت ملی یعنی زبیگنیو برژینسکی)، ساختمان کانون فرهنگی آمریکا-ایران که محل اصلی یادگیریِ زبان انگلیسی و همچنین فعالیت‌های فرهنگیِ آمریکایی‌مآب بود، توسط چریک‌های فدایی خلق منفجر شده بود.

مخالفان، ژست‌های بی‌حساب و کتاب آمریکا [در حمایت از شاه] را توهین به مردم ایران می‌دانستند. ولی تنها هشت ماه بعد و با ورود نخست‌وزیر جمهوری خلق چین به ایران نمونه‌ای بدتر از بی‌اعتنایی آشکار ایالات‌متحده به وضعیت ایران مشاهده شد. وقتی که دیدار رسمی هوا گوئه‌فنِگ از ایران در شهریور ۱۳۵۷

در زمانی انجام گرفت که آتش انقلابی که مائوییست‌ها جزو جدایی‌ناپذیر آن بودند، داشت زبانه می‌کشید. گویی نه ایالات‌متحده توانسته بود نیروی انقلابِ پیشِ رو را دریابد نه چین.

به سوی یک مسیر انقلابی

در پاییز ۱۳۵۶، پاسخ رژیم به تظاهرات‌های خیابانی، استفاده از مطبوعاتی که آزادتر شده بودند برای تبلیغ حکومت بود. پیشتر و در مرداد همان سال، در سالگرد کودتای ۱۳۳۲، یک مقاله‌ی هتاکانه درباره‌ی مصدق چاپ شد و احتمالا قصدش آن بود که اقبال روزافزونِ به جبهه‌ی ملی را مخدوش کند. یک هفته پس از عزیمت کارتر از ایران، حزب رستاخیز که از اظهار لطف ایالات‌متحده به شاه مشعوف شده بود، در تهران همایشی برپا کرد و میزبانِ ده هزار نفر از سراسر کشور بود. این همایش در بیانیه‌ی پایانی خود بر جنگ همه جانبه علیه «استعمار» تاکید کرد ــاستعمار، حسن تعبیری بود که در گفتمان پهلوی برای اشاره به آخوندهای سیاسی‌کار شیعه و اتحاد مفروض آنان با بریتانیا در زمانه‌ی استعمار به کار می‌رفت. این مانور قابل پیش‌بینی و بی‌پایه [در استعماری خواندن آخوندها] مبتنی بر این واقعیت تاریخی بود که مقامات بریتانیایی، درآمدهای وقف اوده[3] موسوم به *پول هند* و اوقاف دیگری از هندوستان را در زمان حکومت عثمانی و بعدا در زمان قیمومتِ بریتانیا بر عراق میان مجتهدین شیعیِ تقسیم می‌کردند.

پروپاگاندای بعدی رژیم اما به یک فاجعه‌ی محض منجر شد. در۱۷ دی ۱۳۵۶، روزنامه‌ی *اطلاعات* که غالبا سخنگوی مقامات رژیم پهلوی بود، طی یک مقاله و با عباراتی کین‌ورزانه به آیت‌الله خمینی حمله کرد. این مقاله که گویا توسط وزارت دربار و برخلاف میل سردبیر روزنامه و با نام مستعار چاپ شده بود، «اتحاد مرتجعان سرخ و سیاه» را محکوم کرد و خمینی و آخوندهای شیعه را باعنوان نوکران عمامه‌دار استعمار سرزنش کرد، عمامه‌دارانی که به یک جهان‌بینی ارتجاعی و یک فرهنگ فاسد چسبیده بودند. خمینی به‌شکل معتادی تصویر شده بود که اربابانش او را گماشته‌اند تا فتنه برانگیزد و حرکت ایران به‌سوی پیشرفت و شکوه را مختل کند. این مقاله‌ی پر از توهین می‌گوید که خمینی «مردی ماجراجو و بی‌اعتقاد و وابسته و سرسپرده به مراکز استعماری، و بخصوص جاه‌طلب» است، «مردی که سابقه‌اش مجهول بود و به قشری‌ترین و مرتجع‌ترین عوامل استعمار وابسته بود و چون در میان روحانیون عالی‌مقام کشور، با همه‌ی حمایت‌های خاص، موقعیتی به دست نیاورده بود در پی فرصت می‌گشت که به هر قیمتی هست خود را وارد ماجراهای

---

۳. Awadh Endowment

سیاسی کند و اسم و شهرتی پیدا کند». [۲] دو روز بعد یعنی ۱۹ دی ۱۳۵۶، حامیان عمدتا طلبه‌ی خمینی که از مقاله‌ی *اطلاعات* خشمگین بودند، در شهر قم تظاهرات به پا کردند و با نیروهای امنیتی به زدوخورد پرداختند. شش نفر از معترضان کشته و عده‌ی بیشتری مجروح شدند. اگر به گذشته بنگریم می‌بینیم که شورش قم نقطه‌ی عطفی در تقویم انقلاب اسلامی بود، چراکه یک‌سالِ تمام تظاهرات و اعتصاب و خشونت به همراه آورد و منجر به نقصان جدی قدرتِ دولت در همه‌ی شهرهای بزرگ شد. در دی ۱۳۵۶ مسیر انقلابی، با هیجان و وحشت خود به راه افتاده بود و چیزی نمانده بود تا طبقه آخوندهای ستیزه‌جو هدایت امور را به دست گیرد.

به‌علاوه، این مسیر انقلابی، آخوندهای مطرح را واداشت تقریبا با اکراه، حمایت خود از آیت‌الله خمینی را اعلام کنند. مراجع قم، یکی پس از دیگری مجبور شدند اعلامیه‌هایی صادر کنند و در آن‌ها، به مقلدان خود دستوراتی بدهند و سخت‌گیری نیروهای امنیتی را محکوم کنند. تا آن‌موقع بیشتر مراجع، خمینی را یک دردسر می‌دانستند و می‌ترسیدند که اقتدار آنان را به خطر بیندازد. اما در این برهه حتی آیت‌الله‌های میانه‌رو مانند محمدکاظم شریعتمداری (۱۳۶۵-۱۲۸۴) مجبور به موضع‌گیری شدند. شاگردان ارشد خمینی از جمله حسینعلی منتظری (۱۳۸۸-۱۳۰۱) از عوامل مهم بالا کشیدن جایگاه خمینی بالاتر از مقام مرجعیت شدند. هر چند ایده‌ی *ولایت فقیه* تا آن‌موقع هنوز به وضوح تبیین نشده بود اما داشت خمینی را از هم‌قطاران خود بسیار بالاتر می‌برد، آن‌هم نه فقط در مقام اجتهاد بلکه همچنین در مقام ناجی ملت.

در ۲۸ دی، تبریز دومین شهر بزرگ آن‌موقع ایران، عرصه‌ی قیام دو روزه و خشنی بود که تلفات زیادی به بار آورد. جماعت خشمگین، بانک‌ها و ساختمان‌های دولتی و مقرهای استانی حزب رستاخیز و سینماها و کارخانه نوشابه‌سازی پپسی‌کولا را آتش زدند. وقتی ناآرامی‌ها به روز دوم کشیده شد، رژیم در تبریز اعلام حکومت نظامی کرد و سربازان را به خیابان‌آورد. پس از قیام خرداد ۱۳۴۲، این اولین باری بود که حکومت نظامی اعلام می‌شد. این عمل بر اضطراب و ترس عمومی افزود و به این نگرانی دامن زد که رخدادهای بدتری در راه است. پس از تبریز ، ناآرامی‌های اهواز و مشهد و یزد و اصفهان، بحران را به سطح ملی کشاندند و آن را به یک قاعده ی شوم بدل کردند.

از زمستان ۱۳۵۶ تا زمستان ۱۳۵۷، مراسم چهلم یا *اربعینِ* «شهدا» شاهد تکرار این تظاهرات بود. این روند با برگزاری مراسم اربعینِ قربانیان قم و تبریز شروع شد و به‌زودی تبدیل به یک رویّه‌ی ثابت شد و معلوم بود که با این کار معترضان می‌خواهند بین خود و تراژدی‌های کربلا نوعی مشابهت برقرار کنند. اینان تقریبا همیشه، هم درباره‌ی تعداد کشته‌ها و هم درباره‌ی اقدامات تنبیهی حکومت اغراق می‌کردند. این تظاهرات کشورگیر منجر به دور جدید درگیری‌ها با پلیس و به‌زودی، با نیروهای مسلح شد و همزمان با آن اعتصابات

فلج‌کننده در بخش دولتی رخ داد، اعتصاباتی در میان معلمان و دانشجویان و استادان دانشگاه و مستخدمین دولت و کارگران کارخانه‌ها و کارگران خدمات عمومی و حتی کادرهای غیرنظامیِ شاغل در نیروهای مسلح. قطعِ کار در دانشگاه‌ها و ادارات دولتی و همچنین اعتصاب غذاهای دسته‌جمعی، معروف به روزه‌ی سیاسی، کشور را در نوردید.

مطالبات تظاهرکنندگان گوناگون بود: از تظلم‌خواهی‌های مشخص با اهداف واقع‌بینانه مانند افزایش دستمزد و مزایای شغلی و حل مشکل مسکن گرفته تا مطالبات سیاسی که ریشه در دهه‌ها نارضایتی داشتند. مطالبات سیاسی نیز پردامنه بود، از آزادی نامشروط زندانیان سیاسی و پایان دادن به سانسور رسانه‌ای و همچنین درخواست محاکمه‌ی مقامات فاسد گرفته تا درخواست‌های ایدئالیستیِ ملهم از چپ: پایان‌دادن به چپاول منابع طبیعی ایران، آزادسازیِ ارز ایران از هژمونیِ مالی دلار آمریکا، و خاتمه دادن به صنایعِ به‌اصطلاح *مونتاژ*. این درخواست آخر اشاره‌ای داشت به مجموعه کارخانه‌هایی که عمدتا تحت لیسانس، کالاهای غربی تولید می‌کردند؛ انقلابیونِ سودایی که احتمالا آل احمد زیاد خوانده بودند، این کارخانه‌ها را به‌عنوان چیزهایی غیراصیل و بی‌فایده نفی می‌کردند. در مساجد، آخوندهای رادیکال بر منبر می‌رفتند و در «انجمن اسلامی»هایی که یکباره در کارخانه‌ها و ادارات دولتی و دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها و کارخانه‌ی خصوصی سر بر آوردند کنشگران نوظهورخواستار اجرای فوری «عدالت اسلامی» و سرنگونی «طاغوت» شدند —طاغوت یک اصطلاح قرآنی است که برای اشاره به شاه و نخبگان پهلوی به کار می‌بردند.

در تظاهرات‌های دانشگاهی که چپ‌ها دست بالا را داشتند، می‌شد فریاد پیروزی *خلق‌های* ایران و پایان «استثمار توده‌ها» را شنید. صدای بلندتر از آنِ حامیان مجاهدین خلق بود که ندای پیروزیِ *مستضعفین ارض* و برقراریِ یک جامعه‌ی اسلامیِ «بی‌طبقه» را درمی‌دادند. در میان جوانان، مجاهدین خلق سریع تر از هر جنبش سیاسی دیگر اقبال یافت. زبان اسلام سیاسی که از امثالِ علی شریعتی به ارث رسیده بود، به سرعت گفتمان انقلابی را شکل داد. مطالبات و شعارهای رادیکالِ همراه آن —و همچنین هیجان خیل مردمی که احساسات ممنوعه‌شان در نهایت پس از سال‌ها سکوت مجال بروز یافته بود- با سرعت هرچه تمام‌تر، از یک اردوگاه اعتراضی به اردوگاه دیگر می‌رفت.

در ماه رمضان آن سال، نهضت اعتراضی شتابی دگرباره یافت. در ۲۰ مرداد ۱۳۵۷، جماعت خشمگین پس از درگیری با پلیس اصفهان، سینماها و میخانه‌ها و بانک‌ها و ساختمان‌های دولتی و مقرهای حزب رستاخیز را آتش زدند. حتی درخت‌های خیابان تاریخیِ چهارباغ را از ریشه درآوردند تا مانع پیشروهای نیروهای امنیتی شوند. در پاسخ، دولت آموزگار در اصفهان اعلام حکومت نظامی کرد. انگار این تمهید کافی نبود، چراکه هشت روز بعد یعنی ۲۸ مرداد که مصادف با سالگرد کودتای سال ۱۳۳۲ بود، یک تراژدی

هولناک در آبادان، مسیر اعتراضات را به سود ستیزه‌جویان اسلام‌گرا تغییر داد. جنایتِ آتش‌زدنِ سینما رکس باعث مرگ ۳۷۷ مرد و زن و بچه شد. آنان در سالن سینما و پشت درهایی که قفل شده بودند، بر اثر سوختگی یا خفگی جان باختند. خلاف‌آمدی آن‌که، فیلم روی پرده، *گوزن‌ها* (۱۳۵۵) ساخته‌ی مسعود کیمیایی بود، فیلمی که وقوع انقلاب را تقریبا پیش‌بینی کرده بود. *گوزن‌ها* درباره‌ی همبستگی طبقات فرودست—دو شخصیتِ دزد و معتاد فیلم- است که شورش نومیدانه‌شان علیه بی‌عدالتی‌های اجتماعی آنان را به رویارویی خشونت‌بار با نیروهای امنیتی می‌کشاند. این فیلم با زحمت بسیار و پس از اِعمال تغییرات مهم، از ساواک پروانه‌ی پخش گرفته بود.

آن‌طور که می‌گویند، درهای خروجی سینما رکس را عمدا قفل کرده بودند. شایعات پر قدرت آن روزها، ساواک و آدم‌های حکومت را مسئول این اتفاق می‌دانستند. ولی این آتش‌سوزی با سبک و سیاق فعالان اسلام‌گرا جور بود، فعالانی که در بیش از ده سال گذشته، سینماها و دیگر اماکنی که شائبه‌ی فساد غربی داشتند را آتش می‌زدند. آتش‌سوزی سینما رکس هم مانند نمونه‌های متعدد آتش‌زدنِ سینماها که اول در قم و بعدا در شهرهای دیگر رخ داد، نشان‌گر بی‌اخلاقیِ مطلق عاملان آن بود –و این بی‌اخلاقی مطلق در اَعمال چند ماه آینده‌ی ایشان نیز آشکار بود. اما مخالفان اسلام‌گرا، در آن فضای آکنده از سوءظن و خشم، از این تراژدی سود تبلیغاتی فراوانی بردند.

دولت آموزگار به‌دلیل عدم مدیریت شورش‌های اصفهان و حادثه‌ی سینما رکس شدیدا مورد انتقاد قرار گرفت. این انتقادات نه‌تنها از سوی مردم بلکه همچنین از سوی مجلس بود —هرچند در اعتبار این وکلا تردیدهایی جدی وجود داشت ولی آنان سعی کردند مانند وکلای واقعی مردم رفتار کنند. استعفای آموزگار در ۵ شهریور، ضربه‌ای جدی به امیدهای نظام برای غلبه بر این حال‌وهوای سرکشی بود. استعفای او ثابت کرد که راه هموار اصلاحات از طریق اعضای گزیده‌ی تکنوکراسی پهلوی نمی‌تواند آلام سال‌ها حکومت تک‌سالارنه را درمان کند. این اصلاحات بس اندک‌مایه و بس دیرهنگام بود. شاه که داشت اعتمادبه‌نفس خود را هرچه بیشتر از دست می‌داد، جعفر شریف‌امامی را به نخست‌وزیری منصوب کرد، کسی که در اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰، یک‌بار دیگر در این سمت خدمت کرده بود. این هم یک قدم اشتباه دیگر بود، حتی اشتباه‌تر از انتصاب سال قبل آموزگار به نخست‌وزیری.

شریف امامی که همزمان با سرپرستی بنیاد پهلوی و حضور در هیئت مدیره‌ی شرکت‌های خصوصیِ متعدد، رئیس سنا بود با شاه صمیمیت بسیاری داشت. او بخاطر نزدیکی مفرط به شاه و پرنفوذترین اعضای خاندان پهلوی بختی نداشت تا در برابر توفان انقلابی که کشور را فرا گرفته بود تاب بیاورد. این کارچاق‌کن و دلال قراردادهای هنگفت داخلی و خارجی، در دید عوام، شخصیت موجهی نبود. تنها چیزی که او را در

چشم شاه و مشاوران او ارزشمند می‌کرد این بود که او از یک خانواده‌ی روحانی مشهور می‌آمد و مسلمانی مومن بود و با آخوند جماعت ارتباطاتی داشت. دولتِ شریف امامی که دوست داشت آن را دولت «آشتی ملی» بخوانند، متشکل از سیاستمدارانی تکراری و پهلوی‌دوست بود که هدفشان آن بود که از راه اقناع و دل‌جویی، روابط خود را با آخوندهای معتدل، اصلاح کنند. او با این کار امیدوار بود در عرصه‌ی سیاسی، خمینی و حامیان وی را منزوی و فضای سیاسی را تا حدودی باز کند.

اینکه شاه در آن زمان از میان سیاستمداران قدیمی یک نخست‌وزیر مقبول‌تر انتخاب نکرد نشان می‌دهد که او حتی در شهریور ۱۳۵۷ نیز متوجه‌ی عمق وضع انقلابی نشده بود. شاه هنوز درباره‌ی خمینی و آخوندهای رادیکالِ هوادارش ، که او به آنان همچنان برچسب «ارتجاع سیاه» می‌زد تخیلات توهم توطئه‌ای داشت و فکر می‌کرد آنان جزوی از دسیسه‌ی بریتانیا یا حتی سیای آمریکا هستند. انتخاب یک چهره‌ی معتدل از میان مخالفان لیبرال احتمالاً تنها امید واقعی‌بینانه‌ی شاه برای حفظ پادشاهی مشروطه — شاید بدون ادامه‌ی سلطنت او– بود. البته آن انتخاب، هم مستلزم نوعی تفویض تقریبا کاملِ قدرت از شاه به یک دولت معتبر بود و هم مستلزم برگزاری یک انتخابات آزاد و منصفانه، و حتی کناره‌گیری آرام شاه به‌نفع پسر و جانشین خودش. در آن زمان، اعطای این امتیازات برای شاه دشوار بود. این امتیازات به ذائقه‌ی افسران ارشد ارتش شاه یا دم‌دستگاه امنیتی که او از سالیان قبل پرورده بود نیز خوش نمی‌آمد. سلطنت سی‌وهفت ساله‌ی شاه گویای آن بود که وی با اعطای چنین امتیازاتی موافقت نخواهد کرد.

شریف‌امامی بر استقلال خود تأکید کرد و خواستارِ پایان گرفتن مداخلات همایونی در امور دولت شد. او برای تسکین مردم، مجموعه‌ای از اقدامات درمانی و نوعی نهضت اخلاق‌گرایانه را شروع کرد. او تقویم شاهنشاهی را که دو سال پیش به دستور شاه برقرار شده بود به تقویم مرسوم ایرانیان یعنی هجری خورشیدی برگرداند، تقویمی که مبدا آن هجرت پیامبر است. کلوب‌های شبانه و کازینوها را بست و به سیاست‌های ضدفساد و ریاضتی رو آورد. دستمزد کارکنان ناراضی دولت را افزایش داد؛ تعدادی از آخوندهای سیاسی را از زندان آزاد کرد ودیگر آخوندهایی که به تبعیدهای داخلی محکوم شده بودند را بخشود؛ و جمعی از افسران ارشد ارتش که به فساد شهره بودند را وادار به استعفا کرد. سانسور مطبوعات و رسانه‌ها را کاهش داد؛ وجود احزاب سیاسی متعدد را پذیرفت و با این کار، عملا پرونده‌ی حزب رستاخیز را بست. حتی حزب توده نیز پس از ربع قرن تبعید، دوباره سر برآورد.

در پاسخ، آیت‌الله شریعتمداری، محتاطانه از این اقدامات دولت شریف‌امامی استقبال کرد و برای اجرای دیگر مطالبات عمومی فرصتی سه ماهه در نظر گرفت. جبهه‌ی ملی که به تازگی احیا شده بود یک بیانیه‌ی دوازده بندی منتشر کرد و خواستار اعاده‌ی مشروطه، آزادی مطبوعات و انتخابات آزاد و انحلال ساواک

شد. ولی سیاست دل‌جویی، تاثیرات معکوسی برجای نهاد و مخالفان را جسورتر کرد. *مراجع* قم، به‌خاطر فشارهای عمومی مجبور شدند از خمینی و اعلامیه‌های هر روز ستیزه‌جویانه‌تر او که از نجف و بعدا از پاریس می‌آمد حمایت کنند. خمینی گفت که اقدامات دولت، نوعی «سالوس‌صفتی» است. پس از یک راهپیمایی بزرگ چند صد هزار نفری در مسیر جنوب به شمال پایتخت، راهپیمایان در وسط یک میدان عمومی به اقامه‌ی نماز جماعت پرداختند. این راهپیمایی که نظم پر شکوهی داشت، نشانگر همبستگی مردم با خمینی و طرفداران او بود.

سه روز بعد یعنی در۱۳ شهریور ۱۳۵۷ هنگامی که بیش از دویست هزار راهپیمایی‌کننده‌ی تهرانی، هزاران پلاکارد با تصویر خمینی و پارچه‌نوشته‌هایی آشکارا ضدنظام بالا برده بودند، توانایی سازمان‌دهی مخالفان اسلام‌گرا به منصه‌ی ظهور درآمد. آنان «مرگ بر شاه»گویان به‌سوی میدان شهیاد —که بعدها میدان آزادی خوانده شد- حرکت کردند و خواستار «استقلال، آزادی، حکومت اسلامی» شدند. معترضان برای نشان دادن برادری خود، در لوله‌ی تفنگ سربازانی که به خیابان آمده بودند و انتظار درگیری‌های خشن داشتند، گل رز و گل میخک قرار دادند، که ظاهرا ملهم از انقلاب میخک پرتغال در سال ۱۳۵۳ (۱۹۷۴) بود. این ژست به‌زودی فراگیر شد و یکی از شعارهای موزون این تظاهرات این بود: «*برادر ارتشی، چرا برادرکشی؟*». بسیاری از نیروهای نظامی که عمدتا سرباز وظیفه بودند با خواسته‌های پر تب‌وتاب معترضان همدلی داشتند.

جمعه‌ی سیاه و پس از آن

دولت شریف‌امامی که اسیر تظاهرات‌های گسترده و اعتصابات فلج‌کننده شده بود و می‌ترسید اوضاع از این خراب‌تر شود، در تهران و یازده شهر بزرگ کشور، حکومت نظامی برقرار کرد. ارتشبد اویسی (-۱۲۹۷ ۱۳۶۲) رئیس ارتش و یک شاه‌پرست وفادار با حمایت عناصر ارتشی و بی‌تردید با امعان نظر شاه —و البته با اطلاع سفرای آمریکا و بریتانیا که مرتبا مشغول رایزنی با شاه بودند- به فرماندهی نظامی پایتخت منصوب شد. هدف از این اقدامات سخت‌گیرانه، در نطفه خفه کردن نهضت انقلابی بود. ولی این اقدام، به آخرین میخِ تابوت شاه و حکومت پهلوی تبدیل شد.

در ۱۷ شهریور، جمعیت زیادی در میدان ژاله گرد آمد —این میدان، مرکزِ یکی از محلات طبقه‌ی متوسطِ مذهبی در ناحیه‌ی شرق تهران بود که از آغاز ناآرامی‌ها، صحنه‌ی تظاهرات مکرر بود. تظاهرکنندگان، بی‌اعتنا به حکومت نظامی اعلام شده —و شاید بی‌خبر از آن-، هشدارهای مبنی بر پراکنده‌شدن را نادیده

گرفتند. تیراندازی تک‌تیراندازهای دست چپی که در میان مردم بودند و ظاهرا از اعضای سازمان‌های چریکیِ قدیم بودند، سربازان را تحریک کرد. سربازان در لحظاتی پرتنش به روی جماعت هراسان آتش گشودند. این جنگ خیابانیِ دو ساعته دست کم نود و پنج کشته و بسیاری زخمی برجای نهاد. زدوخوردهای دیگر در اطراف پایتخت هم آمار تلفات را بیشتر کرد.

تاثیر عاطفی این حوادث که به‌زودی در تقویم انقلاب اسلامی به جمعه‌ی سیاه معروف شد، از تعداد کشته‌های آن بسیار بیشتر بود. این رخداد رژیم را هرچه بیشتر مغضوب مردم کرد و انقلاب را به راهی بی‌بازگشت انداخت. پیش‌تر، مخالفان سکولار امید داشتند حکومت خودکامه‌ی شاه پایان یابد ولی پادشاهی مشروطه حفظ شود، اما این امید هم بر باد رفت. آخوندهای سیاسی که حمایت *مراجع* قم را داشتند، روی قتل‌عام میدان ژاله مانور دادند تا رژیم را وحشی و نامشروع تصویر کنند. براساس شایعات ماشین شایعه‌پردازی که اتفاقا در نبود رسانه‌ها و گزارش‌های خبری معتبر بسیار کارآمد بودند، تعداد تلفات —یا «شهدا»ی راه اسلام– به هزاران نفر افزایش یافت و سربازانی که به روی آنان آتش گشودند، مزدوران اسرائیلی معرفی شدند که برای شکستِ انقلاب به ایران وارد شده بودند. اعتمادبه‌نفس نظامیان، از افسر گرفته تا سرباز، جدا کاهش یافت. آنان برخلاف میل خود به میانه‌ی یک درگیری انقلابی کشیده شده بودند و از ایشان خواسته شده بود از یک رژیم نامحبوب دفاع کرده و به مردم عادی ایران که مثل خودشان بودند تیراندازی کنند. حوادث هفت ماه آینده آشکارا دوراهه‌ی اخلاقی که نیروهای امنیتی با آن مواجه شدند و همچنین میل رو به کاهش ایشان برای حفظ رژیم پهلوی –بخصوص در نبود یک سرور همایونیِ مصمم– را به نمایش گذارد.

دولت شریف‌امامی که با نبردهای خشن خیابانی و ناکامی ارتش در اِعمالِ موثر حکومت نظامی مواجه بود، به هر دری می زد بلکه کمکی بیابد. در واکنش به سیل نوارهای قاچاق که در آن‌ها خمینی مردم ایران را به قیام علیه شاه دعوت می‌کرد، دولت ایران فقط از صدام حسین درخواست کرد خمینی را از نجف بیرون کند. دولت امید داشت با بیرون کردن خمینی از پایگاهش، ارتباط این آخوند مزاحم با آدم‌هایش در ایران قطع شود و او به‌تدریج فراموش شود. برای صدام حسین هم که در سال ۱۳۵۷ به‌عنوان معاون ریاست‌جمهوری، کنترل خود بر حزب بعث عراق را محکم کرده بود، خمینی بیش از آن‌که یک برگ برنده علیه ایران باشد یک عامل دردسرساز برای عراق بود. حتی با وجود کینه‌ای که صدام از شاه و ایرانیان به دل گرفته بود، درخواست بیرون‌کردن خمینی چیزی بود که به‌راحتی نمی‌شد از کنارش گذشت، چراکه بعثی‌ها با شیعیان لجوج عراق دشمنی داشتند. صدام می‌ترسید که خمینی برای آخوندهای سیاسیِ عراق که با وی روابط نزدیکی داشتند، از جمله محمدباقر صدر (۱۳۵۹-۱۳۱۳) یک الگوی خطرناک باشد.

به دستور صدام، خمینی از نجف اخراج و بدون هیچ‌گونه تشریفاتی به مرز کویت فرستاده شد. وقتی کویت از پذیرش خمینی امتناع کرد او با گزینه‌های لبنان، لیبی و الجزایر روبه‌رو شد ولی به‌خاطر جنگ داخلی در لبنان و خطرِ دیکتاتورهای لیبی و الجزایر، تصمیم گرفت به این کشورها نرود. سپس برخی از همراهان وی او را راضی کردند به فرانسه برود. صادق قطب‌زاده (۱۳۶۱-۱۳۱۴)، این فعال قدیمی و حامی پرشور خمینی، در انتخاب فرنگستان برای اقامت آیت الله نقش مهمی داشت. فرانسه حتی برای یک فقیه شیعه نیز پناهگاه امنی بود چراکه از یک‌طرف، شریعت اجازه داده بود مومنان در هنگام خطر به سرزمین کفار هجرت کنند، و از طرف دیگر، این کشور به خمینی اجازه می‌داد بدون اذیت و آزار به نبرد خویش ادامه دهد. در ۱۴ مهر ۱۳۵۷، خمینی به پاریس پرواز کرد و کمی بعد، در یک ویلای کوچک در نوفل لوشاتو — که از حومه‌های نسبتاً مرفه پاریس بود- ساکن شد. این خانه‌ی ییلاقی قرمز رنگ بسیار ساده و اجاره‌ای، آن‌قدر به پایتخت فرانسه نزدیک بود که ملاقات‌کنندگان پرتعدادی که به‌زودی این منطقه‌ی ساکت را شلوغ کردند به راحتی بدان دسترسی داشته باشند. در آنجا خمینی خود را در محاصره دید، از یک طرف در محاصره‌ی گروهی از همراهان و حامیانی که عمدتا غیرمعمم بودند، و از طرف دیگر در محاصره‌ی ناراضیان ایرانی و طلبه‌های سابق خودش، دانشگاهیان و روشنفکران پرشوری که آمده بودند تا با او بیعت کنند. بزودی مجریان تلویزیونی و گزارش‌نویسان مطبوعاتی و نویسندگان آزادِ اروپا و ایالات‌متحده هم سر رسیدند.

چیزی که مایه‌ی خوشنودی آیت‌الله و همراهان او و مایه‌ی ناخشنودی مقامات ایران شد، آن بود که توقف سه ماهه‌ی خمینی در پاریس، برای او به مثابه سه ماه عرض‌اندام آزادانه به رسانه‌های جهان و ملاقات‌کنندگان همدلی بود که اغلب با احترام و کرنش نزد او می آمدند . او در حیاط کوچک اقامتگاه خود -که به جایگاه عمومی برای دیدارهای متعدد او تبدیل شد- به درخت سیب تکیه می‌داد و چهار زانو می‌نشست و لباس سنتی آخوندهای شیعه را می‌پوشید، یعنی یک عمامه‌ی مشکی و یک عبای تیره و زیر آن یک لباس سفید بلند —این آیت‌الله ریش سفید اما قوی‌بنیه، از دید بیشتر ملاقات‌کنندگان ایرانی یک شخصیت پدرانه و منجی ملت بود (لوح ۱۳.۱). از دید بیشتر غربی‌ها، او و عجیب و حتی اگزوتیک می‌نمود ناراضی نادری که انگار به زمان و مکان دیگری تعلق داشت.



لوح ۱۳.۱ خمینی در جمع مستمعان مشتاقش، نوفل لوشاتو، نزدیک پاریس
تصویر آفتاب (تهران،انتشارات سروش، ۱۳۶۸)

سلوک زاهدانه و نگاه نافذ او همواره پیامِ همبستگی و مبارزه‌طلبی در خود داشت. خمینی زیرکانه با رسانه‌ها روبرو می‌شد و به سؤالات از پیش آماده شده‌ی رسانه‌ها با احتیاط و ایجاز پاسخ می‌گفت. مصاحبه‌گران تلویزیونی و گزارش‌نویسان *نیویورک تایمز*، *لوموند* و *گاردین*، و همچنین نویسندگان آزاد اغلب نمی‌دانستند که از ظاهر ساده و پاسخ‌های موجَز و سربسته‌ی خمینی باید چه معنایی برداشت کنند. آنان غالبا به ستایش تلویحی مردی می‌پرداختند که عزم جزم کرده تا با حکومت تک‌سالارانه‌ی شاه پنجه در افکند.

خمینی در برابر نگرانی ناراضیان سکولار ایرانی و همچنین روزنامه‌نگاران غربی، قیام علیه نظام پهلوی را یک نهضت آزادی‌بخشِ فراگیر و و زیر پرچم اسلام توصیف می‌کرد ولی درباره‌ی آرمان‌شهر اسلامی خود عامدانه حرف مشخصی نمی‌زد. او گرچه از عدالت و برابری در «جمهوری اسلامی» تصویر مطبوعی ترسیم می‌کرد ولی همزمان تاکید داشت که شکل حکومت بعدی را خواست مردم ایران تعیین خواهد کرد. او همچنین تاکید می‌کرد که جمهوری اسلامی با همه‌ی شهروندان، حتی با یهودیان و *نصرانیان* و دیگر اقلیت‌های «قانونی»، به برابری رفتار خواهد کرد. آخوندهایی که وظیفه‌ی اعلای راهنماییِ اخلاقیِ ملت را دارند، نه بلندپروازی‌های سیاسی خواهند داشت نه قدرت انحصاری. ایران اسلامی آینده، گرچه اسلام را در

مرکز حاکمیت و هویت دینی خود قرار می‌دهد ولی ضامن همزیستی همه‌ی گروه‌ها و گرایش‌ها خواهد بود. اینکه این ایده‌ها باور صادقانه‌ی خمینی بوده که مشاورانش به آن پروبال بیشتری داده اند یا تاکتیکی مزوّرانه برای کم‌کردن نگرانی‌های داخلی و بین‌المللی درباره‌ی دورنمای ایجاد یک دولت دین‌سالار اسلامی ، به قضاوت مخاطب بستگی داشت. اما چیزی که مشخص بود این مطلب بود که برخلاف امیدهای دولت ایران، [با رفتن خمینی به فرانسه] لحن خصومت‌بار و پیام شورشیِ او، در ایران مخاطبان بیشتر و در خارج ایران، مقبولیت بیشتری یافت.

ماه‌های بعدیِ دولت شریف‌امامی، پر بود از درگیری‌های خشن و تظاهرات‌های خشمگنانه. اعتصاب‌های فلج‌کننده به همه‌ی بخش دولتی سرایت کرد، از میدان‌های نفتی و پالایشگاه‌ها گرفته تا بانک‌ها و رادیو و تلویزیون و ادارات گاز و برق. فشار بر خزانه زمانی محسوس شد که دولت به امید واهیِ خواباندن صدای معترضان دستمزدها و مستمری‌ها را بالا برد. دولت همچنین سعی کرد *مراجعِ* محافظه‌کارتر قم و نجف را علیه خمینی عَلَم کند —و در این زمینه چندان موفقیتی نیافت. دولت تحت فشار، تعدادی از مقامات ارشد بدنام را اخراج کرد و وزرا و مقامات رده‌بالای سابق را به اتهام فساد به زندان انداخت. برخی‌های دیگر نیز در لیست سیاه قرار گرفتند و ممنوع‌الخروج شدند. دولت مقررات سفت و سختی وضع کرد تا جلوی فرار سرمایه را بگیرد —هرچند در عمل اجرای این تمهیدات دشوار بود. کمبود برق و سوخت -که نتیجه‌ی قابل پیش‌بینیِ اعتصاب در بخش انرژی بود- نیز بر نارضایتی مردم افزود.

اقدامات ضدفساد و لحن مسالمت‌جویانه‌ی دولت فقط مخالفت‌ها را تشدید کرد. مخالفان موفق شدند در مساجد و هیئت‌های عزاداری محرم، پیروان جدیدی را بسیج کند. عوامل فداییان خلق و مجاهدین خلق هم از جنبشی حمایت می‌کردند که به نظر آنان، یک نبرد قریب‌الوقوع مسلحانه بود. چپ‌ها که در حرف خمینی را ستایش می‌کردند، سخت مشغول عضوگیری بودند، به‌خصوص از میان دبیرستانی‌ها و دانشجویان. بسیاری از افرادی که که پیش‌زمینه‌ی توده‌ای یا دیگر گرایش‌های دست چپی را داشتند خود را با علقه‌های قدیمی خانواده‌ی خود سازگار کردند. آنان ظهور خمینی و التهابات اسلامی را یک دوره‌ی گذار می‌دانستند که راه را برای حکومت توده‌ها باز خواهد کرد. کسانی هم که در اردوگاه ناسیونالیست‌های لیبرال بودند تصور می‌کردند در حکومت بعدی بتوانند با اسلام‌گرایان به نوعی در قدرت سهیم باشند و امیدوار بودند که رهبری خمینی، یک نظام مشروطه‌ی آزاد و منصف —البته با کمی رنگ و بوی اسلامی- را به ارمغان آورد. ولی بعدا معلوم شد که هم چپ‌ها و هم لیبرال‌ها، مانورهای زیرکانه‌ی خمینی و پشتیبانی مردمی را که اوبرای خود فراهم آورده بود خیلی دست‌کم گرفته بودند.

۱۴ آبان ۱۳۵۷، شورش‌های گسترده در خیابان‌های پایتخت، بحران را به نقطه‌ی جوش رساند. شورشیان حداقل چهارصد شعبه بانک را آتش زدند و بسیاری از ساختمان‌های دولتی و سینماها و میخانه‌ها و رستوران‌ها و تجارت‌خانه‌ها و دیگر نمادهای حقیقی یا خیالی شوکت پهلوی را نابود کردند. غیاب نیروهای امنیتی در خیابان‌ها چشمگیر بود و این به معترضان اجازه داد تا حداکثر خسارت را وارد کنند. نمی‌شود با قاطعیت گفت این تخریب‌گری‌ها کار رادیکال‌های اسلام‌گرا -که سابقه‌ی خرابکاری و آتش زدن داشته‌اند- بوده یا آن‌طور که آن موقع گفتند یک برنامه‌ی از پیش طراحی‌شده‌ی ساواک. ولی چیزی که با قاطعیت می‌شود گفت آنست که این شورش‌ها توانست دولت لرزان شریف‌امامی را به زانو درآورد.

روز بعد، یعنی ۱۵ آبان ۱۳۵۷ شاه پس از موافقت با استعفای نخست‌وزیر، نومیدانه یک دولت نظامی را منصوب کرد که ریاست آن بر عهده‌ی رئیس ستاد مشترک یعنی ارتشبد غلامرضا ازهاری (۱۳۸۰–۱۲۸۹) بود، یک ژنرال میانه‌رو و مسلمان مومن که بینش سیاسی و استراتژیک چندانی نداشت. انگار شاه، ازهاری را در نوعی سردرگمی و خلاف عادت کنترل‌گرانه‌ی خود منسوب کرد. دولت نظامی به امید واهیِ پایان‌دادن مسالمت‌امیز به اعتصابات و بازگرداندن اقتصاد به حالت عادی بر سر کار آمد. قابل فهم بود که ازهاری هم درباره‌ی نحوه‌ی حکمرانی بر یک ملت غیرقابل حکمرانی، مردد بود. جناح کنشگرای دولت کارتر که نفر اصلی آن برژینسکی بود، در رایزنی با اردشیر زاهدی —محرم اسرار شاه و سفیر ایران در ایالات‌متحده- حمایت می‌کرد مجاب شده بود که تنها یک برخورد نظامی محکم می‌تواند انقلاب را خنثی کرده و رژیم را نجات دهد. اما چیزی که به‌شکل شومی یادآور تکرار کودتای سال ۱۳۳۲ بود تعبیر جمله‌ی معروف مارکس از آب درآمد که «تاریخ خودش را تکرار می‌کند، اول به‌شکل تراژدی و سپس به شکل کمدی». ازهاری کسی نبود که در مواجهه با میلیون‌های نفری که در خیابان‌ها بودند چنین نمایشی را اجرا کند.

شاه هم با درک وخامت اوضاع و زیر فشارهای روانی بسیار، به موفقیت دولت نظامی امیدی نداشت. این دل‌سردی او قطعا به سلسله‌مراتب بالای فرماندهی ارتش هم منتقل شد. شاه که با سرعت بالای رخدادها، دورنمای تیره‌ی سلسله‌ی خویش و همچنین پیغام‌های ضدونقیض واشنگتن روبه‌رو بود، دوست نداشت مجوز اقدامات بی‌رحمانه‌ی دیگر را صادر کند که نتیجه‌اش چیزی شبیه حمام خون میدان ژاله باشد. شاه گرچه سردرگم و بی‌روحیه بود ولی انصاف باید داد که فهمید دیگر نمی‌تواند با زور قیام مردمی را سرکوب کند، قیامی که توسط یک رهبر مصمم و کاریزماتیک هدایت می‌شد و در خیابان میلیون‌ها پشتیبان داشت.

شاه پیش از انتصاب ازهاری، به علی امینی پیشنهاد نخست‌وزیری داده بود و امینی هم که پس از حدود دو دهه انزوای سیاسی دوباره ظاهر شده بود، هوشمندانه این پیشنهاد را رد کرد و دلیل اصلی‌اش هم آن بود که شاه نمی‌خواست از کنترل خود بر ارتش چشم‌پوشی کند. کنترل بر ارتش، امتیازی بود که شاه در سراسر

سلطنت خود با غیرت از آن مراقبت کرد و حالا در لحظات خطرناک انقلاب قطعا علاقه نداشت زمام ارتش را به کسی بدهد که بدو اعتماد چندانی نداشت. او همچنین دیگر شرط امینی یعنی ترک کشور با دورنمای کناره گیری از سلطنت به نفع پسرش را رد کرد. شباهت این درخواست‌ها به مطالبات سال۱۳۳۲ مصدق آن‌قدر زیاد بود که شاه نمی‌توانست بپذیرد. ظاهرا شاه هنوزامید داشت با برخی تدبیرها بتواند قدرت خود را بازیابد.

چنان‌که بزودی معلوم شد، ارتش در امور کشوری همانقدر بی تجربه بود که بی انگیزه و نمی‌توانست جماعت سرکش را مدیریت کند. از سال ۱۳۳۲ به بعد، شاه مانند پدر خود، افسران ارتش را سرسختانه زیر نگین خود گرفته بود. این پدر و پسر، در عوض اعطای امتیازات مادی و خرید سخاوت‌مندانه‌ی تسلیحات نظامی، از همه‌ی پرسنل نظامی و خاصه افسران ارشد، انتظار اطاعت کورکورانه از شخص پادشاه را داشتند. شاه در طبقه‌ی نظامی احساسی از نظم و انضباط و غرور به یونیفورم را به وجود آورده بود. حتی ژنرال‌های سخت‌گیری مانند اویسی که از آغاز ناآرامی‌ها خواستار یک سرکوب سیستماتیک بودند، به سرعت مجبور به بازنشستگی شدند و نه خودشان اعتراض چندانی کردند نه هم‌لباسی‌هایشان. شاه علاوه بر نوعی فرهنگ وابستگی کورکورانه، از دشمنی‌های کوچک در میان افسران ارشد به‌عنوان یک سلاح موثر استفاده کرد و آنان را در معرض هوا و هوس‌های خود قرار داد. به این ترتیب او ارتش را از روحیه‌ی خوداتکایی سازمانی و هویت مستقل محروم کرد.

یک مولفه‌ی سیستماتیک دیگر که مانع می‌شد افسران مانند یک خونتا[۴] عمل کنند، ترس موجه آنان از تمرد نیروهای زیردست بود. زمانی که نوبت اعمال قانون و نظم در خیابان‌ها رسید، افسران رده بالا اساساً به سربازان وظیفه‌ی غیرماهر خود متکی بودند. این سربازان، غالبا روستایی یا مهاجران شهری بودند که گرچه به‌قدر کافی در پادگان‌ها آموزش عقیدتی دیده بودند ولی نحوه‌ی مواجهه با جماعت خشمگین را بلد نبودند. و مهم‌تر آن‌که، این سربازان مایل نبودند به زنان و مردانی که همگنان خودشان بودند و زیر بیرق اسلام و ایران تظاهرات می‌کردند تیراندازی کنند.

پیش‌تر و در مهر ۱۳۵۷، نشانه‌های هشدارآمیزِ غیبت و فرار سربازان زیاد بود. در اواخر زمستان آن سال، سرپیچی از دستورنیز بدان‌ها اضافه شد. در ۲۳ آذر ۱۳۵۷، در پادگان لویزان در شمال تهران که یگان‌های گارد شاهنشاهی مستقر شده بودند، طی یک مورد جدی تمرد، سربازان، احتمالا برای انتقام‌گیری از احساسات ضدانقلابی افسران خود، به سمت آنان تیراندازی کرده و حدود دوازده نفر از ایشان را کشتند.

۴. Junta یک گروه یا شورای نظامیان که کشور را اداره می کنند. م

دانشجویان نیروی هوایی که با نام هُمافر شناخته می‌شدند و پرسنل فنی نیروی هوایی ایران بودند، یکی از اولین گروه‌هایی بودند که از سلسله‌مراتب خود بریدند و آشکارا از انقلاب حمایت کردند. آنان در ابتدا خواستار دستمزدهای بیشتر و شرایط بهتر استخدام شدند ولی به‌زودی و در ۱۹ بهمن ۱۳۵۷، آنان پیشگام تمرد سازماندهی‌شده در میان پرسنل نیروی هوایی بودند. در شب پیروزی انقلاب، همافران به خیابان‌های پایتخت آمدند و در صف انقلابیون جنگیدند، وضعی که بی شباهت به ملوانان کرونشتات در زمان انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ نبود.

دولت ازهاری، کار خود را ضعیف آغاز کرد و در ادامه با تردید در تصمیم‌گیری فلج شد و با حسرت به پایان رسید. در روز انتصاب ارتشید ازهاری، شاه اعتبار دولت ازهاری را زیر سوال برد، چراکه در یک سخنرانی تلویزیونی اعلام کرد که «انقلاب ملت ایران نمی‌تواند مورد تأیید من به عنوان پادشاه ایران و به عنوان یک فرد ایرانی نباشد» و اینکه او «صدای انقلاب مردم ایران» را شنیده است. او به‌عنوان «حافظ سلطنت مشروطه» –«که موهبتی است الهی که از طرف ملت به پادشاه تفویض شده است»– متعهد شد که اجازه ندهد «اشتباهات گذشته و فشار اختناق تکرار شود». او به مردم دیرباور اطمینان داد که دولت نظامی فقط یک دولت موقت است و او پس از تلاش‌های ناموفق خود برای ایجاد یک دولت ائتلافی که بازتاب اراده‌ی ملی باشد مجبور به انتصاب چنین دولتی شده است. [۳]

برای مردمی که دهه‌ها به کرّوفرّ همایونی که از «پاید کشور به فرّش، جاودان» عادت کرده بودند، این سخنرانی در واقع تصدیق حیرت‌انگیز حقانیت اعتراضات بود. در بهترین حالت، نوعی اعترافِ دم آخری و در بدترین حالت، نمایش رقت‌انگیزِ چنگ زدن به قدرت در لوای دفاع از مشروطه بود، مشروطه‌ای که شاه در گذشته برایش تره‌ای خرد نمی‌کرد. تاکید بر نقش انتقالی و موقتِ دولت نظامی، شانس بقای آن را به‌شدت کاهش داد. دولت جدید که در ابتدا یکسره از ژنرال‌ها تشکیل یافته بود، کمی بعد پذیرای چهره‌های سیاسی قابل پیش‌بینیِ غیرنظامی شد. این دولت تا چند هفته توانست خیابان‌ها را به وضع تقریبا عادی درآورد، مهم‌ترین اعتصابات را پایان دهد و حتی بر ورود اعلامیه‌های آتشینِ خمینی که روی نوار کاست بودند محدودیت‌هایی اعمال کند. دولت ازهاری که مسیر دل‌جویی از معترضان را پیش گرفته بود، در روز ۱۸ آبان مجبور شد به امر شاه، شصت مقام مسئول و افسر را زندانی کند، از جمله نخست‌وزیر اسبق یعنی هویدا و همین‌طور رئیس سابق ساواک یعنی ارتشبد نصیری، و همچنین تعدادی از وزرای دولت هویدا. آنان ذیل اتهام عمومیِ فساد، اختلاس اموال دولتی، و حتی اتهام تلویحیِ خیانت زندانی شدند. تأثیر فوری این دستگیری‌ها آن بود که اعتماد به‌نفس نخبگان پهلوی را نابود کرد، چراکه آنان تاکنون به شاه و حمایت ارتش دل بسته بودند. اگر شاه دیگر نمی‌توانست از نخست‌وزیر وفادار و رئیس امنیتی حکومت خود دفاع

کند و می‌خواست آنان را قربانیِ بقای خویش کند پس لابد دیگر نخبگان پهلوی نیز قربانیان بعدی خواهد بود که به کنام انقلاب انداخته می شوند. علقه‌های وفاداری که نظام پهلوی را از قدیم سرپا نگهداشته بودند به سرعت در حال گسستن بودند.

در جست‌وجوی یک نخست‌وزیر کارآمد

تا آذر ۱۳۵۷، دولت ازهاری که فقط به اسم نظامی بود، نتوانست نظم را بازگرداند و به همین دلیل مورد تمسخر عموم قرار گرفت. ازهاری در گزارشی به سنای ایران، ادعای معروفی کرد و گفت فریادهای مکرر *الله اکبر* که سر شب از پشت‌بام‌های شهر شنیده می‌شود، صداهای ضبط‌شده هستند. به‌زودی ده‌ها هزار راهپیمایی‌کننده در خیابان‌های تهران فریاد *الله اکبر* سر داده و شعار می‌دادند که: «ازهاری گوساله، بازهم بگو نواره/ نوار که پا نداره، سروصدا نداره». این راهپیمایان برای آن‌که ثابت کنند دست و پا دارند، هزاران شعار ضد شاه و ضد ازهاری و ضد دولت نظامی بر دیوارها نوشتند و از پایه‌های غول‌پیکر میدان شهیاد تا برج آن را شعارنویسی کردند.

درگیری‌های خونین بین تظاهرکنندگان و نیروهای امنیتی، تظاهرکنندگان را مصمم‌تر و نیروهای امنیتی را فرسوده‌تر و ضعیف‌تر کرد. در همه‌ی کشور، حتی در شهرهای کوچک، تعداد رو به افزایشِ کشته‌ها و زخمی‌های هر دو طرف، نوعی حکومت نظامیِ ترسناک را به وجود آورد، و اوضاع خراب مردم ایران باعث نگرانی‌های بین‌المللی شد. کانون‌های چهارگانه‌ی انقلاب —بازارها؛ مساجد و تکایا؛ پردیس‌های دانشگاهی؛ و صنعت نفت- حالا دیگر در تقبیح حکومت پهلوی هم‌رای بودند. جالب توجه آن‌که، یکی از نکاتی که آن‌ها درباره‌اش توافق نداشتند میزان پذیرش رهبری خمینی بود. غیر از توافق بر سر نفی وضعیت موجود، در بقیه‌ی مسایل، شکاف‌های عمیق ایدئولوژیک میان مخالفان فاصله می‌انداخت.

محرم سال ۱۳۹۹ قمری، مصادف با آذر ماه ۱۳۵۷ ناگزیر بیش از مراسم معمول سوگواریِ شهدای کربلا، بار احساسی داشت. سال بعد، قرن پانزدهم قمری شروع می‌شد و رنگ‌مایه‌ی آخرالزمانیِ ظهور یک *مُجدِّد* در آغاز قرن که خصلت نهفته‌ی تاریخ اسلامِ آخرالزمانی است، شخص آیت‌الله خمینی را گزینه‌ی خوبی کرده بود. آزادی آیت‌الله محمود طالقانی (۱۳۵۸-۱۲۸۹)، این فعال سیاسی قدیمی و آخوند نسبتا مستقل‌اندیش و نزدیک به نهضت آزادیِ اسلام‌مدار، بر وزن رهبری آخوندها افزود. فراخوان او برای انجام یک راهپیمایی دیگر در روز عاشورا (۲۰ آذر ۱۳۵۷) جهت بزرگداشت شهدای انقلاب —که تعدادشان شاید از چند صد نفر تجاوز نمی‌کرد- بنابر گزارش‌ها، جمعیتی یک میلیون نفری را به میدان شهیاد کشاند.

تظاهرکنندگان، هفده درخواست پیش نهادند، از جمله سقوط نظام پهلوی و ایجاد حکومت اسلامی زیرنظر آیت‌الله خمینی. آنان همچنین خواستار آزادی سیاسی و حقوق مدنی و عدالت اجتماعی و پایان هژمونی امپریالیستی (احتمالا اشاره به ایالات‌متحده) بودند. در اینجا دوگانه‌ی خائن‌خواندن شاه و ناجی‌خواندن خمینی متذکرِ نوعی خلاف‌آمد غمبار در فرهنگ سیاسی‌ای است که فقط توانست یک تک‌سالار را کنار بزند و یک تک‌سالار دیگر را — که در شرف ایجاد بود- به جایش بنشاند.

در سطح بین‌المللی، حمایت از رژیم به سرعت رو به کاهش بود. جمهوری‌خواهان قدیمی ایالات‌متحده -چنان‌که از اظهارات هنری کیسینجر و دو رئیس‌جمهور سابق یعنی جرالد فورد و ریچارد نیکسون معلوم بود- در حمایت از شاه تزلزل‌ناپذیر بودند. دولت کارتر خواه از سر مصلحت و خواه به دلیل اصول اخلاقی، تدریجا پشتیبانی نامشروط از شاه را کنار نهاد ـحداقل در ظاهر که این‌گونه بود. وقتی در ۱۶ آذر (۷ دسامبر) از کارتر درباره‌ی شانس بقای شاه پرسیدند او چنین پاسخ داد: «نمی‌دانم. امیدوارم که بماند. ولی این مساله به مردم ایران بستگی دارد.» تردیدها و سردرگمی‌ها ادامه یافت. وزارت خارجه به ریاست سایروس ونس، داشت محتاطانه و اندک اندک انقلاب ایران را به‌عنوان حقیقتی ناخوشایند ولی ناگزیر می‌پذیرفت. بنا بر تجویز ویلیام سالیوان[۵] (۲۰۱۳-۱۹۲۲) که در آن زمان سفیر ایالات‌متحده در تهران بود، برقراری ارتباط با رهبران آخوند و غیرآخوندِ انقلاب گریزناپذیر بود. سالیوان، مهدی بازرگان، رهبر نهضت آزادی و محمد بهشتی (۱۳۶۰-۱۳۰۷) که از اعضای ذی‌نفوذ جامعه روحانیت مبارز بود را مناسب‌ترین گزینه‌ها می‌دانست. تندروهای شورای امنیت ملی ایالات‌متحده که سرکرده‌شان برژینسکی بود هنوز به ارتش ایران امیدوار بودند هرچند حالا دیگر شاه را یک عنصر اضافی می‌دانستند. آنان به یک کودتای نظامیِ مستقل از شاه فکر می‌کردند که هم جلوی انقلاب را بگیرد هم شبحی از حکومت پهلوی را نگه دارد و هم از بازگشت تدریجی به وضعیت عادی حمایت کند. خطرِ مداخله‌ی شوروی در این صحنه وجود داشت و ایران آن‌قدری برای چشم‌انداز استراتژیک ایالت‌متحده مهم شده بود که نمی‌شد آن را به جماعتِ انقلابی تحت رهبری ملاهای ستیزه‌جو سپرد. سالیوان زمانی به تحلیل خود مطمئن شد که ارتشبد ازهاری را در اوایل دی ۱۳۵۷ پس از دیدار با شاه دید وقتی که از پله‌های کاخ نیاوران پایین می‌آمد. سالیوان ازهاری را مردی پژمرده و خسته دید که به نظر نمی‌رسید بتواند وظیفه‌ای را که برژینسکی و دیگران در واشنگتن از او می‌خواهند اجرایی کند. ازهاری همان موقع استعفانامه‌ی خود را به شاه تسلیم کرده و پذیرفته بود تا انتصاب نخست‌وزیر جدید موقتا در سِمَت خود باقی بماند.

---

۵. William Sullivan در وقایع‌نگاری تاریخ انقلاب سال ۱۳۵۷، در برخی موارد نام او به‌شکل ویلیام سولیوان ثبت شده است. م.

در اواخر آذر شاه متوجه شده بود که تنها گزینه‌ی باقی‌مانده، فراخواندن تنی چند از ملی‌گرایان قدیمی برای تشکیل دولت است. این توسل به ملی‌گرایان، آن هم بعد از دهه‌ها نادیده گرفتن یا به حاشیه راندن سیاسی آنان، اگر نگوییم یکسره مهمل بود حداقل خلاف‌آمد می‌نمود. کریم سنجابی، این سیاست‌مدار دوره‌ی مصدق و رهبر جبهه‌ی ملی احیاشده که همین یک هفته‌ی پیش از بازداشت موقت ساواک آزاد شده بود، پس از اندک تاملی، پیشنهاد شاه را رد کرد. شرط او آن بود که شاه کشور را برای مدتی نامعلوم ترک کند و همه‌ی امور دولتی را به یک شورای مورداعتماد و متشکل از شخصیت‌های معتبر بسپارد. این شرط نشان می‌داد که ضرورت زورآور انقلاب حتی بازیگران معتدل را نیز تحت فشار قرار داده بود. در این شرایطِ بی‌قرار، امید سنجابی آن بود که از منابع محدود در دسترس استفاده کند تا حکومت رو به زوال پهلوی و توفان قدرتمند انقلاب اسلامی را به یک تفاهم مبتنی بر قانون اساسی برساند. شاه مانند مذاکره‌ی قبلی خود با امینی نشان داد که علاقه‌ای به پذیرش این گزینه ندارد. او حتی در این آخرین مرحله احتمالا نه‌تنها از پایان پادشاهی خود بلکه از پایان سلسله‌ی پهلوی نیز هراس داشت.

در ۱۲ آبان، یعنی یک ماه پیش از دیدار با شاه، سنجابی برای دیدار با خمینی و رسیدن به تفاهمی درباره‌ی مسیر آینده‌ی انقلاب به پاریس پرواز کرده بود. با وجود گفت‌وگوی مودبانه‌ای که انجام شد، آشکار بود که خمینی قصد ندارد با یک ملی‌گرای سکولار کنار بیاید. خمینی هشدار داد که او هرکس با شاه مذاکره کند را رسوا و «از نهضت انقلابی طرد» خواهد کرد. بیانیه‌ی سه ماده‌ای که سنجابی در پایان این دیدار نوشت بازتاب تغییر موازنه‌ی قوا به‌نفع آیت‌الله و برنامه‌های اسلام‌گرایانه‌ی او بود. این بیانیه، حکومت دیکتاتوری شاه را به‌عنوان حکومتی غیرمشروطه و مخالف آزادی‌های فردی و درنتیجه فاقد مشروعیت قانونی و اسلامی محکوم کرد. این بیانیه همچنین هرگونه همکاری با رژیم (مادامی‌که به این رویّه‌ی غیردموکراتیک ادامه دهد) را تقبیح کرد. در نهایت هم اعلام کرد که نظام سیاسی آینده‌ی ایران باید از راه همه‌پرسی عمومی تعیین شود.

با توجه به این اوضاع، دیدار سنجابی در پاریس و بیانیه‌ی سه بندی کثیرالانتشار او به خودی خود نوعی موفقیت و پیروزی برای جبهه ی خمینی تلقی شد، چون به معنای همبستگی ملی‌گرایان لیبرال با اسلام‌گرایان بود و در این میان به ملّیون نیز امتیاز خاصی داده نشده بود. با وجود تبلیغات منفی سال‌های بعد شاه‌دوستان در تقبیح این بیانیه به عنوان دادن چک سفید امضا به خمینی، می‌توان گفت فارغ از اشاره‌ی بی‌ضرری که به اسلام وجود دارد، این بیانیه فقط تکرار مواضع جبهه‌ی ملی بود، مواضعی که از قدیم‌الایام در اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های سنجابی و دیگران به اطلاع عموم می‌رسید. این بیانیه همچنین بیان‌گر آرزوی همه‌ی آنانی بود که سال‌های سال رویّه‌ی دیکتاتوری شاه را به باد انتقاد گرفته و خواستار بازگشت به نظام مشروطه بودند.

ولی تلاش علنی برای اتحاد با خمینی طنین شومی داشت، چراکه این کار شتاب مخالفت‌های سکولار را کاهش داد و این طنین شوم زمانی شنیدنی‌تر شد که آیت‌الله موذیانه بیانیه‌ی امضاشده را از سنجابی گرفت و بدون اینکه خودش امضا کند، آن را زیر پتویی نهاد که رویش نشسته بود.

در روزهای پس از دیدار ناموفق با سنجابی، شاه مجبور شد بپذیرد که روزهای سلطنتش به شماره افتاده است. او در تلاش برای یافتن راه‌حل و بدون اینکه دیگر به حمایت‌های ایالات‌متحده از حکومت خود مطمئن باشد، به یکی دیگر از کهنه‌کارهای دوره‌ی مصدق رو کرد، یعنی به غلامحسین صدیقی که دیگر با جبهه‌ی ملی جدید در ارتباط نبود. صدیقی هم به سرعت پیشنهاد شاه را رد کرد، ولی به دلیلی متفاوت. چهره‌های مخالف نظام پیش‌تر به او هشدار داده بودند که پذیرش نخست‌وزیری در این شرایط، نقض جدی همبستگی انقلابی خواهد بود. شاه همچنین این شرط صدیقی را نیز نپذیرفت که شاه باید در کشور بماند و همه‌ی قدرت، از جمله کنترل نیروهای مسلح را واگذار کند. درخواست صدیقی احتمالاً ریشه در این ترس موجه داشت که وقتی شاه کشور را ترک کند، ارتش زیر بار انقلاب فرو می‌پاشد. بعدا معلوم شد که نظر او درست بوده است. شاه در این وضعیت ذهنی سردرگم هم پیشنهاد ترک کشور را رد کرد و هم پیشنهاد ماندن را، نوعی بی‌تصمیمی که برای سنجابی و صدیقی، این قدیمی‌های دوره‌ی مصدق، به معنای ترفندی پنهان از سوی شاه می‌نمود، شاید برای خریدن وقت و اجرای یک کودتای نظامی.

در اوایل دی ۱۳۵۷، شاه که دو جواب منفی گرفته بود مذاکرات مخفیانه‌ی خود با شاپور بختیارِ دیگر عضو جبهه‌ی ملی و رهبر حزب احیاشده‌ی ایران را آغاز کرد. بختیار بی آن‌که همقطاران قدیمی‌اش بفهمند و برخلاف تعهد سنجابی به اینکه جبهه‌ی ملی، یک‌دلیِ به‌زحمت حفظ شده‌ی مخالفان را خراب نخواهد کرد، در ۸ دی ۱۳۵۷ نخست‌وزیری را پذیرفت. او این کار را در زمانی انجام داد که معلوم بود هر سکولاری که با خمینی حداقل توافق ضمنی نداشته باشد بازنده است. بختیار با کناره‌گیری از رفقای خود و در نتیجه با موضع گیری علیه آنان، عامدانه خود را در یک سه‌کنجِ سیاسی مرگ‌بار گیر انداخت. او همچنین بخت ضعیف ایجاد یک جبهه‌ی سکولار را از بین برد، جبهه‌ای که شاید می‌توانست پادشاهی مشروطه را احیا و در مقابل خمینی و پیروان رادیکال او ایستادگی کند. گرچه این پذیرش نخست‌وزیری از نظر دیگران بسیار ناپسند نمود ولی از دید بختیار، یک تصمیم قهرمانانه و میهن‌پرستانه در برابر خطر افراطیان اسلام‌گرا و آینده‌ی تاریکی بود که آنان برای کشور وعده داده بودند.

این کارِ بختیار از دیدگاه منتقدانش، نوعی جاه‌طلبی دن کیشوتی برای رسیدن به مناصب بالا بود. فوراً او را از جبهه‌ی ملی و حتی از حزب خودش یعنی حزب ایران اخراج کردند. اقدامی که آن موقع او را چندان نگران نکرد ولی بعدا همو مدعی شد این‌ها از عوامل دخیل در سقوط او بودند. باری، بیشتر ملی‌گرایان چاره

را در همراهی با مسیر اسلامیِ انقلاب دیدند، ولی برخی‌های دیگر مانند صدیقی ترجیح دادند یکسره خارج از بازی بمانند. بختیار و تنی چند از وزرای بی‌روحیه‌ی کابینه‌ی او به این امکان نامحتمل دل بستند که بتوانند از راه اتحاد با ارتش، به پیروزی برسند. او از شاه خواسته بود که ایران را موقتا ترک کند، ساواک را منحل کند، و شخصِ بختیار مسئول امور نظامی و امور خارجه باشد —شاه هم با همه‌ی این شروط موافقت کرده بود.

از بختِ بدِ بختیار، لحن جنبش اعتراضی به روشنی رادیکال‌تر و اسلام‌گرایانه‌تر شد. خواسته‌ی سقوط «دیکتاتوری» پهلوی، دیگر محدود به خواست احیای قانون اساسی سال ۱۲۸۵ نبود بلکه خواستار خاتمه‌ی نهاد «استبدادیِ» پادشاهی و بازگشت «عدالت اسلامی»، و کمی بعد مطالبه‌ی حکومت *اسلامی* و در نهایت، جمهوری *اسلامی* بود. تغییر از اصلاحات سیاسی به یک نظام اسلامی، به معنای ردِ گزینه‌ی لیبرال دموکراتیک بود. در بسیاری از شعارها و هزاران پلاکارد راهپیمایی‌ها، لحن انقلاب به سمت خمینی و جاه‌طلبی‌های روزافزون او برای ایجاد یک نظام اسلامی جدید گرایش یافته بود.

اشتیاق عمومی برای این جایگزین اسلامی، هم خودجوش بود و هم واگیردار. نیم قرن حکمرانی پهلوی و انحصار آن بر حکومت حالا منجر به اوج‌گیری مطالبه‌ی یک چهره‌ی جایگزین و یک پیام جدید شده بود. برای بسیاری از ایرانیان، این اسلام ایده‌آلیزه و سیاسی و رادیکال —برساخته ای که ظرف چندین دهه پرورده شده بود - بخصوص در این جامه‌ی انقلابی که به تن کرده بود گیراتر می‌نمود. نه‌تنها تاجران بازاری و شهرنشینان فقیر و روستاییانی که تازه به شهر مهاجرت کرده بودند بلکه همچنین افراد —به‌خصوص جوانان- سکولار و نیمه سکولار، توسط خمینی و قول‌های او به هیجان آمده بودند. جوانان ایرانی که غالبا با تصور قدیمی از آخوندها —بسان مرتجعانی که در برابر ارزش‌های سکولار موضع گرفته‌اند- آشنایی نداشتند آماده بودند تا «امام» انقلاب را جایگزین شاه و افراط‌کاری‌های او بکنند.

تنگنای سخت بختیار

دوران نخست‌وزیری بختیار، به‌خصوص برای آنانی که هنوز امیدوار به حد واسطی بین خمینی و نظام پهلوی بودند، هیچ نشانه‌ای بخت‌یاری نداشت. در ۱۱ دی ۱۳۵۷، در حالی‌که ایالات‌متحده از دولت بختیار حمایت می‌کرد، خمینی و شورای انقلابی که منصوب کرده بود، نخست‌وزیر جدید را نامشروع خواندند و سپس بایکوت کردند. در چند روز اول، وقتی که دودلی‌های شاه آشکارتر شد، دولت بختیار جوان‌مرگ شد. کم اعتناییِ دولت کارتر به امور ایران هم شانس ضعیف جلوگیری از برآمدن خمینی را ضعیف‌تر کرد.

چنین می‌نمود که میان‌پرده‌ی دولت بختیار، مانند دولت موقت کرنسکی در روسیه‌ی سال ۱۹۱۷ فقط کاتالیزوری برای سقوط نهایی رژیم باشد.

دو روز پس از آن‌که بختیار به قدرت رسید و قرار بود زمام ارتش را به دست گیرد، ارتشبد اویسی از ریاست ارتش و ریاست فرماندهی نظامی تهران استعفا داد و به سرعت کشور را ترک کرد. او بیهوده منتظر حمایت‌های آمریکا مانده بود ولی این حمایت‌ها در نهایت به سمت بختیار سرازیر شد؛ ولی حتی با حمایت ایالات‌متحده هم خیلی بعید بود که اویسی بتواند به موفقیت دست یابد. ولی رئیس ستاد مشترک یعنی ارتشبد عباس قره‌باغی (۱۳۷۹–۱۲۹۷)، این افسر اداری فرانسه درس‌خوانده و مسلمان مومن، اهل مداخله نبود. آمریکاییان به او قبولانده بودند که به دولت «مجازی» بختیار کمک کند تا بلکه این دولت بتواند مسیر غیرممکنی را طی کند و بعد از رفتن شاه، وضعیت عادی را به کشور بازگرداند. همچنین جبهه‌ی ملی و متحدان سکولار آن نیز از سلاح ارزشمندی که در دست داشتند تا مانع ظهور ثاقب‌وار خمینی شوند محروم شدند. رهبران جبهه‌ی ملی با مطلع کردن خمینی از احتمال برپایی یک کودتا —تا وقتی اویسی استعفا نداده بود– قصد داشتند این انقلابیون عمامه به سر را راضی کنند به میانجی‌گری آنان گردن نهند. این حرکت بختیار آشکارا این شانس را از جبهه‌ی ملی گرفت.

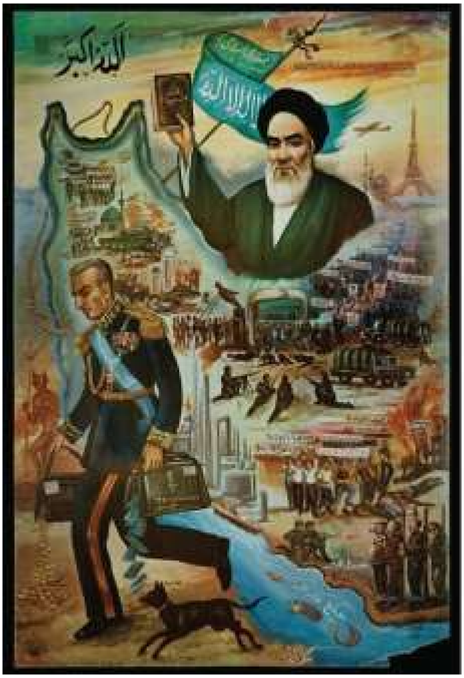
بختیار یک فرانسه‌دوست فرهیخته و یک تک‌روی سیاسی بود که در یک خانواده‌ی اشرافیِ ایلیاتی به دنیا آمده بود، ایلی که دهه‌ها قبل توسط پهلوی‌ها مهار شده بود. او در جنگ مدنی اسپانیا علیه فرانکو جنگید و بعدا داوطلبانه برای ارتش فرانسه در جنگ‌جهانی دوم به جبهه رفت و در مقاومت فرانسه نیز خدمت کرد. بختیار امید داشت با دور کردن شاه از ایران بتواند از ارتش برای کنترل انقلاب و بازگشت نظام مشروطه‌ی ایران استفاده کند. او امید داشت با اجرای اصلاحات جدی و برپایی یک نهضت ضدفساد بتواند خمینی را خلع سلاح کرده و وی را وادار به مذاکره کند. در هفته‌های بعد، با وجود آن‌که برخی از قول‌های بختیار مانند حذف هرگونه محدودیت بر مطبوعات محقق شده بود، ولی دولت او کاملا در بازگرداندن کشور به شرایط عادی ناتوان بود. فوران تظاهرات مردمی و اعتصابات فلج‌کننده، آخرین نشانه‌های اقتدار نخست‌وزیر و همچنین پایگاهِ نحیفِ قدرتِ او را از بین برد. در سخنرانی بختیار در مجلس —آن هم در زمانی که خودِ نهاد مجلس نیز به سرعت داشت قوام خود را از دست می‌داد–، او پس از اعلان برنامه‌ی چهارده بندی خود، به شکلی شاعرانه حرف خود را تمام کرد و گفت که *مرغ توفان* است و آماده است با توفان انقلاب روبه‌رو شود. انگار خود را در آستانه‌ی قماری بزرگ می‌دید، قماری که ، همه‌ی اعتبار سیاسی و حتی امنیت جانی او در گرو آن بود. او شعری از نیما را خواند:

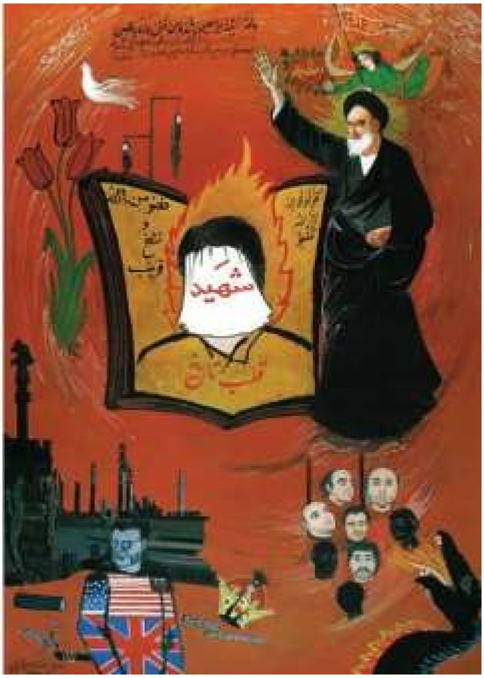
من مرغ توفانم، نیندیشم ز توفان

موجم ولی نه آن موجی که از دریا گریزد

در صبح‌گاه۲۶ دی ۱۳۵۷، شاه بالاخره کشور را برای یک «استراحت» طولانی‌مدت به مقصد مصر ترک کرد. او همراه شهبانو فرح و جمع کوچکی از اطرافیان، تقریبا همه‌ی دارایی‌های خود را وا نهاد؛ و برای ایرانیان نیز خاطراتی هم خوب و هم بد بر جای گذارد. در فرودگاه و در مسیر رسیدن او به هواپیمای خصوصی خود، عکس ماندگاری ثبت شده است. اشک بر گونه‌های شاه می‌دوید و او خم شد تا یکی از افسران گارد جاویدان که قصد داشت پاهای وی را ببوسد از جا بلند کند — در زمانی‌که به نظر می‌رسید کل ملت شاه خود را طرد کرده باشد، این آخرین نمایش وفاداری بود. نسخه‌ی ویژه‌ی روزنامه‌های آن روز، با تیتر درشت صرفا نوشتند: *شاه رفت*. همین دو کلمه بیانگر احساسات وافر و پیروزی صدها هزار ایرانی بود که به خیابان‌ها ریختند و شادانه بوق ماشین‌ها را به صدا درآوردند. در جلوی مغازه‌ها شیرینی گذارده بودند، به رهگذران گل می‌دادند، و مردم به یکدیگر تبریک می‌گفتند. انگار درهای یک دوره‌ی آرمانشهری سرانجام به روی ایران گشوده شده بود.

ربع قرن پس از سفر پنهانی شاه به رم در مرداد ۱۳۳۲، عزیمت این دفعه‌ی شاه سرنوشت متفاوتی داشت، سفری غم‌انگیز و بی بازگشت. گویی تقدیر او تکرار اسطوره‌ی جمشید در *شاهنامه* بود که به‌خاطر غرور و خیره‌سری، فرّ شاهی خود را از دست داد. ذکر این نکته تأمل برانگیز است که که این چهارمین باری در قرن بیستم بود که پادشاهان ایران از کشور تبعید می‌شدند، دو دفعه‌ی آن به‌خاطر انقلاب‌های ۱۲۸۸ و ۱۳۵۷ بود و دو دفعه‌ی دیگر هم به‌خاطر دو کودتای ۱۲۹۹ و ۱۳۳۲. در یک بستر تاریخی گسترده‌تر، از آغاز قرن هجدهم، یعنی از وقتی که شاه سلیمان صفوی در سال ۱۰۷۳ درگذشت، در بیش از ۲۷۵ سال تاریخ سیاسی ایران، سیزده پادشاه به قدرت رسیدند. از این تعداد فقط چهار نفر بر سریر قدرت و به مرگ طبیعی مردند. از نُه تای دیگر، یکی ترور شد، چهار نفر کشته شدند و چهار نفر هم تبعید شدند. تبعید محمدرضا شاه، هفتاد سال پس از استعفای اجباری و تبعید محمدعلی شاه قاجار، نویدبخش یک دوره‌ی شکوفای آزادی و دموکراسی بود. در چرخش خلاف‌آمد روزگار، عزیمت شاه، نهاد پادشاهی در ایران را عملا پایان داد، آن هم فقط هفت سال پس از اینکه او دو هزار و پانصدمین سالگرد پادشاهی ایران را جشن گرفته بود. در همین زمان کوتاه، احساسات عمومی تقریبا بطور کامل ضد او شده بود (لوح‌های ۱۳.۲ و ۱۳.۳).





لوح ۱۳.۲ و ۱۳.۳ پوسترهای عوام‌پسند روایت ظفرمندی از انقلاب ارائه می‌دادند. خمینی بسان ابراهیم پیامبر و شهیدان بی‌چهره بسان «قلب تاریخ» و شاه و نخبگان پهلوی هم خائن تصویر شده‌اند. در پوستر سمت چپ در حالی که شاه در حال فرار با ۱٦۵ تریلیون دلار در کیفش است وزیران او که «مفسد فی الارض» خوانده می شوند جلوی جوخه ی اعدام قرار دارند و خرابه‌های تخت جمشید نماد زوال پادشاهی است. در سمت راست نخبگان پهلوی پیچیده در پرچم انگلیس و آمریکا و سربدار در انتظار بلعیده شدن توسط اژدهای دوزخ هستند.

پوستر چپ از حسن اسماعیل‌زاده، حوالی ۱۳۵۷. مجموعه پوسترهای خاورمیانه. جعبه ۱. پوستر شماره ۱۱. مجموعه‌های خاص مرکز تحقیق کتابخانه‌ی دانشگاه شیکاگو. پوستر سمت راست از کتاب «هنر انقلاب، ۵۷ پوستر از انقلاب ۵۷» (تهران کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۰)

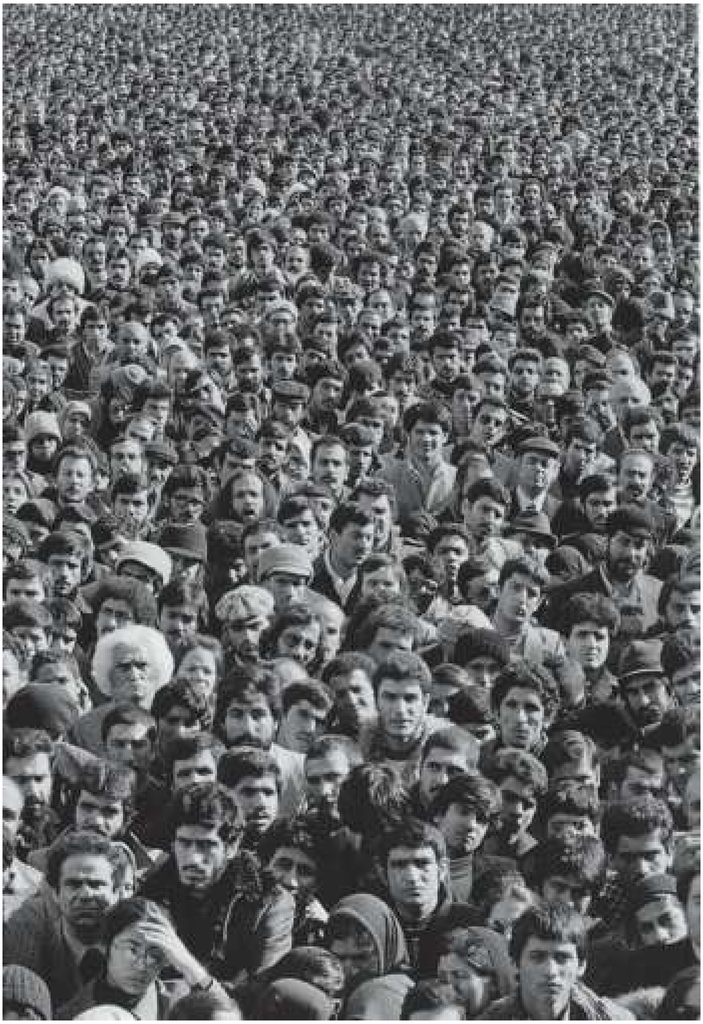


تصویر ۱۳.۲. راهپیمایی‌های متعدد، از جمله این راهپیمایی در دی ۱۳۵۷، دولت لرزان بختیار را به چالش گرفتند. پلاکاردها نمایان‌گر ایدئولوژی‌ها و مطالبات سیاسی متفاوت است.مریم زندی، *کتاب انقلاب ۵۷* (تهران: انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص۸۳.

با عزیمت شاه از هم پاشیدن سریع شیرازه‌ی رژیم پهلوی ناگزیر می‌نمود. بختیار برای خوشایند عموم به‌زودی انحلالِ ساواک را اعلام کرد، آن‌هم در زمانی که افسران و عاملان ساواک در موضع دفاعی قرار داشتند و نمی‌توانستند در برابر فشار انقلاب مقاومت کنند. حتی پیش از آن‌که رئیس شورای سلطنت استعفا دهد جلسات شورای سلطنت به‌سختی منعقد می‌شد: رئیس شورای سلطنت که امید داشت به پاریس برود و با خمینی مذاکره کند مجبور شد برای این دیدار از شورای سلطنت استعفا دهد. برخی از وزرای دولت بختیار حتی پیش از آغاز کار استعفا دادند و بی‌چارگی او را بیشتر کردند. آنانی را هم که خطر کردند و در دولت ماندند کارمندان خودِ وزارتخانه‌ها به ساختمان وزارت راه نمی‌دادند.

به رغم همه‌ی ناکامی‌ها، چنین می‌نمود که اشتیاق بختیار به نخست‌وزیری موجب شد تا او نتواند دورنمای تاریک پیش‌رو را ببیند. وی پایان سانسور و آغاز آزادی مطبوعات و احزاب سیاسی را اعلام و زندانیان سیاسی باقیمانده را آزاد کرد. با این‌حال، پایگاه لرزان او هرگز استوار نشد. حتی راهپیمایی ده‌ها هزار نفر از حامیان قانون اساسی در میدان بهارستان در ۵ بهمن ۱۳۵۷ که شرکت کنندگانش عمدتا از طبقات

متوسط سکولار بودند که از دورنمای تشکیل حکومت دینی خمینی هراس داشتند هم نتوانست اوضاع را به‌نفع بختیار متعادل کند. با وجود همه‌ی تلاش‌ها، تمرکز عامه روی بازگشت آیت‌الله خمینی بود، بازگشتی که خیلی‌ها انتظارش را می‌کشیدند. بخت رو به زوال بختیار و دو دلی ارتش، شانس بازگشت خمینی در ۶ بهمن را افزایش داد. بازگشت خمینی، برای جمعیت کثیری که مرتبا در حمایت از او راهپیمایی می‌کردند رخداد روح‌بخشی بود (تصویر ۱۳.۲ و تصویر ۱۳.۳).



تصویر ۱۳.۳. بازگشایی دانشگاه تهران در ۲۳ دی ۱۳۵۷ در پیِ ماه‌ها تعطیلی، روحیه‌ی عمومی را بالا برد. افزایش شرکت‌کننده‌گان در تظاهرات نشانگر افزایش سرعت انقلاب بود و نبود پلاکارد حاکی از وحدتی موقت بود. مریم زندی، *کتاب انقلاب ۵۷* تهران: انتشارات نظر، ۱۳۹۳، ص۳٤.

دشواری دولت کارتر در تطبیق با وضعیت به سرعت در حال تغییر ایران نیز به پیچیدگی اوضاع افزود. پیش‌تر و در تاریخ۱۸ دی، در حالی که شاه هنوز در ایران بود، ژنرال رابرت هایزر (۱۹۹۷-۱۹۲۴)، جانشینِ فرماندهی پایگاه آمریکا-اروپا از طرف کاخ سفید مامور شد تا (به رغم اعتراض خشمگنانه‌ی ارشدش یعنی ژنرال الکساندر هِیگ) به ایران برود و در غیبت شاه، بین سلسله‌مراتب ارشد ارتش و دولت بختیار نوعی همکاری به وجود آورد. در واقع، وظیفه‌ی او ــالبته اگر بتوان گفت وظیفه‌ی روشن و مشخصی داشت- آن بود که در صورت سقوط محتمل بختیار، ارتش را آماده‌ی انجام یک کودتا یا شبه‌کودتا کند.

هایزر به ارتشی بی‌روحیه برخورد که به سرعت داشت وفاداری خود به شاه را از دست می‌داد و افسران ارشد و نیروهای دون پایه‌ی آن علاقه‌ای نداشتند با جماعت انقلابی رودررو شوند. هایزر آن‌قدر زیرک بود که بداند یک ماجراجویی شبیه کودتای سال ۱۳۳۲ دیگر جزو گزینه‌های روی میز نیست. فارغ از اینکه مشاور امنیت ملی کارتر و همکار او یعنی اردشیر زاهدی -که تا آن موقع از سفیریِ ایران در واشنگتن عزل شده بود- نومیدانه چه انتظاری داشتند، احتمالش ضعیف بود که ارتشبد زاهدی دیگری[۶] ظاهر شود. این ایده خیلی دور از واقعیت، و از هر نظر، بسی دیرهنگام بود. به قول هایزر، این ماموریت «با نومیدی و تفرقه شروع شد و با فاجعه به پایان رسید». وضع دولت مجازی بختیار هم دست‌کمی نداشت. تنها نتیجه[ی سفر هایزر] آن بود که روسای ارتش قانع شدند از ماجرای انقلاب بیرون بمانند، با مهدی بازرگان ــنخست‌وزیر دولت موقت- و آخوندهای نماینده‌ی خمینی مذاکره کنند، و در نهایت به پادگان‌ها بازگردند.

سقوط حکومت پهلوی

راهپیمایی عظیم ۶ بهمن ۱۳۵۷، در تهران و دیگر شهرها نشان‌گر بیهودگی گزینه‌ی نظامی بود. خمینی و اطرافیانش در پاریس گرچه نگران وقوع یک کودتا بودند ولی همزمان درباب لحظه‌ی فرخنده‌ی بازگشت نیز صحبت می‌کردند و روشن بود که هیچ‌چیز، حتی بستن موقت فرودگاه مهرآباد تهران توسط بختیار هم جلودار بازگشت خمینی نخواهد بود. فرودگاه پس از آن بسته شد که خمینی پیشنهاد بختیار مبنی بر چهار ماه سکوت را نپذیرفت ــبختیار قصد داشت در این مدت همه‌پرسی برگزار کند تا مردم میان پادشاهی و جمهوری دست به انتخاب بزنند. ظهور دوباره‌ی خمینی اما این‌بار به عنوان سردمدارِ پیروز انقلاب قطعی بود،

---

۶. اشاره به ارتشبد فضل‌الله زاهدی، از مهم‌ترین عوامل کودتای سال ۱۳۳۲. م.

آن هم در هفتاد و نه سالگی و پس از چهارده سال تبعید –چیزی که احتمالا همین چند ماه قبل حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید.

در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷، وقتی خمینی از پلکان هواپیمای چارتر ارفرانس بالا می‌رفت که تا همراه با اطرافیان و جمعی از روزنامه‌نگاران به تهران بازگردد، هنوز هم دغدغه‌ی مسیر مبهم پیش‌رو را داشت. در بازگشت او به تهران و در سراسر مسیر ۲۵ کیلومتری فرودگاه تا قطعه‌ی ۱۷ بهشت زهرا در جنوب تهران، میلیون‌ها تن از مشتاقان ساعت‌ها منتظر ایستاده بودند تا کاروان خودروهای حامل او را ببینند. در حالی که خودروی شاسی بلند حامل خمینی راه خود را به آرامی از میان جمعیت باز می‌کرد برخی سعی می‌کردند سپر ماشین او را لمس کنند. خمینی به بهشت زهرا می‌رفت تا به شهدای انقلاب ادای احترام کند. او نشسته بر صندلی جلو با چهره‌ای بی‌حس و بی‌رمق به جماعت خیره بود و ناشیانه دست تکان می‌داد. او در هواپیمای بازگشت به وطن، در پاسخ به پرسش یک روزنامه‌نگار غربی درباره‌ی اینکه در این لحظه چه «احساس»ی دارد جواب داد که «هیچی». پاسخی قابل پیش‌بینی از مردی که هیچ بهره‌ای از شعور بورژوایی نداشت.

او در سخنرانی آتشین خود در بهشت زهرا –اولین پرده از سخنرانی‌هایی که تا ده سال ادامه یافت– دولت بختیار و مجلس و سنا را نامشروع خواند؛ او رضاشاه را قلدری خواند که به طور نامشروع به قدرت رسیده و محمدرضا شاه را عروسک خیمه شب‌بازی قدرت‌های خارجی دانست. وی نظام پهلوی را به فساد و اشاعه ی فحشا متهم کرد. سپس به قدرت مردم متوسل شد و به خون شهدا قسم خورد که برای برکندن بذرهای اختناق، یک حکومت اسلامی مشروع را منصوب کند. او به ژنرال‌های ارتش نیز متوسل شد و گفت:

> به اینهایی که [به انقلاب] متصل نشدند می‌گوییم که متصل بشوید به اینها [یعنی به پرسنل هوانیروز]. اسلام برای شما بهتر از کفرست. ملت برای شما بهتر از اجنبی است ... . رها بکنید این [شاه] را؛ خیال نکنید که اگر رها کردید ما می‌آییم شما را به دار می‌زنیم. این، چیزهایی [یعنی شایعاتی] است که شماها یا کسان دیگر درست کرده‌اند. ... ما می‌خواهیم که مملکت، مملکتِ قوی باشد؛ ما می‌خواهیم که مملکت دارای یک نظام [ارتش] قدرتمند باشد؛ ما نمی‌خواهیم نظام را به‌هم بزنیم، ما می‌خواهیم نظام محفوظ باشد لکن نظام ناشی از ملت در خدمت ملت... . من دولت تعیین می کنم! من تو دهن این دولت [دولت بختیار] می زنم! من دولت تعیین می کنم، من به پشتیبانی این ملت، دولت تعیین می کنم. [۴]

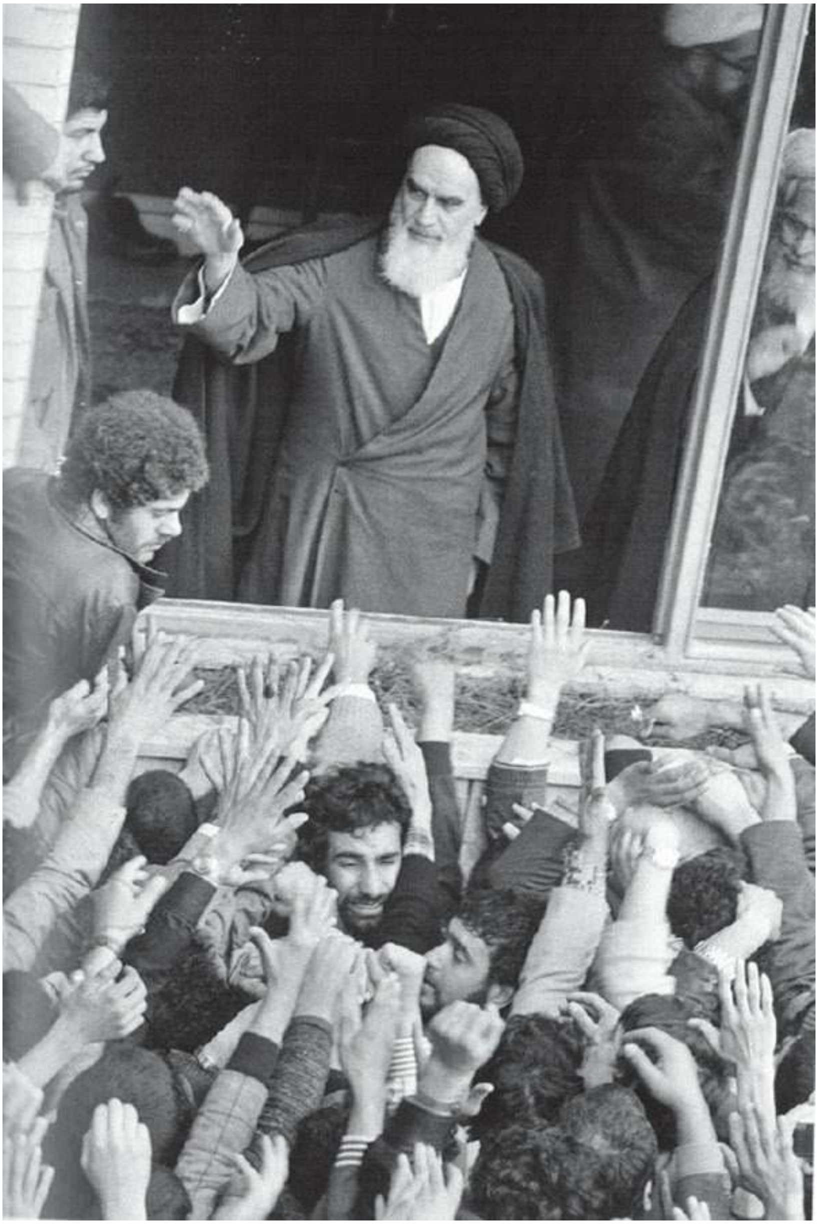
چنان‌که حدود دو هفته بعد به وضوح آشکار شد، این بیان مهربانانه‌ی خطاب به روسای ارتش و افسران ارشد آن، یک تمهید مزوّرانه برای شکستن آن اندک همبستگیِ ارتش و وفاداری آن به شاه بود.

طی ده روز بعد، یعنی از ۱۲ تا ۲۲ بهمن، انقلاب به رژیم مُردنیِ پهلوی ضربات آخر را زد و خبر از یک رژیم جدید داد. در اینجا نیز می‌توان مثل روایت معروفِ جان رید از انقلاب بلشویکی، از عبارت «ده روزی که دنیا را تکان داد» استفاده کرد. خمینی در ۱۲ دی درحالی‌که هنوز —هرچند کمتر از قبل- نگران کودتای نظامی بود، *شورای انقلاب* که نیمه‌مخفی بود را منصوب کرد، هرچند نام اعضای آن اعلام نشد. این شورا ایجاد شد تا هم در برابر شورای سلطنتِ نیم‌بندِ منصوب شاه بایستد هم در برابر قوه‌ی مقننه. شورای انقلاب اولین نهادی بود که از دلِ این انقلابِ هنوز شکل‌ناگرفته بیرون آمد. چنان‌که بعدا معلوم شد اعضای این شورا که کسانی از آن کاسته و بدان اضافه می‌شدند جمع غریبی از روحانیت مبارز و وفاداران به خمینی بود که برخی‌ها از یاران قدیمی و برخی‌ها تازه واردانی بودند که نسخه‌ای برای اسلامی‌سازی سریع کشور داشتند.

در ۱۴ بهمن و در حالی‌که دولت بختیار هنوز بر سر کار بود، خمینی پنج روز پس از بازگشت به کشور، مهدی بازرگان را به ریاست دولت موقت منصوب کرد. بازرگان، این عضو سابق جبهه‌ی ملیِ دوره‌ی مصدق و رهبرِ قدیمیِ نهضت آزادی —حزبی که خود او با کمک دیگران در سال ۱۳۴۰ تاسیس کرد-، اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ به دلیل مخالفت با شاه و حمایت از خمینی، پنج سال در زندان بود. او که تا آن هنگام سخنگوی غیر رسمی شورای انقلاب بود با بنابر «حکم» خمینی موظف شد نه‌تنها تشکیلِ دولت بدهد و به امور مملکت رسیدگی کند بلکه باید مقدمات برگزاری همه‌پرسی برای تعیین ماهیت نظام بعدی را نیز فراهم می‌کرد. چنان‌که بعدا معلوم شد این همه‌پرسی یک نمایش صوری برای آن بود که مردم، جمهوری اسلامی را تأیید کنند. دولت موقت همچنین مامور شد تا انتخابات مجلس موسسان را برگزار کند تا قانون اساسی نوشته شود. در آخر هم این دولت موظف بود انتخابات اولین دوره‌ی مجلسِ رژیم جدید را برگزار کند (تصویر ۱۳.۴ و تصویر ۱۳.۵).

در زیرِ سطحِ این انتقال قدرت ظاهراً منظم و متین، رخدادهای پیچیده و پر آشوبی جریان داشت. راهپیمایان پرشور انقلابی گویا علاقه‌ای نداشتند به خانه بروند و به یک انتقال قدرتِ ساده راضی شوند. با عزیمت شاه و خاتمه‌ی نظام قدیمی، تازه تقلاها برای کسب قدرت شروع شده بود. در بالاترین سطح، افسران ارشدِ نیروهای مسلحِ بی سر و صاحب بودند که داشتند به سرعت از وعده‌های توخالی بختیار ناامید می‌شدند. شانسِ یک کودتای نظامی نیز به سرعت کم‌رنگ شد. بیشتر فرماندهان معتقد بودند که مواجهه‌ی خشن با این جمعیت انقلابی چیزی از خودکشی کم ندارد. اینان در عوض امیدوار بودند که با دولت موقت خمینی به توافق برسند و در عوض، نیروهای مسلح را بیرونِ گود نگه دارند. بازرگان و شورای انقلاب، و حتی خودِ خمینی هم چنین دیدگاهی داشتند. بر اساس بیانیه‌هایی که دو طرف منتشر کردند می‌شود گفت که یک

هفته پس از ۱۲ بهمن، رئیس ستاد ارتش و دولت موقت خمینی در آستانه‌ی توافق برای یک انتقال قدرتِ بدون خونریزی بودند.



تصویر ١٣.٤. مردم تهران به زیارت خمینی آمده‌اند.١٤ بهمن ١٣٥٧، مدرسه‌ی علوی.
مریم زندی، *کتاب انقلاب ۵۷* (تهران: انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص١٢٦.



تصویر ۱۳.۵. خمینی در میان دستیاران خود، صادق قطب زاده *(راست)* و ابراهیم یزدی (چپ)، در اولین کنفرانس مطبوعاتی خود در مدرسه‌ی علوی حاضر شده است. مورخ ۱۴ بهمن ۱۳۵۷.
مریم زندی، *کتاب انقلاب ۵۷* (تهران: انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص ۱۲۲.

خروج فرستاده‌ی ویژه‌ی ایالات‌متحده یعنی ژنرال هایزر در ۱۷ بهمن، آن هم پس از یک ماه مذاکره‌ی بی‌حاصل با همتایان ایرانی خود برای حفظ وحدت ارتش، گامی در این جهت بود. خروج هایزر از کشور همزمان با انتصاب دولت بازرگان بود. به نظر می‌آید که بلاتکلیفی واشنگتن و کشاکش بین بازها و کبوترهای دولت کارتر، نه‌تنها موجب شد تا آمریکا از حمایت شاه دست بردارد بلکه همچنین موازنه ی قوا را به سمت عدم اجرای هرگونه اقدام نظامی سنگین کرد. به نظر می‌رسید واشنگتن و بیشتر متحدان آن، با واقعیت زمخت یک انقلاب مردمی کنار آمده‌اند. رهبران غربی -ایالات‌متحده و بریتانیا و فرانسه وآلمان غربی- در جلسه‌ی یک ماه پیشِ خود در جزیره‌ی گوادالوپ، واقع در دریای کاراییب، وقتی با افزایش چشم‌گیر تقاضای جهانیِ نفت و احتمال افزایش قیمت آن مواجه بودند، بر حفظ روابط دیپلماتیک و اقتصادی با نظام آینده‌ی ایران تأکید کردند. شاه زمانی‌که از پایتخت خود به سوی آینده‌ای نامعلوم پرواز کرد، ناگهان به شبحِ بی‌تاجِ گذشته‌ی همایونیِ خود تبدیل شد. اگر نام شاه برای بدنام‌سازی دشمنان واقعی و خیالی انقلاب لازم نبود، او در آشفتگی این انقلابِ در حال تکوین محو می‌شد.

به رغم پیش‌بینی غمبار دیوید اوئن وزیر خارجه‌ی بریتانیا و دیگر صداهای کم شماری که درباره‌ی روزهای تاریک‌تر هشدار می‌دادند، جهان غرب هرچه بیشتر از مسیر رخدادهای توقف‌ناپذیر ایران کناره گرفت. مقامات شوروی نیز با شگفتی و ناخشنودی تماشاگر تکوین یک انقلاب اسلامی به رهبری یک آیت‌الله رادیکال در مرزهای جنوبی خود بودند. پس از آن‌که انقلابیون، بخشی از کنسولگری سفارت بریتانیا در تهران را آتش زدند، دولت بریتانیا موضعی مبهم اتخاذ کرد؛ نوعی کناره‌جویی که کمی بعد به پذیرش دوفاکتوی نظام جدید تبدیل شد. اسرائیلی‌ها هم فرستاده‌ی مخفی خود را گسیل کردند تا بختیار را قانع کنند از خود پشتکار نشان دهد، ولی این هم فایده‌ای نداشت. بختیار که از انکار دست کشیده بود با دوست قدیمی خود یعنی بازرگان تماس گرفت تا بلکه به یک استراتژی قابل پذیرش برون رفت از بحران دست یابند. اما بختیار حتی تا۲۱ بهمن، در ظاهر اصرار داشت که خواست بازرگان از او برای استعفا و حتی سقوطِ قریب‌الوقوع پاسگاه‌های پلیس و پادگان‌های ارتش به دست انقلابیون تاثیری بر او نخواهند داشت.

ولی با وجود امید به یک گذار آرام، در ۱۹ بهمن، دانشجویان سرکش نیروی هوایی (معروف به همافر)، با خمینی و انقلاب بیعت کردند. تمرد ایشان، هماهنگی شکننده‌ی دولت موقت بازرگان با ستاد مشترک ارتش را به هم ریخت. روز بعد که گارد شاهنشاهی رفت تا در پایگاه نیروی هوایی فرح آباد –واقع در حوالی شرق پایتخت– همافران طغیان‌گر را سرکوب کند، نیت فرماندهان ارتش —حداقل نیت ارتشبدهای واقع‌بین– بیش از در هم کوفتنِ همافران وفادار به خمینی، حفظ وحدتِ نیروهای نظامی بود. تظاهرات‌کنندگان همیشه در صحنه، این سردرگمی را پیش‌درآمد شوم بر یک کودتای نظامی تلقی کردند.

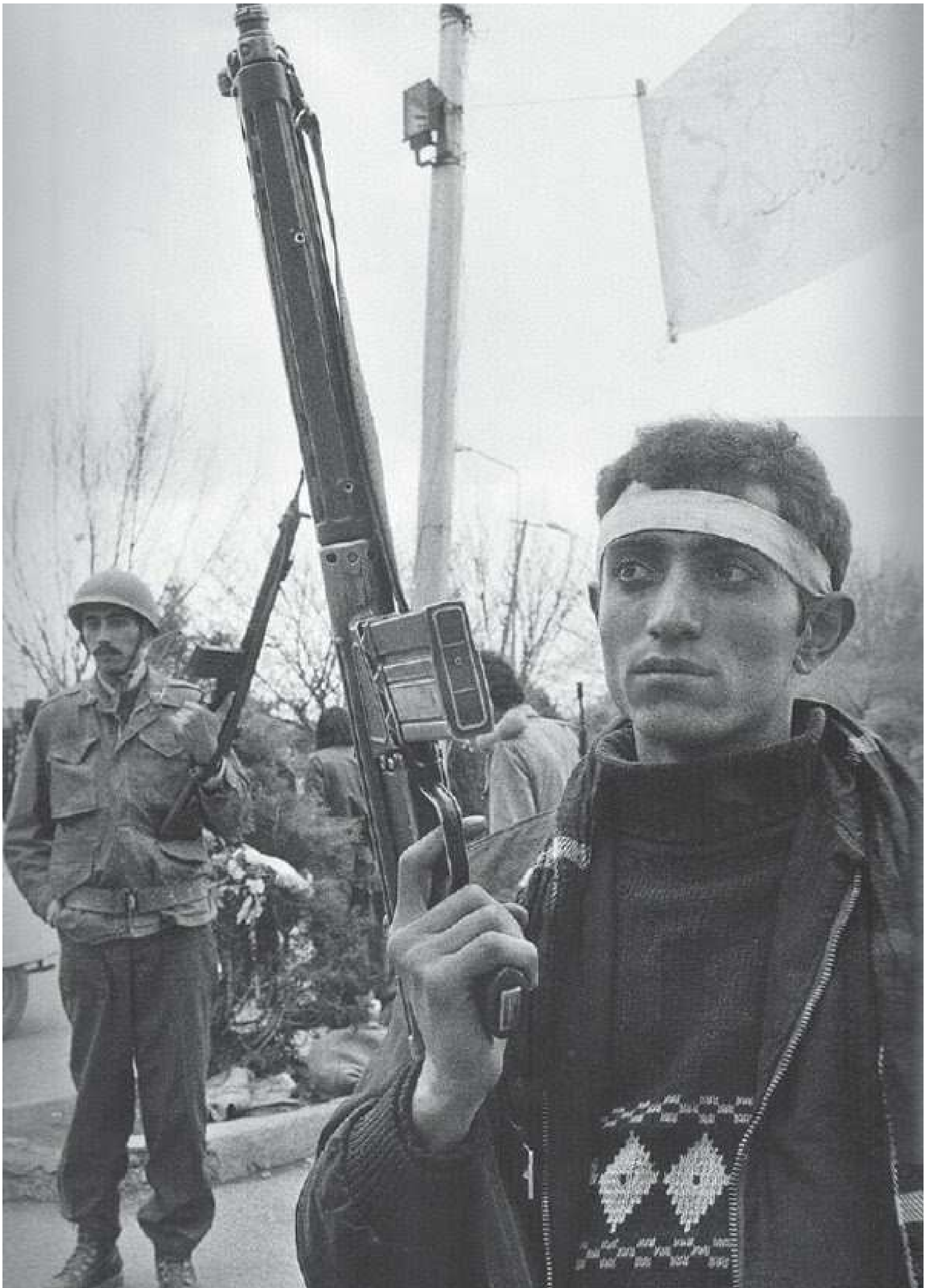
جمعیت تقریبا به شکل خودجوش به پادگان‌ها ریخت و به ایستگاه‌های پلیس هجوم آورد و اشغال‌شان کرد و به زودی با نیروهای کمکی روبرو شد که آمده بودند به گارد شاهنشاهی کمک کنند. فداییان خلقِ مارکسیست و همتایان اسلام‌گرای آنان یعنی مجاهدین خلق که در مبارزه با نیروهای امنیتی در صف مقدم قرار داشتند، این فرصت را برای تحقق رویای قدیمی خود یعنی از بین بردن قدرت پهلوی غنیمت شمردند. آن‌ها بیش از هر گروه دیگری در فروپاشی نهایی نیروهای مسلح ایران نقش داشتند. این پیش‌درآمد شومی بود بر اقدامات چپ‌گراهایی که خشونت را تقدیس می‌کردند و حامیان خمینی را اغوا کردند تا دست به افراط بزنند.

درست پس از اولین نبردهای خیابانی، سلسله واکنش‌هایی به وجود آمد که پیامدهایی غیر قابل پیش‌بینی داشت. فرمانده‌ی نظامی تهران در ۲۱ بهمن، تحت تاثیر هرج‌ومرج و اختلاف عقیده در صف نیروهای خود، نومیدانه اطلاعیه‌ای صادر کرد که ساعت منع آمد و شد را به بیش‌تر ساعات روز و کل شب سرایت می‌داد. جماعت خشمگین این اطلاعیه را آغاز یک کودتای نظامی تلقی کرد. خمینی هم تقریبا بیدرنگ در ۲۱

بهمن یک اعلامیه‌ی شدیداللحن صادر کرد و هشدار داد «مردم به هیچ وجه به آن [یعنی حکومت نظامی] اعتنا نکنند». لحن جسورانه‌ی اعلامیه که شاید یکی از قاطع‌ترین بیانیه‌های کل زندگی خمینی بود، مردم را به اقدامات جسورانه‌تر متمایل کرد، هرچند که خمینی خواستار اشغال مراکز پلیس و ارتش نشده بود.

در ۲۲ بهمن، نیروهای امنیتی در خیابان با مقاومت‌های جدی‌تر، سنگرهای خیابانی و حمله به ایستگاه‌های پلیس روبه‌رو شدند. شورای فرماندهان ارتش که متشکل از همه‌ی فرماندهان و روسای سه نیروی ارتش بود نیز در پاسخ، به سرعت اطلاعیه‌ای مبنی بر بی‌طرفی ارتش صادر کرد. این اطلاعیه همچنین اعلام می‌کرد که ارتش در طرف مردم و انقلاب است، و از همه مهم‌تر آن‌که، همه‌ی واحدهای نظامی باید از خیابان‌ها عقب نشسته و به پادگان‌ها بازگردند. فرماندهی ارتش به‌خطا بر این نظر بود که عقب‌نشینی سربازان باعث گذاری بی‌دردسر خواهد شد، گذار از دولت پوشالی بختیار به دولت موقت مهدی بازرگان.

اما معلوم شد که این ژست مصالحه‌جویانه، برای بقای قدرتمندترین و نمادین‌ترین نهاد حکومت پهلوی زیان‌آور بود. تقریبا بلافاصله پس از این عقب‌نشینی، تظاهرکنندگان پر شور، به پادگان‌های به ظاهر نفوذناپذیر سراسر پایتخت هجوم بردند. جمعیت نه‌تنها مخازن سلاح‌های سبک را غارت کردند بلکه تانک و ماشین‌های زرهی و مسلسل‌های سنگین را نیز ربودند (تصویر ۱۳.۶ و تصویر ۱۳.۷). به طرفه العینی، ارتش شاهنشاهی به شبح محقری از گذشته‌ی خود بدل شد و هرگز از این شوک خارج نشد. ارتشبدها و سپهبدها که حیران و سرگردان بودند ، دسته‌دسته در دفاتر خود دستگیر می‌شدند. خیلی‌های دیگر را هم در لباس شخصی و در حین فرار گرفتند. در همان روز، بختیار از سِمَت خود استعفا داد و مخفی شد. بختیار، به قولی با کمک مهدی بازرگان، از کشور گریخت و چند ماه بعد در پاریس سر برآورد. دولت موقت بازرگان که ترکیبی از همدلان خمینی و رهبران جبهه‌ی ملی و دیگر چهره‌های ناراضی با گرایش‌های اسلامی بود، رسما قدرت را به دست گرفت. ولی تقریبا بلافاصله آشکار شد که انتقال منظم قدرت، مال قصه‌هاست نه واقعیت.



تصویر ۱۳.٦. جوان انقلابی با تفنگ مصادره‌ای در دست، در خیابان‌های تهران نگهبانی می‌دهد، ۲۳ بهمن ۱۳۵۷. مریم زندی، *کتاب انقلاب ۵۷* (تهران: انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص۱٦۳.



تصویر ۱۳.۷. انقلابیون پیروزمند سوار بر تانک ارتشی در پادگان سلطنت آباد. ۲۸ بهمن ۱۳۵۷. مریم زندی، *کتاب انقلاب ۵۷* (تهران: انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص ۱۶۱.

قابل توجه آن‌که، «پیروزی» انقلاب در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ خورشیدی، برخلاف آن‌چه دولت موقت می‌خواست، نه حاصل انتقال آرام قدرت بلکه نتیجه‌ی غریو شورش و قیام‌های مردمی بود. این مطلب حتی باعث شگفتی خمینی و وفادارانش نیز شد، و چه بسا بقایای سازمان‌های چریکی و سمپات‌های آنان را هم متعجب کرد. خمینی این مسیر پر آشوب را با موفقیت طی کرد و از چپ‌ها یا توده‌های خشمگینی که پادگان‌ها را گرفتند و پلیس را شکست دادند عقب نماند، و این از اولین نشانه‌های شعبده‌ی سیاسی او بود. خمینی در این موقع و مکررا در ماه‌ها و سال‌های بعد، رادیکال‌ترین گزینه‌های پیش رو را برگزید و به سرعت آنها را به نام خود سند زد. موج سواری او که غالبا به انزوای جناح معتدل انقلاب منجر می‌شد، او را نه فقط محبوب آخوندهای به سرعت رادیکال‌شده بلکه همچنین محبوب جمعیت بزرگ مردمِ محرومی کرد که مشتاق رهبر بودند.

آیا انقلاب ناگزیر بود؟

افراد طبقه‌ی متوسط سکولار، چه در ایران و چه در تبعید، خودشان را قربانیِ جمهوری اسلامی تلقی می‌کنند. اینان و انقلابیون سرخورده ای که به‌زودی از قدرت کنار نهاده شدند، و بسیاری از ناظرانی که آرزومند روزهای بهتری بودند، همیشه یک سوال دارند: این انقلاب، یا این انقلاب اسلامی و نحوه‌ی پیروزی آن، ناگزیر بود یا نه؟ پاسخ کوتاه به این سوال ظاهرا غیرتاریخی، یک «نه»ی محتاطانه است. می‌توان گفت که تشکیل دولت شریف‌امامی در شهریور ۱۳۵۷، آخرین بخت‌ها برای افتادن در راه اصلاح[۷] و نه در راه انقلاب را از بین برد. بی آن‌که بخواهیم خیلی در وادی گمانه زنی سیر کنیم، می‌توان گفت که دلیل اینکه فرآیند اصلاحی در آن زمان مجال بروز نیافت احتمالا نه به خاطر قدرت مخالفان یا بیزاری شاه از فرآیند دموکراتیک، بلکه به خاطرِ دینامیسم‌های قدیمیِ هنوز پابرجا بود.

ربع قرن حکومت تک‌سالارانه از سال ۱۳۳۲، زیرساخت‌های سیاسی را عملاً از بین برده بود؛ زیرساخت‌هایی که یک نظام دموکراتیک و جامعه‌ی مدنی بر آن‌ها بنا می‌شود. حتی از اواخر سال ۱۳۵۴ اگر نظام پهلوی به جای عَلَم کردن حزب کذایی رستاخیر، اقداماتی درباب آزادسازی فضای سیاسی را پذیرفته بود و اجازه می‌داد احزاب معتدل و اصیل پدیدار شوند، هنوز جای امیدی وجود داشت. اگر شاه به جای تبلیغات کرکننده درباب شکوه آریامهری، اقداماتی درباب آزادی بیان و آزادی مطبوعات را پذیرفته بود، هنوز جا برای یک فرآیند تکاملی وجود داشت. اگر ساواک، جوّ ترس و ارعاب، بازداشت و شکنجه، برهم زدنِ مکرر اعتراضات دانشجویی و سرکوب کامل هرگونه صدای مستقل را راه نینداخته بود، می‌شد به یک نتیجه‌ی سیاسی متفاوت رسید.

در عوض، رژیم شاه به‌خصوص در دهه‌ی ۱۳۵۰ سهواْ کاری کرد که تنها آلترناتیو عملکرد مستبدانه‌اش، یک انقلاب مردمی باشد. در غیبت نهادهای سیاسی اصیل و رشد طبقه‌ی متوسطِ عاری از عاملیت سیاسی، ظهور یک پوپولیستِ نیمه‌پیغمبر مانند خمینی ناگزیر بود. او در نگرش غیردموکراتیک خود هم‌سنگ شاه بود، هر چند که از همه‌ی جهات دیگر با حاکم پهلوی تفاوت داشت. در این سال‌ها، رژیم شاه از روی بی‌پروایی و با حذف عملیِ همه‌ی گزینه‌های معتدل، به رشد افراط‌گرایی دست چپی و ثبات قدم آخوندها کمک کرد. ولی چپ رادیکال نه‌تنها قربانی نظام پهلوی بلکه همچنین قربانی خامی، غرابت ایدئولوژیک و کیش شهیدپروری خود شد. چپ، محبوبیت مردمی اندکی داشت. ولی برعکس آن، نهضت آخوندهای قم ثابت کرد که نهضتی منعطف و زیرک است و می‌تواند حمایت مردمی را جلب کند.

---

۷. evolution

در یک بازه‌ی تاریخی وسیع‌تر، حرکت به سوی تحولات انقلابی، احتمالا در اوایل سال **۱۳۳۲** آغاز شد، یعنی وقتی که آخرین شانس برای یک فرآیند دموکراتیک، برحسب زاویه‌ای که بدان بنگریم، یا از بین رفت یا دزدیده شد. آدم حتی می‌تواند ریشه‌های این خواست انقلابی را به عقب‌تر ببرد، یعنی به پس از انقلاب مشروطه و ظهور مدرنیته‌ی پهلوی، زمانی که بلوغ فرآیند سیاسی نوپا کاملا متوقف شد. ولی حوادث دهه‌ی **۱۳۴۰** بیش از حوادث سال **۱۳۰۰** یا سال **۱۳۳۲** بر انقلاب **۱۳۵۷** تاثیرگذار بود، چراکه در دهه‌ی **۱۳۴۰** بود که اصلاحات ارضی، دهقانان وابسته به زمین را از روستاهای ایران جدا کرد و به شهرها آورد. این نوآمدگان، هیزم‌های یک انقلاب مردمی بودند، انقلابی که تاحد زیادی به دلیل کثرت جمعیت آنان به بار نشست.

اینکه آیا مقدر بود انقلاب **۱۳۵۷** وجهه‌ای «اسلامی» هم بیابد مساله‌ی قابل بحث دیگری است. چنان که بزودی معلوم شد، منظور از *«اسلامی»*، صرفا توجه به ارزش‌های اخلاقیِ اسلامی در چارچوب یک قانون اساسی سکولار نبود. همچنین به معنای احترام صرف به نمادی ملی که در شخص آیت‌الله خمینی متبلور شده باشد هم نبود. همین که انقلاب به ثمر نشست و به جمهوری اسلامی تبدیل شد، به شکل دردناکی معلوم شد که *«اسلامی»* معانی دیگری هم دارد: یک دولت رادیکال با زیربنای دین‌سالارانه[۸]، یا دقیق‌تر بگوییم، یک سلسله‌مراتب که در راس آن ولی فقیه مستبد قرار دارد و توسط یک الیگارشی که هسته‌ی آن، طبقه آخوندهای ستیزه‌جوست حمایت می‌شود. آخوندهای بلندمرتبه‌ی جمهوری اسلامی و همراهانِ متملق و غیرآخوند آنان، با استفاده از ابزار مدرن برای تفوق و کنترل، به سرعت سلاح‌های ارعاب و خشونت را به کار گرفتند. آنان به این معجون، میزان زیادی ضد غرب‌گرایی و ایدئالیسم اسلامی نیز افزودند ــضدیت با غرب‌گرایی تاحد زیادی میراث کسانی مانند آل احمد، و ایدئالیسم اسلامی میراث اسلام‌گرایانی همچون شریعتی بود.

بر فراز این ملاحظات، می‌توان زیرساختی را دید که در قرون اخیر به شکل‌گیریِ ایران شیعی کمک رسانده بود. اینکه پروژه‌ی سکولار پهلوی در نهایت منجر به یک انقلاب با هویت دینی شد را نمی‌توان جدای از شکاف تاریخی بین حکومت و نهاد تشیع دید که قرن‌ها دوام داشته است. فاصله‌ی روز افزونی که میان ایرانیان سکولار و جهان‌بینی دینی افتاد را هم نمی‌توان نادیده گرفت، فاصله‌ای که مدرنیته‌ی حکومتی نتوانست بر آن پل بزند. به علاوه، این انقلاب زمانی به خوبی درک می‌شود که به ویژگی آخرالزمانی نهفته در تشیع ایرانی توجه کنیم، تشیعی که به صورت دوره‌ای، علیه حکومت و نهادهای دینی قیام کرده است.

---

۸. theocratic

انقلاب ۱۳۵۷، قرابت چشم‌گیری با این ویژگی آخرالزمانی داشت، ولی چنان‌که یک دهه بعدتر روشن شد، این انقلاب مسیر کاملاً متفاوتی را پیمود.

فصل چهاردهم

ولی فقیه و حامیان آن

اینکه آیت‌الله خمینی و اطرافیانش، مُهر خود را بر انقلاب اسلامی زدند صرفا یک تصادف تاریخی نبود. آخوندهای شیعه، حداقل از سال ۱۳۴۰ به‌شکل جدی‌تر از سال ۱۳۵۰ در پی اسلام ایدئولوژیک بودند و مرجعیت فقاهتی را به‌عنوان جایگزین قدرت سکولار در نظر داشتند. فعالیت سیاسی طبقه آخوندها مسبوق به سابقه بود ولی اینکه آنان یک نظریه‌ی سیاسی مشخص -حتی نامنسجم- داشته باشند چیز جدیدی بود. بیشتر آخوندهای شیعه، تا طلیعه‌ی انقلاب به ایده‌ی عدم مداخله در سیاست پایبند ماندند.

تغییر در اوضاع سیاسی نیازمند رویکردی جدید و گفتمانی نو بود. آخوندها برای اینکه وفاداری پیروان خود و همچنین اهمیت خود را در جامعه‌ی در حال تغییر حفظ کنند دیگر نمی‌توانستند صرفا به ترویج عبادت و احکام بغرنج فقه اکتفا کنند. بسیج توده‌های شهری، حتی بسیج بازاریان مستلزم ایفای نقشی فعال بود. وارد شدن اسلام‌گرایان غیرمعمّم مانند شریعتی و همچنین مجاهدین خلق به رقابت، بر حساسیت اوضاع افزود — ورود چپ سکولار که جای خود داشت. حتی آخوندهای متنفذ قم‌نشین، برای حفظ وفاداری محفل مذهبیِ خودشان هم که شده دیگر نمی‌توانستند به جهان خارج بی‌تفاوت باشند، به‌خصوص به درگیری‌های ضداستعماری و گفتمان پسااستعماری در جهان اسلام. حلقه‌های آموزشیِ منزویِ آخوندی، معروف به *حوزه*، دیگر مؤثر نبودند و خمینی و شاگردان و حامیان او سعی کردند در مقام مخالفان رادیکال دولت پهلوی، این خلاء [تأثیرگذاری آخوندها بر جامعه] را پر کنند.

ولیّ امت اسلام

سال ۱۹۶۹، خمینی در نجف مجموعه درس گفتارهایی درباب ولایت فقیه ارائه کرد و همین مفهوم بود که ایدئولوژی انقلاب را شکل داد. *ولایت* یک مفهوم موسّع و بغرنج و مملو از ظرایف فقهی، عرفانی و تاریخی است. این مفهوم –به‌عنوان یک اصل حقوقی در فقه شیعه– به فقیه مجموعه‌ای از تکالیف نظارتی می‌دهد تا نقش یک نگهبان، سرپرست، موصی‌له یا وکیل عامه را ایفا کند. این تکالیف در گسترده‌ترین معنای خود تقریبا معادل تکالیف دادستان یا مدعی العموم در نظام حقوقی مدرن است، هرچند عمدتا فاقد جایگاه متمرکز و سلسله‌مراتبی دادستانی ست. وظایف ولیّ شامل سرپرستی کودکان و ایتام و صغار و آنانی می‌شود که بنا بر فرض نمی‌توانند امور خود را کارسازی کنند و سرپرستی ندارند. فقیه همچنین متولی موقوفاتِ بدون متولی بود و مسئول توزیع عادلانه‌ی ارث‌های بدون وارث. با هر سنجه‌ای، مبحث *ولایت* یک موضوع خشک حوزوی در کتب فقهی بود. ولایت، از قرن دهم میلادی، مفهوم مدرسی خود را تقریبا بدون تغییر حفظ کرده بود.

برخی از فقهای عصر صفوی، در عالم نظر گفتند که ولایت فقیه می‌تواند متضمن چیزی بیش از این وظایف حسابداری باشد. خاصه آن‌که، اینان برای فقیه قائل به تکلیفی عمومی بودند یعنی نمایندگی اجتماع در برابر دولت. اما جریان اصلی فقها اگر هم به جنبه‌ی مناسبات *ولایت* با دولت می‌پرداخت این را مختصر برگزار می‌کرد و هرگز آن را صورتبندی نکرد. شایان ذکر آن‌که، در دوره‌های قاجاریه یا پهلوی، *ولایت* نه بستری حقوقی برای کنش سیاسی بود نه تخته‌پرشی برای مخالفت آخوندها با دولت. برخلاف آن‌چه دائما گفته می‌شود، منبعی که بیش از همه درباره‌ی موضوعِ *ولایت* از آن نقل‌قول می‌شود (یعنی ملا احمد نراقی (۱۲۰۸–۱۱۵۱)، این فقیه اصولیِ اهلِ کاشانِ اوایل قرن نوزدهم)، هرگز به صراحت *ولایت* را مبنای اتوریته‌ی سیاسی فقها نخواند. برعکس، او بخاطر حمایت سفت و سخت‌ش از حکومت قاجار و پشتیبانی‌اش از جدایی تکالیف روحانی و دنیوی معروف است. سید محمد باقر شفتی، دیگر معاصر قدرتمند نراقی نیز آشکارا قائل به چنین افتراقی بود.

خوانش جدید خمینی از ایده‌ی ولایت فقیه –به‌عنوان تنها آلترناتیو مشروع حکومت «جائر»– در تعارض بود با انزجار سنتی شیعه از قدرت سیاسی، پرهیز از تصدی مناصب حکومتی و به‌خصوص پرهیز شیعه از مداخله در امور حکومت –به استثنای منصب غالبا موروثیِ امامت نماز جمعه در شهرهای بزرگ. موضع فقه شیعه معمولا چنین بود که در غیبت امام زمان، همه‌ی حکومت‌ها، و تبعا حکومت فقها، از اساس «جائر» و لذا از حیث نظری نامشروع است. از نظر شیعیان، فقط بازگشت مهدی منجی به جهان مادّی –در آغاز فرآیندی که به آخرالزمان منجر خواهد شد– می‌تواند به لطف خدا عدالت و برابری را به زمین بازگرداند و

جامعه‌ای آرمانی بنا نهد که با مرگ پیامبر اسلام از بین رفته بود (اگر به پایان آخرالزمانی آن توجه کنیم، می‌توان آن را جامعه‌ای پاد آرمان‌شهری دانست). وقتی امام دوازدهم غایب است، هرگونه قدرت دنیوی، از جمله سلطنت، اساسا ملوث و از این‌رو «جائر» است.

اگر از شرایط تاریخی که منجر به این موضع‌گیری سخت و تقریبا آنارشیستی شد را صرف‌نظر کنیم، می‌بینیم فقهای شیعی عموما با حاکمان دنیوی کنار می آمدند ، حتی اگر فلان سلطان یا بهمان شاه چندان هم به دین‌داری یا عدالت با رعایای خود شهره نمی‌بود. آنان پیرو رابطه‌ی خواهریِ پادشاهی و «به‌دینی» – رابطه‌ای که بیش از دو هزار سال در جهان ایرانی دوام آورد– نوعی *هم‌زیستی مسالمت‌آمیز*[۱] با حکومت برقرار کرده بودند. این اتحاد باستانی همان‌گونه در دوره‌ی پادشاهان خداترس قاجاری جاری بود که در دوره‌ی پادشاهان صفوی –که در زندگی خصوصی‌شان به‌شکل مفتضحانه‌ای نسبت به وظایف شرعی بی‌اعتنا بودند. حاکمان، حتی حاکمان جائری که به‌لحاظ قانونی هم مشروع نبودند مادامی که به اسلام اقرار می‌کردند مورد اطاعت ملایان بودند. ایده‌ی مقاومت در برابر حاکمان «ظالم» تنها یک ایده‌آل فلسفی بود که در مخیله‌ی فقهای عمدتا بزدل حجره نشین نمی‌گنجید.

حتی به وظایف اساسی حاکمان (حفظ بیضه‌ی اسلام از تجاوز بیگانگان، حفظ امنیت و نظمِ اجتماع، و اِعمال قوانین شریعت) با لاقیدیِ زیادی نگریسته می‌شد. فقهای شیعه به هر شکلی از قدرت دنیوی خرسند بودند، مشروط بر آن‌که حواسش به امتیازات آخوندی آنان (که غیورانه از آن‌ها دفاع می‌کردند) و حوزه‌ی فقهی ایشان باشد. شاهان صفوی و قاجار به دوگانه‌ی *ولایت حکم* –که در حیطه‌ی حاکمان بود– و *ولایت قضا* –که در حیطه‌ی فقها بود– احترام می‌گذاردند و به همین دلیل اگر نگوییم فقها همیشه پادشاهان را تجلیل می‌کردند ولی عموما خازع و مطیع بودند. حتی اگر دولت، در *ولایت قضا* کارشکنی می‌کرد این فی‌نفسه دلیل سلب صلاحیت از قدرت دنیوی نمی‌شد. نظریه‌ی *تقیه* در تشیع همیشه به فقها اجازه می‌داد که با عذرِ در خطر بودنِ جان خود، به‌راحتی از بدترین رفتارهای دولت دربگذرند. حتی در دوره‌ی پهلوی که قدرت روحانی و امتیازات آن نقض شد یا دولت متصدی آن‌ها شد، ملایان پیش از خمینی، به‌رغم بیزاری عمیق خود از حکومت، در پی هیچ آلترناتیو اسلامی‌ای نبودند –ولایت فقیه که دیگر جای خود دارد.

شاید جدی‌ترین سابقه در زمینه‌ی مفهومی‌سازیِ اتوریته‌ی ملایان، ایده‌ی *مشروعه‌ی* شیخ فضل‌الله نوری و حامیان او در زمان انقلاب مشروطه بود –*مشروعه به معنای* نوعی نظام حکومتیِ مطابق بااصول شریعت بود. نوری که در نهایت *مشروعه* را به کناری نهاد و به یک شاه‌پرست سرسخت و حامیِ نظام ضدمشروطه‌ی

---

۱. modus vivendi

محمدعلی شاه تبدیل شد، اوج خواسته‌اش آن بود که در تدوین قانون اساسی، شریعت هم لحاظ شود و مجتهدین در مجلس، نقش نظارتی داشته باشند. پایان کار او بر چوبه‌ی دار، حامیانش را ساکت کرد، ولی بلندپروازی‌های او در زمینه‌ی سهم‌خواهی برای ملایان در حکومت هرگز از بین نرفت. ولایت فقیه خمینی را می‌توان خلف غیرمستقیم *مشروعه‌ی* نوری دانست.

بر خلاف نوری، هم‌دوره‌ی او یعنی محمدحسین نائینی، خوانش جدیدی از شریعت ارائه داد که به موجب آن، در زمان غیبت امام زمان، نمایندگی عمومی و نظام مشروطه‌ی دموکراتیک (*مشروطه*) را می‌توان نوعی حکومت مشروع و صالح دانست. اقلیتی از مجتهدین نجف و ایران تا چندی از نائینی حمایت کردند. ولی پس از انقلاب مشروطه، فقهای ارشد، حتی خود نائینی، از نتیجه‌ی انقلاب نومید شدند و حمایت از حاکمیت دموکراتیک و کلِ *مشروطه* را کنار نهادند. دلیل اصلی‌اش آن بود که انقلاب مشروطه نشان داد به مزایای آخوندجماعت بی‌اعتناست. همین که تبعات نظام مشروطه آشکارتر شد، میل آخوندها به ایجاد یک جایگزین شریعت‌محور، یعنی *مشروعه* نیز فروکش کرد. آنچه باقی ماند مقاومت منفعلانه ولی غیرنظریِ برخی فقهای فعال در برابر حکومت پهلوی بود.

بنابراین «حکومت فقیه» خمینی (که در بافت سیاسی، ترجمه‌ی بهتر *ولایت فقیه* است)، یک نقطه‌ی عزیمت جدی از انفعال سیاسی فقهای شیعه بود. خمینی برخلاف دیدگاه مرسومِ فقهای محافظه‌کار و هوادار رژیم استدلال کرد که در زمان غیبت امام زمان، وظیفه‌ی تعطیل‌ناشدنی فقها تلاش در جهت برپایی یک حکومت اسلامی نسبتا عادل است. او تاکید داشت که فقها بسان پیامبر و امامان شیعه، صاحب «*ولایت اعتباری*» هستند تا وظایف ضروری برای دفاع از سنگر اسلام در برابر متجاوزان خارجی را برعهده گیرند. این یک دیدگاه مناقشه برانگیز بود چراکه عملا به‌جای مشیت الهی، عاملیت بشری را قرار داد. خمینی اصرار داشت که «اعتقاد به ضرورت تشکیل حکومت [اسلامی] و برقراری دستگاه اجرا و اداره، جزوی از ولایت است؛ چنانکه مبارزه و کوشش برای آن از اعتقاد به ولایت است»:

> توجه داشته باشید که شما وظیفه دارید حکومت اسلامی تاسیس کنید. اعتماد به نفس داشته باشید و بدانید که از عهده‌ی این کار برمی‌آیید.
>
> استعمارگران از سیصد چهارصد سال پیش زمینه تهیه کردند. از صفر شروع کردند تا به اینجا رسیدند. ما هم از صفر شروع میکنیم. از جنجال چند نفر غربزده و سرسپرده‌ی نوکرهای استعمار، هراس به خود راه ندهید. ... اگر شما به سیاست استعمارگران کاری نداشته باشید و اسلام را همین احکامی که [شما فقهای سنت‌گرا] همیشه فقط از آن بحث میکنید بدانید و هرگز از آن تخطی نکنید،

به شما کاری ندارند. شما هرچه میخواهید نماز بخوانید؛ آنها نفت شما را میخواهند، به نماز شما چه‌کار دارند؟

آنها معادن ما را میخواهند؛ میخواهند کشور ما بازار فروش کالاهای آنها باشد. و به همین جهت، حکومت‌های دست نشانده‌ی آن‌ها از صنعتی‌شدن ما جلوگیری میکنند؛ یا صنایع وابسته و مونتاژ تأسیس میکنند. آنها میخواهند ما آدم نباشیم! از آدم میترسند.

خمینی چنان‌که گویی دارد به مخالفت خود با آخوندهای محافظه‌کار و حکومت شاه اشاره می‌کند، لحنش تندتر می‌شود: «[خواهند گفت] این آخوند'سیاسی' است! پیغمبر(ص) هم سیاسی بود. این تبلیغ سوء را عمّال سیاسیِ استعمار می‌کنند تا شما را از سیاست کنار بزنند، و از دخالت در امور اجتماعی بازدارند؛ و نگذارند با دولتهای خائن و سیاست‌های ضدملی و ضداسلامی[شان] مبارزه کنید؛ و آن‌ها هر کاری می‌خواهند بکنند و هر غلطی میخواهند بکنند؛ کسی نباشد جلوی آنها را بگیرد.» [۱]

از دیدگاه خمینی، قدرت‌های استعماری غربی (که از نظر او همان ابرقدرت‌های غربیِ معاصر بودند) نقشه‌های توطئه‌آمیز کشیده بودند که فرهنگ و اقتصاد و سیاست همه‌ی مسلمانان را منقاد خود کنند. او معتقد بود که آن‌ها قصد دارند در موقع مناسب، جوهر (بیضه یا «بذر») اسلام را نابود کنند. او گفت از آن‌جا که اصحاب قدرت دنیوی، عاملان این توطئه‌های هژمونیک هستند پس دیگر نمی‌توانند تکلیف سنتی خود در قبال مسلمین یعنی دفاع از امت اسلام را انجام دهند. از نظر خمینی حاکمان بلاد اسلامی گناه‌کارند چراکه در زمینه‌ی غارت ممالک اسلامی (به‌خصوص ایران و ثروت‌های آن) و همچنین هتک *نوامیس* اسلامی و ابراز بندگی به اربابان غربی خود با کفار همکاری کرده‌اند. آنان بی‌اخلاقی و بی‌دینی و فساد فی‌الارض را شیوع داده و پایه‌های طبقه‌ی ملایان، این آخرین سنگر ارزش‌های ناب اسلامی را تضعیف کرده‌اند.

لحن تحریک‌آمیز خمینی در رساله‌ی *حکومت اسلامی* آکنده از جهان‌بینی توطئه محور و تشویش‌های غریب ضدمدرن بود. این اثر، که در کانون تئوکراسی رادیکال اوست.، مجموعه درس‌گفتارهای او به زبان فارسی درباب ولایت در تشیع است که به خواست پیروان معمم و مکلای او در نجف برپا شد، در سال ۱۳۴۹، اول بار در بیروت چاپ شد و سپس به‌شکل زیرزمینی در عراق و ایران توزیع شد. دیدگاه‌های او در ابتدا بیان‌گر میزان کینه‌ای است که او از رضاشاه و جانشین او به دل گرفته بود، کینه‌ای که خمینی بعدا در انزوای تبعید نجف بروز داد (شکل ۱۴.۱). او در کتاب *حکومت اسلامی* که *شبه مانیفست*ِ او بود، تصویر تیره و تاری از ایران عصر پهلوی ترسیم کرد و در عین حال با مظلوم نمایی از عدم انسجام آخوندها ابراز انزجار کرد. اثر او تا حد زیادی بر آیات قرآن و *احادیث* پیامبر و امامان شیعه و آثار علمای شیعیِ قرون میانه اتکا داشت تا بلکه بتواند ــعمدتا به‌شکلی خارج از بافت سخن– بر تکلیف فقها در مقابل مداخلات خارجی

صحه گذارد. او بی هیچ تعارفی مدعی شد که فقها فضیلت‌مندترین افراد هستند و به همین خاطر بیش از همه شایسته‌ی برقراری عدالت و حفظ اخلاقیات امت هستند. او توصیه کرد که به‌لحاظ قانونی، صالح‌ترین رهبران امت یعنی فقها باید در پی ایجاد حکومت اسلامی باشند.



تصویر ١٤.١. خمینی در نجف، ١٣٥٥
بخش عکس‌ها در .Jamaran.ir
http://www.jamaran.ir/PhotoNews-gid-72547–id-80875.aspx

خمینی در پاسخ ناقدانی که بی‌تردید در کسوت آخوندی بودند، ضرورت ولایت فقها برای ایجاد حکومت اسلامی را تشریح کرد و گفت «برای روشن شدن مطلب این سوال را مطرح می‌کنم»:

> از غیبت صغرا[۲] تاکنون که بیش از هزار سال می‌گذرد و ممکن است صد هزار سال دیگر بگذرد و مصلحت اقتضا نکند که حضرت تشریف بیاورد، در طول این مدت مدید احکام اسلام باید زمین بماند و اجرا نشود و هر که هر کاری خواست بکند؟ هرج‌ومرج است؟ ... اعتقاد به چنین مطالبی یا اظهار آنها بدتر از اعتقاد و اظهار منسوخ‌شدن اسلام است. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید دیگر لازم

۲. مقصود خمینی، غیبت کبراست. م.

> نیست از حدود و ثغور و تمامیت ارضی وطن اسلامی دفاع کنیم؛ یا امروز مالیات و جزیه و خراج و خمس و زکات نباید گرفته شود؛ قانون کیفری اسلام و دیات و قصاص باید تعطیل شود. هر که اظهار کند که تشکیل حکومت اسلامی ضرورت ندارد، منکر ضرورت اجرای احکام اسلام شده، و جامعیت احکام و جاودانگی دین مبین اسلام را انکار کرده است. [۲]

از نظر خمینی، حاکمان سکولار گزینه‌های مناسبی برای اِعمال قانون اسلام نیستند، چراکه:

> اگر زمام‌دار، مطالب قانونی را نداند لایق حکومت نیست: چون اگر تقلید کند قدرت حکومت شکسته می‌شود، و اگر نکند، نمی‌تواند حاکم و مجری قانون اسلام باشد. و این مسلّم است که «الفقهاءُ حکّام علی السلاطین». سلاطین اگر تابع اسلام باشند، باید به تبعیت فقها درآیند و قوانین و احکام را از فقها بپرسند و اجرا کنند. در این صورت حکام حقیقی همان فقها هستند؛ پس بایستی حاکمیت رسما به فقها تعلق بگیرد نه به کسانی که به علت جهل به قانون مجبورند از فقها تبعیت کنند. [۳]

در این جهان‌بینی، دشمنان زیادی هستند که با نقشه‌های شیطانی خود در هر گوشه کمین کرده‌اند. از جمله‌ی این دشمنان می‌توان نه‌تنها به حکام فاسد –که بدون ذکر نام بروشنی اشاره به نظام پهلوی دارد– بلکه به اربابان فرضی آنان نیز اشاره کرد که در صف اول آنان ایالات‌متحده و بریتانیا و سپس یهودیان و میسیونرهای مسیحی و فراماسون‌ها و بهاییان بودند. محکومیت یهودیانی که در پیِ هژمونی جهانی هستند پژواک ادبیات ضدیهود داشت، از جمله پژواک کتاب روسیِ *پروتکل بزرگان صهیون*[۳] که در اوایل قرن بیستم به چاپ رسید –خمینی، یهودیت و صهیونیسم را یکی می‌دانست. تکرار نظرات سنتی هم در این کتاب کم نیست: خمینی یهودیان را «لعنت الله علیهم» خطاب می‌کرد و ایجاد دولت اسرائیل را نیز پیش‌درآمدی بر نقشه‌ی بزرگ استعمار برای هژمونی یهود تصویر کرد. در آغاز جنگ سال ۱۹۶۷ اعراب با اسرائیل، اظهارنظر خمینی درباب هژمونی یهود دالّ بر نگرانی بزرگ‌تری بود، چراکه از دید او کل جهان اسلام در خطر بود و اختلاف میان شیعه و سنی اگر نه یکسره مرتفع، ولی باید کاسته می‌شد.

خمینی در صفحه‌ی اول کتاب حکومت اسلامی می‌گوید: «نهضت اسلام در آغاز گرفتار یهود شد؛ و تبلیغات ضد اسلامی و دسایس فکری را نخست آنها شروع کردند؛ و به طوری که ملاحظه می کنید دامنه‌ی آن تا به حال کشیده شده است. بعد از آنها نوبت به طوایفی رسید که به یک معنی شیطان‌تر از یهودند. اینها به صورت استعمارگر از سیصد سال پیش، یا بیش‌تر به کشورهای اسلامی راه پیدا کردند؛ و برای رسیدن به مطامع استعماری خود لازم دیدند که زمینه هایی فراهم سازند تا اسلام را نابود کنند. ... احساس کردند آنچه

---

۳ Protocol of the Elders of Zion این کتاب که جعلی و منتسب به یهودیان است در ایران به «پروتکل یهود» مشهورست. م.

سدی در مقابل منافع مادی آنهاست و منافع مادی و قدرت سیاسی آنها را به خطر می اندازد اسلام و احکام اسلام است و ایمانی که مردم به آن دارند. پس، به وسایل مختلف بر ضد اسلام تبلیغ و دسیسه کردند.» [۴]

رساله‌ی حکومت *اسلامی*، ایالات‌متحده را دشمنی بزرگ تلقی کرد ــاما هنوز آن را «شیطان بزرگ» نخوانده بود. در این تعبیر می‌شود نه‌تنها شبح ایدئولوژی جهان سومی‌گری[۴] و طعم تلخ رخدادهای سال‌های ۱۳۳۲ و ۱۳۴۲ را دید بلکه می‌شود اعتراض به حمایت نامشروط ایالات‌متحده از اسرائیل و اعتراض به سرکوب فلسطینیان توسط اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی را نیز احساس کرد. پوشش گسترده‌ی سیاه‌روزی فلسطینیان در رسانه‌های عرب و همچنین شوک‌های فاجعه‌ی سال ۱۹۶۷ بی‌تردید توجه خمینی مقیم نجف را جلب کرد. در آن زمان، ضدغرب‌گرایی گسترده در میان روشنفکران چپ ایرانی و آگاهی بیشتر از اسلام سیاسی و همچنین سرخوردگی خمینی از ادبیات رهبران جهان عرب و بیش از همه ناسیونالیسم عربی عبدالناصر، جملگی بستر شکل گیری دیدگاه سیاسیِ خمینی و نظریه‌ی حکومت اسلامی او را فراهم کردند. به‌علاوه، حضور گسترده‌ی ایالات‌متحده در ایرانِ دهه‌ی ۱۳۴۰–که آماج انتقاد خمینی بود– نیز در شکل گیری ایدئولوژیک او موثر افتاد.

متهم کردن ایالات متحده به عنوان مسئول وضعیت غمبار جهان اسلام و جاهای دیگر، به واقع طرحواره‌ای بود برای آن‌چه کمتر از یک دهه بعد طی انقلاب اسلامی رخ نمود. در کتاب حکومت اسلامی، «ولی فقیه» به‌شکل رأسِ هرم آخوندها تصویر شد، رأسی که قدرت دارد تا امورات دولت اسلامی را مدیریت کند. جالب آن‌که، این رساله از هرگونه اشاره‌ای به *مرجع تقلید* و دیگر عناوین مرسوم پرهیز کرد؛ گویی خمینی قصد داشت با تصور یک منصبِ ذاتا فراگیر بر فراز اقتدار *مراجع*، سلسله‌مراتب غیررسمیِ مراجع شیعه را ملغی کند. به‌علاوه، بیشترِ آنچه بعدا –یعنی طی انقلاب– رواج یافت، در این رساله‌ی خمینی پیش‌بینی شده بود و مفاهیم و نهادهای کلیدیِ جمهوریِ اسلامیِ از دلِ این کتاب برآمدند. از *بسیجِ سپاه اسلام* تا *طاغوتی* خواندن شاه و نخبگان حاکم و همچنین اعدام افراد در دادگاه‌های انقلاب به جرم *مفسد فی‌الارض* همگی در این رساله پیش‌بینی شده بودند.

دعوت خمینی در رساله‌ی حکومت *اسلامی* برای بازگشت به «اسلام ناب»، از خیلی جهات پیوند ظریفی با دیدگاه‌های سلفی‌گرایانه‌ی سنی داشت، دیدگاه‌هایی که حداقل از دو سده قبل از او شایع بودند. خمینی به‌رغم حملات تندوتیزِ نوشته‌های ابتدایی خود به آموزه‌های وهابی و افرادی که این آموزه‌ها را در جامه‌ی تشیع درآورده‌اند ــاز جمله شریعت سنگلجی– اساسا حامی آن ویژگی اسلام کنشگری بود که قصد داشت

---

۴. Third-worldist ideology

یک جامعه‌ی بدوی اسلامی، البته از نوع شیعیِ آن را احیا کند. این اسلام کنشگر خواستار یک دولت تئوکراتیک شبیه دوران خلافت علی بود، با این تفاوت که ریاست آن با فقها باشد. خمینی احتمالا نه‌تنها با زندگی و آثار شخصیت‌هایی مانند هم‌وطن خود جمال‌الدین اسدآبادی (معروف به افغانی) آشنا بود بلکه با نویسنده و الاهی‌دان تاثیرگذار سوری یعنی رشید رضا (۱۹۳۵–۱۸۶۵) و بنیان‌گذار مصریِ اخوان‌المسلمین یعنی حسن‌البنا (۱۹۴۹–۱۹۰۶) نیز آشنایی داشت. سید قطب، نظریه‌پرداز رادیکال اخوان‌المسلمین و ابوالعلا مودودی (۱۹۷۹–۱۹۰۳)، اسلام‌گرای پاکستانی و موسس جماعت اسلامی احتمالا در سال‌های نظریه‌پردازی خمینی بر او تاثیرگذار بودند و به وی کمک کردند تا طرح خود از انقلاب اسلامی و حکومت اسلامی را صورتبندی کند.

شایان ذکر آن‌که، ایده‌ی ایجاد یک حکومت اسلامی یا حتی ردّ حکام دنیوی ، از اول در فکر خمینی نبود. تا دهه‌ی ۱۳۵۰ او هنوز به این اصل شیعی پایبند بود که در غیبت امام زمان، امت شیعه باید از حکام جور بپرهیزد یا نهایتا اندرزشان دهند و نصیحت‌شان کنند. خمینی در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ هنوز بر همین آیین بود، یعنی وقتی محمدرضا شاه را به همکاری با دشمنان غربی اسلام متهم کرد و او را سرزنش کرد که چرا به *روحانیون* گوش نمی‌دهد (در دوره‌ی پهلوی بود که ملاها *روحانی* خوانده شدند). حسینعلی منتظری، شاگرد قدیمی و نزدیک خمینی به یاد می‌آورد که –احتمالا در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰– وقتی او و مرتضی مطهری که او هم از شاگردان قدیمی خمینی بود درباب معضل رهبریِ امت در زمان غیبت امام زمان مباحثه کردند، «بالاخره ما به این نتیجه رسیدیم که در عصر غیبت، امامت و رهبری جامعه براساس ضوابط و ملاک‌های مشخص‌شده از سوی اسلام توسط انتخاب مردم صورت می‌گیرد و این، خلاف مذهب تشیع هم نیست». ولی وقتی آنان این مساله را با خمینی مطرح کردند و بر این دیدگاه خود اصرار ورزیدند که «امام منتخب باید جامع‌الشرایط باشد»؛ خمینی مخالفت کرد: «مذهب تشیع اینست که امام باید معصوم و منصوب باشد. در زمان غیبت، تقصیر خود مردم است که امام غایب است. ... حالا ما هم لایق نبوده‌ایم که امام غایب است، ما باید شرایط را فراهم کنیم تا امام زمان (عج) بیاید.» وقتی آن دو توضیح دادند که بدین‌ترتیب، عصر غیبت تبدیل به عصر هرج‌مرج می‌شود، خمینی چنین پاسخ داد: «این تقصیر خود مردم است. خداوند نعمت را تمام کرده، ما باید لیاقت آمدن امام زمان (عج) را در خود فراهم کنیم.» منتظری می‌گوید در آن گفت‌وگو خمینی «اشاره‌ای هم به ولایت فقیه نکردند.» [۵]

شکل‌گیری تدریجیِ ایده‌ی حکومت اسلامی که خمینی از سال ۱۳۴۹ اتخاذ کرد، تا حدی برای راضی کردن گرایش‌های رادیکال اردوگاه خودش بود. او همچنین از لگدمال‌شدنِ به قول خودش، «اسلام عزیز» زیرپای سکولاریسمِ بی‌مبالات پهلوی سرخورده بود. همچنین خمینی مانند بسیاری از اندیشمندان اسلام‌گرا

همواره معتقد به انحطاط جامعه، سستی اخلاقیات، مداخله‌ی قدرت‌های خارجی و ضرورت بازتاسیس یک دولت اسلامی بود. خمینی مانند هم‌فکران خود در جای‌جای جهان اسلام، حکام دنیوی را به‌دلیل ضعف و بی‌اخلاقی، ناتوانی در دفاع از اسلام در برابر فسادهای داخلی و دست‌اندازی‌های خارجی سرزنش می‌کرد، و بازهم مانند همان هم‌فکران خود نوعی گسست افراطی از دولت سکولار و الگوی غربیِ تغییرات سیاسی را تجویز می‌کرد. اما اشتراکات اندیشه‌ی خمینی با جریان‌های اسلام‌گرای سنی، نه نقشه‌ی او را بی‌ارزش کرد نه روایت مظلومیت شیعه از جمله روایت مظلومیت امام اول در دوران خلافت، یا انقلاب امام سوم، حسین ابن علی را کم‌رنگ کرد. به‌علاوه، خمینی عمیقا حامی سنت فقهی شیعه بود، سنتی که در طول یک هزاره تکوین یافته بود. ولی این ایده‌آل‌ها برای او فحوایی داشتند که با نگرش رایج فقهای محافظه‌کار شیعه‌ی قم یکسره مخالف بود ــ تخالف این ایده‌آل‌ها با ارزش‌های سکولار پهلوی (که او در برابرشان قیام کرد) که دیگر جای خود دارد! سپیده‌دمان انقلاب، خمینی را از باورهای سیاسی خود مطمئن کرد و برای اولین بار به او امیدی واقع‌بینانه داد تا برخی از ایده‌هایش در رساله‌ی *حکومت اسلامی* را محقق کند. اینکه او در تمام سال‌های تبعید با شاگردان ارشد و حامیان غیرمعمم خود در ارتباط مانده بود و شبکه‌ی هواخواهانش را حفظ کرده بود که در آن، تبادل ایده‌ها انجام می‌گرفت، همگی وی را هرچه بیشتر [از درستیِ باورهای سیاسی‌اش] مطمئن کردند.

شکل‌گیری ملاهای انقلابی

در دهه‌ی ۱۳۵۰ تعدادی از شاگردان قدیمی خمینی عملا در سازماندهی پیروان و رساندن پیام‌های او نقشی حیاتی داشتند. در آن میان، مرتضی مطهری، این معلم فلسفه‌ی اسلامی و نویسنده‌ی پرکار دینی، سخت‌تر از همه کوشید. سال‌های سال، او نسخه‌ای از الهیات شیعیِ رایج در حوزه‌های قم را تبلیغ می‌کرد که با یک روکش مدرنیستیِ بی‌روح وصله‌پینه شده بود. او هم مانند شریعتی، هرچند با پوپولیسم کمتر، کوشید تا از تریبون حسینیه ارشاد جوانان را «روشن» کند، آن هم از راه تبیین ارزش‌های انسان‌گرایانه‌ی اسلام «واقعی» و پاسخ‌های آن برای مشکلات زمانه‌ی مدرن. مطهری حداقل در ظاهر پشتیبان نظریه‌ی ولایت فقیه خمینی نبود؛ در عوضِ هوادار ادغام صلح‌آمیز ارزش‌های اسلامی در بافت فرهنگی جامعه بود و نه توطئه‌چینی برای سرنگونی نظام پهلوی و جایگزینی آن با جایگزین‌های اسلامی. نظام پهلوی تا حدی در برابر فحوای مخالف‌خوانانه و اسلام‌گرایانه‌ی او تساهل به خرج می‌داد و دلیلش آن بود که او با چهره‌های فرهنگیِ متمایل به اسلام اواخر دوره‌ی پهلوی روابط حسنه‌ای داشت.

با این حال در سال ۱۳۵۶ مطهری هم مثل دیگر شاگردان میان‌رده‌ی خمینی در سلسله‌مراتب قم گرفتار موج انقلابی شد و به‌سوی یک آلترناتیو اسلامی رادیکال تمایل یافت. آثار نیمه‌محققانه‌ی پرشمار او در زمینه‌ی الهیات و اخلاق و دیگر موضوعات اسلامی، که معمولاً در قالب مجموعه سخنرانی و یادداشت‌برداری از گروه‌های مطالعاتی وی بود، حاوی رویکردی عقلگرا به اسلام بود، که برای مخاطبان جوان دین‌دار جذابیت داشت. او برای ارائه‌ی یک تصویر مطبوع از اسلام در جامه‌ای مدرن، از مفاهیم و واژگان فلسفه‌ی غرب و علوم انسانی وام گرفت و با مدرنیست‌های سکولار ارتباطاتی برقرار کرد —و به این ترتیب پلی بود بین فرهنگ حوزوی قم با اسلام‌گرایان غیرآخوند مانند شریعتی و مهدی بازرگان.

مطهری تنها کسی نبود که بسوی اسلام رادیکال استحاله یافت. محمد بهشتی (۱۳۶۰–۱۳۰۷)، نمونه‌ی بارزتری از شاگردان خمینی و احتمالا استراتژیست اصلیِ جناح آخوندهای انقلاب بود. وی هم تحت تأثیر جهانِ خارج از حصار محافظه‌کارانه‌ی قم قرار گرفته و تا حدی صاحب دیدگاهی مدرنیستی شده بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰، او در مرکز اسلامیِ هامبورگ آلمان که یک نهاد شیعی بود پنج سال زندگی کرده بود. او هم مانند مطهری، از دانشکده‌ی علوم معقول و منقول دانشگاه تهران مدرک دکترا داشت، اما بیش از همتایان خود به‌سوی فعالیت سیاسی گرایش یافت. او چپ و راست توسط ساواک بازداشت می‌شد، هرچند این بازداشت‌ها بیشتر نوعی هشدار بود تا مجازات. او در دوران تبعید خمینی با وی در ارتباط بود و از آغاز ناآرامی‌ها در سال ۱۳۵۶ ارتباط آنان منظم‌تر شد. به جز بهشتی، محمد مفتح (۱۳۵۸–۱۳۰۷)، دیگر محصول حوزه‌ی قم که از دانشگاه تهران مدرک دکترای فلسفه داشت، از اواخر دهه‌ی ۱۳۵۰ به خط مقدمِ فعالان هوادار خمینی وارد شد. مفتح به‌خاطر سخنرانی و ترویج پیام‌های ضدرژیم در یکی از مساجد تهران، سال ۱۳۵۷ به تبعید در داخل کشور فرستاده شد ولی آن‌قدر زود آزاد شد که توانست به همراه رفقای مشهورتر خود، در اولین مراحل اعتراض نقش ایفا کند.

این سه نفر در خط مقدم نهضت اعتراضیِ اسلامیِ سال ۱۳۵۶ ایستادند، در حالی‌که بیشترِ دیگر آخوندهای هوادار خمینی یا در زندان یا در تبعید بودند. این سه نفر که درس‌خوانده و نسبتاً فرهیخته بودند، تصویری افسونگر از اسلام سیاسی ارائه می‌کردند: یک اسلامِ گرم و فراگیر و اساساً ملی‌گرای ایرانی. اینان همچنین تلویحا تصویری دوست‌داشتنی از خمینی ارائه دادند: خمینی در مقام راهبری معنوی که علاقه‌ای به کسب قدرت سیاسی ندارد و حتی از مناصبِ دنیوی بیزار است و در مقابلِ بیشتر —چه بسا همه‌ی- دیدگاه‌های سیاسی تساهل به خرج می‌دهد. جالب آن‌که، این سه نفر اولین قربانیان درگیری‌های پس از انقلاب بودند و در بیست‌وپنج ماه اول پیروزی انقلاب کشته شدند. شاید بشود گفت اگر اینان زنده می‌ماندند انقلاب مسیر متفاوتی را می‌پیمود، هرچند با توجه به حضور قدرتمند خمینی و عزم جزم او برای ستیزه‌جویی

هرچه بیشتر، این دیدگاه حقیقتا بخت زیادی نداشت. مواضع بهشتی در دوساله‌ی پس از انقلاب، از اعتدال به دور و چنان‌که اغلب گفته‌اند، بیشتر موذیانه بود.

غیر از اینان، تعداد زیادی از حامیان آخوند و غیرآخوندِ دیگر که متشکل از شاگردان قدیمی و وفاداران خمینی بودند، پیام انقلاب را گستردند. آنان بیشتر حاصل درس روزهای قم‌نشینی خمینی بودند تا روزهای نجف‌نشینی او. در میان آنان کسانی هم بودند که فرصت‌طلبانه خود را با اسلام خمینی هماهنگ کرده بودند. برجسته‌ترین افراد این گروه، فعالان ضدپهلوی بودند که به‌خاطر خطابه‌های آتشین‌شان مورد آزار ساواک قرار گرفته بودند. دیگرانی هم بودندکه تا فجر انقلاب، سکوت سیاسی پیشه کرده بودند و با نظام هم‌زیستی می‌کردند. حتی آخوندهای مبارزی که به تبعید در داخل کشور یا زندان فرستاده شدند هم به‌ندرت بقدر چریک‌های مارکسیست و منتقدان غیرآخوند نظام پهلوی توسط رژیم شاه اذیت می‌شدند .

حرمت جامه‌ی آخوندی که ذاتیِ جامعه‌ی شیعی ایران بود، آنان را حتی در دوران اوج قدرت پهلوی نیز در امان نگه داشت. بسیاری از آنانی که به تبعید در داخل کشور فرستاده شده بودند جایگاه اجتماعی خود را حفظ کردند و حتی وقتی محدودیت‌های ساواک کم می‌شد، جایگاهشان ارتقا یافت. تو گویی نفی بلد به شهر و روستاهای دوردست ایران نوعی نعمت خفیه بود، چراکه باعث شد آنان به مخاطبانی دسترسی پیدا کنند که در غیر این‌صورت از پیام مخالفان اسلامگرا بی‌خبر می‌ماندند. مهم‌ترینِ اینان، اکبر هاشمی رفسنجانی (۱۳۹۵–۱۳۱۳) رئیس‌جمهور آینده جمهوری اسلامی؛ صادق خلخالی (۱۳۸۲–۱۳۰۵) حاکم شرع دادگاه‌های انقلاب؛ وسید علی خامنه‌ای، رهبر آینده‌ی جمهوری اسلامی بودند. اینان از آن سه نفر پیشگفته، جوان‌تر و البته در جهت‌گیری ایدئولوژیک خود افراطی‌تر بودند.

حامیان عمامه‌به‌سر خمینی عمدتا از خانواده‌های روستایی یا خانواده‌های کم‌درآمد شهری بودند. آنان غالبا هم تحصیلات دولتی سکولار داشتند و هم تحصیلات حوزوی. نسل قدیمی‌تر احتمالا فقط آموزش حوزوی دیده بودند، ولی یکسره از آموزش‌های سکولار پهلوی برکنار نبودند. آنان فکر نمی‌کردند که بشود از ابزار مدرن برای اهداف رادیکال استفاده کرد. ارشدهای آنان، از جمله بروجردی، سال‌های سخت پس از جنگ‌جهانی دوم را به یاد داشتند و در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ از بیرون گود، مبارزه‌ی مصدقی‌ها را دیده بودند. خمینی –به‌عنوان ناظرِ گوش به زنگ فعالیت جبهه‌ی ملی– و بسیاری از *حوزه‌ای*‌ها، حامی کاشانی بودند و از جدایی او از مصدق پشتیبانی کردند. فقط چندی از آخوندها از جمله سید رضا موسوی زنجانی (۱۳۶۲–۱۲۸۱) و محمود طالقانی، به اردوگاه مصدق وفادار ماندند و بعدها به همراه مهدی بازرگان، نهضت آزادی را تاسیس کردند. ولی حتی آنان هم یکسره پیرو ناسیونالیسم لیبرال جبهه‌ی ملی نبودند.



تصویر ۱٤.۲. یاسر عرفات (*جلو، وسط*)، رئیس سازمان آزادی‌بخش فلسطین، اولین مقامی بود که در فوریه ۱۹۷۹ به ایران انقلابی وارد شد. او مورد استقبال گرم خمینی و حامیان آخوند او قرار گرفت، از جمله (*جلو از سمت راست*) محمد بهشتی، اکبر هاشمی رفسنجانی، حسین[علی] منتظری و ابوالقاسم لاهوتی.
© A. Abbas/Magnum Photos. Arafat in Tehran, 1979 (PAR232690).

فقط از اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ بود که آخوندهای سیاسی به تدریج پیام ضدامپریالیستی دوره‌ی مصدق را پذیرفتند و خود را قربانی نظام پهلوی یافتند. فقط تعداد کمی از آنان از شبکه‌ی اجتماعی خود و مزایای مادی محروم شدند که بیشتر آخوندها در سال‌های رشد اقتصادیِ دوران شاه بهره‌مند بودند. تحصیلات دوگانه‌ی ایشان، آنان را آماده‌ی زندگی فعالانه ورای حوزه کرد و از امور داخلی و بین‌المللی و ایدئولوژی‌های چپ و تلاش‌های مردمیِ ضداستعماری در خارجه —از عبدالناصر و مصرِ بحران سوئز تا انقلاب الجزایر، ویت‌کونگ‌ها و ماندگارتر از همه، مبارزات فلسطینیان- آگاه ساخت (تصویر ۱۴.۲).

این رخدادها به شکل‌گیری عقاید ضدغربی آخوندها کمک کرد. به‌خصوص عبدالناصر —به‌رغم حکومت تک‌سالارانه و دشمنی با اخوان‌المسلمین- به‌خاطر حملات آشکار به شاه و ژست‌های ضدغربی‌اش نزد آخوندها محبوبیت داشت. در تیز کردن احساسات ضدآمریکاییِ آخوندها، جنگ ویتنام هم بسیار مهم بود. آنان عمدتا از راه مطبوعات ایرانی و عربی و البته از طریق نوشته‌جات رایکال جهان عرب، به‌خصوص

نشریات اخوان‌المسلمین، و همچنین خبر پراکنی‌های رادیو مسکو و نشریه‌های زیرزمینیِ سازمان‌های چریکی مارکسیستی و اسلامی، از اوضاع جهان، دیدگاهی پیچیده‌تر و البته رادیکال به‌دست آوردند. حتی سرهنگ قذافی، رهبر لیبی، در اولین سال‌های حکومت خود به‌عنوان قهرمان ضداستعمارگرایی، مورد احترام ایشان بود. حمایت قذافی از نهضت‌های اسلامی رادیکال، از جمله مجاهدین خلق و همچنین برخی از حوزویان رادیکال قم، غرابت اطوار او و تفسیر غیرمرسومش از اسلام در کتاب سبز، و همچنین سرکوب بی‌رحمانه‌ی منتقدان لیبیایی را به حاشیه برد.

شاگردان خمینی نه‌تنها در ظاهر بلکه همچنین در سَبْک نیز نشانگر یک دوگانه‌ی جدید بودند. برخلاف فارسیِ غالبا مُغلق و بی‌قاعده‌ی بیشترِ ملاهای نسل قدیم (که تاحد زیادی عرب‌یزه و به‌لحاظ فرهنگی بیگانه بودند و رفتاری متفرعنانه داشتند)، نسل جدید آخوندها به‌لطف فارسی‌ای که در مدارس دولتیِ دوره‌ی پهلوی آموخته بودند می‌توانستند ماهرانه با مخاطبان خود ارتباط برقرار کنند. خطبه‌های شفاهی و کتبیِ آتشین و الاهیات سیاسی‌شده‌ی آنان، خوشایندتر و فهم‌شان برای مخاطبان جوان حاضر در مساجد و راه‌پیمایی‌ها ساده‌تر بود. آنان خود را با سبک‌باری و اعتماد به نفس، اول به‌عنوان حامیان اسلام کنشگرا و در نهایت به‌عنوان رهبران یک جنبش انقلابی مطرح کردند. مواجهه با اسلام‌گرایان غیرآخوند مانند شریعتی و مشارکت در مباحثه‌های حسینیه‌ی ارشاد و مجامع دیگر، درک ملاهای مبارز از وضعیت عمومی را تعمیق کرد و سخنوری آنان را پرورده‌تر کرد. آموزش دوگانه و پس‌زمینه‌ی اجتماعیِ فقیرانه‌ی این ملاهای جدید، آنان را از رقبای ایدئولوژیک چپ‌شان و لیبرال‌های قدیمی و اغلب مرفه پیش انداخت. آخوندهای جوان خیلی موثرتر از فرزندان طبقات متوسط و پایینی که شیفته‌ی افسون جنبش‌های چریکی شده بودند، توانستند از منبر مساجد روایت سربسته‌ی خود از محرومیت، نقد حکومت پهلوی و دعوت به عدالت اجتماعی را با مردم در میان بگذارند.



لوح ۱۴.۱ مدرسه فیضیه که در دوره‌ی قاجار بازسازی شد جلوی آرامگاه معصومه (پس‌زمینه) و مسجد بزرگ (راست) واقع شده است و ساختمانش در سال ۱۳۳۷ تکمیل شد.
مهرنیوز، تهران، ایران
http://www.mehrnews.com/news/3578630

در دهه‌ی ۱۳۴۰ با رشد جمعیت شهری، گردهمایی‌های مساجد نیز خیلی پرتعدادتر شد. در دوران رونق ناشی از افزایش قیمت نفت، آخوندهای ارشد نیز به مزایای اقتصادی بیشتر رسیدند و از راه جمع‌آوری خمس و زکات و دیگر اوقاف مذهبی توانستند شبکه‌های خود را گسترش دهند. در محله‌های فقیرنشین، مساجد جدیدی ساخته شد یا مساجد قدیمی را تعمیر کردند یا توسعه دادند. آخوندها همچنین با گستردن شبکه‌ی مدارس تحت سرپرستی‌شان که برنامه‌ی درسی و معلمان اسلام‌گرا داشتند توانستند به شمار پیروان خود بیفزایند. و این‌ها در زمانی اتفاق افتاد که ساواک مشغول آزار روشنفکران و دانشجویان بود. آخوندهای ارشد مراکز استان‌ها اغلب زیر پروبال هواداران رادیکال خود را می گرفتند و در عین حال با حکومت و عوامل آن هم به‌سختی کنار می آمدند. بیشتر آخوندها از رژیم ناراضی بودند اما فقط تعداد کمی از آنان شلوغ‌کاری می‌کردند و به تبع آن فشارهای نیروهای امنیتی را تحمل می‌کردند.

حسینعلی منتظری –یک آخوند ارشد و از شاگردان قدیمی خمینی– یکی از این افراد بود. او اهل شهر کوچک و محافظه‌کار نجف‌آباد در سی کیلومتری غرب اصفهان بود. وی در یک خانواده‌ی دهقان به دنیا

آمد و در اصفهان و سپس در قم زیرنظر بروجردی عمدتا فقه و اصول خواند و بعدا جذب خمینی شد. او هم مانند رفقای خود، محصول حوزه‌ی علمیه‌ی قم بود، حوزه‌ای متشکل از هفت حلقه‌ی آموزشی بود که سال ۱۳۰۱ توسط عبدالکریم حائری، استاد و حامی خمینی تاسیس شد. مدرسه‌ی فیضیه که قدمتش به اوایل دوره‌ی صفویه می‌رسد، در دوره‌ی پس از جنگ‌جهانی دوم زیرنظر بروجردی رونقی یافت و پس از نجف، مهم‌ترین مرکز تعلیمات شیعی شد (لوح ۱۴.۱). *حوزه‌ی* قم در ایران شیعی یک ایده‌ی جدید بود و قصد داشت به مدارس شیعی و برنامه‌های آموزشیِ پراکنده‌ی آن‌ها قدری تمرکز و همچنین انضباط آکادمیک ببخشد. در اساس، ایده‌ی آن شبیه ایده‌ی اولیه‌ی دانشگاه بود که از چندین کالج مستقل تشکیل می‌شد (و این هم شاید از اولین نهادهای آموزشیِ اسلام متاثر بود، نهادهایی مانند الازهر اسماعیلیه در مصر فاطمیِ قرن دهم میلادی و یا مدارس نظامیه‌ی سنی-اشعری که در قرن یازدهم توسط نظام‌الملک در قلمرو سلجوقی برپا شد). ولی درعمل، *حوزه‌ی* قم، زیرنظر حائری و بروجردی، فقط تا حدی در همگن‌سازی آموزش آخوندی در قم و شهرهای دیگر توفیق یافت.

دوره‌ی فعالیت‌های جدی منتظری در دهه‌ی ۱۳۳۰ با نهضت ضدبهایی در شهرش یعنی نجف‌آباد شروع شد. او به امر بروجردی مکررا از مومنان نجف‌آباد می‌خواست تا «کافران» بهایی را تحریم کنند و خواستار فعالیت ضدبهایی هماهنگ در اصفهان و جاهای دیگر بود. برای منتظری -مانند بسیاری از ملاهای آن دوره- نهضت ضدبهایی، نقطه‌ی آغاز کنشگری اجتماعی و عقیدتی بود چراکه بهاییت اساس عقاید آخوندی‌شان را به چالش می کشید. تحصیلات اولیه‌ی منتظری، طبق معمولِ طلاب قم، بر غوامض فقه اسلامی متمرکز بود. او بعدا و شاید تحت‌تاثیر خمینی، به الهیات «اصلاح‌شده»ای علاقمند شد که عمدتا بر فلسفه‌ی اسلامی متمرکز بود؛ فلسفه‌ای که قصد داشت مدرسی‌گرایی عقیم تشیع آن دوران را یاریگر باشد. در اوایل دهه‌ی ۱۳۲۰، منتظری در حلقه‌ی درسی خمینی در قم حاضر شد:

> درس اخلاق ایشان خیلی جاذبه داشت... البته در درس اخلاق ایشان عرفان هم زیاد بود، چیزهایی از کلمات خواجه عبدالله انصاری [صوفیِ قرن یازدهم میلادی و اهل هرات] می گفتند. بیان ایشان بسیار پرجاذبه و خوب بود، از توبه و انابه و معاد مطالبی را می‌فرمود، تا جایی‌که بسیاری از افراد گریه می کردند. درس ایشان برای ما جاذبه‌ی زیادی داشت و بسیار سازنده بود و آشنایی من با آیت‌الله خمینی از همین‌جا شروع شد. من هنوز درس فلسفه‌ی ایشان نمی‌رفتم. ... درس فقه و اصول[الفقه] نداشتند ولی درس اخلاق ایشان عمومی بود. بازاری‌ها هم می‌آمدند. یک عده از بازاری‌های به‌نام که شخصیت بودند این‌ها هم مقید بودند که بیایند، بسیاری از وعاظ و منبری‌های قم هم می‌آمدند. [۶]

در سال‌های بعد، دغدغه‌ی منتظری نه اخلاق و غور در *فقه* شیعی بلکه فعالیت ضدپهلوی بود. آن‌چه برای او و بسیاری از همفکرانش اهمیت داشت، کارهای تخصصی یک فقیه یعنی بازنگری انگاره‌های فقه اسلامی و نابسندگی‌های آن در مواجهه با چالش‌های مدرن نبود بلکه ارائه‌ی یک خوانش سیاسی از اسلام بود. برای شاگردان سیاسی خمینی، نقد او بر شاه و نظام پهلوی و افراط‌های این نظام و موضع ادعاییِ ضداسلامی آن، خیلی جذاب‌تر بود تا مطالعه‌ی خشک کاربردهای فقه اسلامی در دنیای مدرن. منتظری در مقام منتقد نظام پهلوی و حامی خمینی بارها بازداشت و زندانی شد یا در داخل کشور به تبعید فرستاده شد. بین سال‌های ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۴ او به پنج ناحیه‌ی گوناگون ایران تبعید شد: مسجد سلیمانِ خوزستان، نجف‌آبادِ اصفهان، طبس در صحرای مرکزی ایران، خلخال در حاشیه‌ی غربیِ استان گیلان، و سقز در کردستان. او نهایتا در ماه‌های منتهی به انقلاب، در حالی که حکم چهارسال زندانش را می‌گذراند آزاد شد.

تقریبا همه‌ی آثار پیش از سال ۱۳۵۷ منتظری، مشغول مطالعه‌ی غموضات فقه شیعی بود، از جمله اوقاف مذهبی، مالیات‌های مذهبی، مجازات‌های مذهبی و کسب مال حرام. او درس‌های معلمان خود یعنی آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله خمینی درباره‌ی ریشه‌های *اصول‌الفقه* و نمازجمعه و احکام عبادی مسافران را سمعا و طاعتا پذیرفت. وی همچنین یک رساله‌ی جدلیِ ضدبهایی منتشر کرد که بیان‌گر احساسات قویِ ضدبهاییِ او بود. هیچ‌یک از این آثارِ منتشره یا منتشرنشده، ربطی به سیاست نداشتند. فعالیت‌های سیاسی منتظری پیش از انقلاب، بیش از آن‌که در کتاب‌ها باشد بالای منبر بود. فقط در سال‌های منتهی به انقلاب اسلامی بود که او و فقهای همفکر و هم‌نسل او، خود را یکسره وقف اسلام سیاسی کردند. سخنرانی‌های او درباب مبانی حقوقی نظریه‌ی ولایت فقیه که به زبان عربی بود و بعدتر به فارسی نوشته شد، یکی از چندین اثری بود که بلافاصله پس از انقلاب و با دلالت‌های آشکار سیاسی تالیف شد. شرح مفصل او بر *نهج‌البلاغه* (که مجموعه خطبه‌های منسوب به امام اول شیعیان علی است) اثر دیگر او بود. این‌ها نشان‌گر عزیمت منتظری از مطالعات فقهی و جنبه‌های آیینی تشیع بود.

منتظری در مقام یکی از مولفان قانون اساسی سال ۱۳۵۸ و جانشین اعلام شده‌یِ «امام خمینی»، در تحکیم اولیه‌ی جمهوری اسلامی نقش مهمی ایفا کرد (تصویر ۱۴.۳). فقط انزوای سال‌های پس از عزل او و از قائم‌مقامی رهبری توسط خمینی در سال ۱۳۶۸–۱۳۶۷ و چشیدن آزار افراطی‌ها بود که منتظری را به یک دیدگاه فقهی و اخلاقیِ معتدل‌تر سوق داد. دیدگاهی که با نگرش آخوندهای مبارز قمیِ آن زمان شباهتی نداشت.



تصویر ۱۴.۳. حسینعلی منتظری، خطیب نماز جمعه، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹. این پوستر، دانشجویان «بازو و نیروی عظیم اسلام» را دعوت می‌کند تا محرومین جهان را آزاد کنند. تفنگ با سرنیزه نشان‌گر اقتدار نظامی حکومت اسلامی است. کاری از جهاد سازندگی، سال ۱۳۶۰؛ موجود در:
Middle Eastern Posters. Collection, Box 4, Poster no. 25, Special Collections Research Center, University of Chicago Library.

محمود طالقانی، هم‌نسل منتظری بود و به‌قدر او در تحکیم اولیه‌ی نظام اسلامی موثر بود. او نیز آخوندی با عقاید رادیکال بود اما نسبت به رفقایش دید بازتری داشت. علایق نامرسوم او در نوشتن تفسیر قرآن با نگرش سیاسی-اخلاقی، یادآور سید قطب بود. طالقانی که در خانواده‌ای از ملاهای شیعه در یکی از

روستاهای منطقه‌ی طالقان در شمال غربی تهران زاده شد نیز محصول فیضیه بود. او که زمانی حامی فداییان اسلام بود، در سال ۱۳۳۲ رهبر آن گروه یعنی نواب صفوی را پناه داده و در سال ۱۳۴۴ به قتل نخست‌وزیر یعنی حسنعلی منصور کمک مالی کرده بود. او به‌عنوان عضو پر سروصدای نهضت آزادیِ مهدی بازرگان، بازداشت شد و توسط دادگاه نظامی محکوم شد و سال‌ها در زندان ماند. او که بیشتر همکار خمینی بود تا پیرو او، با مجاهدین خلق —که در زندان با آنان بود- سمپاتی داشت. موضع نسبتا مستقل او در روزهای پیش از انقلاب، برای مدت کوتاهی او را قهرمان اسلام‌گرایان معتدل و پدر معنوی مجاهدین خلق کرد.

رساله‌ی او درباب مفهوم مالکیت در اسلام نشان‌گر همدلی نصفه‌نیمه‌ی وی با سوسیالیسم بود و همین جنبه، او را از آخوندهای جریان غالبِ قم جدا می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب، رویکرد تکثرگرایانه‌ی او و تساهل زیاد وی در مقابل دیگر خوانش‌های اسلام و همچنین تساهل او با ایدئولوژی‌های سکولار، به‌طور روزافزونی با سبک انحصارگرایانه‌ی خمینی در تعارض بود. مرگ او بر اثر حمله‌ی قلبی در شهریور ۱۳۵۸، آن هم در گرماگرم تنش‌های پس از انقلاب، اولین ضربه‌ای بود که جمهوری اسلامی را از رهبران نسبتا معتدل و دارای اندیشه‌ی باز محروم کرد. اگر او زنده می‌ماند شاید می‌توانست در برابر برنامه‌ی رادیکال‌سازی خمینی یک وزنه‌ی تعادل‌بخش باشد ــهرچند طالقانی در اولین رویارویی علنی با رهبر انقلاب (که درباره‌ی بازداشت برخی از سمپات مجاهدین خلق بود) فورا در مقابل تصمیم خمینی کوتاه آمد.

در لایه‌ی دوم شاگردان پیرو خمینی، اکبر هاشمی رفسنجانی و سید علی خامنه‌ای قرار داشتند. تعداد افراد این لایه شاید از نیم دوجین فراتر نمی‌رفت ولی هسته‌ای درست کردند تا حمایت‌های هرچه بیشتر طبقه‌ی ملایان و غیر آن را جلب کنند. رفسنجانی که در یک خانواده‌ی ملاک زمین‌های پسته در بَهْرِمان (روستای کوچکی در هفتاد کیلومتری شمال رفسنجانِ کرمان) به دنیا آمد تا چهارده سالگی یعنی تا پاییز سال ۱۳۲۷ که برای آموزش حوزوی به قم رفت، هرگز از محدوده‌ی روستای خود خارج نشده بود. رفسنجانی به یاد می‌آورد که: «استفاده از رادیو متعارف نبود. چنان‌که من پیش از بیرون آمدن از روستا رادیو ندیده بودم.» سپس می‌گوید: «برای من، این اولین سفر از روستا بود. پیش از آن تنها یک‌بار تا حدود یک *فرسخ*ی، بیرون رفتن از روستا را تجربه کرده بودم. مسافت روستا تا جاده‌ی اصلی را با الاغ طی کردیم. آن روزها در روستای ما ماشین نبود. ... گویا [در روستایی نزدیک جاده‌ی اصلی] سه روز منتظر ماندیم تا یک ماشین باری پیدا شد. ... بالای بارها سوار شدیم.» [۷]

رفسنجانی جوان در قم به سمت مخالفان نظام کشیده شد و یکی از بنیان‌گذاران مجله‌ی مکتب *تشیع* بود، یعنی یکی از دو مجله‌ی مهم قم که از سال ۱۳۳۸ مضامین مدرن را از چشم‌انداز اسلامی به بحث می‌گذارد به امید آن‌که خوانندگان دین‌مدار هرچه بیشتری در خارج قم پیدا کند. مکتب *تشیع* برخلاف مجله‌ی مکتب

اسلام (که از سال ۱۳۳۷ به‌عنوان ارگان *حوزه‌ی* قم منتشر می‌شد و از حمایت‌های بروجردی و بعدها آیت‌الله شریعتمداری بهره‌مند بود)، رویکردی کنشگرا داشت و منتقد ملایم نظام بود. وقتی رفسنجانی و هم‌قطارانش برای جلب حمایت به خمینی متوسل شدند، خمینی درخواست آنان را رد کرد و قطعا باعث نومیدی جدی گردانندگان مجله شد، گردانندگانی که بسیاری از آنان بعدتر از حامیان خمینی شدند ودر انقلاب فعالیت داشتند. چند دهه بعد رفسنجانی برای توجیه انفعال خمینی، سنگ تمام می‌گذارد:

> در مجموع، شناختی کامل از امام داشتیم. هیچ نقطه‌ی ضعف و عیبی در ایشان سراغ نداشتیم. بعضی چیزها هم که برای ما خلاف انتظار بود، مثل روحیه‌ی انزوای ایشان، به صحنه نیامدن و یا موضع‌گیری نکردن در جریانان سیاسی گذشته مثل نهضت نفت و فداییان اسلام بعدها معلوم شد که حق با ایشان بوده است. اگر ایشان رفتاری مطابق تمایلات ما داشتند شاید برداشت خوبی نمی‌شد. ضمن آن‌که در زمان آیت‌الله العظمی آقای بروجردی، حفظ حریم ایشان ضروری بود. هر حرکتی در قم بدون جلب رضایت آقای بروجردی توفیق پیروزی کاملی نداشت. [۸]

تصویر رفسنجانی از خمینی مانند تصویر منتظری از خمینی، تصویر مرد قابل احترامی است که هنوز از مداخله در سیاست پرهیز می‌کند. به‌علاوه، این دو نویسنده به روایت‌های خود از تسلیم و رضای آن‌موقعِ خمینی در قبال حملات جبهه‌ی فوق محافظه‌کار قم اشاره می‌کنند، جبهه‌ای که با علاقه‌ی خمینی به فلسفه و عرفان و به‌خصوص علاقه‌ی وی به عارف بزرگ اندلسیِ قرن سیزدهم یعنی محی‌الدین ابن عربی مشکل داشتند. فقط در سال‌های پس از مرگ بروجردی و افول مراجع معتدل در قم و نجف بود که خمینی به جلب حمایت آخوندهای رایکالی مانند منتظری و رفسنجانی و مطهری و بهشتی برخاست و به تنها منتقد پر سروصدای قم‌نشین در زمان دولت پهلوی تبدیل شد.

برخلاف منتظری و رفسنجانی که به ترتیب در یک شهر کوچک و یک روستا زاده شده بودند، شاگرد دیگر خمینی یعنی سید علی خامنه‌ای، سال ۱۳۱۸ در شهر مشهد و در یک خانواده‌ی آخوند میان‌رتبه به دنیا آمد. او پیش از آن‌که برای مدتی کوتاه به نجف و سپس در سال ۱۳۳۷ به قم برود و زیرنظر بروجردی و خمینی درس بخواند، بیشتر تحصیلات مذهبی خود را در همان مشهد انجام داد. چند سال بعد به مشهد بازگشت و مدتی در آن‌جا به تدریس پرداخت. پس از قیام ۱۳۴۲، فعالیت‌های خامنه‌ای باعث شد در سال۱۳۴۵ برای مدت کوتاهی در بیرجند –واقع در مرکز خراسان– و سپس تهران زندانی شود. خامنه‌ای که از جهت مقام حوزوی شهرتی نداشت، به‌خاطر ترجمه‌های عربی به فارسی‌اش نامی دست‌وپا کرده بود. در میان آن ترجمه‌ها چندین اثر از سید قطب وجود داشت. تاثیرگذاری سید قطب بر جهان‌بینی خامنه‌ای را نمی‌توان منکر شد. خامنه‌ای به شعر فارسی هم علاقه‌ای جنبی داشت، علاقه‌ای نه‌تنها به اشعار فارسی محمد

اقبال بلکه به آثار برخی از شاعران موج نوی ایران. اما فقط در ماه‌های منتهی به انقلاب اسلامی بود که خامنه‌ای، به‌عنوان خطیبی چیره‌دست، شارح پیام مرشد خود شد و دوباره در حلقه‌ی درونی خمینی ظاهر شد.

همه‌ی این شاگردان به نحوی از انحا در انزوای حوزوی با یکدیگر شریک بودند. پوشیدن لباس آخوندی، این داغ ننگ عصر سکولاریسم پهلوی، آنان را از اکثریت جدا می‌کند. تجربه‌های بازجویی و تبعید و زندان ــ که در مورد آخوندها معمولاً خیلی سفت‌وسخت اجرا نمی‌شد- به ایشان حس همبستگی گروهی داد. این تجربه‌ها باعث شد آنان در زندان و تبعید، با دیگر گرایش‌های سیاسی پیوندهایی برقرار کنند؛ همین ارتباط‌گیری‌ها کمک کرد تا ایشان ضمن تولید مضامین و مباحث خود و جذب مضامین و مباحث دیگر نیروهای مخالف، مهارت‌های بلاغی خود را در مواجهه با مجاهدین و مارکسیست‌ها و دیگر طیف‌های مخالفان سیاسی تقویت کنند.

دارودسته ی انقلابی خمینی در روزهای منتهی به سال ۱۳۵۷ شبکه‌ای از آخوندهای میان‌رده و بلندپایه نیز داشت. خمینی حتی در تبعید نجف هم شبکه‌ی گسترده‌ای از نمایندگان خود در شهرهای بزرگ و کوچک ایران را حفظ کرد. که این شاهد دیگری است بر آن‌که ساواک به‌جای حلقات رادیکال آخوندی به اشتباه روی چپ‌ها متمرکز شده بود. این نمایندگان، به نیابت از خمینی اعانات و وجوهات دینی جمع می‌کردند و به‌زودی تبدیل به مجرایی شدند که می‌توانستند حرف‌های خمینی را به اشکالِ شفاهی و کتبی و نوار کاست گسترش دهند. آنان غالبا در خط مقدم تظاهرات اعتراضی بودند و مسئولیت جذب پیروان عامی برای انقلاب را بر دوش داشتند. تعداد فزاینده‌ای از این آخوندهای فعال ستون فقرات نهادهای انقلابی جمهوری اسلامی را تشکیل دادند .

پیروان بازاریِ امام

خمینی غیر از پشتوانه‌ی آخوندها، برای حمایت‌های مالی و معنوی و پر کردن صفوف انقلابی خود، عمدتا بر بازار متکی بود. در اقتصاد شهری دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ بیشتر تجارت و دادوستدهای بین‌المللی به‌تدریج از سیطره‌ی بازار خارج شد و به خیابان‌ها آمد. طبقه متوسط جدید که تجارت‌های بزرگ را مدیریت می‌کردند، با بازار هیچ رابطه‌ی سنتی نداشتند یا اگر داشتند هم کم بود. هر چند بازار بیشتر توان اقتصادی خود را از دست داد اما تجار عمدتا خرد و بنکداران بازاری سرپا ماندند و حتی بعضا رشد کردند. صادرات فرش و منسوجات و کالاهای ایرانی، و همچنین عمده فروشان و خرده فروشان کالاهای مصرفی داخلی و

وارداتی، کارگاه‌های کوچک مقیاس، و چه بسیار واسطه و دلال سفته هنوز هم در خدمت بخشی از طبقه‌ی متوسط و فقیر شهری بودند. بازاری‌ها که در مغازه‌ها و کاروانسراهای بازار و درون راهروهای پهن فضای سربسته یا امتداد آن در کنار محله‌های فقیرنشین به بنکداری‌های بزرگ و تجارت‌های کوچک اشتغال داشتند وفاداری‌های صنفی خود را هنوز حفظ کرده بودند. آنان با طبقه‌ی آخوندها نیز علقه‌هایی داشتند و به صندوق ایشان گه‌گاه سخاوت‌مندانه کمک می‌کردند. آنان جمع‌های مسجدی تشکیل می‌دادند و به هیئت‌های عزاداری محرم کمک مالی می‌کردند و قاطبه‌ی آنان مراسم محرم و رمضان را پر می‌کردند.

گروه‌های محلیِ درون و بیرون بازار که غالبا «هیئت عزاداران حسین» یا با نام دیگر مقدسین شیعه یا با نام «آقا امام زمان» خوانده می‌شدند بازتابنده‌ی سازمان‌های مدنی آنان بود. این گروه‌ها که توسط بزرگان محلات تامین مالی و سرپرستی می‌شدند، دسته‌های محرم را سازماندهی می‌کردند و همین‌ها مسئول رسیدگی به تکایا و مساجد بودند. این اجتماعات به مردان، به‌خصوص مردان جوان اجازه می‌دادند تا یک هویت گروهی پیدا کنند و همین اجتماعات، بسترهای بارآوری برای فعالیت‌های اسلام‌گرایانه بودند. تازگیِ انقلاب و هیجان راه‌پیمایی‌های شلوغ، پخش اعلامیه‌های زیرزمینی و درگیری‌های خیابانی با پلیس و سربازان، جوانان را به وجد می‌آورد -خاصه پس از ظهور دوباره‌ی گفتمان ایثار و شهادت که در فرهنگ شیعیِ ایران ریشه دارد.

بسیاری از تجار خرد و خرده‌فروشان که از سال‌ها تفرعن رژیم پهلوی در قبال بازار ناخشنود بودند، در انقلاب به دنبال پیام رهایی و بسیج اجتماعی بودند. اقتصاد پهلوی برای آنانی که در محیطی پر علقه و مذهبیِ بازار یا محله‌های فقیرنشین نزدیک بازار رشد کرده بودند، نوعی رونق نسبی ایجاد کرده بود ولی وفاداری سیاسی به رژیم حاکم به وجود نیاورد. پیوند با مساجد و آخوندهای آن‌ها، از راه پرداخت وجوهات مذهبی و ورود فرزندان کاسبان خرد بازاری به صف آخوندها شکل گرفت. یاد و خاطره‌ی بازار به‌عنوان موتورخانه‌ی سیاسیِ به چالش‌کشنده‌ی حکومت هنوز زنده بود، گرچه توان بازار برای به تعطیلی کشاندن اقتصاد شهری، بسی کمتر از گذشته شده بود.

هیئت‌های موتلفه که در بسیج حمایت عمومی بسیار کارساز بودند، اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ در بازار تهران و حومه‌ی آن و سپس در مراکز دینی مانند قم و کاشان و اصفهان و یزد تاسیس شدند. برخی از اعضای آن از دهه‌ی ۱۳۲۰ به‌عنوان حامیان آیت‌الله ابوالقاسم کاشانی و نزدیکان فداییان اسلام به فعالیت می‌پرداختند و بعدتر در دهه‌ی ۱۳۴۰ به‌عنوان بازوی بسیج‌کننده‌ی نهضت اعتراضی خمینی وارد عرصه شدند. در سال ۱۳۴۰ آنان از زعامت خمینی پشتیبانی و او را تشویق کردند درباب دقایق بغرنج فقه، رساله‌ای بیرون بدهد -داشتن رساله از پیش‌نیازهای مرجع‌شدن بود. رهبران موتلفه همان‌قدر که مشتاق بودند فیلسوف عارفی مانند خمینی

را به یک فقیه قالبی تبدیل کنند برای تیز کردن زبان سیاسی او نیز رغبت نشان می‌دادند. رهبران موتلفه از جمله حبیب‌الله عسکراولادی (۱۳۹۲–۱۳۱۱) و مهدی عراقی (۱۳۵۸–۱۳۰۹) با فداییان اسلام رابطه‌ی نزدیکی داشتند و بابت قتل حسنعلی منصور در سال ۱۳۴۳ محاکمه و زندانی شدند. در قیام ۱۳۴۲ و همین‌طور سال ۱۳۵۷، آنان در سازمان‌دهی راه‌پیمایی‌ها دست داشتند؛ پلاکارد و پوستر و تراکت درست می‌کردند؛ و نوار کاست‌های خمینی را پخش می‌کردند. در زمان تبعید خمینی، عسکراولادی همچنین نقش نماینده‌ی خمینی را داشت و از پیروان او وجوهات دینی می‌گرفت. بقای بازار به‌عنوان مأمن ثبات‌قدم دینی–سیاسی، روحیه‌ی خمینی و دستیاران وی را تقویت و در سراسر دوران طغیان، خزانه‌ی آنان را پر می‌کرد.

حذف اسلام‌گرایان معتدل

پیام خمینی برای ملغمه‌ای از اسلام‌گرایان غیرآخوند نیز جذاب بود، یعنی برای اسلام‌گرایانی که در سرآغاز انقلاب به او خدمت کردند ولی کمی بعد سرخورده شدند. آنان احساس کردند که خمینی آنان را بازی داده و آخوندها ازشان سوءاستفاده کرده‌اند. برای خمینی و رفقای عمامه‌به‌سر او، طرفداران کراواتی انقلاب، در تحلیل نهایی، غیرخودی بودند و بنابراین به راحتی می‌شد از دست‌شان خلاص شد —هرچند همین کراواتی ها بودند که راه قدرت را برای خمینی هموار کردند؛ او را تا حد ناجی ملت بالا بردند و سخت کوشیدند تا وی را در مقام «پدر معنوی» انقلاب به طبقه‌ی متوسط بقبولانند.

مهدی بازرگان –نخست‌وزیر دولت موقت که در بهمن ۱۳۵۷ توسط خمینی منصوب شد– و همراهان او در نهضت آزادی، بهترین مثال از این جریان مدرنیسم اسلام‌گرا هستند؛ کسانی که آراسته به دین عقلانی و نگاهی پوزیتویستی بودند. نهضت آزادی، جمعی بود مستقل از گروه خمینی که برای مدتی در افق ظاهر شد. بازرگان، این حامی قدیمیِ خوانش جدید از اسلام و هوادار دموکراسی مشروطه با صبغه‌ای اسلامی، سال ۱۲۸۶ در تهران و در یک خانواده‌ی تاجر بازاری با علقه‌های محکم مذهبی به دنیا آمد. او جزو اولین گروهی از دانشجویان ایرانی بود که سال ۱۳۰۶ در دوره‌ی رضاشاه بورسیه گرفتند و تحصیلات عالیه‌ی خود را در فرانسه دنبال کردند. او تحصیل خود را سال ۱۳۱۳ در پاریس و در رشته‌ی ترمودینامیک به پایان رساند و سپس به هیئت علمی دانشکده‌ی مهندسیِ دانشگاه تهران پیوست که تازه تأسیس شده بود. بازرگان با وجود سابقه‌ی چشمگیر آکادمیک و مدیریتی‌اش ، اولین بار پس از کودتای ۱۳۳۲ به دلیل همکاری نزدیک با مصدق زندانی شد و پس از قیام ۱۳۴۲ با دیگر اعضای نهضت آزادی، متحمل پنج سال زندان وتبعید در

داخل کشور شد. غیر از نهضت آزادی، او در تشکیل *انجمن اسلامیِ* دانشگاه تهران و همچنین سازماندهی *انجمن‌های اسلامی* معلمان و مهندسان و پزشکان، نقش محوری بازی کرد.

خوانش «علمی» بازرگان از نظریه‌ها و آیین‌های اسلامی را می‌توان به آگاهی او از احیای نوکاتولیسیسم در فرانسه‌ی دوره‌ی بین دو جنگ‌جهانی نسبت داد. آن‌چه در نظر یک فرد سکولار نوعی قرائت عجیب از اسلام بود، برای بازرگان و مکتب فکری او، شاهدی «علمی» بود بر صحت اسلام، چراییِ دوام آن، و کارآمدی آن برای پاسخگویی نیازهای جوامع مدرن. استدلال او درباب وجود خدا براساس قوانین فیزیک کوانتوم و طرفداری او از فواید هوازیِ پنج بار نماز خواندن در روز، فقط دو نمونه از موارد بسیار است. او در سال ۱۳۱۵ اولین نسخه‌ی *نماز* را منتشر کرد که درباره‌ی فواید علمیِ نماز یومیه بود و چندین بار تجدید چاپ شد. توجیه‌تراشی[۵]های این‌چنینی قدم بلندی بود برای آن‌که آدم‌های هم‌فکر او از خطاناپذیری اسلام —در مقام نظام جامع باورها و آیین‌ها- مطمئن شوند. بازرگان نویسنده‌ی پرکاری بود و غیر از نوشته‌های مربوط به رشته‌ی خود، درباره‌ی موضوعات مذهبی و اجتماعی و سیاسی —از دیدگاه اسلامی- بیش از ۲۳۰ کتاب و جزوه‌ی قد و نیم‌قد نوشت، از جمله *مذهب در اروپا* (۱۳۲۱)، *ضریب تبادل مادیات و معنویات* (۱۳۲۲)، پراگماتیسم در اسلام (۱۳۲۸)، *عشق و پرستش یا ترمودینامیک انسان* (۱۳۳۲)، آموزشِ شش جلدی قرآن بین سال‌های ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۳، و *مرز بین دین و سیاست* در سال ۱۳۴۱.

بازرگان، این عضو قدیمیِ جبهه‌ی ملی دوره‌ی مصدق، از سابقه ی مبارزاتی گذشته و زندان‌رفتن‌های دوره‌ی شاه خود استفاده کرد تا بلکه بتواند تصویرِ خمینی آتش‌افروز را برای طبقات میانیِ بلاتکلیف قابل قبول سازد. ولی [پس از انقلاب]، بازرگان و همکارانش اولین نفراتی بودند که باید کنار نهاده می‌شدند. بازرگان هرچند برای خمینی احترام قائل بود ولی به زیاده‌روی‌های پس از انقلاب انتقاد داشت. عجیب نیست که رابطه‌ی متلاطم بازرگان با خمینی و اطرافیان او باعث شده باشد وی تنها پس از هشت ماه از کار استعفا دهد.

یکی از همراهان بازرگان یعنی ابراهیم یزدی (۱۳۹۶-۱۳۱۰)، این عضو نهضت آزادی و یکی دیگر از دستیاران قدیمی خمینی نیز در پیشبرد اهداف او، نخست در انجمن‌های اسلامی دانشگاهیِ ایالات‌متحده موثر بود. در پاریس او به‌عنوان سخنگوی برجسته ولی غیررسمی خمینی (به‌خصوص در مقابل رسانه‌های انگلیسی زبان) خدمت می‌کرد. درفروردین ۱۳۵۸، پس از استعفای اعتراضیِ کریم سنجابی، وزیر امور خارجه شد ولی هفت ماه بعد یعنی در آغاز بحران گروگان‌گیری، مجبور شد همراه با بقیه‌ی کابینه‌ی بازرگان

---

۵. rationalization

از سمت خود استعفا دهد. او در آن سال‌های آشفته کنار نهاده و مطرود شد و در نهایت همراه با بازرگان انگ *لیبرال سازشکار* خورد.

ابوالحسن بنی‌صدر (متولد ۱۳۱۲)، اولین رئیس‌جمهورِ حکومت جمهوری اسلامی که قبلا در پاریس میزبان خمینی بود و نقش مترجم زبان فرانسه‌ی او را داشت، از بازرگان هم کم‌اقبال‌تر بود. او که در همدان و در خانواده‌ای جداندرجد آخوند به دنیا آمد، از دانشگاه تهران مدرک حقوق داشت و در جبهه‌ی ملی دوم فعال بود. سال ۱۳۴۲ و پس از آن، گرایش‌های اسلامی بنی‌صدر، او را از حامیان خمینی کرد. پشتیبانی او از اقتصاد و جامعه‌ی *توحیدی*، یک ایده‌ی التقاطی بود که در خوانش سوسیالیستیِ نظریات اسلامی ریشه داشت و آن موقع در میان چپ‌های اسلامی رایج بود. در بهمن ۱۳۵۸ او با حمایت‌های ضمنی خمینی، به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهور حکومت جمهوری اسلامی انتخاب شد تا تنها شانزده ماه بعد با فضاحت برکنار شود و کشور خود را به قصد تبعید در فرانسه ترک کند.

صادق قطب‌زاده (۱۳۶۱-۱۳۱۴)، این فعال اولین روزهای کنفدراسیون دانشجویان ایرانی (که می‌گویند روزگاری دانشجوی دانشکده‌ی خدمات خارجی جورج‌تاون بوده است)، درباره‌ی اسلام سیاسی دیدگاهی ایدئالیستی داشت که به ملایان سنتی بی‌اعتنا بود. او به‌عنوان حامی قدیمی خمینی و چهره ی مُد روز همراه او در برابر رسانه‌های غربی، پس از انقلاب برکشیده شد و به ریاست رادیو تلویزیون ملی ایران و سپس وزارت امور خارجه رسید؛ ولی بخت او نیز کمی بعد برگشت و درشهریور ۱۳۶۱ به اتهام توطئه برای برپایی کودتا به دار آویخته شد.

این افراد و شمار بسیاری از دیگر حامیان خمینی، در فضای نیمه سکولار تبعیدِ اروپا و آمریکا، هریک درباره‌ی گفتمان اسلامی، نسخه‌ی خاص خود را داشتند. با وجود تفاوت‌های جدی میان این افراد، هر یک از آنان در مقام حامیان انقلاب، به درجات گوناگون از *آخوندها* بدشان می‌آمد، چراکه آخوندها شهرت موهنی داشتند. آنان همچنین منتقد پوپولیسم آخوندها بودند، رویه‌ای که به‌شکل تحقیرآمیزی، *آخوندبازی* نامیده می‌شد. ایرانیان سکولار، این حامیانِ غیرمعمم اهداف اسلامی را دارودسته‌ی حیله‌سازی می‌دانستند که سوراخ دعا را پیدا کرده‌اند، دارودسته‌ای که گرچه بخت بقا ندارد ولی تنها بخت برای نجات انقلاب از دست ملاهاست. این دارودسته و اردوگاه آخوندها از یکدیگر خوششان نمی‌آمد، و دومی مشتاق بود سقوط سریع گروه اول را ببیند. ملاها مدرنیست‌های اسلامی را یا نردبان مناسبی برای دستیابی به قدرت می‌دانستند یا فرصت‌طلبانی که می‌خواهند از قِبَل انقلاب به نان و نوایی برسند.

موضوع بحث فقط نزاع بر سر کسب حمایت عمومی نبود بلکه نزاع ایدئولوژیک هم در کار بود –نزاعی که آخوندهای رادیکال که منتقدان بدان‌ها لقب خمینیست داده بودند، در آن دست بالا را گرفتند. برخلاف آخوندها، مخالفان اسلامیِ وابسته به جریان بازرگان معتقد به تغییرات تدریجی و قدم‌به‌قدم بودند. آنان انسجام چندانی نداشتند و همین مطلب، آنان را در برابر هوا و هوس‌های خمینی آسیب‌پذیر کرد در حالی که داشتند از چشم خمینی می‌افتادند. نقش این گروه قطعا در دوره‌ی انتقال حیاتی بود و در روزهای اول جمهوری اسلامی ضروری تلقی می‌شد. آنان تصویر خمینی را تلطیف کردند؛ دولت موقت را راهبری کردند؛ به آخوندهای بی‌تجربه و متحدان آنان فرصت دادند تا شم سیاسی خود را قوی کنند و درباره‌ی سازوکار دولت چیز بیاموزند. سرنوشت غم‌انگیز ایشان نشان داد که خمینی آنان را چه‌قدر راحت خرج کرد. آنان غیرخودی بودند هر قدر هم که در ملاعام نمازشان را منظم می‌خواندند یا مجدانه پیروی خود از امامِ انقلاب را نشان می‌دادند.

سقوط «لیبرال‌های سازشکار» تا حدی زیر سر گروهی از دیگر اسلام‌گرایان غیرمعمم بود که از اردوگاه خمینی پیروی می‌کردند. این گروه که به‌عنوان تکنوکرات و مشاوران آخوندها خدمت می‌کردند، جای مکلّاهای معتدل را گرفتند. محمدعلی رجایی (۱۳۶۰–۱۳۱۲) که یک معلم دبیرستان و فعال اسلام‌گرا بود، الگوی خمینیست‌هایی بود که با جناح معتدل انقلاب سرِ ستیز داشتند؛ او سریعا به‌عنوان دومین رئیس‌جمهورِ حکومت جمهوری اسلامی به قدرت رسید. میرحسین موسوی (متولد ۱۳۲۰) که در مدرسه‌ی طراحی تهران، درس معماری داخلی خوانده بود و این رشته را در انگلستان دنبال کرد، در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ و در سال‌های مشقت‌بار جنگ ایران و عراق، تبدیل به نخست‌وزیر بلندمدت کشور شد. مصطفی چمران (۱۳۶۰–۱۳۱۱)، این عضو سابق نهضت آزادی بازرگان که در دانشگاه برکلی مهندسی برق درس‌خوانده بود و در دهه‌ی ۱۳۴۰ چند سالی در نهادهای تحقیقاتی ایالات‌متحده کار کرده بود نیز یک نمونه‌ی دیگرست.

چمران در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ متاثر از انقلاب کوبا و روحیه‌ی انقلابی آن زمان، به کوبا و سپس به مصرِ عبدالناصر سفر کرد تا آموزش جنگ چریکی ببیند. در سال ۱۳۵۰ و در آغاز جنگ مدنی لبنان، به بیروت رفت. تا آن زمان او دیگر عملا رهبر «بریگاد بین‌المللی» اسلامی شده بود که عمدتا تحت با پشتیبانی عبدالناصر، به سازمان‌دهی مخالفان سوری و فلسطینی کمک می‌کرد. او در لبنان با موسی صدرِ ایرانی‌زاده، این رهبر کاریزماتیک شیعیان لبنان همکاری کرد و در پایه‌گذاری جنبش شیعیِ اَمَل موثر بود (جناح رادیکال جنبش اَمَل بعدا تبدیل به حزب‌الله لبنان شد). چمران در بازگشت به ایران در آغاز انقلاب، به‌عنوان اولین فرمانده‌ی سپاه پاسداران انقلاب و اولین وزیر دفاع جمهوری اسلامی منصوب شد. در سال ۱۳۶۰ یعنی در اولین مراحل جنگ ایران و عراق، وقتی او سپاه پاسداران انقلاب را در میدان نبرد هدایت می‌کرد، بر اثر

جراحات ناشی از انفجار خمپاره فوت کرد. چمران به‌عنوان شهید «دفاع مقدس»، در روایت انقلاب اسلامی واجد جایگاه نمادینی است. نقاشی‌های بزرگ او بر دیوار شهرهای ایران در قامت سربازی وفادار به انقلاب در لباس رزم، در کنار نقاشی شهدای معمم انقلاب احتمالاً قصد دارند بر هم‌زیستیِ آخوند و غیرآخوند تاکید کنند.

آن‌چه چمران و دیگر فعالان غیرمعمم را از بازرگان و بنی‌صدر متمایز کرد نه‌تنها در تمایل دسته‌ی اول به توافق با آخوندسالاری[۶] تحت رهبری خمینی و همراهی با مسیر رادیکال آن بلکه همچنین در فاصله‌ی نسلی آنان با نسل بازرگان بود. ذهنیت بازرگان و اطرافیان او را نهضت ملیِ دهه‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ شکل داده بود در حالی‌که عمده‌ی فعالان جوان‌تر، تحت تأثیر قیام دهه‌ی ۱۳۴۰ خمینی بودند و آن را ایدئالیزه می‌کردند و از جنگ‌های چریکی دهه‌ی ۱۳۴۰ و جریان‌های رادیکال جهان عرب نیز متاثر بودند.

امامِ مستضعفین

غیر از حلقه‌ی دستیاران و اطرافیانِ هم‌فکر، خمینی طبقات زیرمتوسط و ساکنان محله‌های پایینِ شهرهای بزرگ و کوچک را نیز افسون کرد. حداقل بخش بزرگی از *مستضعفین* مملکت، او را یک ناجی می‌دانستند که در جامعه‌ی به سرعت در حال تغییر، به داد آنها می‌رسد. این توده‌های پرشمار بودند که با وجود همه‌ی مصائب، خمینی را در قدرت نگه داشتند.

اصطلاح «مستضعفین ارض» که در اصل یک مفهوم قرآنی است (از جمله در سوره‌ی ۲۸ [قصص]: آیات ۶–۵) در سخنرانی‌های خمینی و در میان حامیان انقلاب اسلامی رواج پیدا کرد. آنان از این اصطلاح آگاهانه استفاده کردند تا تکیه‌کلامِ چپیِ «توده‌های محروم» را از دور خارج کنند. این اصطلاح از وقتی که برای اولین بار توسط علی شریعتی مورد استفاده قرار گرفت و قرار بود مفهوم «دوزخیان زمینِ» فرانتس فانون را تبیین کند دچار تغییراتی شد. شاید فانون این اصطلاح را از اولین سطر سرود «انترناسیونال[۷]» برداشته بود: «برخیزید لعنت‌شدگان زمین!» در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰، این اصطلاح به‌سرعت وارد قاموس آیت‌الله خمینی شد و تا سال‌ها مصطلح بود. ادغام سوسیالیسم و قرآن توسط فانون و شریعتی و خمینی به نوعی دالِ طبقاتی بدل شد که درباره‌ی فقرای شهری در حلبی‌آبادهای جنوب تهران و حاشیه‌های به‌سرعت در حال رشد مراکز

۶. hierocracy

۷. سرود جهانیِ همبستگیِ طبقه‌ی کارگر. م.

استان‌ها به کار می‌رفت. مفهوم «مستضعف» قرار بود وصف حال آن مهاجران روستایی و بیچارگانی باشد که به خاطر سبک زندگیِ مصرفانه‌ی نخبگان، به‌کلی بی‌چیز شده‌اند: کارگران ساختمانی بیکار، کارگران کارخانه‌ها و پادوهای کارگاه‌های کوچک، بازاری‌های کم‌درآمد، حقوق‌بگیران دون‌پایه، و بدنه‌ی رو به رشد جوانان بیکار. این اصطلاح غیر از مردم تهیدست، شامل بخش‌های تا حدی داراتر ولی ناراضیِ طبقات متوسط رو به پایین نیز می‌شد: مغازه‌داران، معلمان مدارس دولتی، تکنیسین‌ها، و کارمندان کم‌درآمد دولت.

مردان و زنانی که از مساجد و هیئت‌های عزاداری متاثر بودند بر این باور شدند که اسلام و به‌خصوص تشیع داروی معجزه‌آسای همه‌ی دردهای ایران است. در نظر آنان تشیع نه مجموعه‌ای از باورهای توحیدی و اعمال عبادی و اصول اخلاقی یا حتی پیروی از اهل بیت پیامبر و باور به آمدن مهدی بلکه در وهله‌ی نخست کیش اعتراض علیه سرکوب و استثمار و قدرت طاغوتی و متحدان جهانی آنست. خمینی زیرکانه انرژیِ این توده‌های برانگیخته را به سمت اهداف انقلابی خود کشید. او مکررا با آن‌چه او «ملت شجاع اسلامی» می‌خواند اعلام همبستگی می‌کرد و همواره مدعی بود برای پیشبرد اهداف «*راستین*» مندرج در «*اسلام عزیز*» در خدمت مستضعفین عمل می‌کند.

در گفتمان شیدایی انقلابیون خمینیست که با انقلاب فوران کرد، در برابرِ «مستضعفین ارض»، «مستکبرین» قرار می‌گرفت ــقطب مخالف *مستضعفین* که این هم ارجاعی قرآنی است به آدم‌های بی‌پروای برخورداری که در برابر طواغیت مستبد تسلیم می‌شوند (سوره‌ی ۲ [بقره]: آیه‌ی ۸۷). *طاغوت* در قرآن (سوره‌ی ۴ [نسا]: آیه‌ی ۵۱)، اشاره به بت‌پرستانی است که در برابر الله شوریدند و تلویحا به‌معنای همه‌ی گناه‌کارانی است که از انتقام الله در قیامت نمی‌ترسند. در زبان ایران انقلابی، *طاغوتی* اسم رمزِ رژیم پهلوی و نخبگان مرتبط با آن بود. آنان دشمنان اسلام نابی بودند که باید در کوره‌ی مجازات‌های انقلابی نابود می‌شدند تا راه برای تجدید قانون عادله و بازگرداندن چیزی که حق *مستضعفین زمین* است هموار شود. انقلاب نه‌تنها *طاغوت* و محافل داخلیِ آن را سرنگون کرد بلکه قول داد جلوی نیروهای *استکبار جهانی* ــ اسم رمزِ هژمونی جهانی- بایستد.

گستره‌ای از عبارات تازه جعل‌شده توانست احساس نبرد حق علیه باطل را به وجود آورد؛ که البته شاید بازتاب ضعیف همان دوگانه‌ی قدیمی میراث فرهنگ ایرانی[۸] بود. خمینی و حامیان او با تاکید بر این دوگانه، آگاهانه می‌خواستند واژگان مارکسیستیِ نارضایتی را از دور خارج کنند ــ مفاهیمی که چپ‌ها نتیجه‌ی

۸. مقصود، دوگانه‌ی باستانی بین اهورامزدا و اهریمن در فرهنگ زرتشتی یا نور و تاریکی در مذهب مانی است. م.

ناگزیر انقلاب می‌دانستند. برخلاف دیدگاه دست‌چپی از نبرد طبقاتی، خمینیست‌ها حامی نبرد اخلاقی در راه خدا بودند، نبردی که می گفتند تاریخ بشریت را شکل داده، نوعی نهضت مقدسِ مبتنی بر ایمان و *تعهد*.

«امید مستضعفین» البته همان «امام خمینی» بود، کسی که چند هفته پس از ظهور در پاریس معروف شد. پیوندی که او بین فقه شیعی، مفاهیم فلسفه‌ی یونانی-اسلامی، عرفان با رنگ و بوی نوافلاطونی، و دیدگاه سیاسی رادیکالِ متاثر از ایدئولوژی‌های چپ برقرار کرده و با نقشه‌های اسلامی ادغام کرده بود، همگی دست‌به‌دست هم دادند تا او را رهبری جان‌سخت کنند. این مرد زیرک و حتی خدعه‌گر، استعداد فوق‌العاده‌ی برای درک فرصت‌ها و سود بردن از آن‌ها داشت. خمینیِ تحمیل‌گر و ارعاب‌گر، جاذبه‌ی فراوانی داشت. او خود را با واقعیات‌های جدید تطبیق می‌داد؛ در صورت لزوم مذاکره می کرد؛ و دیگران را از راه اجبار یا دسیسه یا جذبه اقناع می کرد. خمینی ظاهری سرد داشت اما اغواگر بود. در سن بالا عزم جزم و اعتماد به نفس بالایی داشت و عمدتا سازش‌ناپذیر بود. این مرد محتاط و بی احساس که به‌وقت ضرورت، بی‌رحم بود، مخاطبان خود را افسون می کرد و ظاهرا آنان را بی هیچ زحمتی با خود همراه می کرد.

به این پیچیدگی‌ها، ظاهر عبوس او در جامه‌ی آخوندی و چهره ی قاطع او را نیز باید اضافه کرد. او که در اواخر دهه‌ی هفتم زندگی خود ریشی سفید داشت و عمامه‌ای سیاه بر سر می‌نهاد از نظر ظاهر با دیگر رهبران انقلابی قرن بیستم ــلنین و تروتسکی و استالین و مائو و کاسترو و چه گوارا– فرق چشمگیری داشت. برای بیشتر ایرانیانی که دهه‌ها بود یک عمامه به سر را در موضع قدرت ندیده بودند، خمینی خیلی خاص به نظر می‌رسید. چهره‌ی اغلب اخمو، چشمان نافذِ زیر سرگرمه‌های در هم، و صدای یکنواخت ولی با وقار خمینی ــکه لهجه‌ی مناطقِ پرت مرکز ایران[۹] را با لهجه‌ی ملاهای عربی‌زده آمیخته بود– تصویر زاهدی از قرون گذشته را بیاد می آورد . به نظر بسیاری از هم‌میهنان او، این میزان غیرعادی بودن، هرچند مهیب و حتی رعب‌ناک ولی افسونگر نیز بود. زاهدمسلکی، نترسی و تندخویی او با میلیتاریسم شق و رق دوره‌ی پهلوی و به خصوص کر و فر سلطنتی شاه در تضادی جدی قرار داشت. او در عبای ساده‌ی خود -برخلاف ظاهر مشعشع شاه در یونیفورم نظامی پر نشان و حمایل - به‌شکل فریبنده‌ای، اصیل به نظر می‌رسید.

گروهک آیت‌الله آن‌قدر هوشمند بود که از این تصویر او بهره‌برداری کند، و خمینی هم هوشمندانه بدانان اجازه داد چنین کنند. به نظر نمی‌رسید کسی بتواند جلوی درخشش ستاره‌ی اقبال این پیامبر سیاسی جدید را بگیرد_نه ناسیونالیست‌های لیبرالِ خودفریب، نه روشنفکران عقل‌گرای مذهبی، نه چپ‌های رادیکال و چریک‌های کلاشینکف به دست، نه طبقه‌ی متوسطِ پهلوی‌خواهِ مرعوب، نه ارتش و ساواک شاه، و نه

---

۹. مقصود، لهجه‌ی خمین و آن حوالی است. م.

حتی نهضت آزادی که از نظر اسلام‌گرایان سربراه و پا براه بود. خمینی با گوش سپردن به حال مردم در خیابان‌های ایران و مدیریت هوشمندانه‌ی تک‌فرصتی که جلوی او قرار گرفته بود، در برابر بتِ «فاسد و سرکوب‌گر» پهلوی و نهاد «بت‌پرست» شاهنشاهی بر وحدت ملی و انسجام اسلامی تاکید می‌کرد.

به زودی، اشاره به یک نظام سیاسی جایگزین وارد بسیاری از اعلامیه‌ها و سخنرانی‌های عمومی شد. فقط ظرف چند ماه و از اوایل سال ۱۳۵۷، مطالبهی روشن جمهوری اسلامی جزو لاینفک شعارهای خیابانی و تظاهرات‌های خیابانی شد: *استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.* جماعت راه‌پیما که گویا پیش چشمان مشتاق‌شان یک آرمان‌شهر طلوع کرده بود، شعارهای قافیه‌داری سر می‌دادند که از امامِ «منجی» می‌خواستند تا استبداد را برکند و آنان را به سرزمین موعود ببرد. مضامین آخرالزمانی شیعیِ پشت تصویر خمینی به‌عنوان «امام امت»، آشکار بودند—مضامینی که الهام‌بخش میلیون‌ها نفر بود تا از خمینی بخواهند کشور و جهان را نجات دهد.

از سوی دیگر، خواست «استقلال» یادآور خاطرات جنبش ملیِ پس از جنگ جهانی دوم برای کنترل منابع نفت ایران بود که در تخیل انقلابیون یک ربع قرن بعد جانی تازه گرفته بود. انقلابیون حالا ایالات‌متحده و نه بریتانیا را متهم اصلی وابستگی اقتصادی ایران می‌دانستند. در میان هواداران این جنبش که دغدغه‌ی نیم‌قرن تک‌سالاری پهلوی داشتند، مفهوم *آزادی* هم برجسته شد. آنان خواستار یک فضای باز سیاسی و خواهان یک جامعه‌ی باز و منصفانه بودند. خمینی و اطرافیانش، بر خرِ این ایده‌آل‌ها سوار بودند ولی هم‌زمان، پروژه‌ی جمهوری اسلامی را پیش می‌بردند و آن را بر سپهر انقلابیِ هنوز بی‌شکل تحمیل می‌کردند. ماهیت حکومت اسلامی، دست‌کم برای اکثریتی که خواهان آن بودند –و اصلا شاید برای حامیان اصلی آن نیز– در هاله ای از ابهام بود.

اینکه پیام اسلامی خمینی چه‌قدر خودجوش بوده محل نزاع است. تردید چندانی نیست که ایده‌ی خمینی درباب انقلاب مبتنی بر اسلام از نجف تا پاریس و سپس در تهران اساساً تغییر کرده بود. حتی بیش از دیگر انقلاب‌های کلاسیک، دینامیسم انقلاب ایران در آغاز توسط هیچ‌یک از جریان‌های منفرد و ایدئولوژیک تبیین نشده بود. بلکه بیش از هر چیز در کشاکشی خشونت‌بار شکل گرفت. استعداد خمینی برای تطبیق دادن خود با وضعیت‌های مختلف و ادغام مفاهیم و پذیرش استراتژی‌های مختلف و استفاده از ابزارهای سیاسی گوناگون، تا حد زیادی به او اجازه داد تا ایده‌ها و واژگان رایج را از گوشه و کنار —چپ رادیکال، روشنفکران معترض، رادیکال‌های اسلامی، رسانه‌ها، و حتی قاموس نظامی– گردآوری کند تا ایدئولوژی خود را سرهم کند.

بر پایه‌ی اعلامیه‌ها و موضع گیری‌های خمینی می‌شود چنین گفت که او در زمستان ۱۳۵۵ امید داشت که فضای سیاسی باز شود و نظام مشروطه‌ی ایران اعاده شود. در آن زمان، او شاید به همین راضی بود که نظر قم در تمشیت امور کشور بیشتر شنیده شود و احترام ارزش‌های محافظه‌کارانه‌ی اسلامی بیشتر نگه داشته شود. روند سریع حوادث به او جرات داد و احتمالا کمی بعد یعنی در اوایل سال ۱۳۵۶ بود که خیال رفتن شاه و برپایی یک پادشاه مشروطه‌ی بی‌خاصیت را در سر پرورد، گرچه بعیدست در آن موقع او به فروپاشی سلسله‌ی پهلوی امید داشته یا آن را پیش‌بینی کرده باشد.

اما شاید از زمستان سال ۱۳۵۶ بود که خمینی به فکر این افتاد که به‌عنوان محرک اصلیِ انقلابی که مردم ایران حامی‌اش بودند و قرار بود اصول اسلامی بر آن حاکم باشند، برای خود نقش پررنگ‌تری تصور کند. تا آن موقع، آخوندهای عالی‌رتبه نیز تقریبا جملگی به جرگه‌ی انقلابیون پیوسته بودند و خواهی‌نخواهی پشت‌سر خمینی به راه افتادند. پیش از این، خمینی ترجیح می‌داد از *نهضت* سخن بگوید و نه *انقلاب* ــ انقلاب، ایده‌ی مدرنی بود که هنوز با ذائقه‌ی محافظه‌کار او بیگانه بود. خمینی هم بی‌شک، تردیدهای خود را داشت ولی درباره‌ی اهداف بلاواسطه‌ی خود تزلزل‌ناپذیر بود. شعار *باید برود* او خواهان کناره‌گیری شاه بود؛ مطالبه‌ای که وی با وجود بسیاری پیام‌های هشدارآمیز مشاورانش، با شدت تکرار می‌کرد. بدین منظور، او خواهان *وحدت* میان نیروهای مردمی شد. *همه با هم*، تبدیل به تکیه کلام او برای ایجاد یک جبهه‌ی متحد شد: از ناسیونالیست‌های لیبرال، اصلاح‌طلبان اسلامی، گرایش‌های متفاوت آخوندی گرفته تا فعالان ناراضی، روشنفکران سکولار یا اسلام‌گرا، مجاهدین خلق و حتی گروه‌های مختلف مارکسیستی. او حواسش بود این مجموعه‌ی ناهمجوش را با پیام ساده‌ی وحدت ــ که عوام آن را راحت می‌فهمیدند– با خود همراه کند. هیجان توده‌های پرشمار صدها هزار نفری (اگر نگوییم میلیونی) که پس از سال‌ها سکوت، فریاد می‌زدند *نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی*، مردم را کیفور می‌کرد –هرچند متحدان نزدیک خمینی هم هنوز متوجه نشده بودند که منظور از جمهوری اسلامی چیست.

اینکه خمینی امام انقلاب اسلامی و *ولیّ* آن شد خاصه جالب‌توجه است، چرا که این دو اصطلاح در بافت آخرالزمانی شیعی دلالت‌های خاصی دارند. در تاریخ طولانی تشیع، هیچ مجتهد دیگر یا هیچ شخصیت جریان غالب دیگری نبود که عنوان *امام* به خود ببندد یا پیروانش او را *امام* بخوانند. لقب امام در تشیع اثنی‌عشری مختص دوازده امامی است که شیعیان، آنان را محل نزول وحی الهی و جانشینان برحق پیامبر اسلام می‌دانند. در نتیجه، خمینی امام دیگر یک فقیه ساده یا یک مرجع نبود؛ او کیفیت «نایب» مهدی شیعیان را کسب کرد. به لحاظ نظری فرض شد که او *نایب امام* است، ولی او در بیان متداول، *امام* خطاب می‌شد؛ در فضای انقلابی، این خیلی مهم بود. حتی ادعای نیابت امام زمان (که با اقتدار جمعی مجتهدین در تضادست)

یک بدعت ناب بود. از قرن نهم میلادی، هیچ مرجع معتبری ادعای نیابت امام زمان را نکرده بود. حتی ادعاهای عبدالعالی کرکی در قرن شانزدهم میلادی به یک زبان محتاط فقهی بیان شد که معنای نیابتِ فقها را محدود می‌کرد. خلاف‌آمد آن‌که، ادعاهای پیامبران آخرالزمانی، توسط مجتهدین نکوهش و مانند موردِ سید علی‌محمد باب در قرن نوزدهم، به‌شدت مجازات می‌شد.

به‌علاوه، اصطلاحات *ولیّ* و *ولایت* با ارجاع تاریخی به علی ابن ابی‌طالب، خلیفه‌ی چهارم و امام اول شیعیان، دال بر نوعی اتوریته‌ی سیاسی–اخلاقیِ ولیّ فقیه و زعامت حقیقی او بر آن امت بود. ته‌مایه‌ی عرفانی مفهوم *ولایت* در تصوف، به‌خصوص تصوف شیعی، یک عنصر قدسی را به یک منصبِ زمینی وارد کرد. می‌توان گفت که انقلاب، این نگرش آخرالزمانیِ درون تشیع را به فرجام رساند. پارادایم مهدی را نه شاهزاده‌ی جنگ‌آورِ کاریزماتیکی مانند شاه اسماعیل، موسس دولت شیعی صفویه به کار گرفته بود، نه قلندران مخالف‌خوان نقطوی مدعی‌اش شده بودند و نه حتی سید علی‌محمد شیرازی (باب)؛ بلکه نماینده‌ی طبقه‌ی فقهای راست‌کیش که یک مجتهد و مرجع بود، از مرزهای همیشه حراست‌شده‌ی تشیعِ بهنجار و آخرالزمانی گذشت تا پا جای پای پیامبر بگذارد و در نقش منجی یک انقلاب اسلامی ظاهر شود.

فصل پانزدهم

تحکیم جمهوری اسلامی (۱۳۵۷-۱۳۶۳)

در کمتر از یک سال پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷، رژیم جدید پایه‌های خود را استوار کرد، نهادهای جدید ساخت و دیگر مدعیان قدرت را حذف کرد. درباره‌ی تغییر نظام پادشاهی به جمهوری اسلامی رفراندوم برگزار کرد؛ قانون اساسی تصویب کرد؛ مجلس تشکیل داد؛ صاحب رئیس‌جمهور شد؛ و دادگاه‌های انقلاب، سپاه پاسداران انقلاب، شورای نگهبان و مجلس خبرگان ایجاد کرد. در همین اثنا، این جمهوری نوبنیاد درگیرِ بحران‌هایی داخلی و بین‌المللی بود که هستی‌اش را تهدید می‌کردند: چالش هجده ماهه‌ی نظام -ازبهمن ۱۳۵۷ تا شهریور ۱۳۵۹- با چپ‌ها، به‌خصوص مجاهدین خلق و فداییان خلق؛ رویارویی‌های کوتاه‌مدت ولی خونین با جنبش‌های استقلال‌طلب کردستان و خوزستان و ترکمن‌های شمال شرقی؛ یک رویارویی جدی با حزب جمهوری خلق مسلمان ایران که با جمهوری اسلامی مشکل داشت؛ یک رویارویی بین‌المللی بزرگ با ایالات‌متحده بر سر بحران گروگان‌ها که حدود پانزده ماه طول کشید؛ کودتایی که در نطفه خفه شد؛ چندین و چند سوقصد به رهبران انقلابی توسط گروه مارکسیستی-اسلامی و کم‌دوام فرقان؛ و در نهایت، تجاوز عراق به ایران که منجر به یک جنگ طولانی و ویرانگر هشت ساله شد.

به‌علاوه، نتیجه‌ی تقسیم‌بندی‌های درونی بین جناح‌های معتدل و رادیکالِ انقلاب به استعفا، درگیری، دستگیری یا فرار عده‌ای منجر. حدود هفت ماه پس از استقرار جمهوری اسلامی، خمینی مهدی بازرگان — نخست‌وزیر دولت موقت که به استقرار نظام جدید کمک کرده بود- را کنار نهاد. کمتر از دو سال بعد، حامیان افراطی خمینی نه‌فقط اولین رئیس‌جمهور نسبتا معتدل جمهوری اسلامی یعنی ابوالحسن بنی‌صدر و متحدانش را خلع کردند بلکه تقریبا همه‌ی نیروهای چپ را نیز تصفیه کردند. جمهوری اسلامی همچنین همه‌ی نحله‌های معتدل دیندار و سکولار را قدغن یا حاشیه‌نشین کرد و حامیان واقعی یا فرضی نظام قبلی را تصفیه، زندانی یا اعدام کرد. حکومت صدها هزار نفر از اعضای طبقه‌ی متوسط را به تبعید خودخواسته

مجبور کرد. رژیم با انجام یک «انقلاب فرهنگی» به شیوه‌ی خود هزاران نفر را از دانشگاه‌ها و نهادهای پژوهشی تصفیه کرد و کوشید آموزش و پرورش و گفتمان فرهنگی را برحسب خواسته‌های خود بازتعریف کند. این کارها فارغ از سرکوب و خشونتی که در بر داشتند، بی‌تردید بسیار موثر بودند.

در پسِ توفیقات آشکار جمهوری اسلامی چه بود؟ یا بهتر بگوییم، چه شد که از نفوذ خمینی و هم‌فکرانش کاسته نشد؟ برخلاف پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ی پهلوی‌دوستان و روشنفکران دست‌چپی و خوش‌خیالان دیگر، خمینی و گروه او یک نظام جدید به راه انداخته و استوار کردند و با وجود بخت اندکی که داشتند، آن را حفظ کردند. با توجه به تجربه‌های گذشته‌ی ایران در قرن بیستم کاملا محتمل بود که حمایت‌های مردمی از خمینی، پس از اینکه به اوج برسد فروکش کند و نقصان پذیرد. ممکن بود که شور اسلامی انقلاب هم فرو بنشیند. وقتی ویژگی‌های ارتجاعی انقلاب اسلامی کاملا آشکار شد، مایه‌ی نقد و حتی تمسخر عموم قرار گرفت. مخالفان فکر می‌کردند -به رغم پروپاگاندایی که کیفیت‌های *پیامبرگونه‌ی* «امام» را به‌عنوان ولیّ امت اسلام در بوق و کرنا می‌کرد- باز هم می‌شود رهبریِ کاریزماتیک -که غالبا ذاتی خمینی تلقی می‌شد- را زدود یا کمرنگ کرد. ولی حمایت‌های مردم از خمینی همچنان قدرت‌مند باقی ماند و افسون شخصیت او کاهش نیافت. بی‌گمان، گفتمان تشیع درباب رهبری قدسی نیز دراین امر موثر بود. ولی خمینی برخلاف روال رایج رهبران مقدس، نه شهید شد نه شکنجه. برعکس، رهبری او داستان یک موفقیت بی‌سابقه بود. شاید در تاریخ دینی ایران، هیچ چهره‌ی پیامبرگونه‌ی دیگری -حتی شاه اسماعیل صفوی- نتوانست چنین ظفرمند باشد.

تبیین قانع‌کننده‌ی موفقیت او را شاید بشود در پویایی درونی انقلاب و فوران نیروهای پرتوانی یافت، که منازعات متعدد را به‌نفع خمینی و جمهوری او فیصله دادند. بحران گروگان‌گیری به این نظام تازه‌ساز یک ابزار تبلیغاتی لازم داد تا بتواند ادعای پیروزی بر ابرقدرتی را داشته باشد که حالا «شیطان بزرگ» و سردسته‌ی «استکبار جهانی» خوانده می‌شد. به علاوه، یورش عراق، مردم ایران را پشت سر رژیم جمع کرد و رژیم توانست، حداقل در مراحل اول، جنگی میهن‌پرستانه به راه اندازد. جمهوری اسلامی در مبارزه با دشمنان داخلی خود نیز نیرومندتر شد بویژه وقتی این مبارزه به تولید چهره شهیدان «متعهد» انجامید. ترور چهره‌های برجسته‌ای مانند مطهری و بهشتی این بخت را به رژیم داد تا هم نقش قربانی را بازی کند هم سرکوب مخالفان خود را خشن‌تر کند.

از بین بردنِ طاغوتِ پهلوی

اولین کسانی که با طعم خشونت انقلابی را چشیدند، «همدستان» نظام پهلوی بودند. این «طاغوتی‌ها» را دستگیر کردند و در دادگاه‌های انقلاب حاضر ساختند -از وزرا، افسران ارشد ارتش، نمایندگان مجلس، سناتورها، قضات دوران پهلوی و مقامات ارشد کشوری گرفته تا تجار، کارخانه‌داران و متخصصانی که مشکوک به ارتباط با رژیم سابق بودند. گرچه آمار موثقی وجود ندارد ولی در سال ۱۳۶۲ یعنی پنج سال پس از انقلاب، فقط در پایتخت بیش از شصت هزار زندانی سیاسی وجود داشت.

در بلوای ایام پس از انقلاب، هر عضو پول‌دار و سکولار جامعه یک مظنون بالقوه بود. میان ظن و اتهام، و البته بازداشت و حبس فاصله‌ی چندانی نبود ــحبس‌ها غالبا طولانی‌مدت و بدون محاکمه بودند. یک ریش پرپشت «اسلامی» یا حتی یک ته‌ریش یک هفته‌ای می‌توانست برای مدتی، سبک زندگی «غیراسلامی» سابق فرد را بپوشاند ــریش به‌علاوه‌ی یک پیراهن سفید تا یقه بسته که روی شلوار پارچه‌ای افتاده باشد و ظاهر ژولیده و یک جفت دم‌پایی پلاستیکی که دیگر نور علی نور بود. گرچه مردان می‌توانستند این مسخ یک‌باره را انتخاب کنند یا نکنند، ولی این مسخ برای زنان اجباری بود و پیامدهای مهلکی داشت. به‌زودی، نعره‌های خیابانیِ *یا روسری یا توسری*، زنان را مجبور کرد «پوشش اسلامی» را بپذیرند ــیک مقنعه‌ی چانه‌دار، به‌علاوه یک *مانتوی* گشاد که تا قوزک پا می‌آمد و رنگش «سنگین» و تیره بود. آنانی که در برابر لباس جدید مقاومت کردند، آزار و اذیت و بازداشت شدند و شلاق می‌خوردند (شکل ۱۵.۱).

به‌زودی *کمیته*‌های انقلابی و دادگاه‌های انقلاب و اعضای آن‌ها، وارد زندگی خصوصی خیلی‌ها شدند و روی خانه‌ها و املاک و دارایی‌های شخصی -حتی لباس‌های زیر زنانه-، ارثیه‌های خانوادگی، مجموعه کتاب‌ها و آلبوم‌های عکس خانوادگی آن افراد دست گذاردند. دسترسی به همه‌چیز مجاز بود و اگر کسی در خط‌کشی‌های انقلابی در طرف نادرست می‌ایستاد، همه‌ی آن وسایل، گواه بر خیانت‌کاری او می‌شد. سروکله‌ی این *کمیته*‌ها یک‌باره در همه‌ی محله‌ها، ساختمان‌های دولتی، فرودگاه‌ها، کارخانه‌ها، و دفاتر تجاری ظاهر شد و وظیفه‌ی خودخواسته‌ی «دفاع» از انقلاب را برعهده گرفتند. در واقع، این کمیته‌ها، مراکز غربالگری بودند برای اجرای عدالت خام انقلابی و بازتوزیع حتیِ خام‌تر ثروت. قلدرهایی که به کمیته‌های انقلابی پیوسته بودند و همه‌جور آدمی بین‌شان بود به کسی پاسخ‌گو نبودند مگر آخوند محل -که حکم رئیس افتخاری آنان را داشت- یا رئیسی با سابقه‌ی مشکوک که یک‌باره انقلابی شده بود.

برخی از اعضای *کمیته*، از جمله طلاب جوان و نوباوگان ماجراجو، در مقابل انقلاب یک حس تکلیف صادقانه داشتند و به هیجانِ در دست گرفتن کلاشینکف و پوشیدن اورکت راضی بودند. قلدرها و گردن‌کلفت‌هایی هم بودند که فرصتِ کنترل‌کمیته‌ها را غنیمت شمردند ــاینان شاید از بقایای *لوتی*‌های قدیم بودند ولی قطعا جوانمردی آنان را نداشتند. اینان به‌زودی نقش پلیس و نیروهای امنیتی را به عهده

گرفتند و در غیاب این دو، به نام عدالت انقلابی، محله‌ها را تحت اختیار خود درآوردند. مصادره‌ی اموال، تهدید و ارعاب، بازداشت و کتک زدن به نیابت از «مستضعفین»، پدیده‌ی غیرمعمولی نبود.



شکل ۱۵.۱. زنان در دانشگاه تهران، به تحمیل حجاب اعتراض می‌کنند، اسفند ۱۳۵۷.
مریم زندی، *انقلاب ۵۷* (تهران، انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص۲۰۶.

از منظر قربانیان، یعنی کسانی که آزار دیدند و زندانی شدند و اموالشان مصادر شد، کمیته‌ها ترجمان وحشت و ارعاب بودند. شایعاتی زیادی بود که می‌گفتند روسای کمیته‌ها برای اینکه کسی را رها کنند ، کم و زیاد زیرمیزی می‌گیرند. مجازات یک واقعیت روزمره شده بود، از جمله شلاق‌زدن، ضرب و شتم شدید و اخاذی ــ مجازات غالبا بر مبنای اتهام‌های اثبات‌نشده اعمال می‌شد، مانند نداشتن حجاب مناسب، شرب خمر یا بوی عرق دادن دهان، و حتی شیک و پیک و بنابراین «ضدانقلابی» به نظر رسیدن. رفتار کمیته‌ها از نظر رهبران انقلاب پنهان نبود اما آنان بزودی دریافتند که نمی‌توانند همه‌ی خودسری‌های کمیته‌ها را کنترل کنند؛ ضمنا جلوگیری از این افراط‌ها به سود کادر رهبری در حال تکوین انقلاب، به‌خصوص آخوندها نبود. در فضای متحول آن زمانه، هرگونه تلاش برای جلوگیری از فعالیت کمیته‌ها، یا حتی هرگونه نقد جدی به رویّه‌ی آن‌ها ممکن بود صلاحیت رهبری انقلابی فرد را به خطر اندازد. این سلول‌های مردمیِ

خودانگیخته، صعود آخوندها بر پلکان قدرت را تسهیل کردند و داوطلبانه خادم دادگاه‌های انقلاب شدند. برخی از آخوندها مستقیما بر رویّه‌ی رسوای کمیته‌ها اثرگذار بودند و بقیه‌ی ایشان نیز به شکل غیرمستقیم شریک غارت‌گری آن‌ها بودند. به رغم رنجش معتدل‌ها از رویه‌ی کمیته‌ها، خمینی تردیدی در حمایت از آن‌ها به خود راه نمی‌داد. کمیته‌ها به‌زودی بستر باروری برای تشکیل نیروهای سازمان‌مندتر انقلابی فراهم آوردند.

تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در اردیبهشت ۱۳۵۸ اقدام زیرکانه‌ای بود برای دستیابی به انرژی انقلابیِ جوانان به‌خصوص یکپارچه‌کردن کمیته‌های هنوز غیرمتمرکز. سپاه پاسداران تشکیل شد تا نه‌تنها کمیته‌ها را از آدم‌های نامطلوب دست‌چپی تصفیه کند بلکه از آن‌مهم‌تر، به‌عنوان وزنه‌ی تعادل نیروهای مسلح منظم ایران ــیا بهتر بگوییم، بقایای آن– عمل کند. خمینیست‌های در قدرت که به ارتش اعتماد نداشتند و از بروز کودتا در هراس بودند، به یک نیروی وفادار نیاز داشتند که نه‌فقط با تهدید محسوس سلطنت‌طلبان بلکه همچنین با چریک‌های مسلح تحت‌نظارت یا وفادار به چپ‌ها مبارزه کند.

سپاه پاسداران تازه تأسیس نه سازمان درستی داشت و نه تجربه‌ای. ولی در اواخر سال ۱۳۶۰ کارایی خود را نشان داد یعنی وقتی مجاهدین را در اولین نبردهای خیابانیِ پایتخت شکست داد. در سال۱۳۶۲، صدها مجاهد جوان، چه زن چه مرد، کشته شدند و هزاران مجاهد دیگر، در زندان‌های جمهوری اسلامی زندانی، شکنجه و اعدام شدند. هم‌زیستی آخوندها و سپاه پاسداران در زمان جنگ عراق هم جواب داد و سپاه به‌عنوان نیروی موازی ولی غیر حرفه‌ای در کنار ارتش منظم مبارزه کرد. در عوض، گنجینه‌ی کلانی از صنایع «ملی» و زمین‌های مصادره‌ای و املاک دولتی پهلوی و نخبگان آن، به سپاه پاسداران واگذار شد. وفور املاک کشاورزی و دیگر منابع اقتصادی اهدایی، پاسداران را راضی و در خدمت خواسته‌های آخوندهای حاکم نگه داشت. حتی پس از جنگ نیز سپاه پاسداران، موثرترین ضامن بقای رژیم بود.

در کنار سپاه پاسداران و در مقام مکمل ماموریت آن، که نبرد با به‌اصطلاح نیروهای ضدانقلابی بود، بلافاصله پس از پیروزی بهمن ۱۳۵۷ *دادگاه‌های انقلاب اسلامی* تاسیس شدند. روسای این دادگاه‌ها قضات معممی بودند که در بیشتر موارد منصوب خمینی بودند و تحت نظارت مستقیم متحدان آخوند او عمل می‌کردند. دادگاه‌های انقلاب، نسخه‌ی خود از عدالت اسلامی را با نوعی ددمنشیِ غریب اعمال کردند. «انتقام الهی»، این مشروعیت‌بخش حکم دادگاه‌ها، واضح و ساده بود و به پیچیدگیِ پرونده یا عدم وجود شواهد موثق اعتنایی نداشت. دادگاه‌های انقلاب که از دولت موقت بازرگان مستقل بودند ماموریت داشتند «دشمن» را حذف کرده و «ضدانقلاب» را زندانی، مرعوب، سرکوب و اموالش را مصادره کنند ــمنظور از ضدانقلاب هرگونه صدا یا نیرویی بود که فکر می‌کردند در برابر هژمونی رژیم ایستاده است.

قضات در تقریبا همه‌ی پرونده‌ها در مقام دادستان هم رفتار می‌کردند. نه هیئت منصفه‌ای وجود داشت و نه وکیلی؛ تشریفات قانونی تقریبا وجود خارجی نداشت؛ رویّه‌ی قضایی در کار نبود، و حداقل در سال‌های اول، احکام موجز این دادگاه‌ها غالبا قطعی و غیرقابل تغییر بودند. اتهامات، مبهم و تأییدنشده و گاه صرفا تهمت‌هایی من‌درآوردی بودند که از جانب یک شاکی «انقلابی» یا «مستضعف» مطرح می‌شدند. در پسِ این قضاوت‌های بی‌قاعده، اگر قانون نانوشته‌ای وجود داشت چیزی نبود مگر تفسیر شخص قاضی از احکام کیفریِ غامض و تدوین‌ناشده‌ی شیعی. قوانین کیفری و مدنیِ دقیق دوره‌ی پهلوی از اساس به دور افکنده شد تا جای آن را «عدل علی» بگیرد. ولی اگر در دادگاه‌ها، رأفت اسلامی (که سنتا آن را به علی نسبت می‌دهند) وجود نداشت، در عوض آن‌قدر بلاهت و کینه‌توزی وجود داشت که قضات را به بی‌رحم‌ترین چهره‌های جمهوری اسلامی تبدیل کند. اگر بتوان دیگر بی‌قانونی‌ها و خشونت‌های آن دوره را به حال و هوای آشفته‌ی پساانقلابی ربط دهیم، اما احکام دادگاه‌های انقلاب، فکرشده‌ترین ابزار برای مشروعیت بخشی به خشونت و اعمال رویّه‌ی سرکوبگر رژیم بودند.

قربانیان این دادگاه‌ها رنگارنگ بودند، حال آن‌که قضات هیچ تنوعی نداشتند. اولین کسانی که جلوی این دادگاه نمایشی قرار گرفتند گروهی از افسران ارشد ارتش بودند. ایشان و یک فوج از قربانیان دیگر در اولین هفته‌های انقلاب، توسط جوخه‌ی آتش و بر پشت‌بام ساختمان مجاور مدرسه‌ی علوی اعدام شدند ــ مدرسه‌ی علوی اولین محل اقامت و اولین مقر فرماندهی خمینی بود. وقتی خمینی در اولین ساعات صبح، مشغول نماز صبح بوده لابد صدای تیرها را از ساختمان مجاور می‌شنیده است. سپس هنگامی که خمینی داشت بی هیچ ذوقی، از یک پنجره کوچک برای هزاران ملاقات‌کننده‌ی خود -که آمده بودند تا با او بیعت کنند ــ دست تکان می‌داد، جنازه‌ها را از پشت‌بام پایین و به سردخانه برده بودند تا از آن‌ها عکس بگیرند و خبر اعدام‌شان در روزنامه‌های کشور منتشر شود. تقریبا همزمان با آن دوره، یعنی در (۲۲ بهمن تا ۱۲ اسفند ۱۳۵۷) حدود سیصد ارتشبد، یعنی همه‌ی افسران ارشد نیروهای مسلح که از سپهبد بالاتر بودند، به دستور خمینی مجبور به استعفا شدند. بسیاری از آنان بعدتر اسیر زندان‌های جمهوری اسلامی شدند. تا اوایل بهار ۱۳۵۹، حدود ۷۵۰۰ پرسنل نظامی تصفیه شده بودند و با آغاز جنگ با عراق، این عدد از ۱۲۰۰۰ تن گذشت.

کمی وقت برد تا برای هزاران نفری که ماه‌ها و سال‌ها در انتظار عدالت ــ اگر نه رأفت- دادگاه‌های انقلاب بودند واقعیت روشن شود. یک نمونه، دادگاه امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر سیزده ساله‌ی شاه بود. او در دولت ازهاری زندانی شد و می‌گویند در ساعات پر آشوب پس از سقوط حکومت پهلوی، از فرار تن زد. وقتی در اسفند ۱۳۵۷ و فروردین ۱۳۵۸ در مقابل دادگاه حاضر شد معلوم شد که بی‌دلیل به عدالت انقلابی اعتماد کرده است. دادگاه او به ریاست صادق خلخالی (۱۳۸۲-۱۳۰۵)، قاضی بدنام و رئیس

دادگاه‌های انقلاب برگزار شد (کسی که در رسانه‌های غربی به «قاضی دارزن» معروف بود). هویدا در برابر صف طولانی اتهامات، از جمله خیانت و فساد و سوءمدیریت و سرکوب، دفاع نسبتاً مفصلی انجام داد. وی ادعای بی‌گناهی کرد، و گفت که فقط یک سیاستمدار ساعی بوده و مسئولیت رویّه‌ی سرکوب‌گرانه‌ی پلیس امنیتی شاه با او نبوده است. دفاع او حتی پاسخی موجز نیز از سوی قضات دریافت نکرد. دادگاه پس از چندین روز استماع- که از خلخالی بعید بود- حکم اعدام دور از ملاءعام را صادر می‌کند. می‌گویند پیش از رسیدن به جوخه‌ی اعدام، یک آخوند شرور به نام هادی غفاری (متولد ۱۳۲۹) که بابت دهان هرزه‌گو و عشقش به اسلحه معروف بود، از پشت به هویدا نزدیک شد و با روولور خود، دو تیر در سر و گردن او خالی کرد.

زندگی هویدا به‌واقع پایان خلاف‌آمدی داشت. این ادبیات‌دوستِ آماتور و عضو حلقه‌ی دوستان صادق هدایت، با ماجراهایی طولانی از *مدرسه‌ی فرانسویان*[1] بیروت و محافل روشنفکری ایرانیِ دهه‌ی ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ تا حلقه‌ی درونیِ سیاستمداران پهلوی در دهه‌ی ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ نمی‌توانست فرجامی نامنتظرتر از دادگاه صادق خلخالی داشته باشد. خلخالی، این آخوند ذاتا ستیزه‌جو، از سرِ دیگرِ منشورِ اجتماعیِ ایران برآمده بود. او طلبه‌ی سابق و فدایی خمینی بود که ریشه‌ی روستایی محقری داشت و از ثمراتِ نوعیِ فضای رادیکال قم بود (تصویر ۱۵.۲). او برخلاف هویدا، نه با آندره ژید و آندره مالرو بلکه با متون خشک فقهی و دستور زبان عرب دمخور بود. کارنامه‌ی سیاسی او شامل ارتباط نزدیک با فداییان اسلام و چندین سال تبعید در داخل کشور توسط ساواک بود. حکم‌های کینه‌توزانه‌ی او در اولین سال‌های انقلاب باعث شد وی به‌عنوان یک جامعه‌ستیزِ لوده با نیشخندی اهریمنی شناخته شود. شخصیت او به کنار؛ او نماد حرکت سریع انقلاب به‌سوی خشونت نظام‌مند بود.

---

۱. lycée français



تصویر ۱۵.۲. صادق خلخالی در دفتر خود در دادگاه انقلاب اسلامی.
صادق خلخالی، *خاطرات*، ویرایش دوم (تهران: انتشارات سایه، ۱۳۷۹)، ص۵۲۸.

قربانیان خلخالی از هر قشر و گروهی بودند، از افسران و مقامات سابق پهلوی که همگی بی‌استثنا انگ «مفسد فی‌الارض» خوردند تا همه‌ی چپ‌ها و همچنین ناسیونالیست‌های سکولار و ناسیونالیست‌های قومیتی و بهاییان و دیگر قربانیان غیرسیاسی که گیرِ دادگاه‌های انقلاب افتادند. در بیست و دو ماه اول انقلاب، او صدها فعالِ استقلال‌طلب کرد و ترک را جلوی جوخه‌ی آتش فرستاد و همه را به اتهام مشابه یعنی «فساد فی‌الارض و محاربه با خدا» –که ریشه‌ای قرآنی داشت– محکوم کرد. وقتی همسر یکی از قربانیان اعدام‌های سریع خلخالی گلایه کرد شوهرش بی‌گناه بوده، خلخالی متفرعنانه چنین جواب داد: «اگر گناه‌کار بوده که به جهنم می‌رود؛ اگر هم بی‌گناه بوده به بهشت می‌رود.» این قربانی یکی از هشت نفری بود که در ۶ شهریور ۱۳۵۸، جلوی بیمارستان عمومی اعدام شدند (تصویر ۱۵.۳).



تصویر ۱۵.۳. مخالفان کرد، پس از یک محاکمه‌ی نیم‌ساعته، در مقابل جوخه‌ی آتش؛ پاوه، کردستان ایران، ۶ شهریور ۱۳۵۸. جهانگیر رزمی. این عکس اولین بار در روزنامه‌ی اطلاعات، به تاریخ ۷ شهریور ۱۳۵۸ منتشر شد.
© Jahangir Razmi/Magnum Photos, 1979 (NYC67478) (RAJ1979006W00001/01).

به‌زودی، دامنه‌ی عمل خلخالی از زندانیان «سیاسی» فراتر رفت و به قاچاقچیان واقعی یا تصوری مواد مخدر، زنان و مردان زناکار، همجنس‌گرایان و دیگر «منحرفان» اخلاقی رسید که خلخالی در وقت مقتضی آنان را یکی‌یکی به سمت جوخه‌ی آتش یا طناب دار فرستاد. جوخه‌ی آتش و طناب دار، به یکسان، مردم ایران را می‌ترساندند، مردمی را که هراسناک آخرین شاهکارهای خلخالی را پی‌گیری می‌کردند. سخت بتوان این ادعای مکرر او در کتاب خاطراتش که سال‌ها بعد منتشر شد را باور کرد که احکام خلخالی راجع به دشمنان انقلاب، از جمله اعدام افسران ارشد و هویدا بدون تأیید کامل آیت‌الله خمینی اجرا می‌شدند.

خلخالی در حوزه‌ی نفرت‌پراکنی فرهنگی نیز ید طولایی داشت. او در فهرست بلندبالای خود از مفسدین فی‌الارض، جایی هم برای حاکمان ایران پیش از اسلام داشت. او در یک مقاله، کوروش کبیر، بنیانگذار امپراتوری هخامنشی در قرن پنجم پیش از میلاد را محکوم کرد و او را نه‌تنها به استبداد بلکه به انحراف جنسی متهم کرد. خلخالی در اولین روزهای انقلاب قصد داشت تخت جمشید و دیگر بناهای باستانی ایرانِ پیش از اسلام را با بولدوزر نابود کند. مقاومت‌های محلی، به نحو معجزه‌آسایی تلاش او را ناکام گذاشت. می‌گفتند حتی مقبره‌ی فردوسی نیز در فهرست تخریب خلخالی قرار داشته است. ولی خلخالی موفق شد با

جمع‌کردن حمایت غوغاییان و پشتیبانی خمینی، آرامگاه رضاشاه ــاین کابوسِ معلم و ولی‌نعمت خود [خمینی]– را نابود کند. این ساختمان معظم که سال ۱۳۲۹ در نزدیکی حرم شاه عبدالعظیم در جنوب تهران ساخته شد، سبکی مدرن داشت و یک الگوی خوبِ معماریِ معاصر ایران بود. این آرامگاه که منادی پیام شکوه سکولار بود، در میانه‌ی خود مومیایی رضاشاه را داشت که در یک تابوت شیشه‌ای قرار گرفته بود. این بنا را با سختی فراوان و به لطف دینامیت و قدرت بالای بولدوزرها با خاک یکسان کردند. نیت خلخالی آن بود که در همان‌جا یک توالت عمومی درست کند ولی نهایتا در این مکان، یک حوزه‌ی اسلامی ساخته شد، حوزه‌ای که بخشی از مجموعه‌ی حرم عبدالعظیم به حساب می‌آید.

تدوین قانون‌اساسیِ اسلامی

در تابستان ۱۳۵۸ یعنی در زمانه‌ی آشوب و نزاع، چهار مضمون در هم تنیده ظاهر شد که به سروشکل پیدا کردن ایران انقلابی کمک کردند. اولین و مهم‌ترین آن‌ها، صعود آخوندهای پیرو خمینی و حامیان غیرمعمم آنان به راس هرم انقلاب بود و این مطلب به تأیید قانون‌اساسیِ عمیقا اسلامی نیز رسید. جبهه‌ی خمینیست‌ها که بر شالوده‌ی کیش شخصیت ساخته شده و در هسته‌ی خود متکی به اتحاد قدیمی قم‌نشینان بود، مورد حمایت سپاه پاسداران تازه تاسیس قرار گرفت و با نیروهای پیرو خمینی در بازار و جاهای دیگر پیوندهایی برقرار کرد. نقطه‌ی اشتراک همه‌ی این‌ها تلاش برای بقا بود، آن هم به هر قیمتی. دوم، چرخش قاطعانه بود به سمت نظامی‌گری هرچه بیشتر –که هم نظام اسلامی مشوق آن بود و هم چپ‌های رادیکال– و اخراج نیروهای معتدل از فرآیند سیاسی، توقیف مطبوعات نوپا و نیز تعطیلی اکثر احزاب سیاسی. سوم، فوران احساسات ضدغربی که منجر به بحران گروگان‌گیری و شیطان بزرگ نامیدن ایالات‌متحده شد، برای گفتمان ایران انقلابی و مواجهه‌ی آن با جهان خارج، یک «دیگریِ» دشمن‌خوی آفرید که سخت موردنیاز بود. و در آخر، از راه سلب مالکیت و ملی‌سازی، یک اقتصاد دولتی رشدیابنده ایجاد شد که قدرت رژیم انقلابی را به شکل بی‌قاعده‌ای افزایش داد.

قالب‌ریزی *قانون‌اساسی*، به تقویت انسجام نهادی رژیم و حرکت به‌سوی انحصار هرچه بیشتر قدرت کمک کرد، هرچند در ابتدا این مقاصد چندان آشکار نبودند. خمینی در اولین ماه‌های انقلاب که وعده‌های خود را به یاد داشت، به پیش‌نویس قانون‌اساسی که اطرافیان بازرگان نوشته بودند راضی شد. می‌گویند او فقط دو نکته را متذکر شد: بازداشتن زنان از قضاوت و ریاست‌جمهوری. مابقیِ قانون‌اساسی که عمدتا اصلاح قانون‌اساسی ۱۲۸۵–۱۲۸۶ بود و با تغییراتی براساس مدل ریاستی فرانسه بود، ابتدا چندان مورد مداقه ی

خمینی واقع نشد. برای اینکه این سند اساسا سکولار را باب طبع کنند، در متن قانون‌اساسی، آنقدری از اسلام در مقام اصل راهنمای قانون‌اساسی تجلیل کرده بودند تا این سند اساسا سکولار را قابل هضم کنند.

دو مشاور ذی‌نفوذ امام، خواهان همه‌پرسی برای کسب حمایت عمومی از این پیش‌نویس شدند. بنی‌صدر، که نماینده‌ی مسلک خود یعنی اسلام‌گرایی برابری‌طلب بود، و محمد بهشتی، که مغز متفکر جبهه‌ی آخوندها بود موقتا با یکدیگر متحد شدند. اما دولت بازرگان و متحدان آن -که قبلا وعده‌ی ایجاد مجلس موسسان داده بودند- در مقابل ایده‌ی همه‌پرسی مقاومت کردند. چپ‌های رادیکال هم با آن بدبینی قابل پیش‌بینی‌ای که به میانه‌روی داشتند، این پیش‌نویس را محصول بورژوازی لیبرال و بنابراین ذاتا «غیر پیشرو» دانستند. آنان با درخواست یک مجلس موسسان انتخابی، این امید خام را در سر می‌پختند که از طریق رای‌گیری عمومی، مجلس را در دست می‌گیرند و پیش‌نویس قانون‌اساسی را بر اساس علایق خود ــ که برای آنان معادل «اراده‌ی توده‌ها» بود- تغییر می‌دهند.

قانون‌اساسیِ اسلامی، یک مفهوم نسبتا تازه بود، به‌خصوص در بافت سیاسی شیعه. برای مثال، در زمان انقلاب مشروطه، حامیان *مشروعه*، شریعت را یک مجموعه‌ی فراگیر می‌دانستند که تحت قانون‌گذاری بشری در نمی‌آید. در دهه‌ی ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰، ایده‌ی قانون‌اساسی اسلامی، نظر برخی از آخوندها را جلب کرد و ریشه‌های آن را در اسناد اسلامی می‌جستند از جمله «قانون‌نامه‌ی مدینه» و نامه‌ی علی به مالک اشتر نخعی - فرماندار مصر که سال ۶۵۷ م. (۳۶ ق.) توسط علی منصوب شد. اما در تاریخ تشیع، *مقلدان* هیچ‌وقت با ایده‌ی انتخاب چند مجتهد برای فلان نهاد جمعی مواجه نشده بودند. نوشته‌های قبلی خمینی نیز از تدوین قانون‌اساسی اسلامی یا مجلس موسسان سخنی نگفته بود.

با وجود سردرگمی‌های اولیه، انتخابات مجلس خبرگان [قانون اساسی] در ۲۰ مرداد ۱۳۵۸ و به قصد تنظیم پیش‌نویس قانون‌اساسی جدید برگزار شد. با وجود وعده‌ی دولت بازرگان برای انجام یک انتخابات آزاد و منصفانه، در این انتخابات، عده کثیری از کاندیداهای چپ و لیبرال عملا از رقابت کنار گذارده شدند و حدود بیست حزب و گروه نیز این انتخابات را یکسره تحریم کردند. از کل هفتاد و سه کرسی، شصت‌تای آن‌ها به اشغال خمینیست‌ها درآمد، که از آن‌ها هجده نفر آیت‌الله و بیست نفر آخوندهای پایین رتبه‌تر بودند (تصویر ۱۵.۴). پیش‌تر، اولین پیش‌نویس قانون‌اساسی، خمینی را رهبر انقلاب دانسته بود ولی از ولایت فقیه در مقام یک نهاد نامی نبرده بود، تا چه رسد به برکشیدن طبقه‌ی آخوند به جایگاه خواصِ تئوکراتیک! قدرت اصلی در اختیار رئیس‌جمهورِ منتخب مردم بود که کارهای اجرایی او به نخست‌وزیر سپرده شده بود. ولی مجلس خبرگان [قانون اساسی] که در دست نمایندگان حزب نوبنیاد جمهوری اسلامی بود، رویکردی متفاوت داشت و سندی تهیه کرد که نسبت به پیش‌نویس اول، ذاتی اقتدارگرایانه‌تر، زبانی اسلامی و گرایشی

پدرسالارانه داشت. این پیش‌نویس، قدرت بی‌حد ولیّ فقیه را رسمیت داد و در نتیجه، تفوق آخوندها بر دیگران را صحه گذاشت (شکل ۱۵.۵).



شکل ۱۵.٤. کاریکاتوری در مجله‌ی طنز *آهنگر* که هوادار حزب توده بود، انتخابات شورای خبرگان قانون اساسی را به سخره گرفته است. بنی‌صدر، همراه با قطب‌زاده و ابراهیم یزدی، جلوی داروسته‌ی چماق‌داران قرار گرفته و به رای‌دهنده‌ی چپ‌گرا، مهر «ضدانقلاب» و «منافق» می‌زنند. بازرگان هم با افسوس ناظر صحنه است؛ خبری هم از آخوندها نیست.آهنگر، سال اول، شماره‌ی ۱۵، ۹ مرداد ۱۳۵۸ . به لطف سیاوش رنجبر دائمی.

در کانون این پیش‌نویس جدید –که در آبان ماه ۱۳۵۸ تصویب و در همه‌پرسی ۱۲ آذر ۱۳۵۸ با اکثریت قریب به اتفاق آرا تأیید شد– اتوریته‌ی بی‌حد ولیّ فقیه قرار داشت، مستندی که مافوق رئیس‌جمهور و مجلس شورای اسلامی قرار داشت. گرچه ولیّ فقیه باید توسط مجلس خبرگان (که فقط متشکل از آخوندها بود) انتخاب می‌شد ولی او به هیچ نهاد انتخابیِ دیگری پاسخ‌گو نبود –یک آدم مطلق‌العنان که تقریبا نماینده‌ی خداست. اصل ۵ قانون‌اساسی بیان می‌دارد که در غیبت امام زمان، «در جمهوری اسلامی ایران، *ولا یت ا‌مر* و امامت امت برعهده‌ی فقیه عادل و باتقوا، آگاه به زمان، شجاع، مدیر و مدبر است.» [۱] اصل ۵۷ قانون‌اساسی ابتدائا سه قوه‌ی حکومت را «زیرنظر» ولیّ فقیه برد ولی «ارتباط» میان این سه قوه را به رئیس‌جمهور سپرد. این تقسیم کار پر ابهام که در دیگر اصول قانون‌اساسی نیز طنین دارد، شبیه بلاتکلیفی‌های

مربوط به امتیازات پادشاه در قانون اساسی ۱۲۸۵ بود. بازنگری سال ۱۳۶۸ قانون‌اساسی به هنگام مرگ خمینی، مشکل را به راحتی حل کرد و در زمینه‌ی ارتباطِ سه قوه با یکدیگر و حل اختلاف نظر آن‌ها نیز، به ولی فقیه، «ولایت مطلقه» داد.



تصویر ۱۵.۵. رئیس‌جمهوری آتی، ابوالحسن بنی‌صدر (چپ) در کنار محمود طالقانی، نشسته بر زمینِ مجلس سنای سابق، یعنی همان‌جایی که در تابستان۱۳۵۸ میزبان مجلس خبرگان [قانون اساسی] بود. این دو فرد معتدل، با اکراه تسلیم آن اصل قانون‌اساسی شدند که به ولیّ فقیه، قدرت بی‌انتها داد.آژانس خبری پارس، تهران، ایران (که اکنون منحل شده است)

اصل ۱۱۰ قانون‌اساسی برای ولیّ فقیه مسئولیت‌هایی در نظر گرفت، از جمله تعیین فقهای *شورای نگهبان*، مسئولیت نظارت بر مصوبات مجلس مقننه و تطابق آنها با شریعت اسلام، و تعیین رئیس قوه‌ی قضاییه. ولیّ فقیه به‌عنوان فرمانده‌ی کل قوا همچنین فرمانده‌ی نیروهای سه‌گانه‌ی ارتش، نیروی انتظامی و سپاه پاسداران را منصوب می‌کند. به او قدرت اعلام جنگ و صلح ، تنفیذ حکم رئیس‌جمهور منتخب و ــدر صورت نیاز‌– عزل رئیس‌جمهور نیز اعطا شد. تو گویی این‌ها برای ایجاد یک نهاد ابرقدرت کافی نبود و در بازنگری سال

۱۳۶۸ قانون‌اساسی، به ولیّ فقیه قدرت تعیین سیاست‌های کلیِ نظام جمهوری اسلامی ایران و نظارت بر حسن اجرای آن‌ها نیز اعطا شد (و در کنار آن، قدرت تعیین رئیس صداوسیمای حکومتی).

مقدمه‌ی قانون‌اساسی تردیدی درباره‌ی بنیان‌های تئوکراتیک آن باقی نگذاشت: تمام نهادهای دولتی، کل «امت» ایران باید مکتبی بشود. در اینجا، اصطلاح *امت ایران*، که تهمایه‌ی جهانشمول‌گرایانه‌ی اسلامی داشت، جایگزین اصطلاح آشنا و ساده‌ی *ملت ایران* شده بود. این قانون‌اساسی جدید اعلام کرد که «روحانیت مبارز» که فرمانده‌ی آن، «امام» بود، یک نهضت اسلامی به راه انداخت که اولین بار درخرداد ۱۳۴۲ در برابر «توطئه‌ی آمریکاییِ» موسوم به «انقلاب سفید» برافروخته شد. در ادامه مدعی می‌شود که انقلاب اسلامی شصت هزار شهید و حداقل صد هزار مجروح و معلول داشته (که البته این اعداد، فوق‌العاده اغراق‌آمیزند). مقدمه‌ی قانون‌اساسی اعلام کرد که هدف این فداکاری‌ها تشکیل «امت واحد جهانی»، یعنی امت «مستضعفین» است، مستضعفینی که با در آغوش گرفتن دوباره‌ی اسلام، نیروهای جهانی و هژمونیک «مستکبرین» را مقهور خواهند کرد. مستضعفین در «حرکت به سوی الله»، یک «جامعه‌ی نمونه (اسوه)» ایجاد می‌کنند که به اصول مکتبی اسلام انقلابی احترام می‌گذارد و از نهضت‌های اسلامی همه‌ی دنیا حمایت می‌کند. در این جامعه، فقط آنانی که به لحاظ اخلاقی صالح باشند امور دولتی را به عهده می‌گیرند و ولیّ فقیه و «فقهای عادل»ی که ضامن عدم انحراف از تکالیف اسلامی هستند بر مدیران نظارتی سخت و مستمر دارند.

در این قانون‌اساسی فوق‌العاده اقتدارگرا و مکتبی، اقتصاد نه هدف بل ابزارست: «اقتصاد اسلامی» در پیِ فرصت‌های برابر کار و عدالت در توزیع امکانات است. این سند اعلام می‌کند زنانی که توسط فرهنگ مصرف‌گرایانه‌ی فاسد نظام پهلوی استثمار شده بودند، به مقام فضیلت‌مند خود بازخواهند گشت و می‌توانند «وظیفه‌ی خطیر و پر ارج مادری» خود را انجام دهند. فقط در چنین نظامی است که «ارزش‌های والا»ی انسانی آشکار می‌شوند. موانع بوروکراتیک کنار خواهند رفت؛ نیروهای مسلح متعهد و سپاه پاسداران ماموریت ایدئولوژیک خود یعنی جهاد در راه خدا را انجام خواهند داد؛ سیستم قضایی جلوی هرگونه انحراف ایدئولوژیک را خواهد گرفت؛ و رسانه‌های جمعی -که زیرنظر مستمر مقامات مومن هستند- فرهنگ شکوفای اسلامی را از آفات «غیراسلامی» در امان خواهند کرد.

این قانون‌اساسی با وجود بنیان‌های یکسره تئوکراتیک و تأییدش توسط مجمع خبرگان [قانون‌اساسی]، پر از تناقض بود. برای مثال اصل ۴، بیان لجوجانه‌ی آرزوی قدیمیِ اسلامگرایان یعنی نظارت اسلامی بر همه‌ی مصوبات مجلس شورای اسلامی بود: «کلیه‌ی قوانین و مقررات مدنی، جزایی، مالی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر این‌ها باید براساس موازین اسلامی باشد. ...تشخیص این امر بر عهده‌ی فقهای

شورای نگهبان است.» شورای نگهبان از قدرت ردّ هرگونه مصوبه‌ی به‌نظر غیراسلامی و خلاف شرع نیز برخوردار شد. این بدان معنا بود که مجموعه‌ی نانوشته‌ای از آرای شیعی ــ که می‌توانند دستخوش تفاسیر دل‌بخواهی شورای نگهبان قرار بگیرند- باید معیار تأیید یا ردّ مصوبات مجلس باشند. اصول دیگر قانون‌اساسی نیز متضمن قدرت انحصاری ولیّ فقیه و شورای نگهبان بودند.

اصل ۶ قانون‌اساسی، مجلس شورای اسلامی ــ جایگزین مجلس شورای ملیِ سابق- را هیئتی از منتخبِان مردم دانست که نمایندگان آن باید نماینده‌ی مردم باشند و قوانین آن بایست تجلی اراده‌ی ملی و منبع همه‌ی دیگر قوانین کشور باشد. اصول ۳ و ۹ از «آزادی‌های سیاسی و اجتماعی در حدود قانون»، «تساوی همه در برابر قانون»، و «آزادی‌های مشروعِ» غیر قابل سلب سخن گفته و اعلام داشتند که تحت هیچ‌شرایطی نمی‌توان آن آزادی‌ها را تعلیق یا ملغی کرد. اما در واقعیت، و با توجه به ناتوانی مجلس برای تصویب قانون برخلاف خواسته‌ی ولیّ فقیه و شورای نگهبان، این اظهارات مطنطن کاملا پوک به نظر می‌رسیدند.

تضاد بین مشخصه‌های تئوکراتیک و دموکراتیک قانون‌اساسی، انکارناشدنی و شاید آشتی‌ناپذیر بود. تفوق آشکار قدرت آخوندها بر قوه‌ی مقننه و آزادی‌های شخصی و سیاسی، آن‌قدر عیان بود که نمی‌توان گفت از زیر دست نویسندگان قانون‌اساسی در رفته است. این تضاد احتمالا بازتابِ تنش درونی انقلاب بود، تنشی بین آمال دموکراتیک دیرین مردم ایران با اقتدارگرایی تئوکراتیک نخبگان جدید. ایدئولوگ‌های درس‌خوانده‌ی قم بر پایه ی فرهنگ فقهی شان که ریشه در مفهوم *اجتهاد* یا صدور حکم از راه استنتاج از اصول فقه اسلامی داشت خود را مجاز دانستند فهم خویش از قانون‌اساسی را بر فهم عامه‌ی مردم مرجح بدارند.

در دیگر جنبه‌های قانون‌اساسی نیز، تفوق اسلام شیعی آشکار بود. برای مثال، اصل ۱۲ برخلاف قانون‌اساسی سال ۱۲۸۵ تشیع را «الی‌الابد»، مذهب رسمی کشور اعلام می‌دارد و بدین‌ترتیب، تفوق آن بر دیگر باورهای مذهبی را به رسمیت می‌شناسد: «دین رسمی ایران، اسلام و مذهب جعفری اثنی‌عشری است و این اصل، الی‌الابد غیر قابل تغییر است.» در حالی‌که همین اصل ۱۲ مذاهب سنی را نیز قبول دارد، اصل ۱۳ تنها سه اقلیت دینی را به رسمیت می‌شناسد: زرتشتی، کلیمی، مسیحی؛ ولی مهم و قابل پیش‌بینی آن‌که، بهاییت را به رسمت نشناختند. مقدر بود که بزرگ‌ترین جمعیت غیرمسلمان ایران «کافر» و *فرقه‌ی ضاله* باقی بماند و با پیامدهای وخیمی مواجه شود. قانون‌نویسان اسلام‌گرا، به‌راحتی قوانین تبعیض‌آمیز نظام سابق را پذیرفتند. برای مثال، «قانون انتخابات مجلس شورای ملی» در سال ۱۲۹۰ نیز به همین ترتیب، سه دین رسمی را به رسمیت شناخته و بقیه را کنار نهاده بود.

اصل ۱۴ قانون‌اساسی، «اخلاق حسنه»، انصاف و عدالت در قبال نامسلمانان و رعایت «حقوق انسانی» آنان را وظیفه‌ی حکومت شمرد. اما وقتی صدها نفر، بی‌قاعده و براساس اتهامات واهی بازداشت و زندانی شدند و اموالشان به دستور دادگاه‌های انقلاب مصادره گشت، معلوم شد که تعهد اصول ۱۹ و ۲۰ و ۲۲ قانون‌اساسی به حقوق برابر همه‌ی اقوام، برابری در برابر قانون، و دفاع از جان و مال همه‌ی شهروندان در برابر هرگونه دخالت غیرقانونی، لفاظی توخالی بیش نیست. اقلیت‌های قومیِ کرد و ترکمن و عرب آزار دیدند و بسیاری-شان تعقیب و قربانی نظامی شدند که مطالبات آنان را منکر بود.

حقوق زنان که قانون‌اساسی بدان پرداخت نیز نشانگر مشخصه‌های آشنای مردسالاری بود، به‌خصوص مردسالاریِ آخوندی. مقدمه‌ی قانون‌اساسی که بخشی را به زنان اختصاص داده بود قول داد «زنان به دلیل ستم بیشتری که تاکنون از نظام طاغوتی متحمل شده‌اند استیفای حقوق آنان بیشتر خواهد بود» و شرح می‌دهد که در چارچوب خانواده است که زن «از حالت شیئی بودن و یا ابزار کار بودن در خدمت اشاعه‌ی مصرف‌زدگی و استثمار» خارج می‌شود. با «بازیافتن وظیفه‌ی خطیر و پرارج مادری در پرورش انسان‌های مکتبی» است که زن، پیش‌آهنگ و همدوش مردان در میدان فعال حیات می‌باشد». انجام این تکلیف، «در دیدگاه اسلامی، برخوردار از ارزش و کرامتی والاتر خواهد بود». زبان باب روز انقلابی به کنار، از نظر آخوندهای نویسنده‌ی قانون‌اساسی، «کارکرد» زنان اساسا همانی بود که در فقه سنتی شیعه آمده یعنی آنان اساساً واحدهای زاد و ولد هستند. اصل ۲۱ نیز دولت را ملزم کرد «با رعایت موازین اسلامی»، بسترهای لازم برای شکوفایی همه‌ی جنبه‌های حقوق زنان را فراهم کند. یکی از آن حقوق آنست که زنان «شایسته»، حضانت بچه‌های خود را تنها در صورتی برعهده می‌گیرند که هیچ «ولیّ شرعی»ای در کار نباشد —تا بدین‌ترتیب از آلام روحی زنان پرهیز شود. در واقع، این به‌معنای دادن حضانت بچه به شوهر طلاق گرفته یا وابستگان مذکرِ شوهر متوفی است.

اصول متعدد قانون‌اساسی (مانند اصول۲۳ و ۲۴ و ۲۶ و ۲۷) ظاهرا در پیِ صیانت از آزادی‌های مدنی و سیاسی و آزادی بیان هستند، هرچند که بارِ تطابق با «موازین اسلامی» (اصل ۲۶)، به نحوی از انحا بر همه‌ی آن‌ها سنگینی می‌کند. کمی بعد حتی تطابق با موازین اسلامی هم مانع از دست‌درازی سرکوب‌گر دولت نشد. تخریب چهره‌ی شخصیت‌های سیاسی، رعب‌افکنی‌ها، عدم تساهلِ مطلق در برابر هرگونه نقد ملایان ستیزه‌جو و روش خشونت‌بار آنان، حمله‌های اوباش چماق‌دارِ «حزب‌الله» به راه‌پیمایی‌های سیاسی و مقر احزاب سیاسی، و تعطیلی اجباری تقریبا همه‌ی فعالیت‌های سیاسی و مدنی سازمان‌مند نیز آزادی‌های مدنیِ ارج‌مندِ مقرر در قانون‌اساسی را تحلیل برد.

به‌علاوه، موادی هم درباب منع شکنجه (اصل ۳۸) و برخورد انسانی با همه‌ی بازداشتی‌ها و زندانی‌ها (اصل ۳۹) نیز وجود داشت. ولی در عمل، این مواد، از همان ابتدا بطور مرتب در زندان‌های پرشمار و بازداشت‌گاه‌های مخفی جمهوری اسلامی نقض می‌شدند. اعدام یا اعدام تصنعی[۲]، همه‌جور شکنجه و تجاوز جنسی به زندانیان، بازداشت‌های طولانی‌مدت بدون هیچ‌گونه اتهام موثق، فشارهای روانی و ایدئولوژیک بر زندانیان سیاسی برای «اعتراف» و «توبه»، دادگاه‌های نمایشی که از تلویزیون پخش می‌شد، و اعترافات تلویزیونی توابین، چیزی نبودند مگر به سخره گرفتن قانون‌اساسی. این نقض قانون‌ها غالبا با اطلاع کامل «خبرگان [قانون‌اساسی]» رخ می‌داد، یعنی همان کسانی که در قانون‌اساسیِ اسلامی‌شان علیه این رویه‌ها قلمفرسایی‌ها کرده بودند.

اصول مربوط به مدل ادعاییِ اقتصاد اسلامی، برای آینده‌ی ایران تبعاتی جدی داشت. محسوس‌تر از همه، تنش لاینحلی بود بین اقتصاد متمرکز و دولتیِ بوروکراتیک با مشخصه‌های نیمه سوسیالیستی و اقتصاد بازار که با اصول فقه اسلامی هماهنگ‌تر بود. تاثیر چپ‌ها و مطالبات آنان هم محسوس بود، هرچند کاندیدهای چپ عمدتا از ورود به مجلس خبرگان قانون‌اساسی محروم شده بودند اما به نظر می‌رسید مدل‌های اقتصادیِ متمرکزِ اروپای شرقی و چین بر نویسندگان قانون‌اساسیِ اسلامی تاثیر نهاده است. اصل ۴۳ هرگونه «انحصار» اقتصادی را قدغن کرد؛ در تضاد آشکار با آن، اصل ۴۴ خواهان تصاحب دولتی همه‌ی صنایع سنگین و «مادر»، تجارت خارجی، استخراج معادن [بزرگ]، بانکداری، بیمه، انرژی، سدسازی، شبکه‌های بزرگ آب‌رسانی، رادیو و تلویزیون، پست و تلگراف و تلفن، هواپیمایی، کشتی‌رانی، راه و راه‌آهن شد. انحصارهای بزرگ و بی‌حساب در زمانی به دولت تخصیص یافت که در اواخر دهه‌ی ۱۳۵۰، همه‌ی اقتصادهای دولتی دنیا، حتی اقتصاد کشورهای بلوک کمونیستی، ناکارآمدی و منسوخ بودن خود را به اثبات رسانده بودند. از انحصارات دولتی که بگذریم، کنترل مابقیِ بخش دولتی به «تعاونی‌ها» رسید ــ که البته این تمهید در همان اوایل انقلاب، تاحد زیادی کنار گذارده شد. بخش خصوصی که در شاکله‌ی اقتصادیِ قانون‌اساسی، سومین و فرودست‌ترین بخش بود باید مشغول کشاورزی، دامداری، صنایع کوچک، تجارت و خدمات می‌شد. قانون‌اساسی برای بسط کنترل گسترده‌ی اقتصادیِ دولت، «مصادره»ی همه‌ی املاک «غاصبین» از قبیل رباخواران و مناقصه کاران فاسد، و زمین‌های رها شده و بدون وارث را نیز جایز شمرد. در واقع، مانند بیشتر نظام های توتالیتر، قدرت وسیعِ نهادیِ دولت، به آن مجوز غصب همه‌ی اموالی را داد که مایل بود تصاحب کند، از جمله صنایع و موسسات بازرگانی و املاک مسکونی.

---

۲. mock execution

در مجموع، قانون‌اساسی جمهوری اسلامی ثابت کرد که به‌لحاظ ایدئولوژیک، سنگین‌بار و به‌لحاظ مفهومی، نامنسجم و به‌لحاظ سیاسی، ناتوان از راهنمایی و نظارت و تنظیم نهادهای نوظهور حکومت است. می‌شود گفت قانون‌اساسی، جنین مرده‌ای بود که «خبرگان [قانون‌اساسی]» به قربان‌گاه ولیّ فقیه تقدیم کردند. اصل ۵۶ با استدلالی معماگونه اعلام داشت که چون خدا بر جهان و انسان، «حاکمیت مطلق» دارد، پس در نتیجه، انسان هم بر سرنوشت اجتماعی خود حاکم است. این حق سلب‌ناشدنی تنها از راه *ولایت مطلقه‌ی* اهداف الهی و توسط امام امت جاری می‌شود (اصل ۵۷). زبانِ معذب این اصل نشان‌گر شعبده بازی معنایی نویسندگان قانون‌اساسی برای حبس حقوق بشر در غل و زنجیر الهیات اقتدارگرایانه بود. مهم آن‌که، اصل ۵۷ که سال ۱۳۶۸ بازنگری شد هرگونه ابهامی را از بین برد و «ولایت مطلقه»ی فقیه را بر همه‌ی امور حکومت ــو تلویحا- بر همه‌ی اصول قانون‌اساسی حاکم کرد.

طعن تلخی بود که کمتر از یک سال پس از فروپاشی نظام پهلوی، که در اصطلاح انقلابی بدان «استبداد طاغوتی» گفته می‌شد، ایرانیان در چنبره‌ی تئوکراسی قرار گرفتند که در آن حیطه ی قدرت ولی‌فقیه از قدرتی که اصلاح قانون‌اساسی مشروطه (در سال ۱۳۲۷) به پادشاه می‌داد، بسیار گسترده‌تر بود. حالا آخوندهای سوار بر مسند قدرت، همان استبدادی را اعمال کردند که از خیلی وقت پیش، حداقل در زبان، با آن مخالفت می‌کردند. این آخوندها همان‌قدر که از ابزار مدرنیته استفاده کردند (اول برای ایجاد پیام انقلابی و سپس برای انتقال آن) از قانون‌اساسی مشروطه و دیگر امکانات دموکراتیک نیز استفاده کردند تا توهم یک آرمان‌شهر اسلامی را به وجود آورند ــانگار به دور افکندن فرهنگ سیاسی که از قدیم‌الایام متکی بر حکومت زور و اجبار بود امکان‌پذیر نبود. گذار از «تمدن بزرگ» شاه به جمهوری اسلامی فقط از حکومتی برمی‌آمد که از پهلوی هم قوی‌تر باشد، حکومتی که حالا به روکشی از تقدس نیز مزین بود.

فروپاشی اقتصاد

بحث بر سر قانون‌اساسی در بحبوحه‌ی آشفتگی‌های داخلی انجام گرفت که نتایج جدی در عرصه ی بین‌المللی داشت. دولت بازرگان، تحت فشار، متولی امر خطیری شد که بر اقتصاد رو به ضعف ایران، تاثیری پایا و عمدتا مصیبت‌بار بر جای نهاد. دولت موقت به تاریخ تیر ۱۳۵۸، یک‌باره و در پاسخ به جوّ رادیکال زمانه و مطالبات دیرپای چپ رادیکال، و با پشتیبانیِ قانون‌اساسی که اساسا دنبال یک اقتصاد دولتی بود، پنجاه و یک درصد از صنایع و موسسات و شرکت‌های کشت و صنعت را «ملی» (یا بهتر بگوییم، مصادره) کرد. تمام بانک‌ها و شرکت‌های بیمه هم ملی شدند. این اقدام بیش‌تر از روی استیصال بود تا از روی اعتقاد،

و معضل مدیریت این شرکت‌ها گریبانگیر دولت بازرگان شد. صاحبان صنایع بزرگ یا کشور را ترک کرده بودند یا گوشه‌ی زندان بودند یا از ترس مواجهه با کارگران یا بازداشت توسط کمیته‌ای انقلابی، از دارایی خود صرف‌نظر کرده بودند. اعتصاب‌ها و شورش‌های کارگری، تهدید و ارعاب مدیران، کمبود مواد خام و قطعات یدکی و برق، و از کارافتادگی خطوط تولید موجب شد صنایع زیادی یا کاملا تعطیل و یا دچار اختلال شوند. معضلات ماترک سالیان قبل از انقلاب، از جمله کارزار تثبیت قیمت‌ها، نفت فروشی مفرط و اتکای گسترده بر فناوری‌ها و مهارت‌های خارجی نیز، بحران اقتصادی پس از انقلاب را تشدید کردند.

درخواست کارگران برای دستمزد و مزایا و شرایط کاریِ بهتر نیز به این سیاهه افزوده شد. فقدان اتحادیه‌ها و سازمان‌های اصیل کارگری، به سرعت فضای کارگری و اداری کارخانه‌ها را به زمین‌های باروری برای عضوگیری فداییان و مجاهدین و حزب احیاشده‌ی توده و شوراهای اسلامی تبدیل کرد. ادعای مدیریت *شورایی* و مالکیت مشاع که از مدل بلشویکی ملهم بود، شیوع و افسونی داشت. شوراها توانستند کارگران و تکنیسین‌ها و مدیران رده‌پایین کارخانه‌های بزرگ، به خصوص کارگاه‌های کاربرِ نساجی و همچنین کارگاه‌های متوسط را تقویت کنند و بدان‌ها عاملیتی دهند که در نظام گذشته هرگز نداشتند. ولی رویای مدیریت شورایی زودگذر بود، و دلیل اصلی‌اش آن بود که رژیم انقلابی تن به چنین آزمایش‌های بالقوه خطرناکی نداد. رژیم اندکی بعد وارد ماجرا شد و از شوراهای اسلامی کار که رقیبِ چپ‌ها بودند حمایت و مدیران به اصطلاح متعهد را منصوب کرد. این مدیران گرچه غالبا بی‌تجربه و بی‌لیاقت بودند ولی به بنیاد مستضعفان و دیگر نهادهای انقلابیِ مانند آن پشت‌گرم بودند.

بنیاد مستضعفان که در اسفند ۱۳۵۷ با حکم خمینی تاسیس شد، به تدریج بدل به یک کارتل غول‌آسا شد و صاحب صدها دارایی دولتی و خصوصی؛ از اموال بنیاد پهلوی و املاک خانواده‌ی پهلوی و صنایع دولتی گرفته تا واحدهای تولیدی و صنعتی خصوصی، شرکت‌های کشت و صنعت، حمل و نقل، بیمه، شرکت‌های مخابرات، املاک، زمین‌های خصوصی، بانک‌ها و نهادهای مالی، حساب‌های بانکی، سهام و اوراق بهادار و خلاصه هرگونه دارایی کوچک و بزرگ دیگر که یا توسط دادگاه‌های انقلاب مصادره یا توسط کمیته‌های انقلابی، تصاحب شده بودند. یک‌باره این بنیاد پس از شرکت ملی نفت ایران تبدیل شد به دومین نهاد بزرگ اقتصادی ایران و کمی بعد به یکی از بزرگ‌ترین مؤسسات اقتصادی خاورمیانه. در سال ۱۳۶۸، بنیاد مستضعفان حداقل ۱۰۲۴ شرکت با ارزش تقریبی ۲۰ میلیارد دلار را «سرپرستی» می‌کرد. از شرکت‌های تحت کنترل آن، ۱۴۰ کارخانه، ۴۷۰ شرکت کشت و صنعت، ۱۰۰ شرکت ساخت‌وساز، ۶۴ معدن، و ۲۵۰ شرکت تجاری بود. درآمدهای آن گرچه قرار بود صرف حمایت «مستضفعان» شود ولی در واقعیت، به ممرّ درآمد خوبی برای رژیم جدید و وابستگان آن، به خصوص سپاه پاسداران بدل شد.

بنیاد مستضعفان که تاب و توان اداره‌ای این ثروت هنگفت بادآورده را نداشت، بابت مدیریت اصراف‌کار و بی‌کفایت و فامیل‌سالاری خود معروف شد. در سال‌های اوایل انقلاب، بسیاری از صنایع تولیدی و بنگاهی کشاورزی بزرگ تحت نظر این بنیاد رو به زوال رفتند یا یکسره نابود شدند. مدیریت ضعیف، روحیه‌ی پایین، و کارایی اندک، شرکت‌های زیادی را تبدیل به خرابه‌های صنعتی کرد، با دستگاه‌هایی قراضه، ساختمان‌هایی ویران، زیرساخت‌هایی متروکه، نیروی کار ناراضی، و مدیریتی خودخواه. صنایعی که در حومه‌ی شهرهای بی در و پیکر قرار داشتند، به زودی قربانیِ زمین‌خواری و پروژهای مسکونیِ خلق‌الساعه‌ای شدند که هدفشان هم اِسکان دادن به جمعیتی بود که رشدی خارق‌العاده داشت هم پر کردن جیبِ اصحاب این رژیم جدید. خواصِ در حال ظهور عمدتا فرزندان و اقوام آیت‌الله‌ها، وزرا، مقامات رده بالا، فعالان *بازاریِ* نزدیک به قدرت، رزمندگان جنگ ایران و عراق، و آدم‌هایی با اصل و نسب به‌قدر کافی اسلامی بودند.

انتقال ثروت هنگفت خصوصی دوره‌ی پهلوی به مالکیت دولتی یا نهادهای نیمه‌دولتی، یا وابستگان رژیم جدید، حتی با یک تفسیر رادیکال از مفاد فقه اسلامی یا قانون‌اساسی جمهوری اسلامی نیز چندان قابل قبول نبود. دادگاه‌های انقلاب که قرار بود روح و کلام فقه اسلامی را جاری دارند، به خود زحمت چندانی ندادند تا احکام خود را با مفاد فقه اسلامی تطبیق کنند. با توجه به تقدس مالکیت در فقه اسلامی ، صدور احکام مصادره در دادگاه‌های انقلاب از حیث فقهی اگر نه ناممکن، حداقل به سختی مقدور می شد. قضات انقلابی، قرن‌ها فقه شیعی و دقایق آن درباب احکام مالکیت را به شکل حیرت‌انگیزی نادیده گرفتند و نقض کردند. شور انقلابی و خودسری ایدئولوژیک به سرعت بر هرگونه دغدغه‌ی *احتیاط* غلبه کرد ـ*احتیاط*، اصلی است که در فقه اسلامی غالبا مورد تاکید قرار گرفته، به خصوص در قبال جان و مال آدم‌ها.

ثروت‌های مصادره شده، هرچند اسماً برای کمک به محرومان و فقرا بودند، اما در عمل تاثیر چشم‌گیری بر استقلال مالی ملایان از منابع سنتی درآمدشان داشتند. صنف آخوند به لطف این مصادره‌ها توانست وابستگی خود به درآمد موقوفه‌ها، و همچنین علقه‌ی قدیمی خود با بازار ــاین منبع بزرگ تامین اقتصادی‌اش– را کاهش دهد. وقتی بازار به خصوص در دهه‌های بعدی، داشت بازی را به خیابان‌ها می‌باخت و به حاشیه می‌رفت، اقتصادش نیز تغییر کرد. بازار در اصل جای شبکه‌ی عمده‌فروش‌ها و خرده‌فروش‌ها بود. ولی وقتی دولت اسلامی وارد گود اقتصاد شد نه‌تنها در اقتصاد ملی مداخله کرد بلکه آن را سرسختانه‌تر از سلف خود یعنی پهلوی مهندسی کرد. بازار حداقل تا یک یا دو دهه‌ی دیگر برای بروکراسی بی‌قاعده‌ی جمهوری اسلامی، نیروی انسانیِ قابل اعتماد تأمین کرد؛ اما به عنوان یک فضای اقتصادی پویا ، دیگر در نظراربابان جدید کشور وزن چندانی نداشت.

بخش دولتی، نه‌تنها همه‌ی صنایع زیربنایی مثل انرژی، آب، پست و تلگراف و تلفن و حمل‌ونقل را تحت کنترل داشت بلکه به سبک اقتصادهای متمرکز سوسیالیستی، چه بسیار صنایع ــاز فولاد و پتروشیمی تا موادغذایی و شبکه‌های توزیع و خرده‌فروشی- را تصاحب و اداره کرد. قابل پیش‌بینی آن‌که، دولت اسلامی در عوض آن، به شهروندان محروم خود قول خدمات و برنامه‌های رفاهی زیادی داد، در حالی‌که بعضا برای آن‌ها هیچ برنامه‌ریزی نکرده بود و نگران پیامدهای بلندمدت وعده‌هایش نبود. یک مورد برجسته، قول آب و برق و گاز برای همه‌ی ایرانیان بود -قولی رویاپردازانه که اول بار امام در اولین روزهای انقلاب داد، ولی به زودی وقتی هزینه و ناممکنی این وعده‌ی سخاوتمندانه‌ای معلوم شد آن را کنار نهادند. ولی دادن یارانه‌ی بنزین و مواد غذایی اساسی تا دهه‌ها ادامه یافت. تعهدی که بار سنگینی بر خزانه‌ی دولت داشت و در سازوکار اقتصاد ملیِ معتاد به یارانه، موانعی جدی ایجاد کرد.

چیزی که برای الگوی قابل مدیریتِ رشد شهری حتی از این هم زیان‌بارتر بود، قول جمهوری اسلامی بود مبنی بر تهیه‌ی مسکن رایگان برای فقرا ــکه قرار بود چاره‌ی کار حلبی‌آبادهای گسترده‌ای باشد که دهه‌ی ۱۳۵۰ در حومه‌ی پایتخت و مراکز استانی بزرگ سر برآورده بودند. دو سازمان خانه‌سازی خلق‌الساعه که در روزهای اول انقلاب زیرنظر دو آخوند پرحرارت تشکیل شدند، در شهرهای بزرگ روی تعداد زیادی از خانه‌ها و آپارتمان‌ها و قطعه زمین‌های در مالکیت خصوصی چنگ انداختند. این تصرفات -که هیچ بنیان قانونی نداشتند- حتی بدون احکام دادگاه‌های انقلاب انجام می‌گرفت و سپس مستضعفان را دعوت می‌کردند تا درخواست تملک بدهند و بدین‌گونه، صدها هزار نفر را در این املاک مصادره‌ای جا دادند. چشم‌اندازِ خانه‌دار شدن رایگان، انگیزه‌ای شد تا طبقات فقیر و فرودست به شهرهای بزرگ مهاجرت کنند. تعداد متقاضیان بسیار بیش از امکانات موجود بود و طرح خانه‌دار کردن رایگان مردم به یک شکست مفتضحانه انجامید. حتی سپاه پاسداران هم حیران بود که چگونه نظم و امنیت را حفظ کند. بسیاری از متقاضیان بدشانس می‌بایست به محله‌های فقیرنشینی راضی می‌شدند که در پایتخت و مراکز استانی به سرعت پر شدند. در اندک زمانی، مدارسِ بیش از حد شلوغ، فشار بر خدمات شهری، ترافیک سنگین، و آلودگی هوا به واقعیت زندگی شهریِ پس از انقلاب تبدیل شد. پروانه‌های بی‌قاعده‌ی ساخت‌وساز هم باعث شد که بسازبفروش‌ها، این بی‌قاعدگی را بدتر کنند.

از بین بردن طبقه‌ی تجار و صنعتگران دوره‌ی پهلوی و طبقات میانیِ سکولار و نیمه‌سکولارِ مربوط بدان‌ها، یک‌باره منجر به ایجاد یک طبقه‌ی جدید نشد، طبقه‌ای که به‌قدر مالکان اولیه، بزرگ و صاحب فراست اقتصادی باشد. در سال‌های بعدی، دولت ــبه قیمتِ زیان بخش خصوصی- همان بازیگر اقتصادیِ قدرت‌مند ماند و همچنان درون اقتصادی ضعیف به اقدامات الله‌بختکی پرداخت. بخش تجاری جدید، حتی

بیش از دوره‌ی پهلوی، در معرض هوا و هوس‌های دولت و رفتار اقتصادیِ دم‌دمی آن بود، رفتاری که غالبا بر پاشنه‌ی فامیل‌سالاری و روابط و اخاذی می‌گشت.

نظام جدید، غیر از دست‌اندازی بر امکانات و خدمات حیاتی تدریجا به خصوصی‌سازی‌های الله‌بختکی هم دست زد و بدین‌ترتیب، برخی از اموال سودآور خود را با شرایطی عالی و به عنوان پاداش وفاداری، بین برخی آدم‌های رابطه‌دار (افراد و خانواده‌هایی که از نظر نظام، *خودی* بودند) تقسیم کرد. اولین گزینه‌های این حاتم‌بخشی‌ها، فرزندان و نزدیکان آیت‌الله‌ها بودند. هر کدام که به هسته‌ی قدرت نزدیک‌تر بودند شانس بیش‌تری برای ایجاد یک امپراتوری تجاری داشتند، از کالاهای تولیدی و منسوجات و صنایع غذایی گرفته تا بانک‌داری و کشتی‌رانی و صنایع سنگین و خودروسازی و واردات‌صادرات. اعضای سابق سپاه پاسداران، رزمندگان جنگ ایران و عراق که وفاداری خود را به رژیم نشان داده بودند و همچنین آن دسته از خانواده‌های شهدا که خود را به آخوندهای قدرت‌مند چسبانده بودند نیز خودی حساب می‌شدند. انتقال بی‌حساب و کتاب ثروت و املاک از دست حکومت به دست خودی‌ها که گه‌گاه چند مرحله داشت، راه‌حل ساده‌ی دولت بود برای پوشاندن بی‌کفایتی مدیریتی خود در کاربستِ ثروت هنگفتی که از نخبگان پهلوی مصادره کرده بود. خصوصی‌سازی، به‌ویژه پس از سال ۱۳۶۸[۳] نوعی ابزار غیررسمی برای دادنِ پاداشِ وفاداری بود و نه بر پایه‌ی مهارت‌های مدیریتی و صلاحیت اقتصادی.

مخمصه‌ی بنی‌صدر

در اوایل سال ۱۳۵۹، گرچه رژیم استحکام یافته بود ولی آشفتگی اقتصادی و بی‌نظمی انقلابی فروکش نکرده بود. بحران گروگان‌گیری درآبان ۱۳۵۸ که طی آن شصت و شش دیپلمات و کارمند سفارت آمریکا در تهران، برای حدود پانزده ماه به اسارت دانشجویان انقلابی درآمدند و بعدا طی دو مرحله آزاد شدند، میخ آخر بر تابوت دولت موقت بود. استعفای دولت موقت در ۱۴ آبان ۱۳۵۸، یک نقطه عطف بود. این استعفا نشانگر شکست اسلام‌گرایی لیبرال (این میراث جبهه‌ی ملی دهه‌های قبل) در مطیع‌ساختن نیروهای رقیب بود. در فضای متغیر زمانه، این نیروها به زودی سر برآوردند و با نظام و غیرنظام به نبرد پرداختند. انتخاب ابوالحسن بنی‌صدر در ۵ بهمن ۱۳۵۸ به عنوان اولین رئیس‌جمهورِ جمهوری اسلامی به نظر رسید قدمی به سوی ثبات باشد، ولی جنگ قدرتی که بلافاصله و در آغاز ریاست‌جمهوری او آغاز شد چیز دیگری را نشان می‌داد. شش ماه بعد یعنی در شهریور ۱۳۵۹، هجوم بی‌امان عراق به مرزهای غربی و جنوب غربی، خطوط دفاعی ایران را در هم شکست و جمهوری نوپای اسلامی را پاک غافلگیر کرد. ترکیب بحران

۳. سالِ مرگ خمینی. م.

گروگان‌گیری، جنگ قدرت مداوم درون رژیم، و یورش عراق، این نظام نورس که پیش‌تر هم از انزوای بین‌المللی رنجه بود را در معرض یک آزمون دشوار قرار داد. حال که به عقب می‌نگریم می‌بینیم این بحران‌ها به تحکیم هرچه بیشتر سلطه‌ی افراطی‌ها بر انقلاب و نهادهای سرکوب و کنترل نوپای آن کمک رساند.

نخست چنین می‌نمود که ریاست جمهوری بنی‌صدر به مدد یازده میلیون رای (یعنی بیش از ۷۵ درصد آرا) و همچنین التفات خمینی (که آن‌موقع به خاطر یک حمله‌ی قلبی خفیف در بیمارستان بود) مشکل چندانی نداشته باشد. ولی او از آغاز با مخالفت نظام‌مند ولی پنهان طیف گسترده‌ای از خمینیست‌های رادیکالِ آخوند و غیرآخوند مواجه شد که عمدتا در حزب تازه تاسیس جمهوری اسلامی جمع شده بودند. هدف این حزب که توسط بهشتی و رفسنجانی تاسیس شد، تحکیم اصول جمهوری اسلامی بود. این حزب هم از عنایات خمینی بهره‌مند بود. ولی برخلاف مدل تک‌حزبی بلوک کمونیستی، حالا حزبِ حکومتیِ جمهوری اسلامی می‌بایست با رئیس‌جمهوری بجنگد که افراطی‌ها نه قبولش می‌کردند نه با او کنار می‌آمدند. با وجود تلاش‌های اولیه‌ی خمینی برای آشتی دادن این دو تفسیر از انقلاب، جنگ میان آن‌ها به زودی علنی شد. این نزاع نشان داد که افراطی‌ها و به خصوص جناح آخوندهای حزب جمهوری اسلامی، آن‌قدر زور دارد که رئیس‌جمهور منتخب مردم را سرنگون کند و حتی خلاف خواسته‌های رهبر انقلاب عمل کند.

گرچه بنی‌صدر از قدیم‌الایام طرفدار خمینی بود، ولی تا آن‌جا که به عقاید شخصی خودش مربوط می‌شد، حامی یک نظریه‌ی آرمان‌شهریِ غریب بود که بین اسلام‌گرایی و ناسیونالیسم لیبرال قرار می‌گرفت و مایه‌های سوسیالیستی نیز داشت. او که در یک خانواده‌ی آخوند به دنیا آمد در جوانی خود شاهد گردن‌کشی‌های نهضت ملی بود و از مبارزات مصدق الهام گرفت. او در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰، به عنوان دانشجو در جبهه‌ی ملی دوم فعال بود و در قیام خرداد ۱۳۴۲ بازداشت و برای مدت کوتاهی زندانی شد. بعدتر و طی یک تبعید خودخواسته به پاریس، او به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی پیوست و منتقد پرسروصدای نظام شاه شد. او که در رشته‌ی اقتصاد دانشگاه سوربن تحصیل کرد اما هرگز مدرکش را اخذ نکرد، بیشترِ زمان خود را در کنجِ آپارتمان خویش می‌گذراند تا بتواند آن به قول خودش، *اقتصاد توحیدی* را صورت‌بندی کند. مبنای *اصلی*[۴] کار او -که روایتی اسلامی از نظریات اقتصادی سوسیالیستیِ پر طرفدارِ دهه‌ی ۱۳۴۰ بود- نفی سودبری به‌عنوان انگیزه‌ی اصلی فعالیت‌های اقتصادی انسان بود.

بنی‌صدر در بهمن ۱۳۵۷ همراه خمینی به تهران بازگشت، اما دارودسته‌ی خمینیست‌های رادیکال از همان آغاز او را یک غریبه‌ی تشنه‌ی قدرت دیدند و به وی ظنین بودند. خمینی به او نگاه مساعدتری داشت.

---

۴. pièce de résistance

بنی‌صدر به جای رویکردِ بازرگان (یعنی تحقق قدم به قدم اهداف انقلاب) که دیگر ناکارآمد می‌نمود قول یک کوبیدن و ساختنِ انقلابی ولی دموکراتیک و البته سراسر اسلامی را داد. او به عنوان شخص غیرمعمی که توان درانداختن طرحی نو را داشت، به نظر خمینی انتخاب مناسبی بود ــخمینی هنوز نگران آینده‌ی انقلاب بود و از مقاومت عمومی در برابر انحصار آخوندها بر قدرت هراس داشت (لوح ۱۵.۱).

بنی‌صدر در سخنان عمومی و کنفرانس‌های خبری و مصاحبه‌های پرتعداد خود، یک آدم راست‌گو و باحوصله ولی حرّاف و ازخودمتشکر بود. این مرد تک‌روِ سیاسی، با آن ایدئولوژی اسلامیِ التقاطیِ عجیب خود که محصول سال‌های انزوا بود، حامی یک جامعه‌ی اسلامی بود که در آن شهروندان «تعهد داشتند» به خاطر خدا ــو نه سود خودشان- بکوشند تا سهم دیگران را بیش‌تر کنند. او بر این باور بود که اقتصاد راهی بسوی رهایی و خدمت به خداست؛ او اعتقاد داشت که معضلات اجتماعی‌اقتصادی مدرن دنیا باید تنها از راه ایثار اسلامی درقبال دیگران و فداکاری حل شوند. او که پر از اعتماد به نفس و اهل بحث بود، خود را فردی نشان داد که غالبا به شکل افراطی، در پی مقوله‌بندی و راه‌حل‌های حاضر و آماده برای هر مساله‌ی کوچک و بزرگ است، از بیکاری گرفته تا استراتژی نظامی، از ایدئولوژی‌های غربی گرفته تا تاریخ اسلام. او با بلندپروازی‌های بی حد و حصر مخالفان آخوند خود مبارزه کرد و گه‌گاه از ابراز بندگی کامل نسبت به ولیّ فقیه اکراه داشت. او که در مناظره‌های تلویزیونی و ستون روزنامه‌ی خود مشتاقانه با مخالفان دست چپی خویش مبارزه می‌کرد شباهتی به یک خودیِ قم‌نشین با شبکه‌ای از مقلدان متقی نداشت بلکه بیشتر یک روشنفکر با علقه‌های اسلامی بود.

وقتی بنی‌صدر نتوانست از تنور گرمِ یکی دو ماه اول ریاست‌جمهوری خود استفاده کند و بخت هنوز موجود برای بسیج مردم و شکستن فضای خفقان سیاسی را از دست داد، آماج حملات منصفانه و غیرمنصفانه‌ی زیادی قرار گرفت. او کمی بعد بیشتر شبیه رهبر یک حزب مخالفِ سرکش و ناراضی به نظر می‌آمد تا رئیس‌جمهورِ جمهوری اسلامی. او که مسائل فوری زیادی را باید حل می‌کرد شانس چندانی برای موفقیت نداشت. ناآرامی‌های خوزستان و آذربایجان ــکه تقریبا تبدیل به یک جنگ داخلی شد-، تحرکات چپ‌ها در کارخانه‌ها و دانشگاه‌ها و ادارات دولتی، مقاومت دادگاه‌های انقلاب در برابر هرگونه کنترل حکومت بر آن‌ها، و مطالبات یک اقتصاد انقلابی نیازمند فراست و عزم جزم بودند. بنی‌صدر، بدون سازمان‌دهی منسجم و حمایت‌های مردمی فقط می‌توانست روی حمایت شکننده‌ی خمینی و سخنرانی‌های عمومی طولانی و گروه کوچک ولی وفادار دستیاران و مشاوران خود حساب کند، که آنها هم در مقابل دشمنان زیاد او، وزنی نداشتند.

انتخابات اولین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی در ۲۴ اسفند ۱۳۵۸ ــ‌که اکثریتش در دست نمایندگان مخالف رئیس‌جمهور قرار گرفت- شکاف بین بنی‌صدر و افراطی‌ها را ژرف‌تر کرد. از مجموع ۲۷۰ نماینده‌ی پیش‌بینی‌شده، ۲۴۳ نفر به مجلس راه یافتند که از آن میان، ۱۱۵ نفر مستقل، ۸۵ نفر از ائتلاف بزرگ خمینیست‌ها، ۳۳ نفر از ائتلاف حامیان بنی‌صدر و ۲۰ نفر از ائتلاف نهضت آزادی بودند. احزاب سکولار را هم عامدانه از بازی بیرون کردند. تنها ۳ درصد نمایندگان به جبهه‌ی ملی و ۴ درصد به حزب توده تعلق داشتند. حامیان مجاهدین خلق را هم یک‌سره حذف کردند. پس از این انتخابات پر حرف و حدیث، شورای انقلاب کمیته‌ای برپا کرد تا به موج اعتراضات احزاب سیاسی و کاندیداهایی که مدعی تقلب گسترده بودند رسیدگی شود. کمیسیون از ۱۷۳ مورد به ۴۰ تای آن‌ها رسیدگی و نتایج ۲۴ حوزه را ابطال کرد. ولی آخوندهای شورای انقلاب از ترسِ اینکه اوضاع از کنترل خارج شود، به خمینی متوسل شدند. خمینی حکم داد که رسیدگی به شکایات انتخاباتی کارِ خودِ مجلس است «که اکثریت اعضای منتخب کنونی آن، بحمدالله اسلامی و متعهد هستند». حکم کمیسیون ملغی شد؛ اعتراضات نادیده گرفته شد؛ و شکایات به وقت دیگری موکول شدند.

کمی بعد خمینی در دیدار با نمایندگان مجلس سعی کرد فاصله‌ی بین اکثریت افراطیِ حزب جمهوری اسلامی و اقلیت حامیان بنی‌صدر را کاهش دهد. او تاکید کرد که «ما اگر بخواهیم برای کشورمان، برای اسلام پیروزی حاصل بشود، باید کارشکنی نکنیم از هم. قضیه‌ی هدایت مساله‌ای است، قضیه‌ی کارشکنی مساله‌ای دیگر. ... اگر رئیس دولت [یعنی] رئیس‌جمهور تضعیف کند مجلس را، خودش قبل از مجلس سقوط می‌کند. و اگر مجلس تضعیف کند دولت و رئیس‌جمهور و آن‌هایی که اجرا می‌خواهند بکنند، این خودشان هم تضعیف می‌شوند و امروز صلاح نیست. ... امروز این مساله، جرم بسیار بزرگ است». او با چرخاندن لبه‌ی تیز انتقادات خود به‌سوی «ملی‌ها» که منظورش اعضای جبهه‌ی ملی است چنین ادامه داد: «ما از این ملی‌ها هیچی ندیدیم جز خراب‌کاری. اگر یک نفرشان آدمی بود که صحیحی بود، اسلامی بود که صحیح بود، ما ندیدیم چیزی از این‌ها.» [۲] این سخن تهدیدی بود در مقابل اعتراضات جبهه‌ی ملی که افراطی‌های مجلس، اعتبارنامه‌ی جمعی از نمایندگان آن جبهه را رد کرده بودند. همچنین هشداری بود به بنی‌صدر تا خود را از جبهه‌ی ملی -که آینده‌اش هرچه تیره‌تر به نظر می‌رسید- دور کرده و به دامان خمینیست‌ها بازگردد.

کمی پس از آن‌که مجلس آغاز به کار کرد، دعوای اصلی بر سر انتصاب نخست‌وزیر درگرفت؛ بنابر قانون‌اساسی، نخست‌وزیر باید توسط رئیس‌جمهور معرفی شود و از مجلس رای اعتماد بگیرد. در ماه‌های پیش‌رو، کشاکش بین دو طرف یک شکاف ایدئولوژیک را عیان کرد، شکافی که به یک بحران تمام عیار

قانون‌اساسی منجر شد. خمینی هوشمندانه اجازه داد این نزاع تا آخر برود. یکی از موارد مهم، ابهام قانون اساسی بود در زمینه‌ی اختیارات رئیس‌جمهور در مقابل اختیارات نخست‌وزیر و همچنین میزان قدرت نظارتِ مجلس. نمایندگان حزب جمهوری اسلامی، وظایف نخست‌وزیر –این بالاترین مقام اجرایی حکومت– و استقلال او در زمینه‌ی انتصاب وزرا را طوری تفسیر کردند که رئیس‌جمهور توان دخل و تصرف در آن‌ها را نداشته باشد. بدین ترتیب، رئیس‌جمهور تقریبا رئیس تشریفاتیِ دولت می‌شد. بنی‌صدر مخالفت کرد و گفت که نه‌تنها انتخاب نخست‌وزیر و وزرا بلکه همچنین تعیین یا تأیید نهاییِ حدود و ثغور سیاست‌های دولت بر عهده‌ی رئیس‌جمهور است. زیر پوست این مرافعه بر سر قانون‌اساسی، می‌شد سلسله شکاف‌های ژرف‌تر ایدئولوژیک را مشاهده کرد.

پس از چند ماه مشاجره، در مرداد ۱۳۵۹ بنی‌صدر تسلیم شد. او با اکراهی آشکار و پس از رای اعتماد نگرفتنِ کاندیداهای نه‌چندان مطلوب خود، به محمدعلی رجایی تن داد، که یک اسلامگرای افراطی و وزیر آموزش و پرورشِ دولت بازرگان بود. رجایی برای فضای سیاسی آن زمانه که به سرعت داشت قطبی می‌شد کارنامه‌ی مناسبی داشت: یک خمینیست «متعهد» که تربیت و طبقه‌اش با بنی‌صدر فرق داشت. او که در قزوین به دنیا آمده بود، کار خود را به عنوان معلمِ فقیری شروع کرد که از زندان و شکنجه‌های ساواک رنجه بود. پدر او که در بازار خرازی محقری داشت یکی از موسسان جامعه‌ی منتظران ظهور مهدی بود، جامعه‌ای که وظیفه‌اش نزاع با کمونیست‌ها و بهاییان بود. محمدعلی جوان در مراسم‌های محرم، *نوحه‌خوانی* می‌کرد. او با مهاجرت به پایتخت در دهه‌ی ۱۳۲۰ از راه پادویی مغازه‌ها در بازار و همچنین مدتی دست‌فروشی وسایل ارزان‌قیمت در محله‌های فقیرنشین اندک معاشی کسب می‌کرد تا اینکه نهایتا کارمند اداریِ نیروی هوایی شد. در دوران رونق فعالیت‌های مذهبی در اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ او به عضویت یک انجمن اسلامی درآمد و به جلسات محمود طالقانی و مهدی بازرگان کشیده شد و کمی بعد، با فداییان اسلام آشنا شد. پس از سال ۱۳۳۲ و در حالی‌که در یکی از مدارس فقیر تهران خدمت می‌کرد، به عنوان یک فعال اسلام‌گرا با بهاییان وارد مباحثات دینی شد. کمی بعد از حامیان خمینی شد و همین مساله او را چند سالی روانه‌ی زندان کرد.

رجایی شخصیتی رک و آتشین و انبانی از رتوریک ضدغربی داشت و همین ویژگی‌ها او را از لحن پالوده ولی ملال‌آور رئیس‌اش [یعنی رئیس‌جمهور] متمایز می‌کردند. اوج‌گیری جنگ با عراق هرچند دسیسه‌ها و ستیزه‌ها را موقتا کاهش داد ولی هرگز نتوانست نزاع‌های درونیِ نظام را خاتمه دهد. روشن بود که جریان اسلام‌گراییِ نسبتا مقید بنی‌صدر و دیگر مدرنیست‌های رنگارنگ اردوگاه او ناگزیر باید با مقاومت جدی جبهه‌ی منظم‌ترِ ملایان مواجه شود. در همین اثنا، ناامیدی بنی‌صدر از مخالفان خود در تهران و افق‌های

نگران‌کننده‌ی جنگ با عراق، توجه و انرژی او را از پایتخت به جبهه‌ی جنگ برد. او با سفرهای مکرر به خوزستان و دیگر استان‌های جنگ‌زده سعی داشت بر چهره ی ریاست جمهوری رو به زوال خود، نقابی از شجاعت گذارد. در تهران بنی‌صدر هر روز بیشتر به حاشیه می‌رفت و نمی‌توانست درباره‌ی جنگ ابتکار مهمی به خرج دهد. عقب‌نشینی نیروها و استراتژی دفاعی محبوب بنی‌صدر، به‌خصوص در جنگ سوسنگرد در دی ۱۳۵۹، به ملایان مخالف او فرصت دیگری داد تا چهره‌ی وی را مخدوش کنند. آنان خمینی را سر خشم آوردند و به توانایی‌های رئیس‌جمهور بی‌اعتماد کردند. انتقاد بنی‌صدر از زیاده‌روی دادگاه‌های انقلاب و درخواست او برای پایان صلح‌آمیز بحران گروگان‌گیری هم، جایگاه او را در نظر امام و پیروان افراطی او تقویت نکرد. بنی‌صدر در جستجوی یک وزنه‌ی تعادل در برابر حزب جمهوری اسلامی تدریجا به‌سوی اردوگاه مجاهدین -که آن‌موقع هنوز یک نیروی قدر بود- متمایل شد و موضع ضدآخوندی آنان را قبول کرد. اما این تمایل برای ریاست‌جمهوری و کارنامه‌ی سیاسی او مهلک بود.

سخنرانی بنی‌صدر در تظاهرات ۱۴ اسفند، به مناسبت سالگرد درگذشت مصدق، در دانشگاه تهران، شکاف آشتی‌ناپذیر در اردوگاه خمینی را هرچه آشکارتر کرد. گروه بزرگی از اوباش *چماق‌دار* که برای اخلال در تظاهرات آمده بودند با نیروهای مخالف، از جمله مجاهدین خلق و جبهه‌ی ملی -که آخرین امیدشان توسل به بنی‌صدر بود- درگیر شدند. در سخنرانی طولانی بنی‌صدر که مکررا با شعارهای له و علیه او قطع می‌شد، وی با اصول اسلامیِ مصدق میثاق بست و به ناکارآمدی حکومت، مقاومت قهرمانانه در جنگ با عراق، و نبود امنیت قضایی اشاره کرد و منظور او اقدامات خودسرانه‌ی دادگاه‌های انقلاب و ماجرای گروگان‌گیری بود. او سپس به اینجا رسید:

> کار رئیس‌جمهور، بیان حقایق و ایجاد آگاهی در مردم است و کوشش است برای این‌که اساس وحدت در جامعه از بین نرود. ... ما باید هرچیزی را تحقیق کنیم و تا به آخر برویم و کشور خودمان را محیط امنی بگردانیم. اینکه رئیس‌جمهوری برای صحبت بیاید و عده‌ای با اسلحه‌ی سرد و گرم برای اخلال بیایند، این جمهوری، جمهوری‌ای نیست که بتواند دوام بیاورد.... به‌جای چماق‌های‌تان مغزهایتان را به‌کار بیندازید. آن‌وقت خواهید دید که جو اجتماعی ما تا کجا سالم، پاک و منزه خواهد شد. این جمهوری به خواست خدا و با پشتیبانی بی‌دریغ شما مردم از خطرها خواهد گذشت و پیروز خواهد شد. [۳]



لوح ۱۵.۱ «برای نجات کشتی انقلاب،هر چی چیز سنگین دم دستتونه بریزین تو آب». از همان تیرماه ۱۳۵۸ نشریه‌ی چپگرای آهنگر شروع به ریشخند انحصار اسلام‌گرایان بر انقلاب کرد. آزادی بیان، کارگران، کردها، عرب‌ها و همافران قربانی هستند. سال اول. شماره ۱۳. ۲۶تیر ۱۳۵۸. به لطف سیاوش رنجبر دائمی

آرزوی آخرِ بنی‌صدر محقق نشد. این تظاهرات و درگیری بین حامیان و مخالفان بنی‌صدر، در مطبوعات افراطی و حلقه‌های خمینیست –که دیگر برای حمله‌ی آشکار به رئیس‌جمهور تقیه نمی‌کردند– پوشش منفی و گسترده‌ای یافت و موضع انتقامجویانه‌ای که از آن پس اختیار کردند نهایتا سبب سقوط بنی‌صدر شد. طی چند هفته بعد معلوم شد که بنی‌صدر آن‌قدری پشتیبانی مردمی ندارد که در مقابل هجمه‌ی مطبوعات، رادیو تلویزیون و راه‌پیمایی‌های عمومی مقاومت کند. در این هجمه‌ها به او انگ «لیبرال سازش‌کار» می‌زدند؛ او را همدست دشمنان داخلی و خارجی انقلاب می‌خواندند؛ و می گفتند به دلیل همین هم‌دستی، جنگ با عراق را خوب مدیریت نمی‌کند. به نظر می‌رسید که تفاسیر نسبتا روادارانه و غیرانحصاری او از سامان اسلامی جدید دیگر به مذاق حامیان رادیکال امام، یا در واقع خودِ امام، خوش نمی‌آید.

تصفیه‌ی مخالفان مسلمان

در تیر ماه ۱۳۶۰ که جنگ در مقطع حساسی بود و نیروهای ایرانی روحیه‌ی چندانی نداشتند و پشتوانه‌ی مردمیِ نظام رفته‌رفته کم‌تر می‌شد، مجلس بنی‌صدر را به اتهام بی‌کفایتی، سوءنیت و تمرد از ولیّ فقیه ــ که همگی تلویحا به معنای خیانت بود- استیضاح کرد. در یک حرکت هماهنگ، خمینی در وقت مقرر، اولین رئیس‌جمهور خود را تنها پانزده ماه پس از تنفیذ حکمش برکنار کرد. بنی‌صدر اندکی پیش از عزل، به دستور خمینی از فرماندهی کل قوا کنار نهاده شده بود ــ امام این منصب را در آغاز جنگ به او داده بود. چند هفته قبل‌تر، مطبوعات و رسانه‌های خمینیست، حملات خود بر رئیس‌جمهور و حامیان او را تندتر کرده و بنی‌صدر را به تساهل و انحراف از راه انقلاب متهم کرده بودند.

ولی این پایان ماجرا نبود. بنی‌صدر از ترس مخاطرات پیش‌رو، در خانه‌ی مسعود رجوی (؟۱۳۲۷-۱۳۹۵)، رهبر مجاهدین خلق پنهان شده بود. تغییر موازنه به‌نفع خمینیست‌ها کاملا محسوس بود. رادیکال‌ها در همین مدت زمان کوتاه آن‌قدر چیز یاد گرفته بودند که نه حکومت کردن را به غیرخودی‌ها بسپرند و نه بخواهند نسبت به آدم‌های «لیبرال سازش‌کار» -که درباره‌ی شکوه دموکراسی سخنرانی می‌کنند- یا نسبت به مجاهدین «منحرف» خلق -که از «جامعه‌ی بی‌طبقه» دم می‌زنند- تساهل به خرج دهند. کمی پس از سقوط بنی‌صدر، در انتخابات جدید ریاست‌جمهوری، رجایی با آرایی حتی قاطع‌تر از بنی‌صدر به پیروزی رسید. خمینی هم هوشمندانه فهمید که وفاداری افراطی‌ها خیلی بیش از حفظ یک رئیس‌جمهور محکوم به فنا برایش سود دارد.

چهل و سه روز پس از غیبت، بنی‌صدر طی یک گریز پرهیجان -همراه با مسعود رجوی که از تصفیه‌ها جان سالم به در برده بود- سر از فرانسه درآوردند. آنان در ظاهری مبدل و با یک هواپیمای ۷۰۷ نیروی هوایی که هدایت آن برعهده‌ی خلبان سابق شاه بود به خارجه پرواز کردند. ظاهر مبدل بنی‌صدر به قیمت تراشیدن سبیل معروف او تمام شد، گرچه او در پاریس به زودی به همان آدم قبلی تبدیل شد ــ به استثنای اینکه دیگر مقامِ اولین رئیس‌جمهور ایران را نداشت. اتکای او به مجاهدین، هرچند تا حد زیادی تاکتیکی بود ولی نه‌تنها به قیمتِ حذف او بلکه به بهای گزافی برای اعضای مجاهدین تمام شد. پس از سرنگونی بنی‌صدر یک «حکومتِ وحشت» به راه افتاد که قهر آن به زودی دامنگیر همه‌ی سازمان‌های سیاسی انقلابی و غیرانقلابی شد که در نظر جمهوری اسلامی رقبایی واقعی یا خیالی بودند.

غیر از مجاهدین، که هدف اصلی این سخت‌گیری‌ها بودند و بیش‌ترین قربانی را در این ماجرا دادند، این تصفیه‌ها به سازمان مارکسیستیِ فداییان و سازمان مائوییستیِ پیکار نیز گسترش یافت. حتی معتدل‌هایی مانند جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی هم برکنار نبودند. در بهمن ۱۳۶۲ یعنی چهار سال پس از ایجاد جمهوری اسلامی، زبانه‌های قهر رژیم حتی حزب توده را نیز در بر گرفت، حزبی که با وجود کاسه‌لیسی‌های مستمر در محضر خمینی و ستایش فضایل «پیشروِ» جمهوری اسلامی به زودی گرفتار دستگیری‌ها و حذف نهایی شد. تیر خلاصِ[۵] ده ماهه‌ی ۱۳۶۰–۶۱ را می‌توان به‌حق، مرحله‌ی سوم انقلاب تلقی کرد: در بهمن ۱۳۵۷ رژیم سابق[۶] سرنگون شد؛ بحران گروگان‌گیری، روش «قدم به قدم» بازرگان را از بین برد؛ و سقوط بنی‌صدر و تصفیه‌ی مخالفان ـ که با بسیج توده‌ای برای جنگ با عراق مصادف شد– قدرت را در دست خمینیست‌های افراطی متمرکزتر کرد.

در کانون اردوگاه مخالفان بنی‌صدر، محمد بهشتی قرار داشت، که رئیس دیوان عالی کشور [مهم‌ترین مقام قضایی کشور. م.] و متنفذترین رهبر حزب جمهوری اسلامی بود. پشت سر او رفسنجانی قرار داشت که در آن‌موقع رئیس مجلس و البته مهم‌ترین جاده‌صاف‌کن تفوق ملایان بود. دیگر ملایان خارج از حزب –از جمله خلخالی، این رئیس دادگاه‌های انقلاب– نیاز به ترغیب بیشتر برای عناد با بنی‌صدر نداشتند وحتی اقناع خمینی هم دشوار نبود. نزدیک‌شدن ضمنی بنی‌صدر به مجاهدین خلق، به قدر کافی باعث بدنامی او شد. از اولین روزهای جمهوری اسلامی، خمینی و شاگردانش، به مجاهدین با آمیزه‌ای از ظن و ترس و نفرت می‌نگریستند. دل و قلوه دادن ماه‌های اولِ مجاهدین با به قول خودشان «پدرْ طالقانی»، نه به ترمیم اختلاف‌های نظری آنان با خمینیست‌ها کمک کرد و نه کینه‌ی متقابل آنان از یکدیگر را پنهان کرد. جذب گسترده‌ی مردان و زنان جوان (عمدتا محصل دبیرستان یا دانشجو) در سازمان مجاهدین، کادرهای خوش‌ساخت و منظم آنان و همچنین برنامه‌ی شست‌وشوی مغزی ایشان، مجاهدین را تبدیل به یک نیروی سترگ کرد که یک سر و گردن از سایر مخالفان رژیم بالاتر بود.

ملغمه‌ی عقیدتی که مجاهدین درست کرده بود افسون‌گری می‌کرد: آموزه‌های اسلامیِ ایدئالیستی ولی گزینشی، خوانش رمانتیک از تاریخِ صدر تشیع که پر بود از شهیدپرستیِ به سبک علی شریعتی، و یک نظریه‌ی مارکسیست–لنینیستیِ آبکی درباره‌ی نبرد طبقاتی که لایه‌ای از یک اقتصاد سیاسی سوسیالیستی نیز داشت. با وجود فرقه‌مآبی و سلسله مراتب سفت و سخت شبه فاشیستی، افسون مجاهدین برای زنان و مردان جوان در پیام ظاهرا آزادی‌بخش آن بود، پیامی که با اسلام مردسالار و پدرسالار خمینیست‌ها کاملا در تضاد

---

۵. coup de grace

۶. ancien régime

بود. در واقع، مجاهدین پاسخی اسلامیزه به خواسته‌ی عاملیتِ نسل جوان بود. راه حل مجاهدین، شکستن سدهای جنسیتی و پذیرش اختلاط بیش‌تر دو جنس در ذیل یک چتر اسلامی و یک قانون اخلاقی جمعی بود. گرچه این رویکرد، روسری را برای زنان و پیراهن را برای مردان اجباری کرد ولی رابطه‌ی برادرخواهری را پذیرفت و روحیه‌ی قدرت‌مند ایثار، نبرد مسلحانه و قهرمان‌پرستی را تزریق کرد. مجاهدین برای سوالات پیچیده‌ای که انقلاب به وجود آورد مجموعه‌ای از پاسخ‌های مرامیِ حاضر و آماده در آستین داشتند.

حتی قبل از گریز بنی‌صدر، شبه نظامیان هوادار رژیم که به زودی «حزب‌اللهی» (برگرفته از مفهوم قرآنیِ *حزب‌الله*) خوانده شدند، مجهز به چوب و چماق، تظاهرات مخالفان، به خصوص مجاهدین را قطع می‌کردند. ظرف چند هفته، این درگیری‌ها به جنگ‌های خونین خیابانیِ سپاه پاسداران با کادرهای مجاهدین تبدیل شد که نتیجه‌ی آن صدها کشته و هزاران، شاید پنج هزار بازداشتی بود. حامیان مجاهدین عمدتا از طبقاتِ متوسطِ رو به پایین و از خانواده‌هایی مذهبی بودند. آنان که در لهیب غیرت انقلابی می‌سوختند مشتاق توسل به نبرد مسلحانه بودند و میراث نسل قبلِ رهبران مجاهدین را بر دوش داشتند. این رهبران قدیمی در زندان‌های پهلوی، منطق «دیالکتیکی» خود را جلا داده بودند و همین مساله باعث شد آنان مکررا و با یقین مدعی شوند که ایشان تنها «آلترناتیوِ» خمینیست‌های مرتجع هستند. مجاهدین خلق به رهبری مسعود رجوی و موسی خیابانی (۱۳۶۰-۱۳۲۲) به یک نیروی شبه‌نظامی نیرومند تبدیل شد که شبکه‌های گسترده، خانه‌های امن، مخزنی از اسلحه‌های غارت‌شده از پادگان‌های نظامی در بهمن ۱۳۵۷ و همچنین کادر ثابت‌قدمی از مردان و زنان جوان داشت که برخی از آن‌ها سابقه‌ی جنگ شهری نیز داشته‌اند. بنابراین وقتی رژیم آنان را همراه با دیگر نیروهای مخالف از فرآیند سیاسی کنار نهاد، مجاهدین فکر کردند که توسل به یک شورش مسلحانه گریزناپذیرست —یک خطای محاسباتی مرگ‌بار که بهای گزافی بابت آن پرداختند.

در نبردهایی که در سراسر اوایل سال ۱۳۶۰ ادامه یافت، گروه‌های کوچک مجاهدین که در پایتخت و مراکز استان‌ها مشغول به مبارزه بودند بیشتر اعضای خود را در نبردهای خیابانی از دست دادند. خیلی از اوقات، نبردها زمانی رخ می‌داد که یک خانه‌ی تیمی شناسایی می‌شد و مجاهدین حاضر در آن، شانسی برای دفاع از خود نداشتند. اگر هم زنده می‌ماندند در زندان شکنجه و غالبا کشته می‌شدند. مجاهدین با همه جسارت و شجاعت، به لحاظ تسلیحات و قدرت مانور، بازی را به سپاه پاسداران باختند. مجاهدین به مانند دوره‌ی پهلوی دچار اشتباهی محض شدند و فکر کردند مقاومت دلاورانه می‌تواند به شکلی معجزه‌آسا قیام مردمی علیه رژیم را برانگیزد.

نبردهای مسلحانه با بمباران تبلیغاتیِ ضدمجاهدین از سوی جمهوری اسلامی نیز همراه شد. از برچسب *التقاطی* که در روزهای اول انقلاب به مرام اسلامی‌مارکسیستی مجاهدین می‌زدند، به *منافقین* رسیدند —این عبارت قرآنی اشاره به آنانی دارد که ظاهرا اسلام را پذیرفته‌اند ولی باطنا بر همان باورهای کفرآمیز خود مانده‌اند. وقتی صف‌آرایی‌ها تبدیل به نبردهای مسلحانه شد، مجاهدین را بی‌درنگ *کافر* خواندند و همین به نظام اسلامی اجازه داد تا با آنان به خشن‌ترین وضع معامله کند. باری، صدها مجاهد و همچنین فدایی و پیکاری و البته سمپات‌های آنان سرپایی محاکمه شدند، و در زندان اوین و دیگر بازداشت‌گاه‌ها، جلوی جوخه‌ی آتش قرار گرفتند یا به دار آویخته شدند.

آنانی هم که زنده ماندند، زندگی در زندان برایشان با مرگ فرقی نداشت. در زیر نگاه خیره‌ی قاضی بدنام انقلاب یعنی محمد محمدی گیلانی (۱۳۹۳–۱۳۰۷) و همچنین دادستان انقلاب تهران و رئیس زندان اوین یعنی اسدالله لاجوردی (۱۳۷۷–۱۳۱۴) معروف به «قصّاب اوین»، زندانیان، چه مرد چه زن، به طور نظام‌مند شکنجه و تحقیر می‌شدند؛ به حبس انفرادی طولانی انداخته می‌شدند و مجبور می‌شدند جلوی دوربین‌های تلویزیونی، به خطاهای خود «اعتراف» کنند. زنان را مجبور می‌کردند ساعت‌ها در محوطه‌های قفس‌مانند زانو بزنند و طلب بخشایش کنند. آنان یا باید توبه می‌کردند و «بازآموزی» می‌شدند یا به استقبال شکنجه‌های بیشتر و احیانا اعدام می‌رفتند. مجاهدین و فداییان و چپ‌های دیگری که زیر فشار، علقه‌های سیاسی پیشین خود را «انکار» می‌کردند را *توابین* می‌خواندند —این اصطلاح به لحاظ تاریخی به کسانی اشاره دارد که پس از حادثه‌ی کربلا در سال ۶۸۰ (۵۹ خورشیدی/۶۱ قمری)، به اتحاد خود با بنی امیه پایان دادند. به بند کشیده‌شدگان «دانشگاه» اوین، به شکلی که بی‌شباهت به سبک خِمِرهای سرخ[۷] نبود گرفتار برنامه‌ی «بازپروری» اسلامی شدند که در واقع ترکیبی بود از شست‌وشوی کامل مغزی، نمایش پیروی بی قید و شرط از امام و نظام اسلامی، و لو دادن هویت رفقای خود و خانه‌های امن سازمانی. برخی از این توابین که هنوز مشکوک به نظر می‌رسیدند متهم به دروغ‌گویی شده و در اسرع وقت، دوباره محاکمه و اعدام شدند.

محمدی گیلانی، دادستان انقلابی که دست خلخالی را از پشت بسته بود نیز شهرتی به هم زد، آن هم نه‌تنها به خاطر احکام بی‌رحمانه‌ای که صدها (اگر نگوییم هزاران) نفر را پای چوبه‌ی دار فرستاد بلکه همچنین به خاطر برنامه‌ی تلویزیونی‌اش که در آن، ظرایف فقه شیعی را توضیح می‌داد، نکاتی که غالبا مایه‌های جنسیِ مربوط به صیغه، زنای با محارم و لواط داشت. لحن سرد و فقیهانه‌ی او که گاه حتی شوخ‌طبعانه به نظر می‌رسید، با حکم‌های اعدامی که صادر می‌کرد تفاوتی سوررئال داشت —احکامی که در سال ۱۳۶۷ به حد

۷. گروهی از کمونیست‌های کامبوج که تقریبا چهار سال بر این کشور حکومت کردند و کشتار بسیار گسترده‌ای به راه انداختند. م.

کشتار جمعی رسید. رویکرد سرد و بی‌تفاوت او در ترکیب قساوت در مقام قاضی با اجرای تلویزیونیِ تقریبا کمدی وی، مثال بارزی است از بیگانگی فقهای قمی با انسان‌دوستی. گیلانی در شهریور ۱۳۶۰ در مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی *کیهان* اعلام کرد: «آنانی که در نبردهای مسلحانه‌ی خیابانی دستگیر شدند را باید جلوی دیوار ردیف کرد و در جا اعدام کرد. زخمی‌ها را هم باید در جا اعدام کرد. از نظر دینی، لازم نیست این گونه افراد را به دادگاه برد چراکه علیه خدا جنگیده‌اند.» [۴] در مهر ماه همان سال، او در مصاحبه‌ای با روزانه‌ی اطلاعات، منطق حقوقی خود را روشن‌تر کرد: «طبق اسلام، حتی اگر آنان [یعنی مجاهدین] زیر شکنجه بمیرند، کسی مسئول نخواهد بود. این دقیقا حکم امام است.» [۵] دو تا از پسران خود محمدی گیلانی که پیش‌تر به مجاهدین خلق پیوسته بودند هم از زمره‌ی قربانیان رژیم بودند. آنان موقع فرار از کشور، در مرزهای ترکیه توسط سپاه پاسداران گرفتار شدند و چون می‌دانستند نتیجه‌ی این دستگیری چیست، با سیانور خودکشی کردند. پدرشان نیز تأیید کرد که اگر آنان را به دادگاه می‌آوردند حکم اعدام نصیب‌شان می‌شد.

خمینیست‌های دیگر به‌قدر گیلانی حدت نشان نمی‌دادند، هرچند طرز فکرشان با او فرق چندانی نمی‌کرد. اینان که در مقام قاضی شرع، دادستان، رئیس زندان، رئیس دیوان عالی کشور، وزیر پست، تلگراف و تلفن و وزیر دادگستری، ائمه‌ی جمعه‌ی منصوب خمینی، و نمایندگان او در سپاه پاسداران و نیروهای مسلح و دیگر ارگان‌های حساس فعالیت می‌کردند پیرو یک خط بودند. هزاران نفر پس از آن‌که رابطه‌شان با نیروهای مخالفی که اکثرا وجود خارجی نداشتند کشف می‌شد، تصفیه و زندانی و اعدام شدند. بسیاری از سمپات‌های چپ به اتهاماتی کوچکی نظیر دوستی با یک فعال سیاسی، در دست داشتن یک اعلامیه، یا حضور در جمع‌های غیررسمی که مشکوک به گرایش‌های دست‌چپی بودند دستگیر شدند. تا میانه‌ی سال ۱۳۶۱ -یعنی مرحله‌ی آخر شورش مجاهدین- اقدامات خشن رژیم توانسته بود با موفقیت نوعی جوّ رعب و وحشت به وجود آورد که هرگونه حمایت از گروه‌های مردمی را سرکوب می‌کرد -حمایت از گروه‌های دست‌چپی که دیگر جای خود داشت!

مجاهدین و هوادارانشان در مقابل طرح رژیم برای نابودی‌شان یکسره منفعل نبود. در۷ تیر ۱۳۶۰، یک هفته پس از سقوط بنی‌صدر و آغاز نبردهای جدی خیابانی، انفجاری عظیم در مقر حزب جمهوری اسلامی، بیش از هفتاد نفر از جمله دبیرکل حزب یعنی محمد بهشتی را کشت. کشته شدن وزرا و مقامات حکومتی و فعالان حزب، جدی‌ترین ضربه به رهبری رژیم از اول انقلاب بود. بدین ترتیب، هفتم تیر سال ۱۳۶۰، نقطه‌ی سرخ جدیدی برای تقویم شهادت‌ها افزود. به خصوص فقدان بهشتی -که او را با تعبیر *لاله‌ی بهشت* تکریم می‌کردند- سلسله‌مراتب ملایان را از یکی از هوشمندترین کارگردانان خود محروم کرد. با وجود

نقش محوری بهشتی در بنیان‌گذاری حزب جمهوری اسلامی و برکناری بنی‌صدر، او بر خلاف بیشتر خمینیست‌ها پیچیدگی فرآیند سیاسی را درک می کرد.

دو ماه بعد و در آخرین روزهای شهریور ۱۳۶۰، یک بمب سنگین دیگر، این‌بار در دفتر ریاست‌جمهوری، منفجر شد و محمدعلی رجایی را دو هفته پس از انتخاب به ریاست‌جمهوری کشت. او در کنار نخست‌وزیر تازه منصوب‌شده‌ی خود یعنی محمدجواد باهنر (۱۳۶۰-۱۳۱۲) کشته شد —باهنر هم یعنی از اعضای موسس حزب جمهوری اسلامی و اولین آخوندی بود که یک منصب وزارتی مهم گرفت. این دو بمب‌گذاری که در فاصله‌ی زمانی کوتاهی انجام شدند، نمونه‌های شوک‌آوری از نقص امنیتی نظام و نفوذ دشمن در آن بودند. مجموعه‌ای از ترورهای موفق و ناموفق عناصر هوادار رژیم، ترس‌ها را افزایش داد. در یکی از این موارد، سید علی خامنه‌ای، رئیس‌جمهور و رهبر آینده، در تیر ماه ۱۳۶۰، و هنگام سخنرانی در یکی از مساجد تهران، هدف یک انفجار بمب قرار گرفت. این بمب‌گذاری‌ها که احتمالا کار عوامل مجاهدین بود، بر جوّ سیاسی تاثیری بسیار منفی نهاد، چراکه احساسات مردمی را به سوی خمینیست‌ها متمایل کرد. همچنین به رژیم درباره‌ی تهدید مرگ‌باری که هستی‌اش را تهدید می‌کرد هشدار داد. در پاسخ، مخالفان رژیم سخت‌ترین از همیشه سرکوبِ شدند.

قلع و قمع مخالفان سکولار

درهم کوفتن مجاهدین بهانه‌ای شد برای قلع و قمع همه‌ی مخالفان دیگر. پیش‌تر، خمینی پس از ماه‌ها اشاره‌ی غیرمستقیم، بالاخره در تیر ماه ۱۳۶۰ در یک سخنرانی آتشین، سران جبهه‌ی ملی را «مرتد» خواند و دلیل اصلی او، دعوت جبهه‌ی ملی برای انجام راه‌پیمایی در اعتراض به تصویب قانون *قصاص* در مجلس بود. این قانون که جایگزین قانون کیفری دوره‌ی پهلوی شد، مجازات‌های منسوخ شریعت را جاری کرد، از جمله سنگسار زن متاهل به دلیل روابط بیرون از ازدواج، قطع عضو دزد و مرتکبان جرایم سخت، و موکول کردن مرگ و زندگیِ قاتلان به نظرِ اولیای دم (قصاص). در یک نگاه گسترده‌تر، جبهه‌ی ملی داشت تاوان آن را پس می‌داد که خمینی را مسئول این جوّ ارعاب و وحشت معرفی کرده بود. تا تابستان سال ۱۳۶۱ بیش‌تر رهبران جبهه‌ی ملی یا به تبعیدی دائمی رفته بودند یا کارشان به زندان‌های جمهوری اسلامی کشیده بود. جبهه‌ی ملی با این‌که تا حدی از حمایت‌های بالقوه‌ی طبقه‌ی متوسط برخوردار بود، ولی می‌دانست در وضعیتی نیست که مقابل خشم خمینی یا وحشت‌پراکنی حزب‌الله چماق‌به‌دست و روسای آنان در حزب

جمهوری اسلامی بایستد. نهضت آزادی هم فقط به لطف تبری جستن از رفقای قدیمی خود در جبهه‌ی ملی بود که نجات پیدا کرد.

این سرنوشتی حقارت‌بار برای نهضتی بود که سه دهه در پی حاکمیت ملی و آزادی سیاسی مبارزه کرده بود. خمینی و دارودسته‌ی عمامه‌به‌سر او هرگز به ملی‌گرایان لیبرال و کراواتی اعتماد و ارادتی نداشتند. همچنین خمینی هرگز مصدق را یک رهبر ملی ندانست و از راهی که او رفته بود حمایت نکرد. امیدهای واهیِ ملی‌گرایان لیبرال در اولین روزهای انقلاب باعث شد آنان باور کنند خمینی شریک دموکراسی‌خواهی ایشان است ــ اشتباهی که به زودی آنان را پشیمان کرد. به قول کریم سنجابی، رهبر جبهه‌ی ملی: «نعلین آخوندها جای چکمه‌ی نظامیان را گرفته است.» سنجابی در تیر ۱۳۶۰ پیش از ترک کشور به مقصد پاریس، از ترس جان مخفی شد و سرانجام به ایالات‌متحده رفت و آنجا یک زندگی بی سروصدا در پیش گرفت.

همچنین جبهه‌ی دموکراتیک ملی، یک ائتلاف سیاسیِ رقیب جبهه ملی و پیرو یاد و خاطره‌ی مصدق نیز انگ ارتداد خورد. این جبهه در اسفند ۱۳۵۷ توسط روشنفکران و فعالانی تشکیل شد که لیبرالیسم قدیمیِ جبهه‌ی ملیِ به مذاق شان خوش نمی‌امد و یک دیدگاه سوسیالیستیِ سکولار داشتند. پس از آن‌که روزنامه‌ی *آیندگان* که متعلق به جبهه‌ی دموکراتیک بود در۱۷ مرداد ۱۳۵۸ توقیف شد، بیش‌تر رهبران این جبهه، آزار دیده و به تبعید رفتند. در پاریس، رهبریِ جبهه‌ی دموکراتیک به همراه مجاهدین و دیگر عناصر مخالفِ نزدیک به بنی‌صدر، شورای ملیِ مقاومت را ایجاد کرد. تا اندک زمانی، این شورا صدای امیدبخش مخالفان خارج از کشور بود، هرچند درعمل بار خاطر روشنفکران سکولار شد، روشنفکرانی که با دیدگاه اقتدارگرای مجاهدین و مشی چریکی آن بیگانه بودند. وقتی همکاری مجاهدین با رژیم بعث عراق مایه‌ی شرمساری ملی‌گرایان محترمِ ایرانی شد، این شورا عملا انحلال یافت.

آخرین حزب سیاسی که از بین رفت حزب توده بود. با وجود زیر و رو کشیدن‌های رهبری حزب توده و اصرار این حزب به اینکه به انقلاب خلق وفادارست و اصول سوسیالیستی با اسلام انقلابی جور درمی‌آیند و خمینی قهرمان ضدامپریالیسم است؛ بی‌اعتمادیِ ذاتی خمینی به چپ از بین نرفت. این حزب به رغم آشتی تاکتیکی تمام‌عیار با رژیم و همکاری با آن در زمینه‌های اطلاعاتی و امنیتی، از خشم نظام نیز در امان نماند. حزب توده از همان اولین روزهای انقلاب، از میان رفقای قدیمی و همچنین جوانانی که گرایش ایدئولوژیک داشتند عضوگیری می‌کرد. همچنین گروه به اصطلاح *اکثریت* فداییان خلق با این حزب ادغام شد. رهبری حزب توده که از گذشته‌ی حزب پشیمان نبود، به ضرس قاطع از برنامه‌های هوادار شوروی پیروی کرد. این حزب که به آینده‌ی خود بسی امید داشت، به طبقات میانی دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی در حال تکوینِ

نظام نفوذ کرد و امید داشت که در درازمدت «آخوندهای بی‌کفایت» زمام قدرت را با نومیدی به آنان سپردند.

شخصیت‌های مهمی مانند احسان طبری (۱۳۶۸–۱۲۹۵)، نظریه‌پرداز محترم حزب و مورخِ تا حدی معتبر؛ نورالدین کیانوری (۱۳۷۸–۱۲۹۴)، دبیرکل حزب که بابت گذشته‌ی پرفراز و نشیب پیش از سال ۱۳۳۲ بدنام بود؛ و مریم فیروز (۱۳۸۶–۱۲۹۲)، این برجسته‌ترین زن در حزب توده؛ همگی بازماندگان کادر رهبری حزب توده بودند، کادری که در اواخر دهه‌ی ۱۳۲۰ و اوایل ۱۳۳۰ به شوروی و اروپای شرقی گریخت. آنان پس از چندین دهه تبعید به ایران بازگشتند و با خود تجربه و دیسیپلین والبته یک جریان عقیدتی مارکسیستی آوردند که سخت کوشید با زبان ملایان رادیکال و روحیه‌ی ستیزه‌جوی آنان هماهنگ شود. حزب توده مانند بسیاری از چپ‌ها از جمله روشنفکران سکولار، این خیال خام را در سر داشت که نفَسِ حکومت ملاها به شماره افتاده است. حزب توده نیز مانند بسیاری از نیروهای «پیش‌رو»، عاشق «ضرورت تاریخیِ» کنش انقلابی علیه تک‌سالاری «منحط» پهلوی بود و غالبا ارزش‌های «بورژوایی» مانند حقوق بشر و حقوق مدنی را –بجز هنگامی که به نفعش بود– ریشخند می‌کرد. شاید به زبان نمی‌آوردند ولی در عمل، از نظر توده‌ای‌ها هر وسیله‌ای مشروع بود تا آن‌جا که در خدمت هدف ایشان باشد و رویای بلندپروازانه‌ی آنان را محقق کند –این رویای بلندپروازانه که روزی برسد که توده‌ها ردای نخ‌نمای «وهمیات» دینی را به کناری افکنند.

اما وقتی که نظام اسلامی شروع به سرکوب گسترده‌ی حزب توده کرد (سرکوبی که تا سال ۱۳۶۳ ادامه یافت) کابوس این حزب شروع شد. حمایت‌های بی قیدوشرط حزب توده از انقلاب اسلامی در نوشته‌ها و راه‌پیمایی‌ها، بدبینی عمیق نظام درباره‌ی این حزب و فعالان آن را هرگز از بین نبرد. اظهارات جاسوس ارشد ک‌گ‌ب یعنی ولادیمیر کوزیچکین که یک زمانی سرجاسوس شوروی در تهران بود و سال ۱۳۶۱ به بریتانیا گریخت، موید این ترس‌ها بود. کوزیچکین در مصاحبه‌های خود با افسران سیا نه‌تنها هویت تقریبا همه‌ی رهبران حزب توده بلکه همچنین نفوذهایی که در دستگاه‌های دولتی کرده بودند و روابط نزدیک حزب با ک‌گ‌ب را آشکار کرد. در اوایل سال ۱۳۶۲، سیا این جزئیات را به نحو محرمانه با وزارت اطلاعات ایران در میان نهاد–یک هدیه‌ی زودهنگام از رئیس سیا یعنی ویلیام کیسی، به این امید که ایالات‌متحده بتواند با این چاپلوسی، نفوذ احتمالی شوروی در ایران را خنثی کند. اتفاقا در همین زمان بود که دولت ریگان قصد داشت در برابر کمک های هنگفت خود به عراق در جنگ با ایران موازنه‌ای در سوی دیگر ایجاد کند. دادن اطلاعات دم دستی به ایران و ارسال مرسوله‌های اسلحه بخشی از اقدامات سری بودند که نهایتا در سال ۱۳۶۴ به ماجرای ایران–کنترا منجر شدند.

بازداشت‌های گسترده‌ی صدها عضو حزب توده در تهران و استان‌های دیگر با شکنجه، احکام زندان بلندمدت، اعدام و کمی بعد در سال ۱۳۶۴ مجموعه «مصاحبه‌های میزگردی» پی‌گیری شد. عنوان «مصاحبه‌های میزگردی»، که حسن تعبیری برای اعترافات تلویزیونی اجباری بود که در آن‌ها رهبران حزب توده جلوی دوربین پشیمانی خود را از یک عمر فریب‌کاری کمونیستی و نوکریِ قدرت‌های خارجی اعلام می‌کردند. آنان امام را بابت صفات اصیل انقلابی‌اش می‌ستودند و برای اسلام و انقلاب به عنوان تنها راه رستگاری مجیز می‌گفتند. ارعاب و شکنجه و تکنیک‌های بازجوییِ برگرفته از شوروی، سایه‌ی بلند و شومی بر این مصاحبه‌ها افکنده بود.

پس‌لرزه‌های فروریزیِ جهان‌بینی ایدئولوژیک توده‌ای‌ها چشم‌گیر بود. سپس نوبت «خاطره‌نویسی‌ها» و «مصاحبه‌ها»ی بیش‌ترِ رهبران حزب توده از جمله طبری و کیانوری شد که آن موقع در دهه‌ی هفتم زندگی خود بودند و دوباره به ستایش خمینی پرداختند و به زندگی پر از خطاهای سیاسی خود اعتراف کردند. درباب اعتبار این مطالب منتشره تردید زیاد است و بی‌شک این متن‌ها زیر فشار و تهدید به شکنجه‌های بیشتر نوشته شده‌اند. برخی از ددخوترین بازجویان اینان، اعضا و سمپات‌های سابق حزب توده بودند. آنان که در اختیار وزارت اطلاعات نظام ــ این نسخه‌بدلِ ساواک- قرار داشتند، کارشان بازجوییِ پس از شکنجه بود، یعنی وقتی که قربانی، «شکسته» باشد و حاضر باشد هرچه بازجویشان می‌گوید را بنویسند و بگویند. از میان همه‌ی چرخش‌های یک‌شبه که ایرانیان، پس از انقلاب دیدند شاید اعترافات رهبری حزب توده از همه تامل برانگیزتر بود.

در فروردین ماه ۱۳۶۱ یعنی همزمان با سرکوب گسترده‌ی طرفداران بنی‌صدر و مجاهدین، نیروهای امنیتی صادق قطب‌زاده را هم که زمانی از اعضای اصلی جبهه‌ی خمینی و برای مدتی وزیر امور خارجه بود دستگیر کردند. او بازداشت و محاکمه و مجبور به اعتراف تلویزیونی شد. او هم مانند بنی‌صدر، پله‌ای بود برای بالا رفتن خمینی؛ و مقدر بود این فرزند انقلاب نیز مانند بنی‌صدر، خوراک انقلاب شود. او به طراحی کودتا برای قتل آیت‌الله خمینی و سرنگونی نظام آخوندی متهم شد. بعد از دادگاهی که به طور غیرعادی طولانی بود و بیست و شش روز طول کشید، و پس از اخذ موافقت خمینی، در ۲۴ شهریور ۱۳۶۱ یک دادگاه انقلاب نظامی او را به خیانت محکوم کرد و پای جوخه‌ی آتش فرستاد.

بنابر گزارش‌ها، قطب‌زاده به توطئه‌ای «اعتراف» کرد که هم متهم داخلِ ایران داشت هم متهم خارج از کشور، از سیا و اپوزیسیون بختیار در پاریس گرفته تا سلطنت‌طلبان در تبعید و انترناسیونال سوسیالیست و افسران ارتش و شخصیت‌های آخوند و غیرآخوند نزدیک به آیت‌الله شریعتمداری و حزب جمهوری خلق مسلمان. اگر حرف کوزیچکین، این افسر ک‌گ‌ب را باور کنیم، حذف قطب‌زاده تا حدی به کمک

ک‌گ‌ب بود که احتمالا از او بابت احساسات ضدشوروی و ضدتوده‌ای اش بیزار بود. بنابراین روایت، آدم‌های ک‌گ‌ب در خانه‌ی قطب‌زاده یک پیام سرّی و جعلی از سیا قرار دادند که در آن، او را متهم به شرکت در یک توطئه‌ی جعلیِ ضد رژیم می‌کرد. واقعیت هر چه که باشد، قطب‌زاده قربانیِ تن ندادن به تقدیر سیاسی خود شد. این آدم مستقل و قدری غیرالاطوار، مانند بسیاری از انقلابیون هم‌نوع خود، یک‌باره به خود آمد و دید که زیر ضرب حلقه‌ی منسجم، سرسخت و بی‌رحم ملایان خودی قرار گرفته است. در بهمن ۱۳۵۷ که او به عنوان رئیس رادیوتلویزیون از اقدامات ارتجاعی ملاها با عبارت تحقیرآمیز *آخوندبازی* ابراز انزجار کرد، شاید هرگز فکر نمی‌کرد این حرف ممکن است چه پیامدهای هولناکی برایش داشته باشد.

حزب خلق مسلمان که روزگاری رقیب قدرت‌مند حزبِ حاکمِ جمهوری اسلامی بود نیز قربانی شد. برنامه‌ی اصلاحی معتدل آن که عناصر اقتصاد سوسیالیستی داشت باب طبع طبقات متوسطی بود که از قدرت‌گیری سریع خمینیست‌ها نگران بودند. این حزب از حمایت‌های آیت‌الله محمدکاظم شریعتمداری (این مرجع معتدلِ اهل آذربایجان ایران که روزگاری محترم‌ترین مرجع قم بود) برخوردار بود و امید داشت که به رغم دشمنی عیان افراطی‌ها بتواند هوادارن بیشتری بیابد. وقتی در تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان تظاهرات‌های بزرگی به راه افتاد که نظام را نگران می‌کرد، حکومت جمعیت چماق‌دارش را روانه کرد که کارشان برهم زدن تظاهرات‌ها و اعمال خشونت بود. در همین حین رهبری حزب را دست‌نشانده‌ی آمریکایی‌ها خواندند و حزب خلق مسلمان سرکوب و از خاطره ها زدوده شد.

کمی پس از اعدام قطب‌زاده و در بستر همین توطئه‌ی ادعایی، خمینی دستور *خلع لباس* شریعتمداری را صادر کرد و او را تا آخر عمر در حصر خانگی نگه داشت. این بدرفتاری با یک آیت‌الله (آن هم آیت‌اللهی که در سال ۱۳۴۲ سفارش خمینی را نزد شاه کرد و شاید همو جان خمینی را نجات داد) حتی با استانداردهای خمینی نیز بسیار نامعمول بود و نشان می‌دهد که رژیم خمینی، خود را در چه اوضاع وخیمی می‌دید. دارالتبلیغ اسلامی که یکی از قدیمی‌ترین ناشران قم بود و شریعتمداری تأسیس کرده بود، به همراه مجله‌ی *مکتب اسلام* که مربوط به آن سازمان بود تعطیل شدند ــ*مکتب اسلام* برای مدت‌های مدید صدای اسلام غیرانقلابی بود. اعضای خانواده‌ی شریعتمداری بازداشت و شکنجه شدند. شریعتمداری سالخورده که آن موقع یک شخصیت معززِ هفتاد و هفت ساله بود به جرم همدستی با توطئه‌گران، از وزیر اطلاعات و سردژخیم جمهوری اسلامی یعنی محمد ری‌شهری (متولد ۱۳۲۵) کتک خورد و بدرفتاری دید. برای اینکه تحقیر شریعتمداری در ملاعام را کامل کنند، او را جلوی دوربین‌های تلویزیونی آوردند تا بیانیه‌ی عذرخواهی از اقدامات اشتباه خود را قرائت کند (عکس ۱۵.۶).

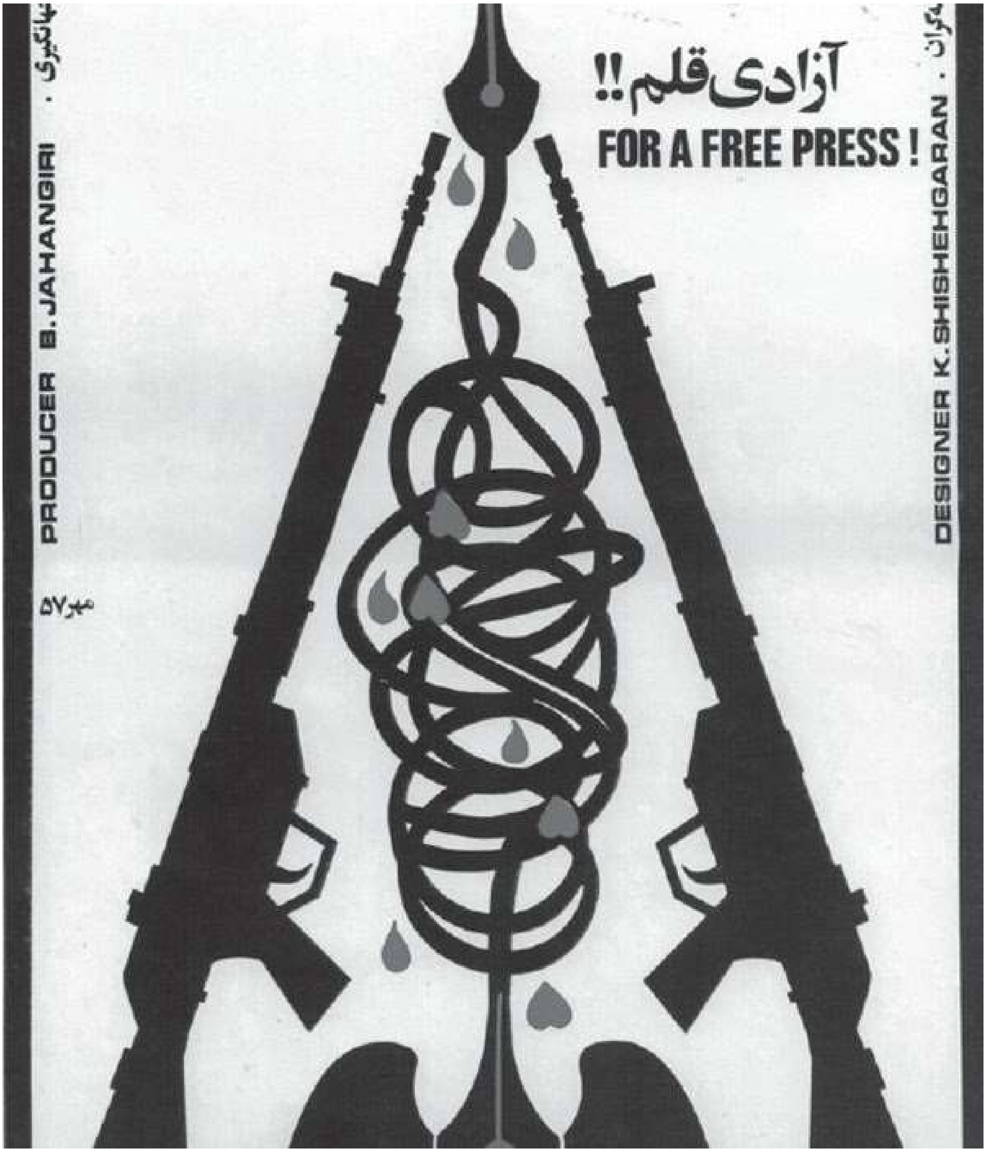
«خلع لباس» یک مرجع شناخته‌شده، این مجازاتِ به وضوح جدید و برگرفته از واتیکان، مداخله‌ای بی‌سابقه در مقام امن و به رسمیت شناخته‌شده‌ی یک مجتهد عالی‌مقام بود. غرض از این کار، نمایش تفوق سلسله‌مراتبی خمینی بر دیگر *مراجع* بود، بخصوص بر کسانی که در ملاءعام در برابر جایگاه امامت و ولایت فقیه او کرنش نمی‌کردند. این اولین بار در تاریخ ملایان شیعه بود که یک سلسله مراتب نهادی با مجازات‌هایی برای تخطی از آن به وجود می‌آمد. *مراجع* دیگر نیز مطیعانه سلسله مراتب جدید را پذیرفتند و کمتر صدای اعتراضی از قم یا دیگر مراکز مهم شیعی برخاست بجز آیت‌الله حسینعلی منتظری، مرد دست راست خمینی که قرار بود جانشین او شود اما در سال ۱۳۶۸ به سرنوشت شریعتمداری دچار شد.



شکل ۱۵.۶. خمینی و شریعتمداری به سال ۱۳۵۷ در قم با یکدیگر دیدار می‌کنند. بزودی هریک از این دو مرجع به راه خود رفت و روابط‌شان با یکدیگر به سرعت تیره شد . برگرفته از وبسایت «امام خمینی»

دیگر قربانی این تصفیه‌ها انجمن حجتیه (همچنین موسوم به *انجمن ضدبهاییت*) بود که پس از کودتای سال۱۳۳۲ تاسیس شد —هرچند تصفیه‌ی آن‌ها خشونت کمتری داشت. شیخ محمود حلبی (۱۳۷۶-۱۲۷۹)، یکی از همدرسان حوزوی خمینی که این انجمن را راه‌اندازی کرد و رهبر آن شد، فعالیت‌های ضدبهایی — از جمله آزار دادن پیروان آن مذهب و از هم پاشاندن جمع‌هایشان- را وظیفه‌ی مسلمانان متعهدی می‌دانست که در انتظار ظهور امام غایب یا حجت هستند (*حجتیه* از حجت می‌آید؛ بنابراین معنای نام این گروه، «حزب حجت خدا» یعنی مهدی است). موعودگراییِ پنهان این انجمن پاسخی بود به باورهای پسااسلامیِ بهاییان. حجتیه در حول و حوش انقلاب و در روزهای پس از انقلاب، همچو یک شبکه‌ی منسجم از شیعیان غیرمعمم

ظاهر شد که حامی تفاسیر موعودگرایانه از انقلاب اسلامی بود: انقلاب اسلامی همچون مرحله‌ای مقدماتی برای ظهور امام زمان. یکی از شعارهای محبوب حجتیه یعنی «تا انقلاب مهدی نهضت ادامه دارد» به معنای آن بود که انقلاب اسلامی، پیش‌درآمدی بر ظهور امام زمان است. در پاسخ هم حامیان امام خمینی فریاد می‌زدند: «خمینی! خمینی! تو وارث امامی» (مقصود امام زمان است)، که تاکید روشنی بر قدرت ولیّ فقیه در مقام «نایب» امام غایب است. حجتیه برای مدتی از سوی مخالفانش تحمل شد ولی نهایتا خمینی در یک سخنرانی به سال ۱۳۶۲ فعالیت‌های این انجمن را -به خاطر ترس از نفوذ فزاینده‌اش بر خواص رژیم جدید- قدغن کرد. تعداد زیادی از کادرهای «متعهد» جمهوری اسلامی، از حجتیه‌ای‌های سابق بودند و حتی پس از دستور خمینی، باز هم به یاد و اهداف انجمن وفادار ماندند، هرچند در خفا.



شکل ۱۵.۷. در این پوستر معماگونه که در مهر ماه ۱۳۵۸ طراحی شده، تردید درباب امکان رشد مطبوعات آزاد در سایه‌ی اسلحه‌ها مشخص است. طرح از کوروش شیشه‌گران. *هنر انقلاب، ۵۷ پوستر از انقلاب ۵۷*، ویراسته‌ی رسول جعفریان (تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۰)، ص۲٤

بخصوص از دهه‌ی ۱۳۴۰ بود که ملاها احساس کردند محیط دانشگاه آلوده به بی‌قیدی‌های اخلاقی و مفاسد غربی، از جمله طیف‌های متنوع ایدئولوژی مارکسیسم شده است؛ همچنین احساس کردند نخبگان فرهنگی پهلوی از مدت‌ها قبل، از هرچه که ربطی به آموزش و پرورش سنتی شیعی دارد کینه به دل گرفته‌اند.

این همان چیزی بود که مقامات و نهادهای مدنیِ اسلام‌گرا قصد داشتند تغییر دهند. گفتمان *غرب‌زدگی* که میراث آل‌احمد بود نیز جایگاه خاص خود را داشت. اسلام‌گرایی رادیکال و ایدئالیزه‌ی شریعتی نیز به همچنین. این دو گفتمان به حال و هوای خشم اخلاقی مدنظر خمینی و مسئولان انقلاب فرهنگی یاری رساندند، یعنی به کسانی که مکررا دانشگاه‌ها را سنگر کفر می‌خواندند، جایی که دانشجویان مجبور می‌شوند از اسلام و آموزه‌های آن بیزار شوند. تفاوت‌های طبقاتی نیز نقش خاص خود را داشت. تصفیه‌ی کینه‌توزانه‌ی استادان محترم که غالبا توسط عوامل انقلابیِ برآمده از موقعیت اجتماعی فرودست برکنار می‌شدند، نماد پیروزی بر نخبگان آموزشی قدیمی بود. گستره‌ی تصفیه و اولویت آن برای رژیم را می‌تواند در آنچه فتح دانشگاه تهران نامیده می‌شود به خوبی دید. دانشگاه تهران مانند دانشگاه‌ها و نهادهای آموزش عالی دیگر در اولین روزهای انقلاب، به سنگر فداییان و سازمان مجاهدین و محل عضوگیری آن‌ها تبدیل شده بود و این انگیزه‌ی دیگری برای «نیروهای حزب‌الله» بود تا بر همه‌ی پردیس‌های کشور مسلط شوند و دانشجویان و اساتید نامطلوب را تصفیه کند (تصاویر ۱۵.۸ و ۱۵.۹).

بلافاصله پس از پیروزی انقلاب، هر هفته هزاران تن از حامیان رژیم زمین فوتبالِ واقع در وسطِ پردیسِ دانشگاه تهران را اشغال می‌کردند تا نمازجمعه برگزار کنند. این حرکت نمادین که با ژ۳ به دست گرفتن امام جمعه و بیان *خطبه*‌های آتشین و ملامت دشمنان داخلی و خارجی اسلام کامل می‌شد قصد داشت بر حاکمیت اسلامی رژیم بر یک مرکز محترم آموزشی مدرن تاکید کند. حضار نیز بنابر رسم، با صلوات بر محمد و آل او و بعد از آن با «مرگ بر آمریکا»، «مرگ بر طاغوتی» و «مرگ بر منافق» –و مرگ بر دیگر دشمنان باب روز – تکبیر می‌گفتند.

نمازجمعه در پردیس نهادی آموزشی برگزار می‌شد که برای نزدیک به نیم قرن مرکز اصلی تربیت نخبگان متخصص و مرکز مخالفت سیاسی بود، و این ژست، واجد معانی چندگانه‌ی مهمی بود. هم نمایش‌گر میل *حوزه‌ی* قم به «اسلامی‌سازیِ» جهان کفرآمیز دانشگاه بود –خمینی نیز بارها بر این معنی تاکید کرد. «وحدت *حوزه* و دانشگاه» از اولویت‌های رژیم شد. نمازجمعه همچنین به معنای برتری نفری (و برتری بلندگویی) بر دیگر صداها به خصوص چپ‌ها بود، چپ‌هایی که از زمان پیروزی انقلاب درون پردیس‌های دانشگاهی پناه گرفته بودند. اینکه نمازجمعه به رغم وجود جاهای بزرگ‌تر، تا بیش از سه دهه‌ی دیگر در دانشگاه تهران اقامه شد نشان‌گر اضطراب اگزیستانسیال جمهوری اسلامی است. عقب‌نشینی از پردیس دانشگاه تهران به منزله ی عقب‌نشینی رژیم از جهاد اسلامی سازی می‌بود و رژیم علاقه نداشته و هنوز ندارد که این مجاهدت را به هیچ قیمتی فرو گذارد.



تصویر ۱۵.۸. مجسمه‌ی فردوسی جلوی دانشکده‌ی ادبیاتِ دانشگاه تهران، اسفند ۱۳۵۷. پوسترها و شعارنویسی‌ها و اعلامیه‌هایی که یکی از آن‌ها عکس ارانی را بر خود دارد عمدتا کارِ فداییان و مجاهدین بود. مریم زندی، *انقلاب ۵۷* (تهران، انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص۱۰۳.

حرکات نمادین دیگری که در آغاز ممکن بود بی‌خطر نمایند نیز از راه رسیدند. انقلاب فرهنگی ایران که به دستور خمینی در خرداد ۱۳۵۹ شروع شد در واقع آغاز *پاک‌سازی* گسترده‌ی عوامل مظنون در همه‌ی رده‌ها بود، از مدارس ابتدایی گرفته تا دانشگاه‌ها. انقلاب فرهنگی ایران که احتمالاً ملهم از انقلاب فرهنگی چین بود، نسبت به نسخه‌ی چینی آن، آرام‌تر بود و خون‌ریزی کمتری داشت و دغدغه‌ی اصلی آن کنترل بالا تا پایین دستگاه آموزش بود (انقلاب فرهنگی چین، توفانی از ارعاب و وحشت و کشتار و نابودی عمدتا افراد دانشگاهی و روشنفکر بود که بین سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۶ در چین تحت رهبری مائو تسه‌تونگ جریان داشت). به هر روی، انقلاب فرهنگی ایران برای نهادهای آموزشی، رشته‌های تخصصی، مهارت‌های فنی، و بیش از همه برای رشته‌های علوم انسانی بسیار مخرب بود. شورای عالی انقلاب فرهنگی که متشکل از منصوبان افراطیِ خمینی بود، خط‌مشی خود را از سخنرانی‌های آتشین و رهنمودهای ولیّ فقیه می‌گرفت. خمینی مکررا به شورا تاکید داشت که دانشگاه‌ها را به هر قیمتی از همه‌ی عناصر غیراسلامی پاک کنند. در اواسط سال ۱۳۶۰، در کنار عزل بنی‌صدر و کوبیدن مجاهدین، اوباش حزب الله در تهران و استان‌های دیگر به پردیس‌های دانشگاهی یورش می‌بردند، دانشجویان را کتک زده و مجروح می‌کردند، چپ‌ها را از اتاق‌ها و مقرهای شبه‌نظامی‌شان بیرون می‌انداختند و خودشان آن‌ها را اشغال می‌کردند. شورای عالی انقلاب فرهنگی برای تکمیل کار آنان، در ۱۴ خرداد ۱۳۵۹ دستور تعطیلی همه‌ی دانشگاه‌های کشور را صادر کرد. این دانشگاه‌ها به مدت سه سال تعطیل ماندند تا برای حذف نظام‌مند عناصر نامطلوب، وقت کافی در اختیار باشد. چند روز بعد، سخنرانی راهنمای خمینی تعطیلی دانشگاه‌ها را تأیید کرد:

> مدتی است ضرورت انقلاب فرهنگی که امری اسلامی است و خواست ملت مسلمان می‌باشد اعلام شده است... و ملت مسلمان و پایبند به اسلام خوف آن دارند که خدای نخواسته فرصت از دست برود و کار مثبتی انجام نگیرد و فرهنگ همان باشد که در طول مدت سلطه‌ی رژیم فاسد کارفرمایان بی‌فرهنگ، این مرکز مهم اساسی را در خدمت استعمارگران قرار داده بودند. ... و ادامه‌ی این فاجعه که معالاسف خواست بعضی گروه‌های وابسته به اجانب است ضربه‌ای مهلک به انقلاب اسلامی و جمهوری اسلامی وارد خواهد کرد و تسامح در این امر حیاتی، خیانت عظیم بر اسلام و کشور اسلامی است. [۶]

این بار هم به نام انقلاب، هزاران نفر اخراج شدند یا از آن‌ها مصاحبه‌های ایدئولوژیک اسلامی گرفته شد یا به دادگاه‌های انقلاب فرستاده شدند. تاثیرات سوء محروم کردن دانشگاه‌ها از برخی از داناترین و لایق‌ترین استادان ــ که حالا انگ «ضدانقلاب»، «طاغوتی» و «فاسد» خورده بودند– به زودی در همه‌ی سطوح آشکار شد. صدها استاد که از اقدامات جدی اسلامی‌سازانه، مرعوب و منزجر شده بودند استعفا دادند و یا

ایران را ترک کردند یا به تجارت و بخش خصوصی روی آوردند. به خصوص استادان علوم انسانی آماج پاک‌سازی آکادمیک قرار گرفتند و متهم به هموار کردن جاده‌ی *تهاجم فرهنگی* یا پذیرش نوعی سبک زندگی «غیرغربی» شدند. استادانی که با چپ‌ها خط و ربطی داشتند، یا بهایی بودند و حالا اعضای «فرقه‌ی ضاله» خوانده می‌شدند، یا آنانی که سابقه‌ی خودشیرینی کردن برای رژیم سابق را داشتند هم البته از این تصفیه ها در امان نماندند.

فضای کلاس‌ها و برنامه‌ی درسی دانشگاه‌ها هم از آتش انقلاب فرهنگی در امان نماندند. دختر و پسرها هرچند زیر سقف یک کلاس بودند ولی تفکیک جنسیتی شدند و تحت نظارت سختگیرانه‌ی عوامل *حراست* قرار گرفتند. استادانی که از تصفیه‌ها جان به در برده بودند وقتی نوبت تدریس موضوعاتی مانند تئوری‌های انقلاب، جامعه‌شناسی دین، حقوق مدنی و حوزه‌های گوناگون علوم انسانی می‌شد انگار باید از یک میدان مین ایدئولوژیک رد می‌شدند. تاریخ، چه‌مدرن چه‌پیشامدرن، با نوعی خوانشِ مکتبی از گذشته مواجه شد. به زودی، «مطابق موازین اسلامی» بودن سکه‌ی رایج شد. پس از بازگشایی دانشگاه‌ها در پاییز ۱۳۶۳، دانشجویان «متعهد» که خیلی از آن‌ها جبهه‌رفته‌ها یا خودی‌های سهمیه‌ای بودند، نه براساس شایستگی‌های علمی بلکه به خاطر تعصب و روابطی که داشتند پذیرفته شدند. آنان در به چالش کشیدن استادان اندازه نگه نمی‌داشتند و اگر لازم بود درون و بیرون کلاس آنان را اذیت می‌کردند یا گزارش‌شان را به انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها می‌دادند. روحیه‌ی ترس و ظن به سرعت غالب شد و هر انگیزه‌ای برای تحقیق مستقل و عینیت آکادمیک را تضعیف کرد. حتی علوم دقیقه هم باید با ارزش‌های «ایدئولوژیک» اسلامی هماهنگ می‌شدند.

با گذشت زمان، شور و شوق دانشجویان هم فروکش کرد و در خیلی از موارد جای خود را به کلبی‌مسلکی یا انگیزه‌های صرفا منفعت‌طلبانه داد. اخذ مدرک دانشگاهی بیش‌تر یا برای بالارفتن از نردبان تکنوکراسی رژیم بود یا برای بالا بردن شانسِ مهاجرت. تسلط رژیم بر سیستم آموزشی و به خصوص بر آموزش عالی مرتبا افزایش یافت و در دهه‌های بعد رسمیت بیشتری یافت. کادرهای «متعهد» که در این سیستم جدید آموزش دیدند به تدریج جایگزین نسل قدیمی معلمان و استادان دانشگاهی شدند، گرچه حتی آن‌موقع هم روحیه مخالفت و شک‌آوری یکسره دود نشده و به هوا نرفته بود. ورودِ نسل جدید استادان غافل‌گیری خاص خود را داشت. بسیاری از آنان هرچند در ظاهر مطیع موازین ایدئولوژیک رژیم بودند ولی بر بی‌مایگیِ متعصبانه‌ای که بر آموزش عالی مستولی شده بود نقد داشتند و گه‌گاه آن‌قدر شجاعت داشتند که روایت رسمی را به پرسش بگیرند.



شکل ۱۵.۹. در روزهای اول انقلاب، در اطراف دانشگاه تهران سروکله‌ی کتاب‌فروشان خیابانی پیدا شد که کتاب‌ها و جزوه‌های سابقا ممنوعه و عکس می‌فروختند. در بساط آنان، ادبیات چپ از جمله رساله‌های استالینیستی و مائوییستی و همچنین آثار شریعتی و آل‌احمد جزو پرفروش‌ها بود.

مریم زندی، *انقلاب ۵۷* (تهران: انتشارات نظر، ۱۳۹۳)، ص۹۰

زمخت‌تر از آن، اسلامی‌سازی برنامه‌های درسی مدارس یعنی دیگر وظیفه‌ی ضروری انقلاب فرهنگی بود. در همه‌ی سطوح و پایه‌ها، چه بسیار دروس اجباری «اسلامی» وارد کردند، از جمله اصول عبادی، مقدمات فقه شیعی، و الهیات. برای بازنگری و بازنویسی اصولیِ کتاب‌های درسیِ علوم انسانی، به خصوص تاریخ و فلسفه و ادبیات، کوشش‌های نظام‌مندی انجام گرفت. کتاب‌های درسی جدید که تا حد زیادی بر روایت شیعی تکیه داشتند، انقلاب اسلامی را در بطن یک داستان رستگاری‌بخش قرار دادند —یک نبرد رهایی‌بخش که به نوعی، انحراف دو هزار و پانصد ساله‌ی تاریخ ایران را اصلاح کرد. هدف این روایت، ریشه‌کن کردن روایت تاریخیِ ناسیونالیستیِ پهلوی در نیمه‌ی دوم قرن بیستم و جایگزینی آن با نسخه‌ای اسلامی بود، نسخه‌ای که ویژگی‌های آشنایی داشت: ایدئولوژیک، خام، خود حق‌پندار، عرصه‌ی نبرد دائمی حق با باطل، و بیگانه‌هراس.

تاکید بر تاریخ اسلامی، ستایش رایج دوره‌ی پهلوی از تاریخ ایران باستان یعنی هخامنشیان و ساسانیان را از قدر و ارزش انداخت. با چرخشی که شاید وام‌دار ادبیات شوروی‌محور حزب توده بود، قدرت و شکوه این دوران را به زحمات توده‌هایی نسبت دادند که زیر یوغ ستمشاهی مجبور به ساخت امپراتوری‌ها بودند. حالا شکوه واقعی مختص دوره‌ی اسلامی شده بود، به خصوص تاریخ صدر تشیع. سیره‌های دم‌دستی از امامان شیعه –که اساسا بر پایه‌ی افسانه‌های عوامانه‌ی مورد تأیید ملاهای قم نگاشته شده بودند– روایتی قدسی را ارائه می‌دادند که در آن‌ها تعقیب و آزار با فعالیت سیاسیِ عمدتا تخیلی که به امامان نسبت می‌دادند در هم آمیخته بود. این تصویر تا آن‌جا که آکنده از ایدئولوژی بود با زندگی عمدتا سربه‌راه امامان شیعه در تضاد بود. تزریق زبان و واژگان جدید به این روایت‌های مندرس کتاب‌های *مصائب و مراثی* شیعی، اگر نگوییم تلاشی مهمل، حداقل می‌توان گفت تلاشی سوررئال بود.

در تاریخ مدرن ایران طوری دست بردند تا آن را پیش درآمدی بر انقلاب اسلامی جلوه دهند. کتاب‌های تاریخیِ جمهوری اسلامی که روایت فساد اخلاقی گذشتگان را تکرار می کردند، حاکمان قاجار را افرادی جاهل و مستبد و هوسران تصویر می‌کردند که مسئول واگذاری بخش‌هایی از سرزمین ایران به قدرت‌های چپاولگر اروپایی بودند. سیاست‌مداران قاجاری را به جز چند استثنا، فاقد هرگونه عاملیت سیاسی و همچون عروسک‌های خیمه شب‌بازی تصویر کردند که بین طمع سیرناشدنی بریتانیا و روسیه در نوسان بودند. قابل پیش‌بینی آن‌که، درباره‌ی از دست رفتن استان‌های ارزشمند قفقاز و همچنین هرات و مرو طوری لابه میکردند که در آن نوعی عقده‌ی مستور توسعه‌طلبانه خودنمایی می‌کرد. این روایت اسلامی جدید با سرزنش سرنوشت انقلاب مشروطه، مشروطه‌خواهان سکولار را متهم کرد که اهداف پرفضیلت اسلامی را به ایدئولوژی‌های بیگانه‌ی لیبرال فروختند. این روایت، سیاست‌مداران آن دوره را به شکل غرب‌گرایانی

منحرف تصویر کرد. برخلاف این غرب‌گرایان، شیخ فضل‌الله نوری را به عنوان قهرمان حقیقی انقلاب مشروطه ستودند، به عنوان قربانی باورهای اسلامی‌اش، و به عنوان پیشروِ یک نهضت اسلامی که در نهایت آیت‌الله خمینی آن را به سرانجام رساند. تنها قهرمان دیگرِ دوره‌ی قاجاریه میرزا تقی خان امیرکبیر بود. با او هم برخوردی ایده‌آلیستی شد، برخوردی که از روایت‌های ناسیونالیستیِ دهه‌های قبل به ارث رسیده بود. او را به عنوان یک قهرمان ضدامپریالیستیِ پاک ترسیم کردند که قتلش به دست قاجارهای ظالم، ایران را از تنها بخت خود برای اصلاحات و پیشرفت محروم کرد.

اما در کلان‌روایت تاریخی جمهوری اسلامی، شیطانی‌ترین شخصیت را رضاشاه، یا به قول جمهوری اسلامی، رضاخان داشت. او را عروسک خیمه شب‌بازی شرارت‌های بریتانیا تصویر کردند و تئوری توطئه‌ی پرطرفدار چگونگی به قدرت رسیدن او –و البته اصلاحات پهلوی- را با قلمی کینه‌توزانه نگاشتند. چنان که گویی کل دوره‌ی او چیزی نبوده جز خیانت‌های بزرگ به روح اسلام حقیقی و آخوندهای شیعی –نوعی بی‌راهه‌ی مدرن که برای دولت و جامعه‌ی ایران هیچ بار مثبتی نداشت. تبعا در این روایت حسن مدرس که دیگر با لقب آیت‌الله خوانده میشد نقش قهرمان یافت و او را آن نه به عنوان یک بازیگر سیاسی بلکه به عنوان شهید معصوم و قربانی استبداد ضداسلامی پهلوی سخت ستودند. مدرس نیز یکی دیگر از پیشروان انقلاب اسلامی محسوب شد. روایت غالب وزارت آموزش و پرورش جمهوری اسلامی، به دانش‌آموزان اطمینان می‌داد که دوره‌ی رضاشاه هیچ نفعی برای ایران نداشته؛ تازه، سبب شد که طبقات متوسط تحصیل‌کرده از راه اسلام به دور بیفتند. خلاف آمد آن‌که، نویسندگان این کتاب‌های درسی و کل خمینیست‌های رادیکال، محصولات حق‌ناشناس همان طبقه‌ی متوسط تحصیل‌کرده بودند.

با دوره‌ی محمدرضا شاه نیز به همین گونه، برخوردی مانوی [یا سیاه و سفید. م.] داشتند، و نیروهای خیر و اسلام‌گرای مدنظر آیت‌الله خمینی را در مقابل نیروهای شرّ محمدرضا شاه «خائن»، و البته آز و سرکوب و تملقی قرار دادند که او وارد کشور کرد. عجیب نیست که محمد مصدق (که برای تاکید بر تبار اشرافی او غالبا با عنوان قاجاری‌اش یعنی مصدق‌السلطنه خوانده می‌شد) در این روایت نه به عنوان قهرمان نهضت ملی‌سازی صنعت نفت بلکه به عنوان رهبر تصادفیِ این نهضت ظاهر می‌شود. مدعی شدند که او نیز مانند مشروطه‌خواهان لیبرال، با جداشدن از رهبر اسلام‌گرا و حقیقیِ زمانه‌ی خویش یعنی آیت‌الله کاشانی شکست خورد –کاشانی هم دیگر پیشگام عمامه‌دار شجره‌ی قدسیِ انقلاب اسلامی شد. رویارویی مکرر بین آخوندهای فعال سیاسی و مدرنیته‌ی سکولارِ فاسد و منحرف، نوع جدیدی از *تعزیه‌ی* شیعی را روایت می‌کرد که رگه‌هایی از قضا و قدر داشت، تعزیه‌ای که در آن مقدر بود آیت‌الله خمینی به عنوان ناجیِ موعود روی صحنه آید و چندین قرن خدمت و ایثار آخوندها را به فرجام برساند.

به سوی چیرگی کامل

تا اواخر پاییز ۱۳۶۲، رژیم در خاموش کردن تقریبا همه‌ی صداهای مخالف سیاسی توفیق یافته بود؛ صداهایی که تنها چهار سال قبل کمک کرده بودند رژیم برپا شود. همه‌ی اعتراضات استقلال‌طلب قومی کشور از جمله کردها و آذری‌ها و ترکمن‌ها و اعراب خوزستان، به شکل موثری خاموش شدند. موفقیت این سرکوب‌ها زمانی بارزتر می‌شود که موفقیت‌های مابین سال‌های ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ در پس‌زدن تهاجم عراق را هم لحاظ کنیم. در مقایسه با تجربه‌ی نظام‌های انقلابی پیشین در اروپا و جاهای دیگر، موفقیت جمهوری اسلامی واقعا چشمگیر بود. چهار سال پس از انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه و دو سال پس از حکومت ترور ، فرآیند انقلابیِ فرانسه هنوز پریشان و سرنوشت رژیم انقلابی نامعلوم بود. تا سال ۱۹۲۱، انقلاب شوروی هنوز راه زیادی در پیش داشت و درگیر جنگ داخلیِ گسترده‌ای بود که بقای بلشویک‌ها را در هاله‌ای از ابهام برده بود. حتی انقلاب سال ۱۹۴۹ چین که حمایت‌های مردمی از مائو تسه‌تونگ را داشت نیز نتوانست بطور کامل دشمنان ناسیونالیست خود را حذف کند.

این عملکرد برجسته‌ی رژیم اسلامی را می‌توان به نقش کانونی خمینی، این پیامبر انقلابی، نسبت داد. اگر از نظریه‌ی معروفِ عصبّیت ابن خلدون درباب ظهور و سقوط امپراتوری‌ها وام بگیریم، می‌توانیم بگوییم خمینی بیش از هر چیز، از همبستگی گروهی قوی میان پیروان آخوند و غیرآخوند خود بهره برد —آن هم با سرسختی و فراستی بی‌رحمانه. به وقت ضرورت، او حتی نزدیک‌ترین دستیاران یا والامقام‌ترین رقبای آخوند خود را کنار می‌زد. شبکه‌ی ملایانی که او بر آن ریاست داشت خوب می‌دانست چه کسانی خودی هستند و چه کسانی نیستند، و در یک مقطع کوتاه، مسیر پرحادثه‌ی انقلاب، این قدرت تمییز را حتی تیزتر کرد. حفظ «خود» و حذف «دیگری» سریعا تبدیل به شرط بقا شد. در حالی که «رژیم سابق» تقریباً یکسره محو شده بود مشارکت‌کنندگانِ در انقلاب نیز به سرعت از حیث وفاداری «مکتبی» غربال شدند.

این انسجام گروهی با سازمان‌دهی و رهبری یک حکومت قدرت‌مند تکمیل شد. گرچه نهادهای انقلابی، کتره‌ای و رهبریِ ملایان نیز غیرمتمرکز و حتی معیوب بود ولی به لطف افزایش قیمت نفت در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰، آن‌قدری منابع مالی و سازمان‌دهی وجود داشت که نظام جدید را مستحکم کند. آیت‌الله خمینی و خواصِ خمینیست‌ها، از راه آزمون و خطا توانستند هنر بقا و مقتضیات آن یعنی زور و خشونت‌ورزی را یاد بگیرند. سیاست ورزی سبک «قمی» آنان به زودی به ایشان پیچیدگی سیاست‌های توده‌ای را آموخت، استعدادشان بابت رعب‌افکنی و کنترل را جلا داد؛ زبان رادیکال و مهارت‌های پروپاگاندای آنان را تقویت

کرد؛ شیفتگی آنان نسبت به فناوری‌های جدید ــ‌که بیشترشان در سرزمین شیطان بزرگ ساخته شده بودند– را ارضا کرد؛ تبحر ایشان در مواجهه با انزوای بین‌المللی را ارتقا داد، و بیش از هر چیز، آنان را مجاب کرد که حالا وقت آنست تا جامعه را مطابق تصورات و منش خود دگرگون سازند.

این یک سبک حکومتِ قم‌محورانه بود چراکه ریشه‌ی آن در چندین قرن انسجام حوزوی و دهه‌ها انزوای آنها از منابع قدرت سیاسی بود، جهانی مملو از دشمنی‌ها و دسته‌بندی‌های درونی ولی متحد در برابر دشمن مشترک یعنی سکولاریسم پهلوی. قم، هم یک فضای فیزیکی بود هم یک وضعیت ذهنی، هزارتویی پیچیده و بغرنج با اقتصادی اخلاقی[۸] که بر ساده‌زیستی حوزویان، ارتباط آخوندها با جامعه‌ی بزرگ مومنان در مساجد و مقابر و پای منبر، و عزاداری‌های محرم مبتنی بود. حالا این فرهنگ به فضای سیاسی افکنده شده بود.

این باهماد[۹] آخوندی در انعطاف و زیرکی رو دست نداشت، حتی مجاهدین هم که یقین مکتبی و اطاعت بی چون و چرا از سازمان را سرلوحه‌ی کار خود قرار داده بود نیز حریف آنان نشد. رهبریِ مجاهدین، و رهبریِ فداییان همان‌قدر به لحاظ ایدئولوژیک خام و به لحاظ سیاسی بی احتیاط بودند که حزب توده، خادم بت‌های مارکسیست–لنینیست بود. ملی‌گرایان لیبرال کهنه‌کار، چه اسلام‌گرا چه سکولار، هنوز در حال و هوای دوره‌ی مصدق مانده بودند. آنان اصلا نمی‌توانستند خمینی و جریان آخوندهای رادیکال اطراف او را به درستی بفهمند. آنان فکر می‌کردند که باید تقسیم کاری بین جناح‌های آخوندی و سیاسی در سامان سیاسی جدید صورت گیرد، ولی مشارکت کوتاه‌مدت آنان خلاف آن را نشان داد. آخوندها به آدم‌های معتدل و دموکرات‌مآب نسل قبل، غیر از وظیفه‌ی ابتداییِ هموار کردن راه قدرت احتیاج دیگری نداشتند. وقتی این کهنه‌کارهای ملی‌گراب تصمیم گرفتند با ملاسالاریِ حاکم همکاری نکنند که دیگر خیلی دیر شده بود.

نظام جدید غیر از انسجام خود و سوءاستفاده از گروه‌های دیگر، از حمایت‌های مردمی و همدلی‌های میهن‌پرستانه‌ی ناشی از جنگ با عراق نیز بهره‌ها برد. خمینیست‌ها خجالت نمی‌کشیدند اذعان کنند که بحران گروگان‌گیری و جنگ با عراق، موهبتی برای بقای آنان است، چراکه ایرانیان با گرایش‌های گوناگون، دفاع از کشور خود را مقدم بر علائق‌شان درباره ماهیت سامان سیاسیِ در حال ظهور می‌شمردند. احساسات مردمی آن‌قدر شدید و انزجار از نظام گذشته آن‌قدر عمیق بود که جایی برای بصیرت سیاسیِ فارغ از احساسات

---

۸. moral economy

۹. community

نمی‌گذاشت. به خصوص که بیش‌تر ایرانیان خمینی را تنها رهبر موجهی می‌دانستند که می‌تواند کشورشان را از این ورطه‌ی ناآرام به سوی رفع تهدید متجاوزان عراقی و پشتیبانان غربی واقعی یا وهمی‌اش راه‌بری کند.

فصل شانزدهم

رویارویی با دشمن: بحران گروگان‌گیری، جنگ ایران و عراق، و پیامدهای آن (۱۳۶۸-۱۳۵۸)

در حینی که مجلس خبرگان داشت اصول قانون‌اساسی اسلامی را می‌نوشت و مبنای حقوقی قدرت بی‌حد و حصر ولیّ‌فقیه را مدون می‌کرد، یک بحران بزرگ در حال شکل‌گیری بود؛ بحرانی که روابط ایران با جهان خارج را برآشفت و آغازگر رویارویی خصمانه‌ی ایران با ایالات‌متحده شد و همین مساله، تا دهه‌ها روابط این دو کشور با یکدیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. بحران گروگان‌گیریِ آبان ۱۳۵۸ آغازگرِ ناآرامی بین‌المللی چهارده ماهه‌ای بود که ایالات‌متحده را سر خشم آورد؛ رسانه‌های دنیا را پر کرد؛ افکار عمومی جهان را به خود جلب کرد و به تصویر جمهوری اسلامی، ضربه‌ای جبران‌ناپذیر وارد کرد. جنگ ویران‌گر با رژیم بعثی کشورهمسایه یعنی عراق، مشکلات خارجی ایران را حادتر کرد. گروگان‌گیری به رژیم اسلامی اجازه داد به‌طور نمادین با یک ابرقدرت دربیفتد، ولی جنگ طولانی‌مدت با عراق، بلایی بود که دامنگیر زندگی ایرانیان و نیز عراقیان شد. آشوب داخلی انقلاب ایران، مانند بیش‌تر انقلاب‌ها، در خارج از مرزها بازتابی منفی داشت ــ هرچند هیچ‌یک از دو واقعه‌ی بحران گروگان‌گیری و حمله‌ی عراق، چندان ناگزیر نبودند.

این دو رخداد، مواضع آشتی‌ناپذیر خمینی را تقویت کردند و به قیمت نابودی رقبا، به تحکیم رژیم اسلامی او یاری رساندند. آنچه که خمینی باغرور، «انقلاب دوم» خواند، کوششی بود برای ریشه کنی بقایای اردوگاه ملقب به «فتنه‌گران طاغوتی» و همچنین اردوگاه «لیبرال‌های سازش‌کار». خمینیست‌ها از بحران گروگان‌گیری بهره‌برداری کردند و قرار بود *افشاگری* تهدیدات *آمریکای جهان‌خوار* (اصطلاحی که آخوندها از چپ‌ها کش رفته بودند)، مرحله‌ی اول افشای «توطئه‌های شوم امپریالیستی» ابرقدرت‌ها باشد. از سوی دیگر، جنگ باعث شد هرگونه مخالفتِ به‌اصطلاح «خائنین» با سیطره‌ی آخوندها ساکت شود.

به‌علاوه، تجربه‌ی دفاع از «میهن اسلامی»، به رژیم مشروعیتی جدید ارزانی داشت تا از شور و شوق میهن‌پرستانه بهره‌برداری کند- و سربازانی بپروراند که با ایثار و خون خود با جمهوری اسلامی پیوند می‌یافتند.

شکستن طلسم شیطان بزرگ

در روز ۱۳ آبان ۱۳۵۸، گروهی از جوانان تندرو که خود را دانشجویان پیرو خط امام می‌نامیدند، در اقدامی دراماتیک، سفارت آمریکا در تهران را تسخیر کردند. شصت و شش دیپلمات و کارمند آمریکایی را دستگیر کردند و به‌عنوان گروگان نگه داشتند و شرط آزاد کردن گروگان‌ها را استرداد شاه از آمریکا برای محاکمه در دادگاه انقلاب عنوان کردند. یک هفته پیش‌تر، یعنی در اوایل آبان ۱۳۵۸، شاه که فقط شبحی از او مانده بود، به نیویورک رفته بود تا برای سرطان خود تحت درمان فوری قرار بگیرد. او برای گرفتن ویزای ورود به ایالات‌متحده، به دوستان خود از جمله هنری کیسینجر و نلسون راکفلر رو زده بود؛ در حال‌وهوای پرتوطئه‌ی انقلاب ایران، ورود شاه به نیویورک حساسیت‌های بیش‌تری ایجاد کرد. خاطرات تلخ مداخله‌ی آمریکا در کودتای مرداد ۱۳۳۲، نوعی آشناپنداری[1] پدید آورده بود و این برای کسانی که می‌خواستند از آن بهره‌برداری کنند فرصت مغتنمی بود.

بحران ۴۴۴ روزه‌ی گروگان‌گیری، همانقدر که به سود جبهه‌ی خمینی بود جایگاه بین‌المللی ایران را تنزل داد. بی‌درنگ پس از این آدم‌ربایی، تعدادی از کارمندان سفارت آمریکا را جلوی دوربین آوردند — اقدامی بی‌پروا برای جلب توجه که در رسانه‌های جهان بازتاب گسترده‌ای یافت. تصویر آمریکاییان چشم‌بند زده و هراسان (که برخی پشت میزهایشان بازداشت شدند در حالی که برای ایرانیانِ ترسان، ویزای سفر به ایالات‌متحده صادر می‌کردند)، بزودی نماد آن شد که افراطی‌های کینه‌جو چطور آمریکاییان را تحقیر کردند.

این به‌قول خودشان دانشجویان پیرو خط امام، برای پیش‌برد درخواستِ استرداد شاه، مدعی شدند که سفارت این ابرقدرت جهان‌خوار، یک *لانه‌ی جاسوسی* بوده که کارش دسیسه‌چینی علیه انقلاب، کمک به «طاغوتی‌ها» و به نحوی، طرح‌ریزی یک کودتا و بازگرداندن شاه به قدرت بوده است. در حال‌وهوای انقلابی ایران، بی‌تردید «افشا»ی چنین شرارت‌هایی می‌توانست موجی عظیمی از احساسات عمومی برانگیزد. اگر هم

۱. déjà vu

به دستاویزهای دسیسه‌جویانه‌ی بیش‌تری نیاز بود، دیدار اعضای دولت موقت با دیپلمات‌ها و سیاستمداران آمریکایی خاطرنشان می‌شد. پیش‌تر، دیدارهای گه‌گاه بازرگان با سفیر آمریکا در تهران یعنی ویلیام سالیوان (۲۰۱۳–۱۹۹۲)، در مطبوعات افراطیِ دست‌چپی و اسلام‌گرا، همچون نوعی سازش و امری مشکوک تصویر می‌شد. دیدار ابراهیم یزدی با وزیر امور خارجه‌ی وقت ایالات‌متحده یعنی سایروس ونس (۲۰۰۲–۱۹۱۷) که طی مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورک انجام گرفت، اتهام دسیسه‌چینی را قوی‌تر کرد. دیدار بازرگان با زبیگنیو برژینسکی، مشاور امنیت ملی ایالات‌متحده که اوایل آبان ۱۳۵۸ و هنگام جشن استقلال الجزایر انجام شد، هیزم دیگری بود بر آتش پارانویا. گرچه همه‌ی این مذاکرات حول دغدغه‌های دو طرف و معطوف به وصله‌پینه‌ی روابط ایران و آمریکا در روزهای پس از انقلاب و حتی تصحیح زیاده‌روی‌های دوره‌ی پهلوی بود، ولی ظاهرا این‌ها کافی نبودند تا بازرگان را در نظر منتقدان رادیکالش تبرئه کنند. به زودی، این دیدارها بخش مهمی از «افشاگری» گروگان‌گیرها -برای بی‌اعتبار کردن دولت موقت- شد.

قصد تسخیر سفارت آمریکا، بخش آشنایی از برنامه‌ی چپ‌های رادیکال بود ــ اقدامی که پیش‌تر آزموده شده و ناکام مانده بود. تا پیش از تسخیر سفارت آمریکا توسط دانشجویان پیرو خط امام، این ساختمان سه بار توسط شبه‌نظامیان چپ‌گرا مورد حمله قرار گرفته بود ــ اولی در ۴ دی ۱۳۵۶، و سپس در ۲۴ بهمن ۱۳۵۷، تنها دو روز پس از انقلاب. این حمله‌ی دوم توسط فداییان خلق انجام شد و به کمک ابراهیم یزدی و دولت موقت ناکام شد. بعدتر، یک کمیته‌ی انقلابیِ خودخوانده، به ریاست یک لات تازه انقلابی شده در سفارت مستقر شد ــ کسی که بروشنی حقوق‌بگیر سفارت بود. چند هفته قبل از آبان ۱۳۵۸، یک سوقصد دیگر توسط شبه‌نظامیان مجاهدین رخ داد. این سوقصدها ظاهرا نمادین و برای کسب شهرت بودند؛ ولی به لطف چپ رادیکال، اسلام‌گرایان تازه‌کار درس گروگان‌گیری را خیلی زود یاد گرفتند.

واژگان مربوط به این گروگان‌گیری نیز از نوواژگان[۲] رایج اوایل انقلاب و محصول مشترک چپ‌ها و خمینیست‌ها بود. واژه‌ی *خط* که به‌معنای خط ایدئولوژیک است آشکارا از گفتمان مارکسیستی وام گرفته شده بود و در محیط شعارزده‌ی آن زمانه که هر کس قصد داشت «موضع» خود را از بقیه ممتاز کند رواج یافت. «موضعت را مشخص کن!» پیامی هشدارآمیز متداولی بود در زمانی بود که تفاوت‌های ظریف ایدئولوژیک، مارکسیسم را از مارکسیسم اسلامی و هردوی آن‌ها را از خط اسلام رادیکال جدا می‌کرد. اشغال سفارت آمریکا، حرکتی جسورانه از سوی دانشجویان خط امام بود تا جریانات رقیب را از صحنه‌ی پرالتهاب انقلابی بیرون کند. در «خط امام»بودن به معنای وفاداری شخصی به رهبر انقلاب بود اما چنان‌که

---

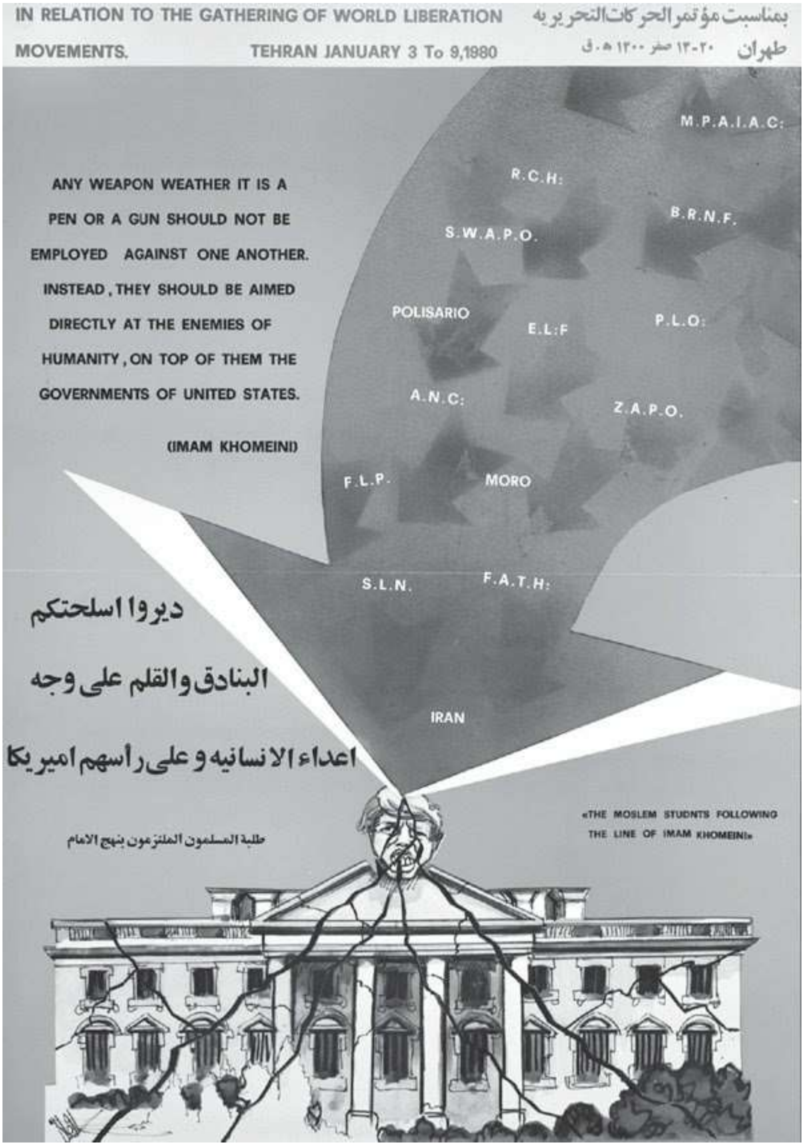
۲. neology

معلوم شد نه لزوما وفاداری به محافل ملاها و غیرملاهای دوروبر خمینی. این دانشجویان سرخود، مشتی دختر و پسر جوان و ایدئالیستِ عمدتا برخاسته از طبقات متوسط یا متوسطِ رو به پایین و تحت‌تاثیر گفتمان ضدامپریالیستی بودند و از جنبش‌های آزادیبخش جهان الهام می‌گرفتند (شکل ۱۶.۱). در انجمن‌های اسلامیِ دانشگاه‌ها این احساسات موج می‌زد و غالبا با نفوذ چپ‌ها رقابت می‌کرد. آنان اشغال سفارت را امر عاجلی خوانند و این تأویل نه‌تنها دراماتیک بلکه سینمایی بود.

در سراسر این بحران، ابراز انزجار اخلاقی از عمل‌کرد ایالات متحده نوعی سلاح پروپاگاندای قدرتمند در دست دانشجویان خط امام بود که همه‌ی انقلابیون دیگر را مجبور می‌کرد تا با این قطار همراه شوند. اما اشغال سفارت تبدیل به بحرانی با ابعادی بی‌سابقه شد. به رغم شگفتی خیلی‌ها، از جمله بازرگان، خمینی قاطعانه از تسخیر سفارت حمایت کرد، آن‌هم نه‌تنها به عنوان یک اقدام دلاورانه از سوی جوانان متعهد مسلمان بلکه در مقام اقدامی پیش‌دستانه که هدفش «افشا»ی نقشه‌های «شیطانی» آمریکا بود، نقشه‌هایی که مجری آن‌ها، «جاسوسان»ی بودند در لباس دیپلمات. خمینی که هنوز در قم ساکن بود، در ظاهر از مداخله در امور دولت موقت اکراه داشت، حال آن‌که روزانه و آشکارا دولت را تضعیف می‌کرد، آن‌هم غالبا با لذتی عیان. او در مصاحبه‌های آتشین خود با رسانه‌های بین‌المللی، از شبه‌نظامیان مسلمان همه‌ی دنیا می‌خواست علیه ابرقدرت‌های جهان‌خوار قیام کنند؛ آخوندهای رادیکالِ منتقد بازرگان را به مناصب اجرایی و قضایی و همچنین مقام امام جمعگی شهرها می‌گمارد؛ و اوباش‌گری‌ها و رفتار بی‌نسق آنان را می‌ستود. اگر هم برای فرمان‌فرمایی[۳] دنبال بهانه می‌گشت، قانون‌اساسی در خدمتش بود. کسانی که امید داشتند بحران گروگان‌گیری و آشوب انقلابی به زودی تمام شود، بزودی متوجه ستیزه‌جویی فزاینده‌ی خمینی شدند. همان‌طور که یک‌بار بازرگان متذکر شده بود، خود امام قدرتمندترین عامل اغتشاش بود. بازرگان، ایران را به «شهر صد شهردار» و دولت خود را به «چاقوی بدون دسته» تشبیه کرد.

---

۳. rule by decree



تصویر ۱۶.۱. این پوسترِ انگلیسی و عربی که توسط دانشجویان پیرو خط امام و جهت کنفرانس نهضت‌های آزادی‌بخش دنیا در تهران به تاریخ دی ۱۳۵۸ طراحی شد، ایران را جلودار مبارزه علیه ایالات‌متحده نشان می‌دهد. جمله‌ای که از امام نقل‌قول شده (هر اسلحه‌ای، چه قلم چه تفنگ را نباید علیه یکدیگر استفاده کنیم، آن‌ها را باید مستقیم رو به دشمنان بشریت گرفت، و در راس آن‌ها دولت ایالات‌متحده)، الهام‌بخش پروپاگاندای حاد ضدآمریکایی در دوران بحران گروگان‌گیری بود.

Middle Eastern Posters. Collection, Box 2, Poster no. 49, Special Collections Research Center, University of Chicago Library.

قابل پیش‌بینی آن‌که اولین قربانی بحران گروگان‌گیری، دولت موقت بود. این دولت روز ۱۴ آبان یعنی یک روز پس از اشغال سفارت، استعفا داد و خمینی پس از چند روز نهایتا استعفا را پذیرفت. اما در واقع دولت موقت در اوایل آبان ۱۳۵۸، فلج شده بود و آماده‌ی کناره‌گیری بود. این دولت نه‌تنها با آزار کمیته‌های سرکشِ وابسته به خمینیست‌ها بلکه با مداخله‌های دادگاه‌های انقلاب و شورای سرخودِ انقلاب و اعضای متغیر و نیمه‌رسمی آن نیز مواجه بود. این شوراها توسط خمینی و تقریبا به عنوان قدرتی موازیِ دولت موقت تشکیل شدند، گویی خمینی از همان اول قصد داشت زیر پای دولت موقت را خالی کند و در عوض، آن را مقصر آشوب‌ها و ستیزه‌ها قلمداد کند. بازرگان هم از مارکسیست‌ها خورد هم از چپ‌های مسلمان؛ آنان او را به حمایت از سرمایه‌داران *وابسته* و هم‌دستی فعالانه با ایالات‌متحده و عوامل آن متهم کردند . سیاست گذار «قدم به قدم» بازرگان آشکارا به بن‌بست رسیده بود.

پس از کاوش ساعیانه‌ی بقایای اسناد سفارت، *افشاگری* دانشجویان خط امام داستان جاسوسیِ تکان‌دهنده و دندان‌گیر چندانی رو نکرد. هرچند آنان توانستند عباس امیرانتظام (۱۳۹۷–۱۳۱۱)، سخنگوی دولت مستعفیِ موقت را به اتهام همکاری با سفارت آمریکا به زندان بیندازند، ولی مدرک چندانی دال بر دخالت آمریکا در امور داخلی ایران وجود نداشت. از نظر اشغالگران سفارت اما، گردآوری عادیِ اطلاعات توسط کارمندان سفارت که البته از حیث منابع در مضیقه بودند، مدرکی تردیدناپذیر بود دال بر توطئه‌ی آمریکای جهانخوار برای نابودی انقلاب اسلامی. این دانشجویان هزاران سند سفارت را با وسواسی بی‌مانند در جستجوی نام آدم‌ها و جاسوس‌های آمریکا، دشمنان داخلی و همچنین نقشه‌های ترور و سرنگونی زیر و رو کردند. آنان حتی در عین ناباوری، هزاران صفحه سند طبقه‌بندی‌شده‌ای که کارمندان سفارت عجولانه و تنها دقایقی پیش از اشغال کامل سفارت‌خانه ریزریز کرده بودند را به هم چسباندند. اما عمل شگفت‌آور ترمیم مدارک، چندان مدرکی دال بر توطئه به دست نداد.

آن‌چه نهایتا از این اقدام افراطیِ افشای «توطئه‌های شوم امپریالیستی» درآمد، چندین مجلد پر تیراژِ *اسناد لانه‌ی جاسوسی* بود که نشان‌گر نظارت دقیق ایالات‌متحده بر امور داخلی ایران و پیشرفت‌های منطقه‌ای آن بود. کار روزانه‌ی واحدهای اطلاعاتی همه‌ی سفارت‌خانه‌ها در همه‌ی کشورهای دنیا حالا به چشم دانشجویان خامِ خط امام، سند بی‌تردید جاسوسی آمریکا بود. این اسناد، توجه زیادی به جزئیات امور داشتند ولی دچار نوعی بی‌مبالاتی خوش‌خیم بوروکراتیک نسبت به تصویر بزرگ‌تر [جامعه] و فشار جدی انقلابی بود که در زیر پوست پر زرق و برق رژیم پهلوی داشت پا می‌گرفت.

در دوره‌ی بعد از انقلاب، تلاش دستگاه دیپلماسی ایالات‌متحده، بجز جمع آوری اطلاعات درباره افراد و تلاش برای یافتن راه‌های برقراری رابطه با حکام جدید، کمتر به ماهیت رژیم انقلابی و اسلام کنشگرا

توجه کرده بود. برعکس، سفارت آمریکا بیش‌تر درگیر تاثیرات داخلی و منطقه‌ای رژیم جدید بود: منافع احتمالی شوروی از سقوط شاه، امنیت خلیج‌فارس، و پیامدهای فعالیت مجدد حزب توده و دیگر شاخه‌های مارکسیسم در ایران. اسناد سفارت‌خانه، خمینی را بیش‌تر یک عوام‌فریب می‌دانستند تا یک دشمن خونی آمریکا، و بازرگان هم مسافر بالقوه‌ی جاده‌ی عادی‌سازی دیپلماتیک بود. اشتباهات گذشته را چندان نپذیرفته بودند و به راه‌های جبران فقدان متحد ارزشمندی مانند شاه هم چندان نیندیشیدند. در این اسناد، انقلاب اسلامی حکم یک دردسر منطقه‌ای را داشت، که باید در گذر زمان برطرف شود و با آن رابطه برقرار کرد.

برای دانشجویان و عامه‌ی ایرانیان مسحور این واقعه، گروگان‌گیری در ابتدا یک پیروزی می‌نمود، حرکتی پیش‌دستانه برای پرهیز از چیزی شبیه کودتای ۱۳۳۲، و آن را مدیون هوشیاری انقلابی دانشجویان جوان و پاک می‌دانستند. اما این بحران از همان آغاز، گفتمان سیاسی را هرچه ستیزه‌جویانه‌تر کرد، چراکه حالا دانشجویان، شعارها و تکنیک‌های دست‌چپی را به کار گرفته بودند.

آنان نه‌تنها با سقوط دولت موقت قدرتمند شده بودند بلکه همچنین خمینی و اطرافیان او را قانع کردند تا قمار ایدئولوژیک خود را سنگین‌تر کنند. شعار *نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی*، باید «ضدامپریالیستی»تر می‌شد. حالا شعار پرتکراری که در راهپیمایی‌ها تکرار می‌شد یعنی *مرگ بر آمریکا* – این ماترک شعارهای دهه‌ی ۱۳۳۰ حزب توده– با *شیطان بزرگ* خواندن آمریکا توسط خمینی خوب جور درمی‌آمد.

تعبیر «شیطان بزرگ» که اولین بار خمینی در آبان ۱۳۵۸ در یکی از زخم‌زبان‌های روزانه‌ی خود علیه ایالات‌متحده به کار برد و تقریباً به نوعی ورد جادویی بدل شد که شاید بیش از مفهوم اسلامی شیطان، ریشه در پروپاگانداهای جنگ سرد داشت. درست است که قرآن، شیطان بزرگ را در راس شیاطین دیگر قرار داده است ولی شیطان قرآن بیش‌تر در کار وسوسه‌های دنیوی، و موجودی برای جهنمی‌کردن افراد است. او فرشته‌ای مطرود است که توان شرارت و اغواگری دارد ولی فاقد قدرت‌های مهیب نابودگرست. نسبت‌دادن این مفهوم به ایالات‌متحده به عنوان یک ابرقدرت اهریمنی و دلالت‌های تقریبا آخرالزمانی آن، به نظر می‌رسد بیش‌تر ملهم از منابع دنیوی بوده باشد. شیطانی‌خواندن آمریکا در قاموس ادبیات اسلامی، از ناسزاگویی‌های دوره‌ی جنگ سرد فراتر می‌رود. این اصطلاح، اوج «دیگری‌سازی» بود، تو گویی در یک نبرد کیهانی، جمهوری اسلامی دارد نیروهای حق را علیه سپاهیان باطلِ هژمونی و تباهی هدایت می‌کند. شایان توجه است که این دوگانه در سرزمینی ظاهر شد که روزگاری باور زرتشتیِ جنگ ابدی بین خیر و شر را در خود پرورانده بود.

شبیه این رویه را در یک تجربه‌ی تاریخی نزدیک‌تر هم می‌توان یافت؛ در تشیع صفوی. لعنت کردن خلفای راشدین و دیگر نمادهای اسلام سنی، ریشه در آسیب‌پذیری دولت نوپا و شیعیِ صفویه داشت،که در مقابل قدرت نظامی امپراتوری عثمانیِ سده‌های شانزدهم و هفدهم احساس ضعف می‌کرد. پروپاگاندای ضدسنی نه‌تنها بازتاب نگرانی از هژمونی عثمانی بلکه همچنین موجد مشروعیت برای دولت جدید صفوی بود. این کار، پایگاه اجتماعی دولت صفوی را مستحکم کرد و بدان اجازه داد تا رقبای بالفعل و بالقوه‌ی خود را حذف کند. *سبّ و لعن* سه خلیفه‌ی اول راشدین؛ هتک حرمت عایشه، همسر پیامبر و رهبر شورش علیه علی در اولین جنگ داخلی بین مسلمانان؛ حتی سوزاندن آیینی عروسک خلیفه‌ی دوم یعنی عمر (معروف به *عمرکشان*)،؛ لعن اولین خلیفه‌ی اموی [یعنی معاویه. م.] و پسرش، یزید و برخی از شخصیت‌های مشهور صدر اسلام؛ و ایذای جدی سنیان و شبه‌سنیان ایران، به تثبیت پایگاه صفویه، به خصوص در میان قزلباشانِ سرکش کمک کرد. در چند سده‌ی آتی، پروپاگاندای شیعی نوعی روایتِ متضاد با تاریخ سنیان تولید کرد که بر هویت ایرانی تاثیری ماندگار نهاد.

در یک چشم انداز تاریخی وسیع‌تر می‌توان گفت که شیفتگی دانشجویان خط امام به پیشوایشان، بی شباهت به سرسپردگی قزلباشان دوره‌ی صفویه نبود. لعن اهریمن آمریکایی هم یادآور لعن سنیان عثمانی [توسط صفویه] بود. خمینی برای انقلاب اسلامی مانند همان پیامبری بود که شاه اسماعیل برای انقلاب صفوی. این تشابهات که ممکن است غیرتاریخی به نظر آیند، از نظر جامعه‌شناختی سودمندند. تشیع در بزنگاه‌های بحرانی، برای تعریف هویت خود بر عواملی تکیه کرده که واجد وحدت اجتماعی، رهبری کاریزماتیک، روایت مظلومیت، و یک دیگریِ خارجیِ واقعی یا وهمی باشد. در انقلاب اسلامی، این دیگریِ بیگانه حالا به شکل آمریکای شیطانی ظاهر شد تا برای نهاد ملاهای شیعه، مشروعیت سیاسی بیافریند و استیلای آنان را تضمین کند. به این ترتیب، دانشجویان خط امام جهش دوره‌ی جدیدی از خصومت بین‌المللی را تسهیل کردند که دوران جمهوری اسلامی را از گذشته‌ی پهلوی جدا می‌کرد.

برای این ستیزه‌جویی، شور و اشتیاق کم نبود. در جلوی سفارت آمریکا یعنی برِ خیابان روزولت (که به مفتح تغییر نام یافته بود)، معرکه‌ای برپا بود: هزاران نفر هر روز جمع می‌شدند تا در تظاهرات‌های ضدآمریکایی و ضداسرائیلی شرکت کنند یا شاهد آن نمایش باشند. گرافیتی‌کاران «متعهد» سخت در کار تصویرگری بر دیوارهای بیرونی سفارت بودند و صحنه‌های جنایات آمریکا و تصاویر فتوحات انقلابی را می‌کشیدند. گفته‌ی امام محبوب دل‌ها که *آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند* را با حروف بسیار بزرگ نقش کرده بودند؛ معنای این جمله، نوعی اطمینان بخشی از سوی خمینی بود که با وجود حرف‌هایی که رسانه‌ها می‌زنند، ایالات‌متحده در شرایطی نیست که بخواهد علیه ایران اقدامی نظامی کند. در آن‌جا، فروشندگان

اجناس خود را می‌فروختند: تنقلات فقرا مانند بَلال و گردوی فالی و لبو حالا به این محله‌ی ثروتمند در شمال تهران رسیده بود. پس از توافق کمپ دیوید و پیمان صلح متعاقب مصر و اسرائیل در فروردین ۱۳۵۸، دستفروشان جلوی سفارت آمریکا، عروسک‌های بنددار «سه مفسدین: کارتر و سادات و بگین» را می‌فروختند. حزب توده نیز می‌خواست حضور خود را به رخ بکشد پس صبح هر روز، دسته‌گل بزرگی را به نشانه‌ی تحسین شجاعت دانشجویان، به سفارت تحویل می‌داد.

فرهنگ خیابانیِ بحران گروگان‌گیری، بساط کتاب‌فروشان را هم به جلوی سفارت آمریکا (که حالا نامش شده بود «لانه‌ی جاسوسی») کشاند که ترجمه‌های زیرزمینی و «جلد سفید» رساله‌های مارکسیست‌لنینیستی روسی را در کنار آثار پر طرفدار راجع به ایدئولوژی اسلامی –از جمله آثار جلال آل‌احمد، شریعتی، و طالقانی– می‌فروختند؛ و همچنین ترجمه‌های شتاب‌زده از کتاب‌های تاریخیِ پرخواننده درباب جنایات آمریکا در ویتنام، صهیونیسم جهانی، و جنایات اسرائیل علیه فلسطینیان ؛ جزوه‌ها و نشریات فداییان و مجاهدین؛ و تصاویری از مصدق و میرزا کوچک خان و شهدای انقلاب ایران. این مجموعه‌ی کوچک کتاب‌ها و پوسترها، نشانگان نمادین یک فرهنگ انقلابیِ در حال تکوین بود، مجموعه‌ای از هر قماش که خوانندگان کنجکاو آن‌ها در پیِ نوعی هویت سیاسی می‌گشتند.

در ۴ اردیبهشت۱۳۵۹ وقتی که عملیات پنجه‌ی عقاب[۴] توسط نیروی دلتای ارتش ایالات‌متحده با همکاری دیگر واحدهای ارتش این کشور برای نجات گروگان‌ها انجام گرفت سخن خمینی درباره‌ی ناتوانی ایالات‌متحده از آسیب زدن به ایران، مثل پیشگویی یک غیبگو درست از آب درآمد. این عملیات یک شکست تمام‌عیار بود. سربازان آمریکایی بنا بر نقشه‌ای بسیار دقیق و چندمرحله‌ای، در ابتدا قرار بود بر یک باند پرواز متروک واقع در میانه‌ی صحرای مرکزی ایران بنشینند، سپس با هلی‌کوپتر حدود ۶۵۰ کیلومتر به سمت شمال و در یک پایگاه امن نزدیک پایتخت پرواز کنند و بعد به سفارت یورش ببرند و پس از آزادی گروگان‌ها، آنان را به نزدیکی یک باند پرواز در نزدیکی پایتخت منتقل کرده و به سلامت از کشور خارج کنند.

اما عملیات، در وسط کار، به دلیل مشکلات لجیستیکی شکست خورد، یعنی زمانی که سربازان هنوز در بیابان خشن لوت در جنوب شهر کویریِ طبس حضور داشتند. در اقدامی عجولانه برای بازگشت به پایگاه‌های خود، سه هلی‌کوپتر آمریکایی با یک هواپیمای باربری نظامی سی۱۳۰ برخورد کردند و در نتیجه هشت خدمه کشته شد. این شکست در اثر توفان شنی بود که دست کمی از یک بلای آسمانی نداشت. این

۷. معروف به عملیات طبس. م.

عملیات، افتضاح بزرگی هم برای رئیس‌جمهور کارتر و دولت او بود، گرچه حالا که به عقب می‌نگریم می‌بینیم که تصمیم او برای توقف زودهنگام عملیات درست بوده است. باور به مشیت الهی در این رخداد، خمینی را شکست‌ناپذیر نشان داد و سرختی انقلابی او را بسیار افزود. کمی بعدتر، وقتی خلخالی به صحنه‌ی برخورد هلی‌کوپترها شتافت –جایی که اجساد سوخته‌ی قربانیان هنوز در معرض نمایش بود– پوزخندهای شادانه‌ی او در تضاد با پس‌زمینه‌ی خالیِ بیابان، تصویری به شدت سوررئال بود. او جلوی دوربین‌های صداوسیما، در عین بی‌حرمتی، با کفش‌های خود جوری به اجساد ضربه می‌زد که انگار دارد خرابه‌های یک امپراتوری از بین رفته را بررسی می‌کند. این افتضاح برای بسیاری از انقلابیون ایرانی، شاهدی زنده بر آن بود که آمریکا «هیچ غلطی نمی‌تواند بکند».

بازگشت تهدید بعثی‌ها

یورش عراق به ایران در شهریور **۱۳۵۹**، هشدار خشنی به جمهوری اسلامی بود و موجب عقب‌نشینی غیرمنتظره‌ای از شعارهای پوچ دوره‌ی گروگان‌گیری و ادعای «به زانو درآوردن آمریکا» شد. چنان که یادآور دوره‌های گذشته‌ی تاریخ بلند ایران بود، آشفتگیِ در مرکز مشوق تجاوز به مرزهای آسیب‌پذیر حاشیه شد. اواخر دوره‌ی صفویه، یعنی زمانی که مرزهای غربی ایران در دست سپاه عثمانی و مرزهای شمالی مسخّر سربازان روس بود، یا دوره‌ی بعد از مشروطه که آشفتگی‌های تهران، باعث شد مملکت از هر سو اشغال شود، دو نمونه دیگر این تهاجم‌ها هستند که می‌توان تاریخ شان را تا دوره‌ی جنگ‌های رومیان با پارتی‌ها و بیزانسی‌ها با ساسانیان پی گرفت. ولی تجاوز رژیم عراق، به نبردهای قدیمی مرزی در طول رشته‌کوه زاگرس، یک جنبه‌ی ایدئولوژیک نیز افزود.

برای صدام حسین و دارودسته‌ی بعثی او، این تهاجم یک جنبه‌ی ایدئولوژیک هم داشت. ناسیونالیسم عربی، به شکل بعثی خود که در شرق دمشق نشو و نما یافته بود، از جانب ایران احساس ناامنی می‌کرد. ناامنی ای که هم در پیچیدگی‌های مذهبی و قومی خود عراق ریشه داشت و هم در بلندپروازی منحط و نه چندان پنهان صدام برای بدل شدن به قهرمان نهضت اعراب. عقده‌ی ناسیونالیسم پسااستعماری بعثی ناگزیر بود که کنار گوش خود، شیاطینی خلق کند. به خصوص که حلقه‌ی تکریتی‌های اطراف صدام پر بود از نفرت نژادی و فرهنگی از عجم‌ها. عجم‌ها را به شکل دشمنان تاریخی «اعراب» می‌دیدند که با وجود شکست و خفّت در صدر اسلام، بنابر روایت بعثی‌ها، قرن‌هاست که ایستادگی کرده‌اند و تفوق اعراب عراق را به چالش گرفته‌اند. وقت آن رسیده بود که دشمن را سر جای خود نشاند، آن‌هم نه از راه جنگ تبلیغاتی، بلکه از راه لوله‌ی

تفنگ. صدام به یاد *فتوحات* صدر اسلام و گذر سپاهیان عرب در جنگ‌های پیاپی از خطوط دفاعی ساسانی امید داشت که به یک پیروزی سریع دست یابد. او حمله‌ی عراق به ایران را به شکلی تهدیدگر نبرد قادسیه نام نهاد –به یاد جنگ نهایی اعراب با ایران در سال ۶۳۶ میلادی (۱۵ هجری قمری) که حوالی کرانه‌ی غربی رود فرات انجام شد. در آن جنگ، شکست ایرانیان، میانرودان را به روی سپاهیان اسلام گشود و کمی بعد باعث از دست رفتن تیسفون، پایتخت امپراتوری ساسانی، و سپس آغاز فروپاشی سریع آن امپراتوری شد.

ادعاهای تاریخی ایران بر اماکن مقدسه‌ی شیعی و اصلا خودِ شیعیان عراق به نفرت بعثی‌ها می‌افزود. اشغال بغداد در سال‌های ۱۵۰۸ و ۱۶۳۸ توسط صفویان و همچنین اشغال عتبات عراق به سال ۱۷۴۳، و اشغال بصره در سال ۱۷۷۵ به دست کریم خان، گرچه خاطرات دوری بودند ولی یکسره از روایت مدرن عراقی‌ها غایب نبودند. از سوی دیگر، حملات ددمنشانه‌ی ضدشیعیِ وهابی‌ها در جنوب عراق و تاراج کربلا در سال ۱۸۰۲ ایرانیان را خشمگین می‌کرد. کارزار نافرجام شاهزاده‌ی قاجاری و حاکم غرب ایران یعنی محمدعلی میرزا دولتشاه به سال ۱۲۰۰ (۱۸۲۱) تا حدی به جهت حفاظت از شیعیان عراق انجام گرفت. گرچه انعقاد توافق‌نامه‌های مرزیِ سال‌های ۱۲۰۲ (۱۸۲۳) و ۱۲۲۶ (۱۸۴۷) بین ایران و عثمانی توانست مرزها را تثبیت کند و تنش‌های ارضی عثمانی و ایران را کاهش دهد، ولی ادعای معنوی قاجاریه بر عراق شیعی در سراسر قرن نوزدهم دوام آورد.

از وقتی که سلسله‌ی مملوک‌های عراق در سال ۱۲۱۰ (۱۸۳۱) جای خود را به حکومت مستقیم عثمانی‌ها داد، برخورد ناشایست با شیعیان، انزجار ایرانیان را دوباره شعله‌ور کرد. ولی سفر سال ۱۲۴۹ (۱۸۷۱) ناصرالدین شاه و احترامات فائقه‌ی عثمانیان به او یکی از مثال‌هایی است که نشان می‌دهد دولت ایران چگونه کوشید تولیت خود بر عتبات را ولو بطور نمادین بیان کند. تعداد زیاد علما و طلاب ایرانی‌تبار در حلقات درسی نجف و کربلا، این مراکز را به بخشی لاینفک از بافت دینی ایران تبدیل کرده بود. سیل زوار ایرانی که به جنوب عراق می‌رفتند و تعداد زیاد مجاوران ایرانیِ عتبات، این دو کشور را حتی پس از ایجاد عراق مدرن نیز به هم پیوند می‌داد. تا دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، ده‌ها هزار شیعه که هویت دوگانه‌ی ایرانی‌عراقی داشتند در شهرهای زیارتی جنوب عراق ساکن بودند و همین مطلب، بیش از پیش خار چشم بعثی‌ها بود.

قومیت‌های مختلف عراق که به هنگام قیمومت بریتانیا بر آن کشور به یکدیگر چسبانده شده بودند حالا باید به واسطه‌ی یک دولت پلیسیِ غرق در پول نفت کنارِ هم می‌ماندند. صدام، ایران انقلاب‌زده را هم یک تهدید می‌دید هم یک فرصت. توافق ارضی سال ۱۳۵۴ صدام با شاه بر سر تعیین مرز آبراه شط‌العرب (یا به قول ایرانیان، اروندرود) اگوی او را جریحه‌دار و عطش توسعه‌طلبانه‌ی وی را تیز کرد. در مرداد ۱۳۵۹، یک هفته پس از مرگ شاه در بیمارستانی در قاهره، صدام بر صفحه‌ی تلویزیون بغداد ظاهر شد و توافق پیشین با

ایران را نکوهید و عهدنامه‌ی الجزایر را پاره کرد. او مدعی شد که کل شط‌العرب در قلمرو عراق واقع است. دسترسی انحصاری به یک آبراه حدودا ۳۰۰ کیلومتری، نه تنها به عراق دسترسی امن و استراتژیک به خلیج‌فارس را می‌داد بلکه به کشتی‌رانی تجاری ایران و همچنین دسترسی ایران به خلیج‌فارس در امتداد استان خوزستان ضربه‌ی مهیبی می‌زد.

صدام در سر سوداهای دیگر نیز می‌پخت. با تصفیه‌ی ارتش ایران پس از انقلاب، و آشفتگی پیامد آن در قدرت دفاعی ایران، او فرصت را برای «انضمام» استان نفت‌خیز خوزستان (یا به قول رژیم عراق، عربستان) غنیمت می‌دید ــ رویای بعثی چیزی بود شبیه انضمام اتریش به آلمان. صدام فکر می‌کرد چون چیزی حدود ۴۰ درصد جمعیت خوزستانِ آن موقع، به زبان عربی تکلم می‌کردند یا رگه‌ای عربی داشتند پس او در ایران دارای نوعی پایگاه مردمی است. گرچه در اولین روزهای انقلاب، یک جنبش جدایی‌طلبِ چپ‌گرا و مورد حمایت عراق یعنی جبهه‌التحریر درخشش زودگذری در خرمشهر داشت ولی در کل خوزستان، صدام و بعثی‌ها عملا پشتیبانی نداشتند.

تنها چند هفته پس از پیروزی انقلاب، فعالان قوم‌گرای عرب، که در خرمشهر و زیر نظر جبهه‌التحریرِ هوادار بعثی‌ها و متحدان دست‌چپی آن کار می‌کردند، سه درخواست مطرح کردند: خودمختاری فرهنگی خوزستان و پذیرش زبان عربی به عنوان زبان رسمیِ این استان؛ اینکه در مصرف درآمدهای نفت ایران، اولویت با آنان باشد؛ و انتخاب همتایان عرب‌زبان‌شان برای اداره‌ی استان. ماه‌ها مذاکره با نمایندگان دولت موقت و خمینی و اطرافیان او به بن‌بست رسید و در نهایت به تاریخ ۲۹ خرداد ۱۳۵۸ به رویارویی نظامی در خرمشهر منجر شد. فرمانده‌ی نیروی دریایی ایران یعنی دریادار احمد مدنی (۱۳۸۴–۱۳۰۸)، چهره‌ی محبوب جبهه‌ی ملی بود که این شورش جدایی‌طلبانه را در هم کوفت. دست‌کم ۵۵ نفر کشته و بسیاری دیگر زخمی شدند. حادثه‌ی خرمشهر که سرآغاز شورش‌های قومیتی چندی در استان‌های دیگر بود، اراده‌ی جمهوری اسلامی در برپایی یک دولت قوی و متمرکز را نشان داد، یعنی همان سیاستی که از دید بغداد، تداوم هژمونی ایران در دوره‌ی پهلوی بود.

هراس صدام از انقلاب شیعی در ایران، ریشه‌هایی عمیق‌تر از حادثه‌ی خرمشهر داشت. او در زمستان ۱۳۵۷ بابت پیروزی انقلاب به خمینی تبریک گفته و حتی بازرگان را به بغداد دعوت کرده بود، ولی زمانی در موضع دشمنی قرار گرفت که خمینی و حامیان افراطی وی خواستار «صدور» انقلاب اسلامی به عراقِ همسایه شدند. حزب الدعوه اسلامی ، این سازمان انقلابی شیعیِ آخوندمحور که از دهه‌ی ۱۳۴۰ در عراق فعال بود، تبدیل به شریک مشتاق جمهوری اسلامی شد. قیام شیعی نجف در سال ۱۳۵۶ که رژیم بعث

بی‌رحمانه سرکوبش کرد زیر سر همین حزب الدعوه بود. در غیاب احزاب سکولار، حزب الدعوه تجسم نارضایتی شیعیان در پی سال‌ها سرکوب و شکنجه و کشتار آنان بود.

پیام انقلابی ایران نه‌تنها از راه امواج رادیویی و کانال‌های روابط آخوندی بلکه از راه اقدامات تحریک‌آمیزی انتقال می‌یافت که صدام را بیش‌تر نگران تکرار شورش‌های شیعی در جنوب می‌کرد؛ در حالی که قیام دوم کردها در شمال هم قریب الوقوع می‌نمود. پس از دو سوقصد به جان شخصیت‌های ارشد بعثی، صدام درفروردین ۱۳۵۹ آن‌قدر خشمگین شده بود که محمدباقر صدر (۱۳۵۹–۱۳۱۳) برجسته‌ترین رهبر الدعوه را به اتهام حمایت از انقلاب اسلامی ایران و تلاش برای برپایی آن در عراق، زندانی و سپس اعدام کند. خواهر محمدباقر یعنی امینه بنت‌الهدی صدر (۱۳۵۹–۱۳۱۶) را جلوی چشمان او شکنجه کردند و کشتند. محمدباقر صدر، این الاهیدان محترم و نویسنده‌ی سه جلد کتاب درباب ابعاد سیاسی و اقتصادی و فلسفیِ نظام سیاسی مدنظر خود، پیش‌ترها نیز به اتهام فتنه‌انگیزی به زندان صدام افتاده بود.

این اعدام‌ها، و بازداشت‌ها و اعدام‌های پیامد آنها، پیام هشداری بود به خمینی و همدلان عراقی او. سال‌ها تبعید در نجف، او را به چهره‌ای محبوب در میان رهبرانِ شیعه عراق تبدیل کرده بود و آنان وی را با آمیزه‌ای از ترس و احترام می‌نگریستند. اقدامات افراطی بغداد تاثیر معکوس داشت و در ایران انقلابی، احساسات ضدبعثی را افزایش داد و تصویر صدام را همچون مستبدی بی‌رحم سیاه‌تر کرد. چنان‌که بعدا معلوم شد، همه‌ی شیعیان عراق واله و شیدای انقلاب خمینی نبودند. با وجود همدلی با انقلاب اسلامی، بسیاری از شیعیان در ارتش عراق ثبت نام کردند و با ایران جنگیدند و در راه کشور خود کشته شدند. ولی نفرت شیعیان از صدام و رژیم بعث پابرجا ماند. این نفرت چنان ژرف بود که حتی تجربه‌ی هولناک جنگ هشت ساله با ایران نیز آن را پاک نمی‌کرد. شیعیان بازهم مورد تبعیض قرار گرفتند، آزار و اذیت شدند و از حلقه‌های حاکم عراق بیرون ماندند. این شرایط بود که شیعیان عراق را به سوی رهبران معمم و راه حلِ اسلام سیاسی آنان سوق داد.

آمیزه‌ای از اضطراب و توسعه‌طلبی که در نهاد صدام بود، توسط مخالفان سیاسی و در تبعید ایرانی مشتعل‌تر می‌شد ــ مخالفان سیاسیِ در تبعید جزو آشنای تاریخ همه‌ی انقلاب‌ها هستند. با مرگ شاه، افسران ارشد ارتش پهلوی که در تبعید بودند ــ از جمله ارتشبد غلامعلی اویسی– صدام را نوعی متحد بالقوه تلقی کردند. آنان ظاهراً با شاپور بختیار که آن موقع در تبعیدِ پاریس بود همکاری می‌کردند. بختیار بی‌اعتنا به بلندپروازی بعثی‌ها، صدام را نوعی وزنه‌ی تعادل ارزشمند برای ضربه زدن به خمینی می‌دانست. بحران گروگان‌گیری، سقوط دولت موقت بازرگان، و مرگ شاه، جایگاه جمهوری اسلامی را مستحکم کرد. حتی در اولین ماه‌های جنگ، مخالفان نظام جمهوری اسلامی امیدهای مبهمی داشتند که یورش عراقی‌ها خمینی

را تضعیف و راه را برای بازگشت پهلوی باز کند. تا چهار ماه پس از آغاز جنگ با عراق یعنی تا دی ماه ۱۳۵۸ بحران گروگان‌گیری هنوز ادامه داشت و به عدم اطمینان از آینده‌ی انقلاب ایران می‌افزود. این انگیزه‌ها باعث ورود مخالفان به این درگیری شد، به امید آن‌که ستیزه‌جویی ضدآمریکایی ایران و حال‌وهوای غالبِ ضدایرانی در غرب بتواند به نفع آن‌ها عمل کند.

دفاع مقدس

با وجود ماه‌ها تبادل آتش رادیویی و مرزی، یورش تمام عیار عراق، غافلگیرکننده بود. در۳۱ شهریور ۱۳۵۹، حملات هوایی عراق، پایگاه‌های نیروی هواییِ واقع در عمق خاک ایران را نشانه گرفتند (نقشه‌ی ۱۶.۱). همزمان، نیروهای پیاده و آبی‌خاکیِ عراق از اروندرود گذشتند و به مرزهای غربی و جنوب غربی ایران تجاوز کرده و تاحد زیادی به درون مواضع استراتژیک ایران رخنه کردند. ارتش متجاوز با اشتیاق آشکار در پی آن بود که استان نفت‌خیز خوزستان را اشغال کند. عراقی‌ها با پس راندن نیروهای دفاعی ضعیف ایران در طول مرزهای غربی —از جنوب غربی تا استان کرمانشاه– در هفته‌های اول جنگ به دستاوردهای سریع و مهمی رسیدند. تصاحب کل آبراه اروندرود، محاصره‌ی خرمشهر که مهم‌ترین بندر تجاری ایران در خلیج‌فارس بود، و تخریب وسیع شهر مجاور خرمشهر یعنی آبادان که مهم‌ترین پالایشگاه نفت ایران را داشت، ضربات محکمی به دفاع و اقتصاد و روحیه‌ی ایران بود. تسلط عراق بر ارتفاعات زاگرس که در امتداد مرزهای لرستان و کردستان است نیز به معنای از دست دادن یک مزیت استراتژیک طبیعی و حیاتی بود که سده‌ها ایران را در امان نگه داشته بود.

ولی فتوحات عراقی‌ها موقتی بود. وقتی سرآسیمگی اولیه‌ی پیامد حمله از بین رفت، مقاومت ایرانیان و قدرت دفاعی بازسازی‌شده‌ی آنان —حتی در آن وانفسا– آن‌قدری بود که مانع پیشروی عراقی‌ها شود. ظرف چند هفته، نیروهای مسلح ایران —یا بهتر بگوییم، بقایای آن– همراه با سپاه پاسدارانی که بی‌سازمان و بی‌تجربه ولی ثابت‌قدم بود، به کمک شبه‌نظامیان داوطلب بسیج که کمی بعد وارد معرکه شدند، کاری کردند که پیشروی عراقی‌ها تقریبا متوقف شد. یک سال نشده، ارتش عراق دست به عقب‌نشینی زد. این مداخله‌ی خارجی در بحبوحه‌ی انقلاب، بیش‌تر ایرانیان را پشت نظام اسلامی گرد آورد و به زودی در میان همه ی تفرقه‌ها، جنگ انگیزه‌ای شد برای اتحاد. چنان که معلوم شد، این جنگ که بعدها به «دفاع مقدس» معروف شد، برای نظام اسلامی که آن موقع در گیرودار مبارزه‌ی مرگ‌بار داخلی با مجاهدین خلق و دیگر نیروهای مخالف بود، حکم موهبتی را داشت.

فداکاری‌های بی‌بدیل صدها هزار جوان ایرانی که در جبهه می‌رزمیدند و کشته می‌شدند، جامعه‌ی ایران را بر انگیخت. با وجود مثال‌های متعددِ جنگ داخلی و جنگ بر سر پادشاهی، و با وجود دو بار اشغال کشور توسط قدرت‌های اروپایی [در دو جنگ جهانی. م.] می‌توان گفت که از زمان جنگ‌های ایران و روسیه در قرن نوزدهم، این اولین بار بود که ایرانیان یک تهاجم تمام عیار را به خود می‌دیدند. قابل توجه آن‌که، به استثنای مجاهدین خلق که صدام در سال ۱۳۶۵ بدان‌ها پناه داد، در سراسر دوران جنگ هیچ مورد دیگری از هم‌دستی با دشمن یا پیوستن به جبهه‌ی عراق وجود نداشت. حتی آن چند افسر ارشد ارتش شاه که به پیروزی صدام امید بسته بودند نیز به سرعت از همکاری با او کنار کشیدند.

در اوایل آذر ۱۳۵۹، ایران در جبهه‌ی جنوب غربی حدود دویست هزار سرباز عادی و یکصد هزار سپاهی و داوطلب مستقر کرده بود. به علاوه، نیروهای ویژه‌ی ایران که پشتیبانی دریایی و هوایی داشتند به پایانه‌های صادرات نفت عراق در شمال شبه جزیره‌ی فاو حمله کردند. موضع دفاعی عراق، مسیر جنگ را تغییر داد و ارتش متجاوز را مجبور کرد تا پشت خطوط دفاعی خود در زمین‌های اشغالی ایستادگی کند. بدین ترتیب، جنگ سنگرها شروع شد که نزدیک هشت سال و به قیمت خسارات انسانی سنگین دو طرف ادامه یافت. اولین ضدحمله‌ی ایران به تاریخ دی ۱۳۵۹ و در نبرد سوسنگرد –شهری تقریبا در ۶۰ کیلومتری مرکز استان خوزستان یعنی اهواز– اولین مورد از عملیات متعددی بود که انجام گرفت (نقشه‌ی ۱۶.۱). بنی‌صدر که در آن زمان سِمَت فرماندهی کل قوای ایران را نیز داشت، سرپرستی این عملیات را به عهده گرفت که بی‌نتیجه بود و تلفات سهمگینی برجای گذارد. او مغموم و خسته از دشمنی‌هایی که در تهران وجود داشت، عمده‌ی وقت خود را پشت جبهه‌ها می‌گذراند و درگیر ماجراهای جنگ بود و بدین ترتیب، زمین بازی را به دشمنان پایتخت‌نشین خود باخت (تصویر ۱۶.۲). سرزنش کردن او بخاطر شکست در اولین ضدحمله‌ی ایران شاید غیرمنصفانه بود. این عملیات به دلیل تنشِ ارتش با سپاه پاسداران و همچنین پس‌لرزه‌های جنگ‌های سیاسیِ اوج گرفته در تهران ناکام ماند. فرماندهان ارشد و سربازان عادی باید خود را با واقعیات جدید وفق می‌دادند: اغتشاش انقلابی، منابع چندگانه‌ی قدرت در نظام سیاسی، و الزامات جنگ تمام عیار.

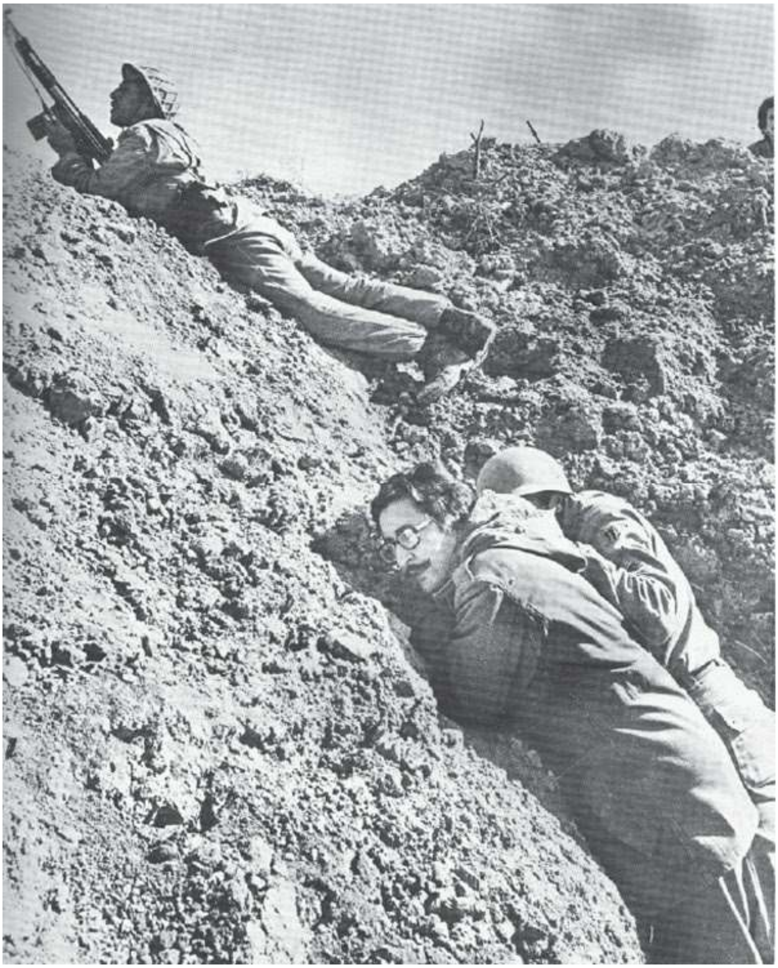
پس از عزل بنی صدر در خرداد ۱۳۶۰، مدیریت جنگ به دست شورای عالی دفاع ملی افتاد که خمینی آن را تاسیس کرده بود. ریاست شورای عالی دفاع ملی مشترکا با دو آخوند نزدیک به خمینی یعنی اکبر هاشمی رفسنجانی و علی خامنه‌ای بود و در ظاهر یک‌دستیِ بیش‌تری به وجود آمد. در شهریور ۱۳۵۹ سپاه پاسداران فراخوانده شد تا در کنار ارتش به جنگ بپردازد و در عقب راندن دشمن، نقش موثرتری داشته باشد. سپاه ناآزموده بود و چندان به درد جنگ نمی‌خورد ولی چالش جنگ، روحیه‌ی این سازمان را بالا برد و صفوف آن را متحد و جایگاه‌اش را تقویت کرد، حتی اگر شده غیرمنصفانه و به قیمت کاستن از جایگاه

ارتش. دستگاه پروپاگاندای جمهوری اسلامی، در اخبار خود همیشه اولویت را به سپاه می‌داد و دستاوردهای عظیم آن را می‌ستود. سپاه پاسداران که به زودی تبدیل به یکی از بازوهای حکومت اسلامی شد بر روحیه‌ی شبه نظامیان خود، خودجوشیِ سازمانی، شست‌وشوی مغزی گسترده و بودجه‌های سخاوت‌مندانه‌ی حکومتی متکی بود تا فقدان تجربه و آموزش اعضای جدیدش را جبران کند. در خوزستان سپاه به همراه نیروی شبه نظامی بسیج، در برابر تهاجم عراقی‌ها سرسختانه ایستادگی کرد و در عملیات مشترک با ارتش، عراقی‌ها را به پشت مرزها پس راندند. در جبهه‌ی جنوب غربی و به خصوص در نبرد خرمشهر در پاییز سال۱۳۵۹، سپاه دلیرانه جنگید و تلفات هنگفتی را متحمل شد.

پس از عزل بنی صدر در خرداد ۱۳۶۰، مدیریت جنگ به دست شورای عالی دفاع ملی افتاد که خمینی آن را تاسیس کرده بود. ریاست شورای عالی دفاع ملی مشترکا با دو آخوند نزدیک به خمینی یعنی اکبر هاشمی رفسنجانی و علی خامنه‌ای بود و در ظاهر یک‌دستیِ بیش‌تری به وجود آمد. در شهریور ۱۳۵۹ سپاه پاسداران فراخوانده شد تا در کنار ارتش به جنگ بپردازد و در عقب راندن دشمن، نقش موثرتری داشته باشد. سپاه ناآزموده بود و چندان به درد جنگ نمی‌خورد ولی چالش جنگ، روحیه‌ی این سازمان را بالا برد و صفوف آن را متحد و جایگاه‌اش را تقویت کرد، حتی اگر شده غیرمنصفانه و به قیمت کاستن از جایگاه ارتش.



نقشه‌ی ۱۶.۱. جنگ ایران و عراق (۱۳۶۷-۱۳۵۹)



شکل ۱۶.۲. بنی صدر در جبهه(ی سوسنگرد؟)، دی ۱۳۵۹
کاوه گلستان و آلفرد یعقوب‌زاده، *جنگ: دو گزارش از جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹* (تهران، ۱۳۶۰)، عکس شماره ۵۰ (از آلفرد یعقوب‌زاده).

دستگاه پروپاگاندای جمهوری اسلامی، در اخبار خود همیشه اولویت را به سپاه می‌داد و دستاوردهای عظیم آن را می‌ستود. سپاه پاسداران که به زودی تبدیل به یکی از بازوهای حکومت اسلامی شد بر روحیه‌ی شبه‌نظامیان خود، خودجوشیِ سازمانی، شست‌وشوی مغزی گسترده و بودجه‌های سخاوت‌مندانه‌ی حکومتی متکی بود تا فقدان تجربه و آموزش اعضای جدیدش را جبران کند. در خوزستان سپاه به همراه نیروی شبه نظامی بسیج، در برابر تهاجم عراقی‌ها سرسختانه ایستادگی کرد و در عملیات مشترک با ارتش، عراقی‌ها را

به پشت مرزها پس راندند. در جبهه‌ی جنوب غربی و به خصوص در نبرد خرمشهر در پاییز سال۱۳۵۹، سپاه دلیرانه جنگید و تلفات هنگفتی را متحمل شد.

در شهریور ۱۳۶۰، ایرانیان نیروهای عراقی را مجبور کردند به محاصره‌ی آبادان پایان دهند و تا آذر ماه آن سال، نیروهای عراقی را در طول جبهه‌های غربی و شمال غربی پس رانده بودند. در خرداد ۱۳۶۱ سپاه و واحدهای داوطلب بسیج در یک جنگ تمام عیار توانستند بندر خرمشهر را که خرابه‌ای از آن مانده بود به بهای تلفات گزاف انسانی بازستانند (بنگرید به نقشه‌ی ۱۶.۱). فتح خرمشهر ــ که به «خونین‌شهر» معروف شد- به بهای خون هزاران جوان ایرانی میسر شد. آن‌چه روحیه‌ی ایرانیان را بالا برد نه ارزش بالای استراتژیک شهر بلکه درام جانفشانی و شهادت بود. عقب‌نشینی عراق به پشت مرزهای خوزستان و از تمام دیگر بخش‌های اشغالی ایران به معنای پیروزی انکارناشدنی ایران بود. این پیروزی با وجود اقتصاد و قدرت نظامی ناقص و انزوای منطقه‌ای و بین‌المللی به دست آمد -نقطه‌ی عطفی پس از حدود دو سال خونریزی و خرابی. ایران که شکست‌های خود را جبران کرده بود، دست بالا را داشت و می‌توانست جنگ را با شرایط خواسته‌های خود تمام کند. ولی جنگ به دلایلی غیر از آن‌چه رسانه‌های ایران دفاع از «میهن اسلامی» می‌خواندند تداوم یافت.

فرهنگ جبهه‌ای

داستان‌های فداکاری و جسارت سربازان ارتش، افسران تصفیه‌شده‌ای که ــبرخی مستقیما از زندان- به خدمت فراخوانده شدند، و سپاهیان و داوطلبان بسیجی، میلیون‌ها نفر از هم‌میهنان ایشان را تکان داد. این «امواج انسانی» -یا به قول بدبین‌ها، این «گوشت‌های دم توپ»- عمدتا از داوطلبان جوانی تشکیل شده بود که در عملیات جلوتر از دیگران حرکت می‌کردند، یا دقیق‌تر بگوییم، فرماندهان سپاه و آخوندهای پایین‌رتبه‌ای که در پشت جبهه‌ها نقش کمیسرهای «تعهد ایدئولوژیک» را داشتند آنان را به ماموریت خودکشی می‌فرستادند (تصویر ۱۶.۳ و تصویر ۱۶.۴). برخی از این داوطلبان با جسارتی حیرت‌آور از خطوط عراقی‌ها می‌گذشتند و نارنجک در دست زیر تانک دشمن می‌رفتند. رژیم اسلامی این فداکاری‌ها را ثمره‌ی پربرکت انقلاب می‌دانست. جنگ، جامعه را در برابر دشمن متجاوز متحد کرد و بدان آرامشی بی‌سابقه داد. به خصوص محاصره‌ی خرمشهر در مهر و آبان ۱۳۵۹ برانگیزاننده بود. گرچه مقاومت ایرانیان نهایتا در هم شکست و این شهر مخروبه به دست عراقی‌ها افتاد ولی استقامتی که مدافعان شهر به خرج دادند روحیه‌ی ایرانیان را بالا برد و پیام‌آور پیروزی نهایی بر عراق بود.

داوطلبان جوان عمدتا محصول انقلاب جمعیتی‌ای بودند که از اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ آغاز شده بود. اینان نوجوانانی بودند که گه‌گاه برخلاف خواسته‌ی والدین خود از خانه فرار می‌کردند و با خرید بلیت یک‌طرفه، سوار بر اتوبوس‌های بین‌شهری به جبهه‌ها می‌رفتند. برخی هم کتاب‌های مدرسه‌ی خود را به جبهه می‌آوردند تا در وقت فراغت درس بخوانند. دیگرانی هم بودند که با تأیید خانواده‌ی خود، انگار که دارند به تفریح می‌روند، با گلیم و رختخواب و سماور از خانه به جبهه گسیل می‌شدند. در آن‌جا، تنها برخی‌هاشان تجهیزات نظامی کافی یا لباس‌های محافظتی دریافت می‌کردند. غالب آنان آموزشی اندک دیده یا اصلا هیچ‌گونه آموزشی ندیده بودند. پس از هر عملیات، هزاران جنازه بر دشت‌های تفته‌ی خوزستان، در میان خاک و گل و گرما می‌پوسید و برخی از اجساد نیز زیر چرخ‌های تانک می‌رفتند یا توسط ترکش‌ها تکه‌تکه می‌شدند.

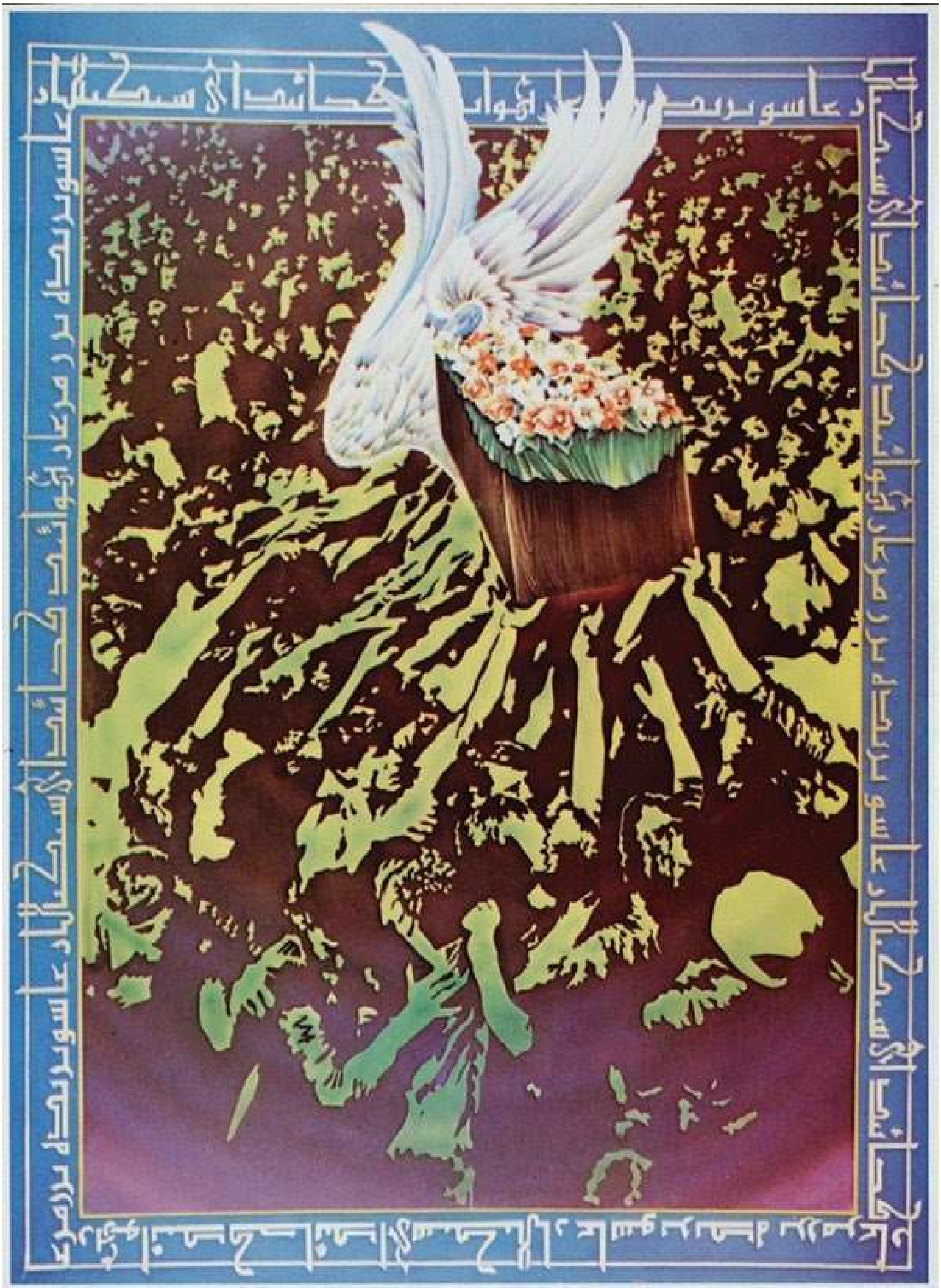
جسدهایی که قابل شناسایی بودند و به خانواده‌هایشان تحویل داده می‌شد، در قبرستان‌های محلیِ گوشاگوش پر از قبر، در ردیف‌هایی از گورهای محقر دفن می‌شدند. هر شهر و روستا هم به زودی صاحب یک قطعه ویژه‌ی شهدا (معروف به «گلزار شهدا») شد با سنگ‌قبرهایی مزین به تصاویر کنده‌کاری شده‌ی شهدای جوانمرگ و متن‌هایی جان‌گداز. اینان سربازانِ به قول خمینی، ارتش بیست میلیونی بودند. قبرستان بهشت زهرای تهران، که بیش‌ترین قربانیان مدفون جنگ را در خود جای داده، نمایش‌گر دست‌اندازی دولت بر آیین شهادت بود. آب قرمز رنگی که از فواره به یک حوض تزیینی بزرگ می‌ریخت و یادآور خون شهدا بود، به تازه‌واردین خوشامد می‌گفت. این گلزارها جایگاه‌هایی بود برای زنده نگه‌داشتن یاد و خاطره‌ی شهدا. در اعیاد مذهبی، گلزار شهدا با ردیف‌های روزافزونِ گورهای تازه، منتظر اقوام شهدا بود، اقوامی که می‌آمدند تا برای رفتگان‌شان فاتحه بخوانند و به مداحی درباره‌ی شهادت گوش فرادهند.





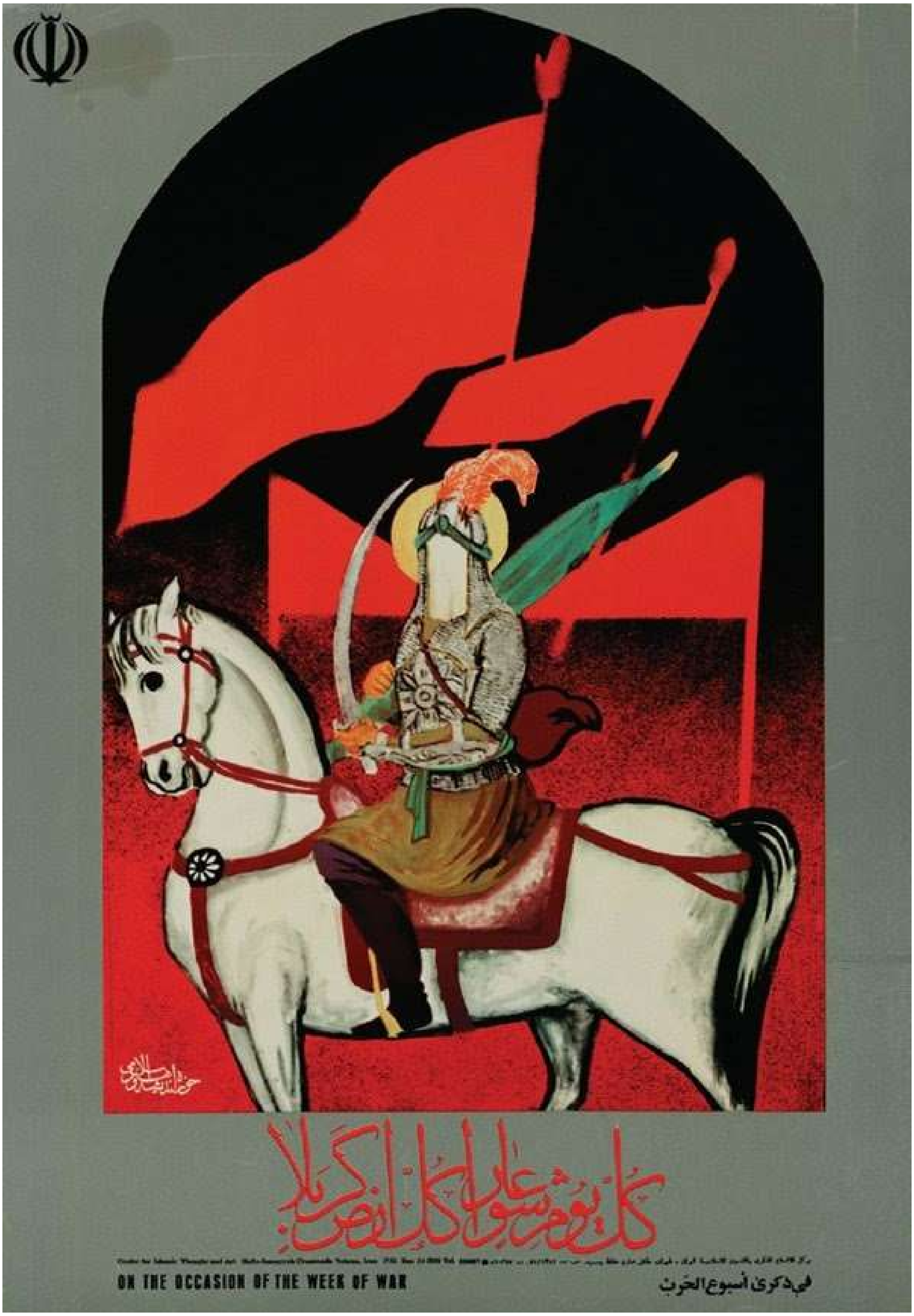
تصویر ۱٦.۳ و ۱٦.٤. فریب دادن کودکان برای رفتن به جبهه یکی از اهداف آیین دولتیِ شهادت بود. به بالای خاکریز هل‌دادن(*سمت چپ*) نماد آن است. تصویر روی دیوار (*سمت راست*) جمله‌ی خمینی را دارد که «رهبر ما آن کودک ۱۲ ساله‌ایست که با نارنجک، خود را به زیر تانک دشمن میاندازد».
(سمت چپ): کاوه گلستان و آلفرد یعقوب‌زاده، *جنگ: دو گزارش از جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹* (تهران، ۱۳٦۰)
عکس از کاوه گلستان (سمت راست):
Middle Eastern Posters. Collection, Box 4, Poster no. 208, Special Collections Research Center, University of Chicago Library.

غیر از گزارش‌های رادیو و تلویزیون و اعلامیه‌های نظامی، مواجهه‌ی مرتب مردم با نمادهای عمومی ایثار، ناگزیر احساسات مشترکی را تقویت می کرد. برای جوانان مجرد قربانی جنگ، به خصوص در محله‌های پایین شهر، صدها *حجله*‌ی دامادی برپا می‌کردند. این حجله‌های پرزرق و برق که با آینه، لامپ، پرهای پرندگان و گل‌های معمولا مصنوعی آراسته شده بودند، به معنای ازدواج نمادین رزمنده‌ی کشته شده بود، که البته اشاره‌ی تکان‌دهنده‌ای داشت به داستان شیعیِ عروسیِ ناکام قاسم (پسر جوان امام دوم یعنی حسن بن علی) که در جنگ کربلا به سال ۶۸۰ (۶۱ قمری) کشته شد. آیین مفصل و غم‌بار تشییع‌جنازه‌ی شهدا، در پوسترها و فیلم‌ها و ادبیات پروپاگاندا نیز منعکس شد (لوح ۱۶.۱).



لوح ۱۶.۱ سوگواران با شهیدی که بر بال‌های فرشتگان بسوی بهشت می رود وداع می کنند

. Middle Eastern Posters. Collection, Box 3, Poster no. 107, Special Collections ResearchCenter, University of Chicago Library.



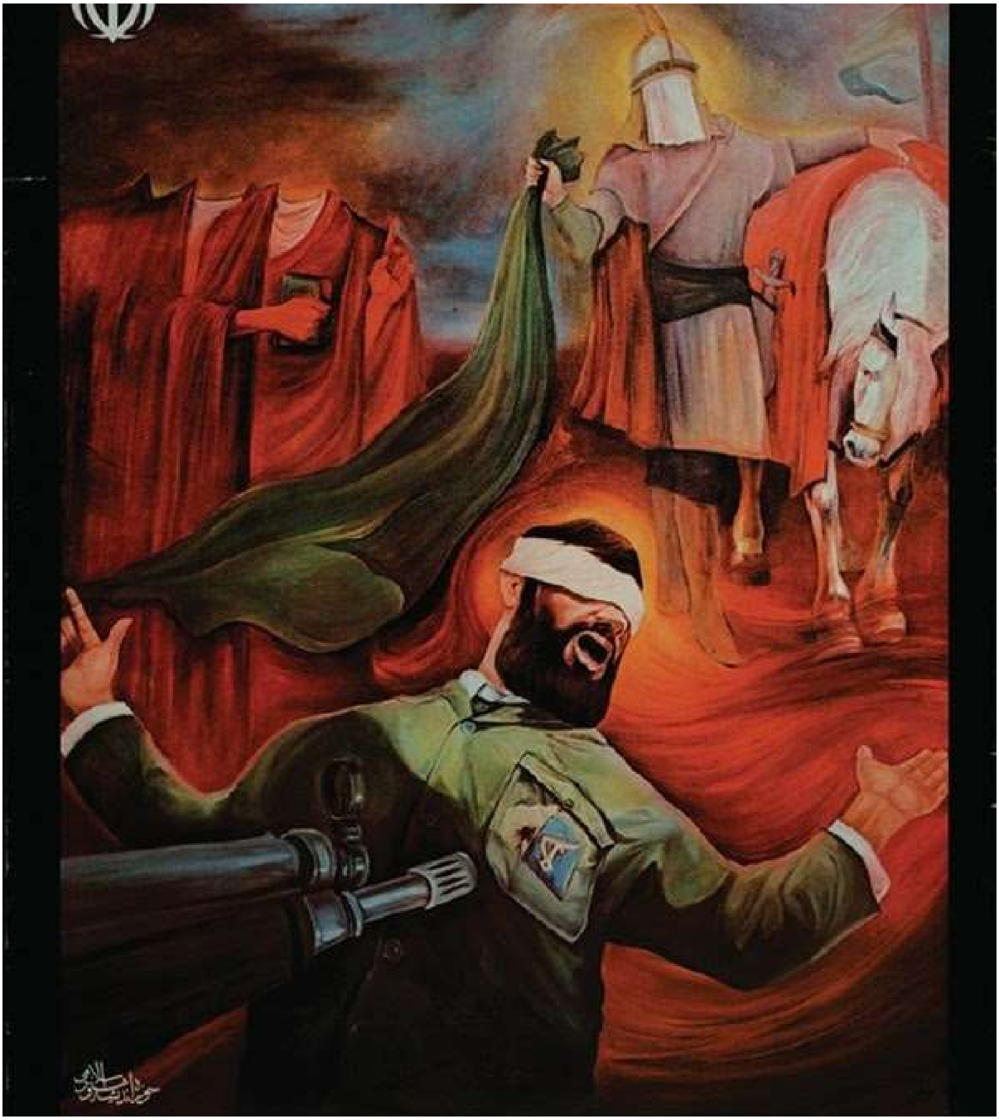
لوح ١٦.٢ یک پوستر تبلیغاتی با شعار «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» جنگ را به سان تکرار نبرد عاشورا و امام حسین را بسان قدیس حامی شهدا جلوه می‌دهد.

. Middle Eastern Posters. Collection, Box 3, Poster no. 96, Special Collections ResearchCenter, University of Chicago Library.

هر چه جنگ خون‌بارتر و تلفات بیش‌تر شد احساسات هم بیشتر غلیان یافت. بازنمایی تصویریِ جنگ تاکید داشت که این فجایع تکرار رنج‌های تاریخی صدر تشیع است. نقاشی‌های دیواری بزرگ در خیابان‌ها، اماکن عمومی و پادگان‌ها، در پیش‌زمینه تصویر جبهه را داشت و در پس‌زمینه، مناظری از کربلا با اجساد شرحه شرحه‌ی حسین بن علی، یارانش و همچنین اسب وفادار او یعنی ذوالجناح (به معنای صاحب دو بال). این صحنه‌های دراماتیک با رنگ‌های روشنی که داشتند، آمیزه‌ای بودند از نقاشی‌های روایی مردم‌پسندِ درویشان نقال با پوسترهای تبلیغاتیِ فیلم‌های ارزان سینمای پیش از انقلاب. در نقاشی‌های دیواری دیگر، تاکید بر ادغام تراژدی‌های معروف میراث شیعی با ایثارگری‌های کنونی بود و این آثار گاه تهمایه‌ای آخرالزمانی هم داشتند.

یک نماد بصری و شمایل‌نگاری سانتیمانتال دیگر، گل‌های لاله و رزِ شکفته‌ای بود که تمثیلی ازخون قهرمانان خفته در گل‌زار شهدا بودند –یک مضمون آشنا در تصویرسازیِ شیعی از سوگ. تصویر افقِ سوزان، یادآور نبرد و ایثار به سبک حسین بود و رنگ سبزِ سربند و پرچم رزمندگان به معنای تقدسی بود که این رزمندگان یافته‌اند. نوشته‌ی کنار نقاشی‌ها نیز هرچه بیش‌تر یادآور تاریخ قدسی تشیع بودند. یک نقاشی دیواری بود که در پیش زمینه‌ی آن، حسین بن علیِ در خون غلتیده و اسب افگار او در پایان جنگ کربلا در روز عاشورا به تصویر کشده شده بود –مقدس‌ترین تاریخ تقویم شیعه، روز عاشوراست. ولی پس زمینه‌ی آن نقاشی دیواری، یک میدان جنگ مدرن بود، تو گویی صحنه‌ای از جنگ با عراق. نوشته‌ی پایین آن که به زبان عربی است، این شمایل‌نگاری تکان‌دهنده را تکمیل می‌کند: «کل ارض کربلا، کل یوم عاشورا» (لوح ۱۶.۲).

دیگر دیوارنگاری که در خیابان‌های پایتخت به وفور تکرار می‌شد، یک هیئت قدسی درخشان با صورتی پوشیده –که باید حسین بن علی باشد– را نشان می‌داد که یک کشته‌ی نظامی جوان را در آغوش گرفته که بی‌شک سپاهی یا بسیجی است. تو گویی «سالار شهیدان» داشت الطاف خود را به مقلدان امروزی خود مرحمت می‌کرد –پیامی که با این نوشته تکمیل می‌شد: «شهادت، افتخاری است که از خاندان *نبوت و ولایت* به پیروان ایشان به ارث رسیده است». دیوارنگاری‌های پر تعداد دیگری با بهره‌گیری از مضمون *ولایت* و وارثان امروزی آن، چهره‌ی خمینی را در تصویر جای داده و گفته‌های او درباب «دفاع مقدس» را ذکر می‌کردند (لوح ۱۶.۳).



لوح ۱۶.۳ امام حسین و شهیدان بی‌سر کربلا نظاره‌گر اعدام یک پاسدار چشم بسته توسط جوخه‌ی آتش عراقی هستند.

Middle Eastern Posters. Collection, Box 4, Poster no. 197, Special Collections Research Center, University of Chicago Library.

از دیوارنگاری‌ها که بگذریم، پروپاگاندای جنگی توانست شهادت را به یک سطح اخروی[۵] جدید ارتقا دهد. برای دراماتیک‌تر کردن دلالت آخرالزمانی «نبرد حق علیه باطل»، می‌گفتند در پی روز عملیات مهم، رزمندگان در افق، شبح مهدی، امام زمان را می‌دیدند که لباسی سفید پوشیده و بر پشت اسبی سفید نشسته است. حتی اگر این فقط افسانه‌پردازی زمان جنگ بوده باشد، گردش دهان به دهان آن حکایت از میلی پنهان داشت برای برکشیدن جنگ به نهضتی آخرالزمانی ـ ترفندی تبلیغاتی که به زودی، ویژگی مرحله‌ی دوم جنگ شد.

جایی که این احساسات بیش از همه بروز می‌یافت، *وصیت‌نامه‌ی* شهدا بود که در روزنامه‌ها و نشریات پروپاگاندایی جمهوری اسلامی منتشر می‌شدند. این وصیت‌نامه‌ها که تقریبا به ژانری از ادبیات فولکلور بدل شدند، الگوی مشخصی داشتند با تکیه‌کلام‌هایی قابل پیش‌بینی، سبکی ملودرام، و زبانی ملال‌آور. انتشار مکرر و چند ساله‌ی این وصیت‌نامه‌ها، محتوای آن‌ها را پیش‌بینی‌پذیرتر کرده بود، انگار که از سر وظیفه نوشته شده باشند. گرچه این وصیت‌نامه‌ها قرار بود خطاب به اعضای خانواده‌ی شهید، خاصه پدر و مادر او باشند ولی مکررا مردم را خطاب قرار می‌دادند و آنان را برادران و خواهران دینی خود می‌نامیدند. اینکه این وصیت‌نامه‌ها در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسیدند و توسط مسئولین، گردآوری و حفاظت می‌شدند باعث انگیزه‌ای مضاعف برای نگارش آن‌ها می‌شد. این نامه‌ها که عمدتا توسط بسیجیان و در اواخر دوران نوجوانی و اولین سال‌های دهه‌ی سوم زندگیشان نوشته می‌شد، پر بود از معصومیت و همچنین عشق به جبهه.

این وصیت‌نامه‌ها پیش از عزیمت داوطلب به جبهه یا در حین حضور در جبهه نوشته می‌شدند و نویسندگان آن‌ها بنا بر رسم معمول، به ایمان به خدا و پیغمبر اسلام و قرآن شهادت می‌دادند و تعهد دوآتشه‌ی خود به انقلاب و «دفاع مقدس» را بیان می‌کردند. تقریبا بدون استثنا خمینی را با عباراتی اغراق‌آمیز می‌ستودند و او را امامی پیامبرگونه، نور خدا و روح خدا می‌خواندند ــ روح خدا نوعی بازی واژگانی با نام کوچک خمینی، یعنی روح‌الله است. اشاره به چهره‌ی تابان، اراده‌ی پولادین و سخنان سحرآمیز خمینی نیز غیرمعمول نبود. آنان همواره ایمان خود به امام سوم یعنی حسین را با عبارت *سالار شهیدان* اظهار می‌کردند. عشق به حسین، همه جا حاضر بود. برخی از نویسندگان وصیت‌نامه‌ها نیز از خدا یا خمینی سپاسگزار بودند که بدان‌ها فرصت فدا کردن خود در راه اسلام را داده‌اند. دیگرانی هم بودند که حسین و داستان قهرمانانه‌ی کربلا ـ این الهام‌بخش خود- را تکریم می‌کردند. جانفشانی و ایثار و شهادت را غالبا در لفافه‌ی نوعی زبان شبه‌عرفانی و پر از اصطلاحاتی مانند عشق به «عروج» و «دیدار با خدا» می‌پوشاندند. نویسندگان وصیت‌نامه‌ها از والدین

---

۵. eschatological

خود بابت گناهان نامعلوم و شاید ناکرده، طلب بخشش و به خاطر فداکاری‌هاشان از ایشان تشکر می‌کردند. آنان باافتخار هرگونه دلبستگی مادی را نکوهش می‌کردند. سفارش مکرر آنان به هم‌رزمان و مردم، اطاعت مطلق از امام و اهداف والای انقلاب بود. نیکوکاری و صداقت و مهربانی هم از دیگر توصیه‌هاشان بود. سفارش اصلی به زنان که غالبا آنان را «خواهران مسلمان» می‌خواندند، عفت و رعایت حجاب بود. درود فرستادن بر رزمندگانی که در «جنگ حق علیه باطل کشته شدند» هم یکی دیگر از اشتراکات وصیت‌نامه‌ها بود که شاید اضطراب آنان از چالش‌های نامعلوم پیش‌رو را مخفی می‌کرد.

راه قدس از کربلا می‌گذرد

خرداد ۱۳۶۱ را می توان پایان مرحله‌ی اول جنگ محسوب کرد که البته در آن اوضاع به نفع ایران بود. اما ایران به رغم مزیت‌های سیاسی و استراتژیکی که به دست آورده بود، سرسختانه پیشنهاد آتش‌بس –که برخی از واسطه‌های مورد قبول صدام حسین طرح کرده بودند– را نپذیرفت. پس از مرگ ده‌ها هزار نفر و مجروحان پرتعداد و خرج میلیاردها دلار و شکست‌های نظامی، مستبد فرات ظاهرا سر عقل آمده بود. او فهمید ضمیمه‌کردن خوزستان ــحالا فروپاشاندن جمهوری اسلامی که جای خود دارد– به کابوسی دهشتناک و پر هزینه تبدیل شده است. امام جماران –لقبی که مخالفان خمینی به او داده بودند– پیشنهاد صلح را رد کرد. خمینی که پس از بازگشت از قم به تهران در جماران ساکن شده بود، از همان‌جا همچنان رزمندگان انقلابی را ترغیب می‌کرد تا دشمن متجاوز و حامیان شیطانی آن را در هم بکوبند ــجماران، آبادی ایست در دامنه‌ی البرز، واقع در حومه‌ی اعیانیِ شمیران در شمال پایتخت. خمینی از *کوخ‌نشینان* نیز می‌خواست تا از *کاخ‌نشینان*، انتقامی انقلابی بگیرند. این دو درخواست برای نابودی دشمن و انتقام‌گیری از کاخ‌نشینان، با یکدیگر توامان شدند.

رد آتش‌بس که اولین موضع تهاجمی ایران در طی جنگ بود، مرحله‌ی دوم جنگ را آغاز کرد. این شتاب که متاثر از سرخوشیِ ناشی از پس راندن عراقی‌ها بود، اهرمی شد در دست خمینی تا خیالات انقلابی خود را به فراسوی ایران تسری دهد. عملیات رمضان در تیر ماه ۱۳۶۱ که طی آن هزاران داوطلب مبتدی و فاقد امکانات کافی را فرستادند تا با واحدهای زرهی عراقی روبه‌رو شوند، تشدید کاربست تاکتیک «موج انسانی[۶]» بود. تعداد تلفات تکان‌دهنده بود. در بهمن ۱۳۶۱ [و طی عملیات والفجر مقدماتی. م.]، دویست هزار

۶. یک تاکتیک جنگی است و مقصود از آن، بهره‌گیری از تعداد بالای پیاده‌نظام برای غلبه بر نیروهای طرف مقابل است. م.

نفر از «آخرین نیروهای ذخیره»ی سپاه و بسیج به سمت خطوط دفاعی تقریبا ۴۰ کیلومتری عراق در ساحل رود دجله در نزدیکی شهر العماره، یعنی تا حدود ۶۰ کیلومتری خاک عراق پیش‌روی کردند. تنها در یک روز، حداقل شش هزار نیروی ایرانی کشته شدند اما ایران نتوانست منطقه‌ای وسیعی را تسخیر کند.

تا پایان پاییز ۱۳۶۲ تقریبا ۱۲۰ هزار ایرانی و ۶۰ هزار عراقی کشته شده بودند که برای هردو کشور بسیار خیره‌کننده بود. این رقم همچنین نشانگر عزم ایران برای پیش‌روی به هر قیمتی بود. یکی از برتری‌های بزرگ عراق نسبت به ایران، میلیاردها دلار کمک مالی دولت‌های محافظه‌کار منطقه بود که از تهدید انقلاب اسلامی نگران بودند. عربستان سعودی تا ۳۰ میلیارد دلار و کویت و امارات متحده‌ی عربی نیز هریک بیش از ۸ میلیارد دلار به خزانه‌ی جنگی صدام کمک کردند. به علاوه، ارتش عراق از ایالات‌متحده و فرانسه و بریتانیا و آلمان غربی نیز انواع تجهیزات نظامی دریافت کرد. رژیم بعث، برخلاف ایران، در سراسر جنگ از الطاف گوناگون بلوک غرب بهره‌مند بود. با اینهمه، حمایت‌های مالی و نظامی و معنوی از عراق، مواضع دفاعی این کشور را به سختی سرپا نگه داشت. تا اواخر سال ۱۳۶۲ ایران برای گرفتن دست بالا، نه‌تنها سربازان زیادی را به میدان فرستاد و استراتژی‌های بهتری به کار برد بلکه از روحیه‌ی بالا و ایثارگری صرف نیز استفاده کرد. اما رهبران ایران و به خصوص خمینی که فریب توفیقات سریع خود را خورده بودند حالا باید با واقعیتی تلخ روبه‌رو می‌شدند، چراکه روحیه‌ی احیاشده‌ی مقاومت در عراقی‌ها جلوی یورش‌های پیاپی ایران را می‌گرفت. تلفات نظامی و غیرنظامی ایران نیز سریعا رو به افزایش بود.

وقتی ایران از حالت دفاعی به وضع هجومی درآمد، جنگ خون‌بارتر و تلفات سنگین‌تر شد. در اوایل سال ۱۳۶۳، عراقی‌ها برای اولین بار علیه سربازان ایرانی و سپس علیه غیرنظامیان کردِ شمال عراق از سلاح شیمیایی استفاده کردند. استفاده از گاز خردل و گاز اعصاب، نقض آشکار معاهده‌ی سال ۱۹۲۵ ژنو بود که به کارگیری سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک را ممنوع کرده بود. ولی کشورهای جهان غرب، این جنایت صدام را علنا محکوم نکردند. به جای آن، دولت آمریکا و متحدان اروپایی او، با دغل‌کاری تمام، انگشت اتهام را به سوی ایران گرفتند که این کشور اگر متهم اصلی نباشد حداقل در نقض این ممنوعیت شیمیایی دست داشته است. دولت محافظه‌کار تاچر نیز مستقیما یا از طریق یک واسطه، مواد لازم برای تولید سلاح‌های شیمیایی را به عراق می‌فروخت، از جمله یک کارخانه برای تولید کُلُر که ماده‌ی اصلیِ تولید سلاح‌های شیمیایی است. هزاران سرباز ایرانی پس از استنشاق بخارات سمی، یا به مرگی دردناک دچار شدند یا دچار آسیبی ماندگار شدند. گرچه سلاح شیمیایی کاربرد لجستیک محدودی داشت ولی تاثیر آن بر روحیه‌ی ایرانیان پایدار بود و قدرت مانور سربازان را کاهش داد. تصاویر مخوف از قربانیان حملات گازی با آن پوست‌های سوخته، مشکلات حاد تنفسی، و نابیناییِ کلی یا جزئی قربانیان، یادآور ترسناک حملات شیمیایی

جنگ جهانی اول بود. با این حال، استفاده از گازهای مرگ‌بار نتوانست ایران را مجبور کند دست از حمله بردارد.

بی‌توجهی به استفاده‌ی عراق از سلاح‌های شیمیایی، یکی نمونه از سوگیری‌های مستمر غرب به سمت عراق و بی‌اعتنایی به این واقعیت بود که صدام، متجاوز و آغازگر جنگ بوده است ـ این سوگیری غرب به نفع عراق به‌ویژه از سال ۱۳۶۳ بیش‌تر شد. وقتی حمله‌ی ایران به خاک عراق تشدید شد، حمایت غربی‌ها از صدام به عنوان یک متحد تاکتیکی برای جلوگیری از صدور انقلاب اسلامی ایران افزایش یافت. این حمایت‌ها به رغم سوابق تاریک عراق در نقض حقوق بشر، انگیزه‌های توسعه‌طلبانه و همچنین رفتارهای تقریبا روان‌پریشانه‌ی مسئولین آن کشور بود. روابط غرب با عراق در زمانی گرم شد که نسل‌کشی رژیم بعث در عملیات اَنفال شروع شده بود ـ انفال به معنی «غنیمت» جنگی و در معنای عام‌تر یعنی «یک دهم از اموال دشمن». در این عملیات طولانی که پنج سال پایید، نیروهای عراقی، هزاران روستای عراقی در نزدیکی مرز ایران و دیگر مناطق هدف را تخریب کرده و ساکنان کرد و ترکمن آنها را به اجبار کوچاندند. رژیم صدام، شهر و روستاهای کردنشین را با مردم عرب‌زبان پر کرد و به کشتارهای جمعی مکررِ روستانشینان عمدتا بی‌گناه کرد پرداخت. انفال بین سال‌های ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۸ (۱۹۸۴ تا ۱۹۸۹) به قیمت جان صد هزار کرد و ترکمن عراقی و نابودی تقریبا چهار هزار روستا و موسسات و مدرسه‌ها و اماکن رفاهی آن‌ها تمام شد. عملیات انفال یادآور نسل‌کشی ارامنه در جنگ جهانی اول ـ هرچند نه در آن مقیاس- یا کوچانده شدن مردم چچن و دیگر نژادها توسط استالین از قفقاز به سوی آسیای مرکزی و سیبری بود، اما در رسانه‌های غربی و حتی محافل حقوق بشری چندان توجهی برنیانگیخت.

در اسفند ۱۳۶۶ رژیم عراق، استفاده از سلاح‌های شیمیایی را گسترش داد و علیه غیرنظامیان خود نیز به کار برد. هدف اصلی، شهر حلبچه‌ی کردستان عراق در نزدیکی مرز ایران بود. استفاده از گاز اعصاب که تنبیه کردها بابت همکاری ادعایی با دشمن بود، منجر به مرگ حداقل چهارصد و مسمومیت جدیِ هشتصد مرد و زن و کودک شد (نک. نقشه‌ی ۱۶.۱). به رغم همه‌ی شواهدی که نشان می‌دادند این جنایت کار دولت عراق است، رسانه‌های غربی و دولت ایالات‌متحده درباب مرتکب واقعی این تراژدی شبهاتی مطرح کردند. ایران که در سراسر جنگ اعلام کرده بود از سلاح‌های شیمیایی استفاده نکرده را جداً به چشم تردید نگریستند ولی سکوت مرگبار عراق در این زمینه را دلیلی بر گناه‌کاری آن کشور ندانستند.

هشت عملیات تهاجمی ایران بین سال‌های ۱۳۶۲ تا فروردین ۱۳۶۵ مشهور به والفجر (به معنای «طلوع»)، چیزی حدود دویست هزار سرباز و سپاهی و داوطلب را به نزدیکی جاده‌ی بصره به بغداد و فاصله‌ی رشک‌الودی از شهرهای مقدس شیعیِ جنوب عراق رساند. در یکی از بزرگ‌ترین عملیات‌های این جنگ،

در اسفند ۱۳۶۲، طی درگیری دو ارتش، بنا بر گزارش‌ها چیزی حدود بیست و پنج هزار ایرانی کشته شدند و دستاورد محسوسی هم در کار نبود. قرار بود ایرانیان بخش‌هایی از میادین نفتی جزایر مجنون در باتلاق‌های جنوب عراق و در نزدیکی خلیج‌فارس را اشغال کنند، ولی نیروی دفاعی عراق از هوا و زمین، خسارات سنگینی به ایران تحمیل کرد (بنگرید به نقشه‌ی ۱۶.۱). در یک عملیات تهاجمی دیگر، بنا بر گزارش‌ها حداقل پنج تیپ ایران با مجموع پانزده هزار نفر نابود شد. هردو طرف که اندکی پیش‌روی کرده بودند، در نهایت مجبور شدند به سنگرهای خود بازگردند. این جنگ فرسایشی که تا چهار سال دیگر ادامه یافت، ارتش هر دو کشور را به شکل غم‌باری مضمحل کرد: عملیات عبث و کشتارهای ظاهرا بی‌پایان. تلاش‌های جدید عراق برای آتش‌بس هم برای بار دوم شکست خورد و در فروردین ۱۳۶۳ خمینی پیشنهاد دیدار رودررو با صدام را قاطعانه رد کرد.

حتی اگر تا پایان زمستان ۱۳۶۲ جنگ ایران بر پایه‌ی دفاع از وطن و تنبیه متجاوز توجیه می‌شد، از این‌جا به بعد، هیچ دلیل قابل قبولی برای ادامه‌ی آن وجود نداشت. جنگ در درجه‌ی اول به سائقه‌ی خواست خمینی برای برکندن ریشه‌ی رژیم بعث ادامه یافت. تندروهای اطراف او حداقل تا سال ۱۳۶۶ محکم بر این هدف پافشاری کردند، انگار که آنان نیز منتظر معجزه‌ای بودند که صدام را به زیر بکشد، چیزی شبیه همانی که پادشاه پهلوی را سرنگون کرده بود. در پایان پاییز ۱۳۶۳، عملا ایران برای ادامه‌ی جنگ هیچ دلیل استراتژیک، سیاسی یا حتی اخلاقی نداشت، مگر خواست خمینی برای «آزاد کردن» وطن تشیع از یوغ بعثی‌های «کافر». خیالات آخرالزمانی او شاید مستلزم پیشروی به سوی سرزمین‌های دور بود، آن هم به امید آزادی قدس –این ارض مقدسِ مسلمانان– از اشغال صهیونیست‌ها؛ آرزوی این فتح در هوا موج می‌زد، هرچند هرگز جزو اهداف رسمی جنگ یا پروپاگاندای جنگی ایران نبود. بالای دیوارنگاری‌های جنگی و پوسترها و تابلوهای راهنمای زیادی نوشته شده بود «راه قدس از کربلا می‌گذرد».

ایران در حالی از مذاکره تن می‌زد که حامیان عرب صدام –کویت و عربستان سعودی و امارات متحده‌ی عربی– گه‌گاه به ایران پیشنهاد پرداخت غرامت هنگفت را می‌دادند که در واقع به معنای پذیرش مسئولیت عراق در ایجاد جنگ بود. گرچه این پیشنهادها هرگز خیلی اسطقس‌دار نبودند ولی اوضاع و احوال چندان به نفع ایران بود که این کشور بتواند برای دریافت غرامت‌های مالی و اصلاحات مرزی فشار بیاورد. اما از دیدگاه خمینی و مشاورانش، ایران آن‌قدر در این جنگ سرمایه‌گذاری کرده بود که پذیرش حتی یک آتش‌بس معقول، اگر غیرممکن، حداقل دهشتناک می‌نمود. خون شهیدان و آرمان‌های والای اسلامی و نابودی بخش بزرگی از جنوب غربی ایران فقط یکی از دغدغه‌ها بود. دغدغه‌ی دیگر، پروپاگاندای ضد صدام بود که از دیدگاه ایران، «شیطان کوچک»ی بود در خدمت شیطان بزرگ.

در نظر خمینی، پیروزی از آن جهاد انقلابی او بود و بخت پیروزی «اسلام عزیز» او بسیار بالا. از دید او، با وجود شکست‌های متعدد ایران، نابودی رژیم عراق ناگزیر محقق خواهد شد، حتی اگر شده به قیمت ده‌ها هزار کشته و خسارات مادی بیش‌تر. در روایت خمینی، پیروزی انقلاب اسلامی، نوعی پیش‌درآمد چنین معجزه‌ای بود. پنج ساله‌ی آخر زندگی او پیش از انقلاب یعنی از انزوای مطلق در نجف تا حرکت به حومه‌ی پاریس، تا بازگشت پیروزمندانه‌ی او به ایران، فروپاشی رژیم قدرتمند پهلوی و مرگ رقت‌بار شاه در تبعید، نومیدی آشکار شیطان بزرگ در دوره‌ی بحران گروگان‌گیری، در هم کوبیدن مخالفان پرتعدادِ داخلی، و شکستِ تجاوز عراق، برای خمینی فصل‌هایی از یک درام قدسی بودند. بنابراین، مرحله‌ی آخر نمی‌توانست یک صلح ناپایدار با دشمن باشد؛ خیر، هدف، تسخیر شهرهای مقدس شیعیِ کربلا و نجف بود، یعنی شهرهایی که روایت اسطوره‌ای-تاریخی تشیع برای اولین بار در آنجاها شروع شد. اوایل سال ۱۳۶۳ که نیروهای ایرانی در نزدیکی این شهرها بودند، جان انسان‌ها چه ارزش داشت در برابر به خاک مالیدن پشتِ دشمن شیطانی‌ای که گیریم پشتش به ابرقدرت‌ها گرم بود؟

حتی در ۲۷ اسفند ۱۳۶۵ یعنی بیش از شش سال از آغاز جنگ، وقتی نیروهای ایرانی عملیات والفجر ۱۰ را بی هیچ دستاورد مشخصی به پایان بردند، خمینی طی پیامی به فرمانده‌ی سپاه پاسداران، خواهان ایثارگری بیش‌تر شد. او پس «از عنایات خداوند بزرگ و توجه رسول معظم» به «ملت مقاوم و ایثارگر و رزمندگان سلحشور اسلام در پیروزی بزرگ و برق‌آسای والفجر ۱۰» تبریک گفت:

> به یقین این هدیه‌ی الهی... تحقق وعده‌ی اِن تنصروا الله ینصرکم و یثّبت اقدامکم، از ثمره‌ی مقاومت بی‌نظیر این ملت بزرگ در برابر حملات بزدلانه‌ی عفلقیان در بمباران شهرهاست. اخبار پیروزی‌ها و حماسه‌های دلاوران اسلام نه‌تنها دل ملت ما، که قلب همه‌ی مستضعفان و محرومان را شاد نمود؛ و صدام و... اربابان او، خصوصا آمریکا و اسرائیل را عزادار کرد.

تبریک به مردم شهرهای آزادشده‌ی عراق، بی‌تردید اشاره به حلبچه دارد که خمینی اصرار داشت متوجه باشند که «صدام چگونه دیوانه‌وار شما و شهرهایتان را بمباران خوشه‌ای و شیمیایی می‌کند. و خواهیم دید که جهان‌خواران چگونه در تبلیغات مسموم خود از کنار این پیروزی‌های بزرگ و جنایات صدامیان خواهند گذشت». او سپس «از جوانان غیرتمند کشور سرافراز اسلامی ایران» خواست «که به جبهه‌ها عزیمت کنند و... مجال تجدید سازمان و تنفس عفلقیان شکست‌خورده و مستاصل» را بگیرند. [۱]

ایالات‌متحده و سرنوشت جنگ

با وجود آرزوهای دور و دراز خمینی، ورق جنگ یک‌بار دیگر به نفع عراق برگشت. در سومین و آخرین مرحله‌ی جنگ بین اواخر ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۷، صدام برای اولین بار از سال ۱۳۶۱ دست به حمله‌ی جدیدی زد و در این عملیات تنها نبود. او از کشورهای نفت‌خیز خلیج‌فارس و همچنین قدرت‌های غربی و همچنین بلوک شوروی پول‌های سخاوتمندانه‌ای گرفته بود. اتحاد شوروی که در گذشته‌ی فروشنده‌ی اصلی جنگ‌افزار به عراق بود، در اوایل جنگ، فروش تسلیحات به این کشور را محدود کرد ـ‌شاید به امید تشویق ایران به بی‌طرفی و شاید حتی همکاری در اشغال افغانستان، امیدی که به یاس بدل شد؛ شوروی در این راستا به حمایت حزب توده از نظام اسلامی نیز چشم امیدی داشت. اما از سال ۱۳۶۵، شوروی‌ها به کار فروش تسلیحات به متحد قدیمی خود یعنی عراق بازگشتند. نیروهای عراقی که سازمان‌دهی و قوای جدید یافته بودند، موشک‌های اسکادِ شوروی را به کرّات روی شهرهای ایران می‌ریختند؛ ایران نیز با اسکادهای کره‌ی شمالی تلافی می‌کرد، هرچند تعداد موشک‌های پرتابی ایران خیلی کم‌تر بود. خلاف‌آمد آن‌که هر دو طرف جنگ داشتند علیه یکدیگر از سلاح‌های شوروی و آمریکایی استفاده می‌کردند؛ بی‌آنکه وجه ایدئولوژیک مسأله برایشان مهم باشد. فروشندگان جنگ افزارها هم عنایتی به اخلاقیات مسأله نداشتند.

در آن‌چه به «جنگ شهرها» شهرت یافت، از هر دو طرف هزاران نفر کشته شده و ده‌ها هزار تن در کشور خودشان آواره شدند (نقشه‌ی ۱۶.۱). عراقی‌ها با جنگنده‌بمب‌افکن‌های فرانسویِ میراژ توانستند به اهدافی در عمق خاک ایران دست یابند و هلی‌کوپترهای جنگیِ آمریکایی نیز در میدان جنگ به عراقی‌ها امتیاز چشمگیری دادند. در جنگی که هر روز شریرانه‌تر می‌شد، هیچ یک از دو طرف، چندان دغدغه‌ی آسیب دیدن شهروندان را نداشتند. در طول جنگ، عراقی‌ها بیش از سیصد موشک اسکاد و انواع دیگر را به اهداف شهری ایران شلیک کردند و ایران با هفتاد و اندی موشک، پاسخ آن‌ها را داد. اهمیت نظامی این موشک‌پرانی‌ها اندک بود ولی بر عامه‌ی مردم اثر روانیِ شگرفی نهادند. برای اولین بار پس از آغازین روزهای جنگ، دیگر جنگ برای مردم عادی یک ماجرا در دوردست‌ها نبود بلکه به یک واقعیت محسوس بدل شد.

ایرانیان با دستپاچگی پی خرید تسلیحات رفتند، از بازار سیاه پر خطر با آن قیمت‌های سر گردنه‌ای گرفته تا دولت‌های فروشنده‌ای مانند چین و کره‌ی شمالی و لیبی (که به ایران موشک‌های اسکاد روسی می‌فروختند) تا معامله‌های پشت‌پرده با ایالات‌متحده و متحدان آن، از جمله اسرائیل به قصد تأمین قطعات یدکی و سلاح‌های ضدتانک. محموله‌ی تسلیحات اسرائیلی و آمریکایی که از اسرائیل یا مستقیما از کانال‌های سیا و با موافقت دولت ریگان به ایران می‌رسیدند هرچند کم‌تعداد و کم‌اثر بودند ولی چنان که معلوم شد یک آبروریزی تمام‌عیار به بار آوردند. انگیزه‌ی اسرائیل بسادگی این بود که پیروزی صدام را

عامل وحدت اعراب می‌دانست، وحدتی که سرکرده‌اش صدام بود. با توجه به اینکه رهبریِ فلسطینی‌ها، در دوره‌ی یاسر عرفات تغییر جبهه داده و از ستایش خمینی در اولین روزهای انقلاب به ستایش صدام در آخرین مراحل جنگ رسیده بود، این نگرانی امنیتی برای اسرائیلی‌ها جدی‌تر شد. به علاوه می‌شود در این رویه‌ی اسرائیل، میلی برای فرسودگی و ورشکستگی نظامی ایران و عراق را تشخیص داد.

اما سابقه‌ی حمایت‌های جنگی ایالات‌متحده از صدام مشکل‌سازتر بود. این حمایت‌ها شاید یکی از تکان‌دهنده‌ترین حمایت‌های تاریخِ آمریکا از یک دیکتاتور شرور باشند. در حالی که بحران گروگان‌گیری هنوز ادامه داشت، دولت کارتر در پی آب‌کردن یخ روابط دیپلماتیک با عراق بود ـ یعنی تغییر دادنِ سیاستی که تا سال‌ها با بعثی‌ها همچون گروهی منفور برخورد می‌کرد. در آغاز به نظر رسید که این کار، تدبیری مناسب برای خنثی کردن موفقیت‌های ایران است و ضدآمریکایی‌گری ایرانیان را به گونه‌ای تلافی می‌کند. ولی حمایت ایالات‌متحده از بعثی‌ها، محدود به سطح دیپلماسی نبود. گرچه دولت ریگان در جنگ ایران و عراق اعلام بی‌طرفی کرده بود، ولی به رویّه‌ی برخوردهای سوگیرانه‌ی سابق بازگشت –به خصوص پس از سال ۱۳۶۳ که پیشروی‌های ایران را به حال منافع منطقه‌ای آمریکا مضر دانست. کمک‌های ایالات‌متحده به عراق گسترده بود: از فروش مستقیم و غیرمستقیم سلاح و صدور مواد خام برای تولید سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک گرفته تا به اشتراک‌گذاری گسترده‌ی اطلاعات نظامی و حمایت‌های عملیاتی سیا و پنتاگون در میدان جنگ و آموزش پرسنل نظامی عراق؛ از اعطای وامهای هنگفت برای خرید تسلیحات و اقلام کشاورزی و مواد ضروری دیگر تا حمایت‌های آشکار و پنهان از عراق در سازمان ملل و دیگر مجامع بین‌المللی.

وقتی ترس آمریکا از سقوط رژیم عراق بالا گرفت دو هیات نمایندگی به ریاستِ دونالد رامسفلد، فرستاده‌ی ویژه‌ی آن زمان ایالات‌متحده در امور خاورمیانه، یک بار در پاییز ۱۳۶۲ و دیگری در اسفند ۱۳۶۲ به بغداد رفت تا روابط با عراق را عادی و پیشنهاد کمک جنگی کند. گرم شدن روابط درست در زمانی انجام گرفت که عراق داشت وسیعا از گاز خردل و گاز اعصاب علیه سربازان ایرانی استفاده می‌کرد. این به قول واشنگتن، «نبرد برای بقا»ی عراق به زودی افسرانی از آژانس اطلاعات دفاعی ایالات‌متحده را به صحنه آورد که هم مستقیما در عملیات نظامی به عراقی‌ها کمک می‌کردند و هم اطلاعات سیستم کنترل و هشدار زودهنگام هوابردِ (آواکس) را در اختیار عراق قرار دادند تا از تحرکات سربازان ایرانی مطلع شود. در نتیجه پرسنل آمریکایی در طراحی و اجرای جنگ، فعالیتی روزمره داشتند و درباره‌ی نحوه‌ی حملات هوایی و بمباران اهداف ایرانی به عراق مشاوره می‌دادند. کمک‌های ایالات‌متحده نقش مهمی در نابودیِ بیش‌ترِ ارتش ایران داشت، ارتشی که شاه با مرارت‌های بسیار و سخت‌افزارها و حمایت‌های فنی آمریکاییان ساخته

بود. نگرانی از سقوط محتمل رژیم عراق آن‌قدر جدی شد که ایالات‌متحده را قانع کرد پرسنل عراقی را به پایگاه نظامی فورت برگ[۷] در کارولینای شمالی ببرد و از جمله به آن‌ها آموزش دهد در صورت پیروزی ایران بر عراق باید از چه تاکتیک‌های شورشی استفاده کنند.

از همه بحث‌انگیزتر نقش ایالات‌متحده در تسهیل برنامه‌های شیمیایی و بیولوژیک عراق بود. گزارش شده که بین سال‌های ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۶ حداقل هفتاد محموله‌ی مواد خام آمریکاییِ مربوط به ساخت سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک به عراق ارسال شد. شرکت‌های خصوصی و دولتیِ آلمان و بریتانیا هم مواد مشابهی را به عراق فروختند. سخت بتوان گفت که چه مقدار از این مواد ارسالی آمریکا صرف ساخت سلاح‌های شیمیایی عراق شد ولی تردیدی نیست که فرض ایالات‌متحده این بود که این مواد ناگزیر در سلاح‌های ممنوعه علیه سربازان ایرانی استفاده می‌شوند. در اسفند ۱۳۶۲، نماینده‌ی آمریکا در سازمان ملل تا آن‌جا پیش رفت که طرف عراق را گرفت و علیه قطعنامه‌ای رأی داد که عراق را برای استفاده از سلاح‌های شیمیایی در میدان جنگ محکوم می‌کرد. دردناک آن‌که، بعدتر و در آغاز کشتار جمعی حلبچه در اسفند ۱۳۶۶، دولت ریگان که احتمالا به خوبی از گستره‌ی عملیات انفالِ صدام و کینه‌ی او از کردها خبر داشت، انگشت اتهام را به سمت ایران گرفت.

ایالات‌متحده بعدها و در طی به اصطلاح جنگ نفتکش‌ها (۱۳۶۷–۱۳۶۳) نیز نقشی محوری بازی کرد و با اسکورت شناورهای کویتی (و بعدا عربستانی و عراقی) زیر پرچم آمریکا، آن‌ها را از حملات آبی‌خاکی ایران در خلیج‌فارس محافظت می‌کرد. این دستاویزِ مقبول بین‌المللی که آبراهه‌های کشتیرانی نباید بسته شوند و در نتیجه، عبور کشتی‌های نفتکش از تنگه‌ی هرمز باید بی‌وقفه ادامه یابد، مفید افتاد و عراق و متحدان منطقه‌ای آن را با سیل درآمد ناشی از فروش نفت در زمان جنگ مواجه کرد و همزمان، نیروی هواییِ نوسازی‌شده‌ی عراق با کمک آمریکاییان و متحدان آن، مکررا پایانه‌های صادرات نفت ایران در جزیره‌ی خارگ را هدف بمب‌های خود قرار می‌داد. حتی پس از بمباران اشتباهی ناوچه‌ی *یواس‌اس استارک* در ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۶ توسط عراق که منجر به مرگ سی و هفت ملوان آمریکایی شد، خشم ایالات‌متحده با عذرخواهی رسمی عراق برطرف شد.

تا فروردین ۱۳۶۷ حمایت ایالات‌متحده از صدام، بخت پیروزی را تاحد زیادی نسیب عراق کرده و جنگ را به پایان نزدیک کرده بود. می‌شود گفت اگر به خاطر ایالات‌متحده و متحدان اروپایی آن نبود جنگ شاید در سال ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ با ضعف اساسیِ رژیم بعث یا احتمالا سقوط آن تمام می‌شد. در جنگ

---

۷. Fort Bragg

حساس بین یک رژیم توسعه‌طلب با یک رژیم انقلابی که علقه‌های ایدئولوژیک آشکارا ضدآمریکایی دارد، منافع ملی ایالات‌متحده احتمالا در برقراری نوعی تعادل بود. ولی هرقدر هم که رئال‌پولیتیک را بسط دهیم نمی‌شود چشم‌پوشی ایالات‌متحده از کاربست سلاح‌های شیمیایی توسط عراق یا همکاری آمریکا با یک آدم ماجراجو و آشوب‌گر ــ که دستش به خون مردمش آلوده بود– را توجیه کرد.

تخمین میزان واقعی تلفات جنگ هشت ساله دشوار است. در اوایل زمستان ۱۳۶۶ تخمین زده می‌شد که تلفاتِ جنگ حداقل ۳۰۰ هزار ایرانی و ۲۵۰ هزار عراقی باشد. صدها هزار نفر دیگر نیز در این جنگ مجروح و معلول شده بودند، در جنگی که شاید طولانی‌ترین جنگ قرن بیستم و یکی از بی‌رحمانه‌ترینِ آن‌ها بود. ایرانِ فرسوده و بی‌روحیه و منزوی در جهان، کم کم فهمید ادامه‌ی این حجم تلفات و هزینه‌های جنگ، خطر تجدید نارضایتی‌های داخلی را دارد. حملات موشکی عراق به شهرهای ایران –به خصوص وقتی با کاهش عواید نفتی همراه شد– به نارضایتی عمومی افزود، و آوارگان داخلِ کشور و فرسودگی سربازان را افزایش داد. وقتی در زمستان ۱۳۶۶ جنگ نفتکش‌ها بالا گرفت، امکان درگیری مستقیم با ایالات‌متحده در خلیج‌فارس نیز جدی شد. اگرنه خمینی ولی برخی از اطرافیان او که مسئول جنگ بودند و در راس همه رفسنجانی، خطرات درافتادن بلندمدت با یک ابرقدرت را دریافتند.

سرنگونی ایرباس مسافربری ایران در ۱۲ تیر ۱۳۶۷ که توسط ناو موشک انداز *یواس‌اس وینسنس* انجام گرفت و منجر به مرگ ۲۹۰ غیرنظامی شد، یک نشانه‌ی شوم بود. این حادثه شاید به خاطر اشتباه گرفتن هواپیمای مسافربری با یک جت جنگنده‌ی ایرانی صورت گرفته باشد ولی با توجه به امکانات ضعیف آن موقع نیروی هوایی ایران و رادار و ابزارهای اطلاعاتی پیشرفته‌ی یواس‌اس وینسنس، امکان رخ دادن چنین اشتباهی شبهه‌برانگیز است. این حادثه که اولین و تنها برخورد مستقیم نظامی ایران با ایالات‌متحده بوده است، بازتاب تنش‌های فزاینده بین این دو کشور از زمان بحران گروگان‌گیری بود. ایالات‌متحده بابت این حادثه، چندان ابراز تاسفی نکرد و مسئولیت آن را متوجه‌ی شرارت خلبان ایران ایر کرد. هشت سال بعد، وقتی ایالات‌متحده پذیرفت به بازماندگان قربانیان، غرامت ناچیزی بپردازد، آن را نشانه‌ای دیگری از تحقیر ایران توسط ایالات‌متحده دانستند.

در ۲۹ تیر ۱۳۶۷ یعنی اندکی پس از سرنگونی هواپیمای مسافربری، ایران بالاخره قطعنامه‌ی ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل را پذیرفت، قطعنامه‌ای که در ۲۹ تیر ۱۳۶۶ تصویب شده بود و خواستار پایان خصومت بین عراق و ایران و بازگشت «فوری» همه‌ی نیروها به پشت «مرزهای پذیرفته‌شده‌ی بین‌المللی» شده بود. گرچه این قطعنامه از دبیرکل سازمان ملل خواسته بود تا «مساله‌ی تفویض اختیار به یک هیات بی‌طرف برای تحقیق راجع به مسئولیت آغاز منازعه» را بررسی کند وگرچه این قطعنامه به ضرس قاطع بابت «تلفات و

خسارات گزاف مادی» اظهار تاسف کرده بود ولی در عین حال، از طرف متجاوز نه هیچ‌گونه غرامت جنگی‌ای طلب کرد و نه حتی آن را محکوم نمود و فقط اعلام کرد که «میان ایران و عراق باید یک راه‌حل جامع، عادلانه، شرافتمندانه و پایدار به دست آید». یکی از احکامی که به متن قطعنامه الصاق شد بیان این تأسف عمیق بود که براساس «نتیجه‌گیری متفق‌الرای متخصصان، نیروهای عراقی مکررا علیه نیروهای ایرانی از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرده‌اند» و «غیرنظامیان ایرانی نیز قربانی سلاح‌های شیمیایی شده‌اند و پرسنل ارتش عراق هم از این مواد شیمیایی صدماتی دیده‌اند.» [۲]

در ۲۹ مرداد ۱۳۶۷، هر دو کشور در همه‌ی جبهه‌ها آتش‌بس برقرار کردند ولی عراق از تخلیه‌ی مناطق مرزی که در سال آخر جنگ گرفته بود سر باز زد. این عمل نقض آشکار مفاد قطعنامه دال بر «تخلیه‌ی فوری همه‌ی نیروها به پشت مرزهای پذیرفته‌شده‌ی بین‌المللی» بود. دیگر بندهای قطعنامه از جمله درخواست از طرفین برای آزادی اسرای جنگی، و اینکه دبیرکل سازمان ملل باید ایجاد نوعی راه‌حل پایدار بین دو کشور را تسهیل کند مورد بی اعتنایی قرار گرفت. چنان‌که آشکار شد، رژیم عراق، از هیچ‌یک از بندهای دیگر قطعنامه هم تبعیت نکرد. در سال ۱۳۶۷ انزوای بین‌المللی ایران، نداشتن هیچ‌گونه مزیت استراتژیک بر عراق در میدان جنگ، و عدم مهارت در طرح موثر مطالبات خود، ایران را مجبور کرد تا آتش‌بس را از موضع ضعف بپذیرد، حتی بدون آن‌که سازمان ملل، تجاوزگری عراق را به رسمیت شناخته باشد.

خمینی در یکی از معدود ابراز تاسف‌های خود اعلام کرد پذیرش آتش‌بس برایش مثل نوشیدن *جام زهر* بوده است، که شاید ارجاعی گیرا به مرگ سقراط پس از محکومیت توسط دادگاه آتن باشد. این عبارت از دهان مردی که روزگاری در قم معلم فلسفه بوده و علاقه‌ای به فلسفه‌ی یونان داشته، معانی پنهانی داشت. خمینی با پذیرش آتش‌بس، نوعی شکست حقارت‌بار را متحمل شد ولی در عین حال مانند آن فیلسوف یونانی، اخلاقِ «الحق لِمن غَلَب» را به چالش کشید. نتیجه‌ی کلی هشت سال رنج و کشتار برای ایران، نه‌تنها از کف دادن مناطقی در طول مرز غربی، بلکه مهم‌تر از آن، تسلیم‌شدن به آتش‌بس با دیکتاتور عراقی بود که جنگ را با حمایت‌های یکی از ابرقدرت‌ها برده بود. خمینی تاکید کرد که این تصمیم را با مشورت اطرافیان معتمد خود گرفته و در این کار، منافع کشور و انقلاب را در نظر گرفته است. او با سوگند به خدا گفت:

> اگر نبود انگیزه‌ای که همه‌ی ما و عزت و اعتبار ما باید در مسیر مصلحت اسلام و مسلمین قربانی شود، هرگز راضی به این عمل نمی‌بودم و مرگ و شهادت برایم گواراتر بود. اما چاره چیست که همه باید به رضایت حق تعالی گردن نهیم. ... در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی در میان مردم این مساله را مطرح نمایند که ثمره‌ی خون‌ها و شهادت‌ها و ایثارها چه شد.

> این‌ها یقینا از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند. ... مسلّم [است که] خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. ... خوشا به حال شما ملت! خوشا به حال شما زنان و مردان! خوشا به حال جانبازان و اسرا و مفقودین و خانواده‌های معظم شهدا! و بدا به حال من که هنوز مانده‌ام و جام زهرآلودِ قبول قطعنامه را سر کشیده‌ام، و در برابر عظمت و فداکاری این ملت بزرگ احساس شرمساری می‌کنم. [۳]

ولیّ فقیه جمهوری اسلامی هرقدر هم لفاظی و سفسطه می‌کرد و احساسات بر می‌انگیخت باز هم نمی‌توانست عمق فاجعه‌ای که خود او مسئول اصلی آن بود را بپوشاند.

جنگ طولانی‌مدت ایران و عراق را می‌توان به شکل نزاع دو ایدئولوژی نگریست، دو نمود از خاورمیانه‌ی جدیدِ در حال تکوین. بعث‌گرایی صدام همه‌ی نشانه‌های یک پان‌عربیسم دولت‌محور افراطی را داشت. پان‌عربیسمی که ریشه‌ی آن به استعمار پس از جنگ جهانی اول و همچنین آرزوهای ملی تحقق نیافته، چنددستگی در حکومت عراق، ناسازگاریِ حکومت عراق با شیعیان و کردها، و درگیری با کشور همسایه یعنی ایران برمی‌گشت. بر خلاف آن، انقلاب اسلامی مبتنی بر نوعی ایدئولوژی انقلابی بود، آخرین نسخه‌ی یک روایت جدید از اسلام بود که بیش از یک سده بود که حداقل در ظاهر با ردّ مدل ناسیونالیسم سکولار، منطقه را دگرگون کرده بود. در ایران، این احساسات انقلابی که عمیقا با احساسات میهن‌پرستانه در هم تنیده بود، موید نوعی هویت ملی در مرزهای تاریخی آن کشور بود. اما وقتی این احساسات، شکل تهاجمی به خود گرفتند و از مرزهای سنتی ایران خارج شدند و به ماورای زاگرس و به دشت‌های بین‌النهرین رفتند، معلوم شد که با وجود میراث شیعیِ مشترک این دو کشور، خارج از ایران توان اثرگذاری ندارند. بلندپروازی جمهوری اسلامی [برای فتح عراق. م.] مانند بلندپروازی گذشتگان، میوه‌ای به بار نیاورد و شاید نمی‌توانست که به بار بیاورد.

در جنگ ایران و عراق، وفاداری‌های نژادی و خاطرات جمعی نقش خود را ایفا کردند، ولی آن‌چه هیزم جنگ بود و هر دو طرف را قادر ساخت به جنگی سخت و طولانی بپردازند فراهم بودن منابع اقتصادی، بویژه عواید نفتی دو طرف بود–هرچند که به تاسیسات نفتی دو طرف صدماتی نیز وارد شد. هر دو رژیم توانستند مخالفان خود را سرکوب کرده و قدرت انحصاری خود را تقویت کنند. در عمل، نیاز دنیا به انرژی و ملاحظات استراتژیک درازمدت قدرت‌های غربی، مداخله‌ی پنهانی آن‌ها در جنگ را موجب شد. مداخله‌ی غرب در این جنگ مهم‌تر از هر چیز، تضمین‌کننده‌ی جریان نفت خلیج‌فارس بود؛ هدف دیگرِ این مداخله، گرفتن دست بالا علیه تهدیدات شوروی در خاورمیانه بود –به خصوص پس از اشغال افغانستان توسط شوروی. با این حال، مناقشات ارضی که سبب بروز این جنگ طولانی‌مدت بود حل نشد. حاکمیت

بر شط‌العرب [اروندرود. م.] حداقل به صورت رسمی حل نشد. به علاوه، پایان خفت‌بار جنگ نه رژیم اسلامی را بی‌اعتبار کرد نه حتی از شور انقلابی رهبران آن کاست. این را تا حدی می‌توان نتیجه‌ی تصفیه‌ی موثر مخالفان سیاسی در طول جنگ و پس از آن دانست. ساکت کردن مخالفان داخلی ایران به بهانه‌ی امنیت و شرایط جنگی –هرچند به لحاظ وسعت و درنده‌خویی هرگز در حد اوضاع پلیسیِ عراق تحت حکومت صدام نبود– ولی برای نظام آن‌قدر هم‌افزایی ذخیره کرده بود که جمهوری اسلامی بتواند حتی پس از حل و فصل نهایی و حقارت‌بار جنگ، بازهم دوام آورد. پس جنگ تا حد زیادی به جمهوری اسلامی کمک کرد تا سازوبرگ نظامی و تبلیغاتی و پلیسی خود را تقویت کند؛ گریزراه‌های قانون اساسی را ببندد و کنترل ایدئولوژیک و اقتصادی خود بر جامعه را افزایش دهد. پس، از این جهت گرچه جنگ یک شکست کامل با تلفات هنگفت و تخریب‌های بسیار و از کف دادن موقتِ بخش‌هایی از کشور بود، ولی به اذعان مکرر رهبر معمم رژیم، نوعی «لطف» پنهان هم بود. فارغ از اینکه رژیم به عنوان قیّم مردم خود، از جنگ چه می‌گفت، تجربه‌ی جنگ و خاطرات ایثارگری‌ها، زندگی در سنگرها، بمباران شهرها، جیره‌بندی‌ها و مضیقه‌های اقتصادی همگی جزوی از مصیبت‌کشی‌ای بود که به شکل‌گیری ایران پس از انقلاب کمک کرد.

در عراق، سرخوشیِ بعثی‌ها به زودی و با یک فاجعه‌ی جدید به پایان رسید. چنان‌که معلوم شد، کمی پس از آن‌که ارتش صدام از طاق نصرت قادسیه[۸] ــ‌که طرح مخوفی داشت و آذینِ آن، کلاه سربازان ایرانی بود– عبور کرد و اندکی بعد از آن‌که رسانه‌های جهان عرب او را با لقب قهرمان ستودند، سودای توسعه‌طلبانه‌ی او یک ماجراجویی دیگر آفرید. حمله‌ی عراق به کویت در مرداد ۱۳۶۹، آن هم به یک بهانه‌ی ارضی دیگر را می‌توان تا حدی به شش سال کمک‌های برادرانه‌ی ایالات‌متحده به صدام و همراهی‌کردن با بلندپروازی‌های او نسبت داد. حتی تا چند هفته قبل از یورش به کویت ــ‌که در جنگ با ایران، حامی مالی عراق بود– صدام هنوز از وزارت خارجه‌ی آمریکا پیام‌های مبهمی دریافت می‌کرد که شاید همان‌ها باعث شدند او فکر کند در ماجراجویی تازه، دستش باز است.

شکست در خارج، انتقام در داخل

۸. Qadisiya victory arch

اعتراف امام هشتاد و شش ساله‌ی انقلاب به شکست نسبی خود، بدون تلافی‌جویی هولناکی علیه مخالفان داخلیِ بالفعل یا بالقوه‌ی او انجام نپذیرفت. پیشرفت غیرمنتظره‌ی عراق در واپسین روزهای جنگ، ترس رژیم از تجدید نارضایتی‌ها و ناآرامی‌های عمومی و شورش‌های مسلحانه را افزود. پایان خفت‌بار جنگ، نوعی توجیه تقریباً روان‌پریشانه برای شروع دور جدیدی از تصفیه‌ها را فراهم کرد. سیر رخدادهایی که کمتر از یک سال پس از آتش‌بس در تیر ماه ۱۳۶۷ تا مرگ خمینی در خرداد ۱۳۶۸ واقع شدند، کلیدی است برای فهمِ انگیزه‌ها، اگر نه دلایل، انتقام‌جویی خمینی. اعدام نظام‌مند و مخفیانه‌ی حداقل ۴۵۰۰ زندانی سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ یکی از تجلیات احساس ناامنی رژیم و خزانه‌ی تمام‌نشدنیِ خشونت آن بود.

چهار روز پس از پذیرش آتش‌بس توسط ایران، یعنی در ۴ مرداد ۱۳۶۷، یک نیروی تقریبا ۷۰۰۰ نفری از مجاهدین خلق که در عراق مستقر بودند، مجهز به سلاح‌های سنگین عراقی‌ها، با حمله‌ای غافلگیرانه حدود ۸۰ کیلومتر به درون کرمانشاه، این استان غربی ایران نفوذ کردند. هدف از این عملیات مجاهدین ــموسوم به فروغ جاویدان– که با پشتیبانی هوایی و لجیستیکی عراقی‌ها انجام گرفت، آزادی ایران از رژیم آخوندی بود. رهبری مجاهدین و رفقای مسلح وفادار آن، پس از شکست خردکننده‌ی سال ۱۳۶۱ و اقامتی موقت در فرانسه، به عراق صدامی پناه بردند و در یک پایگاه نظامی که مجاهدین آن را کمپ اشرف می‌خواندند در حدود ۱۱۰ کیلومتری شمال بغداد و حدود ۱۸۰ کیلومتری مرزهای غربی ایران مستقر شدند؛ بدین ترتیب، مجاهدینِ نومید تبدیل به مهره‌ی صدام شدند، نوعی ستون پنجم که با فرهنگ شست‌وشوی مغزی و درخواست فرمانبرداری بی‌چون‌وچرا از رهبری سازمان، همکاری با صدام را توجیه می‌کردند. صدام به امید آن که از رژیم ایران که در وضعیت ضعف قرار داشت امتیاز بیش‌تری بگیرد، به مجاهدین اجازه داد تا درست پس از رسمیت یافتن آتش‌بس به خاک ایران حمله کنند.

اما عملیات مجاهدین ثابت کرد که نه فروغی دارد و نه جاویدان است. این عملیات شکست بدی خورد. صدام تحت فشارهای بین‌المللی به زودی مجبور شد پوشش هوایی خود را از مجاهدین دریغ کند و آنان را در معرض جت‌های جنگنده‌ی ایران و کمی بعد در معرض واحدهای هوابرد سپاه پاسداران قرار داد که پشت سر آن‌ها فرود می‌آمدند. این نیروی بی‌تجربه‌ی مجاهدین که از پایگاه خود جدا افتاده و قدرت آتش پایینی داشتند، چهار روز پس از آغاز حمله تارومار شد. در این کشاکش، حداقل دوهزار مجاهد کشته شدند و بنابر گزارش‌ها، بیش از چهارصد سرباز و سپاهیِ ایرانی نیز از بین رفتند. مجاهدین تا همان اندک جاهایی که به درون ایران پیش‌روی کردند نیز توسط مردم به عنوان ناجی تلقی نشدند. آنان در تنها شهری که اشغال کردند یعنی شاه‌آباد غرب (اسلام‌آباد غربِ فعلی) نیز به خاطر صدمات گسترده‌ای که به شهر وارد کردند،

استقبال گرمی ندیدند. بقایای مجاهدین و آنانی که توانستند تا به کمپ خود در عراق بازگردند، با تعبد رقت‌باری شکست خود را تحمل کردند.

جدای از شکست مجاهدین، کینه‌ی سرشار رژیم از این گروه، پیش‌تر در اعدام‌های دسته‌جمعی درون زندان‌ها دوبار سر برآورده بود. در تاریخ ۲۸ تیر ۱۳۶۷ یعنی در شب آتش‌بس، و چهار روز پیش از شروع عملیات مجاهدین، خمینی یک حکم اجرایی فتواگونه صادر کرد که اعلام می‌داشت اعضای مجاهدین خلق که در زندان‌های جمهوری اسلامی هستند، «*محارب* و محکوم به اعدام می‌باشند». او این حکم غیرعادی خود را بر این اساس توجیه کرد که «منافقینِ خائن» به اسلام معتقد نیستند و *ارتداد* پیدا کرده و در«جنگ کلاسیک» در مرزهای ایران فعال بوده و با رژیم صدام همکاری کرده و به نفع آن رژیم «علیه ملت مسلمان» جاسوسی کرده و با استکبار جهانی (یعنی ایالات‌متحده و متحدانش) در ارتباط بوده‌اند. این رهنمود خمینی با وجود منطق شبه‌مذهبی خود، نه تنها شامل جنگجویان جبهه‌های جنگ بلکه شامل هزاران زندانی سیاسی می‌شد که به قول وی «بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند». استفاده از واژه‌ی قرآنیِ *منافقین*، نوعی راه میان‌بر شرعی بود برای راه‌انداختن یک کشتارجمعیِ کینه‌توزانه. [۴]

این حکم خمینی که احتمالا نگارش آن مدتی زمان برده، به خوبی با عملکردِ خودِ مجاهدین [انجام عملیات فروغ جاویدان. م.] تقارن یافت و به خمینیست‌های افراطی بهانه‌ی ایده‌آلی داد تا زندان‌ها را از هزاران قربانی خالی کنند. بی‌درنگ، یک دادگاه آخوندیِ سه نفره‌ی منصوب خمینی –با کمک برخی از معتمدترین دژخیمان او– تشکیل شد و اعضای آن، ریزبینانه به سیاهه‌ی اوین و دیگر زندان‌ها و بازداشت‌گاه‌های تهران و استان‌های دیگر نظر انداختند؛ از آن میان، هزاران «مظنون» زن و مرد را انتخاب و جدا کردند. آنان را تک‌تک در محضر دادگاه حاضر کردند تا به مجموعه‌ای از سوالات پاسخ دهند؛ البته در ظاهر محاکمه‌ی مرتدان مطابق با فقه اسلامی بود ولی این دادگاه‌ها در واقع حربه‌ای شیطانی بود تا قربانیان تقریبا هیچ شانسی برای تبرئه نداشته باشند.

بسیاری از این مظنونان که نوجوان بودند یا بیست و اندی سال داشتند، سال‌های پیش دستگیر و محاکمه شده و حکم زندان گرفته بودند. آنان در اصل متهم به جرایمی بودند همچون عضویت در سازمان‌های مجاهدین یا فداییان، پخش اعلامیه‌های آن‌ها، شرکت در تظاهرات‌ها، «سمپاتی» با چپ و اتهامات دیگری که ربطی به ارتداد یا مبارزه‌ی فعالانه با اسلام یا همکاری با دشمن نداشتند. حتی برخی از غیورترین *توابین* که در زندان «بازآموزی» شده بودند و زیر نگاه‌های مراقبِ «مسئولان عقیدتی سیاسی» مناسک دینی را به موقع انجام می‌دادند، و همچنین زندانیانی که دوره‌ی محکومیت‌شان تمام شده یا در حال اتمام بود نیز از این محاکمه ها در امان نماندند.

این متهمان که نمی‌دانستند چرا به دادگاه فراخوانده شده‌اند یا اینکه اصلا اتهامشان چیست باید اعتقاد خود به اسلام را تأیید یا نفی می‌کردند: آیا مسلمانِ عابد بودند؟ آیا حاضر بودند «منافقان»، سمپات‌های چپ، و توابینِ قلابی را لو بدهند؟ آیا مایل اند برای توبه جلوی دوربین تلویزیون بنشینند؟ آیا آماده‌اند برای جنگ به جبهه بروند و از میدان‌های مین رد بشوند؟ دادگاه معمولا پس از یک یا دو سوال اول، حکم خود را صادر می‌کرد. سپس از قربانیان می‌خواستند وصیت‌نامه شان را بنویسند و بی‌درنگ در گروه‌های شش نفری به طرف چوبه‌های دار فرستاده می‌شدند. در بیش‌تر موارد، بنابر احکام اسلام، قربانیان را به‌جای تیرباران، دار می‌زدند تا آرام‌آرام بمیرند.

بیش‌تر قربانیان از مجاهدین و سمپات‌های آن بودند و پس از آن، اعضای فداییان و حزب توده و پیکار و دیگر گروه‌های دست‌چپی. زنان عضو مجاهدین و گروه‌های دیگر به‌سختی کتک و شلاق می‌خوردند و مجبور بودند توبه کنند و در انفرادی بمانند. تعدادی از آنان اعدام شدند یا زیر شکنجه مردند. حوالی مرداد تا آذر ۱۳۶۷ اعدام‌ها پیوسته و تقریبا در خفای مطلق انجام می‌گرفت. رژیم منکر هر گونه اعدام بود اما گاهی با واکنش خانواده‌های مضطرب و هراسان مواجه می‌شد، خانواده‌هایی که حتی اجازه نداشتند جلوی در زندان اجتماع کنند. برخلاف رویّه‌ی معمول جمهوری اسلامی که جسد اعدامی‌ها را در عوض پول گلوله به خانواده‌هایشان پس می‌دهد، جنازه‌ی این قربانیان را به خانواده‌ها تحویل ندادند. آنانی که در زندان اوین اعدام شدند را در منطقه‌ای پرت در حومه‌ی پایتخت، مخفیانه درون گورهای دسته‌جمعی ریختند. محل این گورها را که جمهوری اسلامی، آن را «کفرآباد» و «لعنت‌آباد» نامیده بود تازه یک سال بعد به خانواده‌ی قربانیان نشان دادند. این خانواده‌ها فقط در صورتی اجازه داشتند به این مکان مخروبه بروند که ممنوعیت مطلق برگزاری هرگونه مراسم یادبود را رعایت کنند. در این گورستان در جنوب شرق تهران که بعدا خاوران نامیده شد، گورهای دسته‌جمعی اعدام‌شدگان سال ۱۳۶۷ در کنار گور بهاییان قرار داشت ــ بهاییان هم از نظر جمهوری اسلامی، «کافر» هستند. حتی تا سال ۱۳۸۸ نیز نگرانی رژیم کاملا از بین نرفته بود و برای همین، بولدوزر به خاوران بردند تا نشان‌های موقتی‌ای که خانواده‌ی متوفی درست کرده‌اند را از بین ببرند. این مکان‌ها سویه‌ی دیگر حافظه ی جمعی ایران بودند: بی نشان و بی سرپرست.

این اعدام‌ها در حلقه‌های درونی نظام با هیچ اعتراضی روبه‌رو نشد، مگر یک استثنای مهم یعنی حسینعلی منتظری. او بابت مخالف‌خوانی خود بهای گزافی هم پرداخت. اکثریت ملاهای بلندمرتبه و وابستگان آنان که از این کشتارجمعی باخبر بودند یا پس از چند ماه از آن باخبر شدند، یا از این قساوت حمایت کردند یا جرأت مخالفت با آن را نداشتند. اعضای چرخشیِ «هیات مرگ» (لقب دادگاه سه نفره)، برخی از بدنام‌ترین قضات و جانیانِ سیاسیِ جمهوری اسلامی بودند. احکام آنان که طابق نعل به نعل خواسته‌ی خمینی بود نوعی

فرهنگ سبعیت را عیان کرد که با تصویر آرمانی خمینی به عنوان پدر مهربان انقلاب در تضاد بود. مانند قتل‌عام بنی قریظه [به دستور محمد. م.] در مدینه‌ی قرن هفتم میلادی، این قضات نیز دلیلی برای عطوفت یا انصاف ندیدند ــخمینی مشتاق بود که قتل‌عام بنی قریظه را به عنوان مدل مناسب برای برخورد با متهمان به خیانت یادآوری کند.

بهاییان در مقام «دیگری»

از مخالفان سیاسی که بگذریم، جمهوری اسلامی و به ویژه فعالان ضدبهایی آن، به آزار و تعقیب بهاییان نیز ادامه دادند. در ماه‌های اول پس از پیروزی انقلاب، جماعات غیرمسلمان مانند یهودیان و ارامنه و زرتشتیان و همچنین مسلمانان سنّی و صوفیان و اهل حق و شیخی‌ها، از سیاست‌های تبعیض‌آمیز نظام جدید بر کنار نماندند. غیرمسلمانان از حضور در حکومت محروم شدند، برنامه‌ی مدارس محلی ایشان اسلامی شد، فعالان‌شان تحت کنترل قرار گرفتند و یهودیان تا مدتی حق خروج از کشور را نداشتند. اما نوک تیزِ این تعقیب و آزارهای نظام‌مند به سمت *فرقه‌ی ضالّه* معطوف شد ــ*فرقه‌ی ضالّه*، عبارتی است آشنا برای اشاره به بهاییان.

این تعقیب‌های جدید، اوج احساسات ضدبهایی بود که –از همان آغاز ظهور این دین جدید در قرن نوزدهم– در میان ایرانیان جریان داشت. در اولین دهه‌ی جمهوری اسلامی، بیش از دویست بهایی، چه زن چه مرد اعدام شدند که خیلی‌هاشان از اعضای برجسته‌ی هیئت عامله‌های ملی و محلی بهایی نبودند بلکه بهاییان ساده‌ای در شهر و روستاهای اطراف و اکناف کشور بودند؛ آنان صرفا به خاطر بهایی بودن اعدام شدند. دیگرانی هم ربوده و در خفا کشته شدند. علیمراد داودی (۱۳۵۸–۱۳۰۰)، استاد فلسفه‌ی دانشگاه تهران و دکارت شناس مشهور، پس از نگارش پاسخی کوتاه به اتهامات ضدبهایی، درآبان ۱۳۵۸ ربوده و کشته شد. منوچهر حکیم (۱۳۵۹–۱۲۸۹)، استاد رشته‌ی پزشکیِ دانشگاه تهران و یکی از پیشگامان درمانگاه‌های رایگان پزشکی، در دفتر کار خود کشته شد. از افرادی که در فاصله‌ی بهمن ۱۳۵۸ تا تیر ۱۳۶۰ به حکم دادگاه‌های انقلاب یا بدون هیچ‌گونه حکم دادگاهی کشته شدند، می‌توان به ژینوس محمودی (–۱۳۰۸ ۱۳۶۰)، رئیس دانشکده‌ی هواشناسی در ایران، همسرش یعنی هوشنگ محمودی که از شخصیت‌های معروف برنامه‌های تلویزیونی کودکان بود، و تعدادی وکیل و پزشک و مهندس و پیمانکار و افسر ارتش و همچنین زن خانه‌دار اشاره کرد.

یکی از چندین اعدامی که به دستور دادگاه‌های انقلاب انجام شد، پرونده‌ی زنان بهایی شیراز بود. در خرداد ۱۳۶۲ ده زن بهایی در شیراز که غالبا بیست‌وچند ساله بودند، به اتهام آموزش اصول دیانت خود به

کودکان بهایی دستگیر شدند ــاین آموزش‌ها در کلاس‌های روز جمعه انجام می‌گرفت، کلاس‌هایی که در خانه‌ی بهاییان برگزار می‌شد. دادگاه مختصری برگزار شد و این زنان با وجود فشار مفرط، از دیانت خود توبه نکردند. دادگاه، آنان را «عوامل رژیم صهیونیستی» خواند و حکم به اعدام‌شان داد. می‌گویند که پیش از اعدام، برخی از اینان در زندان مورد تجاوز قرار گرفتند، چراکه بنا بر اصول شریعت شیعیِ با تفسیرِ قضات انقلابی، باکره‌ها پیش از اعدام باید «ازاله بکارت» شود تا در آن دنیا به بهشت نروند. رئیس دادگاه انقلاب شیراز که آخوندی بنام حجت الاسلام قضایی بود بعدها در مصاحبه با روزنامه‌ای گفته بود او به این خاطر حکم مرگ بیست و دو زن و مرد بهایی را صادر کرده که آنان سخت بر عقاید خود ایستادگی کردند. او همچنین تهدید کرد که بهاییان منحرف اگر دوست دارند از «تکلیف شرعی» مسلمانان برای نابودی کفار جان سالم به در ببرند، باید از مذهب خود دست بردارند.

در دهه‌ی اول جمهوری اسلامی، در مجموع بیش از دویست بهایی اعدام و هزاران نفر از بهاییان شهرها و روستاهای ایران زندانی و شکنجه شدند. ده‌ها هزار نفر هم آزار و اذیت شدند؛ چپاول شدند؛ از مشاغل دولتی تصفیه و از دانشگاه‌ها محروم شدند؛ دار و ندارشان را دادگاه‌های انقلاب مصادر کردند؛ خودشان زیر فشار مجبور به توبه از مذهب خود شدند؛ مستمری بازنشستگی‌شان قطع شد؛ یا مجبور شدند از شهر و روستای خود مهاجرت کنند. بهاییان به عنوان بزرگ‌ترین جامعه‌ی غیرمسلمان ایران، توزیعِ جغرافیایی و طبقاتیِ گسترده‌ای درکشور داشتند. در هر قشری بهایی وجود داشت: روستانشین (برخی جوامع بهایی در آغاز نهضت بابی در مناطق دوردست شکل گرفته بودند)، ساکن شهرهای کوچک، کارگر در شهرهای بزرگ، معلم، کارمند، کاسب جزء و همچنین متخصص یا عضو طبقه‌ی متوسطِ مرفه.

انقلاب اسلامی، ضربه‌ای اساسیِ به کلِ جامعه‌ی بهاییت بود. بسیاری‌ها از جمله بهاییان ثروت‌مند، کمی پس از انقلاب به اروپا و آمریکای شمالی مهاجرت کردند، ولی دیگر بهاییان که عمدتا فقیر بودند، با مضیقه‌ها و تحقیرهای روزافزون تنها ماندند. حملات رذیلانه‌ی ضدبهایی در مطبوعات و رسانه‌ها، دروغ‌ها و جعلیات کتب تاریخی، و زیان‌های اقتصادی و تنزل شأن اجتماعی بهاییان، با فقدان فرصت‌های آموزشی برای نونهالان بهایی توأم بود. موسسه‌ی آموزش عالی بهاییان در تهران، این سازمان غیررسمی و نیمه زیرزمینی که در مواجهه با ممنوعیت رسمی آموزش عالی برای بهاییان ابزار کارآمدی بود، بارها و بارها با یورش نیروهای امنیتی مواجه شد. ممنوعیتِ فعالیت سازمان‌های اجراییِ بهایی، ممنوعیت گردهمایی و فعالیت انتشاراتی آنان و همچنین تخریب گورستان بهاییان در سراسر ایران و البته مصادره‌ی اماکن مقدس و تاریخی آنان و هتک حرمت و نابودسازیِ آن مکان‌ها -که برخی‌هاشان از سرپاترین مثال‌های معماری بومی قاجاری بود- تبدیل به واقعیت زندگیِ روزمره‌ی بهاییان شد. این اقدامات نشان‌گر برنامه‌ی عدم تساهل و

مرعوب‌سازی بود که هدف از آن، منقرض کردن جماعتی بود که از نظر جمهوری اسلامی، ملحد و خائن است. با وجود تمام فشارها، تنها تعداد کمی از بهاییان ایران، به هویت مذهبی خود پشت کردند.

بهاییان به منزله‌ی یک تهدید سیاسی علیه جمهوری اسلامی نبودند. با این‌حال جمهوری اسلامی، آنان را به خصوص پس از سرکوب موثر دیگر مخالفان سیاسی خود، به طور فزاینده‌ای مانند یک دشمن قَدَرِ درونی تلقی می‌کرد. اتهاماتی که به بهاییان می‌زدند پیرو یک الگوی تاریخی بود. در حالی‌که در اوایل پیدایش بهاییت، اتهامات عمدتا از جنسِ الحاد و ارتداد بود، در میانه‌ی قرن بیستم، این اتهامات تا حد زیادی حول مسایل سیاسی و دسیسه‌چینی می‌گشت. پیش‌ترها اتهامات قدیمیِ لاقیدی جنسی، به خصوص *اباحه‌گری*‌های جنسیِ زیرزمینی را متوجه بهاییان می‌کردند. این انگ جنسی، به قدر تاریخ آزار اقلیت‌های یهودی و مسیحی و مانوی در روزگار باستان قدیمی است. حتی در صدر اسلام هم کسانی که از مواضع خود کوتاه نمی‌آمدند را متهم به اباحه‌گری جنسی می‌کردند. تخیل بارور مدعیان ضدبهایی، ماترک پرطرفدار این انگ‌های جنسی را دوباره زنده کردند. ولی حتی وقتی اتهام بی‌اخلاقی تدریجا فروکش کرد، راه برای اتهاماتی مانند عدم وفاداری به کشور، جاسوسی و خیانت باز شد.

اتهام‌زنی‌های سیاسی محصول هراس‌های پارانوئید و تئوری‌های توطئه بود، نوعی ترس از دست پنهان استعمار اروپایی. در این تصویر، بهاییان حکم عروسک خیمه شب‌بازی یک قدرت شیطانیِ غربی را داشتند که توصیف آن در گذر زمان تغییر کرد. یکی از داستان‌های شایع که در دهه‌ی ۱۳۱۰ ساخته شد در قالب «خاطرات» دروغین دیپلمات روس یعنی پرنس دالگورکی ــ‌که شخصیتی پیچیده داشت- مطرح شد که در آن «ایجادِ... دینِ دروغین» بهایی را به بلندپروازی‌های امپراتوری روسیه در قرن نوزدهم نسبت می‌داد. اما بعدا روایت تغییر کرد و گفته شد که امپریالیسم روسیه وقتی که دیگر به بهاییان نیاز نداشت، دست اعضای این فرقه را سخاوتمندانه در دست استعمارگران بریتانیا نهاد. با توجه به قدرت «دست‌های پنهان» بریتانیا در تخیل عامه‌ی ایرانیان، چنین اتهامی، در دهه‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ پیامدهای جدی داشت. ولی تطور این داستان، با بریتانیا به پایان نرسید. در دهه‌ی ۱۳۴۰ بهاییان نه تنها به «نوکری بریتانیا» بلکه همزمان به خدمت در دستگاه امپریالیسم ایالات‌متحده و سیا نیز متهم شدند؛ کمی بعدتر و همزمان با انقلاب اسلامی و رشد احساسات ضدصهیونیستی، بهائیان عوامل و جاسوسان صهیونیسم جهانی انگاشته شدند.

این اتهام اخیر، حتی در شهرها و روستاهای دور، زن و مردهای بهایی زیادی را به دادگاه‌های انقلاب کشاند و در اولین دهه‌ی انقلاب و پس از آن، باعث اعدام‌ها و زندان‌های طویل‌المدت بسیار شد. اینکه مرکز جهانی بهاییت و اماکن مقدس بهایی، در حیفا و عکا یعنی اسرائیل امروزی قرار دارند، از نظر مدعیان کافی بود تا همدستیِ بهاییان در توطئه‌ای بریتانیایی-آمریکایی-صهیونیستی را ثابت کند؛ حال آن‌که وجود اماکن

مقدس در اسرائیل، نتیجه‌ی نفی‌بلد طولانی‌مدت بهاءالله –بنیان‌گذار دیانت بهائی– به فلسطینِ دوره‌ی عثمانی بود، آن هم تازه هفت دهه پیش از پیدایش دولت اسرائیل. در هر صورت، بهاییان آلت دست «استعمارگران» شرور بودند، پیاده‌نظام‌های دسیسه‌ی «استکبار جهانی» برای نابودی کلیت اسلام و جمهوری اسلامی.

اگر بازهم به دلیل و برهان نیاز بود، مدعیان همیشه می‌توانستند به سابقه‌ی رهبر بهاییان (میرزا عباس نوری ملقب به عبدالبها) متمسک شوند که در سال ۱۳۰۰ نشان شوالیه‌ی بریتانیا را دریافت کرد، آن‌هم احتمالا به سبب تلاش‌های صلح‌جویانه‌ای که وی پس از فروپاشی رژیم ترکان جوان و اتمام وحشی‌گری آنان در سوریه و فلسطین انجام داد تا عملیات متفقین در فلسطین با موفقیت همراه شود. از نظر جمهوری اسلامی این معادل نوکری بهاییان برای امپریالیسم بریتانیا و «رژیم صهیونیستی» بود —در جمهوری اسلامی، اسرائیل را رژیم صهیونیستی می‌خوانند.

تجربه‌ی بهاییان در دوره‌ی پهلوی نشان داد که این باهماد برای ارتباط‌گیری موثر با عامه‌ی جامعه‌ی ایران دچار کمبودهایی است. در سراسر دوره‌ی پس از مشروطه و در اوایل دوره‌ی پهلوی، بخشی از بهاییان شهرنشین از نظر اجتماعی‌اقتصادی ترقی کردند و یکی از دلایل آن، کاهش آزار و اذیت‌ها و تبعیض‌ها بود. از دلایل دیگر آن بود که ایشان در پروژه‌ی مدرن‌سازیِ پهلوی اول مشارکتی مثبت داشتند و به بخشی از طبقه‌ی متوسط در حال شکوفایی تبدیل شدند. ولی با گذشت زمان، بهاییان به تدریج، افسون خود به عنوان پیشروان مدرنیته‌ی مذهبی را از دست دادند. توانگری نسبی، باعث انزوای اجتماعی آنان شد. موفقیتی که پشتوانه‌اش آموزش وسرمایه بود، شکاف بین بهاییان و بخش مسلمان سنتی را ژرف‌تر و تفاوت ایشان با مخالفان مسلمان‌شان را برجسته‌تر کرد. آخوندها و فعالان ضدبهایی، از جمله انجمن حجتیه، عزا گرفته بودند که چرا بهاییان، کمی آزادی به دست آورده‌اند تا پیام خود را تبلیغ کنند. نتیجه آن‌که، دشمنان بهاییان، آنان را همچون چالشی جدید در برابر تفوق اسلام تلقی می‌کردند. انجمن حجتیه که شاید پیش از انقلاب، بزرگ‌ترین سازمان اسلامی بود، بیشتر همّ خود را مصروف فعالیت‌های ضدبهایی کرده بود.

ولی مجادلات پرشور بهاییان با آخوندها و غیرآخوندهای مسلمان بر سر نکات باطنیِ الهیات و ژانگولر پیش‌بینی‌های آخرالزمانی، به شکلی قابل پیش‌بینی، پیام بهاییت را راکد و رویکرد آن را منسوخ و به لحاظ فکری کم‌بنیه کرد. چون بهاییان معتقد به نظریه‌ی عدم مداخله‌ی سیاسی (یادگار قرن نوزدهم) هستند به شکل غیرمنصفانه‌ای متهم بودند به همنوایی با نظام پهلوی یا حتی همدستی با آن. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۵۰ بهاییان نیز مانند دیگر اقلیت‌های منزویِ تحت کنترل یک نظام سرکوب‌گر، متهم شدند که «مناصب کلیدی» نظام پهلوی را قرق کرده‌اند. به خصوص شایعه کرده بودند که نخست وزیر یعنی امیرعباس هویدا بهایی است، آن هم فقط به این دلیل که پدر او که دیپلمات بود، در سالیان دور عضو یک جماعت بهایی بود؛

هرچند که همو بعدتر یکسره خود را از آن جماعت کنار کشید. می‌گفتند بهاییان دستِ پشت پرده هستند؛ ساواک را مدیریت و بازداشتی‌های آن را شکنجه می‌کنند؛ به لطف ارتباطات محرمانه با منابع قدرت، ثروت و امتیازها را قبضه کرده‌اند؛ و با سرویس اطلاعات بریتانیا، سیا و اسرائیلی‌ها خط و ربط‌های کثیفی دارند. شایعه‌های زهرآگینِ این‌چنینی در دوره‌ی پهلوی دوم رونقی یافتند و بهاییان محتاطانه کوشیدند خود را از اخگرهای سوزان نهضت انقلابی کنار بکشند. در جمهوری اسلامی، این شایعه‌ها سریعا به واقعیاتی تردیدناپذیر بدل شدند و مدارکی شدند برای اثبات اتهامات خیانت و توطئه‌چینی.

اما از آموزه‌های متفاوت و تئوری‌های توطئه که بگذریم، دشمنی با بهاییان بازتاب یک میراث مشترک بود، میراثی مشترک میان اسلام‌گرایان و بسیاری از روشنفکران چپ و دانشگاهیان و عموم جامعه. جستجوی یک دشمن داخلی که بتوان همه‌ی شکست‌های گذشته و ترس‌های آینده را بر گردنش انداخت، رویه‌ی آشنایی در فرهنگ‌های مبتنی بر قربانی‌سازی است. بهاییان جماعتی منسجم و آرام بودند که مجبور شدند هرچه بیش‌تر به درون خود فرو روند. ایستادن بر موضع خود و تن زدن از پذیرش مذهبِ عامه‌ی مردم، آنان را آماج ظن و دشمنی کرد. اگر رژیم انقلابی در جنگ دن کیشوتی خود دیگر زورش به شیطان بزرگ نمی‌رسید ولی می‌توانست یک دشمن آسیب پذیر داخلیِ را بیازارد.

معامله با شیطان بزرگ

در آبان ۱۳۶۵ معامله‌ی تسلیحاتی ایران و آمریکا، آن هم با وساطت اسرائیل، افشا شد و این قضیه از مرداد ۱۳۶۴ تا اسفند ۱۳۶۵ در واشنگتن یک رسوایی سیاسی تمام‌عیار به راه انداخت که به قضیه‌ی ایران-کنترا[۹] معروف شد و برای دولت ریگان تبعات جدی داشت. روند رخدادهایی که این معامله را جوش داد نشان داد که ایالات‌متحده با وجود تاریخچه‌ی پر از روابط خصمانه با ایران، حاضر بود با تهیه‌ی سلاح و قطعات آن —ولو برای اهداف پنهان خود- طرف ایران را بگیرد. غریب‌تر از همه این واقعیت بود که جمهوری اسلامی در همان حین که به رغم قطع رابطه با اسرائیل، از این کشور بی هیچ عذاب وجدانی به عنوان واسطه‌ی معامله استفاده می‌کرد، هم‌زمان در شهرها و روستاهای خود، بهاییان را به اتهام جاسوسی برای شیطان بزرگ و رژیم صهیونیستی آزار می‌داد.

---

۹. Iran-Contra Affair

در سال‌های منتهی به قضیه‌ی ایران-کنترا، ایالات‌متحده ایران را در لیست حکومت‌های «یاغیِ»[۱۰] حامی تروریسم قرار داد که باید تحریم شوند، از جمله تحریم تسلیحاتی. اما در آن معامله‌ی تسلیحاتی متعهد شد به ایران اسلحه‌هایی را بدهد که در جنگ با شیطان کوچک بدان‌ها سخت احتیاج داشت ــدر شیطان‌شناسی جمهوری اسلامی، صدام، شیطان کوچک بود. توجیه دولت ریگان برای معامله‌ی تسلیحاتی با ایران هرچه بوده باشد ــافزایش وجوهات لازم برای عملیات پنهان علیه دولت نیکاراگوئه، تسهیل آزادی گروگان‌های آمریکاییِ اسیر حزب‌الله لبنان، یا ژست خیرخواهانه به امید احیای رابطه با ایران انقلابی- باید گفت که این ابتکار در نهایت نتیجه‌ی معکوس داد. این اقدام باعث یک شرمساری بزرگ در ابعاد مختلف شد و شهرتی جهان‌گیر یافت. مشاور امنیتی کاخ سفید علاوه بر نقض تحریم‌های تسلیحاتی ایران، متهم به نقض مصوبه‌ی کنگره درباره‌ی ممنوعیتِ کمک به نیروهای کنترا شد؛ نیروهایی که با حکومت انقلابی نیکاراگوئه می‌جنگیدند.

نماینده‌ی ایران در این معامله، یک تاجر مرموز اسلحه به نام منوچهر قربانی‌فر (متولد ۱۳۲۴) زمانی عضو ساواک بود و در یک شرکت کشتیرانی اسرائیلی‌ایرانی شراکت داشت. او مدعی بود که با «معتدل‌های» متنفذِ درون رژیم ایران ارتباط دارد. نماینده‌ی آمریکا، عضو تکروی شورای امنیت ملی، سرگرد الیور نورث (متولد ۱۹۴۶) بود. دورنمای بازگشایی روابط با ایران، برای دولت آمریکا اغواکننده بود. نه‌تنها مشاور امنیت ملی یعنی رابرت مک‌فارلین (متولد ۱۹۳۷) بلکه همچنین رئیس سیا یعنی ویلیام کیسی و همین‌طور دیگر مسئولان رده‌بالای کاخ سفید و همچنین خود رونالد ریگان آن‌قدر خوش‌بین بودند که تحویل بیش از ۲۵۰۰ موشک ضدتانک آمریکایی تاو به ایران ظرف دو سال را تأیید کردند. اسرائیلی‌ها اولین محموله‌ی موشک‌ها و قطعات را تحویل دادند و قبل از آن هم، شماره‌ها و حروف عبری روی آن‌ها را پاک کردند تا رژیم ایران وقتی آنها را برای ــبه قول پروپاگاندای انقلابی خود- رزمندگان «جبهه‌های حق علیه باطل» می‌فرستد، شرمنده‌ی سلاح اسرائیلی نشود. از همان اول ایرانیان می‌دانستند این سلاح‌ها کجایی هستند و با چه قیمت دولا پهنایی به دست‌شان می‌رسد. محموله‌های بعدی مستقیما از آمریکا به ایران آمدند.

دولت ریگان که از وساطت ایران در آزادی برخی از گروگان‌های آمریکایی در لبنان سر ذوق آمده بود، آن قدر هیجان‌زده بود که در خرداد ۱۳۶۵ یک هیات نمایندگی به ریاست مک‌فارلین را روانه‌ی ایران کرد؛ این گروه شامل نورث، چند مامور آمریکایی دیگر، و همچنین امیرام نیر (۱۹۸۸-۱۹۵۰) نماینده‌ی اسرائیل در این معامله‌ی تسلیحاتی بود. آنان سوار یک هواپیمای باری اسرائیلی شدند که چندین محموله

---

۱۰. “rogue” states

موشک و قطعات یدکی نیز برای تحویل به ایران در آن بود. این گروه که بدون دعوت روانه‌ی تهران شده بودند، به محض ورود فهمیدند که کسی بدانان خوشامد نمی‌گوید. حتی انجیلی که رئیس‌جمهور ایالات‌متحده به نشانه‌ی حسن نیت امضا کرده بود و کیکی که به شکل کلید تهیه شده بود نیز درهای روابط دوستانه را نگشودند. این گروه، شتابان و مفتضحانه به آمریکا بازگشت.

آن‌چه در کل این ماجرا چشم‌گیر بود میزان خام‌دستیِ ایالات‌متحده در ارزیابی پیچیدگی‌های وضعیت ایران و مخمصه‌ی آن کشور بود. حتی عجیب‌تر آن‌که، آمریکایی‌ها فکر کردند وقتی ایرانیان به طمعِ عادی‌سازیِ روابط بیفتند متوجه توطئه‌ها نمی‌شوند، حال آن‌که دقیقا در همان زمان دولت ایالات‌متحده به عنوان بخشی از یک سیاست دو طرفه داشت به عراق صدام، کمک‌های نظامی و اطلاعات می‌داد. در این وضعیت، آن مقامات ایرانی که «معتدل» تصور می‌شدند هم حاضر نبودند به خاطر معامله‌ی اسلحه با یک ابرقدرت که آشکارا با مواضع ایدئولوژیک آنان تضاد داشت، سال‌ها سرمایه‌گذاری خود روی گفتمان «شیطان بزرگ» -این لبّ لباب رویکرد بین‌المللی جمهوری اسلامی- را به خاطر بیندازند. حکام ایران دوست داشتند تا جایی از ایالات‌متحده و اسرائیل اسلحه بخرند که آب از آب تکان نخورد.

مطلب چشم‌گیر دیگر این بود که کادر رهبری جمهوری اسلامی چه‌قدر زیرکانه جلوی پس‌لرزه‌های رسواگر قضیه‌ی ایران-کنترا را گرفت. این واقعیت که ایران با شیطان بزرگ و حتی با «رژیم صهیونیستی» وارد معامله شده -آن هم در شرایطی که در نماز جمعه‌های سراسر کشور، «مرگ بر آمریکا» و «مرگ بر اسرائیل» طنین انداز بود- خبر کوچکی نبود. اما چنین بی‌پروایی خاص فرهنگ سیاسی نظامِ جمهوری اسلامی بود. می‌توان گفت همه‌ی نظام‌های سیاسی که در گیرودار جنگ‌های مرگ‌بار هستند، با قدرتی که بتواند تسلیحات ضروری آن‌ها را فراهم کند وارد معامله می‌شوند. ولی خرید اسلحه از ایالات‌متحده و اسرائیل برای جنگ با همسایه‌ی مسلمان را عامه‌ی ایرانیان فقط با حجم زیادی ماست‌مالی ایدئولوژیک می‌توانستند هضم کنند ــهمین چند سال قبل یعنی ۱۳۶۱ (۱۹۸۲) بود که یورش اسرائیل به لبنان هشتاد هزار قربانی فلسطینی و شیعه‌ی لبنانی گرفته بود.

به خاطر ضربه‌ای که افشای خبر معامله اسلحه ممکن بود ایجاد کند، نیروهای امنیتی ایران در شهریور ۱۳۶۵ مهدی هاشمی (۱۳۶۶-۱۳۲۳)، یکی از اطرافیان منتظری و سرکرده‌ی یک گروه شبه‌نظامیِ وفادار به منتظری را به اتهام خیانت دستگیر کردند. هاشمی که طلبه‌ای با عقاید ستیزه‌جویانه و مرید منتظری بود، در سال ۱۳۵۶ در دادگاه‌های پهلوی محاکمه و به اتهام قتل یک آیت‌الله برجسته در اصفهان، به حبس ابد محکوم شده بود. هاشمی سردسته‌ی یک گروه تروریستی معروف به *هدفی‌ها* (یعنی آنانی که به هدف سیاسی تشیع باور دارند) بود، گروهی که تحت تاثیر کتاب مناقشه‌برانگیز *شهید جاوید* قرار داشت. این کتاب مدعی است

که امام سوم شیعیان یعنی حسین، خودش را عامدانه قربانی یک هدف سیاسی کرد نه قربانی یک جهاد صرفا اخلاقی.

هاشمی پس از پیروزی انقلاب و آزادی از زندان، به ایده‌ی صدور انقلاب و خصوصا صدور انقلاب به شیعیان خارج از ایران علاقه‌مند شد و این مطلب او را به سیاست‌های فرقه‌ایِ حزب‌الله لبنان کشاند که آن زمان در حال شکل گیری بود. هاشمی که با معامله‌ی مخفیانه‌ی اسلحه با ایالات‌متحده در عوض آزادی گروگان‌های آمریکایی در لبنان مخالف بود، این معامله‌ی سرّی را به هفته‌نامه‌ی *الشراع* لو داد. نیروهای امنیتی ایران، خشمگین از افشای قریب‌الوقوع این معامله، درشهریور ۱۳۶۵ هاشمی و چهل نفر از از اطرافیانش را دستگیر کردند؛ این دستگیری کمی پیش از انتشار این افشاگری دردناک در *الشراع* به تاریخ ۱۲ آبان ۱۳۶۵ رخ داد. مهدی هاشمی پس از حبس و شکنجه‌های طولانی و یک مصاحبه‌ی تلویزیونی که در آن به همدستی با شیطان بزرگ «اعتراف» کرد، نهایتا در دادگاه ویژه‌ی روحانیت محاکمه شد. او را در مهر ۱۳۶۶ اعدام کردند. خاموش کردن هاشمی و بعدا منتظری، فقط تا حدی حواس مردم حیران ایران را پرت کرد. باید بهانه‌های دیگری جور می‌شد تا توجهات به سمت دیگری برود.

تصادفی نبود که دقیقا در پایان قضیه‌ی ایران-کنترا و کمی پس از اعدام هاشمی، خمینی خود را به معرکه‌ی یک بحران ظاهرا غیر ضروری انداخت. آن‌چه به قضیه‌ی سلمان رشدی معروف شد گرچه به تصویر داغان ایران در خارج از کشور آسیب بیش‌تری وارد آورد ولی در خودِ ایران، خیلی زیبا و نظیف، تصویر خمینی را به عنوان یک رزمنده‌ی اسلام‌گرای سازش‌ناپذیر تثبیت کرد. خمینی در۲۵ بهمن ۱۳۶۷ فتوایی صادر کرد و سلمان رشدی، این نویسنده‌ی بریتانیاییِ از تبارِ مسلمانانِ هند و نویسنده‌ی *آیات شیطانی*[۱۱] را متهم به کفرگویی کرد. این فتوا از «مسلمانان غیور» خواست تا نویسنده و همه‌ی مترجمین و ناشرانی که از محتوای کتاب باخبر بوده‌اند را در هرجا که یافتند، بی‌درنگ بکشند «تا دیگر کسی جرات نکند به مقدسات مسلمین توهین نماید و هر کس در این راه کشته شود، شهید است، ان‌شاالله.» [۵] این فتوا که نابسامانی‌های پس از جنگ در ایران را به سطح جدیدی می‌بُرد، در غرب موجی از محکومیت خمینی و رژیم اسلامی او ایجاد کرد. از دید خمینی و مقامات و اطرافیان او -که چند روز بعد، برای قتل رشدی جایزه‌ی ۶ میلیون دلاری تعیین کردند- صدور این فتوا ابزار کم هزینه‌ای بود برای مطرح کردن برند رژیم اسلامی در بازار بین‌المللی و رو به گسترش ستیزه‌جویی اسلامی، هر چند که این اقدام منجر به قطع روابط دیپلماتیک با بریتانیا –کشور محل اقامت سلمان رشدی- شد.

---

۱۱. The Satanic Verses

راه اندازیِ مناقشه‌ی رشدی، آن هم کم‌تر از چهار ماه تا مرگ خمینی بر اثر یک سرطان لاعلاج که همان موقع‌ها هم تشخیص داده شده بود را می‌توان در درجه‌ی اول به این سبب دانست که او می‌خواست کارنامه‌ی ستیزه‌جویی آشتی ناپذیری از خود برجای بگذارد. پایان دردناک جنگ و از میان رفتن خیالات خمینی برای صدور انقلاب شاید او را به این گمان انداخته بود که محکوم‌کردن رشدی می‌تواند میراث او را ماندگار کند. در تظاهرات اعتراضیِ ضد رشدی که از بریتانیا تا پاکستان و جاهای دیگر کشیده شده بود، نام خمینی در صف اول قرار داشت و همین مطلب، تداوم میراث او را تضمین می‌کرد. از نظر خمینی، صدور فتوای مرگ در چنان شرایطی یک تکلیف دینی بود؛ به خصوص که از سوی ولیّ فقیه جمهوری اسلامی صاده شده بود. سوار شدن بر موج جنون ضد رشدی، بی‌تردید در ایران نیز تبلیغ موثری بود. جایزه‌ی هنگفتی که برای سر رشدی نهاده بودند، به این قضیه رنگ و بوی اجرای عدالتِ جایزه‌بگیری داده بود.

فارغ از اینکه محتوای رمان *آیات شیطانی* چه قدر موهن بوده، فتوای خمینی برای قتل این نویسنده‌ی مستعد و دارای شعور فرهنگی بالا، مشکلاتی جدی ایجاد کرد. این فتوا همچنین شروط فقه اسلامی در زمینه‌ی اثبات کفرگویی و رویّه‌ی محاکمه تا صدور فتوای حاکم شرع را نیز زیرسوال برد. اولا که می‌توان گفت یک اثر داستانی با سبکی خیالی و شخصیت‌هایی مبهم، از جمله شخصیتی مانند ماهوند را به سختی می‌توان دال بر کفرگویی گرفت. اگر چنین بود، بسیاری از کلمات قصار متصوفه و برخی از اشعار فارسی و عربی هم الحادی می‌شوند. این هم محل نزاع است که آیا قوانین کیفری فقه اسلامی بر کسانی که بیرون از حوزه‌ی قضایی دارالاسلام می‌زیند نیز جاری است یا خیر؛ مگر نه آن‌که متهم باید در محضر قاضی شرع به ریاست یک یا چند فقیه قرار بگیرد؟ فقهایی که یا خودشان صلاحیت خواندن متن مذکور را داشته باشند یا به نظر متخصصانی بی‌غرض و امین دسترسی داشته باشند؟ خمینی با فراخواندن «مسلمانان غیور» جهان، انگار که یک‌باره «دارالاسلام» را به کل جهان تسری داد ــرویّه‌ای که مسلمانان ستیزه‌جویِ همه‌جای دنیا به زودی از آن تقلید کردند. ولی اجماع غالب فقهای اسلامی بر آنست که قاضی شرع پیش از بازجوییِ شخص متهم و همچنین قبول یا ردِ صریح اتهام کفرگویی توسط متهم، هیچ حکمی نمی‌تواند صادر کند. بنا بر نظر جمهور فقها، متن، به خودی خود دلیل کافی برای صدور فتوای تکفیر نیست –صدور حکم اعدام که دیگر جای خود دارد؛ اجرای اعدام را هم به هیچ وجه نمی‌توان به هر کس و ناکسی محول کرد. عذرخواهی یا «توبه»ی نویسنده هم نظر خمینی یا ملاهای پیرو او را تغییر نداد، هرچند اکثریت قاطعی از فقهای مسلمان معتقدند ابراز ندامت کسی که برای اولین بار چنین خبطی کرده، برای لغو حکم مرگ حتی در بدترین کفرگویی‌ها نیز کفایت می‌کند.

پس فتوای خمینی با این همه تخلفات آشکار از رویه‌ی فقهی که باید بر خود خمینی و اطرافیانش مشهود بوده باشد، گویا در خدمت هدفی غیر از ادای یک تکلیف فقهی بود. به علاوه، اینکه تبلیغات پرسروصدای رسانه‌های ایران، انتشار *آیات شیطانی* را توطئه‌ی غرب علیه اسلام معرفی کردند، نوعی پوشاندنِ ماهرانه‌ی واقعیات غم‌بار دوران پس از جنگ بود، از جمله بازگشت صدها هزار سرباز معلول و سرخورده، ردیف‌های قبر در «گلزار شهدا»های پر از قبر، ده‌ها هزار اسیر ایرانی در اردوگاه‌های مخوف عراقی، و خلف وعده در قبال قول‌هایی که به خانواده‌ی شهدا داده بودند. جهاد ضد رشدی از منازعات درونِ کادر رهبری کاست، آن هم در بزنگاهی که مرگ خمینی قریب الوقوع می‌نمود. تعیین ولیّ فقیه بعدی به نظر مشکل می‌آمد.

برکناری جانشین رهبری

غوغای حکومت بر سر فتوای قتل رشدی آن‌قَدَری بود که صدای اعتدال‌خواهی منتظری را خفه کند. در حال و هوای پرستش رهبر کبیر انقلاب و توطئه‌های تخیلی منتسب به غرب برای بدنام کردن و به سخره گرفتن اسلام، منتظری آن قدر جسارت داشت که بگوید مردم دنیا فکر می‌کنند ایران کسب و کاری بجز آدم‌کشی ندارد. هیچ آخوند بلندمرتبه‌ی دیگری حداقل در ملاءعام، اعتبار فتوای خمینی را زیرسوال نبرد – ابراز نگرانی برای آزادی بیان یا خدشه‌دار شدن تصویر ایران در جهان که دیگر جای خود داشت. در این مورد هم مانند اعدام‌های سال ۱۳۶۷، اطاعت کورکورانه از ولیّ فقیه تبدیل به هنجار جمهوری اسلامی شده بود، هنجاری که در تاریخ تشیع سابقه نداشت –چنان‌که سرنوشت منتظری به زودی نشان داد، این اطاعت کورکورانه بی حکمت نبود.

منتظری به عنوان *جانشین* امام و شاید برجسته‌ترین فقیه در حلقه‌ی درونی خمینی و یکی از اولین حامیان *ولایت فقیه*، از دعواهای درونی و تصمیم‌گیری‌های مناقشه برانگیز فاصله گرفته بود. او پیش‌ترها راه و روش افراطی‌ها در «لیبرال سازش‌کار» خواندن بازرگان و همکارانش را نقد کرده بود و در سال ۱۳۶۰ حتی کوشید واسطه‌ی صلح با مجاهدین باشد؛ که نشد. او گه‌گاه با زبان بی‌پیرایه‌ی خود –که بعضا مواضع خمینی را در هم زیر سوال می‌برد– به نقد برخورد خشن نظام با مخالفانش می‌پرداخت. در پاسخ، او را به تدریج از حلقه‌ی تصمیم‌گیریِ حولِ امامِ انقلاب کنار زدند. دیگر مطلب نگران‌کننده، ترس نظام از مخالفان داخلی بود که عقایدشان شبیه شبه‌نظامیان چپ‌گرا یا نزدیک به مواضع ضدآخوندی مجاهدین باشد، به خصوص اگر این مخالفان از عنایات مرجع مهمی مانند منتظری برخوردار باشند. سرزنش‌های تلویحی او در این باب که

آرمان‌های انقلاب، فدای فساد مالیِ در مقامات رده بالا و قربانی سرکوبِ گسترده‌ی سیاسی شده‌اند نیز به شکاف میان او و حاکمیت افزود.

منتظری که پیش‌تر از اعدام مهدی هاشمی ناراحت شده بود، در میانه‌ی سال ۱۳۶۷، انزجار خود از گزارش‌های مربوط به اعدام دسته‌جمعی زندانیان سیاسی را علنی کرد. او در چند یادداشت اخطارآمیز خطاب به خمینی اعلام کرد که این کشتارها نه با شرع می‌خواند نه با موازین حقوق بشر. او آشکارا خواسته‌های پیشین خود برای بازنگری ناکامی‌های انقلاب و گشایش فضای سیاسی را تکرار کرد؛ درخواست‌هایی که بخت چندانی برای جلب موافقت خمینی نداشتند. این اولین و آخرین باری بود که یک مقام ارشد، وقوع این کشتار جمعی را علنا تصدیق می‌کرد. هم‌زمان با نهضت ضد رشدی، نامه‌ی منتظری به خمینی در تاریخ ۹ مرداد ۱۳۶۷ منتشر شد، نامه‌ای که بر پایه‌ی اسلام و حقوق بشر علیه اعدام زندانیان اخطار می‌داد. منتظری «راجع به دستور اخیر حضرتعالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندان‌ها» می‌نویسد:

> اعدام بازداشت‌شدگان حادثه‌ی اخیر [عملیات فروغ جاویدان] را ملت و جامعه پذیرا است و ظاهرا اثر سوئی ندارد ولی اعدام موجودین از سابق در زندان؛ آن‌ها اولا در شرایط فعلی حمل بر کینه‌توزی و انتقام‌جویی می‌شود... . ما تا حال از کشتن‌ها و خشونت‌ها نتیجه‌ای نگرفته‌ایم جز اینکه تبلیغات را علیه خود زیاد کرده‌ایم و جاذبه‌ی منافقین و ضدانقلاب را بیشتر نموده‌ایم. بجاست مدتی با رحمت و عطوفت برخورد شود. [۶]

در اواخر سال ۱۳۶۷ منتظری آن‌قدر پیش رفته بود که در ملاعام خمینی را تلویحا بخاطر انکار حقوق مردم و بی‌توجهی به ارزش‌های حقیقی انقلاب نقد می‌کرد. او از «رهبر» خواست تا بازنگری سیاسی و ایدئولوژیک را بپذیرد. بنا بر معیارهای جمهوری اسلامی، این حرف، ملامت بی‌سابقه‌ی خمینی و متحدان رادیکال او بود. افشاگری و انتقادات منتظری از ولیّ فقیه، به شکل قابل پیش‌بینی، خمینی را خشمگین‌تر کرد و اطرافیان او را برآشفت؛ از جمله سید علی خامنه‌ای را که از سال ۱۳۶۰ رئیس‌جمهور بود و به زودی رهبر حکومت شد. خامنه‌ای، این امربرِ هوا و هوس‌های خمینی و مجری اصلی استراتژی جنگی او، در روی صحنه بردن آخرین پرده از نمایش ضدمنتظری نقش موثری داشت.

مجلس خبرگان که یکسره متشکل از ملاهای بلندمرتبه‌ی وفادار به خمینی بود، پیش‌تر و در حالی که به انتخاب رهبر بعدی می‌اندیشید، شروع کرده بود به بازنگری شرایط احراز مقام ولیّ فقیه در قانون‌اساسی جمهوری اسلامی. در فروردین ۱۳۶۸ خمینی علنا هم‌رزم سابق خود یعنی منتظری را از خود راند، و مقصود او از این کار بیش‌تر مصرف داخلی بود تا اینکه بخواهد نامطلوب بودن منتظری را به مجلس خبرگان گوشزد کند. در ۸ فروردین ۱۳۶۸ دو روز پس از نامه‌ی پرطعنه‌ی خمینی، منتظری استعفا داد. او همچنین

محدودیت‌هایی که رژیم تا دو دهه‌ی باقیمانده‌ی عمرش بر وی تحمیل کرد را نیز موقرانه تاب آورد. او در خانه‌ی خود در قم نشست و به آموزش یک حلقه‌ی کوچک از طلاب ادامه داد و پیش از سخنرانی‌ای که منجر به حبس خانگی و ممنوعیت کامل مصاحبه با او شد، گه‌گاه مصاحبه‌هایی می‌کرد. کمی بعد او را چنان از منظر عموم و روایت رسمیِ انقلاب پاک کردند که به حذف‌های شورویِ دوره‌ی استالین بی‌شباهت نبود.

در دوره‌ی ریاست‌جمهوری محمد خاتمی (۱۳۸۴–۱۳۷۶) بازداشت خانگی منتظری هرچند کمی شُل‌تر شد ولی او غریبه‌ای ماند محروم از سخنرانی‌های عمومی، سفر، و انتشار هرگونه نوشته‌ی سیاسی. او به رغم بیماری‌هایی که داشت با این محدودیت‌ها مبارزه می‌کرد و دیدگاه‌ها و آرای خود را که با برخی از سیاست‌های سرکوب‌گرانه‌ی رژیم متضاد و بازتاب رویکرد معتدل او بود بیان می‌داشت. تکرار فتوای او به تاریخ خرداد ۱۳۸۷ و در پاسخ به دور جدیدی از آزار بهاییان در ایران، نشان‌گر موضع‌گیری شجاعانه‌ی منتظری بود. او تاکید کرد که اعضای «فرقه‌ی بهاییت چون دارای کتاب آسمانی... نیستند، در قانون‌اساسی جزو اقلیت‌های مذهبی شمرده نشده‌اند ولی از آن جهت که اهل این کشور هستند حق آب‌وگل دارند و از حقوق شهروندی برخوردار می‌باشند. همچنین باید از رافت اسلامی که مورد تاکید قرآن و اولیای دین است بهره‌مند باشند.» [۷] مرگ منتظری در ۲۹ آذر ۱۳۸۸، عده‌ای زیادی را در تهران، قم، اصفهان و جاهای دیگر، داغ‌دار کرد. فوت او در پی جنبش سبز خرداد ۱۳۸۸ رخ داد و رژیم هرگونه مراسم یادبود او را تقریباً یکسره ممنوع کرد.

خلع منتظری، آخرین تصفیه در دوران خمینی و دال بر خواست بی‌رحمانه‌ی جمهوری اسلامی برای وحدت تمام عیار بود. اینکه طبقه‌ی ملایان، به جز چند استثنا همگی در این موضوع پشت سر خمینی درآمدند تنها به سبب حال‌هوای اجبار و مطالبه‌ی وفاداری تامّ نبود. ملایان حاکم استقلال قضایی و حوزوی سنتی خود را وانهادند تا در سلسله مراتب جمهوری اسلامی، مزایای جدیدی بگیرند. آن‌ها از امتیاز انحصار قدرت سیاسی و مزایایش برخوردار شدند، ولی به قیمت بی‌قدر کردن اجتهاد که روزگاری برای فقیه استقلال می آورد. فرمانبرداری برده‌وار به *ولا یت فقیه* حتی اعتبار مرجعیت را نیز به محاق برد.

پایان یک دوره

در روز ۱۴ خرداد ۱۳۶۸، آیت‌الله خمینی در سن هشتاد و هفت سالگی و بر اثر یک سرطان لاعلاج درگذشت. تشییع جنازه‌ی او صدها هزار عزادار را به خیابان‌های پایتخت و محل دفن او در حدود ۲۵ کیلومتری جنوب تهران، واقع در جاده‌ی قم کشاند. کثرت جمعیت عزادارانِ در این رخداد مهم در تقویم

جمهوری اسلامی، فقط با شمار استقبال کنندگان از ورود خمینی به کشور در یک دهه قبل قابل مقایسه بود. این دو رخداد، نشانگر آغاز و پایان مرحله‌ی اول انقلاب اسلامی بود؛ مرحله ای که خمینی محور اساسیِ آن بود.

عزاداران که احساساتی خودجوش داشتند و اندوه آشکارا بر ایشان غلبه کرده بودد، مراسم را دچار وقفه‌ی کامل کردند، یعنی نیروهای رسمیِ تشییع‌جنازه را کنار زدند و زور زدند تا به تابوت خمینی برسند و بر کفن او دست بکشند. این غوغا باعث وقفه‌ای طولانی در خاک‌سپاری شد. فوران احساسات، پیامی تلویحی داشت. انگار مردم نه‌تنها عزادار فقدان امام بودند بلکه همراه جسد او، بقایای شور انقلابی خمینی را نیز به خاک می‌سپردند، شوری که یک نسل را برانگیخته و به خیابان‌ها کشانده و جامعه‌ی ایران را برای همیشه دگرگون کرده بود. پیامی ظریف از سوی مردمی خسته که انگار می‌خواستند تظاهرات‌ها و ایثارگری جبهه‌ها را پشت سر بگذارند و به سوی یک وضعیت عادی‌تر حرکت کنند.

حتی مقبره‌ی خمینی که عجولانه طراحی و شتاب‌زده ساخته شد هم به نظر رسید واجد نوعی پیامِ پایان بود. گنبد و گلدسته‌های مطلا، *ضریح* و *محراب* آن آشکارا منادی بازگشت به گذشته‌ی قدسیِ تشیع بودند. پایان یکی از خطوط متروی تهران، «حرم [مطهر] امام» است و به نظر می‌رسد تاکید نمادینی است بر نقطه‌ی پایان مسیر ذهنی انقلاب. مقبره‌ی خمینی از حرم شاه عبدالعظیم که همان نزدیکی است برازنده‌تر و هم‌سطح اماکنی مانند حرم‌های [معصومه در] قم و حتی [رضا در] مشهد است. این مقبره همچنین ارجاعی نمادین ولی معکوس به مقبره‌ی تخریب‌شده‌ی رضاشاه دارد که روزگاری در همان حوالی واقع بود.

نوشته‌ی بر فراز مدخلِ ورودیِ مقبره، فرازی است از «وصیت‌نامه‌ی الهی‌سیاسی» خمینی. این متن، به زائرین اطمینان می‌دهد که: «با دلی آرام و قلبی مطمئن و روحی شاد و ضمیری امیدوار به فضل خدا، از خدمت خواهران و برادران مرخص و به سوی جایگاه ابدی سفر می‌کنم.» [۸] اینکه ولیّ فقیه انقلاب پس از یک دهه هدایت کشور در رویدادهای وحشتناک (که در جبهه‌های جنگ و زندان‌ها و خیابان‌ها صدها هزار کشته بر جای گذارد) هنوز بتواند چنین خشنود و خرسند باشد واقعا خیره‌کننده است.

با نظری به گذشته می‌توان گفت که در سال ۱۳۶۸، مرحله‌ی کاریزماتیک انقلاب قطعا به پایان رسید. در یک دهه رهبری خمینی، انقلاب نه‌فقط نخبگان سیاسی و تکنوکرات‌های پهلوی بلکه بخش بزرگی از طبقات متوسط زمان پهلوی را عملا از بین برد. در این دوره، نظام جدید به شکلی موثر، مخالفان را سرکوب کرد؛ از چپ رادیکال گرفته تا لیبرال‌ها و آخوندهای معتدل و مقاومتِ‌های منطقه‌ای و قومی. جمهوری اسلامیِ خمینی با وجود عقب‌نشینی‌های جدی خود توانست عراق، این همسایه و متجاوز قدرت‌مند را پس

براند و هم‌زمان با ایالات‌متحده‌ی ابرقدرت، وارد مبارزه‌ای نمایان ولی عمدتا نمادین شود. جمهوری اسلامیِ تحت زعامت خمینی، طی بحران گروگان‌گیری و جنگ با عراق و چالش‌های فراوان دیگر توانست پایه‌های خود را استوار و برای انحصار اقتصادی و مالی خود، نهادهای سیاسی و امنیتی لازم را ایجاد کند.

نقش خمینی مانند بسیاری از رهبران انقلابی قرن بیستم، از لنین و مائو تا هو شی مینه و شاید حتی گاندی، در شکل‌دهی به انقلاب توده‌ای بسیار حیاتی بود. اما فراست پیامبرگونه‌ی او نه تکرار الگوهای انقلابی و مسیحایی گذشته بود نه محصول صرف ایدئولوژی‌های مدرن و پژواک‌های پسااستعماری آن. برعکس، او بر اسلامی هنجاری و طبقه‌ی آخوندی باور داشت که نماینده‌ی آن باشد. خمینیِ قاطع و بی‌رحم موفق شد طبقه‌ی آخوندان شریعت‌محور را به شکل ابزاری نیرومند برای بسیج بخش‌های محروم جامعه درآورد، آن هم بدون اینکه از ارزش‌های اسلام سنتی بِبُرد یا برنامه‌ی منسجمی برای تغییرات اجتماعی‌اقتصادی و فرهنگی ارائه دهد. شیفتگی او به «اسلام نابِ» آرمانی و عمدتا غیرتاریخی البته یکسره از عناصر مدرنیته تهی نبود، اما روی‌هم‌رفته در نظر و عمل ارتجاعی ماند.

اما محسوس‌ترین و ماندگارترین دستاورد خمینی، توفیق او در کاربست ایده‌ی دیرپای اسلام سیاسی بود. جمهوری اسلامی که او در پی‌ریزی آن سهیم بود، اولین رژیم اسلامی بود که از دل یک انقلاب ایدئولوژیک درآمد، چیزی که شاید فقط در ایران شیعی می‌توانست رخ دهد. ولی تاثیر خمینی به عنوان یکی از پیش‌برندگان و مبلّغان پارادایم حکومت اسلامی، از دهه‌ی ۱۳۶۰ بر همه‌ی جهان اسلام آشکار شد. حداقل از آن نظر، هیچ اندیشمند، کنشگر یا انقلابیِ مدرنِ دیگری نمی‌تواند با رکورد خمینی رقابت کند. می‌توان گفت که از اندیشمندان و انقلابیون مدرن مسلمان، از محمد بن عبدالوهاب در قرن هجدهم گرفته تا جمال‌الدین اسدآبادی و محمد عبده در قرن نوزدهم و رشید رضا و حسن البنا و سید قطب و ابوالعلا مودودی در قرن بیستم، هیچ‌یک از آنان –فارغ از ماهیت فعالیت اسلام‌گرایانه‌شان– به لحاظ تاثیر منطقه‌ای و جهانی با خمینی قابل مقایسه نیستند.

حداقل سه ویژگی، انقلاب اسلامی را در ردیف نهضت‌های انقلابی بزرگ دوران مدرن قرار می‌دهد. اول آن‌که، انقلاب اسلامی بر پایه‌ی بسیج توده‌ای و مشارکت گسترده‌ی مردمی شکل گرفت. تاریخ خاورمیانه چنین چیزی به خود ندیده بود. تعداد مشارکت‌کنندگان در این انقلاب بسیار زیاد بود و انقلاب ایران شاید یکی از توده‌ای ترین جنبش‌های تاریخ مدرن باشد. این نهضت انقلابی، فراگیر بود و در کنارزدن نظم سیاسی قدیمی و کنار گذاردن نخبگان سیاسی و اقتصادی آن قاطعیت داشت. دوم آن‌که، جمهوری اسلامی در زمانی حقیقتا کوتاه، یک نظم سیاسی جدید به وجود آورد؛ خواص اجتماعی‌سیاسی جدید تربیت کرد؛ و با وجود چالش‌های جدی داخلی و خارجی، سلسله‌مراتب خود را نهادینه کرد. جمهوری اسلامی در

ابتدا با خشونت، همه‌ی رقبای بالفعل یا بالقوه را سرکوب کرد. این اقدام نشانگر رانه‌ای استوار برای انحصار هرچه بیش‌تر قدرت بود. این نشان توتالیترترین نظام‌هاست که نسبت به مخالفان خود، حتی آن‌هایی که در جرگه‌ی خودشان هستند تساهل ندارند. جنگ هم تاحد زیادی منجر به حمایت عموم از جمهوری اسلامی شد، حمایتی که به حکومت نیرو داد تا مخالفان خود را در هم بکوبد. سوم آن‌که، انقلاب اسلامی، برنامه‌ای فرهنگی تهیه کرد که آمیزه‌ی غریبی از محافظه‌کاری افراطی، شعارهای ضدامپریالیستی، مدرنیته‌ی گزینشی، و ضدسکولاریسم آگاهانه بود. جمهوری اسلامی در عمل برای کاربرد ابزار مدرن جهت سرکوب و کنترل و تبلیغات تردیدی نشان نداد. تردیدی هم در پذیرش برنامه‌های مدرن توسعه‌ی اقتصادی و رفاه اجتماعی بروز نداد ــالبته تا آن‌جا که می‌شد آن‌ها را اسلامی کرد. از این نظر هم با وجود چه بسیار نشانه‌های نابهنگامی تاریخی[۱۲]، جمهوری اسلامی یک برنامه‌ی مهندسی اجتماعی را به اجرا گذاشت که نتایج ماندگاری داشت.

---

۱۲. anachronism

فصل هفدهم

جامعه و فرهنگ در دوران جمهوری اسلامی

انقلابی که یک رژیم جدید و رویه‌ی حکمرانی جدیدی به وجود آورد، اثر عمیقی بر جامعه، اقتصاد و فرهنگ ایران گذارد. در پایان اولین دهه‌ی انقلاب، طبقات بالا و میانی دوره‌ی پهلوی اجبارا از فرآیند سیاسی بیرون افتادند و در بخش اقتصاد هم به تدریج دیگران جای آن‌ها را گرفتند. صدها هزار نفر اخراج یا پیش از موعد بازنشسته شدند یا دسترسی به منابع قدرت و ثروت را از دست دادند. حتی آنانی که دامانشان از اولین موج انقلاب برکنار مانده بود هم منابع اقتصادی و سبک زندگی خود را عوض کردند و غالبا –بدون توفیق– سعی کردند دست‌اندازی رژیم بر مال و حرفه‌ی خود را محدود کنند. اینان مسلما قشری کوچک ولی مهم از جامعه‌ی ایران در دهه‌های ۱۳۵۰ و۱۳۶۰ بودند که در نهادهای آموزشی، اقتصادی یا تکنوکراتیک دوره‌ی پهلوی جایگاهی داشتند. صدها هزار نفر در سودای شروع یک زندگی تازه به آمریکای شمالی، اروپای غربی یا استرالیا مهاجرت کردند.

رژیم جدید به جای نخبگان قدیمی، بر طبقات متوسط و متوسط رو به پایین «سنتی» وفادار به انقلاب تکیه کرد. بیش‌ترِ اینان از خانواده‌های *مذهبی* با پیشینه‌ای آخوندی یا بازاری (به‌خصوص خرده‌فروش) بودند که پدر یا پدربزرگ‌شان از روستا به تهران و مراکز استان‌ها مهاجرت کرده بودند. تدریجا آدم‌های بیش‌تری به این جرگه وارد شدند و افرادی از روستاها یا شهرهای کوچک یا از طبقات کارگری شهری یا از خانواده‌های کم‌درآمد متصل به حکومت، در این سیستم ترقی کردند. این افراد، از جمله تعداد زیادی از آخوندهای میان‌سال، در مدارس دولتی تحصیل کرده بودند (این آخوندها پیش از ورود به حوزه یا همزمان با آن، در مدرسه‌های دولتی درس خوانده بودند). برخی از اعضای مسن‌تر طبقات متوسط همچنان کارمند دولت ماندند و به خدمات اداری پرداختند ولی هرگز به مقامات ریاستی نرسیدند. گروهی از اسلام‌گرایان «تازه به دوران رسیده[۱]» هم بودند که در خدمت دولت ماندند، گرچه اینان هم خیلی مورد وثوق رژیم نبودند

---

۱. born-again

و به سِمَت‌های حساس، حداقل در بخش عمومی گماشته نشدند. تصفیه‌های گسترده و حال و هوای وحشت در سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ بسیاری از اعضای طبقات متوسط را از کار دولتی کنار زد و به بخش خصوصی سوق داد.

نخبگان حکومت جدید در اصل از همان شبکه‌ای بودند که خمینی و اطرافیان او در دهه‌های ۱۳۵۰ و ۱۳۶۰ -یعنی در زمانه‌ی تبعید خمینی- پرورده بودند. این طبقات اجتماعی جدید، سریع آموختند و حس همبستگی گروهی داشتند و بزودی در وقت مقتضی، مزد چالاکی‌شان را با کسب مزایای اقتصادی گرفتند. در رأس این سلسله مراتب جدید، آخوندهای خمینیست و مکلّاهای نزدیک به آنان قرار داشت. اینان که یک گروه نسبتا کوچک و غالبا در حال مجادله با یکدیگر بودند، از قدرت خود خبر داشتند و مصمم بودند این قدرت را حفظ کنند. آنان سِمَت‌هایی مانند ریاست مجلس و ریاست شورای عالی قضایی، و ریاست سازمان‌های امنیتی را قبضه کردند و قضات دادگاه‌های انقلاب، امام جمعه‌های مراکز استان‌های مهم، آخوندهای عضو شورای خبرگان، نمایندگان خمینی در ارتش و نیروهای امنیتی و نهادهای اقتصادی و آموزشی و پرسود دولتی را از بین خودشان انتخاب می‌کردند. طبقات پایین‌تر این سلسله مراتب در اختیار ترکیبی از آخوندها و غیرآخوندهای مورد اعتماد بود که سمت‌های کارشناسی و اداری گرفتند، از جمله ریاست بر وزارتخانه‌های نه چندان مهم، بانک‌ها و نهادهای مالی، استانداری‌ها، ارتش و سپاه پاسداران. نمایندگان مجلس سنخ خاص خودشان بودند. برخی از نمایندگان مجلس، پیش‌تر در دولت، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و بنیادهای دولتی کار کرده بودند. برخی دیگر، یا فعالان اسلام‌گرای محله‌های کم‌درآمد شهرهای بزرگ بودند یا کسانی بودند که به دلیل امتیازاتی مانند رزمندگی در دوران جنگ یا وابستگی به یک خمینیست ذی‌نفوذ در حوزه‌ی انتخابیه‌ی خود پله‌های ترقی سیاسی را پیموده بودند.

در این گروه خواص جدید، گروهی از نخبگان معمولا پشت‌پرده -از جمله فرزندان و اقوام آیت‌الله‌ها- بودند که به عنوان خودی‌ترین «خودی‌ها»، سودهای سیاسی و اقتصادی کلان به جیب می زدند. اینان که تا حدی به کنایه *آقازاده* خوانده می‌شدند عمدتا غیرآخوندهایی کم‌سواد بودند که سرپرستی بیت پدر یا پدرزن خود را برعهده داشتند؛ نقشی تقریبا معادل رئیس دفتر. تبعا مدیریت بیت، دامنه‌ای وسیع و معمولا سودآور داشت؛ از کارچاق‌کنی و لابی‌گری و رانت‌خواری گرفته تا سرمایه‌گذاری و مدیریت مالی دفاتر مذهبی و موقوفه‌ها و مال و املاکی که احتمالا مصادره‌ای بودند -اموری که سرپرستی مستقیم آن‌ها با تصویر عمومی از آیت‌الله‌ها به عنوان مردان خدا و فارغ از امور دنیوی جور درنمی‌آمد. انحصار مناصب مهم در دست برخی آخوندها که انگار ملک طلق‌شان بود، *آقازاده*ها را قدرتمندتر کرد چراکه آیت‌الله‌های سال‌خورده به توصیه و نفوذ آنان متکی بودند.

نورسیدگانی که بخاطر سابقه انقلابی‌شان به حلقه‌ی خودی‌ها وارد شده بودند، مجبور بودند بر سر امتیاز و قدرت با *آقازاده*ها رقابت کنند. این نورسیدگان که عمدتا ریشه در روستا یا طبقات کارگری شهرها داشتند، یا از جانبازان جنگ ایران و عراق (غالبا در سِمَت فرماندهان سپاه پاسداران و واحدهای *بسیج*) بودند یا از انقلابیونی بودند که در سال‌های سرنوشت ساز انقلاب، افراطی بودن و وفاداری خود به رژیم را ثابت کرده بودند. این طبقه‌ی متشکل از جانبازان، انقلابیون سابق و خانواده‌ی شهدا، نوعی ذخیره‌ی انسانی برای اداره ی بوروکراسی رو به گسترش جمهوری اسلامی شدند و تا حد کمتری، برای تصدی مقامات مهم بکار گرفته شدند. کسی که می‌خواست موفق باشد پیش از هر چیز باید *تعهد* اسلامی -یعنی وفاداری غیورانه به رهبری و اهداف سیاسی او- بروز می‌داد. فقط درصد ناچیزی از این گروه احساس کردند که لازم است از طریق تحصیلات دانشگاهی، به سطحی از *تخصص* (یکی از اصطلاحات پس از انقلاب) دست یابند. از اواخر دهه‌ی ۱۳۶۰ جمهوری اسلامی برای تحصیلات عالیه‌ی جانبازان جنگ، سهمیه در نظر گرفت که در عمل بدانان و خانواده‌ی شهدا اجازه می‌داد به رغمِ بی‌صلاحیتی، به دانشگاه راه پیدا کنند. حتی در جامعه‌ی ایران پس از انقلاب هم مدارک و عناوین دانشگاهی پرستیژ خاصی داشتند و این منجر به علاقه‌ی فزاینده به مدارک مهندسی و پزشکی می‌شد. مدارکی که گاه بی ضابطه اعطا می‌شدند .

رژیم گرچه در به وجود آوردن خواص جدیدی که رویکردشان حذف غیرخودی‌ها بود موفق نشان داد ولی در ایجاد یک دولت توتالیتر کلاسیک ناموفق بود. این عدم کامیابی را می‌توان تا حدی ناشی از این دلایل دانست: پیچیدگی ذاتی این خواص جدید بخصوص مانورپذیری سیاسی آخوندها، اتحادهای موقت آنان، مهارت ایشان در خلط مفاهیم -که همه‌ی این‌ها را در حوزه‌های قم یاد گرفته بودند، حوزه‌هایی با روش پیچیده‌ی تعلیمی و سیاست‌های آخوندوار. آنان این فرهنگ سیاسی «قمی» را به رده‌های ارشد دم‌ودستگاه دولتی هم آوردند و نتایج این کار قابل پیش‌بینی بود -رقابت درونی یا حتی هرج‌ومرج دائم در حلقات درونی و بین ادارات مختلف بر سر سرپرستی امور، و در عین حال، اظهار وفاداری به ولایت فقیه و ایدئولوژی کانونی رژیم. چالش‌های جدی بر سر راه بقای جمهوری اسلامی در سال‌های تعیین‌کننده‌ی انقلاب بی‌تردید در تحکیم علقه‌های وفاداری و البته تمردهای آنان تاثیر داشت. پیچیدگی درونی رژیم و حرکتش به سمت هژمونی، به دوران پس از خمینی نیز کشیده شد. چند دهه پس از مرگ او هنوز هم رژیم در سطح مقامات ارشد، شاهد تنش است، تنشی میان افراطی‌های پشت‌گرم به حمایت‌های رهبر یعنی علی خامنه‌ای و «اصلاح‌طلبان»ی که امیدوارند سیاست متساهل‌تری پیاده کنند.

ترکیب نخبگان جدید و سلسله‌مراتب‌شان، به وضوح موید اکراه جمهوری اسلامی از گسترش طیف سیاسی خود از راه اعطای نمایندگی آزاد به مردم از مجرای نهادهای کنترل نشده‌ی دموکراتیک بود.

برخلاف وعده‌های انقلاب، رهبری سیاسی از هر لحاظ، الیگارشیک باقی ماند؛ یک ساختار نسبتا یک‌دست که به واسطه‌ی نهادهایی مانند *شورای نگهبان* ورود به آن کنترل می‌شد. گرچه تنش‌های ایدئولوژیک و فرقه‌ای بین خواص حاکم گاهی نتایج غافلگیرکننده‌ای داشت ولی در مجموع، تقسیم خودی در مقابل غیرخودی دست نخورده باقی ماند. در مقایسه با دوره‌ی پهلوی می‌توان گفت که روش حکومتیِ جمهوری اسلامی، انحصاری‌تر و مکتبی‌ترست، هرچند با پایگاه اجتماعی خود رابطه‌ی بهتری دارد و گه‌گاه فاشگوتر است.

انقلاب جمعیت‌شناختی

اولین دهه‌ی پس از انقلاب، غیر از شکل گیری یک نظام سیاسی نوظهور و البته در پیوند با آن، شاهد یک انفجار جمعیت‌شناختی با پیامدهایی درازمدت بود. به عنوان آخرین مرحله از رشد سریع جمعیت که از دهه‌ی ۱۳۴۰ شروع شده بود و مطابق الگوی تمام خاورمیانه در اواخر قرن بیستم بود، بین سال‌های ۱۳۵۵ تا ۱۳۶۵ جمعیت کشور از ۳۳.۷ میلیون به ۴۹.۴ میلیون نفر افزایش یافت، یعنی یک رشد سالانه‌ی ۹.۳ درصدی که بزرگ‌ترین رشد جمعیت در تاریخ معاصر ایران است. در آغاز قرن بیستم، جمعیت تخمینی ایران ۸ میلیون نفر بود و در سال ۱۳۳۵ به ۱۸.۹ میلیون نفر رسید. قابل توجه آن‌که در آغاز قرن بیست و یکم، جمعیت از ۶۸ میلیون نفر گذشت، رشدی بیش از هشت برابر طی یک قرن. در سال ۱۳۹۰، نرخ باروری بنابر آمار رسمی، ۱.۸ درصد بود که با نرخ ۴.۲ درصدی دهه‌ی ۱۳۶۰ فاصله‌ی زیادی دارد.

بین سال‌های ۱۳۵۵ تا ۱۳۶۵، ایرانیان زیر بیست سال، بیش از پنجاه درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دادند و ایران یکی از جوان‌ترین کشورهای منطقه بود؛ این الگو یک دهه‌ی دیگر نیز ادامه یافت و با آغاز قرن بیست و یکم، نسبت جوانان به کل جمعیت، به زیر ۳۵ درصد سقوط کرد. نکته‌ی قابل ذکر دیگر آن‌که، در سال ۱۳۴۵ یعنی در اوج انقلاب سفید و اصلاحات ارضی، ۳۷ درصد جمعیت شهرنشین بود که نسبت به میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۳۰ که کمتر از ۲۵ درصد شهرنشین بودند، افزایش بزرگی را نشان می‌داد. در سال ۱۳۵۵، درست پیش از آغاز انقلاب اسلامی، جمعیت شهرنشین به ۴۶ درصد رسید؛ این آمار یک دهه بعد به ۵۴ درصد رسید و بعد از آن هم پیوسته افزایش یافت. در سال ۱۳۹۰، از ۷۸ میلیون جمعیت ایران، ۷۱ درصد شهرنشین بودند که ۳۰ درصد آنان در پنج شهر بزرگ زندگی می‌کردند (۱۸ درصد در تهران بزرگ و ۱۲ درصد دیگر در چهار مرکز استانی مهم). شهری‌شدن، ناگزیر نرخ باسوادی را افزایش و نرخ باروری را کاهش داد. در سال ۱۳۵۵ فقط ۴۴ درصد جمعیت بیش از شش سال کشور سواد داشت؛ در سال ۱۳۶۵ نرخ

باسوادی به ۵۴ درصد رسیده بود و تا سال ۱۳۹۵، ۹۷ درصد جوانان باسواد بودند. این از میانگین ۶۵ درصد جمعیت باسوادان در بقیه‌ی خاورمیانه بسیار بالاتر است.

رشد جمعیت و شهری‌شدن نقشی حیاتی در شکل‌گیری انقلاب اسلامی و استحکام آن در اولین دهه‌اش داشتند. جمعیتی که علیه شاه و بعدا به نفع جمهوری اسلامی راه‌پیمایی کردند (درست مانند نیروهای چپ رادیکال مخالف رژیم اسلامی) عمدتا زیر بیست و پنج سال بودند. بیش‌تر پرسنل ارتش و سپاه پاسداران و داوطلبان بسیجی که در جنگ ایران و عراق جنگیدند، عموما از همان گروه زیر بیست و پنج سال بود. در آغاز انقلاب، جمعیت جوان کشور ثابت کرد به خاطر چالاکی و تعهد ایدئولوژیک و مطالبه‌ی عاملیت سیاسی بیش‌تر و همچنین درخواست توزیع برابر ثروت و امتیازات، برای رژیم موهبتی حیاتی است. بعد از انقلاب، از این مطالبات ایدئالیستی برای عموم مردم ایران طرفی بسته نشد، ولی همین ایده‌ال‌ها بهانه‌ی خوبی بودند تا از قِبَل آن‌ها، بخش کوچکی که سخت به رهبری رژیم وفادار بودند، سودهای کلان ببرند.

اگر در یک چارچوب تاریخی وسیع‌تر بنگریم باید گفت در پانصد سال اخیر ایران هرگز شاهد یک چنین وضعیت جمعیت‌شناختی مناسب برای تغییرات انقلابی نبوده است: منبعی از جمعیت شهری که آماده بود به هر بهانه‌ای به پا خیزد. نه تبریز قرن شانزدهم میلادی زمان شاه اسماعیل، نه تهران و تبریز دوره‌ی مشروطه، نه تهران و دیگر مراکز استانی در نهضت ملی اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ چنین جمعیت متمرکز و تشنه‌ی مشارکت سیاسی‌ای داشتند. در سراسر دهه‌های ۱۳۵۰ و ۱۳۶۰، مهاجران فراوانی از روستاها و شهرهای کوچک به تهران و مراکز استانی بزرگ آمدند و با خود فرهنگ کثرت موالید و زندگی در خانواده‌های بزرگ و معمولا گسترده را آوردند. این مولفه‌ها رشد سریع جمعیت شهری در دهه‌ی ۱۳۵۰ و پس از آن را تبیین می‌کنند. حداقل یک نسل طول کشید تا این جمعیت تازه شهری‌شده مدل خانواده‌ی هسته‌ای را، آن هم با تعداد بچه‌های کمتر بپذیرد، مدلی که عمدتا وابسته به درآمد یکی از والدین بود و تا حدی با خانواده‌های پدربزرگ‌هایشان که چند نسل آدم در یک خانه زندگی می‌کردند- فرق داشت. بازهم از یک نظرگاه تاریخی وسیع، جالب است که طبقات متوسط نوظهور در جمهوری اسلامی چگونه به سرعت الگوهای خانوادگی سنتی را به نفع ارزش‌ها و سبک زندگی جدید -و مطابق خواست‌ها و شیوه‌ی خود- ترک کردند.

رژیم اسلامی به شدت بر نسل‌های جوان و بلندپروازی‌شان برای کسب موفقیت تکیه کرد اما جلوی حتی کوچک‌ترین عاملیت سیاسی آنان را گرفت. این مانع از تحقق آرزوی جوانان برای ایجاد یک جامعه‌ی تکثرگرا و به لحاظ اجتماعی متساهل شد. اسلامی‌سازی به عنوان یک فرآیند مبتنی بر ایدئولوژی که توسط خواص انقلابی -با سبک زندگی و تجربه‌ای اساسا متفاوت از جوانان- تأیید و اجرا شد، چشم‌انداز و

مختصات و اولویت‌های خاص خود را داشت. اگر دستاوردهای رژیم جدید در زمینه‌ی فراغت، آزادی‌های اجتماعی، برابری جنسیتی و دیگر نیازهای غیرسیاسی جامعه‌ی جدید ایران، مانند آموزش و بهداشت و اشتغال و مسکن را در بلندمدت بنگریم، در بهترین حالت نصفه‌نیمه و غالبا محقر هستند.

پس از مرگ خمینی

برنامه‌ی توسعه‌ی جمهوری اسلامی با وجود انزوای بین‌المللی و سرکوب‌های مدنی، در آغاز موفقیتی نسبی داشت. در دوره‌ی ریاست جمهوری اکبر هاشمی رفسنجانی (۱۳۷۶–۱۳۶۸) دولت درگیر تعداد زیادی برنامه‌های عمرانی زیربنایی، شهری، آموزشی و صنعتی شد. در ایام پس از جنگ که به *دوره‌ی سازندگی* معروف شد، ایران شاهد ساخت گسترده‌ی جاده و راه‌های ارتباطی، فرودگاه‌های جدید، سدها، شبکه‌های آبیاری، نیروگاه‌ها و پروژه‌های تولید انرژی، صنایع سبک و سنگین، کارخانه‌های اتومبیل‌سازی و مواد غذایی و شیمیایی بود. در اقتصادی که هرچه بیش‌تر دولتی می‌شد این موسسات نیز عمدتا دولتی بودند، ولی پروژه‌های نه‌چندان بلندپروازانه به بخش خصوصی سپرده می‌شد. برخی از این‌ها، پروژه‌های نیمه‌تمام زمان رژیم سابق بودند و برخی هم کپیِ الگوی طرح‌های توسعه‌ی پهلوی. بقیه هم بی‌برنامه، عجولانه و سلیقه‌ای بودند. نیروی کار کشور به سرعت افزایش یافت، بخصوص در بخش‌های صنعتی و نیمه‌صنعتی و خدمات.

جهاد سازندگی، نهادی انقلابی که قرار بود از مهندسی و تخصص‌های تکنولوژیک دانشگاه‌ها و دانشجویان بهره بگیرد، در خرداد ۱۳۵۸ پا گرفت و بسیاری از پروژه‌های توسعه‌ای و ساخت‌وساز دولتی در شهرها و روستاهای دور و غالبا فقرزده‌ی ایران را برعهده گرفت. این جهاد که تا حدی ملهم از انقلاب سفید دوره‌ی پهلوی به علاوه‌ی روکش نازکی از ایدئالیسم –احتمالا برگرفته از ایدئولوژی مائوییستی– بود درگیر نهضتی حماسی شد که تقریباً هیچ برنامه‌ریزی و تخصیص منابع جامعی نداشت. کمی بعد و در زمان جنگ ایران و عراق، این سازمان خود را در جبهه‌های جنگ و در حال پاسخ‌گویی به نیازهای فوری مهندسی نظامی یافت. تجربه‌ی طولانی جنگ به تدریج ماموریت و ساختار جهاد سازندگی را دگرگون کرد و این سازمان، پس از جنگ و در اسرع وقت، درون بوروکراسی دولتی ادغام شد –مثالی روشن از مدل توسعه‌ی انقلابیِ از بالا به پایین که نیم‌نگاهی هم به مدرن‌سازی داشت. بعدا معلوم شد که جهاد سازندگی با ساخت جاده و بهبود ارتباطات عملا جاده صاف‌کن حرکت سریع‌تر مردم از روستا به شهرها شده است.

توسعه‌ی شهری و پروژه‌های جدید خانه‌سازی و امکانات بیشتر شهر نسبت به روستا، شهرهای ایران را هرچه بیش‌تر کعبه‌ی آمال کرد و آدم‌هایی که تحصیلات عالیه داشتند و نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند در شهرستان‌های کوچک و دورافتاده کار کنند را به خود جذب کرد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰، تولید محصولات کشاورزی افزایش یافت و ایران را در آستانه‌ی خودکفایی در گندم و غلات مهم دیگر و البته تحقق یکی از وعده‌های انقلاب قرار داد. روش‌های تولید خوراک بهبود یافت و کشاورزی تقریبا سراسر مکانیزه شد و بنابراین جمعیت مازاد بیش‌تری از روستا روانه‌ی شهر شد.

انحصار تقریبا کامل دولت بر منابع و بویژه بر نفت و گاز، اقتصاد متمرکز، ساختار دولتی به شدت بوروکراتیک و سیاست‌های ضعیف، همگی یادآور اقتصادهای دستوری[۲] دهه‌های ۱۳۳۰ و ۱۳۴۰ (۱۹۵۰ و ۱۹۶۰) دنیا بود. این گونه بود که جمهوری اسلامی، امراض دولت و اقتصاد دولتی میراث پهلوی را چند برابر کرد. اقتصاد ایران با وجود صنعتی‌شدن، هرچه بیش‌تر به درآمدهای نفتی وابسته شد و سرمایه و تصمیم‌گیری را هرچه بیش‌تر در دولت و توابع آن متمرکز کرد. با افزایش قیمت جهانی نفت از دهه‌ی ۱۳۶۰ به این طرف، پول بادآورده‌ی بی‌سابقه‌ای به خزانه‌ی دولت سرازیر شد. پروژه‌هایی ملی که سرمایه‌ی دولتی در آن بود، تبدیل به مجاری پارتی‌بازی، فساد، و انباشت ثروت شدند و زنجیره‌ای از فامیل‌بازی و رانت‌خواری را به وجود آوردند. این وضع بخصوص در مورد دوره‌ی ریاست‌جمهوری رفسنجانی صدق می‌کند، چراکه او به شبکه‌ی اقوام و متحدان و رفقای خود سودهای مالی هنگفتی رساند.

انتخاب محمد خاتمی (متولد۱۳۲۲) به ریاست‌جمهوری در خرداد ۱۳۷۶ و وعده‌ی او برای ایجاد جامعه‌ی مدنی، قانون‌مندی، تساهل، و گشایش اجتماعی‌فرهنگی، برآمده از خواست‌های جوانانی بود که در تقابل با واقعیات، اعتقاد خود به لفاظی‌های رژیم اسلامی را از دست داده بودند. پیروزی خاتمی برای کاندیدای خودی رژیم [علی اکبر ناطق نوری. م.]، که حمایت‌های رهبر یعنی علی خامنه‌ای را داشت ناگوار بود. بسیاری از کسانی که به نفع خاتمی فعالیت کردند نوعا از کسانی بودند که مستی انقلاب از سرشان پریده بود؛ اینان به دوم خردادی‌ها معروف شدند، چراکه انتخابات در روز دوم خرداد ۱۳۷۶ برگزار شد. دوم خردادی‌ها، زخمیِ زیاده‌روی‌های رژیم بودند و از توانگرسالاری[۳] دارودسته‌ی رفسنجانی دل خوشی نداشتند.

---

۲. planned economies

۳. Plutocracy

این به قول خودشان، «اصلاح‌طلبان دینی» که از این جنبش سرخوش بودند، تجدیدنظرطلبانی بودند که فکر می‌کردند جمهوری اسلامی می‌تواند متساهل‌تر شود و فضای تکثرگرایانه‌ای به وجود آورد که با قانون و آزادی‌های اجتماعی و حکم‌رانی بهتر جور درآید. این محصولات شگفت انقلاب، نشانگان یک بحران در صف مقامات انقلابی بودند. اینان که غالبا پیشینه‌ای مذهبی داشتند و در طی انقلاب نیز فعال بودند، علائق جدیدی یافتند و سرگرم جریانات فکری و فرهنگی‌ای شدند که از محدوده‌های نازای ایدئولوژیک فراتر می‌رفت. اینان خاتمی را پلی می‌دیدند که می‌تواند ایده‌آل‌های آنان از انقلاب اسلامی را به واقعیت‌های یک مدرنیته‌ی تکثرگراتر پیوند دهد. ظاهر روشنفکرانه‌ی خاتمی و شخصیت صمیمی‌اش، از اخم همیشگی الیگارشی آخوندی خیلی فاصله داشت. در امور داخلی به نظر می‌رسید که خاتمی می‌خواهد طرحی نو در اندازد و می‌کوشد جمهوری اسلامی را از بوالهوسی‌های خطرناک سال‌های گذشته دور کند. در سیاست خارجی هم خاتمی گرایش به پایان انزوا و خصومت داشت. برنامه‌ی اصلاحات او هرچند مبهم و مردد بود، ولی آن‌قدری بود که موقتا حمایت‌های گسترده‌ای برای او فراهم آورد. به‌خصوص در حوالی اولین سال از اولین دوره‌ی ریاست‌جمهوری خاتمی، یعنی وقتی محافظه‌کاران موقتا عقب نشسته بودند و خاتمی با رای‌دهندگانش هم‌دل‌تر بود، انگار نسیم تازه‌ای می‌وزید. در انتخابات سال ۱۳۷۶ که ۸۰ درصد افراد واجد شرایط را به پای صندوق‌ها کشیده بود، خاتمی با ۷۰ درصد آرا به ریاست‌جمهوری برگزیده شد. شمار بی‌نظیر آرای او حتی در حوزه‌های انتخابیه‌ی محافظه‌کاری مثل قم، طلیعه‌ی یک دوره‌ی سیاسی جدید بود.

برای مدتی به نظر می‌رسید که افراطی‌ها دارند نفس‌های آخر خود را می‌کشند. توفیق خاتمی به زودی باعث ظهور طیف گسترده‌ای از فعالیت‌های فکری و فرهنگی شد. روزنامه‌های لیبرال و انتقادی روی پیشخوان دکه‌ها ظاهر شدند، کتاب‌های توقیفی یا ممنوعه از پستوها بیرون آمدند، فیلم‌هایی تصویرگر بیماری‌های اجتماعی که تلویحا ناقد انقلاب بودند ساخته و برخی‌شان اکران شدند، فضای کلیِ سیاسی هم به شکل چشم‌گیری بهبود یافت. ولی بزوی معلوم شد که پیروزی خاتمی سرابی بیش نبوده. افراطی‌ها، چه از نوع عمامه به سر چه از نوع بدون عمامه که روحیه‌ی واگیردار آزادی مضطربشان کرده بود، پشت رهبر و اَبَرمحافظه‌کارانی مانند آیت‌الله محمدتقی مصباح یزدی ([۱۳۹۹]–۱۳۱۳) صف بندی کردند. به زودی بادهای واکنش، با قدرتِ تمام وزیدن گرفت. در اقدامی هماهنگ برای محدود کردن ملت گستاخ و فرونشاندن خواسته‌های دموکراتیک ایشان، مجلس که تحت کنترل افراطی‌ها بود، وزیر کشور خاتمی یعنی عبدالله نوری (متولد ۱۳۲۸) را استیضاح و برکنار کرد. کمی بعد، او را متهم به توهین به مقدسات کردند و حکم به زندان پنج ساله‌ی او دادند. عبدالله نوری که شاید رک‌گوترین خودیِ جمهوری اسلامی بود و پیش‌ترها یکی از اطرافیان نزدیک خمینی بود و خودش نیز آخوند است، منتقد زیاده‌روی‌های آخوندان شده

بود و از منتظری دفاع کرده و فقدان خفقان‌بار آزادی‌های فردی و سیاسی و همچنین قدرت نامحدود ولیّ فقیه را به نقد کشیده بود. او حتی اعتبار بی چون و چرای اسلام به عنوان تنها منبع نظام سیاسی را نیز زیرسوال برده بود.

پس از پایان دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری خاتمی در سال ۱۳۸۴، او را به شدت منزوی، برنامه‌ی اصلاحاتش را متوقف و دستیاران و حامیان نزدیک او را تحت فشار گذاشتند. گرچه هشت سال ریاست‌جمهوری خاتمی نوعی تعویق فشار اجتماعی بر روی جامعه‌ی ایران بود، ولی در این مدت، او همیشه هدف حملات مخالفان خود قرار داشت. با وجود صداقت سیاسی و سواد روشنفکری خاتمی، نتیجه‌ی ریاست‌جمهوری او را می‌توان عقب‌نشینی از اهداف اولیه‌اش دانست –شاید به نوعی، تکرار ریاست‌جمهوری بنی‌صدر در شانزده سال قبل از آن. این شکست را می‌توان به تزلزل تاکتیکی خاتمی یا فقدان فراست سیاسی او نسبت داد، و همین‌ها بود که از اول نگذاشت وی از پشتوانه‌ی مردمی بزرگ خود برای کنترل مخالفان افراطی‌اش استفاده کند. ولی موانع پیش‌روی اجرای *قانون‌مندی* (تکیه‌کلام محبوب خاتمی) و احترام «نهادینه» به حقوق بشر و حقوق مدنی را می‌توان به قدرت فائقه‌ی مخالفان او نسبت داد. خاتمی گرچه محبوبیت مردمی داشت ولی رویّه‌اش قدرت نرم بود و ریاست‌جمهوری او چیزی سست و بی‌شکل از آب درآمد. اما نباید فراموش کرد که کنترل همه‌ی اهرم‌های نهادی، جز ریاست‌جمهوری، در اختیار مخالفان محافظه‌کار خاتمی بود. نه‌تنها خامنه‌ای میل داشت و البته قدرتش را داشت تا اختیارات قانونی خود در مقام رهبر را به کار گیرد و رئیس‌جمهور را سر جایش بنشاند یا کلا دور بزند، بلکه مجلس و حتی بیش از آن، شورای نگهبان و قوه‌ی قضاییه نیز در دست محافظه‌کاران بود. فرماندهان سپاه پاسداران، رسانه‌ها، پلیس، نیروهای مسلح، و بیش‌تر نهادهای آخوندی از جمله ائمه‌ی جمعه هم یکسره در اردوگاه محافظه‌کاران بودند.

از دید بیش‌تر ایرانیان، به‌خصوص طبقه‌ی متوسط، تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی خاتمی، هرچند یک عقب‌نشینی بزرگ بود ولی پایانی هولناک نبود. تاریخ مدرن ایران پر است از افسردگی‌های سیاسی که در نهایت به یک سکوت سیاسی طولانی منجر شده‌اند. بعدتر معلوم شد این افسردگی پس از خاتمی قرار نیست به گردپای مثلا تعطیلی مجلس [دوم] در سال ۱۲۹۰، کودتای سال ۱۳۳۲، یا سقوط دولت موقت در سال ۱۳۵۷ برسد. با اینهمه، انتخاب محمود احمدی نژاد (متولد ۱۳۳۵) به ریاست جمهوری در تیر ماه ۱۳۸۴ که هدفش معکوس کردن آزادی‌های دوره‌ی خاتمی بود، عمیقا محافل اصلاح‌طلب را متاثر کرد. پیروزی احمدی‌نژاد چه از راه صندوق‌های رای به دست آمده باشد چه از راه بسیج هواداران مردمی یا از راه ارعاب و تقلب، پیروزی جریان جدیدی از افراطی‌ها بود. این پیروزی، به معنای واژگونی فرآیندهای مدنی و سیاسی

دوره‌ی خاتمی و مصالحه‌جویی او در سیاست خارجی بود. احمدی‌نژاد و گروهش به لحاظ شخصیتی نیز با خاتمی و متحدانش تضاد عمیقی داشتند.

احمدی‌نژاد حداقل در آغاز کار، به‌خصوص در میان طبقات محرومی که از کارنامه‌ی اقتصادی دوره‌ی خاتمی مایوس بودند، جاذبه‌ای پوپولیستی داشت. این را در رفتار مردمی احمدی‌نژاد، لباس ساده و زبان تیز و وعده‌های فریبنده و تک‌روی‌ها و البته لاف‌زنی‌های بی‌محابای او در موضوعات حساس سیاست خارجی می‌شد دید. او با احیای روحیه‌ی رادیکال روزهای اول انقلاب امید داشت گفتمان سیاسی ایران را به سمت افراطی‌گری ببرد و درنتیجه، کشور را به روزهای باشکوه انقلاب بازگرداند. اشتیاق آخرالزمانی او برای ظهور قریب‌الوقوع امام زمان، نشان‌گر سرشت عوام‌فریب وی بود. بیان آتشین احمدی‌نژاد به علاوه‌ی میل او به ایجاد یک پایگاه اجتماعی امن در بین جوانان طبقه‌ی پایین، حداقل تا مدتی خوب جواب داد.

مکمل آرزوهای آخرالزمانی او، دسته‌ای از آدم‌های ولخرج و ناشایست و فاسد بود که هیئت دولت او را تشکیل می‌دادند. احمدی‌نژاد و گروهش در قالب حمایت از «عدالتِ انقلابی و اسلامی»، میلیاردها دلار درآمد نفت –که احتمالاً در تاریخ ایران مدرن بی‌سابقه بود– را بر باد دادند تا اقتصاد کشور را به لبه‌ی پرتگاه ورشکستگی ببرند. دولت احمدی‌نژاد با عنایات «رهبر محبوب و عظیم‌الشان»، میلیون‌ها ایرانی را هرچه بیش‌تر به صدقه‌ی دولتی، معروف به *یارانه*، وابسته کرد. حتی برخی از اقشار طبقه‌ی متوسط که گیر فرهنگ فلاکت‌بار وابستگی به دولت افتاده بودند، فقر و محرومیت بی‌سابقه‌ای را چشیدند.

در همین راستا احمدی‌نژاد، نیروهای عمدتا غیرفعال بسیج را به شکل یک نیروی شبه‌نظامی سازمان‌دهی کرد. جوانان بسیجیِ شست‌وشوی مغزی‌شده که عاشق اسلحه و متنفر از دشمنان داخلی و خارجی بودند، تبدیل به یک مخاطره‌ی جدید شدند؛ تقریبا سه دهه پس از انقلاب اسلامی، جاذبه‌ی مجاهدت اسلام‌گرایانه یکسره از بین نرفته بود. حداقل تا انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۳۸۸ –یعنی زمانی که دست‌کاری آشکار آرا احمدی‌نژاد را در مقام خود نگه داشت–، برای جوانان، انتخاب بسیج همچنان جذابیت داشت؛ حتی اگر اعتقادی هم به بسیج نداشتند، حداقل برای دست‌یابی به امتیازات اقتصادی، در آن‌جا ثبت نام می‌کردند. اما بسیج از حیث نفرات و مکتبی‌بودن، آب رفت. بالاخره غرابت احمدی‌نژاد و بی‌کفایتی دولتش حتی برای خودی‌های رژیم نیز آشکار شد.

ولی حمایت خامنه‌ای از احمدی‌نژاد –حداقل تا سال ۱۳۸۹ که بین آن دو شکافی عمیق افتاد– را می‌توان ادامه‌ی استراتژی آیت‌الله خمینی برای انتخاب افراطی‌ترین‌ها دانست. رهبر از سال ۱۳۶۸ با اتخاذ مسیری مشابه خمینی، تاثیرات مخربی بر کل جهت‌گیری جمهوری اسلامی نهاده است. او جلوی چشم جمهور

ایرانیان از احمدی‌نژاد حمایت کرد؛ ایرانیانی که بارها حمایت خامنه‌ای از افراطی‌گری و انزوا را رد کرده بودند. او با وجود برخی عقب‌نشینی‌ها، از جمله عقب‌نشینی‌های پس از انتخاب دور اول محمد خاتمی در خرداد ۱۳۷۶ یا جنبش سبز خرداد ۱۳۸۸، برای حفظ اقتدار خود سخت جنگید و حتی از زور و دسیسه‌چینی نیز استفاده کرد.

خامنه‌ای در تعقیب مسیر افراطی خویش باید تضمین می‌کرد که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، رسانه‌ی دولتی، شورای نگهبان، نهادهای آخوندی و گروهی از افراطی‌های مجلس شورای اسلامی به او وفادارند. او با پول خرج کردن و حمایت‌های معنوی توانست حداقل به طور موقت، حوزه‌های قم و جاهای دیگر، سازمان‌های تبلیغاتی که مثل قارچ در سراسر کشور سر برآورده بودند، و سردبیران رسانه‌های افراطی را تابع خود کند. این‌ها در قبال پیش‌برد خط ایدئولوژیک و برنامه‌های سیاسی خامنه‌ای، از الطاف نهادی و شخصی و بذل و بخشش‌های مالی او برخوردار می‌شدند. او همچنین حکم سپر بلا را هم داشت و اختلاس‌ها و بی‌کفایتی کسانی که به حلقه‌ی درونی او نزدیک بودند را رفع و رجوع می‌کرد. توانگرسالاری تازه به دوران رسیده‌هایی که به‌خصوص در دوره‌ی احمدی‌نژاد در اقتصاد ایران ظاهر شدند، زیر بال و پر او ادامه یافت. بسیاری از نزدیکان «بیت رهبری» جزو کسانی بودند که از جهش مالیِ ناشی از قیمت بالای نفت و اعمال تحریم‌های بین‌المللی منتفع شدند.

رشد مداوم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در حوزه‌های دفاعی و امنیتی و فعالیت‌های اقتصادی، یک نمونه از حمایت‌های هدفمند خامنه‌ای است. در سال ۱۳۶۸ و در دوره‌ی سازندگیِ پس از جنگ، بازوی اقتصادی و جدید سپاه پاسداران موسوم به قرارگاه سازندگی خاتم‌الانبیا به تدریج بر سودآورترین پروژه‌های توسعه‌ای دولتی چنگ انداخت. این قرارگاه که یک مجموعه‌ی اقتصادی رو به گسترش با شرکت‌های تابعه‌ی متعدد است، دهه‌های بعد در پروژه‌های عظیم مهندسی، انتقال انرژی، نفت، گاز، آب و ارتباطات صاحب یک شبه‌انحصار شد. این قرارگاه که بخش جدایی‌ناپذیری از ساختار فرماندهی سپاه پاسداران است و براساس مدل نظامی عمل می‌کند را می‌توان با مجموعه‌های نظامی–اقتصادی دیگر در مصر و تایلند و میانمار مقایسه کرد. در جمهوری اسلامی، الطاف متقابل جناح آخوندی حکومت به ریاست رهبر و سپاه پاسداران، به عنوان ضامن نظامی رژیم اظهر من الشمس است. سپاه پاسداران در عوض عدم مداخله در فضای سیاسی، انحصارهای اقتصادی زیادی گرفته تا صلابت نهادی خود و رفاه کارکنانش را تضمین کند.

زیاده‌روی‌ها و ماجراجویی‌های دوره‌ی احمدی‌نژاد کافی بود تا حتی خامنه‌ای هم سر عقل بیاید. موافقت ضمنی او با شورای نگهبان برای برگزاری یک انتخابات نسبتا منصفانه در سال ۱۳۹۲ که حسن روحانیِ

(متولد۱۳۲۷) خودیِ وسط‌باز را به قدرت رساند، یکی از جلوه‌های مصالحه‌جویی خامنه‌ای بود، موضعی که محرک آن نه ایدئولوژی رادیکال بلکه مصلحت بود. یک جلوه‌ی دیگر آن، دو سال بعد رخ داد که خامنه‌ای با «نرمش قهرمانانه»، موافق به انعقاد یک توافق هسته‌ای با پنج به‌علاوه‌ی یک (پنج عضو دایم شورای امنیت به‌علاوه‌ی آلمان) شد. از دید خامنه‌ای، پذیرش شروط توافق ۲۳ تیر ۱۳۹۴، موسوم به *برجام* برای برچیدن برنامه‌ی هسته‌ای ایران، علامت تغییری در جهت‌گیری او بود، تغییری که می‌توان آن را با نوشیدن «جام زهر» خمینی مقایسه کرد. این توافق، بر ایران، مجموعه‌ای از بازرسی‌ها و راستی‌آزمایی‌های به شدت محدودکننده و سرزده را تحمیل کرد، چیزی که ایران تا پیش از این در تاریخ مدرن طولانی و پرحادثه‌ی خود تجربه نکرده بود. برای رژیمی که بیش از سه دهه انگیزه‌ی جهاد مرگ و زندگیِ خود را «مقابله با مداخله‌ی استکبار جهانی» خوانده بود، پذیرش شروط برجام، تجربه‌ای تحقیرآمیز بود. ولی برخلاف خمینی که حداقل، شروط تحقیرآمیز آتش‌بس سال ۱۳۶۷ را پذیرفت، خامنه‌ای حتی لازم ندید برعکس شدن سیاست هسته‌ای خود را اذعان کند.

ولی در هر صورت، جمهوری اسلامی برای نزدیک به چهار دهه و با وجود چالش‌های داخلی و بین‌المللی توانست امنیت مرزی ایران و تاحد زیادی، ثبات درونی کشور را فراهم کند. این در حالی بود که کل منطقه، از افغانستان و پاکستان گرفته تا عراق و سوریه و فلسطین درگیر تنش‌های داخلی و حملات نظامی ابرقدرت‌ها و اشغال‌گری‌های طولانی و سرکوبگر بود. با وجود همه‌ی لفاظی‌های خصمانه‌ای که ایران را «تهدیدی علیه امنیت منطقه» و «بزرگ‌ترین حامی تروریسم» می‌خوانند باید گفت که حرف‌های چهار دهه‌ی قبل رئیس‌جمهور کارتر که «ایران جزیره‌ی ثباتی است در یکی از آشوب‌زده‌ترین مناطق دنیا»، هنوز هم تا حدی درست است. اما این ثبات به قیمت سرکوب داخلی، شکاف‌های اجتماعی و نارضایتی‌های پرلهیبی به دست آمده که گه‌گاه فوران کرده و احتمالاً بازهم فوران خواهد کرد. محمد غزالی (۱۱۱۱–۱۰۵۸) این اندیشمند معروف ایرانی، نهصد سال قبل چنین گفت: «صدسال سرکوب به از یک روز هرج‌ومرج».

جامعه‌ای در حال گذار

با بهبود وضع جاده‌ها و ارتباطات و با تغییر در الگوی کشاورزی، رابطه‌ی شهر و روستا هم ناگزیر دچار تغییراتی شد. زندگی روستایی با سرعتی حتی بیش از قبلِ انقلاب متحول شد. شبکه‌ی گسترده‌ی روستاها و دهکده‌ها و واحه‌های پراکنده در دشت‌ها، بیابان‌ها، کوه‌پایه‌ها، دره‌ها، جنگل‌ها، و مناطق ساحلی ایران، چه از نظر تعداد و چه از نظر جمعیتِ ساکن، تحلیل رفت. همه‌ی آن‌ها بخشی از سکونت‌گاه‌های ارزش‌مندی

بودند که از پسِ چندین هزاره زلزله، خشکسالی، لشکرکشی و ستم دولت و ارباب دوام آورده بودند اما حالا در برابر انتقامِ سخت مدرنیزاسیون آسیب‌پذیر بودند. با مرگ تدریجی استخوان‌بندی اجتماعیِ روستاهای ایران، محیط دهاتیِ شاعرانه و معماری خاص آن نیز تدریجا ناپدید شد تا راه برای ساختمان‌های بی‌ریشه‌ی شبه‌غربی -که مصالح و بهداشت نسبتا بهتری دارند- باز شود، ولی این ساختمان‌ها فاقد توجیه‌های زیست‌بومی یا اقلیمی بودند. قنات‌ها، آب انبارها، و باغ‌های حصارکشی‌شده که ذاتیِ مناظر ایرانی بود، حیوانات بارکش و احشام، برخی از گونه‌های گیاهی، حتی گله‌های بز و گوسفند نیز ناپدید شدند. مهارت‌ها و صناعت‌های روستایی، لهجه‌های بومی، امثال و حکم محلی، مراسم‌ها و مناسک آیینی، و تنوع لباس‌های مردم مملکت نیز زودتر از موارد قبلی فراموش شدند. ایران مشتاقانه و با سرعتی دیوانه‌وار راه همگونی را طی کرد و با این کار به منابع طبیعی، حیات‌وحش و زیست‌گاه‌های گوناگون، و زیباییِ دهات کشور آسیب زد. خلاف‌آمد آنکه، این تغییرات داشت زیر نظر رژیم انقلابی‌ای رخ می‌داد که دنبال «اصالت» و حفظ میراث ناب اسلامی بود.

در مناطق حاشیه‌ای بیابان‌های ایران -از جمله روستاهای دورافتاده‌یِ خالی از سکنه و بی کشت‌وکار- فرسایش خاک باعث گسترش بیابان شد. این بهای مرگ تجارت کاروانی و نابودی اقتصاد خودکفای روستایی بود -فرآیندی که از چند دهه پیش شروع شده بود. تغییر در تکنیک‌های آبیاری هم مرگ روستاها را تسریع کرد. پمپاژ آب از چاه‌های عمیق که در کشاورزی مکانیزه‌ی دشت‌های مرکزی ایران رواج تام یافت، محصول کشاورزی را افزایش داد، ولی با هزینه‌ای بس گزاف. این چاه‌های عمیق نه‌تنها سطح آبِ سفره‌های آبیِ زیرزمینی را به شکل خطرناکی کاهش دادند بلکه همچنین کمبود آب را به سرعت تبدیل به یک بحران ملی کردند. همچنین، روستاها و اراضی کشاورزی مجاور شهرهای بزرگ نیز توسط زمین‌خواران و بسازبفروش‌ها بلعیده شدند. این مناطق، قربانی پروژه‌های خانه‌سازیِ ارزان‌قیمتِ بی‌دار و درخت شدند، تا برای اسکان مهاجرانی که از شهرستان‌ها و روستاهای دور و نزدیک می آمدند مسکن فراهم شود.

به جز چند استثنای کم‌شمار، بیشتر شهرهای بزرگ ایران حتی بیش از دوره‌ی پهلوی از فرآیند مدرن‌سازیِ غلط آسیب دیدند. این شهرها بی‌قاعده بزرگ شدند، چندان چیز دلپذیری نداشتند و در برابر زلزله و دیگر فجایع طبیعی و انسانی آسیب‌پذیر بودند. برخی هم از آلودگی شدید هوا رنجه شدند. نظارت بی‌اثرِ محیط زیستی، کمبود جدی فضای سبز در درون و اطراف شهرها و مهم‌تر از همه، رشد لگام‌گسیخته‌ی تولید خودرو، منجر به افول کیفیت زندگی شهری شدند. به خصوص ماشین‌های سواری و وانت‌ها به همه‌ی فضاهای عمومی و حتی بیش‌ترِ فضاهای خصوصی راه پیدا کرده و مزاحم آدم‌ها و املاک خصوصی‌شان شدند؛ این‌ها حتی به پیاده‌روها و جلوی خانه‌ی مردم و بلوارها و هر مسیر ممکن دیگر نیز وارد شدند. در

شرایطی که آزادی‌های شخصی، محدود یا ممنوع شده بود، برای خیلی‌ها، این وسایل حمل‌ونقل نه فقط ابزار جابه‌جایی بلکه همچنین مایه‌ی توانمندی[۴] بود.

الگویی از بیماری‌های اجتماعی که از اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰ شایع شد، شکست برنامه‌های اجتماعی دولت را تکمیل کرد. اعتیاد گسترده به مواد مخدر، شبکه‌های فساد و فحشا، بچه‌هایی که مورد بدرفتاری قرار می‌گرفتند یا بی‌سرپرست بودند، نوجوانان فراری از خانه، خشونت خانگی علیه زنان و قتل همسر، همگی بافت اخلاقی جامعه را تضعیف کردند. این‌ها با نابرابری شگرف اقتصادی، نرخ بالای بیکاری، و مشکلات بهداشتی و محیطی درآمیخت. نسل‌های جدید ایرانیان شهرنشینِ دوره‌ی جمهوری اسلامی، نسلی فسرده شدند چراکه رژیم، آنان را از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی محروم کرد؛ این نسل‌ها از افراطی‌گری از مد افتاده‌ی جمهوری اسلامی و تبلیغات بی‌وقفه و تقریبا جنون‌امیز آن خسته شدند و یک زندگی دوگانه پیشه کردند: اطاعت در فضای عمومی و تفریحات قاچاقیِ در فضای خصوصی.

به خصوص در میان طبقات متوسط شهری، اعتیاد به مواد مخدر گسترش یافت. در حالی که تریاک‌کشی به عنوان یک عادت تفننی در دوره‌ی پهلوی رو به کاهش بود، ولی در دوره‌ی جمهوری اسلامی دوباره احیا شد. از همه نگران‌کننده‌تر آن بود که اعتیاد به هروئین هم به شکل خطرناکی در بین جوانان گسترش یافت. ممنوعیت کاشت تریاک و راه‌اندازی نهضت‌های ضداعتیاد در دهه‌ی ۱۳۳۰ که یکی از برنامه‌های موفق دوره‌ی پهلوی بود، به کنترل اعتیاد به تریاک و سایر مخدرات کمک کرده بود. اما با ظهور جمهوری اسلامی تو گویی قبح اجتماعیِ اعتیاد از بین رفت و همه‌ی سدهای اخلاقی خراب شد. گرچه حکومت جمهوری اسلامی به ممنوعیت مواد مخدر ادامه داد و در مرزهای جنوبیِ مجاور با افغانستان و پاکستان، نیروی عمده ای برای مبارزه با قاچاق مواد مخدر سازماندهی کرد ولی در مرزهای سیستان و بلوچستان، تریاک و هروئین خالص به مقدار زیاد قاچاق می‌شود؛ این در حالیست که سپاه پاسداران دائما با قاچاقچیان مسلح مواد مخدر، زد و خورد دارد.

در دهه‌ی ۱۳۷۰، هروئین به عنوان یک مخدر ارزان و در دسترس، نه‌تنها در خیابان‌ها بلکه در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها نیز در دسترس بود. قربانیان جوان مواد مخدر، با هر جنسیت و از هر طبقه‌ی اجتماعی، چند برابر شدند و اعتیاد، دلیل اصلی رشد فحشای زیر سن قانونی در هر دو جنس، بزهکاری نوجوانان و جرایم کوچک و سازمانیافته شد. در ایران، اعتیاد، ریشه‌های تاریخی عمیقی دارد ولی شیوع آن احتمالاً در حد بقیه‌ی جوامعی بوده که با تغییرات شهری سریع روبه‌رو شده بودند. ولی اعتیاد نشانگر شکست رژیم انقلابی در تحقق

---

۴. empowerment

ماموریت اعلام‌شده‌ی خود یعنی ریشه‌کنیِ «فساد اخلاقی» از راه تقوای اسلامی و تغییر سبک زندگیِ منحط دوره‌ی پهلوی بود.

جذابیت مواد مخدر در آن بود که باعث می‌شد -و هنوز هم می‌شود- که آدم از واقعیات هراس‌آور زندگی در ایران پس از انقلاب موقتا فرار کند. مصرف مخدر شاید چشمگیرترین تجلی آن خرده فرهنگ محدود و زیرزمینی بود که در دهه‌ی ۱۳۶۰ میان جوانان چشم و گوش بازشده و غالبا بدبین طبقه متوسط و پایین ریشه دواند. در شهرهای بزرگ و در میان اقشار مرفه‌تر که شیفته‌ی مدل‌های غربی بود، این تغییر سبک زندگی خودش را در سبک لباس و مدل مو، پارتی گرفتن، اصطلاحات عجیب‌غریب، و آیین خاص طبقه متوسط یعنی «فرزندسالاری» نشان می‌داد -فرزندسالاری را والدین دچار عذاب وجدانی باب کردند که دوست داشتند محدودیت‌های اجتماعی و اخلاقیِ حکومت را به نوعی برای فرزندان خود جبران کنند. جوانان دهه‌ی ۱۳۶۰ و بعد از آن، برای توصیف وضع خود، اصطلاح *نسل سوخته* را ابداع کردند که اشاره‌ی بود به آرزوهای تحقق‌نیافته و فرصت‌های از دست رفته‌شان -این‌ها را در موسیقی زیرزمینی و رپ‌های ایرانی می‌توان شنید.

شیوه‌ی رایج دیگر برای طرد خموشانه‌ی خراب‌کده[۵]ی جمهوری اسلامی، میل شدید خیلی‌ها، به خصوص اقشار تحصیل‌کرده برای ترک ایران بود. حسِ گیرافتادن در کشور خود، همراه با نگاه غیرواقعی و تقریباً مبتذل[۶] به جهان خارج، صدها هزار ایرانی را به خروج از کشور و بسوی آینده‌ای نامعلوم کشاند. پناهندگان روزافزون ایرانی را می‌شد در محله‌های فقیرنشین استانبول و ازمیر، پرسه‌زنان دید که منتظر ویزای ورود به ایالات‌متحده و کشورهای اروپایی بودند؛ برخی‌ها را می‌شد در پاساژهای دوبی و امیرنشین‌های امارات دید و برخی دیگر در شهرهای بندری یونان مترصد بودند تا به یک مقصد اروپایی دیگر بروند؛ برخی از ایرانیان هم در کشورهای شرق دور مانند مالزی و اندونزی و گینه‌ی نو و استرالیا در بازداشت بودند؛ همه جای دنیا، پناهنده‌ی غیرقانونیِ ایرانی وجود داشت و خیلی‌هاشان در بازداشتگاه‌ها و کمپ پناهندگان به سر می‌بردند. در تاریخ معاصر ایران چنین مهاجرت نومیدانه‌ی پرتعدادی سابقه ندارد. مثلا اگر نزدیک‌ترین تجربه‌ها را در نظر بگیریم می‌بینیم که کارگران مهاجر باکو که در اولین دهه‌های قرن بیستم در میدان‌های نفتی باکو کار می‌کردند یا کارگران ایرانی که در دهه‌ی ۱۳۴۰ به کویت می‌رفتند صرفا کارگرانی موقتی

۵. dystopia

۶. philistine

بودند که هم تعدادشان نسبت به مهاجران بعد از انقلاب کمتر بود هم اینکه کارگرانی بی‌مهارت و از روستاهای ایران بودند.

جمهوری اسلامی نسبت به فرار مغزها کاملا بی‌اعتنا ماند. انقلاب جمعیتی ایران موجب رشد تعداد فارغ‌التحصیلان دانشگاهی و اقشار متخصصی شد که یا در میهن خود فرصت اشتغال سودآور نداشتند یا نمی‌خواستند در برابر فشارهای منحوس اجتماعی کمر خم کنند. اینان به چشم رژیم بیش‌تر نان‌خورهای زیادی بودند تا نیروهای کار ارزشمند و ضروری برای ساختن آینده‌ی ایران. انگار در جمهوری اسلامی، خطوط میان خودی و دیگری طوری رسم شده بود که از یک اقلیتِ خواصِ مطیع رژیم ولی کم‌سواد و بی‌هنر حمایت کند و بخش بزرگی از نیروهای تحصیل‌کرده و ماهر ولی غیرمتعهد به رژیم اسلامی را پس بزند. تقدم «*تعهد*» بر «*تخصص*»، شعار محبوبی بود که برای اقتصاد ایران، گران تمام شد.

نظارت بر نقش‌های جنسیتی

یکی از کارزارهای جدی اجتماعی و سیاسی جمهوری اسلامی، نظارت بر نقش‌های جنسیتی بود. با وجود ستایش مقام رفیع زن در قانون‌اساسی و لفاظی‌های مطول درباره‌ی «بازیافتن وظیفه‌ی خطیر و پرارج مادری»، جمهوری اسلامی نگاهی پدرسالارانه به زنان داشت و با آنان از همین دیدگاه برخورد کرد - یاحداقل کوشید که چنان کند. معیارهای مردسالارانه‌ی شریعت، چنان که رژیم و فقهای آن تفسیر کرده بودند، آگاهانه برابری جنسیتی را نفی کرد. این معیارها که هیچ تأثیری از گفتمان فمینیسم نپذیرفته بودند نه‌تنها ظاهر فیزیکی زن بلکه نقش‌های اجتماعی و خانوادگی، جایگاه قانونی، و حقوق مدنی وی را نیز تعیین کردند. معلوم است که برجسته‌ترین نشانه‌ی این جنسیت جدید اسلامی، حجاب اجباری و توجه وسواسی رژیم به اجرای معیارهای عفاف بود.

زنان، به خصوص نسل‌های جوان‌تر مجبور شدند خود را با معیارهای بازتعریف‌شده‌ی عفت اسلامی وفق دهند وگرنه در معرض بازداشت‌های خفت‌بار، دستگیری، شلاق، و جریمه مالی قرار داشتند. به قول دیوارنوشته‌ها و تابلوهایی که در خیابان‌ها و مغازه‌ها و رستوران‌ها بود، رعایت حجاب «تکلیفی دینی و بنیاد انقلاب اسلامی است». در تبلیغات ضدمدرن رژیم ذیل عنوان «احیای کرامت زنان» و «نجات زنان از چنگ ابتذال شبه‌مدرنیسم پهلوی»، زنان سکولار را با کلیشه‌هایی مانند پوشیدن لباس‌های عریان، آرایش زننده و بی‌قیدی جنسی پیوند می‌دادند. از این دیدگاه، جنسیت شالوده‌ی هر گونه رابطه‌ی زن و مرد است؛ عقب رفتن روسری طوری که حتی یک تار موی زن دیده شود، کوتاهی روپوش «اسلامی»، پوشیدن لباس نسبتا

روشن، نمایش فرم طبیعی بدن، استفاده از زیورآلات –حتی لاک‌زدن ناخن– ممکن بود میل جنسی غیرقابل کنترل مردان را برانگیزد. به همین دلیل، زنان محکوم به نظارت‌های سفت و سخت بودند.

در سراسر دو دهه‌ی اول انقلاب، نظارت‌های اخلاقیِ نیروی هولناک *گشت ثارالله*، زنان پایتخت و شهرهای بزرگ را ترساند. این گشت، فهرست بلندبالایی از جرایم اخلاقی داشت، از جمله داشتن ناخن بلند، پوشیدن کفش پاشنه بلند، و مش کردن مو. برنامه‌های بی‌پایانِ عفاف و حجاب نه‌تنها نشان‌گر نوعی وسواس فتیشیستی به بدن زنان بلکه واجد نوعی جنگ طبقاتی بود، چراکه در این گشت‌ها کمیته‌چی‌های فقیر و مذهبیِ را مأمور تعقیب و اصلاح «مفاسد» طبقه‌ی متوسط سکولار می‌کردند. کمیته‌چی‌ها وقتی با بازداشتی‌های ترس‌خورده‌ی خود مواجه می‌شدند در رفتارشان، حسی از قدرت موج می‌زد. با اینهمه، بسیاری از زنان و مردان به نافرمانی از قواعد اخلاق اسلامی ادامه دادند. اینان که مرعوب تهدید، تحقیر و مجازات نمی‌شدند، مقاومت منفی[۷] را به اصل مبارزه با ضوابط مهمل رژیم اسلامی بدل کردند.

وسواس به بدن، به‌خصوص بدن زنان، در تاریخ فقه شیعی سابقه‌ای دیرینه داشت و از همین رو فقه، تبدیل به اصل تنظیمیِ حجاب اجباری، تفکیک جنسیتی، و دیگر اعمال کنترل‌گر در جمهوری اسلامی و دادگاه‌ها، مدارس، ادارات و زندان‌های آن شد. فقه شیعی، رَحِم را واحد اصلیِ خویشاوندی و وفاداری خانوادگی و حقوق قانونی می‌دانست و از همین رو بود که از مردان خانواده و قوم می‌خواست از رحم حراست کنند. آیت‌الله‌ها در *توضیح‌المسائل*‌های خود، توضیحات مفصلی آوردند تا لوازم چنین دفاعی را تشریح کنند –نوشتنِ توضیح‌المسائل، از الزامات کسب مرجعیت در قرن بیستم بود. برای عامه‌ی مردم، این توضیح‌المسائل‌ها که از حوزه‌های قم و نجف می‌آمد، در دسترس‌ترین کتاب‌های فقهی بودند. این کتاب‌ها که هدفشان تنظیم زندگی «مقلدان» بود بازتابِ بی‌لکنت تفوق مردان بودند، کتاب‌هایی که در یک محیط اجتماعیِ مردمحور نوشته شده بودند. این توضیح‌المسائل‌ها احکام مفصلی دارند، از جمله درباب اندام تولیدمثل زنان، بکارت، دوره‌های قاعدگی، قواعد رابطه‌ی جنسی، روش‌های دخول، انزال و احکام مربوط به مایعاتی که از بدن ترشح می‌شوند. توضیح‌المسائل‌ها همچنین به مباحث دیگری نیز می‌پردازند از جمله قواعد پوشش بدن و سر –چه برای مردان چه برای زنان–، قوانین حاکم بر نزدیکی بین دو جنس، برخورد شرعی با جنس مخالف، محدودیت‌های جنسیتی، اصول تفکیک جنسی، و روش‌های حراست از زن در خانه و بیرون از خانه. خلاصه، این «رساله»ها، درباره‌ی بدن انسان و خطرات بی‌قاعده شدن آن، اضطرابی ژرف

---

۷. passive resistance

داشتند. قواعد اخلاقی این توضیح‌المسائل‌ها، اصول راهنمای گشت ثارالله و دیگر پلیس‌های اخلاقی شریعت‌مدار بود.

غیر از اِعمال ضوابط تجویزشده‌ی شریعت برای بدن زن، فرهنگ اساساً زن‌ستیز آخوندهای قم، در قالب قواعدی مدون شد که حقوق مدنی و قانونی زنان در جمهوری اسلامی را تعیین می‌کردند. این قواعد، بیش‌تر دستاوردهای دوره‌ی پهلوی دوم را معکوس کردند. ازدواج و قانون خانواده را کاملا برحسب همان اصول پدرسالارانه‌ی قدیمی بازنویسی کردند. چندهمسری لگام‌گسیخته دوباره قانونی شد و بنابر دستورات شریعت، سن ازدواج برای زنان پایین آمد و در بیش‌تر موارد، طلاق تبدیل به امتیاز انحصاری شوهر شد و سرپرستی کودکان در وهله‌ی اول به شوهر و اقوام او واگذار شد. قاعده‌ی *تمکین* به نیازهای جنسی شوهر و تبعیت از تفوق پدرسالارانه‌ی شوهر، زنان را حداقل در ظاهر به موجوداتی توسری‌خور و ابزار لذت تبدیل کرد.

محدودیت‌های سفت و سختِ اجتماعی برای زنان و مردان، به زودی توسط جریانات عمیق‌تر در دلِ جامعه‌ی ایران و فوران انرژی نسل های جدید، به سمت تعادل سوق یافت. شاید برجسته‌ترین عامل، گسترش و دسترس‌پذیری بیش‌تر آموزش عالی بود؛ این موضوع تا آن‌جا که به جمهوری اسلامی مربوط می‌شد یکی از پیامدهای ناخواسته‌ی دگرگونی‌های جمعیت‌شناختی دهه‌های ۱۳۵۰ و ۱۳۶۰ بود. تأسیس دانشگاه‌های جدید، برپایی نهادهای آموزش عالی و راه‌اندازی مدارس پزشکی و فنی، از اولویت‌های جمهوری اسلامی بود. آموزش عالی که حالا بیش از دوره‌ی پهلوی در دسترس زنان و مردان بود، یک نسل تحصیل‌کرده درست کرد که گرچه پرانرژی و بلندپرواز بود ولی نمی‌توانست براحتی جذب بازار کار شود. زنان به رغم محدودیت در انتخاب رشته‌ی دانشگاهی و همچنین فشار برای ازدواج زودهنگام، در آموزش عالی خوش درخشیدند چرا که مثل مردان از آنان انتظار نمی‌رفت وارد بازار کار شوند و پول دربیاورند. رشد سریع دانشگاه‌های دولتی، نیمه‌دولتی و خصوصی، فرصت‌های کسب تحصیلات عالیه را افزایش داد. دانشگاه آزاد که یک نهاد خصوصی با حمایت‌های غیررسمی دولت بود، پرچمدار این جریان شد. این دانشگاه که در شهرهای بزرگ و کوچک کشور شعبه زد و پردیس‌هایی غالبا کوچک و ارزان‌قیمت و کم‌امکانات داشت، به صدها هزار دانشجو –که بخت چندانی برای ورود به دانشگاه دولتی نداشتند– اجازه داد تا با پرداخت شهریه وارد نظام آموزش عالی شوند. این دانشگاه‌های خصوصی با برنامه‌های آموزشیِ منعطف و هیئت‌های علمی موقت، امکان تحرک بی‌سابقه‌ی جغرافیایی و درنتیجه اجتماعی را فراهم کردند.

مردان و زنان جوان در دانشگاه‌های دور از شهر محل سکونت ثبت نام کردند و از خانه و کاشانه‌ی خود کنده شدند و یاد گرفتند در کنارِ همکلاسی های خود که از شهرها و استان‌های دیگر آمده بودند، مستقل از خانواده زندگی کنند. جدایی از خانواده و بعدتر، جذب‌شدن در نیروی کار باعث شد جوانان از پیله‌های شهری و استانی خود درآیند و هردو جنس، بخصوص زنان، از بندهای پدرسالارانه بگریزند. گسترش افق‌های فکری، سبک زندگی جدید و انتظارات جدیدی از کار و ازدواج را به وجود آورد. در شهرهای بزرگ، درحالی‌که سن ازدواج به تدریج بالا و نرخ باروری پایین می‌آمد، طبقات متوسط فقدان کار و فرصت شغلی را هرچه قوی‌تر احساس می‌کردند. در سال ۱۳۶۵ فقط ۶ درصد زنان، بیرون از خانه مشغول به کار بودند و نرخ باسوادی زنان ۶۵ درصد بود، ولی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰ اوضاع عوض شد و زنان، بیش از ۵۰ درصد تعداد دانشجویان را تشکیل دادند (و بعد از آن، این رقم پیوسته افزایش یافت). در مقابل رجال جمهوری اسلامی که گرایش به حذف یا حداقل محدود کردن زنان در فضای اجتماعی داشتند، زنان جوان نسل‌های پس از انقلاب که از خانه درآمده بودند و اعتمادبه‌نفس‌شان بیش‌تر شده بود، منبع بی‌صدا ولی محسوس نارضایتی‌های اجتماعی شدند. از برخی جهات، دینامیسم اجتماعی دوره‌ی پس از انقلاب، به زنان جوان عاملیتی داد که نخبگان آخوندی امروز خوابش را هم نمی‌دیدند.

نواها و نماهای نارضایتی

این رژیم باثبات ولی سرکوب‌گر، عاری از صدای مخالفت نماند. در فرهنگ مقاومت پس از انقلاب می‌توان نوعی استمرار با فرهنگ مقاومت دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ را مشاهده کرد. فرهنگ و هنر، با وجود مداخله‌ی جدی دولت از طریق سانسور و ایجاد محدودیت و دستکاری –که نام بی‌خطرنمای ارشاد اسلامی را بر خود داشت– سنگر فردیت ایرانیان بود. موسیقی و سینما و هنرهای بصری و شعر و داستان نه‌تنها از پس امواج اسلامی‌سازی جان سالم به در بردند بلکه به شکل تقریبا معجزه‌آسایی شکوفا شدند. اینان غالبا با زبان نمادین، تاریک‌اندیشی جان‌سخت و موانع ایدئولوژیک و بوروکراسی فرهنگی حکومت را دور زدند و با ظرافت، احساسات پنهان مخاطبان مشتاق خود را بازتاب دادند. سرزندگی محسوس این دوره‌ی پرحادثه، مکمل آرزوهای اصلاح‌طلبانه‌ای بود که خاتمی را به قدرت رساند، ولی از روایت اصلاح‌طلبی عمیق‌تر بود.

در اولین روزهای انقلاب که هنوز امید به ایجاد یک فضای آزاد هنوز یکسره از بین نرفته بود، بخش بزرگی از جوانان ایرانی و برخی از مبارزان کهنه‌کار، از «سپیده»ی مستعجل آزادی سرخوش بودند. در آبان

۱۳۵۸، شاعر ایرانی، هوشنگ ابتهاج (۱۳۰۶) متخلص به «سایه»، *غزل* تلخی به نام *سپیده*[۸] سرود که استاد موسیقی سنتی، محمدرضا شجریان ([۱۳۹۹]-۱۳۱۹) آن را در دستگاه شادمان ماهور خواند. این اثر که نخست در کنسرت عمومی و در حضور هزاران نفر اجرا شد و سپس به شکل نوار کاست در کل کشور منتشر شد، گویای روح آن زمانه است. شجریان که در مسیر اوج کارنامه‌ی پربار خود بود، همراه با برخی از بهترین نوازندگان آن دوره به سرپرستی آهنگساز و استاد مسلّم *تار* یعنی محمدرضا لطفی (۱۳۲۵-۱۳۹۳)، پیام نوستالژیک ابتهاج را به نسل جوان رساند (لوح ۱۷.۱). شاعر با تاکید بر پیوند گذشته و حال، به ضرس قاطع می‌گوید که موفقیت انقلاب مدیون مقاومت طولانی‌مدت و دردناک نسل‌های گذشته بوده است:

زمانه قرعه‌ی نو می‌زند به نام شما   خوشا شما که جهان می‌رود به کام شما
درین هوا چه نفس‌ها پر آتش است و خوش است   که بوی عود دل ماست در مشام شما
تنور سینه‌ی سوزان ما به یاد آرید   کزآتش دل ما پخته گشت خام شما
فروغ گوهری از گنج‌خانه‌ی دل ماست   چراغ صبح که بر می‌زند ز بام شما
ز صدقِ آینه‌کردارِ صبح‌خیزان بود   که نقش طلعت خورشید یافت شام شما
زمان به دست شما می‌دهد زمامِ مراد   از آن‌که هست به دست خِرَد، زمام شما
همای اوج سعادت که می‌گریخت ز خاک   شد از امان زمین، دانه‌چین دام شما
به زیرِ ران طلبِ، زین کنید اسب مراد   که چون سمندِ زمین شد سپهر رام شما
به شعر سایه در آن بزم‌گاه آزادی   طرب کنید که پر نوش باد جام شما [۱]

در کمال نومیدی و تلخکامی مخاطبان شاعر، بیش‌تر ایرانیان دیگر نه «جام» داشتند نه «بزم‌گاه» آزادی، و نه قطعا پرواز «همای اوج سعادت» را می‌دیدند. «صدق آینه‌کردار صبح‌خیزان» که احتمالا اشاره پوشیده‌ای به خمینی و پیام مذهبی انقلاب بود وهمی خام از آب درآمد. ولی چه بسیار «تنور سینه‌ی سوزان» بود که در آن‌ها می‌شد خشت «خام» نسل‌های جدید ایران را پخت.

اما شعر نو فارسی که ابتهاج برخی از بهترین نمونه‌های سبک نئوکلاسیک آن را ارائه داد، از جایگاه برترین شکل بیان هنری پایین آمد. همراه با آن، آرزوهای آخرالزمانی برای یک انقلاب رهایی‌بخش نیز افول کرد. شعر نو که از زمان نیما شروع شد، با وجود پالایش‌های استادانه‌ای که داشت و اشعار خوب

۸. نام دیگر این اثر، «به نام شما» است. م.

شاعران بزرگ نسل دهه‌ی ۱۳۴۰ مانند فروغ و اخوان ثالث و شاملو و سپهری و محمدرضا شفیعی کدکنی (۱۳۱۸)، به نظر می‌آید که در این دوره به پایان خط رسید. شعر بلندی از اخوان ثالث در سبک کلاسیک *قصیده* با مطلع «ز پوچ جهان اگر دوست دارم/ تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم»، بلندای جدیدی در سبک نئوکلاسیک بود. این شعر که در سال‌های پس از انقلاب سروده شد، بیان‌گر ظرافت‌های سبک اخوان بود؛ زبان استادانه و ساده‌فهم او و غنای دلتنگی وی برای گذشته‌ی میهن‌اش، عشق اش به فرهنگ و زیستبوم به سرعت در حالِ تغییرِ میهن، نشانگر نوعی بلوغ شاعرانه بود که از شوونیسم و ایدئولوژی فراتر می‌رفت. به نظر می‌رسید که گویی سنت هزار ساله‌ی شعر فارسی، خواه کلاسیک خواه نو، داشت جای خود را به یک رسانه‌ی تصویری می‌داد. نوعی انقلاب زبانی به تدریج خلاقیت شاعرانه را خشکاند، هرچند احترام شاعران زبده‌ی مدرن و کلاسیک‌هایی مانند فردوسی و حافظ سرجای خود ماند.

شیفتگی فزاینده‌ی پس از انقلاب به تصاویر سینمایی، بازتاب نوعی پویش هنری بود. گرچه ایران از دهه‌ی ۱۳۱۰ صنعت سینما داشت ولی این حرکت جدید به سوی زبان سینمایی، نشان‌گر گرایشی به فرارفتن از واژگان نظم و نثر بود. شیفتگی به سینما همچنین به معنای تماشای فیلم‌های خارجی بود، از فیلم‌های نئورئالیسم ایتالیایی گرفته تا سینمای روشنفکری هند و ژاپن و فیلم‌های پرطمطراق هالیوود. با وجود ممنوعیت‌های سفت و سختی که درباره‌ی فیلم‌های «مبتذل» خارجیِ وجود داشت، فیلمسازان و عشقِ فیلم‌های مشتاق، سینما را ابزاری موثر برای گفتگوی فرهنگی یافتند. از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۶۰ شبکه‌ی گسترده‌ی توزیع زیرزمینی نوارهای ویدئو و دسترسی هرچه بیش‌تر به این نوارها، این امر را ممکن کردند. اما دغدغه‌ی فیلمسازان هنری ایران تا حدی با دغدغه‌ی جریان‌های سینمایی آن روزهای خارج از ایران فرق داشت. در میان فیلمسازان جوان، نوعی اعتمادبه‌نفس فرهنگی به وجود آمده بود که به رشد یک زبان سینمایی بومی انجامید. فیلمسازان مستقل ایران برای کنار آمدن با قیود اسلامی در زمینه‌ی هنرهای نمایشی و گذر از سانسور و در عین حال، انتقال پیام تلخ خود که برخاسته از نقدهای اجتماعی و تأملات فلسفی بود، رنج‌ها و زجرها کشیدند.

با صداقت روح‌بخشی که مشخصه‌ی بیش‌تر آثار «موج نو»ی سینمای ایران بود، دوربین فیلمسازان با ظرافت و بی‌لکنت به سراغ نقد تابوها رفت، به شکلی که در سینما یا رسانه‌های هنری دیگر سابقه نداشت. این فیلم‌ها، تصویر فریبنده‌ی رژیم از زندگیِ پرهیزکارانه در بهشت جمهوری اسلامی را به چالش می‌کشیدند و موضوعاتی داشتند مانند مخمصه‌ی زنان در یک جامعه‌ی پدرسالار، محرومیت‌های کودکان، خشونت و انحرافات اجتماعی و قومی، اعتیاد، فحشا و جنایات مختلف، فاصله‌ی طبقاتی و فقر، ملالت زندگی روزمره،

ریاکاری و زوال اخلاقیات، خشکه‌مقدسی، نومیدی روشنفکرانه و جستجوی آلترناتیوهای آن، و حتی سالوس‌صفتی آخوندها.

در میان فیلمسازان دهه‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۷۰، نئورئالیسم حرف اول را می‌زد، گرچه آنان عمدتا مجبور بودند برای تامین سرمایه و فرار از سانسور، در ژانر کودک و نوجوان کار کنند. بخش سینماییِ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که یکی از موفق‌ترین نهادهایی بود که سال ۱۳۴۴ با حمایت شهبانو فرح تاسیس شد، بر فیلمسازان نسل بعدی تاثیر پایداری نهاد. *باشو* (تولید ۱۳۶۵، اکران ۱۳۶۸) اثر نمایش‌نامه‌نویس و کارگردان چیره‌دست یعنی بهرام بیضایی (۱۳۱۷) و به تهیه‌کنندگی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، یکی از اولین آثار پس از انقلاب بود که در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق، به موضوعات حساسی مانند تنوع قومی و یکپارچگی ملی پرداخت.

شخصیت اصلی فیلم یعنی باشو، یا به قول عنوان فرعی فیلم، «غریبه‌ی کوچک»، یک کودک عربِ ایرانیِ سیه‌چرده است که از مناطق جنگ‌زده‌ی جنوب آواره شده و والدین خود را در حمله‌ی عراقی‌ها از دست داده و بعد از سوارشدن بر پشت یک کامیون گذری، روز بعد به یک روستای آرام ولی غریبه‌ی شمالی در استان گیلان می‌رسد. یک زن روستایی به نام نایی که دلش به رحم آمده، باشو را پناه می‌دهد و این دو با وجود تردیدهایی که دارند و ظنی که به هم می‌برند، در سکوت به هم انس می‌گیرند. باشو زبان گیلکی شمال را نمی‌فهمد، نایی هم زبان عربی جنوب را. داستان زمانی به اوج می‌رسد که شوهر نایی باز می‌گردد. او یک جانباز است (ولی به خاطر سانسور، به شکل مردی درآمده که به شهر رفته و کاری پیدا نکرده و حالا بازگشته)، نماد مردانگی. او در کل فیلم غایب است ولی در آخر داستان ظاهر می‌شود و مزاحمت ایجاد می‌کند و جلوی اُنس مادر و فرزندی‌ای را می‌گیرد که با وجود همه‌ی تفاوت‌های بین یک آدم جنوبی و آدم یک شمالی به وجود آمده بود.

پیام میهن‌پرستانه اما کمی پوشیده‌ی فیلم فاقد مولفه اسلامی یا تهرانی‌محوری است، هر چند که در آن، زبان فارسی تنها ابزار برقراری ارتباط است. پیام وحدت‌بخش فیلم –اینکه ایرانیان دارند از قیدهای قومیتی و زبانی و نژادی فراتر می روند– را می‌توان نگرش بیضایی درباره‌ی آینده‌ی جامعه‌ی نوظهور ایران دانست، جامعه‌ای که دیگ جوشانِ تغییرات جمعیت‌شناختیِ پس از جنگ، مرزهای منطقه‌ایِ آن را از بین برده و نمادهای توخالی و بی‌روح ولی ترسناک اتوریته را کنار زده است. در سکانس آخر، باشو همراه با دیگر پسربچه‌های روستا، در طول شالیزار دوان دوان به سمت به یک مترسک سیاه هجوم می‌برند که در سراسر فیلم نماد قدرت رعب انگیز و مذکر دولت است.

عباس کیارستمی (۱۳۹۵-۱۳۱۹) دیگر فیلمساز دهه‌ی ۱۳۵۰ که با فیلم‌های کودکان شروع کرد، نه فقط مهر ماندگار خود را بر سینمای پس از انقلاب نهاد بلکه یکی از چهره‌های فرهنگی آن دوره شد. رویکرد شاعرانه-فلسفی او به سینما، چه از نظر موضوع و چه از نظر تکنیک، واجد دیدگاهی درون‌گرایانه بود. گشت و گذار اگزیستانسیالیستی او که در پیِ یافتن روح و معنا بود و حتی در برخورد وی با مضامین اجتماعی نیز رگه‌هایی از طنز داشت، توسط کارگردانان دیگر تلقید شد، کارگردانانی که از پیام معماگون کیارستمی الهام گرفته بودند. او با خلق ترجمان تصویری اشعار عرفانی فارسی، با نگاهی رواقی چرخه‌ی زندگی روزمره‌ی مردم شهرها و روستاهای در حال ناپدیدشدن را به تصویر کشید. کیارستمی به یاد بینندگان خود می‌اندازد که زیست آنان واجد یک پایستاری وجودی[۹] ظریف است که حالا دارد در زندگی مضطرب طبقات متوسط و روشنفکرانِ دردمند مضمحل می‌شود.

حتی در *کلوزآپ* (۱۳۶۸) که بیانیه‌ای قدرتمند کیارستمی درباب شیفتگی نسل جوان به سینماست نیز می‌بینیم چه بسیار آدم‌های معصومی که به بی‌راهه رفته‌اند. شخصیت اصلی فیلم یعنی حسین سبزیان که یک کلاه‌بردار است و در این فیلم، نقش خودش را بازی می‌کند، به جرم اینکه خودش را به جای کارگردان معروف آن روزها یعنی محسن مخملباف (-۱۳۳۶) جا زده، دادگاهی می‌شود. سبزیانِ خوشرو ولی فقیر، آن‌قدر نقش خود را خوب بازی کرده بود که اعضای یک خانواده‌ی طبقه متوسط متمول ولی ساده‌لوح - که در فیلم، آنان هم نقش خود را بازی می‌کنند- را راضی می‌کند تا هزینه‌ی فیلم بعدی او -که وجود خارجی نداشت- را تامین کنند. او همچنین مشوق پسر کوچک خانواده شده بود که رویای کارگردانی داشت. در طول داستان، کیارستمی بیننده را با خود همراه می‌کند تا نقبی به ذهن سبزیان بزند. این کلاه‌بردار نه می‌خواهد پولدار شود نه صاحب قدرت و نه حتی معروف. او فقط آرزوی دارد به جایگاهی فرهنگی برسد تا دیدگاه خود را از طریق فیلم منتقل کند، درست همان‌طور که قهرمان او [یعنی مخملباف] چنین می‌کرد.

در فیلم *دایره* (۱۳۷۸) اثر جعفر پناهی، گریزناپذیری چرخه‌ی بی‌رحم زندگی روزمره هرچه آشکارتر می‌شود، به خصوص برای قربانیان جوانِ واقعیات سخت و بیدادگر آن جامعه. این فیلم مرکب از زندگی شش زن در تهران دهه‌ی ۱۳۷۰ و تلاش آنان در تقابل با قواعد زن‌ستیز، استبداد خانوادگی و بیش از هرچیز، دست‌درازی دولت به همه چیز است. داستان فیلم، محل تلاقی چندین زندگی تباه‌شده است و همه‌ی این زنان، در دریای ترس و طرد، دچار امواج محرومیت هستند. اینان خواهرانی ناتنی‌ای‌اند که متوجه‌ی تقدیر

---

۹. existential endurance

نامیمون و ناسزاوار یکدیگر هستند. نکته‌ی جالب آن‌که اینان عاملیت نیز دارند و فقط پذیرندگان منفعل آنچه که جامعه یا قدرت بهشان تحمیل می‌کند، نیستند. ولی آنان با فرار از خانه برای دستیابی به یک زندگی آزادتر، با دردهای لاعلاجی مواجه می‌شوند که آنان را به تن‌فروشی، سقط جنین، رهاکردن فرزندان، و حبس مکرر سوق می‌دهد. فیلم *دایره* نتیجه‌ی سه دهه نظارت اخلاقی و پروژه‌ی اسلامی‌سازی را با قدرت تمام به تصویر می‌کشد.

کارگردانان زن نیز تقریبا همین‌قدر تیز و با رئالیسمی برهنه و خشمی محسوس، به نمایش مصیبت‌های زنان پرداختند. *دو زن* (۱۳۷۷) اثر تهمینه میلانی (-۱۳۳۹)، یکی از چندین فیلم فمینیستی بود که روایت‌گر زندگی دو دختر در یک بازه ی چهارده ساله پس از انقلاب است. شخصیت مستعد ولی محروم فیلم به‌خاطر فلاکت اقتصادی و فشار خانواده، در دوران انقلاب فرهنگی، مدرسه را رها می‌کند و به زور ازدواج می‌کند و قربانی استبداد و بدرفتاری‌های شوهرش می‌شود. قوانین اسلامی که همگی به نفع شوهرست منجر به پایان تراژیکی می‌شود که با آن، میلانی جامعه‌ی مردسالار و ناکامی‌های آن را محکوم می‌کند. این زن هم مثل شخصیت‌های فیلم *دایره* در مقابل ابژه‌شدن و منفعل ماندن مقاومت می‌کند –این مقاومت که شاید بیش‌تر یک آرزو بود تا یک واقعیت، به هر حال نشانگر افزایش همه‌جانبه‌ی خودآگاهی زنان بود.

رخشان بنی‌اعتماد (-۱۳۳۳)، یکی دیگر از کارگردانان زن ماهر و با سابقه‌ی چشمگیر سینمایی، در فیلم *زیر پوست شهر* (۱۳۷۹) رنج‌های یک زنِ کارگر بدبخت را به تصویر می کشد که غیر از شوهر بدرفتارش همچنین قربانی نیروهای مخربی است که از کنترل او خارج هستند. در اینجاست که مادر به یأس کامل می‌رسد، چراکه یک دختر غم‌زده با شوهری بدرفتار دارد، یکی از پسرانش مخالف سیاسی و تحت تعقیب است و پسر دیگرش می‌خواهد به هر قیمتی ایران را ترک کند، حتی به قیمت گرو گذاردن خانه نزد یک نزول‌خوار برای تامین پول –این پسر از سر ناچاری به قاچاق هروئین هم رو می آورد. اگر متوجه نباشیم که بنی‌اعتماد تحت چه شرایطی دارد این پیام نمادین خود را می‌رساند آن‌گاه ممکن است این حجم از مشکلات اجتماعی، غیرواقعی به نظر برسد.

موج نو سینمای ایران همان قدر که بازنمود بیماری‌های اجتماعی و اضطراب‌های شخصی بود، نشانگر یک هویت نوظهور ایرانی هم بود که کاملا با ایده‌آل‌های حکومتی تفاوت داشت. جذابیت این فیلم‌ها که بینندگان‌شان از مخاطبان روشنفکر و جشنواره‌های بین‌المللی فراتر می‌رفت (و در جشنواره‌های خارجی جوایز و افتخارات زیادی کسب کردند) نشان‌گر میل عامه‌ی مردم به دیدن عریان واقعیت و رنج‌های خود بود، حتی اگر سانسور مانع بیان کامل آن‌ها می‌شد. این خواسته‌ی جمعی، نقش سینما را در ایران از سطح تفریح و تفنن به سطح ابزاری قدرتمند برای مخالفت ارتقا داد که ادبیات و دیگر انواع بیان‌های فرهنگی به

لحاظ گستره و تاثیر، با آن یارای برابری نداشتند. قدرت این پیام مخالفت، نقش بزرگی در ارتقای سینمای ایران به استانداردهای پذیرفته‌شده‌ی بین‌المللی بازی کرد –این پیشرفت از دهه‌ی ۱۳۴۰ و به خصوص از زمان انقلاب اسلامی محسوس بود. *جدایی نادر از سیمین* (۱۳۸۹) اثر اصغر فرهادی (متولد ۱۳۵۱)، به مخاطبان ایرانی و خارجی آشکارا چنین پیامی را رساند.

جدایی نادر از سیمین درباره‌ی طلاق دردناک یک زوج تهرانی طبقه متوسط به نام‌های نادر و سیمین است که دخترشان ناخواسته درگیر جاروجنجال آنان می‌شود. سیمین می‌خواهد ایران را ترک کند و خارج‌نشین شود، در حالی‌که نادر نمی‌خواهد از علقه‌های احساسی و خانوادگی به کشورش جدا شود. در روایت فرهادی ، انگیزه‌ی این زوج برای جدایی، بیش از آن‌که شخصی باشد اجتماعی است؛ انگار زن و شوهر راهی جز جدا کردن راه‌شان از یکدیگر ندارند. نادر برای مراقبت از پدر سال‌خورده‌ی خود که دچار زوال عقل است، یک پرستار استخدام می‌کند. گرچه وضعیت پدر نادر، یک بیماری رایج است ولی همچنین استعاره‌ای است از گذشته‌ای که دارد به سرعت ناپدید می‌شود. پرستار پدر نادر، یک زن از طبقه‌ی کارگر است با اعتقاداتی برگرفته از قوانین سنتی شیعی که جمهوری اسلامی تقدیس‌اش می‌کند. در روایت پیچیده‌ی فیلم، چنین می‌نماید که نادر به دلیل ظنِ دزدی، با پرستار خشونت ورزیده است. ابهامات حادثه پای شوهر پرستار را هم به میان می‌کشد که یک کارگر بی‌کارِ و عصبی است که وظیفه‌ی خود را حمایت از همسر و حفظ حیثیت خویش می‌داند. داستان به شکل استادانه‌ای، تنش‌های نسلی، طبقاتی، فرهنگی و جنسیتی در ایران امروز را به تصویر می‌کشد و همزمان، چندوجهی بودن واقعیت و ابهاماتِ روابط انسانی را نیز نشان می‌دهد. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های فیلم، توان آن برای بیان معضلات و تنش‌های جامعه‌ی ایران در قالبی انسانی است. مقبولیت جهانی فیلم (که خرس طلاییِ جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم برلین، گلدن گلوب، و اسکار بهترین فیلم خارجی سال ۱۳۹۰ را برد) موید جذابیت بین‌المللی آن بود، چراکه این فیلم توانست این زوج ایرانی را نه در بافت صرفا ایرانی بلکه در مقام نمونه‌ای از یک پدیده‌ی جهانی ارائه کند.

هرقدر که سینما برای جوانان ایرانی جذابیت یافت، موسیقی سنتی ایرانی و نوزایی چشم‌گیر آن در دوران پس از انقلاب، بازتاب یکی دیگر از جنبه‌های تلاش برای خودآیینی فرهنگی بود. جان گرفتن دوباره موسیقی سنتی ایران با وجود ممنوعیت‌های ابتدایی حکومت اسلامی، نه‌تنها نوعی مقاومت بلکه همچنین پنجره‌ای بود به روی جهانی سحرانگیز، جهانی که تلاقیِ موسیقی و شعر، خاطرات جمعی قرن‌ها را به زمانه‌ی حاضر می‌آورد. شعر غنایی فارسی در ترکیب با اشعار زمان مشروطه و پهلوی اول و نمونه‌هایی از ملودی‌های کردی و لری و غیره، بستر احیای این گذشته‌ی فرهنگی شد.

پس از انقلاب، تعدادی از موسیقی‌دانان و آهنگسازان ریشه‌دارِ دوران پیش از انقلاب، به شکوفایی موسیقی کمک کردند. اگر از هنرمندان بزرگ دوره‌ی پهلوی بگذریم، در میان هنرمندان جوان به حسین علیزاده (۱۳۳۰) می‌توان اشاره کرد که با بهره‌گیری از گوشه‌های ایرانی در ساخت تصنیف آهنگ‌های درخشان برای فیلم یا گروه‌های موسیقی، در مسیر کوفته‌شده‌ی موسیقی مدرن ایران قدم برداشت. کار او به بهترین موسیقی‌های کلاسیک معاصر دنیا پهلو می‌زند. *نی‌نوای* او محصول سال ۱۳۶۲، قطعه موسیقی‌ای است با *نی* و پنج ساز زهی، براساس *گوشه*‌هایی در دستگاه *نوا* با ترکیبی از سازهای ایرانی و غربی، به قصد ارائه‌ی یک موسیقیِ به لحاظ ملودیک گیرا و به لحاظ تکنیکی پیچیده. این اثر، یک گفتگوی ملودیک بین سازهای زهی و *نی* است؛ سازهای زهی نماد تارهای مرتعش صوتی انسان هستند و *نی*، نماد آهنگ الهام‌شده‌ای است که براساس اندیشه‌های متصوفه، خدا در سینه‌ی انسان نهاده است. بخش سحرانگیز آخر یعنی «رقص و سما» برگرفته از رقص و موسیقی عرفانی جمع‌های صوفیانه است.

علیزاده که هنرمند پرکاری است، در سال ۱۳۶۸ *ترکمن* را تصنیف کرد که مجموعه قطعه‌هایی است با *سه‌تار*. علیزاده در چهارده قطعه‌ی بداهیِ *ترکمن*، نظام *ردیفِ* ایرانی را طوری به کار گرفت تا به ملودی‌ها و صداها و چشم‌اندازهای ترکمن صحرا، واقع در شمال شرقی ایران دست یابد. او با توانایی تکنیکیِ کم‌نظیر خود، توانش‌های *سه‌تار* برای تولید احساسات رنگارنگ موسیقایی را کاوش کرد، از تاخت اسب‌ها در دشت‌ها گرفته تا شیون عزاداران ترکمن. علیزاده در استفاده از ملودی‌ها و سازهای محلی همه‌جای ایران، ذوق بالایی دارد و همین چیزهاست که موسیقی او را جسورانه و بدیع کرده است. مانند *باشوی* بیضایی یا سه‌گانه‌ی کیارستمی درباره‌ی زندگی روستایی ایران، و *قصیده‌ی* اخوان ثالث که ایران را می‌ستاید، بسیاری از تصنیف‌های علیزاده نیز ادای احترامی است به تنوع رو به زوال قومی و بومی ایران –شاید تلاشی ناخودآگاه برای مقابله با همگن‌سازیِ فرهنگی[۱۰].

محمدرضا لطفی و پرویز مشکاتیان (۱۳۸۸-۱۳۳۴) هم برای نشان دادن روح انقلابی زمانه‌ی خود از نواهای روستایی و عشایری بهره بردند و برخی از خاطره‌انگیزترین آهنگ‌های این دوره را ساختند. غیبت محسوس نوازندگان و خوانندگان زن که دلیلش، ممنوعیت خوانندگی علنی زنان توسط جمهوری اسلامی بود، یک خلأ بزرگ پیش آورد. ولی این ممنوعیت، مانعِ پیشرفت غیرعلنی زنان در موسیقی ایرانی نشد. خواننده‌ای به نام پریسا، که در تسلط بر *ردیف* سنتی، یکی از بهترین‌های نسل خود بود نسخه‌ی جدیدی از آهنگ‌های قدیمی قاجاری را بازخوانی می‌کرد. برخی از اولین کنسرت‌های او در جشنواره‌ی هنر شیراز

---

۱۰. cultural homogeneity

پایبندِ *ردیف*‌هایی بود که نیم قرن پیش‌تر با قمرالملوک وزیری آغاز شده بود –قمرالملوک از اولین زنانی بود که در دهه‌های ۱۳۰۰ و ۱۳۱۰، موسیقی سنتی ایرانی را ضبط کرد.

اما شاید شاخص ترین چهره‌ی احیای موسیقی ایرانی از دهه‌ی ۱۳۵۰ به بعد محمدرضا شجریان بود، استادی با طیف گسترده‌ای از آثار با کیفیت چشمگیر. محبوبیت او در تمام این سال‌ها به وی جایگاهی نمادین داده، شخصیتی فارغ از حمایت‌های حکومتی و مصون از مداخلات آن. او که سال ۱۳۱۹ در مشهد و خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد (پدرش معلم و *قاری* قرآن بود). شجریان مدتی معلم دبستان روستاهای شمال خراسان بود. او نه تنها قاری درخشان قرآن شد بلکه جدا به یادگیری *ردیف*‌های ایرانی همت گماشت. او که در ابتدا یک خواننده‌ی خودآموخته بود، قبل از پرداختن حرفه‌ای به موسیقی، به برنامه‌های رادیو و صفحه‌های استادان قدیمی گوش می‌داد. سرانجام او بر ننگ سنتیِ خواننده شدن غلبه کرد و نخست در رادیو مشهد و از سال ۱۳۴۵ در برنامه‌ی مشهور *گل‌ها* در رادیو ایران خواند و اولین اجرای وی در سطح ملی همین بود. دوره‌ی فعالیت شجریان که بیش از چهل سال طول کشید، او را تبدیل به استاد بی‌بدیل موسیقی ایرانی و نماد کمالِ هنری کرد. او پیش از انقلاب ، طی انقلاب و بعدتر در دوره‌ی رژیم اسلامی نیز برنامه اجرا می‌کرد –جمهوری اسلامی تولید و اجرای موسیقی، خارج از حوزه‌ی رسمی را اگر نگوییم یکسره ممنوع کرد حداقل نسبت بدان اکراه داشت. شجریان با خوشه‌چینی از محضر اکثر استادان زمانه‌ی خود، گنجینه‌ی بزرگی از گوشه‌ها و تکنیک‌های خوانندگی، جزئیات پیچیده‌ای از *تصنیف*‌ها، موسیقی‌های محلی ایران (به خصوص خراسان) و موسیقی آیین‌های سوگواری شیعی را فراهم آورد.

شجریان که در انتخاب اشعار فارسی برای کنسرت‌ها و آلبوم‌هایش قریحه‌ی خوبی داشت، پیام خود را با ظرافت و در آثار خوش‌ساخت منتقل می‌کرد. او که در اعتراض به سوءاستفاده از آثار خود، از اجرا در رادیو و تلویزیون جمهوری اسلامی خودداری می‌کرد، سال ۱۳۶۱ در یک کنسرت، *غزل* معروفی از حافظ را خواند. این کنسرت که در آلبوم سال ۱۳۶۵ شجریان با نام «بیداد» منتشر شد، اثری بود در یکی از *گوشه*‌های دستگاه همایون. این *غزل* حافظ، سخت یادآور گذشته‌ای پر صلح و صفا بود و با حالِ مخاطبان شجریان –که از چرخش غریب در تقدیر انقلاب سرخورده بودند–، خوب جور درمی‌آمد:

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوست‌داران را چه شد

...

لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست   تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهرِ یاران بود و خاک مهربانان این دیار   مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

...

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش آمد هَزاران را چه شد

...

حافظ، اسرار الهی کس نمی‌داند خموش از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد [۲]

سخن گفتن از دوستی‌های از بین رفته و سرزمین نازا که روزگاری متعلق به مهربانان[۱۱] [و شهریاران] بوده است (اشاره‌ای به زرتشتیان استان فارس در دوره‌ی باستان، و شاهزادگان آن دیار، از جمله ولی‌نعمتِ خودِ حافظ)؛ سخن گفتن از بلبلان خموش (شاید خودِ شاعر/خواننده)؛ و در نهایت سخن گفتن از چرخش‌های رازآمیز تقدیر روزگار، برای شنوندگان بسیار آشنا بود، شنوندگانی که احتمالاً با «بیداد» حافظ، به یادِ زمانه‌ی خود و بداقبالی‌های مسیر انقلاب افتادند.

در *آهنگ وفا* که سال ۱۳۷۸ منتشر شد، شجریان یک آهنگ قدیمی با اشعار محمدتقی بهار –شاعر انقلاب مشروطه– و موسیقیِ غلامحسین درویش (۱۳۰۵–۱۲۵۱) را بازخوانی کرد که احتمالاً اولین بار در سال ۱۲۹۴ ساخته شده بود، یعنی وقتی که ایران به اشغال روسیه و بریتانیا درآمده بود. پیامی که هشت دهه بعد برای مخاطبان شجریان آشنا بود:

همه سیاهی، همه تباهی مگر شب ما سحر ندارد

بهار مضطَر، منال دیگر که آه و زاری اثر ندارد

جز انتظام و جز استقامت وطن علاجی دگر ندارد

شجریان مجبور بود روی برگه‌ی اطلاعات آلبوم، احتمالاً به درخواست وزارت ارشاد وقت، بنویسد که این آهنگ «در اواخر دوره‌ی قاجار ساخته شد و بازتاب شرایط آن زمان است». او همچنین بیت آخر شعر بهار را نیز حذف کرد که می‌گوید:

ز هر دو سر بر سرش بکوبند کسی که تیغِ دو سر ندارد [۳]

---

۱۱. درمتن، نویسنده، مهربان را به شکل نگهبان مهر (خورشید) معنا کرده است.



لوح ۱۷.۱ موسیقی در خفا. تابلویی از ایمان ملکی. محمدرضا لطفی و محمدرضا شجریان (نفر دوم و سوم از راست) را همراه گروه شان به تصویر می کشد که در زیرزمین خانه‌ی لطفی در حال تمرین موزیک انقلابی در پاییز ۱۳۵۷ هستند. با سپاس از ایمان ملکی

فتنه‌ی سبز

در خرداد ۱۳۸۸، *جنبش سبز*، طبقه‌ی متوسطِ ناراضی از جمهوری اسلامی و انحراف‌های آن را به میدان آورد. جنبش سبز که با ورود دو نامزد به انتخابات ریاست‌جمهوری یعنی میرحسین موسوی (متولد ۱۳۲۰) و مهدی کروبی (متولد ۱۳۱۶) –که هردو با احمدی‌نژاد ضدیت داشتند– به راه افتاد، در پایتخت و مراکز استان‌ها، میلیون‌ها نفر را به خیابان‌ها آورد. از اولین روزهای انقلاب یعنی حدود سه دهه پیش، ایران چنین تظاهرات بزرگی را به خود ندیده بود. هر دوی این نامزدهای چالش‌گر که از خودی‌های رژیم بودند مورد تأیید عموم قرار گرفتند و از آنان به عنوان گزینه‌های واقع‌بینانه برای جایگزینی احمدی‌نژاد استقبال شد –موسوی بین سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۸ نخست‌وزیر بود و کروبی یک آخوند بلندمرتبه بود که چندین دوره رئیس مجلس شده بود. آن‌چه باعث شد این راه‌پیمایی‌های انتخاباتی به یک جنبش اعتراضی توده‌ای تبدیل

شود، بیش از آن‌که ناشی از اعتبار نسبیِ نامزدهای مخالف باشد ناشی از ریاست‌جمهوری فاجعه‌بار احمدی‌نژاد، تصمیم‌های غلط خامنه‌ای و خواصِ بیمناک جمهوری اسلامی بود.

تقلب انتخاباتی به نفع احمدی‌نژاد که او را برای بار دوم رئیس‌جمهور کرد، در روزهای بعد همراه شد با تأیید این انتخابات متقلبانه توسط رهبر. تأیید او که پیش از تکمیل بررسی‌های شورای نگهبان انجام گرفت، موید گستاخی رژیم در تحمیل این دروغ بود. پس از آن سرکوب راه‌پیمایی‌ها، بازداشت دسته‌جمعی معترضان، شکنجه‌های وحشیانه در بازداشتگاه‌ها و قتل پنهانیِ بازداشتی‌ها نشان داد که رژیم می‌خواهد از همه‌ی ابزارهای موجود برای نابودی صداهای مخالف استفاده کند. دادگاه‌های دسته‌جمعی در جلوی دوربین‌های تلویزیونی که طی آن‌ها، *سران فتنه* را محاکمه و محکوم به احکام سنگین کردند، یادآور دادگاه‌های شوروی در دوره‌ی استالین بود. جنبش سبز که نامش برگرفته از رنگ سبزی بود که مخالفان برای خود گزیده بودند، بیش از هر چیز نشانگر خواست عمومی برای آزادی و دموکراسی و پاسخ‌گوکردن مسئولین بود. این جنبش به رژیم اسلامی و جامعه‌ی بین‌المللی و صدها هزار نفری که در میدان آزادی تهران و میدان نقش جهان اصفهان و دیگر شهرهای ایران جمع شدند، وجود نارضایتی عمومی در میان طبقه‌ی متوسط عمدتا جوان را نشان داد (لوح ۱۷.۲). سی سال پس از برنامه‌ی اسلامی‌سازی رژیم، سیاست‌های غلط اقتصادی، انزوای بین‌المللی و سرکوب‌های قومی و مذهبی و فرهنگی، مردم هنوز تسلیم نشده بودند. گرچه جنبش سبز سرکوب شد ولی میل به تغییر فرو ننشست: امید به حکومتی آزادتر و متساهل‌تر که به شهروندان خود اجازه‌ی شکوفایی دهد، از دهه‌ها انزوا بیرون بیاید و به درخت انقلاب اجازه دهد بار و بری سالم بدهد.

کمی بعد، مقامات جمهوری اسلامی به جنبش سبز انگ *فتنه* زدند تا آن را به عنوان شورشی علیه مشروعیت حکومت اسلامی قلمداد کنند. ولی گویا رژیم نمی‌دانست که مفهوم *فتنه* در تاریخ اسلام و حتی با اهمیتی بیش‌تر، در تجربه‌ی تاریخی ایران، معنای ضمنی پیچیده‌ای دارد. مقامات جمهوری اسلامی از مفهوم *فتنه* استفاده کردند تا مخالفان را توبیخ و سرکوب کنند، ولی *فتنه* همچنین به معنای شوریدن علیه حاکم جائر است، ایده‌ای که شاید به مفهوم مدرن انقلاب نزدیک‌تر باشد. حتی بنابر پیش‌گویی‌های آخرالزمانی شیعی، مهدیِ صاحب زمان، بعد از یک دوره‌ی *فتنه* ظهور می‌کند، *فتنه*‌ای که نهایتا دوران تاریک دجال را پایان می‌دهد و راه را برای استقرار «نظام عادل و منصف» مهدی باز می‌کند. انگار سه دهه بر سر قدرت ماندن هم *فتنه*‌بودن انقلاب ۱۳۵۷ را از یاد مقامات جمهوری اسلامی برده بود هم پیشبینی‌های شیعی که خودشان در حوزه‌های قم خوانده بودند -یا شاید هم نخوانده بودند.



لوح ۱۷.۲ تقلب انتخاباتی صدها هزار معترض را دریک تظاهرات عمومی مورخ ۲۵ خرداد ۱۳۸۸ به میدان آزادی تهران آورد. عکس از بن کورتیس، آسوشیتدپرس.

پی‌گفتار

انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ و ماجراهای بعد از آن، نه‌تنها رژیم پهلوی را به زیر کشید و نخبگان آن را تارومار کرد، بلکه برای اولین بار در تاریخ طولانی ایران اجازه داد تا نهاد آخوندان شیعه به قدرت سیاسی دست یابد. گستره‌ی این تغییر اساسی و راهی که نهاد محافظه‌کار تشیع طی کرد تا به یک نیروی رادیکال مخالف تبدیل شود، وقتی جالب می‌شود که انقلاب اسلامی را در بافت سیاسی و تاریخی پنج قرن گذشته بنگریم.

گسست پیمان باستانی میان دین و حکومت، این ستون‌های نظم اجتماعی باستانی و محافظه‌کار، در خلأ رخ نداد. چنان‌که در بخش ۳ گفتیم، این گسست نتیجه‌ی یک پروژه‌ی مدرنیته‌ی سکولار و دولتی بود که از اولین دهه‌های قرن بیستم، در ایرانِ عصر پهلوی به راه افتاد؛ این مسیر که به دولت، استقلال هرچه بیش‌ترِ اقتصادی و سیاسی داد تا با خیال راحت به اجرای برنامه‌ی از بالا به پایین سکولارسازی و اصلاحات تمرکزگرا دست بزنند، به تدریج بازار و آخوندها را به انزوا برد و در نتیجه، تعادل ظریف اجتماعی‌فرهنگی ایران را زایل کرد. در دهه‌های میانی قرن بیستم، خواست استقلال اقتصادی و نهضت ملی دوره‌ی مصدق، به دلیل مداخله‌ی خارجی و البته وجود پیوند دین و حکومت، نتوانست رژیم پهلوی را کنار بزنند. در عمل، نهاد آخوندان شیعه از بازگشت پهلوی به قدرت سود برد؛ این پیوند تقویت شد ولی به حد سرسپردگی به دولت نرسید.

برای اینکه بفهمیم برنامه‌ی مدرنیزاسیون دولتی در دوره‌ی پهلوی چگونه می‌توانست فارغ از نهادهای مذهبی و فرآیندهای دموکراتیک انجام شود باید به شرایط قرن نوزدهم (که در بخش ۲ بررسی شد) بازگردیم، یعنی به زمانه‌ای که مولفه‌هایی از جمله منابع ناچیز اقتصادیِ در دست دولت، حتی اصلاحات گزینشی را هم به تکلیفی ناشدنی تبدیل کرده بود. فشارهای ژئوپولیتیک قدیمی از طرف امپراتوری‌های همسایه، سرکوب ایده‌های بومیِ اصلاح و نوسازی (از جمله نهضت بابی)، و اصلاحات دولتیِ بی‌فرجام امیرکبیر، همگی مانع از مدرنیزاسیون ایران شدند. تجربه‌ی انقلاب مشروطه به خوبی موانع داخلی و خارجی ایجاد یک حکومت قانون‌مدار را نشان داد. گرچه واعظان مخالف و حامیان بازاری آنان، دولت قاجاریه و قدرت ملایان محافظه‌کار را با موفقیت به چالش کشیدند، ولی آنان در مقابل منافع ملاکین و امپراتوری‌ها و

البته حوادثی که امنیت و تمامیت ارضی ایران را تهدید می‌کرد، کم آوردند؛ همین تهدیدات بود که رضاخان و دارودسته‌ی نظامی او را به قدرت رساند.

به رغم کمبودهای جمعیتی و اقتصادی، اصلاحات نهادی ناکافی، و مقاومت در برابر دخالت‌های اروپاییان، در دوره‌ی قاجاریه تعادلی جغرافیایی حاکم بود که ایران را از یورش مستقیم همسایگان خود در امان نگه داشت. این تعادل نه‌تنها به دلیل میل امپراتوری‌های اروپایی به حفظ ایران بسان یک دولت حائل بود بلکه همچنین به دلیل پیوندهای احیاشده‌ی اجتماعی و تجدید فرهنگ سیاسی‌ای بود که بر الگوی ایرانیِ پادشاهی تکیه داشت و به خاطره‌ی سلسله‌ی صفوی متوسل می‌شد. تجربه‌ی عصر صفوی و پس از صفویِ ایران که در بخش ۱ مورد بحث قرار گرفت، تشیع را به وجه ممیزه‌ی هویت حکومت، و منبع همبستگی اجتماعی و هویت ملی تبدیل کرد. مقاومت در برابر فشار دشمنان در مرزها و برقراری روابط تجاری و دیپلماتیک با جهان خارج، امپراتوری صفوی را با فلات ایران پیوند داد و آن را از حریفان سنی‌مذهب شرق و غرب متمایز کرد. پروژه‌ی سلسله‌سازی صفوی، برای ادغام موجودیت‌های منطقه‌ای در ممالک محروسه‌ی ایران همچنین نیازمند هم‌پیمانی قبایل قزلباش بود -این برساخته‌ی سیاسی، در بلندمدت باعث تنش‌هایی میان مرکز سیاسی و حاشیه‌ی سیاسی شد. پس از سقوط امپراتوری صفوی، حداقل دو تلاش برای احیای نظام صفوی با شکست همراه شد، که یکی از علل عمده‌اش، وجود افشاریه و تا حدی زندیه بود که می‌خواستند جای همبستگی شیعی و احیای علقه‌های دین و دولت را با وفاداری‌های دیگر پر کنند.

ورای این تصویر گرته‌مانند، اگر بکوشیم در این نیم‌هزاره مشابهت‌هایی بین ظهور سلسله‌ی صفوی و شکل‌گیری جمهوری اسلامی بیابیم تکلیفی سترگ و چه بسا مستبعد باشد. روندهای تاریخی طولانی‌مدت، یا درازدامنه[۱]، ویژگی‌های متعدد زمانی و مکانیِ خاص خود را دارند ولی کمک می‌کنند تا رخدادهای ظاهرا بی‌ربط را در یک چشم‌انداز نسبتا منسجم ببینیم. ایران با وجود فراز و فرودهای بسیار و از کف دادن سرزمین‌های مرزی خود، از قرن شانزدهم میلادی به بعد، تمامیت ارضی خود را حفظ کرد؛ به رغم وجود مشکلات بسیار، استقلال سیاسی آن نیز تداوم یافت. تهدیدات نظامی امپراتوری‌های همسایه و تاخت‌وتاز چادرنشینان و نیمه‌چادرنشینان به مرز ایران نادر نبودند. اما ممالک محروسه (نام سنتی ایران) تا حدی به خاطر عدم تمرکز ایالتی، قومی، اجتماعی و زبانی خود بود که دوام آورد.

دولت و نظم اجتماعی ایران، شکننده بود و نیروهای حاشیه‌ای نیز در مقابل استیلای دولت، پیاپی مقاومت می‌کردند. ولی آنان هم به ایجاد یک هسته‌ی فرهنگی و مذهبی نسبتا منسجم کمک کردند. در فرهنگ

---

۱. longue durée

سیاسی ایران، کلید امنیت و رونق ممالک محروسه، حفظ تعادل میان «*بوم و بر*» یا «*مرز و بوم*» بود. تعادل ظریف میان مرکز یکجانشین و حاشیه‌ی کوچ‌نشین وابسته به برقراری *داد* (یا واژه عربی آن *عدل*) بود –*داد*، یک اصل باستانی حکومت‌داری و همچنین یکی از اصول پنج‌گانه‌ی تشیع است. *بی‌داد*، که *شاهنامه* مکررا به یاد خواننده‌ی خود می‌اندازد، هم مرکز را نابود می‌کند هم حاشیه را. ناسیونالیسم مدرن، تمرکز را تقویت کرد و همگنی اجتماعی را افزایش داد. غیاب نسبی خصومت‌های قومی از اولین دهه‌های قرن بیستم، برخلاف تجزیه‌ها و جنگ‌های مدنی که در دوره‌ی پسااستعمار در بقیه‌ی منطقه رخ داد، باعث همگنی هرچه بیش‌تر ایران شد. با تمثیلی محسوس ولی معیوب می‌توان گفت در میان محله‌هایی که ناشیانه تقسیم بندی شدند و دیگر مسکن مطلوب ساکنان‌شان نبودند، ایران مثل یک عمارت قدیمی، استوار برجای خود ایستاد.

حکومت همچنان با تکیه بر خاطرات گذشته‌ی شاهنشاهی و ادعای دفاع از مملکت اسلام و مذهب تشیع، در پی کسب مشروعیت بود. حکومت ایران با حفظ یک دربار بزرگ، نمایش هیبت سلطنتی، مجازات‌های عبرت‌آموز، نمایش سخاوت‌مندی، و حمایت از نهادهای مذهبی و البته شعر و هنر دوام آورد. طبقه‌ای از ملاکین که در دیوان، مناصب وزارتی داشتند و در رده‌ی بعد، آنانی که از قدرت ایلیاتی نیمه‌مستقل بهره داشتند نیز به حفظ حکومت یاری رساندند. اما شکست در جنگ‌ها و از دست دادن خاک در اوایل قرن نوزدهم، شوکت حکومت قاجاری را از بین برد و تصویر آن را مخدوش کرد. حکومت برای حفظ نوعی ثبات متزلزل، گاه از سر رضایت و گاه به اجبار با متشخصان شهری، علما، طبقات زمین‌دار و خان‌های ایلیاتی وارد مذاکره می‌شد. اما جدی‌ترین مانع، فقدان تقسیم کار عقلانی بین *درگاه* و دیوان بود. با وجود تلاش‌های پیاپی درجهت اصلاح این نظام، تعامل دربار و دیوان هرگز به شکل دقیقی تنظیم نشد. وزیران هرگز نتوانستند در محیطی مستقل از مداخله‌ی حاکمان فعالیت کنند و به همین دلیل معمولاً از بی‌ثباتی مناصب خود رنج می‌بردند. برای درمان این رابطه‌ی ناکارآمد بین دربار و دیوان بود که گفتمان اصلاح به وجود آمد. طرح‌های اقلیتی از نخبگان غرب‌دوستِ قاجاری برای بازسازی حکومت، هرگز فارغ از حس زوالی نبود که بر اواخر قرن نوزدهم سایه افکنده بود –به خصوص در همین زمان بود که فاصله‌ی مادی بین ایران و اروپا آشکارتر و ضعف اقتصادی ایران، محسوس‌تر شده بود.

نخبگان شهری، از جمله اعضای دیوان و خان‌های ایلیاتی، کنترل بیش‌تر اقتصاد کشاورزی ایران را در دست داشتند که البته مهم‌ترین منبع ثروت و عایدیِ دولت تا پیش از قرن بیستم بود. نظام اجاره‌داری، یک ابزار مهم و تحت حمایت دولت بود ولی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، زمین‌داری خصوصی توسط اعضای دیوان و تجار ثروتمند و حتی علمای پولدار، نامعمول نبود. در سراسر این دوره، و بویژه از قرن هفدهم، اقتصاد کشاورزی و خودکفای ایران به کشت تک‌محصولی هم روی آورد و این الگوی

تجارت خارجی ایران را تغییر داد. ابریشم، پنبه و -در اواخر دوره‌ی قاجار- تریاک و تنباکو جزو اقلام صادراتی بودند که به اقتصاد ایران، پول تزریق می‌کردند و خرج واردات رو به گسترش از سرزمین‌های دور و نزدیک را تأمین می‌کردند.

هرچند ایران یک چهارراه مهاجرتی، تجاری و فرهنگی اوراسیا بود ولی تغییر مسیرهای کاروان‌رو آسیای مرکزی، ظهور امپراتوری ازبک و دیگر موانع ایلیاتی، و گشایش راه‌های دریایی جدید به چین، تجارت باستانی ایران با آسیای شرقی را عملا تعطیل کرد. پس از ظهور امپراتوری عثمانی و سپس به دلیل خصومت‌های سنی و شیعی، دسترسی ایران به مدیترانه و دریای سیاه هم محدود شد هرچند هیچ‌گاه کاملاً متوقف نشد. افول مسیر مدیترانه و آسیای مرکزی باعث انزوای اقتصادی ایران در قرن هجدهم شد و تاثیر مستقیمی بر کاهش ثروت و رونق شهرهای آن داشت. با این حال در قرن نوزدهم، خلیج‌فارس و دریای خزر و دریای سیاه، تجارت خارجی را زنده کردند و برای تاجرانی که به راه‌های دور می‌رفتند، و البته وابستگان آنان، رونقی به بار آوردند. از اواخر دوره‌ی باستان، ایران همیشه در تجارت اقیانوس هند یک شریک فعال بود ولی از قرن هفدهم به این سو، به لطف مسیر دریایی جنوب، ایران به بازارهای اروپایی و آسیای شرقی نیز دست یافت و بدان‌ها کالاهای گوناگونی مانند ابریشم و تریاک و تنباکو و قالی صادر کرد -در قرن بیستم هم نوبت صادرت نفت رسید. ولی به دلایل جغرافیایی -مانند عوارض طبیعی صعب‌العبور که دسترسی به داخل ایران را دشوار می‌کنند- بندرهای خلیج‌فارس و دریای خزر نتوانستند به جایگاه تجاری قدرتمندی مانند بندر حلب، اسکندریه، استانبول یا بمبئی برسند. در دوران مدرن، ایرانیان هرگز یک ملت دریانورد نشدند و یکی از دلایلش کمبود جنگل در جنوب برای تهیه‌ی الوار موردنیازِ ساخت کشتی بود. ایران به عنوان یک قدرت زمینی، ناوگان دریایی قابل عرضی نداشت و هیچ سودای تجاری و استعماریِ دریایی در سر نپروراند.

همچنین ایران تا پیش از نیمه‌ی قرن بیستم هرگز به طور جدی، صنعتی نشد. در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، ایران مثل دیگر کشورهای غیرغربی، هرچه بیش‌تر در بازار جهانی ادغام شده بود. این یعنی ایران با کشت تک‌محصولی، قطب‌های صنعتی اروپایی را تغذیه می‌کرد و هم‌زمان، هرچه بیش‌تر به بازار کالاهای صنعتی اروپا تبدیل می‌شد. تجارت بین‌المللی ایران در قرن نوزدهم عمدتا به سود طبقه‌ی تاجر و به زیان تولیدکنندگان داخلی بود. مهم‌ترین قلم صادراتی ایران، یعنی نفت خام، در اوایل قرن بیستم و توسط بریتانیا استخراج می‌شد؛ نفت ایران حکم یک محصول استعماری را داشت و تنها نقش ایرانیانِ در آن، تأمین کارگران ساده بود. گرچه طبقات تاجر شهری، عمدتا دلال کالا ماندند و به تولیدکننده‌ی صنعتی تبدیل نشدند، ولی بازار ایران جای خوبی برای اعتراضات سیاسی آنان بود.

سلسله‌ی صفوی و اخلافش همچنین مذهب رسمی حکومت را ابزاری کردند برای جلب وفاداری اتباع خود. در میانه‌ی قرن هجدهم یا حتی شاید پیش از آن، ایران نه‌تنها یک حکومت شیعی بلکه همچنین یک جامعه‌ی شیعی شده بود. شکست نادرشاه در بازگشت به تسنن (یا حتی جا زدن تشیع به عنوان یکی از فرقه‌های تسنن) نشان‌گر عمق علاقه به تشیع در ایران بود. حتی از میانه‌ی قرن شانزدهم، هرچه اکثر ایرانیان به مذهب خود وفادارتر می‌شدند، همسایگان سنی آنان مصمم‌تر می‌شدند تا ایشان را «دیگریِ» کافر خود قلمداد کنند. آن‌چه بیش از هر نیروی وحدت‌بخش دیگر، تار و پود طبقات حاکم ایران (شاه، اشراف، دیوان، نهادهای مذهبی، ملاکین بزرگ، اشراف شهری، و حتی خان‌های قبایلی) را به هم پیوند می‌داد، مذهب تشیع بود. تشیع همچنین مهم‌ترین چسبی بود که اکثریت جمعیت شهرها و روستاها را به دولت و نخبگان حاکم آن پیوند می‌زد. صفویه و قاجاریه و تاحد کم‌تری، سلسله‌های بین این دو، ژست «مدافعان دین» را به خود گرفتند.

در عمل این بدان معنا بود که دولت باید برای طبقه‌ی آخوند جا باز می‌کرد، طبقه‌ای که در قرن نوزدهم، برای خود صاحب جایگاهی نیمه‌مستقل شد. همزادی نهاد مذهبی و حکومت دنیوی (*دین و دولت*) که حداقل از دوره‌ی ساسانی در مرکز فرهنگ سیاسی ایران قرار داشت، فقط در دوره‌ی صفویه و سپس در دوره‌ی قاجاریه تجدید شد. تا میانه‌ی قرن بیستم، طبقه‌ی آخوند با دولت و اشراف، حداقل به طور ضمنی، شریک ماند. این گروه‌ها به رغم تنش‌های ذاتی که داشتند با یکدیگر هم‌زیستی می‌کردند. تشیع به عنوان یک مرام ملی هویتی جمعی را تقویت کرد ولی از دخالت فعالانه‌ی سیاسی پرهیز داشت. قدرت قضایی نه صرفاً در انحصار فقها بود و نه حکومت. تا پیش از تدوین قوانین حقوقی مدرن انقلاب مشروطه و حکومت پهلوی اول، مرزهای مغشوش شریعت و قوانین عرفی هرگز تنظیم نشد.

هستی دوگانه‌ی مهدی در باورهای شیعی -که هم زنده است و هم غایب- و همچنین حضور او در مفهوم شیعی قدرتِ عادل، مانعی بزرگ در راه مشروعیت یک حکومت غیرمعصوم بود. وجود مهدی نه‌تنها بالقوه، اعتبار حکومت غیرمعصوم و همچنین امکان نظریِ برپایی یک حکومت عادل و منصف را به چالش می‌کشید بلکه همچنین به نهاد آخوندان نیز نوعی اتوریته‌ی جمعی در مقام نایب او می‌داد. تا پیش از نیمه‌ی دوم قرن بیستم، تشیع هرگز یک نظریه‌ی درست‌حسابیِ حکومت تدوین نکرد، نظریه‌ای که بتواند قدرت غیرمعصوم را با حکومت آرمان‌شهری مهدی آشتی دهد. ولی با این‌حال آخوندهای شیعه هرگز علنا اعتبار نهاد پادشاهی را منکر نشدند. علما همیشه قدردان حمایت‌ها و مراحم حکومت بودند. در عوض، آنان همواره به نهضت‌های ضدآخوندی و آخرالزمانی انگ کفر می‌زدند و به حکومت کمک می‌کردند تا آن نهضت‌ها را خاموش کند -هرچند آخوندها نمی‌توانستند ادعاهای پیامبرانه را یکسره سرکوب یا متوقف کنند، چراکه

این ادعاها مستقیم یا غیرمستقیم متأثر از میراث آخرالزمانی بودند که بومی محیط ایران است. مفهوم وبری دینامیسم بین کاهنان و پیامبران در اینجا کاملاً برقرار است. آخوندها هرگز نتوانستند جریانات پیامبرانه و فکری و فلسفی و عرفانی را ریشه‌کن کنند. آخوندها کنترل کاملی بر تشیع مردمی یا باورهای عمومی بومی ایران که غالبا بستری زایا برای آمال آخرالزمانی بود نداشتند. با وجود حال و هوای همیشگیِ عدم‌تساهل، تعادل لرزانی وجود داشت که به مذاهبِ رسمی و غیررسمی اجازه داد با یکدیگر هم‌زیستی کنند و حتی شکوفا شوند.

پس جنبش‌های اعتراضی جزو لاینفکی از چشم‌انداز دینی ایران باقی ماندند و خود را در نارضایتی‌های اجتماعی‌اقتصادی قرون نوزدهم و بیستم نشان دادند. با آغاز از خودِ دولت صفویه در قرن پانزدهم و سپس جنبش نقطویه، صوفیان نعمت‌اللهی، شیخیه و سپس جنبش بابیه، آیین‌های مهدی‌باور اتوریته‌ی آخوندها و خوانش شریعت‌مدارانه آنان از دین را به چالش گرفتند. ایده‌های مخالف‌خوانانه‌ی این جنبش‌ها، تلویحا و گاه صراحتا خواستار نسخ آخرالزمانی شریعت بودند. وجود دوگانه‌ی امام زمان و امکان ظهور او، در درون تشیع که از الهیات صرف فراتر رفته بود، تنشی منحصربه‌فرد به وجود آورد. جریانات آخرالزمانی با وجود جذابیت برای دلزدگان از شریعت، مردم عادی، و جوامع دینی حاشیه‌ای بازهم به ندرت توانستند در برابر یورش مشترک حکومت و علما ایستادگی کنند. گرچه این ایده ها قرن‌ها در جهان ایرانی دوام آورده بودند ولی فقط در شبکه‌های زیرزمینی می‌توانستند عضوگیری کنند. با آغاز قرن بیستم، انقلاب مشروطه که نوعی آخرالزمان سکولار بود،یک استثناء بر این قاعده بود که موفقیت محدودی هم داشت.

با وجود هم‌زیستی حکومت و ملایان که تا حدی ضامن ثبات دوره‌ی قاجار بود، اشکالات ساختاریِ نظام سیاسی ایران راه را برای چالش‌های خارجی جدید هموار کرد. عملا در سراسر این دوره، تهدیدات ژئوپولیتیک و یورش‌های خارجی، مرزهای ایران و گه‌گاه حتی بقای حکومتش را تهدید می‌کرد. دو تهدید عثمانی و ازبک‌ها که تا میانه‌ی قرن هجدهم ادامه داشت، ایران را به استراتژی دفاع در دو مرز مجبور کرد. هر کشورگشایی شاهانه به ورای مرزهای ایران، از جمله اردوکشی‌های نادرشاه به عراق و هندوستان، موقتی و ناپایدار بودند. از اوایل قرن نوزدهم، استراتژی‌های دو امپراتوری رقیب اروپایی یعنی روسیه و بریتانیا، در منطقه، نوعی دوقطبیِ شمالی و جنوبی به وجود آورد که در آن ایران نقش منطقه‌ی حائل را بازی می‌کرد.

این دو قدرت اروپایی در امور داخلی ایران مداخله کردند و استقلال آن را خدشه دار می‌کردند. ولی استراتژی‌های آنان منجر به فقدان کامل عاملیت سیاسی حکومت ایران نشد. می‌توان گفت که ایران از حائل بودن خود استفاده کرد تا ثباتی به وجود آورد و خرابی‌های ناشی از منازعات قرن هجدهم را بازسازی کند. گرچه ایران تمامیت ارضی و منزلت خود را از دست داد ولی در بلندمدت، توانست در چشم امپریالیست‌های

اروپایی به عنوان دولتی مستقل، به رسمیت شناخته شود و این یک دستاورد استراتژیک بود. ایرانیان آموختند بقای خود را نه در نبرد با ارتش‌های قدرتمند بلکه با مذاکره و توافق‌های پشت‌پرده یا حتی به جان هم انداختن قدرت‌های اروپایی تضمین کنند. تا پیش از دوره‌ی پهلوی، با وجود فقدان یک سیاست خارجی روشن و قلّت منابع اجرایی و اقتصادی، ایران هیچ وقت کاملاً طعمه‌ی استعمار غیررسمی اروپاییان نشد. چیزی که در دیپلماسی اواخر قرن نوزدهم به مساله‌ی ایران[۲] مشهور شد را می‌توان دیباچه‌ای بر تقسیم‌بندی ایران [به حوزه های نفوذ] در قرارداد ۱۹۰۷ روسیه و بریتانیا دانست. همین‌که این دو قدرت صرفا در دو سوی ایران ماندند [و به مرکز دست نینداختند] را بازهم می‌توان از توفیقات سیاست خارجی ایران دانست.

در انقلاب مشروطه، هم اصلاحات غربی‌مأب و هم جریانات بومیِ آخرالزمانی گفتمان نسبتاً یکسانی یافتند، گفتمانی که به روشنفکران رو به ظهور شهری و مطالبات آنان یعنی پایان حکومت مستبدانه، گشایش فضای سیاسی، و ایجاد نهادهای مقننه و قضایی مدرن اجازه‌ی بروز داد. انقلاب مشروطه را باید دَمی در تاریخ مدرن ایران دانست که نهادهای غربی مانند دموکراسی، تفکیک قوا، نمایندگی عمومی و آزادی‌های فردی در محیط ایران پذیرفته شدند و با خواست عدالت و نوسازی درآمیختند. مشروطه همچنین کلید پیشرفت مادی، سکولاریسم، تمرکزگرایی و اصلاحات دولتی محسوب می‌شد. انقلاب مشروطه، حکومت دلبخواهی قاجار را تضعیف کرد ولی خلاف‌آمد آن‌که، راه ملاکین و میل وافر آنان برای کسب قدرت بیش‌تر را هموار کرد ولی نهادهای جدید دموکراتیک را کارآمدتر نکرد. اینان هم جای خود را به شخص رضاشاه و گروه او دادند که دولت قوی -یکی از اهداف اصلی انقلاب مشروطه- را ایجاد کرد. پس از انقلاب مشروطه و با پایان جنگ جهانی اول، بخش بزرگی از ایرانیان طبقه‌ی متوسط و روشنفکران آن، عموما به مدرنیسم مستبدانه‌ی پهلوی رضایت داده بودند و آن را تنها گزینه‌ی موجود برای اعاده‌ی استقلال در خطر ایران و درانداختن اصلاحات موعود می‌دانستند.

برآمدن حکومت پهلوی در دهه‌ی ۱۳۰۰ الگوهایی که حداقل از زمان ظهور صفویان نهاده شده بود را تغییر داد. تمرکزگرایی دولتی توانست قدرت سیاسی و نظامی ایلات را کاهش دهد، نهاد آخوندان را به حاشیه براند و در نهایت، تفوق طبقه‌ی ملّاک بر نظام اقتصادی ایران را از بین ببرد. حکومت پهلوی به کمک ارتشی غیرایلیاتی، برای همیشه مرزنشینان کوچ‌نشین را مقهور کرد. نتیجه این شد که عشایر دیگر قدرت‌مندترین بازیگران حیات سیاسی فلات ایران نبودند. یکجانشین کردن اجباری و مهم‌تر از آن، رشد شهری‌شدن، نسبت جمعیتی کوچ‌نشینان را بسیار کاهش داد. این وضعیت در تضادی چشم‌گیری با بقای

---

۲. Persian Question

قبایل و شبکه‌های قبیله‌ای در کشورهای دور و اطراف مانند افغانستان و پاکستان و عراق و عربستان سعودی و بخش‌هایی از آسیای مرکزی بود. ایران حداقل از دهه‌ی ۱۳۴۰ با زور یا با میل تبدیل به ملغمه‌ای اجتماعی‌قومی شد که دیگر هرگز شاهد یک خیزش ایلیاتی نخواهد بود.

شمشیر دولبه‌ی مدرن‌سازی دولتی، اقتصاد و زیرساخت‌ها را دگرگون کرد، یک طبقه‌ی متوسط جدید درست کرد، و استقلال ایران را دوباره احیا کرد. این‌ها از اهداف غیرسیاسی انقلاب مشروطه بودند. پهلوی همچنین یک استبداد سرکوب‌گر درست کرد که به ارتش و پلیس کارآمد پشت‌گرم بود و با کمک آن‌ها، دستاوردهای سیاسی دوره‌ی مشروطه را از بین برد. بقای این رژیمی تاحد زیادی با عواید نفتی ایران تسهیل شد. سهم نفت ایران گرچه بخش کوچکی از کل درآمد شرکت نفت ایران و انگلیس بود ولی آن‌قدری بود که پروژه‌ی پهلوی را به توفیق برساند. کشف یک منبع جدید مشروعیت و تکیه‌ی بیشتر بر گذشته‌ی باستانی ایران نیز به ایدئولوژی پهلوی یاری رساند. گرچه آگاهی ملی ایران و درک این کشور از استمرار اسطوره‌ای و تاریخی آن هرگز از بین نرفته بود ولی این روایت ناسیونالیستیِ جدیدِ پهلوی مشتاق بود تا شکوه گذشته‌ی دور ایران را در تضاد با زوال مفروض دوره‌ی قاجاریه قرار دهد. این ایده‌های شکوه و زوال، بنیادهای یک حافظه‌ی تاریخی شدند که تا امروز ادامه یافته است. شخصیت قاطع رضاشاه نیز به تغییر ایران کمک کرد، تغییر شگرفی که حداقل از زمان ظهور قاجارها سابقه نداشت.

موفقیت مادی مدرنیته‌ی پهلوی نشانگر اهمیت عواید نفت به عنوان یک کالای دگرگونی‌بخش بود. برخلاف نقش زغال سنگ در صنعتی‌شدن اروپای قرن نوزدهم، معلوم شد که عواید نفت به یک دولت قوی با یک اقتصاد استخراجی می انجامند نه رشد بورژوازی ملی. از سال ۱۳۳۲، فارغ از سهم ایران از فروش کل نفت و ادعاهای مشروع این کشور بر سر کنترل منابع طبیعی خود، عواید نفت موجب کاهش حقوق سیاسی و مدنی شهروندان و در عوض قوی‌تر شدن دولت شد. انحصار درآمدهای نفتی که طی چند دهه به سرعت افزایش یافت، معادله های قدیمیِ نظارت و موازنه[۳] را بر هم زد و به حکومت ایران بخت بی‌نظیری داد تا دست به پروژه‌های مدرن‌سازی از بالا به پایین بزند . این درآمدها همچنین به دولت ابزار بیش‌تری برای سرکوب و نظارت داد. جمهوری اسلامی الگوی سرکوب سیاسی که در حکومت پهلوی برپا شده بود را ادامه داد.

رشد جمعیت، شهری‌سازی، آموزش و پرورش سکولار، حمل‌ونقل مدرن، و البته میزانی از صنعتی‌شدن، اوضاع اجتماعی‌سیاسی جدیدی را به وجود آورد. پس از جنگ جهانی دوم، خواست استقلال اقتصادی و

---

۳. checks and balances

ملی‌سازی صنعت نفت، طنین‌افکنِ گفتمان زوال و نوسازی و همچنین تداوم مطالبات سیاسی دوره‌ی مشروطه بود. سقوط مصدق در سال ۱۳۳۲ دمی خطیر در حافظه‌ی جمعی ایران بود، که هم به‌معنای درافتادن با منافع ژئوپولیتیک و اقتصادی غرب بود و هم درگیری قدیمی بین وزیر و پادشاه. شکست نهضت ملی، حداقل آن‌طوری که بازیگران مهم این نهضت درک کردند، حافظه‌ی جمعی ایران را جریحه‌دارتر کرد، چرا که این رخداد برای روشنفکران ایرانی به معنای ساخت و پاخت شوم نیروهای خارجی و داخلی برای سرکوب خواسته‌های مشروع ایران بود. این کودتا در بافت جنگ سرد و توسط ایالات‌متحده در مقام حامی اصلی رژیم پهلوی رخ داد و یک نسل از روشنفکران و همدلان چپ را به جوش و خروش درآورد. انحصار حکومت بر منابع طبیعی باعث ادامه‌ی عدم پاسخ‌گویی دولت شد؛ انطباق دولت با خواسته‌های سیاسی مردم را کاهش داد، و در عمل دولتی رانتی[۴] و طبقه‌ی خواص حکومت را به وجود آورد.

جمهوری اسلامی به نوعی مرحله‌ی آخر فرآیندی بود که از انقلاب مشروطه شروع شد و پس از جنگ جهانی دوم با نهضت ملی ادامه یافت و بعدتر در اصلاحات ارضی دهه‌ی ۱۳۴۰ بازتعریف شد. اگر عنصر ایدئولوژیک را کنار بگذاریم می‌بینیم که جمهوری اسلامی، نابودیِ نخبگان زمین‌دار را تکمیل کرد. مهم‌تر آن‌که، جمهوری اسلامی، اندازه و نفوذ طبقه‌ی متوسط سکولار که ستون فقرات پروژه‌های مدرنیته‌ی پهلوی بود را کاهش داد. ولی طبقه‌ی متوسط نوظهور در جمهوری اسلامی، راه اسلاف خود را ادامه دادند. حتی جرگه‌ی خودی‌های رژیم اسلامی، با وجود ژست اسلامی و جهان‌بینیِ توهم توطئه‌ای، در مجموع خود را با الزامات بازارهای جهانی و ارتباطات جهانی وفق داده است. انقلاب با وجود ادعای روزهای اول درباب رأفت اسلامی، بی‌درنگ همه‌ی ابزارهای مدرن سرکوب و کنترل را –حتی مداخله‌جویانه‌تر از پهلوی– به کار گرفت.

با جمهوری اسلامی، یک فرآیند تاریخی طولانی دیگر نیز به سرانجام خود رسید. درحالی‌که نهاد آخوندی در دوره‌ی صفویه و بعد از آن، زیر بال و پر دولت و تحت حمایت آن بودند، در دوره‌ی پس از مشروطه و در حکومت پهلوی، این نهاد بیش‌ترِ امتیازات نهادی و منزلت اجتماعی خود را از دست داد. در دهه‌ی ۱۳۴۰ نسل جدید آخوندها که به لحاظ فکری مطرود و به لحاظ اجتماعی منزوی بودند و عمدتا پیشینه‌ای فقیرانه داشتند، شروع کردند به اینکه با حمایت از یک تفسیر سیاسی از اسلام، حمایت‌های مردمی بیش‌تری کسب کنند. این دسته به مدد ایدئولوژی رادیکال‌شان، اول با دولت پهلوی مخالفت کرد و سپس به یک نیروی انقلابی تبدیل شد. آیت‌الله خمینی و دارودسته‌ی ستیزه‌جوی او، بخشی از ایدئولوژی و عبارات

---

۴. rentier state

خود را از چپ رادیکال و بخشی دیگر را از پوپولیست‌های اسلام‌گرا و روشنفکران تواب چپ گرفتند و آن‌ها را با خوانش‌های سیاسی از تشیع ترکیب کردند. ولی نقطه قوت خمینی که نقش کلیدی در موفقیت او داشت، چیزی نبود مگر توان او در مصادره‌ی روح آخرالزمانی تشیع غیرسخت‌کیش و گفتمان شیعیِ شهادت به نفع خود.

ولی با وجود شور و حرارت انقلاب اسلامی و آمال ایدئولوژیک آن، این انقلاب چگونگی تعامل حکومت با مردم را چندان تغییر نداد. رژیم جدید، چه در نظر و چه در عمل، آنقدر اشتراکات مستبدانه با سلف خود داشت که هرگز نمی‌توانست هژمونی نهادی دولت را زیروزبر کند؛ ولی تقریبا در همه‌ی جهات، از پهلوی فراتر رفت. جمهوری اسلامی انحصار قدرت، سرکوب آزادی‌های اساسی، پروپاگاندا و مغزشویی، فامیل‌بازی و فساد، و کنترل اقتصاد و منابع طبیعی را طوری پیاده کرد که در تاریخ ایران تقریبا بی‌سابقه بود. این حکومت همچنین برای توجیه ستیزه‌جویی و انحصار قدرت خود، به توهم توطئه روی آورد. رویکرد توهم توطئه‌ای به سیاست و تاریخ یک مفرّ آسان از واقعیات دردناک بود و همچنین امکان شانه خالی‌کردن از زیر بار مسئولیت شکست‌ها را فراهم کرد. قدرت فاعلیت اصلی را به جای اینکه به ایرانِ معصوم بدهند به *انیرانِ* ددمنش دادند. ایران فقط حکم شهید و قربانی توطئه‌ها را داشت. توطئه‌های پیاپی از ۱۲۹۰ تا ۱۳۳۲ و مداخلات نظامی خارجیان در دو جنگ جهانی، بی‌تردید خوراک خوبی برای این نگاه محدود و ترسان فراهم کرد (و هنوز هم می‌کند).

با اینهمه، ظاهرا جامعه‌ی پس از انقلابِ ایران، دیدگاهی متفاوت از حکومت دارد. نسل جوان و پویایی شکل گرفته که درباره‌ی جهان خارج بیش‌تر می‌داند و عموما گفتمان ستیزه‌جوی ایدئولوژیک حکومت را باور ندارد. تلاش‌های نظام‌مند حکومت برای بازسازی ایران در قالب اسلامی مطلوب خود، نتایج متناقضی داشته است و با وجود تلاش مستمر و صرف و اسراف میلیاردها هزینه، ایران به یک قمِ بزرگ تبدیل نشده است. و چنین دگردیسی‌ای در آینده هم محتمل نیست. مظاهر هویت اسلامی همه جا جلوی چشم مردم است و رژیم سیاست‌های اسلامی‌سازی را با جدیت در مدارس، محل کار، و فضای عمومی اعمال می‌کند. ولی در زیرِ این سطح، درخواست جدی برای یک هویت جایگزین، بخش بزرگی از ایرانیان، به‌خصوص جوانان شهری را به تکاپو انداخته است. بیش‌تر ایرانیان، از وعده‌های تحقق نیافته‌ی انقلاب مأیوس شده‌اند و از واقعیات سخت زندگی روزمره سرخورده‌اند و به دنبال یک جایگزین هستند. اما آن طور که در جنبش سبز سال ۱۳۸۸ آشکار بود چنین می‌نماید که ایده‌های هنوز شکل نیافته‌ی پساایدئولوژیکی که جوانان ایرانی می‌جویند هستند،، به لحاظ فرهنگی، پیچیده‌تر و تکثرگراتر باشند.

نسل‌های نوظهوری که محصول انقلاب جمعیت‌شناختی ایران هستند، پرورش‌یافته‌تر و تحصیل‌کرده‌تر [از مبارزان اول انقلاب] هستند و ناسیونالیسم‌شان نیز کم‌تر رنگ‌وبوی رمانتیک دارد. عموم اینان به دیدگاه بیگانه‌هراسانه‌ی رژیم و سیاست‌های انزواطلبانه‌ی آن بدبین هستند. به نظر می‌رسد دوره‌ی غرب‌زدگی و باور به نوعی قطبیت بین شرق و غرب به آخر رسیده است. جاذبه‌ی یک انقلاب دیگر که بتواند یک ایدئولوژی آرمانشهری بیاورد کاملا از بین رفته. ولی زنان و مردانی که آینده‌شان پادرهواست غالبا از خواب خوش بیدار شده‌اند و چشم‌اندازشان این است که خودشان را از غل و زنجیری که این رژیم مغزشوی بر دست و پای آنان بسته آزاد کنند. باید منتظر ماند و دید که آیا اینان تسلیم قالب‌های حکومتی می‌شوند یا خواهند توانست ایران را به سیاق خود به سان یک جامعه‌ی آزاد و تکثرگرا بازتعریف کنند؟

ولی نکته‌ی انکارناپذیر آنست که ایران در این پنج قرن بخاطر تامل بر ستم و عدم تساهل و کند و زنجیرِ هم‌رنگی با جماعت، و شاید برای فرار از آن‌ها بوده که توانسته نقاشی، موسیقی، معماری، صنایع دستی زیبا و بادوام، بستان‌کاری، آبیاری و همچنین شعر و فلسفه، تاریخ و داستان، و اخیرا تئاتر و سینما را به وجود آورد. گرچه در گذشته بهترین این بیان‌های خلّاقه تحت حمایت دولت بودند ولی آن‌موقع، این هنرها حول مضامین و خاطرات یک میراث فرهنگی پیچیده‌ی خواه حماسی خواه تغزلی خواه دینی می‌گشتند. مفهوم ملیت که در قرن بیستم آگاهانه ظاهر شد و سپس توسط حکومت‌های پهلوی و جمهوری اسلامی بکار گرفته شد قصد داشت تنوعات قومی و زبانی و مذهبی و منطقه‌ای گذشته را همرنگ و مطیع خود کند. ولی حافظه‌ی جمعی که از این‌همه نسل گذشته بود، دوام آورد و به تعریف و بازتعریف یک هویت ملی کمک کرد، تعریفی که به اتوریته‌های مستبد سرفرود نمی آورد. نارضایتی سیاسی، ایده‌آل‌های آرمانشهری و دیدگاه‌های بدعت‌آمیز غالبا در زبان استعاره بیان می‌شدند تا در برابر سانسور و فشار تاب آوردند. [در جمهوری اسلامی،] جست‌وجوی ارزش‌های جایگزین و اصالت فرهنگی و تغییرات اخلاقی، جواب نداد –حداقل نه آن‌طوری که پیشگامان آن، مدنظر داشتند و بدان ماهیتی ایدئالیستی داده بودند. اما گریستن بر فرصت‌های طلایی از دست رفته، یأس و پریشانی از راه‌های به اشتباه رفته، انزجار از سوءاستفاده از قدرت، و زاری بر بخت‌های از دست رفته همیشه ماده‌ی خام فعالیت روشنفکران و هنرمندان ایرانی بوده است. این‌ها صداهایی هستند که با وجود رنج‌ها و مصائب اقتصادی دوام آوردند و قوّت زانوی مردم ایران شدند. وقتی فروغ فرخزاد نوشت *تنها صداست که می‌ماند*، چه بسا به این فرهنگ دیرپا و پیچیده اشاره می‌کرد، که شاید بهترین ارمغان ایران باشد. از این نگر، این سخن فروغ، پژواک بیت خاطره‌انگیز قریب شش سده قبل حافظ بود:

از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر　　　یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

در گنبد دوّار ایران همچنان صدای خاطرات طنین‌افکن است.

مراجع

NOTES

1. SHI‘ISM AND THE SAFAVID REVOLUTION (1501–1588)

1. Hasan Rumlu, Ahsan al-Tawarikh, ed. C. N. Seddon (Baroda, India: Oriental Institute,(1931), 1:60–61 (in Persian).
2. V. Minorsky, “The Poetry of Shah Isma‘il I,” Bulletin of the School of the Oriental and African Studies 10, no. 4 (1942): 1031a and English translation at 1042–43 (with my modifications).
3. Tahmasp’s farman (firman) is cited in Mirza ‘Abdollah Afandi Isfahani, Riyad al-‘ulama wa hayaz al-fudala, 5 vols. (Qom, AH 1401/1980 CE), 3:455–60. “AH,” for Anno Hegirae, refers to the year in the Islamic lunar calendar.
4. Rumlu, Ahsan al-Tawarikh, 353.
5. Iskandar-beg Munshi Turkaman, ‘Alamara-ye ‘Abbasi, ed. I. Afshar, 2 vols. (Tehran and Isfahan: Amir Kabir and Ketabforushi-ye Ta’id, 1335/1956), 1:228 (I have simplified and summarized the passage).

2. THE AGE OF ‘ABBAS I AND THE SHAPING OF THE SAFAVID EMPIRE (1588–1666)

1. Pietro Della Valle, Viaggi di Pietro Della Valle il pellegrino, descritti da lui medesimo in lettere familiari all’erudito suo amico Mario Schipano, divisi in tre parti cioè: La Turchia, la Persia e l’India (Torino, 1843), letter 4, vol. 1; translated into Persian by M. Behforuzi, 2 vols. (Tehran, 1380/1991), vol. 1, 651–52, 667–68.

3. THE DEMISE OF THE SAFAVID ORDER AND THE UNHAPPY INTERREGNUMS (1666–1797)

1. Mohammad Hashem Asaf, Rostam al-Hokama, Rostam al-Tawarikh, ed. Mohammad Moshiri, 2nd ed. (Tehran: Taban, 1352/1973), 307–17, 342.
2. Shaykh Mohammad ‘Ali Hazin, Tarikh va Safarnameh, ed. ‘Ali Davani (Tehran: Markaz-e Asnad, 1375/1996), 240–41.
3. Shaykh Mohammad ‘Ali Hazin, Divan, ed. Z. Sahebkar (Tehran: Nashr-e Sayeh, 1374/1995), 724.
4. ‘Abbas Eqbal, ed., Ruznameh-e Mirza Mohammad Kalantar-e Fars (Tehran: Yadegar, 1325/1946), 89–90.

4. THE MAKING OF THE QAJAR ERA (1797–1852)

1. J. Malcolm, Sketches of Persia, 2nd ed. (London: John Murray, 1845), 222–23.
2. J. C. Hurewitz, The Middle East and North Africa in the World Politics, 2 vols., 2nd ed. (New Haven, CT: Yale University Press, 1975), 1:200.

3. A. Amanat, ed., Cities and Trade: Consul Abbott on the Economy and Society of Iran, 1847–1866 (London: Ithaca Press, 1984), xv–xvi; see also C. Issawi, ed., The Economic History of Iran, 1800–1914 (Chicago: University of Chicago Press, 1971), 259.
4. Amanat, Cities and Trade, xv.

5. NASER AL-DIN SHAH AND MAINTAINING A FRAGILE BALANCE (1848–1896)

1. Statistics are based on data collected by Justin Sheil and published as "Additional Notes" to Lady Mary Sheil, Glimpses of Life and Manners in Persia (London, 1856), 380–402.
2. Mirza Malkom Khan, "Resaleh-ye Ghaybiyeh," Rasalehha-ye Mirza Malkom Khan Nazem al-Dowleh, ed. Hojjatollah Asil (Tehran: Nashr-e Nay, 1381/2002), 27; also cited in translation in A. Amanat, Pivot of the Universe: Nasir al-Din Shah Qajar and the Iranian Monarchy, 1931–1896 (Berkeley: University of California Press, 1997), 360.
3. Nasir al-Din Shah Qajar, The Diary of H.M The Shah of Persia during His Tour through Europe in A.D. 1873, trans. J. W. Redhouse (London: John Murray, 1874), 199–200.
4. Iraj Afshar, ed., Ruznameh-e Khaterat-e E'temad al-Saltaneh (Tehran: Amir Kabir, 1345/1966), 141.

6. THE CONSTITUTIONAL REVOLUTION

1. Edward Granville Browne, The Persian Revolution of 1905–1909 (Cambridge: Cambridge University Press, 1910), 354.
2. Ibid., 373.
3. William Morgan Shuster, The Strangling of Persia (New York: Century Co., 1912), xiv.
4. Divan-e Mirza Abolqasem 'Aref Qazvini, ed. Sayf Azad (Berlin: Sharqi, 1924), supplement (songs), 20–21. For an earlier English translation, see Edward Granville Browne, The Press and Poetry of Modern Persia (Cambridge: Cambridge University Press,(1914), 250–52.
5. Shuster, Strangling of Persia. 204.
6. Ibid., 204.
7. Mohammad Taqi Bahar Malek al-Sho'ara, Divan-e Ash'ar, ed. M. Bahar, 5th ed. (Tehran: Entesharat Tus, 1368/1984) 1:261–62.
8. 'Aref Qazvini, Divan, 14–25.
9. Ibid., 176–77.
10. Browne, Press and Poetry, 195–96.
11. Edward Granville Browne, A Literary History of Persia (Cambridge: Cambridge University Press, 1959) 4:472–74.

7. THE GREAT WAR AND THE RISE OF REZA KHAN (1914–1925)

1. ‘A. Mostawfi, Sharh-e Zendegani-ye Man ya Tarikh-e Ejtema‘i va Edari-ye Dowrehye Qajariyeh, 3 vols., 2nd ed. (Tehran: Zavvar, 1343/1964), 3:215, published in English as A. Mustawfi, The Administrative and Social History of the Qajar Period, trans. N. Mostofi-
Glenn, 3 vols. (Costa Mesa, CA, 1977).
2. “Agreement: Great Britain and Persia, 9 August 1919,” in Hurewitz, The Middle East, 2:182–83.
3. Ibid., 2:240–45.
4. Divan-e ‘Eshqi va Sharh-e Hal-e Sha‘er, ed. ‘A. Salimi (Tehran: Shafaq, 1308/1929), 197–98.
5. Mostawfi, Sharh-e Zendegani-ye Man, 3:601.
6. Bahar, Divan-e Ash‘ar, 1:356–58.

8. REZA SHAH AND THE PAHLAVI ORDER (1925–1941)
1. Kolliyat-e Divan-e Iraj Mirza (Tehran: Mozaffari, n.d.), 166–67.

9. CHAOTIC DEMOCRACY, OIL NATIONALIZATION, AND DENIED HOPES (1941–1953)
1. Manucher Farmanfarmaian, Blood and Oil: Inside the Shah’s Iran (New York: Random House, 1997), 184–85.
2. Mostafa Fateh, Pajah Sal Naft-e Iran (Tehran: Chehr, 1335/1956), 525.
3. W. O. Douglas, The Douglas Letters: Selections from the Private Papers of Justice William O. Douglas, ed. M. Urofsky (Bethesda: Adler and Adler, 1987), 282.

10. THE WHITE REVOLUTION AND ITS OPPONENTS (1953–1963)
1. “Letter From President Kennedy to the Shah of Iran,” August 1, 1962, in Foreign Relations of the United States, 1961–1963, vol. 18, Near East, 1962–1963 (Washington, DC: Government Printing Office, 1995–1996), 11.
2. “Special National Intelligence Estimate,” September 7, 1962, in Foreign Relations of
the United States, 1961–1963, vol. 18, Near East, 1962–1963 (Washington, DC: Government Printing Office, 1995–1996), 35.
3. “Payam beh Mellat-e Iran,” Ordibehesht 2, 1323/April 22, 1944, in Ruhollah Khomeini, Sahifeh-e Imam: Majmu‘eh-e Asar-e Imam Khomeini, 5th ed. (Tehran: Moasseseh-e Tanzim va Nashr-e Asar-e Imam Khomeini, 1389/2010), 1:21–23.
4. Qom, Farvardin 26, 1343/April 16, 1964, in Khomeini, Sahifeh-e Imam, 1:415–23.
5. Qom, Aban 4, 1343/November 26, 1964, in Khomeini, Sahifeh-e Imam, 1:415–23.
6. Syrus Tahbaz, ed., Majmu’eh-e Asar-e Nima Yushij: Daftar-e Avval, She‘r (Tehran: Nasher, 1364/1985), 555.
7. Mahdi Akhavan-Sales (M. Omid), Akir-e Shahnameh: Majmu‘eh-e She‘r (Tehran: Zaman, 1338/1959), 19–25. Composed in April 1956.
8. Ibid., 79–86. Composed in October 1957.

9. Forugh Farrokhzad, ‘Esyan (Tehran, 1336/1957), 8–28.
10. Forugh Farrokhzad, Tavallodi Digar (Tehran: Morvarid, 1342/1963), 148–57.
11. Forugh Farrokhzad, Iman Biavarim be Aghaz-e Fasl-e Sard (Tehran: Morvarid, 1352/1973), 30–35.
12. Ahmad Shamlu, Ayda, Derakht, Khanjar va Khatereh, 2nd ed. (Tehran: Morvarid, 1344/1965), 125–37. Composed in February 1965.

11. DEVELOPMENT, DISARRAY, AND DISCONTENT (1963–1977)

1. Telegram from the Department of State to the Embassy in Iran, US National Archives, RG 59, Central Foreign Policy Files, P850017-2033.
2. Memorandum from Vernon Walters, acting director of Central Intelligence to Henry Kissinger, the president's assistant for national security affairs, October 7, 1974. Library of Congress, Manuscript Division, Kissinger Papers, Box CL-152, Iran, Chronological File, 6 October–30 December 1974, Secret. The CIA agent is not identified.

12. CULTURES OF AUTHORITY AND CULTURES OF DISSENT

1. Monday 27 Bahman 1349/February 15, 1971, Yaddashtha-ye ‘Alam, ed. ‘Ali-Naqi ‘Alikhani (Bethesda, MD: Iranbooks, 1993), 2:168.
2. Hajm-e Sabz (Tehran: Rowzan, 1346/1967), 20–23.
3. Gharbzadehgi (Tehran, 1341/1962), 16.

13. THE MAKING OF THE ISLAMIC REVOLUTION (1977–1979)

1. Cited in Karim Sanjabi, Omidha va Naomidiha (Hopes and despairs) (London: Nashre Ketab, 1368/1989), 441–42.
2. Ettela'at, no. 15506, 17 Day 1356.
3. 14 Aban 1357/November 6, 1978, cited at http://jamejamonline.ir/ayam/1709458624889167071.
4. Speech in Behesht-e Zahra, February 1, 1979, available at http://imamkhomeini.com/web1/persian/showitem.aspx?cid=957&pid=1042.

14. THE GUARDIAN JURIST AND HIS ADVOCATES

1. Ruhollah Khomeini, Welayat-e Faqih: Hokumat-e Islami (Tehran: Amir Kabir, 1357/1978), 23–25.
2. Ibid., 30–31.
3. Ibid., 60.
4. Ibid., 6–7.
5. Khaterat-e Ayatollah Montazeri (Essen, Germany: Entesharat-e Enqlab-e Islami, 2001), 86.
6. Ibid., 30.
7. Akbar Hashemi Rafsanjani, Dowran-e Mobarezeh ed. Mohsen Hashemi (Tehran: Daftar-e Nashr-e Ma‘aref-e Enqlab, 1376/1997), 1:62–64.
8. Ibid., 105.

15. CONSOLIDATION OF THE ISLAMIC REPUBLIC (1979–1984)

1. "Qanun-e Asasi-ye Jomhuri-e Islami-e Iran," Markaz-e Pazhuheshha-ye Majles-e Shura-ye Islami, http://rc.majlis.ir/fa/content/iran constitution. All future references are to this source.
2. Ruhollah Khomeini, "Speech to the Deputies on the Occasion of the First Session of the Islamic Consultative Assembly," Jamaran, 3 Khordad 1359/May 25, 1980, Sahifeh-e Imam, 12:347.
3. Enqlab-e Islami, 14 Esfand 1359/March 5, 1981.
4. Kayhan, 29 Shahrivar 1360/September 20, 1981, p. 4.
5. Ettela'at, 10 Mehr 1360/October 3, 1981, p. 2.
6. Ruhollah Khomeini, "Decree Establishing the Executive Committee of the Cultural Revolution," Jamaran, 23 Khordad 1359/June 12, 1980, Sahifeh-e Imam, 12:431.

16. FACING THE FOE

1. Letter to Mohsen Reza'i, Jamaran, Ruhollah Khomeini, Sahifeh-e Imam, 20:501–2.
2. "Security Council Resolution 598: Iraq-Islamic Republic of Iran," July 20, 1987 cited in United Nations Peace Agreements Database, at peacemaker.un.org/iraqiranresolution598.
3. "Message to the Nation on the Occasion of the Anniversary of the Bloody Massacre of Mecca," 29 Tir 1367/July 20, 1988, Jamaran, Khomeini, Sahifeh-e Imam, vol. 21 (in http://www.jamaran.ir).
4. Hosain-'Ali Montazeri, Khaterat, p. 302, suppl. 152 (and facs. no. 152-1).
5. Jamaran, 25 Bahman 1367/February 14, 1988, Khomeini, Sahifeh-e Imam, 21:263.
6. Montazeri, Khaterat, 303–4.
7. Fereydun Vahman, Yeksad va shast sal mobarezeh ba diyanat-e Baha'i (Darmstadt, Germany: Asr-e Jadid, 2009), 657.
8. Ruhollah Khomeini, "Vasiyat-nameh-e siyasi-elahi," Jamaran, 19 Azar 1366/December 11, 1987, Sahifeh-e Imam, 21:391–451 (499).

17. SOCIETY AND CULTURE UNDER THE ISLAMIC REPUBLIC

1. Hushang Ebtehaj (H. A. Sayeh), Siah Mashq (Tehran: Nashr-e Karnameh, 1378/1999), 11–12. The title of the ghazal in this collection is "Beh nam-e shoma" (In your name). The musical album Sepideh (Tehran: Ava-ye Shayda, n.d.) is a recording of the original concert in Iran National University (renamed Shahid Beheshti University) in December 1979.
2. Hafez, Divan, ed. Parviz Natel Khanlari, 3rd ed. (Tehran: Khwarazmi, 1362/1983), 1:344–45, no. 164. On the album Bidad by 'Aref and Shayda Ensembles (Tehran: Del Avaz, 1364/1985), Shajarian is accompanied by Lotfi and Meshkatian, among others.

3. Bahar, Divan, 2:1322. On the album Ahang-e Vafa (Tehran: Del Avaz, 1999), Mohammad Reza Shajarian and Homayun Shajarian are accompanied by the Ava Ensemble.

منابع غیرفارسی جهت مطالعه بیشتر

FURTHER READINGS

Studies cited here cover Western languages and predominantly are in English. Scholarship in Persian is outside the scope of this survey. Works aimed at specialists are generally excluded, but some important primary sources in translation are included. Introductory literature on Iran is too extensive and easily accessible to require inclusion here. Many entries in Encyclopedia Iranica (hereafter EIr) on history and culture of the period— including personalities, events, places, and themes—provide an excellent assessment of the available scholarship.

1. SHI‘ISM AND THE SAFAVID REVOLUTION (1501-1588)

Safavid Iran has received a fair amount of modern scholarly attention since the 1930s. The Cambridge History of Iran: Timurid and Safavid Periods, vol. 6, ed. P. Jackson and L. Lockhart (Cambridge: Cambridge University Press, 1986), is an extensive survey of the Safavid period. Among many important contributions to that volume, see H. R. Roemer, “Safavid Period,” which provides the dynastic history. R. Savory, Iran under the Safavids (Cambridge: Cambridge University Press, 1980), is a general history with chapters on economic, social, and intellectual aspects and relations with Europe. The rise of the Safavid state has been the subject of several studies, though most of the scholarship has emphasized the religious dimension. M. Hodgson, The Gunpowder Empires and Modern Times, volume 3 of The Venture of Islam (Chicago: University of Chicago Press, 1977), especially the prologue and chapter 1; and S. Dale, The Muslim Empires of the Ottomans, Safavids, and Mughals (Cambridge: Cambridge University Press, 2010), provide a broader context. S. A. Arjomand, The Shadow of God and the Hidden Imam: Religion, Political Order, and Societal Change in Shi‘ite Iran from the Beginning to 1890 (Chicago: University of Chicago Press, 1984), is an insightful work of historical sociology utilizing a range of primary sources. A. Newman, Safavid Iran: Rebirth of a Persian Empire (London: I. B. Tauris, 2006), explores the foundations of the Safavid socioreligious order and the causes of its eventual downfall. See also five collections of essays on aspects of Safavid politics, society, culture, and foreign relations: J. Calmard, ed., Études Safavides (Paris: Institut Français de Recherche en Iran, 1993); C. Melville, ed., Safavid Persia: The History and Politics of an Islamic Society (London: I. B. Tauris, 1996); M. Mazzaoui, ed., Safavid Iran and Her Neighbors (Salt Lake City: University of Utah Press, 2003); A. Newman, ed., Society and Culture in the Early Modern Middle East: Studies on Iran in the Safavid Period (Leiden: Brill, 2003); and

C. P. Mitchell, ed., New Perspectives on Safavid Iran: Empire and Society (New York: Routledge, 2011). For the prelude leading to the rise of the Safavids, see Walter Hinz, Irans Aufstieg zum Nationalstaat im Fünfzehnten Jahrhundert (Berlin: Walter de Gruyter, 1936); and J. Woods, The Aqquyunlu: Clan, Confederation, Empire (Minneapolis: Bibliotheca Islamica, 1976; new ed., Salt Lake City: University of Utah Press, 1999). They examine the century between the decline of the Ilkhanids and the rise of the Ottomans. D. Morgan, Medieval Persia, 1040–1797, 2nd ed. (New York: Routledge, 2016), places the Safavids in a broader historical perspective.

On early Safavid messianic Shiʻism, see Mazzaoui, The Origins of the Ṣafawids: Shiʻism, Ṣufism, and the Gulat (Wiesbaden: F. Steiner, 1972); and J. Aubin, "L'avènement des Safavides reconsidéré (Études Safavides 3), Moyen Orient et Océan Indien 5 (1988): 1–130. K. Babayan, Mystics, Monarchs and Messiahs: Cultural Landscape of Early Modern Iran (Cambridge, MA: Harvard University Center for Middle Eastern Studies, 2003), explores the cultural and intellectual milieu of the early Safavid era. See also S. Bashir, "Shah Ismaʻil and the Qizilbash: Cannibalism in the Religious History of Early Safavid Iran," History of Religions 45 (2006): 234–56; J. Cole, "Millenarianism in Modern Iran History," in Imagining the End, Visions of Apocalypse from the Ancient Middle East to Modern America (London: I. B. Tauris, 2002), 282–311. For a biography of Shah Ismaʻil, we still rely on G. Sarwar, History of Shah Ismaʻil Safawi (Aligarh, 1939). C. Mitchell, The Practice of Politics in Safavid Iran: Power, Religion and Rhetoric (London: Tauris Academic Studies, 2009), explores state-sponsored rhetoric from the time of Ismaʻil to the reign of ʻAbbas I. Two studies, one by J. J. Reid, Tribalism and Society in Islamic Iran, 1500–1629 (Malibu, CA: Undena Publications, 1983), and another by M. Haneda, Le châh et les Qizilbāš: Le système militaire safavide (Berlin: Schwarz, 1987), examine the Qezilbash oymaq system and the structure of the early Safavid armies.

The administrative history of the Safavid period is examined in two articles by R. Savory: "The Principal Offices of the Ṣafawid State during the Reign of Ismaʻil I (907– 30/1501–24)," Bulletin of the School of Oriental and African Studies 23, no. 1 (1960): 91– 105, and "The Principal Offices of the Ṣafawid State during the Reign of Ṭahmāsp I (930– 84/1524–76)," Bulletin of the School of Oriental and African Studies 24, no. 1 (1961): 65– 85, as well as in his "The Safavid Administrative System" in Cambridge History of Iran, vol. 6. W. Floor, in Safavid Government Institutions (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2001), and in his "The Ṣadr or Head of the Safavid Religious Administration, Judiciary and Endowments and Other Members of the Religious Institution," Zeitschrift Der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft 150 (2000): 461–500, further explores the subject. Three manuals of the late Safavid administration are available in English translation: Tadhkirat al-Mulūk, a Manual of Ṣafavid Administration (circa 1137/1725), Persian text and translation with extensive notes by V. Minorsky, Gibb Memorial Series (London: Luzac, 1943); Mirza Rafiʻa, The Dastur al-Moluk: A Safavid State Manual, trans. and ed. W. Floor

and M. H. Faghfoory (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2006); and Mirza Naqi Nasiri, Titles & Emoluments in Safavid Iran: A Third Manual of Safavid Administration, trans. W. Floor (Washington, DC: Mage Publishers, 2008).

The diplomatic history of the period is discussed in an early work by K. Bayani, Les relations de l'Iran avec l'Europe occidentale à l'époque Safavide (Paris: Les Presses Modernes, 1937); and L. Lockhart's chapter in the Cambridge History of Iran, vol. 6. W. Floor and E. Herzig, eds., Iran and the World in the Safavid Age (London and New York: I. B. Tauris, 2012), presents recent scholarship on Safavid foreign relations and the challenges of geographical and religious isolation. A. Allouche, The Origins and Development of the Ottoman-Safavid Conflict (906–962/1500–1555), (Berlin: K. Schwarz Verlag, 1983), and P. Brummett, Ottoman Seapower and Levantine Diplomacy in the Age of Discovery (Albany: State University of New York Press, 1994), are two studies on less explored Safavid-Ottoman relations.

2. THE AGE OF 'ABBAS I AND THE SHAPING OF THE SAFAVID EMPIRE (1588-1666)

The reign of 'Abbas I witnessed the production of numerous chronicles and court histories of a greater variety than earlier Safavid rulers, most of which remain available only in Persian. Two notable exceptions are Iskandar Beg Munshi, The History of Shah 'Abbas the Great, trans. and abridged by R. Savory, 2 vols. (Boulder, CO: Westview Press, 1978); and Fazli Beg Khuzani Isfahani, A Chronicle of the Reign of Shah 'Abbas, ed. C. Melville and K. Ghereglou (Cambridge: Gibb Memorial Trust, 2015). See also S. Quinn and C. Melville "Safavid Historiography," History of Persian Historiography, ed. C. Melville, vol. 10 of A History of Persian Literature, ed. E. Yarshater (London: I. B. Tauris, 2011); and S. Quinn, Historical Writing during the Reign of Shah 'Abbas: Ideology, Imitation, and Legitimacy in Safavid Chronicles (Salt Lake City: University of Utah Press, 2000). For an introduction to the artistic efflorescence during the reign of 'Abbas I and his successors, see B. Gray, "The Arts in the Safavid Period," and R. Hillenbrand, "Safavid Architecture," in the Cambridge History of Iran, vol. 6. More recently, S. Canby, ed., Shah 'Abbas and the Treasures of Imperial Iran (London: British Museum, 2009), provides an overview. K. Rizvi's The Safavid Dynastic Shrine: Architecture, Religion and Power in Early Modern Iran (London: I. B. Tauris, 2011), uses the architecture of the Shaykh Safi al-Din shrine in Ardabil to explore the political authority and religious piety of early Safavid rulers. Two studies by D. Roxburgh—Prefacing the Image: The Writing of Art History in Sixteenth-century Iran (Leiden: Brill, 2001), and The Persian Album, 1400–1600: From Dispersal to Collection (New Haven: Yale University Press, 2005)—explore the collection and recording of material culture. For Isfahan under 'Abbas I, see S. Babaie, Isfahan and Its Palaces: Statecraft, Shi'ism and the Architecture of Conviviality in Early Modern Iran (Edinburgh: Edinburgh University Press, 2008); S. P. Blake, Half the World: The Social Architecture of Safavid Isfahan, 1590–1722 (Costa Mesa, CA: Mazda

Publishers, 1999); and his “Shah ‘Abbas and the Transfer of the Safavid Capital from Qazvin to Isfahan,” in A. Newman, ed., Society and Culture in the Early Modern Middle East: Studies on Iran in the Safavid Period (Leiden: Brill, 2003). For textile arts, see C. Bier, Woven from the Soul, Spun from the Heart: Textile Arts of Safavid and Qajar Iran (16th–19th Centuries), (Washington, DC: Textile Museum, 1987). On the development of Nast‘aliq calligraphy, see S. Blair, Islamic Calligraphy (Edinburgh: Edinburgh University Press, 2008). Two studies by M. Shreve Simpson—Sultan Ibrahim Mirza’s Haft Awrang: A Princely Manuscript from Sixteenth-Century Iran (New Haven: Yale University Press, 1997) and Princeton’s Great Persian Book of Kings: The Peck Shahnama (Princeton, NJ: Princeton University Art Museum, 2015)—draw attention to Safavid patronage and the art of bookmaking.

There are several significant studies on the history of trade and economics—and by extension diplomacy—during the reigns of ‘Abbas I and his successors. For an overview, see R. Ferrier, “Trade from the Mid-14th Century to the End of the Safavid Period,” in Cambridge History of Iran, vol. 6. R. Matthee, The Politics of Trade in Safavid Iran: Silk for Silver, 1600–1730 (Cambridge: Cambridge University Press, 1999), is an excellent study of the political economy of the Safavid period with special reference to Safavid silk production and European trading companies. It relies on extensive archival sources. Two studies, by I. B. McCabe, The Shah’s Silk for Europe’s Silver: The Eurasian Trade of the Julfa Armenians in Safavid Iran and India, 1530–1750 (Atlanta: Scholars Press, 1999), and S. Aslanian, From the Indian Ocean to the Mediterranean: The Global Trade Networks of Armenian Merchants from New Julfa (Berkeley: University of California Press, 2011), using rare primary sources to examine the vast network of the Armenian merchants of Isfahan. An in-depth study of the social history, leisure, consumption, and commodities of the Safavid era, relying on Persian and European sources, is R. Matthee, The Pursuit of Pleasure: Drugs and Stimulants in Iranian History, 1500–1900 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2005). M. Keyvani, Artisans and Guild Life in the Later Safavid Period (Berlin: Klaus Schwarz Verlag, 1982), is a pioneering study with valuable appendices. Two studies—W. Floor, A Fiscal History of Iran in the Safavid and Qajar Periods, 1500–1925 (New York: Bibliotheca Persica Press, 1998), and more recently, R. Matthee, W. Floor, and P. Clawson, The Monetary History of Iran, From the Safavids to the Qajars (London: I. B. Tauris, 2013)—review the monetary system of the Safavid era, with special attention to the drainage of precious metals.

L. Lockhart, “European Contacts with Persia, 1350–1736,” in the Cambridge History of Iran, vol. 6, provides an overview of this topic. The accounts of numerous European travelers to Safavid Iran, including the Sherley brothers, Pietro della Valle, Don Garcia de Silva y Figueroa, John Chardin, Jean Thevenot, Jean-Baptiste Tavernier, Raphael du Mans, Adam Olearius, Engelbert Kaempfer, Pedros Bedik, and Cornelis de Bruyn, illuminate various aspects of society, culture, and politics. W. Floor and M. H. Faghfoory used Dutch archival sources in The First Dutch-Persian Commercial Conflict: The Attack on Qeshm Island, 1645 (Costa Mesa, CA:

Mazda Publishers, 2004). A rare account of a Safavid mission to the court of Siam appears in The Ship of Sulaiman, trans. John O'Kane (New York: Columbia University Press, 1972). The portion of Evilya Çelebi's famous travelogue related to Safavid Iran has been published as Travels in Iran and the Caucasus in 1647 and 1654, trans. and annotated by W. Floor (Washington, DC: Mage Publishers, 2010).

The intellectual trends of the Safavid period have received a fair amount of attention. H. Corbin, En Islam iranien: Aspects spirituels et philosphiques, vol. 4, L'École d'Ispahan and Le Douzième Imâm (Paris: Gallimard, 1972), and his "Confessions extatiques de Mir Damad: Maître de théologie à Ispahan," in Mélanges Louis Massignon, ed. H. Massé (Damascus: Institut Français de Damas, 1956), are among pioneering studies. A. Newman, Safavid Thinkers: The Intellectual Creators of Iran's Renaissance in the Early Modern Period (London: I. B. Tauris, 2012), offers an overview of jurists, theologians and philosophers, and historians of the period. See also S. H. Nasr, "The School of Iṣpahān," in A History of Muslim Philosophy, ed. M. M. Sharif (Wiesbaden: Harrassowitz, 1966), 1:904–32. For studies on Mulla Sadra, see F. Rahman, The Philosophy of Mullā Ṣadrā (Albany: State University of New York Press, 1975); and S. Rizvi, Mullā Ṣadrā Shīrāzī: His Life and Works and the Sources for Safavid Philosophy (Oxford: Oxford University Press, 2007). For a translation of Mulla Sadra's well-known work, see The Wisdom of the Throne: An Introduction to the Philosophy of Mulla Sadra, trans. J. W. Morris (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1981). Two other translations of Mulla Sadra's works are Divine Manifestations Concerning the Secrets of the Perfecting Sciences, transl. F. Asadi Amjad and M. Dasht Bozorgi (London: ICAS Press, 2010) and Metaphysical Penetrations, transl. S. H. Nasr (Provo, UT: Brigham Young University Islamic Translation Series, 2014). The Anthologie des philosophes iraniens depuis le XVIIe siècle jusqu'à nos jours, ed. H. Corbin and J. Ashtiyani, 4 vols. (Tehran, 1971–1979), offers specimens of the philosophical writings of the period. See also H. Corbin, Spiritual Body and Celestial Earth: From Mazdian Iran to Shi'ite Iran, trans. N. Pearson (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1977), chaps. 5–8. R. Pourjavady, Philosophy in Early Safavid Iran: Najm al-Dīn Maḥmūd al-Nayrīzī and His Writings, is a case study of a lesser-known philosopher. H. J. J. Winter, "Persian Science in Safavid Times," in Cambridge History of Iran, vol. 6, provides a general survey.

On religious trends, see R. Abisaab, Converting Persia: Religion and Power in the Safavid Empire (London: I. B. Tauris, 2004), which examines the emergence of Twelver Shi'ism, and the Arab-Persian clerical establishment and its relations with the Safavid state and society. Three widely read Persian works in Shi'i theology and ethics by Muhammad Baqir Majlisi (Mohammad Baqer Majlesi), are available in English translation: Haqul Yaqeen (Haqq al-Yaqin): A Compendium of Twelver Shia Religious Beliefs, trans. S. A. H. Rizvi (Mumbai: Jafari Propagation Center, 2013); Hayat al-Qulub: Stories of the Prophets, Characteristics and Circumstances of the Prophets and Their Successors, trans. S. A. H. Rizvi (Qom: Ansariyan Publications, 2007); and Ain-al Hayat ('Ayn al-Hayat): The Essence of Life, trans.

S. T. Bilgrami (Qom: Ansariyan Publications, 2014). See also D. J. Stewart, Islamic Legal Orthodoxy: Twelver Shiite Responses to the Sunni Legal System (Salt Lake City: University of Utah Press, 1998); and A. Amanat, "Meadow of the Martyrs: Kashifī's Persianization of the Shiʿi Martyrdom Narrative in Late Timurid Herat," in Apocalyptic Islam and Iranian Shiʿism (London: I. B. Tauris, 2009), 91–110.

For an overview of Safavid literature, see Z. Safa, "Persian Literature in the Safavid Period," in the Cambridge History of Iran, vol. 6; and E. Yarshater, "Safavid Literature: Progress or Decline," Iranian Studies 7, nos. 1–2 (1974): 217–70. For poetic trends, see E. Yarshater, "Persian Poetry in the Timurid and Safavid Periods," Cambridge History of Iran, vol. 6; P. Losensky, Welcoming Fighānī: Imitation and Poetic Individuality in the Safavid-Mughal Ghazal (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 1998); and Losensky, "'The Equal of Heaven's Vault': The Design, Ceremony, and Poetry of the Ḥasanābād Bridge," in Writers and Rulers: Perspectives from Abbasid to Safavid Times, ed. B. Gruendler and L. Marlow (Wiesbaden: Ludwig Reichert Verlag, 2004). On Judeo-Persian literature of the period, see V. B. Moreen, In Queen Esther's Garden: An Anthology of Judeo-Persian Literature (New Haven: Yale University Press, 2000).

3. THE DEMISE OF THE SAFAVID ORDER AND THE UNHAPPY INTERREGNUMS (1666-1797)

The eighteenth century is among the least studied in early modern Iranian history and the secondary literature on the period is thin. The seminal study of the collapse of the Safavid Empire is L. Lockhart, The Fall of the Safavi Dynasty and the Afghan Occupation of Persia (Cambridge: Cambridge University Press, 1958). M. Dickson's long review, "The Fall of the Safavi Dynasty," Journal of the American Oriental Society 82, no. 4 (December 1962): 503–17, provides a critique and serves as a helpful companion to Lockhart's book. R. Matthee, Persia in Crisis: Safavid Decline and the Fall of Isfahan (London: I. B. Tauris, 2012), reassesses the demise of the Safavid Empire by putting greater emphasis on the syphoning of precious metals and the monetary crisis, military disloyalties, and administrative corruption rather than moral decay. J. Foran, "The Long Fall of the Safavid Dynasty: Moving beyond the Standard Views," International Journal of Middle East Studies 24, no. 2 (May 1992): 281–304, also explores economic factors contributing to the Safavid downfall. For a comparative perspective, see R. D'Souza, "Crisis before the Fall: Some Speculations on the Decline of the Ottomans, Safavids and Mughals," Social Scientist 30, nos. 9–10 (September–October 2002): 3–30, which offers a nuanced critique of C. A. Bayly's interpretation of the decline of the three empires in his Imperial Meridian: The British Empire and the World 1780–1830 (London: Routledge, 1989).

Studies on the Afghan interlude are few, primarily because of the lack of sources. There are, however, a few accounts written by people who lived through the period. Judas Thaddaeus Krusinski was a Jesuit employed in the service of the Catholic

bishop in Isfahan, lived in Iran for twenty years, and witnessed the Afghan invasion. His An Historical Account of the Revolutions in Persia in the Years 1722, 1723, 1724, and 1725 (London: J. Roberts, 1727), provides an European's perspective on the years immediately following the collapse of Safavid rule. Similarly, A Chronicle of the Carmelites in Persia and the Papal Mission of the XVIIth and XVIIIth Centuries, 2 vols. (London: Eyre & Spottiswoode, 1939; reprint: London: I. B. Tauris, 2012), is a valuable source. Mohammad Hazin's memoirs were translated and published by F. C. Belfour, The Life of Sheikh Mohammed Ali Hazin (London: J. Murray, 1830). For the post-Safavid claimants to the throne, see J. Perry, "The Last Safavids, 1722–1773," Iran: Journal of the British Institute of Iranian Studies 9 (1971): 59–69; and G. Rota, "The Man Who Would Not Be King: Abu'l-Fath Sultan Muhammad Mirza Safavi in India," Iranian Studies 32, no 4 (1999): 513–35.

There are contemporary Armenian and European accounts of the rise and rule of Nader Shah. Three Armenian accounts are available in English translation: Abraham of Crete, The Chronicle of Abraham of Crete, trans. and annotated by G. A. Bournoutian (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 1999); Arak'el of Tabriz, Book of History, trans. and with an introduction by G. A. Bournoutian (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2010); and Abraham of Erevan, History of the Wars: 1721–1736, trans. and annotated by G. A. Bournoutian (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 1999). J. Fraser, The History of Nadir Shah Formerly Called Thamas Kuli Khan, the Present Emperor of Persia (London: A. Millar, 1742), was published while Nader was in power. William Jones translated Mirza Mohammad Mahdi Astarabadi, Tārīkh-i Jahān-Gushā-yi Nādirī to French as Histoire de Nader Chah (London, 1770). This was in turn translated into English a few years later as The History of the Life of Nader Shah (London: J. Richardson, 1773). Also useful is J. Hanway, An Historical Account of the British Trade over the Caspian Sea . . . to Which Are Added, the Revolutions of Persia during the Present Century, with the Particular History of the Great Usurper, Nadir Kouli, 4 vols. (London, 1753). L. Lockhart's two studies on Nader Shah are important for their time: The Navy of Nadir Shah (London: Iran Society, 1936); and Nadir Shah: A Critical Study Based Mainly upon Contemporary Sources (London: Luzac, 1938). W. Floor collected Dutch East India Company reports on Nader Shah in The Rise and Fall of Nader Shah: Dutch East India Company Reports, 1730–1747 (Washington, DC: Mage Publishers, 2009). E. Tucker, Nadir Shah's Quest for Legitimacy in Post-Safavid Iran (Gainesville: University Press of Florida, 2006), and M. Axworthy, Sword of Persia: Nader Shah, from Tribal Warrior to Conquering Tyrant (London: I. B. Tauris, 2006), explore new dimensions of Nader's life and era.

The most comprehensive study of Karim Khan Zand and his era remains J. Perry, Karīm Khān Zand: A History of Iran, 1747–1779 (Chicago: University of Chicago Press, 1979), which covers his campaigns and state-building efforts. Perry also wrote the essay on the Zand period in Cambridge History of Iran, vol. 7, From Nadir Shah to the Islamic Republic (Cambridge: Cambridge University Press, 1991). T. M. Ricks, Notables, Merchants, and Shaykhs of Southern Iran and Its Ports: Politics and

Trade of the Persian Gulf Region, AD 1729–1789 (Piscataway, NJ: Gorgias Press, 2012), is another valuable study of the socioeconomic history of the period with special reference to the Persian Gulf. For two German monographs on the Zand period, see M. Roschanzamir, Die Zand-Dynastie (Hamburg: H. Lüdke, 1970), and P. Rajabi, Iran unter Karim Han (1752–1779), (Göttingen, 1970).

T. Naff and R. Owen, eds., Studies in Eighteenth Century Islamic History (Carbondale: Southern Illinois University Press, 1977), includes two pertinent contributions, one by A. K. S. Lambton, "The Tribal Resurgence and the Decline of the Bureaucracy in Eighteenth-Century Persia," and another by H. Algar, "Shi'ism in Iran in the Eighteenth Century." For a history of the Usuli-Akhbari conflict that places the religious leaders within their social and economic context, and provides an alternative to Algar's above chapter, see J. Cole, "Shi'i Clerics in Iraq and Iran, 1722–1780: The Akhbari-Usuli Conflict Reconsidered," Iranian Studies 18, no. 1 (Winter 1985): 3–34. For revival of the Sufi orders in the Qajar era, see L. Lewisohn, "An Introduction to the History of Modern Persian Sufism, Part I: The Ni'matullāhī Order: Persecution, Revival and Schism," Bulletin of the School of Oriental and African Studies 61, no. 3 (1998): 437–64.

4. THE MAKING OF THE QAJAR ERA (1797-1852)

Modern studies on Qajar Iran appeared as early as 1890s but greater attention to this period began in earnest in the 1960s. There are several collections of articles and essays that serve as general studies and introductions to the Qajar period. The chapters related to the Qajar period in Cambridge History of Iran, vol. 7, ed. P. Avery, G. Hambly, and C. Melville (Cambridge: Cambridge University Press, 1991), survey aspects of the history of the period. A. K. S. Lambton, Qajar Persia: Eleven Studies (London: I. B. Tauris, 1987), brings together her valuable articles on the Qajar era in one volume. Lambton's pioneering Landlords and Peasants in Persia: A Study of Land Tenure and Land Revenue Administration (London: Oxford University Press, 1953) devotes several chapters to the Safavid and Qajar periods. Qajar Iran: Political, Social, and Cultural Change, 1800–1925, ed. C. Bosworth and C. Hillenbrand (Edinburgh: Edinburgh University Press, 1983), comprises twenty-one articles on the political, cultural, and social history of period. Religion and Society in Qajar Iran, ed. R. Gleave (London: Routledge, 2005), addresses the question of the relationship between religion and society. Two other collections of articles also provide useful introductions to the Qajar period: Society and Culture in Qajar Iran: Studies in Honor of Hafez Farmayan, ed. E. L. Daniel (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2002), and War and Peace in Qajar Persia: Implications Past and Present, ed. R. Farmanfarmaian (London: Routledge, 2008).

The early history of the Qajar period, including the rise of the dynasty and the consolidation of power, remains less studied. G. Hambly's essays in the Cambridge History of Iran, vol. 7 ("Āghā Muhammad Khān and the Establishment of the Qājār

Dynasty" and "Iran during the Reigns of Fath ʻAlī Shāh and Muhammad Shāh"), are the best introductions. See also EIr: "Fath-ʻAli Shah" (A. Amanat). L. Diba's article "Introducing Fath ʻAli Shah: Production and Dispersal of the Shahanshahnama Manuscripts," in Shahnama Studies, ed. C. Melville (Cambridge: Centre of Middle Eastern and Islamic Studies, University of Cambridge, 2006), 1:239–58, demonstrates how Fath ʻAli Shah styled himself as a king along a traditional Persian model. A. Amanat, "The Kayanid Crown and Qajar Reclaiming of Royal Authority," Iranian Studies 34, nos. 1–4 (2001): 17–30, explores Qajar legitimacy strategies through the lens of art history and material culture. A. Ashraf, "The Politics of Gift Exchange in Early Qajar Iran, 1785– 1834," Comparative Studies in Society and History 58, no. 2 (April 2016), 550–76, underscores the significance of gift giving in early Qajar political culture. Ahmad Mirza ʻAzod al-Dowleh's important Tarikh-e ʻAzodi is translated as Life at the Court of the Early Qajar Shahs, trans. and ed. M. M. Eskandari-Qajar (Washington, DC: Mage Publishers, 2014). Two Qajar chronicles are available in translation: H. J. Brydges, The Dynasty of the Kajars (London: J. Bohn, 1833), and History of Persia under Qajar Rule, trans. H. Busse (New York: Columbia University Press, 1972). R. G. Watson, A History of Persia (London: Smith, Elder and Co., 1866), is partially based on Persian contemporary chronicles.

Several studies have explored the role of Iran in the entangled politics of European powers. J. B. Kelly, Britain and the Persian Gulf, 1795–1880 (Oxford: Clarendon Press, 1968); E. Ingram, Britain's Persian Connection 1798–1828: Prelude to the Great Game in Asia (Oxford: Clarendon Press, 1992); M. Yapp, Control of the Persian Mission, 1822–36 (Birmingham, UK: University of Birmingham, 1960); and Yapp, Strategies of British India: Britain, Iran, and Afghanistan, 1798–1850 (Oxford: Clarendon Press, 1980)—all study British political, economic, and diplomatic interests in Iran and Persian Gulf. M.Afchar, La politiques européenne en Perse (Berlin: Librairie Orientale Iranschahr, 1921), is still a useful source for the diplomacy of the nineteenth century. F. Adamiyat, Bahrein Islands: A Legal and Diplomatic Study of the British-Iranian Controversy (New York: F. A. Praeger, 1955), addresses similar questions but with greater use of Persian-language sources. I. Amini, Napoleon and Persia: Franco-Persian Relations under the First Empire (Richmond, UK: Curzon, 1999), is a pioneering study of the subject.

The best known among the numerous European travelogues from the first decades of the nineteenth century are those by Edward Scott Waring, Pierre-Amédée Jaubert, Harford Jones Bridges, John Malcolm, James Morier, William Ouseley, Robert Ker Porter, James Baillie Fraser, Henry C. Rawlinson, Gaspard Drouville, Adrien Dupré, and Alfred Gardane. Translations of early Qajar travels abroad include Abol-Hassan Shirazi (Ilchi), A Persian at the Court of King George, 1809–10: The Journal of Mirza Abul Hassan Khan, ed. and trans. M. Morris Cloake (London: David and Charles, 1989); and Najaf Kuli Mirza, Journal of Residence in England and of a Journey from and to Syria of . . . Reeza Koolee Meerza, Njaf Koolee Meerza, and Taymour Meerza of Persia, trans. A. Y. Khayyat (London: W. Tyler, 1939). For a

study of British diplomats, travelers, missionaries, and officers, see D. Wright, The English amongst the Persians during the Qajar Period, 1787– 1921 (London: Heinemann, 1977), and his study of Persian visitors to Britain, The Persians amongst the English (London: I. B. Tauris, 1985). His collected essays appear as Britain and Iran, 1790–1980 (London: Iran Society, 2003). N. Green, The Love of Strangers: What Six Muslim Students Learned in Jane Austen's London (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2015), offers an imaginative portrayal of Iranian students of the early Qajar era in 1815 England. H. McKenzie Johnston, Ottoman and Persian Odysseys (London: British Academic Press, 1998) is a biography of James Morier and provides some details on the production of Hajji Baba of Ispahan.

M. Atkin, Russia and Iran, 1780–1828 (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1980) studies Russo-Persian relations and the origins of the conflict in the late eighteenth and early nineteenth centuries. Essays in the Cambridge History of Iran, vol. 7, by F. Kazemzadeh, "Iranian Relations with Russia and the Soviet Union, to 1921," and S. Shaw, "Iranian Relations with the Ottoman Empire in the Eighteenth and Nineteenth Centuries," offer general introductions. Other studies include P. W. Avery, "An Enquiry into the Outbreak of the Second Russo-Persian War, 1826–28," ed. C. E. Bosworth, in Iran and Islam (Edinburgh: Edinburgh University Press, 1971), 17–46; F. Mostashari, On the Religious Frontiers: Tsarist Russia and Islam in the Caucasus (London: I. B. Tauris, 2006); and L. Kelly, Diplomacy and Murder in Tehran: Alexander Girboyedov and Imperial Russia's Mission to the Shah of Persia (London: I. B. Tauris, 2002). See also M. L. Entner, Russo-Persian Commercial Relations, 1828–1914 (Gainsville: University Press of Florida, 1965); G. A. Bournoutian, The Khanate of Erevan Under Qajar Rule, 1795– 1828 (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 1992); and Bournoutian, From Tabriz to St. Petersburg: Iran's Mission of Apology to Russia in 1829 (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2014). Bournoutian has also published several collection of documents and translations of local histories, including Jamal Javanshir Qarabaghi, Tarikh-e Qarabagh, trans. and annotated by G.A. Bournoutian (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 1994); Russia and the Armenians of Transcaucasia, 1797–1889 (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 1998); and The 1823 Russian Survey of the Karabagh Province: A Primary Source on the Demography and Economy of Karabagh in the Early 19th Century (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2011). A. Amanat, "'Russian Intrusion into the Guarded Domain': Reflections of a Qajar Statesman on European Expansion," Journal of the American Society of Oriental Studies 113, no. 1 (1993): 35–56, explores responses among the Qajar elite to Russian expansion.

The history of the Qajar clerical establishment is the focus of H. Algar, Religion and State in Iran, 1785–1906: The Role of the Ulama in the Qajar Period (Berkeley: University of California Press, 1969). J. Cole, "Shi'i Clerics in Iraq and Iran, 1722–1780: The Akhbari-Usuli Conflict Reconsidered," Iranian Studies 18, no. 1 (1985): 3–34, provides an alternative socioreligious perspective. Essays in Authority and Political Culture in Shi'ism, ed. S. A. Arjomand (Albany: State University of New York Press, 1988), also examine the institutionalization of Shi'ism from the sixteenth

to nineteenth centuries and provide useful documents and primary sources. The volume includes A. Amanat, “In Between the Madrasa and the Marketplace: The Designation of Clerical Leadership in Modern Shi‘ism.” S. A. Arjomand, The Shadow of God and the Hidden Imam, also provides a sociological reading of the Qajar hierocracy. J. Cole, Roots of North Indian Shi‘ism in Iran and Iraq: Religion and State in Awadh, 1722–1859 (Berkeley: University of California Press, 1988), offers a comparative perspective on the development of Shi‘ism in the early nineteenth century. M. Litvak, Shi‘i Scholars of Nineteenth Century Iraq: The ‘Ulama of Najaf and Karbala’ (Cambridge: Cambridge University Press, 1998) is a study of patronage and scholarship and the ulama network in Iran and India. M. Tavakoli-Targhi, Refashioning Iran: Orientalism, Occidentalism, and Historiography (New York: Palgrave, 2001), employs eighteenth- and nineteenth-century Indo-Persian texts to demonstrate how vernacular forms of Indo-Iranian modernity evolved in the eighteenth and nineteenth centuries.

The development of messianic Shi‘ism and its encounter with the Qajar clerical establishment, with special reference to the Babi movement, is studied in A. Amanat, Resurrection and Renewal: The Making of the Babi Movement in Iran, 1844–1850 (Ithaca: Cornell University Press, 1989). D. MacEoin, The Messiah of Shiraz: Studies in Early and Middle Babism (Leiden: Brill, 2009), also traces the evolution of Shaykhism into the Babi movement and its development after 1850. For a collection of Western accounts of the Babi and Baha’i religions, see M. Momen, The Babi and Baha’i Religions, 1844–1944: Some Contemporary Western Accounts (Oxford: George Ronald, 1981). See also his “The Social Basis of the Babi Upheavals in Iran (1848–53): A Preliminary Analysis,” International Journal of Middle East Studies 15, no. 2 (May 1983): 157–83. A number of translations and edited volumes by E. G. Browne on the history of the Babis and Baha’is include A Travellers Narrative Written to Illustrate the Episode of the Bab, 2 vols. (Cambridge: Cambridge University Press, 1891); The Tarikh-i-Jadid or New History of Mirza ‘Ali Muhammad the Bab (Cambridge: Cambridge University Press, 1893); and Materials for the Study of the Babi Religion (Cambridge: Cambridge University Press, 1918). His A Year amongst the Persians (London: A. and C. Blake, 1893), provides a unique window onto the heterodox milieu of the time. See also H. M. Balyuzi, Edward Granville Browne and the Baha’i Faith (London: George Ronald, 1970). T. Lawson, Gnostic Apocalypse and Islam: Qur’an, Exegesis, Messianism, and the Literary Origins of the Babi Religion (London: Routledge, 2012) is the only detailed study of Babi hermeneutics.

5. NASER AL-DIN SHAH AND MAINTAINING A FRAGILE BALANCE (1848-1896)

The second half of the nineteenth century has received greater scholarly attention. A. Amanat, Pivot of the Universe: Nasir al-Din Shah Qajar and the Iranian Monarch, 1831– 1896 (Berkeley: University of California Press, 1997), serves as a biography

and a critical analysis of the institution of monarchy in Iran. M. Ekhtiar, Modern Science and Education in Qajar Iran: the Dar al-Funun (London: RoutledgeCurzon, 2003); J. Lorentz, "Iran's Great Reformer of the Nineteenth Century: An Analysis of Amir Kabir's Reforms," Iranian Studies 4, nos. 2–3 (Spring 1971): 85–103, and A. Amanat, "The Downfall of Mirza Taqi Khan Amir Kabir and the Problem of Ministerial Authority in Qajar Iran," International Journal of Middle East Studies 23 (1991): 577–99, are among the few available studies on Amir Kabir era in Western languages. Two studies on government administration and reform in the Naseri period—S. Bakhash, Iran: Monarchy, Bureaucracy, and Reform Under the Qajars: 1858–1896 (London: Ithaca Press, 1978); and A. R. Sheikholeslami, The Structure of Central Authority in Qajar Iran, 1871–1896 (Atlanta: Scholars Press, 1997)—rely on an array of Persian and European primary and archival sources. G. Nashat, The Origins of Modern Reform in Iran, 1870–80 (Urbana: University of Illinois Press, 1982), is the only book-length publication on the age of Moshir al-Dowleh.

C. Issawi, The Economic History of Iran, 1800–1914 (Chicago: University of Chicago Press, 1971), provides an overview of major trends in Iran's economy and trade through a collection of mostly English-language primary sources. An earlier article by Issawi, "The Tabriz-Trabzon Trade, 1830–1900: Rise and Decline of a Route," International Journal of Middle East Studies 1, no. 1 (1970): 18–27, examines an important overland trade route. A. Amanat, Cities and Trade: Consul Abbott on the Economy and Society of Iran, 1847–1866 (London: Ithaca Press, 1983), contains three substantial reports with details of urban and rural population, trade and guilds, and local crafts and industries. S. Mahdavi, For God, Mammon, and Country: A Nineteenth-Century Persian Merchant, Haj Muhammad Hassan Amin Al-Zarb (1834–1898), (Boulder, CO: Westview Press, 1999), is a study of one of the nineteenth century's prominent merchants. W. Floor, Agriculture in Qajar Iran (Washington, DC: Mage Publishers, 2003); Guilds, Merchants, and Ulama in Nineteenth-Century Iran (Washington, DC: Mage Publishers, 2009); and "Tea Consumption and Imports in Qajar Iran," Studia Iranica 33 (2004): 47–111, provide useful leads on sources and potential avenues for future research. His A Fiscal History of Iran in the Safavid and Qajar Periods, 1500–1925 (New York: Bibliotheca Persia Press, 1998), is a survey of four hundred years of Iran's economy. A three-part study by M. Nouraei and V. Martin, "The Role of the 'Karguzar' in the Foreign Relations of State and Society of Iran from the Mid-Nineteenth Century to 1921," Journal of the Royal Asiatic Society 15, no. 3 (2005): 261– 77; 16, no. 1 (2006): 29–41; and 16, no. 2 (2006): 151–63, examines the evolution of this important office. On banking in Qajar Iran, see G. Jones, Banking and Empire in Iran: The History of the British Bank of the Middle East, vol. 1 (Cambridge: Cambridge University Press, 1986). On British economic interests in Iran and in the Persian Gulf, including the Karun navigation concession, see S. Shahnavaz, Britain and South-West Persian 1880– 1914: A Study of Imperialism and Economic Dependence (London and New York: Routledge, 2014). See also A. Amanat, EIr: "British Influence in Persia: Qajar Period".

Ulrich Marzolph, in his Narrative Illustrations in Persian Lithographic Books (Leiden and Boston: Brill, 2001), and in his numerous other publications, examines the lithographic literature and print culture of Qajar Iran. P. Avery, "Printing, the Press and Literature in Modern Iran," in Cambridge History of Iran (Cambridge: Cambridge University Press, 1991), 7:815–69, offers an overview. At the Gate of Modernism: Qajar Iran in the Nineteenth Century, ed. E. M. Jeremiás (Piliscsaba, Hungary: Avicenna Institute of Middle Eastern Studies, 2012), is a collection of essays on modernity and encounters with Europe. A seminal study on medicine in Qajar Iran is J. E. Polak, Persien: Das Land und seine Bewohner (Leipzig: Brockhaus, 1865). For a study of the author and his work, see A. Gäuchter, Briefe aus Persien: Jacob E. Polaks Medizinische Berichte (Vienna: New Academic Press, 2013). F. Speziale, Hospitals in Iran and India, 1500–1950s (Leiden: Brill, 2012), is a novel study of coexistence of traditional medicine and modern hospitals.

M. Volodarsky, "Persia's Foreign Policy between the Two Herat Crises, 1831–56," Middle Eastern Studies 21, no. 2 (1985): 111–51, is among the few studies using Russian archives on the Herat crisis. Other studies include H. W. C. Davis, The Great Game in Asia (1800–1844), (London: Oxford University Press, 1927); P. M. Sykes, A History of Afghanistan, 2 vols. (London: Macmillan & Co., 1940); and P. Hopkirk, The Great Game: The Struggle for Empire in Central Asia (New York: Kodansha International, 1992), which discuss the Herat crisis in the context of broader geopolitics and the emergence of the so-called Persian Question. G. Curzon's highly informative Persia and the Persian Question, 2 vols. (London: Longmans, Green & Co., 1892) is a clear demonstration of British imperial anxieties over Iran. Studies on Russo-Persian and Anglo-Persian diplomatic rivalry in the latter half of the nineteenth century include F. Kazemzadeh's seminal Russia and Britain in Persia, 1864–1914: A Study in Imperialism (New Haven: Yale University Press, 1968), as well as R. L. Greaves, Persia and the Defense of India 1884–1892 (London: Athlone Press, 1959); more recently L. Stebbins, British Imperialism in Qajar Iran: Consuls, Agents and Influence in the Middle East (London: I. B. Tauris, 2017). Most of the scholarship on German and Austrian relations with Iran during the nineteenth century is in German, with the notable exception of B. G. Martin, German-Persian Diplomatic Relations 1873–1912 (London: Mouton and Co., S-Gravenhage, 1959). A. Yeselson, United States-Persian Diplomatic Relations, 1883–1921 (New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 1956), is a pioneering study about the topic in the English language. Perso-Ottoman frontiers in the Qajar period are studied in S. Ateş, Ottoman-Iranian Borderlands: Making a Boundary, 1843–1914 (Cambridge: Cambridge University Press, 2015.(Studies of new political, religious, and social trends during the Naseri period include N. R. Keddie, Sayyid Jamāl ad-Dīn "al-Afghānī": A Political Biography (Berkeley: University of California Press, 1972); M. Bayat's pioneering Mysticism and Dissent: Socioreligious Thought in Qajar Iran (Syracuse: Syracuse University Press, 1982); J. Cole, Modernity and the Millennium: The Genesis of the Baha'i Faith in the Nineteenth-Century Middle East (New York: Columbia University Press, 1998); and H. Algar's highly partisan Mirza Malkum Khan: A Study in the History of Iranian Modernism (Berkeley: University

of California Press, 1973). On the Jewish community in Iran and its relations with religious authorities, see D. Tsadik, Between Foreigners and Shi‘is: Nineteenth-Century Iran and Its Jewish Minority (Stanford, CA: Stanford University Press, 2007).

M. Momen, The Baha’i Communities of Iran, 1851–1921, vol. 1: The Northern Iran (Oxford, UK: George Ronald, 2015), studies social history of transformation of the Babi communities into the Baha’i faith. Y. Ioannesyan, The Development of the Babi/Baha’i Communities: Exploring Baron Rosen’s Archives (Abingdon, UK: Routledge, 2013), provides new Russian archival material on the Baha’is in the late nineteenth century. A. Amanat and F. Vahman, Az Tehran ta ‘Akka: Babiyan va Baha’iyan dar Asnad-e Dowran-e Qajar (Copenhagen: Ashkaar Publishers, 2016), is a documentary history of the Babis and Baha’is in mid-nineteenth-century Ottoman exile and in Iran. A. D. Becker, Revival and Awakening: American Evangelical Missionaries in Iran and Origins of the Assyrian Nationalism (Chicago: University of Chicago Press, 2015) is an excellent study of the role of the missionaries in development of ethnic nationalism.

Studies on the social history of the period include five book-length studies of cities. H.Walcher, In the Shadow of the King: Zill al-Sultan and Isfahan under the Qajars (London: I. B. Tauris, 2008), studies the politics of notables, minorities, missionaries, and European representatives during the long tenure of Zell al-Soltan. C. Werner, An Iranian Town in Transition: A Social and Economic History of the Elites of Tabriz, 1747–1848 (Wiesbaden: Harrassowitz, 2000), covers the first half of the century using waqf documents. J. Clark, Provincial Concerns: A Political History of the Iranian Province of Azerbaijan, 1848–1906 (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2006); C. Adle and B. Hourcade, Téhéran: Capitale bicentenaire (Paris: Institute Français de Recherche en Iran, 1992), partially examines history of the Iranian capital in the Qajar period. J. M. Gustafson, Kirman and the Qajar Empire: Local Dimensions of Modernity in Iran, 1794–1914 (New York: Routledge, 2015), mostly examines urban notables of Kerman. See also C. E. Davies, “Qajar Rule in Fars Prior to 1849,” Iran 25 (1987), 125–53. On tribes and forces of modernity in the Qajar era, see A. Khazeni, Tribes and Empires on the Margins of Nineteenth-Century Iran (Seattle: University of Washington Press, 2010); and G. R. Garthwaite, Khans and Shahs: A History of the Bakhtiyari Tribe in Iran, 2nd ed. (London: I. B. Tauris, 2010).

N. R. Keddie, Religion and Rebellion in Iran: The Tobacco Protest of 1891–1892 (London: Cass, 1966), provides a pioneering study of the tobacco protest using a variety of sources, including the British National Archives. J. de Groot, Religion, Culture and Politics in Iran: From the Qajars to Khomeini (London: I. B. Tauris, 2007), offers a perceptive study of culture and religion in the Qajar and Pahlavi periods, with an emphasis on Iran’s tradition of social protest. More recently, R. Kazemi, “The Tobacco Protest in Nineteenth-Century Iran: The View from a Provincial Town,” Journal of Persianate Studies 7, no. 2 (2014): 251–95, has

contributed to our knowledge of how the protest unfolded in Shiraz. J. D. Gurney and M. Sifatgul, Qum dar Qaḥṭī-i Buzurg-i 1288 Qamarī (Qom: Kitabkhanah-i Buzurg-i Hazrat Ayatullah al-ʻUzma Marʻashi Najafi, 2008), brings to light an extraordinary first-person account of the Great Famine in Qom and its effects.

On the history of women and gender, A. Najmabadi, Women with Mustaches and Men without Beards: Gender and Sexual Anxieties of Iranian Modernity (Berkeley: University of California Press, 2005), explores how Western notions of modernity spurred changes in Iranian gender and sexual norms. W. Floor, A Social History of Sexual Relations in Iran (Washington, DC: Mage, 2008), devotes sections to the Qajar period. The Education of Women and the Vices of Men: Two Qajar Tracts, trans. and with an introduction by H. Javadi and W. Floor (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2010), presents a fascinating debate on the sexes in the late Qajar era. M. M. Ringer, Education, Religion and the Discourse of Cultural Reform in Qajar Iran (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2001), surveys military educational reforms, missionary schools, and modern curricula through the nineteenth and early twentieth centuries. V. Martin, The Qajar Pact: Bargaining, Protest and the State in Nineteenth-Century Persia (London: I. B. Tauris, 2005), sheds light on the nonelite, including women and slaves. On slavery in Iran and the Persian Gulf, see also B. A. Mirzai, A History of Slavery and Emancipation in Iran, 1800-1929 (Austin: University of Texas Press, 2017); J. Zdanowski, Slavery and Manumission: British Policy in the Red Sea and the Persian Gulf in the First Half of the 20th Century (Reading, UK: Ithaca Press, 2012); and A. Amanat and A. Khazeni, "The Steppe Roads of Central Asia and the Captivity Narrative of Mirza Mahmud Taqi Ashtiyani," in Writing Travel in Central Asian History, ed. N. Green (Bloomington and Indianapolis: Indiana University Press, 2014), 113–34.

Studies on travel literature include N. Sohrabi, Taken for Wonder: Nineteenth-Century Travel Accounts from Iran to Europe (Oxford: Oxford University Press, 2012) and A Shiʻite Pilgrimage to Mecca (1885–1886): The Safarnameh of Mirza Mohammad Hosayn Farahani, ed. and trans., and with annotations by, H. F. Farmayan and E. L. Daniel (Austin: University of Texas Press, 1990). Two travel diaries of Naser al-Din Shah are available in translation: The Diary of H.M. The Shah of Persia: During His Tour through Europe in A.D. 1873, trans. J. Redhouse (London: J. Murray, 1874; reprint, Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 1995); and A Diary Kept by His Majesty, the Shah of Persia during His Journey to Europe in 1878, trans. J. W. A. H. Schilndler and Baron L. de Norman (London: Richard Bentley and Son, 1879). Zayn al-ʻAbdedin Maragheh'i's fictional travelogue is translated as Travel Diary of Ebrahim Beg, trans. J. D. Clark (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2006).

Art and architecture of the Qajar period as of late received the deserved attention. See B. W. Robinson's pioneering "Persian Painting under the Zand and Qajar Dynasties," in Cambridge History of Iran (Cambridge: Cambridge University Press, 1991), 7:870–89; L. Diba and M. Ekhtiar, eds., Royal Qajar Paintings: The Qajar

Epoch, 1785–1925 (London: I. B. Tauris, 1999), a collection of essays accompanying the catalog of an exhibition at Brooklyn Museum; A. Amanat, "Court Patronage and Public Space: Abu'l-Hasan Sani' al-Mulk and the Art of Persianizing the Other in Qajar Iran," Court Cultures in the Muslim World, Seven to Nineteenth Centuries, ed. A. Fuess and J. Hartung (London: Routledge Taylor and Francis, 2011), 408–44; and M. Ritter, Moscheen und Madrasabauten in Iran, 1785–1848 (Leiden: Brill, 2006). On early photography in Qajar Iran, see P. Khosronejad, Untold Stories: The Socio-Cultural Life of Images in Qajar Era Iran (Berlin: LIT Verlag, 2015); A. Behdad, Camera Orientalis: Reflections on Photography of the Middle East (Chicago: University of Chicago Press, 2016); and S. G. Scheiwiller, Liminalities of Gender and Sexuality in Nineteenth-Century Iranian Photography: Desirous Bodies (New York: Routledge, 2017).

6. THE CONSTITUTIONAL REVOLUTION

There is a large body of literature on the Constitutional Revolution in European languages. E. G. Browne, The Persian Revolution of 1905–1909 (London, 1910), is the earliest account in English conveying the voices of the Iranian revolutionaries. See the new edition with an introduction by A. Amanat (Washington, DC: Mage Publishers, 1995). A. Kasravi, History of the Iranian Constitutional Revolution, trans. E. Siegel (Costa Mesa, CA: Mazda Publishers, 2006), is the only Persian general account of the revolution available in English translation. The multiauthored entry "Constitutional Revolution" in Encyclopedia Iranica (by A. Amanat, V. Martin, S.A. Arjomand, M. Ettehadiyeh-Nezam-Mafi, S. Sirjani and S. Soroudi) offers a succinct survey of the intellectual trends, events, a summary of the Constitution of 1906–1907 and other aspects. Modern book-length studies of the revolution include V. Martin, Islam and Modernism: The Iranian Revolution of 1906 (London: I. B. Tauris, 1989), which highlights the role of the ʻulama; M. Bayat, Iran's First Revolution: Shiʻism and the Constitutional Revolution of 1905–1909 (New York: Oxford University Press, 1991), which stresses the place of freethinkers and nonconformists; and J. Afary, The Iranian Constitutional Revolution, 1906–1911: Grassroots Democracy, Social Democracy, and the Origins of Feminism (New York: Columbia University Press, 1996), which offers a class analysis and focuses on the role of women and the underprivileged. A collection of essays—Iran's Constitutional Revolution: Popular Politics, Cultural Transformations and Transnational Connections, ed. H. Chehabi and V. Martin (London:I. B. Tauris, 2010), and N. Sohrabi, Revolution and Constitutionalism in the Ottoman Empire and Iran, 1902–1910 (Cambridge: Cambridge University Press, 2011)—provide a comparative perspective. See also N. R. Keddie, "Iranian Revolutions in Comparative Perspective," American Historical Review 88 (1983): 579–98; and Iran's Constitutional Revolution of 1906 and Narratives of the Enlightenment, ed. A. Ansari (London: Gingko Library, 2017.(On women in the constitutional era, A. Najmabadi, The Story of the Daughters of Quchan: Gender and National Memory in

Iranian History (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1998), portrays the plight of captives abducted and the resonance of this over time. A. Amanat, "Memory and Amnesia in the Historiography of the Constitutional Revolution," in Iran in the 20th Century: Historiography and Political Culture, ed. T.Atabaki (London: I. B. Tauris, 2009), highlights the Babi background of popular leaders of the revolution. R. M. Afshari, "The Historians of the Constitutional Movement and the Making of the Iranian Populist Tradition," International Journal of Middle East Studies 25, no. 3 (1993): 477–94, also touches on the same issues. H. Berberian, Armenians and the Iranian Constitutional Revolution of 1905–1911: "The Love for Freedom Has No Fatherland" (Boulder, CO: Westview Press, 2001), discusses Armenian politicization and participation in the Constitutional Revolution. On Jewish conversions and fluid identities, especially in the late Qajar era and the early Pahlavi period, see M. Amanat, Jewish Identities in Iran: Resistance and Conversion to Islam and the Baha'i Faith (London: I. B. Tauris, 2011). D. Tsadik, "The Legal Status of Religious Minorities: Imāmī Shīʿī Law and Iran's Constitutional Revolution," Islamic Law and Society 10, no. 3 (Leiden: Brill, 2003): 376–408, examines the legal ambivalence toward Iranian religious minorities in the constitutional period. On Jewish communities in modern Iran, see H. M. Sarshar, Esther's Children (Philadelphia: Jewish Publication Society, 2002). On Baha'i education and communities in the constitutional era, see S. Shahvar, The Forgotten Schools: The Baha'is and Modern Education in Iran, 1899–1934 (London: I. B. Tauris, 2009), and Shahvar's collection of letters and reports of Russian officials, The Baha'is of Iran, Transcaspia and Caucasus, 2 vols. (London: I. B. Tauris, 2011–2012).

For the clerical attitude toward the Constitutional Revolution, in addition to the aforementioned, see "Two Clerical Tracts on Constitutionalism," trans. H. Dabashi, in S. A. Arjomand, ed., Authority and Political Culture in Shiʿism, which provides an overview of Shaykh Fazlollah Nuri's anticonstitutional position. C. Kurzman, ed., Modernist Islam, 1840–1940: A Sourcebook (Oxford: Oxford University Press, 2002), includes Mohammad Hosain Na'ini's theory of Islamic governance, translated and edited by M. Sadri. M. M. Farzaneh, The Iranian Constitutional Revolution and the Clerical Leadership of Khurasani (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2015), is a study of the renowned Najaf-based marjaʿs and their support for the Iranian constitutionalists. See also A. Fathi, "Ahmad Kasravi and Seyyed Jamal Waez on Constitutionalism in Iran," Middle Eastern Studies 29 (1993): 702–13.

W. M. Shuster's The Strangling of Persia: A Record of European Diplomacy and Oriental Intrigue (London: T. F. Unwin, 1912), reveals how British and Russian interests in Iran crushed the fledgling constitutional democracy there. See also R. A. McDaniel, The Shuster Mission and the Persian Constitutional Revolution (Minneapolis: Bibliotheca Islamica, 1974). For an extensive study on British interests and opposition to the imperial intervention in Iran, see M. Bonakdarian, Britain and the Iranian Constitutional Revolution of 1906–191: Foreign Policy, Imperialism, and Dissent (Syracuse, NY: Syracuse University Press and Iran

Heritage Foundation, 2006). A. Destrée, Les fonctionnaires belges au service de la Perse (Leiden: Brill Publishers, 1976), also examines the constitutional period. D. Fraser, Persia and Turkey in Revolt (London: W. Blackwood and Sons, 1910), is a hostile treatment of the Iranian Constitutional Revolution by a conservative correspondent of the Times of London. H Javadi, ed., Letters from Tabriz: The Russian Suppression of the Iranian Constitutional Movement, translated from the Persian by E. G. Browne (Washington, DC: Mage Publishers, 2008), should be considered a supplement to Browne's The Persian Revolution.

E. G. Browne, The Press and Poetry of Modern Persia (Cambridge: Cambridge University Press, 1914), is a pioneering study based on Persian sources of the role of the press in the period. See also S. Balaghi, "Print Culture in Late Qajar Iran: The Cartoons of Kashkūl," Iranian Studies 34 (2001): 165–81. E. G. Browne, A Literary History of Persia, vol. 4 (Cambridge: University Press, 1928), and B. Alavi, Geschichte und Entwicklung der modernen persischen Literatur (Berlin: Akademie-Verlag, 1964), survey the literature of the Constitutional period. See also H. Kamshad, Modern Persian Prose Literature (Cambridge: Cambridge University Press, 1966); S. Soroudi, "Poet and Revolution: The Impact of the Iranian Constitutional Revolution on the Literary and Social Outlook of the Poet," Iranian Studies 12, nos. 1–2 (1979): 3–41 and also 12, nos. 3–4 (1979): 239–73; A. Bausani, "Europe and Iran in Contemporary Persian Literature," East and West 11 (1960): 3–14; and F. Machalski, La littérature de l'Iran contemporain, vol. 1, La poésie persane de l'époque de "réveil des iraniens" jusqu'au coup d'état de Reḍā H̱ān, environ 1880–1921 (Warsaw: Narodowy im. Ossolińskich, 1965).

7. THE GREAT WAR AND THE RISE OF REZA KHAN (1914-1925)

The literature on the impact of World War I on Iran has received a fair amount of attention. O. Bast's La Perse et la Grande Guerre (Tehran: Institut Français de Recherche en Iran, 2002), is a valuable study of the war and diplomacy of the period. T. Atabaki, ed., Iran and the First World War: Battleground of the Great Powers (London: I. B. Tauris, 2006), includes a number of important essays on the secret activities of Ottomans in Iran during the war, the Kurdish tribes along the Iran-Ottoman border, and the establishment of the Communist Party in Iran. There are three studies on Anglo-Iranian relations during World War I and the postwar era: N. S. Fatemi, Diplomatic History of Persia, 1917–1923: Anglo-Russian Power Politics in Iran (New York: Russell F. Moore, 1952); W. J. Olson, Anglo-Iranian Relations during World War I (London: F. Cass, 1984); and H. Sabahi, British Policy in Persia, 1918–1925 (London: Frank Cass, 1990). For Sykes and the South Persian Rifles, see A. Wynn, Persia in the Great Game: Sir Percy Sykes, Explorer, Consul, Soldier, Spy (London: John Murray, 2003). See also P. Sykes, "Persia and the Great War," Journal of the Royal Central Asian Society 9, no. 4 (1922): 175–87; Sykes, "South Persia and the Great War," Geographical Journal 58, no. 2 (1921): 101–16; and Sykes, "The British Flag on the Caspian: A Side-Show of the Great War," Foreign

Affairs 2, no. 2 (1923): 282–94. F. Safiri's doctoral dissertation, "The South Persian Rifles" (University of Edinburgh, 1976), is the only scholarly study in English on the subject (available only in Persian translation). See also C. J. Edmonds, East and West of Zagros; Travel, War, and Politics in Iraq and Persia, ed. Yann Richard (Leiden: Brill, 2010).

For a survey of the beginning of the oil exploration, see R. W. Ferrier, The History of the British Petroleum Company: The Developing Years, 1901–1932, vol. 1 (Cambridge: Cambridge University Press, 1982); H. Nabavi, "D'Arcy's Oil Concession of 1901: Oil Independence, Foreign Influence and Characters Involved," Journal of South Asian and Middle Eastern Studies 33, no. 2 (2010): 18–33; and chapters in Khazeni, Tribes and Empires. For the Anglo-Persian Agreement of 1919, see H. Katouzian, "The Campaign against the Anglo-Iranian Agreement of 1919," British Journal of Middle Eastern Studies 25, no. 1 (May 1998): 5–46; and W. J. Olson, "The Genesis of the Anglo-Persian Agreement of 1919," in Towards a Modern Iran: Studies in Thought, Politics, and Society, ed. E. Kedourie and S.G. Haim (London: Frank Cass & Co., 1980): 184–216. On the Khayabani revolt, see H. Katouzian, "The Revolt of Shaykh Muḥammad Khiyābānī," Iran 37 (1999): 155–72.

On German-Iranian relations, see O. Bast, Les Allemands en Perse pendant la première guerre mondiale d'après les sources diplomatiques françaises (Paris: Peeters, 1997), using German and French diplomatic sources. See also U. Gehrke, Persien in der deutschen Orient-Politik während des Ersten Weltkrieges, 2 vols. (Stuttgart: W. Kohlhammer, 1960), and his "Germany and Persia up to 1919," in Germany and the Middle East, 1835–1939, ed. Jehuda Lothar Wallach (Tel Aviv: Tel Aviv University, 1975). See also the entry by O. Bast in EIr: "Germany, i. German-Persian Relations" and the bibliography. C. Sykes's Wassmuss, the German Lawrence (New York: Longmans, Green, 1926), is a popular biography of this intriguing figure. On the influence of Bolshevism and European revolutionary ideologies on Iranian politics, see related essays in S. Cronin, ed., Iranian-Russian Encounters: Empires and Revolutions since 1800 (New York: Rutledge, 2013). C. Chaquèri's The Soviet Socialist Republic of Iran, 1920–1921: Birth of the Trauma (Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1995), is the only book-length study in English of the Jangal movement and its relations with the Bolsheviks. See also P. Dailami, "The Bolshevik Revolution and the Genesis of Communism in Iran, 1917–1920," Central Asian Survey 11, no. 3 (1992): 51–82; Dailami, "The Bolsheviks and the Jangali Revolutionary Movement, 1915–1920," Cahiers du Monde Russe et Soviétique 31, no. 1 (1990): 43–60; J. Afary, "The Contentious Historiography of the Gilan Republic in Iran: A Critical Exploration," Iranian Studies 28 (1995): 3–24; and A. Arkun, "Armenians and the Jangalis," Iranian Studies 30 (1997): 25–52. Utilizing mostly Russian sources, F. Kazemzadeh, The Struggle for Transcaucasia, 1917–1921 (New York: Philosophical Library, 1951), examines the impact of the Russian Revolution on the political realities in the Caucasus. Ottoman-Iranian relations during World War I remain largely underexplored. See J. P. Luft, "The

Iranian Nationalists in Istanbul during World War I," in C. Hillenbrand, ed., Studies in Honour of Clifford Edmund Bosworth (Leiden: Brill, 2000).

On the rise of Reza Shah, see C. Ghani, Iran and the Rise of Reza Shah: From Qajar Collapse to Pahlavi Rule (London: I. B. Tauris, 1998); S. Cronin, The Army and the Creation of the Pahlavi State in Iran, 1910–1926 (London: I. B. Tauris, 1997); and M. P. Zirinsky, "Imperial Power and Dictatorship: Britain and the Rise of Reza Shah, 1921– 1926," International Journal of Middle East Studies 24 (November 1992): 639–63. Largely relying on British sources, they offer complementary insights into the rise of the Pahlavi order.

8. REZA SHAH AND THE PAHLAVI ORDER (1925-1941)

For an overview and introduction to the Pahlavi period, see essays in Cambridge History of Iran, vol. 7 (Cambridge, Cambridge University Press: 1991), especially chapter 6, "The Pahlavi Autocracy: Riza Shah, 1921–1941," by G. Hambly. See also D. Wilber, Riza Shah Pahlavi: The Resurrection and Reconstruction of Iran 1878–1944 (Hicksville, NY: Exposition Press, 1975). Two edited volumes—T. Atabaki and E. Zürcher eds., Men of Order: Authoritarian Modernization under Atatürk and Reza Shah (London: I. B. Tauris, 2004), and S. Cronin, The Making of Modern Iran State and Society under Riza Shah, 1921–1941 (London: Routledge Curzon, 2003), explore political, social, and cultural aspects of Reza Shah's rule. A. Banani, The Modernization of Iran, 1921–1941 (Stanford, CA: Stanford University Press, 1961), represents an early interpretation of modernization as the triumph of secular nationalism. S. Cronin has also written two other valuable studies on the Reza Shah period: Tribal Politics in Iran: Rural Conflict and the New State, 1921– 1941 (London: Routledge, 2007), and Soldiers, Shahs and Subalterns in Iran: Opposition, Protest and Revolt, 1921–1941 (New York: Palgrave Macmillan, 2010). Part 2 of Lambton, Landlords and Peasants, is devoted to the study of agrarian relations in the early Pahlavi era. On the most influential statesman of the period, see M. Rezun, "Reza Shah's Court Minister: Teymourtash," International Journal of Middle East Studies 12 (1980): 119–37.

The rise of nationalist ideology during the Reza Shah period has received ample scholarly attention. R. W. Cottam, Nationalism in Iran (Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1964), examines the impact of nationalism on Iranian political culture. More recently, F. Kashani-Sabet, Frontier Fictions: Shaping the Iranian Nation, 1804– 1946 (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999), draws attention to the significance of land and boundaries. F. Vejdani, Making History in Iran: Education, Nationalism, and Print Culture (Stanford: Stanford University Press, 2014), examines historical writing, textbooks, and educational curricula and their significance in the shaping of national identity. Vejdani's "Appropriating the Masses: Folklore Studies, Ethnography, and Interwar Iranian Nationalism," International Journal of Middle East Studies 44, no. 3 (2012): 507–26, explores the

preoccupation with popular culture. A. Marashi, Nationalizing Iran: Culture, Power, and the State, 1870–1940 (Seattle: University of Washington Press, 2008), examines the role of print capitalism, state monuments, and Iran's cultural heritage in the shaping of Iranian nationalism. His "Imagining Hafez: Rabindranath Tagore in Iran, 1932," Journal of Persianate Studies 3, no. 1 (2010): 46–77, draws on the Indo-Iranian connection. For a survey of nationalist trends during the 1920s, see also H. Katouzian, "Nationalist Trends in Iran, 1921–1926," International Journal of Middle East Studies 10, no. 4 (November 1979): 533–51. A. Ansari's excellent study, The Politics of Nationalism in Modern Iran (New York: Cambridge University Press, 2012), locates Reza Shah in the context of the "enlightenment nationalists" of the Constitutional Revolution. A. Marashi and K. Aghaie, eds., Rethinking Iranian Nationalism and Modernity (Austin: University of Texas Press, 2014), includes a number of essays addressing the contingent nature of nationalism.

On the discourse of national identity, see also A. Ashraf, "The Crisis of National and Ethnic Identities in Contemporary Iran," Iranian Studies 26 (1993): 159–64, and A. Amanat, "Iranian Identity Boundaries: A Historical Overview," in Iran Facing Others, ed. A. Amanat and F. Vejdani (New York: Palgrave Macmillan, 2012), 1–39. M. Vaziri's controversial argument in Iran as Imagined Nation: The Construction of National Identity (New York: Paragon House, 1993), underscores the European conception of Iran. For the significance of archeology in the emergence of nationalist discourse, see K. Abdi's "Nationalism, Politics, and the Development of Archaeology in Iran," American Journal of Archaeology 105 (2001): 51–76, and Ernst Herzfeld and the Development of Near Eastern Studies, 1900–1950, eds. Ann Gunter and S. Hauser (Leiden: Brill, 2004).

For early Pahlavi social, economic and cultural developments, see, for instance, P. Clawson, "Knitting Iran Together: The Land Transport Revolution, 1920–1941," Iranian Studies 26 (1993): 235–50; M. Koyagi, "The Vernacular Journey: Railway Travelers in Early Pahlavi Iran, 1925–1950," International Journal of Middle East Studies 47, no. 4 (November 2015): 745–63; and E. Ehlers and W. Floor, "Urban Change in Iran, 1920– 1941," Iranian Studies 26, nos. 3–4 (1993): 251–75. H. Chehabi's extensive studies on dress code and culinary practices of the period include "Staging the Emperor's New Clothes," Iranian Studies 26, nos. 3–4 (Summer–Fall 1993): 209–33; "The Westernization of Iranian Culinary Culture," Iranian Studies 36, no. 1 (March 2003): 43–61; and "Dress Codes for Men in Turkey and Iran," in Men of Order, ed. T. Atabaki and E. Zürcher (London: I. B. Tauris, 2004), 209–37. For the Pahlavi state and the clerical establishment up to the end of World War II, see Y. Richard, "Shari'at Sangalaji: A Reformist Theologian of the Riza Shah Period," in Authority and Political Culture in Shi'ism, ed. S. A. Arjomand (Albany: State University of New York Press, 1988), 159–77; and M. H. Faghfoory, "The Ulama-State Relations in Iran: 1921–1941," International Journal of Middle East Studies 19, no. 4 (1987): 413–32.

J. Perry, "Language Reform in Turkey and Iran," International Journal of Middle East Studies 17, no. 3 (1985): 295–311; and R. Matthee, "Transforming Dangerous Nomads into Useful Artisans, Technicians, Agriculturists: Education in the Reza Shah Period," Iranian Studies 26, nos. 3–4 (1993): 313–36, offer glimpses of educational policies. S. Cronin's 2003 The Making of Modern Iran also includes essays by H. Chehabi, J. Rostam-Kolayi, and S. Mahdavi on the banning of the veil, family law, and the expansion of women's rights, respectively. The same volume also includes valuable essays on tribes and Reza Shah's tribal policy by K. Bayat, R. Tapper, and Cronin herself. See also J. Rostam-Kolayi, "Origins of Iran's Modern Girls' Schools: From Private/National to Public/State," Journal of Middle East Women's Studies 4, no. 3 (2008): 58–88. B. Devos and C. Werner, Culture and Cultural Politics under Reza Shah: The Pahlavi State, New Bourgeoisie and the Creation of a Modern Society in Iran (London: Routledge, 2014), explores the role of nonstate actors in the creation of the Pahlavi state. C. Schayegh, Who Is Knowledgeable, Is Strong: Science, Class, and the Formation of Modern Iranian Society, 1900–1950 (Berkeley: University of California Press, 2009), calls attention to the intersection of science, medicine, and the emergence of a middle class in the Pahlavi period. H. Enayat, Law, State, and Society in Modern Iran: Constitutionalism, Autocracy, and Legal Reform, 1906–1941 (New York: Palgrave McMillan, 2013), is a pioneering study of legal reforms and modern codifications from the constitutional era to the end of Pahlavi period.

9. CHAOTIC DEMOCRACY, OIL NATIONALIZATION, AND DENIED HOPES (1941-1953)

There is a lacuna in the social, economic, and political historiography of Iran during World War II. The causes and circumstances of the Allied invasion is studied in R. A. Stewart, Sunrise at Abadan: The British and Soviet Invasion of Iran, 1941 (New York: Praeger, 1988); C. Skrine, World War in Iran (London: Constable & Co., 1962); and F. Eshraghi, "The Immediate Aftermath of Anglo-Soviet Occupation of Iran in August 1941," Middle Eastern Studies 20, no. 3 (July 1984): 324–51. Aspects of the politics of the period are covered in E. Abrahamian, "Factionalism in Iran: Political Groups in the 14th Parliament (1944–46)," Middle Eastern Studies 14, no. 1 (January 1978): 22–55; L. P. Elwell-Sutton, "Political Parties in Iran, 1941–1948," Middle East Journal 3, no. 1 (January 1949): 45–62; and Elwell-Sutton, "The Iranian Press, 1941–1947," Iran 6 (1968): 65–104. C. M. Amin "Selling and Saving 'Mother Iran': Gender and the Iranian Press in the 1940s," International Journal of Middle East Studies 33, no. 3 (August 2001): 335–61, looks at political cartoons during the Allied occupation of Iran.

For an overview of the Iranian left during the 1940s and early 1950s, see E. Abrahamian's seminal study Iran between Two Revolutions (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1982); S. Zabih, The Communist Movement in Iran (Berkeley: University of California Press, 1966). See also Abrahamian, "The

Strengths and Weaknesses of the Labour Movement in Iran 1941–53," in Modern Iran: The Dialectics of Continuity and Change, ed. N. R. Keddie and M. Bonine (Albany: State University of New York Press, 1981), 181–202; M. Behrooz, "Tudeh Factionalism and the 1953 Coup in Iran," International Journal of Middle East Studies 33, no. 3 (2001): 363–82; and C. Chaqueri, "Did the Soviets Play a Role in the Founding of the Tudeh Party in Iran?," Cahiers Monde Russe 40, no. 3 (July–September 1999): 497–528. Cronin's edited volume, Reformers and Revolutionaries in Modern Iran: New Perspectives on the Iranian Left (New York: Routledge Curzon, 2004), also deals with the historical transformation of the left.

The Azarbaijan crisis has been the subject of three studies: T. Atabaki, Azerbaijan: Ethnicity and the Struggle for Power in Iran, rev. ed. (London: I. B. Tauris, 2000); Jamil Hasanli, At the Dawn of the Cold War: The Soviet-American Crisis over Iranian Azerbaijan, 1941–1946 (Lanham, MD: Rowman and Littlefield, 2006); and L. L. Estrange Fawcett, Iran and the Cold War: The Azerbaijan Crisis of 1946 (Cambridge: Cambridge University Press, 2009). On Kurdish autonomy and Mahabad Republic, see W. Eagleton, The Kurdish Republic of 1946 (London: Oxford University Press, 1963); and F. Koohi-Kamali, The Political Development of the Kurds in Iran (New York: Palgrave MacMillan, 2003).

For the emergence of an independent left, see, for instance, H. Katouzian, "Khalil Maleki: The Odd Intellectual Out," in N. Nabavi, ed., Intellectual Trends in Twentieth-Century Iran (Gainesville: University Press of Florida, 2003), 24–52. A decidedly Marxist interpretation of the history of the left appears in B. Jazani, Capitalism and Revolution in Iran (London: Zed Books, 1980). Trade unions and labor movement in this period are studied in H. Lodjevardi, Labor Unions and Autocracy in Iran (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1985); and R. C. Elling, "On Lines and Fences: Labour, Community and Violence in an Oil City," in Urban Violence in the Middle East: Changing Cityscapes in the Transition from Empire to Nation-State, ed. U. Freitag, N. Fuccaro, N. Gherawi, and C. Nafi (Oxford: Berghahn Books, 2015), explores the oil city of Abadan during and after World War II.

The premiership of Mohammad Mossadeq, the oil nationalization movement, and the 1953 coup have been the subject of considerable historical scholarship. For Mosaddeq's memoirs, see Musaddiq's Memoirs, ed. and trans. S. H. Amin and H. Katouzian (London: Jebheh National Movement of Iran, 1988). For his biography, see H. Katouzian, Musaddiq and the Struggle for Power in Iran (London: I. B. Tauris, 1990), and F. Diba, Mohammad Mossadegh: A political biography (London: Routledge Kegan & Paul, 1986). F. Azimi, Iran: The Crisis of Democracy (New York: St. Martin's Press, 1989), offers the most scholarly political history of the period based on extensive archival sources. Other studies include S. Siavoshi, Liberal Nationalism in Iran: The Failure of a Movement (Boulder, CO: Westview, 1988), and two collection of essays: J. A. Bill, and W. R. Louis, eds., Musaddiq, Iranian Nationalism, and Oil (Austin: University of Texas Press, 1988); and M. Gasiorowski and M. Byrne, eds., Mohammad Mosaddeq and the 1953 Coup in Iran

(Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2004). The overthrow of Mosaddeq is also the subject of M. Gasiorowski, “The 1953 Coup d’État in Iran,” International Journal of Middle East Studies 19, no. 3 (1987): 261–86; and E. Abrahamian, The Coup: 1953, the CIA, and the Roots of Modern U.S.-Iranian Relations (New York: New Press, 2013). See also Y. Richard, “Ayatollah Kashani: Precursor of the Islamic Republic,” in Religion and Politics in Iran: Shi‘ism from Quietism to Revolution, ed. N. R. Keddie (New Haven: Yale University Press, 1983); and M. Yazdi, “Patterns of Clerical Behaviors in Postwar Iran, 1941–1953” Middle Eastern Studies 26, no. 3 (1990): 281–307.

S. Kinzer, All the Shah’s Men: An American Coup and the Roots of Middle East Terror (Hoboken, NJ: John Wiley & Sons, 2003); and K. Roosevelt, Countercoup: The Struggle for Control of Iran (New York: McGraw-Hill, 1979), provide popular yet valuable accounts. For the relationship between the United States and Iran in the years preceding the coup, see M. H. Lytle, The Origins of the Iranian-American Alliance, 1941–1953 (New York: Holmes & Meier, 1987). On the oil dispute, see M. A. Heiss, Empire and Nationhood: The United States, Great Britain, and Iranian Oil, 1950–1954 (New York: Columbia University Press, 1997); M. Elm, Oil, Power, and Principle: Iran’s Oil Nationalization and Its Aftermath (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1992); L. P. Elwell-Sutton, Persian Oil: A Study in Power Politics (London: Lawrence and Wishart, 1955); R. W. Ferrier and J. H. Bamberg, The History of the British Petroleum Company, vol. 2: The Anglo-Iranian Years, 1928–1954 (Cambridge: Cambridge University Press, 2000) and vol. 3: British Petroleum and Global Oil, 1950–1975 (Cambridge: Cambridge University Press, 2000); M. Farmanfarmaian, Blood and Oil: Inside the Shah’s Iran (New York: Random House, 1997); and relevant chapters in D. Yergin, The Prize: The Epic Quest for Oil, Money and Power (New York: Free Press, 1991). On the American development projects in Iran, see W. E. Warne, Mission for Peace: Point Four in Iran (Indianapolis: Bobbs-Merrill Co., 1956).

10. THE WHITE REVOLUTION AND ITS OPPONENTS (1953-1963)

The political trends of the 1950s and early 1960s are discussed in L. Binder, Iran: Political Development in a Changing Society (Berkeley: University of California Press, 1964). M. Gasiorowski, U.S. Foreign Policy and the Shah: Building a Client State in Iran (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1991), also covers this period, though the thrust of his book is later decades. Two studies—M. Zonis, The Political Elite of Iran (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1971), and J. A. Bill, The Politics of Iran: Groups, Classes, and Modernization (Columbus, OH: Charles Merril, 1972)—offer some insight into the Iranian political and intellectual elites.

S. Akhavi, Religion and Politics in Contemporary Iran: Clergy State Relations in the Pahlavi Period (Albany: State University of New York Press, 1980), provides an overview of the 1960s and the 1970s. M. J. Fischer, Iran from Religious Dispute to Revolution (Madison: University of Wisconsin Press, 1980) is particularly insightful for the author’s fieldwork in Qom. See also J. Foran, ed., A Century of Revolution:

Social Movements in Iran (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1994), and especially the essay by M. Parsa, "Mosque of Last Resort: State Reform and Social Conflict in the Early 1960s," 135–59 For the anti-Baha'i campaigns of the mid-twentieth century, see M. Tavakoli-Targhi, "Anti-Baha'ism and Islamism in Iran"; H. Chehabi, "The Anatomy of Prejudice: Reflections on Secular Anti-Baha'ism in Iran"; and A. Amanat, "The Historical Roots of the Persecution of Babis and Baha'is in Iran," all in The Baha'is of Iran: Socio-Historical Studies, ed. S. Fazel and D. Brookshaw (New York: Routledge, 2008). See also F. Vahman, 160 Years of Persecution: An Overview of the Persecution of the Baha'is of Iran (Spanga, Sweden: Baran, 2010).

Land reform has been the subject of a number of monographs. A. K. S. Lambton, The Persian Land Reform, 1962–1966 (Oxford: Clarendon Press, 1969), is an early example. Other studies include H. Katouzian, "Land Reform in Iran: A Case Study in the Political Economy of Social Engineering," Journal of Peasant Studies 1, no. 2 (1974): 220–39; E. J. Hooglund, Land and Revolution in Iran, 1960–1980 (Austin: University of Texas Press, 1982); A. Najmabadi, Land Reform and Social Change in Iran (Salt Lake City: University of Utah Press, 1987); and I. Ajami, Agrarian Reform and Institutional Innovation in the Development of Agriculture in Iran (Madison: University of Wisconsin Press, 1977). For a more general assessment of economic development in Iran during the twentieth century, see J. Bharier, Economic Development in Iran, 1900–1970 (London: Oxford University Press, 1971). K. S. McLachlan, The Neglected Garden: The Politics of Ecology and Agriculture in Iran (London: I. B. Tauris, 1988), is an important study of the changing agriculture in Pahlavi era and the resulting environment constraints.

For literary and artistic trends in the Pahlavi era, see M. Ghanoonparvar, In a Persian Mirror: Images of the West and Westerners in Iranian Fiction (Austin: University of Texas Press, 1993); K. Talatoff, The Politics of Writing in Iran: A History of Modern Persian Literature (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2000); I. Parsinejad, A History of Literary Criticism in Iran (Bethesda, MD: Ibex Publishers, 2003); A. Karimi-Hakkak, Recasting Persian Poetry: Scenarios of Poetic Modernity in Iran (Salt Lake City: University of Utah, 1995); and A. Karimi-Hakkak and K. Talatoff, eds., Essays on Nima Yushij: Animating Modernism in Persian Poetry (Leiden: Brill, 2004). For studies of Sadeq Hedayat, see H. Katouzian, Sadeq Hedayat, the Life and Legend of an Iranian Writer (New York: I. B. Tauris, 2000), and the edited volume Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World, ed. H. Katouzain (New York: Routledge, 2008). M. Beard's Hedayat's Blind Owl as a Western Novel (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1990), locates Hedayat's work in a broader Western context. For studies of Forugh Farrokhzad, see M. C. Hillmann, A Lonely Women: Forugh Farrokhzad and Her Poetry (Washington, DC: Mage Publishers, 1987); M. C. Hillmann, ed., Forugh Farrakhzad: A Quarter Century Later (Austin: University of Texas Press, 1998), and D. P. Brookshaw and N. Rahimieh, eds., Forugh Farrokhzad, Poet of Modern Iran: Iconic Woman and Feminine Pioneer of New Persian Poetry (London: I. B. Tauris, 2010), contribute to our understanding of

Forugh in contemporary Persian poetry. For two valuable anthologies of modern Persian prose and poetry see H. Moayyad, Stories from Iran: A Chicago Anthology, 1921–1991 (Washington, DC: Mage Publishers, 1992) and N. Mozaffari (and A. Karimi Hakkak), eds., Strange Times, My Dear: The Pen Anthology of Contemporary Iranian Literature (New York: Arcade, 2005). For a translation of some of Ahmad Kasravi's work, see M. R. Ghanoonparvar, trans., On Islam and Shi'ism (Costa Mesa, CA: Mazda Press, 1990).

11. DEVELOPMENT, DISARRAY, AND DISCONTENT (1963-1977)

Mohammad Reza Shah Pahlavi's biography has received ample attention in M. Zonis, Majestic Failure: The Fall of the Shah (Chicago: Chicago University Press, 1991); G. R. Afkhami, The Life and Times of the Shah (Berkeley: University of California Press, 2009); and A. Milani, The Shah (New York: Palgrave Macmillan, 2011). Mohammad Reza Shah Pahlavi, Mission for My Country (New York: McGraw-Hill, 1961), sketches his public persona. The shah's Answer to History (New York: Stein & Day, 1980), completed shortly before his death, is a vindication of his career and indictment of his real and imagined nemesis. An abridged edition of the secret diaries of his influential prime minister, and later the court minister, A. Alam, The Shah and I: the Confidential Diaries of Iran's Royal Court, 1969–1977, ed. and trans., and with an introduction by, A. Alikhani (London: I. B. Tauris, 1991), opens a window onto the shah's private life, worldview, and inner politics of the Pahlavi court. A. Saikal, The Rise and Fall of the Shah (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1980), gives an account of the shah's policies and reliance on the United States. A. Milani, The Persian Sphinx: Amir Abbas Hoveyda and the Riddle of the Iranian Revolution: A Biography (Washington, DC: Mage Publishers, 2004), is a nuanced biography of the longest-serving premier of the Pahlavi period. Ashraf Pahlavi's Faces in a Mirror: Memoirs from Exile (New York: Prentice Hall Trade, 1980), offers the story of the shah's influential twin sister. W. Shawcross, The Shah's Last Ride: A Cautionary Tale (London: Chatto & Windus, 1988), is a popular account of the shah's last days in exile.

For state and society in the late 1960s and 1970s, see, for instance, H. Katouzian, The Political Economy of Modern Iran: Despotism and Pseudo-Modernism, 1926–1979 (New York: New York University Press, 1981); R. Ramazani, Iran's Foreign Policy, 1941–1973: A Study of Foreign Policy in Modernizing Nations (Charlottesville: University Press of Virginia, 1975); and D. Menashri, Education and the Making of Modern Iran (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1992). See also M. P. Mini, "A Single Party State in Iran, 1975– 1978: The Rastakhiz Party" Middle East Studies 38, no. 1 (2002): 131–68.

For the prerevolutionary trends of the 1960s and 1970s, see E. Abrahamian, The Iranian Mojahedin (New Haven: Yale University Press, 1989); and Abrahamian, "The Guerrilla Movement in Iran, 1963–77," in Iran: A Revolution in Turmoil, ed.

H. Afshar (Albany: State University of New York Press, 1985), 149–74; A. Matin-Asgari, Iranian Student Opposition to the Shah (Costa Mesa, CA: Mazda, 2001); and H. Algar, "The Oppositional Role of the Ulama in Twentieth-Century Iran," in Scholars, Saints, and Sufis: Muslim Religious Institutions in the Middle East Since 1500, ed. N. R. Keddie (Berkeley: University of California Press, 1972). For ʻAli Shariati, see A. Rahnama, An Islamic Utopian: A Political Biography of Ali Shariati (London: I. B. Tauris, 2000); M. Bayat-Philip, "Shiʻism in Contemporary Iranian Politics: The Case of Ali Shariʻati," in Towards a Modern Iran: Studies in Thought, Politics, and Society, ed. S. Haim and E. Kedouri (London: Frank Cass, 1980), 155–68.

12. CULTURES OF AUTHORITY AND CULTURES OF DISSENT

The cultural patronage of the Pahlavi state in the 1960s and 1970s, specifically the use of music, architecture, visual arts, and media, is studied in T. Grigor, Building Iran: Modernism, Architecture, and National Heritage under the Pahlavi Monarchs (New York: Prestel, 2009). H. Chehabi, "Sport and Politics in Iran: The Legend of Gholamreza Takhti," International Journal of the History of Sport 12, no. 3 (1995): 48–60, and his "Annotated Bibliography of Sports and Games in the Iranian World," Iranian Studies 35, no. 4 (2002): 403–19, provide useful resources. Farah Pahlavi's memoirs, An Enduring Love: My Life with the Shah (New York: Miramax, 2004), are devoted in part to her patronage of cultural projects during the Pahlavi era. See also R. Gluck, "The Shiraz Arts Festival: Western Avant-Garde Arts in 1970s Iran," Leonardo 40, no. 1 (2007): 20–28. For Persian music, see Jean During, The Art of Persian Music (Washington, DC: Mage, 1991); C. Nelly and D. Safvate, Iran: Les traditions musicales (Paris: Buchet-Chastel, 1966); and E. Zonis, "Contemporary Art Music in Persia," Musical Quarterly 51 (1965): 636–48. On traditional Persian theatrical arts and taʻziyeh, see Peter Chelkowski, Taʻziyeh: Ritual and Drama in Iran (New York: New York University Press, 1979); and W. Floor, The History of Theater in Iran (Washington, DC: Mage Publishers, 2005). On painting and sculpture, see H. Keshmirshekan, "Neo-Traditionalism and Modern Iranian Painting: The Saqqa-khaneh Scool in the 1960s," Iranian Studies 38 (2005): 607–30.

Studies by M. Boroujerdi, Iranian Intellectuals and the West: The Tormented Triumph of Nativism (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1996); A. Gheissari, Iranian Intellectuals in the Twentieth Century (Austin: University of Texas Press, 1998); and A. Mirsepassi, Intellectual Discourse and the Politics of Modernization: Negotiating Modernity in Iran (Cambridge: Cambridge University Press, 2000), focus on modern and contemporary intellectual and literary trends. N. Nabavi, ed., Intellectual Trends in Twentieth-Century Iran (Gainesville: University Press of Florida, 2003), also deals with intellectuals of the period. Jalal Al-e Ahmad's influential work "Westoxification" has been translated into English, see Gharbzadegi, ed. J. Green and A. Alizadeh (Lexington, KY: Mazda, 1982), and Occidentosis: A Plague from the West, R. Campbell (Berkeley, CA: Mizan, 1984).

See also M.C. Hillmann, ed., Iranian Society: An Anthology of Writings by Jalal Al-e Ahmad (Lexington, KY: Mazda, 1982).

Iranian cinema has garnered much scholarly attention. A comprehensive study is H. Naficy, A Social History of Iranian Cinema, 4 vols. (Durham: Duke University Press, 2011–2012). See also H. Dabashi, Close Up: Iranian Cinema, Past Present and Future (London: Verso, 2001); H. R. Sadr, Iranian Cinema: A Political History (New York: I. B. Tauris, 2006); S. Mirbakhtyar, Iranian Cinema and the Islamic Revolution (Jefferson, NC: McFarland Publishers, 2006); N. Mottahedeh, Displaced Allegories: Post-revolutionary Iranian Cinema (Durham, NC: Duke University Press, 2008); R. Tapper, The New Iranian Cinema: Politics, Representation and Identity (London: I. B. Tauris, 2002); Saeed Zeydabadi-Nejad, Politics of Iranian Cinema: Film and Society in the Islamic Republic (London and New York: Routledge, 2010); M. M. J. Fischer, Mute Dreams, Blind Owls, and Dispersed Knowledges: Persian Poesis in the Transnational Circuitry (Durham, NC: Duke University Press, 2004); G. Rekabtalaei, "Cinematic Revolution: Cosmopolitan Alter-cinema of Pre-revolutionary Iran," Iranian Studies 48, no. 4 (2015): 567–89; and A. Sreberny and A. Mohammad, Small Media, Big Revolution: Communication, Culture, and the Iranian Revolution (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1994), and P. Decherney and B. Atwood, Iranian Cinema in a Global Context: Policy, Politics, and Form (New York: Routledge, 2014) examine Iranian cinema from global and interdisciplinary perspectives.

13. THE MAKING OF THE ISLAMIC REVOLUTION (1977-1979)

There is a large and diverse body of studies on the Iranian revolution. S. Bakhash, The Reign of the Ayatollahs: Iran and the Islamic Revolution (New York: Basic Books, 1984), is a pioneering narrative of the early stages of the revolution. R. P. Mottahedeh, The Mantle of the Prophet: Religion and Politics in Iran (New York: Simon & Schuster, 1985), masterfully places the story of a semifictional madrasa student within many episodes of the intellectual, cultural, and social history of premodern and modern Iran. Other studies include S. A. Arjomand, The Turban for the Crown: The Islamic Revolution in Iran (New York: Oxford University Press, 1988) and N. R. Keddie, Modern Iran: Roots and Results of Revolution (New Haven: Yale University Press, 2006). F. Azimi, The Quest for Democracy in Iran: A Century of Struggle Against Authoritarian Rule (Cambridge: Harvard University Press, 2008) is an insightful treatment of Iran's sociopolitical history at a critical juncture. Three accessible narratives are by R. Kapuściński, Shah of Shahs (New York: Random House, 1982); Michael Axworthy, Revolutionary Iran: A History of the Islamic Republic (New York: Oxford University Press, 2013); and J. Buchan, Days of God: the Revolution in Iran and Its Consequences (London: John Murray, 2013). Among the works highlighting specific aspects of prerevolutionary or revolutionary

processes are H.Chehabi's insightful Iranian Politics and Religious Modernism: The Liberation Movement of Iran under the Shah and Khomeini (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1990), and S.Akhavi, Religion and Politics in Contemporary Iran: Clergy-State Relations in the Pahlavi Period (Albany: State University of New York Press, 1980). See also H. Algar, The Roots of the Islamic Revolution (London: Open Press, 1983); H. Dabashi, Theology of Discontent: The Ideological Foundations of the Islamic Revolution in Iran (New York: New York University Press, 1993); V. Martin, Creating an Islamic State: Khomeini and the Making of a New Iran (London: I. B. Tauris, 2000); and A. Amanat, Apocalyptic Islam and Iranian Shi'ism (London: I. B. Tauris, 2005). H. Enayat, Modern Islamic Political Thought (Austin: University of Texas Press, 1982), provides a concise introduction to Islamic political trends across a broad Muslim geographic setting.

The socioeconomic dimensions of the revolution are discussed in F. Kazemi, Poverty and Revolution in Iran: The Migrant Poor, Urban Marginality, and Politics (New York: New York University Press, 1980); C. Kurzman, The Unthinkable Revolution in Iran (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2004); M. Parsa, Social Origins of the Iranian Revolution (New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 1989); M. Moaddel, Class, Politics, and Ideology in the Iranian Revolution (New York: Columbia University Press, 1992); M. M. Milani, The Making of Iran's Islamic Revolution: From Monarchy to Islamic Republic (Boulder, CO: Westview Press, 1988); S. Zubaida, "Classes as Political Actors in the Iranian Revolution," in Islam, the People, and the State: Political Ideas and Movements in the Middle East (London: I. B. Tauris, 2009); and A. Ashraf, "From the White Revolution to the Islamic Revolution," in Iran after the Revolution: Crisis of an Islamic State, ed. S. Rahnema and S. Behdad (London: I. B. Tauris, 1995), 21–44. See also N. Mazaheri, "State Repression in the Iranian Bazaar, 1975–1977: The Anti-Profiteering Campaign and an Impending Revolution," Iranian Studies 39, no. 3 (2006): 401–14.

The active role played by women in the revolutionary movement is the subject of H. Moghissi, Populism and Feminism in Iran: Women's Struggle in a Male-Defined Revolutionary Movement (New York: St. Martin's Press, 1996), and G. Nashat, ed., Women and Revolution in Iran (Boulder, CO: Westview Press, 1983). Two works by P. Paidar—Women and the Political Process in Twentieth-Century Iran (New York, Cambridge University Press, 1995) and Gender of Democracy: the Encounter between Feminism and Reformism in Contemporary Iran (Geneva: UN Research Institute for Social Development, 2001)—examine Iranian women and gender in a broader perspective.

M. Behrooz, Rebels with a Cause: The Failure of the Left in Iran (London: I. B. Tauris, 1999), and S. Zabih, The Left in Contemporary Iran: Ideology, Organization, and the Soviet Connection (London: Croom Helm, 1986), address the dismantling of the left after the revolution. J. Afary and K. Anderson, Foucault and the Iranian Revolution: Gender and the Seductions of Islamism (Chicago: University of Chicago

Press, 2005), focuses on the French philosopher's encounter with the Islamic Revolution in Iran.

14. THE GUARDIAN JURIST AND HIS ADVOCATES

Some of Ayatollah Khomeini's works have been translated into English: Islamic Government, trans. Joint Publications Research Service of the US Government (New York: Manor Books, 1979); Islam and Revolution: Writings and Declarations of Imam Khomeini, transl. H. Algar (Berkeley: Mizan Press, 1981); and A Clarification of Questions: an Unabridged Translation of Resaleh Towzih al-Masael, trans. J. Borujerdi with a foreword by M. M. J. Fischer and M. Abedi (Boulder, CO: Westview, 1984). B. Moin, Khomeini: Life of The Ayatollah (London: I. B. Tauris, 1991), provides an accessible account. A. Sachedina, The Just Ruler in Shi'ite Islam: The Comprehensive Authority of the Jurist in Imamite Jurisprudence (Oxford: Oxford University Press, 1988), is an attempt to evaluate Khomeini's theory of governance. For a critical revision, see H. Modarressi, "The Just Ruler of the Guardian Jurist: An Attempt to Link Two Different Shi'ite Concepts," Journal of American Oriental Society 111, no. 3 (1991): 549–62. See also H. Enayat, "Iran: Khumayni's Concept of the Guardianship of the Jurist," in Islam in the Political Process, ed. J. Piscatori (New York: Cambridge University Press, 1983); and A. Amanat, "From Ijithad to Wilayat-i Faqih: The Evolution of Shiite Legal Authority to Political Power," in Apocalyptic Islam and Iranian Shi'ism (London: I. B. Tauris, 2009). Lessons in Islamic Jurisprudence: Muhammad Baqir as-Sadr, trans. with an Introduction by R. P. Mottahedeh (Oxford: One World, 2003) provides a valuable translation and commentary on the work of a major Shi'i scholar of the twentieth century. Essays by S. Akhavi, "Shi'ite Theories of Social Contract," and S. A. Arjomand, "Shari'a and Constitution in Iran: A Historical Perspective," in Shari'a: Islamic Law in the Contemporary Context, ed. A. Amanat and F. Griffel (Stanford: Stanford University Press, 2007), offer new insights. S. Akhavi, "Contending Discourses in Shi'ite Law on the Doctrine of Wilayat al-Faqih," Iranian Studies 29, nos. 3–4 (Summer–Fall 1996): 229–68; and K. Amirpur, "A Doctrine in the Making? Velayat-e Faqih in Post-Revolutionary Iran," in Speaking for Islam: Religious Authorities in Muslim Societies (Leiden: Brill, 2006), also survey the evolving nature of the Guardianship of the Jurist in its political context.

For Hosain-'Ali Montazeri, see Sussan Siavoshi, Montazeri: The Life and Thought of Iran's Revolutionary Ayatollah (New York: Cambridge University Press, 2017); R. Hajatpour, "Reflections and Legal Analysis of the Relationship between 'Religious Government and Human Rights' from the Perspective of Grand Ayatullah Muntaẓiri," Die Welt Islams 51 (2011): 382–408; S. Akhavi, "The Thought and Role of Ayatollah Hossein'ali Montazeri in the Politics of Post-1979 Iran," Iranian Studies 41, no. 5 (2008): 645–66; and G. Abdo, "Rethinking the Islamic Republic: A 'Conversation' with Ayatollah Hossein 'Ali Montazeri," Middle East Journal 55, no. 1 (2001): 9–24. For a selection in English of Mahmud Taleqani's work, see "The

Characteristics of Islamic Economics," in Islam in Transition: Muslim Perspectives, ed. J. Donohue and J. Esposito (New York: Oxford University Press, 1982).

15. CONSOLIDATION OF THE ISLAMIC REPUBLIC (1979-1984)

Few historians have yet explored the early years of the Islamic Republic. E. Abrahamian, Khomeinism: Essays on the Islamic Republic (London: I. B. Tauris, 1993), contains glimpses of political and ideological trends in postrevolutionary Iran, including "The Paranoiac Style of the Iranian Politics." Other works, including R. Ramazani, Revolutionary Iran: Challenge and Response in the Middle East (Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press, 1986); Ramazani, Iran's Revolution: The Search for Consensus (Bloomington: Indiana University Press, 1990); S. Hunter, Iran after Khomeini (New York: Praeger, 1992); N. R. Keddie and E. J. Hooglund, eds., The Iranian Revolution and the Islamic Republic (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 1986), explore the consolidation of political power in the Islamic Republic.

The framing of the constitution of the Islamic Republic, and constitutional politics, have been the subject of A. Schirazi, The Constitution of Iran: Politics and the State in the Islamic Republic (London: I. B. Tauris, 1998). Extensive works by S. A. Arjomand on the subject include "Shiʿite Jurisprudence and Constitution Making in the Islamic Republic of Iran," in Fundamentalisms and the State: Remaking Polities, Economies and Militancy, ed. M. E. Marty and R. S. Appleby (Chicago: University of Chicago Press, 1993); "Authority in Shiʿism and Constitutional Developments in the Islamic Republic of Iran," in The Twelver Shia in Modern Times: Religious Culture & Political History, ed. W. Ende and R. Brunner (Leiden: Brill, 2000). For a comparative perspective, see also S. A. Arjomand and N. Brown, eds., The Rule of Law, Islam, and Constitutional Politics in Egypt and Iran (Albany: SUNY Press, 2013); and S. Zubaida, "The Politics of Sharia in Iran" in Law and Power in the Islamic World (London: I. B. Tauris, 2003).

Elite factionalism in the postrevolutionary period has also received some scholarly attention in B. Bakhtiari, Parliamentary Politics in Revolutionary Iran: The Institutionalization of Factional Politics (Gainesville: University Press of Florida, 1996); M. Moslem, Factional Politics in Post Khomeini Iran (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2002); D. Menashri, Post Revolutionary Politics in Iran: Religion, Society, and Power (New York: Routledge, 2001); and S. Akhavi, "Elite Factionalism in the Islamic Republic of Iran," Middle East Journal 41, no. 2 (1987): 181–201.

J. A. Bill, The Eagle and the Lion: The Tragedy of American-Iranian Relations (New Haven: Yale University Press, 1988), extensively covers American-Iranian relations from the 1940s through the Iran-Contra Affair with greater emphasis on the last years of the shah and the rise of the Islamic Republic. P. Chelkowski and H. Dabashi, Staging a Revolution: The Art of Persuasion in the Islamic Republic of Iran (New

York: New York University Press, 1999), highlight the role played by graphic arts in the creation of the Islamic Republic. M. Kazemzadeh, Islamic Fundamentalism, Feminism, and Gender Inequality in Iran under Khomeini (Lanham, MD: University Press of America, 2002), assesses the impact of Khomeini's gender policies.

16. FACING THE FOE

Among studies of the Iraq-Iran War are S. Chubin and C. Tripp, Iran and Iraq at War (Boulder, CO: Westview Press, 1991), which provides a thorough political history and the leadership on both sides of the conflict. R. Varzi, Warring Souls: Youth, Media, and Martyrdom in Post-Revolution Iran (Durham, NC: Duke University Press, 2006), is an anthropological study of the effects of the war, specifically its visual and cultural memory.

Other works include F. Rajaee, The Iran-Iraq War: The Politics of Aggression (Gainesville: University Press of Florida, 1993); and L. G. Potter and G. Sick, Iran, Iraq and the Legacies of War (New York: Palgrave, 2004). The latter volume includes an essay by S. Bakhash: "The Troubled Relationship: Iran and Iraq, 1930–1980." For an exploration of Arab-Persian relations and notions of identity, see H. Chehabi, "Iran and Iraq: Inter-societal Linkages and Secular Nationalisms," in A. Amanat and F. Vejdani's Iran Facing Others: Identity Boundaries in a Historical Perspective (New York: Palgrave, 2012). On the culture of the Iraq-Iran War, see P. Khosronejad, ed., Unburied Memories: The Politics of Bodies of Sacred Defense Martyrs in Iran (New York: Routledge, 2013); and D. R. Khoury, Iraq in Wartime: Soldiering, Martyrdom, and Remembrance (New York: Cambridge University Press, 2013).

The vast body of literature on the hostage crisis includes accounts of a former hostage, C. Scott, Pieces of the Game: The Human Drama of Americans Held Hostage in Iran (Atlanta: Peachtree Publishers, 1984), and the American charge d'affaires in Tehran, B. Laingen, Yellow Ribbon: The Secret Journal of Bruce Laingen (New York: Brassey's, 1992). G. Sick, All Fall Down: America's Tragic Encounter with Iran (New York: Random House, 1985); D. P. Houghton, U.S. Foreign Policy and the Iran Hostage Crisis (Cambridge: Cambridge University Press, 2001); and K. Pollack, The Persian Puzzle: The Conflict between Iran and America (New York: Random House, 2004), provide readable accounts of the crisis and the many dilemmas faced by the Carter administration. W. O. Beeman, The Great Satan versus the Mad Mullahs: How the United States and Iran Demonize Each Other (Chicago: University of Chicago Press, 2005), examines how Iran and the United States perceived and represented each other.

A vast literature also exists on Iran's human rights record. E. Abrahamian, Tortured Confessions: Prisons and Public Recantation in Modern Iran (Berkeley: University of California, 1999), and R. Afshari, Human Rights in Iran: The Abuse of Cultural Relativism (Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 2011), examine various

dimensions and highlight the mass executions of 1988. D. Rejali, Torture and Modernity: Self, Society, and the State in Modern Iran (Boulder, CO: Westview Press, 1994), places the Iranian case in the broader context of states' disciplinary mechanisms. W. Buchta, Who Rules Iran: The Structure of Power in the Islamic Republic (Washington, DC: Washington Institute for Near East Policy, 2000); and "Taking Stock of a Quarter Century of the Islamic Republic of Iran," Islamic Legal Studies Program Harvard Law School Occasional Publication 5 (2005), emphasize political oppression in the context of the organization of the Islamic state. The aforementioned edited volume, The Bahai's of Iran: Socio-Historical Studies, includes two relevant essays by E. Sanasarian, "The Comparative Dimension of the Baha'i Case and Prospects for Change in the Future," and by R. Afshari, "The Discourse and Practice of Human Rights Violations of Iranian Baha'is in the Islamic Republic of Iran." See also M. Amanat, "Set in Stone: Homeless Corpses and Desecrated Graves in Modern Iran," International Journal of Middle East Studies 44 (2012): 257–83. E. Sanasarian, Religious Minorities in Iran (Cambridge: Cambridge University Press, 2006), is a thorough treatment of state-minority relations focusing on the decade after 1979. Since its foundation in 2004, the Iran Human Rights Documentation Center has produced extensive and well-documented reports (available online), on a wide range of human rights violations in Iran against ethnic and religious minorities, political and nonpolitical prisoners, political dissidents, journalists, human rights activists, women's rights groups, gays, lesbians, and transgendered men and women, as well as widespread torture, forced confessions, show trials, political assassinations abroad, press and Internet censorship, and the Islamic Republic's intelligence apparatus.

17. SOCIETY AND CULTURE UNDER THE ISLAMIC REPUBLIC

Since the onset of the Islamic Revolution, there has been a proliferation of studies concerning life in postrevolutionary Iran. For a general overview of the political, social, and economic landscape in contemporary Iran, see E. J. Hooglund, ed., Twenty Years of Islamic Revolution: Political and Social Transition in Iran since 1979 (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2002); S. Rahnema and S. Behdad, Iran after the Revolution: Crisis of an Islamic State (London: I. B. Tauris, 1995); and S. A. Arjomand, After Khomeini: Iran Under His Successors (Oxford: Oxford University Press, 2009). C. Rundle, Reflections on the Iranian Revolution and Iranian-British Relations (Durham, UK: University of Durham Centre for Middle Eastern and Islamic Studies, 2002), focuses on postrevolutionary Iran. A. Shakoori, The State and Rural Development in Post-Revolutionary Iran (New York: Palgrave, 2001), examines development policies under the Islamic Republic. A. Keshavarzian, Bazaar and State in Iran: The Politics of the Tehran Marketplace (Cambridge: Cambridge University Press, 2007), is an important study of the bazaar network and shifting political loyalties under the Islamic Republic. F. Nomani and S. Behdad, Class and Labor in Iran: Did the Revolution Matter? (Syracuse, NY: Syracuse

University Press, 2006), explores the reconfiguration of Iran's working class. A. Bayat, Street Politics: Poor People's Movements in Iran (New York: Columbia University Press, 1997), is a pioneering study detailing grassroots political movements in Iran from the mid-to late twentieth century, with a chapter on the squatter riots of the early 1990s.

There are also numerous scholarly works concerning the intellectual life in the post-revolutionary era, most of which highlight the question of what it means to be "modern" under the Islamic regime. See, for example, F. Jahanbakhsh, Islam, Democracy and Religious Modernism in Iran, 1953–2000: From Bazargan to Soroush (Leiden: Brill, 2001); F. Vahdat, God and Juggernaut: Iran's Intellectual Encounter with Modernity (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2002), which looks at the question of subjectivity and ideology from the perspective of sociological philosophy; and F. Adelkhah, Being Modern in Iran (New York: Columbia University Press, 2004). Civil Society and Democracy in Iran, ed. R. Jahanbegloo (Lanham: Lexington Books, 2012) includes a number of insightful essays. For a critical assessment of the debate of modernity versus tradition, see also S. A. Arjomand, "The Reform Movement and the Debate on Modernity and Tradition in Contemporary Iran," International Journal of Middle East Studies 34 (2002): 719–31. The complex relationship between Islam and democracy is studied in A. Gheissari and V. Nasr, Democracy in Iran: History and the Quest for Liberty (New York: Oxford University Press, 2006); A. Bayat, Making Islam Democratic (Stanford: Stanford University Press, 2007); Z. Mir-Hosseini and R. Tapper, Islam and Democracy in Iran (London: I. B. Tauris, 2004); and A. Mirsepassi, Political Islam, Iran, and the Enlightenmen: Philosophies of Hope and Despair (New York: Cambridge University Press, 2010), and Democracy in Modern Iran: Islam, Culture, and Political Change (New York: New York University Press, 2011). A. Amanat, "The Study of History in Post-revolutionary Iran: Nostalgia, Illusion, or Historical Awareness?," Iranian Studies22, no. 4 (1989): 3–18, explores major historiographical issues in the postrevolutionary era and their earlier origins. A. Mirsepassi, Transnationalism in Iranian Political Thought: The Life and Times of Ahmad Fardid (New York: Cambridge University Press, 2017), is a study of a controversial student of philosophy and his influence in postrevolutionary Iran.

The role of women in the postrevolutionary era, as well as the broader issues of gender and sexuality, have received ample scholarly attention. P. Paidar, Women and the Political Process in Twentieth-Century Iran (Cambridge: Cambridge University Press, 1995), and J. Afary, Sexual Politics in Modern Iran (Cambridge: Cambridge University Press, 2009), provide longue durée perspectives on women's participation in politics and sexual politics in Iran. P. Mahdavi, Passionate Uprisings: Iran's Sexual Revolution (Stanford: Stanford University Press, 2008), examines changing sexual mores. Other notable examples are N. Naghibi, Rethinking Global Sisterhood: Western Feminism and Iran (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2007); Z. Mir-Hosseini, Islam and Gender: The Religious Debate in Contemporary Iran (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1999); M. Moallem,

Between Warrior Brother and Veiled Sister: Islamic Fundamentalism and the Politics of Patriarchy in Iran (Berkeley: University of California Press, 2005); and R. Bahramitash and H. Salehi Esfahani, Veiled Employment: Islamism and the Political Economy of Women's Employment in Iran (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2011). A. Najmabadi, Professing Selves: Transsexuality and Same-Sex Desire in Contemporary Iran (Durham, NC: Duke University Press, 2014), explores spaces of transsexuality in contemporary Iran.

Persian music and arts in postrevolutionary Iran has been the subject of a few studies. Most recently N. Siamdoust, Soundtrack of the Revolution: The Politics of Music in Iran (Stanford: Stanford University Press, 2017) covers culture and the politics of music in contemporary Iran. Music and Society in Iran is a valuable selection of essays and a bibliography published as a special issue of Iranian Studies 38 (2005): 367–512. See also A. Movahed, "Religious Supremacy, Anti-Imperialist Nationhood and Persian Musicology after 1979 Revolution," Asian Music 35 (2003): 85–113; and two studies by R. Simms and A. Koushkani: Mohammad Reza Shajarian's Avaz in Iran and Beyond (Lanham, MD: Lexington Books, 2012), and The Art of Avaz and Mohammad Reza Shajarian: Foundation and Contexts (Lanham, MD: Lexington Books, 2012). On modern sculpture, see L. Fischman and S. Balaghi, Parviz Tanavoli (Wellesley, MA: Davis Museum, 2015). On graphic arts, see P. Tanavoli, An Introduction to the History of Graphic Design in Iran (Tehran: Nazar, 2015). On painting, see H. Keshmirshekan's "Discourse of Postrevolutionary Iranian Art: Neotraditionalism during the 1990s," Muqarnas 23 (2006): 131–57, and "Contemporary Iranian Art: The Emergence of New Artistic Discourses," Iranian Studies 40 (2007): 335–66.

The wave of Iranian émigrés who left after the revolution produced a corpus of memoirs and personal accounts. See, for example, A. Nafisi, Reading Lolita in Tehran: A Memoir in Books (New York: Random House, 2003); R. Hakakian, Journey from the Land of No: A Girlhood Caught in Revolutionary Iran (New York: Crown Publishers, 2004); and F. Keshavarz, Jasmine and Stars: Reading More Than Lolita in Tehran (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 2007). H. Dabashi, Iran: A People Interrupted (New York: New Press, 2007), combines a personal story with the broader political, intellectual, and social history of Iran. A fair number of accounts written by women journalists include two accounts based on firsthand observations by E. Sciolino, Persian Mirrors: The Elusive Face of Iran (New York: Free Press, 2000), and R. Wright, The Last Great Revolution (New York: Random House, 2001). A. Moaveni's insightful Lipstick Jihad: A Memoir of Growing Up Iranian in America and American in Iran (New York: Public Affairs, 2005) and M. Satrapi, Persepolis 2: The Story of a Return (New York, Pantheon Books, 2004), offer personal narratives of postrevolutionary Iran.

Following the 2009 presidential elections and the ensuing Green Movement, those who were released from detention in the Islamic Republic wrote about their experiences. See, for example, R. Saberi, Between Two Worlds: My Life and

Captivity in Iran (New York: Harper, 2010), and M. Bahari and A. Molloy, Then They Came for Me: A Family's Story of Love, Captivity, and Survival (New York: Random House, 2010). For critical, scholarly assessments of the Green Movement, see K. Harris, "The Brokered Exuberance of the Middle Class: An Ethnographic Analysis of Iran's 2009 Green Movement," Mobilization: An International Journal 17, no. 66 (2012): 435–55; and C. Kurzman, "The Arab Spring: Ideals of the Iranian Green Movement, Methods of the Iranian Revolution," International Journal of Middle East Studies 44, no. 1 (2012): 162–65. Accessible accounts of the events leading up to the Green Movement is presented in S. Peterson, Let the Swords Encircle Me: Iran, a Journey Behind the Headlines (New York: Simon and Schuster, 2010).

Social, economic, and environmental issues in postrevolutionary era have been the subject of a few studies. J. Amuzegar, The Islamic Republic of Iran: Reflections on an Emerging Economy (New York: Routledge, 2014), complements his earlier study The Dynamics of the Iranian Revolution: The Pahlavis' Triumph and Tragedy (Albany: State University of New York, 1991). S. Maloney, Iran's Political Economy since the Revolution (New York: Cambridge University Press, 2015), examines the adverse impact of revolution, ideology, and war on the Iranian economy and society. D. Brumberg and F. Farhi, eds., Power and Change in Iran: Politics of Contention and Conciliation (Bloomington: Indiana University Press, 2016), and P. Alizadeh and H. Hakimian, eds., Iran and the Global Economy: Petro Populism, Islam and Economic Sanctions (New York: Routledge, 2014), are both valuable collections of essays that examine, among other topics, public policy, education, rule of law, institutional changes, and impact of the sanctions. R. Wright, ed., The Iran Primer: Power, Politics and U.S. Policy (Washington, DC: United States Institute of Peace Press, 2010), is a useful collection of essays by a longtime observer that survey Iran's domestic politics, military, opposition, economy, and regional tensions. A. Amanat and M. Tahbaz, eds., "Environment in Iran," in Iranian Studies 49 (2016): 925–1099, provide an overview of Iran's water crisis, air pollution, forestry and wildlife conservation, and aspects of environmental history and culture.

پایان